

آثار مرجع فرزنان



فرهنگ جامع کاربردِ فرزنان

عربی - فارسی

از دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد اول: آ - ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

آثار مرجع فرزنان



فرهنگ جامع کاربردِ فرزنان

عربی - فارسی

از دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد اول: آ-ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۷۸

اتابکی، پرویز، ۱۳۰۷ -
فرهنگ جامع کاربردی فرزانه عربی - فارسی: از
دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب/
تألیف پرویز اتابکی. - تهران: نشر و پژوهش فرزانه
روز، ۱۳۷۸ -

ع.ج. — (آثار مرجع فرزانه)
ISBN 964-221-042-1 (ج. ۱)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا .
مندرجات: ج. ۱. آ - ب.
۱. زبان عربی -- واژه نامه‌ها -- فارسی.
الف. عنوان.

۴۹۲/۷۳ فا

PJ ۶۶۳۶/ف۲۳

۷۸-۵۲۹۵م

کتابخانه ملی ایران



فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزانه
از دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب
جلد اول: آ - ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه

تألیف پرویز اتابکی
چاپ اول: ۱۳۷۸؛ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
حروفچینی: گوهر؛ لیتوگرافی: مردمک
چاپ: سه‌نند؛ صحافی: صحافکار تهران
حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان سه‌رودی شمالی، کوچه شهرتاش، پلاک ۷۳، تهران ۱۵۵۹۷

تلفن: ۸۷۶۸۵۲۴؛ فاکس ۸۷۶۶۳۲۵

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: farzan@www.dci.co.ir.

نشانی ما در اینترنت:

<http://www.apadana.com/farzan>

شابک: ۹۶۱-۳۲۱-۰۴۲-۱ ISBN : 964-321-042-1

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه مؤلف

سلام بر شما!

پس از حمد و ثنای پروردگار سبحان که «نامها را به آدم آموخت»^۱ و شعله معرفت را در دل و جاناش افروخت، فرهنگی که اینک به نام فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزانه به پیشگاه اهل تحقیق و قلم تقدیم می‌شود، ثمره نزدیک به شصت سال آشنایی و تحصیل و تدریس مداوم زبان عربی در ایران و سوریه و لبنان و دیگر کشورهای عربی و حاصل تجاربی است که نگارنده این سطور در طول این مدت نسبتاً مدید به هم رسانده و در واقع پاسخگوی سؤالات و مشکلاتی است که این بنده خود در بهره‌گیری از کتابهای لغت عربی به عربی و عربی به فارسی، از قدیم و جدید، با آنها مواجه بوده است. بنابراین ویژگیهای فرهنگ حاضر را به اجمال می‌توان چنین برشمرد:

۱. جامعیت نسبی و کاربردی امروزی

در حال حاضر اهل مطالعه گاه ناگزیرند برای یافتن معنی فارسی یک واژه عربی به چندین کتاب لغت مراجعه کنند تا به فرض در اختیار داشتن تمام فرهنگهای موجود عربی - که احتمالی است بسیار بعید و ضعیف و در حد ممتنع و محال - پس از صرف وقت بسیار به مراد خود دست یابند، زیرا «معاجم قدیم» از قبیل: العین و قاموس و لسان العرب و تاج العروس و مقدمة الأدب و أقرب الموارد و المصادر و منتهی الأرب و امثال آنها در عین کمال اهمیت و اعتبار و فضل اقدمیت، از طرفی به سبب تفاوت روش و هدف گردآوری لغات و اختصاص و انحصار بعضی به انواعی از واژه‌ها، هر یک به تنهایی فقط واجد همان لغاتند و از طرف دیگر به علت مرور زمان و تحوّل دوران همه به اجتماع فاقد واژه‌های امروزی هستند. فرهنگهای جدید نیز از قبیل المنجد و المنجد الأبجدی و لاروس و الرائد و المورد و امثال آنها به سبب امروزی بودن و به لحاظ آنکه بیشتر خاصیت کاربردی دارند تا بهره‌دهی تحقیقی و جامع، فاقد بسیاری از لغات قدیمند که

به تعبیر و ذوق مؤلفان مختلف خود، پاره‌ای را متروک و برخی را مهجور دانسته و حذف کرده‌اند و در این تشخیص و حذف، ملاک و ضابطه‌ای جز ذوقهای سلیم و متفاوت خویش نداشته یا عرضه نکرده‌اند. در این فرهنگ با رعایت حجم کتاب تا آنجا که مقدور بوده در جهت رفع این هر دو نقیصه کوشش شده و آنچه لغت در هر دو گروه یعنی در «معاجم قدیم» و «فرهنگهای جدید» بوده گرد آمده است. از این رو واژه‌هایی از حلقهٔ بینی شتر تا جعبه دندهٔ موتور و از احوال و سنین و بیماریها و متعلقات الجمل^۱ تا پیچ و مهره‌های الفَرْمَل^۲ و از چرتکه^۳ تا کمپیوتر (رایانه)^۴ را به اندازه‌ای که از یک فرهنگ عمومی و غیراختصاصی انتظار می‌رود، در این فرهنگ توان یافت. گذشته از این به واژه‌های مندرج در فرهنگهای موجود اکتفا نشده و بعضی از متون عربی نیز مورد مطالعه و برگچه‌برداری قرار گرفته و مخصوصاً به منظور یافتن و آوردن لغات فارسی دخیل در عربی، متونی چون کتاب خطط مقریزی و مفرج الکروب فی اخبار بنی ایوب بررسی شده و واژه‌هایی فارسی که در آن ادوار به زبان عربی راه یافته و در کمتر کتاب لغتی منعکس شده است جست‌وجو شده و در این فرهنگ آمده است. از این قبیل است واژه‌های: البیکار^۵ و الجفت^۶ و سَرَدَب^۷ و دَهَنج^۸ و اَذَرک^۹ و خَزَنَداری^{۱۰} و امیر شکار و امیر جندار، جاندار^{۱۱} و بازَنبار^{۱۲} و تَشَندار و التیمَرشت^{۱۳} و اِسْفیدباجا^{۱۴} و دولاب^{۱۵} و سَنجَة^{۱۶} و سَنباد، سَنبادج^{۱۷} و اُستادار^{۱۸} و مُشَرَجَب^{۱۹} و اَلْبَسَندود^{۲۰} و خُشکَنانک^{۲۱} و النَّمْجاء^{۲۲} و الجَمَدار^{۲۳} و السَّالار^{۲۴} و اِسْفهسلار و بسیاری دیگر. بنابراین در خصوص این فرهنگ می‌توان گفت «هرچه خوبان همه دارند تو تنها داری».

۲. اراءةٔ جمعهای مکسر

یکی دیگر از مشکلات فرهنگهای موجود اعم از الفبائی یا ریشه‌ای دشواری دسترسی به جمعهای مکسر و بی‌قاعده است و اگر کسی خود از پیش نداند که صورت مفرد کلمه‌ای که به شکل جمع در کتابی آمده چیست، نمی‌تواند مفرد، و در نتیجه معنی آن را به سهولت بیابد و فی‌المثل اگر کلماتی از این دست را در کتاب و نوشته‌ای ببیند، مفردات آنها را به سادگی تشخیص نمی‌دهد، یا به صعوبت بدانها راه می‌برد: ۱. البِیْبان، ۲. البَواینج، ۳. البَوایک، ۴. البَجَرَة، ۵. البَجَس، ۶. البُوح، ۷. البُزَن، ۸. البِزَن، ۹. الأَبُوز، ۱۰. ایضاً) الأَبُوز، ۱۱. البُوز، ایضاً) ۱۲. البُوز، ۱۳. البَزَة، ۱۴. بَواز، ۱۵. البُذن، ۱۶. البُذن، ۱۷. البَوادِن، ۱۸.

- | | | | |
|-------------------------------|--|--------------------------------------|----------------------------------|
| ۱. شتر. | ۲. فرمان اتومبیل، لُل. | ۳. المِخسَب. | ۴. الحاسوب، المِحساب الالکترونی. |
| ۵. پیکار. | ۶. جفت. | ۷. سرداب. | ۸. دهنه. |
| ۹. اَذَرک. | ۱۰. خزانه‌داری. | ۱۱. امیر نگهبانِ جان سلطان یا خلیفه. | ۱۲. انبار بار. |
| ۱۳. تخم‌مرغ نیم برشته، نیمرو. | ۱۴. شوربای ساده، آش ساده. | ۱۵. چرخ آبکشی. | ۱۶. سنگ ترازو. |
| ۱۷. سنپاده. | ۱۸. پیشکارِ سرای، رئیس تشریفات دربار خلیفه یا سلطان. | ۱۹. چارچوب‌دار. | ۲۰. نان شیرینی مرتازده. |
| ۲۱. نان قاقی قندی. | ۲۲. خنجرِ کمانی به اندازهٔ نصف شمشیر، نیمچه. | ۲۳. جامه‌دار. | ۲۴. سالار. |

البَّخْل، ۱۹. البَّخَال، ۲۰. البَادِيَات، ۲۱. الْبَوَادِي، ۲۲. بَوَادٍ، ۲۳. الْبَوَاسِل، ۲۴. الْبَسْل، ۲۵. الْبَسْل، ۲۶. الْبَسْلَاء، ۲۷. الْبَوَاصِر، ۲۸. (ايضاً) الْبَوَاصِر، ۲۹. الْأَبَاطِيل، ۳۰. الْبَطْل، ۳۱. الْبَوَاطِل، ۳۲. الْبَطْلَة، ۳۳. الْبَوَاطِن، ۳۴. الْأَبْطَنَة، ۳۵. الْبَطْنَان، كه به ترتيب جمع مكسر و احياناً سالم مؤنث اين مفرداتند: ۱. الباب (كه جمع مشهور ترش ابواب است)، ۲. الْبَابُوح، ۳. الْبَاتِك، ۴. الْبَاجِر، ۵. الْبَاجِس، ۶. الْبَاز، ۷. الْبَاز، ۸. (همچنين) الْبَاز، ۹. الْبَاز، ۱۰. (ايضاً) الْبَاز، ۱۱. الْبَاز، ۱۲. (ايضاً) الْبَاز، ۱۳. (جمع اَوَّل) الْبَاز، ۱۴. (جمع دَوَم) الْبَاز، ۱۵. الْبَادِن، ۱۶. (ايضاً) الْبَادِن و نيز الْبَادِنَة، ۱۷. الْبَادِنَة، ۱۸. الْبَاخِل، ۱۹. (همچنين) الْبَاخِل، ۲۰. الْبَادِيَة (كه الْبَادِيَات جمع مؤنث سالم آن است ولي جمع مكسر نيز دارد)، ۲۱. (همچنين) الْبَادِيَة، ۲۲. (همچنين) الْبَادِيَة، ۲۳. الْبَاسِل (ترشروي)، ۲۴. الْبَاسِل (دلير)، ۲۵. (همچنين) الْبَاسِل (دلير)، ۲۶. (همچنين) الْبَاسِل، ۲۷. الْبَاصِر (پالان كوچك و گِرد)، ۲۸. (همچنين) الْبَاصِرَة (مؤنث باصر = چشم)، ۲۹. الْبَاطِل، ۳۰. (همچنين) الْبَاطِل، ۳۱. (همچنين) الْبَاطِل، (به علاوه) الْبَاطِل (به معني ساحر)، ۳۲. الْبَاطِل، ۳۳. الْبَاطِن و نيز الْبَاطِنَة، ۳۴. الْبَاطِن، ۳۵. الْبَاطِن،

۳. درج مطلبی لازم از صرف عربی بویژه اشتقاق در آغاز فرهنگ حاضر

یکی از خصوصیات زبان عربی بویژه در زمینه اشتقاق با قاعده کلمات این است که می توان از یک ریشه ثلاثی مجزّد بیش از ده هزار کلمه با معنی ساخت.

اگر در نظر بگیریم که هر فعل سه صورت زمانی ماضی و مضارع و مستقبل و چهار وجه نفی و نهی و جحد و استفهام دارد و در هر یک از این دوازده صورت چهارده صیغه غایب و مخاطب و متکلم و مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث موجود است و نیز از هر مصدر می توان هشت گروه مشتق از قبیل اسم فاعل و اسم مفعول (هر یک در شش صیغه) و صفت مشتبه و صیغه مبالغه و اسم تفضیل و اسم مکان و اسم زمان و اسم آلت و اسم مَرّة و نوع و مصدر میمی و تمام مصادر مزیدّ فیه را - که به تسامح دوازده و به تحقیق چهارده باب ثلاثی و سه باب رباعی است - امکان و احتمال ساختن واژه از یک ریشه به مراتب بیش از این رقم خواهد بود و شمار کلمات از میلیونها در می گذرد. از این رو ممکن نیست در هیچ کتاب لغتی با حجمهای متداول و معمول تمام واژه های موجود و مستعمل عربی را گنجانند به این سبب از آنجا که بایستی امکان و اعتدال را مراعات کرد در غالب معاجم عربی از درج بسیاری از این مشتقات خودداری شده و جوینده را با فرض علم قبلی وی بر چگونگی اشتقاق و قیاس مفقود براساس موجود، وانهاده اند: این کیفیت ایجاب می کند که هر جوینده واژه ای از فرهنگ حاضر نیز با مقداری از علم صرف و اشتقاق آشنایی داشته باشد. به این منظور مطالب ضرور در این زمینه با تأسی به بعضی از فرهنگهای عربی جدید در آغاز این فرهنگ آمده و از طالب معنی استدعا می شود که اگر تبحری در صرف عربی ندارد، حتماً مقدّمه یاد شده را به دقت مطالعه فرماید که بسیار راهگشا و مددکار خواهد بود.

ابتکاری که در این مورد در فرهنگ حاضر به کار رفته این است که هرجا در ترتیب الفبایی نوبت به درج کلمه‌ای از خانواده و مشتقاتِ مزید (فعل - که واحد و مقیاسِ سنجشِ کلمات است - رسیده حروف هموزن، جدا از هم آمده و توضیح داده شده است که کلماتی که با این وزن و تعداد و ترتیب و توالی حروف آمده صیغهٔ مزیدِ فیه فعل یا اسمی است که نظایرش در همان صفحه آمده و ممکن است که بسیاری از دیگر نظایرش - به شیوهٔ تمام فرهنگ‌های عربی - در این فرهنگ نیز نیامده باشد، ولی می‌توان آنها را به قیاس ساخت. از این قبیل:

إِسْتَفْعَلَ وزن قیاس بابِ إِسْتِفْعَال چون إِسْتَخْرَجَ و إِسْتَحْدَمَ.

مُسْتَفْعِل وزن قیاس اسم فاعل از بابِ إِسْتِفْعَال چون مُسْتَخْرِجٌ و مُسْتَحْدِمٌ.

مُسْتَفْعَل وزن قیاس اسم مفعول از بابِ إِسْتِفْعَال چون مُسْتَخْرَجٌ و مُسْتَحْدَمٌ.

و با توجه به معانی باب استفعال که در مقدمه (ص ۸) آمده است می‌توان معانی آنها را استنباط کرد. این گونه سنجش، با توجه به معانی اصل مجرد و مصدر بسیاری از کلماتِ مشتق خارج از فرهنگ‌ها و نیز با در نظر گرفتن معانی هریک از ابوابِ مزیدِ فیه، بسیاری از دشواریهای فقدان معانی تمام کلمات را در فرهنگ‌ها از میان بر می‌دارد و به درک معنی کلمهٔ منظور کمکی شایان می‌کند. همچنین است اسماءِ مشتق از قبیل اسم فاعل، مانند ضارب (بر وزن فاعِل، و اسم مفعول مانند مَكْتُوب (بر وزن مفعول) و جمعهای مَكْسَر قیاسی مانند أَكْبَر (بر وزن أَفَاعِل) جمع أَكْبَر و مَسَاجِد (بر وزن مَفَاعِل) جمع مَسْجِد و مَفَاتِيح (بر وزن مَفَاعِل) جمع مِفْتَاح و غیره که اوزان هر یک از آنها در جای خود با ذکر یکی دو شاهد در متن آمده و جوینده را به یافتن ریشه و در نتیجه معنای این کلمات مشتق و قیاسی راهنمایی می‌کند.

۴. ارائهٔ جدول‌هایی کامل از تصریف انواع افعال سالم و غیر سالم

یکی دیگر از مشکلات زبان عربی برای غیر عرب زبان موضوع ادغام و تبدیل و اعلال حروف و کلمات است و این امر بیشتر در مورد افعال، دشواریهایی به وجود می‌آورد. در این خصوص باید یادآور شد که به سبب اعلال، گاه شمارهٔ حروف پاره‌ای از صیغه‌های یک فعلِ معتل به یک حرف کاهش می‌یابد و با صیغه‌هایی از قبیل «ق» (از وَقَى = نگهدار) و «ر» (از رَأَى = بنگر) و «ت» (از أَتَى = بیاور) و «ا» (از وَأَى = عهده‌دار شو) و امثال آنها روبرو می‌شویم. چون در هیچ یک از فرهنگ‌ها معمول و امکان‌پذیر نیست که تمام صیغه‌های چهارده گانهٔ کلیهٔ افعال را بیاورند و غالباً به درج صیغهٔ اوّل مفرد مذکر غایب ماضی که دست کم سه حرفی است و به دنبال آن مصدر فعل، اکتفا می‌کنند برای آشنایی و آگاهی هرچه بیشتر مطالعه‌کنندهٔ فرهنگ حاضر جدول‌هایی کامل با تمام صیغه‌ها از تمام انواع معلوم و مجهول افعال سالم و صحیح (مهموز و مضاعف) و معتل (مثال و اجوف و ناقص و لفیف مَقْرُون و مفروق) و یا جامعِ همزه و حرف علة و اسماءِ فاعل و مفعول آنها فراهم شده و در پایان مقدمهٔ صرفی آمده است.

۵. درج ریشه کلمات غیرسالم و معتل

در توضیح کلمات و بویژه افعال غیرسالم ریشه سه حرفی آنها داخل پرانتز آمده و نشان می‌دهد که فعل مورد نظر مهموز یا مضاعف و مثال واوی یا یائی و اجوف واوی یا یائی و ناقص واوی یا یائی و لفیف مفروق یا مقرون است.

۶. در خصوص توضیح معانی

ا. در توضیح معنی کلمات مشتق به نوعی، به مصدر مجرّد یا کلمه‌ای از همان خانواده ریشه که در فارسی مشهورتر و به ذهن نزدیکتر است اشاره شده است. مثلاً: «وَزَحَلَ البعير»: بر آن شتر جهاز و رَحْل نهاد یا اِسْتَبْرَدَ ۵: ۱: آن را (بارد): سرد شمرد یا سرد یافت. ۲: ~ علیه لسانه: زبان خود را مانند (می‌برد): سوهان بر آن زد.

ب. در توضیح معنی کلمه‌ای که مصدر یا اسم فاعل یا مفعول بوده است اگر معنایی افزون بر معنی مصدری یا اسم فاعلی و مفعولی داشته است غالباً معانی اضافی آن کلمه آمده و به معنای مصدری و اسم فاعلی و مفعولی آن کلمه فقط با علامات اختصاری از قبیل «مَص»، «فَا»، «مَف» اشاره شده است.

مثلاً: الانْقِلَاب: ۱: مَص مطاوعه قَلْب و ۲: [اجتماع و سیاست]: استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت. ۳: [کیهان‌شناسی]: رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرة ~ الصّیفی»: مدار رأس السرطان. بدیهی است معنای انقلاب که دگرگون شدن و برگشتن و زیور و شدن است فوت نشده و در شرح فعلِ اِنْقَلَبْ اِنْقِلَاباً در همین فرهنگ آمده است. فقدان بسیاری از مصادر به صورت مستقل و به عنوان مدخلی منفرد در این فرهنگ و غالب فرهنگ‌های عربی از این لحاظ است که مصدر مورد نظر معنایی افزون بر آنچه در تبعیت صیغه ماضی فعل برای آن نقل شده نداشته است و موجبی برای افتتاح مدخلی مستقل در فرهنگ برای آن نبوده است.

ج. برای توضیح معانی افعال مجرّد نخست صیغه ماضی فعل منظور آمده و به جای نقل عین صیغه مضارع آن فقط به قید حرکت عین الفعل اکتفا شده و سپس مصدر یا مصادر آن آمده است بدین صورت: اَخَذَ ۱: اَخَذَ و تَأَخَذَ و مَأْخَذَ و در مورد افعال مزید فیه که حرکت عین الفعل مضارع موضوعیت ندارد، فقط صیغه ماضی و مصدر مزید فیه آمده است: اِكْتَسَبَ اِكْتِسَاباً.

د. هرگاه کلمه‌ای علاوه بر معانی متداول خود معنایی اصطلاحی داشته و در تعبیر یا ضرب‌المثلی عربی به کار رفته، آن تعبیر یا اصطلاح درون دو گیومه آمده و بدان معنی شماره‌ای در ردیف مجموعه معانی آن کلمه داده شده است. اما اگر آن عبارت یا تعبیر یا اصطلاح مؤید شرح واژه بوده به عنوان شاهد و مؤید، بدون شماره قید شده است.

ه. در صورت تعدّد معانی یک کلمه، معانی مختلف آن شماره‌گذاری شده و کوششی به عمل

آمده که حتی المقدور توالی معانی برحسب کثرت استعمال و اهمیت آنها باشد ولی لزوماً همواره چنین اولویتی در میان معانی یک کلمه نیست.

و. در توضیح معانی از به کار بردن کلمات متداول عامه از قبیل: بُنجل، شُل، سِفَت، چروک، مُچاله، کُلفت، خیس، وِلنگار (وِل‌انگار)، لُخت، چُفت، زورکی، دَمَرو، لیز خوردن، آبکی، تپاندن، چپاندن، هُل دادن، پرت کردن، ولخرجی، کِش رفتن، زُمُخت و امثال آنها، در صورتی که معنی را بهتر برساند - به پیروی از سلیقه و روش لغت‌نامه‌شادروان دهخدا و فرهنگ معین - احتراز نشده است.

ز. معانی خاص قرآنی برخی از کلمات از مآخذ معتبر مانند کتاب اعجاز بیانی قرآن و مسائل ابن ازرق و مفردات راغب برگرفته شده است.

ح. در توالی الفبائی کلمات اصولاً نگارش آنها ملاک عمل قرار گرفته است. همه‌جا حرف همزه مقدّم بر الف است مثلاً «أما» بعد از «أَمْ أَرِيع» و اریعون آمده است زیرا همزه «أَرِيع» مقدّم بر الف «أما» است. حروف مشدّد دو حرف متوالی محسوب شده و در جای مناسب ترتیبی خود آمده است.

توالی همزه و الف در این فرهنگ چنین است: اوّل آ، دوّم أ، سوّم ا، چهارم اُ، پنجم ؤ (همزه بی حرکت مانند بَئر)، ششم الف [مانند الف باب (متصل به حرف قبل) یا الف ابواب و إبرام (منفصل از حرف قبل)]. در توالی کلمات، کرسی همزه ملاک ترتیب نیست و کلماتی چون بَأَز و بَئِزَان و بُوُز که کرسی همزه آنها به لحاظ حرکت حرف قبل از همزه به صورت «أ» و «ؤ» و «وُ» نوشته می‌شود به عنوان «بَءَ ز» و «بِءَ زان» و «بِءَ ز» تلقّی شده و در محل واقعی همزه که مقدّم بر الف و واو و یاء و دیگر حروف است قرار داده شده است.

ط. «ة» (تای مدوّر) همان‌گونه که در ترکیب تلفّظ می‌شود و در نگارش عربی همواره دو نقطه می‌گیرد در شمار حرف «ت» آمده است، مثلاً: «الْعَرَّة» به اعتبار آنکه در ترکیب «عَرَّةُ الشَّهْرِ» تلفّظ می‌شود در جای واقعی ترتیبی خود بین «عَرَب» و «عَرَث» یعنی قبل از «ثاء» قرار داده شده است. (در بسیاری از فرهنگها «ة» را «ه» تلقّی کرده و بعد از «نون» آورده‌اند).

ی. یای ماقبل مفتوح مثلاً در «إِسْتَرْضَى» به اعتبار نگارش حرف آخر این کلمه که به صورت «ی» است در آخرین محلّ قرار گرفته است (در بعضی از فرهنگها این «ی» را به لحاظ تلفّظ «إِسْتَرْضَى» به «إِسْتَرْضَا» در محلّ الف آخر آورده‌اند).

ک. در کلمات مرکّب به «ال» الف و لام تعریف در توالی حروف محسوب نمی‌شود و حرف بعد از آن ملاک قرار گرفته مثلاً «ابن الأجلی» «ابن أجلي» و «أُمّ الکتاب» «أُمّ کتاب» محسوب می‌شود.

ل. در ترتیب توالی کلماتی که حروفشان یکی است به حرکات آن حروف بدین ترتیب توجّه شده است: اوّل فتحه - دوّم کسره - سوّم ضمه - چهارم سکون - و اگر حرف اوّل کلمات هم حرکت بوده است، حرکت حرف دوّم به همین اولویت و ترتیب و سپس حرف سوّم ملاک قرار گرفته است و قس علی هذا.

م. در مورد موصوفهائی که صفتی به نحو غالبِ اغلب بر آنها اطلاق می‌شود ولی منحصر و مختص به آن موصوف نیست و می‌تواند موصوفهائی دیگر نیز داشته باشد موصوفِ اُولی و اهمّ در بین دو هلال آمده است مانند: «الأَجْعَبُ : (مرد) شکم گنده» یا «الأَخْدَمُ : (اسبی) که سفیدی ساقش پیرامون مُچ گرد آمده باشد». که این صفت می‌تواند به ستوری دیگر با همین وصف نیز اطلاق شود ولی در مورد اسب این اطلاق غلبه دارد.

ن. در مورد نام بعضی گیاهان و جانوران که توضیح کافی نبوده است نام فرنگی آن کلمه به اصطلاح علمی یا به زبان انگلیسی یا فرانسه آمده است.

س. اگر معنائی فقط در یک فرهنگ آمده و در این فرهنگ نقل شده باشد در پایان علامت اختصاری آن مأخذ در میان دو هلال آمده است.

ع. برای تشخیص همزه قطع در اسمها و صیغه افعال از علامت اِ اِ استفاده شده و برای آنکه حرکت همزه وصل ابتداء و در حال عدم اتصال به کلمه قبلی معلوم باشد حرکت لازم نیز به ضبط آمده مانند اِخْتَجَرَ که در صورت اتصال به کلمه قبل از خود مثلاً قَدْ اِخْتَجَرَ خوانده می‌شود و همزه تلفظ نمی‌گردد ولی قرائت آن در حال تَجَرّد از ماقبل اِخْتَجَرَ است.

ف. یای ساکن ماقبل مکسور که در نگارش قدیم عربی و فارسی به صورت پ (الف کوتاهی زیر «یاء») به شکل فَعِیل نوشته می‌شد به روش امروزی عربی به شکل فَعِیْل نوشته شده و صدای Fāil می‌دهد نه Fāeyl.

۷. علامات

: (دو نقطه): برای توضیح و معنای یک واژه است.

() دو هلال: برای ذکر ریشه اصلی واژه یا ذکر کلمه‌ای مأنوستر به ذهن فارسی زبان از همان خانواده واژه و نیز موصوف صفتی به نحو غلبه اغلب و یا احياناً توضیحات مؤلف و نشانه اختصاری مأخذ است.

« دو گیومه: برای نقل عبارات و تعبیرات و ضرب‌المثلهای عربی یا آیات کریمه قرآن مجید.

[] دو قلاب: برای علوم مختلف مانند [شیمی] و [فیزیک] و [علم بدیع] و غیره.

← پیکان: یعنی مراجعه کنید به کلمه بعد از پیکان و غالباً برای ارجاع به صیغه مفرد اسم.

، ویرگول: برای جدایی میان چند معنای یک واژه که جزو یک شماره آمده‌اند و تقریباً نزدیک و مترادفند.

. نقطه بزرگ سیاه: بعد از هر عدد که شماره ترتیب باشد می‌آید.

. نقطه عادی: نشانه پایان جمله و تعریف هر واژه است.

~ علامت موج: برای احتراز از تکرار واژه اصلی است و همواره جانشین آن است.

۸. اختصارات

افعل. أَفْعَلْ تفضیل (اسم تفضیل).	جج. جمع الجمع.	لات. لاتین.
ان یا (E). انگلیسی.	ج مؤ. جمع مؤنث.	مؤ. مؤنث.
تر. ترکی.	سر. سریانی.	مث. مثنی.
ج: جمع: اسم قبل از «ج»:	(S). علمی.	مج. مجهول.
صیغه جمع و اسم بعد از «ج»:	صف. صفت.	مص. مصدر.
«ج»: صیغه مفرد است.	عب. عبری.	مع. معرب.
ج: جمع. اسم بعد از «ج»:	ف. فارسی.	مف. اسم مفعول.
صیغه جمع است.	فا. اسم فاعل.	هند. هندی.
	فر یا (F). فرانسه.	یو. یونانی.

۹. مآخذ

مآخذی که در تهیه این فرهنگ مورد استفاده قرار گرفته به ترتیب الفبائی عبارت است از:

نشانه اختصاری	نام مآخذ
۱. آن:	آنندراج.
۲. اعم:	اعجاز بیانی قرآن. عایشه بنت شاطی.
۳. اقم:	اقرب الموارد.
۴. تا:	تاج العروس.
۵. تج:	تعریفات میرسید شریف جرجانی.
۶. ترج:	ترجمان اللغة مستقی به شرح قاموس از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی چاپ ۱۱۱۷ ه. ق.
۷. تمب:	تاج المصادر بیهقی.
۸. ته:	التهذیب یا تهذیب الالفاظ، ابن السکیت.
۹. خم:	خطط مقربزی (نامهای فارسی دخیل در عربی).
۱۰. ده:	لغت نامه دهخدا.
۱۱. الر:	الرائد، عربی - فارسی، جبران مسعود، ترجمه دکتر رضا انزایی نژاد.

۱۲. ز: المصادر، قاضی زوزنی.
۱۳. صح: صحاح اللغة، جوهری.
۱۴. صر: صراح اللغة، ترجمه صحاح اللغة جوهری از جمال قرشی.
۱۵. الع: العین، خلیل.
۱۶. غ: غیث اللغات.
۱۷. قا: قاموس المحيط، فیروزآبادی.
۱۸. قط: قطر المحيط.
۱۹. لا: لاروس، المعجم العربی الحديث، دکتر خلیل الجّر.
۲۰. لاف: لاروس عربی - فارسی، سید حمید طبیبیان.
۲۱. لس: لسان العرب، ابن منظور.
۲۲. مجم: مجمع اللغات (فرهنگ مصطلحات به چهار زبان، دکتر سید مرتضی آیت‌الله‌زاده شیرازی، دکتر آذرتاش آذرنوش، محمود عادل.
۲۳. مقد: مقدمة الادب، زمخشری.
۲۴. مفعج: مفرج الکروب، ابن واصل (لغات فارسی دخیل در عربی).
۲۵. المن: المنجد فی اللغة.
۲۶. منا: المنجد الأبجدي.
۲۷. منت: منتهی الأرب.
۲۸. المو: المورد، قاموس عربی - انکلیزی، الدكتور ریحی البعلبکی.
۲۹. الموا: المورد، قاموس انکلیزی - عربی، منیر البعلبکی.
۳۰. مه: مهذب الاسماء.
۳۱. نا: ناظم الأطباء (فرهنگ نفیسی)
- توضیح: شرح مربوط به حیوانات و گیاهان و معادلهای فرنگی آنها غالباً از لاروس عربی - فارسی آمده مگر مواردی که از مأخذی دیگر بوده که در متن بدان مأخذ اشاره شده است.



در پایان بر خود واجب می‌داند که از استاد فقید روان‌شاد شیخ حسن ادیب هروی که در نخستین دوره تحصیل به این بنده عربی آموخت و استاد دکتر محمد عبدالهادی شعیره که آموزنده محاوره عربی به این بنده بود به بزرگی یاد کند و نیز از دوست دانشمند قرآن‌پژوه و مترجم بلیغ کلام الاهی جناب بهاء‌الدین خرمشاهی که سالیانی دراز بسیاری از مأخذ ارزشمند ملکی و مزین به حواشی مفید والد فقید سعید خود

را در اختیار این بنده نهاد و دوست عالم بارع و فاضل متواضع، آراسته به اخلاق یزدانی جناب کامران فانی و دوست دانشور دانش پرور و مهربان و مترجم ماهر بیانِ ساحر بنان مدیرعامل محترم شرکت فرزانه، جناب دکتر هرمز همایون پور که همواره همه گونه همفکری و همکاری و مساعدت را کریمانه در اختیار این ناتوان نهاده است سپاسگزاری کند. «از خدا جوییم توفیق ادب».

پرویز اتابکی

۱۳۷۷/۸/۱۷

قواعد صرفِ عربی

آنچه از احکام قیاسی قواعد زبان عربی که
برای استفاده بهتر از این کتاب فرهنگ لازم است

کلام عربی سه رکن دارد: فعل و اسم و حرف.* هریک از این ارکان را نظایری است که تحت ضوابط و احکامی معین و قیاسی همانند آن کلمه عمل می‌کند و آن ضوابط و احکام را قواعد عربی نامیده‌اند.

دالالت کند مانند: فَتَحَ، تَصَرَّفَ: (گشود، تصرف کرد). فعل ماضی وقتی که متضمن درخواست باشد یا بعد از إِنْ و إِذْ یا شرطیه و مَن و مای موصول واقع شود معنی مضارع می‌دهد.

مضارع فعلی است که بر انجام کاری یا

وقوع حالت و صفتی در زمان حال یا آینده

دالالت کند مانند: يَسْمَعُ، يَتَكَلَّمُ:

(می‌شنود، سخن می‌گوید). فعل مضارع را

با افزودن یکی از حروف مضارعت «أَتین»

به اوّل صیغه‌های ماضی می‌سازند.

بدین ترتیب که حرف پس از حرف

مضارعت را ساکن می‌کنند و حرف بعد از

آن را در صورتی که فعل ثلاثی مجرد باشد

به مناسبت اینکه در کدام باب باشد فتحه

یا کسره یا ضمه می‌دهند و حرف آخرش

را در هر حال مضموم می‌کنند مانند کَتَبَ

فعل

فعل کلمه‌ای است که بر انجام یافتن کاری

یا وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته یا

حال یا آینده دالالت می‌کند و گاهی

اسم فعل جانشین آن می‌شود. غالباً

اسمهای مشتق از فعل نیز عمل فعل را

انجام می‌دهند. فعل از لحاظ زمان وقوع به

ماضی (گذشته) و مضارع و امر (حال و

آینده) تقسیم می‌شود.

ماضی فعلی است که بر انجام کاری یا

وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته

*. برخی ضمیر و صفت و ظرف را نیز از ارکان مستقل کلام عرب شمرده‌اند ولی این سه نیز در قلمرو اسم قرار دارند.

که می شود: يَكْتُبُ و صَرَبَ که می شود: يَضْرِبُ و شَرَفَ که می شود يَشْرَفُ. ولی در فعل غیر ثلاثی مجرّد، در صورتی که در اوّل صیغه ماضی آن تاء باشد این گونه تغییری نمی کند جز آنکه حرف مضارعت بر اوّلش داخل و حرف آخرش مضموم می شود مانند تَعَلَّمَ: آموخت که می شود: يَتَعَلَّمُ: می آموزد و تَدَخَّرَجَ: (غلثید) که می شود: يَتَدَخَّرَجُ: (می غلثد). اما اگر حرف اوّل صیغه ماضی آن تاء نباشد، حرف ماقبل آخر مضارع را کسره می دهیم مانند: دَخَّرَجَ که می شود: يُدَخَّرَجُ و اِنْصَرَفَ که می شود: يَنْصَرِفُ. در باره حرکت حرف مضارعت، اگر صیغه ماضی چهار حرفی باشد مانند اُكْرَمَ و قَاتَلَ حرف مضارعت مضموم می شود: يُكْرِمُ و يُقَاتِلُ و اگر سه یا پنج یا شش حرفی باشد مانند: كَتَبَ و اِنْصَرَفَ و اِسْتَخْرَجَ حرف مضارعت مفتوح است و می شود: يَكْتُبُ و يَنْصَرِفُ و يَسْتَخْرِجُ. (توجه به این قاعده برای استفاده از این فرهنگ و بیشتر لغت نامه های عربی لازم است زیرا غالباً بجای آوردن تمام صیغه های مضارع ثلاثی مجرّد فقط به قید حرکت عین الفعل مضارع که متغیر و غیر قیاسی است اکتفا می شود و مثلاً می نویسند: صَرَبَ — ضَرَباً (بجای ضَرَبَ يَضْرِبُ ضَرَباً) و در افعال مزید فیه اساساً صیغه مضارع را ذکر نمی کنند و می نویسند: اِسْتَخْرَجَ اِسْتِخْرَاجاً (با حذف يَسْتَخْرِجُ که صیغه مضارع است). در این موارد

ناگزیر باید با بهره جویی از خاصیت اشتقاق قیاسی کاملاً منظم صرف عربی با توجه به قاعده یاد شده قیاساً صیغه فعلی منظور را ساخت).

اگر بخواهند فعل مضارع بر آینده دلالت کند حرف استقبال «سین و سَوْفَ: آینده نزدیک و دور» را بر سر آن می آورند مانند: سَيَعْلَمُ: بزودی خواهد دانست. سَوْفَ يَنْدَمُ: سرانجام پشیمان خواهد شد. امر فعلی است که بر درخواست انجام دادن کاری یا ابراز حالت و صفتی در زمان حال یا آینده دلالت کند و بر سه نوع است: امر مخاطب، امر غایب و امر متکلم.

امر مخاطب از مضارع معلوم بنا می شود به این ترتیب که حرف مضارعت را حذف می کنند اگر بعد از آن ساکن باشد همزه ای در اوّل می افزایند و حرف آخر را جزم می دهند مانند: يَكْتُبُ که می شود اُكْتُبْ: بنویس و يَضْرِبُ که می شود اِضْرِبْ: بزن و يَعْلَمُ که می شود: اِعْلَمْ: بدان. حرکت این همزه به حرکت عین الفعل ماضی بستگی دارد، در صورتی که مضموم باشد ضمه است و در صورتی که مکسور یا مفتوح باشد در هر دو حال مکسور می شود. اگر فعل از باب افعال باشد همزه امر مفتوح است مانند اُحْسِنَ از يُحْسِنُ که می شود: اَحْسِنْ: نیکویی کن. و اگر از دیگر ابواب مزید فیه باشد همزه امر مکسور است مانند: اِنْطَلِقْ و اِسْتَعْلَمْ و اِفْتَحِرْ.

امر غایب و متکلم را از صیغه‌های غایب و متکلم مضارع می‌گیرند به این ترتیب که بر سر آنها لام امر می‌افزایند و نون تنه و جمع را حذف و حرف آخر را معجزوم می‌کنند و معنی مستقبل می‌دهد مانند: لِيَكْتُبْ: بنویسد آن یک مرد. لَاكْتُبْ: بنویسم. لِيَذْهَبْ: برویم.

سنجش افعال. افعال و اسماء عربی را با مقیاسی که هم وزن آنهاست یعنی از لحاظ تعداد و حرکات حروف با آنها برابر است می‌سنجند و گویند كَتَبَ بر وزن فَعَلَ و يَضْرِبُ بر وزن يَفْعُلُ و تَخَاصُمَ بر وزن تَفَاعَلَ و مُسْتَحْدِمٌ بر وزن مُسْتَفْعِلٌ است. واحدی که برای سنجش افعال ثلاثی به کار می‌رود مرکب از سه حرف فاء و عین و لام (فعل) است. از این رو حرف اول هر فعلی را فاء الفعل گویند زیرا وقتی واحد (یا متر) فَعَلَ را با كَتَبَ مقایسه کنیم به ترتیب کاف برابر فاء و تاء برابر عین و باء برابر لام فَعَلَ قرار می‌گیرد.

مقیاس (یا متر) سنجش افعال رباعی قدری بلندتر و مرکب از چهار حرف فَعْلَمَل است، مثلاً گویند ذَخَرَ بر وزن فَعْلَمَل (دو حرف آخر را به ترتیب لام الفعل اول و لام الفعل دوم گویند). اگر فعل یا اسمی افزون بر حروف اصلی خود

حروفی دیگر داشته باشد عین همان حروف زائد به مقیاس (یا متر) فعل یا فَعْلَمَل نیز افزوده می‌شود. مثلاً گویند: اسْتَخْرَجَ بر وزن اسْتَفْعَلَ و تَدَخَّرَ بر وزن تَفْعَلَل و اِخْرَجَ بر وزن اِفْعَلَل و تَكْذِبَ بر وزن تَفْعِيل و اِخْمَرَّ بر وزن اِفْعَلَل (افْعَلَل) و در کلمات معتل مثلاً اسْتَخَارَةَ بر وزن اسْتَفْأَلَة (در اصل اسْتَفْعِيل = اسْتَخَيْرَ از ریشه ثلاثی مجرد خیر) و تَوَصَّيَ بر وزن تَفْعَلَة در اصل تَفْعِيل = تَوَصَّيَ از ریشه ثلاثی مجرد وصی) و تَسَاوَى بر وزن تَفَاعَى (در اصل تَفَاعَل = تَسَاوَى از ریشه ثلاثی مجرد سوی) است.

حروف زائد بر اصل همیشه عبارت از حروف: همزه (ء)، میم، الف، نون، واو، تاء، سین، هاء (ه مدور مثلاً در استفادة)، یاء و لام است. که برای یادآوری به صورت (أمان و تسهیل) یا (سَأَلْتُمُونِهَا) ضبط شده است.

اوزان فعل ثلاثی مجرد سماعی و شش باب است که تفاوت آنها در حرکت عین الفعل ماضی و مضارع است و به اعتبار تقریبی افزونی یا کمی تعدادشان در زبان عربی از این قرارند:

مقیاس			مثال		
ماضی	مضارع	امر	ماضی	مضارع	امر
۱- فَعَلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	جَلَسَ	يَجْلِسُ	اجْلِسْ
۲- فَعَلَ	يَفْعَلُ	اُفْعَلْ	نَصَرَ	يَنْصُرُ	اُنْصُرْ
۳- فَعَلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	فَتَحَ	يَفْتَحُ	اِفْتَحْ
۴- فَعَلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	عَلِمَ	يَعْلَمُ	اِعْلَمْ
۵- فَعَلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	حَسِبَ	يَحْسِبُ	اِحْسِبْ
۶- فَعَلَ	يَفْعَلُ	اُفْعَلْ	كَرَّمَ	يَكْرُمُ	اُكْرَمْ

رباعی مجرّد یک وزن دارد:

فَعَّلَ	يُفَعِّلُ	فَعِّلْ	دَحْرَجَ	يُدْحِرْجُ	دَحْرَجَ
---------	-----------	---------	----------	------------	----------

اوزان فعل ثلاثی مزیدّیه. قیاسی است و «أما ن و تَشْهِيْلُ» به اصل مجرّد دوازده از افزودن یک یا چند حرف از حروف بابِ ثلاثی مزیدّیه به وجود می آید:

ماضی	مضارع	امر	مصدر ۱	مصدر ۲	مصدر ۳	مصدر غیر سالم
۱- اُفْعَلْ	يُفَعِّلُ	اُفْعَلْ	اِفْعَالاً	اِفَالَةً
اُكْرَمْ	يُكْرِمُ	اُكْرِمْ	اِكْرَاماً	اِقَامَةً
۲- فَعَّلْ	يُفَعِّلُ	فَعَّلْ	تَفْعِيلاً	تَفْعِلاً	تَفْعِيَةً
ذَكَّرْ	يُذَكِّرُ	ذَكَّرْ	تَذْكِيراً	تَذْكِراً	تَوْصِيَةً
۳- فَاعَلْ	يُفَاعِلُ	فَاعِلْ	مُفَاعَلَةً	فِعَالاً	مُفَاعَاةً
جَادَلْ	يُجَادِلُ	جَادِلْ	مُجَادِلَةً	جِدَالاً	مُجَارَاةً
۴- اِفْتَعَلَ	يَفْتَعِلُ	اِفْتَعِلْ	اِفْتِعَالاً
اِفْتَحَرَ	يَفْتَحِرُ	اِفْتَحِرْ	اِفْتِحَاراً

اوزان رباعی مزیدفیه سه باب است:

تَفَعَّلَ	تَفَعَّلَ	يَتَفَعَّلُ	۱ -
تَزَلَّزَلَ	تَزَلَّزَلَ	يَتَزَلَّزَلُ	
إِفْعَنْلَلَّ	إِفْعَنْلَلَّ	يَفْعَنْلَلُّ	۲ -
إِخْرَنْجَمَ	إِخْرَنْجَمَ	يَخْرَنْجِمُ	
إِفْعَلَّلَّ	إِفْعَلَّلَّ	يَفْعَلَّلُّ	۳ -
إِضْمَحَلَّ	إِضْمَحَلَّ	يُضْمَحِلُّ	

تهی شد. ۵- مفعول را بر صفتی یافتن: **أَعْظَمْتُهُ**: او را بزرگ یافتیم. ۶- عرضه داشتن چیزی: **أَبَاعَ الْكِتَابَ**: کتاب را برای فروش عرضه کرد. ۷- حینونه (فرا رسیدن امری): **أَحْصَدَ الزَّوْعُ**: زمانِ دَرُو فرا رسید. ۸- سلب: **أَشْفَى الْمَرِيضُ**: شفا و تندرستی از بیمار سلب شد (ضد شفی). ۹- به معنی مجرد هم آمده است: **أَقْلْتُ الْبَيْعَ**: معامله را اقاله (یعنی فسخ) کردم. ۱۰- به تدرت برای بیان مطاوعت و فرمان‌پذیری: **أَزَعَجْتُهُ** **فَانَزَعَجَ**: او را آزرده و آزرده شد.

باب تَفَعَّلَ: دلالت دارد بر: ۱- تعدیه: **فَضَّلْتُهُ**: او را برتری دادم. ۲- دلالت بر تکثیر: **قَطَّعْتُ الْحَبْلَ**: ریسمان را چند قطعه کردم. ۳- نسبت دادن مفعول به اصل فعل: **كَفَرْتُهُ**: او را به کفر منسوب کردم. ۴- سلب: **قَشَرْتُ الْحَشَبَ**: چوب را پوست کندم. ۵- گرفتن فعل از اسم: **خَيَّمُ الْقَوْمُ**: آن گروه خیمه زدند.

در ابواب ثلاثی مزیدفیه اگر فاء الفعل در باب افتعال، یکی از حروف صاد، ضاد، طاء، و ظاء باشد تاء منقوط باب افتعال تبدیل به طاء می شود مانند: **صَلَحَ وَ ضَرَبَ وَ طَرَدَ وَ ظَلَمَ** که می شوند: **إِصْطَلَحَ وَ إِضْطَرَبَ وَ إِطَرَدَ وَ إِظْلَمَ**. و اگر فاء الفعل دال یا ذال یا زاء باشد، تاء باب افتعال به دال تبدیل می شود مانند: **زَجَرَ وَ ذَكَرَ وَ دَرَّ** که می شوند: **إِزْدَجَرَ، إِذَكَرَ وَ إِدَرَّ**.

معانی ابواب مزیدفیه

باب اِفْعَال به این معانی آمده است: ۱- تعدیه (متعدی کردن فعل لازم): **أَكْرَمْتُ الرَّشُولَ**: فرستاده را گرامی داشتم. ۲- دخول در امری: **أَمْسَى ابْنُ السَّبِيلِ**: راه‌گذر وارد شب شد. ۳- قصد کردن مکانی: **أَحْجَزَ أَهْنَكِ حِجَازَ** کرد. ۴- صيرورة (شدن): **أَقْفَرَ الْبَلَدُ**: آن شهر

باب مُفَاعَلَة: ۱- بیان مشارکت: ضَارَبَ زَيْدٌ عَمْرُوًّا: زید و عمر یکدیگر را زدند.
 ۲- برای بیان تکثیر: ضَاعَفَ: چندین برابر کرد.
 ۳- به معنی باب اِفعال: عَافَاكَ اللهُ (مثل اُغْفَاكَ اللهُ): خدا از تو درگذرد.
 ۴- به معنی مجرّد هم آمده است: سَافَرَ (به معنی سَفَرَ): سفر کرد.
 ۵- گاه برای تعدیه است: بَاعَدْتُ الصَّبِيَّانَ عَنِ الْخَطَرِ: آن کودکان را از خطر دور کردم.

باب تَفَعُّل: ۱- مطاوعت (پذیرفتن امری): كَسَرْتُ الزُّجَاجَ فَتَكَسَّرَ: شیشه را شکستم پس شکست.
 ۲- تَكَلَّفَ وَتَصَنَّعَ: تَشَبَّعَ: دلیری نشان داد.
 ۳- به چیزی گرفتن فاعل مفعول را تَبَيَّنْتُ يَوْسُفَ: یوسف را به فرزندی گرفتم.
 ۴- میل کردن به چیزی: تَأَلَّمْتُ: میل به گناه کرد.
 ۵- صیرورة و تغییر حالت: تَأَيَّمْتُ الْمَرْأَةَ: آن زن بی شوهر شد، وَ تَحَجَّرَ الْكَلْبُ: آهک سنگ گردید.
 ۶- حصول فعل پی در پی: تَجَرَّعَ الْمَاءَ: جرعه جرعه آب را نوشید.
 ۷- طَلَبُ امْرِئٍ تَعَجَّلَ الشَّيْءَ: شتاب آن چیز را خواست.
 ۸- گرفتن فعل از اسم: تَوَسَّدَ: آن را وساده یعنی پستی و متکا ساخت.
 ۹- انتساب: تَبَدَّى: منسوب به بادیه و بیابان نشینی شد.
 ۱۰- شکایت: تَطَلَّمَ: از ظلم شکایت و دادخواهی کرد.
 ۱۱- پرهیز: تَأَنَّمْتُ: از گناه پرهیز و توبه کرد (ضدّ مورد ۴).
 باب تَفَاعُل: مشارکت: تَصَالَحَ الْقَوْمُ: آن گروه با یکدیگر سازش کردند.

۲- مطاوعت: تَبَاعَدَ: دوری پذیرفت.
 ۳- تظاهر به آنچه در باطن نیست: تَمَارَضَ: خود را به بیماری زد.
 ۴- وقوع تدریجی کاری: تَوَارَدَ الْقَوْمُ: آن گروه رفته رفته وارد شدند.
 ۵- به معنی مجرّد هم آمده است: تَعَالَى اللهُ (بجای عَلَا): بالاتر و برتر است.

باب اِفْتِعال: ۱- مطاوعت: جَمَعْتُه فَأَجْتَمَعَ: جمع آوری کردم آن را پس گرد آمد.
 ۲- گرفتن فعل از اسم: اِخْتَبَرَ: خُبِرَ، نان پخت.
 ۳- برای بیان مبالغه: اِكْتَسَبَ: در کسب کوشید (بجای بَالَعَ فِي الْكَسْبِ) یا اِجْتَهَدَ: بسیار کوشید.
 ۴- طَلَبَ: اِكْتَدَ: دستی یا کمکی خواست (بجای طَلَبَ مِنَ الْكَدِّ).
 ۵- به معنی تفاعل هم آمده است: اِخْتَصَمَ: با یکدیگر دشمنی کردند (بجای تَخَصَّم).
 ۶- به معنی مجرّد هم آمده است: اِجْتَذَبَ: جذب کرد (به معنی جَذَب).

باب اِسْتِفعال: ۱- طَلَبَ: اِسْتَفْقَرَ: آمرزش طلبید.
 ۲- مفعول را بر صفتی یافتن: اِسْتَعْظَمَ الْأَمْرَ: آن کار را بزرگ یافت.
 ۳- تَحَوَّلَ وَتَغْيِيرُ شَكْلٍ، اِسْتَحْجَرَ الطِّينَ: خاک به سنگ تبدیل شد.
 ۴- تشجیع و تَكَلَّفَ: اِسْتَحْجَرَ: جرئت داد.
 ۵- مطاوعت: اِسْتَرَاحَ: آسایش پذیرفت، بیاسود.
 ۶- به معنی مجرّد هم آمده است: اِسْتَقَرَّ: قرار گرفت، (به معنی قَرَّ قراراً).
 باب اِنْفِعال: ۱- مطاوعت: اِنْكَسَرَ:

شکسته گشت و اِنْصَرَفَ: منصرف گردید.
باب اِفْعَالٌ: ۱- دخول در صفتی: اِحْمَرَّ: سرخ گردید. ۲- مبالغه: اِسْوَدَّ اللَّيْلُ: شب بسیار تاریک و سیاه شد. این باب بیشتر در مورد رنگها و عیوب می آید.

باب اِفْعِيعَالٌ: ۱- مبالغه: اِعْشَوْشَبَ: بسیار پُر گیاه شد. ۲- به معنی مجرّد: اِخْلَوَلِيَ الثَّمَرُ: خرما شیرین شد (بجای حَلَا)

دو باب اِفْعِوَالٌ و اِفْعِیَالٌ: ۱- مبالغه: اِجْلَوَذَ: بسیار شتابان گذشت و اِحْمَارَ: سرخی آن به تدریج شدّت یافت. باب اِفْعِیَالٌ بیشتر در مورد رنگها و عیوب می آید. باب تَفَعُّلٌ: ۱- مطاوعت: زَلَزَلْتُهُ فَتَزَلَّزَلَ: او را لرزاندن پس لرزیدن گرفت.

باب اِفْعِیَالٌ و اِفْعِیَالٌ: ۱- مبالغه: اِقْشَعَرَ: بسیار مُچاله و فشرده شد. و اِخْرَنْجَمَ: بسیار انبوه و متراکم شد.

بیشتر بناهای این مزیدها سماعی است و لزومی ندارد که هر مجرّدی حتماً مزیدی داشته باشد و یا اگر در بابی از ابواب مزید بکار برده شده در تمام ابواب نیز بکار رفته باشد. مدار این امر فقط بر کتب لغت است و باید دید هر فعلی را در چه باب یا ابواب مزیدی برده و ثبت کرده اند.

سالم و صحیح و مُعْتَلٌ: فعلی که حروف اصلیش خالی از حروف عله (وای) و همزه و تکرار باشد سالم است. فعل غیر سالم دو نوع است: صحیح و مُعْتَلٌ. صحیح فعلی

است که یکی از حروف اصلیش همزه یا مکرّر باشد مانند: اُخَذَ، سَأَلَ، بَدَأَ و مَدَّ (مَدَدَ) و زَلَّزَلَ که به ترتیب مهموزالفاء و العین و الّام و مضاعف ثلاثی و رباعی خوانده می شوند. اگر یکی از حروف اصلی فعل از حروف عله (وای) باشد مُعْتَلٌ است مانند وَعَدَ، يَمَنَ، قَالَ (قَوْلَ)، باعَ (بَيْعَ)، دَعَا، رَمَى که به ترتیب مثال واوی و یائی و اجوف واوی و یائی و ناقص واوی و یائی خوانده می شوند. اگر دو حرف علت نزدیک به یکدیگر باشد چون طَوَّى لفیف مقرون است و اگر حرفی سالم در میانش آمده باشد چون وَصَّى لفیف مقرون است. (در این فرهنگ ریشه تمام افعال معتل در ابواب مزیدیه به دنبال مدخل هر فعل مُعْتَلٌ میان دو هلال آمده است.)

گاه در یک فعل دو سبب از اسباب غیر سالم بودن جمع می شود چون: اُمٌّ که مهموز و مضاعف است، رَأَى: مهموزالّلام و ناقص یائی، وَدَّ: مثال واوی و مضاعف، أَوَّى: مهموزالّلام و لفیف مقرون، أَسَى: مهموزالّلام و ناقص یائی، يَأَسَ: مثال یائی و مهموزالعین است.

لازم و متعدّی: فعلی که به فاعل بسته کند لازم است و مفعول نمی خواهد مانند: جَلَسَ الأميرُ: امیر نشست. اما اگر مفعول هم بخواهد متعدّی است مانند خَلَقَ اللهُ العالمَ: خدا جهان را آفرید. اگر فعل لازم بر وزن أَفْعَلَ یا فَعَّلَ بنا شود متعدّی می گردد:

الجلوس و الآخر. علامات اسم عبارت است از الف و لام تعریف، تنوین، مجرور شدن، اضافه شدن، استناد، منادا شدن و واقع شدن پس از حروف مختص به اسم: حروف جازه، حرف قسم، حروف مشبهة بالفعل و حروف استثناء.

مذكر و مؤنث. اسم مذكر حقیقی بر انسان یا حیوان نر دلالت می‌کند و اسم مؤنث حقیقی بر ماده. در زبان عربی اسمهایی که متعلق به غیر جاندار است نیز مذكر و مؤنث مجازی است: القمر: ماه، مذكر و الصحراء: بیابان، مؤنث. علامات تأنث: ة، ی، اء در آخر کلمه است. مؤنث حقیقی: فاطمة، لیلی، زهراء و مؤنث مجازی: بادیة، عصی، صحراء. اسمهای مؤنث حقیقی فاقد علامت تأنث را مؤنث معنوی می‌گویند: مریم، بتول، زینب، اسمهای مذكر حقیقی را که علامت تأنث دارند مؤنث لفظی خوانند: معاویة، موسی، زکریاء.

اسمهای مؤنثی که فاقد علامت تأنثند عبارتند از ۱. برخی اسمهای علم مؤنث: مریم، کلثوم، زینب. ۲. اسمهای مخصوص به مؤنث: أم، مادر، أخت: خواهر. ۳. نام شهرها و قبیله‌ها: شام، حلب، قریش. ۴. اسم برخی اعضاء زوج بدن: عین، ید (غیر از صدغ، خد، حاجب، مرفق، لحي که مذكرند و عُنُق: گردن، که با آنکه زوج نیست مؤنث است: عُنُقُ مُنْكَسِرَةٍ.

أَجْلَسَهُ و كَرَّمَهُ: «او را نشاندید و او را گرامی داشت». اگر فعل متعدی برای مطاوعه (پذیرفتن امری یا حالتی) بنا شود لازم است: اِنْكَسَرَ و تَكَسَّرَ الزُّجَاجُ «شیشه شکست و تکه‌تکه شکست»

معلوم و مجهول: فعل متعدی هرگاه به فاعل نسبت داده شود معلوم است: قَطَعَ النَّجَّارُ الخَشَبَ: نجار چوب را برید. و هرگاه به مفعول نسبت داده شود مجهول است: قُطِعَ الخَشَبُ: چوب بریده شد. برای ساختن مجهول از ماضی حرف قبل از آخر را کسره و تمام حروف متحرک پیش از آن را ضمه می‌دهند: ضَرَبَ و اِسْتَخْرَجَ می‌شود: ضَرَبَ و اِسْتَخْرَجَ و از مضارع حروف مضارعت را مضموم و قبل از آخر را فتحه می‌دهند یَضْرِبُ و یَسْتَخْرِجُ می‌شود: یَضْرِبُ و یَسْتَخْرِجُ.

اسم فعل: کلمه‌ای است سماعی که در معنی و عمل جانشین فعل می‌شود و عوامل بر آن اثری ندارند و مفعول بر آن مقدم نمی‌شود و به معنی ماضی و مضارع و امر می‌آید: شَتَّان، دور شد. آه و آوَاه، رنج می‌برم. صه، خاموش شو.

اسم

اسم کلمه‌ای است که برای نامیدن جاننداری یا چیزی یا کاری یا بیان حالت و صفتی بدون مقرون بودن به زمان بکار می‌رود: الرَّجُل، القَرَش، السَّراج، القطع،

۴. آنچه مختوم به علامات تأنیث باشد: جمیلة، جمیلات. حُمی، حُمیات. صحراء، صحراوات. ۵. آنچه از اسمهای غیر عاقل که بر سر آن «ابن» یا «ذی» باشد: ابن آوی، شغال، ذی القعدة: بنات آوی، ذوات القعدة. غیر از این موارد که به اطراد و قیاس جمع مؤنث سالم می آید بقیه بسته به سماع است چون: حَمَات وِاضْطَبَلَات و سِجَلَات و سَمَاوَات و اُمّهَات و نِیَّات و شمالات و شُرادات. در بعضی اسامی مختوم به «ة» چون: اِمْرَأَة، شَاة، اَمَة، اُمّة، سَفَة، مِلّة، جمع آنها می شود: نِساء، شِیاء، اِماء، اُمَم، شِفاء، مِلَل. جمع مُکَسَّر که شامل هر دو جنس مذکر و مؤنث می شود از درهم شکستن بنای مفرد به دست می آید: رجال، نفوس، مَساجِد، و ساختن آن قاعده ای یکسان ندارد و سماعی و بر دو نوع است: اگر از سه تا ده را در بر گیرد جمع قَلَة و دارای چهار وزن است: اَفْعَال، اَقْطَار. اَفْعُل، اَنْفُس. اَفْعِلَة، اَبْنِیَة. فِعْلَة، فِئِیَة. جمع کثره از سه تا بی نهایت را در بر می گیرد و در بیست و شش وزن آمده است. یازده وزن برای موصوفات (اسمها) و پانزده وزن برای صفات: ۱. فَعْل، صُور ۲. فَعْل، حِیَل ۳. فَواعِل، جواهر ۴. فَعَالِل، دَراهِم ۵. فَعَالِل، حَقائِق ۶. اَفَاعِل، اصابع ۷. اَفَاعِل، اَسائِذ ۸. فَعَالِل، عَصافیر ۹. مَفَاعِل، مَساجِد ۱۰. مَفَاعِل، مَفاتِیح ۱۱. فُعُول، قُلُوب. برای صفات: ۱. فُعُل،

۵. جمعهای مکسری که به غیر انسان دلالت کند: امور، اصول، حقایق که در حکم مفرد مؤنثند. ۶. نام بادها: قَبول، جَنوب، حَرور، سَموم. ۷. اسم حروف الفبا که تذکیر و تأنیث، هر دو در آنها جائز است: الفِ ممدودة (یا ممدود). ۸. برخی اسمهای مؤنث مجازی که در این دسته بندیها گرد نمی آیند و باید آنها را در کتب لغت یافت یا از سیاق جمله استنباط کرد از قبیل: اَرْض، اِزْتَب، اَفْعی، بَثْر، جَحیم، حَرْب، ذَلو، دار، رَجَم، رِیح، شَمْس، نَفْس، شَمال، عَقَب، فَأْس، قُلُک، قَوَس، کَأْس، نار، نَعْل، یَمین و ...

مفرد و مُثَنّی و جمع: اسم مفرد بر یک فرد دلالت می کند: رَجُل، اَسَد، مُعَلِّم، کِتاب. مُثَنّی بر دو فرد دلالت می کند و علامتش «انِ و َکَین» است: رَجُلانِ، اَسَدَینِ، مُعَلِّمَینِ، کِتابانِ. جمع بر سه فرد یا بیشتر دلالت می کند و سه نوع است: جمع مذکر سالم که علامتش «وُن و ِین» در آخر اسم مذکر است: مُعَلِّمُون، مُسْلِمَین. جمع مؤنث سالم که علامتش «ات» در آخر اسم مؤنث است: فاطمات، هندات، مؤمنات. جمع به «ات» به اطراد در این موارد جاری است: ۱. اَعْلَام مؤنث: هندات، وزدات. ۲. مصدر مازاد بر سه حرف: احسانات، اِطْلاعات، تعریفات، استحصالات. ۳. مذکر غیر عاقل وقتی مصغر یا صفت باشد: دُرَیْهَمات، معدودات، معلومات.

فُعُول نیز می آید. رُمَح، رِمَاح و قِدَح، قِدَاح. بُرَد، بُرُود و حِمَل، حُمُول.

د. جمع فُعَل بر وزن فِعْلان است: جُرَد، جِرْذَان. جُعَل، جِعْلان.

۲. جمع فُعْلَى بر وزن فِعَال است: اُنْثَى، اِنَاث.

۳. جمع فُعْلَاء بر وزن فَعَالَى و فَعَالِی است: صَحْرَاء، صَحَارِی و صَحَارِی.

تبصره. جمع فَعْلَاء و فِعْلَاء بر وزن فَعَالِی است: مَرْمَا، مَرَام (مَرَامی). سَعْلَاء، سَعَال.

۴. جمع فَعْلَة بر وزن فِعَل است: عِبْرَة، عِبَر. قِطْعَة، قِطَع. لِحْيَة، لِحَى. بر وزن فُعَل نیز می آید: حِلْيَة، حُلَى. لِحْيَة، لِحَى.

۵. جمع فُعْلَة بر وزن فُعَل است: جُمْلَة، جُمَل. صُورَة، صُور. صُورَة، صُور.

۶. جمع فَعْلَة بر وزن فِعَال است: قِصْعَة، قِصَاع (و بندرت بُدَر و قُرَى و ثُوب جمع بَذَرَة و قَرِيَة و ثَوْبَة)

۷. جمع فَعْلَة بر وزن فِعَال است: رَقَبَة، رِقَاب. سَاعَة، سِيَاع (و بندرت، نَاقَة، اُنْثَى)

۸. جمع فَعْلَة بر وزن فُعَل یا فِعَل است: مَعْدَة، مَعَد یا مَعَد.

۹. جمع هر ثلاثی که بعد از فاء الفعلش الف یا واو باشد بر وزن فَوَاعِل است: خَاتَم، خَوَاتِم. جوهر، جَوَاهِر.

۱۰. جمع فِعَال بر وزن اَفْعَلَة یا فُعَل است:

حُمَر (و صُمُّ جمع اَصَم) ۲. فَعَالِی، سُكَارِی ۳. فِعَال، عِطَاش ۴. فَعْلَة، رُمَيَة (رُمَاة جمع رام) ۵. فُعْلَى، مَرَضِی ۶. فُعَال، جُھَال ۷. فُعَل، سُجَّد (ساجدان) ۸. فَوَاعِل، صَوَاحِب (صاحبان) ۹. فُعَل، صُغَر (جمع مَكْسَر صَغْرَى) ۱۱. فُعْلان، سُودَان (جمع اَسْوَد) ۱۲. اَفْعِلَاء، اَقْوِيَاء ۱۳. اَفْعَال، اَكَابِر ۱۴. فُعَال، هُدَاة ۱۵. فَعْلَة، سَحَرَة.

جمعهای مَكْسَر بیشتر سماعی است ولی، بعضی جمعهای مَكْسَر را قیاسی و بعضی را بر اساس غلبه می توان دسته بندی کرد.

جمع مَكْسَر اسامی در اوزان زیر قیاس می شود:

۱. جمع اسامی سه حرفی: فَعْل و فُعَل و فِعَل و فِعْل و فِعِل و فَعَل و فَعِل و فَعْل و فُعَل بر وزن اَفْعَال است: فِكْر، اَفْكَار. قُتْل، اَقْتَال. عَنَب، اَعْنَاب. اِبِل، اَبَال (اُتْبَال). جَمَل، اَجْمَال. كَتِف، اَكْتاف. عَضْد، اَعْضَاد. عُنُق، اَعْناق. اما جمع فَعَل بر وزن فُعُول می آید: خَضَم، خُصُوم. شَهْر، شُهُور. و بر وزن اَفْعَال بسیار نادر است: نَهْر، اَنْهَار.

تبصره الف. جمع فَعَل بر وزن فِعَال و اَفْعَل نیز می آید: تَصَل، نِصَال و اَنْصَل. نَهْر و شَهْر، اَنْهَر و اَشْهَر.

ب. جمع فَعَل بر وزن فِعَال یا فُعْلان نیز می آید: جَمَل، جِمَال. حَمَل، حُمْلان.

ج. جمع فُعَل و فِعَل بر وزن فِعَال یا

- خِمار، أَخْمِرَة و خُمُر. کتاب، کُتُب.
عِماد، عُمَد. اما اگر معتل اللام یا مضاعف باشد فقط بر وزن أَفْعَلَة می آید: فِناء، أَفْنِیَة. زمام، أَرْمَة.
۱۱. جمع فَعال بر وزن أَفْعَلَة یا فَعْلان یا فُعْل است: زمان، أَرْمَة، غَرال، غَزْلان. قَذال، أَقْذَلَة و قُذْل. اما اگر معتل اللام باشد فقط بر وزن أَفْعَلَة می آید: هَواء، أَهْوِیَة.
۱۲. جمع فَعال بر وزن فَعْلان یا أَفْعَلَة است: غَلام، غُلَمان و أَغْلَمَة. غُرَب، غُرَبان و أَغْرَبَة.
۱۳. جمع أَفْعَل (با سه حرکت همزه و عینش) بر وزن أَفَاعِل است: إِصْبَع، أَصَابِع. أَتْمَلَة، أَتَمِل. أَجْدَل، أَجَادِل.
۱۴. جمع مِفْعَل و مِفْعَلَة بر وزن مَفَاعِل است: مِبْضَع، مَبْاضِع. مِکْنَسَة، مِکائِس.
۱۵. جمع هر مؤنثی که حرف سومش حرف مدّ غیر اصلی در ماده خود باشد بر وزن فَعائِل است: صَحِیْقَة، صَحائِف. و اگر حرف مدّ اصلی باشد تبدیل به همزه نمی شود: مَنارَة، مَناور. مَعِیْشَة، مَساعِیش. (و مَصائِب جمع مصیبه نادر است).
۱۶. جمع فَعیل بر وزن أَفْعَلَة یا فَعْلان یا فُعْل است: رَغِیف، أَرْغِفَة و رُغْغان و رُغْف. ۱۷. جمع فَعُول بر وزن أَفْعَلَة یا فُعْل است: عَمود، أَعْمِدَة و عُمَد.

- خَنادِس. اسم پنج حرفی و مزید آن نیز مشمول همین وجه است: سَفَرَجَل، سَفارِج. خَنَدَرِیس، خَداریس. (اگر پنج حرفی مجرد باشد با حذف حرف پنجمینش به صیغه جمع می آید و اگر حرفی در آن مزید باشد در جمع حذف می شود: غَضَنفَر، غَضارِف. مگر آنکه حرف زائد حرف مدّ قبل از آخر باشد که قلب به یاء می شود: قِرْطاس، قَراطِیس. و اگر دو حرف یا بیشتر مزید باشد از زواید به قدری که وجودش مُخِلّ صیغه جمع نباشد حذف می کنند: عَلَنَدی، عَلاند. و چنین است حکم شش و هفت حرفی: رَعْفَران و خَنَدَرِیس و أُسْطَوانَة، رَعافِر و خَنادِر و آساطین.
۱۹. جمع هر اسم چهار حرفی بر وزن فَعْلال و فُعْلُول و أَفْعُول و أَفْعُولَة و مِفْعَال و مِفْعِیل و مَفْعُول که حرف ماقبل آخرشان حرف مدّ است بر وزن فَعائِل و کلمات هموزن عروضی آن می آید: قِرْطاس، قَراطِیس. عُصْفُور، عَصافیر. أُسْلُوب، أُسالیب. اُنْشُودَة، اَناشید. مِفْتاح، مَفاتِیح. مِسْکین، مَساکین. مَقْدُور، مَقادیر.

صفت

- صفت دلالت بر حالتی دارد که متعلق به ذات است و انواع آن پنج است: اسم فاعل
۱۸. جمع اسم چهار حرفی مجرّد بر وزن فَعائِل است: دِرْهَم، دَراهِم. حِنْدِس،

و اسم مفعول و صفت مشبَّه و افعال
تفصیل و امثله مبالغه.

جمع مکسر در صفات در اوزان زیر
قیاس می شود:

۱. جمع فَعْل بر وزن فِعال می آید: صَعْب،
صِعب.

۲. جمع فَعْل و فِعْل و فُعْل بر وزن افعال:
بَطْل، أَبْطال. يَقْطُ، أَبْطال. جُنُب،
أَجْناب.

۳. جمع فَعْلَاء بر وزن فَعَالی و فَعَالِی یا
فِعال: عَذْرَاء، عَذَارِی و عَذَارِی. بَطْحَاء،
بِطاح.

۴. جمع فَعْلِی بر وزن فِعال یا فَعَالِی:
عَطَشِی، عِطاش. غَضَبِی، غَضابی.

۵. جمع فُعْلِی بر وزن فَعَالِی: حُبْلِی،
حَبَالِی. و اگر مؤنث أَفْعَل باشد جمع
مکسرش بر وزن فُعْل می آید: کُجْبَرِی
(مؤنث اکْبَر)، کُجْبَر. (و جمع سالم نیز
دارد: عُظْمِی، عُظْمِیات. کُزْمِی،
کُزْمِیات)

۶. اگر صفت از بابِ أَفْعَل فَعْلَاء باشد
جمعش بر وزن فُعْل: أَحْمَر، حُمْر.
حُمْرَاء، حُمْر. أَسْوَد و سَوْدَاء، سَوْد. در
صورتی که اجوفِ یائی نباشد و گرنه
فاء در جمع کسره می گیرد: أَبْيَض،
بِیض. أَغْبَد، غَبْد. أَهْيَف، هَيْف. و اگر
صفت مشبَّه باشد جمعش بر وزن
فُعْلان نیز می آید: اَعْمِی، عُمِی و
عُمِیان. أَسْوَد، سَوْد و سَوْدان.

۷. جمع مکسر أَفْعَل تفصیل بر وزن
أَفْعِل: أَكْبَر، أَكْبَر (ولی جمع سالم نیز
دارد: اعظم، اعظمون. اکرم، اکرمون)

۸. جمع اسم فاعل از ناقص بر وزن فُعْلَة:
رام (در اصل رامی)، رُمَاة (در اصل
رُمِیة). غَازِی، غَزَاة (در اصل غَزِیة). و
در اجوف که دلالت بر حرفه ای کند بر
وزن فُعْلَة. حَائِک، حَاکَة. بَائِع، بَاعَة. و
در غیر این دو مورد بر وزن فُعْل:
ساجِد، سَجَد. نَائِم، نُؤْم. یا بر وزن فُعَال
و فَعْلَة و فُعْلَاء: جَاهِل، جُهَال و جَهْلَة و
جُهْلَاء.

۹. جمع فاعِلَة بر وزن فَواعِل و فُعْل:
صَاحِبَة، صَوَاجِب. عَاذِلَة، عُدْل.
همچنین است فاعِل در صورتی که
صفت برای مؤنث عاقل باشد: عَاقِر،
عَوَاقِر. حَامِل، حَوَامِل. طَالِق، طَوَالِق یا
صفت برای مذکر غیر عاقل باشد:
صَاهِل، صَوَاهِل.

تبصره: فَوَارِس و هَوَالِک و شَوَاهِد که
جمع فارس و هَالِک و شَاهِد و صفاتی
برای مذکر عاقل است بسیار نادر است.

۱۰. جمع فَعِل به معنی مفعول اگر دلالت
بر بلا و پراکندگی کند بر وزن فُعْلِی
است: قَتِل (یعنی مقتول)، قَتْلِی.
جَرِح، جَرْحِی. شَتِیت (پراکنده)،
شَتِی. جمع فَعِل به معنی فاعل و
مفردات بر وزن فِعْل و فاعِل نیز در
صورتی که دلالت بر بلیه ای کند در

همین مجموعه آمده و بر وزن فَعْلَى است. مَرِيضٌ، مَرَضِيٌّ. زَمِينٌ، زَمْنِيٌّ. هَالِكٌ، هَلَكِيٌّ.

۱۱. جمع فَعِيل به معنی فاعل بر وزن أفعال یا أَفْعِلَاء است: شَرِيفٌ، أَشْرَافٌ. صَدِيقٌ، أَصْدِقَاءٌ.

تبصره. اگر فَعِيل دلالت بر خوی و خصلتی داشته باشد جمعش بر وزن فَعَلَاء و فِعال است: كَرِيمٌ، كَرَمَاءٌ و كِرَامٌ. و اگر مضاعف یا معتل اللام باشد جمعش بر وزن أَفْعِلَاء یا أَفْعِلَةٌ است: شَقِيٌّ، أَشْقِيَاءٌ. شَحِيحٌ، أَشْجَعَةٌ. اما جمع مَكْسَرِ مؤنث آن بر وزن فِعال است: كَرِيمَةٌ، كِرَامٌ.

۱۲. جمع فَعُول به معنی فاعل از صحیح العین و لام بر وزن فُعُل است. صَبُورٌ، صُبُورٌ. غُيُورٌ، غُبُورٌ.

تبصره: فِعُول به معنی فاعل بر وزن أفعال نیز جمع بسته می شود: عَدُوٌّ، أَعْدَاءٌ. (و عُدَاة نادر است).

۱۳. جمع فَعَال بر وزن فَعَلَاء یا فِعال است. جَبَانٌ، جُبَنَاءٌ. جَوَادٌ، جِيَادٌ.

۱۴. جمع فُعَال بر وزن فُعَلَاء و فُعْلَان است: شُجَاعٌ، شُجَعَاءٌ و شُجْعَانٌ.

۱۵. جمع فُعْلَان فَعْلَى بر وزن فُعَالَى یا فَعَالَى یا فِعال یا فَعَال است: سُكْرَانٌ، سُكَارَى یا سَكَارَى. غَضَبَانٌ، غِضَابٌ یا غَضَابٌ.

جمع الجمع یا جمع منتهی المجموع. صیغه جمع برای تکثیر عدد آحادی که شامل آن است جمع بسته می شود مانند

آیادی جمع آیدِ که خود جمع ید است. جمع الجمع مانند مفردی که هموزن آن است جمع بسته می شود پس در جمع أَكْلَبٌ گویند أَكَالِبٌ و أَئْمَلٌ، أَئَامِلٌ و أَظْفَارٌ، أَظَافِيرٌ. نظیر أَرَاغِيزٌ (جمع ارجوزه که مفرد است) و مَثَاقِيلٌ و رِيَاحِينٌ و قَرَاطِيسٌ (که جمع مثقال و ریحان و قرطاس است) جمع منتهی المجموع دو وزن بیشتر ندارد: مَفَاعِلٌ و فَوَاعِلٌ.

تبصره: اگر جمعی بر وزن أَفَاعِل یا أَفَاعِلٌ باشد مَكْسَرِ ساختن آن جایز نیست زیرا نظیری در آحاد ندارد که بر آن حمل شود. هرگاه بخواهند که آن را جمعی درست بندند فقط به صورت جمع سالم درمی آورند یعنی در مؤنث الف و تاء و در مذکر واو و نون یا یاء و نون جمع سالم را بدان می افزایند: صَوَاحِبٌ (جمع صَاحِبَةٍ)، صَوَاحِبَاتٌ أَفَاضِلٌ (جمع أَفْضَلٌ)، أَفَاضِلُونَ. استعمال جمع تصحیح در غیر صیغه منتهی المجموع جائز است. پس در جمع سَادَةٌ (جمع سَيِّدٌ) گویند سادات. اَنْدِيَّةٌ (جمع نادِ)، اَنْدِيَّاتٌ.

اسم جمع اسمی است متضمن معنی جمع که دلالت بر مجموعه ای می کند و مفردی از لفظ خود ندارند. مانند: خَيْلٌ و قَوْمٌ و جَيْشٌ و شَعْبٌ.

شبه جمع متضمن معنی جمع است مانند: وَرَقٌ و ثَمَرَةٌ و نَجْمَةٌ و ثَفَاحٌ که اسم جنس جمع است و یک فرد آنها با تاء

متمایز می شود: وَرَقَةٌ و ثَمَرَةٌ و نَجْمَةٌ و ثِقَاةٌ.

از همین قبیل است هر اسمی که فردش با یای نسبت متمایز می شود: الرَّومی و اَحَدُ الرُّوم (رومیان) و اِفْرَنْجِی و اَحَدِ اِفْرَنْج (فرنگیان). جز اینکه نخستین برای غیر عاقل و دومی برای عاقل بکار می رود اسم جمع و شبه جمع مانند دیگر مفردات بر مثالها و اوزانی که یاد شد جمع بسته می شوند: قَوْم، اقوام. شُعْب، شعوب. رُقَّة، رُقَى. نَجْم، اَنْجَم. رُوم، اَزوام.

مُشتَقَات

اسمهای مشتق از لفظ فعل عبارتند از: مصدر و اسم مَرَّة و اسم نوع و اسم مکان و اسم زمان و اسم آلت و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبَّه و افعَل تفضیل و صیغَةُ مبالغه.

مصدر

مصدر فعل ثلاثی مجرد قیاسی نیست و اوزانی بسیار، افزون بر چهل و اندی دارد که همه سماعی است ولی غالباً و معمولاً برای دلالت بر معانی معین اوزانی معلوم آمده است از این قرار:

۱. دلالت بر حرفه و شغل، فَعَالَةٌ: زِرَاعَةٌ، تِجَارَةٌ.
۲. دلالت بر اضطراب، فَعَلَان: غَلِيَان، حَقَقَان.

۳. دلالت بر صوت، فَعَال و فَعِيل: صُرَاخ و طَنِين.

۴. دلالت بر رنگ، فُعْلَةٌ: حُمَرَةٌ، خُضْرَةٌ.

۵. دلالت بر امتناع، فَعَال: اِبَاء، جِمَاح.

۶. دلالت بر بیماری، فَعَال: دُّوَار، صُدَاع.

۷. دلالت بر راه پیمایی، فَعِيل: رَحِيل، رَسِيم.

و اگر در این دسته بندی درنیاید به نوعی دیگر غالباً:

۱. مصدر ماضی فَعَل بر وزن فُعُولَة یا فَعَالَة یا فَعَل می آید: سُهولة و فِصَاحة و كَرَم (برای ماضی سَهَّل و فَصَح و كَرَّمَ)

۲. مصدر ماضی فَعَل که لازم باشد بر وزن فُعُول است: جُلُوس و قُعُود (برای جَلَس و قَعَد)

۳. مصدر فَعَل و فَعِل که متعدی باشد بر وزن فَعَل است: كَسَب و فَهَم.

اوزان مصادر ثلاثی مجرد از این قرار است:

۱. وزن فُعَل: شُرِب.
۲. وزن فَعَل: حَفِظ.
۳. وزن فَعَل: كَسَب.
۴. وزن فُعْلَة: رَحْمَة.
۵. وزن فُعْلَة: نَشَدَة.
۶. وزن فُعْلَة: قُدْرَة.
۷. وزن فَعْلَى: دَعَوَى.
۸. وزن فَعْلَى: ذِكْرَى.
۹. وزن فِعْلَان: هِجْرَان.
۱۰. وزن فَعْلَان: غَلِيَان.

۴۰. وزن فاعلة: كاذبة
 ۴۱. وزن فيعلولة: كينونة
 ۴۲. وزن مفعُل: مَعُون
 بعضی از اوزان مصادر ثلاثی مجرد که افاده معنای مبالغه و تکرار می‌کند: ۱. تَفَعَال و تَفَعَال است: تَزْحَال و تَلْعَاب و تَبَيَان. ۲. فَعِيلِي: خَلِيقِي و رَمِيِي و مَسِيَسِي.

مصادر مزیدفیه

مصدر ثلاثی مزیدفیه دوازده وزن دارد:

۱. افعال، اِکرام
۲. تَفَعُل، تَقَدُّم
۳. تَفَعِيل، تَعْرِيف
۴. مُفَاعَلَة، مُكَاتَبَة
۵. تَفَاعُل، تَخَاصُّم
۶. اِفْتِعَال، اِقتِدَار
۷. اِنْفِعَال، اِنْصِرَاف
۸. اِسْتِفْعَال، اِسْتِخْرَاج
۹. اِفْعِلَال، اِخْضِرَار
۱۰. اِفْعَوَال، اِجْلَوَاذ
۱۱. اِفْعِیْلَال، اِخْمِیْرَار
۱۲. اِفْعِیْعَال، اِخْدِیْدَاب

مصدر رباعی مزیدفیه نیز سه وزن دارد:

۱. تَفَعَّلُل، تَزَلُّزَل
۲. اِفْعِنَال، اِخْرِنْجَام
۳. اِفْعِلَال، اِقْشِغْرَار

مصدر میمی

از ثلاثی بر وزن مَفْعَل می‌آید: مَنظَر،

۱۱. وزن فُعْلان: عُمْرَان
۱۲. وزن فَعَل: عَمَل
۱۳. وزن فِعَل: صِغَر
۱۴. وزن فُعْلِي: بُشْرِي
۱۵. وزن فَعْلَة: غَلْبَة
۱۶. وزن فِعْلَة: سِرْقَة
۱۷. وزن فَعَال: آيَاب
۱۸. وزن فِعَال: صِرَاف
۱۹. وزن فَعَال: سُؤَال
۲۰. وزن فَعَالَة: زَهَادَة
۲۱. وزن فِعَالَة: عِبَادَة
۲۲. وزن فَعَالِيَة: كَرَاهِيَة
۲۳. وزن فُعُول: قَبُول
۲۴. وزن فُعُول: دُخُول
۲۵. وزن فُعُولَة: صُعُوبَة
۲۶. وزن فُعُولَة: ضَرْوَرَة
۲۷. وزن فَيْعُولَة: بَيِّنُونَة
۲۸. وزن تَفَعَال: تَكَرَّار
۲۹. وزن فَعْلُوت: جَبْرُوت
۳۰. وزن فَعِل: حَقِيق
۳۱. وزن مَفْعَل: مَنَدَم
۳۲. وزن مَفْعِل: مَزْجِع
۳۳. وزن فَعِيل: طَنِين
۳۴. وزن مَفْعَلَة: مَخْمِدَة
۳۵. وزن مَفْعَلَة: مَقْرَبَة
۳۶. وزن فَعَل: هُدَى
۳۷. وزن تَفَعَال: تَذْكَار
۳۸. وزن فَعِيلِي: خَلِيفِي
۳۹. وزن مَفْعُول: مَيِّسُور

مَضْرَب، مَزْمِي. جز هفت لفظ که استثناء است: مَجْع، مَرَجع، مَسِير، مَصِير، مَشِيب، مَرْفُوق و مَقِيل.

و از سالم مضموم العین در مضارع بر وزن مَفْعِل است: مَطْلِع، مَرْفُوق. و از سالم مکسور العین در مضارع بر وزن مَفْعُول و مَفْعَلَة است: مَرْجِع، مَغْرَبَة، مَعْرِفَة.

از مثال واوی صحیح اللام فقط بر وزن مَفْعُول می آید: مَوْرِد، مَوْعِد، مَوْجِل و از معتل اللام بر وزن مَفْعَلَة است: مَغْصِيَة، مَأْدِيَة. در بیش از سه حرفی بر وزن مضارع مجهول همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم می آید: مُنَحَدَر، مُضْطَبَّر، مُزْدَحَم.

مصدر صناعی

اسم منسوبی است که با تای مصدری جمع شود و معنی مصدر بدهد که از اسم فاعل و اسم مفعول و افعال تفضیل و اسم جامد و اسم عَلَم و نفس مصدر و مصدر میمی و غیر آن ساخته می شود: عَالِمِيَّة، مَمْنُوعِيَّة، اَزْجَحِيَّة، اِنْسَانِيَّة، عُثْمَانِيَّة، اِسْنَادِيَّة، مَصْدَرِيَّة.

اسم مَرَّة و اسم نوع

اسم مَرَّة مصدری است که دلالت بر وقوع فعل یک بار می کند: ضَرَبْتُهُ ضَرْبَةً.

اسم مَرَّة از فعل ثلاثی بر وزن فَعْلَة می آید:

أَخَذَته. و از غیر ثلاثی بر وزن مصدر همان باب مختوم به تای تأنیت: اِنْطَلَقْتُ اِنْطِلَاقًا.

اسم نوع مصدری است که بر هیئت وقوع فعل دلالت می کند: خَبَرْتُه خَبَرَةً الحَكِيم. که از ثلاثی بر وزن فَعْلَة است: وَقَفَة و مِشِيَة. و از غیر ثلاثی هموزن اسم مَرَّة همان باب است: حَسَنُ اللّٰاِنْطِلَاقَة، قَبِيح المَعَاشَرَة.

اگر مصدر خود در اصل مختوم به تاء باشد واجب است در مَرَّة آن را به چیزی که دلالت بر یک بار وقوع کند و در نوع به چیزی که دال بر صفت و چگونگی وقوع باشد مقید کنیم تا با مصدر محض اشتباه نشود مانند رَحِمْتُهُ رَحْمَةً وَاِحِدَةً یا ما رَحِمْتُهُ غَيْرَ رَحْمَةٍ یا دَخَرْتُهُ دَخْرَجَةً لاغیر یا خَبَرْتُهُ خَبَرَةً حَكِيمِيَّةً.

اسم مکان و اسم زمان

اسم مکان بر جای وقوع فعل و اسم زمان بر وقت وقوع آن دلالت می کند. اسم مکان و زمان از ثلاثی اگر عین الفعل مضارعش مضموم یا مفتوح باشد بر وزن مَفْعَل می آید: مَطْبَخ، مَذْبَح و اگر عین الفعل مضارعش مکسور باشد بر وزن مَفْعِل است: مَجْلِس، مَنَزِل.

یازده لفظ از این قاعده مستثنی است که با آنکه عین الفعل مضارعشان مضموم است به کسر عین و بر وزن مَفْعِل آمده اند:

اسم فاعل و اسم مفعول

اسم فاعل بر انجام دهنده کاری دلالت می کند و از ثلاثی مجرد بر وزن فاعل می آید: ناصِر، فاتِح از نَصَرَ و فَتَح و از غیر ثلاثی مجرد بر وزن مضارع معلوم همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم است: مُكْرِم، مُسْتَخْرِج، مُتَقَدِّم، مُدْخِرَج. از يُكْرِم و یَسْتَخْرِج و یَتَقَدِّم و یُدْخِرَج.

اسم مفعول بر کسی یا چیزی که فعل بر آن انجام گرفته دلالت می کند و از ثلاثی مجرد بر وزن مفعول می آید: مَضْرُوب، مَكْتُوب، مأخوذ. از صَرَب و كَتَب و أَخَذ.

و از غیر ثلاثی مجرد بر وزن مضارع همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم و فتحه دادن حرف ماقبل آخر آن ساخته می شود: مُكْرِم، مُسْتَخْرِج و یَتَقَدِّم و یُدْخِرَج.

تنبیه ۱: قیاس بر آن است که اسم فاعل و اسم مفعول از فعل خود، خواه مجرد یا مزید گرفته شود اما بعضی الفاظ بندرت از این قیاس خارجند از جمله اَمَحَلَّ البَلَد اسم فاعلش بجای مُمَحِّل، ماحل آمده و اَمْلَح، مَالِح و اَبْفَع، یافِع و اسم مفعول اَحَبَّه بجای مُحَبِّ (مُحَبِّب)، مُحَبُّوب و اَحَنَّهُ، مَحْنُون و اَحَمَّهُ، مَحْمُوم و اَزْكَمَّهُ، مَزْكُوم و اَسَلَّهُ، مَسْلُول.

۲: اسم مفعول و مصدر میمی و اسم مکان و اسم زمان از مافوق ثلاثی به

مَسْجِد، مَشْرِق، مَغْرِب، مَطْلِع، مَجْرَز، مَرْفِق، مَفْرِق، مَسْكِن، مَنَسِك، مَنَبِت و مَسْقَط.

اما از مثال همواره بر وزن مفعول می آید: مَوْعِد، مَوْجِل و از ناقص همواره بر وزن مفعول: مَطْوِي، مَزْمِي.

از غیر سه حرفی نظیر مصدر میمی همان باب ساخته می شود: مُخَدَع از أَخَدَع و مُدْخَل از أَدْخَلَ.

وزن مفعلة برای دلالت بر کثرت وجود چیزی در جایی می آید: مَأْبَلَة، مَأْسَدَة.

اسم آلت

اسمی است که بر ابزار انجام دادن کاری دلالت می کند و از ثلاثی متعدی ساخته می شود و سه وزن دارد: مَفْعِل، مِفْعَلَة، مِفْعَال: مِیْزِد، مِکْنَسَة، مِفْتَاح و کلماتی چون مِصْفَاة و مِرْقَاة و مِزْمَار برگرفته از صفا و رَقِی و زَمَر که فعل لازمند نادرند. این سه وزن قیاسی ندارند ولی اغلب در معتل الّلام وزن مِفْعَلَة است چون: مِطْوَاة و مِشْوَاة و مِضْفَاة. الفاظ نادری چون مُنْخَل و مُدْهِن و مُكْحَلَة و مُدَقّ و مُسْعَط و مَنَارَة و مُشْط اسمهایی هستند که قطع نظر از قاعده اشتقاق اسم آلت، برای مسمیات خود وضع شده اند و در حکم اسم جامدند.

اسم آلت غیر مشتق ضابطه ای ندارد و بر اوزان گوناگون می آید: مانند: قَدُوم، سِکِّین و قَاس

لفظ واحدی می آیند و تشخیص آنها از یکدیگر فقط به قراین معنوی است.

اسم فاعل همان باب می آید و جز از فعل لازم ساخته نمی شود: مُطْمِئِن، مُسْتَقِیْم، مُعْتَدِل.

صفت مُشَبَّهَة

تبصره: هر اسم فاعل یا مفعولی که معنی حدوث از آن منظور نباشد و دلالت بر دوام و ثبوت کند نیز صفت مُشَبَّهَة است گرچه بر وزن فاعل یا مفعول باشد: طَاهِرُ الْقَلْب، مَحْمُودُ الْمَقَاصِد، مُعْتَدِلُ الْقَامَةِ.

صفت مُشَبَّهَة آن است که بر وجود صفت یا حالتی بدون قید زمان در کسی یا چیزی دلالت کند برخلاف اسم فاعل که مقید به زمان است.

صفت مُشَبَّهَة از ثلاثی سماعی است و بر اوزانی بسیار بنا می شود که مشهورترین آنها عبارتند از:

۱. وزن فَعِل، حَشِن

۲. وزن أَفْعَل، أَبْيَض

۳. وزن فَعْلَان، سَكْرَان

۴. وزن فَعِيل، سَلِيم

۵. وزن فَعَال و فِعَال و فُعَال، شَجَاع و شُجَاع و شُجَاع.

۶. وزن فَعْل، صَغِب

۷. وزن فَعْل، حَسَن

۸. وزن فاعِل (در صورتی که دلالت بر ثبوت کند)، طَاهِر

۹. وزن فَعْل، صُلْب

۱۰. وزن فَعْلَان، عَزِيَان

۱۱. وزن فِئِل، سَيِّد (سَيِّود)

اگر صفت مُشَبَّهَة دلالت بر رنگ یا عیب یا پیرایه ای کند قیاساً بر وزن أَفْعَل می آید:

أَسْوَد، أَعْرَج، أَبْلَج

و در بیش از سه حرفی بر وزن

افعل تفضیل

افعل تفضیل صفتی است که بر افزون بودن وصفی در کسی یا چیزی از دیگری دلالت کند و بر وزن أَفْعَل برای مذکر و فُعْلَى برای مؤنث می آید مانند أَكْبَر، كُبْرَى و از آن رویدان افعل تفضیل گفته اند که با صفت مُشَبَّه ای که بر وزن أَفْعَل می آید مانند أَحْمَر تفاوت داشته باشد. افعل تفضیل فقط از فعل ثلاثی مجرد متصرف معلوم تام قابل مفاضله که به رنگ و عیب دلالت نکند می آید: أَعْظَم، أَحْسَن. الفاظ أَحْمَد از حَمْد و أُعْطِيَ از أُعْطِيَ و أَخْصَر از أُخْتُصِر که برخلاف این قاعده آمده اند استثنا و بسیار نادرند.

تبصره: اگر وصف مطلق افعالی که دلالت بر رنگ و عیب و پیرایه دارند بر وزنی غیر از أَفْعَل آمده باشد مانعی ندارد که صفت تفضیلی آنها بر وزن أَفْعَل ساخته شود مانند أَقْبَح و أَشْنَع که صفت مُشَبَّه آنها، چنان که گذشت، قبیح و شنیع است. افعل تفضیل مجرد از معنی تفضیل بجای

اسم فاعل یا صفت مُشَبَّهه نیز آمده است:
 الله أَعْلَمُ به معنی خدا عالم است. وَاعَزَّ و
 أَمَّتَع به معنی عزیز و منیع.
 برای ساختن اسم تفضیل از غیر ثلاثی
 مجرد یا افعال دال بر رنگ و عیب و پیرایه
 صفت تفضیلی به صورت مصدری
 منصوب به سبب تمیز بودن پس از کلماتی
 از قبیل اشد و اکبر و امثال آن می آید: هُوَ
 أَوْسَعُ إِيْتِبَاراً مِنْ أَخِيهِ وَأَكْثَرُ إِحْتِرَاماً لِأَخِيهِ.
 کلمات خیر و شر در اصل اخیر و اشر
 بوده که همزه آنها حذف شده است.

افعل تفضیل اگر معرف به ال باشد از
 نظر افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تأنیث با
 موصوف خود مطابقت می کند: الإِمْرَأَةُ
 الْفُضْلَى وَالرَّجُلَانِ الْأَفْضَلَانِ ولی اگر
 معرف به ال یا اضافه نباشد یا به اسم نکره
 اضافه شده باشد در همه حال مفرد مذکر
 می آید: أَنْتُمَا أَفْضَلُ مِنْهُمَا وَأَنْتَنِ أَفْضَلُ مِنْهُمَا
 وَهُمَا أَفْضَلُ رِجَالٍ.

صیغه مبالغه

صفتی است که دلالت بر فزونی وصفی در
 موصوف می کند مانند عَلَامَةٌ و
 مشهورترین اوزان آن که سماعی است
 هفده وزن است:

۱. فَعَالٌ، ضَرَابٌ

۲. فَعَالَةٌ، عَلَامَةٌ

۳. مِفْعَالٌ، مِفْضَالٌ

۴. فَعِيلٌ، صَدِيقٌ

۵. مِفْعِيلٌ، مِعْطِيرٌ

۶. فُعْلَةٌ، ضُحْكَةٌ

۷. فَعِيلٌ، رَحِيمٌ

۸. فُعُولٌ، كَذُوبٌ

۹. فُعَالٌ، كُبَارٌ

۱۰. فَعِلٌ، حَذِرٌ

۱۱. فَعْلَانٌ، رَحْمَانٌ

۱۲. فَاعُولٌ، فَاوُوقٌ

۱۳. فَاعِلَةٌ، رَاوِيَةٌ

۱۴. فَيُعُولٌ، قَيُومٌ

۱۵. مِفْعَلٌ، مِخْرَبٌ

۱۶. فَعُولَةٌ، فَرُوقَةٌ

۱۷. مِفْعَالَةٌ، مِجْدَامَةٌ

این صیغه بیشتر از ثلاثی مجرد بنا
 می شود و از غیر آن نادر است چون: سَمِيعٌ
 از إِسْمَاعٍ و ذَرَاكٌ از إدْرَاكِ و مِعْطَاءٌ از
 إعْطَاءٍ

تای ملحق به بعضی اوزان مبالغه
 چون ضُحْكَةٌ و عَلَامَةٌ و رَاوِيَةٌ تای مبالغه
 است نه تأنیث.

تأنیث صفت

تأنیث صفت به افزودن تای مربوطه است:
 صَادِقٌ، صَادِقَةٌ و كَاذِبٌ، كَاذِبَةٌ.
 اما صفات بر وزن فَعْلَان و أَفْعَل و أَفْعَلِ
 تفضیل هر یک برای تأنیث حکمی خاص
 دارند:

۱. صَفِيَّةٌ بر وزن فَعْلَان بر وزن فَعْلَى

مُؤَنَّثٌ می شود، عَطْشَانٌ، عَطْشَى و

سَكْرَان، سَكْرَى. (بعضی از کلمات چون أَلْيَان و حَبْلَان و خَمَصَان و دَخْتَان و سَخْنَان و صَوْجَان و صَوْجَان و قَشْوَان و مَصَّان و مَوْتَان و نَدْمَان و نَصْرَان که همه با افزودن تاء مؤنث می شوند نادرند.)

برخی از صفات بر وزن فَعْلَان بر وزن فَعْلَى یا با افزایش تاء مؤنث می شوند: عَطْشَان، عَطْشَى یا عَطْشَانَة و غَضَبَان، غَضَبَى یا غَضَبَانَة.

۲. صفت بر وزن أَفْعَل بر وزن فَعْلَاء مؤنث

می شود: أَبْيَض، أَبْيَضَاء. أَسْمَر، أَسْمَرَاء.

۳. أَفْعَل تَفْضِيل بر وزن فَعْلَى مؤنث

می شود: أَكْرَم، كُرْمَى، أَصْغَر، صُغْرَى.

اما اگر ناقص واوی باشد واو آن تبدیل

به یاء می شود مانند: الْحَلْيَا و الدُّنْيَا

مؤنث أَحْلَى و أَدْنَى (از حلو و دنو).

صفات وجود دارند که مذکر و مؤنث

در آنها یکسان است و شش دسته اند:

۱. فَعَالَة: رَجُلٌ فَهَامَة و امْرَأَةٌ فَهَامَة.

۲. مِفْعَال: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ مِفْعَال (مِيقَانَة

نادر است)

۳. مِفْعِيل: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ مِفْعِيل (مِسْكِينَة

نادر است)

۴. مِفْعَل: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ مِفْعَل.

۵. فَعْلَة و فَعْلَة: رَجُلٌ و امْرَأَةٌ صُحْكَة و

اگر عین الفعل مفتوح باشد به معنی

فاعل است مانند: صُحْكَة و هُمَزَة و

هَزَاة یعنی کثیر الضحک و الهَمْز و

الْهَزَاء.

۶. فَعُول به معنی فاعل و فاعیل به معنی

مفعول وقتی جنسیت موصوف معلوم

شده باشد مانند: رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ صَبُورٌ

و غَلَامٌ أَوْ امْرَأَةٌ قَيْتَلٌ. و (عَدُوَّة مؤنث

عَدُوٌّ نادر است.) اگر جنسیت

موصوف بیان نشده باشد تمیز صفت

با تاء واجب است. رَأَيْتُ جَرِيحَةً.

فاعیل به معنی فاعل بدون تاء نیز برای

مؤنث می آید: امْرَأَةٌ عَقِيمٌ. یحیی العِظَام و

هی رَمِيم.

به صفات مخصوص به اُنات، در

صورتی که معنی حدوث از آنها خواسته

نشود، تاء تأنیث ملحق نمی شود: طَالِق و

حَامِل و مُرْضِع. اما اگر قصد حدوث از آن

شود تاء تأنیث می گیرد: أَرْضَعَتْ فَهِيَ

مُرْضِیْعَة.

— اگر فَعُول به معنی مَفْعُول و فَعِيل به

معنی فاعل باشد قطعاً تاء به آنها ملحق

می شود: كَنَافَة حَلَوْبَة و وَرْدَة جَمِیْلَة.

نسبت

نسبت الحاق یائی است مشدد به آخر اسم

تا بر انتساب چیزی بدان دلالت کند:

حِجَاز، حِجَازِی

— اگر اسم منسوب الیه سه حرفی

مکسور العین باشد عینش در نسبت فتحه

می گیرد: فَخَذٌ، فَخَذِی. مَلِک، مَلِکِی.

— اگر اسم منسوب الیه چهار حرفی

صحیح الآخر باشد تغییر نمی‌کند: سَعِدَ، سَعِدِي. اما اگر معتل الآخر باشد یکی از دو یاء آن حذف و دیگری به واو قلب می‌شود و ماقبل آخر آن فتحه می‌گیرد: عَلِيٌّ، عَلَوِيٌّ. — اسم منسوب‌الیه بر وزن فَعِيلَة اگر صحیح الآخر باشد یاء آن حذف و ماقبلش مفتوح می‌شود: مَدِينَةٌ، مَدَنِيٌّ. حَنِيفَةٌ، حَنَفِيٌّ.

ولی اگر مضاعف یا عین‌الفعولش واو باشد حکم اسامی مختوم به تاء را دارد یعنی تاء آخرش حذف می‌شود: جَلِيلَةٌ و طَوِيلَةٌ، جَلِيلِيٌّ و طَوِيلِيٌّ.

قاعده نسبت به وزن فَعِيل و فَعِيلَةٌ در اسم‌هائی که بر وزن فَعِيل و فَعِيلَةٌ باشند حکم فَعِيل و فَعِيلَةٌ جاری است: حُسَيْنٌ، حُسَيْنِيٌّ. شَمِيسَةٌ، شَمِيسِيٌّ.

قاعده نسبت به اسم مختوم به یاء — اگر اسم منسوب‌الیه مختوم به یاء باشد قلب به واو و ماقبل آن مفتوح می‌شود: شَجَوِيٌّ، شَجَوِيٌّ و در مُعْتَدِيٌّ، مُعْتَدِيٌّ و در قَاضِيٌّ، قَاضَوِيٌّ و قَاضِيٌّ. — اگر اسامی مختوم به واو و یاء شبیه به اسم صحیح الآخر باشند در نسبت حرف آخرشان تغییر نمی‌کند: ذَلُوٌّ، ذَلَوِيٌّ. ظَبْيِيٌّ، اما اگر مانند قَرِيَّة و عُرْوَة باشند یاء قلب به واو می‌شود و در عُرْوَة هم ماقبل واو مفتوح می‌گردد: قَرَوِيٌّ و عُرَوِيٌّ.

— جمعی که مفرد ندارد مانند آبِابِل و عِبَادِید و جموعی که واحدی از لفظ خود

مکسورالعین باشد فصیحتر بقای عین بر کسره است: مَشْرِقٌ، مَشْرِقِيٌّ. يَثْرِبٌ، يَثْرِبِيٌّ. — اگر اسم مؤنث به تاء منسوب شود حذف تاء واجب است: نَاصِرَةٌ، نَاصِرِيٌّ.

قاعده نسبت به اسم مختوم به الف مقصوره — در اسم منسوب‌الیه مختوم به الف مقصوره، الف قلب به واو می‌شود: عَصَا، عَصَوِيٌّ، رِضَا، رِضَوِيٌّ. و اگر حرف پنجم الف مقصوره باشد الف حذف می‌شود: مَصْطَفَى، مَصْطَفِيٌّ. (و برخی قلب به واو را جائز دانسته‌اند: مَصْطَفَوِيٌّ). و اگر حرف چهارم الف مقصوره و حرف دوم کلمه ساکن باشد حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: ذُنْيَا، ذُنْيِيٌّ و ذُنْيَوِيٌّ.

قاعده نسبت به اسم مختوم به الف تانیث ممدود و مقصور

— در اسم مختوم به الف تانیث حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: حُبْلِيٌّ، حُبْلِيٌّ و حُبْلَوِيٌّ. و جائز است که قبل از واو مقلوب نیز الفی بیفزایند: حُبْلَاوِيٌّ.

— در اسم منسوب‌الیه مختوم به همزه، در صورتی که همزه برای تانیث باشد قلب به واو می‌شود: بَيْضَاءٌ، بَيْضَاوِيٌّ و اگر همزه اصلی باشد به حال خود می‌ماند: قَرَاءٌ، قَرَائِيٌّ. و اگر بدل از حرف عله باشد قلب و اثبات آن هر دو جائز است: سَمَاءٌ، سَمَاوِيٌّ و سَمَائِيٌّ.

قاعده نسبت به وزن فَعِيل و فَعِيلَةٌ — اسم منسوب‌الیه بر وزن فَعِيل اگر

ندارند چون مَخَاطِر و مَنَاجِد و نِساء (جمع خَطَر و خُلْد و اِمْرَأَة) به لفظ خود منسوب می شوند: مَخَاطِرٌ و مَنَاجِذٌ و نِساءٌ.

بعضی از صرفیین نسبت جمع مکسر را به لفظ خود جائز می دانند و در نسبت به مَلَائِكَة و مُلُوك و كَنَائِس گویند: مَلَائِكَةٌ و مُلُوكٌ و كَنَائِسٌ.

— اسم علم جمع مکسر به لفظ خود منسوب می شود و به مفرد خود بر نمی گردد: انصار و اهواز و أنبار، أنصاری و أهوایی و أنباری.

— در نسبت اسم علم مرکب مزجی عَجْزَش حذف و نسبت به صدرش داده می شود یا به مجموع منسوب می شود: بَعْلَبَك، بَعْلَى یا بَعْلَبَكِي. مَعْدِي كَرِب، مَعْدَوِي یا مَعْدِي كَرِي.

— در اسم مرکب به ترکیب اضافی برخی نسبت به صدر داده می شود: اِمْرَأَة القيس، اِمْرَأَتِي. ذِي الْقَمَر، ذِي رَأْيِي. و بعضی به عَجْز منسوب می شود: عَبْدُ الْأَشْهَل، أَشْهَلِي. أَبِي بَكْر، بَكْرِي. عَبْدُ مَنَاف، مَنَافِي. برخی، پاره ای از مرکبات اضافی را در مجموع نسبت می دهند و آنها را مرکب اضافی می شمارند: عَيْنِ اِبِل، عَيْنِ اِبِلِي. وادی آش، وادی آشی. عَيْنِ حُور، عَيْنِ حُورِي.

— در مرکب استنادی نسبت به صدر می دهند و عَجْز را می اندازند: تَابِطٌ سَرَّاء، تَابِطِي، ذَرَّ حَيَّاء، ذَرِّي.

— اگر آخر اسم منسوب الیه یاء مشدّد

باشد، در صورتی که یاء حرف دوم کلمه باشد یاء قلب به واو می گردد و یاءِ اوّل مفتوح می گردد: حَيٌّ، حَيَوِيٌّ. و اگر حرف سوم کلمه یاء مشدّد باشد یکی از دو یاء حذف و ماقبل آن مفتوح می شود. نَبِيٌّ، نَبَوِيٌّ. و اگر حرف چهارم و پنجم کلمه باشد یاءِ مشدّد حذف می شود و یای نسبت بجای آن می آید. كُرْسِيٌّ و مَرْمِيٌّ که منسوب به كُرْسِيٍّ و مَرْمِيٍّ است.

در خصوص کلماتی مانند مَرْمِيٍّ جائز است که یاءِ مشدّد قلب به واو شود تا میان یاءِ اصلی و زاید فرقی باشد: مَرْمِيٍّ، مَرْمَوِيٍّ.

قاعده نسبت به مثنی و جمع

— اگر اسم منسوب الیه تشنیه یا جمع سالم باشد علامت تشنیه و جمع آن حذف می شود: عِرَاقِيْن، عِرَاقِي. مُسْلِمِيْن، مُسْلِمِي. و ملحقات آنها: اِثْنِيْن و اِثْنَان، اِثْنِي و اِثْنَوِي. عَشْرِيْن، عَشْرِي. اَرْبَعِيْن، اَرْبَعِي.

قاعده نسبت به اسمی که حرفی محذوف دارد — هر اسم سه حرفی که لام الفعلش محذوف شده باشد: أَب (ابو)، أَخ (اخو) در حال نسبت حرف محذوفش بر می گردد: اَبَوِي، اَخَوِي.

— در اسمهایی که حرف محذوف آنها به همزه وصل تبدیل شده مانند اَبْن (در اصل بَنُو) و اِسْم (در اصل سُمُو) بهتر است که عین همان لفظ را منسوب کرد: اِبْنِي و اِسْمِي و می توان حرف محذوف را

بازگرداند و عَوْض (یعنی همزه اول کلمه) را انداخت: بَنَوِی و سَمَوِی.

— اگر بجای حرف محذوف تاء را حذف کرد و حرف آمده باشد باید تاء را حذف کرد و سَنَوِی و لُغَه، سَنَوِی و لُغَوِی.

اسامی منسوب دیگری نیز وجود دارند که خارج از قاعده کلی و غیر قیاسی آمده‌اند و بسیارند از این قبیل: اَنافِی (منسوب به انف کبیر). اَمَوِی (منسوب به اُمّیه). بَدَوِی (بادیه). بَحْرانِی (بَحْرین). بَضْرِی (بَصْرَة). ثَقَفِی (ثَقِیف). حَضْرَمِی (حَضْر مَوْت). دَیرانِی (دَیر). رازی (رِی). رامِی (رامهرمز). رَوحانِی (رُوح). رِبانِی (رَب). رَقَبانِی (رَقَبَة عَظِیمَة). رُدَینِی (رُدَینَة). ساوَجِی (ساوه). سَلَمِی (سَلیم). شَام و شامِی (شَام). شَعْرانِی (شَعْر کَثیر). صَدْرانِی (صَدْر کَبیر). صَنعانِی (صَنعَاء). طائِی (طِی). عَنَشَمِی (عبد شمس). عَبدلِی (عَبْدالله). عَبدَرِی (عَبْد الدَّار). فَرْهُودِی (الفراهِید). قُرَشِی (قُرَیش). لَحیانِی (لَحِیَة عَظِیمَة). مَرْقُوسِی (امْرؤ القَیس). نَباطِی (الانباط). نَضْرانِی (ناصِرَة). هَرَوِی (هرات). یَمانی (یَمَن).

تصغیر

تصغیر به افزودن یائی ساکن پس از دومین حرف اسم است تا دلالت بر خردی و

تقلیل و تقریب یا اظهار محبّت کند. در کلمه مُصَغَّر حرف اوّل را ضمه و دوم را فتحه دهند: عَبد، عُبَید، جَبَل، جُبَیل. دِرْهَم، دُرَیْهَم. قَبَل، قُبَیل. اِبْن، بُنِی.

اگر اسم چهار حرفی یا بیشتر باشد حرف بعد از یاء را نیز کسره دهند: دِرْهَم، دُرَیْهَم. جَعْفَر، جُعْفِیر. زَعْفَران، زُعْفِیران.

اما اگر این گونه اسماء مختوم به تاء تأنیث یا الف جمع مؤنث یا الف و نون زائد باشند حرکت بعد از یاء تغییری نمی‌کند: مُهَرَة، مُهَیْرَة، اَوَقات، اَوَیقات. سَلَمان، سَلیمان. سَلَمِی، سَلِیمِی، سَوْداء، سَوَیداء.

— اگر حرف دوم اسم حرف عله بوده و مقلوب گشته باشد در تصغیر به اصل خود برمی‌گردد: باب و میزان و دینار، بُویب و مُویزین و دُنَینیر (اصل دینار، دَنار بوده است). اما در تصغیر عید، عَوَید گویند و عَیید نادر است زیرا یاء عید مقلوب از واو است. اما الفِ جانشین همزه و الف زائد قلب به واو می‌گردد: اَصال و خادِم، اَوَیصال و خَوَیدم.

— اگر حرف سوم کلمه الف یا واو باشد تبدیل به یاء می‌شود و با یاء تصغیر ادغام می‌گردد: عَصا و عَجْوز، عُصِی و عُجَیز.

— اگر حرف سوم یاء باشد با یاء تصغیر ادغام می‌شود: جَمیل و مَرَم، جُمَیل و مُرَم. و اگر اسم بر وزن فَعیل و ناقص باشد سه یاء می‌گیرد که یکی از آنها برای تخفیف حذف می‌شود: صَبِی، صُبَی.

و اگر عَوْض تاء مجرّده باشد به تاءِ مربوطه تبدیل می شود: اُخْت و بِنْتُ، اُخْیة و بُنْیة.

تصغیر مثنّی و جمع سالم و جمع قلّة

مثنّی و جمع سالم به لفظ خود مصغّر می شود: مؤمنان، مؤمنون و مؤمنات، مؤیمنان و مؤیمنون و مؤیمنات.

جمع مکسر قلّه بر حسب بنای خود مانند اسم مفرد مصغّر می شود: اَعْمَدَة و أَضْلُع و أَصْحَاب، اَعْيَمَدَة و أَضْیَلع و أَصْنِحاب.

تصغیر جمع کثرة

اما جمع کثرة در تصغیر به مفرد خود برمی گردد و آنگاه مصغّر می شود: مَسَاجِد ۛ مَسْجِد، مُسَیِّجِد ۛ مَگر آنکه مربوط به مذکر عاقل باشد مانند شُعراء که جمع مذکر بسته می شود: شُؤْیَعِرُون. و گرنه در مذکر و مؤنث غیر عاقل مانند جمع مؤنث مصغّر خواهد شد مثل نیاق جمع ناقة و جِمال (جمع جَمَل) که هر دو قطع نظر از مؤنث و مذکر بودن در تصغیر علامت جمع مؤنث می گیرند: نُؤیقات و جُمَیلات.

در اسامی علم مرکب اسنادی مانند تَأْبِطَ شَرّاً تصغیر ندارد. اما در مرکب اضافی و مزجی قسمت اوّل (صدر) را مصغّر می کنند و قسمت دوم (عَجْز) را

و اگر حرف چهارم واو یا الف باشد قلب به یاء می گردد زیرا چون حرف بعد از یاء تصغیر را کسره دهیم واو و الف بعد از آن ساکن بعد از کسره اند که باید قلب به یاء شوند: عُصْفور و مِفْتَاح، عُصْفِیر و مِفْتیح. جز در افعال تفضیل ناقص که در تصغیر حرف بعد از یا مفتوح می ماند: اَحْلَى و اَشْهَى، اَحْیَلَى و اَشْهَلَى.

اسامی مؤنث معنوی سه حرفی در تصغیر تاء تأنیث می گیرند: شَمْس، شَمْسَة. غیر از قوس، دُرْع، حَرْب، نَعْل و عَرَس (زوجه) در تصغیر تاء تأنیث نمی گیرند: قُوَیس، دُرَیْع، حُرَیْب، نَعِیل و عُرَیس.

اسامی مؤنث معنوی چهار حرفی بدون تاء مصغّر می شوند: مَرِیم، مَرِیم.

در اسمهایی که حرف آخرشان محذوف است در تصغیر حرف محذوف برمی گردد: آب و آخ (ابو و اخو)، اُبّی و اُخّی (بجای اُبّیو و اُخّیو).

و اگر بجای حرف محذوف همزه وصل در اوّل آن آمده باشد همزه حذف می شود و حرف محذوف برمی گردد: اِبْن و اِسْم، بُنّی و سَمّی (بجای بُنّیو و سَمّیو).

و اگر بجای حرف محذوف تاء تأنیث آمده باشد حرف محذوف اصلی برمی گردد و عَوْض آن حذف می شود: زَنَة، وُزَنَة.

اصلی مانند: واحد، اثنان، ثلاثة و ترتیبی مانند: اَوَّل، ثانی، ثالث.

عدد اصلی چهار نوع است: ۱. مفرد، از یک تا ده و لفظ صد و هزار (مراد از مفرد آن است که کلمه اش مرکب نیست) مانند: واحد، اثنان، ثلاثة، اربعة... و مئة و الف. ۲. مرکب از یازده تا نوزده که دو عدد با یکدیگر ترکیب شده اند و واو عطف نیز میان آنها نیامده: واحد عشر، اثنی عشر. ۳. عُقُود یعنی سرگروه های عشرات از بیست تا نود: عشرون، ثلاثون، أربعون... تسعون. ۴. معطوف یعنی فواصل بین عشرات که دو جزء عدد به وسیله واو عطف به یکدیگر معطوف شده اند: واحد وعشرون، اثنان وعشرون... تسعة وتسعون.

— اعداد مفرد واحد و اثنان در حکم صفت هستند و پس از معدود خود می آیند و در تذکیر و تأنیث و اعراب با معدود خود مطابقت دارند: رَجُلٌ وَاحِدٌ وَامْرَأَةٌ وَاحِدَةٌ وَ رَجُلَانِ اِثْنَانِ وَامْرَأَتَانِ اِثْنَانِ.

— از سه تا ده با مذکر به صورت مؤنث و با مؤنث به صورت مذکر می آیند: ثلاثة رجال و ثلاث فتيات. — صد و هزار برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارند: مِئَةٌ صَبِيٍّ وَ مِئَةٌ فَتَات. اَلْفٌ صَبِيٍّ وَ اَلْفٌ فَتَات.

— در عدد مرکب اگر معدود مذکر باشد جزء اوّل عدد بخلاف آن تأنیث داده می شود و جزء دوم مذکر است: ثلاثة

تغییر نمی دهند: عَبْدُ اللَّهِ، عُبَيْدُ اللَّهِ، مَعْدَى كَرِب، مُعَيْدَى كَرِب. حَضَرَ مَوْتُ، حُضِرَ مَوْتُ. خَمْسَةَ عَشَرَ، خُمَيْسَةَ عَشَرَ. نَفَطُونَهُ، نَفِيطُونَهُ.

— تصغیر فقط به اسامی معرب اختصاص دارد، ولی ندرتاً اسامی مبنی را نیز مصغر کنند چنان که در تصغیر ذا و تا و الّتی و الذّی و فروع آنها گویند: ذِیَا وَ تِیَا وَ وَ الذّیَا وَ التّیَا وَ ذِیَاک وَ تِیَاک وَ ذِیَاکَ وَ تِیَاکَ وَ الذّیَانِ وَ التّیَانِ وَ الذّیَوْنِ وَ التّیَوْنِ و در تصغیر اولی و اولاک و اولیک گویند: اَلْیَا یا اَلْیَاء و اَلْیَاک و اَلْیَاکَ.

— در تصغیر اسامی پنج حرفی حرف آخر را حذف کنند: سَفَرَجَل، سُفَیْرَج یا سُفَیْرِج.

— اگر حرف پنجم اسم الف تأنیث مقصوره باشد حذف آن واجب است: قَرَقَرَى، قُرَیْقِر.

— اسمهایی که حرفی از آنها کم شده در تصغیر حرف محذوفشان برمی گردد: دَم، دُمَى. عِدَّة، وُعْدَةٌ. ماء، مَوًی.

— ندرتاً در عربی صیغه اَفْعَل تعجب را مصغر سازند: مَا اَمْلَحَ، یا مَا اَمْتَلَحَ و گویند جز تصغیر اَمْلَحَ وَ اَحْسَنَ وَ اَحْلَى در عربی نیامده است.

عدد

عدد اسمی است که بر کمیت و مقدار اشیاء دلالت می کند و بر دو نوع است:

بعد از معدود می آید و سه نوع اول آن در تذکیر و تأنیث با معدود خود مطابقت دارد: مثال برای مفرد: الدَّرْسُ الْأَوَّلُ، الْوَرَقَةُ الْأُولَى. الدَّرْسُ التَّاسِعُ، الْوَرَقَةُ التَّاسِعَةُ. برای مرکب: الْجُزْءُ الْخَامِسُ عَشَرَ، الْمَقَالَةُ الرَّابِعَةُ عَشْرَةَ وَالْمَقَالَةُ الْمِئَةُ.

برای معطوف: الدَّرْسُ الْحَادِي وَالْعِشْرُونَ وَالْوَرَقَةُ التَّاسِعَةُ وَالْعِشْرُونَ.

ولی عَقُود برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد: الدَّرْسُ الْعِشْرُونَ وَالْوَرَقَةُ الْعِشْرُونَ.

— اسم واقع بعد از عدد از لحاظ اعراب دو حالت دارد: یا با ثلاثة و عشرة و مائین این دو و مئة و أَلْف مجرور است: اربعة رِجَالٍ و مِئَةُ رَجُلٍ و یا با احد عشر و تسعة و تسعين و میان این دو منصوب است: خَمْسَةُ عَشَرَ قَلَمًا و عِشْرُونَ تَفَاحَةً.

— اسم معدود که بدان ممیز عدد گویند همواره مفرد است: خَمْسَ عَشْرَةَ نَاقَةً. مگر آنکه با ثلاثة و عشرة و مائین این دو مجرور شده باشد که در این صورت جمع می آید: اربعة رِجَالٍ.

معرفه کردن عدد

مرکب با آوردن ال بر سر جزء اولش معرفه می شود: جَاءَ الْاِثْنَا عَشَرَ رَسُولًا و معطوف با آوردن ال بر سر هر دو جزئش: قَرَأْتُ الْارْبَعَةَ وَالْعِشْرِينَ فَصَلًّا.

اما عدد مفرد را می توان با آوردن ال تنها بر سر عدد معرفه کرد: مَا قَعَلْتُ

عَشَرَ رَجُلًا و اگر معدود مؤنث باشد برعکس جزء اول مذکر و جزء دوم مؤنث می شود: ثَلَاثَ عَشْرَةَ امْرَأَةً جز اعداد یازده و دوازده که با مذکر، مذکر و با مؤنث مؤنثند: اَحَدُ عَشَرَ رَجُلًا و اِخْدَى عَشْرَةَ امْرَأَةً.

— عَقُود برای مذکر و مؤنث لفظی واحد دارد: عِشْرُونَ رَجُلًا و عِشْرُونَ امْرَأَةً.

— در معطوف اگر جزء اولش واحد و اثنان باشد آن جزء با مذکر، مذکر و با مؤنث مؤنث است و جزء دومش برای مذکر و مؤنث لفظی واحد دارد: وَاِحْدُو عِشْرُونَ يَا اِثْنَانِ و عِشْرُونَ رَجُلًا و وَاِحْدَةُ و عِشْرُونَ يَا اِثْنَتَانِ و عِشْرُونَ امْرَأَةً. و اگر جزء اولش سه تا ده باشد برعکس یعنی با مذکر مؤنث و با مؤنث مذکر است. ولی جزء دومش برای مذکر و مؤنث یکسان است: ثَلَاثَةٌ و عِشْرُونَ رَجُلًا و ثَلَاثٌ و عِشْرُونَ امْرَأَةً.

عدد ترتیبی

عددی است که به ترتیب اشیاء دلالت می کند و چهار نوع است. ۱. مفرد از اول تا عاشر. ۲. مرکب از حادی عشر تا تاسع عشر. ۳. معطوف از واحد و عشرين تا تاسع و تسعين. ۴. عَقُود یعنی سرگروه های عشرات، از عشرين تا تسعين و دو لفظ مِئَةُ و أَلْف.

— عدد ترتیبی در حکم صفت است و

— اگر هر دو حرف متجانس متحرک باشند باید قبل از ادغام حرف اول را ساکن ساخت تا ادغام میسر گردد: قَرَزَ (در اصل قَرَزَ) و يَمْدُ (در اصل يَمْدُ).

— اگر دو حرف هم جنس متوالی متعلق به دو کلمه باشند و اولی ساکن باشد از نظر ادغام حکم حروف هم جنس متوالی در یک کلمه را دارند: مَثُ (مَثُ + ثُ / فعل + ضمیر) و عَمَّا (عَمَّا + نَا / حرف جرّ + ضمیر).

— در دو حرف نون و میم که قریب المخرجند ادغام جایز است: مِمَّا (مِنْ + ما) و عَمَّا (عَنْ + ما) و مِمَّنْ (مِنْ + مَنْ).

در موارد زیر ادغام ممتنع است:
در اسمهای ثلاثی که عین الفعلشان متحرک است مانند: طَلَّلَ و در افعال مضاعف که به ضمیر رفع صحیح متصل شوند مانند: مَدَدْتُ و مَرَزْنَا و در سایر مواردی که حرف اول متحرک و حرف دوم ساکن باشد مانند افعَل تعَجَّب که لفظاً به صیغه امر شبیه است: اَعَزَّزَ بَرَزَيْدٍ و در تمام مواردی که حرفی به کلمه ثلاثی اعم از فعل یا اسم افزوده شود که به صورت رباعی درآید مانند: جَلَبَبَ و قُرُودَ.

اعلال

اعلال عبارت از حذف یا قلب یا تسکین حروف عِلَّت (= وای) است.

بِالْعَشْرَةِ دَرَاهِمَ وَالْمِئَةِ دِينَارٍ یا تنها بر سر معدود که ممیز آن است: مَا فَعَلْتُ بِعَشْرَةِ الدَّرَاهِمِ وَمِئَةِ الدِّينَارِ و بعضی آوردن ال را بر سر هر دو جزء جایز دانسته اند: مَا فَعَلْتُ بِالْعَشْرَةِ الدَّرَاهِمِ وَالْمِئَةِ الدِّينَارِ.

تبصره. شینِ عَشْرَةِ در عدد مفرد مفتوح و در عدد مرکب ساکن است هر چند فتح آن نیز جایز است.

— اگر عدد مفرد و دارای دو معدود باشد از لحاظ تذکیر و تأنیث با معدود اسبق مطابقت می کند: ثَلَاثَةٌ أَعْبُدُ و آمِ و ثَلَاثَ آمِ و أَعْبُدُ.

— اگر عدد مرکب باشد با معدود افضل مطابقت می کند. خَمْسَةٌ عَشْرَ جَارِيَةٍ و عَبْدًا و خَمْسَ عَشْرَةَ جَارِيَةٍ و جَمَلًا. اما اگر بین دو معدود افضلیتی نباشد با معدود اسبق مطابقت می کند: خَمْسَ عَشْرَةَ نَاقَةً و جَمَلًا و این در صورتی است که کلمه ای میان عدد و معدود فاصله نشده باشد و گرنه مؤنث می آید: سِتُّ عَشْرَةَ. بَيْنَ جَمَلٍ وَ نَاقَةٍ.

ادغام

ادغام به منظور تخفیف و تسهیل در گفتار به عمل می آید و این است که هرگاه دو حرف از یک جنس با هم تلاقی کنند و اولی ساکن و دومی متحرک باشد در یکدیگر داخل شوند و بجای حرف محذوف تشدید روی حرف باقی می گذارند: مَدَّ (در اصل مَدَدُ).

اعلال به حذف:

۱. هرگاه حرف عِلّت ساکن و پیش از آن حرفی باشد که حرکتش مناسب همان حرف عِلّت باشد و بعد از آن نیز حرف ساکنی واقع شود: حرف عِلّت حذف می‌شود:
قُمْ و بَعْ و خَفْ (در اصل: قُومْ و بِنِعْ و خَافْ)

۲. هرگاه آخر فعل مضارع مفرد مجزوم باشد: لَمْ يَخْشَ (لَمْ يَخْشِ) و یا حرف عِلّت در آخر صیغه امر مفرد مذکر قرار گیرد: اِخْشَ (اِخْشِ)

۳. واو و یاء از فعل ناقص در صورتی که به واو جمع یا یاء مفرد مؤنث متصل شوند: رَمَوْا و يَرْمُونَ و تَرْمِيْنُ (رَمِيْوْا و يَرْمِيْوْنَ و تَرْمِيْنُ)

۴. واو و یاء از آخر فعل ماضی مفتوح العین در صورتی که به ضمیر مفرد و مثنای مؤنث غایب متصل شوند: رَمَتْ و رَمِيْتَا و دَعَتْ و دَعَيْتَا و دَعَوْتُ و دَعَوْتَا.

۵. واو در دو مورد حذف می‌شود. اوّل در مضارع و امرِ مثال واوی مجرّد معلوم که عین الفعل مضارعش مکسور باشد: يَبْعُدُ و يَبْعُدُ که در اصل بوده است يَوْعُدُ و اَوْعُد. دوّم در مصدر همین افعال به شرطی که بر وزن فَعْل باشند و حذف و عین الفعل مکسور می‌گردد و

بجای فاء الفعل محذوف ثانی در آخر لفظ می‌آورند: ثِقَّةٌ و عِدَّةٌ که در اصل بوده است: وِثْقٌ و وَعْدٌ و ندرتاً ممکن است عین الفعل را فتحه دهند: سَعَةٌ و صَعَةٌ. اما در صورتی که این مصادر بر وزن فَعْل باشند اعلال نمی‌شود مانند: وَعْدٌ.

- واو و یاء از آخر اسم نکره منقوص تنوین دار به عِلّت منع اجتماع ساکنین حذف می‌شود: غَايِزٌ و غَايِشٌ که در اصل بوده است: غَايِزُونَ و غَايِشُونَ.
اعلال به قلب تبدیل حرف عِلّت به حرف عِلّتی دیگر است.

۱. قلب الف به واو و یاء. الف بعد از ضمه تبدیل به واو و بعد از کسره تبدیل به یاء می‌شود: قُوبِلَ و مَصَابِيحٌ که در اصل قَابِلٌ و مَصَابِيحٌ بوده است.

۲. قلب واو به یاء. واو ساکن ماقبل مکسور قلب به یاء می‌گردد: مِيْزَانٌ که در اصل مِوزَانٌ بوده است.

۳. هرگاه واو متحرک بعد از کسره واقع شود: دُعِيَ و رَضِيَ که در اصل دُعِوُ و رَضِوُ بوده است و دُعِيْنٌ که در اصل دُعُوْنٌ بوده.

۴. هرگاه واو و یاء در یک کلمه جمع شوند و اوّلی ساکن باشد و قلب به یاء می‌شود و دو یاء در یکدیگر ادغام می‌گردند. سَيِّدٌ و مَرْمِيٌّ که در اصل سَيِّوْدٌ و مَرْمُؤِيٌّ بوده است.

۵. هرگاه واو در مرتبه چهارم یا بعد از آن این حکم جاری نمی‌شود.

واقع شود در صورتی که ماقبل آن ضمه نباشد: يُذْعِيَانِ و مُعْطِيَانِ که در اصل يُذْعَوَانِ و مُعْطَوَانِ بوده است.

تبصره. واو و الف ساکن بعد از کسره قلب به یاء می‌شوند: عُصْفِيرٌ و مُصْنِيحٌ مصغَرٌ عُصْفُورٌ و مُصْبَاحٌ.

۶. هرگاه واو در صفتی که بر وزن فَعْلِيّ است لام الفعل واقع شود: دُنْيَا و عُلْيَا که در اصل دُنُوْی و عُلوْی بوده است.

۷. هرگاه واو در آخر اسم معرب قرار گیرد و ماقبل آن ضمه باشد، ضمه قلب به کسره شده واو به یاء تبدیل می‌گردد:

تَرَاضِي و تَرَجَّيْ که در اصل تَرَاضُو و تَرَجُّو بوده است. همچنین است حکم جمعهای مکسر اسماء جامد بر وزن أَفْعَلٌ که مختوم به واو باشند: أَذْلِي جمع دَلُو که اصلش أَذْلُو بوده است.

۸. هرگاه واو در مصدر فعل اجوف ثلاثی یا در جمع اسمائی که عین الفعل مفردشان ساکن است قرار گیرد. صیام که اصلش صِوام بوده و دِیار و ثِیَاب و ریاض که اصلشان دِوار (جمع دار) و ثِواب (جمع ثَوْب) و رِواض (جمع روضة) بوده است.

تبصره. در مورد صِوان و سِوار که اسمهای مفردند و طِوال که جمع طویل است و عین الفعل طویل در مفرد متحرک است و قِوام که مصدر مزیدذویه قَاوَمَ است

قلب یاء به واو

۹. هرگاه یاء ساکن و بعد از ضمه باشد قلب به واو گردد: یُوقِنُ که اصلش یُئِقِنُ بوده و مؤقِن و مؤیسر که اصلش مُئِقِن و مُئیسر بوده است.

۱۰. هرگاه یاء لام الفعل موصوفی بر وزن فَعْلِيّ باشد: فَتَوَى و تَقَوَى که اصلش فَتَيَا و تَقَيَا بوده است.

تبصره. کلماتی چون رَيَا و طَغَيَا و سَعَيَا از این قاعده مستثنی هستند.

موارد قلب واو و یاء به الف

۱۱. واو و یاء متحرک ماقبل مفتوح قلب به الف می‌شوند: قَالَ و بَاعَ و رُمَا و غُرَا که در اصل قَوْلٌ و بَيْعٌ و رَمِيَّةٌ و غَزِيَّةٌ بوده‌اند.

تبصره. اعلال در این حالت مشروط به شروطی است از جمله اینکه کلمه دالّ بر اضطراب نباشد مانند: عَلِيَان و جَوْلَان. دارای دو حرف عِلّت که قلب آنها جائز است نباشد مانند: غَوَى و هَوَى و نیز بعد از آنها الف یا یاء مشدّد نیامده باشد مانند: رَمِيَا و عَصَوَان و عَلَوَى.

موارد قلب واو و یاء به همزه

۱۲. هراسمی که بر وزن فَعَائِلٌ و امثال آن جمع بسته شود در صورتی که سومین

۱. اسم آلت: مَقْوَد. ۲. اسم تفضیل: أَجْوَد. ۳. صفت مشبّهه: أَشْوَد. ۴. افعال تعجب: مَا أَطْوَلُهُ. ۵. اسم مَرَّة: قَوْمَةٌ. ۶. اسم نوعی یائی: حَسَنُ الْبَيْعَةِ.

تبصره. در یک کلمه دو اعلال صورت نمی‌گیرد مانند طَوَّى که عین‌الفعل آن را به عَلَّت اعلال لام‌الفعل صحیح گرفته‌اند و نیز در اسامی مشتق از این گونه افعال همین حکم جاری است مانند طاوِی و مجاور زیرا اسم از نظر اعلال تابع فعل خود است.

اعلال همزه

هرگاه همزه ساکن بعد از همزه متحرک قرار گیرد، اگر همزه ماقبل مفتوح باشد قلب به الف و اگر مضموم باشد قلب به واو و اگر مکسور باشد قلب به یاء می‌گردد: آتَى (أَتَيْتِ) و اِيتَاء (اِئْتَاء) و این عمل را تلیین یعنی نرم کردن همزه گویند و عرب غالباً میل به نرم گفتن همزه دارد.

تبصره. ۱- اگر همزه ساکن بعد از حرفی غیر از همزه واقع شود قلب و عدم آن هر دو جائز است مانند رَأْس و رَاس، سُوم و شُوم، ذُئِب و ذِئِب.

۲- اگر همزه‌ای مفتوح بعد از همزه مفتوح یا مضموم دیگر قرار گیرد قلب به واو می‌شود مانند أَوَادِم (أَادِم) جمع آدم و أُوَيْدِم مصغر آن که (أُيْدِم) بوده است.

۳- اگر همزه مفتوح بعد از حرفی غیر از همزه که مضموم یا مکسور باشد قرار گیرد

حرف مفردش حرف مد نباشد در جمع واو یا یانش قلب به همزه می‌شود: قَائِل و بَائِع که در اصل قَائِل و بَائِع و رِضَاء و بَقَاء که در اصل رِضَاو و بَقَاو بوده‌اند.

مورد قلب واو و یاء به تاء

۱۳. واو و یاء در باب افتعال قلب به تاء می‌شوند و با تاء باب افتعال ادغام می‌گردند: اِئْتَقَّ و اِئْتَسَرَ و اِئْتَحَدَ که در اصل اِوْتَقَّ و اِوْتَسَرَ و اِوْتَحَدَ بوده‌اند.

موارد تسکین واو و یاء

۱۴. هرگاه واو مضموم و یاء مکسور و ماقبل آن حرف صحیح ساکنی باشد با انتقال حرکت آنها به ساکن ماقبل، خود ساکن می‌شوند: يَقُولُ و يَبِيعُ که در اصل يَقُولُ و يَبِيعُ بوده و اگر واو و یاء مفتوح باشند قلب به الف گردند: يَخَافُ و يَهَابُ که در اصل يَخَوْفُ و يَهَيْبُ بوده‌اند.

۱۵. هرگاه واو مضموم بعد از ضمه و یاء مضموم بعد از کسره در آخر کلمه واقع شوند تسکین داده می‌شوند: يَدْعُو و يَزِيمُ که در اصل يَدْعُو و يَزِيمُ بوده‌اند.

مواردی که اعلال ممکن نیست

اسم اجوف در شش مورد اعلال نمی‌پذیرد:

قلب آن به واو یا یاء جائز است مانند مُوجِّل یا مُوجِّل. ذیاب یا ذئاب.

۴- اگر همزه در آخر کلمه بعد از واو یا یاء ساکن قرار گیرد قلب و ادغام آن جائز است مانند: وُضُوء (وُضُو) نبیء (نَبِی) به خلاف سُوء و شِئء که باید همزه آنها را اثبات کرد.

۵- همزه‌های اصلی افعال أَكَلَّ و أَخَذَ و أَمَرَ در صیغه امر به علت کثرت استعمال حذف می‌شوند و همزه‌های وصل نیز از بین می‌رود. کُلْ و خُذْ و مُرْ. این حذف در دو فعل أَكَلْ و أَخَذَ واجب و در أَمَرَ جائز است.

در کلمه اِئْتِ (امر اَتِ) همزه اصلی و وصل هر دو ساقط می‌شوند و تِ باقی می‌ماند و نیز همزه مضارع رَأَى ساقط می‌شود و (یَرِ) می‌گردد و آمرش (رَ) می‌شود.

۶- اگر در کلمه‌ای اعلال و ادغام هر دو شایسته باشد اول ادغام می‌شود و بعد اعلال حاصل می‌گردد، مانند کلمه اُمِّمَة که می‌شود اُمِّمَة و بعد همزه قلب به یاء می‌شود و اُمِّمَة می‌گردد.

نوشتن همزه

همزه در اول کلمات به صورت الف نوشته می‌شود اِصْبَحْ. اَكْرِمْ. اُكْتُبْ.

اگر همزه ساکن و در وسط کلمه باشد به صورت حرفی که با حرکت ماقبل آن

تناسب دارد نوشته می‌شود: لَوْم و ذُئِب و رَأْس. این حروف را کرسی همزه گویند، و اگر همزه متحرک و در وسط کلمه باشد نیز به صورت حرف مطابق با حرکت خود نوشته می‌شود مانند: سَأَلَ و سَيِّم و لَوْم. در صورتی که بعد از همزه حرف مدی غیر از الف باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: رُؤُوف و لُئِیم.

اگر همزه بین الف و یای ضمیر واقع شود جائز است به صورت همزه یا یاء نوشته شود: رَأْفِ و رَائِی. بَقَاءِ و بَقَائِی. ولی هرگاه بین الف و ضمیری غیر از یای واقع شد، اگر مکسور یا مضموم باشد به حرف حرکت خود نوشته می‌شود و اگر مفتوح باشد حاجتی به کرسی ندارد مانند: بَقَاءُهُ و بَقَائِهِ و بَقَاءَةٌ.

اگر همزه در وسط و متحرک باشد و ماقبل آن ساکن باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: يَسْأَلُ و يَلْؤُمُ و يَنْشُئُ. اگر همزه در آخر کلمه واقع شود و ماقبل آن ساکن باشد به صورت علامت قطع (ء) نوشته می‌شود: جَزْءٌ، ضَوْءٌ ولی اگر ماقبل همزه ساکن نباشد به صورت حرکت حرف ماقبل خود نوشته می‌شود: جَزْءٌ، قَرَاءٌ، صَدِیءٌ.

هرگاه همزه در آخر کلمه باشد و تایی تأنیث به آن ملحق شود، اگر ماقبلش حرف صحیح ساکن باشد به صورت الف نوشته می‌شود: نَشَاءٌ و اگر متحرک باشد به

محسوب می‌شود ولی در جمعشان همزه قطع است و همچنین همزه آل (حرف تعریف) وصل است.

در فعل ماضی چهار حرفی (أَفْعَل) و امر و مصدر آن و در تمام افعال مضارع همزه قیاساً قطع است.

در این فرهنگ همه جا همزه وصل با علامت (ص) نشان داده شده و ضمناً برای آن که تلفظ کلمه مبتدا به ساکن ممکن نیست علامت حرکت لازم بر حرف مورد نظر چنان که در امثله همین مبحث دیده می‌شود، نهاده شده است.

حرکت همزه قطع قیاساً در ماضی چهار حرفی و امر آن مفتوح است (أَكْرَمَ و أَحْسَنَ) و اما در غیر آن فتح یا کسرش سماعی است.

ابدال

تبدیل حرفی به حرف دیگر است.

مورد قلب تاء به دال

۱. اگر تاءِ اِفْتَعَلَ پس از دال و ذال یا زاء واقع شود قلب به دال می‌شود: اِدَّان و اِذْكَر و اِزدان از دین و ذکر و زینة که در اصل اِدَّتَان و اِذْكَر و اِذَّتَان بوده‌اند و جائز است در نوع اِذْكَر دال و ذال به هم قلب شوند و گفته شود اِذْكَر یا اِذْكَر.

مورد قلب تاء به طاء

۲. هرگاه تاءِ اِفْتَعَلَ بعد از صاد یا ضاد یا

صورت حرف همجنس حرکت ماقبل خود نوشته می‌شود: فِثَّة و لُؤْلُؤَة و اگر ماقبلش معتل باشد بعد از یاء به صورت (ئ) و بعد از الف و واو به صورت همزه مستقل نوشته می‌شود: حَظِيَّة و قِرَاءَة و مُرْوَة.

همزه وصل و قطع

همزه وصل آن است که در اوّل کلمه مستقل تلفظ می‌شود ولی در بین کلام تلفظ نمی‌شود مانند: اِذْهَبْ که گفته می‌شود اِذْهَبْ یا رَجُلٌ ولی اگر در وسط جمله بیاید گفته می‌شود یا رَجُلٌ اِذْهَبْ یعنی لام رَجُلٌ به ذال اِذْهَبْ وصل می‌شود و همزه تلفظ نمی‌گردد. نشانه وصل شکل سِرِ صاد (ص) است. همزه قطع آن است که در همه حال اعم از آغاز یا وسط جمله تلفظ می‌شود: اَكْرِمَ یا وَلَدٌ و یا وَلَدٌ اَكْرِمَ و علامت آن به نشانه قطع شکل سِرِ عین (ء) است.

در افعال ماضی پنج حرفی مانند (اِفْتَعَلَ) و شش حرفی مانند (اِسْتَخْرَجَ) و امر و مصدر این افعال و نیز امر ثلاثی که همزه بر سر آن آمده باشد (اِجْلِسَ) قیاساً همزه وصل است.

و در ده اسم سماعاً همزه وصل محسوب می‌شود که عبارتند از اِسْم و اَسْت (اساس) اِبْن و اَبْنَم و اَبْنَة و اِمْرؤ و اِمْرَة و اِنْتان و اِنْتَتان و اَيْمَن و اَيْم (برای قسم) با این تفاوت که در هفت اسم اوّل در صورت مفرد و تشبیه بودن همزه وصل

مورد قلب تاء به سین

۶. در تَفَاعَلَ تاء به سین تبدیل می‌شود:
إِسَاقَطَ بجای تَسَاقَطَ که تاء به سین
تبدیل و دو حرف سین در هم ادغام و
مشدد شده و برای امکان تلفظ حرف
مشدد، همزه‌ای مکسور بر سر آن
آمده است.

به دنبال این قواعد که دانستنش برای
هر کس که می‌خواهد از این فرهنگ
واژگان عربی استفاده کند ضرور است،
جدولهایی از نمونه تمام انواع فعل و ابواب
افعال مجرّد و مزیدیه عربی برای مزید
فایده نقل می‌کنیم.

و من الله التوفيق
پرویز اقابکی

طاء یا ظاء واقع شود تبدیل به طاء
می‌گردد مانند اِضْطَبَّرَ و اِطْرَدَ و اِظْطَلَمَ
تبدیل ظاء به طاء و طاء به ظاء جایز
است و گویند: اِظْلَمَ و اِطْلَمَ.

مورد قلب تاء به ثاء

۳. در اِفْتَعَلَ تاء به ثاء تبدیل می‌شود: اِثَّارَ
بجای اِثَّارَ.

مورد قلب تاء به زاء

۴. در تَفَعَّلَ جایز است تاء به زاء تبدیل و
فاء الفعل مشدد شود و همزه‌ای برای
امکان تلفظ بر سر آن بیاید و بجای
تَزَمَّلَ گویند: اِزْمَلْ يَزْمَلْ اِزْمَلًا و مُزْمَلًا.

مورد قلب تاء به صاد

۵. در تَفَعَّلَ تاء به صاد تبدیل می‌شود و در
متکلم وحده گویند: اَصَّدَقَ و اسم
فاعل مُصَدِّقٌ صدقه دهنده) بجای
اَتَصَدَّقَ و مُتَصَدِّقٌ.

افعال مجرد و مزید

ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
ثلاثی مجرد	فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ فَعَلَ	فَعِلَ فَعِلَ فَعِلَ فَعِلَ فَعِلَ	فَعِلَ	افْعَلْ افْعَلْ افْعَلْ افْعَلْ افْعَلْ
ثلاثی مزید	۱. فَعَّلَ ۲. فاعَلَ ۳. افْعَلَ ۴. تَفَعَّلَ ۵. تَفَاعَلَ ۶. اِنْفَعَلَ ۷. اِفْتَعَلَ ۸. اِفْعَلْ ۹. اِسْتَفْعَلَ ۱۰. اِفْعَوْعَلَ ۱۱. اِفْعَوْلْ* ۱۲. اِفْعَالْ*	فَعَّلَ فُوعِلَ أَفْعِلَ تَفَعَّلَ تَفَاعَلَ اِنْفَعَلَ اِفْتَعَلَ فَعَّلْ اِسْتَفْعَلَ يَفْعَوْعَلَ يَفْعَوْلْ يَفْعَالْ	يَفْعَلُ يُفَاعِلُ يُفْعِلُ يَتَفَعَّلُ يَتَفَاعَلُ يَنْفَعِلُ يَفْتَعِلُ يَفْعَلْ يَسْتَفْعِلُ يَفْعَوْعَلُ يَفْعَوْلُ يَفْعَالُ	فَعَّلْ فَاعِلْ أَفْعِلْ تَفَعَّلْ تَفَاعَلْ اِنْفَعِلْ اِفْتَعِلْ اِفْعَلْ اِسْتَفْعِلْ اِفْعَوْعَلْ اِفْعَوْلْ اِفْعَالْ
رباعی مزید	فَعَّلَلْ تَفَعَّلَلْ اِفْعَنَّلَلْ اِفْعَلَّلْ	فَعَّلَلْ تَفَعَّلَلْ يَفْعَنَّلَلْ يَفْعَلَّلَلْ	فَعَّلَلْ تَفَعَّلَلْ يَفْعَنَّلَلْ يَفْعَلَّلَلْ	فَعَّلَلْ تَفَعَّلَلْ اِفْعَنَّلَلْ اِفْعَلَّلَلْ

مشتقات قیاسی افعال مجرد و مزید

مصدر	اسم فاعل	اسم مفعول	اسم مکان و زمان	اسم آلت	اسم تفضیل
سماعی است و باید در کتب لغت یافت مانند: فَعَلَ. فَعُلَ. فَعُلْ. فَعَالٌ. فَعْلَانٌ. فُعَالٌ. فُعِيلٌ. فُعُولَةٌ ...	فَاعِلٌ	مَفْعُولٌ	مَفْعَلٌ مَفْعُولٌ مَفْعِيلٌ مَفْعَلَانٌ مَفْعَلَانٌ	مِفْعَلٌ مِفْعَلَةٌ مِفْعَالٌ	أَفْعَلٌ، مَذَكَّرٌ فُعْلَى، مؤنث
۱. تَفْعِيلًا، تَفْعِيلَةً، تَفْعِيلاً ۲. مُفَاعِلَةً و فِعَالاً ۳. اِفْعَالاً ۴. تَفْعُلًا ۵. تَفَاعُلًا ۶. اِثْفِعَالاً ۷. اِثْفِعَالاً ۸. اِفْعِلَالاً ۹. اِسْتِفْعَالاً ۱۰. اِفْعِيعَالاً ۱۱. اِفْعِوَالاً* ۱۲. اِفْعِیلَالاً*	مَفْعِيلٌ مُفَاعِلٌ مَفْعِيلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَاعِلٌ مُثْفَعِّلٌ مُثْفَعِّلٌ مَفْعِلٌ مُسْتَفْعِلٌ مُتَفَعِّعٌ مُتَفَعِّعٌ مُتَعَالٌ	مَفْعَلٌ مُفَاعَلٌ مَفْعَلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَاعَلٌ مُثْفَعِّلٌ مُثْفَعِّلٌ مُسْتَفْعَلٌ مُتَفَعِّعٌ مُتَفَعِّعٌ	فَاعِلٌ مَفْعِلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُتَفَعِّلٌ مُسْتَفْعَلٌ مُتَفَعِّعٌ مُتَفَعِّعٌ مُتَفَعِّلٌ		اگر اسمی مشتق در کتاب لغتی عربی نیامده باشد می توان با توجه به مقیاس هموزنش که در این جدول آمده، آن را به صیغه اول فعلی ماضی معلوم همان وزن - که در صفحه مقابل دیده می شود و معمولاً در کتب لغت همراه با مصدر خود می آید - برگرداند و با توجه به نوع کلمه منظور که ممکن است اسم فاعل یا مفعول یا مکان و زمان و ... باشد، معنای آن را دریافت.
فَعْلَلَةٌ و فَعْلَالٌ تَفْعُلًا اِفْعِلَالاً اِفْعِیلَالاً*	مَفْعَلِّلٌ مُتَفَعِّلِّلٌ مُتَفَعِّلِّلٌ مُتَفَعِّلِّلٌ	مُتَفَعِّلِّلٌ مُتَفَعِّلِّلٌ مُتَفَعِّلِّلٌ مُتَفَعِّلِّلٌ			* این دو باب بسیار نادر است.

تصريف فعل سالم

مزیدها	امر	مضارع		ماضی		
		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	معلوم
اسم فاعل مؤنث مذکر فاعِلَة فاعِل		يُفَعِّلُ يُفَعِّلَانِ يُفَعِّلُونَ	يَفْعِلُ ^۱ يَفْعِلَانِ يَفْعِلُونَ	فَعَّلَ فَعَّلَا فَعَّلُوا	فَعَّلَ ^۱ فَعَّلَا فَعَّلُوا	فَعَّلَ ^۱ فَعَّلَا فَعَّلُوا
اسم مفعول مؤنث مذکر مَفْعُولَة مَفْعُول		تُفَعِّلُ تُفَعِّلَانِ تُفَعِّلُونَ	تَفْعِلُ تَفْعِلَانِ تَفْعِلُونَ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَنَ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَنَ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَنَ
(۱) حرکت عین الفعل ماضی معلوم ضمه یا فتحة یا کسرة است و باید از کتب لغت یافت.	(۲) حرکت عین الفعل مضارع را باید از کتب لغت یافت.	اَفْعِلُ اَفْعِلَانِ اَفْعِلُونَ	تُفَعِّلُ تُفَعِّلَانِ تُفَعِّلُونَ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَتُمْ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَتُمْ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَتُمْ
			اَفْعِلُ ^۲ اَفْعِلَانِ اَفْعِلَنَ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَتَنَّ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَتَنَّ	فَعَّلَتْ فَعَّلَتَا فَعَّلَتَنَّ
			اَفْعِلُ اَفْعِلُ تُفَعِّلُ	اَفْعِلُ اَفْعِلُ فَعَّلَتْ	اَفْعِلُ اَفْعِلُ فَعَّلَتْ	اَفْعِلُ اَفْعِلُ فَعَّلَتْ
(۳) حرکت عین الفعل امر حرکت عین الفعل مضارع و حرکت همزه امر ضمه یا کسره (ص ۳)			اَفْعِلُ تُفَعِّلُ	اَفْعِلُ نَفْعِلُ	فَعَّلْتُ فَعَّلْنَا	فَعَّلْتُ فَعَّلْنَا

تصريف فعل سالم

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَمْدِيداً	مَدِّ	يُمَدِّ	مَدَدَ		يُمَدُّ	يُمَدُّ	مَدَّ	مَدَّ	فَاعِلٌ
مُمَادَّةٌ	مَادَّ	يُمَادُّ	مَادَّ		يُمَدَّانِ	يُمَدَّانِ	مَدَّا	مَدَّا	
أَمْدَاداً	أَمْدِدْ	يُمَدُّ	أَمَدَّ		يُمَدُّونَ	يُمَدُّونَ	مَدُّوا	مَدُّوا	
تَمَدُّدًا	تَمَدَّدْ	يَتَمَدَّدُ	تَمَدَّدَ		تُمَدُّ	تُمَدُّ	مَدَّتْ	مَدَّتْ	غَائِبٌ
تَمَادُّاً	تَمَادَّ	يَتَمَادُّ	تَمَادَّ		تُمَدَّانِ	تُمَدَّانِ	مَدَّتَا	مَدَّتَا	
أَتَمْدَاداً	أَتَمَدَّدْ	يَتَمَدَّدُ	أَتَمَدَّدَ		يُمَدَّدُونَ	يُمَدَّدُونَ	مَدَّدُوا	مَدَّدُوا	
أُمْتِدَاداً	أُمْتَدِّ	يُمْتَدُّ	أُمْتَدَّ		تُمَدُّ	تُمَدُّ	مَدَدْتُ	مَدَدْتُ	مُخَاطَبٌ
أُمْتِدَاداً	أُمْتَدِّ	يُمْتَدُّ	أُمْتَدَّ		تُمَدَّانِ	تُمَدَّانِ	مَدَدْتُمَا	مَدَدْتُمَا	
أُسْتِمْدَاداً	أُسْتَمْدِ	يُسْتَمْدُ	أُسْتَمَدَّ		تُمَدُّونَ	تُمَدُّونَ	مَدَدْتُمْ	مَدَدْتُمْ	
اسم فاعل مَادَّةٌ مؤنث مَادٌّ مذکر				مُدِّي	تُمَدِّينَ	تُمَدِّينَ	مَدَدْتِ	مَدَدْتِ	مُخَاطَبَةٌ
				مُدَّا	تُمَدَّانِ	تُمَدَّانِ	مَدَدْتُمَا	مَدَدْتُمَا	
				أُمْدُونُ	تُمَدَّدُونَ	تُمَدَّدُونَ	مَدَدْتُنَّ	مَدَدْتُنَّ	
اسم مفعول مَمْدُودَةٌ مؤنث مَمْدُودٌ مذکر					أُمَدُّ	أُمَدُّ	مَدَدْتُ	مَدَدْتُ	مُتَكَلِّمٌ
					نُمَدُّ	نُمَدُّ	مَدَدْنَا	مَدَدْنَا	

تصرف مهموز الفاء

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		غائب
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تأثراً	أَثِرْ	يُؤَثِّرُ	أَثَرَ		يُؤَثِّرُ	يَأْثُرُ	أَثَرَ	أَثَرَ	
مؤثرة	أَثِرْ	يُؤَثِّرُ	أَثَرَ		يُؤَثِّرَانِ	يَأْثُرَانِ	أَثَرَا	أَثَرَا	
					يُؤَثِّرُونَ	يَأْثُرُونَ	أَثَرُوا	أَثَرُوا	
إيثاراً	أَثِرْ	يُؤَثِّرُ	أَثَرَ		تُؤَثِّرُ	تَأْثُرُ	أَثَرْتَ	أَثَرْتَ	
تأثراً	تَأْثُرْ	يَتَأَثَّرُ	تَأَثَّرَ		تُؤَثِّرَانِ	تَأْثُرَانِ	أَثَرْتَا	أَثَرْتَا	
					يُؤَثِّرُونَ	يَأْثُرُونَ	أَثَرْنَ	أَثَرْنَ	
تأثراً	تَأْثُرْ	يَتَأَثَّرُ	تَأَثَّرَ	إِثْرُ	تُؤَثِّرُ	تَأْثُرُ	أَثَرْتَ	أَثَرْتَ	
إِثْرًا	إِثْرًا	يَتَأَثَّرُ	تَأَثَّرَ	إِثْرًا	تُؤَثِّرَانِ	تَأْثُرَانِ	أَثَرْتُمَا	أَثَرْتُمَا	
إِثْرًا	إِثْرًا	يَتَأَثَّرُ	تَأَثَّرَ	إِثْرًا	تُؤَثِّرُونَ	تَأْثُرُونَ	أَثَرْتُمْ	أَثَرْتُمْ	
إِثْرًا	إِثْرًا	يَتَأَثَّرُ	تَأَثَّرَ	إِثْرًا	تُؤَثِّرُونَ	تَأْثُرُونَ	أَثَرْتُمْ	أَثَرْتُمْ	
اسم فاعل				إِثْرِي	تُؤَثِّرِينَ	تَأْثُرِينَ	أَثَرْتِ	أَثَرْتِ	
آثِرٌ مؤنث				إِثْرَا	تُؤَثِّرَانِ	تَأْثُرَانِ	أَثَرْتُمَا	أَثَرْتُمَا	
مؤنث				إِثْرَنَ	تُؤَثِّرُونَ	تَأْثُرُونَ	أَثَرْتُنَّ	أَثَرْتُنَّ	
اسم مفعول					أُؤَثِّرُ	أَثَرُ	أَثَرْتُ	أَثَرْتُ	
مأثورٌ مؤنث					تُؤَثِّرُ	نَأْثُرُ	أَثَرْنَا	أَثَرْنَا	
مؤنث									

تصرف مهموز اللام

ماضی	مضارع		امر	مزیدها		
	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر
تَاجِب	قَرَأَ	قَرِئَ		قَرَأَ	يُقَرِّئُ	قَرِّئْ
	قَرَأْنَا	قُرْنَا		قَارَأَ	يُقَارِئُ	قَارِئْ
	قَرَأُوا	قُرُوا		أَقْرَأَ	يُقَرِّئُ	أَقْرِئْ
تَاجِب	قَرَأَتْ	قُرِئَتْ		تَقَرَّأَ	يَتَقَرَّأُ	تَقَرَّأْ
	قَرَأْنَا	قُرْنَا		تَقَارَأَ	يَتَقَارِئُ	تَقَارَأْ
	قَرَأَنْ	قُرِنَ		إِنْقَرَأَ	يَنْقَرِئُ	إِنْقَرِئْ
تَاجِب	قَرَأَتْ	قُرِئَتْ		إِقْرَأْ	يَقْرِئُ	إِقْرِئْ
	قَرَأْنَا	قُرْنَا		إِقْرَأْ	يَقْرِئُ	إِقْرِئْ
	قَرَأْتُمْ	قُرْتُمْ		إِسْتَقْرَأَ	يَسْتَقْرِئُ	إِسْتَقْرِئْ
تَاجِب	قَرَأَتْ	قُرِئَتْ	إِقْرَأِي	اسم فاعل قَارِئٌ قَارِئَةٌ مذكر مؤنث		
	قَرَأْنَا	قُرْنَا	إِقْرَأْ			
	قَرَأَنْ	قُرِنَ	إِقْرَأَنَّ			
تَاجِب	قَرَأَتْ	قُرِئَتْ		اسم مفعول مَقْرُوءٌ مَقْرُوءَةٌ مذكر مؤنث		
	قَرَأْنَا	قُرْنَا				
	قَرَأْتُمْ	قُرْتُمْ				
تَاجِب	قَرَأَتْ	قُرِئَتْ		أَقْرَأَ	يُقَرِّئُ	قَرِّئْ
	قَرَأْنَا	قُرْنَا		أَقْرَأَ	يُقَرِّئُ	قَرِّئْ
	قَرَأْتُمْ	قُرْتُمْ		أَقْرَأَ	يُقَرِّئُ	قَرِّئْ

تصريف مثال واوی

ماضی				مضارع		مزیدها	
معلوم		مجهول		معلوم	مجهول	ماضی	امر
غائب	وَعَدَ	وَعِدَ	يَعِدُ	يُوعِدُ	وَعَدَ	تَوَعَّدَ	وَعِدْ
	وَعَدَا	وَعِدَا	يُعِدَانِ	يُوعِدَانِ	وَعَدَا	تَوَعَّدَا	وَعِدَا
	وَعَدُوا	وَعِدُوا	يُعِدُونَ	يُوعِدُونَ	وَعَدُوا	تَوَعَّدُوا	وَعِدُوا
غائب	وَعَدْتَ	وَعِدْتَ	تُعِدُ	تُوعِدُ	وَعَدْتَ	تَوَعَّدْتَ	تَوَعَّدْ
	وَعَدَتَا	وَعِدَتَا	تُعِدَانِ	تُوعِدَانِ	وَعَدَتَا	تَوَعَّدَتَا	تَوَعَّدَا
	وَعَدْتَنَ	وَعِدْتَنَ	يُعِدَنَّ	يُوعِدَنَّ	وَعَدْتَنَ	تَوَعَّدْتَنَ	تَوَعَّدَا
مخاطب	وَعَدْتَ	وَعِدْتَ	تُعِدُ	تُوعِدُ	عَدَ	إِثْنَعَدَا	إِثْنَعِدْ
	وَعَدْتُمَا	وَعِدْتُمَا	تُعِدَانِ	تُوعِدَانِ	عَدَا	إِثْنَعَدَا	إِثْنَعِدَا
	وَعَدْتُمْ	وَعِدْتُمْ	تُعِدُونَ	تُوعِدُونَ	عَدُوا	إِثْنَعَدُوا	إِثْنَعِدُوا
مخاطبة	وَعَدْتَ	وَعِدْتَ	تُعِدِينَ	تُوعِدِينَ	عِدِي	اسم فاعل وَاعِدٌ مذكر	
	وَعَدْتُمَا	وَعِدْتُمَا	تُعِدَانِ	تُوعِدَانِ	عِدَا		
	وَعَدْتُنَّ	وَعِدْتُنَّ	تُعِدَنَّ	تُوعِدَنَّ	عِدَنَّ		
متكلم	وَعَدْتُ	وَعِدْتُ	أُعِدُّ	أُوعِدُّ		اسم مفعول مَوْعُودٌ مذكر	
	وَعَدْنَا	وَعِدْنَا	نُعِدُّ	نُوعِدُّ			

تصريف مثال يائى

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		معلوم	مجهول	معلوم	مجهول	
تَیْسِرُ	یَسِّرْ	یُیَسِّرُ	یَسَّرَ		یوسِّرُ	یُیَسِّرُ	یُسِّرَ	یَسَّرَ	یَسِّرُ
مُیَاسِرَةٌ	یَاسِرْ	یُیَاسِرُ	یَاسَرَ		یوسِرَانِ	یُیَسِّرَانِ	یُسِرَا	یَسَّرَا	یَسِّرَا
إِیسَارًا	أَیَسِرْ	یُأَیَسِرُ	أَیَسَرَ		یوسِرُونَ	یُیَسِّرُونَ	یُسِرُوا	یَسَّرُوا	یَسِّرُوا
تَیْسِرًا	تَیَسِّرْ	تُتَیَسِّرُ	تَیَسَّرَ		توسِّرُ	تُتَیَسِّرُ	تُسِّرَ	تَسَّرَ	تَسِّرُ
تَیَاسِرًا	تَیَاسِرْ	تُتَیَاسِرُ	تَیَاسَرَ		توسِرَانِ	تُتَیَسِّرَانِ	تُسِرَا	تَسَّرَا	تَسِّرَا
إِئیسَارًا	إِئیسِرْ	یُئَیَسِرُ	إِئیسَرَ		یوسِرُونَ	یُیَسِّرُونَ	یُسِرُونَ	یَسَّرُونَ	یَسِّرُونَ
إِئسَارًا	إِئسِرْ	یُئَسِرُ	إِئسَرَ	أُوسِرُ	توسِّرُ	تُتَیَسِّرُ	یُسِرَتْ	تَسَّرَتْ	تَسِّرَتْ
إِستیسَارًا	إِستَیَسِرْ	یُستَیَسِرُ	إِستَیَسَرَ	أُوسِرَا	توسِرَانِ	تُتَیَسِّرَانِ	یُسِرْتُمَا	تَسَّرْتُمَا	تَسِّرْتُمَا
	إِستَیَسِرُوا	یُستَیَسِرُونَ	إِستَیَسَرُوا	أُوسِرُوا	توسِرُونَ	تُتَیَسِّرُونَ	یُسِرْتُمْ	تَسَّرْتُمْ	تَسِّرْتُمْ
اسم فاعل				أُوسِرِ	توسِرِینَ	تُتَیَسِرِینَ	یُسِرَتْ	تَسَّرَتْ	تَسِّرَتْ
یَاسِرَةٌ	یَاسِرْ	یُیَاسِرُ	یَاسَرَ	أُسِرَا	توسِرَانِ	تُتَیَسِّرَانِ	یُسِرْتُمَا	تَسَّرْتُمَا	تَسِّرْتُمَا
مؤنث	مذكر			أُوسِرْنَ	توسِرِینَ	تُتَیَسِرِینَ	یُسِرْتُنَّ	تَسَّرْتُنَّ	تَسِّرْتُنَّ
اسم مفعول					أُوسِرُ	أَیَسِرُ	یُسِرَتْ	تَسَّرَتْ	تَسِّرَتْ
مَیْسُورَةٌ	مَیْسُورْ	یُمَیْسِرُ	مَیْسُرَ		نوسِّرُ	نُتَیَسِّرُ	یُسِرْنَا	تَسَّرْنَا	تَسِّرْنَا
مؤنث	مذكر								

تصريف اجوف واوى

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَقْوِيلاً	قَوِّ	يُقَوِّ	قَوَّى		يُقَالُ	يَقُولُ	قِيلَ	قَالَ	يَقِي
مُقَاوَلَةً	قَاوِ	يَقَاوِلُ	قَاوَى		يُقَالَانِ	يَقُولَانِ	قِيلَا	قَالَا	
إِقَالَةً	أَقِلْ	يُقِىلُ	أَقَالَ		يُقَالُونَ	يَقُولُونَ	قِيلُوا	قَالُوا	
تَقْوِلاً	تَقَوِّ	يَتَقَوِّ	تَقَوَّى		تُقَالُ	تَقُولُ	قِيلَتْ	قَالَتْ	تَقِي
تَقَاوُلًا	تَقَاوِلْ	يَتَقَاوِلُ	تَقَاوَى		تُقَالَانِ	تَقُولَانِ	قِيلْتَا	قَالْتَا	
إِثْقَالًا	إِثْقَلْ	يُثْقَلُ	إِثْقَالَ		يُقْلَنَ	يَقْلُنَ	قِيلَنَ	قَالَنَ	
إِثْقَالًا	إِثْقَلْ	يُثْقَلُ	إِثْقَالَ	قُلْ	تُقَالُ	تَقُولُ	قِيلَتْ	قِيلَتْ	مُخَالَجِ
إِثْقَالًا	إِثْقَلْ	يُثْقَلُ	إِثْقَالَ	قُولَا	تُقَالَانِ	تَقُولَانِ	قِيلْتُمَا	قَالْتُمَا	
إِسْتِقَالَةً	إِسْتَقِلْ	يُسْتَقِيلُ	إِسْتَقَالَ	قُولُوا	تُقَالُونَ	تَقُولُونَ	قِيلْتُمْ	قَالْتُمْ	
اسم فاعل				قولي	تُقَالِينَ	تَقُولِينَ	قِيلَتْ	قِيلَتْ	مُخَالَجِ
قَائِلٌ مذكر				قولا	تُقَالَانِ	تَقُولَانِ	قِيلْتُمَا	قَالْتُمَا	
مؤنث				قُلْنَ	تُقْلَنَ	تَقْلُنَ	قِيلْتُنَّ	قَالْتُنَّ	
اسم مفعول					أُقَالُ	أَقُولُ	قِيلْتُ	قِيلْتُ	مُخَالَجِ
مَقُولٌ مذكر					تُقَالُ	تَقُولُ	قِيلْنَا	قَالْنَا	
مؤنث									

تصرف اجوف یائی

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَبَيَّعًا	بَيِّعْ	يُبَيِّعُ	بَيَّعَ		يُبَاعُ	يَبِيعُ	بِيعَ	بَاعَ	غائب
مُبَايَعَةً	بَايِعْ	يُبَايِعُ	بَايَعَ		يُبَاعَانِ	يَبِيعَانِ	بِيعَا	بَاعَا	
إِبَاعَةً	أَبِعْ	يُابِعُ	أَبَعَ		يُبَاعُونَ	يَبِيعُونَ	بِيعُوا	بَاعُوا	
تَبَيَّعًا	تَبَيَّعْ	يَتَبَيَّعُ	تَبَيَّعَ		تُبَاعُ	تَبِيعُ	بِيعَتْ	بَاعَتْ	غائب
تَبَايَعًا	تَبَايِعْ	يَتَبَايِعُ	تَبَايَعَ		تُبَاعَانِ	تَبِيعَانِ	بِيعْتَا	بَاعْتَا	
إِتْبَاعًا	إِتَّبِعْ	يَتَّبِعُ	إِتَّبَعَ		يُبَاعُونَ	يَبِيعُونَ	بِيعُوا	بَاعُوا	
إِتْبَاعًا	إِتَّبِعْ	يَتَّبِعُ	إِتَّبَعَ		يُبَاعَانِ	يَبِيعَانِ	بِيعْتَا	بَاعْتَا	
إِسْتِبَاعَةً	اسْتَبِعْ	يَسْتَبِيعُ	اسْتَبَعَ	يَبِيعُ يَبِيعَا يَبِيعُوا	يُبَاعُ يُبَاعَانِ يُبَاعُونَ	يَبِيعُ يَبِيعَانِ يَبِيعُونَ	بِيعَتْ بِيعْتُمَا بِيعْتُمْ	بَاعَتْ بَاعْتُمَا بَاعْتُمْ	مخاطب
اسم فاعل				يَبِيعُ يَبِيعَا يَبِيعُونَ	يُبَاعَانِ يُبَاعَانِ يُبَاعُونَ	يَبِيعَانِ يَبِيعَانِ يَبِيعُونَ	بِيعْتَا بِيعْتُمَا بِيعْتُمْ	بَاعْتَا بَاعْتُمَا بَاعْتُمْ	مخاطبة
اسم مفعول					أُبَاعُ يُبَاعُ	أَبِيعُ نَبِيعُ	بِيعْتُ بُعْنَا	بَاعْتُ بُعْنَا	متكلم

تصريف ناقص واوى

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَغْرِیَّةٌ	غَرِّ	یُغْرِی	غَرَّی		یُغْرِی	یَغْزُو	غَزِیَ	غَزَا	تغی
مُغَارَاةٌ	غَارِ	یُغَارِی	غَارَى		یُغْرِیَانِ	یَغْزَوَانِ	غَزِیَا	غَزَوَا	
إِغْرَاءٌ	أَغْرِ	یُغْرِی	أَغْرَى		یُغْرِوْنَ	یَغْزَوْنَ	غَزَوْا	غَزَوْا	
تَغْرِیًّا	تَغَرِّ	یَتَغْرِی	تَغَرَّی		تُغْرِی	تَغْزُو	غَزِیْتُ	غَزَتُ	تغی
تَغَارِیًّا	تَغَارِ	یَتَغَارِی	تَغَارَى		تُغْرِیَانِ	تَغْزَوَانِ	غَزِیتَا	غَزَتَا	
إِغْرَاءً	أَغْرِ	یُغْرِی	أَغْرَى		یُغْرِوْنَ	یَغْزَوْنَ	غَزِینَ	غَزَوْنَ	
إِغْتِرَاءٌ	أَغْتَرِ	یُغْتَرِی	أَغْتَرَى	أُغْرِ	تُغْرِی	تَغْزُو	غَزِیْتُ	غَزَوْتُ	مخاطب
إِغْتِرَاءً	أَغْتَرِ	یُغْتَرِی	أَغْتَرَى	أُغْرُوا	تُغْرِیَانِ	تَغْزَوَانِ	غَزِیتُمَا	غَزَوْتُمَا	
إِسْتِغْرَاءٌ	اسْتَغْرِ	یُسْتَغْرِی	اسْتَغْرَى	أُغْرُوا	تُغْرِوْنَ	تَغْزَوْنَ	غَزِیتُمْ	غَزَوْتُمْ	
اسم فاعل				أُغْرِی	تُغْرِیْنَ	تَغْزِیْنَ	غَزِیْتُ	غَزَوْتُ	مخاطبة
مذكر	غَارِ (الغازي)	غَارِی	غَارَى	أُغْرُوا	تُغْرِیَانِ	تَغْزَوَانِ	غَزِیتُمَا	غَزَوْتُمَا	
مثنی	غازیان	یُغَارِی	غَارَا	أُغْرُوْا	تُغْرِیْنِ	تَغْزَوْنِ	غَزِیتُْ	غَزَوْتُْ	
جمع	غازون	یُغَارِیْنَ	غَارُوا	أُغْرُوْا	تُغْرِیْنَ	تَغْزَوْنَ	غَزِیتُمْ	غَزَوْتُمْ	منکلم
اسم مفعول					أُغْرِی	أَغْرُوْ	غَزِیْتُ	غَزَوْتُ	
مفعول	مَغْرُوْ	یُغْرِی	مَغْرَا		تُغْرِی	تَغْزُو	غَزِینَا	غَزَوْنَا	
مؤنث	مَغْرُوْةٌ	یُغْرِی	مَغْرَاةٌ		تُغْرِی	تَغْزُو	غَزِینَا	غَزَوْنَا	

تصريف ناقص يائى

ماضى				مضارع		مزیدها		
معلوم		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	ماضى	مضارع	امر
مصدر								
غائب	رَمَى	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	يُرْمِي	يُرْمَى	رَمَى	يُرْمِي	رَمْ
	رَمَا	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	يُرْمِيَانِ	يُرْمَانِ	رَمَى	يُرْمِيَانِ	رَام
	رَمَوْا	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	يُرْمُونَ	يُرْمُونَ	أَرَمَى	يُرْمِيَانِ	أَرَمَ
خائب	رَمَتْ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِي	تُرْمَى	تَرَمَى	يَتَرْمِي	تَرَمْ
	رَمَتَا	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِيَانِ	تُرْمَانِ	تَرَمَى	يَتَرْمِيَانِ	تَرَامَ
	رَمَيْنَ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	يُرْمِينِ	يُرْمِينِ	أَتَرَمَى	يَتَرْمِيَانِ	أَتَرَمَ
مخاطب	رَمَيْتَ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِي	تُرْمَى	أَرَمَى	يَتَرْمِي	أَرَمْ
	رَمَيْتُمَا	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِيَانِ	تُرْمَانِ	أَرَمَى	يَتَرْمِيَانِ	أَرَامَ
	رَمَيْتُمْ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمُونَ	تُرْمُونَ	أَرَمَى	يَتَرْمِيَانِ	أَرَامُوا
مخاطبة	رَمَيْتِ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِينِ	تُرْمِينِ	أَرَمَى	يَتَرْمِي	أَرَمِي
	رَمَيْتُمَا	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِيَانِ	تُرْمَانِ	أَرَمَى	يَتَرْمِيَانِ	أَرَامِيَا
	رَمَيْتُنَّ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِينِ	تُرْمِينِ	أَرَمَى	يَتَرْمِيَانِ	أَرَامِيَا
	رَمَيْتُمْ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمُونَ	تُرْمُونَ	أَرَمَى	يَتَرْمِيَانِ	أَرَامُوا
متكلم	رَمَيْتُ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	أُرْمِي	أُرْمَى	أَرَمَى	يَتَرْمِي	أَرَمِي
	رَمَيْنَا	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمِي	تُرْمَى	أَرَمَى	يَتَرْمِي	أَرَمِيَا
	رَمَيْتُمْ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمُونَ	تُرْمُونَ	أَرَمَى	يَتَرْمِي	أَرَامُوا
	رَمَيْتُمْ	رَمِيَتْ	رَمِيَتْ	تُرْمُونَ	تُرْمُونَ	أَرَمَى	يَتَرْمِي	أَرَامُوا

تصريف ناقص يائى

ماضى		مضارع		مزیدها	
معلوم	مجهول	معلوم	مجهول	ماضى	مصدر
رَضِيَ	رَضِيَ	يُرَضَّى	يُرَضَّى	رَضَى	رَضَ
رَضِيَا	رَضِيَا	يُرَضَّيَانِ	يُرَضَّيَانِ	رَضَى	رَضِيَ
رَضُوا	رَضُوا	يُرَضُّونَ	يُرَضُّونَ	أَرَضَى	أَرَضَ
رَضَيْتَ	رَضَيْتَ	تُرَضَّى	تُرَضَّى	تَرَضَّى	تَرَضَّ
رَضَيْتَا	رَضَيْتَا	تُرَضَّيَانِ	تُرَضَّيَانِ	تَرَضَى	تَرَضِيَ
رَضَيْنَ	رَضَيْنَ	يُرَضَّيْنِ	يُرَضَّيْنِ	إِنْرَضَى *	إِنْرَضَ
رَضَيْتَ	رَضَيْتَ	تُرَضَّى	تُرَضَّى	إِنْرَضَى	إِنْرَضَ
رَضَيْتُمَا	رَضَيْتُمَا	تُرَضَّيَانِ	تُرَضَّيَانِ	إِنْرَضَى	إِنْرَضَ
رَضَيْتُمْ	رَضَيْتُمْ	تُرَضُّونَ	تُرَضُّونَ	إِنْرَضَى	إِنْرَضَ
				* این وزن مانوس نیست.	
مخاطبة		رَضَيْتَ	رَضَيْتَ	اسم فاعل مذكر مثنى راضٍ (الرَّاضِى) راضِيَانِ راضِيَةً مؤنث	
		رَضَيْتُمَا	رَضَيْتُمَا		
		رَضَيْتُمْ	رَضَيْتُمْ		
		رَضَيْتُمْ	رَضَيْتُمْ		
متكلم		رَضَيْتَ	رَضَيْتَ	اسم مفعول مريض مذكر	
		رَضَيْتُمْ	رَضَيْتُمْ		

تصریف لفیف مفروق

مزیدھا				امر	مضارع		ماضی		ثانیہ
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَوْقِيَّةٌ	وَقِّ	يُوقِي	وَقَّى		يُوقِي	يَقِي	وَقَّى	وَقَّى	ثانیہ
مُوقَاةٌ	وَاقِ	يُوقِي	وَاقَى		يُوقِيَانِ	يَقِيَانِ	وَقَّيَا	وَقَّيَا	
إِيقَاءٌ	أَوْقِ	يُوقِي	أَوْقَى		يُوقُونَ	يَقُونَ	وَقَّوَا	وَقَّوَا	
تَوْقِيًّا	تَوَقَّ	يَتَوَقَّى	تَوَقَّى		تُوقِي	تَقِي	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	غائبہ
تَوَاقِيًّا	تَوَاقَّ	يَتَوَاقَّى	تَوَاقَّى		تُوقِيَانِ	تَقِيَانِ	وَقَّيْنَا	وَقَّيْنَا	
إِئْوَاقًا	إِئْوَقِ	يُئْوَقِي	إِئْوَقَى		يُؤَقِّينَ	يَقِينَنَ	وَقَّيْنِ	وَقَّيْنِ	
إِئْتِقَاءٌ	إِئْتَقِ	يُئْتَقِي	إِئْتَقَى	قِ	تُوقِي	تَقِي	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	مخاطبہ
إِئْتِقَاءٌ	إِئْتَقِ	يُئْتَقِي	إِئْتَقَى	قِيَا	تُوقِيَانِ	تَقِيَانِ	وَقَّيْتُمَا	وَقَّيْتُمَا	
إِسْتِيقَاءٌ	إِسْتَوْقِ	يُسْتَوْقِي	إِسْتَوْقَى	قَوْا	تُوقُونَ	تَقُونَ	وَقَّيْتُمْ	وَقَّيْتُمْ	
اسم فاعل				قِي	تُوقِينِ	تَقِينَنَ	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	مخاطبہ
مذكر	واقي (الواقي)	واق	واقى	قِيَا	تُوقِيَانِ	تَقِيَانِ	وَقَّيْتُمَا	وَقَّيْتُمَا	
مثنى	واقِيَانِ	واقِيَانِ	واقِيَانِ	قِيْنِ	تُوقِيْنِ	تَقِيْنِ	وَقَّيْتُنَّ	وَقَّيْتُنَّ	
جمع	واقُونَ	واقُونَ	واقُونَ						
مؤنث	واقِيَةٌ	واقِيَةٌ	واقِيَةٌ						
اسم مفعول					أَوْقَى	أَقِي	وَقَّيْتُ	وَقَّيْتُ	متکلم
مؤنث	مَوْقِيَّةٌ	مَوْقِيَّةٌ	مَوْقِيَّةٌ		نُوقَى	نَقِي	وَقَّيْنَا	وَقَّيْنَا	
مؤنث	مَوْقِيَّةٌ	مَوْقِيَّةٌ	مَوْقِيَّةٌ						

تصريف لفيف مقرون (واو و ياء)

ماضی	مضارع		امر	مزیدها		
	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر
تَیَّاب	طَوَى	طَوَى		طَوَى	يُطَوِي	طَوِّ
	طَوَّيَا	يَطْوِيَانِ		طَاوَى	يُطَاوِي	طَاوِ
	طَوَّوْا	يَطْوُونِ		أَطَوَى	يُطَوِي	أَطِرِ
تَظَّاب	طَوَّتْ	تَطْوِي		تَطَوَّى	يَتَطَوَّى	تَطَوِّ
	طَوَّتا	تَطْوِيَانِ		تَطَاوَى	يَتَطَاوَى	تَطَاوِ
	طَوَّيْنِ	يَطْوَيْنِ		إِطَوَّى	يَنْطَوِي	إِطِرِ
مُخَاطَب	طَوَّيْتِ	تَطْوِي	إِطَوِ	إِطَوَى	يُطَوِي	إِطِرِ
	طَوَّيْتُمَا	تَطْوِيَانِ	إِطَوِيَا	إِطَاوَى	يُطَاوِي	إِطَوِ
	طَوَّيْتُمْ	تَطْوُونِ	إِطَوُوا	إِسْتَطَوَى	يَسْتَطَوِي	إِسْتَطَوِ
مُخَاطَبَةُ	طَوَّيْتِ	تَطْوِينِ	إِطَوِي	اسم فاعل مذكر طَاوِ (الطَاوِي) مثنى طَاوِيَانِ طاوونَ جمع مؤنث		
	طَوَّيْتُمَا	تَطْوِيَانِ	إِطَوِيَا			
	طَوَّيْتُنَّ	تَطْوَيْنِ	إِطَوَيْنِ			
مَنْكَلَم	طَوَّيْتُ	أَطْوِي		اسم مفعول مَطْوَوِي مذكر مؤنث		
	طَوَّيْنَا	نَطْوِي				

تصريف لفيف مقرون (ياء و ياء)

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
غائب	حَيَّ	يُحْيِي	حَيَّا		يُحْيَا	يَحْيَا	حَيَّ	حَيَّا	
	مُحَيِّاةٌ	يُحْيِي	حَايَا		يُحْيِيَانِ	يَحْيَوْنَ	حَيَّا	حَيَّوْا	
	إِحْيَاءٌ	يُحْيِي	أَحْيَا		تُحْيَا	تَحْيَانِ	حَيَّتْ	حَيَّيْنَا	
غائبة	تَحْيَا	يَتَحَيَّا	تَحَيَّا		تُحْيَانِ	تَحْيَيْنَ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
	تَحْيَا	يَتَحَيَّا	تَحَيَّا		تُحْيَانِ	تَحْيَوْنَ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
	تَحْيَا	يَتَحَيَّا	تَحَيَّا		تُحْيَانِ	تَحْيَوْنَ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
مخاطب	تَحْيَا	يَتَحَيَّا	تَحَيَّا	إِحْيَا	تُحْيَا	تَحْيَانِ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
	تَحْيَا	يَتَحَيَّا	تَحَيَّا	إِحْيَا	تُحْيَانِ	تَحْيَوْنَ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
	إِسْتَحْيَاءٌ	يَسْتَحْيِي	إِسْتَحْيَا	إِحْيَا	تُحْيَانِ	تَحْيَوْنَ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
اسم فاعل				إِحْيَى	تُحْيِنَ	تَحْيَيْنَ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
بکار نمی رود				إِحْيَا	تُحْيَانِ	تَحْيَوْنَ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
اسم مفعول				أَحْيَا	تُحْيَا	تَحْيَانِ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	
مَحْيِيٌّ مَوْثٌ				أَحْيَا	تُحْيَا	تَحْيَانِ	حَيَّيْنَا	حَيَّيْنِ	

تصريف مهموزالفاء و اجوف

ماضی				مضارع		امر	مزیدها		
معلوم		مجهول		معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر
غائب	أَب	إِب	يُؤِب	يُؤِب	يُؤَاب		أَوِب	يُؤَوِب	أَوِّبْ
	أَبَا	إِبَا	يُؤُوبَانِ	يُؤُوبَانِ	يُؤَابَانِ		أَوِب	يُؤَاوِب	أَوِّبْ
	أَبُوَا	إِبُوَا	يُؤُوبُونَ	يُؤُوبُونَ	يُؤَابُونَ		أَب	يُؤِيبْ	أَوِّبْ
غائبة	أَبَتْ	إِبَتْ	تُؤُوبُ	تُؤُوبُ	تُؤَابُ		تَأَوِب	تُؤَاوِب	تَأَوِّبْ
	أَبْتَا	إِبْتَا	تُؤُوبَانِ	تُؤُوبَانِ	تُؤَابَانِ		تَأَوِب	تُؤَاوِب	تَأَوِّبْ
	أَبْنِ	إِبْنِ	تُؤُوبْنَ	تُؤُوبْنَ	تُؤَابْنَ		تَأَوِب	تُؤَاوِب	تَأَوِّبْ
مخاطب	أَبْتُ	إِبْتُ	تُؤُوبُ	تُؤُوبُ	تُؤَابُ	أَبْ	إِثَاب	يُؤَاتِبْ	إِثَابْ
	أَبْتُمَا	إِبْتُمَا	تُؤُوبَانِ	تُؤُوبَانِ	تُؤَابَانِ	أُوبَا	إِثَاب	يُؤَاتِبْ	إِثَابْ
	أَبْتُمْ	إِبْتُمْ	تُؤُوبُونَ	تُؤُوبُونَ	تُؤَابُونَ	أُوبُوا	إِثَاب	يُؤَاتِبْ	إِثَابْ
مخاطبة	أَبْتِ	إِبْتِ	تُؤُوبِينَ	تُؤُوبِينَ	تُؤَابِينَ	أُوبِي	اسم فاعل أَبْتُ مذكر أَبْتُهُ مؤنث		
	أَبْتُمَا	إِبْتُمَا	تُؤُوبَانِ	تُؤُوبَانِ	تُؤَابَانِ	أُوبَا			
	أَبْتُنَّ	إِبْتُنَّ	تُؤُوبْنَ	تُؤُوبْنَ	تُؤَابْنَ	أُوبْنَ			
متكلم	أَبْتُ	إِبْتُ	أُؤُوبُ	أُؤُوبُ	أُؤَابُ		اسم مفعول مُؤُوبُ مذكر مُؤُوبَةُ مؤنث		
	أَبْنَا	إِبْنَا	نُؤُوبُ	نُؤُوبُ	نُؤَابُ				

تصريف مهموزالفاء و ناقص

ماضی				مضارع		مزیدها	
معلوم		مجهول		معلوم	مجهول	ماضی	مضارع
						امر	مصدر
غائب	أَنْتَ	أَنْتَا	أَنْتَا	يَأْتِي	يُوتِي	أَنْتَ	تَأْتِيَةٌ
	أَنْتَا	أَنْتَا	أَنْتَا	يَأْتِيَانِ	يُوتِيَانِ	أَنْتَ	مُؤَاتَاةٌ
	أَنْتَا	أَنْتَا	أَنْتَا	يَأْتُونَ	يُوتُونَ	أَنْتَ	إِيتَاءٌ
غائبة	أَنْتِ	أَنْتَا	أَنْتِ	تَأْتِي	تُوتِي	تَأْتِ	تَأْتِيَاءٌ
	أَنْتَا	أَنْتَا	أَنْتَا	تَأْتِيَانِ	تُوتِيَانِ	تَأْتِ	تَأْتِيَاءٌ
	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	يَأْتِينَ	يُوتِينَ	إِنَّا أَنْتِ	إِيتَاءٌ
مخاطب	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	تَأْتِي	تُوتِي	يَأْتِي	إِيتَاءٌ
	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	تَأْتِيَانِ	تُوتِيَانِ	يَسْتَأْتِي	إِيتَاءٌ
	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	تَأْتُونَ	تُوتُونَ	يَسْتَأْتِي	إِيتَاءٌ
						* این وزنها مانوس نیستند.	
مخاطبة	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	تَأْتِينَ	تُوتِينَ	تِي، إِيْتِي	اسم فاعل
	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	تَأْتِيَانِ	تُوتِيَانِ	تِيَا	مذكر
	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	تَأْتِينَ	تُوتِينَ	تِينَ	آتِ (الآتِي)
متكلم	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	أُوتِي	أُوتِي		جمع
	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	نَأْتِي	نُوتِي		مثنى
	أَنْتِ	أَنْتِ	أَنْتِ	نَأْتِي	نُوتِي		مؤنث

تصريف مهموزالعین و ناقص

ماضی	مضارع		امر	مزیدها	
	معلوم	مجهول		مضارع	امر
عائنه	رَأَى	رُئِيَ	يُرَى	يُرَى	رَأَ
	رَأَيَا	رُئِيَا	يُرَيَانِ	يُرَايَانِ	رَاءَ
	رَأَوْا	رُؤُوا	يُرَوْنَ	يُرَوْنَ	أَرَّ
عائنه	رَأَتْ	رُئِيتَ	تُرَى	يَتَرَى	تَرَأَ
	رَأَتَا	رُئِيتَا	تُرَيَانِ	يَتَرَايَانِ	تَرَاءَ
	رَأَيْنَ	رُئِينَ	يُرَيْنَ	يَتَرَايَانِ	إِنَرَا
مخاطبه	رَأَيْتَ	رُئِيتَ	تُرَى	يَتَرَى	إِنَرَأَ
	رَأَيْتُمَا	رُئِيتُمَا	تُرَيَانِ	يَتَرَايَانِ	إِنَرَاءَ
	رَأَيْتُمْ	رُئِيتُمْ	تُرَوْنَ	يَتَرَوْنَ	إِنَرَوْا
* این وزن مانوس نیست.					
مخاطبه	رَأَيْتَ	رُئِيتَ	تُرَيْنَ	اسم فاعل	مذكر
	رَأَيْتُمَا	رُئِيتُمَا	تُرَيَانِ	راء (الزائی)	مثنی
	رَأَيْتُمْ	رُئِيتُمْ	تُرَيْنَ	راوون	رايَانِ
				جمع	رايَة
					مؤنث
متكلم	رَأَيْتَ	رُئِيتَ	أَرَى	اسم مفعول	مَرَّيْتِ
	رَأَيْنَ	رُئِينَا	نَرَى		مَرَّيْتِ
					مؤنث

تصريف مهموزاللام و اجوف

ماضی				مضارع		امر		مزیدها	
معلوم		مجهول		معلوم		مجهول		ماضی	مصدر
غائب	جاءَ	جاءَ	جاءَ	يَجِيءُ	يُجاءُ	يَجِيءُ	يُجاءُ	جِيءَ	تَجِيءُ
	جاءَا	جاءَا	جاءَا	يَجِيئَانِ	يُجاءَانِ	يَجِيئَانِ	يُجاءَانِ	جِيئَا	تَجِيئَا
	جاءُوا	جاءُوا	جاءُوا	يَجِيئُونَ	يُجاءُونَ	يَجِيئُونَ	يُجاءُونَ	جِيئُوا	تَجِيئُوا
غائبة	جاءَتْ	جاءَتْ	جاءَتْ	تَجِيءُ	تُجاءُ	تَجِيءُ	تُجاءُ	جِيئَتْ	تَجِيئَتْ
	جاءَتَا	جاءَتَا	جاءَتَا	تَجِيئَانِ	تُجاءَانِ	تَجِيئَانِ	تُجاءَانِ	جِيئَتَا	تَجِيئَتَا
	جاءَتِ	جاءَتِ	جاءَتِ	تَجِيئُونَ	تُجاءُونَ	تَجِيئُونَ	تُجاءُونَ	جِيئَتُوا	تَجِيئَتُوا
مخاطب	جئتُ	جئتُ	جئتُ	تَجِيءُ	تُجاءُ	تَجِيءُ	تُجاءُ	جِيئْتُ	تَجِيئْتُ
	جئِمَا	جئِمَا	جئِمَا	تَجِيئَانِ	تُجاءَانِ	تَجِيئَانِ	تُجاءَانِ	جِيئِمَا	تَجِيئِمَا
	جئِمُ	جئِمُ	جئِمُ	تَجِيئُونَ	تُجاءُونَ	تَجِيئُونَ	تُجاءُونَ	جِيئِمُوا	تَجِيئِمُوا
مخاطبة	جئتِ	جئتِ	جئتِ	تَجِيئِينَ	تُجاءِينَ	تَجِيئِينَ	تُجاءِينَ	جِيئْتِ	تَجِيئْتِ
	جئِمَا	جئِمَا	جئِمَا	تَجِيئَانِ	تُجاءَانِ	تَجِيئَانِ	تُجاءَانِ	جِيئِمَا	تَجِيئِمَا
	جئِمُ	جئِمُ	جئِمُ	تَجِيئُونَ	تُجاءُونَ	تَجِيئُونَ	تُجاءُونَ	جِيئِمُوا	تَجِيئِمُوا
متكلم	جئتُ	جئتُ	جئتُ	أَجِيءُ	أُجاءُ	أَجِيءُ	أُجاءُ	مَجِيئْتُ	مَجِيئْتُ
	جئِمَا	جئِمَا	جئِمَا	نَجِيءُ	نُجاءُ	نَجِيءُ	نُجاءُ	مَجِيئِمَا	مَجِيئِمَا
	جئِمُ	جئِمُ	جئِمُ	نَجِيئُونَ	نُجاءُونَ	نَجِيئُونَ	نُجاءُونَ	مَجِيئِمُوا	مَجِيئِمُوا

* از این اوزان جز آنچه در نگارش مانوس و مستعمل است ضبط نکرده ایم.

اسم فاعل

مذکر
جاءَ (الْجائي)
جاؤونَ
جمع
مثنی
جائیان
جائیتہ
مؤنث

اسم مفعول

مَجِيءُ
مَجِيئَةُ
مؤنث
مذکر

تصريف مهموز و لفيف مقرون

مزیدها				امر	مضارع		ماضی		
مصدر	امر	مضارع	ماضی		مجهول	معلوم	مجهول	معلوم	
تَأْوِيَةٌ	أَوْ	يُؤْوِي	أَوَّى		يُؤْوِي	يَأْوِي	أَوَّى	أَوَّى	غائب
مُؤَاوَاةٌ	أَوْ	يُؤَاوِي	أَوَّى		يُؤْوِيَانِ	يَأْوِيَانِ	أَوَّيَا	أَوَّيَا	
إِيوَاءٌ	أَوْ	يُؤْوِي	أَوَّى		يُؤْوَوْنَ	يَأْوَوْنَ	أَوَّوَا	أَوَّوَا	
تَأْوِيًا	تَأَوَّ	يَتَأَوَّى	تَأَوَّى		تُؤْوِي	تَأْوِي	أَوَّيْتُ	أَوَّيْتُ	غائبة
تَأْوِيًا	تَأَوَّ	يَتَأَوَّى	تَأَوَّى		تُؤْوِيَانِ	تَأْوِيَانِ	أَوَّيْتَا	أَوَّيْتَا	
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَاوِ	يُئْتَاوِي	إِئْتَأَوَّى		يُؤْوِينَ	يَأْوِينَ	أَوَّيْنَ	أَوَّيْنَ	
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَوِ	يُئْتَوِي	إِئْتَأَوَّى	إِئْتَوِ	تُؤْوِي	تَأْوِي	أَوَّيْتُ	أَوَّيْتُ	مخاطب
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَوِ	يُئْتَوِي	إِئْتَأَوَّى	إِئْتَوِيَا	تُؤْوِيَانِ	تَأْوِيَانِ	أَوَّيْتُمَا	أَوَّيْتُمَا	
إِئْتِوَاءٌ	إِئْتَاوِ	يُئْتَاوِي	إِئْتَأَوَّى	إِئْتَاوُوا	تُؤْوَوْنَ	تَأْوَوْنَ	أَوَّيْتُمْ	أَوَّيْتُمْ	
اسم فاعل مذكر (أَوَّيْتُ) أَوَّيْتُ جمع مؤنث				إِئْتَوِي	تُؤْوِينَ	تَأْوِينَ	أَوَّيْتُ	أَوَّيْتُ	مخاطبة
				إِئْتَوِيَا	تُؤْوِيَانِ	تَأْوِيَانِ	أَوَّيْتُمَا	أَوَّيْتُمَا	
				إِئْتَوِينَ	تُؤْوِينَ	تَأْوِينَ	أَوَّيْتُنَّ	أَوَّيْتُنَّ	
اسم مفعول مؤنث مذكر					أَوَّوِي	أَوَّوِي	أَوَّيْتُ	أَوَّيْتُ	متكلم
					تُؤْوِي	تَأْوِي	أَوَّيْنَا	أَوَّيْنَا	

تصريف مهموز و لفيف مفروق

ماضی				مضارع		مزیدها		
معلوم		مجهول		معلوم	مجهول	ماضی	مضارع	امر
فعل	وَأَيَّ	وُئِي	يُئِي	يُؤَايَ		وَأَيَّ	يُؤَيَّيْ	وَأَيَّ
	وَأَيَّا	وُئِيَا	يُئِيَانِ	يُؤَايَانِ		وَأَيَّ	يُؤَيَّيْ	وَأَيَّ
	وَأَوَّا	وُؤُؤَا	يُؤُؤُونَ	يُؤَاوُونَ		وَأَوَّا	يُؤُؤَيَّيْ	وَأَوَّا
فعل	وَأَتَّ	وُئِيتَ	تُئِي	تُؤَايَ		تُؤَايَ	يَتَوَّأَيَّ	تَوَّأَيَّ
	وَأَتَا	وُئِيتَا	تُئِيَانِ	تُؤَايَانِ		تُؤَايَانِ	يَتَوَّأَيَّ	تَوَّأَيَّ
	وَأَيْنَ	وُئِينِ	يُئِينِ	يُؤَايِنِ		يُؤَايِنِ	يَتَوَّأَيَّ	تَوَّأَيَّ
مخاطب	وَأَيْتَ	وُئِيتَ	تُئِي	تُؤَايَ	إِيَا	إِسْتَوَّأَيَّ	يَسْتَوَّأَيَّ	إِسْتَوَّأَيَّ
	وَأَيْتَمَا	وُئِيتَمَا	تُئِيَانِ	تُؤَايَانِ	إِيَا	إِسْتَوَّأَيَّ	يَسْتَوَّأَيَّ	إِسْتَوَّأَيَّ
	وَأَيْتُمْ	وُئِيتُمْ	تُؤُونَ	تُؤَاوُونَ	أَوَّا	إِسْتَوَّأَيَّ	يَسْتَوَّأَيَّ	إِسْتَوَّأَيَّ
مخاطبة	وَأَيْتِ	وُئِيتِ	تُئِينِ	تُؤَايِنِ	إِيَا	اسم فاعل	مذكر	مذكر
	وَأَيْتَمَا	وُئِيتَمَا	تُئِيَانِ	تُؤَايَانِ	إِيَا	وَأَيَّ (أَلَوَّائِي)	وَأَيَّ	وَأَيَّ
	وَأَيْتُنَّ	وُئِيتُنَّ	تُئِينِ	تُؤَاوُونَ	إِيَا	وَأَوُونَ	جمع	جمع
منكلم	وَأَيْتُ	وُئِيتُ	أَيِّي	أَوَّأَيَّ		اسم مفعول	مؤنث	مؤنث
	وَأَيْنَا	وُئِينَا	نُئِي	نَوَّأَيَّ		مؤنث	مذكر	مذكر

تصریف مضارع منصوب و مجزوم

سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم
يَفْعَلُ	يَفْعَلْ	يَمُدُّ	يَمُدَّ يَا يَمُدُّدُ	يَقُولُ	يَقُولْ	يَغْزُو	يَغْزُ
يَفْعَلَا	يَفْعَلَا	يَمُدَّا	يَمُدَّا	يَقُولَا	يَقُولَا	يَغْزُوا	يَغْزُوا
يَفْعَلُوا	يَفْعَلُوا	يَمُدُّوا	يَمُدُّوا	يَقُولُوا	يَقُولُوا	يَغْزُوا	يَغْزُوا
تَفْعَلُ	تَفْعَلْ	تَمُدُّ	تَمُدُّ يَا تَمُدُّدُ	تَقُولُ	تَقُولْ	تَغْزُو	تَغْزُ
تَفْعَلَا	تَفْعَلَا	تَمُدَّا	تَمُدَّا	تَقُولَا	تَقُولَا	تَغْزُوا	تَغْزُوا
تَفْعَلُنَّ	تَفْعَلُنَّ	تَمُدُّنَّ	تَمُدُّنَّ	تَقُولُنَّ	تَقُولُنَّ	تَغْزُونَّ	تَغْزُونَّ
تَفْعَلُ	تَفْعَلْ	تَمُدُّ	تَمُدُّ يَا تَمُدُّدُ	تَقُولُ	تَقُولْ	تَغْزُو	تَغْزُ
تَفْعَلَا	تَفْعَلَا	تَمُدَّا	تَمُدَّا يَا تَمُدُّدُ	تَقُولَا	تَقُولَا	تَغْزُوا	تَغْزُوا
تَفْعَلُوا	تَفْعَلُوا	تَمُدُّوا	تَمُدُّوا	تَقُولُوا	تَقُولُوا	تَغْزُوا	تَغْزُوا
تَفْعَلِي	تَفْعَلِي	تَمُدِّي	تَمُدِّي	تَقُولِي	تَقُولِي	تَغْزِي	تَغْزِي
تَفْعَلَا	تَفْعَلَا	تَمُدَّا	تَمُدَّا	تَقُولَا	تَقُولَا	تَغْزُوا	تَغْزُوا
تَفْعَلْنَ	تَفْعَلْنَ	تَمُدُّنَّ	تَمُدُّنَّ	تَقُولُنَّ	تَقُولُنَّ	تَغْزِينَ	تَغْزِينَ
أَفْعَلُ	أَفْعَلْ	أَمُدُّ	أَمُدُّ يَا أَمُدُّدُ	أَقُولُ	أَقُولْ	أَغْزُو	أَغْزُ
تَفْعَلُ	تَفْعَلْ	نَمُدُّ	نَمُدُّ يَا نَمُدُّدُ	تَقُولُ	تَقُولْ	تَغْزُو	تَغْزُ

تصريف مضارع با نون تأكيد ثقیله و خفیفه

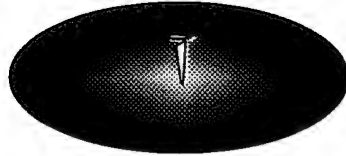
سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة
يَفْعَلْنَ	يَفْعَلْنَ	يَمُدَّنْ	يَمُدَّنْ	يَقُولْنَ	يَقُولْنَ	يَعْزَوْنَ	يَعْزَوْنَ
يَفْعَلَانَّ	يَفْعَلَانَّ	يَمُدَّانَّ	يَمُدَّانَّ	يَقُولَانَّ	يَقُولَانَّ	يَعْزَوَانَّ	يَعْزَوَانَّ
يَفْعَلُنَّ	يَفْعَلُنَّ	يَمُدُّنَّ	يَمُدُّنَّ	يَقُولُنَّ	يَقُولُنَّ	يَعْزَوُنَّ	يَعْزَوُنَّ
تَفْعَلْنَ	تَفْعَلْنَ	تَمُدَّنْ	تَمُدَّنْ	تَقُولْنَ	تَقُولْنَ	تَعْزَوْنَ	تَعْزَوْنَ
تَفْعَلَانَّ	تَفْعَلَانَّ	تَمُدَّانَّ	تَمُدَّانَّ	تَقُولَانَّ	تَقُولَانَّ	تَعْزَوَانَّ	تَعْزَوَانَّ
تَفْعَلُنَّ	تَفْعَلُنَّ	تَمُدُّنَّ	تَمُدُّنَّ	تَقُولُنَّ	تَقُولُنَّ	تَعْزَوُنَّ	تَعْزَوُنَّ
يَفْعَلْنَ	يَفْعَلْنَ	يَمُدَّنْ	يَمُدَّنْ	يَقُولْنَ	يَقُولْنَ	يَعْزَوْنَ	يَعْزَوْنَ
يَفْعَلَانَّ	يَفْعَلَانَّ	يَمُدَّانَّ	يَمُدَّانَّ	يَقُولَانَّ	يَقُولَانَّ	يَعْزَوَانَّ	يَعْزَوَانَّ
يَفْعَلُنَّ	يَفْعَلُنَّ	يَمُدُّنَّ	يَمُدُّنَّ	يَقُولُنَّ	يَقُولُنَّ	يَعْزَوُنَّ	يَعْزَوُنَّ
أَفْعَلْنَ	أَفْعَلْنَ	أَمُدَّنْ	أَمُدَّنْ	أَقُولْنَ	أَقُولْنَ	أَعْزَوْنَ	أَعْزَوْنَ
أَفْعَلَانَّ	أَفْعَلَانَّ	أَمُدَّانَّ	أَمُدَّانَّ	أَقُولَانَّ	أَقُولَانَّ	أَعْزَوَانَّ	أَعْزَوَانَّ
أَفْعَلُنَّ	أَفْعَلُنَّ	أَمُدُّنَّ	أَمُدُّنَّ	أَقُولُنَّ	أَقُولُنَّ	أَعْزَوُنَّ	أَعْزَوُنَّ

تصريف امر با نون تأكيد ثقيلة و خفيفة

سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة
مخاطب	أَفْعَلَنَّ	أَفْعَلَنْ	مُدَّنْ	قَوْلَنَّ	قَوْلَنْ	أَعَزُّوْنَ	أَعَزُّوْ
	أَفْعَلَانَّ	مُدَّانْ	مُدَّنْ	قَوْلَانَّ	قَوْلَنْ	أَعَزُّوَانَّ	أَعَزُّوْ
مخاطبة	أَفْعَلْنَ	أَفْعَلِنْ	مُدَّنْ	قَوْلَنَّ	قَوْلِنْ	أَعَزُّوْنَ	أَعَزُّوْ
	أَفْعَلَانَّ	أَفْعَلَانَّ	أَمْدُدْنَانَّ	قَوْلَانَّ	قَوْلَانَّ	أَعَزُّوَانَّ	أَعَزُّوَانَّ

افعال جامد

افعال جامد افعالی هستند که در تمام زمانهایشان صرف نمی شوند.	
لَیْسَ: جز در ماضی صرف نمی شود.	
لَیْسَ	لَیْسَا
لَیْسَتْ	لَیْسَتُمَا
لَیْسَتْ	لَیْسَتُمْ
لَیْسَتْ	لَیْسَتُنَّ
لَیْسَتْ	لَیْسَتْ
عَسَى: جز در ماضی صرف نمی شود	
عَسَى	عَسَا
عَسَتْ	عَسَتُمَا
عَسَتْ	عَسَتُمْ
عَسَتْ	عَسَتُنَّ
عَسَتْ	عَسَتْ
نِعَمْ، بَشْ، سَاءَ: آنچه از این افعال به کار می رود:	
نِعَمْ	نِعَمًا
بَشْ	بَشًّا
سَاءَ	سَاءًا
هَلُمَّ هَاتِ: آنچه از این دو فعل به کار می رود:	
هَلُمَّ	هَلُمَّا
هَلُمَّ	هَلُمْتُمَا
هَلُمَّ	هَلُمْتُمْ
هَلُمَّ	هَلُمْتُنَّ
هَلُمَّ	هَلُمَّ
حَبَّذَا: مطلقاً صرف نمی شود.	
أَفْعَلْ: دو فعل تعجبند و مطلقاً صرف نمی شوند.	



آ : حرف ندا برای مخاطب دور یا کسی که نظیر اوست مانند خفته یا غافل.
الآء* : ج، یک فردش آءة. ۱. گیاهی بیابانی از تیره سوسنی‌ها با انواع بسیار که میوه و برگش در دباغی مصرف دارد. ۲. الآءة. ۳. میوه درختی است. ۴. بانگ. ۵. کلمه‌ای که شتر را بدان برانند. ۶. حکایت از صوت و آواز هر چیز.
الآء ج: لآء.

الآئب : ۱. فا. ۲. (آب اوباً و ایاباً) (در تمام معانی آن) و ۲. بازگردنده. ج: اؤب و اؤاب و ائیاب.
الآئبة : ۱. فا ۲. آب اوباً. مؤنث آئب (در تمام معانی آن). و ۲. نوبتی آب که در نیمروز خوردند.
الآءة : یک فرد از گیاه آء. ج: الآء.

الآئد صف ۲: آد: سنگین، گران.
الآئس : نومید، امید بریده از همه کس.
الآئسة : زنی که از پنجاه سالگی گذشته باشد. یائسه.
الآئل : ۱. شیری (نوشیدنی) که به بسته شدن آغاز کرده است. ۲. شیر غلیظ. ۳. مایعی که در رحم است، آب زهدان. ج: آئل.

آب ۱. اوباً و ایاباً و ماباً : ۱. بازگشت، رجوع کرد. ۲. از هر سویی آمد. ۳. ۴. به سوی او بازگشت. ۴. ۵. به سوی الله : به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۵. ۶. به سوی سیفه :

آب : دست به شمشیر برد که از نیام برکشد. ۶. ۷. الماء : هنگام شب به سوی آب رفت. فا: آئب. ج: اؤب و اؤاب و ائیاب.
آب اوباً و ایاباً و ائوباً : ۱. ۲. ت الشمس: خورشید پنهان شد و غروب کرد. ۲. ۳. آهنگ او کرد. ۴. اؤباً : ۳. چارپا در دویدن به شتاب به حالت جهش درآمد. فا: آئب. ج: اؤب و اؤاب و ائیاب.
آب : هشتمین ماه شمسی از ماههای رومی (اوت، آگست)، اغسطس، ۳۱ روز دارد، میان ماههای رومی تموز و ایلول (ژوئیه و سپتامبر)، مطابق دهم مرداد تا دهم شهریور.
الآب سر معد: نخستین آقنوم از اقانیم سه گانه مسیحیان (پدر و پسر و روح القدس).
الآباء ج: آب.
الآباج ج: آئج.
الآباد ج: آئد.
الآبار ج: بئر.
الآباض ج: آئض.
الآباط ج: ائط.

* الف و لام تعریف در آغاز اسمها در توالی کلمات منظور نمی‌شود و حرف بعد از «ال» ملاک ترتیب است.

[یزشکی]: خونی سیاه که در زخم جمع شود. ۴. خون مُردگی زیر پوست.

الْأَبْنُوسُ: یو معد: درخت و چوبی سیاه رنگ و سخت و سنگین و گرانبها، شبیه به درخت عَنَاب که در مناطق گرمسیری می‌روید، از تیرهٔ پروانه واران دو لپه‌ای و انواع سپید و پیسه و ملّمع نیز دارد.

أَبْنُوسِيَّات: تیره‌ای از گیاهان بزرگ و کوچک آب‌نوسی مخصوص مناطق گرمسیری ← آب‌نوس.

أَبَّةُ إِيْبَاهَا: (أ ب ه): بدو آموخت و یادش داد.

الْأَبُون ج: آب و آبی.

أَبِي إِيْبَاءَ (أ ب ی): ۱. کاهش یافت. ۲. ~ الطَّعام: از خوردن غذا ایا و خودداری کرد. ۳. ~ الشَّيء و منه: او را از آن چیز بازداشت.

الْأَبِي: ۱. فَا أَبِي. و ۲. اِبا و امتناع کننده، سر باز زننده. ۳. بیزار، ناخوش دارنده. ۴. شیر (حیوان). ج: أَبُون و أَبَاة و أَبَاء و أَبِي.

الْأَبِيَّة: ۱. مؤْ أَبِي. و ۲. (جانوری) که از آب کراحت داشته باشد. ۳. جانوری که میل به طعام خوردن در شب ندارد. آن که شبانگاه چرا نکند.

الْأَتَاء ج: أْتَاء.

الْأَتَاب ج: إِتَب و أَتَب.

الْأَتَب ج: إِتَب و أَتَب.

الْأَتْدَة ج: إِتَاد.

أَتَنَ إِيْتَانًا (ا ت ن) ت المرأة: آن زن کودک را واژگونه زاید. ← مَوْتَن، نگونسار زاییده شده.

الْأَتَن: ← أْتَان.

أَتَى يُؤْتِي إِيْتَاءً (ا ت ی): ۱. ه الشَّيء: آن چیز را بدو بخشید. ۲. ~ الیه الشَّيء: آن چیز را به سوی او راند.

۳. ~ ه: او را پاداش داد، مجازات کرد. ۴. ~ التَّجَل: همراه او رفت، با او همراهی کرد.

أَتَى يُؤَاتِي مُوَاتَاةً (أ ت ی) ه علیه: با او بر آن چیز یا کار موافقت کرد، او را در آن کار تأیید کرد.

الْأَثَار ج: ۱. الأثر و الأثر و الإثر. ۲. ثار. ۳. [منطق]: لوازمی که مُعْتَل به یک چیز باشد، یعنی عِلَّت آنها یک

الْآبَال: مجموعه‌های اُشتران. جِج اِبِل (که خود جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد).

الْآبِد: ۱. فا ← أَبَد و ۲. پرندهٔ مقیم به یک جا، غیر مهاجر. ۳. جانور وحشی و رمنده. ۴. [عروض]: سرایندهٔ شعری دشوار فهم با کلمات دشوار و دور از ذهن. ج: أَبَدین.

الْآبِدَة: ۱. مؤْ أَبَد. و ۲. پرندهٔ غیر مهاجر که به سردسیر و گرمسیر نرود، برخلاف پرندهٔ قاطع (ج: قواطع) که مهاجر است. ۳. جانور وحشی و رمنده. ۴. بلا و رویدادی سخت که یاد آن همیشه بماند؛ سختی ابدی و جاودانی. ۵. سخن یا کار شگفت‌انگیز. ۶. [عروض]: قافیةٔ غیر مشهور (لا). ج: أَوَابِد و أَوَابِد و أَبَد.

الْآبِر: ۱. فا ← أَبَر. و ۲. آن که درخت خرما را گرده‌فشانی کند، خرما گُشَن دهنده (مه). ← تَابِیر. ۳. سخن‌چین (لا).

الْآبِرَات: راسته‌ای از حشرات پرده‌بالان که نیشی سوزنی به دنبال شکم دارند. انواع مگسِ مازو ← ذبابة العفص. Gallfly (E)

الْآبِرَة: حشره‌ای از راستهٔ پرده‌بالان و از تیره‌های مگس مازو که انواع بسیار دارد و بر برگ بلوط ضایعه‌ای چون جرب (گال) می‌گذارد. ← ذبابة العفص.

Gallfly (E)

الْآبِر: ۱. فا أَبَر و ۲. آهوی جهنده در دویدن. ← أَبَار و أَبُور.

الْآبِق: ۱. فا أَبَق و ۲. عبدُالْآبِق: بندهٔ گریخته از صاحب خود. ج: أَبَق و أَبَاق.

أَبَل إِيْبَالًا (أ ب ل): دارای شتران بسیار شد ← أَبَل و أَبِل.

الْأَبِل: ۱. فا ← أَبَل. و ۲. گیاهی که از ریشه‌اش پاجوشی برآید و دیگر بار سرسبز شود. ۳. شتریان، شترچران، استاد و ماهر به چرانیدن شتر: اِبِل ← أَبِل.

۴. کاردان و ماهر. ۵. کسی که مال و سیاست را نیکو اداره کند. ۶. فراخ روزی. ۷. بی‌نیاز. ج: أَبَال.

الْآبِن: ۱. فا أَبَن و ۲. (خوراک) خشک (قا). ۳.



آبِرَة

آجَرَكَ اللَّهُ : خدایت مزد دهد.

آجَرَكَمُ اللَّهُ : خدایتان مزد دهد.

أَجَلَ إِنْجَالاً (أ ج ل، إ ج ل) : ۱. او را بند و بازداشت کرد (أَجَلَ). ۲. ه : درد گردن او را دوا کرد. (إجل) (منت).

الْأَجَل : ۱. فا أَجَلَ و ۲. از پس آینده، دیرنده، تأخیر کننده، با مهلت، ضدّ العاجل که فوری و زود رسنده است. ۳. گرفتار درد گردن (از إجل).

الْأَجَلَةُ : ۱. مؤ أَجَلَ و ۲. آخرت. جهان دیگر که پس از مهلت این جهان است، ضدّ العاجلة که دنیاست. ۳. هرچه با مهلت باشد.

أَجَمَ إِنْجَاماً (أ ج م) : ۱. الناس : مردم را از خودشان بیزار ساخت. ۲. ه فلاناً الشيء : آن چیز را برای او ناگوار و ناخوشایند و ناپسند ساخت.

الْأَجَم : ۱. فا أَجَمَ و ۲. زده شده از طعمی. بیزار از چیزی.

الْأَجَن : ۱. فا أَجَنَ و ۲. آبی که رنگ و طعم آن برگردیده و تباها شده. آبِ بگشته. ه أَجَن.

الْأَح : سفیده تخم مرغ.

الْأَحَاد : ه أَحَد.

أَحَنَ مُوَاحَنَةً (أ ح ن) : ه با او دشمن شد و به کشمکش پرداخت، با یکدیگر کینه ورزیدند.

الْأَحِين [بیوشیمی] : زلال، مایع زلالیه در چشم، آلبومین.

الْأَخَاء : أخ.

أَخَذَ مُوَاحَذَةً (أ خ ذ) : ۱. ه بذنبه : او را به گناهش بگرفت و سرزنش کرد، بازخواست کرد. ۲. ه علی ذنبه : او را بر گناهش کیفر داد. [مگوید : وَأَخَذَ مُوَاحَذَةً، به تخفیف (قا) که گویش اهل یمن است (لا)]

أَخَذَ إِنْخَاذاً ه السَّاحِرَةُ : آن زن جادوگر برای او افسونی ضد چشم زخم ساخت.

الْأَخِذ : ۱. فا أَخَذَ گیرنده. و ۲. شتری که به فرهی آغاز کرده باشد. ۳. شتری که دندان آن شروع به بر آمدن کرده باشد. ۴. شیر (نوشیدنی) که از شدت

چیز باشد (تج).

الْأَثَام : ج : الإثم.

أَثَرَ إِنْثَاراً (أ ث ر) : ۱. ه او را گرمی و بزرگ داشت. ۲. ه او را بر خود ترجیح داد و مقدم داشت. او را برگزید. ۳. ه کذا بكذا : این یک را دنبال آن یک قرار دارد.

الْأَثَر : ۱. فا أَثَرَ. و ۲. روایت کننده حدیث مأثور و پشت در پشت از پدر به پسر.

أَثَفَ إِنْثَافاً (أ ث ف) الْقَدَر : دیگ را بر روی دیگران یا سه پایه نهاد.

الْأَثَف : ۱. فا أَثَفَ. و ۲. دور راننده و طرد کننده. ۳. تابع، پیرو. ۴. از أَثَفَ ی یا ب : طالب، خواستار.

أَثَمَ إِنْثَاماً (أ ث م) : ۱. او را در گناه افکند. ۲. ه او را گناهکار یافت.

الْأَثِم : ۱. فا أَثِمَ و ۲. گناهکار، بزهکار. ه أَثِمَ : ج : أَثَمَة.

الْأَجَار : ج : أجر.

الْأَجَال : ج : أَجَلَ.

الْأَجَال : ج : إجل.

الْأَجَام : ج : أَجَم و أَجَم و أَجَمَات. جِج أَجَمَة :

بیشه، نیستان.

الْأَجَام : ج : أَجَم : حصار، دژ و کوشک.

أَجَدَ إِنْجَاداً (إ ج د) : ه او را نیرومند گرداند. (غیر از أَوْجَدَ إِنْجَاداً = إْجَاداً از ریشه وجد است).

أَجَرَ يُؤْجَرُ إِنْجَاراً (أ ج ر) : ۱. ه او را پاداش عمل (أجر) داد. ۲. ه من فلان الدار و غیرها : خانه و جز آن را برای او اجاره داد. ۳. ه فلاناً الدار : خانه را به او اجاره داد (أجر). ه مؤجر.

أَجَرَ مُوَاجَرَةً الْعَامِل : کارگر را به مزدوری گرفت (أجر). ه مؤاجر.

الْأَجَر و الْأَجَر و الْأَجَر : از آگور فارسی گرفته شده :

أجر. خشت پخته که از مصالح بتایی است. یک قالبیش : أَجْرَة و أَجْرَة و أَجْرَة عاتقه بدان الْقِرْمِید گویند (المد).

ه القرمید.

الْأَجْرَة و الْأَجْرَة و الْأَجْرَة : یک قالب أجر. ج : الْأَجَر.

آن را در دیوار یا زمین استوار کنند به طوری که از آن حلقه مانند بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند، ستور بند. ج: أَوَاجِي. ۲. کار نیک. ج: أَخَايَا.

الأَخِيَّةُ: ۱. آنچه ستور را بدان بندند. چوب یا ریسمان یا تسمه‌ای که طوری در زمین یا دیوار ثابت کنند که نیم حلقه‌ای از آن بیرون باشد و چارپایان را بر آن بندند. میخ آخور. میخ و گوشه دوال که اسب را در آخور بر آن بندند، ستور بند. ۲. توسعاً، اسطبل (د ه). ۳. حلقه پیوند. گویند: شَدَّ اللَّهُ يَبْنِمْ أَوَاجِي الإِخَاءِ = خدا حلقه‌های پیوند برادری را در میان شما محکم و استوار کند. ۴. طناب خیمه (قا، د ه). ۵. حرمت، ذمه، عهد (قا، د ه). ۶. أَخِيَّةٌ وَأَخِيَّةٌ. ۶. آبرو. عزّت. احترام. ۷. زینهار. کفالت. عهد، پیمان (لا). ج: أَوَاجِي وَأَخَايَا، و اَوَاجِ.

آد ۱. أَوْدًا الْعَمُودُ: چوب را خم کرد و پیچاند. آد ۲. أَوْدًا وَأَوْدًا ۱. ه الامر: آن کار او را گرانبار کرد و به زحمت و دشواری افکند. ۲. ه الحمل: آن بار بر او سنگین شد. او را به سختی و مشقت افکند. فا: آند، سنگینی کننده، سنگین و گران. مف: مؤود، سنگین شده، گرانبار. ه لايؤدّه جَفْظُهُمَا: حفظ آنها او را به سختی و مشقت نمی‌افکند. (قرآن، البقره/ ۲۵۵). ۳. ه الفی: سایه بازگشت. ۴. ه العشي: شب به پایان خود نزدیک یا مایل شد، یا گریید.

آد ۳. أَيْدًا وَأَدَا الشَّيْءُ: آن چیز سخت و استوار شد. ۴. آید و ذو آید.

الأَدَابُ ج: ۱. آدب. ۲. دانش و فرهنگ بویژه نوشته‌ها و آثار ظریف. ۳. قواعد و شروط در فنی یا کاری: «آداب المائدة»: آداب سفره و غذا خوردن «آداب الکلام»: آداب سخن گفتن «آداب البحث»: آداب مناظره.

الأَدَامُ ج: آدم به معنی نان خورش ۴. آدم.

الأَدَامُ ج: آدم.

آدب ۱. اَدَبًا (أ د ب): ۱. مهمانی برپا داشت. ۲. ه القوم: آن گروه را به مهمانی خواند. ۳. ه البلاد: شهرها را از عدل و داد پر کرد.

ترشی زبان را بگذرد.

الأَخَذَةُ: ۱. مؤ أَخَذَ و ۲. كَرَحَتِي. سنگینی و کم حسی عضلات. خشکی و گرفتگی اعضاء و اندام بدن. ۳. بیهوشی. ۴. افسردگی. ۵. بستگی، انقباض.

الأَخَرُ: ۱. دیگر، دیگری. ولی مدلولش مخصوص به جنسی است که پیش از آن آمده. پس اگر بگوییم «جاءنی رجلٌ و آخر معه = مردی نزد آمد و دیگری با او بود» این دیگری نمی‌تواند غیر از جنس آن یک که گفته‌ای باشد، برخلاف کلمه «غیر» که مطلقاً برای بیان مغایرت و مخالفت می‌آید. ج: آخرون، مؤ: آخری و آخره. ج مؤ: آخر و آخریات. ۲. از کنایه است «أَبْغَدَ اللَّهُ الْآخِرَ» یعنی آن کس را که از ما پنهان شد و از ما نیست، خدا از ما دور کند. ۳. مانند، شبیه «هذا ارسطو آخر»: این شخص ارسطویی دیگر است، یعنی مانند ارسطو است.

الأَخِرُ: ۱. آن که در ترتیب در پایان آید. عاقبت. به انجام، پایان، خاتمه، کران، پسین، واپسین، آخرین، ضدّ اول. ج: آخرون و اواخر، مؤ: آخری ج مؤ: آخریات. گویند: لا أَفْعَلُهُ آخِرَ الدَّهْرِ و آخِرَى اللَّيَالِي، یعنی تا پایان روزگار و تا ابد نمی‌کنم. ۲. از نامه‌های خدای متعال.

الآخِرَةُ: مؤ آخر. ۱. پسین. ج: آخریات ۴. آخری. «جاء فی آخریات الناس» در میان پسینان مردم آمد. و «خَرَجَ فی آخریات اللَّيَالِي» در پایانهای شبها بیرون شد.

۲. سرای جاوید پس از مرگ، سرای پسین (که دارالآخره بود و صفت غالب جای موصوف را گرفته است). ۳. الغین و مؤخَرَتها و مؤخَرَتها: دنباله چشم که به سوی بناگوش است. ج: مَآخِر. ۴. «حَصَلَ الشَّيْءُ بِآخِرَةٍ» و «جاء الشَّيْءُ بِآخِرَةٍ»: آن چیز در این اواخر فراهم شد. ۴. آخَرَةٌ و بِآخِرَةٍ و بِالْآخِرَةِ.

الآخِرُونَ ج: ۱. آخر. ۲. آخر.

أَخَى إِخَاءً و مُوَآخَاةً و إِخَاءَةً (أ خ و) ۱. ه: برای او برادر شد. ۲. ه: او را به برادری گرفت. ۳. ه: با او صیغه برادری خواند. ۴. اخاه یاخوه.

الأَخِيَّةُ: ۱. تکه چوبی کج یا رسن یا دوالی که هر دوسر

الَّذِينَ: وام را گزارش داد و آن را به صاحبش رسانید. ۷. ه -
الی امکان: او را بدان جای رسانید.

الْأَذَى: اف. امانت گذارنده‌تر، راست معامله‌تر، ادا
کننده‌تر ذین را.

آذار و آذار: سؤمین ماه رومی از سال شمسی که معرب
شده، میان شَبَاط و نِيسان، سی و یک روزه است. برابر
ماه مارس فرانسه و مارچ انگلیسی و معادل دهم اسفند
تا یازدهم فروردین ایرانی.

الْأَذَانُ ج: آذن.

آذان الأرنب: لفظاً به معنی گوشهای خرگوش ۱.
گیاهی از تیره گاوزیانان، برگش شبیه و پهن‌تر از برگ
بارتنگ، با گونه‌های زیبای بسیار و خوشبو و خوشرنگ
که آنها را می‌کارند و بدان «آذان الغزال» = گوشهای
غزال، و «آذان الشاة» = گوشهای گوسفند، نیز گویند. نام
علمی آن لسان الکلب = سگ زبان است. برخی گویند
- خرگوشک فارسی است. ۲. در زبان بربری لصیقی
نام دارد، و نیز گفته‌اند گیاهی است که اسبغول یعنی
اسفرزه تخم آن است (ده). آند، المو

Houd's-tongue, Cynoglossum

آذان الجذی: لفظاً به معنی گوشهای بز. بارتنگ،
بارهنگ. گیاهی است پایا و طبّی و بیابانی و علفی، از
تیره گاوزیانان. از نامهای دیگر آن «ذنب الفار» = دم
موش (لا) و «لسان الحمل» = زبان بَرّه است. (ده) آند،
المو:

Plantain (F)

آذان الدب: لفظاً به معنی گوشهای خرس. گیاه بوضیر
نیز در عربی (قا)، بوسیر، گل ماهور، خرگوشک (لا). -
در یونانی قَلْوَمِس، و بعضی فارسی آن را خرگوش
گفته‌اند. (ده). المو:

Verbascum, (great) (E)

Mullein, Velvet plant, Candlewick, Aaron's rod.

آذان العنز: لفظاً به معنی گوشهای بز ماده. گیاهی آبی
از انواعی که بدان مزمز الرّاعی = نی چوپان گویند (قا)،
لا. و گفته‌اند که نوعی از عصا الرّاعی باشد، و نام
دیگرش آذان العبد است (ده). المو:

Water plantain, Alisma (E)

الْأَدَب: ۱. فا أدب. ۲. دعوت کننده به مهمانی و
خوراک. میزبان. ج: أدبة.

الآد: ۱. کار سخت و بزرگ و زشت. ۲. کار شگفت‌آور
عظیم. مانند اِدْوَادَة (س). ۳. قهر و غلبه. ۴. قوت، نیرو،
زور (منت).

الآدر: دَبّه خایه، کسی که مبتلا به ورم بیضه و فتق
باشد. باذخایه، غُر. ج: آدر - آذرة: ورم بیضه، فتق.

آدم إنداماً (أ د م): ۱. الجلد (صنعت): پوست را
دباغی کرد. ۲. - بینهم: میان ایشان را اصلاح کرد. ۳.
- الخبز: نان را به نانخورش آمیخت، قاتق نان ساخت.
۴. - القوم: برای آن گروه نانخورش فرستاد. ۵. -
«أدمه» یعنی دوستی و الفت خود را ظاهر ساخت
(منت).

آدم و الادم: آدم: ۱. آدم ابوالبشر، آدم صفی، پدر
آدمیان، انسان نخستین. ۲. الادم: بر افراد جنس بشر
اطلاق می‌شود، جنس آدم. - آدم بندرت (قا). ج:
أوادم، أوادم. ۳. (شتر) که رنگش به سیاهی و سفیدی
مایل باشد. یا شتری که سفید روشن باشد (قا). ۴.
شتری که مویش سفید و چشمش سیاه باشد (لا). ۵.
(أهویی): که پوست خاکی راه‌راه و شکم سفید و پشت
گندمگون دارد و دست و پا و گردنش کشیده است.

الآدم و الادم: گندمگون. مؤ: أدماء و بَندرت أدمانة
(قا). ج: أدم و أدمان.

الآدمة ج: آدیم.

الآراء ج: رأی.

الآدمی: انسان، منسوب به آدم ابوالبشر.

آدی يُؤدِي إنداء (أ د ی) ۱. ه علیه: او را بر آن توانا
ساخت و بدو یاری داد. ۲. - الرجل: آن مرد به سلاح و
نفر قوت گرفت (لازم و متعدی) (منت). ۳. - للشفّر:
برای سفر آماده شد. ۴. - القوم: آن قوم در آنجا افزون
شدند و به فراخی و نعمت رسیدند. یا به سبب حراجی و
ارزانی در آنجا بسیار شدند. ۵. - ه مائة: مال و دارایی
او بسیار شد و بر او چیره آمد. افزونی شتران دیگر و
اموال او را از تیمار و محافظت عاجز ساخت. ۶. -

گوش ← آذانی.

الْأَذِنُ : ۱. فا أذِنَ و ۲. دربان. ۳. ضامن و پذیرنده کاری بر عهده خود. ۴. پیشوا، مهتر. ۵. از وسایل راهنمایی که پایه و بازوها و پیکانهایی دارد و علامت باز یا بسته بودن راه است، بیشتر در راه آهن به کار می رود، سیمافور، تیر راهنما. تابلو راهنمایی و رانندگی.

أَذَى **إِنْدَاءً** (أ ذ ی) ه: به او آزار رسانید و او را اذیت کرد.

الْأَذَى : موج دریا، موج سخت. ج: آوازی.

الْأَرَفَر : واحد سنجش سطح برابر صد متر مربع.

الْأَرَاب ج: ۱. اِزْب. ۲. اَرَب.

الْأَرَاخ ج: اَرَخ.

الْأَرَّاس ج: رَأْس.

الْأَرَام ج: ۱. اِزْم. ۲. رُفْم و رُفْم.

الْأَرَان ج: اَرَن.

أَرَبَ مُوَارِبَةً (أ ر ب) ه: او را فریفت. به او نیرنگ زد.

أَرَبَ إِپْرَاباً علیه: بر او دست یافت و چیره شد.

الْأَرَب : ۱. فا أَرَبَ و ۲. جِرَّة زَن. محکم کننده گره ← اَرَبَ اَرَباً.

الْأَرَّة : آتشدان، اجاق، آتشگاه.

الْأَرَث : هر چیز دو رنگ سیاه و سفید. کبش آرث: قوچ با خالهای سیاه و سفید. مؤ: نَعَجَةٌ اَرَثَاء: میش سیاه سفید.

الْأَرَّ : ۱. فا اَرَّ و ۲. افروزنده آتش در چاله و حفره. ۳. سخنگوی پر جنب و جوش در کلام.

أَرَخَ مُوَارِخَةً (أ ر خ) : ← اَرَخَ تَأْرِخاً.

الْأَرَز : ۱. فا اَرَز و ۲. ثابت. قوی. استوار.

الْأَرَز : برنج.

الْأَرِز و الْاَرِزَّة : ۱. الشَّجَرُ ~: درخت ستبر و استوار و تنومند. ۲. لَيْلَةٌ ~: شب سرد. ۳. ~ الفقار: چهارپایان سخت پشت (لا). شتر ماده قوی (ده).

أَرَفَ مُوَارِفَةً (أ ر ف) ه: با آن هم مرز شد (لا).

الْأَرَف : قوچ یا کل و امثال آن که شاخهایش بر چهره اش پیچیده باشد (لا).

آذانُ الفأر : لفظاً به معنی گوشهای موش. گیاهی یکساله از تیره گاوزبانان که انواع بیابانی و بستانی دارد. گُل فراموشم مکن. (المو):

Forget-me-not, Myosotis (E)

آذانُ الفیل : گیاه پیلگوش، فیلگوش، پیلغوش، فیلجوش. خبز القرد = لفظاً نان بوزینگان، رَجُل العِجَل = لفظاً پای گوساله. اَرَن، اَرَن بزرگ، لوف الکبیر، شجرة التنین، دراقنیون، اَرَن جعده، لوف الجعده، اَرَن قلقاس، قلقاس (قا)، اَرَن حِیة، لوف الحِیة، لوف مستطیل. لوف ارقط (ده) از لاتینی Arum

آذانُ القاضی : لفظاً به معنی گوشهای قاضی. آذان القسّیس = لفظاً گوشهای کشیش، سَرَّة الارض = لفظاً ناف زمین، در الجزایر بدان اَذَن الشَّیخ = لفظاً گوش شیخ گویند، و لاتینی آن قوطولیدون است. به گفته بعضی نوعی از گیاه طبّی حتّی العالم است (ده)، نقل از تحفه، در لاتینی Cotyledon ← سَرَّة الارض ← حتّی العالم ← آذان القسّیس.

آذانُ القسّیس : لفظاً گوشهای کشیش یا کاهن. آذان القاضی، و صاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است (ده)، نقل از تحفه. ← آذان القاضی.

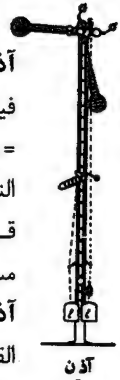
الْأَدَزُیُون ف: گیاهی یکساله از تیره مرکبیان که نزدیک به بیست نوع دارد با گلهای زرد و پرتقالی. همیشه بهار، گل خجسته. المو

Calendula, Marigold (E)

أَدَزُیُونُ المَاء : آذریون یا آذرگون آبی. (المو) Cowslip, marsh / Mari gold (E)

أَذَنٌ إِنْذَاناً (أ ذ ن) ۱. العُشْب: گیاه به خشکیدن آغاز کرد. ۲. ~ به: اورا فراخواند و آواز داد و آگاه ساخت. «أَذَنُ الْمُؤَدِّن بِالصَّلَاة» مؤدِّن بانگ نماز برآورد. ۳. ~ ه الشيء: آن چیز او را خوش آمد پس از آن برخوردار شد (لا). ۴. ~ الشيء: او را از آن چیز آگاه ساخت. ۵. ~ ایذاً الرَّجُل: گوش آن مرد آسیب دید (المن). ۶. ~ ه: به گوش او زد (الر).

الْأَذَن : مرد گوش بزرگ، حیوان دراز گوش، پهن و بزرگ



الْأَرْبُ : ۱. فا از اَرْب ت. و ۲. (جانور) باز ایستاده از نشخوار.

الْأَرْجُ ج: أَرْجُ

أَرْزَ مُؤَاَزَرَةً (أَزَر) ۱. با او غمگساری کرد. ۲. ه علیه: او را بر آن کس یا آن کار یاری کرد و توانا ساخت. ۳. ه الشيء: آن چیز را برابر و مساوی گرداند. ۴. ه الزرع: زراعت دزهم پیچید و محکم شد.

الْأَزَر : ۱. اسبی که هر دو ران سفید دارد و دو پای پیشین سیاه یا به رنگی دیگر (مه). ۲. اسبی که سریش سفید باشد. ۳. دشنام گونه‌ای به مفهوم کج طبع یا لنگ یا خرف و خطاکار (ده). کلمه ذم (منت).

الْأَزَر : ۱. فا ه اَزَر و ۲. یاری دهنده.

الْأَزَرَةُ : ه ازار.

أَزَفَ إِیْزَافًا (أَزَف) ه: او را شتابانید.

الْأَزَف : ۱. فا اَزَف و ۲. شتابنده.

الْأَزِفَةُ : ۱. مؤ اَزَف و ۲. قیامت، رستاخیز.

الْأَزَل : ۱. فا اَزَل و ۲. آن که به سبب بیماری یا تنگدستی توانایی بیرون آمدن از مسکن خود نداشته باشد. «أَزَلَ اَزَل» تنگی و سختی و قحط سخت. «أَصْبَحَ الْقَوْمُ اَزَلین» به تنگی و سختی و قحط گرفتار شدند.

الْأَزِم و الْأَزِمَةُ : ۱. فا اَزَم. ۲. دندان نیش. ۳. باز ایستاده از چیزی، آن که طعام بر طعام نخورد و تداخل غذا نکند (منت). پرهیز کننده. ج: اَزَم و اَوَازِم و اَزَم.

الْأَزِمَةُ : ۱. مؤ اَزَم. ۲. قحط، نایابی. ۳. سختی، بحران. ۴. سال سخت، سخت سالی، قحط سالی. ج: اَوَازِم و اَزِمَات «أَصَابَتْهُمْ الْأَزِمَات» : سالهای سخت و قحط بر آنان در آمد، گرفتار قحطی شدند. ۵. دندان پیشین.

الْأَزُوت : گاز ازت، نیتروژن (دخیل).

أَزَى إِیْزَاءً (أَزَى) ۱. الشيء: آن چیز را تمام کرد و به پایان آورد. ۲. ه الحوض: برای حوض (إزاء) راه آب ساخت.

أَزَى مُؤَاَزَةً وَإِزَاءً (أَزَى) ۱. با آن برابر و موازی شد. ۲. ه: با او یا به پا رفت، با او همراهی کرد.

الْأَزَى، أَزَى : ۱. فا اَزَأ. ۲. دست کشیده از حاجت

الْأَرْق : صف اَرْق. بیخواب شده. در شب بیدار مانده ه اَرْق و اَرْق.

الْأَرَم : صف اَرَم. «أَرْضُ أَرَمَةٍ» : زمین بی‌گیاه.

الْأَرَم و الْأَرَمَةُ : ۱. دندان یا اطراف انگشتان. ۲. سنگریزه. ج: اَرَم.

أَزَى إِیْزَاءً (أَزَى) الدَّابَّةُ إِلَى الدَّابَّةِ : دو چهارپا را در یک اسطبل و بر یک آخور بست تا به یکدیگر خوی گیرند.

الْأَرَى [جغرافیا] : آریایی. منسوب به آریا، نام ایالت قدیم ایران که امروز مشتمل بر خراسان شرقی و سیستان است.

الْأَرَى و الْأَرَى : (با تخفیف یاء) : آخور، اسطبل. ج: اَوَارِی و اَوَارٍ.

الْأَرِیَّة و الْأَرِیَّة : چوب یا دوالی که دوسرش را در زمین یا دیوار استوار کنند و بر قوسی از آن که بیرون مانده مهار چهارپایان را ببندند، ستوربند (ده)، میخ طویله. ج: اَوَارِی و اَوَارٍ ه اَخِیَّة و اَخِیَّة. ه اَرِیَّة و اَرِیَّة.

الْأَز : صف اَزَا. رنجیده و آزرده از محنت بیماری.

الْأَزَاج ج: أَزَجُ

الْأَزَادِرْخَتْ و الْأَزَا اَذِرْخَتْ و الْأَزَادُ اَذِرْخَتْ ف مع: درختی بزرگ با چوب سخت و نیکو و برگ سبز مایل به سیاهی چون برگ ترنج که خزان نمی‌کند و گلش کوچک و سرخ و شبیه خیری است در غایت خوشبویی. در عربی آن را به نام قیقبان (ابن دُرید) و شجرة خَزَه و شجرة التسبیح خوانند، چه از دانه‌های خشک میوه‌اش سبزه درست کنند. در مصر و شام به نام زَنْزَلْخَتْ خوانده می‌شود که درختچه‌ای است تزئینی از تیره اَزَاد درختان و آزاد درخت خود از تیره سماقیان است. در فارسی به نامهای سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون تلخ و به نوشته بعضی فرهنگ‌نویسان طابخ و شالسنجان خوانده می‌شود. ه اَزَادِرْخَتْ.

الْأَرْب : ۱. فا اَرْب و ۲. (آب) جاری شونده. آب روان. ۳. دراز (الر؛ مرد بلندبالا، مانند اَرْب و اَزِیْب است.

خویش.

آسَءُ اَوْسًا وَاِیَاسًا ۱. ه: چیزی بدو بخشید. ۲. ~

ه: به او عوض چیزی را که از دست داده بود، بداد. ۳.

~ ه: به او کمک و یاری کرد.

آسَءُ اَوْسًا ۱. خوار شد. رام شد. فروتنی کرد. ۲. ~

فلاناً: بر او چیره شد.

الْاَسَءُ: ۱. گیاهی همیشه سبز با میوه گرد و سفید و

سیاه و برگهای خوشبو، ریحان، درخت مورد، درخت

آس دانه. یک فردش: آسَة. ۲. عسل یا بقایای آن در

کندو. ۳. گور، قبر. ۴. بقایای خاکستر و خلواره در اجاق.

۵. صاحب و دارنده چیزی. ۶. آثار خانه، آثار و

نشانه‌هایی ناپیدا همچون اثر پای شتر یا مورچه که به

صورت نقطه‌هایی بسیار ریز بر سنگ و خاک باقی ماند.

الْاَسَابُ ج: اِسَب: مویهای عانه، مویهای شرم اندام.

الْاَسَادُ ج: اُسَد.

الْاَسَاسُ ج: ۱. اُسَس. ۲. اُس.

الْاَسَالُ (جمع بی مفرد): ۱. آثار و علامات. نشانه‌های

دلالت کننده بر شباهت فرزند است به پدر خویش. ۲.

اخلاق، گویند: «هو علی آسال من ابیه» او در خصلت و

عادت و اخلاق شبیه پدر خویش است.

الْاَسَانُ ج: ۱. اِسَن. ۲. اُسَن. ۳. آثار و نشانه‌های باقی

مانده از خانه‌ها و ویرانه‌های آنها. ۴. جامه‌های کهنه و

پاره، ژنده. ۵. آبهای مانده که رنگ و بوی آنها برگشته

است. ~ الْاِسَان.

اَسَبَءُ اِیَسَابًا (أ س ب) المکان: آنجا پر گیاه شد.

اَسَدًا اِیَسَادًا (أ س د) ۱. الکلب بالصید: آن سگ را به

شکار واداشت. ۲. ~ بین الکلاب: سگان را به جان

یکدیگر انداخت. ۳. ~ بینهم: میانه آنان را به هم زد،

فساد در میانشان افکند.

الْاَسَدُ ج: اُسَد.

الْاَسِيرُ فَ اَسَرَ: دربند کننده، اسیر کننده.

الْاَسِرَة: ۱. مؤ اَسِر. ۲. تسمه، دوال، ریسمان.

اَسَفًا اِیَسَافًا (أ س ف) ۱. فلاناً النکیة: بدبختی و

گرفتاری او را غمگین ساخت. ۲. ه: او را به خشم

آورد.

الْاَسِيفُ: ۱. صف اُسِف. ۲. اندوهگین، غمگین. ۳.

پشیمان.

الْاَسَفُ ج: سَاف.

اَسَنَ اِیَسَانًا (أ س ن): فلاناً الرائحة المنتنة: بوی بد او

را بیهوش کرد.

الْاَسِنُ صف اَسَنَ: ۱. آنچه بوی و مزه و رنگش

دیگرگون شده باشد. ۲. آبی که رنگ و بوی آن گشته و

گندیده باشد، طعم و بوی برگردیده.

اَسَى یُوَاسِی و یُوَاسِی مَوَاسَاةً و مَوَاسَاةً (أ س و، أ

س ی) ۱. بینهما: میان آن دو تن به تساوی رفتار کرد.

۲. ~ فلاناً بمصیبتیه: با او در مصیبتش غمخواری کرد.

با او همدردی کرد؛ به او تعزیت و تسلیت گفت. ۳. ~

بماله: با او به مال یاری و غمخواری کرد. ۴. ه: در

معاش کسی با او مشارکت کرد.

اَسَى اِیَسَاءً (أ س و، أ س ی) ه: او را غمگین ساخت.

الْاَسَى (أ س ا) افع: غمگین تر. اندوهناکتر.

الْاَسِی، اَسَ: ۱. صف اَسَى. ۲. پزشک، طبیب،

معالج. ۳. اندوهگین. غمگین. ۴. غم شریک، همدرد،

شریک غم و بدبختی و گرفتاری، غمگسار. ج: اُسَاة و

اِسَاء. مؤ: اُسِیة. ج مؤ: اُسِیات و اُوَاس.

الْاَسِیة: ۱. مؤ اَسِی. جمعش اُسِیات و اُوَاس. ۲.

(ساختمان) محکم و استوار. ۳. ستون بنا. پایه. ۴.

استوانه. ج: اُوَاس.

الْاَسِیة ج: اِلِساء و الُشُو.

الْاَسِی: ۱. باقی مانده آثار و ویرانه‌های خانه. ۲. کالا و

متاع بد و بی ارزش. بُنَجَل. ج: اُوَاسی اُوَاسی: ستونها

«ملک ثابت اُوَاسی» حکومت و کشوری که ستونها و

پایه‌هایش استوار و محکم باشد.

الْاَسِیات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که گونه‌های

بسیار دارد و به صورت درخت و درختچه و بوته یافت

می‌شود، و در مناطق گرمسیر و معتدل می‌روید. از دانه

بعضی انواعش دارو و روغن و عطر می‌گیرند. اَسِی‌ها.

موردی‌ها.

أَضَى - أَيْضاً : ۱. بازگشت «أَضَى إِلَى أَهْلِهِ» به سوی خانواده‌اش بازگشت. ۲. شد. گردید، گشت «أَضَى سَوَادُ شَعْرِهِ بِيَضاً» موی سیاهش سفید گردید.

الْأَطَالُ ج : اِطْل و اِطِل.

الْأَطَامُ ج : أَطَم و أَطَم.

الْأَطَرَةُ : میخ طناب چادر. رسنی کوتاه که بدان دامن خیمه را به میخ بندند. ج : أَوَاطِر.

أَطَمَ إِنْطَاماً (أ ط م) : ۱. الباب : در را بست. ۲. ~ فلاناً : بر فلان خشم گرفت.

الْأَطَمَةُ ج : أَطُوم.

أَعَلَ ! نِعْمَ ! لَأَ : وزن نعی است برای افعال مهموز الفاء در باب افعال که فاء الفعل آنها با همزه باب افعال ادغام شده است مانند أَخَذَ (فَعَلَ) ~ أَخَذَ (أَفَعَلَ) ~ أَخَذَ (أَعَلَ) إِنْخَاذاً (إِنْعَالاً).

الْأَعْيَةُ : جویچه که برای آبیاری به سوی کشت آورند. بند آب. ج : أَوَاغِي.

آَفَ - أَوْفًا و آَفَةً و أَوْفًا : ۱. ت البلاد : شهرها دستخوش آفت و آسیب شد، و گویند : آَفَ الْقَوْمُ و أَوْفُوا و إِنْفُوا یا أَوْفُوا : آن قوم آفت زده و دچار آسیب و تباهی شد. ~ الطعام : خوراک فاسد شد. ۲. ~ به او آسیب رساند و زیان زد و تباهش کرد.

الْآَفَةُ : ۱. مص و ۲. آفت. ۳. گزند. ۴. آسیب. ۵. تباهی.

۶. عارضه (مق). ۷. علت. ۸. بلا. ۹. عیب. ۱۰. ضرر.

۱۱. بیماری (ده از رینجنی) ج : آفات.

الْآَفَادُ ج : أَفَد.

الْآَفَاقُ ج : ۱. أَفَق و أَفُق. ۲. أَفَق.

الْآَفَقُ : (از أَفَق -) : مرد ختنه ناکرده. غیر مختون.

الْآَفِقُ : ۱. (از أَفَق -) : آن که در فضیلت و دانش و کرم به نهایت و کمال رسیده باشد.

الْآَفِقَةُ ج : فَوَاق.

الْآَفِقَةُ : ۱. مؤ أَفَق و ۲. تهیگاه. ج : أَوَافِق.

الْآَفِئَةُ : (سال) قحطی. خشکسالی. ج : أَوَافِك.

الْأَقِيل : ۱. فَا ~ أَقِلَّ و أَقِلَّ ~ : غروب کننده، ناپدید

الْأَشِير : ۱. گریه جنگال مانند در انتهای دُم ملخ. ۲. خاری که در هر یک از پاهای ملخ هست.

الْأَشِيرَةُ : چوب شکافته.

الْأَصَارُ ج : إِضَر.

الْأَصَاصُ ج : أَض.

الْأَصَالُ ج : أَصِيل.

أَصَدَّ إِيصَاداً (أ ص د) : ۱. الباب : گویشی از أَوْضَد : در خانه را بست، در را بست. ۲. ~ الْقَدَرُ : در دیگ را گذاشت، بر دیگ سرپوش نهاد. ~ أَوْضَدَ إِيصَاداً.

الْأَصْدَةُ : ۱. گُو آب میان کوهها. ۲. برابر کردن دو چیز با یکدیگر. (شق).

أَصَرَ مُوَاصَرَةً (أ ص ر) : ۱. نزدیک و مجاور با آن دیگری شد بدین سان که میخ چادرش را با میخ چادر دیگری پیوند داد. همسایه او شد، به یکدیگر نزدیک شدند. ۲. ~ الْبَيْتُ : لغتی است در أَصَرَةُ : برای چادر میخهایی کوفت تا طنابهای آن را بدانها محکم ببندد. طنابهای چادر را به میخ بست.

الْأَصَرَةُ ج : إِصَار ~ أَضَر.

الْأَمِصَرَةُ ج : ۱. إِصَار. ۲. آنچه کسی را از راه خویشاوندی رحم یا دامادی یا وابستگیهای خویشاوندی پیوند دهد، خویشاوندی. ۳. گرایش و مهر و مایه و وسیله نزدیکی از رحم و قرابت و پیوند سببی و نیکی و احسان و منت. (ده). ۴. تسمه یا بندی چرمین که بر بازوان مرد بسته می شود، بازوبند چرمین. ۵. میخ طناب چادر، رسنی کوتاه که بدان خیمه را به میخ بندند. ۶. پاچه بند (ده). ۷. رابطه علاقه. ج : أَوَاصِر.

أَصَلَ إِيصَالاً (أ ص ل) : ۱. به هنگام (اصیل) زمان پس از عصر تا مغرب داخل شد، شبانگاه وارد شد. ۲. وارد شبانگاه شد.

الْأَصِيَّة : ۱. نوشابه‌ای که از خرما سازند. ۲. آشی که از گندم و خرما کنند (ده). ۳. بلای پیوسته. ۴. میخ طنابهای چادر. رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ ببندند (منت). ج : أَيَاصِي و أَيَاص. ۵. به معنی أَصَرَةُ که قرابت رحم و خویشاوندگی و احسان باشد (منت).

أَكَلَ مُؤَاكَلَةً وَإِكَالًا (أكل) ۱. ه: با او غذا خورد. هم سفره بود. ۲. ه: به او خورانید.

الْأَكِيل ۱. فَا أَكَلَ: خورنده غذا. و ۲. خورنده فاسد کننده چون زنگ که آهن را می خورد و تباہ می کند (عمل شیمیایی). ۳. ه: ساینده، فرساینده تدریجی (عمل فیزیکی). ۴. پادشاه. (فا، لا) [المأکول: رعیت]. مؤ: آکیل. ج: أَکَلَةٌ و آکلون.

أَكَلَ الْأَعْشَابَ یا **النَّبَات**: گیاهخوار. جانوران گیاهخوار. ج: أَکَلَاتُ الْأَعْشَاب.

الْأَكِيلَة ۱. مؤ أَکَلَ ج: أَکَلَات و ۲. بیماری خوره. مرضی که بر اثر آن اندامها خورده شود و فرو ریزد، جَذام. ۳. زنگ فلزات (نا). ۴. بیماری غانغاریا (نا).

أَكَلَةُ الْأَكْبَاد: ۱. جگرخوار، جگر خواره. ۲. لقب هند زن ابوسفیان.

أَكَلَ الْخُبُوب: حبوب خوار، جانوران دانه خوار. ج: أَکَلَاتُ الْخُبُوب.

أَكَلَ الْحَشَرَات: حشره خوار، جانوران حشره خوار. ج: أَکَلَاتُ الْحَشَرَات.

أَكَلَ الْعَسَل: جانوری است پستاندار و گوشتخوار از راسته سمورها که در افریقا و امریکای مرکزی و جنوبی زندگی می کند و عسل و گنجشک و جانوران کوچک و میوه و ریشه بعضی از درختان را می خورد. ابوکیم. راتل Ratelus (S)

أَكَلَ اللَّحُوم: گوشتخوار، جانوران گوشتخوار. ج: أَکَلَاتُ اللَّحُوم. ه: اللّواجم.

أَكَلَ لَحُومِ الْبَشَر: خورنده گوشت آدمیان. آدمخوار، مردمخوار.

أَكَلَ نَفْسِهِ: ۱. گیاه فرفیون، فریبون، افریبون، انفسه، حافظ التحل، حافظ الاطفال، تاکوب (مأخوذ از زبان بربری) که گویند درمان گزندگی را مفید است. Euphorbe (F) ۲. کافور. ۳. نفت.

أَكَلَ التَّمَل: مورچه خوار، راسته ای از پستانداران بی دندان که در امریکای جنوبی زندگی می کنند و با زبان دراز و چسبناک خود مورچگان را بر می چینند و

شونده. ج أَقَلَ و أَقُول. و ۲. از جنس اناث، (همچون حامل = حامله): هر ماده آبستن و باردار. «سَبْعَةُ أَقِل و أَقِلَّة»: هفت شیر آبستن.

الْأَقِيَّة: خوبی که خرد و اندیشه را سست و ضعیف گرداند. «ما فی فلان أَقِيَّة» در فلان کم عقلی و سست رایی نیست.

أَقَى أَؤُقَاً (أوق) علیه: ۱. به سبب سنگینی مایل و خمیده شد بر آن. ۲. از جایی بلند و مرتفع بر آن مُشْرِف شد. ۳. بر او شومی و نحسی و بدفالی و بدشگونی آورد، نفوس بد زد. **الْأَكَال** ج: أَكَل و أَكُل.

الْأَكَال: ۱. مهتران قوم (ده). ۲. ه: الملوک: مآکل و خوردنیهای شاهان. ۳. ه: الجند: ارزاق و جیره لشکر. ۴. ذوو الاکال: رؤسای قبایل جاهلیت که از غنیمت چهار یک می گرفتند (قا).

الْأَكَام ج: أَكَم (و أَكَم ج إکام، و إکام ج أَكَم و أَكَمَات ج أَكَمَة) پس می شود جمع الجمع جمع الجمع أَكَمَة.

أَكَدَ إِيكَاداً (وک د): گویی از وگده که فصیحتر از آن است. ه: العهد أو السَّرج: پیمان یا زین را استوار و سخت بست.

أَكَّرَ مُؤَاكَّرَةً (أکر ه): با او در کشت زمین شریک شد. **أَكَفَّ إِيكَافاً** (أکر ف، وک ف) ۱. الحماز: بر پشت آن درازگوش پالان را سخت بست. مانند أَكَفَّهُ است. ۲. پالان درست کرد.

الْأَكِفَّة ج: أَكَاف.

أَكَلَ إِيكَالاً (أکر ل) ۱. ه: الشیء: آن چیز را به او خورانید، به خوردش داد. «أکلنی مالم أکل»: آنچه را نخورده بودم به من خوراند. ۲. او را به خوردن فراخواند. ۳. ه: با او هم خوراک شد. ۴. ه: الزَّرع و الشَّجَر: کشت و درخت دانه و میوه داد. ۵. ه: بینهم: میان آنان جنگ و فساد افکند و آنان را به جنگ با هم واداشت. ۶. ه: فلاناً: فلانی را بر آن قادر و توانا ساخت.

الآلاتِي : ۱. نوازنده یک یا چندی از آلات موسیقی. ۲.

به کار اندازنده دستگاه. ۳. ابزار فروش.

الآلاف ج : ۱. ألف. ۲. ألف.

الآلام ج : ألم.

أَلَتْ إِنِلَاتَاه حَقَّة : حقّ او را کم کرد.

الآلة : فرد الآل است. ۱. آلت، ابزار، افزار، ماشین. ج :

آلات. ۲. - الحدباء : تابوت، نعش کش. ۳. حالتی که

آدمی در آن است. ۴. سختی و شدت. ۵. اندام، عضو،

نامی که بر اندامهای بدن و حواس آن اطلاق می شود

چون آلت بینایی و آلت شنوایی و آلت تناسلی. ۶.

شخصی که دیگری او را برای انجام مقاصد خود به کار

می گیرد. غالباً چنین کسی هیچ اراده و اختیاری از خود

بروز نمی دهد و فقط آلت فعل است و یا اگر اراده ای

داشته باشد در جهت مصلحت و اراده امر خود اعمال

می کند و می تواند مزدور باشد یا غیر مزدور مانند کسی

که تحت تأثیر تلقین قرار گرفته باشد.

آلة تَسْجِيل (الصَّوْت) : دستگاه ضبط صوت.

آلة تَسْجِيل النَّقْد : ماشین ثبت پول، ماشین صندوق

فروشگاه، صندوق پول شمار.

آلة تَصْوِير : دوربین عکاسی و فیلمبرداری.

آلة تَفْرِیْخ یا تَفْقِيس : ۱. دستگاه جوجه کشی. ۲.

دستگاه پرورش نوزدان نارس که پیش از نه ماهگی به

دنیا آمده اند. Incubator (E)

آلة تَنْبِیه : (در اتومبیل و ترن و کشتی و جز آن) : ۱.

بوق، سوت. ۲. دستگاه آژیر و اعلام خطر. دزدگیر

اتومبیل یا منزل.

آلة جَر : تراکتور.

آلة خِیاطَة : چرخ خیاطی، ماشین دوزندگی.

آلة رَافِعة : ۱. اهرم. دیلم. ۲. تلمبه. دسته تلمبه. ۳.

دستگاه بالا برنده، بالابر، جرثقیل. ← رافعة.

آلة طَبَاغَة و آلة طَبْع : دستگاه چاپ، ماشین چاپ. ←

مطبّعة.

آلة غَسَل : ماشین لباس شویی و ظرف شویی. ←

غسالة.

می خورند. ج : آكلات النمل.

آکِلَة اللحم : ۱. گوشت خوار. ۲. کارد. ۳. چوب دستی

آهن دار. کلوخ کوپ آهن دار. ۴. آتش. ۵. تریانه.

آل ٓ أُولَا و مَالَا الیه : ۱. به سوی او برگشت. ۲. -

عنه : از او بازگشت، روگردان شد.

آل ٓ أُولَا و أُوُولَا اللَّبن : شیر بسته و ماست شد.

آل ٓ أُولَا و إِيَالَا و إِيَالَة : ۱. علی القوم : کار آن قوم را

به عهده گرفت و بر آنان چیره و حکمروا شد، والی امر

شد. ۲. - الرعيّة : رعیت را بخوبی اداره کرد.

الآل : ۱. شبخ و آنچه از بیکر شتر که از دور نمایان

باشد. (در خراسان پَرهیب یعنی شبخ وار گویند).

مصغَرش : أُوَيْل. ۲. ستونها و پایه ها و دیرکهای چادر.

فردش : آلة. ج : آلات. ۳. کناره ها و دامنه های کوه. ۴.

کور آب، آنچه بامداد و شامگاه به صورت قامت هایی که از

سطح زمین به آسمان بالا می روند می بینی و آب

می پنداری، و غیر از سراب است. سراب عمودی، کُور،

کتیر، واله. ۵. (در مورد آدمیان)، مصغَرش أُوَيْل و أهیل

(به اعتبار اصلش که اهل بوده، و بر اثر قلب ها به همزه و

تلبین همزه آل شده است) : خویشان، خاندان،

دودمان، تبار، فرزندان و فرزندزادگان، اهل خانه، قبیله،

عشیره، قوم. آل همیشه به اسمهای علم و معروف

اضافه می شود مانند : آل محمد، آل طاهر و بیشتر جز

در مواردی که شرف افزایش آل نگویند، چنان که نگویند

: آل الاسکاف (دودمان کفشگر) بلکه گویند : اهل

الاسکاف و نیز آل فلان زمان یا فلان مکان نگویند بلکه

اهل فلان زمان و اهل فلان شهر گویند.

الآلاء : جمع ۱. إلی و إلی و آلی. ۲. آلو. ۳. لای.

الآلات : (افزون بر معانی آلة که مفرد آن است). ۱.

مجموعه ماشینها و ابزارها و افرادی که به صورت یک

واحد کاری انجام می دهند. دستگاه. Machinery (E)

۲. سازمان و تشکیلات.

آلات الِکْومْپیوْتِر أو العَقْل الِکْترُونِی :

سخت افزارهای کمپیوتر یا مغز الکترونیک.

سخت افزارهای رایانه. Hardware (E)

الْأَلِيّ وَ آلٍ : درنگ کننده، تقصیر کننده، کوتاهی کننده در کاری و خدمتی. ج: أُولِ. مؤ: أَلِيَّة. ج مؤ: أَلِيَات.

الْأَلِيّ (منسوب به آلَة): ۱. دارنده ابزار، ابزاردار، ابزار کار، ابزارمند، افزارمند. ۲. آنچه آلات و اعضای مختلف دارد «التَّنَفُّسُ كَمَالٌ أَوَّلٌ لِّجَسْمِ أَلِيٍّ»: نفس کمالی است نخستین برای جسم آلی که آلات و اندامهای گوناگون دارد. ۳. ذاتی، نهادی، سرشتی، خود بخودی. ۴. مکانیکی، مکانیستی، اتوماتیک، خودکاری، موتوریزه‌ای. قَوَاتٌ أَلِيَّةٌ: (نظام) نیروها و گروههای موتوریزه ارتش.

الْأَلِيَّة: ۱. طریقه و سیستمی که یک دستگاه، ماشین و امثال آن بدان طریق می‌گردد و اداره می‌شود و کار می‌کند. (E) Machinery ۲. خودکار بودن چیزی یا دستگاه و ماشینی، اتوماتیک بودن (E) Automatism ۳. خودرو، از هر نوعی، اتومبیل، کامیون و دیگر وسایل نقلیه چرخ‌دار.

أَمَّ - أَيْمًا وَأَيُّومًا وَأَيْمَةً وَأَيْمَةً (أ ی م): ۱. الرجل: او بی‌زن شد و زنش مرده، زنش را از دست داد. ۲. ت المرأة: آن زن بی‌شوهر شد و شوهرش مرد. ۳. التحل: در برابر کندوی عسل دود کرد تا زنبوران بیرون آیند.

أَمَّ - أَوْمًا: ۱. سخت تشنه شد، تشنگی شدت یافت. ۲. الماشية: ستور را تربیت کرد و پرورد و نگهداری کرد. ۳. ه: خلقت او را زشت و ناپسند گردانید. او را بد ریخت کرد، از شکل و ریخت انداخت.

أَمَّ - أَوْمًا وَأَيْمًا وَأَيْمًا (أ و م): التحل و علی التجل: در برابر کندو دود کرد تا زنبوران عسل بیرون آیند. الآم ج: أَمَّة.

الآمَاد ج: ۱. آمد. ۲. آمد.

الآماس ج: الأُمس.

الآماق ج: ۱. ماق و مَاق. ۲. مَوق. ۳. أمق.

الآمال ج: ۱. أمل. ۲. أمّل.

الآمَّة: ۱. عیب، آهو، ننگ. ۲. آنچه در هنگام زاده شدن به ناف نوزاد آویخته است. بند جفت. ۳. آنچه با نوزاد

آلَةُ قِيَاسِ الصَّغْطِ الدَّمَوِيِّ : دستگاه فشارسنج خون. Sphygmomanometer (E)

آلَةُ كَاتِبَةٍ : ماشین تحریر «تایپ».

آلَةُ كَاتِبَةٍ حَاسِبَةٍ : ماشین حساب ← الحاسوب و الحاسب الإلکترونی.

آلَةُ مُوسِيقِيَّةٍ وَ آلَةُ طَرَبٍ : ساز موسیقی.

آلَةُ نَاسِخَةٍ : دستگاه نسخه برداری، فتوکپی و انواع آن.

آلَةُ نَفْخٍ مُوسِيقِيَّةٍ : ساز بادی موسیقی.

آلَةُ وَ تَرِيَّةٍ : ساز زهی (موسیقی).

آلَسَ مُؤَالَسَةً (أ ل س): به او خیانت کرد و او را فریفت.

آلَفَ إِنْصَافًا (أ ل ف): ۱. الیه: به او پناهنده شد. ۲. ~ العدد القوم: شمار آن گروه به (آلف) هزار رسید، هزار نفر شدند. ۳. ~ العدد: شماره را به (آلف) هزار رسانید (مثلاً کیلومتر شمار خودرو را); ~ القوم: شماره آنان را به هزار کامل رسانید، آنان را هزار تن کامل کرد. ۴. ~ الشيء: آن را آماده کرد، فراهمش ساخت. ۵. ~ الشيء: آن چیز را بر او واجب و لازم گرفت. ۶. ~ المكان: بدانجا عادت کرد و خو گرفت. ۷. ~ المكان: او را بدانجا عادت داد.

آلَفَ الْإِفَاءً وَ مُؤَالَفَةً (أ ل ف): ۱. تجارت کرد. بازرگان شد. ۲. ~ ه: با او انس گرفت، آمیزش کرد. ۳. ~ ه: با او معامله یک‌هزاری کرد، شرط یک‌هزاری بست.

الْأَلَفُ: ۱. فَا أَلَفَ - وَ أَلِفَ - وَ ۲. دوست، انیس و همدم. ج أَلَف.

أَلَكَ إِنْصَافًا (أ ل ک): پیام‌گزار، پیام‌یا نامه‌ای را ابلاغ کرد.

أَلَمَ إِيْلَامًا (أ ل م): ه: به او درد رسانید، او را دردمند ساخت.

الْأَلَه (و ل ه): سرگشته، شیدا، سخت اندوهگین.

أَلَى إِيْلَاءً (أ ل و): ۱. سوگند یاد کرد. «أَلَيْتَ عَلَيَّ

نَفْسِي»: به جان خودم سوگند خوردم. ۲. ~ علیه و

منه: سوگند خورد بر آن. ۳. ت المرأة: آن زن مثلاً

به دست گرفت و مثلاً دستاری است که زنان به وقت

نوحه‌سرایي به دست گیرند و با آن اشاره کنند.

ایمان آورد، گروید؛ به او اعتماد و اطمینان کرد و تصدیقش کرد. ۳. - له: از او فرمانبرداری کرد. به او فروتنی کرد.

الْأَمْنُ: افع: استوارتر.

الْأَمِنُ: ۱. فا (أَمِنَ) و ۲. بی بیم و ترس، خاطر جمع، ایمن، بزیهار - أَمِنَ و أَمِین. «أَمِنَ الْمَالُ» گرانیهاترین و گرامی ترین مالها باشد. گویند: «أَعْطَيْتَهُ مِنْ أَمِنٍ مَالِي»: از بهترین مال خود بدو بخشیدم. ۳. استوار دارنده (ده).

أَمِین و أَمِین: اسم فعل مبنی بر فتح، به معنی اجابت کن و پاسخ گوی. پروردگارا چنان کن، چنین باد. برآورده کن، بپذیر. بیشتر در دعا گویند.

أَنْ أَوْناً (أَوْن) علیه به: ۱. در آن امر با او به نرمی و آرامی رفتار کرد. - علی نفسه: بر خویشتن سهل گرفت، تن آسانی گزید. ۲. آسود، استراحت کرد. ۳. زندگانی فراخ و مرقه داشت، خوشگذرانی کرد.

أَنْ - أَيْنًا (أَيْن): ۱. هنگام و وقت فرا رسید «أَنْ لَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا»: هنگام آن رسیده که چنین کنی. ۲. مانده و خسته شد.

الْآنَ: ۱. وقت. هنگام، اوان، اکنون. گاه اذ بدان افزوده می شود و گویند: آنَّیْ و به معنی حینئذ یعنی «هنگامی که» باشد. ۲. ظرف به معنی هنگام و وقتی که، در آنی که. ج: أَوْنَةً. ۳. فرارسیدن وقت چیدن میوه و پخته و رسیده شدن آن، پایان یافتن پخت غذا «يَطْوِفُونَ بَيْنَهَا وَ بَيْنَ حَمِيمِ آْنٍ»: میان آن (دوزخ) و آبی که کاملاً جوشیده گردش می کنند. قرآن، الرحمن، ۴۴. (اعم).

الْآنَاءُ ج: ۱. اِنُو. ۲. اُنَى و اِنَى. ۳. «اللیل»: ساعت های شب، پاسهای شب.

الْآنَاسُ ج: ۱. اُنَس. ۲. اِنَس. ۳. انسان.

الْآنَافُ ج: اُنْف.

الْآنَامُ ج: اُنَام. خلق، مردم (در نثر قدیم قارسی: خلقان، در تداول عاتق: خلائق).

آتَّ اِنِنَّا (أَنْ ث) ت المرأة: آن زن فرزند مؤث آورد، دختر زایید.

هنگام زاده شدن از شکم مادر بیرون آید. جفت بچه. ۴. پارچه ای که کودک نوزاد را در آن پیچند. ۵. فراخی سال. ۶. باران.

الْأَمِدُ: ۱. فا و ۲. کسی که سرشار از خیر یا شتر باشد. پر خیز. پُر شتر. (از اضداد است). ۳. کشتی انباشته از مسافر یا بار. ج: آماد.

الْأَمِدَةُ: ۱. مؤ آمد و ۲. کشتی پر از مسافر و بار. مانند العامد و العامدة است.

أَمَرَ اِنِمَارًا (أ م ر) ه: ۱. او را فرمان داد، بدو فرمود. مانند أَمَرَةً. ۲. - ه اللّهُ: خدا فرزندان او را افزون گردانید. ۳. - ه اللّهُ: خدا چهارپایان او را بسیار گردانید، یا بگرداند.

أَمَرَ مُؤَامَرَةً (أ م ر) ه فی الأمر: با او در کاری مشورت کرد.

الْأَمِرُ: ۱. فا أَمَرَ و ۲. فرماینده، کار فرما، صاحب امر. ۳. فرمانده سپاه. ج صحیح: آمرین و ج مکسر: أمراء. الْأَمِيرَةُ: ۱. مؤ آمر و ۲. دستور و فرمان. مصدری است از امر بر وزن فاعلة مانند: عَاقِبَةٌ و عَاقِبَةٌ و جازية و خاتمة. ج: أوامر.

الْأَمْسُ ج: أَمَس.

الْأَمِصُ (ف. معرَب خامیز که خامی آمیز باشد): ۱. گوشت خام که در سرکه پرورنند. ۲. طعامی از گوشت یا پوست موی برگرفته گوساله. ۳. شوربای سبکباج سرد که روغن آن را پس از سرد شدن بردارند و آن را آمیص نیز گویند. (لس).

الْأَمِصُ (ف. معرَب خامیز) - الِأَمِص.

الْأَمِلُ: یاری دهنده ای که از او امید یاری دارند، امید بسته به او، کمک کننده، یار و یاور شخص، آرزو برآورنده. ج: أَمَلَةٌ.

الْأَمَّ: ۱. فا أَمَّ و ۲. قصد کننده. ج: إمام بر وزن صحاب. الْأَمَّةُ: ۱. مؤ آم. ۲. شکستگی استخوان سرکه تا پرده مغز رسیده باشد.

أَمَنَ اِنِمَانًا (أ م ن) ه: ۱. او را در آسایش و آرامش خاطر افکند و تأمین داد، امانش داد. ۲. - به: به او

عاقه) دماغ گنده. (ده).

الْأَيْف : ۱. فا أَيْف. ۲. شتری که به سبب سرکشی بینی خود را که در آن رسن گذرانده باشند پاره کرده باشد. شتر پاره کننده بینی خود. ۳. آن که از قبول ستم بینی می گسلد و سر می تابد (قا). ۴. ننگ دارنده (ده). ۵. رام، آهسته. ۶. آن که بینی او درد کند.

الْأَيْف و أَيْفًا و أَيْفًا : نزدیکترین وقت گذشته پیش از این، سابقاً، همین لختی پیش، اکنون، اینک. (به سبب ظرف بودن منصوب است). «الذكر» «مذكور أَيْفًا» : پیش گفته، پیش یاد شده. «أَيْفَةُ الصَّبَا» : گل کودکی. آغاز کودکی.

الْأَيْف ج : أَيْف.

الْأَيْفَةُ : ۱. مؤ أَيْف. ۲. آغاز، اَوَّل هر چیز «به الصَّبَا» : اَوَّل کودکی، و «به الشباب» : آغاز جوانی.

أَيْقَ إِسْنًا (أ ن ق) ه الشیء : ۱. آن چیز او را به شگفتی واداشت و او را خوش آمد. ۲. ه الشیء : آن چیز را شگفتانگیز و خوشایند گردانید، آن را زیبا و آراسته ساخت.

الْأَيْك فردش : أَيْكَة : ۱. سرب، رصاص یا رصاص اسود. ۲. قلعی یا رصاص ابيض.

الْأَيْة : ۱. فا أَنْ أَيْنا و مؤث. ۲. نالنده. ۳. میش بَعِيع کننده و گفته اند: کنیز که از رنج چون گوسفند می نالد. «ماله حَافَة و لا أَيْة» : او را ماده شتری و میشی بَعِيع کننده یا کنیزی نالان نیست.

الْأَيْه : ۱. فا أَيْه. ۲. به سختی نفس کشنده. ۳. نالنده از گرانی بار. مانند اَيْح ست. ۴. حاسد، حسود، رشک برنده. ج : أَيْهَة مانند اَيْح.

الْأَيْون ج : أَيْی.

أَيْی إِیْنَاء (أ ن ی) ه : آن را به تأخیر افکند، معطل کرد. **الْأَيْی** : صف أَيْی و أَيْی. ۱. بسیار بردبار و شکیبا. ج : أَيْون. ۲. آب بغایت گرم (مها).

الْأَيْیَة ج : إِيَاء.

آه و آهها و آهه : آه کشید. آوه گفت.

آه و آه و آه و آه و آه و آه : اسم فعل است. کلمه افسوس

الْأَيْح : ۱. فا أَيْح. ۲. کسی که در سینه اش ائوح باشد و آن صدایی است که همراه دم و نفس تند به هنگام خستگی و کوفتگی و بیماری تاسه و گلو گرفتگی بیرون آید. و بیشتر حالت مردم فربه باشد. هین و هین کننده، به سختی نفس کشنده. ۳. مجازاً بخیل، آن که چون چیزی از او خواهند از بخل تنجیح کند (ده). ج : أَيْح. ۴. ائوح و تَنْحَج.

أَيْحَاک : آنگاه، آن زمان، آن هنگام.

أَنْسَ إِيْناسًا (أ ن س) ه : ۱. او را از تنهایی در آورد و اُنس داد. ۲. ه : او را دید و بدو نگریست «کأنه اُنس شیئا» : گویی که او چیزی دیده است. ۳. ه الشیء : آن چیز را در او احساس کرد و دانست «اُنست منه رضى» : در او احساس خشنودی کردم. ۴. ه منه الشیء : آن چیز را از او دریافت. ۵. ه الأمر : آن کار را دانست و آموخت، آگاه شد. ۶. ه الضوت : آن صدا را شنید.

الْأَنْس (در اصل اُنس) افد : خوگیرنده تر، مأنوس تر. **أَنْسَ مَوَانِسَةً** (أ ن س) ه : ۱. با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ه او را دلداری داد و آرامش خاطر بخشید. **الْأَنْسَة** : ۱. مؤ اُنس. ۲. دختر خوش نفس که نزدیک بودن به وی خوشایند و مطلوب باشد، و این صفت بر دوشیزگان اطلاق می شود. دوشیزه، دختر خانم. ج : اُنسات و اُوَانس.

الْأَنْسُون ج : اُنس : خوگیرندگان، اُنس گیرندگان.

الْأَنْسُون و الْأَنْسُون : بادیان رومی، زیره رومی، گیاهی که دانه هایی بسیار معطر دارای ده شیار دارد.

L'anis, Anisum (F)

أَنْصَ إِيْناصًا (أ ن ض) اللحم : گوشت را نیم پز کرد.

أَنْفَ إِيْنافًا (أ ن ف) ه : ۱. بینی او را به درد آورد. ۲. ه : او را واداشت که امتناع کند، استنکاف ورزد و زیر بار ننگ نرود. ۳. ه : آزمه : در کار خود شتاب کرد. ۴. ه : الإبل : شتران را به مرغزاری ناچریده رسانید.

الْأَنْف : (در اصل اُنْف) افد **أَنْف و ۱** ه : البلاد : سرزمینی که حاصلش پیش رس تر باشد. (لس). ۲. باذسرتر، کله شختر. منیع تر. ۳. بینی بزرگ، (در تداول

الآیار ج: آیر.

الآیة : ۱. نشانه. علامت. ۲. پند. عبرت. ۳. معجزه و هرچیز شگفت‌انگیز و خارق عادت. ۴. (قرآن) : هر عبارت قرآن که بدان وقف کنند و از مجموع آنها سوره‌های قرآن پدید آمده است. ج : آت و آیات. ۵. «آیات الله» : شگفتیه‌های خدا، نشانه‌های خدا. ۶. «آیة الرّجل» : شخص و قیافه و پیکر مرد. ۷. «خرج القوم بأیتهم» : آن قوم به تمامی بیرون آمد و چیزی پشت سر خود بر جا نگذاشت.

آید ایداً (أ ی د) : ۱. توانا و نیرومند شد. ۲. ~ مؤایدة و ایداد : ~ به او را توانا و نیرومند ساخت. (لازم و متعدی).

الآیر ج: آیر.

آیس یاساً و یئاساً و مؤایسةً (أیس، مقلوب یأس) : ه : او را به نومیدی و یأس افکند، او را ناامید کرد، دلشکسته کرد.

الآیسة : ۱. مؤ آیس : و ۲. زنی که در طول عمرش قاعده نشده باشد. ~ یأسة (زنی که قاعدگیش پایان یافته).

الآین : ۱. صف آن اُنأ. و ۲. مرد فراخ عیش و تناسان، مرقه و آسوده و آرمیده (قا). ۳. نرم، آسان، سبک (ده). **الآینة :** هنگام. وقت. گاه. «زاره آینة بعد آینة» : گاه به گاه او را دیدار کرد.

الآیین ف : ۱. خوی، عادت، روش، شیوه. آیین. ۲. رسوم و مقررات و تشریفات معمول در میان هر گروه از اجتماعات بشری (لا).

که به وقت درد و اندوه و شکایت گویند. «آه منک» : آه از تو.

الآهال ج: اهل.**الآهبة ج: اهاب.**

الآهة : ۱. مصدآة. ۲. اسم تأوة : افسوس‌گویی. دریغ‌گویی. گویند «آهة لك» : دریغ و افسوس بر تو. ۳. (بیماری) : حصه. تیفوئید. آبله (لا).

آهل ایهالاً (أهل) : ۱. ه للأمر : او را شایسته و درخور آن کار ساخت. ۲. ~ ه : به او زن داد؛ ~ ه الله فی الجنة : خدا به او در بهشت همسری بخشید.

الآهل : ۱. فا آهل به أهولاً و آهل أهلاً و ۲. (جای) مسکون جایی که مردم در آن گرد آمده باشند. ۳. (مرد) دارای زن و فرزند و اهل و عیال. خانواده‌دار. ۴. (جانور) اهلی.

الآهنة ج: اهان.

آوب مؤاوبةً (أ و ب) : ۱. تمام روز را تا شب راه پیمود. ۲. ~ القوم : آن گروه در رفتن با یکدیگر هم چشمی کردند و مسابقه دادند.

الآود : کج. ج : أود. مؤ : أوداء.

الآوة ج : ۱. آن. ۲. آوان.

آوی إنباءً (أ و ی) : ۱. الجرح : زخم نزدیک به التیام شد. ۲. ~ فلاناً : او را پناه و مسکن و مأوی داد. ۳. ~ اللاجئ : پناهنده را جا و پناه داد، پناهندگی داد.

الآوی : ۱. فا آوی. و ۲. (پرنندگان) گرد آمده پیرامون یکدیگر. ج : أوی.

الآی ج: آیه.

آی : حرف ندا برای دور.

الف

زیداً = زید را زدی؛ ۴. یکی از حروف مضارعت که بر سر صیغه‌های فعل مضارع می‌آید و مجموع آنها را در «آتین» گردآورده‌اند. مانند همزه در أَكْتُبُ = می‌نویسم. ۵. یکی از حروف زاید و افزون بر فاء الفعل و عین الفعل و لام الفعل که ابواب و مصادر مزید فیہ را می‌سازند و مجموع آنها به شکل «أمان و تسهیل یا سألتمونیها» گردآوری شده مانند همزه در أَكْرَمَ = گرامی داشت. گاه همزه قطع است با نشانه عینی کوچک (أ) که هر جا بیاید خواه در آغاز یا در میان جمله تلفظ می‌شود مانند: أَكْرَمَ یا وَلَدٌ أَبَوَيْكَ و یا وَلَدٌ أَكْرَمُ أَبَوَيْكَ و گاه وصل است با نشانه صادی کوچک (أ) که اگر کلمه‌ای که بدان تعلق دارد در آغاز جمله قرار گیرد تلفظ می‌شود ولی اگر قبل از آن کلمه‌ای دیگر بیاید همزه تلفظ نمی‌شود و دو حرفی که قبل و بعد از همزه قرار گرفته‌اند به یکدیگر وصل می‌شوند، مانند: أَكْتُبُ یا رَجُلٌ که اگر کلمه‌ای قبل از آن بیاید می‌خوانیم: یا رَجُلٌ أَكْتُبُ (یا رَجُلٌ كَتَبَ) ← مقدمه، همزه قطع و همزه وصل. ۶. حرف ندا برای مخاطب نزدیک «أیوسفُ أسرع» = ای یوسف بشتاب.

الف حرف الألف: ۱. نخستین حرف الفبای عربی، مؤنث (با جواز تذکیر)، در حساب جُمَل برابر عدد یک که یا ساکن است چنان که در قام دیده می‌شود و بدان الف لیثه گویند، یا متحرک است (أ | إ | أُ) که بدان همزه

أ حرف الهمزة: ۱. همزه، نخستین حرف هجاکه همان الف متحرک است، در حساب جُمَل برابر یک. ۲. حرف استفهام که بر سر جمله‌های فعلیه و اسمیه در می‌آید: «أجاءَ الامیر؟» = آیا امیر آمد؟ و «أصادقُ انت أم کاذب؟» = آیا تو راستگویی یا دروغگو؟ ۳. گاه «أ» از حقیقت استفهام خارج می‌شود و به یکی از هفت معنی زیر می‌آید: (یعنی: برابر است، کاش می‌دانستم، برایم تفاوتی ندارد) و آنچه همانند این کلمات است و چنان است که جمله بعد از آنها را می‌توان به مصدر تبدیل کرد «سواءُ أَقمتُ أم قَعَدْتُ» = برابر است که بایستی یا بنشینی؛ یعنی ایستادن و نشستن تو یکسان است. دو - برای انکار ابطالی «أَلستُم خیرَ من ركب المطایا» = مگر نه اینکه شما بهترین سوارشوندگان بر اسبانیده. سه - برای انکار تو بیخی و سرزنش «أغیرَ الله تعبدون» = غیر خدا را می‌پرستید؛ چهار - برای تمسخر و به طعن و طنز «أَتَرَهْدُک یا مُرکُ بأن تأخذَ أموالنا» = دنیاگریزی و پارسائیت به تو فرمان می‌دهد که اموال ما را بگیری؛ پنج - برای تعجب «ألم تَرَ رَیْکَ کیفَ فَعَلَ» = ندیدی پروردگارت چه کرد؛ شش - برای استبطاء و دیر شمردن و کند انگاشتن امر یا واقعه‌ای «ألم یَحْنُ لک أن تطیع» = هنوزت زمان آن نرسیده که فرمانبرداری کنی؛ هفت - برای تقریر (اقرار گرفتن از مخاطب) «أَصْرَنْتَ

۲. ت القَدَر: دیک سخت جوشید. ۳. الرجل: آن مرد شتاب ورزید.

اِنْتَسَى اِنْتِيسَاءً (ا س و) به: به او اقتدا و تأسی کرد، او را پیشوا گرفت. ۲. شکیبایی و بردباری کرد.

اِنْتَشَبَ اِنْتِشَابًا (ا ش ب) القوم: آنان به هم در آمدند، با هم در آمیختند و گرد آمدند.

اِنْتَصَرَ اِنْتِصَارًا (ا ص ر) النبت: گیاه بلند شد و افزون و درهم پیچیده گشت. ۲. ت الارض: زمین پر سبزه

شد و گیاهش درهم پیوست. ۳. القوم: شمار مردم افزون شد.

اِنْتَصَى اِنْتِصَاصًا (ا ص ص) القوم: آنان گرد آمدند و انبوهی نمودند.

اِنْتَضَى اِنْتِضَاضًا (ا ض ض) المرأة: از آن مرد رنج و مشقت رسید. ۲. الیه: به او یا به آن مضطر و ناگزیر

شد، ناگزیر به سویش رفت. پس او مَوْثَقٌ: مجبور و مضطر است.

اِنْتَفَكَ اِنْتِفَاكًا (ا ف ک) المكان بأهله: آنجا با مردمش زیر و زیر شد، یکسره نابود شد. ۲. ت الارض: زمین از بی آبی سوخت.

اِنْتَقَطَ اِنْتِقَاطًا (ا ق ط) کَشک ساخت.

اِنْتَكَلَ اِنْتِکَالًا (ا ک ل): ۱. به هم ساییده و ریز ریز شد. ۲. ت النار: آتش زبانه کشید گویی شعله‌ها یکدیگر را

فرو می‌بلعند؛ ۳. الشیء: برخی از آن برخی دیگر را خورد. «جاء یأکل غضباً»: از خشم برافروخته شد و

گویی خود را می‌خورد، از خشم خون خورش را می‌خورد. ۴. السیف: شمشیر از تیزی برق زد.

الاِْتِیَاف: ۱. مصد اِْتَلَفَ و ۲. اِتِّحَاد و پیوستگی، گردهمایی و سازواری، ائتلاف.

الاِْتِیَافِی: منسوب به ائتلاف. «الحکومة الاِْتِیَافِیَّة»: دولت ائتلافی و چند حزبی.

اِنْتَلَجَ اِنْتِلاَحًا (و ل خ) الالبین: شیر ترش شد. ۲. مافی البطن: آنچه در شکم بود جنبید و صدای قرقر

آن درآمد. ۳. العشب: گیاه بزرگ و دراز شد. ۴. علیهم الامر: کاریر آنان آشفته و درهم شد.

گویند. ه. الف در آغاز کلمه در نمی‌آید و همیشه از آن به لا تعبیر می‌کنند که تلفظ آن میسر شود. یکی از سه

حرف عِلتِ «وای» است. ۲. ضمیر متصل مثنی «ضرباً» زدند آن دو مرد. ۳. حرف زاید در رسم الخط «ضربوا»

زدند آن مردان. ۴. گاه به صورت زاید در پایان قافیه منصوب و همراه با تنوین نصب می‌آید. «فلو قطعتنی فی

الحب ازیاء». الأُءَب ج: الأَب.

اِنْتَابَ اِنْتِیَابًا (ا و ب) ۱. بازگشت. ۲. الماء: شب هنگام به سوی آب رفت.

اِنْتَالَ اِنْتِیَالًا (ا و ل) المال: مال را نیکو داشت و نگهداری نمود، مانند آله است.

اِنْتَامَ اِنْتِیَامًا (ا ی م) ت المرأة: آن زن شوهرش کشته شد، و همچنین آن مرد زنش مُرد.

اِنْتَبَ اِنْتِیَابًا (ا ب ب) المسافر: مسافر آماده و مجهز شد.

اِنْتَبَرَ اِنْتِیَارًا (ا ب ر) البئر: چاه را کند. ۲. ه: از او خواست که کشت یا خرما بِن او را اصلاح کند.

اِنْتَبَطَ اِنْتِیَبَاطًا (ا ب ط) ۱. هموار و راست شد. ۲. ت النفس: نفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان

شد. اِنْتَثَرَ اِنْتِثَارًا (ا ث ر): به تمام معانی تأثر.

اِنْتَجَّ اِنْتِجَاجًا (ا ج ج) ت النار: آتش افروخته شد، مانند تَأَحَّجَّتْ است.

اِنْتَجَرَ اِنْتِجَارًا (ا ج ر) ۱. صدقه داد. ۲. اجرت و دستمزد خواست. ۳. علیه بکذا: در برابر مبلغی

اجیر او شد. اِنْتَدَمَ اِنْتِیْدَامًا (ا د م) ۱. نان را با نانخورش خورد. ۲. العود: شاخ درخت طراوت یافت و آب در آن جاری

شد. اِنْتَرَقَ اِنْتِیْرَاقًا (ا ر ق): شب بیدار ماند.

اِنْتَرَزَ اِنْتِیْزَارًا (ا ز ر): تن‌پوش یا (إزار) شلوار پوشید، خود را پوشاند.

اِنْتَرَا اِنْتِیْرَا (ا ز ز) ۱. منه: از او خشمگین و ناآرام شد.

آمد و در آنجا پناه و مأوی گرفت. ۲ - له : نسبت به او نرم و مهربان شد، دلش برای او سوخت، بر او بخشود.
الْأُتْمَةُ ج : امام.

الْأَبُ : ۱ پدر. منسوبش أَبُوی و اصل آن أَبُو است که به اعتبار و تخفیف واو آن حذف شده است. ۲ کسی که سبب پدید آوردن یا اصلاح چیزی باشد «ابوالمرحیة» : بنیانگذار نمایش و مجازاً بر وصی و مربی و عمو اطلاق می شود و به عنوان احترام به هر کسی که از آدمی به سال بزرگتر باشد توان گفت. ۳ لقب کاهنان کلیسا. گاه به جای ضمیر یاء اضافه تاء تأنیثی به آخر آن افزایند و می گویند «یا أَبَت» = ای پدر من. اب از اسمهای پنجگانه است و اعراب نیابتی دارد، رفعش به واو، أبو و نصبش به الف، ابا و جرّش به یاء ابی می شود. «لا یأبک و أباک و لأبک» : هریک از این کلمات دعاست به صیغه خبر برای ذم یعنی تو را پدری معروف نیست و یا برای مدح یعنی تو را جز شخص تو کسی کافی نباشد یا تو خود پدر خویشنتی. «بأبی أنت = پدرم را سربهای تو می دهم. پدرم را فدایت می کنم». ج : آباء و أبون و أبوة و أبوت.

أَبَاءٌ - أَبَاءٌ ه بهیم : او را با تیر زد، به او تیر انداخت.

أَبْنَرُ ج : پسر.

أَبْنَارٌ إِبْرَارٌ (ب ا ر) ه : برای او چاه کند، چاه درست کرد.

أَبَاسٌ إِبَاسًا (ب ا س) : سختی و بیم بر او وارد شد. دچار بیم و سختی و بلا شد، بینوا شد.

أَبْسٌ (أَبْسٌ) ج : بُؤْس.

أَبَاءُ أَبَوًا و أَبَوَةً و إِبَاوَةً (ا ب و) : ۱ پدر شد. ۲ - الیتیم : آن یتیم را تغذیه و تربیت کرد و برای او همچون پدر شد. «أَبَوْتُهُ و أَمَمْتُهُ» برای او هم پدر شدم هم مادر.

أَبَاءُ إِبَاءَةً (ب و ا) ۱ منه : از او گریخت. ۲ - بالمکان : در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۳ - الشیء و به و إلیه و علیه : آن چیز را به او و به سوی او بازگردانید. ۴ - ه منزلاً و فی منزل : او را در خانه فرود آورد و جای

اِئْتَلَفَ اِئْتِلَافًا (أ ل ف) ۱ القوم : آنان گرد آمدند و پس از مخالفت همدست و متحد شدند. مانند تَأَلَفُوا و تَأَلَّفُوا است. ۲ - ت العناصر [شیمی] : عناصر شیمیایی با یکدیگر ترکیب شدند. ۳ هماهنگی و انسجام یافتند. اِئْتَلَقَ اِئْتِلَاقًا (أ ل ق) البرق : برق درخشید. مانند تَأَلَّقَ است.

اِئْتَلَّ اِئْتِلَالًا (أ ل ل) : آهستگی را برای کار ملایم نیک مراعات کرد، تأنّی را خوب به کار بست (لا).

اِئْتَلَّى اِئْتِلَاءً (أ ل و) : ۱ کوتاهی کرد، درنگ ورزید، کندی نمود. مانند آلا و آلی است. ۲ سوگند خورد.

اِئْتِمَارٌ : ۱ مصر اِئْتَمَرَ و مشورت کردن با یکدیگر، رایزنی کردن. ۳ نقشه کشیدن و طرح ریختن در بد رساندن به دیگری، توطئه چیدن. ۴ فرمان بردن، امر پذیرفتن. خضوع و گردن نهادن.

اِئْتِمَانٌ : ۱ مصر اِئْتَمَنَ و ۲ [اقتصاد] : پیش پرداخت بهای چیزی براساس اعتماد به فروشنده، تسلیف، سلف خری. ۳ «سوء الائتمان» : ناراستی در پیمان و سوء استفاده از اعتماد دیگران.

اِئْتِمَانِيّ : امانی، بالوكالة. اعتمادی.

اِئْتَمَرَ اِئْتِمَارًا (ا م ر) ۱ الامر : از آن فرمان اطاعت کرد.

۲ - ه با او رایزنی و مشورت کرد؛ - رأیّه : در مصلحت خود با عقل خویش رایزنی کرد؛ با رأی خود کار کرد، خود رأی شد. ۳ - و بفلان : در مورد فلانی مشورت کردند و توطئه چیدند. برای کشتن او نقشه کشیدند. ۴ - و بالشیء : قصد و آهنگ آن چیز کردند.

اِئْتَمَّ اِئْتِمَامًا (ا م م) : ۱ قصد آن کرد. مانند اَمَمَهُ است.

۲ - ه و به : به او اقتدار کرد، او را امام خود قرار داد.

اِئْتَمَنَ اِئْتِمَانًا (ا م ن) ۱ ه : او را امین و مورد اعتماد شمرد. ۲ - ه : او را امین گرفت. ۳ - ه علی الشیء : او را بر آن چیز امین گرداند «اِئْتَمَنَهُ عَلَى مَالِهِ» : او را بر مال خود امین گردانید.

اِئْتَنَفَ اِئْتِنَافًا (أ ن ف) الشیء : آن چیز را از سر گرفت، از نو بدان پرداخت. مانند اِسْتَأْنَفَهُ است.

اِئْتَوَى اِئْتِوَاءً (أ و ی) البیت و الیه : در منزل خود فرود

داد. ۵. ~ القَاتِلُ بِالْقَتِيلِ : قاتل را به قصاصِ مقتول کشت. ۶. ~ الأَدِيمُ : پوست را در تغار دَبَاغی انداخت تا پشم و مویش زدوده شود.

الأَبَاءُ : (اسم جنس) ننی، خیز ران.
الأَبَاءُ ج : أَبَاءَةٌ (یک ساقه نی).

الإِبَاءُ : ۱. مصدأً آبئی و ۲. سر باز زدن. امتناع. خودداری کردن. ۳. خوش نداشتن. ۴. تکبر کردن و بزرگ خویشستنی کردن و خودستایی و فخر فروشی. ۵. «إِبَاءُ الْقَضَاءِ» (قا) سر باز زدن و خودداری کردن قاضی از امضای حکم. امتناع قاضی از رسیدگی به دعوایی که به او ارجاع شده است.

الأَبَاءُ : خودداری از خوردن.

الأَبَاءَةُ : ۱. نیزار. انبوهی از درختان حلفاء، گیاهی که از آن بوریاء و جوال سازند. (منت). ۲. انبوه درختان. ۳. یک نی. یک ساقه نی. ج : أَبَاءٌ.

الأَبَابُ : ۱. مصدأً آب و ۲. آب بسیار. ۳. سراب، آب نما. الأَبَابَةُ : ۱. روش. طریقه. «أَبَّتْ أَبَابَتُهُ» : راه و روش او راست و درست شد. ج : أَبَابَات. ۲. آرزوی شخص غریب به بازگشت به وطن خود. درد غربت.

الأَبَابِيلُ (دخیل) جمع است و مفرد ندارد. ۱. فرقه ها، گروه ها، دسته ها، اجتماع ها. ۲. «طَيْرُ أَبَابِيل» : پرندگان پی در پی آینده و گروه گروه. گروهی از پس گروهی دیگر (لا و الر). ۳. پراکنده مانند افراد شتر در صحرا. مفردش : أَبِیل (قول راغب اصفهانی در المفردات، نقل از اعم) «وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ» : پرندگان ابابیل (پراکنده کننده و نابود کننده) را بر سر آنان فرستاد. (قرآن مجید، الفیل / ۳۰). بعضی گفته اند جمع اِبَال و اِبَالَةٌ و أَبَالَةٌ است.

الأَبَابِين ج : اِبَانٌ.

الأَبَاءُ ج : آب و آبِی.

أَبَاتَ إِبَاتَةً (ب ی ت) ة : او را به بیتوته وادار کرد. جایی واداشت. او را به بیتوته وادار کرد.

أَبَاتَ إِبَانَةً (ب و ث) ه و عنه : آن را جستجو کرد، به دنبال آن گشت.

الأَبَاجِر ج : أَبْجَارٌ.

الأَبَاجِل ج : أَبْجَلٌ.

الأَبَاجِير ج : أَبْجَارٌ.

أَبَاحَ إِبَاحَةً (ب و ح) السِّرُّ وَالشَّيْءُ : ۱. آن را آشکار کرد؛ ~ السِّرُّ : آن راز را بر او آشکار و فاش کرد. ۲. ~ السَّيْءُ : آن چیز را حلال و مباح شمرد.

الإِبَاحَةُ [أَصُول] : حکمی که انجام دادن یا ندادنِ کاری را به اختیار انسان می گذارد.

الإِبَاحِي [أَصُول و جامعه شناسی] : معتقد به اباحتیه که ارتکاب گناه و ترک واجبات را بر خود و دیگران جایز بدانند.

الإِبَاحِيَّةُ [جامعه شناسی] ۱. سر تافتن از قوانین و مقررات و فرایض و واجبات. ۲. نام گروه و مکتبی که خود را از انجام فرایض دینی و اجتناب از گناهان و کارهای حرام ناتوان می دانند و همگی در مال و زن با یکدیگر مشارکت و برابری دارند.

أَبَاحَ إِبَاحَةً (ب و ح) ۱. النَارُ و نحوها : آتش و مانند آن را خاموش کرد. ۲. ~ الحربُ : آتش جنگ را فرونشاند، آتش بس کرد. ۳. ~ عن نَفْسِهِ الظَّهِيرَةِ : درنگ کرد تا گرمای نیمروز را از خود فرونشاند.

الأَبَاحِسُ : جمع بی مفرد ۱. انگشتان و بیخ انگشتان. ۲. میان انگشتان. ۳. پی و عصب.

أَبَادَ إِبَادَةً (ب ی د) ه : ۱. او را کشت. او را هلاک کرد. «أَبَادَ الْإِعْدَاءَ» : دشمنان را نابود کرد. ۲. ~ السَّيْءُ : آن چیز را تباه و ضایع کرد.

الإِبَادَةُ : هلاک کردن، نابود کردن.

إِبَادَةُ جَمَاعِيَّةٍ : کشتار دسته جمعی، نسل کشی.

الأَبَادِيدُ : جمع است و مفرد ندارد. ۱. متفرق، پریشان، پراکندگان. ۲. «طَيْرُ أَبَادِيدِ تَبَادِيدٍ» : پرندگان پریشان و پراکنده.

أَبَارَ إِبَارَةً (ب و ر) ه : ۱. الله : خدا او را هلاک کرد، گشت. ۲. ~ السَّيْءُ : آن چیز را از رواج انداخت.

الْأَبَارُ ج : بَنَرٌ.

الإِبَارُ ج : إِبْرَةٌ.

الإبارة: ۱. مصد أباز. و ۲. پیشه کسی که درخت خرما یا کشت را گردافشانی کند و آماده باروری سازد.

الأبارج: ج: إبرج.

الأبارد: ج: أبرد.

الأبارص: ج: أبرص (سام أبرص).

الأبارق: ج: أبرق.

الأباريج: ج: إبرج.

الأباريز: ج: إبريز.

الأباريق: ج: إبريق.

الأبارن: ج: أبرن.

الابازير: ج: أبار.

الابازيم: ج: إبرام و إبريم.

الابازين: ج: إبرین. مأخوذ از أبرن فارسی.

أباش إباشة: (ب ی ش) الشجرة: درخت را ثابت و استوار گردانند.

الأباشة: گروهی از مردم از هر جنس، جماعت.

أباض إباضة: (ب ی ض) ۱. ت المرأة: آن زن فرزندان سفیدپوست زایید ← المبيض و المبيضة. ۲. تخمک سازی کرد. ۳. تخم گذاشت. ۴. ~ الكلا: گیاه سفید و خشک شد.

الإباض: ۱. رسانی که با آن ساقی دست شتر را به بازویش بستند تا نتواند راه برود. ج: أبض. ۲. رگی از ران تا قوزک پا. عرق النساء. عصب سیاتیک.

الإباضية: [جامعه شناسی]: گروهی از خوارج.

الإباط: هر چیز که در زیر بغل گیرند چون شمشیر و کتاب و بچه و جز آن، زیر بغلی. ج: أبط.

الأباطح: ج: أبطح.

الأباطيح: ج: أباطح. جج: الأنطح.

الأباطيل: ج: ۱. إبطال و أبطولة. ۲. باطل.

أباع إباعة: (ب ی ع) الشيء: آن چیز را به معرض فروش گذاشت.

الأباعد: ج: أبعد.

الاباعر: ج: أبعرة. جج: بغير.

أبا عن جد: پدر در پدر، پشت در پشت، نسل به نسل.

الاباعير: ج: أبعرة. جج: بغير.

أباع إباعة: (ب و غ) عليه: بر او ستم روا داشت.

الأباغث: ج: بغث (اگر اسم باشد).

الأباقر: ج: بقر.

الأباقير: ج: بقر.

أبال إبالة: (ب و ل): او را به پیشاب کردن واداشت، بچه را سرپا گرفت.

أبالسة: ج: إبليس.

أباليس: ج: إبليس.

أبان إبانة: (ب ی ن) ۱. الشيء (لازم و متعدی): آن

چیز پیدا و آشکار شد. ۲. ~ فلان: فلانی مراد خود را

آشکار کرد. ۳. ~ الشيء: آن چیز را پیدا و آشکار کرد.

۴. ~ الشيء: آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۵. ~

البنت: آن دختر را به شوهر داد. ۶. ~ ولده بمال: مالی را به فرزند خود اختصاص داد.

الإبانة: ۱. مصد أبان و ۲. یاران. گروه یاران «إبانة

الإنسان»: دوستان شخص. ۳. «إبانة الوارث» [قانون]: پذیرفتن ماترک به وسیله وارث.

الأباهر: ← أبهر. ۱. چهار پر بال پرندگان که در ردیف

چهارم و پس از پره های خوافی قرار دارند. هر چهار پر

بال مرغ را نامی است بدین ترتیب از جلو به عقب:

قوادم، مناکب، خوافی، أباهر و کُلّی. ۲. قسمت پره های

کوته تر مرغ (قا).

الأباهم: ج: إبهام.

الأباهيم: ج: إبهام.

الأباين: ج: أنيات، جج: بئت.

أب ٓ أباً و أباباً و أبانة و إبانة: ۱. للسیر: برای رفتن

آماده شد. ۲. ~ الى وطنه أو غيره: آرزوی وطن خود

کرد. مشتاق آن شد، دلش برای زادگاهش یا چیزی

تنگ شد. ۳. ~ یده إلى سيفه: دست به جانب

شمشیرش برد که آن را برکشد. ۴. ~ الشيء: آن چیز

را به جنبش درآورد. ۵. ~ أباً: آهنگ او کرد. قصد او

کرد. «أب ٓ أبته» قصدی چون قصد او کرد. ۶. در جنگ

آماده حمله شد. گویند «هَب ٓ و هَب ٓ» که در اصل أب ٓ بوده

و همزه تبدیل به واو شده است. (لس). ۷. فریاد کشید.

أَبَّ ـ **أَبَابَةً** : ۱. طریقه او راست شد. ۲. ـ **العدو** : دشمن را با حمله ای بی امان شکست داد. ۳. ـ **الشیء** : آن را به جنبش درآورد.

أَبَّ ـ **أَبْوَاباً** **الزَّيْح** : باد وزید (منت). مانند هَبَّ.

الآب : ۱. مصد آب. ۲. علف و سبزه که چریدن آن ستور را خوش آید. ج: **أَوْب**. ۳. چراگاه، علفزار «و فَاكِهَةٌ وَ آبَا» : و میوه و علفزار. (قرآن مجید، عبس / ۳۱) (اعم).

الْأَبَاءُ ج: آب و آبی.

الْأَبَار : ۱. فا **أَبْرَ** ـ **أَبْرَ** ـ ۲. سوزن ساز. ۳. سوزن فروش. ۴. گرده افشاننده بر درخت خرما که آن را باور کند. ۵. اصلاح کننده نوع درخت خرما. ۶. گف، کیک (حشره) ـ **بَرِغوث**.

الْأَبَار : ۱. فا **أَبْرَ** ـ ۲. آهوی جهنده در دویدن ـ **أَبْرَ**. **الْأَبَاش** : مرد کارورز، کاسبکار.

الْأَبَاقُ ج: آبق.

الْأَبَال : شتریان، آن که شترچرائی را نیک بدانند. **الْأَبَال** ج: آبل.

الْإِبَالَةُ و **الْإِبَالَة** : ۱. پشتواره ای بزرگ از هیمه و کاه و امثال آن. «ضُغْتُ عَلَى إِبَالَةٍ» : سربار. قوز بالای قوز. سختی و بلایی بر سر سختی و بلای دیگر. ۲. سیاست. «حَسَنَ الْإِبَالَةَ» : خوش سیاست.

الْإِبَان : هنگام چیزی یا کاری. «جُثْتُ عَلَى إِبَانِ ذَلِكَ» : به هنگام آن آمدم. «أَتَانَا فُلَانٌ إِبَانِ الْحَصَادِ» : فلانی به هنگام درو نزد ما آمد. «إِبَانُ الشَّبَابِ» : ایام جوانی «إِبَانُ الدَّرْسِ» : ایام تحصیل. ج: آبایان.

إِبَانِيذ : هنگامی که، وقتی که.

أَبَّ **تَأْبِيباً** (أ ب ب) : فریاد برآورد، بانگ کرد.

الْأَيْث : خرامنده به نشاط.

أَبَدَ **تَأْبِيداً** (أ ب د) : ۱. او را جاودانی کرد. آن را ابدی ساخت. ۲. ـ **البعير** : شتر مرید.

الْأَيْدُ ج: آیده.

أَبَّرَ **تَأْبِيراً** (أ ب ر) : ۱. الزرع و النخل : کشت و درخت خرما را اگر دافشانی کرد. گشن داد. ۲. ـ **الْأَثَرُ** : آن اثر از

خاک پوشیده و محو شد.

أَبَسَ **تَأْبِيساً** (أ ب س) : ۱. او را زندانی کرد. و را به حبس افکند و بر او خشم گرفت و با او بد رفتاری کرد.

۲. ـ ۵ : او را سرزنش کرد. ۳. ـ ۵ : او را خشمگین ساخت. ۴. ـ ۵ : او را ترسانید. به هراس افکند. ۵. ـ ۵ :

او را تحقیر و خوار کرد. ۶. و نیز گفته اند : او را به کاری که دلخواهش نبود واداشت. (لا) ـ **أَبَسَ** که برای کثرت و مبالغه به باب تفعیل آمده و مشدد شده است.

الْأَبْقُ ج: ۱. آبق. ۲. **أَبُوق**.

أَبَلَ **تَأْبِلاً** (أ ب ل) : ۱. دارای شتران بسیار شد. ۲. ـ **الإبل** : شتران را فربه ساخت. ۳. ـ ۵ : آنها را فراهم آورد، به دست آورد. ۴. ـ **المیت** : مرده را ستود و به نیکنامی یاد کرد.

الْأَبْلُ ج: **أَبْل** و **إِبِل**.

أَبَّنَ **تَأْبِيناً** (أ ب ن) : ۱. مرده را تجلیل کرد، او را پس از مرگ ستود و ثنا گفت، در مراسم یادبود او را به نیکی یاد کرد، او را مرثیه گفت. ۲. ـ ۵ : بر او عیب گرفت و او را سرزنش کرد (از اضداد). ۳. ـ ۵ : در پی اثر او رفت یا به او رسید. ۴. ـ ۵ : او را چشم داشت، انتظارش را کشید.

أَبَّهَ **تَأْبِهَةً** (أ ب ه و أ ب ه) : ۱. لکذا : او را به کاری آگاه کرد و آموزش داد، متوجه کرد. ۲. ـ ۵ : بکذا : او را به تهمتی متهم کرد.

الْأَبْهَةُ : ۱. شکوه و عظمت. بزرگواری. ۲. کبر. ۳. خود بزرگ بینی، بزرگ خویشتنی (از تعابیر فارسی امام محمد غزالی در کیمیای سعادت).

أَبَّى **تَأْبِيَةً** (أ ب و) : ۵ : به رسم دعا بدو گفت : پدرم فدای تو باد. پدر فدایی کرد.

أَيْتَ ـ **وَأَبَّتْ** ـ **وَأَبَّتْ** (قا) **أَبَّتْ** و **أَبُوتَا** **اليوم** : ۱. امروز بسیار گرم شد و باد باز ایستاد. «أَبَّتِ الرَّجُلُ» : مج : آن مرد گرم شد. مف : مأبوت : گرم مزاج «أَبَّتَهُ الْغَضَبُ» :

شدت خشم. ۲. شراب و نوشابه کف و حباب برآورد. گازدار شد. (قا).

الْأَيْت : روز بسیار گرم و بدون وزش باد.

اِلْتِمَادُ : ۱. مصد اِستَدَعَ، ابتکار، نوآفرینی. ۲. بدعت‌گذاری در دین و آیین ه هُزَطَقَة (در مسیحیت).
اِلْتِمَادِیَّة [در هنر و ادبیات] : نوآوری در هنر و ادبیات. بیرون شدن از شیوه‌های کهنه با آفرینشهای تازه هنری. نوآفرینی هنری و ادبی.
اِئْتَدَ اِئْتِدَاداً (ب د د) ۱. ه التَّجَلُّنَ : آن دو مرد از دو جانب او را گرفتند یا به سوبش آمدند و احاطه‌اش کردند. ۲. ه التَّوَأْمَانُ اُمَّهُمَا : آن هر دو کودک همزاده پستان مادرشان آویختند و شیر میکندند. (فاعل این فعل همواره مثنی است).
اِئْتَدَرَ اِئْتِدَاراً ۱. القومُ امراً : آن قوم در کاری بر یکدیگر پیشی گرفتند و مسابقه دادند. در کاری شتافتند. ۲. ه الشَّيْءُ : برای رسیدن به آن چیز شتاب کرد. ۳. ه فلاناً بكذا : فلانی را در کاری به شتاب واداشت او را شتابانید و بدو مهلت نداد. ۴. ه ت العینَ : دیده اشک بارید. اشک چشم سرازیر شد.
اِئْتَدَعَ اِئْتِدَاعاً : ۱. نوآوری کرد، نو آفرید. بدعت نهاد. ۲. ه الشَّيْءُ : آن را بی سابقه و نمونه پیشین به وجود آورد، مانند بدعه : آن را نو آفرید.
اِئْتَدَه اِئْتِدَاهاً ۱. الخطبةُ : خطبه را به بدیهه و بی اندیشه قبلی ایراد کرد. ۲. بدیهه سرایی کرد (در شعر یا سرودخوانی).
اِئْتَدَّ اِئْتِدَاداً (ب ذ ذ) منه حَقُّه : حق خود را از او بازستاند.
اِئْتَدَلَ اِئْتِدَالاً : ۱. خویششنداری و پرهیز را ترک کرد، خودمانی شد. ۲. ه الشَّيْءُ : آن چیز را خوار و مبتذل شمرد. آن را بد به کار برد. ۳. ه الثَّوبُ : آن لباس را برای کار کردن پوشید. جامه کهنه و هر روزه پوشید، لباس کار در بر کرد.
اِئْتَرَّ اِئْتَاراً التَّجَلُّلُ : (از اضداد است) ۱. عطا کرد. ۲. منع کرد و خودداری ورزید. ۳. در حالی نماز صبح گزارد که آفتاب می تابید. ۴. ه اله : خدا او را بی دنباله و بی فرزند ساخت. نسلش را برانداخت.
اِئْتَرَّ صف: ۱. بریده از هر چیزی. ناقص. ۲. دم بریده.

اِئْتَارَ اِئْتَاراً (ب ا ر) : چاه یا گودالی کند. مانند بَارَ.
اِئْتَأَسَّ اِئْتِئاساً (ب ا س) : ۱. اندوهگین شد. ۲. رنجیده شد. ۳. کسی را مصیبتی رسید.
اِئْتَارَ اِئْتِياراً (ب و ر) ۱. ه او را آزمون، امتحان کرد. ۲. ه المرأةُ : ادعای درست کرد که با آن زن زنا کرده است. ضد ابتهر که ادعای نادرست بر زناکاری است.
اِئْتَأَصَّ اِئْتِياصاً (ب ی ض) : ۱. کلاخود بر سر نهاد. ۲. ه القومُ : آن قوم را برانداخت. ۳. ه القومُ : در میانه سرای آن قوم در آمد.
اِئْتَاعَ اِئْتِياعاً (ب ی ع) الشَّيْءُ : ۱. آن چیز را خرید. ۲. ه له الشَّيْءُ : آن چیز را از جانب او و برای او خرید.
اِئْتَأَّ اِئْتِئاتاً (ب ت ت) ۱. الأمرُ : آن کار را به جریان انداخت و انجام داد. ۲. ه بر آن کار اشراف یافت (قا).
 ۳. ه الشَّيْءُ : آن چیز را برید. ۴. ه الشهادةُ علیه : گواهی را بر او برید و او را بدان ملزم کرد. ۵. ه یمینه : سوگند خود را عملی کرد. ۶. ه ه او را درمانده و عاجز گرداند.
اِئْتَّ ج: بَتَّ.
اِئْتَّ ج: بَتَات.
اِئْتَجَّ اِئْتِجاحاً : ۱. شادمان شد. ۲. افتخار و اظهار سربلندی کرد.
اِئْتَحَثَّ اِئْتِئحاثاً ۱. عن الشَّيْءِ : آن را جست و جو کرد. با دست در میان خاک آن را جست و جو کرد. کاوش کرد. نظیر بَحَثَ غَنَه. ۲. خاکبازی کرد. خاک را مانند مرغ پالید.
اِئْتَجَّ اِئْتِئحاحاً (ب ح ح) : به فراخ معشی و نعمت زندگانی افتاد.
اِئْتَدَّ اِئْتِدَاءً (ب د ه) ۱. الشَّيْءُ و بالشَّيْءِ : آن را پیش از دیگران آغاز کرد. ۲. ه الشَّيْءُ : بدان آغاز کرد.
اِئْتِدَاءُ : ۱. مصد اِبتَدَعَ. ۲. آغاز کردن، شروع کردن.
اِئْتِدَاءُ مِنْ : از اوّل ... از آغاز ...
اِئْتِدَائِي : «التعليم الابتدائي» : آموزش دوره های ابتدایی تا مرحله راهنمایی یا دوره اوّل متوسطه «مَحْكَمَةُ اِئْتِدَائِيَّة» : دادگاه بدوی.

اِبْتَسَرَ اِبْتِسَاراً ۱. الحاجة: حاجت را پیش از وقت آن برآورد. ۲. ~ الشيء: نو و تازه آن چیز را آورد. ۳. ~ رِجْلُهُ: پایش خواب رفت. ۴. ~ الشجرة: درخت را پیش از وقت گشَن داد و گرده افشانی کرد. ۵. ~ الرأي: اندیشه را پیش از پخته شدن و به کمال رسیدنش آشکار کرد. ۶. ~ بالشيء: آن چیز را آغاز کرد. ۷. «اِبْتَسَرَ لَوْنُهُ» مج: رنگش تغییر کرد و به رنگ بُسر: غوره خرما درآمد، این معنی مجازی است. ۸. پیش از فرار سیدن وقت کاری یا چیزی بدان شتافت.

اِبْتَسَطَ اِبْتِسَاطاً الشيء: آن چیز را گستراند و همچون بساط، فرش ساخت.

اِبْتَسَلَ اِبْتِسَالاً ۱. الراقي: افسونگر و تعویذخوان مزد گرفت. ۲. ~ للموت: به مرگ گردن نهاد. بر مرگ دل نهاد و بسالت و شجاعت نمود.

اِبْتَسَمَ اِبْتِسَاماً: ۱. لبخند زد. خنده ای کوتاه و اندک کرد. مانند بَسَمَ و تَبَسَّمَ است. ۲. ~ السحاب عن البرق: ابر از آذرخش درخشید و روشن شد.

اِبْتَسَرَ اِبْتِسَاراً الشيء: آن چیز را برهنه کرد. پوست کند.

اِبْتَشَكَ اِبْتِشَاكاً الكلام: ۱. سخن را بی اندیشیدن و به بداهه گفت و در سخن دروغ بافت. ۲. دروغ گفت. ۳. ~ عِرْضَهُ: حرمت او را هتک کرد. ۴. ~ الخيْطَ و نحوه: نخ و مانند آن را برید.

اِبْتَضَّ اِبْتِضَاعاً (ب ض ض) ۱. الشيء: آن چیز را ریشه کن کرد و از بیخ برانداخت. ۲. ~ القوم: مردم را تار و مار کرد.

اِبْتَضَعَ اِبْتِضَاعاً ۱. الكلام: سخن آشکارا و روشن شد. ۲. زن کرد، همسر گرفت، هماغوشی کرد. ۳. ~ به منه: آن را از او گرفت.

الأبتع: ۱. پُر و آگنده قوی. ۲. کلمه ای که برای تأکید پس از اُجمع می آید. گویند: جاء القوم كلهم اجمعون ابتعون: آن گروه همه با هم یکجا آمدند، و جاءت النساء كلهنّ جمعنّ تبّع: آن زنان همه با هم یکجا آمدند، و القبيلة كلها جمعاء تبعاء: آن قبیله همه با هم یکجا

۳. (مار) کوتاه دم و خطرناک. ۴. (دلو و دیگر وسایل) بی گوشه. وسیله ای ناقص. ۵. (مرد) بی فرزند. بلا عقب. ۶. بی خیر و برکت. ۷. سخنی که با نام و ستایش خدا آغاز نشود «الخطبة البتراء»: ج: بُتّر.

الابتراء: ۱. مص: ابتَرَدَ. ۲. [پزشکی]: سرد کردن بدن بیمار و درمان تب با آب یا الکل و امثال آن. پاشویه کردن.

اِبْتَرَدَ اِبْتِرَاداً (ب ر د): ۱. با آب سرد خود را شست. ۲. آب سرد نوشید.

اِبْتَرَّ اِبْتِراراً (ب ر ر): از دوستانش جدا ایستاد و کناره گرفت.

اِبْتَرَضَ اِبْتِرَاضاً ۱. الماء من العين: اندکی آب از چشمه برآمد. ۲. روزیش را از این سو و آن سو باز جُست و به دست آورد.

اِبْتَرَكَ اِبْتِرَاكاً القوم: ۱. آنان در کارزار به زانو نشستند. ۲. ~ فی الغدو: تند دوید و نیک شتافت. ۳. ~ به او را به زمین افکند و زیر سینه خود گرفت. ۴. ~ فی عرضه و علیه: او را دشنام داد و در ناموس او عیب شمرد. ۵. ~ ت الدابة: ستور در هنگام دویدن به یکی از دو جانبش متمایل شد.

اِبْتَرَى اِبْتِرَاءً (ب ر ی) القلم أو السهم: قلم یا تیر را تراشید. مانند بَرَّاه است.

الأبتري: پرنده ای که در زلاندنو زندگی می کند. بالهای این مرغ به مرور زمان جمع شده و مویهایی بلند و درشت روی آنها جای پر را پوشانده است. مُرغ کی وی. **اِبْتَرَّ اِبْتِراراً** (ب ز ز) الشيء منه: آن چیز را از او به ستم و زور گرفت. مالی را با تهدید به افشای راز و نقطه ضعف حریف از او گرفت. آخاذی کرد. ۲. ~ به او را برهنه کرد و جامه از تن وی به در آورد.

اِبْتَرَعَ اِبْتِرَاعاً الربيع: آغاز بهار فرارسید.

اِبْتَزَلَ اِبْتِزالاً ۱. الخمر: ظرف شراب را سوراخ کرد. ۲. ~ الجسد: از عضوی از بدن خون سرازیر شد. ۳. ~ الاناء: ظرف سوراخ شد و قطره قطره فرو ریخت.

الابتيسامة: خنده آهسته، لبخند.

اِنْتَلَجَ اِنْتِلَاجًا الصَّبْحُ: صبح روشن و درخشان و آشکار شد.

اِنْتَلَجَ اِنْتِلَاعًا الشَّيْءَ: آن چیز را از گلو فروبرد. بلعید. **اِنْتَلَّ اِنْتِلَالًا** (ب ل ل) ۱. من مرضه: از بیماری خود بهبودی یافت، مانند تَبَلَّل و اَبَلَّ است. ۲. حال او نیکو شد. ۳. - الشَّيْءَ: آن چیز تر و خیس شد.

اِنْتَلَّى اِنْتِلَاءً (ب ل ی) ۱. او را آزمود و امتحان کرد. ۲. - الأَمْرَ: آن کار را آزمایش کرد و شناخت. ۳. - به: به چیزی یا مشکلی یا دردی گرفتار شد. مَبْتَلَا شد (المو).

الْاِنْتِئَاءُ: ۱. مصدِر اِنْتَنَى و ۲. [زیست‌شناسی]: سوخت و ساز بدن. تغییراتی که برای ساختن نسوج صورت می‌گیرد، تحولات ساختمانی نسوج (المو).

Anabolism (E)

الْاِنْتِئَانُ [زیست‌شناسی]: سوخت و سازی. منصوب به تحولات نسوج (المو). **Anabolic (E)**

اِنْتَنَى اِنْتِنَاءً (ب ن ی) ۱. بیتاً: خانه‌ای را بنا کرد و ساخت. ۲. دارای پسرانی شد. ۳. - به: او نیکی کرد. **اِنْتَنَاهُ اِنْتِنَاءً** (ب ه أ) به: او انس گرفت و خوش داشت بدو نزدیک شود، مانند بَهْنِ است.

اِنْتَهَجَ اِنْتِهَاجًا: ۱. شاد شد، مسرور گشت. ۲. - به: به جهت او شاد شد.

اِنْتَهَرَ اِنْتِهَارًا: ۱. از نفس خود پیروی کرد. ۲. دعوی دروغ کرد. - الرَّجُلُ: آن مرد ادعای زنا کرد در صورتی که زنا نکرده بود، ضِدَّ اِنْتَارَ است. «اِنْتَهَرَ فُلَانٌ بِفُلَانَةٍ»، مج: فلان مرد به زنی با فلان زن شهرت یافت و بدنام و رسوا شد. ۳. - السَّيْفُ: شمشیر دو نیم شد. ۴. - ه: کسی را به عیبی که داشت دشنام داد، و رسوا ساخت. ۵. در کاری کوشید و باز نایستاد. ۶. مبالغه کرد (المو). **اِنْتَهَشَ اِنْتِهَاشًا**: شادمان شد.

اِنْتَهَلَ اِنْتِهَالًا: ۱. زاری کرد و با اخلاص بسیار دعا کرد. ۲. - الرِّجْلَانِ: آن دو مرد یکدیگر را لعنت کردند و نفرین گفتند؛ - الْقَوْمُ: مردم ستمکاران را لعن و نفرین کردند.

آمدند. ۳. آن که بند استخوانهایش محکم باشد. ج: بَنَعَ. مؤ: بَنَعَاء.

اِنْتَعَثَ اِنْتِعَاثًا: ۱. او را فرستاد. ۲. او را از خواب بیدار کرد و برانگیخت.

اِنْتَعَدَ اِنْتِعَادًا ۱. عنه: از آن دوری گزید. ۲. جدا شد. ۳. رفت. ۴. خانه یا هتل یا محل کار را ترک کرد و به سفر رفت. ۵. - احتمالش بعید بود یا بعید شد (المو). **اِنْتَعَقَ اِنْتِعَاقًا** فِي الْكَلَامِ: ۱. ناگاه به سخن درآمد. ۲. - عليهم الخوفُ: ترس ناگهان بر آنان چیره شد. مانند تَبَعَّقَ است.

اِنْتَعَلَ اِنْتِعَالًا تِ الْمَرْأَةِ: آن زن از شوهر خود نیک فرمان برد. خوب شوهرداری کرد.

اِنْتَعَى اِنْتِعَاءً (ب غ ی) الشَّيْءَ: آن چیز را خواست و جویا شد.

اِنْتَعَرَ اِنْتِعَارًا الشَّيْءَ: از وسط شکافته شد، دو نیم شد. **اِنْتَفَعَ اِنْتِفَاعًا** مَجَ لَوْثَةٍ: رنگش از اندوه یا ترس یا سرگردانی دگرگون شد. - اِمْتَفَعَ، با میم که از اِنْتَفَعَ فصیحتر و مشهورتر است.

اِنْتَقَلَ اِنْتِقَالًا ۱. الْقَوْمُ: آنان چارپایان خود را در سبزه چراندند. ۲. - تِ الْمَاشِيَةِ: چهارپا سبزه را چرید.

الْاِنْتِكَارُ: ۱. مصدِر اِنْتَكَرَ و ۲. چیزی بدیع و نو و ناآشنا ساختن و آوردن، نوآوری. «اِبْتِكَارُ الْكَلِمَاتِ أَوْ الْعِبَارَاتِ»: واژه‌سازی، کلمه یا عبارت‌سازی (المو).

اِنْتَكَرَ اِنْتِكَارًا: ۱. بر تازه و نوبر چیزی دست یافت. ۲. - الْفَاكِهَةُ: نوبر میوه را خورد. ۳. - علیه: با مُدَاد نزد وی آمد. ۴. - تِ الْمَرْأَةِ: آن زن در نخستین بارداری پسر زایید. ۵. - الشَّيْءَ: بر آن چیز در آغاز حالش پیشی جست. ۶. - الْحَارِيَّةُ: بکارت آن دختر را برداشت. ۷. - الْمَعْنَى: معنی نو و بدیعی آورد. ۸. - الْكَلِمَاتِ أَوْ الْعِبَارَاتِ: کلمات یا عبارات نو و بدیعی آورد. ۹. استنباط کرد (المو).

اِنْتَكَلَ اِنْتِكَالًا الشَّيْءَ: آن چیز را غنیمت شمرد. **الْاِبْتَلُ** (مردی) که دو شانه‌اش از هم دور باشد. فراخ سینه. مؤ: بَتْلَاء. ج: بَتْلٌ.

فینیقی این حروف را به شهرهای یونان برده است. سپس حروف ابجدی به روم رفت و از آنجا به وسیله رومیان به دیگر زبانهای اروپایی راه یافت. توالی حروف بعضی از مجموعه‌ها چون ا ب ج د (A. B. C. D) و کلمن (K. L. M. N) و قرشت یا قرست مغربی (Q. R. S. T) نشانه‌ای از این وابستگی است.

أَبَحَرُ اِنْجَاراً : پس از تنگدستی بسیار بی‌نیاز و توانگر شد چندان که نزدیک بود نافرمانی پیشه کند.

الْأَبَحَرُ : ۱. بزرگ شکم. شکم گنده. ۲. ناف برآمده. مؤ: بَحْرَاء. ج: بَحْرٌ و بَحْرَان. ۳. رسن کشتی به لحاظ آنکه از دیگر رسنها ضخیم‌تر است. ج: بَحْرٌ.

أَبَجَلَ اِنْجَالاً : ۱. او را کافی و بسنده شد. ۲. ه - ه - او را شادمان کرد. ۳. ه - العرق : رگ زد. رگ گشود.

الْأَبَجَلُ : ورید یا رگی بزرگ در دست، به منزله أَكْحَل در دست اسب و استر است. ج: أَبَاجِل.

الْأَبْحَاثُ ج: بَحْث.

أَبَحَّ اِنْجَاحاً (ب ح ح) ه - الصیاح : بانگ زدن و فریاد بلند کردن صدای او را خشن و درشت کرد. صدایش گرفت.

الْأَبَحُّ : ۱. مرد صدا گرفته خشن آواز. صدا كُثِفَتْ. ۲. تیر گران آواز از تیرهای چوبین. تیر پُر صدا و سخت بانگ. ۳. دینار. ۴. چاق. ج: بَحٌّ.

أَبَحَرَ اِنْحَاراً : ۱. سفر بحر و دریا کرد. ۲. ه - الماء : آب شور شد. ۳. ه - ت الأرض : جاهای گرد آمدن آب در زمین بسیار شد. منابع آب در زمین افزونی گرفت. ۴. محصولات زمین فراوان شد. ۵. ه - الرجل : سرخی بینی آن مرد زیاد شد.

الْأَبْحَرُ ج: بَحْر.

أَبَحَّ ه - او را سرزنش نمود و ملامت کرد.

أَبَحَرَ اِنْحَاراً ه - الشیء : آن چیز دهانش را بدبوی کرد. گنده دهانش کرد.

الْأَبْحَرُ : ۱. (دهان) بدبو. ۲. (مرد) گنده دهان.

الْأَبْحَرَةُ ج: بَحُور - بَحُورَات.

أَبَحَقْ اِنْخَاقاً العین : چشم را درآورد. آن را برکنند.

اِنْتَهَى اِنْتِهَاءً (ب ه ی) به : بدو افتخار و مباهات کرد و نازید.

أَبَتْ - **أَبَتْ** علیه : نزد پادشاه یا بزرگی به او بدگفت و دشنامش داد.

أَبَتْ - **أَبَتْ** : چندان شیر شتر خورد که شمش بر آمد و اندکی مستی در او پدیدار شد.

الْأَبْتُ : ۱. مصر أَبْتُ و ۲. تنگدستی، درویشی، فقر، نیازمندی، تهیدستی.

أَبَتْ اِنْثَاتاً (ب ث ث) ه - السَّر : راز را پراکنده و فاش ساخت. ۲. ه - الشیء : آن چیز را پراکند.

الْأَبْثَعُ : مردی که از غلبه خون لبانش كُثِفَتْ و سرخ شده باشد. مؤ: بَثْعَاء. ج: بَثْعٌ.

الْأَبْجُ : ابد. همیشه ج: أَبَاج.

الْأَبْجُ : ۱. مرد فراخ چشم. مؤ: بَجَاء. ج: بَجٌّ. ۲. «عین بَجَاء» : چشم فراخ.

الْأَبْجَارُ ج: بَجْر.

أَبَحَّ اِنْجَاحاً ه - الأمر : آن کار او را شادمان کرد.

أَبْجَدَ : نخستین مجموعه از ترکیبات هشتگانه‌ای که حروف هجاء با ترتیبی خاص در آنها گرد آمده است. این کلمات نزد سامیها عبارت است از : أَبْجَدَ، هَوَز، حَطِي، كَلِمَن، سَعْفَص، قَرَشَتْ، ثَخَذَ، صُطِغَ لا. حروف این کلمات در حساب جُمَّل بدین قرار به کار می‌رود :

أ	ب	ج	د	ه	و	ز	ح
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
ط	ي	ك	ل	م	ن	س	ع
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
ذ	ض	ظ	غ	لا			
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰		

(برای نشان دادن و تلفظ الف که شماره‌اش همچون همزه «یک» است) ترتیب کلمات ابجدی نزد اهل مغرب پس از کلمن چنین است : صَعْفَص، قَرَسَتْ، ثَخَذَ، طَغَش. **الْأَبْجَدِيَّةُ** : مجموعه حروف هر زبان یا مجموعه علامتهایی که برای نگارش وضع کرده‌اند. گویند فینیقیها نگارش ابجدی را کشف کرده‌اند و قدموس

وجود آوردن چیزی که مسبوق به ماده و زمان نباشد. «التكوين»: به وجود آوردن چیزی که مسبوق به ماده باشد، و «الإحداث»: به وجود آوردن چیزی که مسبوق به زمان باشد. ۴. [علم بدیع]: مشتمل بودن سخن بر بسیاری از فنون بدیعی و صنایع لفظی و آرایشهای کلام.

الأَبْدَاءُ ج: بَدَأَ.

الأَبْدَادُ ج: بَدَأَ.

الأَبْدَارُ ج: بَدَر.

الأَبْدَاعُ ج: بَدَعَ.

الإنبداعية، الرومنسية، الرومنطيقية: مکتبی ادبی که از قرن هجدهم در اروپا به وجود آمد و از مهمترین خصوصیت‌های آن: رهایی اندیشه از قیود کلیسای مسیحیت و آزادی اسلوب برخلاف محدودیت‌های سبک کلاسیک، و رهایی شعر از قید قافیه و خلاصه آزادی خواهی در هنر است. رمانتیسیم.

الأَبْدَلُ ج: ۱. بَدَل. ۲. بَدِيل. ۳. [تصوف]: طبقه‌ای که پس از اقطاب چهارگانه قرار دارند و کار و حال آفریدگان به آنان واگذار شده است. و چون یکی از آنان بمیرد خداوند دیگری را به جای او می‌گمارد. مفردش بَدَل و بَدَل و بَدِيل است.

الأَبْدَانُ ج: بَدَن.

الأَبْدَحُ: ۱. زمین فراخ و گسترده، مانند اَبْطَح است. ۲. (چارپای) فراخ پهلو.

أَبْدَأَ إِبْدَادًا (ب د د) ۱. العطاء بينهم و ابدهم العطاء: به هر یک بهره و بخشی از عطا داد. ۲. به: دست خود را به سوی زمین دراز کرد (و مشتی خاک برگرفت). ۳. به چیزی نگریست و آن را شناخت پس بدان بسیار نگاه کرد.

الأَبْدَ: ۱. کسی که رانهایش از هم دور باشد. ۲. ستوری که دو دستش از هم دور باشد. ۳. انسان یا ستور فراخ سینه. ۴. آن که میان دو شانه‌اش فراخ و پهن باشد. ۵. مرد بزرگ اندام و تنومندی که چهار رکن بدنش از هم فاصله داشته باشد. مؤ: بَدَأَ. ج: بَدَأَ. «کتف

الأَبْخَق: مرد یک چشم. مردی که یک چشمش به زشتی نابینا باشد. مؤ: بَخَقَاء. ج: بَخَق.

أَبْخَلَ إِبْخَالًا هـ: او را بخیل و نظر تنگ یافت.

أَبْدَأَ بِأَبْوَدًا ۱. (و أَبْدَأَ أَبْدَاءً ت الدَّائِبَةُ: چهارپا ترسید و رمید. ۲. به المرأة بالمكان: در آنجا ماندگار شد. ۳. (و أَبْدَأَ أَبْدَاءً) فی شعره: در شعر خود کلامی دشوار و نامفهوم آورد. شعر مشکل سرود. فا: آید، گوینده شعر دشوار. مؤ: أَبْدَع.

أَبْدَأَ ت أَبْدَاءً: ۱. وحشت کرد و رمید، پس آن آید: ترسند و رمنده است. ۲. به: سبب بدخویی بر او خشم گرفت. ۳. به الشاعر: شاعر کلامی دشوار و نامفهوم سرود.

الأَبْدَ: ۱. مصر. أَبْدَ: ۲. رمیده شدن. نفرت. رمیدگی. ۳. زمانی که پایان ندارد، دائم جاویدان. ۴. قدیم ازلی. ۵. کودک یکساله. ج: آباد و أبود.

أَبْدَأَ الْإِبْدِينَ و أَبْدَأَ الْآبِدَ: همواره، همیشه، پایان روزگار و هستی. «إلى الأبد = تا جاودان، تا ابد».

الأَبْدَ: ۱. خری که هر سال زاید. ۲. ترسو و رمنده.

أَبْدَأَ: ۱. همیشه، پی در پی، پیایی. همواره. ظرف زمان برای تأکید مستقبل چه در نفی و چه در اثبات. در نفی ماضی مقابل قَطُّ قرار می‌گیرد مانند «ما فعلته قَطُّ و لَنْ أفعله أَبْدَأَ»: هرگز چنین نکرده‌ام و هیچ‌گاه نخواهم کرد و در اثبات مانند «أفعله أَبْدَأَ»: همواره چنین می‌کنم. ۲. مطلقاً (المو)

أَبْدَأَ إِبْدَاءً (ب د هـ): ۱. نو و بدیع آورد. ۲. به الله الخلق: خدا آفریدگان را آفرید و به وجود آورد. ۳. به الشيء: آن چیز را اختراع کرد و نو و تازه به وجود آورد. ۴. به الصبی: کودک پس از ریختن دندانهایش دندان تازه برآورد. ۵. «فلان لا یبدي ولا یعید»: فلانی حرف نمی‌زند نه به سخن تازه و نه جز آن. «بإدئة الكلام»: سخنی تازه که نخستین بار ایراد شده باشد، در برابر عائدة الكلام که سخنی است کهنه و به گذشت بر می‌گردد.

الإنبداع: ۱. مصر. أَبْدَعَ. و ۲. نوآفرینی. ۳. [فلسفه]: به

بَدَاء: شانه پهن.

أَبْدَرَ إِنْدَاراً ۱. الثَّمَرُ: میوه سرخ شد و شروع به رسیدن و پختگی کرد. ۲. ~ الرَّجُلُ: آن مرد در شب بَذری و مهتابی سفر کرد. ۳. ~ بَذَر، ماه تمام بر روی او درخشید. ۴. ~ الوُصْی فی مال الیتیم: وصی مال یتیم را پیش از بلوغ او خورد.

أَبْدَعَ إِنْدَاعاً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را نو بیرون آورد و بی آنکه همانندش پیش از آن بوده باشد، از خود درست کرد. نو آفرینی کرد، به معنی بَدَع است ولی فعل مزید آن در عربی بیشتر به کار می رود. ۲. ~ الشَّاعِرُ: شاعر در شعر طرز نو نهاد و مفاهیم تازه و بکر آورد. ۳. ~ به: درباره آن سستی و سهل انگاری کرد و آن را فرو گذاشت و بدو یاری نکرد و به رفع نیازش برنخواست و اقدام نکرد. ۴. بدعت نهاد. برخلاف سنت ترتیبی از خود داد. ۵. ~ ت الراحلة: شتر لنگید و مانده و هلاک شد. ۶. ~ ت الحَجَّة: دلیل و برهان سست و باطل گردید. ۷. ~ الیمین: سوگند را واجب و لازم گردانند. ۸. ~ به: او را زد. ۹. ~ بالسفر أو الحج: آهنگ سفر یا حج کرد. ۱۰. کار را نیکو و درست انجام داد (المو).

أَبْدَعَ إِنْدَاعاً مجت الحَجَّة: دلیل باطل شد. ~ به: شتر یا مرکب او خسته و مانده شد و از کاروان باز پس ماند.

أَبْدَلَ إِنْدَالاً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را دیگرگون ساخت و تغییر داد. ۲. ~ الشَّيْء بغيره و منه: آن چیز را عوض آن یک گرفت.

الْأَبْدُن ج: بَدَن.

أَبْدَى إِنْدَاءً (ب د ی) ۱. الامر و به: آن کار را پیدا و آشکار ساخت. ۲. ~ الرَّجُلُ: آن مرد رید. حَدَث کرد. ۳. ~ فی کلامه: حرف زور گفت «هو ذو غَدَوان ذو بَدَوان»: مردیست زورگو که هر لحظه خیالی به سرش می زند. ۴. ~ صفحته: مخالفت خود را آشکار کرد. ۵. ~ ه: او را به صحرا برد.

الْأَبْدِي: منسوب به ابد، روزگار بی پایان که نهایت سرآمد ندارد. دائمی. همیشگی.

الْأَبْدِيَّة: ۱. ابدیت، جاودانگی. همیشگی. ۲. آخرت.

رستاخیز. ۳. زمان دراز.

أَبْدَأَ إِنْدَاءً (ب ذ أ): دشنام داد و ناسزا گفت. بی شرمی کرد.

الْأَبْدَ: فرد، طاق (خلاف جُفت). گویند «رَجُلٌ أَحَدٌ أَبْدَ»: مرد منفرد و تنها. به معنی «فَذَبْدَ» است.

أَبْدَى إِنْدَاءً (ب ذ و): ۱. ناسزا گفت. ۲. بدخویی کرد. **الْأَبْدِيَاء** ج: بَذِي.

أَبْرَأَ أَبْراً و إِبْراً و إِبَارَةً الزَّرْعَ: ۱. کشت را خوب و اصلاح کرد. ۲. ~ الشَّجَرَةُ: درخت را اگرده افشانی کرد و گشمن داد. ۳. ~ ت فلاتاً النحلة أو العقرَب: فلاتی را زنبور یا عقرب نیش زد. ۴. ~ الحيوان: در خوراک جانور سوزن به او خوراند تا کشته شود. ۵. ~ فلاتاً: از فلاتی غیبت کرد و او را رنجاند. ۶. ~ بین الناس: میان مردم سخن چینی کرد، پس او اَبْر: سخن چین است. ۷. ~ ه: او را هلاک کرد.

أَبْرَءَ أَبْراً: نیکو شد. اصلاح شد، پس او اَبْر: نیکو و صالح است.

الأَبْر: صف ← اَبْرَءَ. نیکو. صالح.

الْإِبْرَء ج: إِبْرَة.

أَبْرَأَ إِبْرَاءً (ب ر أ) ۱. ه من عِلَّته: او را از بیماریش بهبودی بخشید. شفایش داد. ۲. ~ ه من الدَّيْن و نحوه: او را از زیر وام و امثال آن بیرون آورد و ذمه اش را بری ساخت. ۳. ~ ه: او را پاک و مبرا کرد (المو). ۴. ~ الرَّجُلُ: آن مرد به روز براء که نخستین روز ماه است یا شب براء که نخستین شب ماه است، درآمد.

إِبْرَأَ إِبْرَئِلاً (ب ر أ ل) الطائر: پرند به نشانه جنگ یا خودنمای پرهی گردنش را از هم گشود. بَرَأَق شد.

الإِبْرَاء: ۱. مص اَبْرَة و ۲. [قانون]: برداشتن عهد و پیمان، زنهار برداشتن از کسی. ۳. عفو کردن. ۴. معاف کردن (المو).

الأَبْرَات ج: ۱. بَرَّت و ۲. بَرَّت.

الإِبْرَات ج: إِبْرَة.

الأَبْرَات ج: بَرَّت.

۴. Acupuncture (E).

إبرة آدم: لفظاً سوزنِ آدم. گیاهی پایا از تیره زنبقها که زینتی است و در صنعت نیز مصرف دارد. نوعی شقایق دریایی. گیاه خنجری. یوکا. *Yucca filamentosa* (S)
إبرة الزاقي: گیاهی از تیره چتریان با خاصیت پزشکی، تمک، کنگر خر، علف خلال دندان (لا). گیاه شمعدانی (المو). *Geranium, Cranesbill* (E)

أبرة إبردا: ۱. به پایان روز درآمد. در شبانگاه درآمد. ۲. له: آب سرد به او نوشاند. ۳. به: به سرما در آمد. ۴. به: پس از شکستن گرما روانه سفر شد. ۵. به: المرض: بیماری او را سست و ضعیف گرداند. ۶. به: إليه البرید: نزد او برید (پیک، چاپار) فرستاد. ۷. پست کرد، به (برید) پست داد. ۸. «أبردت السماء»: تگرگ بارید (المو).

إبرة العجوز: لفظاً سوزن پیر زال. گیاهی خودرو از تیره شمعدانیها. قیطان شوکرانی. دهامین شوکرانی. غزال دور دور. *Pingrass* (E)

أبرج إبراجا: ۱. برجی بنا کرد. ۲. له: الله السماء: خدا آسمان را دارای برج کرد.

الأبرج: صاحب چشم زیبا و درشت. زیبا چشم. ج: برج مؤ: برجا.

الأبرج ج: برج.

الأبرجة ج: برج.

أبرج إبراحا: ۱. او را گرامی و بزرگ داشت. ۲. به: او را سخت آزد و بسیار رنجانید. ۳. له: الشيء: آن را از جای خود بیرون آورد و نابود کرد. ۴. له: الشيء فلاناً: آن چیز فلانی را به شگفتی افکند. «ما أبرخ الأمر»: این کار چه قدر شگفت آور است. **الأبرود**: ۱. پلنگ نر. ج: آبارد. مؤ: أبرود. ۲. (از انواع ابر) ابر تگرگ بار. تگرگ ز (لا).

الأبرود ج: برود.

الأبرودان: صبح و شام.

الإبردة: سرد مزاجی. بیماری ضعیف کننده توانایی جنسی بر اثر غلبه رطوبت و برودت افزون (به اصطلاح

الأنباج ج: ۱. برج. ۲. برج.

الأنباج ج: برج.

الأنبار ج: ۱. بار. ۲. بر.

الأنباض ج: برض.

الأنباق ج: ۱. برق. ۲. برق.

الأنباك ج: برکه.

الأنبام ج: برم.

الإنرام: ۱. مصد آبزم و ۲. استوار کردن کاری، محکم کاری. ۳. اقرار کردن، تصدیق کردن (المو).

الأنبراميس و الأنبرميس: یو معد: نوعی ماهی از گونه سیپرنیدها که زیستگاهش آبهای سرد کوهستانی و رودهای شمالی است، ماهی سیم. *Bream* (E)

Abramis bramas (S)

أبرت إبراتا: در کاری مهارت یافت. (از برت - برتا). **الأبرة**: مگس مازو - قنقشة - ابرة (المو).

Gall-Fly (E)

الابرة: ۱. سوزن. ج: إبر و إبار و إبرات. ۲. نیش. نیش جانورانی چون زبور و عقرب که به صورت خاری در پایان بدن آنها قرار دارد. ۳. سخن چینی، مجازاً (المن). ۴. «وخر الإبر» کنایه از نیش زبان زدن در نهان. ۵. [گیاهشناسی]: برگ سوزنی شکل درختان سوزنی برگ چون کاج. ۶. [تشریح]: استخوان پی پاشنه. تندی پاشنه. و ۷. سر استخوان برآمده از آرنج. تیزه آرنج. تیز نای رونکک، کونه آرنج. ۸. [صنعت]: عقربه، وسیله اشاره در دستگاههایی مثل ساعت و قطب نما و اهم سنج و جز آن - مغنطیسیه: سوزن مغناطیسی. عقربه آهن ربایی. ۹. [پزشکی]: وسیله تزریق، سوزن، انژکتور، آمپول - حقة و زقة طیئة. ۱۰. له: فونو غراف: سوزن گرامافون. ۱۱. له: القرن: سوزن شاخ، نوک تیز و نازک شاخ. (المن). ۱۲. له: الملاحین: عقربه دریانوردان، قطب نما. - بوصلة. «بيت -» جعبة قطب نما. «ثقب -» سوراخ سوزن. «شغل -» سوزنکاری، سوزندوزی. ۱۳. «الوخز بالابر»: طب سوزنی. سوزن درمانی (- تعبیر و معنای شماره

طبّ قدیم).

أَبْرَإِزَارًا (ب ر ر) ۱. الیمین: سوگند راستین یادکرد و قسم خورد. سوگند را راست گردانید، به سوگند خود رفتار کرد. ۲. به عهد خود وفا کرد (المو). ۳. در خشکی سفر کرد و به دشت رفت. ۴. به علیه: بر او چیره شد و غالب آمد. ۵. به الله حجّه: خدا حج او را پذیرفت.

أَبْرَزَ إِبْرَازًا ۱. الشیء: آن چیز را آشکار و پدیدار کرد. ۲. آن را تأکید یا تشدید کرد (المو). ۳. آن را جلو آورد و نمایش داد. در آن پیش آمدگی یا برجستگی به وجود آورد (المو). ۴. به التّرجل: آن مرد آهنگ سفر کرد. ۵. به الکتاب: کتاب را منتشر ساخت. ۶. تغوّط کرد، رید. مانند تَبَرَّزَ است (المو).

الْأَبْرَشُ ۱. کسی که نقطه‌ها و خالهای سفید یا ناهم‌رنگ بر روی پوستش باشد. ۲. «مکانْ أَبْرَش»: جای پر گیاه رنگارنگ. ج: بَرَش. مؤ: بَرْشاء.

إِبْرَشَ إِبْرَاشًا (ب ر ش) الفرش: بر بدن اسب خالهای سفید یا ناهم‌رنگ بدنش پدید آمد. اسب چهار (ملّمع) شد. به مَبْرَش و مَبْرَشَة.

الْأَبْرَشِيَّةُ: یو مع: مکان و اشخاصی که زیر نظر یک اسقف و یک کلیسا باشند. Parish, Eparchy,

Bishopric (E)

أَبْرَضَ إِبْرَاصًا: ۱. دارای فرزندی پیس و مبروص شد.

۲. به الله: خدا او را دارای لک و پیس کرد.

الْأَبْرَصُ: ۱. کسی که دچار بیماری لک و پیس باشد.

ج: بَرَص، مؤ: بَرْصاء. ۲. «سالم أَبْرَص»: چلپاسه.

مارمولک. جانوری است از رده خزندگان و از تیره

سوسماران و بزمجگان. کنیه «ابو بَرِص» بدان داده‌اند.

مث: هذان سافا أَبْرَص، ج: أَبَارِص و سوامْ أَبْرَص و بَرَصَة.

نامهای دیگرش: البَرَص و التَّعْبَة و الصَّدَاد است.

أَبْرَضَ إِبْرَاضًا المکان: آن زمین گیاه نورسته بسیار

برآورد.

أَبْرَقَ إِبْرَاقًا: ۱. برق آسمانی (آذرخش) به او زد. او را

برق زده کرد. ۲. به ت السماء: آسمان برق زد. آذرخش

زد. ۳. به الرجل: آن مرد ترساند و تهدید کرد. ۴. عن

الأمر: آن کار را رها کرد و از انجام دادنش منصرف شد.

۵. به ت المرأة عن وجهها: آن زن چهره خود را آشکار

کرد. ۶. به ت المرأة: آن زن خود را آراست و زیبا نمود.

۷. به الماء: اندکی روغن یا چربی بر آب ریخت. ۸.

تلگراف کرد. پیام تلگرافی فرستاد به بَرَقَة. ۹. به

بسيفه: شمشیر خود را برق انداخت، جلا داد (المو).

الْأَبْرَقُ: ۱. زمین ناهموار و دارای سنگ و ریگ

آمیخته به گِل. ج: أَبَارِق. ۲. سیاه و سفید. ج: بَرَق. مؤ:

بَرَقاء «شاة بَرَقاء»: گوسفند سیاه و سفید. ۳. کوه بلند با

سنگهای دو رنگ. ۴. [زیست‌شناسی]: نام مرغی

گوشت ربا. غلیوچ بیشه‌ها که نوعی زغن است. ۵.

[نجوم]: ستاره شِعْراى یمانی.

أَبْرَكَ إِبْرَاكًا البعير: ۱. شتر را خوابانید. ۲. به فی

عدوه: سخت دوید، در دویدن شتافت.

أَبْرَمَ إِبْرَامًا ۱. الأمر: کار را محکم و استوار کرد. ۲. به

الحکم [قضاوت]: حکم قاضی یا دادگاه را تأیید کرد. ۳.

به ه: او را به ستوه آورد و دلتنگ کرد. به جان آورد. ۴.

الحبل: ریسمان را دولا کرد و به هم تابید. ۵. به علیه

فی الجدل: درآوردن دلیل برای قانع کردن طرف

اصرار ورزید. ۶. به نتیجه رساند. ۷. به منعقد کرد.

عقد بست.

الْأَبْرَمِيسُ: یو مع: به أبرامیس. Bream (E)

أَبْرَوْمَة: نوعی از گیاهان خودرو و کاشتنی از تیره

برازیات که الیاف آن در ریسندگی مصرف دارد. درخت

طناب هندی.

أَبْرَة إِبْرَاهَا: ۱. برهان آورد. ۲. شگفتیها پدیدار

ساخت. ۳. بر مردم چیره و غالب شد.

أَبْرَى إِبْرَاءً (ب ر ی) ۱. الناقَة: دربینی ماده شتر حلقه

افکند، مانند بَرَا است. ۲. به الله الخلق: لغتی است در

بَرَأ (ب ر و) خدا آفریدگان را آفرید. ۳. به الشیء: خاک

بدان چیز رسید. ۴. به نیشکر برخورد (ل).

الْأَبْرَاءُ ج: بَرَى.

الْإِبْرَنَج: ف مع: شیرزنه. خمره کره‌گیری. آلت کره

برگرفتن از شیر و دوغ. ج: اُبارِیج.

الانبریز یو اُبریزُن (ده) مع: فردش: اِنبریزه: زر ناب، طلاي خالص. (یو) Obrizon

الانبریسَم و الانبریسِم: ف مع: ابریشم، حریر.

الانبریق: ف مع: ۱. اُبریز. اُفتابه فلزی یا سفالی، اُبدستان. اِبریق. «ابریق الشای»: غوری، قوری چای. ۲. اُوند چرمین لوله دار که بدان وضو سازند. ج: اُبارِیق. ۳. مشربه (مشرفه در تداول عامه)، تَنگ فلزی یا سفالی یا بلوری، کوزه. ۴. شمشیر درخشان. شمشیر نیک تابان. ۵. کمان درخشان. کماني که بر آن قطعاتی درخشنده نشاندۀ باشند. (قا). ۶. زن زیبای سفید و تابان بدن (قا).

اِنبریل و اُنبریل لات مع: چهارمین ماه سال خورشیدی (از دوازدهم فروردین تا یازدهم اردیبهشت)، نیسان رومی. اِپریل انگلیسی، آوریل فرانسه.

الانبریه و الانبریه: (المو): شوره سر، سبوسه سر.

الانبري: ۱. سوزن فروش. ۲. سوزنی شکل.

اَبَرّ - اَبَرّا ۱. الانسان: آن شخص ضمن دويدن اندکی بیاسود و سپس دويد. ۲. ناگهان بمرد، به مرگ مفاجاة مرد. ۳. - صاحبه: بر او رشک برد و گردنکشی کرد و بدو ستم کرد.

اَبَرّ - اَبَرّا و اَبورّا و اَبَرّی الظبّي: آن آهو در دويدن به شتاب جهيد. هر چهار دست و پا را از زمین برداشت، به خیز درآمد. پس او اَبَرّ و اَبَرّا و اَبورّ است.

الانبرار ج: اَبَرّ.

الانبرام: ف مع: ۱. زبانه ای در سگک یا قلاب کمر بند. ۲. ابزاری مانند نوک پرندگان که از به و چرخ دندان را از حرکت باز دارد. زبانه ضامن و ترمز. (لا). **الانبرام و الانبریم**: چنبر یا حلقه یا فلزی در یک سر کمر بند و حمایل شمشیر و تنگ ستور و امثال آن که زبانه ای دارد که در سوراخ یا شکاف سر دیگر داخل می شود و تمام آن حلقه را اَبَرّیم گویند. گل کمر بند. ج: اَبَرّیم.

الانبرخ: مردی که سینه اش برآمده و پشتش فرو رفته باشد، برعکس کوزپشت که الاَقْعَس است. ج: بُرَخ. مؤ بُرَخاء.

الانبرُن: سر مع: اَبَرّ، حوض برای شست و شوی دست و صورت. حوضی فلزی یا سفالی و جز آن که در آن شست و شو کنند، وان حمام. ج: اَبَرّان.

اَبَرّی اِنزاء (ب ز و) ۱. فلان: فلانی به هنگام راه رفتن نشیمنگاه خود را بالا گرفت. ۲. سینه کسی بر آمد و پشتش فرو رفت. ۳. - به: بر او چیره شد و سخت گرفت. ۴. - بالامر: بر آن کار غلبه کرد و آن را به دست گرفت. ۵. - ت المرأة الصبي: زن کودک را شیر داد.

الانبري: ۱. مردی که سرینش بالا و برجسته تر از معمول باشد ۲. آن که سینه اش برآمده و پشتش فرورفته باشد. مؤ: بُرَوّاء.

الانبريم ف مع: سگک، زبانه سگک. قَزَن قفلی. ج: اَبَرّیم. - اَبَرّام.

الانبرين: لغتی در اَبَرّیم. ج: اَبَرّین - اَبَرّیم.

اَبَسّ - اَبَسّا ۱. ه: او را کوچک و حقیر شمرد. او را سرزنش کرد (المن). ۲. - ه و - به: او را خوار و خفیف گردانید. ۳. - المذنب: گناهکار را در بند کرد و بر او چیره شد.

الانبرس: ۱. مص - اَبَسّ و ۲. سنگ پشت نر. ۳. جای درشت و سنگلاخ و خشن و ناهموار.

الانبرس: اصل بد.

الانبرساس: ۱. مدارا با شتر به وقت دوشیدن شیر آن. ۲. نرم و آهسته راندن شتران. ۳. فراخواندن شتر به لفظ «بس بس» برای دوشیدن.

الانبرساط ج: بُسَط و بَسَط.

اَبَسَرّ اِنسارّا: ۱. النخل: درخت خرما غوره خرما (بسر) برآورد. ۲. - النخل: درخت خرما را پیش از وقت گرده افشانی کرد. ۳. گودالی در جایی نامناسب کند. ۴. - الشيء: آن چیز را فشرد. - القرحه: زخم با دَمَل و کورک را پیش از رسیدن خراشید و فشرد. ۵. - الحاجة: پیش از وقت چیزی خواست، بی موقع خواهش کرد. ۶. - المركب في البحر: کشتی در دریا متوقف شد. ۷. - الثبات: ستور گیاه تازه را چرید.

اَبَسّ اِنساسّا (ب س س) ۱. الايل: شتر را با صدای

اَبَضْعُ اِنْشَاعاً هـ الطَّعَامُ: خوراک او را ناگورا افتاد، ثقل کرد، تخامه کرد.

اَبَضْعُ - اَبَضْعاً ۱. الجَوَادُ: اسب نشاط یافت و سر حال آمد، تند و چابک شد، هـ الرَّجُلُ: شاد شد و نشاط نمود.

پس او اَبِص و اَبِص و اَبِص و اَبِص است.

الْاَبِصُ: با نشاط و جلد و چابک.

الْاَبْصَارُ ج: بَصَر.

اَبْصَرَ اَبْصَاراً ۱. الشَّيْءُ: بدان چیز نگرست. ۲. هـ:

او را بینا و آگاه گرداند، به او تذکر داد. ۳. هـ: النَّهَارُ: صبح روشن شد و سپیده برآمد. هـ: الطَّرِيقُ: راه پیدا و آشکار شد. ۴. هـ: به شهر بصره درآمد.

الْاَبْضَعُ ۱. اَحْمَق. گول و نادان. ج: بَضْع و اَبْضَعُونَ. مؤ بَضْعاء. ۲. از اتباع اُجمع و کلمه تأکید است: «جاء القوم اُجمعون اُكتعون اَبْضَعُونَ = همه آن قوم با هم و یکجا آمدند» و «اُخذ حقّه اُجمع اَبْصع = حقش را به تمامی یکجا گرفت».

اَبْضَعُ - اَبْضَعاً ۱. النَّسَا: رگ نسا منقبض و کشیده شد.

عصب سیاتیک فشرده شد و درد گرفت. هـ: اَبْضَعُ. ۲. هـ: البَعِيرُ: ساق دست شتر را به بازویش بست تا دست شتر از زمین بالا بماند و نتواند راه برود. ۳. هـ: الصَّبِيُّ: با نهادن دست خود پشت زانوان کودک او را بلند کرد. کودک را سرپا گرفت.

اَبْضَعُ - اَبْضَعاً ۱. النَّسَا: رگ نسا (عصب سیاتیک) کشیده و منقبض شد و درد گرفت هـ: اَبْضَعُ.

الْاَبْضَعُ: ۱. زیر زانوی انسان و زیر آرنج شتر. ج: اَبْاض. ۲. روزگار، زمانه.

الْاَبْضَعُ ج: اِبْاض.

الْاَبْضَاعُ ج: بَضْع.

اَبْضَعُ اِبْضَاعاً (ب ض ض) له: به او اندک عطایی داد.

اَبْضَعُ اِبْضَاعاً ۱. هـ: الكلام: سخن را برای او بیان کرد و جوابش را توضیح داد. ۲. هـ: الشَّيْءُ: آن چیز را برای او کالا و بضاعت و سرمایه قرار داد. مانند استبضعه است (قا). ۳. هـ: البِضَاعَةُ: آن بضاعت و کالا را بدو واگذاشت. ۴. هـ: ها: با آن زن تزویج کرد و مالک بَضْع او

پس به آهستگی و نرمی راند؛ هـ: الناقة: ماده شتر را برای دوشیدن با گفتن پس پس پیش خواند؛ هـ: بالمَعَز: بَز را با گفتن پس پس به سوی آب پیش خواند. ۲. هـ: به الی الطعام: او را به خوراک فراخواند.

اَبْطَط اِبْطاطاً الناقة: ماده شتر را با بجهاش آزاد گذاشت و بجه را از مادر باز نداشت پس آن (بسط) ماده شتری است که بجهاش را همراهش گذارند و از آن حیوان باز ندارند.

اَبْطَق اِبْطاقات الناقة و الجارية و نحوهما: از پستان ماده شتر و کنیز و امثال آنها، پیش از زایمان شیر درآمد. هـ: مِبْطاق.

اَبْطَلَ اِبْطالاً ۱. هـ: او را به هلاکت سپرد؛ او را تسلیم شکنجه مرگ کرد. ۲. هـ: الشَّيْءُ فلاناً: آن چیز را از فلانی گرو گرفت یا گرو داد. ۳. هـ: لِكَذَا: او را در معرض آن کار و حالت گذاشت. ۴. هـ: نَفْسَهُ للموت: دل به مرگ نهاد. ۵. هـ: الشَّيْءُ: آن چیز را حرام کرد. ۶. هـ: لعمِله: کارش را به او واگذار کرد.

اَبْطَن اِبْطاناً الرَّجُلُ: قیافه و رنگ و روی او خوب شد. اَبْطَنُ - اَبْطَناً ۱. الاشیاء: آنها را به هر نحوی فراهم ساخت. ۲. هـ: لاهله: برای کسان خود کاسی کرد.

اَبْطَر اِبْطاراً ۱. شادمان و خوشحال شد. (لازم و متعدی). ۲. هـ: او را شادمان کرد یا بد و خبرهای شاد کننده رسانید. بدو بشارت و نوید داد، مانند بَطَّرَه است. ۳. هـ: الادیَم: روی پوست را تراشید و برداشت. پوست را دباغی کرد. ۴. هـ: ت الأرض: زمین سبزه و گیاه برآورد. ۵. هـ: الامر وجهه: آن کار یا مطلب چهره او را زیبا و نیکو گرداند و شادایش ساخت.

اَبْطَر الرَّجُلُ: مج: نرمخویی درونی را با درشتی برون درآمیخت، پس او مَبْطَر است.

اَبْطَش اِبْطاشاً (ب ش ش) الأرض: زمین پر گیاه شد.

اَبْطَش اِبْطاعاً هـ الطَّعَامُ خوراک به سبب خشونت و زبری دهان او را بد مزه و بدبو و ناخوش کرد.

اَبْطَش اِبْطاشاً الكلام: سخن را به دروغ آمیخت، مانند بشکته است.

شد. وی را به زنی گرفت (قا).
الأَبْضَع : مرد لاغر و باریک اندام و نزار.
أَبْطَ - أَبْطًا هـ : او را از جایش به زیر افکند و پست گرداند.
الإِبْطَ و الإِبْطَ : مذکر است و به اعتبار آنکه از اعضای زوج بدن است مؤنث هم می‌شود. **إِبْطَ** به کسر باء نیز آمده است (قا). ۱. زیر بغل، زیر بال. ج: **أَباط**. ۲. پایین و دامنه کوه. ۳. شکوفه. ۴. دانه‌هایی که بر ساقه و نزدیک به زیر برگ بر می‌آید. ۵. شن بسیار ریز، ماسه بادی، خردترین دانه‌های توده شن. (قا). ۶. - **الجوزاء** [نجوم]: ستاره‌ای تابان بر شانه جوزای راست. **الجِثَار** و **منكب الجوزاء** و **كتف الجوزاء** نیز نامیده می‌شود.
الأُبط ج: إباط.
أَبْطًا إِبْطًا (ب ط أ) : ۱. کندی ورزید و دیر کرد، تأخیر کرد، درنگ کرد. ۲. - **عليه بالامر**: آن کار را بر او پس انداخت و به تأخیر افکند، او را معطل کرد. ۳. - **ت الساعة**: وقت یا فرصت از دست رفت یا ضایع شد (المو).
الأبطال ج: يَطَل.
الإبطال : ۱. **مصد أَبْطَلَّ و ۲. باطل کردن**. فسخ کردن. ۳. [قانون]: صدور قرار یا حکمی از طرف مقامی قضایی بر لغو قراردادی نادرست. ۴. [فقه]: حکم کردن به نادرستی دعوی.
الإِبْطَالَة و الأَبْطُولَة : باطل. بیهوده. ج: **أباطيل**.
الأَبْطَح : ۱. زمین سیلگاه وسیعی که در آن ریگ و سنگریزه است. مسیل فراخ ریگزار. ج: **أباطيح و أباطيح و بَطَاح و ۲. فراخ و گشاده، گسترده (المو). ۳. مسطح و هموار (المو).**
أَبْطَحَ إِبْطاحاً : خربزه و هندوانه (**بَطِيخ** اصفرو احمر) در آن زمین یا نزد وی فراوان شد.
أَبْطَرُ إِبْطَاراً هـ : ۱. او را حیران و سرگردان کرد. ۲. - **هـ** : او را شادمان کرد. ۳. - **هـ دَرْزَعَه**: او را بیش از توانش تکلیف داد.
أَبْطَلَّ إِبْطالاً : ۱. باطل آورد، کاری باطل انجام داد. ۲.

سخن باطل و بیهوده و هزل و یاوه گفت. ۳. دروغ گفت (الر). ۴. - **الشيء**: آن را باطل و بی‌فایده و بی‌اثر ساخت، «- **مفعول الحكم**»: مدلول حکم را باطل کرد.
أَبْطَنَ إِبْطاناً هـ : او را به دوستی خاص خود پذیرفت و از خاضان و پطانه خود ساخت، او را همراز خود کرد.
هـ ۲. - **البعير**: تنگ شتر را سخت کشید و بست. ۳. - **الشيء**: آن چیز را پوشانید و نهان کرد، پنهان کرد. ۴. - **الثوب**: جامه را آستر (و پطانه) کرد.
الأَبْطَنُ: رگی در بازوی اسب.
الأَبْطَن ج: يَطَن.
الأَبْطِنَة ج: ۱. باطن (گودی کف پا). ۲. بطن.
الأَبْطُولَة: باطل.
الإِبْطِي: [تشریح]: زیر بَطْلَى.
أَبْطَ إِبْطافاً (ب ط ظ): چاق و فربه شد. - **بظيف**.
الإِبْعاد : ۱. **مصد بَعَدَ**. ۲. تبعید، دور کردن. ۳. [قانون] دور کردن اجباری کسی از شهر اقامتگاه اصلی خود، نفی بلد کردن گناهکار به حکم قانون، تبعید کردن. ۴. مستثنی کردن (المو). ۵. حذف کردن، بر طرف کردن (المو). ۶. بیگانگی کردن، بیزاری جستن (المو).
الأَبْعاد ج: يَبْعد.
الأَبْعار ج: يَبْعر.
الأَبْعاض ج: يَبْعض.
أَبْعدُ إِبْعاداً هـ : ۱. دور شد، ضَدَّ قَرَبَ (به معنی نزدیک شدن) (لازم و متعدی)، - **في الأرض**: در زمین شتابان رفت و دور شد. ۲. - **هـ** : او را دور کرد، ضَدَّ قَرَبَه (به معنی او را نزدیک کرد)، - **هـ الله**: خدا او را لعنت کرد و از رستگاری دورش کرد.
الأَبْعد : ۱. دورتر. ۲. دورترین، ضَدَّ الاقرب به معنی نزدیکتر. ۳. خائن ج: **أباعد و أْبْعَدُون، مؤ: أْبْعَدِي** «هلك الأبعد» دورترین هلاک شد» مراد از ابعاد در اینجا کسی است که نامش پوشیده مانده است. و «الأباعد و الأبعدا» دوران، ضَدَّ الاقارب»: نزدیکان که با یکدیگر خویشاوندی و بستگی دارند.
أَبْعرَ إِبْعاراً المعى: پشکل و سرگین را از شکمبه بیرون

آورد.

الْبَعْرَة ج: بَعِير.

أَبْعَضُ إِنْعَاضاً: ۱. المَكَاثُ: آنجا پشه زار شد. ۲. القوم: جایگاه مردم پُر پشه شد.

أَبْعَضُ إِنْعَاطاً: ۱. از حدّ خود در گذشت. از اندازه بیرون شد. ۲. ~ ه: او را به بیش از حدّ طاقت و توانش واداشت. ۳. ~ فی الجهل أو فی کلّ ما هو قبیح: در جهل یا هر کار زشت زیاده روی کرد و از حدّ گذراند. ۴. دور کرد «ما أَبْعَطْكُمْ عَنِّي»: چه چیز شما را از من دور ساخت؟ به معنی أَبْعَدَ. ۵. ~ فی الكلام: سخن بیجا و بی مورد گفت.

أَبْعَى إِنْعَاءً (ب ع ی) ه الشیء: آن را بدو عاریت داد.

الْبَغَال ج: بَغْل.

الْبَغْتُ ج: بَغْتُ (اگر مراد صفت باشد) و أَبَاغْتُ (اگر مراد اسم باشد). مؤ: بَغْثَاء. ۱. هر چیزی که رنگش سفید مایل به سبز باشد. ۲. گرد رنگ خاکستری گردگون. ۳. زمین ریگزار و بستر رود خشک که در آن سنگریزه باشد. ۴. مرغی آبی و دراز گردن خاکستری رنگ و گند پرواز، کوچکتر از کرکس. ۵. شیر بیشه.

أَبْغَضُ إِنْغَاضاً ه: او را دشمن داشت. چون گویی «ما أَبْغَضُهُ إِلَيَّ» خبر می دهی که او نزد تو مُبْغَض و مورد دشمنی است، و چون گویی «ما ابغضنی له» خبر می دهی که تو نسبت به او مُبْغِض و دشمن دارنده او هستی، و تعبیر «ما ابغضه لی» = او مرا چه بسیار دشمن می دارد» شاذو نادر است.

أَبْعَى إِنْغَاءً (ب غ ی) ه الشیء: آن چیز را برای او خواست و طلب کرد و یا او را در طلب آن یاری داد.

أَبْقَى أَبْقاً و إِبْقاً و أَبَقَى - أَبْقاً العبدُ: بنده از مالکش گریخت. ~ أَبَقَ و أَبَوَق.

الْأَبْق: ۱. کنب (قنب) و شاهدانه. امروزه مراد از أَبْق، کنب مانیلی است که نوعی موز است که آن را برای استفاده از الیافش می کارند و غیر از کتان است. Manila hemp, Abaca (E) ۲. ریسمانی که از الیاف کنب بافته شود. ریسمان علفی.

الْأَبْقَار ج: بَقَر.

الْأَبْقَال ج: بَقْل.

أَبْقَرُ إِبْقَاراً المرأةُ عن جنینها: به سبب بچه شکم زن باردار را شکافت.

الْأَبْقَر ج: بَقَر.

الْأَبْقَع: ۱. دو رنگ، سگ یا پرندۀ سیاه و سفید. مانند ابلق در چارپایان. ج: بَقْع، م: بَقْعَاء. «غراب ابقع»: زاغ سیاه و سفید. ۲. پیسه، پیس. دارای لگه های تیره و روشن. ۳. سراب، به سبب تلّون و پیدا و ناپیدا شدن آن. أَبْقَى إِنْقَاقاً (ب ق ق) ت المرأة: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ~ أولادها: فرزندان وی افزون شدند. ۳. ~ ت السماء: بارش آسمان افزون شد، مانند بَقْتُ. ۴. ~ ه خیراً أو شراً: خیر یا شرّ او را زیاد کرد. ۵. ~ البیت: پشه در آن خانه افزون شد. ۶. ~ الوادی: در آن درّه گیاهان سر بر آوردند. خس و خاشاک آن رودبار به در رفت (نا). ۷. ~ فلاقن: فلانی سخن بسیار گفت و کلام را به درازا کشاند. ۸. ~ علی القوم: بر آن گروه بسیار بَقَ بَقَ کرد (نا)، پر حرفی و ورتاجی کرد. ۹. ~ ت الغنم فی الجدب: گوسفند لاغر در خشکسال بَرّه داد. أَبْقَلَ إِنْقَالاً ۱. وَجَهَ الغلام: چهره آن پسر موی برآورد. ۲. ~ الشعر: موی را بیرون آورد و آشکار ساخت. ۳. ~ الشجر: بر پوستۀ درخت پیش از برگ برآوردن دانه هایی چون ناخن پرندگان و چشم ملخ بیرون آمد. درخت ناخن زد. پُتنگ برآورد. ۴. ~ الارض النبات: زمین گیاه برآورد. ۵. ~ القوم: آن گروه سبزه زار یافتند، یا چارپایان شان آن سبزه را چریدند.

أَبْقَى إِنْقَاءً (ب ق ی) ه: آن را بر جای گذاشت، آن را همچنان که بود بی تغییری باقی گذاشت. ۲. ~ الشیء: آن را به حال خود باز نهاد و رها کرد. ۳. ~ علیه: بر او رحم کرد و او را رعایت نمود. ۴. ~ علی الشیء: آن را نگاهداری کرد. ۵. ~ ت الأرض: زمین مقداری از آب را که بر سطحش بود فرو برد.

أَبْكَ - أَبْكَأ: فربه شد. بسیار گوشت شد. (بیشتر در مورد اشخاص گول و احمق بکار می رود).

أَبْكَاءُ (ب ک أ) الحالب اللبن: دوشنده شیر را اندک یافت.

الأبْكار ج: بَکَر.

الإبْكار: ۱. مص أَبْكَر و ۲. بامداد. پگاه. اسمی برای بُکْرَة، یعنی از دمیدن فجر تا چاشتگاه «وَسَبَّحَ بِالْعَشِيِّ وَ الإِبْكار - قرآن». ۳. [زیست‌شناسی]: زودرسی. پیشرسی. رشد پیش از وقت در حیوان و گیاه.

الأبْکام ج: بَکِیم.

أَبْكَرُ ابْكَاراً: ۱. پیش افتاد و پیشی جست. ۲. به الی الشیء: به سوی آن پیشی گرفت. به جانب آن شتافت. ۳. ~ به بامداد نزد او آمد. ۴. ~ ه علیهم: او را واداشت بر آنان پیشی جوید. او را بر آنان پیش افکند.

الأَبْکَر ج: بَکَر.

الأَبْکَع: مرد دست بریده. ج: بَکْع. مؤ: بَکْعاء.

الأَبْکَم: ۱. مرد گنگ و کر. ۲. کسی که به عمد از سخن گفتن یا شنودن خودداری کند. ج: بَکْم. مؤ: بَکْماء.

أَبْکَى ابْکَاءً (ب ک ی) ه: او را به گریه افکند. او را گریاند.

أَبْلٌ - أَبْلًا و أَبْلَةً ۱. الرَّجُل: آن مرد پارسا گردید. ۲. نسبت به مال نیک اقدام کرد و به اصلاح آن برخاست؛ نیک شترداری و چارواداری کرد. ۳. ~ بالعصا: با چوبدستی زد (الر).

أَبْلٌ - أَبْلًا و أَبْلًا ۱. العشب: گیاه بلند شد و رشد کرد و شتر توانست آن را بخورد. ۲. ~ الشجر: بر قسمت‌های خشک درخت سبزه برآمد. ۳. أَبْلٌ -: شترانش بسیار شد، مانند: أَبْلٌ و أَبْلٌ (قا).

أَبْلٌ - أَبْلًا و أَبْلًا ۱. الحيوان: جانور به سبب خوردن گیاه تر از آب بی‌نیاز شد. ۲. ~ ت الإبل: شتران وحشت کردند و رمیدند (لا). ۳. ~ عن إمرأته: از هم‌اغوشی با زنش خودداری کرد و ناسک و پارسا شد، مانند: تَأَبَّل (قا). ۴. ~ بالعصا: با چوبدستی زد (قا). ۵. أَبْلٌ - أَبْلًا و أَبْلَةً و إِبْلَةً: به خوبی از شتران نگهداری کرد (الر).

الإِبْل شتر. جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد. جج:

أبال. مجموعه‌های اُشتران.

الأَبْلاء ج: بَلُو و بُلَى.

إِبْلَاجٌ إِبْلِجَاجاً (ب ل ج) الشیء: واضح و آشکار شد. الأَبْلاء ج: بَلَد (نشان بر روی تن).

الإِبْلاس: ۱. مص أَبْلَس و ۲. سکوت حاصل از حیرت، یا خاموشی به سبب نداشتن حجت. ۳. متحیر و اندوهگین شدن. ناامید شدن.

إِبْلَاقٌ إِبْلِيقاً (ب ل ق) ۱. ~: سیاه و سفید، ابلق گشت. ۲. در راه به شدت بست. ۳. در راه به شدت گشود. الإِبْلاغ: ۱. مص أَبْلَغ و ۲. رسانیدن نامه یا پیام. ۳. [قانون] رسانیدن اوراق قضایی و رسمی به وسیله مأمور به کسی که گیرنده آن است. ابلاغ قضایی.

أَبْلَتْ إِبْلَاتاً ۱. ه یمیناً: او را سوگند داد. ۲. او را با دلیل و برهان از سخن گفتن بازداشت.

الأَبْلَة: حاجت و نیازی با ارزش و کلان. احتیاج مبرم. «مالی الیک أبلّة = مرا به تو نیازی نیست».

الأَبْلَة و الأَبْلَة: آفت، آسیب.

الإِبْلَة: دشمنی. نفرت. بیزاری.

أَبْلَجٌ إِبْلَاجاً ۱. ه: او را شادمان کرد. ۲. ~ الشیء: آن چیز را کشف و آشکار کرد. ۳. ~ الحق: حق پیدا و آشکار شد. ۴. ~ الصبح: صبح برآمد. ۵. ~ ت الشمس: خورشید سبب روشنی شد.

الأَبْلَج: ۱. گشاده ابرو. آن که میان ابروانش پیوسته نباشد. ۲. گشاده‌رو. خوش برخورد. ۳. زیبای سفیدروی بزرگ چهره. ۴. شادمان و خوشند به کار نیک. ۵. (کار) روشن و آشکار. ۶. (صبح) روشن و بامداد تابان و نیز در مورد حق گویند «حق أَبْلَج، حق آشکار و روشن. ج: بَلَج. مؤ: بَلْجاء.

أَبْلَجٌ إِبْلَاحاً ۱. النخل: درخت خرما خرمای نارس برآورد. ۲. ~ الأمر فلاناً: آن کار او را عاجز و ناتوان کرد. او را به ستوه در آورد.

الأَبْلَج: متکبر. ج: بَلْج. مؤ: بَلْجاء.

أَبْلَدٌ أَبْلاداً: ۱. از توضع به زمین چسبید. ۲. ~ ه المکان: او را به ماندن در جایی وادار کرد. ۳. ~

بالمكان: آنجا را مأوی و شهر خود گرفت و در آن اقامت
گزید. ۴. حیران و سرگردان شد. ۵. - الحوض: حوض
متروک ماند تا شکست و ویران شد.
الْأَبْلَدُ: ۱. (به معنی ابلج) گشاده ابرو. ۲. کند ذهن،
بلید و کودن.
أَبْلَسَ اِنْبِلَاساً ۱. فی حجتَه: برای او حجتی نماند. ۲.
«- من رحمة الله»: از رحمت خدا ناامید شد. ۳.
متحیر و اندوهگین شد. ۴. از اندوه خاموش ماند و
پاسخی نگفت. ۵. کم سود و بی برکت شد.
أَبْلَطَ اِنْبِلَاطاً ۱. الدَّارُ: خانه را سنگفرش کرد. ۲. زمین
را سنگفرش یا اسفالت یا بتون (بلاط) کرد. ۳. - ه: بر
او در پرسش اصرار کرد تا او را ملول ساخت. ۴. - ه
اللص: دزد تمام مال او را برد و او را بر زمین خالی
نشانید یا به خاک سیاه نشاند. ۵. أَبْلَطَ: بی چیز شد. ۵.
از فقر و ناداری به زمین چسبید و خاک نشین شد. ۶. أَبْلَطَ،
مج: زمینگیر شد. ۶. - المطر الأرض: باران به
سنگفرش زمین رسید چنان که گرد و خاکی بر آن
نماند.
أَبْلَغَ اِنْبِلَاعاً ۱. الشيء: آن چیز را به او خوراند و به
بلعش رساند. ۲. فرصت داد تا آن را ببلعد. «ابلعنی
ریقی = مهلتم ده تا آب دهانم را ببلعم»
أَبْلَغَ اِنْبِلَاعاً ۱. -ه الیه: آن را بدو رسانید و ابلاغ کرد. ۲.
- الیه: رنج و آزاری بسیار را که خود دیده بود بر او
وارد آورد (لا). ۳. اعلان کرد (المو) ۴. بدان جا رساند،
مانند أنقل إلى ... (المو). ۵. [قانون]: یادداشت رسمی
داد. ابلاغ قانونی کرد (المو). ۶. «أَبْلَغَ عَن»: بر ضد کسی
گزارش داد (المو).
الْأَبْلَغُ: ۱. بلیغتر. ۲. بهتر رساننده و رساتر «ثناء أَبْلَغُ =
ستایش مبالغه آمیز و رساتر».
أَبْلَقَ اِنْبِلَاقاً ۱. الباب (از اضداد است): در را کاملاً
گشود، یا در را سخت بست. ۲. سیاه و سفید گشت؛ -
الفحل: شتر بچه ای ابلق و دو رنگ آورد.
الْأَبْلَقُ: ۱. هرچه به دو رنگ سفید و سیاه باشد. گُل
باقلائی. پیسه. ج: بَلَقَ، مؤ: بَلَقَاء. «طلب الأبلق العقوق» =

نرینه آبستن خواست، مَثَل است برای طلب چیزی
محال، معادل مَثَل فارسی: من می گویم نر است او
می گوید بدوش. ۲. پرنده ای کوچک از راسته
سبکبالان که در شهرهای شام به «ابولتیق» و «القلیعی»
مشهور است. چکچکی. Chat, wheatear (E)
اِنْبَلَقَ اِنْبِلَاقاً و اِنْبَلَقَ اِنْبِلَاقاً و اِنْبَلَقَ اِنْبِلَاقاً
الفرس: اسب ابلق و دو رنگ شد یا پیسه گردید.
أَبْلَ اِنْبِلَاً (ب ل ل) ۱. الشجر: درخت میوه برآورد. ۲.
- العود: چوب تر شد و در آوندهایش مایع روان شد.
۳. - من مرضه: از بیماری خود شفا یافت. ۴. - من
الشدّة: از سختی بیرون آمد. ۵. -ه: علیه: بر او غالب آمد
و چیره شد. ۶. - فی الارض: در زمین سفر کرد.
الْأَبْلُ: ۱. فاجر. بدکار و بی شرم و حیا. تردامن. ۲.
بسیار سرزنش کننده و ملامتگر. ۳. دشمن ستیزه جوی
و بسیار کین توز. ۴. کسی که در ادای وام خود تأخیر
کند و سوگند خورد و بد معامله باشد. ج: بَلَّ. مؤ: بَلَاء.
۵. سخت بخیل. ۶. «حصاة بَلَاء»: سنگریزه نرم.
الْإِبْلَةُ: ۱. خرمایی که آن را در میان دو سنگ (یا
منگنه) خرد کنند و بر آن شیر دوشند. ۲. رنج. آفت. ۳.
قبیله و قوم. ۴. - الزَّجَلُ: یاران و دوستان مرد.
أَبْلَمَ اِنْبِلَاماً: ۱. لبها آماسید و ورم کرد. أَبْلَمَت شفتاه،
مج: دولبش آماس کرده و متورم شد. ۲. - الرجل: آن
مرد لب از سخن بست و خاموش شد.
الْأَبْلَمُ: مرد لب گُلُفت. لب ورم کرده.
الْأَبْلَمُ و الْإِبْلَمُ: برگ درخت مقل.
الْإِبْلَنُج: میمونی دم دراز که زیستگاهش افریقا است،
میمون دست آموز لوطی عنتریه. شادی (نام این نوع
میمون در افغانستان و تاجیکستان و
Cercopithecus (S) پاکستان)
اِنْبَلَنَجَ اِنْبِلَنَاجاً (ب ل ق ع): ۱. اندوه بر طرف شد. ۲.
- الصبح: صبح روشن شد.
اِنْبَلَوَقَ اِنْبِلِوَقاً (ب ل ق): ۱. سیاه و سفید گشت. ۲.
در راه شدت بست یا باز کرد (از اضداد است) - أَبْلَقَ.
اِنْلَوْلَى اِنْلِيلَاءَ (ب ل ی) العشب: علف بلند شد.

مصغرش بَنَى. ۲. در برخی چیزها کنایه از صاحب و دارنده است مانند: اِبْنِ آوَى و بنا به استعاره و تشبیه به کسی که به کسب و پرورش چیزی پردازد یا به امری توجه و اهتمام ورزد گویند «هو ابْنَه» او پسر آن کار یا چیز است، یعنی اهل و مرد آن کار است، همچنان که گویند «ابناء العلم» دانشمندان و «ابناء السبیل» در راه سفر ماندگان و «ابناء الدنیا» دنیاداران. همزه اِبْن در صورتی که به صورت صفت میان دو اسم قرار گیرد در نگارش حذف می‌شود و تنوین اسم قبل از آن نیز تخفیف می‌یابد. جاء عَلِيُّ بْنُ أَحْمَدَ ولی اگر صفت نباشد چنین نمی‌شود مانند: إِنَّ عَلِيًّا ابْنُ أَحْمَدَ. همچنین اگر کلمه اِبْن به نام مادر یا جدّ خود اضافه شود یا مثنی باشد همزه اِبْن حذف نمی‌شود: «الحسینُ ابْنُ فاطمة» و «عَلِيُّ ابْنِ عَبْدِالمطلب» و «الحسنُ و الحسینُ ابْنَتی عَلِيٌّ». در عربی کلماتی بسیار با اِبْن ساخته می‌شود مانند: اِبْن الطین = پسر خاک، یعنی آدمیزاد. خاکزاد. «هو اِبْن بطنه» او همواره در فکر شکم خویش است.

الْأَبْنُ - ابْنَةُ.

ابْنُ آدَمَ: پسر آدم، آدمیزاد.

ابْنُ أَحَى: غلیواژ شرقی، پرنده‌ای مانند باشه با بالهای درازتر.

ابْنُ آوَى: شغال. ج: بنات آوی.

ابْنُ الْأَخْلَى*: ۱. شیر بیشه. ۲. صبح، بامداد روشن.

ابْنُ أَخْذَار: مرد محتاط.

ابْنُ الْأَخ: پسرِ برادر، برادرزادهٔ ذکور.

ابْنُ الْأُخْت: پسر خواهر، خواهرزادهٔ ذکور.

ابْنُ أَدْنَم: مشک بزرگ و بزرگتر باشد:

ابْنُ أَدْنَمَین و ابْنُ ثَلَاثَةِ أَدْنَمَ گویند.

ابْنُ الْأَرْض: غدیر، گودال آب.

ابْنُ الْأَسَد: بچهٔ شیر و بچهٔ ببر و پلنگ.

أَبْنَةُ اِبْنِهَا (ب ل ه) ه: او را گول و نادان و ابله یافت. الْأَبْنَه: ص ف ه بَلَه. ۱. گول، نادانی که قوهٔ تمیز نداشته باشد، احمق. ج: بَلَهَة، مؤ: بَلْهَاء. ۲. ساده دل و خوش‌باوری که خوش‌گمانی او به مردم بسیار باشد. ۳. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای دریایی از راسته پرده‌پایان که روی کشتی می‌نشیند و آسان گرفته می‌شود. اطمیش. پرستوک دریایی. مرغ طوفان.

Anous stolidus (S)

أَبْنَى اِبْنَاءَ (ب ل ی) ۱. الثوب: جامه را کهنه کرد، مانند بَلَاه. ۲. ه عذراً: از او عذر خواست و او پذیرفت. ۳. ه عذره: عذر خود را بدو باز نمود تا سرزنش او را از خود باز دارد. ۴. ه الرجل: در جنگ یا بذل کَرَم کوشید و آزمونی نیکو داد، هنرنمایی کرد «أَبْنَى بَلَاءَ حَسناً» آنچه داشت آشکار کرد تا مردم او را آزمودند. ۵. ه: او را سوگند داد (لازم و متعدی). ۶. ه اللّه: به خدا سوگند خورد. ۷. ه: از او خبر پرسید و او خبرش داد «قد ابلیته فأبلاّنی» = از او خبر پرسیدم و او مرا خبر داد. ۸. ه اللّه: خدا با او معامله‌ای نیکو کرد. (برای خیر و شر به کار می‌رود) «و یبلی اللّه تعالی العبد بلاءَ حَسناً و بلاءَ سِئْناً» خدای تعالی برای بنده می‌سازد ساختنی نیکو و ساختنی بد. ۹. ه یمیناً: با دلی پاک برای او سوگند خورد.

الْإِبْلَیْضُ مع: گِل و رسوب رود نیل که پس از فیضان آن بر خاک مصر باقی می‌ماند.

إِبْلَیْس: اسم جنس برای شیطان. ج: أَبَالِیسَة و أَبَالِیس.

الْإِبْلَیْق: چوب سیاه و سفید.

الْإِبْلَیْم: عنبر.

أَبْنَى اِبْنَاءَ ۱. ه بشیء: او را به چیزی متهم کرد. ۲. ه بالسوء: او را عیب کرد، او را بدگفت. ۳. ه الدّم فی الجرح: خون در زخم سیاه شد.

الْأَبْن: (خوراک یا نوشابه) گرم و غلیظ.

الْإِیْن: اصلش بَنَوَ بوده که حرف عِلّت حذف و در

عوضش الفی در اوّل کلمه افزوده شده. ۱. پسر. ج:

بَنَوْنَ و بَنَیْن و أَبْنَاء. مؤ: ابْنَة. منسوبش بَنَوِی و ابْنَتِی.

* در توالی کلمات «ال» محسوب نمی‌شود. ← دیباچه فقرهٔ «ک» ص ج.

ابْنُ أَقْوَال : مرد پُر حرف، بسیارگو.

ابْنُ الإلهة : پرتو خورشید، آفتاب.

ابْنُ أمة : عالم و آگاه به حقیقت امر و کاری، مرد آن کار.

ابْنُ أوبر : قارچ.

الأبناء ج : این.

أبناء الدّهالیز : کودکان سر راهی.

ابْنُ بالتَّبَتِي : پسری به پسرخواندگی، پسر خوانده.

ابْنُ بَجْدَتِهَا : مردی که برای کاری معین ساخته شده، مرد آن کار. دانا به حقیقت امری یا کاری.

ابْنُ البَحْنَة : تازیانه، و بحنه تک درخت خرماي بلند باشد.

ابْنُ البراء : آخرین شب ماه.

ابْنُ بالرِّضَاع أو التَّريّة : پسری به شیر دادن، پسر رضاعی. یا پسر به سرپرستی و تربیت.

ابْنُ بَرِیح : کلاغ.

ابْنُ بَطْنِه أو فَرْجِه : آن که همتش فقط متوجه شکم یا زیر شکمش باشد، شکم پرست یا شهوت پرست.

ابْنُ يُعْطِطِهَا : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مرد آن کار.

ابْنُ البَغِيّة : مرد محتاط.

ابْنُ بَقِيع : سگ.

ابْنُ البَلَد : ۱. بومی، بچه آن شهر. ۲. همشهری، شهروند.

ابْنُ بالمَعْمُودِيّة : پسری به تعمید، پسر تعمیدی.

الابْنَة مؤ این : دختر. ~ الأخ أو الأخت : دختر برادر یا دختر خواهر. ~ الزوج أو الزوجة : دختر شوهر یا دختر زن. نادختری، دختر اندر ~ لعم أو الخال أو العمّة أو الخالة : دختر عمو یا دایی یا عمّه یا خاله.

الابْنَة : ۱. گره چوب و نی یا عصا. ج : أبْن. ۲. عیب [لیس فی حسبِه ابْنَة = در حسب او عیبی نیست]. ۳. سر حلقوم شتر. ۴. [تشریح] : سخت شدن و استخوانی شدن نقاطی در پا که آن را میخچه یا گویند، دژک. ۵. کینه. ۶. [گیاهشناسی] : جوانه.

ابْنُ تَامُورِها : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مرد

آن کار.

ابْنَةُ البَحْر : دختر دریا، پری دریایی، موجودی

اسطوره‌ای و دریایی و وحشی که به موجب افسانه‌ها نیمه بالای پیکرش انسان و نیمه پایینش ماهی است. ~ الخیّلان.

ابْنُ تُرْزَنِي : مرد محتاط.

ابْنُ تَمَرَة : پرنده‌ای که شکوفه‌های خرما را می‌مکد و شهد آن را بر می‌گیرد. نامهای دیگرش : التَّمِير و التَّمَرَة : و ابو تَمَرَة و ابوالزّهّور است، مرغ شهدخوار، مرغ عسل‌خوار.

ابْنَةُ يَوْم : حشره یکروزه، حشره‌ای از تیره رگبالان که زندگی پروانه‌وارش چند ساعت یا یک روز است ولی تخمهایش تا دو سال می‌ماند. ~ زُخْرَف. Ephemera (S) يَأْقُوفَة.

ابْنُ ثَرَاها : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مرد آن کار.

ابْنُ الجَرَادَة : ملخی که هنوز به شکل کرم باشد، لازو ملخ.

ابْنُ جَلَا : ۱. مرد سرشناس، مشهور، سید، آقا. ۲. امر واضح. ۳. صبح. ۴. ماه.

ابْنُ جَمِير : شب تاریک، شب بی‌ماه، از شبهایی که ماه در محاق است.

ابْنُ الحَبَارِي : روز.

ابْنُ حَرَام : حرامزاده.

ابْنُ الحَزْب : جنگاور، رزمجو، رزمنده، سرباز.

ابْنُ الخَال أو الخالَة : پسر دایی یا خاله.

ابْنُ دَأَاء : نادان، احمق.

ابْنُ دَأِيّة : زاغ پیسه، کلاغ پیسه، کلاغ سیاه و سفید.

ابْنُ دُكَاء : صبح، سحر، بامداد.

ابْنُ زَنِي : پسر نامشروع، زنازاده، حرامزاده.

ابْنُ الزَّوْج أو الزَّوْجَة : پسر شوهر یا پسر زن، ناپسری، پسر ناتنی.

ابْنُ زَوْمَلَة و ابْنُ زَوْمَلَتِها : عالم و دانا به حقیقت امر و کاری. آگاه خبره در کاری. مرد آن کار.

اَبْنَسْ اِنْسَاسْ : از سلطان و قوه حاکم گریخت. از شتر گریخت.

اِبْنُ سَاعِثَه : ۱. زودگذر، عابر. ۲. خود به خود. ارتجالی، بی مقدمه و اندیشه قبلی.

اِبْنُ السَّبِيل [فقه] : ۱. مسافری که در راه مانده. ۲. آواره.

اِبْنُ سُرُورِهَا : عالم، دانا به حقیقت امری و کاری. زیرک دانا به کاری. مرد آن کار.

اِبْنُ سِفَاح : پسر نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ السَّنُور : (لفظاً : بچه گربه). (اصطلاحاً) : بچه جوندگان کوچک چون موش صحرایی و خرگوش و خارپشت و امثال آنها. ← الدُرُص.

اِبْنُ طَایِر : ۱. کک، کیک. **طَایِر بنِ طَایِر** (لا). ۲. (انسان) خسیس.

اِبْنُ طَبِيعِي : پسری نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ الطَّرِيق : دزد، راهزن.

اِبْنُ الطَّوْد : بازتاب صدا، پژواک، طنین.

اِبْنُ الطَّوْد : سنگ (لس).

اِبْنُ الطَّيْن : آدم (ع).

اِبْنُ عِزْس : راسو، موش خرما. ج : بنات عرس برای مذکر و مؤنث. در عربی عاقه آن را عِرْشه نامند.

اِبْنُ عِزْس السُّنَيْن : راسوی بدبو، راسوی متعفن امریکایی (راکون). ظربان. گربه قطبی. Polecat, Fitch, Fichet, Fitchew. (E).

اِبْنُ الْعَمِّ أَوْ الْعَمَّة : پسر عمو یا پسر عمه.

اِبْنُ غُبْرَاء : ۱. دزد. ۲. بنی غُبْرَاء : نام فقیران خاک‌نشین و خاکسترنشینی است که هیچ بهره‌ای از مال دنیا ندارند. ۳. بنی غُبْرَاء : هم سفرانی که هم خرج شوند و کسی را مادر خرج کنند.

اِبْنُ الْغُرَاب : جوجه مرغ.

اِبْنُ غَيْرِ شَرَعِي : پسری نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ الْفَأْرَة : بچه موش صحرایی و موش و خرگوش و خارپشت و امثال آنها، بچه جوندگان کوچک ← الدُرُص.

اِبْنُ الْفَاسِيَاء : نوعی سوسک سیاه، گوز، خبردوک،

خرچسونه ← قَرْنَبِي.

اِبْنُ قَرْتَنِي : مرد محتاط.

اِبْنُ الْفَلَاة : آفتاب‌پرست ← جِرْبَاء.

اِبْنُ الْفَوَالِي : جان، یعنی مار. ماری سفید رنگ مایل به زردی و بی آزار.

اِبْنُ الْقَاوِيَة : جوجه کبوتر.

اِبْنُ قِثْرَة : ماری ستمی خاکستری کوچک و خطرناک. ج : بنات قِثْرَة.

اِبْنُ الْقِرْد : میمونی دُم‌دار از تیره بوزینگان با جُثه‌ای کوچک و دُمی دراز. کپی. ← الْحَوْدَل و الرَّبَاح. Cercrocebe (S).

اِبْنُ الْكَرَم : خوشه انگور به هنگام چیدن، خوشه انگور رسیده.

اِبْنُ الْكَرْوَان : شب.

اِبْنُ لَبُون : بچه شتر.

اِبْنُ اللَّيْل : دزد، شب‌رو.

اِبْنُ لَيْلِهَا : ۱. صاحب کار بزرگ (که به شب تصمیم کار بردا گیرد)، شخص ارجمند و بلند مقام. ۲. شب‌رو.

الْإِنَّم (ابن + م که زاید است و در اعراب یا تابع نون ابن می‌شود یا در همه حال مفتوح باقی می‌ماند) : پسر، فرزند. «هَذَا ابْنُكَ» و «رَأَيْتُ ابْنُكَ» و «مَرَزْتُ ابْنُكَ» یا ابْنُكَ و ابْنُكَ ابْنُكَ. که اعراب فقط بر میم تعلق گرفته.

اِبْنُ الْمَاء : ۱. مرغابی از هر نوع، اردک. ج : بنات الماء (اطلاق بر مؤنث) ۲. بوتیمار. پرنده‌ای از پابلندان که در عراق البیتوسی و در مصر بَلْشُون سفید و البیاضی و در سودان ابو قِردان نامیده می‌شود، و پرهایی زیبا دارد که برای تزیین به کار می‌رود. ماهیخوار سفید، حواصیل (المو) Egret (E).

اِبْنُ الْمَازِن : مورچه.

اِبْنُ مَخَاض : شتر نرینه یک ساله به دُم بر آمده. شتر ماده یک ساله را بنت مخاض گویند.

اِبْنُ مُخَدَّش : سرِ شانه، رأس الکتف.

اِبْنُ مَدِينَتِهَا : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. آگاه

۳. ~ه بکذا: او را بدان متهم کرد.
أَبَةُ أَنْهَاءَ به و له: آن را مورد توجه و اهتمام مجدد قرار داد، گویی از یادش برده بود و باز به یاد آورد.
أَنْهَاءَ أَنْهَاءَ (ب ه و) البیت: خانه را از اثاث خالی کرد.
الأنهاء ج: نهو.
إِنْهَارَ إِنْهَاراً (ب ه ر) ۱. اللَّیْلُ او النَّهَارُ: شب یا روز به نیمه رسید، نیمشب یا نیمروز شد. ۲. ~ النَّهَارُ: روز برآمد. خورشید در روز بالا گرفت. ۳. ~ اللَّیْلُ: دو پاس از شب گذشت و یک پاس باقی ماند. سیاهی و تیرگی شب بسیار شد. ۴. ~ عَلینَا اللَّیْلُ: شب بر ما دراز گشت.
الإنهزام: ۱. مصدَّأْنَهُم و ۲. بزرگترین انگشت دست یا پا، انگشت نر، شست. ج: أَبَاهِیْم و أَبَاهِیْم. مؤنث است و گاه به صورت مذکر می آید.
أَنْهَتْ إِنْهَاتاً: ۱. او را رنگ پریده کرد، رنگش را پراند، او را گیج و مبهوت کرد. ۲. ~ الشیء: آن را کُدر و تیره کرد. ۳. ~ الشیء: آن را کم رنگ کرد.
أَنْهَتْ إِنْهَاتاً ه: با دروغ و بهتان زدن، با او مقابله به مثل کرد. (لس).
أَنْهَجَ إِنْهَاجاً: ۱. ت الأَرْضُ: گیاه زمین نیکو و فراوان و با طراوت شد. ۲. ~ه او را شادمان ساخت، مانند بَهَجَه.
أَنْهَرَ إِنْهَاراً: ۱. فلانی شگفتی آورد. کاری حیرت انگیز کرد که دیگران خیره شدند. ۲. پس از تنگدستی توانگر شد. ۳. از گرمای نیمروز سوخت و گرمازده شد. ۴. در نرمخویی و درشتخویی متلَوْن و گوناگون شد. گاه نرمی و گاه درشتی کرد. ۵. زنی بَهیره یعنی شریف و بزرگوار را به زنی گرفت.
الأنهر: ۱. پشت، کمر «فلانٌ شَديدُ الأنهر» = فلانی سخت پشت است. ۲. [تشریح]: رگی در پشت گردن. شریان آئورتی. (المو) Aorta (E) ۳. «قطع الأثم أبهره»: درد او را کشت.
الأنهران مثالی أبهر [تشریح]: ۱. دو رنگ که از قلب بیرون می آیند و تمام سرخرگها از آن دو منشعب می شوند. رگ ابهر در گردن «ورید» و در سینه «أبهر» و

خبره در کاری. مرد آن کار.
إِنَّ الْمَرْئَةَ: هلال ماه.
إِنَّ الْمَسْرَةَ: شاخه ریمان.
إِنَّ مِقْرَضَ یا مَقْرَضَ (لا): جانوری وحشی از راسته سمورها و از رده گوشتخواران، مانند راسو ولی بزرگتر از آن که موش و خرگوش و گنجشک شکار می کند. قاقم. گربه صحرایی. دَلَقَ (معزَّب دله فارسی) و نمس نیز خوانده می شود. ج: بنات مِقْرَضَ. Ferret (E).
إِنَّ مِلَاط: بازو
إِنَّ النَّاقَةَ: بچه شیرخواره - بابوس.
إِنَّ النَّخْلَةَ: پست، دنی.
أَبْنُ إِبْنَانًا (ب ن ن): ۱. ~ ت الدَّائَةِ: ستور از خستگی و امانند بر جای ماند. ۲. ~ ت السَّحَابَةِ: بارش ابر چند روز پیاپی ادامه یافت.
إِنَّ النَّخَامَةَ: ۱. استخوان ساق پا. ۲. رگی در پا (لس). ۳. نشانه راه (لس). ۴. آن که بر سر چاه به کاروانیان آب دهد (لس). ۵. اسب پویا و با نشاط (لس).
إِنَّ هَيْئًا: (آدم) خسیس.
إِنَّ هَيْئًا: (آدم) خسیس.
إِنَّ الْوَقْتَ [تصوف]: سالیکی که در انتظار وقت بنشیند تاکی اشراق دست دهد و کارش از قبض به بسط گراید، برخلاف اَبوالوقت که واصلی است که هرگاه اراده کند و بخواهد وقت و حال را برای خود حاضر کند.
أَبْنَى إِبْنَاءَ (ب ن ی): ۱. بدو بنایی بخشید؛ او را به ساختن بنا واداشت. ۲. چیزی که با آن بنا کنند و ساختمان برآورند بدو داد. ۳. ~ بِرْؤُجَتِه: او را با زنش زفاف داد یا او را نزد وی فرستاد.
الابْنیات ج: ابْنِیَّة، جج پناه.
الابْنِیَّة ج: پناه.
إِنَّ یَوْمَهُ: آن که به فکر فردای خود نباشد و فقط به امروز بنگرد.
أَبَةُ أَنْهَاءَ ۱. له و به: زیرک و دانا شد. بیدار و هشیار شد، بدان آگاه شد. ۲. «شي لا یؤ به له أو به» = چیزی که به سبب ناچیزیش مورد توجه و اعتنا قرار نمی گیرد».

در سر «نأمة» و در پشت «وتین» و در ران «نسا» و در ساق پا «صافن» نامیده می‌شود. **أَثُورَت** = قوس الأَبهر = قوس **أَثُورَت**، ۲. دو رگ در دست. ۳. «ذو أَبَهَرَنَه»: شکم شخص.

أَبَهَرُ إِنِهَارَا ه: او را به درشتی دور راند. او را به زور دفع کرد، مانند بَهَرَه.

أَبَهَرُ إِنِهَارَا ۱. ه الحمل أو الامر: آن بار یا کار او را گرانبار کرد و بر او گران شد یا گران آمد، مانند بَهَرَه. ۲. - حوضه: حوضش را پُر کرد.

أَبَهَلُ إِنِهَالَا ه: ۱. او را رها کرد. آزادش کرد. او را به خود واثهاد؛ - الناقة: آن ماده شتر را آزاد گذاشت تا بچه‌اش را شیر دهد یا هر که خواهد آن را بدوشد؛ - الوالی رعیتَه: حکمران رعیت خود را به حال خود گذاشت و آنان را ترک کرد. ۲. - فی زرعِه: بذرا افشاند و سپس آب بر روی کشتزار روان ساخت.

الأَبهل: نوعی سرو کوهی (عرعر) از تیره صنوبریها که برگهایش پایا و مانند برگ گز و میوه‌اش مانند فندق است. مای مرز ریس. براتوا. به نامهای السبینه و الضبر نیز خوانده می‌شود. عرعر ویرجینیا. عرعر کبیر.

Savin (E)

أَبَهَمُ إِنِهَامَا ۱. الباب: در را بست. ۲. - الامر: کار را سر بسته و پوشیده و در ابهام گذاشت. ۳. - ه عن الامر: او را از آن کار دور کرد و بی‌خبر گذاشت. ۴. - المكان: در آنجا بَهَمی (گیاهی مانند جو Ryegrass (E) رویانید. ۵. - الامر: کار بر او مشتبه و بسته شد و مَبَهَم و مجهول ماند. «أَبَهَمُ علیه» مجذ: امر بر او مشتبه و مبهم شد.

الأَبَهَم: ۱. هر چیز بسته و مسدودی که هیچ رخنه‌ای در آن نتوان کرد؛ در بسته. ۲. گنگ و خاموش. ۳. هر زن که هیچ‌گونه نکاح صاحب نسبتی با وی درست نباشد چون مادر و خواهر. ج: بَهَم. مؤ: بَهَمی.

أَبَهَى إِنِهَاءَا: ۱. خوب روی شد. ۲. - الاناء: ظرف را تهی کرد. ۳. - البيت: خانه را درهم شکست و تهی و معطل گذاشت.

أَبُو: پدر - الأب.

أَبُو الْأَبَرْد*: پلنگ.

أَبُو الْأَخْبَار: هَدَهْد، شانه‌سر.

أَبُو الْأَخْطَل: ۱. اسب، ستور. ۲. استر، قاطر.

أَبُو الْأَخِيل: کلاغ. - أبوزاجر، ابوالققعاق.

أَبُو أَرْبَعَة: غوری چای آماده چهار نفره که شش نفره آن را آب‌پخته گویند (متداول در حجاز).

أَبُو أَرْبَع وَ أَرْبَعِينَ: هزارپا، گوش خزک.

أَبُو الْأَشْبَال: شیر بیشه.

أَبُو الْأَشْحَج: قاطر، استر.

أَبُو الْأَشْعَب: باز (پرنده).

أَبُو الْأَشْهَب: ۱. شیر (نوشیدنی). ۲. باز (پرنده).

أَبُو الْأَشْشِيم: عقاب.

أَبُو الْأَضْفَر: ۱. خبیص، حلوای سفید، افروشه. ۲. خریزه.

أَبُو أَصْنَلِیح: ۱. نره، شرم مرد. ۲. ماری باریک گردن و گردسر.

أَبُو الْأَضْيَاف: میزبان، مهمان‌نواز.

أَبُو أَظْلَاف: پستانداری که گوشه‌هایی دراز و زبانی چسبنده و پوزه‌ای بلند دارد. مورچه‌خوار افریقایی. آزدوازک. خوک شم‌دار. خوک خاکی. نامهای دیگرش **أَبُو الْأَرْض** و **أَبُو ذَنْق** است. Aardvark (E)

أَبُو أَعْمَى: موش کور، موش کوهی.

Talpa. (Taupe) (F)

أَبُو الْأَمْن: سیری. أَبو الرضا.

الأَبوان: پدر و مادر، والدین.

أَبُو أَيْاس: دست شویه، غَسول مانند خطمی و چوبک و امثال آن.

أَبُو أَيْوُب: شتر نر.

الأَبواء ج: بَوّ.

الأَبواب ج: باب.

* در سر تا سر این فرهنگ، در توالی حروف کلمات، حرف تعریف «ال» به حساب نیامده و حرف بعد از «ال» ملاک ترتیب است.

- أَبُو بَوَاج ج: باج.
 أَلْبَوَاز ج: باز (پرنده).
 أَلْبَوَاص ج: بَوَص.
 أَلْبَوَاع ج: ۱. باغ. ۲. بَوَع.
 أَلْبَوَاق ج: بَوَق.
 أَلْبَوَال ج: بَوَل.
 أَلْبَوَبَة ج: باب.
 أَلْبَوَبَاء: پرنده‌ای که بدان سموئل نیز گویند.
 أَلْبَوَبَرَاتِل: خروس.
 أَلْبَوَبَرَاتِش: پرنده‌ای کوچک سبکبال و مخروطی
 منقار با پره‌های خاکستری و سیاه. سیهره، پرنده
 آشیانه‌باف ← البَزَقَش. ← الشَّرْشُور، در حجاز به این نام
 خوانده می‌شود. *Pyrhula vulgaris* (S). Finch (E)
 أَلْبَوَلْبَرِیْص: پرنده‌ای اندک پیس و دو رنگ.
 أَلْبَوَلْبَرِیْص: وزغ ماده، قورباغه ماده.
 أَلْبَوَلْبَشَر: ۱. آدم (ع). ۲. کنیه بسیاری از معروفان.
 أَلْبَوَلْبَغَلَة: قاطر، استر.
 أَلْبَوَلْبَلِیق: پرنده‌ای از جنس چکاوک.
 أَلْبَوَلْبَنَات: دارای چندین دختر. دختردار.
 أَلْبَوَلْبَنَات غَبِیر: سخت دروغزن، کذاب.
 أَلْبَوَلْبَنِیت: صاحب خانه، خانه خدا.
 أَلْبَوَلْبَنِیْض: ۱. شیر (نوشیدنی). ۲. شتر مرغ نر.
 أَلْبَوَلْبَتَامُور: شیر بیشه.
 أَلْبَوَلْبَتَامَة: هُدهُد، شانه‌سر، مرغ سلیمان، پوپک.
 أَلْبَوَلْبَثَل: کفتار، گورگن.
 أَلْبَوَلْبَتَامَة: گرگ ← أَبَوَزْغَلَة.
 أَلْبَوَلْبَقِیْف: سرکه.
 أَلْبَوَلْبَجَائِزَة: کلاغ سیاه، زاغ سیاه ← ابو جاعِزَة.
 أَلْبَوَلْبَجَابِر: نان.
 أَلْبَوَلْبَجَاد: ۱. ابجد، حروف ابجدی. ۲. باطل.
 أَلْبَوَلْبَجَامِص: سفره، خوان. ← أَلْبَوَلْبَرَجَاء.
 أَلْبَوَلْبَجَخَاد: ملخ.
 أَلْبَوَلْبَجَخَادِب: ملخ.
 أَلْبَوَلْبَجَذَامَة: پلنگ.
 أَلْبَوَلْبَجَرَو (جَرَو، جُرَو): شیر بیشه.
 أَلْبَوَلْبَجَار: کفتار.
 أَلْبَوَلْبَجَاعَة: أَبَوَلْبَجَاعَة: گرگ ← أَبَوَلْبَتَامَة، أَبَوَزْغَلَة،
 أَبَوَسْرَحَان، أَبَوَلْبَسَاب.
 أَلْبَوَلْبَجَفَة: گرگ ← أَبَوَلْبَتَامَة، أَبَوَلْبَجَاعَة، أَبَوَلْبَجَاعَة،
 أَبَوَزْغَلَة، أَبَوَسْرَحَان، أَبَوَلْبَسَاب.
 أَلْبَوَلْبَجَعْرَان، أَلْبَوَلْبَجَعْرَان (الْمَد، الْمَو): سرگین غلطانک
 که نوعی از سوسک است، گوغلطان، جُعَل، سوسک
 سیاه.
 أَلْبَوَلْبَجَفَر: مگس.
 أَلْبَوَلْبَجَلْمَبُو: خرچنگ ← سَلْطَعُون و سَلْطَعَان.
 أَلْبَوَلْبَجَمِیل: ۱. تره، گندنا ← أَبَوَلْبَخَضَر. ۲. سبزه. ۳.
 شرم زن.
 أَلْبَوَلْبَجَنَادِب: ملخ.
 أَلْبَوَلْبَجَن (در شام): پرنده سینه‌سرخ ← أَبَوَلْبَجَنَاء.
 أَلْبَوَلْبَجَهْل: پلنگ.
 أَلْبَوَلْبَجَهْنَة: خرس.
 أَلْبَوَلْبَجَنِش: شاهین، باشه.
 أَلْبَوَلْبَحَاتَم: ۱. سگ. ۲. کلاغ، زاغ.
 أَلْبَوَلْبَحَارِث: شیر بیشه.
 أَلْبَوَلْبَحَابِب: ۱. آتشی که از سم ستور جهد یا از
 برخورد دو سنگ برآید. ۲. مگس شب تاب.
 أَلْبَوَلْبَحَبِیب: ۱. ماهی شور. ۲. بزغاله. ۳. بزغاله بریان
 شده.
 أَلْبَوَلْبَحَجَاج: ۱. فیل ← ابوحرماز، ابودغفل. ۲. عقاب
 (المزهر).
 أَلْبَوَلْبَحَذَرَة: نام مرغی در حجاز (المزهر).
 أَلْبَوَلْبَحَذِیْج: لکک، لقلق ← أَلْبَوَلْبَحَذِیْج.
 أَلْبَوَلْبَحَذَر: ۱. شیر بیشه. ۲. آفتاب‌پرست، جریا،
 ابوقلمون. ۳. کلاغ.
 أَلْبَوَلْبَحَرَة: شیر بیشه.
 أَلْبَوَلْبَحَرِث: شیر بیشه.
 أَلْبَوَلْبَحَرَكَة: هماغوشی.
 أَلْبَوَلْبَحِرْمَاز: فیل ← أَلْبَوَلْبَغَفَل، أَلْبَوَلْبَحَجَاج.

اَبوالجزمان : ۱. عجز، عاجزی و ناتوانی. ۲. درویشی، فقر.

اَبوالخریش : پلنگ.

اَبو حسان : عقاب.

اَبوالجسل : سوسمار. چلیاسه، مارموزک.

اَبوالحسن : جَوَزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و

شکر، نوعی حلیم. ← ابوالفرج.

اَبوالحسن : طاوس.

اَبوحسین : سوسمار. مارمورک ← اَبوالجسل.

اَبوالحسن : غزال، آهو.

اَبوالحسن : روباه ← اَبوالحسن.

اَبوالحسن : روباه.

اَبوحفص : شیر بیشه.

اَبوالحقاق : گرگ.

اَبوحکب : مرغ شباهنگ، مرغ حق.

اَبوالحکم : ۱. یوز، درنده شکاری ← اَبوسهیل، اَبو

رافع. ۲. راسو (المزهر).

اَبوالخمارس : راسو، موش خرما، ابن عرس.

Belette (F)

اَبوحماد : خروس ← ابوبرائل، اَبو یقظان.

اَبوالحناء : سینه سرخ، پرنده ای از تیره ساری ها و

سبکبالان و شکافته منقاریان ← ابوالجن در شام.

اَبوحنیفة : نخوداب.

اَبوالحیة : آب (مایه زندگی ← ابوحتیان، ابوالغیاث،

ابومدرک.

اَبوالحنیل : روباه (چاره جو و حيله گر).

اَبو حیان : ۱. آب. ۲. یوز.

اَبوخالد : ۱. سگ. ۲. روباه. ۳. دریای قلزم که فرعون

و سپاهش در آن غرق شدند.

اَبوحنّیب : بوزینه.

اَبوخدّاش : ۱. گربه، (چنگال زننده). ۲. خرگوش

(المزهر).

اَبوخدّیج : لکک، لقلق ← اَبو حدّیج.

اَبوخشرم : زنبور.



اَبو الحناء

اَبوخصب : گوشت ← اَبوالخصیب.

اَبوالخصیب : گوشت.

اَبوالخضر، اَبوالخضرة : ۱. تره، گندنا. ۲. سبزه ←

ابوجمیل.

اَبوخطاب : پلنگ ← اَبوخلعة.

اَبوالخطاف : موش گیر، گوشت ربا، غلیواژ، زغن.

اَبوخلاف : ابلیس، شیطان.

اَبوخنجر : گل و گیاه لادن.

Nasturtium (E). Tropaeolum majus (S).

اَبودارس : کُنیة فَرَج، شرم زن.

الاَبود : ج اَبَد.

اَبودحاس : کُزْدَمَه، عقربک، ناخن خواره، ورمی دردناک

که در سر انگشت و کنار ناخن پدید آید.

اَبودخته : پرنده ای کوچک از تیره سبکبالان. ←

نامهای دیگرش : الدّخاء و الدّخنان است.

اَبودراس : شرم زن.

اَبودراس : ۱. احمق. ۲. ضعیف.

اَبودغفاء : احمق (لس).

اَبودغفل : فیل ← ابوالحتجاج، ابوجرماز.

اَبودقیق : درخت سفیداز، سپیدار.

اَبودلف : خوک.

اَبودینار : صدفی دریایی که رنگی ارغوانی از آن بیرون

می آید. صدف فرفری. Murex Trunculus (S).

اَبوالدباب : گنده دهان، آن که دهانش بوی بد دهد ←

اَبخر.

اَبودفن : نوعی ماهی، شاه ماهی قرمز.

Goatfish, Surmullet (E).

اَبودفن : ← مورچه خوار نقب زن ← ابواظلاف.

Aardvark (E). Orycteropus Capensis (S).

اَبوالذیال : گاو، گاو نر ← اَبو مزاجم.

الاَبور ج : پثر.

اَبوراشد : بوزینه، میمون.

اَبورافع : راسو، موش خرما ← اَبوالحکم.

اَبُوَزَيْد : ۱. زاغچه. ۲. پیری، کهنسالی. ۳. روزگار، دهر. ← اَبُوَسْعَد.

اَبُوَزَيْدَان : بوزیدان، عودالصلیب، خطمی درختی.

Pacina (Pivoine) (F)

اَبُوَسَاق : کُنیه مرغ دریایی پابلند در شام. ← طَوَّل (در

Himantopus (S)

مصر ابو میغزل)

اَبُوَالسَّامِرِي : شتر مرغ، مرغ آتش خوار.

اَبُو سَايَغ : ۱. پالوده. ۲. حلوا.

اَبُوَسَزْحَان : گرگ ← اَبُوکَابِیْب، ابو ثَمَامَة، اَبُوَزَعْلَة، اَبُوَجَعْدَة، اَبُوَجَعْدَة و اَبُوَجَعْدَة.

اَبُوَسَّرَة : پرتقال بی دانه، پرتقال واشنگتنی.

Navel Orange (E).

اَبُوَسْعَد : پیری، کهنسالی ← اَبُوَزَيْد.

اَبُوَسُغْن : از پرندگان بلندپا مانند لک لک که زایده ای چون خیک زیر گردن دارد، اَزْغَل، مَزْنُو، حاجی لک لک

هندی. Marabou, Adjutant (E). Leptoptilus (S).

اَبُوَالسَّفَاح : آهو.

اَبُوَالسَّكْن : شب.

اَبُوَسَلَمِي : جریا، آفتاب پرست.

اَبُوَسَوَّلَع : در عمان به اَزْخ، نوعی گاو وحشی دارای شاخهایی بلند چون دو شمشیر گویند.

اَبُوَسُوم مع: جانوری کیسه دار، صاریغ. Opossum

اَبُوَسَهْل : ۱. کبوتر. ← ابو عکرمه، ابو الهذیل. ۲. حلوا ی

سفید، حلوا ی خانگی.

اَبُوَسَهْنَل : یوز ← ابوالحکم.

اَبُوَسَيْف : ماهی دریایی با نوک دراز چون شمشیر،

شمشیر ماهی. ← سَيْفُ الْبَحْرِ. Sword fish (E).

اَبُوَسَهْنَل : شیر بیشه.

اَبُوَسَجَاع : اسب.

اَبُوَسَرِنْج یا سَرِنْج : شرم زن.

اَبُوَشِفَا : شکر.

اَبُوَالشَّمْصِ : نوعی ماهی با سری بزرگ و مسطح و

دهانی فراخ و عریض و بر روی سرش شاخکهایی است

مانند طعمه که ماهیهای کوچک را می فرید و شکار

اَبُوَالزَّيْنَع : هُدهُد، شانه سر ← اَبُوَالزَّوْج.

اَبُوَزَجَاء : سفره، خوان طعام، دستارِ خوان. ← اَبُو جامع.

اَبُوَزَزَاج : شیر بیشه.

اَبُوَالرَّضَا : سیری. ← اَبُوَالْأَمْن.

اَبُوَزَعْلَة : گرگ. ← اَبُو ثَمَامَة، اَبُو جَعَادَة، اَبُو جَعَادَة، اَبُو جَعْدَة.

اَبُوَزَقَاش : پلنگ.

اَبُوَالزَّكَب : بیماری که علامتش تاوُل و جوش در دهان است.

اَبُوَالزَّوْج : هُدهُد، شانه سر ← اَبُوَالزَّيْنَع.

اَبُوَزَوْج : تابستان.

اَبُوَرِيَّاح : ۱. سگ آبی، بیدستر. ۲. باقلا آبی.

اَبُوَرِيَّاح : کُنیه شاهین (پرنده شکاری)، باشه، چَزغ. ← یُؤُؤ ← الجرادیه و صَقْر الجراد در زبان عامه مصر.

اَبُوَرِيْحَة : نوعی توتون.

اَبُوَرِيْش : گیاه سنای مکی.

اَلْأَبُوَز ج: بَاز و باز.

اَلْأَبُوَز : آهوی جهنده و دونده، جَهان و دوان. ← اَبَز.

اَبُوَزَاجِر : کلاغ ← ابو الأخیل، ابو القعقاع.

اَبُوَزَبَاب : موش.

اَبُوَزَبْرَقَان : شرم مرد.

اَبُوَزَزَعَة : ۱. خوک. ۲. گاو نر.

اَبُوَزَزَيْق : کُنیه پرنده ای است از سبکبالان مخروطی

منتقل. زاغ کبود، قیق، زریاب. Jay (E)

Garrulus glandarius (S)

اَبُوَالزَّغْفَرَان : شیر بیشه.

اَبُوَزَقِير : مرغابی، اردک.

اَبُوَزَكْرِي : قمری، کبوتر صحرائی. ← اَبُو طَلْحَة.

اَبُوَزَمَادَة : نوعی ماهی باریک و لاغر دریازی. سگ

ماهی. ← زَمَارَة الْبَحْرِ. Pipefish (E).

Syngnathus acus (S).

اَبُوَزَوْبَة : گردباد، دیوباد.

اَبُوَزِيَاد : خر، دراز گوش.

می‌کند. Angler, Anglerfish (E).

اَبُو الشَّقَا: مستی، می‌زدگی.

اَبُو شَوْشَة: گیاهِ طَبِیِ مریم‌گلی. از نامهای دیگرش سواک التبی، ناعمه، سلبی و قویسه است.

Salvia Elilis Falkon

اَبُو شَوُک: خارپشت.

اَبُو شَوْکَة: نوعی ماهی بی‌فلس دارای تیغه‌ای خاری بر پشت که بیشتر در آبهای شیرین می‌زید. ماهی آب‌نوس، کولومه، زَمَر، زَیْتِر. Gasterosteus aculeatus (S) اَبُو الشَّوْم: کلاغ.

اَبُو الشَّهْی: ۱. تربط (سازی است). ۲. نان تَنک و گسترده، لواش.

الْأَبُوص: بانشاط. اسب بانشاطِ سبقت‌گیرنده.

اَبُوصَابِر: ۱. نمک. ۲. شکبیا، بردبار.

اَبُوصَالِح: حلوای سفید، افروشه ← اَبُوسَهْل. اَبُوطِیْب.

اَبُوصَامِت: کینه.

اَبُوصَبْرَة: ← اَبُوصَبْرَة.

اَبُوصَبْرَة: پرندهای سرخ‌شکم و سیاه‌پشت و سر و دم. ج: بنات صَبْرَة.

اَبُوالصَّحَارِی: شترمرغ‌نر.

اَبُوالصَّخْب: نای، نی.

اَبُوالصَّغْب: پلنگ.

اَبُوصَفَار: بیماری زَقان، زردی.

اَبُوصَفَر: طفیلی، انگل.

اَبُوصَفْوَان: شترنر.

اَبُوصَفْئِر: گیاهی است. Bitter Orange (E).

اَبُوالصَّلْت: ۱. شمشیر. ۲. غلیواژ، گوشت‌زبا، موش‌گیر ← اَبوالخَطَّاف.

اَبُوصَغْفَان: آن‌که چشمان قی‌آلود و متورم دارد.

اَبُوصَنْدُوق: نوعی ماهی منقاردار آبهای گرم که بیشتر در دریای سرخ می‌زید. صندوق ماهی، تابوٹ ماهی ←

النَّجْم. Ostracion (S).

اَبُوالصَّوَاعِق: شاهین.

اَبُوصَوَى: پرنده‌ایست.

اَبُوالصَّخْضاح: قورباغه.

اَبُوطَافِر: کک، کیک (حشره).

اَبُوطَالِب: اسب.

اَبُوطَامِر: کک، کیک (حشره).

اَبُوطَاهِر: اشنان که بدان دست و جامه شویند. چوبک.

اَبُوطَلْحَة: قمری، کبوتر صحرایی ← اَبُو زَکْرَی.

اَبُوالطَّمَع: خام‌طمع، آزمند. طمّاع.

اَبُوطِیْب: حلوای سفید، افروشه ← ابوسهل، ابوصالح.

اَبُوطِیْب: مُشک، غالیه. مُشک اَذْخَر. Buffon (F)

اَبُوطِیْط: پرندهای از پابلندان با پره‌های سیاه و بزاق که پیرامون رودها و برکه‌ها می‌زید. در مصر: الزَقْزاق الشامی. مرغ زیبا، مرغ نوروزی، در مازندران: زیاک ← الطَّیْط. Vanellus (S)

اَبُوطِیْقا: یو معد: صناعت شعر. مبحث شعر ارسطو.

Poétique (F)

اَبُوطِیْلُون معد: گیاهی از خانواده پنیرکیان، شجرة الملوک، گنده کنف، بنگ کنف، طوق، گوپنبه.

Abutilon, yellow mallow (E)

اَبُوعَاصِم: ۱. سَکْبا، آش. ۲. قاووت مرکب از آرد گندم یا برنج یا جو یا نخودبریان و شکر. ۳. زنبور.

اَبُوعَامِر: ۱. سگ. ۲. گفتار.

اَبُوالْعَبَاب: آب. بسیاری آب.

اَبُوعَبَاد: هُدهُد، شانه‌سر.

اَبُوالْعَبَّاس: شیر بیشه.

اَبُوالْعَبْر و اَبُوالْعَبْرَة: بیهوده‌گوی، فسوس‌کننده.

اَبُوعَثْمَان: مار.

اَبُوعَجْرَد: ملخ.

اَبُوعِجْل: گاو نر.

اَبُوالْعِجْل: ۱. ستاره کَبْران. ۲. زمستان.

اَبُوالْعِجْلان: کباب.

اَبُوعَدَس (کلمه دخیل از بربری): نوعی آهوی بزرگ با رنگ سفید و سیاهی در گردن و شاخهای بزرگ.

Abou Addas (F) Addax nasomaculatus (S)

أَبُوْعَوْنِف: حشره‌ای از قاب بالان که در میان لاشه مردارها و گندیدگیها می‌زید. سوسک سایه بدبوی، در تداول عامه: خرچسنه. ← خنفساء.
أَبُوْعَوْن: ۱. خرما. ۲. نمک (منت).
أَبُوْعِيَاض: باز، باشه، باشق (پرنده شکاری).
أَبُوَالْعَيْنِد: حشره‌ای از قاب بالان، نوعی سرگین غلتان، سوسک کوچک.
أَبُوَالْخِيزَار: نوعی مرغ ماهیخوار که پیوسته در آب باشد و نام دیگر آن سبطر است.
أَبُوْعَيُون: در مصر گنیه ماری خطرناک است. ← التآظر ← الزقیب.
أَبُوَالْعِيَّاش: شرم مرد، قضیب لذت نصیب.
أَبُوْعَدِيَّة: شتر.
أَبُوْعَزْوَان: گربه.
أَبُوَالْعَيْنِدَاس: شرم مرد.
أَبُوْقَایِس یو مع: گیاهی است که میان برگهای خارهای سفید دارد. گلش سفید و شبیه به گل لبلاب است. چوب خرد شده آن را برای شست و شو به کار برند. غاسول رومی، ابوقاؤوس، ابوقایس، ابوقانس.
أَبُوْقِرَاس: ۱. شیر بیشه. ۲. کنیه شاعر معروف، حارث بن سعید حمدانی و بسیاری دیگر.
أَبُوَالْفَرَج: جوزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و شکر، نوعی حلیم ← أْبُوَالْحَسَن.
أَبُوْقَرْد: گاو وحشی.
أَبُوْقَرْوَة: ۱. نوعی پرنده دریایی با سر و گردنی سرخ و پاهایی کوتاه و جثه‌ای سفید و سیاه و کوچکتر از لک‌لک. شهرمان، مرغابی گلگون. *Casarca ferruginea* (S).
أَبُوْقُسْطُون: گیاهی است بی‌ساق و بی‌شکوفه مفروش بر زمین با بیخ ستر. *Circium Stellatum* (S).
أَبُوْقَيْد: گل زعفران، زعفران.
أَبُوْق: ۱. صف اَبَق. ۲. بنده گریز پا. ج. اَبَق.
أَبُوْقَایِس: آفتاب.

أَبُوَالْعَدْرَج: موش بزرگ.
أَبُوْعَدِي: ۱. کبک ← ابوطاير. ۲. بچه شیر ← شیل.
أَبُوْعَذَر: ۱. المرأة: آن که دوشیزگی زنی را برداشت؛ نخستین مرد که با دوشیزه‌ای آرمید. ۲. مبتکر امری.
أَبُوَالْعَرْف: نوعی گاو دشتی افریقای.
Egocer bleu (F)
أَبُوَالْعِرْق: ۱. گیاه گاوزبان، لسان الثور. ۲. گیاه خاکشی.
أَبُوَالْعَرْمَض: گاومیش ← جاموس.
أَبُوْعَرِيَان: کلنگ (پرنده)، کزکی.
أَبُوَالْعَرِيْس: شیر بیشه.
أَبُوَالْعَرِيْف: شیر بیشه.
أَبُوَالْعَرِيْن: شیر بیشه.
أَبُوْعَسِيْلَة: گرگ.
أَبُوْعَسِيْلَة: گرگ.
أَبُوْعَطَاف: سگ.
أَبُوَالْعَفَاء: خَز (که پوستی نرم و گرم دارد).
أَبُوْعَقِيَة: ۱. خوک. ۲. خروس (المرضع). ۳. شپش درشت (المرضع).
أَبُوْعَقْدَة: شراب خرما.
أَبُوْعَكْرَمَة: کبوتر، کبوتر نامه‌بر. ← ابوسهل، ابوالهدیل.
أَبُوَالْعَلَاء: ۱. پالوده. ۲. حلا. ۳. پرستو، پرستوک (پرنده). ۴. ابوالملیح، چکاوک. ۵. زنبور.
أَبُوْعَلَس: گیاه و گل خیری.
أَبُوْعَمْرَان: قمری، فاخته، مرغ الهی.
أَبُوْعَمْرَة: ۱. گرسنگی. ۲. ناداری و فقر.
أَبُوْعَمْرُو: ۱. شاهین. ۲. پلنگ.
أَبُوْعَمَار: اسب فارسی.
أَبُوْعَمِيْر: تَره، شرم مرد.
أَبُوْعَمِيْر: نوعی ماهی که آن را اَمّ الشریط نیز گویند.
Raie, Aigle de mer (F)
أَبُوْعَوْف: ملخ نر.
أَبُوَالْعَوَام: نوعی شیرینی که از گردو و بادام و شکر سازند. ناطف، باقلوا، شکرینه.

لبنان. Blackcap (E)
أَبُو الْقِيَام: نوعی باقلوا مرگب از گردو و بادام و شکر که آن را ناطف گویند، شکرینه.
أَبُو قَيْس: ۱. سگ. ۲. شغال (مهد، السامی). ۳. بوزینه.
أَبُو قَيْس: پیمانه ایست کوچک به وزن یک هشتم مُد.
أَبُو كَيْسِب: گرگ.
أَبُو كَامِل: گوشت.
أَبُو كَيْر: دَرَم، دَرَهَم.
أَبُو كِدَام: ۱. بَر مَادِه. ۲. مادِه آهوَ.
أَبُو كَعْب، **أَبُو كَعْبِيب**: نُكَاف، بیماری ورم غدّه بناگوش، اوربون، گوشک. Mumps, Parotitis (E).
أَبُو كَلَا: نوعی مرغوب از قند.
أَبُو كَلْشُوم: فیل، فیل بزرگ.
أَبُو كَلْدَة: كَفْتَار، كَفْتَار نَر.
أَبُو كَيْنِم: جانوری كُند حرکت از تیره سَمُورِیها.
عسل خوار ← الزّائِل (انگلیسی معرّب) Ratel (E).
أَبُو لَاحِق: باز، شاهین.
أَبُو لَيْد: شیر بیشه.
أَبُو لَيْبِن: شرم مرد.
أَبُو لَيْبِنِي (لَبِنَا): ابلیس، شیطان.
أَبُو اللَّذَّة: کباب.
أَبُو اللَّطِيف: طوطی، مرغ سخنگو.
أَبُو اللَّهَو: طنبور.
أَبُو لَيْث: شیر بیشه.
أَبُو لَيْلَى: ۱. مرد احمق. ۲. مرد ضعیف. ۳. ابلیس، شیطان.
أَبُو مَالِك: ۱. گرسنگی. ۲. پیری. ۳. طشت.
أَبُو الْمُتَجَمِّل: سنگ پشت، لاک پشت.
أَبُو مُتَرَبَّة: درویشی، فقر، خاکساری.
أَبُو الْمُتَلَطِّح: جَعَل، سرگین غلتان.
أَبُو الْمُثَنَّى: بادام.
أَبُو الْمُثَوَّى: ۱. صاحبخانه، میزبان. ۲. مهمان. ۳. مهماندوست. (اگر صاحبخانه زن باشد او را اُمّ الْمُثَوَّى

أَبُو قَابُوس: آفتاب.
أَبُو قَادِم: ۱. خوک. ۲. حربا، آفتاب پرست.
أَبُو قَادُوس: ابوقالس، نوش گیا، کتان بَرّی. تریاق کوهی.
محاجم، مُخَلَّصَة، قلیحه. Linaria Vulgaris (S),
Linair (F) (Shasse-venin)
أَبُو الْقَاضِي: مار.
أَبُو قَتَادَة: خرس.
أَبُو قَتَب: خر، دراز گوش.
أَبُو قَتَرَة: ابلیس، شیطان.
أَبُو قَتَحَم: ۱. عنكبوت. ۲. کرکس.
أَبُو قُحْط: قحطی زده. پُر خواره ← بوقحط.
أَبُو قِرْدَان: گنیه ای که در مصر بر مرغ بوتیمار نهاده اند. بوتیمار، غم خورک. ← اِبْنُ الْمَاء ← البَلْشُون الأبيض ← البیاضی. Egret (E)
أَبُو قِرَّة: ۱. آفتاب پرست، حربا. ۲. عقاب (مهد). ۳. تیهو (مهد).
أَبُو قِرْزَان: مار ماهی، جَرّی ← ابوقرزان.
أَبُو قِرْن: ۱. در سودان گنیه مرغ بوقیر که پرنده ایست بزرگ و در آفریقای میانه می زید. مرغ تشی، فلامینگو ← ابوقرین. Hornbill (E) Buceros (S) ۲. نوعی مرغابی. ۳. کرگدن. ۴. نوعی ماهی دریایی که شاخی در پیش سر دارد. ماهی یک شاخ. Naseus (S)
أَبُو الْقَرِيض: گاو میش.
أَبُو قِرْن: ← ابوقرْن، مرغ آتشی، فلامینگو.
أَبُو قِرَارَة: مار ماهی، جَرّی.
أَبُو قِرْزَان: مار ماهی، جَرّی ← ابوقرزان.
أَبُو قِرْشَة: بوزینه، شادی، عنتر.
أَبُو قُضْعَل: کزدم، عقرب.
أَبُو قُضَاعَة: استر، قاطر.
أَبُو الْقَطَاء: کلنگ (پرنده)، کُرکی.
أَبُو الْقَعْقَاع: کلاغ.
أَبُو قَلَمُون: پارچه یا جامه رنگارنگ.
أَبُو قَلَنْسُوءَة: پرنده ای کوچک از سبکیالان، مرغ باشلیق دار، بِسْکِ کاکل سیاه. ← الخُورَى در

اُبوْمُسْكِيَّة : نوعی مار ماهی در مصر که در نیل

می‌زید. Clarias Laticeps (S)

اُبوالمَسِيح : ماهی تازه.

اُبوْمَشْعُول : مورچه.

اُبوالمَصْبَح : پلنگ.

اُبوْمَضْفَار یو، مع: نوعی ماهی مدیترانه‌ای که در

دریاهای گرمسیری نیز می‌زید. مروارید دریا، طوطی ماهی.

اُبوالمَضَاء : اسب.

اُبوالمَضْرَحِي : شاهین.

اُبوالمِضْمَار : اسب.

اُبوالمِطْرَاق : شرم مرد.

اُبوْمِطْرَب : شراب.

اُبوْمِطْرَقَة : ۱. پرنده‌ای از پابلندان افریقایی که پره‌ای

سرش در جهت مخالف منقار حالتی شبیه چکش دو

سر بدان داده است. نوعی لک‌لک افریقایی، معروف به

لک‌لک سرچکشی که گویند سلطان پرنده‌گان است.

(F) Ombrette ۲. نوعی ماهی که سرش شبیه به

چکش است. چکش ماهی.

اُبوالمُطَيَّب : نمک.

اُبوْمَعَاوِيَة : ۱. یوز. ۲. شغال.

اُبوالمُعَبَّد : ۱. میخ. ۲. راهنما و رهبر.

اُبوْمُعْطَة : گرگ.

اُبوْمُعْزَل : نام مصري پرنده پلندپایی دریایی. درازپا ←

ابوساق در شام ← طُول.

اُبوْمِقْص : پرنده‌ای دریایی که در کناره رودهای افریقا

می‌زید با منقاری شبیه قیچی خیطی، قیچی منقار ←

عَجْهوم. Skimmer (E)

اُبوْمِقْص : حشره‌ای ریز چون کیک که در دنبالش

نیشی قیچی گونه دارد. ← خَرْقُوص. Earwig (E)

اُبوْمَلْعَة : پرنده‌ای پابلند با منقاری چون ملاقه.

مرغابی منقار قاشقی، کفچه نول - المَلاعِقِي (یا قوت و

قزوینی) Spoonbill (E) Platalea leucorodias (S)

اُبوْمَلْعُون : قاطر، استر.

گویند.)

اُبوالمَحَارِيب : شیر بیشه ← ابوْمَحْرَاب.

اُبوْمَحْبُون : خردل.

اُبوْمَحْرَاب : شیر بیشه ← ابوْمَحَارِيب.

اُبوْمَحْرُز : گنجشک.

اُبوالمَحْشِي : خرگوش.

اُبوْمِخْطَم : شیر بیشه.

اُبوْمَحْمُود : خر وحشی.

اُبوْمِخْتَار : استر، قاطر.

اُبوْمِخْلَد : ابلیس، شیطان.

اُبوْمَذْخَرَج : سرگین غلتان، جَعَل.

اُبوْمَذْرِك : آب.

اُبوْمَذْلِج : ۱. خارپشت. ۲. شرم مرد.

اُبوْمَذْقَة : گرگ.

اُبوالمَرَاة : ۱. صاحب زن، زندار، شوي زن. زوج،

شوهر. ۲. حیض، بی‌نمازی.

اُبوْمَرْحَب : سایه.

اُبوْمَرْدَاس : ازدها، مار بزرگ.

اُبوْمَرَة : ابلیس.

اُبوْمَرْسَال : پلنگ.

اُبوالمَرْقَال : کلاغ، زاغ.

اُبوْمَرْكُوب : پرنده‌ای بانوکی مانند کفشی کج و خمیده

و اندامی میان لک‌لکو بوتیمار که در دریای غزال،

شاخه‌ای از رود نیل می‌زید. لک‌لک وادی

نیل. Shoebill (E)

اُبوْمَرْوَان : وزغ، قورباغه.

اُبوْمَرْيَنَا یو، مع: نوعی ماهی دریایی مانند مار ماهی،

مورینه ← الشَّيْق.

اُبوْمَرْجَم : ۱. گاو، گاو نر ← ابوالمَرْجَم. ۲. گاو هر دو

شاخ شکسته. ۳. فیل. ۴. گنجشک.

اُبوْمَرْزَة : ۱. ابر. ۲. هلال.

اُبوالمَرْزَيْن : ریحان.

اُبوالمَسَافِر : پنیر.

اُبوالمَسَاكِين : آن که غم مسکینان و بینوایان خورد.

- اَبُوالمَلِیْخ : چکاوک، کاغلی.
 اَبُوْمَلِیْخ : غذائی مرکب از سبزی و شیر و نمک و زیتون و شیرۀ سماق و خرده نان خشک شده. نوعی سالاد. در تداول عامه فتوش.
 اَبُوالمُنْتَشِر : روز.
 اَبُوْمِنْجَل : پرنده‌ای از پابلندان خمیده منقار که در افریقا و مناطق گرمسیر می‌زید. کرکس ماده، چرخ، عقاب. Ibis (E)
 اَبُوالمُنْجِی : اسب.
 اَبُوالمُنْذِر : ۱. خروس. ۲. مرغ خانگی. ۳. سیاه‌گوش، پروانک، درنده شبیه شغال که غالباً پیشاپیش شیر حرکت می‌کند. و از وجود او خبر می‌دهد.
 اَبُوالمَنْزِل : صاحب خانه، خانه خدا، میزبان.
 اَبُوْمِنْشَار : اژه ماهی. Sawfish (E)
 اَبُوْمِنْقَار : ۱. ماهیی دریایی با نوک باریک و دراز. نیزه ماهی. Belone (S). Garfish (E). ۲. قنبرود، ماهی دیگری نیز با نوکی دراز.
 اَبُوْمِنْقِد : اسب.
 اَبُوالمَنْی : رسول دعوت، آن که پیام دعوتی را می‌رساند.
 اَبُوْمَنْیَّة : مگس.
 اَبُوْمُونِس : شمع.
 اَبُوْمَهْدِی : کبوتر.
 اَبُوْمِهْمَاز : ماهیی غضروفی و پهن از راستۀ سفره ماهیها و مار ماهیها، سفره ماهی، اسپر ماهی.
 اَبُوالمَهْنَا : شراب.
 اَبُوْمِیسِرَة : توانگری، ثروت و دارایی.
 اَبُوالمِیْلَاد : گوشت‌زبا، موش‌گیر، غیلواژ.
 اَبُوْمِیْمُون : عسل، انگبین.
 الاَبُون ج: آب.
 اَبُونَاَج : دِزَهَم.
 اَبُونَاَج : حلوا.
 اَبُوالنَّار : سنگ زیرین آتش‌زنه (سنگ زیرین را اَمَّ النَّار گویند).
 اَبُونَاِشِط : سرود، آواز.
 اَبُونَاْفِع : سرکه.
 اَبُوالنَّایَحَة : ۱. قمری، مرغ الهی. ۲. کبوتر صحرایی، طوقدار.
 اَبُوالنَّبْهَان : خروس، بیدارکننده سحری.
 الاَبُونَة : - بَوَان.
 اَبُوالنَّجْم : روباه.
 اَبُوالنَّذِیر : خروس.
 اَبُوالنَّزْهَة : بوستان، گردشگاه و تفرجگاه.
 اَبُوَنْسَلَة : گرگ (مأخوذ از نسلان به معنی سرعت سیر).
 اَبُوالنَّضْرَة : اسپرغم، ریحان.
 اَبُوالنَّظِیف : ۱. گرمابه، حمام. ۲. دستمال.
 اَبُوَنْعِیم : ۱. نان سفید، نان میده. ۲. کلنگ (پرنده)، کرکی.
 اَبُوالنَّیْقِ : اشنان، چوبک.
 اَبُوالنَّوْم : خشخاش، کوکنار، (خواب‌آور).
 اَبُوَنْهَار : هوبره، کلنگ (پرنده).
 اَبُوَنْیْت : ابونیت، کائوچو یا لاستیک سیاه و سخت. Ebonite (E)
 اَبُوهاَجَم : زمستان.
 اَبُوهاَشِیم : جَعَل، سرگین غلتان، گوه‌گردان.
 اَبُوْهَبِیْرَة : قورباغه نر، غوک نر.
 اَبُوالهَدِیْل : کبوتر.
 اَبُوهِشَام : طفشیل، نوعی اشکنه. شوربا.
 اَبُوْهَنْبَر : کفتار نر (هَنْبَر نام بچه کفتار است).
 اَبُوالهَوَل : ۱. مجسمه‌ای معروف در مصر با سری شبیه زنی و بدنی در حال نشسته، چون شیر و دوبال چون عقاب. بَلْهَیْب (مقریزی، الخطط) ۲. پروانه‌ای شب پرواز.
 اَبُوْهَنْیْدَة : پرنده‌ای شبیه کرکی، کلنگ.
 اَبُوْوَائِل : شغال.
 الاَبُو ج: آب.

أَبَى - أَبَى ۱. علیه الأمر: آن کار بر او باز ایستاد و جریان نیافت. ۲. ~: الغذاء: از غذا کراهت یافت. ۳. ~ من الغذاء: از خوردن آن غذا خودداری کرد.

الْأَبْيَات ج: بَيْت.

الْأَبْيَان: ۱. آن که غذا را خوش ندارد. ۲. آن که از پستی و عیب ننگ داشته باشد و از آن (ایا) کند و خودداری ورزد. سرباز زنده، امتناع کننده. ج: إِبْيَان.

الْأَبْيَان ج: بَيْت.

الْإِبْيَان ج: ۱. آبیان. ۲. آبِی.

الْأَبْيَد: گیاه همیشه سبز در طول سال، همیشه بهار. سرسبز اَبَدی.

الْأَبْيَض: ۱. سفید. هر چیز سفید. ۲. شمشیر. ج: بیض. مؤ: بَيْضاء. ۳. نقره (به سبب سفیدی آن). ۴. «هو أبيض الوجه»: او پاک و پاکیزه و روسفید است. ۵. «هو أبيض»: او مرد پاک ناموس و شریف است. ۶. «أبيض المدائن»: طاق کسری، ایوان کسری. ۷. «الموت الأبيض»: مرگ ناگهانی، مرگ مفاجات. ۸. «الخط الأبيض»: سپیده سحر. ۹. «الليلة البيضاء»: شب مهتاب. ۱۰. «اليد البيضاء»: بخشش، احسان. ۱۱. نانوشته، کاغذ یا ورقه‌ای که بر آن چیزی نوشته نشده باشد. ۱۲.

درخشان، رخشنده، تابناک، تابان. ۱۳. بی عیب، خالی از عیوب، پاک و مبرا. ۱۴. نوعی ماهی، ماهی نرم باله خوراکی اروپایی. **Whiting (E)** «أكذوبة بيضاء»: دروغ

در چیزی جزئی و اندک، دروغ کوچک. دروغ مصلحت‌آمیز و بی ضرر. «ذهب أبيض»: طلای سفید، پلاتین. «رقيق أبيض»: بنده سفید، برده سفید. «السلاح الأبيض»: سلاح سرد، شمشیر. «راية بيضاء»: پرچم سفید، به علامت صلح و آتش‌بس یا تسلیم. «صحيفة بيضاء»: نامه سفید، سفیدنامه، خوشنام، آبرومند. «كرية بيضاء»: گلوبول سفید در خون. «ليلة بيضاء»: شب ماهتابی، شب روشن. «موت أبيض»: مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة، سخته. «يد بيضاء»: يد بيضا، احسان، کرم.

حذاقت، مهارت.

الانبياض: سفید شدن، یا سفیدتر شدن.

الْبُؤَة ج: أَب.

الْبُؤَة: پدری.

أَبُو وَاسِع: ترید آبگوشت. اشکنه.

أَبُو الْوَتَاب: ۱. یک (حشره). ۲. مار. ۳. سوسمار. ۴.

آهو. ۵. روباه. ۶. شغال. ۷. راسو.

أَبُو وَجْزَة: جَعَل، سرگین غلتان.

أَبُو الْوَحَا: ۱. شمشیر. ۲. کله بریان گوسفند و جز آن.

أَبُو الْوَزْد: نَرَه، شرم مرد.

أَبُو الْوَزْدَان: شرم زن.

أَبُو الْوَزَى: روزگار.

أَبُو الْوَشَى: طاووس.

أَبُو الْوَطَاء: کفش، پای افزار، موزه.

أَبُو الْوَفَاء: سپر، جانپناه.

أَبُو الْوَلِيد: شیر بیشه.

أَبُو الْيَاس: خلال دندان، دندان کاو.

أَبُو الْيَتَامَى: آن که تفقد حال یتیمان کند. پدر یتیمان.

أَبُو يَحْيَى: کنیه ملک الموت، عزرائیل.

أَبُو زَيْد: زاغچه، گندش، شمشیر دنبه (دُمش به شمشیر ماند)، عگه. **Picus** (یو)، **Pica** (لاتینی)

أَبُو يَغْقُوب: گنجشک.

أَبُو الْيَقْظَان: خروس.

الْأَبَوَى: پدری، منسوب به الأب.

أَبَى - أَبَاءً وِ إِبَاءَةً الشَّيْءَ علیه: آن چیز را بر او منع کرد.

أَبَى - إِبَاءَةً الشَّيْءَ: آن را نپسندید و ناخوش داشت، از آن کراهت ورزید. ۲. ~ الطاعة: از اطاعت خودداری کرد، سرباز زد. «أَبَيْتَ الْلُغْنَ»: خودداری کنی از کاری که سزاوار لعنت است. در جاهلیت به شاهان و امیران گفته می‌شد و گونه‌ای دعا و تحیت بود، یعنی امیدوارم از کار ناپسند و سزاوار لعن دوری گزینی. قا:

أَبْ، خودداری کننده ج: أَبُون.

أَبَى - إِبَاوَةً وِ أَبُوءَ وِ أَبُوءَاً: ۱. پدر شد. ۲. ~ ۵: همچون پدر نسبت به او اهتمام ورزید. او را پرورش داد.

نگریست. ۲. ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۳. ه به البصر أو إليه: نگران او شد، یا به او نگریست.

أَتَأْتِي إِتَاقًا ۱. الإِنَاءُ ظرف را پر کرد. ۲. ه القَوْسُ: کمان را تمام کشید.

أَتَأْمُ إِتَامًا (و أم، ت أم)، ت مقلوب واو است. ۱. ه ت الحامل: زن باردار دُفَلُو (کودکان توأم و همزاد) زایید. فا: مُتَمِّم. زنی که عادت او در هر بارداری توأم زاییدن باشد مِتَام: بسیار دُفَلُو زای است. ۲. ه الثوب: جامه را دو لایه دوخت یا بافت.

أَتَأْتِ أَتَوًا فِي السَّيْرِ: در رفتن پایداری کرد. فا: أَتٍ: پایداری کننده در راه است.

أَتَأْتِ أَتَوًا وَإِنَاءً ۱. الشَّجَرُ: درخت میوه برآورد. ۲. ه الشَّجَرُ: درخت پر بار شد. ۳. ه به أو علیه: از او بدگویی و سعایت کرد.

أَتَأْتِ إِتَاوَةً: به او باج و رشوه داد.

الْإِنَاءُ وَالْإِيتِي: چوب یا برگه که در جوی افتد و با آب برود، کف و خاشاک روی آب. ج: آتاء و أُتِي.

الْإِنَاءُ: ۱. مصد آتا و ۲. افزون شدن بچه یا شیر چارپایان. ۳. آنچه از محصول زمین یا درخت به دست آورند.

الْإِنَاءُ ج: آتاء و أُتِي.

أَتَابِك (از مغولی): لقب مرتبی فرزندان شاهان و امیران که بعداً بر وزیر بزرگتر (صدر اعظم) و امیر بزرگ اطلاق شده است. امیر، بزرگ.

الْأَتَابِع ج: تَبَاع و تَبَاعِيع و أَتْبَعَة.

الْأَتَابِيع ج: أَتْبَعَة و تَبَاعِيع و تَبَاعِيع.

الْأَتَابِيع ج: أَتُون.

أَتَاحَ إِنَاحَةً ۱. الْأَمْرُ: آن کار را آماده کرد و میسر ساخت، فرصت داد. ۲. مقدر و مقرر ساخت. «أَتَاحَ لَهُ خَيْرًا»: برای او خیر و مقدر و مقرر داشت. ۳. ه ل: توانست، امکان یافت.

الْإِنَاد: بندی که هنگام دوشیدن بر پای ماده گاو بندند. ج: أَتَد، أَتْدَة.

أَتَارَ إِتَارَةً (ت و ر) ۱. الرَّمْيُ: پرتاب تیر را تکرار کرد. ۲.

إِنِيضَاضُ الدَّم: بیماری سرطان خون، لوکمیّا. (انگلیسی)، لوپیمی (فرانسه). Leukemia (E)

الْأَبِيضَان: ۱. دو چیز سفید، اصطلاحاً شیر و آب، یا پیه و شیر، یا آب و نان. دو روز، دو ماه. ۲. [تشریح]: دو رگ پستان شتر (لا). ۳. [نجوم]: ستاره‌ای در کناره کهکشان. (لا).

أَبْيَضٌ إِنْضَاضًا (ب ی ض): ۱. سفید شد. مطاوع و تأثرپذیر از بِيَض است (بِيَضَة فَاَبْيَضُ = وی آن را سفید کرد و آن هم سفید شد). ۲. ه الوَجْهَة: روی از شادی درخشید.

الْأَبْيَعُ: بی‌خیر و برکت، آن که او را خیر و شری نباشد، بی‌خاصیت، به فارسی در تداول عاقه: بی‌بخار.

الْإِبْيَقُورِيّ و الْإِبْيَقُورِيَّة: ابیکوری، آن که از فلسفه کسب لذت ابیکور پیروی کند. مذهب و مکتب فلسفی و اخلاقی ابیکور مبتنی بر اصالت لذت و بهره‌مندی از حیات.

الْإِبْيَعَاء ج: بِيَع.

الْأَبِيل: ۱. راهب، ترسا. ۲. بزرگ ترسایان. ۳. چوبدستی و بویژه چوب ناقوس کلیسا. ۴. صاحب ناقوس، ناقوسدار. ناقوسبان کلیسا و دیر.

الْأَبِيل ج: إِبِل.

الْأَبْيَلَة: دسته و پشته‌ای علف و شاخه خشک، دسته کاه و هیزم.

الْإِبْيَة: باز آمدن شیر در پستان.

الْأَبْيَنَاء ج: بِيَن.

الْأَبِي: ۱. سر باز زننده، امتناع کننده. ۲. ناپسند شمارنده، ناراضی، پُر افاده. ۳. دوری جوینده از ننگ و عیب. والا منش. مانند الْآبَاء. مؤ: أَبِيَّة. نفس أَبِيَّة: سرکش و تسلیم‌ناپذیر.

الْأَبِي ج: الْآب و الْآبِي ← أَبُون و أَبَاة و أَبَاء.

أَتَابَ إِتَابًا: گویشی است از أَوَابَة. او را در روا کردن نیازش با رسوایی نومید ساخت. در این کلمه «و» قلب به «ت» شده است.

أَتَارَ إِتَارًا: ۱. تیز و مکرر به او نگاه کرد، تند در او

حرف ساکن در جمع مؤنث سالم مانند «ظَلَمَات» ۵. آوردن کلمه‌ای هم وزن کلمه پیشین برای تقویت آن مانند «کثیر بشیر» و «خبیث نبیث».

الأُتْبَان ج: یَتْن.

أَتَبَّ اِئْتَاباً (ت ب ب) ه: او را سست و ناتوان گردانید. أَتَبَّرَ اِئْتَاراً عَنِ الْأُمْرِ: از آن کار باز ایستاد و درنگ کرد، دست از آن کار کشید.

أَتَبَعَ اِئْتَاعاً ه: ۱. از او پیروی کرد. ۲. ه: به او رسید. ۳. ه: الشیء: آن را به او رسانید و بدو ملحق کرد «أَتَبَعَ الْفَرَسَ لِجَامَها = پیرو اسب کن لگام آن را یعنی: حال که اسب را دادی لگامش را نیز بده» ۴. ه: او را دریافت و بدو پیوست «مازلت أَتْبِعُهُمْ حَتَّى أَتْبِعَهُمْ = همچنان دنبال آنان رفتم تا به آنان پیوستم» ۵. ه: علیه: آن را بدو حواله کرد. ۶. ه: الشیء: آن را پیرو او ساخت. ۷. ه: از او تقلید کرد، پا به جای پای او گذاشت (این معنی مجازی است).

الأُتْبَعَة ج: تَبْنِع.

أَتَبَّلَ اِئْتَبَالاً ه: ۱. او را بیمار کرد. ه: الدهر: روزگار او را تباه کرد. ۲. ه: عقلش را ضایع کرد و زدود. أَتَبَّ اِئْتَاباً ه: ۱. او را در کلام سرزنش کرد. ۲. ه: با دلیل و حجت بر او چیره شد. ۳. ه: رأسه: سر او را شکست (ترج).

إِتَابَ اِئْتَاباً (و ا ب) منه: از او شرمنده شد.

إِتَادَ اِئْتَاداً (و ا د) فِي الْأُمْرِ: در کار گندی کرد و آهستگی ورزید، تأنی کرد.

إِتَأَسَ اِئْتَأَساً (ی ا س) منه: از او مأیوس و ناامید شد. أَتَبَّ تَأْتِباً ۱. المرأة بِالْإِنْبِ و ه: ایتاء: آن زن را چادر پوشانید، یا بر آن زن اِتَب (جامه‌ای بی‌آستین چون شنل) پوشانید. ۲. ه: التَّوب: جامه را به صورت اِتَب (شنل یا چادر) ساخت.

الإِيتَابِعِيَّة: ۱. در ادبیات و هنر، مکتب دنباله‌روی از گذشتگان. سبک کلاسیک. مکتب بازگشت به سبک قدیم. ۲. [فلسفه]: مکتب فلسفی تسلیم و رضا و پذیرش. فلسفه عدم شدت عمل.

ه: إِلَيْهِ النَّظَر: به او تیز نگریست، او را با چشم خوب برانداز کرد.

أَتَاعَ اِئْتَاعَةً (ت ی ع): ۱. قی و استغراق کرد. ه: أَتَاعَ. ۲. ه: الْقَنَى: دیگر بار قی کرد. ۳. ه: دَمَه: خون او را روان کرد.

أَتَاكَ اِئْتَاكَ (ت ی ک) الشَّعْر: موی را کند، تراشید.

الأُتَان: ۱. ماده خر. ماچه الاغ. ۲. زن گول و احمق. ۳. جای ایستادن آبکش بر سر چاه. ۴. پایه عمارتی و هودج و تخت روان. ج: أَتْن و أَتْن و أَتْن. أَتَاهُ اِئْتَاهَةً ۱. ه: او را گمراه کرد، او را به تیه (بیابان بی‌نشان) انداخت، او را حیران و سرگردان کرد. ۲. ه: او را هلاک کرد، تباه کرد.

الإِثَاوَة: ۱. باج و خراج. مالیات سالیانه. ۲. پاره. رشوه. یا رشوه مخصوص برای دریافت آب کشاورزی، حَقَابَة افزون بر معمول که به میراب دهند. (قا). ج: اِثَاوَى، أَتَى.

الأُثَاوَة ج: تَبْنِه.

الأُثَاوَى ج: اِثَاوَة.

الأُثَاوَى و الأُتَى: ۱. سیل ناگهانی که بی‌ریزش بارانی قبل از خود از مخزن طبیعی کوهسار یابند جاری شود، سیلی که سرچشمه آن معلوم نباشد. ۲. مرد بیگانه. غریب. ۳. رود یا جویباری که مردم آن را به سوی زمین خود بکشانند.

الأُثَاوِيَّة ج: ۱. اُثَاوَة و اُتِيَا جج تَبْنِه. ۲. تَوَه. ۳. تَوَه.

الأُتَايِيَّة ج: اُتِيَا و اُثَاوِيَّة و اُثَاوِيَّة.

الأُتَب و الإِثَب: ۱. پیراهن زنانه بی‌آستین (المند) و بی‌یقه (لا) مانند شوذر ه: شوذر (چادر). ج: أَتُوب، اِتَاب، اِتَاب، أَتَب. ۲. جو. ۳. پوسته‌های خشک جو.

الأُتَاب ج: تَاب.

الأُتْبَاع ج: ۱. تابع. ۲. تَب. ۳. تَبْنِع.

الإِيتْبَاع: ۱. مص ه: أَتْبَع و ۲. پیروی. ۳. [نحو]: مطابقت و پیروی از اعراب کلمه پیش از خود مانند صفت و تأکید و بدل و عطف که در نحو توابع خوانده می‌شوند. ۴. [صرف]: دادن حرکت حرف ماقبل به

Classicism, Classicality (E)

اِتِّبَسْ اِتِّبَاساً (ی ب س) الشیء: آن چیز خشک شد. اِتَّبَنَ اِتِّبَاناً: تَنَبُّن پوشید. (شلوارِ مَلَّاحی یا قَتَوْتُ و پهلوانی و گشتی‌گیری را التَّنَبُّن و التَّنَبُّن گویند که اصلش تَنَبُّن فارسی است).

اِتِّجَاءُ اِتِّجَاءً (و ج ه) التَّمَرُ: خرما پر گوشت و سرشار شد. الإِتِّجَاهُ: ۱. مصر ← اِتِّجَهَ. ۲. روی به چیزی آوردن. متوجه به سوی چیزی شدن. ۳. تمایل، گرایش. ۴. روش. ۵. جهت.

اِتَّبَعَ اِتِّبَاعاً ه: ۱. از او پیروی کرد، در پی او افتاد. ۲. ه: بر او گذشت و با او رفت. ۳. ه: مطیع او شد. ۴. ه: او را تعقیب کرد. او را دنبال کرد.

الإِتِّجَارُ: ۱. مصص اِتَّجَرَ (و ج ر، ت ج ر) و ۲. بازرگانی کردن، داد و ستد در بازار تجارت. مانند مُتَاجِرَة است. ۲. کسی را با «وَجُور» (دارویی که در دهان ریزند) درمان کردن.

اِتَّجَرَ اِتِّجَاراً (ت ج ر): ۱. تجارت و بازرگانی کرد. ۲. ه: (و ج ر): کسی را با «وَجُور، دارویی که به دهان ریزند» درمان کرد.

اِتِّجَهَ اِتِّجَاهاً (و ج ه) ۱. الیه: به او روی آورد. ۲. ه: له رأی: اعتقادی برای او پدید آمد، چیزی به نظرش رسید. اِتِّحَادُ: ۱. مصص اِتَّحَدَ (أ ح د، و ح د) و ۲. [سیاست]:

اتحاد سیاسی، همبستگی دو یا چند کشور در سیاستی مشترک و هماهنگ. ۳. «اتحاد العمال»: سندیکای کارگران، اتحادیه کارگران. و «اتحادیه الطلبة»: اتحادیه دانشجویان. ۴. هیأتی مرکب از نمایندگان چند ایالت

(در یک کشور) یا چند کشور (در جهان) برای وضع قوانینی در امر تعاون و هماهنگی میان اعضا. «الاتحاد البریدی، الاتحاد الجمركی»: اتحادیه پستی، اتحادیه گمرکی. ۵. [تصوف]: پیوستن و یکی شدن با مبدء، وحدت وجود. اِتِّحَادٌ جُمْرُکِیٌّ: اتحاد گمرکی. اِتِّحَادٌ فِدْرَالِیٌّ: فدراسیون، اتحاد فدراتیو.

الإِتِّحَادِیُّ: ۱. عضو اتحادیه. ۲. هوادار وحدت سیاسی.

الإِتِّحَادِیَّةُ: صف اِتِّحَادِیٌّ.

الإِتِّحَادِیَّةُ: فدرالیسم، نوع حکومتی مرکب از سرزمینهایی با استقلال داخلی و اشتراک در امر ارتش و دارایی و امور خارجه به صورت کشوری واحد.

اِتَّحَدَ اِتِّتِهاداً ۱. الشیئان: آن دو چیز یکی شدند. ۲. ه: الشیء بالشیء: آن چیز به چیز دیگر پیوست. ۳. ه: القوم: افراد آن قوم با یکدیگر هم رأی و متفق شدند و جبهه واحدی تشکیل دادند.

اِتَّخَفَ اِتِّتِخافاً ه: به: تحفه و هدیه بدو داد.

اِتَّخَلَ اِتِّتِخالاً (و ح ل) فی یمینه: در سوگند خود استثناء آورد «مثلاً گفت: به خدا سوگند چنین خواهم کرد، اگر خدا بخواهد».

اِتَّخَمَ اِتِّتِخاماً الثوبُ: جامه را رنگارنگ ساخت، نگارین کرد.

اِتَّخَذَ اِتِّتِخاذاً (ا خ ذ): ۱. گرفت. ۲. ه: الفَصِیلُ مِنَ اللَّبَنِ: شتر بچه از خوردن شیر دچار تخمه و ناگواری خوراک شد. ۳. تن در داد، گردن نهاد. ۴. «اِتَّخَذَ قَرَاراً»: تصمیمی گرفت. ۵. «اِتَّخَذَ مَوْقِفاً»: موضع‌گیری کرد.

اِتَّخَمَ اِتِّتِخاماً (ت خ م، و خ م): خوراک برای او ناگواریده شد. و تخمه آورد. مانند تَخَمَ است. ۲. ه: من کذا أو عنه: از ناگواری غذا ثقل کرد.

اِتَّذَعَ اِتِّتِذاعاً (و د ع): آسود و آرمید. به آسایش گرایید. اِتَّذَنَ اِتِّتِذاناً (و د ن) ۱. الجِلْدُ: پوست را خیساند. ۲. ه: الجِلْدُ: پوست خیسانده شد.

اِتَّذَى اِتِّتِذاءً (و د ی): دیه و خونبها گرفت و از قصاص کردن قاتل درگذشت.

اِتَّذَأَ اِتِّتِذاءً (و ذ أ): منزجر شد.

اِتَّرَسَ اِتِّتِراساً (ت ر س) بالترس أو غیره: سپر یا جز آن را در برابر خود گرفت. خود را پشت سپر یا جانپناه قرار داد. چیزی را سپر بلای خود کرد.

اِتَّرَعَ اِتِّتِراعاً (ت ر ع) الإناءُ: ظرف پر شد.

الإِتِّزَانُ: ۱. مصص اِتَّزَنَ و ۲. معتدل و موزون شدن در میان هم‌زمان. ۳. وقار و سنگینی در تفکر و رفتار.

اِتَّزَّرَ اِتِّتِزاراً (أ ز ر): ۱. چادر شب پوشید. ۲. پیش‌بند

کرد.

اِتَّسَّرَ اِتِّسَاراً (و ش ر) المرأة: آن زن خواست دندانهایش را بتراشند (تا کم سن و سال به نظر آید).
اِتَّشَقَّ اِتِّشاقاً (و ش ق) ۱. القوم بسیوفهم: جماعت او را با شمشیر پاره پاره کردند. ۲. اللحم: گوشت را تکه تکه کرد و قورمه ساخت.

الِاتِّصَال: ۱. مصدر اِتَّصَلَ و ۲. پیوستن. ۳. تماس گرفتن «الاتصال الهاتفی»: تماس تلفنی. بهم رسیدن. بهم برآمدن دو یا چند چیز. ۴. [منطق]: اثبات قضیه‌ای منطقی بنا به فرض ثابت بودن قضیه‌ای دیگر. ۵. [انجوم]: بودن قمر در قران در حال هلالی و در استقبال در حال بدری. اقتران یا استقبال دو نیر. ۶. استمرار و ادامه یافتن. ۷. ارتباط، علاقه، تعامل. ۸. «اتصال جَمَاهیری»: ارتباط عمومی و مردمی. ۹. «اتصال جنسی»: رابطه جنسی، هم‌اغوشی. ۱۰. «ضابطه اتصال»: افسر ارتباطات. ۱۱. «علم الاتصالات السریة»: رمزشناسی، علم شناخت نوشته‌ها و علامات رمزی. Cryptology (E)

اِتَّصَفَ اِتِّصافاً (و ص ف) ۱. الشيء: آن چیز صفت پذیرفت، صفت یافت. ۲. الرجل: او به صفتهای پسندیده‌اش معروف شد. ۳. بالصفات الحميدة: به صفتهای پسندیده آراسته شد.

اِتَّصَلَ اِتِّصالاً (و ص ل) ۱. بالشيء: بدان چیز پیوست. ۲. الیه: بدان رسید. ۳. بی خبر فلان: خبر فلان کس به من رسید. ۴. فلان بالوزير: فلان کس به خدمت وزیر درآمد. ۵. إلى بنی فلان: به فلان قبیله پیوند یافت و بدان منسوب شد. ۶. به: با او تماس گرفت، رابطه برقرار کرد.

اِتَّصَحَّ اِتِّصاحاً (و ض ح) ۱. الأمر أو الكلام: آن کار یا آن سخن روشن و آشکار شد. ۲. اعلام شد. ۳. نشان داده شد، مشخص و برجسته شد (المو).

اِتَّصَعَ اِتِّصاعاً (و ض ع) ۱. وضع و پست و خوار شد. ۲. در خَسَب و تبار خود خوار شد. ۳. الزاكب البعير: سوار سَرِ شتر را پایین کشید تا پای برگردنش گذارد و

(الوزرة) پوشید. ۳. - بَثْوِه: جامه‌اش را چون پیش‌بند یا لنگ پوشید. ۴. گناه کرد، مرتکب (وزر) گناه شد.

اِتَّرَعَ اِتِّراعاً (و ز ع): خودداری کرد، دست برداشت.
اِتَّرَنَ اِتِّراناً (و ز ن): ۱. مُطاوِع وَّزَن است: سنجیده شد «مانند وَّزَنَه فَاتَّرَنَ» = آن را وزن کرد و سنجید پس آن سنجیده شد. ۲. - الذَّراهم: درهمهای سالم را از ناسالم جدا کرد و عیارش را سنجید. ۳. - العَدْل: یک لنگه بار با لنگه دیگر برابر شد. ۴. - الشيء: آن چیز را کشیمنی گرفت (با پیمایش به وزن نه به عدد یا چکی و ناکشیده). ۵. دارای اندیشه‌ای محکم و سنجیده و متعادل شد.

الِاتِّسَاع: ۱. مصدر اِتَّسَعَ و ۲. امتداد، گسترش.
الِاتِّساق: ۱. مصدر اِتَّسَق و ۲. مرتب بودن. ۳. انتظام یافتن. ۴. هماهنگی داشتن.

اِتَّسَخَّ اِتِّساخاً (و س خ): چرک شد، کثیف شد ← تَوَسَخ.

اِتَّسَّرَ اِتِّسار (ی س ر): مردم گوشت میسر (نوعی قمار) میان خود تقسیم کردند.

اِتَّسَعَ اِتِّساعاً (و س ع): ۱. فراخ و گشاد شد. ۲. الرجل: آن مرد دارای فراخ معاشی شد و بی نیاز گردید. ۳. - التهاژ و غیره: روز دراز شد. ۴. گنجایش یافت.
اِتَّسَّقَ اِتِّساقاً (و س ق) ۱. الأمر: آن کار منظم و مرتب شد. ۲. - ت الایل: شتران گرد آمدند. ۳. - القمر: ماه تمام و کامل شد. «وَ الْقَمَرُ إِذَا اِتَّسَّقَ»: و سوگند به ماه چون کامل و تمام شود (قرآن مجید، انشقاق/ ۱۸) (اعم) ۴. هماهنگ شد. ۵. همگون و همسان شد.

اِتَّسَمَّ اِتِّساماً (و س م): ۱. برای خود علامت و نشانی برگزید تا بدان شناسندش. ۲. - الفرس: اسب داغ خورد، با داغ نشان گذاری شد. ۳. - بشیء: به چیزی متصف و متمیز شد.

اِتَّشَخَّ اِتِّشاحاً (و ش ح): ۱. نشان و حمایل (وشاح) به گردن انداخت. ۲. - بَثْوِه: جامه‌اش را پوشید یا آن را زیر بغل گرفت یا بر دوش انداخت. ۳. - بَسِيفه: شمشیرش را حمایل کرد. ۴. - الجَبَل: کوهنوردی

پایه روابط حسنه میان دو یا چند کشور یا گروه، عهدنامه، معاهده، پیمان اتحاد. «به تجارتیه»: قرارداد بازرگانی. «به الهذنه»: قرارداد صلح. «به وقف اطلاق النار»: قرارداد آتش‌بس. «به الاتفاق».

اِتَّقَرَّ اِتِّقَاراً (و ف ر): فراوان شد، وفور یافت. «به تَوَفَّرَ». اِتَّفَقَ اِتِّفَاقاً (و ف ق): ۱. الزَّجْلَان علی الشیء و فیه: آن دو در آن چیز توافق کردند و هم‌زبان شدند. ۲. «به الزَّجْلَان»: آن دو به هم نزدیک و متحد شدند. ۳. «به معه»: با او موافقت کرد. ۴. «به الامر»: آن کار صورت گرفت و اتفاق افتاد. ۵. «به مع»: انسجام یافت (المو). ۶. مطابق و مناسب با آن دیگری شد، هماهنگ شد (المو).

الِاتِّقَائِيّ: ۱. حفاظتی، استحقاقی، پیشگیرانه‌ای. ۲. حمایتی. «به وقائی».

اِتَّقَحَّ اِتِّقَاحاً (و ق ح): ۱. بی‌شرم و حیا شد، وقیح شد. ۲. «به الشیء»: آن چیز سخت و محکم شد. «به تَوَفَّح».

الِاتِّقَاد: ۱. مصدَّق (و ق د). ۲. برافروختگی (المو). ۳. تب و تاب، شوق و التهاب، سوز و گداز (المو). ۴. غیرت، حمیت، حماسه (المو). ۵. احساسات تند و شدید، احساسات عمیق، تعصب (المو).

اِتَّقَدَّ اِتِّقَاداً (و ق د): ۱. درخشید، تابید. ۲. «به ت النار»: آتش افروخته شد. ۳. «اِتَّقَدَّ غَيْظاً أَوْ غَضَباً»: از خشم یا غضب یا تعصب آتش گرفت، آتشی شد، جوشی شد.

اِتَّقَرَّ اِتِّقَاراً (و ق ر): سنگین و با وقار شد. «به تَوَفَّرَ». اِتَّقَفَّ اِتِّقَافاً (و ق ف): ایستاد، متوقف شد.

اِتَّقَهَّ اِتِّقَاحاً (و ق ه): ۱. له: به او بندگی نمود، فرمانبرداری کرد. ۲. «به عنه»: از او دست برداشت.

اِتَّقَى اِتِّقَاءً (و ق ی): ۱. «به او»: ترسانید و بیم داد. ۲. «به ه»: از او (یا از آن امر) خودداری و پرهیز کرد. ۳. مُتَّقَى و پرهیزگار شد. ۴. «به القوم»: آن قوم از او چون عاملی باز دارنده در برابر دشمن بهره بردند. او را سپر خود قرار دادند. اِتَّقَى در اصل اِتَّقَى بوده است که واو به تاء قلب و ادغام شده و به سبب کثرت استعمال این صورت پنداشته‌اند «تاء» جزء اصلی کلمه است نه مقلوب «واو» و

سوارش شود.

اِتِّطَاءُ اِتِّطَاءً (و ط ع): ۱. الشیء: فراهم آمد و آماده شد. ۲. «به الامر»: آن کار به کمال درست شد و به کمال درستی صورت گرفت.

اِتَّطَنَ اِتِّطَاناً (و ط ن): البَلَد: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود ساخت.

اِتَّعَدَّ اِتِّعَاداً (و ع د): ۱. الْقَوْم: آنان خود وعده گذاشتند. ۲. وعده را پذیرفت و بدان اعتماد کرد. ۳. «به ه»: او را وعده بد داد، او را تهدید کرد.

اِتَّعَظَّ اِتِّعَظّاً (و ع ظ): اندرز پذیرفت و آن را به کار بست.

الِاتِّفَاق: ۱. مصدَّق. اِتَّفَقَ. و ۲. همکاری، همراهی و همدستی، هم‌پشتی. توافق، موافقت کردن با یکدیگر.

۳. اجتماع و گرد هم آمدن در کاری. ۴. [قانون]: قبول امری با رضایت دو طرف دعوا، رسیدن به توافق و مصالحه. «اِتِّفَاقٌ تَحْکِیمٌ»: اتفاق نظر داوری و حکمیت.

۵. مقاطعه در بست و خرید یک جای اجناس یا خدمات، مقاطعه کاری (المو). ۶. تفاهم (المو). ۷.

انسجام، مطابقت. ۸. مُصَادَفَه، شانس (المو). ۹.

تصادف، وقوع امری یا حادثه‌ای غیر مترقب (المو). ۱۰. «به الآراء»: اتفاقی آراء، یکسان بودن رأی همگان در

یک مجلس. ۱۱. «به تجاریت»: توافق بازرگانی، قرارداد بازرگانی. ۱۲. «به جماعی»: توافق دسته‌جمعی، توافق

گروهی. ۱۳. «به جَنْتِلْمَان»، «به شَرَف»: توافقی شرف، قول و قرار مردانه که ضامن اجرایی جز التزام به اخلاق و شرف

و نجابت طرفین ندارد. (المو). Gentlemen's agreement (E) ۱۴. «به صلح أو سلام»: قرارداد صلح یا

آشتی (المو). ۱۵. «به عَدَمِ اِغْتِدَاء»: قرارداد عدم تجاوز (المو). «به اِلْتِفَاقِیَّة».

الِاتِّفَاقِیّ: ۱. تصادفی، عَرَضِی، رُخْدادی، رویدادی (المو). ۲. [قانون]: «به رضائی، رضایتی، با رضایت و

توافق دو یا چند طرف معامله یا قرارداد (المو). ۳. «به غیر ارادی».

الِاتِّفَاقِیَّة: موافقت‌نامه، عهدنامه یا پیمان و سندی بر

در راستی سخن او شک کرد. ۳. ~ الرَّجُلُ : آن مرد مُتَّهِم و بدنام گردید، مورد تهمت قرار گرفت.

الْأُتُون (به تخفیف الأُتُن) : ۱. آتشدان و توب گرمابه، گلخن حَمَام. ۲. کوره، کوره آهک‌پزی. ج : اُتاتین.

أُتْنِ تَأْتِيَةً وگاه تَأْتِيَةً (أ ت ی) الماء و للماء : راهی برای آب ساخت تا به مقصد روان شود، راه آب را صاف و هموار کرد.

أُتَجَرَّ اِنْجَارًا : تجارت و بازرگانی کرد.

أُتَحَفَّ اِنْحَافًا ه الشيء و به : آن را بد و تحفه داد و هدیه کرد.

أُتَحَمَّ اِنْحَامًا الثَّوب : جامه را دارای نقش و نگار کرد ~ تَحَمَّ.

الأُتَحَم : سیاه ~ الأُتَحَم. ج : تُحَم. مؤ : تُحَمَاء.

اِنْحَمَّ اِنْحِمَامًا (ت ح م) : سیاه شد.

أُتُحَّ اِنْخَاخًا (ت خ خ) ۱. العجین : خمیر را بسیار شل و نرم یا ترش کرد. ۲. ~ الطَّيْن : گِل را بسیار شل کرد چنان که با آن گل اندود نتوان کرد.

أُتَحَمَّ اِنْخَامًا ه : غذا او را به تخمه و بدهضمی گرفتار کرد. ترش کرد (اصلش أُوْحَمَه است که به ندرت به کار می‌رود).

الأُتَدَّ ج : اِنَاد.

الأُتْرَاس ج : تُرْس.

الأُتْرَاك ج : تُزْك (قوم).

أُتْرَبَّ اِنْرَابًا ۱. الشيء : بر آن خاک نهاد. ۲. ~ الرَّجُلُ : آن مرد خاک‌نشین و کم مال شد. ۳. ~ التَّاجِر : بازرگان مالش بسیار و خود چنان توانگر شد که مال پیش او چون خاک کم ارزش گشت (از اضداد است).

الأُتْرِبَة ج : تُرَاب.

الأُتْرُج، ف معد : ترنج، بالنگ. التُّرْجَة و التُّرْجَة و الأُتْرُج و التُّرْج نیز گفته می‌شود. عامه بدان الکِتَاد گویند. (المنذ). ~ تَفَاح العَجَم ~ لَيْمُون اليهود.

أُتْرُجَّ اِنْرَاحًا ه : او را غمگین ساخت.

أُتْرُ اِنْزَارًا (ت ر ر) ۱. ه : او را دور ساخت. ۲. ~ العَضْو و نحوه : اندام و مانند آن را بُرید.

از آنجا که در ثلاثی مجرد این کلمه مشابهی ندارد که با آن مشتبه شود، به جای «وَقَى» تَقَى، يَتَّقِي (مثل قضی یقضي) و تَقَى، تَقِيَّةً و تَقَاءً به کار می‌رود. اسم آن التَّقْوَى و امر مذکرش تَقَّ و امر مؤنثش تَقَّى (است) «ما اتقاه لله = چه بسیار برای او از خدا ترسیدم»

اِنْكَأَّ (و ک أ) ۱. علی السَّزِير : بر تخت تکیه زد و بدان پشت کرد. ۲. ~ علی عصاه : بر چوبدستی خود تکیه کرد. ۳. ~ القَوْمُ عنده : آن قوم نزد او غذا خوردند.

الإِنْكَاء : ۱. مص و ۲. [عروض] : حشو و افزونی در کلام.

الإِنْكَالِي : وابسته به دیگری برای حمایت و تأکید، مانند بيمه اِنْكَالِي.

اِنْكَرَّ اِنْكَارًا (و ک ر) الطَّائِر : پرنده برای خود آشیانه ساخت، مرغ آشیانه گرفت.

اِنْكَعَّ اِنْكَاعًا (و ک ع) الشيء : درشت و سخت شد، زُمُخت شد.

اِنْكَلَّ اِنْكَالًا (و ک ل) ۱. علی الله : به خدا توکل کرد، کار را به خدا وا گذاشت. ۲. ~ علی فلان فی الامر : در آن کار به فلان کس اعتماد کرد.

اِتَّلَجَّ اِتْلَاجًا (و ل ج) إلی الشيء أو فيه : در آن فرو رفت، داخل شد.

اِتَلَدَّ اِتْلَادًا (و ل د) ۱. القَوْمُ : آنان زاد و ولد کردند. ۲. ~ القَوْمُ : آنان افزون شدند. ~ تَوَالَدَّ.

اِتَلَهَّ اِتْلَاهًا (و ل ه) ۱. سخت اندوهگین شد چنان که چیزی نمانده بود که واله و بیهوش و سرگشته شود. ۲. ~ ه التَّبِيدُ : شراب او را بیهوش کرد و عقلش را ربود.

الْإِتْهَام : ۱. مص اِتْهَمَّ. ۲. [قانون] : نسبت دادن جرمی به کسی و محاکمه کردن او به سبب آن. مُتَّهِم کردن. «قَرَأَ ~» : اعلام جرم، تنظیم اذعانامه، اتهام به موجب اذعانامه. «مُذَكَّرَة (لائحه)، وَرَقَة» ~ : برگ اتهام، احضاریه اتهامی. «مَادَة (أو فِقْرَة) ~» : مورد اتهام، فرض اتهام. «هَيْئَة اِتْهَامِيَّة» : کمیسیون تعقیب، هیئت پیگرد قضایی.

اِتْهَمَّ اِتْهَامًا (و ه م، ت ه م) ۱. ه بكذا : او را بدین کار مُتَّهِم کرد، بر او بدین کار تهمت نهاد. ۲. ~ ه فی قوله :

اَنْتَزَلْ اِنْتَزَالاً ه: آن را بویناک کرد، بویش را ناخوش گردانید.

اَنْتَفَهْ اِنْتَافِهاً فِی عَطائِه کم و ناچیز بخشید. «أَعْطِیَتْ فَأَنْتَفَهَتْ»: بخشیدی ولی کم بخشیدی.

اَنْتَقَنَ اِنْتَقَاناً ۱. الشیء: آن را استوار و استادانه ساخت. ۲. آن را محکم و استوار گردانید.

الْأَتْقِیَاءُ ج: تَقِیّ.

اَنْتَکَا اِنْتَکَاءً (وک آ) ه: آن را به صورت مُتَکَا در آورد. ه: آن را بالاش کرد و بر آن تکیه داد.

الْاِنْتَکَاءُ: ۱. مصب اَنْتَکَا و ۲. [عروض]: حشو و زواید.

اَنْتَلَّ - اَنْتَلَّ و اَنْتَلَّ و اَنْتَلَّ: ۱. در حال خشم گامها را نزدیک به هم برداشت. ۲. ه: مِنْ الطَّعام: از غذا سیر شد. ۳. گام سنگینی برداشت و راه رفت.

اَنْتَلَّ - اَنْتَلَّ: عقب ماند و درنگ کرد، واماند و عقب افتاد.

الْاَنْتَلَّ ج: اَوْتَلَّ.

الْاِنْتَلَاءُ: ۱. مصب - اَنْتَلَّ و ۲. [پزشکی]: سرازیر شدن سر جنین به سوی بیرون پیش از جداشدن از مادر.

الْأَنْتَلَّ ج: تَلَّ.

الْأَنْتَلَمَ ج: تَلَمَ و تَلِمَ.

اَنْتَلَجَ اِنْتِلَاجاً (ولج) ه: او را داخل کرد.

اَنْتَلَدَ اِنْتِلاداً: صاحب مال کهنهٔ موروثی شد.

اَنْتَلَعَ اِنْتِلَاعاً ۱. الرَّجُلُ: آن مرد گردن خود را دراز کرد، گردنش را بالا کشید. ۲. ه: ت المرأة: آن زن سر خود را بالا نگهداشت تا خود را به نگرندگان بنمایاند. فا: مُتَلَعَ. ۳. ه: التَّهَارُ: روز بر آمد.

الْأَنْتَلَعَ ج: گردن دراز، بلند قد. دیلاق. ج: تَلَعَ. مؤ: تَلَعَاء.

اَنْتَلَفَ اِنْتِلَافاً ۱. ه: او را هلاک و نابود کرد. ۲. ه: مَالَهُ: مال خود را با اسراف از بین برد.

اَنْتَلَّ اِنْتِلالاً (ت ل ل) ۱. المائع: آن آبگونه را چکاند. ۲. ه: الدَّابَّةُ: ستور را زین و لگام زد و راند.

اَنْتَلَهْ اِنْتِلَاهاً ۱. الشیء: آن را تلف کرد و از بین برد. ۲. ه: او را واله و سرگردان کرد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را از یاد او برد، آن چیز را از او پنهان گردانید.

اَنْتَزَزَ اِنْتَزازاً الشیء: آن چیز را سخت و خشک کرد.

اَنْتَزَّتْ المرأةُ عَجَنَها: آن زن خمیرش را سفت کرد.

اَنْتَزَسَ اِنْتِزاساً البابُ: در را بست. چفت کرد.

اَنْتَرَصَ اِنْتِراساً ۱. ه: آن را راست و برابر کرد. ۲. ه: اَنْتَرِصَ اَلْمِيزانُ: ترازو را راست و برابر ساز.

اَنْتَرَعَ اِنْتِراعاً اِلِئناء: ظرف را پر کرد.

الْأَنْتَرَع: (سیلی) که دَرَه را پر کند و لب به لب دَرَه جاری شود.

اَنْتَرَفَ اِنْتِرافاً: ۱. سرمستی کردن و بر نافرمانی اصرار ورزید. ۲. ه: ت الاموال أو النعمة أو سعة الغیش فلاناً: داراییها یا نعمت و فراخ معاشی فلان کس را نافرمان و گمراه کرد. ۳. ه: او را به ناز و نعمت پرورد. ۴. ه: او را مرفه و بی نیاز کرد و هرچه خواست بدو داد.

الْأَنْتَرَف: کسی که مادر زاد در میانهٔ لب بالای خود برجستگی دارد.

الْأَنْتَرَنج: ترنج، بالنج.

الْأَنْتَرور: ۱. پاسبان، پلیس. ۲. پسر کوچک.

اَنْتَرَى اِنْتِراءً (ت ر ی): کارهایی پیاپی و با فاصله ای مناسب از یکدیگر انجام داد.

الْأَنْتِساس ج: تَسَعَ.

اَنْتَسَعَ اِنْتِساساً (ت س ع) القومُ: شمار آنان به عدد «تسَع» نه رسید. نه تن شدند.

الْأَنْتِساب ج: ۱. تَعَب. ۲. دستمزد، مزد، اجرت، حق القدم، پای مزد، ویزیت پزشک (المو).

اَنْتَعَبَ اِنْتِعباً ۱. ه: او را خسته و مانده کرد؛ ه: نفسه: خود را به زحمت افکند و خسته کرد. ۲. ه: اِلِئناء: ظرف را پر کرد. ۳. ه: القومُ: چارپایان آن قوم خسته و مانده شدند (تعَب).

اَنْتَعَسَ اِنْتِعاساً ۱. ه: اللّهُ: خدا او را هلاک کرد. ۲. ه: ه: او را بدبخت و بیچاره کرد.

الْأَنْتِفاف ج: ۱. تَفَقَّعَ. جج تَفَّ.

اَنْتَفَرَّ اِنْتِفاراً ۱. الشجرُ: درخت شکوفه برآورد. ۲. ه: الرَّجُلُ: موی بینی او دراز شد و به روی «تَفَرَه» گودی میانهٔ لب بالایش رسید.

بیماری مانع رشد کودک شد و او را کوچک نگهداشت.

الْأُتُنْ ج: اُتَان (زمین بلند).

الْأُتُنْ ج: ۱. اُتَان و اُتَان (ماده خر). ۲. اُتَان

(نشستگاه هودج).

الْأُتُنَانْ ج: اُتُنْ.

أُتْهَمَ اِثْمًا (ت ه م، و ه م): ۱. به سرزمین تهامه در

آمد و در آنجا منزل کرد. ۲. (وهم) ~ البَلَدُ: آن شهر را

بد انگاشت و هوایش را ناسازگار شمرد. ۳. کاری کرد که

به سبب آن مُتْهَم می شود (لا). ۴. ه ~ او را متهم کرد

و بر او تهمت نهاد اُتْهَمَ از کاربردهای عامه است و

فصحیح آن اِثْمَه است (المن).

الْأُتُو: ۱. یکسان رفتن در راه و مسیر و سرعت.

همواره بر یک منوال رفتن (قا). ۲. مرگ. ۳. بلا و

سختی. ۴. بیماری سخت. ۵. عطا و بخشش. ۶. یک

باره یک مرتبه. «کَتَا نَرْمِي الْاُتُو وَ الْاُتُوَيْنِ»: تیر

می انداختیم یک بار و دوبار. ۷. شخص بزرگ (قا).

الْأُتَوَاءْ ج: اُتُوْ.

الْأُتَوَارْ ج: اُتُوْ.

الْأُتَوَاهْ ج: اُتُوْ و اُتُوْ.

الْأُتُوْبْ ج: اُتُبْ و اُتُبْ.

أُتُوْی اِثْوَاءْ (ت و ی) ۱. ه الله: خدا او را هلاک کرد یا

خدا او را بکشد. ۲. ه مَالَه: مال خود را پراکند و از بین

برد.

الْأُتُوْیَهْ ج: اُتُوْ.

أُتُوْی - أُتُوْیَا وَ أُتُوْیَا وَ اِثْوَانَهْ وَ مَأْنَاهْ: (لازم و

متعدی) (أ ت ی): ۱. آمد و حاضر شد. ۲. ه علیه: بر

آن گذشت. ۳. ه علیه الله: روزگار او را هلاک کرد. ۴.

ه الشیء: آن چیز را به پایان رساند. ۵. ه به: او را

حاضر کرد. او را پیش آورد. ۶. ه الشیء: آن چیز شد،

صورت گرفت. «أُتُوْی الْعَمَلُ تَأْمًا»: آن کار را انجام یافت و

به تمامی رسید. ۷. ه کرد، اقدام کرد. ۸. ه جُرْمًا:

جرمی را مرتکب شد. ۹. ه علی ذکر گذا: یادآوری کرد،

ذکر کرد، ارجاع داد. ۱۰. ه موافقت کرد. ۱۱. ه:

بخشید، داد. ه الزکاة: زکات داد، زکات پرداخت، صدقه

أُتُوْی اِثْلَاءْ (ت ل و) ۱. ه آیه: آن را در پی او آورد، به

دنبالش آورد. ۲. ه علیه: آن را بر او حواله کرد. ۳. ه

ه از او پیشی گرفت. ۴. ه: او را در پس خود و عقب

انداخت، او را پشت سر گذاشت. ۵. ه الذمّة: او را

پیمان و زنجار داد. ۶. ه حقّه علیه: بخشی از حق خود

را نزد او باقی گذاشت. ۷. ه ت النّاقه: آن ماده شتر

دارای بچه ای شد که به دنبالش می رود.

أُتِمَ - أُتِمًا: ۱. دو چیز را گرد هم آورد؛ ه السقاء: دو

درز مشک درید و یکی شد. ۲. ه فلان بالمکان: در

آنجا ماندگار و مقیم شد.

أُتِمَ - أُتِمًا: درنگ کرد. تأخیر و کندگی کرد.

أُتِمَ - أُتِمًا: ۱. دو چیز را با هم گرد آورد. بین دو چیز را

جمع کرد. ۲. اقامت گزید (المن). ۳. گندی کرد (المن).

الأُتْمُ و الأُتْمُ یک فردش اُتْمه: زیتون کوهی. درختی

چون زیتون که در کوهها می روید.

أُتِمَّتْ مع (جدید) ه: آن را خودکار کرد، اتوماتیکی

کرد (المو).

الأُتْمَتَهْ مع (جدید): خودکار کردن، اتوماتیک کردن

(المو).

أُتِمَرِ اِثْمَارًا ۱. القَوْم: آنان دارای خرمای بسیار شدند،

پس آنان تائیمرون: صاحبان خرمای بسیارند. ۲. ه

الرَّطْبُ: رطب خرما شد. ۳. ه النخل: خرما بن خرما

برآورد. ۴. ه: به او خرما خورانید (مانند تَمَره است).

۵. ه الله فیهِ: خدا در آن برکت و سرشاری نهاد.

أُتِمَ اِثْمَامًا (ت م م) ۱. ه: آن را تمام کرد و به کمال

رساند، آنرا انجام داد و به پایان رساند. ۲. ه ت العَجَبی

: زمان زایمان آن آبستن نزدیک شد. ۳. ه القمر: ماه

بدر و کامل شد. ۴. ه الی المکان: آهنگ جایی کرد.

أُتِنَ اِثْنًا وَ اُتُونًا ۱. بالمکان: در آنجا ماندگار و مقیم

شد. ۲. ه اُثْنًا: ت المرأة: آن زن بچه را به جای سر از

پا به دنیا آورد.

الْأُتُنْ: زایمان برعکس وضع طبیعی، به دنیا آمدن

کودک از سرین سوی یا پای جنین.

أُتِنَ اِثْنَانًا (ت ن ن): ۱. دور شد. ۲. ه المرضُ الصبی:

داد.

الایئر مع: مایعی فزار و زود آتش گیر که در پزشکی برای بیهوش کردن به کار می رفت. ایئر. Ether (E)
الائی ج: الإتاوة ← اُتاوی.

الأتیه ج: تیه.

الأتیس: آن که مانند بُز نر باشد.

الأتیع: ۱. (جایی) که رویروی آن سراب بیابان باشد.

۲. اسیر نادانی و آن که همواره در چهل و حمق بسر برد، جهول.

الایتمولوجیا مع: اشتقاق کلمات. علم اشتقاق در صرف، ریشه شناسی (المو). Etymologiy

ایتمولوجی: ۱. متعلق به ایتمولوجیا (علم اشتقاق کلمات) ۲. عالیم به علم اشتقاق کلمات، عالیم صرف (المو).

الأتی و الاتی: ۱. ← اُتاء. ۲. ناگهان رسنده از دور

(اُتو). ۳. جوی یا رودکی که آب را به زمین رساند.

(اُتی). ۴. غریب، بیگانه، تازه وارد. «هُوَ اُتِیَ فینا»: او در میان ما بیگانه و تازه وارد است. ۵. سیلی که منشاء آن معلوم نباشد. ج: اُتاوی.

الأتی ج: اُتاء و اُتی.

الأتیه: چرک و مواد عفونی زخم.

الأُتار ج: ثار.

الأُتَاب: درختی از راسته توتیها که ریشه هایی هوایی

دارد که چون به زمین رسد خود درختی دیگر شود و از

رطوبت هوا آب می گیرد. انجیر بنگالی. انجیر هندی.

انجیر معابد. بانیان. (در جنوب ایران و خلیج فارس به

نام لیل معروف است). Banyan (E)

الأُتُوب (أُتُب) ج: ثُوب.

أُتَارُ إِتَارًا (ث أ ر) الرَّجُل: او به قصاص خونِ مقتول

خود رسید.

أُتَارُ إِتَارًا (ث أ ر) منه: از او انتقام گرفت.

أُتَا - أُنُوا وَاَتَاوَة وَاُتِی - أُتِیَا وَاِثَابَة (أ ث و، أ ث ی)

ه و به و علیه: از او نزد قدرتمندی سخن چینی و سعایت کرد.

الأُتَاثُ (أُتَاثُ) ج: أُث و أُثِث.

أُتَابُ إِتَابَة (ث و ب) الرَّجُل: او بیهود یافت و تندرست

شد. ۲. ← الحوض: حوض را پر آب کرد. ۳. ← الرَّجُل:

او را پاداش داد. ۴. ← جزاء: مزدش را بدو داد.

«الإِثَابَة»: مکافات. ۵. ← بالشَّر: او را با شَر و بدی

رویاری ساخت و عملش را مقابله کرد. ۶. ← الثَّوب:

کناره جامه را دوباره دوزی کرد.

الأُتَاثِی ج: أُثِثَة.

الأُتَاثُ: ۱. مصدأ. ج: أُث و أُثِث. یک فردش أُتَاثَة.

۲. بسیاری از هر چیز، مال بسیار. ۳. انبوه کالا و دارایی

از چارپا و جز آن. ۴. وسایل و کالای خانه از فرش و

رخت و مُبل و جز آن. ۵. اثاثه و اسباب خانه به وفور

«هُم أَحْسَنُ أَثَاثًا وَ رِثَاً»: آنان اثاث خانه انبوه نیکوتر و

منظری پسندیده تر داشتند. (قرآن مجید، مریم، ۷۴).

الإِثَاث ج: أُث و أُثِث و أُثِثَة.

الأُتَاثُ ج مؤ: أُثِثَة.

أُتَارُ إِتَارَة (ث و ر) ۱. الشیء: آن چیز را برانگیخت،

حرکت داد، تحریک کرد. ۲. الدَّابَّة: ستور را بلند کرد

تا بایستد. ۳. ← الأرض: زمین را شیار زد و کاشت، یا

برای کشاورزی آباد و زنده کرد. ۴. ← الأمر: در آن کار به

بحث و جست وجو پرداخت. ۵. ← الشیء: آن چیز را

خلق کرد، ایجاد کرد. «أُتَارَ الفِکْرَة او الموضوع: اندیشه یا

موضوعی را طرح یا ابداع کرد».

الأُتَار ج: ثار.

الإِثَار: کیسه ای که پستان گوسفند یا بُز را در آن

پوشانند که بره اش بیگاه شیر ننوشد. ج: أُثَر.

الأُتَارِب ج: أُثْرِب. جج ثْرِب.

الأُتَارَة: ۱. مصدأ. ۲. علامت و نشانه، اثر، رد، جای

پا. ۳. باقی مانده چیزی. ۴. شرف و کرامت ارثی ←

الأُثَرَة.

الإِثَارَة: ۱. مصدأ. ۲. تحریک و برانگیختن. به

هیجان آوردن، به خشم آوردن. ۳. إحداث، ایجاد،

ابداع. ۴. طرح کردن، پیش کشاندن مطلبی یا موضوع و

قضیه ای. ۵. «إِثَارَة جِنْسِیَّة»: تحریک جنسی و تناسلی.

الذَّائِبَةُ: گواهی هویت، تشخیص هویت یا شخصیت یا وجود، احراز هویت (المو). «شاهد ~»: شاهد برای تحقیق، گواه برای تعقیب قضایی (المو).

الأُتْبَاجُ ج: ثَبِج.

أُثْبِتَ إِثْبَاتًا ۱. الشَّيْءَ: آن چیز را خوب و درست شناسایی کرد. ۲. ~ه: او را بر جای ثابت نگهداشت. ۳. ~ه: او را کشت و در جای بی حرکت کرد. ۴. ~ه: بیماری از او جدا نشد. ۵. ~ الحق: حق را با دلیل و برهان ثابت و استوار کرد. ۶. ~ الاسم و نحوه فی الكتاب: نام و امثال آن را در کتاب ثبت و یادداشت کرد. ۷. ~ فيه الترمخ: نیزه را در تن او جای داد. ۷. ~ الجراد: ملخ پایان بدن خود را برای تخم ریزی در زمین فرو کرد. ۸. أُثْبِتَ فُلَانٌ مج: بیماری او سخت و ثابت شد و شدت یافت یا جراحی بر او وارد شد که به سبب آن بر جای ماند و بی حرکت گردید.

الأُثْبِتَةُ ج: ۱. ثبات. ۲. ثبیت.

الأُتْبُجُ: ۱. مرد پهن پشت، شانه فراخ. ۲. مرد یا پرنده‌ای که قفسه سینه‌اش برآمده باشد، سینه برجسته. ۳. کوژپشت. ۴. بزرگ شکم. ج: ثَبِج. مؤ: ثَبِجَاء.

الأُثْبِجَةُ ج: ثَبِج.

الأُتَامُ: گناهکار، بزهکار. ~ اُثِمَ.

إِثْبَجَرَ إِنْجِرَارًا ۱. الرجلُ: او از ترس بی حرکت ماند.

۲. ~ ت الدابة: ستور ترسید و رمید.

أُثْبِطَ إِنْثِطًا ۱. المرضُ: بیماری از او دست برنداشت. ۲. أثبتن إثناناً فی ثوبه: گوشه جامه را گرفت و چیزی در آن نهاد.

الأُثْبِيرُ: درخچه‌ای بالارونده از تیره پروانه‌واران و نوع پیچکها.

الأُثْبِيَّةُ: گروهی از مردم. ج: أُنْثَابِي.

إِثْتَمَدَ إِثْتِمَادًا: به آب اندک درآمد.

أُنْثٌ ۱. أُنْثَا و أُنْثَا و أُنْثَا و أُنْثَا ۱. النباتُ: گیاه انبوه شد و به هم پیچید. ۲. ~ الشعير: موی انبوه و دراز شد، و آن موی اُنْث و اُثبِت: بلند و انبوه باشد. ج: إِنْثَا. ۳. أُنْثٌ

الأُنْثَارِي [دیرین‌شناسی و باستان‌شناسی]: متعلق به آثار و بقایای اشیاء قدیم (المو).

أُنْثَاعٌ إِنْثَاعَةٌ (ث و ع): قی کرد. استفرغ کرد. ~ أُنْثَاغ.

الأُنْثَافِي و أُنْثَافٍ ج: أُنْثَفِيَّة.

الأُنْثَاكِلُ ج: إِنْثَاكِل و أُنْثَاكُول.

الأُنْثَالُ: ۱. مجد و بزرگی موروثی و ذاتی. ۲. دارایی و مال.

الإِنْثَالُ ج: أُنْثَلَة.

الأُنْثَالُ: ۱. مجد و شرف. ۲. دارایی و مال موروثی ~ أُنْثَال. ۳. [شیمی]: لوله‌های آنبیق از وسایل آزمایشگاه.

الأُنْثَالِبُ ج: إِنْثَلِب.

الأُنْثَالِثُ ج: ثَلَاثَاء.

الأُنْثَامُ: ۱. مصد اُثِم و ۲. کیفرگناه پاداش بدی. عقوبت.

الأُنْثَانِینُ ج: إِنْثِنِین، به عنوان صفت برای واحد یا اسمی مبنی برای واحد (لس).

الأُنْثَاوَلَةُ ج: أُنْثَوُلُ جَج ثَوُل.

الإِنْثَايَةُ: نام‌گل لادن به زبان مردم الجزایر. ~ اللّاذن.

الأُتْب و الأُتَاب: درخت انجیر هندی، انجیر معابد، لیل.

أُثْبَجَّ إِنْثِجَجًا (ث ج) ۱. الإِنَاءُ: ظرف و مانند آن پُر شد. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد چاق شد و شکمش فرو افتاد، بزرگ و شل و فروهسته شد.

الأُثْبَاتُ ج: ۱. ثبوت. ۲. ثبوت.

الإِثْبَاتُ: ۱. مصد أُثْبِت و ۲. ثابت کردن. ایجاب لازم گردانیدن. ۳. ادعای خود را با دلیل ثابت کردن. ۴.

توضیحاتی بر نوشته‌ای در میان سطرها نوشتن، شرح مطلب در پابرج یا بین سطور. ۵. [قانون]: ثابت کردن ادعایی در دادگاه. ۶. دلیل، بینه، برهان (المو). ۷.

اظهار (المو). ۸. تأکید، تأیید (المو). ۹. تدوین و تسجیل، ثبت کردن در دفاتر رسمی (المو). ۱۰. داخل کردن، وارد کردن (المو). ~ الشخصیة: ثابت کردن با

گواهی گواهان (المو) ~ الکتابی أو التحریری: گواهی کتبی (المو) ~ صححة الوصية: تصدیق و تأیید درست‌بینی وصیت (المو) ~ الهویة أو الشخصیة أو

الْأَنْجَرُ: ستبر و پهن‌آور. م: ثَجْرَاء. ج: ثَجْر.
الْأَنْجَلُ: ۱. کسی که شکمش بزرگ و فروافتاده باشد. شکم مشکمی. ۲. میانه فراخ و پهن‌آور دَرّه و میانه شب.
أَنْجَمَ إِنْجَاماً: ۱. المَطَرُ: باران بسیار و پیوسته بارید. ۲. ~ السماء: آسمان زود بارید.
الْأَنْحَافُ: ج: يُخْفُ و تُخَف. ~
أَنْخَنَ إِنْخَاناً: ۱. ت الجِرَاحُ فَلَاناً: جراحت او را سست و بی‌حال کرد. ۲. ~ فی العدُوِّ: به دشمن زخم بسیار زد، و در مجاز: از دشمنان بسیار گشت. ۳. ~ فی الامرِ: در آن کار زیاده‌روی کرد. ۴. ~ فی الارض: در زمین کشتار بسیار کرد. ۵. ~ه: او را سست کرد و سخت بر او حمله برد. بر او چیره شد. «إِذَا أَنْخَنَتْهُمْ قَسَدُوا الْوُثَاقُ»: چون بر آنان چیره شدید بند را محکم ببندید (قرآن مجید ۴/۴۷). ۶. ~ الشیءَ معرفةً: در یاد گرفتن و شناختن و کوشیدن در چیزی یا کاری مبالغه و زیاده‌روی کرد، سختکوشی کرد.
الْأَنْدَاءُ وَأَنْدَى وَأَنْدَجَ: ج: قَذَى.
أَنْدَنَ إِنْدَاناً الشیءَ: آن را کوتاه کرد.
أَثَرَ أَنْثَرًا وَأَثَرَةً وَأَثَرَةً: ۱. الحديث: سخن یا حدیث را روایت کرد. ۲. فا، أَثَر، روایت کننده حدیث. حدیث مأثور: سخنی که پشت در پشت پسر از پدر باز گوید. ۲. ~ه: او را گرمی داشت و بر خود ترجیح داد، برتری داد. ۳. ~ حَقَّ التَّعْيِيزِ: کف پای شتر را با آهن شکافی داد که چون در بیابان رها شود از روی آن نشانه بازش یابند.
أُثِرَ ~ أَثَرًا: ۱. لِلْأَمْرِ: از همه چیز دست کشید و بدان کار پرداخت. ۲. ~ علی الامرِ: آهنگ آن کار کرد؛ بر آن کار اقدام کرد. ۳. ~ علی اصحابه: در تقسیم، چیزهای خوب را برای خود برگزید نه برای یارانش. ۴. «أُثِرَ يَفْعَلُ كَذَا»: شروع کرد که چنین کند.
الْأَثَرُ: ۱. مصدُّ أَثَرٍ و ۲. خبر. ۳. [فقه]: حدیث منقول از صحابه اهل حدیث آنچه را که از صحابه رسول اکرم منقول است اثر گویند (و آنچه را که از پیامبر منقول است خبر گویند)، حدیث شریف. ۴. بر جای مانده

۱. اثبات المرأة: آن زن بزرگ سرین شد، وی اثیثه است. ج: إاثاث.
الْأَثُ: هر چیز بسیار بزرگ. ج: إاثاث. «لیحیه أثّته» ریش پر موی و انبوه و بزرگ ~ الأثیث.
إِثَّارٌ إِثَّاراً (ث ا ر): انتقام گرفت ~ اثَّار. (در اصل إِثَّارٌ بر وزن إِفْتَعَلَ بوده که با ابدال ت به ث و ادغام دو حرف ث به صورت إِثَّارٌ درآمده است).
أَثَّتْ تَأْثِيتاً: ۱. الفِرَاشُ: بستر را گسترده و نرم و هموار کرد. ۲. ~ البيت: خانه را با فرش و اثاثه آراست. ~ فرَشَ: ۳. آماده کرد، مهیا ساخت (المو).
الْأُثُّ: ج: أاثاث.
إِثَّخَنَ إِنْخَاناً: جراحت او را سست و بی‌حال گردانید، ناتوان شد. (در اصل إِثَّخَنَ بوده که با ابدال و ادغام إِثَّخَنَ شده است).
أَثَّرَ تَأْثِيراً فیه: ۱. در آن اثر و نشانی گذاشت، ۲. مؤثّر واقع شد، تأثیر کرد. ۳. اهمیتی خاص داشت.
إِثَّرَدَ إِثَّرَاداً (در اصل اِثَّرَدَ، ث ر د): نان را در آب خیساند و ترید (ترید، تلیت، تیلیت) درست کرد ~ اِثَّرَدَ.
إِثَغَرَ إِثْغَاراً (در اصل اِثْغَرَ، ث غ ر): ۱. کودک دندانهای شیرینی خود را ریخت. ۲. کودک دندان درآورد. ۳. دهان کسی شکست، خرد شد ~ اِثْغَرَ.
أَثَفَ تَأْثِيفاً (أ ث ف) القِدَرُ: دیگ را بر دیگپایه گذاشت.
أَثَّلَ تَأْثِیلاً: ۱. دارایی او بسیار شد. ۲. ~ المال: آن مال را افزود. ۳. ~ مالاً: مالی اندوخت که بهره بردارد. ۴. ~ المجد: مجد و شکوه را برپا داشت و استوار کرد. ۵. ~ الرجلُ: آن مرد را بزرگ و گرمی داشت. ۶. ~ اهله: بر خانواده خود بهترین لباس را پوشاند. ۷. ~ الشیءَ: آن را دارای ریشه و اصل و استوار ساخت.
أَثَمَ تَأْثِیماً: او را به گناه متهّم کرد و گناهکار شمرد؛ بدو گفت «أَثَمْتَ» گناه کردی.
إِثْمَدَ إِثْمَاداً (در اصل اِثْمَدَ): به آب اندک در آمد.
إِثْنَى إِثْنَاءً (ث ن ی) الشیءَ: آن چیز خمیده و کج شد. مانند انثنی است.

که چربی آن گرفته شود. ← الأثر.

الأثرء ج: نثری.

الأثرء ج: أثیر.

الأثرء ج: أثر.

الإثرءة: زرشک. انبر باریس. بریاریس.

أثرَبْ إثراباً ۱. الكبش: پیه شکمبه و امعاء گوسفند نر

افزون شد. صفمذ: أثرَب: پُر پیه. مؤ: ثریاء. ۲. - فلاناً:

او را به سبب گناهش سرزنش کرد. ۳. - المریض:

پیراهن از تن بیمار درآورد. مانند ثرئة.

الأثرَب: «کبش أثرَب»: قوچ فربه و پیه دار. ج: ثرب.

مؤ: ثریاء.

الأثرَب ج: ثرب.

الأثرءة: ۱. مقام و منزلت، برتری، فضیلت. ۲. برگزیدن

چیزهای خوب برای خویشتن از سر خودخواهی ۳.

روش اخلاقیی نفس پرستی و خودپسندی،

خودمحموری، ← أنائیة. ۴. برتری دادن، ترجیح دادن

(المو). ۵. به گزینی، ← اختیار (المو).

الأثرءة: ۱. مصد أثر و ۲. بزرگواری موروئی، شرف و

کرامت ارثی. ۳. بقیهای از علم که برگزیده و نقل کرده

شود. ۴. تنگسال. سال قحطی. خشکسالی. ۵. حالت

ناپسند. ج: أثر.

الإثرءة: ۱. برگزیدن چیزهای خوب برای خود. ۲.

[قانون]: شرکت کردن در چیزی با گرفتن بهره بیشتر،

مشارکتی که در آن یکی از شریکان خود را در تمام

سودها شریک کند و در عین حال در تمام کارهای آن

شرکت از خود سلب مسئولیت کند و خود را معاف

بداند.

أثرَد إثراداً الخبز: نان را ثرید (تلیت) کرد، نان را در

آب یا آبگوشت خیساند.

الأثرَد: مرد شکافته لب، لب شکری. مؤ: ثرداء. ج: ثرد.

أثرَم إثراماً ه: دندان او را از بیخ شکست، و آن را

ثرماء: از بیخ افتاده گرداند.

الأثرَم: ۱. آن که دندانانش از بیخ افتاده. ج: ثرم. مؤ:

ثرماء. ۲. [عروض]: جزئی از افاعیل عروضی که قبض و

کاری یا باقی مانده چیزی. ۵. نشان پایا انگشت بر روی

زمین یا چیزی، رد پای. ۶. اجل، زمان مرگ. ۷. سنت.

۸. اثری بسیار ناچیز از لمس کردن دست نمدار بر روی

چیزی ← مسحة (المو). ۹. نتیجه (المو). ج: آثار و أثور.

۱۰. «خرج علی -»: در حال بیرون رفت، فوری رفت.

۱۱. «خرج علی -»: در پی او بیرون رفت. «صار - أ

بعد عین»: پس از آنکه عین و مشهود بود از بین رفت و

به نشان و اثری تبدیل شد. ۱۲. «علم الآثار»: باستان شناسی. ۱۳. «- رجعی»: عمل یا نیروی

قهقراپی، عمل معکوس» ۱۴. «- فنی أو أدبی»: کاری یا

اثر هنری یا ادبی، موضوع هنری یا ادبی ۱۵. «دائر

الآثار»: موزه (آثار باستانی و عتیقه) ۱۶. «بعید -»: دور

از دسترس، کمیاب.

الأثر ۱. (اسم): آن که در تقسیم، هر چیز خوب را برای

خود خواهد و خود را بر یارانش ترجیح دهد، خودخواه،

خودمحمور ← أنائی. ۲. (صفت): خودخواهی،

خودمحوری.

الأثر: ۱. مصد أثر و ۲. جوهر و پرند شمشیر که اثری

است موج وار و ظریف چون جای پای مورچه و غباری

که بر تیغه شمشیر دیده می شود. ج: أثور ← الأثر و

الإثر. ۲. آن که در تقسیم، چیزهای خوب را برای خود

برگزیند نه برای یارانش. ۳. برگشتنی داشتن (تمب)،

برانگیختن و تحریک کردن. ۴. بسیار جستن شتر نر بر

شتر ماده (منت).

الإثر: ۱. جوهر و پرند موج گونه تیغه شمشیر. ج: أثور.

۲. نشانه های بازمانده، ردپا و جز آن بر زمین. ج: آثار و

أثور. ۳. «خرجت فی اثره»: به دنبال او در آمد، مانند

«علی أثره». ۴. روغن تصفیه شده. ۵. شیربی چربی.

الأثر: ۱. جوهر و پرند موج گونه تیغه شمشیر. ج: أثور.

← الأثر. ۲. به معنای الأثر. ← الأثر.

الأثر ج: إثار.

الأثر: ۱. نشان باقی مانده از زخم. ۲. نشانی که با آهن

در کف پای شتر ایجاد کنند. ج: آثار و أثور. ۳. آبرو. ۴.

روغنی که از شیر گیرند. روغن خوب و ناب. ۵. شیر

سفید دارد، سفید شد، کنایه از پیر شدن و سفیدی موی.

أُثَغِيَ إِثْغَاءً ۱. الشَّاةُ: گوسفند را به صدا درآورد. ۲. ه: گوسفندی که صدا در می آورد به او عطا کرد. گفته می شود «أُثِيتَهُ فَمَا أُثَغِيَ وَ لَا أَرْغَى = نزدش آمدم و چیزی به من نداد نه گوسفندی نه ماده شتری».

أُثْفَ - أُثْفَأَ ۱. ه: او را راند و طرد کرد. ۲. ه: از او پیروی کرد؛ به دنبال او رفت. (از اضداد) ۳. ه: آن را طلب کرد.

الأثْفَارُ ج: ثَفَر.

أُثْفِرَ إِثْفَارًا ۱. الحِمَارُ أَوْ التَّغْلُ: خریا قاطر را از پشت راند، مانند ثَفَره است. ۲. ه: برای آن مرکب پاردم (ثَفَر) ساخت، یا پاردمش را محکم کرد.

أُثْقِلَ إِثْقَالًا الشَّرَابُ: شراب (ثِقْل) دُرد پیدا کرد و ته نشین شد.

أُثْقِنَ إِثْقَانًا الْعَمَلُ يَدُهُ: کار، دست او را پینه دار کرد؛ دستش پینه بست.

أُثْقِيَ - إِثْقَاءً (ث ف و) ۱. الْقِدْرُ: دیگ را بر دیگران نهاد. ۲. ه: الرَّجُلُ: آن مرد سه زن گرفت.

الأُثْقِيَّةُ ۱. یکی از سه سنگی که زیر دیگ به عنوان دیگپایه می گذارند. ج: أَثْقِيَّةٌ و أَثَافٍ. ۲. سه پایه ای که دیگ را بر آن می نهند، دیگپایه. سه پایه. ۳. گروهی از مردم که در کاری با هم یاری و همکاری می کنند. ۴. «ثالثة الأثافي» کناره کوه یا پشته که دو پایه دیگر را جلوی آن به موازات هم قرار دهند تا سه پایه ای تشکیل شود و دیگ را روی آن نهند. ۵. «رَمَاةٌ بِثَالِثَةِ الْأَثَافِيَّةِ» او را به بلایی به بزرگی کوه مبتلا کرد.

الأُثْقَالُ ج: ۱. يُثْقَلُ و يُثْقَلُ و ثَقُلَ. ۲. گنجهای نهفته در زیر زمین. ۳. مردگان مدفون در گورها. «و أَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا»: و زمین بارهایش را (که مدفونانند) بیرون ریزد (قرآن مجید ۲/۹۹).

أُثْقِبَ إِثْقَابًا ۱. النَّارُ: آتش را برافروخت. ۲. ه: النَّارُ: آتش را زیر خاکستر نهفت. (از اضداد است). ۳. ه: الرَّزْدُ وَ نَحْوَهُ: آتش زنه یا امثال آن را به هم زد تا جرقه از آن

خرم در آن جمع شده باشد و این در اوّل بحر طویل و متقارب است.

الأَثْرَمَانُ: ۱. شب و روز. ۲. مرگ و زندگی.

أَثَرَى إِثْرَاءً (ث ر و): ۱. مال و ثروت او بسیار شد. پس او مُثَرٍ و ثَرِيٌّ است. بسیار مالدار و ثروتمند. «إِثْرَاءٌ غَيْرُ مَشْرُوعٍ»: ثروتمند شدن غیر مشروع، غیر قانونی. (ث ر ی): ۲. ه: ت الْأَرْضُ: خاک نمناک زمین بسیار شد. ۳. ه: الْمَطَرُ: باران خاک زمین را تر کرد. پس آن باران مُثَرٍ: تر و خیس کننده است.

الأَثَرِي: ۱. بسیار مالدار. مؤ: ثَرِيَاء. ۲. خاک نمناک. ۳. مال بسیار.

الأَثَرِيَاءُ ج: ثَرِيٌّ.

الأَثَرِيُّ: ۱. باستانی، آنتیک، عتیقه «بِنَاءٌ -»: بنای کهن و باستانی ۲. «عَالَمٌ -»: عالم به فرهنگ و آثار پیشینیان، باستان شناس.

الأُثْطَاطُ ج: ثُطَّ.

أُثْعَلَ إِثْعَالًا ۱. الضِّيَوفُ: مهمانان بسیار و انبوه شدند. ۲. ه: الامرُ: آن کار سخت شد چنان که ندانند با آن چه کنند.

الأُثْعَلُ: ۱. مردی که دندان کج و روی دندان دیگر دارد. ۲. کسی که دندانش از طرف بیرونی لثه برآمده باشد. ج: ثُعْلٌ. مؤ: ثُعْلَاء.

الأُثْعَلُ ج: ثُعْلَبٌ.

الأُثْعُوبُ: خون یا آب جاری ← الثَّعْبُ.

الأُثْعَابُ ج: ثُعْبٌ.

أُثْعِرَ إِثْعَارًا ۱. الصَّبِيُّ: کودک دندان شیری انداخت. ۲. دندانهایش برآمد (از اضداد است). ۳. أُثْعِرَ فُلَانٌ مَجْدًا: دهانش کوفته یا شکسته شد.

أُثْعِمَ إِثْعَامًا ه: ۱. او را به خشم آورد. و گفته اند. ۲. او را شادمان کرد. (از اضداد است). ۳. ه: او را دچار تخمه و ترشی معده کرد. ۴. ه: الإِنَاءُ: آن ظرف را تالیه پر کرد. ۵. ه: الوادی: آن دژه گیاه درمنه (ثغام) رویاند. و ثغام درختچه ای است با گلهای سفید. یک فرد آن، ثَغَامَة است. ۶. ه: الرَّشُ: سر مانند دَرَمَن گیاهی که گل



الأُثْعَبِ

بجهد.

الأَثْقَبُ ج: ثَقَب.

أَثَقِفَ إِثْقَافاً لَهُ الْأَمْرُ مَج: آن کار برای او آماده و میسر شد.

الأَثْقِفَةُ ج: ثِقَاف.

أَثْقَلَ إِثْقَالاً ۱. م: او را گرانبار کرد، بارش را سنگین کرد. ۲. م: مَرَضُ أَوْ النَّعَاسُ: بیماری یا خواب او سنگین شد و شدت یافت. ۳. م: ت المرأة: بارِ آن زن باردار بر او سنگین شد. ۴. م: علیه: بر او گرانجان شد، او را ناراحت کرد، مزاحم او شد. ۵. م: علیه: او را در تنگنا گذاشت (المو).

الأَثْقُوبُ: دخالت کننده در هر کار؛ رخنه کننده و ثقبه زننده.

الإِثْكَالُ: خوشه خرما، عِثْكال، عُرْجون. ج: أَثَاكِيل و أَثَاكِيل.

أَثْكَلَ إِثْكَالاً ۱. م: المرأة: زن بی فرزند شد. ۲. م: المرأة و لها: فرزند آن زن را از بین برد و او را بی فرزند گردانید.

الأَثْكُولُ: خوشه خرما م: إِثْكَال. ج: أَثَاكِيل و أَثَاكِيل. أَثَّلَ - أَثُولاً و أَثَّلَ - أَثَالَةً: ۱. در زمین ریشه گرفت و استوار و محکم شد. ۲. شریف و اصیل گشت، تبارمند یا و الاتبار شد.

الأَثَلُ: درخت شوره گز. ج: أَثُول. یک فردش: أَثْلَةٌ و جمع آن: أَثَلَات.

الأَثْلَابُ ج: ثَلَب.

الأَثَلَاتُ ج: أَثْلَةٌ.

الأَثَلَاتُ ج: ثَلَث.

الأَثْلَامُ ج: ثَلَم.

الإِثْلِبُ، الأَثْلِبُ، الإِثْلَبُ: ۱. سنگ به زبان حجاز، و خاک به زبان تمیم. ۲. گفته اند: خاک و سنگریزه ها (لسد) ج: أَثَالِب. ۳. قلوه سنگ، سنگ نتراشیده، توده ای از سنگ معدن (المو).

الأَثْلَةُ: ۱. اصل و ریشه. ۲. ساز و برگ. ساختگی کار. ساز و سازمان م: أَثْلَةٌ. ۳. کالا و متاع خانه.

الأَثْلَةُ: ۱. [گیاه شناسی]: یک فرد الأَثَل است. یک

فرد درخت شوره گز. ج: أَثَلَات. ۲. اصل استوار، بیخ و بنیاد. «هو أَثْلَةٌ» او همواره جوان است. ۳. متاع و کالای خانه. ۴. ساز و سامان، ساز و برگ. ساختگی کار. م: أَثْلَةٌ. ۵. مال. ۶. مجد و شرف. ج: أَثَلَات و أَثَال و إِثَال و أَثُول. أَثَلَّتْ إِثْلَالاً ۱. القَوْمُ: آنان سه یا سی شدند، یا به سه دسته تقسیم شدند. ۲. م: الشيءُ: دو سوم آن رفت و یک سوم باقی ماند. ۳. م: الشيءُ: آن را سه تا، یا سه قسمت کرد. ۴. م: الحاملُ: آن زن باردار سؤمین فرزندش را زایید.

أَثْلَجَ إِثْلَاجاً ۱. م: السماءُ: آسمان برف بارید. ۲. م: اليومُ: امروز روز برفی است. ۳. م: القَوْمُ: آن قوم به برف در آمدند. ۴. م: نفسُهُ: دل او یقین کرد و مطمئن شد؛ دلش خنک و آسوده شد. ۵. م: صَدْرُ فُلَانٍ: فلان را شادمان کرد. ۶. م: ت عنه الحمى: تب او را رها کرد، تبش قطع شد. ۷. م: ماء البئرِ: آب چاه قطع شد. ۸. أَثْلَجَتِ الْأَرْضُ مَج: بر آن زمین برف بارید.

أَثَّلَ إِثْلَالاً ۱. صاحب گاو و گوسفند بسیار شد. ۲. م: الشيءُ: به درست کردن خرابی آن دستور داد. ۳. م: قَمَهُ: دندانهایش فرو ریخت، دهانش بی دندان شد.

الأَثْلَمُ: ۱. گوشه شکسته، لب پریده، هر چیز که کناره یا لبه اش شکسته یا رخنه دار و دندانه دار شده باشد. م: الثَّلْمُ و الثَّلْمَةُ. ۲. شکسته حرف. ۳. [عروض]: محزوم طویل و آن حذف فاء از فعولن است که عولن باقی ماند.

الأَثْلُوثُ: دوره سه ماهه، ثلث دوره تحصیلی نه ماهه، یکی از فصلهای سال تحصیلی (المو).

أَثَمَ - أَثْمًا م: جزای بزهکار را بدو داد؛ م: ه الله فی کذا: خداوند او را به سزای گناهش رساند.

أَثِمَ - أَثْماً و مَأْثِماً و أَثْماً و أَثْماً: گناهکار شد، به گناه افتاد و کارهای حرام انجام داد، مرتکب گناه شد.

الإِثْمُ: ۱. مصد أَثِمَ و ۲. گناه کردن. ۳. بزه، گناه. ۴. دروغ. ج: أَثَام.

الأَثْمَاءُ ج: أَثِم.

الأُتْمَاد ج: ثَمَد.

الأُتْمَار ج: ثَمَرَة. جج ثَمَر و ثَمِر.

الإُتْمَار: ۱. مصد أُتْمَر و ۲. بسیار شدن مال و درآمد.

الأُتْمَان ج: ۱. ثَمَن. ۲. ثَمَن.

الأُتْمَة ج: آثِم.

أُتْمَدُ إِيْمَاداً ۱. الماء: به معنی ثَمَدَة است یعنی برای آب جایی گود مانند حوض ساخت تا آب در آن گرد آید.

۲. عینه: چشمش را سرمه کشید.

الإِئْمِد و الأُئْمِد: ۱. سنگ سرمه، آنتیموان.

Antimony (E) ۲. «فَلَانٌ يَجْعَلُ اللَّيْلَ إِيْمِداً = فلانی

تمام شب را نمی‌خوابد و شب زنده داری می‌کند».

الإِئْمَان: گیاهی است علفی از تیره پیچکها که بعضی

انواع آن خوردنی است و برای زینت می‌کارند. پیچک.

Ipomaea (S) نیلوفر. پیچ.

أُتْمَرُ إِيْمَاراً ۱. الشَّجَرُ: میوه و بار درخت برآمد و پیدا

شد. ۲. ~ القوم: به آن قوم میوه خوراند. ۳. ~ فلان:

مال فلانی بسیار شد. ۴. ~ الشَّجَرُ الثَّمَرُ: درخت میوه

برآورد، درخت میوه‌دار شد. (لازم و متعدی است) و

(این حالت در این فعل اندک است). ۵. ~ الأُمَرُ: آن کار

نتیجه داد، عاید ساخت (المو). ۶. منجر شد (المو).

الأُتْمَرُ ج: ثَمَرَة. جج ثَمَر.

أُتْمَلُ إِيْمَالاً ۱. المَكَارُ: آن جا نیکو و خوش آب و هوا

شد و مقیم خود را ماندگار ساخت. ۲. ~ اللَّيْنُ و نحوه:

کف شیر زیاد شد. ۳. ~ الشَّرَابُ: شراب او را مست

کرد. ۴. ~ التَّعَاشُ: خواب او را سنگین کرد. ۵. ~

الإِنَاءُ: باقی مانده چیزی را از ظرف بیرون ریخت. ۶. ~

الشيءُ: آن را باقی گذاشت.

أُتْمَنُ إِيْمَاناً ۱. القَوْمُ: آن قوم هشت نفر شدند. ۲. ~

ت السَّلْعَةُ: بهای آن کالا بالا رفت، گران شد. ۲. ~ ت

السَّلْعَةُ: بهای آن کالا را معین کرد، قیمت‌گذاری کرد.

۴. ~ السَّلْعَةُ: بهای آن کالا را بدو پرداخت.

الأُتْمَنُ ج: ثَمَن.

الأُتْمَنَة ج: ثَمَن.

الأُتْنُ: بَتَّها (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد).

ج: وَثْنٌ جمعش أوثان و وَثْنٌ و أَثْنٌ و وَثْنٌ.

الأُتْنَاءُ (ث ن ی): میان، بین. در میان و مابین «أَصِيبُ

فِي ~ الْعَمَلِ = در میانه کار سر رسیدم». ~ الكلام = در

ضمن سخن». ~ الثوبُ: چین و چروک جامه. مفرد

ندارد (لا). ج الأُتْنَيْنِ به عنوان صفت یا اسمی مبنی

برای واحد (لس) ~ الإِثْنَيْنِ.

الأُتْنَاءُ ج: ۱. اِثْنَيْنِ، به عنوان صفت یا مبنی برای

واحد (لس). ۲. اِثْنِي. ۳. اِثْنِي.

إِثْنَا عَشَرَ و اِثْنَتَا عَشَرَ: دوازده، عدد مرکب از دو و

ده. «جاءَ أَثْنَا عَشَرَ رَجُلًا = دوازده مرده آمدند».

الإِثْنَان: عدد دو، مؤنثش اِثْنَتَان و اِثْنَان و منسوب

بدان ثَنَوِي و اِثْنِي (مانند ثَنَوِي و اِثْنِي) است.

الإِثْنَا عَشْرِي [تشریح]: روده دوازدهه، اثنی عشر ~

العَفَج.

الإِثْنَا عَشْرِيَّة: ۱. قاعده دوازدهی، روشی که بر دو

برابر شدن عدد شش در حساب متکی است؛ به کار

بردن دو جین (در فارسی مأخوذ از douzene فرانسه به

معنی دوازده) در مقیاسها و حسابها. ۲. مذهب شیعه

دوازده امامی. ۳. [کیهان‌شناسی]: تقسیم هر یک از

برجهای فلکی به دوازده قسمت. دوازده بهر (در علم

احکام نجوم).

الإِثْنَوُلُوجِيَا مع: علم نژادشناسی. Ethnology (E)

الإِثْنَوُلُوجِي مع: ۱. متعلق به علم نژادشناسی،

منسوب به علم مطالعه نژادهای بشری و اقوام. ۲. عالم

نژادشناس.

إِثْنَوْنِي اِثْنَيْنَاءَ (ث ن ی) ۱. صدره علی البغضاء:

سینه او پر از خشم شد و به هم پیچید. ۲. ~ الشيءُ:

آن چیز دو تا شد و تاب خورد، خم شد.

الإِثْنَوِي: آن که هر هفته روزهای دوشنبه را روزه

گیرد.

أُتْنِي اِثْنَاءَ ۱. ۵۰: نسبت به آن کس یا چیز دوم شد،

دومین نفر شد. ۲. ~ علیه: او را ستود و ثنا گفت. ۳. ~

علیه بالضرب: دوباره او را زد؛ ضربه او را بدو برگرداند.

الأُتْنِيَّة ج: ۱. ثَنَاء. ۲. ثَنَاء.

الْأَثْنَيْنِ : روز دوشنبه (مثنی و جمع بسته نمی‌شود زیرا خود مثنی است، اما گاهی به عنوان اسمی مبنی برای واحد، در نظر گرفته می‌شود و به صورت أَثْنَيْنِ و أَثْنَاء جمع بسته می‌شود.

الْإِثْنَيْنِيَّةُ : ۱. ثنویت. اعتقاد به دو مبداء ازلی یا دو خدا، دوگانه پرستی. ۲. [فلسفه]: مکتبی فکری که قائل به دو جوهر مختلف است: ماده و روح برخلاف مکتب اُحادیه که معتقد به یک مبداء است. Dualism (E) **الْأَثْوَاء** (جمع بی‌مفرد): مرغان دریایی که در آب شیرجه می‌روند.

الْأَثْوَابُ ج: ثُوب.

الْأَثْوَارُ ج: ثُور.

الْأَثُورُ ج: أَثَر و أَثَر و أَثَر و أَثَر.

الْأَثُولُ : ۱. دیوانه. ۲. احمق. ۳. بی‌خیر، کم‌فایده. ۴. گندکار. ۵. گند رو. ج: ثُول و جِج أَثَاوِلَة.

الْأَثُولُ ج: أَثَل.

إِنْتُولٌ إِنْوِلَالًا (ث و ل): کم‌عقلی بر او چیره شد. دیوانه شد.

الْأَثُومُ: بسیار گناهکار، بسیار بزهکار. ← اِثْم.

أَثْوَى إِنْوَاءً (ث و ی): ۱. به معنی ثَوَى: اقامت کرد و دیر ماند. ۲. ه: او را مهمان کرد. ۳. ه: فی‌المكان: او را وادار کرد که در آنجا اقامت کند.

الْأَثْوِيَاءُ ج: ثَوِي.

الْأَثِيثُ : ۱. بزرگ و بسیار، فراوان. «نبت أثيث = گیاه بسیار و انبوه به هم پیچیده» ج: إِثَاث. مؤ أَثِيثَة. ج مؤ: أَثَاثِث ← الْأَثْ. ۲. هرچیز پایمال شده.

الْأَثِيرُ : ۱. استوار، عالی، بلند، شریف و گرامی. ۲. خالص و برگزیده. ج: أَثَرَاء. ۳. پرند و جوهر شمشیر. ۴. فلک نهم، فلک اثیر از نظر قدما. ۵. [فیزیک]: اِثِر، عنصری مفروض و بی‌وزن که در تمام اجسام نافذ است و فواصل خلأ را انباشته و صوت و حرارت و برق به واسطه آن امتداد و انتشار می‌یابد. ۶. [شیمی]: اِثِر (از داروهای بیهوش‌کننده).

الْأَثِيلُ : ۱. در زمین پا گرفته و محکم و استوار شده،

راسخ. ۲. اصیل و شریف. ← أَثَل و أَثَل.

الْإِثِيلُ [شیمی]: اِثیل، هیدروکربن به فرمول C_2H_5 (المو).

الْإِثْنَيْنِ [شیمی]: اِثیلن، گازی بی‌رنگ و کم‌بو که می‌سوزد. هیدروکربنی به فرمول C_2H_4 (المو).

الْأَثِيمُ : ۱. گناهکار. بزهکار. ۲. بسیار دروغگو. ج: أَثِمَاء ← الْاِثِم.

الْأَثِيمَةُ : ۱. مؤ الْاِثِم. ۲. آویختن به معصیت و ارتکاب و غرقه شدن در آن.

الْإِثْنَيْنِ [شیمی]: گاز اِثان، هیدروکربنی بی‌رنگ و بی‌بو و سوختنی به فرمول C_2H_6 .

أَجَاثُ إِجَاثًا ه: الحَمَلُ: آن بار بر او گران آمد. باز او را گرانبار کرد.

أَجَازَ إِجَازًا ه: او را اندوهگین کرد.

الْأَخَايُ: آن که رنگش سرخ مایل به سیاهی باشد. جَاوَاء.

أَجَاءَ إِجَاءَةً (ج ا، ج ی، ع) (متعدی جاءَ) ۱. ه: او را آورد، حاضر کرد، کشانید. ۲. ه: إلى الشيء: او را به سوی آن چیز پنهانده و بدان ناگزیر کرد، آوردن همراه با سختی و صعوبت «فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ»: درد زایمان او را به سوی تنه درخت خرما کشانید (قرآن مجید ۲۳/۱۹). ۳. ه: التَّعَلُّ أَوِ الْقَرْبَةُ: کفش یا مشک را وصله زد.

أَجَابَ إِجَابَةً وَاجِبًا (ج و ب) ۱. سؤاله و عن سؤاله و إلى سؤاله: به سؤال او پاسخ گفت، پذیرفت. ۲. ه: إلى حاجته: نیاز او را برآورد. ۳. ه: ت الارض: زمین گیاه رویاند، سبز شد. ۴. ه: إِجَابَةُ الظَّلَامِ: تاریکی شب به پایان رسید. ۵. «إِجَابَةٌ عَنْ تَهْمَةٍ أَوْ زَعْمٍ»: پاسخ رد دادن به تهمتی یا خیال و پنداری. [حقوق]: دفاع از اتهامی، جواب عرضحال، مدافعه.

الْإِجَاجُ ج: أَجَّة.

الْأَجَاجُ : ۱. بسیار گرم، «هَجِيرُ أَجَاجٍ = نیمروز گرم و سوزان». ۲. بسیار شور و دهان‌سوز. ۳. آب شور و تلخ مانند آب دریا. ۴. ماهی شور. نمک سود، اسم جنس

است و یک فردش الأَجَازَة است.

الأَجَازَة ج: إَجَار.

الأَجَازِير ج: إَجَار.

الأَجَازِين ج: إَجَانَة و إِنْجَانَة و إِنْجَانَة.

أَجَاد إِبَادَة (ج و د): ۱. چیزی نیکو آورد، سخنی عالی

گفت. ۲. به بالولد: صاحب فرزند بخشنده شد، پسر

جواد به دنیا آورد. ۳. به النقد: به او نقدینه ای نیکو داد.

۴. به الشيء: آن چیز را نیکو گردانید. ۵. به الرّجل: آن

مرد را کشت.

أَجَاح إِجَاحَة (ج و ح): ۱. او را ریشه کن و هلاک کرد

← إِجْتاح.

الإِجَاد، الأَجَاد: ۱. نوعی جامه کوتاه و بی یقه که

کودکان پوشند. ۳. طاق کوچک. طاق کوتاه و خرد. ج:

أُجْد.

الأَجَادِب ج: ۱. أُجْدِب. جِج جَدِب. ۲. زمینهای

سخت و سفتی که آب را نگهدارند و فرو نبرند. ۳.

زمینی که گیاه و رستنی در آن نباشد.

الأَجَادِل ج: أُجْدَل.

أَجَاز إِبَازَة (ج و ر) ۱. ه مِنْ الْعَذَاب: او را از رنج و

سختی رهانید، نجاتش داد. ۲. ه به داد او رسید،

پناهش داد، از او حمایت کرد. ۳. ه عَنْ الطَّرِيق: او را از

راه برگرداند. ۴. الْمَتَاع: کالا را برای نگهداری در ظرف

کرد. ۵. إِبَازَة و جَازَة (که بدون قیاس همزه اش

حذف شده است). ه: او را به بدرقه همراهی و محافظت

کرد و زینهار داد.

الإِجَار: ۱. مَص أَجَرَ إِجَاراً و ۲. جَوْش خورند

استخوان شکسته به نحو کج و نادرست.

الأَجَارِب ج: أُجْرِب.

الإِبَازَة: ۱. مَص أَجَرَ ۲. اجرت و پاداش کار، مزد. ج:

أَجَرَ. ۳. [قانون]: عقدی لازم که اجاره گیرنده می تواند

در برابر پرداخت مزد و منفعتی معلوم تا مدتی معین از

مورد اجاره استفاده کند. اجاره دادن. اجاره کردن.

الأَجَارِد ج: جَرَد.

أَجَاز إِبَازَة (ج و ز) ۱. ه الشيء: آن چیز را جایز و روا

گرداند. ۲. ه الرأى: حکم را روا شمرد و روان کرد. ۳.

ه الرّجل: بدان مرد اجازه داد. ۴. ه على اسمیه: بر نام

او اجازه داد. ۵. ه الموضوع: از آنجا گذشت. ۶. ه

القاضى البیع: قاضی آن بیع (یا معامله) را تنفیذ و

تصویب کرد. ۷. ه العقبَة: او را از گردنه گذراند. ۸. ه

الشاعر: شاعر در شعر خود صنعت «اجازه» به کار برد،

یعنی مصراع دیگری را تمام کرد و نیز حرف روی را در

مصراعی «طاء» و در مصراع دیگر «دال» یا قافیه را با

اختلاف حرکت حرف قبل از روی آورد. ۹. ه بالمال:

آن مال را جایزه وی قرار داد.

الإِجَازَة: ۱. مَص أَجَاز و ۲. اجازه، إذن، رخصت، پروانه.

۳. دیپلم، گواهی نامه پایان تحصیل دبیرستان و

دانشگاه، گواهی لیسانس. ۴. [فقه و حدیث]: اجازه

داشتن در روایت حدیث. ۵. [قانون]: جایز کردن و آزاد

ساختن خرید و فروش کالاهاى ممنوع و غیر مُجاز. ۶.

[عروض]: ه الشعریة: اختلاف حرکت حرفی که متصل

به حرف زوئ است یا یک روئ دال و دیگری طاء

آوردن. ۷. مصراع شاعری دیگر را به نظم تمام کردن.

۸. مَرَحَصِي، ه مَرَضِيَّة: مَرَحَصِي استعلاجی یا

درمانی. ۹. تعطیل. ۱۰. ه سَوَقٍ أو قِيَادَة: گواهی

رانندگی ۱۱. ه مُرور: اجازه عبور مسافری که

گذرنامه ندارد و نمی توان به او روادید داد، لسه پاسه

Laissez-passer (F)

أَجَاعَ إِبَاعَة (ج و ع) ۱. ه: او را گرسنه داشت. او را

گرسنه گرداند. ۲. ه: او را از گرسنگی عاجز کرد. ۳.

«أَجَاعَ قَدْرَه = دیگری را تهی نگهداشت». ه جَوَّع.

أَجَافَ إِبَافَة (ج و ف) ۱. ه الطَّعَنَة و بالطَّعَنَة: نیزه را در

شکم او فرو کرد. ۲. ه الباب: در را بست.

أَجَالَ إِبَالَة (ج و ل) ۱. ه الشيء و بالشئ: آن چیز را

گردانید یا چرخانید، به جولان در آورد. ۲. ه السیف:

شمشیر را به گردش درآورد و دور خود چرخاند. «أَجَلَ

جائلتک = بگذران آنچه را که در آنی، بگردان گرداندنی

خود را». ۳. «أَجَالو الرأى فیما بینهم = به مشورت با

یکدیگر پرداختند و تبادل آراء کردند». ۴. ه التَّظَرُّفِ

مسافر به سوی کوه رفت یا وارد کوهستان شد یا در کوه جای گرفت. ۳. - الشاعِرُ: شاعر در مشاعره مغلوب و خاموش شد. ۴. چاه کند تا به زمین سخت رسید. ۵. «طلب حاجة فأجبل»: حاجتی خواست پس ناامید شد و بی مراد و دست خالی بازگشت.

الأَجْبَلُ ج: جَبَل. ۲. جَبَل. أَجْبَنَ إِبْهَانًا ۱. ه: او را جبان و ترسو یافت. ۲. - ه: او را جبان و ترسو پنداشت یا شمرد.

الأَجْبَنُ ج: جَبْن. الأَجْبَنَةُ ج: جَبْن. الأَجْبَنُ ۱. مرد صاحب جبهه و پیشانی زیبا، زیبا و فراخ پیشانی. ۲. شیر، به سبب فراخی پیشانی آن. ج: جَبْن. مؤ: جَبْنَاء.

أَجْبَى إِبْهَاءً (ج ب و) زرعه: کشت نارسیده خود را فروخت. أَجْتَأَفَ إِجْتِئَافًا (ج أ ف) ه: به معنی جَاف، او را بر زمین انداخت.

إِجْتَابَ إِجْتِیَابًا (ج و ب) ۱. البلاد: به سرزمینها سفر کرد، در جهان گردید و چرخید. ۲. - الصَّخْرَةُ: تخته سنگ را پاره پاره کرد و بُرید. ۳. - البئز: چاه را کند. ۴. - القمیص: پیراهن را پوشید.

إِجْتَاَحَ إِجْتِیَاَحًا (ج و ح) ۱. ه: او را از ریشه برکند و «إجتاحت السیل المدینة»: سیل شهر را نابود کرد. «إجتاحت السبارة»: خودرو او را زیر گرفت و گشت. ۲. - العدو ماله: دشمن بر تمام مال او دست یافت. ۳. تاخت و تاز کرد، هجوم کرد، تجاوز و تعدی کرد (المو). إجتاز إجتیازاً (ج و ز) ۱. رفت. گذشت. در نوردید. ۲. - بالمکان: از آنجا گذشت. ۳. - من مکانی إلى آخر: از جایی به جای دیگر رفت. ۴. - امتحاناً: امتحانی را گذراند، در امتحان با موفقیت گذشت (المو). ۵. - علی شیء: بر چیزی یا امری پیروز شد، از عهده بر آمد (المو).

إِجْتَنَسَ إِجْتِیَاسًا (ج و س) الشیء: آن را به خوبی و آزمندانه جست و جو کرد، مثل جاشه است.

الامر: در آن کار نیک نگریست و تأمل و دقت کرد.

الأَجَالِدُ ج: أَجْلَد.

الإِجَامُ ج: أَجَم و أَجَم و أَجَم. جج أَجَمَة.

الأُجَانِبُ ج: أَجْنَبِي.

أَجَاةُ إِجَاهَةٍ (ج و ه) ه: او را دارای جاه و مقام کرد.

الأُجَاوِدُ ج: جَوَاد.

الأُجَاوِفُ ج: أَجُوف.

الأُجَاوِلُ ج: أَجُول.

الأُجَاوِنُ ج: ۱. أَجُود. ۲. جَوَاد. بزرگان و بخشنندگان قوم.

أَجْبَأَ إِبْهَاءً (ج ب و) ۱. الشیء: آن چیز را پنهان کرد.

۲. - ت الأرض: در آن زمین (جَبَاة) فارچ سرخ زیاد شد. ۳. - علی القوم: بر آن قوم مُشْرِف و سرپرست شد.

۴. - الزرع: کشت را نارسیده فروخت.

الأُجْبُو (أَجَب) ج: جَبَة.

الأُجْبَاءُ ج: جَبَا.

الإِجْبَاءُ ۱. مص أَجْبَأ و ۲. [قانون] - عینه: آن که

کسی چیزی را به مبلغی معین تا زمانی معلوم به دیگری بفروشد و سپس همان را به مبلغی کمتر از بهای فروش خود از او باز خرد.

الأُجْبَابُ ج: جَب.

الإِجْبَارِيّ: ۱. اجباری. الزامی «تَجْنِیدُ إِجْبَارِيّ»:

سربازگیری اجباری. ۲. به زور و ستم، به جبر.

الأَجَب: (شتر) کوهان بریده. مؤ: جَبَاء. ج: جَب.

الأُجْبَاسُ ج: جَبَس. ۲. جَبِيس.

الأُجْبَالُ ج: جَبَل.

الأُجْبَانُ ج: جَبْن.

الأُجْبَاهُ ج: جَبَا.

أَجْبَرَ إِبْهَارًا ۱. ه: علی الامر: او را به جبر و ستم بر آن

کار واداشت، مجبورش کرد. ۲. - ه: او را به مذهب

جبر (در برابر مذهب اختیار) منسوب کرد، او را جبری

مذهب شمرد.

الأُجْبَسُ ۱. ترسو و سست عزم. ۲. پست و فرومایه.

أَجْبَلَ إِبْهَالًا ۱. ه: او را بخیل یافت. ۲. - المسافر:

اجْتَنافِ اجْتِيَاْفَا (ج و ف) : ۵۰۱ : به میان و جَوَفِ آن

رفت. «اجْتَنافِ الْوَحْشِيَّ كَنَاسَه = جانور وحشی به درون

لانه خود رفت» ۵۰۲ : ت الْجُثَّةُ : لاشه گندید و بو گرفت.

اجْتَالِ اجْتِيَاْلَا (ج و ل) : ۵۰۱ : گردش کرد. ۵۰۲ : الْقَوْمُ :

آنان را از قصدشان منصرف کرد. ۵۰۳ : اَمْوَالُهُمْ : مالهای

آنها را برد. ۵۰۴ : هـ : او را راند و پیش بُرد؛ له الشَّيْءُ : آن

را در برد. ۵۰۵ : جَوْلَا هـ : آن را برگزید؛ «اجْتَالِ مِنْ مَالِهِ

جَوْلَا» : چیزی از مال او برداشت.

اجْتَبَّ اجْتِيَابَا (ج ب ب) : ۵۰۱ : جَبَّه پوشید. ۵۰۲ : الشَّيْءُ : آن را بُرید.

اجْتَبَدَ اجْتِيَادَا هـ : او را به سوی خود کشید، جذب

کرد.

اجْتَبَرَ اجْتِيَارَا ۵۰۱ : الْفَقِيرُ : بینوا پس از بینوایی توانگر

شد. ۵۰۲ : هـ : به او نیکی و احسان کرد، یا پس از ناداری

دارا و توانگرش کرد. (لازم و متعدی است). ۵۰۳ : الْعَظْمُ :

استخوان پس از شکستن جوش خورد و ترمیم

شد.

اجْتَبَنَ اجْتِيَانَا ۵۰۱ : اللَّبَنُ : شیر را پنیر ساخت. ۵۰۲ : الزَّجْلُ :

او را ترسو یافت، یا بُزْدَل و ترسو شمرد. هـ

أَجْبَنَ.

اجْتَبَهَ اجْتِيَاهَا الْمَاءُ و غیره : آب و جز آن را ناگوار

یافت.

اجْتَبَّ اجْتِيَابَا (ج ب ی) : ۵۰۱ : آن را برگزید. ۵۰۲ : الشَّيْءُ :

آن را از خود بر بافت و بر بدیهه آورد. ۵۰۳ : الْأَمْوَالُ :

مالها را از جایهای آن گرد آورد و گرفت.

اجْتَثَّ اجْتِيَثَا (ج ث ث) الشَّجَرُ : درخت را ریشه کن

کرد، بیرون کشید، درآورد.

اجْتَحَرَ اجْتِيَحَارَا الضَّبُّ و نحوه : سوسمار و مانند آن

برای خود سوراخ و لانه ساخت.

اجْتَحَفَّ اجْتِيَحَافَا ۵۰۱ : آن را ربود. ۵۰۲ : هـ : آن را از

بیخ برانداخت و گشت. ۵۰۳ : البئز : تمام آب چاه را

کشید. ۵۰۴ : السَّيْلُ الْوَادِي : سیل رسوب و لای دَرَه و

دشت را برکند و با خود بُرد.

اجْتَحَى اجْتِيَحَا (ج ح و هـ) : آن را از بیخ برکند. مانند

اجْتَاخَه است.

اجْتَدَثَ اجْتِيْدَاثَا : برای خود گور ساخت.

اجْتَدَحَ اجْتِيْدَاحَا السَّوْبِقُ : آرد را با آب یا شیر آمیخت

هـ جَدَحَ.

اجْتَدَرَ اجْتِيْدَارَا الْحَائِطُ : جدار و دیوار ساخت.

اجْتَدَلَّ اجْتِيْدَلَلَا الْوَلَدُ : آن کودک نیرو یافت و با مادرش

به راه افتاد.

اجْتَدَى اجْتِيْدَا (ج د و) ۵۰۱ : هدیه‌ای به او داد. ۵۰۲ : هـ :

حاجتی از او خواست. ۵۰۳ : هـ : عطیّه‌ای از او

درخواست کرد.

اجْتَذَبَ اجْتِيْذَابَا ۵۰۱ : آن را به سوی خود کشید و

جذب کرد، مانند جَذَبَه است. ۵۰۲ : هـ : آن را به زور و

قهر گرفت و در ربود (لس). ۵۰۳ : هـ : شمشیر و جز آن را

برکشید. ۵۰۴ : دَلَرِيَابِي کرد (المو).

اجْتَدَلَّ اجْتِيْدَلَلَا الرَّجُلُ : آن مرد شادمان شد.

اجْتَرَا اجْتِيَرَا (ج ر) : جَرَى و دلیر گردید.

الاجْتِرَارُ : ۵۰۱ : مصدِرُ اجْتَرَّ و ۵۰۲ : نشخوار کردن.

اجْتَرَحَ اجْتِيْرَا ۵۰۱ : الشَّيْءُ : آن را به دست آورد، احراز

کرد «فَلَانٌ يَجْتَرِحُ لِعِيَالِهِ» فلانی برای خانواده‌اش روزی

کسب می‌کند. ۵۰۲ : الاثْمُ : مرتکب گناه شد. ۵۰۳ : هـ :

الْأَمْرُ : «هُوَ يَجْتَرِحُ الْمَعْجَزَاتِ فِي الطَّبِّ» : در پزشکی

معجزه‌ها می‌کند.

اجْتَرَدَ اجْتِيْرَادَا الْقَطَنُ : پنبه را زد و از پنبه‌دانه و

خاشاک مجرّد و جدا کرد.

اجْتَرَّ اجْتِيَرَا (ج ر ر) ۵۰۱ : الْبَعِيْرُ و نحوه : شتر و مانند آن

نشخوار کرد. ۵۰۲ : الْقَوْمُ : آن قوم کشت کردند. ۵۰۳ : هـ :

الشَّيْءُ : آن را کشید.

اجْتَرَسَ اجْتِيْرَسَا الْمَالُ : مال را کسب کرد.

اجْتَرَشَ اجْتِيْرَاشَا ۵۰۱ : لِعِيَالِهِ : برای خانواده خود روزی

کسب کرد. ۵۰۲ : الشَّيْءُ : آن را دزدید یا ربود. ۵۰۳ : هـ :

اجْتَرَشَ مِنْهُ شَيْئًا = به چیزی از او دست نیافت.

اجْتَرَعَ اجْتِيْرَاعَا الْمَاءُ : آب را یکباره و به یک «جرعه»

نوشید.

اجْتَرَفَ اجْتِيْرَافَا ۵۰۱ : الشَّيْءُ : تمام یا بیشتر آن را بُرد. ۵۰۲ :

~ الطَّيْنُ: گل را با بیل یا وسیله‌ای دیگر از روی زمین
سترد و برداشت.

اِجْتَرَمَ اِجْتِرَاماً ۱. لأهله: برای خانواده‌اش چیزی
کسب کرد. ۲. جَرَم و گناه کرد. ۳. ~ الذَّنْبُ: گناه را
مرتکب شد. ۴. ~ التَّخَلُّ: میوه خرما بِن را چید.

اِجْتَرَنَ اِجْتِرَاناً: (جبرین) یعنی زمین خرمن‌کوبی،
درست کرد.

اِجْتَزَّهَ اِجْتِزَاهً (ج ز ه) ۱. بالشیء: بدان چیز بسنده
کرد، به اختصار قناعت کرد. ۲. ~ ه: آن را قطعه قطعه
کرد، آن را چند جزء کرد (المو). ۳. ~ ه: از آن کاست،
تخفیف داد، بخشی از آن را کسر کرد (المو). ۴. ~ ه:
آن را تقسیم کرد. مانند جَزَّه است (المو). ۵. ~ ه: آن را
مختصر کرد (المو).

اِجْتَزَّزَ اِجْتِزَاراً ۱. الشَّاةُ: گوسفند را سربُزید، مانند
جزرها = آن را ذبح کرد، است. ۲. ~ القوم: برای آنان
شتر یا گوسفندی گشت. ۳. ~ القوم اعداءهم: آنان
دشمنان خود را کشتند و خوراک درندگان ساختند.

اِجْتَزَّزَ اِجْتِزَاراً (ج ز ز) الصَّوفُ او العُشْبُ او النخل و
نحوها: پشم یا علف یا شاخه درخت خرما را بُزید یا
چید. مانند جَزَّ است.

اِجْتَزَّعَ اِجْتِزَاعاً العود من الشجرة: چوب را از درخت
بُزید و شکست.

اِجْتَزَّفَ اِجْتِزَافاً الشیء: آن چیز را بدون وزن و پیمانه
کردن. بطور تخمینی (چکی) فروخت یا خرید. مانند
جَزَّفَ است.

اِجْتَزَّمَ اِجْتِزَاماً ۱. النخلة: بار خرما بن را بر درخت
تخمین زد و اندازه کرد. ۲. ~ عنه: از آن ترسید و ناتوان
شد. ۳. ~ علیه: بر آن چیز ساکت شد.

اِجْتَزَّى اِجْتِزَاءً (ج ز ی) ه: از او پاداش و جزا خواست.
اِجْتَسَرَ اِجْتِساراً ۱. المغارة: از گودال عبور کرد. ۲. ~
ت السفينة البحر: کشتی بر دریا روان شد.

اِجْتَسَّسَ اِجْتِساساً (ج س س) ۱. ه: آن را با دست
پسود تا بشناسدش. ۲. ~ الأرض: زمین را زیر پای
سپرد. ۳. ~ الأمور: در کارها به تجسس و جست‌وجو

پرداخت.

اِجْتَسَّأَ اِجْتِسَاءً (ج ش ه) ۱. البلاد: با آن سرزمینها
سازگار نیامد. ۲. ~ البلاد فلاناً: آن سرزمینها با فلانی
سازگار و موافق نیامد، به طبعش نساخت. (لازم و
متعذی است).

اِجْتَسَّأَ اِجْتِسَاءً (ج ش ش) المكان: گیاه آن مکان به
هم پیچیده شد، مانند اُجَشَّ است.

اِجْتَسَّى اِجْتِسَاءً (ج ش و) جشو، لغتی در جشاء (لس)
التصیحة: پند و نصیحت را رد کرد «نَصَحْتَهُ فَاجْتَسَّى
نصیحتی = به او پند دادم او پندم را رد کرد».

اِجْتَسَّى اِجْتِساصاً (ج ص ص) القوم: مردم گرد هم
آمدند.

اِجْتَعَفَ اِجْتِعافاً الشجرة: درخت را از ریشه برکنند.
اِجْتَعَلَ اِجْتِعَالاً: ۱. به معنی جَعَلَ است، قرارداد.
گذاشت، گذارد. ۲. گرفت. ۳. ~ الشیء: آن چیز را
ساخت. «اجتعل من القماش قمیصاً = از پارچه پیراهنی
ساخت».

اِجْتَعَفَ اِجْتِعافاً (ج ف ه) الشیء: آن چیز را از بیخ برکنند.
و به دور افکند.

اِجْتَفَرَ اِجْتِفَاراً ۱. الرَّجُلُ: آن مرد از هماغوشی
بازماند. ~ الفحل: جانور نر از گشن‌آوری بازماند؛ شتر
نر از آمیزش با شتر ماده بازماند. ۲. خوار و درمانده شد.
اِجْتَفَفَ اِجْتِفافاً (ج ف ف) ما فی الإناء: تمام آنچه را در
ظرف بود نوشید.

اِجْتَفَى اِجْتِفَاءً (ج ف و) ۱. الشیء: آن چیز را از جای
خود زدود و زایل کرد. ۲. ~ البقل: تره را از بیخ برکنند.
(لغتی است در اجتهاف). ۳. (ج ف ی) ~ فلاناً: فلانی را
بر زمین افکند.

اِجْتَلَبَ اِجْتِلَاباً ۱. ه: آن را با خود آورد، حاضر آورد. ۲.
~ الشاعر: شاعر از شعر دیگری در شعر خود یاری
جست.

اِجْتَلَدَ اِجْتِلَاداً ۱. القوم بالسیوف: آن قوم با شمشیر
یکدیگر را زدند. ۲. ~ الإناء و ما فی الإناء: تمام آنچه را
در ظرف بود نوشید.

إِلَى أَرْمَعِ فَلَانٍ: با فلانی ملاقات کرد، دیدار کرد. ۵. انبوه شد، متراکم شد.

إِخْتَمَلَ إِخْتِمَالًا ۱. الشَّحْمُ: پیه را گذاخت. ۲. ~ الرَّجُلُ: آن مرد بر خود پیه مالید. ۳. پیه گذاخته را خورد.

إِجْتَنَبَ إِجْتِنَابًا الشَّيْءَ: از آن دوری گزید. ۴. تَجَنَّبَ. إِجْتَنَأَ إِجْتِنَاءً (ج ن ء) علیه: به روی بر آن افتاد تا نگهداردش.

إِجْتَنَحَ إِجْتِنَاحًا ۱. الانْسَانُ وَ الْبَعِيرُ وَ الْسَفِينَةُ: انسان یا شتر یا کشتی کج و خمیده شد. ۲. ~ ه و ~ الیه: به سوی آن کج شد و مایل گشت.

إِجْتَنَأَ إِجْتِنَاءً (ج ن ن) ۱. الشَّيْءَ: آن را پنهان کرد. ۲. ~ الشَّيْءَ: آن چیز پنهان شد (لازم و متعدی).

إِجْتَنَى إِجْتِنَاءً (ج ن ی) ۱. الثَّمَرَةُ: میوه را از درخت چید. ۲. ~ الْعَسَلُ: عسل را از کندو گرد آورد. ۳. ~ مَاءَ الْمَطَرِ: آب باران گرد آمده را نوشید.

الْإِجْتِهَادُ ۱. مَصْدَرٌ إِجْتِهَدَ ۲. [قانون]: کوشش برای یافتن مقصود از راه استدلال قانونی. ۳. [فقه]: به کار انداختن قوه و سعی و توانایی فقیه برای به دست آوردن ظنی حکم شرع.

إِجْتَهَدَ إِجْتِهَادًا فِي الْأَمْرِ: در کار کوشش و جهد و سعی و جدّیت ورزید، سختکوشی کرد.

إِجْتَهَرَ إِجْتِهَارًا ۱. الْقَوْمُ: آن قوم را بسیار شمرد. ۲. ~ ه: او را آشکارا و بی پرده دید و در چشم بزرگ داشت. ۳. ~ الْبَيْتَ: چاه را پاک کرد، لاروبی کرد. ۴. ~ ه الشَّيْءَ: زیبایی و شکل آن چیز او را به شگفت درآورد. إِجْتَهَفَ إِجْتِهَافًا الشَّيْءَ: آن را سخت گرفت.

إِجْتَهَمَ إِجْتِهَامًا: در جَهْمَه یعنی (رُعب آخر شب یا باقیمانده سیاهی آخر شب) درآمد یا در آن هنگام سفر کرد.

إِجْتَوَزَ إِجْتِوَارًا (ج و ر) الْقَوْمَ: آنان با یکدیگر همسایگی کردند. (گویند: إِجْتَوَزُوا تَجَاوَرًا وَ نِيز تَجَاوَزُوا إِجْتِوَارًا وَ این دو مصدر به سبب وحدت معنای خود به جای یکدیگر به کار می روند.) ۴. تَجَاوَزَ.

اِجْتَلَطَ اِجْتِلَاطًا ۱. الشَّيْءَ: آن چیز را ربود. ۲. ~ الْإِنَاءَ وَ مَا فِي الْإِنَاءِ: تمام آنچه را در ظرف بود نوشید، مانند اِجْتَلَذَهُ است.

اِجْتَلَفَ اِجْتِلَافًا ۱. ۵. ۱. آن را از بیخ برگند. ۲. ~ ه الذَّهْرُ: روزگار مالش را برد و نابود کرد.

اِجْتَلَّ اِجْتِلَالًا ۱. التَّبْعُ: سرگین را از زمین جمع کرد. ۲. ~ الشَّيْءَ: سهم بیشتر آن چیز را گرفت.

اِجْتَلَمَ اِجْتِلَامًا الْجَزُورَ: گوشتی را که به استخوان لاشه بود گرفت. مانند جَلَمَهَا است.

اِجْتَلَى اِجْتِلَاءً (ج ل و) ۱. الشَّيْءَ: به آن چیز نگریست. ۲. ~ الْعِمَامَةَ: دستار را از پیشانی خود بالا برد. ۳. ~ التَّحَلَ: به لانه زنبور دود رساند تا زنبورها را دور کند. ۴. ~ الشَّيْءَ: آن چیز را آشکار کرد. ۵. ~ الْعُرُوسَ عَلَى بَعْلِهَا: عروس را بر شوهرش جلوه داد. ۶. ~ الْعُرُوسَ: به عروس نقاب برگرفته نگریست.

الْإِجْتِمَاعُ ۱. مَصْدَرٌ اِجْتَمَعَ ۲. [انجوم]: محاق یعنی گرد آمدن آفتاب و ماه در محلی واحد از فلک البروج. ۳. جامعه بشری. ۴. «علم ~»: جامعه شناسی. ۵. ~ الشَّمْلُ: اتحاد، وحدت عمل (المو). ۶. ~ الطَّرِيقُ: اتصال راهها، تقاطع خیابانها، چهار راهها یا چند راهها (المو). ۷. ~ عمل: جلسه کاری، جلسه شغلی، گردهمایی کاری (المو).

الْإِجْتِمَاعِيُّ ۱. منسوب به اجتماع. «النَّشَاطُ الْإِجْتِمَاعِيُّ»: فعالیت اجتماعی. ۲. آن که فطرتاً دوستدار اجتماع و اهل آمیزش با مردم باشد و از زندگی اجتماعی لذت برد، آدم اجتماعی. ۳. «ضَمَانٌ ~، تَأْمِينٌ ~»: بیمه اجتماعی. ۴. «وِزَارَةُ الشُّؤْنِ الْإِجْتِمَاعِيَّةِ»: وزارت امور اجتماعی، وزارت فوائد عامه، وزارت رفاه.

اِجْتَمَرَ اِجْتِمَارًا بِالْمِخْمَرَةِ: با عود سوز بخور کرد.

اِجْتَمَعَ اِجْتِمَاعًا ۱. الْقَوْمُ: آن قوم گرد آمدند، به یکدیگر پیوستند. ۲. ~ الْغُلَامَ: آن پسر جوان و نیرومند شد، این کلمه در مورد زنان به کار نمی رود. ۳. ~ الماشی: ستور در راه رفتن سرعت گرفت. ۴. ~ بِأَوْ

«جاءت أجة الصيف = شدت گرمای تابستان در رسید».

۳. آمیخته شدن صدای سخن و صدای پای یک گروه.

ج: إجاج.

أَجَجَ تَأَجَّجاً (أ ج ج) ۱. النَّارُ: آتش را برافروخت و

شعله‌ور ساخت. ۲. ~ الشَّرُّ: شرّ به پا کرد، شرّ را دامن

زد. ۳. ~ الماءُ: آب را تلخ و شور ساخت. ۴. ~ على

العدوّ: به دشمن حمله برد.

أَجَدَّ تَأَجَّدًا ه: او را نیرومند و توانا ساخت، مانند آجَدَّة

و آجَدَّة است.

أَجَرَ تَأَجَّجِرًا: ۱. اجاره داد، کرایه داد. «~ سفينة أو

طائرة»: کشتی یا هواپیمایی را در بست کرایه داد (المو).

۲. ~ الطَّيْنُ: خاک را گِل کرد و پخت و تبدیل به آجر

کرد (المن).

أَجَلَ تَأَجَّلًا ۱. الشيءُ: برای آن چیز مدت معین کرد و

مهلت داد. ۲. ~ ه: درد گردن او را درمان کرد. ۳. ~

ه: آنرا به تأخیر افکند. «~ دَعْوَى إِلَى جُلْسَةِ أُخْرَى»:

رسیدگی به دعوا را به جلسه دیگر انداخت. «لا تَوَجَّلْ

عَمَلَ الْيَوْمِ إِلَى غَدَ»: کار امروز را به فردا میفکند.

الإِجْلُ: بَرّ نر کوهی. و بعضی گفته‌اند گاو کوهی است. بز

کوهی کانادا. موس (لا). نوعی گوزن شمالی. گوزن قرمز

نر (المو). Stag, Deer (E) ← الإِجْلُ.

أَجَمَّ تَأَجَّمَ النَّارُ: آتش را برافروخت و شعله‌ور

ساخت، مانند أَجَّجَهَا است.

الأَخْجَارُ ج: جَخْر.

الإِخْجافُ: ۱. مَصَّ أَخْجَفَ ۲. نقصان فاحش. ۳. ضرر،

زبان (المو). ۴. جانب‌داری، تعصب، غرض‌ورزی (المو).

أَخْجَدَ إِخْجَادًا ۱. الرَّجُلُ: آن مرد فقیر و تهی دست

شد و مالش از دستش رفت. ۲. ~ ه: با او به فرومایگی و

بُخل رفتار کرد.

الأَخْجَدُ: کم خیر ← العَجْدُ.

أَخْجَرَ إِخْجَارًا ۱. السَّبَّحُ: دد را در سوراخ کرد. ۲. ~

ت السماءُ: آسمان نیارید. ۳. ~ القَوْمُ: آنان به

خشکسالی و قحطی رسیدند. ۴. ~ ه: بر او تنگ و

سخت گرفت. ۵. ~ ه: إلى كذا: او را به آن کار مجبور و

إِجْتَوَى إِجْتِوَاءً (ج و ی) ۱. البلدُ: اقامت در آن شهر را

با آنکه برای تندرستی او مفید بود ناخوش شمرد. ۲. ~

الطَّعَامُ: خوراک را ناخوش داشت و از آن کراهت ورزید.

۳. ~: آهنگ وطن خود کرد و از جایی که در آن بود

کراهت ورزید گرچه در آنجا با نعمت می‌زیست.

إِجْثَالَ إِجْثَالًا (ج ث ل): ۱. ~ الطَّائِرُ: پرنده پرهایی

خود را برافراشت. ۲. ~ الثَّباتُ: گیاه بلند و ستبر شد و

در هم پیچید. ۳. خشمگین و آماده جنگ و کشتار شد.

الأَجْثَاثُ ج: جَثَث.

أَجْتَمَّ إِجْثَامًا ه: او را واداشت که به زمین بچسبد، او

را به زمین چسبانید.

أَجْتَى إِجْثَاءً (ج ث و ه): او را بر زانو نشانید.

أَجَّءُ أَجْجًا ۱. الماءُ: آب شور و تلخ شد. ۲. ~ أَجًّا

الماءُ: آب را شور و تلخ گردانید. ۳. ~ أَجْجَاَتِ النَّارُ:

آتش شعله کشید و صدا کرد. ۴. ~ءِ التَّعَامُ: شتر مرغ

دوید و از دویدنش صدا برآمد.

الأَجَاجُ: شعله‌ور، برافروخته، سوزان.

الإِجَارُ: بام خانه. ج: أَجَاجِرُ و أَجَاجِرَة.

الإِجَاصُ: (کلمه ایست دخیل زیرا در عربی جیم و صاد

در یک کلمه جمع نمی‌شوند) درختی است از تیره گل

سرخیان که در شام بدان خَوْخ و در مصر برقوق گویند.

ناک دیگرش الْكَمْثَرُ است، گلابی، امروز. نام میوه این

درخت نیز اجاص است. ← أَئْجَاصُ.

الإِجَاصُ الإِهْلِبَلْجِي: نوعی آلو زرد کوچک شیرین و

خوشبو. آلو زرد.

إِجَاصُ الْبَرْ: درختی از تیره بنه‌ها یا سقزها که میوه‌ای

مانند آلو و بیضی شکل دارد و در مناطق گرمسیر

امریکا می‌روید. بلادار، آکاژو.

الإِجَانَة: ۱. پیاله، پنگان، جام، طاس، ۲. تفارک. تفاری

که در آن لباس شویند. طشت. ج: أَجَاجِين. ۲. [در علم

مکانیک]: ظرفی که ته آن سوراخ است و نخهایی بسیار

بدان می‌آویزند و برای حرکت دادن اجسام در میان آب

به کار می‌رود.

الأَجَّة: ۱. صدایی که از آتش بر می‌آید. ۲. سوزش گرما

ناگزیر کرد.

الأَجْزَعَة ج: جَحْر.

أَجْعَفَ إِجْعَافاً ۱ السَّيْلُ به: سيل آن را با خود بُرد، ریشه کن کرد، برانداخت. ۲ - الدَّهْرُ بِالنَّاسِ: روزگار مردم را از بن برکند و نابود کرد. ۳ - ب: ظلم کرد، تعدی کرد. ۴ - زبان رساند، ضرر زد. ۵ - فلانٌ بَعِيدٌ: فلانی بنده خود را بیش از طاقتش کار فرمود. ۶ - به: به او نزدیک شد.

أَجْعَمَ إِجْعَاماً ۱ عن الأَمْرِ: از آن کار باز ایستاد، مانند أَجْعَمَ است. ۲ - ت النَّارِ: آتش سخت افروخته شد و زبانه کشید.

الأَجْعَمُ ۱ مرد بسیار سرخ چشم. ۲ چشم برآمده. مؤ: جَعَمَاءُ ج: جَعْمٌ وَ جَعْمَى. ۳ کم حیا، در تداول عامه فارسی، چشم دریده. ج: جَعْمٌ.

أَجْعَنَ إِجْعَاناً ۱ الصَّبِيُّ به: آن کودک خوراک بد مزه داد. ۲ بر خانواده اش از فقر یا از بخل تنگ گرفت. أَجْدَ - أَجْدَاهُ: او را نیرومند گردانید. الأُجْدُ ج: ۱ أْجَاد. ۲ مَادِينَةُ نِيرومند «ناقة -» ماده شتر قوی. (این کلمه بر نرینه اطلاق نمی شود).

الأُجْدَاتُ ج: جَدَث.

الأُجْدَادُ ج: ۱ جَدَ. ۲ جُدَ. ۳ جَدَد.

الأُجْدَارُ ج: ۱ جَدَر. ۲ جُدَر.

الأُجْدَاشُ ج: جَدَش.

الأُجْدَافُ ج: جَدَف.

الأُجْدَالُ ج: جَدَل وَ جَدَل.

أَجْدَبَ إِجْدَاباً ۱ المكانُ: آنجا از بی بارانی خشک و بی گیاه شد. ۲ - القَوْمُ: آن قوم گرفتار فقر و گرسنگی و قحطی و خشکسالی شدند. ۳ - الارضُ: آن زمین را خشک و بی گیاه یافت. ۴ - ه: نزد او پذیرایی به خوراک و مهمانی نیافت.

الأَجْدَبُ (زمین و سرزمین) خشک و بی گیاه.

الأُجْدَبُ ج: ۱ جَذَب وَ أَجْدَب.

الأُجْدَثُ ج: جَدَث.

الأُجْدَةُ ج: جَدَيْد.

أَجَدَّ إِجْدَاداً (ج د د) ۱ الأَمْرُ: در آن کار بررسی کرد و آن را تازه و استوار ساخت. ۲ - في الأمرِ: در آن کار کوشید و درستی و وزید، (ضد هزل و به شوخی گرفتن است). ۳ سخت کوشید. ۴ - الطَّرِيقُ: راه سفت و هموار شد. ۵ - الرَّجُلُ: آن مرد از زمین هموار و سفت گذشت. ۶ - النَّخْلُ: وقت چیدن خرماي درخت رسید. ۷ - ثَوْباً: جامه نو پوشید یا جامه را نو کرد. ۸ - الشيءَ: آن چیز را نو کرد، تجدید کرد.

الأَجْدَ: ۱ (سالی) جدید. سال نو. ۲ بخت و اقبال هُوَ أَجْدٌ مِثْكَ = او از تو خوشبخت تر است. ۳ «الأَجْدَانُ» = شب و روز. (این کلمه بر شب یا روز به تنهایی اطلاق نمی شود بلکه برای هر دو همراه به کار می رود). ۴ پستان خشک و بدون شیر. مؤ: جَدَاء.

أَجْدَرَ إِجْدَاراً ۱ الشَّجَرُ: بار درخت همچون نخود برآمد. ۲ - ت الأرضُ: زمین گیاهش نیش زد. ۳ - المكانُ: آنجا دارای گیاه چَدر (سیب زمینی ترشی، یَرْلَماسی) شد. ۴ «ما أَجْدَرَهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا، وَ أَجْدَزَ بِهِ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا» = چه بسیار شایسته و سزاوار است که چنین کند.

أَجْدَعَ إِجْدَاعاً ۱ الولدُ: به کودک غذای بد خوراند. ۲ - أَثَقَّةٌ: بیبی او را بُرید، لغتی است در جَدَعَة.

الأَجْدَعُ: بیبی بریده. ج: جُدَع. مؤ جَدَعاء.

أَجْدَفَ إِجْدَافاً القَوْمُ: آن گروه بانگ برآوردند و غوغا کردند.

الأُجْدَلُ، الأُجْدَلِي: ۱ شاهین، چرغ. ج: أَجَادِل. ۲ صفتی است که مخصوص شاهین شده و متضمن معنی شدت و سختی است. «سَاعِدُ أُجْدَل» = ساق دست ستبر و عضلانی، ج: جُدَل.

أُجْدَنَ إِجْدَاناً: پس از ناداری دارا شد.

الأُجْدَلُ ج: جُدَل.

أَجْدَى إِجْدَاءً (ج د ی): ۱ به عطا و بخشش رسید. عطیه یافت. ۲ - فلاناً: به فلانی عطا کرد (لازم و متعدی). ۳ - الأَمْرُ: آن کار سود رسانید و بی نیاز گردانید «ما يَجْدِي عَنكَ هَذَا» = این تو را بی نیاز

العظم: استخوان شکسته به صورت نادرست جوش خورد. (لازم و متعدی است). ۴. «أَجَرَ أَجْرًا فِي أَوْلَادِهِ» مج: فرزندانِ مُردند و این برای او آجری شد. ۵. «أَجَرَتْ يَدَهُ أَجْرًا وَ أَجُورًا» مج: شکستگی دست او گج گرفته شد. کجی و ناهنجاری شکستگی آن پیدا بود. الأجر: ۱. مص و ۲. پاداش، مزد، حقوق ماهیانه، ثواب. عوض، مکافات، جزاء، تلافی. ۳. مُزد کار، دستمزد. ۴. الأذنی: حداقل مزد. ۴. مهر و صداق زن. ج: أجور.

الأجری (أجر) ج: جزو.

الأجر ج: أجرة.

الأجروء ج: جرى.

إجْرَاشُ إَجْرِشَاشًا ۱. التَّجَلُّلُ: پیکر او پس از لاغری فربه گردید. ۲. ت الِإِبْلُ: شکم شتر پر شد و فربه گردید.

الأجواء ج: ۱. جزو. ۲. جزی.

الإجراء: ۱. مص آجری و ۲. [قانون]: مجموعه اعمالی که برای به عمل گذاشتن حکمی قضایی لازم است، اجرا. ۳. [قانون]: به جریان انداختن شروطی که برای صحت بخشیدن و تحقق قراردادی لازم است. ۴. ۱- آت قانونیة: اقدامات قانونی، عملیات قانونی. ۵. «دائرة

۱-: ادارة اجرائیات.

الأجراء ج: أجير.

الأجرات ج: أجرة.

الأجراح ج: جرح.

الأجراد ج: جزد.

الأجراز ج: ۱. جرز. ۲. جرز.

الأجراس ج: جرس.

الأجراش ج: جزش.

الأجراع ج: جزع.

الإجراف ج: ۱. جرف و جرف. ۲. جرف.

الأجوال ج: جزل و جزل.

الأجرام ج: ۱. جزم. ۲. جزم.

الإجرام: ۱. مص أجزم و ۲. بزرگ و کلان شدن چیزی. جرم پیدا کردن چیزی. ۳. «عِلْمُ الإِجْرَامِ = جرم‌شناسی».

نمی‌کند» و «هذا لا يُجْدِي نفعاً = این سودی ندارد». ۴. (ج د و) - الجرح: زخم سر باز کرد و چ کش روان شد.

الأجدي و أجدي ج: جدی.

الأخذاذ ج: جَذ.

الأخذاع ج: جَذع.

الأخذال ج: جَذل.

الأخذام ج: جَذم.

الأخذ: بریده، شکسته. مؤ: جَذاء. ج: جَذ. «رَجِمَ جَذَاء = زخم و خویشتاوندی گسسته و قطع شده».

أَجَذَرُ إِجْذَارًا ۱. ه: آن را از بیخ برکند. ۲. ت البقرة الوحشیة: گاو وحشی دارای جُذَر شد و آن گوساله گاو وحشی است و ماده گاو گوساله دار وحشی مُجَذِر باشد. أَجَذَعَ إِجْذَاعًا ۱. المَهْرُ: کَرِه اسب جَذع گردید، یعنی دو سالش تمام و وارد سال سؤم شد. اسم آن جَذوعة است. ۲. ه: او را به زندان افکند.

أَجَذَفَ إِجْذَافًا ۱. الطائر: پرنده تیز پرید و تند بال زد. ۲. ت الظبیة و المرأة: آهو یا زن گام کوتاه و ریز و تند برداشت.

أَجَذَلَ إِجْذَالًا ه: او را شاد کرد.

أَجَذَمَ إِجْذَامًا ۱. عن الشيء: از آن چیز باز ایستاد. ۲. ه: بر آن قصد کرد. ۳. ه: ید: دست او را بُرید. ۴. ه: السَّيْرُ وَ فِي السَّيْرِ: به شتاب رفت.

الأجذَم: ۱. جذامی، کسی که به بیماری خوره مبتلا باشد. ۲. بریده دست یا بریده انگشت. م: جَذَمَ و جَذَماء. ۳. هُوَ أَجْذَمُ الْحَجَّةِ = او نه دلیل دارد و نه زبانی که حجت آورد. ۴. «نَعَلَ جَذَماء = نعلینی که تسمه پیش آن که میان انگشتان قرار می‌گیرد افتاده باشد».

أَجَذَى إِجْذَاءً (ج ذ و): ۱. راست و خدنگ ایستاد. بر جای ایستاده شد، مانند جذا است. ۲. ه: طَرَفَه: گوشه چشم را بلند کرد و به پیش نظر انداخت. ۳. ه: الحجز: سنگ را برداشت. ۴. (ج ذ ی) ه: عنه: او را از آن بازداشت، مانند جَذاه است.

أَجَرَ أَجْرًا ۱. ه: به او مزد و پاداش داد. ۲. ه: التَّاز: خانه را به او اجاره داد. ۳. ه: أَجْرًا وَ إِجَارًا وَ أَجُورًا

الإخوان ج: ۱. جَرْن. ۲. جَزَن.

أَجَزَبَ إِجْرَاباً ۱. القَوْمُ: آن قوم دارای شتران جَزَب زده و گرگین شدند. ۲. ~ه. او را به بیماری جَزَب (گال) دچار کرد.

الأَجَزَبُ: گرگین، جَزَب دار، گر، دچار بیماری گال. ج: جَزَب و جَزَبی و جَراب و أَجَارِب.

الأَجْرَبَةُ ج: ۱. جَراب. ۲. جَرَب.

الأَجْرَةُ: مزد، کرایه، اجاره بها. ج: أَجَر و أَجَرَات.

الأَجْرَدُ: ۱. (زمین) بی گیاه. ۲. (شخص) بی مو، طاس.

بی ریش. ضد الأشعر = مودار است. ۳. (جانور) دارای موی نرم و کوتاه. ۴. (اسب) پیشی گیرنده در مسابقه.

۵. (پارچه) کهنه پُر ریخته. (فرش) نخ نما. ۶. «لَبَنٌ ~»: شیر بی سر شیر. ۷. «قَلَبٌ ~»: دل پاک و بی غش. ۸. «خَمْرَةٌ جرداء»: شراب صافی و بی ذرد. ۹. «صَخْرَةٌ جرداء»: سنگ صاف و هموار. ۱۰. «شَهْرٌ ~»: یک ماه تمام. ۱۱. «صَرْبَةٌ علی أَجْرَدٍ»: به پشت او ضربه زد.

ج: جَزَد. مؤ: جَزَداء.

الإِجْرِد و الإِجْرِدَةُ: نوعی قارچ، یک فرد آن: إِجْرِدَةٌ و إِجْرِدَةٌ است.

أَجْرَدَ إِجْرَاداً ۱. او را بیرون کرد. ۲. ~ه. او را جدا ساخت. ۳. ~ه. الیه: او را بدان ناچار ساخت.

الأَجْرَدُ: آن که در راه رفتن پنجه های پا را نزدیک به هم و پاشنه ها را دور از هم گذارد.

أَجَرَ إِجْراً (ج ر ر) ۱. البعیر: شتر نشخوار کرد. ۲. ~ه. الفصیل: زبان شتر بچه را شکافت تا شیر نخورد. ۳. ~ه. لسانه: او را از سخن گفتن بازداشت. ۴. ~ه. البعیر رسته: ریسمان شتر را رها گذاشت تا حیوان هرچه خواهد بگند. ۵. ~ه. الرَّمَح: او را با نیزه بزد و به سوی خود کشید. ۶. ~ه. الدِّین: او را در بازپرداخت وام مهلت داد.

الأَجْران: آدمی و پری. انس و جن.

الأَجْرَةُ ج: جَرِير.

أَجَرَزَ إِجْرازاً ۱. البعیر: شتر لاغر شد. ۲. ~ه. المكان: آنجا خشکسال و قحطی زده گشت، پس آن میجرز:

خشک و بی گیاه است. ۳. ~ه. القوم: آنان به سرزمینی

خشک و بی گیاه افتادند.

أَجْرَسَ إِجْراساً ۱. الطَّائِرُ: صدای بال پرنده به هنگام پرواز شتابان شنیده شد. ۲. ~ه. الحادی: خدا خوان (خواننده آواز مخصوص شتر رانند) آوازی کرد. ۳. ~ه.

الجَرَسُ: زنگ را به صدا در آورد. ۴. ~ه. الخَلَى: زیور فلزی مانند زنگوله صدا کرد. ۵. ~ه. الطَّائِرُ: پرنده آواز کرد.

أَجْرَضَ إِجْراضاً ه بريقه: آب دهانش را به گلویش پرانید، گلویش گیر کرد.

أَجْرَعَ إِجْراعاً ۱. الخَلِيلُ: برخی از رشته ها طناب را کلفت بافت. ۲. ~ه. ت الناقة: ماده شتر کم شیر شد چنان که گفתי در پستانهایش بیش از جرعه ای شیر نمانده است.

الأَجْرَعُ: خاکی پست و بلند که مانند ریگزار باشد. ج: أَجَارِع. مؤ: جَزَعاء.

أَجْرَفَ إِجْرافاً المكانُ: به آنجا سیل (جَراف که همه چیز را با خود می برد) روان شد. ۲. چوپان شتران را گیاه (جَزَف) چرانید.

الأَجْرَفُ ج: جَزَف.

أَجْرَمَ إِجْراماً: ۱. گناه کرد، جَرَم کرد. ۲. ~ه. او را مُجَرِم شمرد. ۲. ~ه. الذَّم أو اللَّذْب: خون یا گناه به او چسبید.

إِجْرَمَزَ إِجْرمَازاً (ج ر م ز): ۱. گرد آمد و فراهم شد، به هم پیوست. ۲. از کاری بسیار ترسید و جا خالی کرد. ~ه. جَرَمَز.

أَجْرَنَ إِجْراناً ۱. الحَبّ: دانه ها را در (جرین) خرمنگاه گرد آورد. ۲. ~ه. العنب أو الحَبّ: هنگام گردآوری انگور یا دانه در جای خرمن فرارسید.

الأَجْرَنَةُ ج: جَران.

إِجْرَنَمَ إِجْرنَماً (ج ر ث م): ۱. جای خود را حفظ کرد، از آنجا تکان نخورد. ۲. از بلندی به زیر افتاد. ۳. به هم آمد، منقبض شد.

إِجْرَهَدَ إِجْرهَداً (ج ر ه د) ۱. فی السیر: در رفتن شتافت. ۲. ~ه. الطريق: راه ممتد و پیوسته شد. ۳. ~ه. اللَّيْلُ: شب دراز شد. ۴. ~ه. ت السنة: سال سخت شد.

إِجْرَهَدَ إِجْرهَداً (ج ر ه د) ۱. فی السیر: در رفتن شتافت. ۲. ~ه. الطريق: راه ممتد و پیوسته شد. ۳. ~ه. اللَّيْلُ: شب دراز شد. ۴. ~ه. ت السنة: سال سخت شد.

إِجْرَهَدَ إِجْرهَداً (ج ر ه د) ۱. فی السیر: در رفتن شتافت. ۲. ~ه. الطريق: راه ممتد و پیوسته شد. ۳. ~ه. اللَّيْلُ: شب دراز شد. ۴. ~ه. ت السنة: سال سخت شد.

إِجْرَهَدَ إِجْرهَداً (ج ر ه د) ۱. فی السیر: در رفتن شتافت. ۲. ~ه. الطريق: راه ممتد و پیوسته شد. ۳. ~ه. اللَّيْلُ: شب دراز شد. ۴. ~ه. ت السنة: سال سخت شد.

الأجزاء: ١. داروساز. ٢. دواخانه دار، مدیر داروخانه
← صَيْدَلِيّ (المو).

الأجزاءيّة: داروخانه ← صَيْدَلِيّة (المو).

الأجزاء: ج: جَزَع.

أَجْزَرَ إِجْزَاراً ١. التَّخَلُّ: زمان چیدن خرماي درخت
فرارسيد. ٢. - الشَّيْخُ: آن پير به زمان مرگ رسيد. ٣.
~ ه: بدو گوسفند يا شتر داد تا ذبحش كند.

أَجَزَّ إِجْزَاجاً (ج ز ز) ١. التَّمَرُ: خرما خشك شد. ٢. ~
القَوْمُ: پشم گوسفندان شان چيده يا كشت آنان درو شد.
٣. ~ الغَنَمُ أو البُرَّ أو التَّخَلُّ: گوسفند به وقت چيدن
پشم و گندم و خرما به وقت برداشتن محصول رسيد.

أَجْزَلَ إِجْزَالاً ١. العطاء و في العطاء و من العطاء لفلان
و عليه: عطا را در حق فلانی يا بر او بسيار گردانيد. ٢.
~ عَطِيَّة: عطاى خود را زياد گردانيد. ٣. ~ القَتَبُ
غارب التعبير: جهاز كوهان شتر را زخم و پاره كرد، مانند
جَزَلَه است.

الأجزل (شتری) كه جهاز كوهانش را سايبده و ريش
كرده باشد. ج: جَزُل.

أَجْزَى إِجْزَاءً (ج ز ي) ١. الأمرُ عنه: آن كار جايجزين
آن يك شد و آدمي را از آن بي نياز كرد. «هذا يُجْزَى عَنْ
ذاكَ» = اين جاى آن را مى گيرد.

الأجساد: ج: جَسَد.

الأجسام: ج: جِسْم.

أَجْسَدُ إِجْسَاداً الثَّوْبُ و نحوه: جامه و امثال آن را با
جَساد (گل رنگ سرخ يا گل كاجريزي) رنگين كرد،
مانند جَسَد است.

الأجسر: ج: جَسَر.

الأجسة: ج: جَسِين.

الأجسم: تناور، تنومند.

الأجسم: ج: جِسْم.

الأجشاء: ج: جُشَاء.

الأجشَر: ١. آن كه گرفتار سرفه باشد. ٢. درشت آواز،
صدا كُلفت. ج: جَشْر. مؤ: جَشْرَاء.

الأخشيّة: ج: جَشِير.

أَجْزَى إِجْزَاءً (ج ر ي، ج ر و) ١. ت الكَلْبَةِ و نحوه:
ماده سگ بچه دار شد و يا توله اش همراهش شد. پس
آن سگ مُجَر و مُجَرِيه = توله دار است. ٢. ~ الماء: آب
را روان كرد. ٣. ~ الرسول في حاجة: فرستاده را براي
كاري به شتاب روانه كرد. ٤. ~ الأمر: آن كار را گذراند و
اجرا كرد. ~ الأمر إلى فلان: آن كار را به فلانی
واگذاشت يا بدو منسوب كرد. ٥. ~ إلى الشيء: قصد آن
چيز كرد. ٦. ~ عليه التَّزَقُّ: براي او روزي معين كرد. ٧.
~ له أو عليه الحساب: حساب را به سود او يا به زيان او
نوشت. ٨. ~ القصاص: قصاص را جاري كرد. ٩. ~
الكلمة: آن كلمه را صرف كرد، و صرف كردن كلمه
تنوين دادن و جَزَّ آن به كسره باشد. ١٠. ~ ت الشجرة
أو البقلة (ج ر و): درخت يا گياه دانه بست يا جوانه زد.
١١. «~ إتصلاً هاتفيًا»: تماس تلفني برقرار كرد. ١٢.
~ القَرْعَة: قرعه كشي كرد. ١٣. ~ مُحَادَثَاتٍ أو
مُباحَثَاتٍ أو مُشاوَرَاتٍ أو مفاوِضَاتٍ: گفت وگوها يا
مباحثه ها يا رايزنيها و امثال آنها را انجام داد. ١٤. ~
مُقَابَلَةً مَعَهُ: با او مصاحبه (مطبوعاتي يا راديويي يا
تلويزيوني) انجام داد.

الأجرياء: ج: جَرِي و جَرِي.

الأجريّة: ج: ١. أجراء. ٢. أجر. ٣. جراء. ٤. جزو.

الإجريا و الإجرياء: ١. راه و روش كار. ٢. خوى و
عادت. ٣. فطرت و طبيعت، سرشت.

الإجريّة: ١. خوى و خُلُق. ٢. سرشت، فطرت، طبيعت.
آفرينش.

أَجْزَأَ إِجْزَاءً (ج ز ع) ١. ه بالشيء: او را به آن چيز يا
بدان امر قانع كرد. ٢. ~ عنه: او را از آن بي نياز كرد. ٣.
~ ت المرأة: آن زن دختر زاييد، و او مُجْزِي و مُجْزِيّة =
دخترزاي است. ٤. ~ الخاتَم في إصْبَعِه: انگشتری را
در انگشت خود كرد. ٥. ~ الأشْفَى: به درفش
كفشدوزي دسته انداخت. ٦. ~ ه الشيء: آن چيز او را
كافي بود.

الأجزاء: ج: جَزَع.

الأجزاءخانه تركيب ف معد: داروخانه ← صَيْدَلِيّة (المو).

کرد (الر، لس نقل از ته) (از اضداد). ۷. ~ الماشية: ستور را بسیار راند و مانده و ناتوان کرد.
الأخْفَار ج: جَفَر.
الأخْفَال ج: جَفَل و جَفَل.
الأخْفَان ج: جَفَن.
أخْفَر: ۱. نهان شد. ۲. بوی تنش دگرگون شد. ۳. ~ الركية و غيرها: کناره‌های چاه فراخ شد.
أخْفَلَ إخْفَالاً ۱. الظلیم و البعیر و غیرهما: شتر مرغ یا شتر یا جز آن دو بشتاب رفت و رمید. شتافت و دور شد. ~ القوم: آن قوم شتابان گریختند. ۲. مطاوعة جَفَلَ = او را دور گردانید و گریزانید است (در این مورد وزن فَعَلَ برخلاف معمول، متعدی و وزنی أَفَعَلَ لازم آمده است).
 ۳. ~ الريح بالتراب: باد تند وزید و گرد و خاک کرد. ۴. ~ الغیثم: ابر پراکنده شد.
الأخْفَلَة و الأخْفَلَى: گروهی از مردم. «دعاهم الأخْفَلَى = همه آنان را دسته‌جمعی به غذا دعوت کرد».
الأخْفَن ج: جَفَن.
أخْفَى إخفاءً (ج ف و) ۱. الماشية: گله ستور را سخت راند و خسته کرد و نگذاشت بچرد. ۲. ~ ه عن المكان: او را از آنجا دور کرد. ۳. ~ ت القدر زبدها: دیگ کف خود را بر سر آورد. ۴. ~ الأرض: خیر و برکت آن زمین رفت و چون جَفَا (کف بی‌خیر و ناسودمند) شد.
الإخْفِيل: ۱. ترسو. بزدل. آن که از هر چیزی هراسان باشد. ۲. شتر مرغ نر که از هر چیز بزمند و بگریزد. ۳. زن سالخورده. ۴. کمانی که تیرش دور پرواز باشد.
أَجَلَ - أَجَلًا: ۱. عقب ماند و تأخیر کرد. ۲. آجل و آجل و آجل = درنگ کننده و در عقب مانده. ۲. ~ فلان: فلانی از (آجل) یعنی درد گردن نالید.
أَجَلَ - أَجَلًا ۱. الشيء: آن چیز را بازداشت و در بند کرد. ۲. ~ به: (آجل) یعنی درد گردن او را درمان کرد. ~ الإجل.
الأجل: ۱. تنگی. شدت و سختی. ۲. سبب، مصدر آجل است، گویند «من أجله کان کذا» = از بهر او چنین شد، معمولاً این کلمه برای تعلیل گناه و خطا به کار

أَجَشُ إخشاشاً (ج ش ش) ۱. ت الأرض: آن زمین گیاهان بسیار و پیچیده به هم برآورد. ۲. ~ الحَب: دانه درو شده را کوبید، گندم یا جو را بلغور کرد. ۳. ~ المكان: آنجا نخستین گیاهش را برآورد. ۴. ~ الشيء: چیزی را کوبید و شکست و خرد کرد مانند جَش است.
الأَجَش: انسان یا غیر انسان درشت آواز، صدا کَلَفَت. «رعد أجش = تندر پر صدا، غریوا فکن» ج: جَش مؤ: جَشَاء.
الأَجَشع: آزمندتر. حریصتر.
أَجَشَمَ إخشاماً ه الأَمَر: او را بدان کار مکلف ساخت. ~ جَشَم.
الأَجْعَال ج: ۱. جَفَل. ۲. الجَفَل.
الأَجْعَب: ۱. (مرد) شکم‌گنده. ۲. مرد تنبل. مؤ: جَعِبَاء ج: جَعِب.
أَجَعَفَ إجعافاً ۱. ه: او را بر زمین زد. ۲. ~ الشجرة: درخت را از بیخ افکند.
أَجْعَد: دارای موی مَجْعَد، موی پر پیچ و تاب. ~ جَعْد (المو).
أَجْعَلَ إجعالاً ۱. ه و ~ له الجَعْل: برای او مزد تعیین کرد. ۲. ~ ه: او را پاداش داد. ۳. ~ القدر: دیگ را از اجاق با (جعال) دستگیره پایین آورد. ۴. ~ الماء: آب پُر (جَعَلَ) سرگین غلتانک (نوعی سوسک) شد.
أَجْعَمَ إجعاماً ۱. ت الأرض: آن زمین خارستان شد و آفتِ خار بر گیاهانش بسیار گشت و تا ریشه آنها را از میان برد؛ «أَجْعَمَ النبات»، مجد: آن گیاه گرفتارِ خار بسیار شد و خار در ریشه‌هایش ماند. ۲. ~ الشيء: آن را از ریشه کند.
أَجْفَأَ إجفاءً (ج ف ه) ۱. ت الأرض: خیر آن زمین رفت و بی‌برکت شد. ۲. ~ النهْز الوادی و القدر: آن رود یا مسیل کف و خس و خاشاک بر آورد یا آن دیگ کف برآورد و سر ریز کرد؛ ~ القدر: دیگ را کج کرد و کف و سر ریز یا تمام محتویاتش را ریخت. ۳. ~ ه: او را انداخت. ۴. ~ به الأرض: او را به زمین زد؛ او را فرو کوفت. ۵. ~ الباب: در را بست. ۶. ~ الباب: در را باز

دست آورد و فراهم ساخت. ۷. هـ علی الفَرَس: بر اسب بانگ زد تا پیشی گیرد، مانند جَلَب است. ۸. هـ بانگ برداشت، فریاد و فغان و ضجه کرد. جنگ و جَلَب کرد و داد و قال به راه انداخت (المو). ۹. هـ جذب کرد، به سوی خود کشید (المو).

الأَجْلَح: ۱. هـ مرد موی ریخته، کله طاس و نیز گویند آن که قدری بیشتر و بالاتر از موی دو طرف پیشانی ریخته باشد. ۲. هـ ثَوْر أَجْلَح = گاو بی شاخ. ج: جَلَح و جَلْحان. ۳. هـ دودج یا کجاوه کوتاه سقف که اطرافش بی دیواره باشد، یا کجاوه چهار گوشه. ۴. هـ «يوم أَجْلَح = روز بسیار گرم». ج: الأَجْلَح.

إِجْلَحَ إِجْلَاحاً (ج ل خ) الشیخ: پیرمرد ناتوان گردید و اندامها و استخوانهایش سست شد.

أَجْلَدَ إِجْلاداً ۱. هـ إليه: او را به وی نیازمند و ناگزیر ساخت. ۲. هـ ت الأرض: زمین جلید زده (بخ زده یا تگرگ زده) شد. «أَجْلَدَ القوم» مج: آن قوم تگرگ زده شدند.

الأَجْلَد: زمین سخت و سفت. ج: أَجَلِد.

أَجْلَسَ إِجْلَاساً ۱. هـ: او را اجازه نشستن داد. ۲. هـ: او را نشانید.

الأَجْلَع: ۱. هـ آن که هرگز لبهایش بر روی دندانهایش جفت نشود، دندان نما. مؤ: جَلْعاء. ج: جَلْع (مردی) که شرمگاهش همیشه ناپوشیده باشد و چون بنشیند شرمش نمایان شود.

أَجْلَفَ إِجْلَافاً الدن: گلی را که با آن سر خم را مهر کرده بود تراشید و برگرفت، مهر از خمه برگرفت.

جَلَّ إِجْلالاً (ج ل ل) ۱. هـ: او را بزرگ داشت و از او تجلیل کرد. ۲. هـ: او را بزرگ یافت. ۳. هـ عین العیب: او را از عیب بری و پاک کرد. ۴. هـ التَّجَلَّى: آن مرد توانا گردید. ۵. هـ سست و ناتوان گردید (از اضداد است). ۶. هـ: به او (جلیله) شتری که یک شکم زائیده باشد بخشید. «ما أَجَلْنی و لا أَحاشنی» = نه شتر جلیله به من داد و نه شتر حاشیه یعنی کوچک (که مثل است برای هر چیز کوچک و بزرگ یا کم و زیاد. ۷. هـ

می رود ولیکن توسعاً برای بیان علت هر چیزی گفته می شود. «لِأَجْلِ أَنْ یا مِنْ أَجْلِ أَنْ»: از برای این که، و مِنْ أَجْلِ ذلك: به این سبب.

أَجَلَّ: حرف جواب، مانند نَعَمْ بلی. آری. (معمولاً بعد از طلب «أَجَلَّ» به کار می برند و بعد از استفهام «نَعَمْ»).

الأَجَل: ۱. هـ مصدَّ أَجَل و ۲. هـ پایان مهلت عمر، زمان مرگ و هنگام مردن. ۳. هـ مدت و مهلتی که برای چیزی معین شده است. ۴. [فقه]: نهایت مهلت باز پرداخت وام. ۵. [قانون]: زمانی است قراردادی که اجرای تعهد یا التزامی را متوقف می سازد یا پایان می دهد. ج: أَجَال.

الأَجَل: ۱. هـ تأخیر کننده و در عقب مانده. ۲. هـ آن که در گردن احساس (إِجَل) یعنی درد کند؛ آزرده از درد گردن.

الإِجْل: ۱. هـ گله گاوهای وحشی یا آهوان. ۲. هـ دردی که از ناهمواری بالش و کج قرار گرفتن گردن و سر، در گردن پدید آید. ج: أَجَال.

الإِجْلَاء: ۱. هـ مصدَّ أَجَلی. ۲. هـ اخراج، تبعید کردن، طرد کردن (المو). ۳. هـ دفع کردن، متفرق کردن، آواره کردن (المو).

الأَجْلَاب: ج: ۱. هـ جَلَب. ۲. هـ جَلَب.

الأَجْلَاح: ج: أَجْلَح.

الاجلاد: ج: ۱. هـ جَلَد. ۲. هـ جَلَد. ۳. هـ جَلید.

الأَجْلَاس: ج: جَلَس.

الأَجْلَاف: ج: جَلَف.

الأَجْلال: ج: جَلَّ.

الإِجْلال: ۱. هـ مصدَّ أَجَلَّ. ۲. هـ گویند «فعلت کذا مِنْ إِجْلالِک و مِنْ أَجْلِ إِجْلالِک» = از برای تو و به خاطر تو چنین کردم.

أَجْلَبَ إِجْلاباً ۱. هـ القوم: آنان برای جنگ گرد آمدند. ۲. هـ علی القوم: آنان را به بدی بیم داد و گروهی را بر ضد آنان گرد آورد. ۳. هـ الدَّم: خون خشکید. ۴. هـ التجرح: زخم پوست فراهم آورد و خوب شد. ۵. هـ الشیء: آن چیز را به جَلَبه (پوست مرطوب) پوشانید تا اندک اندک خشک شود. ۶. هـ لأهله: برای خانواده خود مال به

عمرۆ زیداً : عمرو به زید زیاد بخشید.

الأجل (ج ل ل) : ۱. بزرگوارتر، والاتر «أَجَلَ عَنْ» : فراتر از آن است که ... ۲. مصیبت عظیم و کار سخت. مؤ : جَلَى ج : جَلَّ.

الأجلء ج : جَلِيل.

الأجلَّة ج : جَلِيل. جج : جَلَّ.

الأجله : ۱. (مرد) فراخ پیشانی. مردی که موی بالای پیشانی‌اش بسی ریخته باشد و او کم موتر از أَجْلَح است، تاس مؤ : جَلْهَاء. ج : جُلْه. ۲. (گاو) بی‌شاخ، مانند أَجْلَح است. ج : جُلْه.

إِخْلَوْدٌ إِخْلَوْدًا (ج ل و ذ) : ۱. شتابان گذشت. ~ اللیل : شب سپری شد. رفت. ۲. ~ بهم السیر : با شتاب ادامه یافت. ۳. ~ اللیل : شب به درازا کشید و ادامه یافت (از اضداد). ۴. ~ المطر : زمان تأخیر باران به درازا کشید.

إِخْلَوْنِي إِخْلِيلًا (ج ل و) : از شهری به شهری دیگر درآمد، جلاء وطن کرد.

أَجَلَى إِجْلَاءً (ج ل و) ۱. عن بَلَدِهِ : از شهر خود بیرون رفت. جلای وطن کرد. ۲. ~ ه عن بَلَدِهِ : او را از شهر خود بیرون راند. (لازم و متعدی). ۳. ~ مَنْزِلَهُ : خانه خود را از ترس رها کرد. ۴. «أَجَلُوا عَنِ الْقَتِيلِ» = از آن گشته دور شدند. ۵. ~ عَنْهُ الْهَمُّ : اندوه را از وی دور ساخت.

الأجلی : ۱. زیبا. خویروی. ۲. دارای وضوح و روشنی. ۳. موی جلوسر ریخته، تاس. ۴. «ابنُ أَجَلَى» : ۱. صبح. ۲. شیر بیشه.

الإجلیح : گیاهی که قسمت بالای آن خورده شده باشد، علف سر چریده.

أَجَمَ - أَجْمًا وَأَجْمًا : ۱. از فرط خشم سکوت کرد. در اصل وَجَم بوده که همزه‌اش به واو بدل شده است. ۲. ~ الماء : آب دیگرگون و فاسد شد. ۳. ~ أَجْمًا وَأَجِمَّات النَّارُ : آتش شعله‌ور شد و گرمایش بالا گرفت. ۴. ~ أَجْمًا الطَّعَامُ : از غذا سیر و دلزده و از مداومت بر آن بیزار شد. ۵. ~ ه : او را بر چیزی که خوش نداشت

و ادا کرد.

أَجَمَ - أَجْمًا ه : آن را خوش نداشت و از مداومت بر آن دلزده شد، پس او أَجَم و أَجَم : ناخوش دارنده است. **الأَجَم** ج : أَجَمَّة.

الأَجُم ج : أَجَمَّة.

الأَجُم ج : أَجَمَّة.

الأَجُم : ۱. مص أَجَم و أَجَم و ۲. هر خانه هموار و پهن چهار گوشه. ج : أَجُوم.

الأَجُم : ۱. قصر، کاخ. ۲. دژ، قلعه نظامی، بارو. ج : أَجَام. **الأَجَمَات** ج : أَجَمَّة.

الأَجْمَاد ج : جُمَد.

الأَجْمَاع ج : جُمُع.

الإجماع : ۱. مص أَجْمَعَ و ۲. [قانون] : وحدت کلمه و اتفاق فکر و نظر افراد انجمنی بر یک موضوع. ۳. [فقه] : اتفاق نظر علما و مجتهدان مسلمان در یک زمان بر حکمی شرعی. اجماع در بیشتر مذاهب اسلامی یکی از اصول احکام شمرده می‌شود. ۴. «تَصَوُّتٌ بِالْإِجْمَاعِ» : رأی دادن به اتفاق آراء.

الإجماعی : کلی، عمومی، جهانی.

الأَجْمَال ج : جَمَل.

الإجمال : ۱. مص أَجْمَلَ و ۲. [علم بیان] : آوردن کلامی مختصر و کوتاه که محتاج توضیح باشد. ۳. خلاصه کردن مطلبی بسیار در عباراتی اندک. «إِجْمَالًا، عَلَى الْإِجْمَال، بِالْإِجْمَال، بِوَجْهِ الْإِجْمَال» : خلاصه، به اختصار، مختصر، ضد تفصیل و توضیح است.

الإجمالی : ۱. کلی، عمومی، شامل. ۲. ناخالص، سره و ناسره با هم. ۳. [بازرگانی] «~ الْمَبِيعَات» : یک دوره خرید و فروش، داد و ستد کلی. ۴. «المجموع ~» : جمع کل. «الوزن ~» : وزن کلی با ظرف و غیره (المو).

الإجمام : ۱. مص أَجَمَّ و ۲. [کشاورزی] : بریدن ساقه درخت تا نزدیک زمین برای پیوند زدن اسکنه‌ای (شکافی) یا برای تجدید جوانی درخت.

الأَجَمَّة : ۱. بیشه، سرزمین پُر درخت انبوه، جنگل. ۲. درخت یا درختان به هم پیچیده و فشرده. ج : أَجْم و

سار الأعيان كلهم أجمعون. این لفظ از دیگر الفاظ تأکید چون: النفس و العين و الكل والذات جداست، زیرا در ترکیب کلام همواره مؤکد است و مبتدا و خبر و فاعل و جز اینها واقع نمی‌شود و نیز به سبب داشتن وزن فعل و شبیه بودن به غلم غیر منصرف است). مؤ: جَمْعاء ج: أَجْمَعُونَ.

أَجْمَعُونَ :- أَجْمَع (اسم تأکید).

أَجْمَلَ إجمالاً ۱. الشیء: آن را گردآوری کرد. ۲. مطلب را خلاصه و بی توضیح ذکر کرد. ۳. - الشیء: آن چیز را خوب و بسیار ساخت. ۴. - فی العملی: کار را زیبا و خوب انجام داد. ۵. - فی الطلب: در طلب خود اعتدال ورزید و افراط نکرد. ۶. - القوم: آنان داری شتران بسیار شدند. ۷. - الشحم: پیه را گداخت. ۸. عمومی و کلی گفت یا عمل کرد، تعمیم داد (المو). ۹. ملاطفت و ملایمت به کار برد، معامله کرد (المو).

أَجَمَ إجماماً ۱. الامر: کار نزدیک و فراهم شد. ۲. - الفراق أو اللقاء: زمان جدایی یا دیدار فرارسید. ۳. - الفرس و نحوه: اسب و امثال آن از سواری دادن معاف شد تا مدتی بیاساید. ۴. - الماء: مخزن آب (از قبیل چاه) را پس از مدتی آب‌کشی رها کرد تا از نو پر شود. ۵. - الاناء أو المکیال: ظرف یا پیمانه را تا لبه پر کرد. ۶. - الکرم: شاخه‌های نزدیک به زمین تاک را زد. ۷. - القلب: قلب را استراحت داد. ۸. أجم الفرس مجد: اسب به حال خود گذاشته شد و سوارش نشدند.

الأجم: ۱. جنگجوی بی‌نیزه. ۲. قوچ بی شاخ. ۳. بنای بی‌کنگره. ۴. «امراًة جماء»: زن چاق گوشتالود. ج: جَم. مؤ: جَماء. ۵. [عروض]: جزئی که جم بر آن داخل شود یعنی لای مفاعلتن ساکن و حذف شود و مفاعلتن = مفاعلتن باقی بماند و سپس مفاعلتن خرم شود و فاعلتن گردد.

الأجماء ج: جَمِیم.

الأجمیة [یزشکی]: تب نوبه، مالاریا. «بغوضه»: پشه مالاریا، آنوفل.

أَجْنُ - أَجْنَأُ و أَجُونًا الماء: رنگ و مزه آب دگرگون شد

أَجَم و أَجَم و أَجمات. جج: آجام، إجام. ۳. «أجمّة الأسد»: کنام شیر در بیشه‌ها و نیزارها.

أَجَمَدَ إجماداً: ۱. بخیل و کم خیر شد. ۲. در ماه جمادی به دنیا آمد. ۳. - حقه علیه: حقیقش را بر او ثابت کرد. ۴. - ۵. آن را بسته و منجمد کرد. ۵. امین و خزانه‌دار قماربازان شد به گونه‌ای که تمام مالهای خود را نزد او سپردند. ۶. میان قماربازان (تیرانداز) درآمد و برای آنان تیر قمار انداخت و مالهایشان را نگهداری کرد و سهم هر کس را مطابق رسوم قمار بدو داد. (در اصطلاح قماربازان) کاسه کوزه‌دار شد.

أَجَمَرَ إجماراً ۱. القوم علی الامر: آن قوم بر آن کار گرد آمدند. ۲. - ت المرأة: آن زن موهایش را پشت سرگره زد و (شینیو) یعنی جمع‌آوری کرد و آنها را فرو نیفکند. ۳. در رفتن شتافت. ۴. - الفرس: اسب بسته به جست و خیز درآمد. ۵. - الثوب: جامه را به بوهای خوش و امثال آن بخور داد. ۶. - الامر القوم: آن کار تمام آن قوم را شامل و همه‌گیر شد. ۷. - الخیل: گله اسبان را با تمرین لاغر کرد. ۸. - التخل: جامور، یعنی پیه یا پنیرک درخت خرما را (که خوردنی خوش خوراکی چون ساقه کاهو یا قارچ تازه است) برید. ۹. - النار: آتش را روشن و آماده کرد.

أَجَمَعَ إجماعاً ۱. القوم علی کذا: آن قوم بر امری هم رأی شدند و اتفاق نظر یافتند. ۲. - ماکان متفرقاً: آنچه را که پراکنده بود گرد آورد و فراهم کرد. ۳. - الامر: کار را محکم و استوار کرد، اطراف کار را جمع و جور کرد. ۴. - الامر و - علیه: آهنگ آن کار کرد و بر آن قصد نمود. ۵. - الایل: همه شتران را با هم راند. ۶. - الشیء: آن را آماده کرد. ۷. - الشیء: آن را خشک کرد. ۸. - المطر الأرض: باران بر زمین روان شد و بخشهای آن را از سخت و نرم فراگرفت.

أَجْمَعَ: همه، همگی، کل، لفظی است برای تأکید هر چه تجزیه‌اش از لحاظ حس یا حکم درست باشد مانند: جاء القوم أجمتهم و بأجمتهم = آن قوم همگی و با هم آمدند، أجمع غالباً بعد از کل برای تأکید بیشتر می‌آید:

ولی هنوز قابل آشامیدن است، و آبی چنین را اَجَن، مزه برگشته گویند.

اَجَنٌ - اُجْنًا: به همان معنی، صفت این آب اَجین، مزه برگشته است.

اَجَنٌ - اُجْنًا القصار الثوب: رختشوی جامه را کوفت و چنگ زد تا پاک و تمیز شود.

الأجن: ۱. مصد اَجَن و ۲. آبی که جَل وزغ (نوعی خزه) و برگ روی آن را پوشانده باشد. ج: اَجُون.

الأجنا: ۱. مرد کوژپشت. مؤ: جَنَاء و جَنَوَاء. ۲. شاة جَنَاء = کوسفندی که شاخهایش از بین رفته باشد. - اُجْنی.

الأجْناء ج: ۱. جانی (جمع نادر است). ۲. جَنی.

الأجْناب ج: ۱. جَنب. ۲. جَنب.

الأجْناث ج: جَنث.

الأجْناح ج: جَناح.

الأجْناد ج: جُنْد.

الأجْناس ج: جَنس.

الأجْنان ج: ۱. جَنان. ۲. جَنَن.

أَجْنَبَ اُجْنَابًا ۱. القوم: آنان به باد جنوب در آمدند. ۲. - الرَّجُل: آن مرد دوری گزید. ۳. - ه: او را دور ساخت یا دور داشت (لازم و متعدی). ۴. - الرَّيْح: باد از جنوب وزید. ۵. - عنه: از آن کناره گرفت و به یک سو رفت. ۶. «أَجْنَبَ القوم» مج: باد جنوب به آنان رسید.

الأجْنَب ۱. آن که رام نشود، نافرمان. ۲. بیگانه. ج: أَجَيب.

الأجْنَب ج: جَنُوب.

الأجْنِبَة ج: جَناب.

الأجْنَبِي: غریبه، بیگانه. «هو أَجْنَبِيٌّ عن هذا الأمر» او در این کار ناوارد و نسبت بدان بیگانه است. ج: أَجَيب. الأَجْنَبِيَّة [قانون]: روش و حالتی قانونی مربوط به اتباع بیگانه در هر کشور. حالت بیگانگی.

الأجْنة: ابزار آهین که برای شکستن چیزهای سخت به کار می رود. کلنگ، اسکنه، قلم درز، دِیْلَم و

امثال آن. - الوَجْنة.

الأُجْنَة، الإِجْنَة: ۱. برجستگی گونه. ۲. برجستگی دیوار در اطراف در و پنجره - الوَجْنة، الوَجْنة.

أُجْنَحَ اِجْناحًا ۱. الیه: به سوی او میل کرد. ۲. - ه: او را مایل گرداند یا به او میل و انحراف داد، آن را خماند (لازم و متعدی).

الأُجْنَح ج: جَناح.

الأُجْنِحة ج: جَناح.

أُجْنَفَ اِجْنافًا ۱. فی وصیته: در وصیت خود ظلم و اجحاف کرد (در حق بعضی از وارثان). ۲. - الرَّجُل: ستم کرد. ۳. از حق عدول کرد. ۴. - علیه: در حکم دادن یا دشمنی ورزیدن بر او ستم کرد.

الأُجْنَف: ۱. کوژپشت. مؤ: جَنَفَاء ج: جَنَف. ۲. قَدَح أَجْنَف = پیاله یا کاسه بزرگ و ضخیم. ۳. آن که در وصیت خود جانب حق را رعایت نکند.

أَجَنَ اِجْنانًا (ج ن ن) ۱. عنه: از او پنهان شد. ۲. - ه: اللَّيْل: شب آن را پوشاند و پنهان کرد. ۳. - المیت: مرده را کفن و دفن کرد. ۴. - ه: عقلش را از او ربود و دیوانه اش کرد (برخلاف قیاس است). «ما أَجْنَه» افعال

تعجب، او چه بسیار دیوانه است. (و این نادر است زیرا از صفت مفعول یعنی از فعل متعدی آمده و حال آنکه سزاست (فعل تعجب از صفت فاعل یعنی از فعل لازم گرفته شود). ۵. - الشيء فی صدره: آن را در دل نهان ساخت. ۶. - الرَّجُل: آن مرد به سرزمین جَنیان درآمد.

الأُجْنَن ج: جَنین.

الأُجْنَة ج: جَنین.

أُجْنَى اِجْناء (ج ن ی) ۱. الشجر: میوه آن درخت رسیده و چیدنی شد. ۲. - ت الأرض: میوه و گیاه و برکت آن سرزمین بسیار شد.

الأُجْنَى: مرد کوژپشت. آن که پشتش برآمده و سینه اش تو رفته باشد. مؤ: جَنَوَاء - اُجْنًا.

الإِجْهاد: ۱. مصد أَجْهَد و ۲. تکلیف کردن بیش از توانایی کسی، خسته کردن. ۳. فشار روحی و عصبی،

دغدغه خیال. ۴. [فیزیک]: فشار.

الإجهار: ۱. مصدأَجْهَر و ۲. سخن را آشکار کردن و آواز را بالا بردن، بلند سخن گفتن و به جهر خواندن.

الإجهاض: ۱. مصدأَجْهَض و ۲. جنین افکندن، بچه انداختن، سقط جنین. «- الإجرامی»: سقط جنین جنائی. «- التلقائی»: سقط خودبخودی، غیر اختیاری، غیر ارادی. «- العلاجی»: سقط درمانی. «- المتعمد»: سقط عمدی (المو).

أَجْهَدُ إِجْهَاداً: ۱. الذَّابَّة: آن ستور را بیش از حد توانش بار کرد و خسته کرد. ۲. المال: مالی خود را پراکنده و نابود کرد. ۳. الحق: حق آشکار شد. ۴. فيه الشبب: پیری در او نمایان شد. به پیری زودرس گرفتار شد. ۵. فی الأمر: در آن کار احتیاط کرد. ۶. علينا العدو: دشمن در مخالفت با ما کوشید. ۷. الأمر ليزيد: انجام آن کار برای زید دست داد، برایش ممکن شد. ۸. الأمر: آن کار درهم و برهم شد، آشفته شد. ۹. الطعام: به غذا اشتها پیدا کرد. ۱۰. ه: او را پریشان خاطر کرد، به دغدغه خیال افکند، به ستوه آورد (المو). ۱۱. نفسه: خود را به رنج افکند، شبانه روز کار کرد و کوشید.

أَجْهَرُ إِجْهَاراً: ۱. الأمر و به: آن کار را آشکار ساخت. ۲. بالقراءة: در خواندن صدا و آواز را بالا برد. ۳. الرجل: او پسری لوچ و دوبین آورد؛ پسری با لوچی نمکین آورد (لا). ۴. الرجل: او پسرانی خوش قد و قامت و زیبا آورد. ۵. حفروا البئر فأجْهروا: چاه کردند و به آب نرسیدند (لس).

الأَجْهَر: ۱. (مرد) خوش دیدار، نیکو منظر. ۲. مرد تمام خلقت خوش قد و قامت. ۳. مرد لوچی که چپ چشمش با نمک باشد. ۴. آن که در آفتاب و گفته اند در روز چیزی نبیند. روز کور. ج. جَهْر.

أَجْهَرُ إِجْهَاراً: ۱. علی الجریح: بر شخص زخمی سخت گرفت و او را کشت، او را تمام کش کرد. ۲. تیر خلاص را زد، آخرین ضربه کشنده را برای پایان دادن به رنج و درد انسان یا حیوان مجروح وارد کرد.

أَجْهَزَات ج: أَجْهَزة. جج جهاز.

أَجْهَزة ج: جهاز.

أَجْهَشَ إِجْهَاشاً: ۱. ه: او را شتاباند. ۲. الیه: گریان یا بغض کنان به نزد او رفت. ۳. للبكاء و بالبكاء: آماده گریستن شد، لب بر چید. ۴. ت الیه نفسه: دلش به سوی آن یا او جنید و تپید.

أَجْهَضَ إِجْهَاضاً: ۱. ه عن الأمر: او را از آن کار دور کرد. و باز داشت. ۲. ه عن المكان: او را از آنجا دور کرد. ۳. ه فلاناً: او را لغزانیید. ۴. ت المرأة: آن زن جنین افکند، بچه انداخت.

أَجْهَمَ إِجْهَاماً: ت السماء: آسمان دارای جهام یعنی ابر بی باران شد.

الأَجْهَم: (چهره) ترش و درهم رفته. عبوس.

أَجْهَى إِجْهَاءً (ج ه و): ۱. الطريق أو الأمر: آن راه یا آن کار واضح و آشکار شد. ۲. ت السماء: آسمان بی ابر و صاف شد. ۳. ه علیه: بر او یخل و وزید. ۴. القوم: آسمان برای آن قوم از ابر زدوده شد. ۵. الطريق: راه را آشکار ساخت (لازم و متعدی). ۶. الرجل: آن مرد پیدا و آشکار شد. ۷. البيت: خانه را بی سقف و مکشوف گردانید.

الأَجْهَى: ۱. آن که موی پیش سرش ریخته باشد. پیش کله طاس. مؤ: جَهْوَاء. ۲. (خانه) بی سقف، مکشوف.

الأَجْوَأ: اسب سرخ مایل به سیاهی. مؤ: جَأْوَاء.

الأَجْوَاء ج: جَوء.

الأَجْوَاب ج: جَوْب.

الأَجْوَاخ ج: جَوَخ.

الأَجْوَاد ج: جَوَاد.

الأَجْوَار ج: جَار.

الأَجْوَاز ج: جَوَز.

الأَجْوَاف ج: جَوَف. (به صیغه جمع): خیمه گاهها و

اردوهای کارگران. چادرهای کارگران.

الأَجْوَاق ج: جَوَق.

الأَجْوَال ج: ۱. جال. ۲. جَوْل.

الأَجْوَام ج: جام.

- الأُجُوم : آن که مردم را از خود بیزار می‌کند. پوچ‌گرا و مُبَلِّغ پوچی و بیهودگی زندگی. ج : أَجُم.
- الأُجُوم ج : جام.
- الأُجُوم ج : أَجُم.
- الأُجُون : ۱. مص أَجَن و ۲. دگرگون شدن رنگ و مزه آب.
- الأُجُون ج : أَجُن.
- أُجوه ج : وَجَه.
- أُجَوَى إِبْجَواء (ج و ی) القَذَر : دیگ را در دیگدان یا دیگ‌پوش گذاشت.
- الأُجَوِیة ج : جِواء.
- الأُجَیاد ج : ۱. چَید. ۲. جَواد (اسب نجیب).
- الإِخْیاف ج : حِیْفَة.
- الأُخْیال ج : ۱. جَیْل. ۲. جَیْل.
- الأُخْیج : ۱. مص أَج و ۲. شعله‌ور شدن و زبانه کشیدن آتش. ۳. سختی و شدت گرما. ۴. صدای شعله و زبانه آتش. ۵. صدای ریختن آب بسیار و با فشار.
- الأُخْیَد : ۱. دارای گردن ظریف و زیبا و بلند. ج : جُود.
- مؤ : جَیْداء و جَیْدانة. ۲. گردن کشیده و زیبا.
- الأُجَیر : کارگر، مزدور. ج : أَجْراء.
- الأُجَیْل : ۱. درنگ کننده. پس ماننده. ۲. گودالی که دور تنه درخت می‌کنند تا آب در پای درخت ریزند و آن را پر آب کنند. ۳. مائة أَجَیْل = آب گرد آمده در گودال. ۴. گرفتار درد گردن.
- الأُجَیم : ۱. مص أَجَم و ۲. زبانه آتش. ۳. خشم. تندی و تیزی.
- الأُجَین : آب را کد رنگ و مزه برگشته.
- الأُحَاش ج : أَحْبَش.
- الأُحَیْش ج : أَحْبُوش.
- الأُحَیْیَل ج : أَحْبُول.
- أَحاثُ إِحاثَة (ح و ث) ۱. الشَّيْء : آن چیز را جنبانید و پراکند. ۲. ت الخِیْل الارض : اسبان زمین را با شَم کوفتند. ۳. التَّراب : خاک را از درون چاه بیرون آورد. ۴. الارض : زمین را زیر و رو کرد و کاوید.
- الأُجُوان ج : جُون.
- الإِجْوانُودُون یا الإِغْوانودون (دخیل) : ایگوانودون، یکی از دایناسورها، خزندگان سنگواره‌ای بسیار بزرگ که در دوره طباشیری (دوره دوم زمین‌شناسی) می‌زیسته.
- الأُجُویة ج : جَواب.
- الأُجُوث : مردی که شکمش بزرگ و فروافتاده باشد. مؤ : جَؤْثاء. ج : جَؤْث.
- الأُجُوج : روشن، درخشان، نورانی.
- الأُجُوح : فراخ و پهن از هر چیز. مؤ : جَؤْحاء. ج : جُوح.
- أُجُودٌ إِجْواداً (ج و د) ۱. الشَّيْء : آن را خوب و نیکو گرداند. ۲. ~ الفرس : اسب نیکو شد. ۳. ~ الرَّجُل : صاحب اسب خوب شد.
- الأُجُود افد : ۱. بهتر، خوبتر، نیکوتر. ۲. کریمتر. مؤ (برخلاف قیاس) : جَؤْداء. ج : جُود و أَجاوید. «أجاوید القوم = خوبان قوم».
- الأُجُور ج : أَجْر.
- الأُجُوز ج : جائز.
- الأُجُوزة ج : ۱. جائز. ۲. جَواز.
- الأُجُوف : ۱. شکم تهی یا شکم گنده. ۲. درون تهی، توخالی. ۳. (مرد) ترسویی که دل و جرئت ندارد، بد دل. مؤ : جَؤْفاء. ج : جُوف. ۴. (فعلی) که عین الفعل آن یکی از حروف عله (وای) باشد مانند قال و باغ (قول و بیح). ۵. [تشریح] الوریذ ~ رگی از رگهای دل که دو گونه است أَجُوفٌ صاعد (بزرگ سیاهرگ زیرین) و أَجُوفٌ نازل (بزرگ سیاهرگ زیرین). ۶. [تجوم] : ماه بیست و نه روزه. ۷. «الأُجُوفان» : شکم و شرمگاه.
- الأُجُوق : ۱. گردن گلفت. ۲. کج و خمیده؛ آن که یک طرف صورتش کج باشد. مؤ : جَؤْفاء. ج : جُؤُق.
- الأُجُول افد : گردآلود و گردآلودتر. «یوم أَجُول = روز پر گرد و غبار».
- الأُجُولی : ۱. تند و تیز گردنده و جولان کننده؛ اسب تیزک. ۲. لوحه سَبْک گردانی که نمایانگر شدت و جهت وزش باد است. بادنما.

مجلس عوام و شیوخ. ۱۷. ~ المَحْزُور: یک محوری (در بعضی ماشینها). ۱۸. ~ النَّوَة [فیزیک]: عناصر یک هسته‌ای. [گیاه‌شناسی]: میوه‌های یک هسته‌ای از قبیل آلو و گوجه و گیلان.

الأحادیة: تفکری فلسفی که به وحدت ماده معتقد است. Monism (E).

أَحَاَزَ إِحَارَةً (ح و ر) ۱. الجواب: جواب گفت. پاسخ داد. ۲. ~ البعیر: شتر را نحر کرد. ۳. ~ القَصَة: اندوه را برگردانید و در خود فرو برد. ۳. ~ ت التَّاقَة: ماده شتر بچه دار شد. ۴. ~ الطَّاجِنَة: آسیاب اندکی از گندم را بیرون زد و آرد نکرد.

الأحاریر ج: خَرّ.

الأحاریم ج: حَریم.

أَحَاسٍ (والأحاسی) ج: أَحْشَوَة و أَحْشِیَة.

الأحاسین ج: أَحْشَن.

أَحَاشٍ إِحَاشَةً (ح و ش) ۱. ~ الصَّیْد: شکار او را به کوشش در صید آن برانگیخت. ۲. ~ الصَّیْد: شکار به دام افتاد. ۳. ~ الإِیْل: شتران را گرد آورد و راند.

الإحاشة: ۱. مصد أحاش و ۲. برانگیختن و راندن شکار به سوی شکارچیان. دوره کردن شکار. آهوگردانی.

الأحاشیش ج: أَحْشُوش.

أَحَاطَ إِحَاطَةً (ح و ط) ۱. به: بر آن محیط شد و از همه سوی آن را فرا یا فرو گرفت، ~ به علماً: تمام آن را دانست، فهمید. ۲. ~ ت به خطیئة: در میان کفر خود مُرد. ۳. ~ ت به الخیل: اسبان پیرامونش گرد آمدند. ۴. ~ الحائط: دیوار را پیرامون کشید و ساخت. ۵. «أَحِيطَ به» مج: هلاکش نزدیک شد. ۶. شامل شد، شمول یافت.

الإحاطة: ۱. مصد أحاط و ۲. شمول. ۳. علم، اطلاع، آگاهی کامل. ۴. فهم، ادراک.

أَحَاطَ ج: ۱. أَخْطَ و أَخْطَى. ۲. حَظَّ (برخلاف قیاس).

الأحاطی ج: أَخْطَى. جِجْ حِطَى.

الأحافیر ج: ۱. أخفار: زردیهای روی دندان. ۲.

الإحاثة: ۱. مصد أحاث. ۲. «علم الإحاثة»: دیرین‌شناسی. دانشی که از بقایای سنگ شده موجودات زنده گفت‌وگو می‌کند (دانش فسیل‌شناسی برخاسته از این علم است). نام دیگرش علم الأحافیر و علم المتحجرات است. پالئونتولوژی.

Paleontology (E)

الأحاجی ج: أَحْجَوَة و أَحْجِیَة.

الأحاح: ۱. مصد أَّح و ۲. شدت گرفتن گرما. ۳. تشنگی. ۴. صدایی شبیه ناله که از سینه برآید. «سمعت له أَّحاحاً و أَّحیاحاً»: ناله او را که از اندوه یا خشم بر می‌خاست شنیدم. ۵. خشم.

أَحَادَ: معدول (تغییر یافته) از «واحد واحد» به معنی یک یک است. «جاءوا أَّحاداً = یک یک آمدند» (به سبب معدول و صفت بودن غیر منصرف و در مؤنث نیز چنین است).

الأحادیث ج: ۱. حَدِیْث. ۲. أَخْذَوْتُهُ.

الأحادی: یکتا، یگانه، یگه، تکی، تکی: ۱. [زیست‌شناسی]: ~ التَّكَافُؤ: یکه، تنها، کروموزم فاقد خاصیت جفت‌گیری. ۲. [شیمی]: عنصر یک ظرفیتی، یک اتمی، ۳. ~ الجانب: یک طرفه، یک جانبه. ۴. [هندسه]: یک ضلعی. ۵. [پزشکی]: دارویی که در یک طرف بدن مؤثر باشد. ۶. ~ الجنس: منحصر به یک جنس مانند مدرسهٔ پسرانه یا دخترانه. ۷. [زیست‌شناسی]: یک جنسی، یک جنسه، یانر یا ماده. ۸. ~ الحَد: یک لبه، یک دم مانند شمشیر و خنجر و امثال آن، برخلاف دو دم. ۹. ~ الخَلِیَّة [زیست‌شناسی]: تک یاخته‌ای، یک سلولی. ۱۰. ~ الطَّوْر: یک مرحله‌ای، یک درجه‌ای. ۱۱. (گیاه) أَحَادِیَاتُ الفَلَقَة: گیاهان تک لپه‌ای (به صورت جمع می‌آید). ۱۲. ~ القَرْن: یک شاخ در پیشانی (جانوری افسانه‌ای و خرافی، یونیکورن. ۱۳. ~ القَطْب: یک قطبی. ۱۴. ~ اللُّغَة: یک زبانه. ۱۵. ~ اللَّوْن: یک رنگه. ۱۶. ~ المَجْلِس: یک مجلسی قانونگذاری (در سیستم حکومت) در برابر سیستم دو مجلسی مرکب از

أخفار: لاغری. جج خَفَر.

أَحَاقِ إِحَاقَةُ (ح و ق) ۱. به: آن را فرا گرفت و در احاطه خود آورد. مانند أَحَاطَ است. ۲. مکرهم بهم: مکرشان را بر آنان فرود آورد و به آنان باز گرداند. ۳. الشیء بكذا: آن چیز را با چیزی پوشانید، در زیر آن قرار داد.

أَحَاكَ إِحَاكَةً (ح و ک) ۱. به: در آن اثر کرد و کارگر افتاد. ۲. (ح ی ک) - ت الشفرة: تیغ بُرید.

أَحَالَ إِحَالَةً (ح و ل) ۱. از حالی که بود به حال یا به جایی دیگر شد. دگرگون شد. مانند استحال است. ۲. ت الناقة: ماده شتر سالی باردار شد و سالی نشد. ۳. - الغريم بالدين علی آخر: وامدار به دیگری حواله داد. ۴. - علیه بالشیء: با آن چیز بر او روی آورد و به سوشش آمد «أحال علیه بالسوط يضربه = با تازیانه بر او روی آورد تا بزندش». ۵. - علیه الماء: آب بر او ریخت. ۶. - الشیء: آن چیز یک ساله شد یا یک سال بر آن گذشت. ۷. - الحول: یک سال را به پایان برد. ۸. - الحول: سال سپری شد و گذشت (لازم و متعدی). ۹. - عینه: چشم او را (أحول) چپ گردانید. ۱۰. - فلان: فلانی محال گفت و سخن محال در میان آورد. ۱۱. - فی ظهر الدابة: بر پشت ستور جست و بر آن سوار شد. ۱۲. - الأمر علیه: کار را به او ارجاع و محول کرد. ۱۳. - علیه: او را ضعیف شمرد (الر). ۱۴. - اللیل: شب بر زمین فرود آمد (لس).

الإحالة: ۱. مص أحوال. ۲. [قضاوت]: در اصطلاح دادگستری، واگذاری مالکیت کالا یا ملکی در مزایده علنی به برنده مزایده. ۳. «قاضی - قاضی ای که در پرونده‌های قضایی مطالعه می‌کند تا اگر مورد جنائی نیز وجود داشت پرونده را به دادگاه جنائی ارجاع کند. ۴. ب - إلی: با ارجاع به، بازگشت به، عطف به.

الأحالیب: ج: إخلابة.

الإحالیف: ج: أخلوفة.

الأحالیل: ج: إخلیل.

الأحامير والأحاميرة: ج: أحمير.

الأحاميس: ج: أحمس. ۱. سالهای سخت قحطی. ۲. (زمینهای) خشک بی آب و گیاه و بی باران.

أحان إحانة (ح ی ن) ۱. ه الله: خدا او را هلاک کرد، یا هلاکش کند. ۲. - القوم ضیوقهم: آنان برای مهمانان خود زمان پذیرایی معلوم کردند. ۳. - الشیء: آن چیز کهنه یا مُزمن شد.

الأحان: نفرت از بیگانگان و کینه نسبت به آنان (واژه‌ای تازه است).

الأخباء: ج: ۱. جنو. ۲. حَبَا.

الأخباب: ج: ۱. حَبِيب. ۲. حَب (مق) ۳. حَب.

الأخبار: ج: خبر و خبر. ۱. سفر یا بخشی از اسفار تورات. ۲. دانشمندان و علمای یهود.

الأخباس: ج: ۱. جیس. ۲. حَبَس.

الأخباش: ج: حَبَش.

الأحبال: ج: ۱. حَبَل. ۲. حَبَل.

أَحَبَّ حَبًّا (ح ب ب) ه: ۱. او را دوست داشت و قلبش بدو مایل شد. - إخبأ الزرع: ۲. - کشت حَبّه و دانه گرفت. ۳. - البعير: شتر از بیماری یا شکستگی از پای افتاد و از جای نرفت.

الأحباء: ج: حَبِيب.

الأحبة: ج: حَبِيب.

أَحْبَجَ إخباجاً ۱. الشیء: ناگهان بالا آمد و پدیدار شد. ۲. الشیء: نزدیک شد.

أَحْبَرَ إخباراً ۱. ه: او را شاد کرد. ۲. - ت الضربة جلده: ضربه بر پوست او اثر گذاشت. ۳. - الارض: آن زمین پُر گیاه شد.

أَحْبَسَ إخباساً ۱. الشیء: آن چیز را در راه خدا وقف کرد (حبس کردن اصل و آزاد گذاشتن و تسبیل ثمره) ۲. - بالخبسة: به بیماری ناتوانی سخن گفتن دچار شد. دچار آفازی شد. (E) Aphasiae (المو).

أَحْبَشَ إخباشاً ت الجارية بولدها: آن کنیز کودکی سیاه حبشی زایید.

الأحْبَش: ۱. جنسی از سیاه‌پوستان. ج: أحابش و حَبْشان. ۲. صدای سخت تیز و بُرنده.

إِخْتِاجٌ إِيْتِجَاجٌ (ح و ج) ۱. ه و الیه : نیازمند او شد.
۲. ه الیه : به سوی او بازگشت و به او تمایل یافت. ۳.
ه الی : اقتضا کرد، ایجاب کرد، مستلزم ساخت.

الأختار ج: حَثَرَة.

إِخْتَارَ إِيْتِياراً (ح و ز) ۱. الشیء آن چیز را برای خود
گرد آورد و از آن خود کرد، به دست آورد. ۲. الجمال
: شتران را به نرمی راند.

إِخْتَصَّ إِيْتِیاصاً (ح و ص) : ۱. دوراندیشی کرد. ۲.
فی الامر : احتیاط به کار برد. ۳. الشوب : جامه را با
کوکهای درشت دوخت، بخیه زنی کرد.

إِخْتَضَّ إِيْتِیاضاً (ح و ض) ۱. ه الماء : آب را گرد
آورد و نگهداری کرد. ۲. حوضی ساخت.

إِخْتِاطٌ إِيْتِیاطاً (ح و ط) : ۱. در کارهایش دوراندیشی
و هوشیاری ورزید. ۲. لنفسیه : احتیاط خود کرد و با
اطمینان رفتار نمود. ۳. ه الخیل و به : سواران او
را احاطه و محاصره کردند، پیرامونش را گرفتند. ۴.
علی الشیء : بر چیزی مواظبت کرد، آن را پایید.

إِخْتِاقٌ إِيْتِیاقاً (ح و ق) ۱. ماله من وراثه : پس از مرگ
او مالش را برد. ۲. ه علی الشیء : در مواظبت آن چیز
هوشیاری و دوراندیشی ورزید.

إِخْتَاكٌ إِيْتِیاكاً (ح و ك) بالتَّوْب : جامه را بر خود
پیچید.

الأختال ج: حَثَل.

إِخْتَالَ إِيْتِیالاً (ح و ل) ۱. الشیء : سالی تمام بر آن
چیز گذشت. ۲. ه علی : چاره جویی و حيله گری کرد،
خده کرد. ۳. ه ه : او را از حالی به حالی گردانید. ۴.
ه المنزل : سالها بر آن منزل گذشت، یا دگرگونیا بر آن
روی داد. ۵. ه الشیء : آن چیز دگرگون شد. ۶. ه
علیه بالدین : وام را بر دمه خود گرفت. ۷. ه الارض :
زمین خشک ماند. بر آن باران نبارید. ۸. ه یلأمر : تدبیر
آن کار کرد.

الأختان ج: حَثَن.

الإختیاس : ۱. مص إحتیس و ۲. ه بازداشتن، حبس
کردن. زندانی کردن. ۳. [پزشکی] : انسداد و بسته شدن

أَحْبَضَ إِيْحاضاً ۱. الزکوة : آب آن چاه را کشید و آن را
کاملاً تهی کرد. ۲. ه السهم : تیر را به نشانه نزد. ۳. ه
الحق : حق را باطل کرد.

أَحْبَطَ إِيْحاطاً ۱. العمل : کار را باطل کرد. ۲. ه ماء
الزکوة : آب آن چاه رفت و تمام شد. ۳. ه الضرب : ضربه
بر تن او آثاری گذاشت که از بین نمی رود. ۴. ه عنه : از
او روی گردان شد.

أَحْبَقَ إِيْحاقاً القوم بما عندهم : آن قوم بدانچه داشتند
گردن نهادند و اذعان کردند.

أَحْبَكَ إِيْحاکاً الشیء : آن چیز را محکم و استوار
ساخت و نیک انجام داد.

أَحْبَلَ إِيْحالاً ۱. التحل : خرما بن را گشن داد و بارور
ساخت. ۲. ه المرأة : زن را باردار کرد. ۳. ه ت العضاة :
گل درخت خاردار (همچون سدر) پژمرد و پربشان
افتاد. ۴. ه ت الكرمة شاخه های تاک چون (خبل)
ریسمان دراز شد.

الأخْبَل و الإخْبَل و الأُخْبَل : لوبیا.

الأُخْبَل ج: خَبَل.

أَخْبَنَ إِيْحاناً ه الأكل : خوردن او را به آب طلبی
انداخت و او را مستسقی ساخت؛ ه ه المرض : بیماری
شکم او را بر آماسیده گردانید.

الأخْبَن : آن که از بیماری آب طلبی مستسقی شود،
شکم بر آماسیده. ج: خَبْن. مؤ خَبْناء.

الأخْبُوش و الأُخْبُوشة : جماعت مردم با جنسهای
گوناگون. ج: أَحابیش ه خُباشة.

الأخْبُول و الأُخْبُولَة : ۱. دام، تله، تور، کمند. ۲. حيله،
مکر، نیرنگ، تزویر، تصنع. ۳. تدبیر جنگی، حيله و
خده جنگی، کمین (المو). ۴. هنر، اختراع. ج: أَحابیل
و أخبولات.

أَخْبَى إِيْحاءً (ح ب ی) الزامی : تیرانداز تیر را به نشانه
نزد. تیر را خطا افکند.

أَخْتَأَ إِيْحتاءً (ح ت ه) الشیء : آن چیز را محکم و استوار
کرد.

الاختات ج: حَثَ.

راه جریان مدفوعات در بدن. «اِحتباس البول = حبس و بند آمدن و توقف پیشاب» - اِنجباس.

اِخْتَبَسَ اِخْتِباساً ۱ هـ: او را زندانی کرد. ۲ وجه مطاوعه (و پذیرفتن) حَبَسَ است «اِحتَبَسْتُه فَاخْتَبَسَ = او را زندانی کردم و او به زندان شد» (لازم و متعدی) ۳ هـ: خود را به مصاحبت با او مخصوص گردانید. ۴ هـ: فی الکلام: از سخن باز ایستاد و زبانش بند آمد. ۵ هـ: علی الشیء: خود را از چیزی بازداشت. **اِخْتَبَسَ اِخْتِباساً** ۱ لیعباله: برای خانواده اش از کارها و جایهای گوناگون کسب رزق کرد. ۲ هـ: الشیء: در کسب آن کوشید.

اِخْتَبَكَ اِخْتِباكاً ۱ الشیء: آن چیز را محکم و استوار ساخت. ۲ هـ: بثوبه: دامن جامه اش را برآورد و بر کمر بست. هـ: بازاره: بند بر میان بست، لنگ بست. ۳ بافت، نساجی کرد، مانند حاک است.

اِخْتَبَلَ اِخْتِبالاً ۱ الصید: شکار را با کمند گرفت. ۲ هـ: الصید: شکار در دام افتاد. ۳ هـ: المرأة الرجل: آن زن دل آن مرد را شکار کرد و او را شیفته خود ساخت. ۴ هـ: الجاریة: آن کنیز را به زنی گرفت. **اِخْتَبَى اِخْتِباءً** (ح ب و): ۱ بر زمین نشست و هر دو ساق پای خود را عمود کرد و با دو دستش گرفت و به سینه چسباند یا با دستارش به پشت بست. نوعی چُنْدَک زد و چُنْباتمه نشست. ۲ هـ: بثوبه: جامه اش را در خود پیچید.

اِخْتَنَ اِخْتِناناً الشیء: آن چیز راست و برابر شد. **اِخْتَثَ اِخْتِثاناً** (ح ث ث): ۱ هـ: علی الامر: او را بر کاری برانگیخت، تشویق کرد. ۲ برانگیخته شد. «اِحتَثَه فَاخْتَثَ = او را برانگیخت پس او برانگیخته شد» (لازم و متعدی).

الاِخْتِجاج: ۱ مص: اِخْتَجَّ و ۲ هـ: آشکار کردن مقصود با دلیل و برهان، استدلال کردن، حجت آوردن. ۳ اعتراض، نپذیرفتن ادعائی، نپرداختن مطالبه ای ناروا، پروتست. ۴ [سیاست] مُدْكَرَة - یادداشت اعتراض آمیز.

الاِخْتِجار: ۱ مص: اِخْتَجَرَ و ۲ هـ: [فقه]: جدا کردن بخشی از زمین از زمینی دیگر با نهادن نشانه های مرزی یا کندن جوی پیرامون آن. ۳ [قانون]: جدا کردن دو ملک از یکدیگر با کشیدن دیوار یا مانعی میان آن دو به موجب نص قانون.

الاِخْتِجاز: ۱ مص: اِخْتَجَزَ و ۲ هـ: فراهم آمدن و گرد شدن اجزاء چیزی به یکدیگر. ۳ [فقه]: ایجاد دیوار و حاجزی میان دو قطعه زمین. ۴ [قانون]: وادار کردن مالک همسایه خود را در ایجاد دیوار یا حاجزی که حد فاصل ملک آن دو باشد بدین شرط که هر دو کمک کنند و هزینه اش را بپردازند.

الاِخْتِجام: ۱ مص: اِخْتَجَمَ و ۲ هـ: حجامت کردن، گرفتن خون زاید از پشت شانه میان دو کتف.

الاِخْتِجان: ۱ مص: اِخْتَجَنَ و ۲ هـ: فراهم آوردن. گرد آوردن.

اِخْتَجَبَ اِخْتِجاباً: ۱ از مردم روی نهان کرد، ناپدید شد، مانند تَحَجَّبَ است. ۲ هـ: حجاب پوشید، در حجاب رفت.

اِخْتَجَّ اِخْتِجاجاً (ح ج ج): ۱ بالشیء: بدان چیز دلیل و حجت آورد. ۲ ادعا کرد و دلیل گرفت. ۳ هـ: البیت: حج خانه خدا گزارد؛ هـ: المكان المقدس: آهنگ آن جای مقدس کرد. ۴ هـ: علی: اعتراض کرد.

اِخْتَجَرَ اِخْتِجاراً: ۱ شکم او سخت و سفت شد. ۲ هـ: برای خود حجره و اتاقی ساخت. ۳ هـ: الارض: آن زمین را برای خود برگزید و علامت سنگ چین گذاشت تا مانع تصرف دیگری شود. ۴ هـ: الشیء: آن چیز را در حجر و آغوش خود گرفت. ۵ هـ: آن را مخصوص خود کردند. ۶ هـ: به: به او پناه جست.

اِخْتَجَرَ اِخْتِجاراً ۱ الشیء: آن چیز را در محل کمر بند خود قرار داد، در آغوش گرفت و برد. ۲ هـ: بازاره: لنگ خود را به کمر بست. ۳ هـ: بالحصن و نحوه: در دژ و مانند آن پناه گرفت و در ایستاد. ۴ هـ: من کذا: از چنان امری خودداری کرد. ۵ هـ: الشیء: برخی از آن چیز به برخی دیگر پیوست، بهم برآمد. ۶ هـ: به حجاز آمد.

التزام به پیمان و قرار (المو).

اِخْتَرَبَ اِخْتِرَابًا القوم: آنان با یکدیگر جنگ کردند - تحارب.

اِخْتَرَتْ اِخْتِرَاءً: ۱. الارض کشت کرد. ۲. کسب کرد و به دست آورد. ۳. - الذابة: حیوان را رنجور و لاغر کرد. **الاختیار** (ح ر ر): مصد اختر، گرم کردن، حرارت دادن (المو).

اِخْتَرَزَ اِخْتِرَازًا: ۱. منته: از آن خودداری ورزید و دوری گزید، خویشتن داری نمود. ۲. از آن در هشدار بود (المو). ۳. خود را در برابر آن چیز یا خطر حفاظت کرد (المو).

اِخْتَرَسَ اِخْتِرَاسًا: ۱. منته: از آن خود را نگاه داشت؛ «من الحية»: خود را از مار نگاه داشت. مانند اِخْتَرَزَ است. ۲. - الشيء: آن چیز را شبانه دزدید.

اِخْتَرَسَ اِخْتِرَاسًا: ۱. الصب: سوسمار را شکار کرد. ۲. - لعیاله: برای خانواده خود روزی به دست آورد. ۳. - الشيء: آن چیز را فراهم و گرد آورد. ۴. - القوم: آنان گرد آمدند. ۵. فریفت مکر و خدعه کرد.

اِخْتَرَفَ اِخْتِرَافًا: ۱. کار و حرفه ای در پیش گرفت. ۲. - لعیاله: برای خانواده خود از اینجا و آنجا چیزی فراهم کرد و گرد آورد. ۳. خواستار چیزی شد و چاره جویی کرد.

اِخْتَرَقَ اِخْتِرَاقًا: ۱. آتش گرفت، سوخت، دچار حریق شد. ۲. - الشيء: هلاک شد، از بین رفت.

اِخْتَرَكَ اِخْتِرَاكًا: ۱. سخت جنبید و به حرکت درآمد. ۲. - الرجل: آن مرد بر شانه شتر نشست و بالاترین جای آن را محکم گرفت.

اِخْتَرَمَ اِخْتِرَامًا: ۱. -ه: او را محترم شمرد و بزرگ داشت. بدو احترام گذاشت. ۲. -ه: از او پروا کرد و ترسید. ۳. - الشيء: از آن چیز محروم شد. ۴. -ه: به او ارزش داد، او را به نحوی والا معتبر شمرد، بدو اعتبار داد (المو). ۵. -ه: به آن مقتید و ملتزم شد، آن را مراعات کرد (المو).

اِخْتَرَزَ اِخْتِرَازًا (ح ز ز): ۱. السیاف رأسه: جلاد سر او را

اِخْتَجَفَ اِخْتِجَافًا: ۱. الشيء: آن چیز را فراهم کرد و گرد آورد. ۲. - نفسه عن الشيء: خود را از آن چیز باز داشت. ۳. -ه: او را رهانید.

اِخْتَجَمَ اِخْتِجَامًا: ۱. الرجل: آن مرد خواستار حجامت و خون گرفتن شد. ۲. - البعير: شتر از خوردن نواله خودداری کرد.

اِخْتَجَنَ اِخْتِجَانًا: ۱. -ه: آن را به خود پیوست و در تصرف آورد. ۲. - علیه: او را از تصرف در مال خود باز داشت. ۳. الشيء: آن چیز را با چوبی سرکج (چوگان) به سوی خود کشید.

اِخْتَجَى اِخْتِجَاءً (ح ج و): ۱. السر: راز را کاملاً نگهداشت. ۲. - الأمر: آن امر را به دلیل عقل، چندان که به یقین کامل نرسید، شناخت و دریافت.

اِخْتَدَّ اِخْتِدَادًا (ح د د): ۱. خشمگین شد و تندی نمود، از جا در رفت. ۲. - السیف و نحوه: شمشیر و مانند آن تیز و بُرا شد. ۳. سخت و محکم شد، تشدید شد.

اِخْتَدَمَ اِخْتِدَامًا: ۱. النار: آتش زبانه کشید. ۲. - النهار: روز سخت گرم شد. ۳. - القدر: دیگ بسیار جوشید. ۴. - الدم: خون بسیار سرخ و مایل به سیاهی شد. ۵. - الشراب: شراب بسیار تند و تیز شد. ۶. - الرجل: آن مرد از خشم بر افروخت، متشنج شد.

اِخْتَدَرَ اِخْتِدَارًا: ۱. از او پرهیز کرد، برحذر شد. **اِخْتَدَى اِخْتِدَاءً** (ح ذ و): ۱. مثالة أو علی مثالة: به او اقتدا کرد، گام جای گام او گذاشت. ۲. کفش گرفت. ۳. - الجذء:

کفش پوشید.

اِخْتَرَا (ح ت ر): ۱. الشيء: آن چیز را محکم و استوار کرد. ۲. - رزقنا: روزی ما را کاست. ۳. اندک داد، بخشش ناچیزی کرد؛ - القوم: آن قوم را اندکی خوراک خوراند. ۴. - الرجل: آن مرد کم خیر شد. ۵. - علی اهله: در مخارج بر خانواده خود تنگ گرفت.

الاختیرام: ۱. مصد اِخْتَرَمَ. ۲. اعتبار. ۳. اِجْلال، بزرگداشت. ۴. مهابت، جلال و شکوه. ۵. وفا به عهد،

داشتن. ۴. خوشامد گفتن و شادباش گفتن و مهمان‌نوازی کردن.

اِخْتِفَاطٌ : ۱. مصدِر اِخْتَفَطَ و ۲. مخصوص گردانیدن چیزی برای خود، ویژه خود ساختن.

اِخْتِفَالٌ : ۱. مصدِر اِخْتَفَلَ و ۲. پُری و انباشتگی «احتفال الوادی بالسیل» = پر شدن درّه از سیلاب. ۳. زیاده‌روی در بزرگداشت و احترام نهادن. ۴. جشن و اجتماعی که برای تفریح و شادمانی برپا می‌شود. ۵. برپاداشتن جشنهای ملی و رسمی و سنتی، جشنواره. **اِخْتَفَدَ اِخْتِفَاداً** : ۱. در کار شتاب کرد. ۲. ه ~ او را خدمت کرد. ۳. ه ~ او را یاری کرد ~ حَفَدَ.

اِخْتَفَرَ اِخْتِفَاراً : ۱. الارض : زمین را کند یا کاوید. ۲. ~ الضَّبَّ و علیه و عنه : خاک را از روی لانهٔ سوسمار برداشت تا جانور را شکار کند. ۳. ~ بكذا : با آن جایی را کند. ۴. ~ عن الشيء : از آن چیز کاوش کرد تا آن را دریابد و به دست آورد. ~ تَخَفَّرَ.

اِخْتَفَزَ اِخْتِفَازاً : ۱. فی مشیته : در رفتن کوشید. ۲. بر سر دو پای نشست، نالارام و نیم‌خیز نشست. ۳. خود را در نشستن جمع و جور کرد و جای کمی گرفت. ~ تَخَفَّزَ.

اِخْتَفَظَ اِخْتِفَاطاً : ۱. مطاوع اُحْفَظ است، خود را نگهداشت. خوبیشنداری کرد. ۲. ~ الشيء و به نفسه : آن چیز را به خود اختصاص داد و به دیگری نسپرد. ۳. ~ بالشيء : آن چیز را محفوظ داشت، نگهداری کرد. ۴. خشمگین شد، دچار (جَفْظَة) خشم شد. ۵. حمایت کرده (المو).

اِخْتَفَأَ اِخْتِفَافاً (ح ف) : ۱. الشيء : پیرامون آن چیز را گرفت. آن را دوره کرد. ۲. ~ ت الابل الکلاء : شتر گیاه را از بیخ چرید. ۳. ~ ت المرأة : آن زن کسی را فرمود تا موهای صورتش را برکند و بند اندازد. ۴. ~ الثبَت : گیاه را از زمین برید. ۵. ~ الشيء : آن چیز را خراشید و پوست برکند. ۶. ~ ما فی القدر : آنچه را در دیگ بود خورد. تِه دیگ را بالا آورد.

اِخْتَفَلَ اِخْتِفَالاً : ۱. الوادی : سیلاب درّه یا دشت را پُر

اِخْتِضَارٌ : ۱. مصدِر اِخْتَضَرَ و ۲. حاضر آوردن چیزی. ۳. فرا رسیدن مرگ و حالت جان‌کندن.

اِخْتِضَانٌ : ۱. مصدِر اِخْتَضَنَ و ۲. زیر بال گرفتن پرنده تخمهای خود را. ۳. پروراندن تخم برای جوجه برآوردن. جوجه‌کشی.

اِخْتَضَرَ اِخْتِضَاراً المجلس : در آن مجلس حاضر شد. ۲. ه ~ او را حاضر کرد. ۳. ~ الفرش : اسب دوید.

اُخْتَضِرَ اِخْتِضَاراً مج : در آستانه مرگ قرار گرفت. به حال احتضار افتاد.

اِخْتَضَى اِخْتِضاضاً (ح ض ض) : ۱. نفسه لفلان : خود را نزد کسی مقصّر دانست. ۲. ~ نفسه : از خود افزون خواست، از خود توقّعی زیاده بر توان خویش داشت. ۳. ه ~ آن را کم شمرد و بیشتر خواست.

اِخْتَضَنَ اِخْتِضَاناً : ۱. الصبّی : کودک را پرورد. ۲. ه ~ او را در کنار و در حمایت خود گرفت. ۳. ~ الامر : از آن کار نگهداری و جانبداری کرد. ۴. ~ عن حاجته : او را از حاجتش بازداشت و مانع انجام آن شد. ~ حَضَنَ.

اِخْتِطَابٌ : ۱. مصدِر اِخْتَطَبَ و ۲. گردآوردن هیمه و سرشاخه و چوب. هیزم‌کشی. ۳. [قانون] : حقّ برداشتن هیمه از بیشه‌ها و جنگلهای روستا (جدید).

اِخْتِطَبَ اِخْتِطَاباً : ۱. الرّجل : آن مرد هیزم گرد آورد. ۲. ~ البعیر : شتر خرده‌های هیمه را چرید. ۳. ~ السیل : سیل بیخ درختان را برکند.

اِخْتَطَأَ اِخْتِطَاطاً (ح ط ط) : ۱. الشيء : آن چیز را به زیر آورد و بر زمین گذاشت، بار را از پشت ستور پایین آورد، آن را خالی کرد. ۲. ~ الشيء : آن چیز را ترک کرد. مانند حَطَّة است.

اِخْتَضَرَ اِخْتِضَاراً : ۱. برای خود حظیره (محدوده‌ای با پرچین و امثال آن) ساخت. ۲. ~ بكذا : در پناه آن قرار گرفت؛ به : خود را در پناه او حفظ کرد.

اِخْتَطَى اِخْتِطَاءً (ح ط ی) : شأن و مقام او بالا گرفت. کارش بالا گرفت، بهره‌مند شد.

اِخْتِيفَاءٌ : ۱. مصدِر اِخْتَفَى و ۲. از بیخ کندن تره و بقولات با انگشتان. ۳. بسیار نوازش کرد و گرامی

مرافعه کردند و هریک از آنان حق خود را طلبید. ۲. ~ الْجَمَالُ : شتران فربه شدند. ۳. ~ الْفَرَسُ : اسب لاغر شد (از اضداد) (المد). ۴. ~ ت الطَّعْنَةُ فَلَانًا : نیزه به سرین او رسید. ۵. ~ الطَّعْنَةُ : نیزه را در چیزی فرو برد. ۶. ~ ه الی کذا : او را به تنگنا انداخت و در فشار گذاشت. ۷. ~ الضَّيْدُ : تیر افکند و شکار را جایی کشت، (ضد شَرْمَة). ۸. ~ الْأَمْرُ : آن کار را محکم و استورا ساخت و حق آن را ادا کرد.

اِخْتَقَلَ اِخْتِقَالًا : کشتزاری برای خود ساخت.
اِخْتَقَنَ اِخْتِقَانًا ۱. الْمَرِيضُ : بیمار (حُقْنَة) اماله کرد، تنقیه کرد. ۲. ~ الدَّمُ : خون در نقطه‌ای از بدن جمع شد. ۳. ~ اللَّيْنُ أَوِ الْمَاءُ : شیر جمع شد، آب بند آمد. ۴. ~ الْوَجْهَةُ : چهره سرخ شد، گلگون گشت (المو).
اِخْتَقَى اِخْتِقَاءً (ح ق و) الْكَلْبُ فِي الْإِنَاءِ : سگ ظرف را لیسید.

اِخْتَكَأَ اِخْتِكَاءً (ح ک ع) ۱. الشَّيْءُ : آن چیز سخت و محکم شد. ۲. ~ الْعُقْدَةُ : گره را سخت بست. محکم گره زد.

الإِخْتِكَارُ ۱. مَصْدَرُ اِخْتَكَزَ و ۲. نگه داشتن و انبار کردن کالا به منظور گران شدن و گرانفروشی. ۳. [فقه] : حبس ملک موقوفه تحت مقرری و رابطه‌ای ثابت. ۴. چیزی را برای خود برداشتن و نگاه داشتن. ۵. پرداختن شخصی یا جمعی به کاری معین به صورت انحصاری «قوانین مَكَاْفَحَة ~ اِت» قوانین مبارزه با احتکارها و انحصار طلبیها.

الإِخْتِكَارِيُّ : انحصاری. «إِتْحَادٌ ~» اِتْحَادِيَّةُ انحصاری میان شرکتها یا تولیدکنندگان برای جلوگیری از رقابت آزاد میان خود آنان، تراست، کارتل، سندیکا (المو).

الإِخْتِكَاكُ ۱. مَصْدَرُ اِخْتَكَّ و ۲. [فیزیک] : اصطکاک. مالش جنبشی. «قوة الاحتكاك» : نیروی اصطکاک سطوح اجسام در جهت عکس حرکت آنها. ۳. سایش، لمس کردن. ۴. اِتِّصَال، کُنْثَاكُت. Contact (E)

اِخْتَكَزَ اِخْتِكَارًا ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را انبار کرد تا گران شود و به قیمتی بیشتر بفروشد. احتکار کرد. ۲. ~

کرد. ۲. ~ الشَّيْءُ : آن چیز آشکار شد. ۳. ~ بِالْأَمْرِ : بدان کار به خوبی اقدام کرد. ۴. ~ الْقَوْمُ : آن قوم گرد آمدند. ۵. ~ الْمَجْلِسُ بِالْتَّاسِ : مجلس از مردم پُر شد. ۶. ~ فِي الشَّيْءِ : در آن چیز زیاده روی کرد. ۷. «ما ~ به = بدان اهمیتی نداد و اعتنایی نکرد». ۸. ~ بِذِكْرِي، بِشَخْصٍ : به مناسبت یادبودی یا بزرگداشت کسی مراسمی گرفت و جشنی بپا کرد (المو).

اِخْتَفَنَ اِخْتِفَانًا : ۱. با دو دست چیزهای خشک و خشن چون سنگریزه را سخت روید و گرد آورد. ۲. ~ ه هر دودست خود را زیر دو زانوی او نهاد و او را با زانو از زمین برداشت. او را سزپا گرفت. ۳. ~ الشَّجَرَةَ : درخت را از بیخ برکند. ۴. ~ الشَّيْءَ لِنَفْسِهِ : آن را برای خود گرفت. ۵. ~ مِنْ الشَّيْءِ : از آن چیز بسیار گرد آورد.

اِخْتَفَى اِخْتِفَاءً (ح ف ی) ۱. الْبَقْلُ : تره را به سبب کوتاهی و کمی آن با انگشت از بیخ برکند. ۲. ~ الْقَوْمُ الْمَرْغَى : آنان از گیاهان چراگاه هیچ باقی نگذاشتند. ۳. ~ به : او را بسیار بزرگ داشت و بدو احترام گذاشت. ۴. ~ پابرهنه رفت. ۵. کفش از پای درآورد، پابرهنه شد.
الإِخْتِقَارُ : مَصْدَرُ اِخْتَقَرَ : کوچک و خوار داشتن، حقیر و خرد شمردن. «~ الْمَحْكَمَةُ» : سرپیچی از حکم دادگاه، توهین به مقررات دادگاه.

الإِخْتِقَانُ : ۱. مَصْدَرُ اِخْتَفَنَ و ۲. [پزشکی] : بند آمدن ادرار، شاش بند شدن. ۳. جمع شدن و افزون گشتن خون در نقطه‌ای از تن (معنایی جدید).

اِخْتَقَبَ اِخْتِقَابًا : ۱. باردان و خورجین را دنبال پالان بست. ۲. ~ ه : او را بر ترک مرکب سوار کرد (لازم و متعدی است). ۳. ~ الْإِثْمَ وَكُلَّ خَيْرٍ أَوْ شَرًّا : گناه و هر خیر و شری را جمع کرد. مرتکب گناه شد.

اِخْتَقَدَ اِخْتِقَادًا : ۱. کینه ورزید. ۲. الْمَطَرُ : باران از بارش باز ایستاد، باران بند آمد.

اِخْتَقَرَ اِخْتِقَارًا ۱. ه : او را خوار و حقیر شمرد. ۲. او را خوار و حقیر دید. ~ أَخْفَرَ.

اِخْتَقَا اِخْتِقَاقًا (ح ق ق) ۱. الْقَوْمُ : آنان با یکدیگر

(المو).

اِخْتَلَمَ اِخْتِلَامًا ۱. **الْفُلَامُ**: آن پسر خواب دید، در خواب همافوشی کرد و به بلوغ جنسی رسید. ۲. ~ فی نومه: خواب همافوشی دید.

اِخْتَلَى اِخْتِلَاءً (ح ل و) **الرَّجُلُ**: آن مرد برای فرار از پرداختن نفقه زنش عذرهای آورد و دست به حيله زد.

الْاِخْتَمَ: سیاه. ج: **خُتَمَ**.

الْاِخْتِمَالُ: ۱. مصدر **اِخْتَمَلَ** و ۲. **تَحَمَّلَ** کردن. ۳. امکان داشتن. ۴. گمان و پندار. ۵. [ریاضی] «حساب ~»: حساب احتمالات (جدید). ۶. **ارْجَحِيَّة** (المو).

اِخْتَمَسَ اِخْتِمَاسًا ۱: به هیجان آمد. ۲. ~ **المُقْتَتِلَانِ**: آن دو رزمنده با حماسه و هیجان با یکدیگر جنگیدند.

اِخْتَمَشَ اِخْتِمَاشًا ۱. **الرَّجُلُ**: آن مرد از خشم برافروخت. ۲. ~ **الدِّيكَانِ**: آن دو خروس با هم سخت جنگیدند.

اِخْتَمَلَ اِخْتِمَالًا ۱. **الْقَوْمُ**: آنان کوچیدند، مانند **تَحَمَّلُوا** است. ۲. ~ **الرَّجُلُ الصَّنِيعَةُ**: آن مرد احسان را پذیرفت و سپاس گزارد. ۳. ~ **الشيءُ على ظَهْرِهِ**: آن چیز را بر پشت خود برداشت. ۴. ~ **المَكْرُوهُ**: آن ناشایست را

تحمل کرد و بر آن شکیبایی ورزید. ۵. ~ **ماكان منه**: از خطای او چشم‌پوشی کرد. ۶. ~ **أَذَانَهُ**: از آزردن و اذیت او چشم‌پوشید. ۷. ~ **ه الامرُ**: آن کار او را به

خشم آورد. ۸. «**اِخْتَمَلَ**»، **مَجْدٌ**: خشمگین شد. «**سَمِعَ كَلِمَةً اِخْتَمَلَ مِنْهَا**»: سخنی شنید که از آن در خشم شد. ۹. «**اِخْتَمَلَ لَوْنُهُ**»، **مَجْدٌ**: رنگش دگرگون شد. ۱۰.

فرض کرد، احتمال داد (المو). ۱۱. **مُحْتَمَلٌ** ممکن بود، امکان احتمالی یا احتمال امکان داشت (المو). ۱۲. گنجایش داشت، ظرفیت و توان تحمل داشت (المو).

۱۳. ~ **وقتاً ما**: وقتی گرفت، وقتی را صرف کرد، مانند «**اِسْتَعْرَقَ وقتاً**» است (المو).

اِخْتَمَمَ اِخْتِمَامًا (ح م م) ۱. **لِلشيءِ**: برای آن چیز سخت کوشید. ۲. از غم و اندوه بیدار ماند و نخوابید. ۳. ~ **ت عِيْنُهُ**: چشم او بدون دردی بی خواب ماند.

الشيءُ: آن را به خود اختصاص داد و منه صر کرد.

اِخْتَكَّ اِخْتِكَامًا (ح ک ک) ۱. **الجِسْمُ**: تن به خارش افتاد. ۲. ~ **لِلشيءِ**: خود را بدان مالید یا سایید. ۳. ~

الامرُ فی صدره: آن کار در او کارگر شد و تأثیر نهاد. در دلش خلجانی پدید آورد. ۴. ~ **بِشَخْصٍ** أو **جَمَاعَةٍ**: به کسی یا گروهی پیوست، ارتباط یافت، تماس گرفت (المو).

اِخْتَكَلَ اِخْتِكَالًا ۱. **الخبِرُ**: خبر درهم آمیخته و مشوش شد، موضوع بر او پوشیده و دشوار شد. ۲. ~ **الرَّجُلُ**: او زبان غیر عربی را پس از زبان عربی آموخت.

اِخْتَكَمَ اِخْتِكَامًا ۱. **الامرُ**: آن کار محکم و استوار شد. ۲. ~ **الْقَوْمُ إِلَى الْقَاضِي**: آن قوم داوری به قاضی بردند.

۳. ~ **فِي الشَّيْءِ**: در آن چیز هرگونه خواست دخل و تصرف و دست‌اندازی کرد. ~ **عليه**: بر ضد او حکم کرد. ۴. ~ **فِي الْأَمْرِ**: در آن کار داوری و داور را پذیرفت. ۵.

~ **عليه**: از کسی هرچه می خواست طلب کرد.

الْاِخْتِلَابُ: ۱. مصدر **اِخْتَلَبَ** و ۲. دوشیدن پستان برای بیرون آوردن شیر (حلب)، شیر دوشیدن.

اِخْتَلَبَ اِخْتِلَابًا ۱. ~ **الشَّاةُ**: گوسفند را دوشید. ۲. شیر دوشید.

الْاِخْتِلَالُ: ۱. مصدر **اِخْتَلَّ** و ۲. دست یافتن و تسلط بر چیزی. ۳. اشغال نظامی سرزمین یا کشور یا شهری، استیلا یافتن. «**قَوَاتُ اِخْتِلَالٍ**» نیروهای اشغالگر. «**جَيْشُ اِخْتِلَالٍ**» ارتش اشغالگر.

اِخْتَلَجَ اِخْتِلَاجًا **فَلَانًا حَقَّةً**: حق خود را از او به زور گرفت.

اِخْتَلَطَ اِخْتِلَاطًا ۱. **عِيْلَهُ**: بر او خشم گرفت. ۲. ~ **منه**: از او بی قرار و دل‌تنگ شد. ۳. سوگند خورد. ۴. ~ **فِي الْأَمْرِ**: در کاری شتاب کرد.

اِخْتَلَقَ اِخْتِلَاقًا **رَأْسَهُ**: سرش را تراشید. ~ **حَلَقَ**. **اِخْتَلَّ اِخْتِلَالًا** (ح ل ل) ۱. **الْمَكَانُ**: به آنجا فرود آمد. ۲. آنجا را به زور اشغال کرد. و گویند «**اِخْتَلَّ الْقَوْمُ وَ بِالْقَوْمِ**»: بر آن قوم فرود آمد. ۳. ~ **مَنْصَبًا أَوْ مَرْكَزًا**:

شغل یا موقعیتی را به دست آورد یا عهده‌دار شد

(برای جلوگیری از تبانی یا نابود کردن اسناد و مدارک جرم به وسیله متهم) (المو). ۹. قَطْعَةٌ - قَطْعَةٌ: قطعۀ یدکی، اضافی، احتیاطی (المو). ۱۰. قَوَاتٌ - قَوَاتٌ: نیروهای احتیاطی (المو).

الِإِحْتِيَالُ الشَّرْعِي: کلاه شرعی، یافتن وجهی شرعی برای امور خلاف شرع از طریق استفاده از مستثنیات (المو).

الِإِحْتِيَالِي: ۱. مکارانه، کلاهبردارانه، تقلبی، شیادانه (المو). ۲. مالی که از راه تقلب و کلاهبرداری به دست آمده (المو). ۳. افلاس - افلاس یا ورشکستگی تقلبی و ساختگی (المو).

الأُخْثَالُ ج: حیث.

أُخْثَ إِخْثَانًا (ح ث ث) ه: او را بر ضد دیگری برانگیخت. مانند حَثَّةٌ است.

أُخْثِرَ إِخْثَارًا التَّخَلُّ: نیام شکوفه خرما شکافت و میوه برآورد.

أُخْثَلَ إِخْثَالًا ۱. به او بدی کرد. با او نساخت. ۲. «غَنَمَه» = گوسفندان او را لاغر کرد. ۳. «ت الِامُّ وَلَدَهَا» = مادر فرزندش را بد شیر داد. ۴. «الدهرُ فلاناً» = روزگار حال و روز فلانی را بد گردانید.

الأُخْجَاءُ ج: ۱. حِجَا. ۲. حِجَا.

الأُخْجَابُ ج: حِجَاب.

الأُخْجَارُ ج: ۱. خَجَر. ۲. خَجَر. ۳. خَجَر. ۴. (به صیغه جمع) اسبان نیک و قوی که برای تولید نسل نگاه دارند.

الأُخْجَالُ ج: ۱. خَجَل. ۲. خَجَل.

أُخْجَجَ إِخْجَاجًا (ح ج ج): او را به حج فرستاد.

الأُحْجَّةُ ج: ۱. حَجَاج. ۲. حِجَاج.

الأُخْجَرُ ج: خَجَر.

أُخْجِرَ إِخْجَارًا: به حجاز درآمد.

أُخْجَلَ إِخْجَالًا الذَّابَّةُ: بند را از یک دست ستور برداشت و بر دست دیگرش بست.

أُخْجِمَ إِخْجَامًا ۱. عن الشيء: از آن چیز ترسید و واپس رفت. ۲. از آن خودداری کرد، خویشنداری کرد.

اِخْتَمَىٰ اِخْتِمَاءً (ح م ی) ۱. مَمَّا يَضَرُّه: از آنچه بدو زیان می‌زد پرهیز کرد. ۲. في الحرب: در جنگ خود را نگه داشت و حفظ کرد. ۳. منه: از آن خودداری و پرهیز کرد. ۴. - المریض: بیمار رژیم درمانی خاصی را به کار بست و حفظ کرد (المو).

أُخْثِنَ اِخْثَانًا الزَّامِي: تیرانداز چند تیر به یک نشانه زد. **اِخْتَنَجَ اِخْتِنَاجًا الشَّيْءُ**: از هدف و مقصد خود منحرف شد، کج شد.

اِخْتَنَكَ اِخْتِنَاكَ ۱. الرَّجُلُ: او حکیمی آزموده و پیراسته گردید. ۲. - الذَّابَّةُ: رسن بر گردن ستور افکند. ۳. - ت الأيام فلاناً: روزگار فلان را آزموده کرد. ۴. - الشيء: آن چیز را از بیخ برکنند، «الجراد الأرض»: ملخ آنچه را در زمین بود خورد، «ما عند فلان»: هرچه را فلان داشت بکلی گرفت. ۵. - ه: از او دلجویی کرد و از این راه بر او چیره شد.

اِخْتَوَشَ اِخْتِوَأًا (ح و ش) ۱. الناس اللص و عليه: مردم آن دزد را دوره کردند و در میان گرفتند. ۲. - القوم الصید: آنان شکار را به سوی یکدیگر رمانیدند. **اِخْتَوَلَ اِخْتِوَالًا** (ح و ل) ه القوم: آنان او را در میان گرفتند، محاصره‌اش کردند.

اِخْتَوَى اِخْتِوَاءً (ح و ی) ۱. و عليه: بر آن چیز دست یافت، آن را در بر گرفت، شامل آن بود، متضمن آن بود. مانند حواه است. ۲. - الخوی: (حوی یعنی) حوض کوچک ساخت. ۳. مانع انتشار و ترویج نیرو یا عقیده‌ای مخالف شد، کف نفس کرد (المو).

الِإِحْتِيَاظِي: ۱. احترازی، پرهیزی، در امان داشتنی، حفظ جان یا مال یا مقام و موقعیت کردنی (المو). ۲. بدیل، جانشین، عوض، اضافی، احتیاطی (المو). ۳. مَالٌ - مال ذخیره احتیاطی (المو). ۴. جُنْدِيٌّ - سرباز احتیاط، افسر احتیاط (المو). ۵. - الذَّهَبُ أو التَّنْفُط: اندوخته احتیاطی طلا یا ذخیره احتیاطی نفت (المو). ۶. - رأس المال: سرمایه احتیاطی (المو). ۷. تَدْبِيرٌ - اُوْجَرَاءٌ - تدبیر یا اقدام احتیاطی. ۸. [قانون]: حَبْسٌ - اَوْ تَوْقِيفٌ - زندانی کردن، یا توقیف احتیاطی

۳۲. مؤ: إحدى، همیشه با افراد جنس خود می‌آید «إحدى و عشرون و إحدى عشرة = بیست و یک و یازده». ۴. «إحدى بنات طَبَق = یک بلای سخت یا مار». «هو ابن إحداهما» = او فرزند پدران و مادران بزرگوار است «این تعبیر بر مردم و شتران اطلاق می‌شود». ۵. «يوم الأحد»: روز یکشنبه. ج: آحاد. الأُخْدَابُ ج: خَدَب.

الأُخْدَاتُ ج: ۱. خَدَتْ. ۲. بارانهای اوّل سال. ۳. «أحداث الدهر»: پیشامدها و مصائب روزگار. الإِخْدَاتُ: ۱. مصدَّأُ خَدَّتْ و ۲. [کلام]: ایجاد چیزی مسبوق به مدّت را إحداث می‌نامند و آن اخَصّ از تکوین است.

الإِحْدَائِيَّاتُ [ریاضی]: محورهای مختصات. «الإحداثيات الجغرافيّة»: بر کره زمین یا بر روی نقشه‌های جغرافیایی: مدارها و نصف‌النهارها. «الإحداثيات الهندسيّة»: طول و عرض نقطه در مختصات ریاضی. «إحداثيّة السّينات = محور سینه‌ها، محور افقی». «الإحداثيّة الرّاسيّة أو الضّادّيّة أو عموديّة»: محور عمودی.

الأُخْدَاجُ ج: ۱. خَدَج. ۲. جَدَج. الأُخْدَاقُ ج: ۱. خَدَق. ۲. جَدَاق. الأُخْدَانُ ج: ۱. أُخْد. ۲. وَاخْد. ۳. أُوْخِد. أُخْدَبَ إِحْدَاباً: ۱. کوژپشت شد. ۲. ~ه: او را کوژپشت گردانید. ۳. ~ الرَّجُلُ: او به خَدَب که زمین بلند است برآمد.

الأُخْدَبُ: ۱. کوژپشت. مؤ: خَدْبَاء. ۲. نام رگی در میان بازو. ۳. منحني. ۴. شمشیر (به سبب خمیدگی به کنایه). ۵. «أُمُر» = کار سخت و دور از دسترس. ج: خَدَب.

أَخَذْتُ إِخْدَاناً ۱. الشّیء: آن چیز را از نیستی به هستی آورد. ۲. ~ السّيْف و نحوه: شمشیر و امثال آن را جلا داد. ۳. ~ الرَّجُلُ: آن مرد غایط کرد.

أَخْدَجَ إِخْدَاجاً ۱. النّاقَة: بر شتر (جَدَج یعنی) کجاوه و جهاز بست. ۲. ~ الحنظلُ: بوته حنظل میوه خام

۳. ~ ت المرأة للمولود: آن زن نخستین بار نوزاد را شیر داد. ۴. ~ التّهْد: پستان برآمد و بزرگ شد، مانند خَجَم است. ۵. «حجمته عن الأمر فأحجم» = او را از آن کار بازداشت پس باز ایستاد» برخلاف قیاس برای مطاوعه آمده است. ۶. ~ عن: نفرت کرد، خوشایندش نبود، از آن روی گرداند. ۷. درهم رفت، چروک شد، مشمژ شد (المو).

الأُجْحَنُ: کج، خمیده «أنف أحجن» = بینی‌ای که پَرّه آن بر پشت لب خمیده باشد، بینی عقابی. مؤ: خَجْناء. ج: خَجْن.

الأُخْجُوّة: لَغَز. معماً. چستان. ج: أحاجي و الأُحْجِيّة. أُخْجِي إِخْجَاءً (ج و) ه بکذا: او را شایسته و در خور آن کار یا چیز گردانید. «ما أحجاه بكذا» = برای آن کار چه بسیار شایسته شد.

الأُخْجِيّة: لَغَز، معماً، چستان. ج: أحاجي ~ الأُخْجُوّة. أُخْ ~ أُحَا و أُحَا حَا و أُحِيحَا: ۱. سرفه کرد. ۲. از خشم یا اندوه گلو صاف کرد. ۳. سخت تشنه شد.

أَخَذَ تَأْخِيذاً ۱. الشّیء: آن چیز را یگانه و یکتا کرد. ۲. ~ الاثنيْن و نحوه: آن دو یا آن چند تا را یکی کرد. ۳. ~ العشرة: ده را یازده گردانید، بر شماره یکی افزود.

الأُحْد: ۱. تنها، یگانه. رَجُلٌ أُحْد = مرد یکتا و یگانه و تنها (در اصل وَحْد بوده که واوَش به همزه تبدیل شده). ۲. یک «مرتبة الآحاد»: مرتبة یکان. ۳. بی‌نظیر. بی‌همتا. ج: آحاد. احد در دو مورد مرادف با واحد است: اوّل در وصف پروردگار که گویند «هو الواحد و هو الأحد» = او یکتا و او یگانه است» و کلمه احد در این معنی، فقط خاصّ صفت خداوند است. دوّم در اسمهای عدد «أحد و عشرون و واحد و عشرون» = بیست و یک. أخذ به صورت نکره اسمی است برای هرکس که صلاحیت مخاطبه داشته باشد «ليس في الدّار أحد» = در آن خانه کسی نیست» مفرد و جمع در این کلمه یکسان است و اختصاص به مذکر دارد، اماگاه بر مؤنث نیز اطلاق می‌شود «لَسْتُنَّ كأخٍ من النّساء» = شما زنان (پیامبر) مانند هیچ‌کس از زنان نیستید. (الاحزاب،

- سخت برآورد.
- أَحَدٌ إِحْدَاداً** (ح د د) ۱. السَّكِينُ: کارد را تیز کرد. ۲. - إليه التَّنَظَرُ: به او تند و تیز نگریست. ۳. - ت المرأة: آن زن (حداد) جامه سیاه سوگواری بر تن کرد، مانند حَدَّتْ است.
- الأحْدَاءُ** ج: حَدِيدٌ.
- الأَحْدَةُ** ج: ۱. حِداد. ۲. حُدَاد. ۳. حَدِيدٌ.
- أَحْدَرَ إِحْدَاراً** ۱. الثَّوبُ: ریشه های جامه را بافت. ۲. - الجلدُ: پوست را متورم و سستبر ساخت. ۳. - الجلدُ: پوست متورم و سستبر شد (لازم و متعدی است). ۴. شتاب کرد «أحدر القراءة»: تندتند خواند. ۵. - ه أو الشيء: او را به پایین فرستاد، آن چیز را سرازیر کرد.
- الأَحْدَرُ** ۱. صاحب چشم ورم کرده. ۲. دوربین، احول، لوچ. ۳. (اسب یا شتری) که ران و سرنی فربه دارد، پرگوش. مؤ: حْدراء. ج: حُدْر.
- أَحْدَقَ إِحْدَاقاً** ۱. القومُ به: آنان گرد او جمع شدند و او را دوره کردند. ۲. - ت الأرضُ: زمین (حذیقه) یعنی بوستان شد.
- الأَحْدَلُ**: آن که یک شانه اش بلندتر از دیگری باشد. ج: حَذَل. مؤ: حَذَلَاء.
- أَحْدَمَ إِحْدَاماً** ۱. النَّارُ: آتش را برافروخت، «ما أدری ما أحدمه»: نمی دانم چه چیزی او را از خشم برافروخته کرده است. ۲. - ت النَّارُ أو الحَرُّ: آتش افروخته و گرما سخت شد.
- الأَحْدَوْتَةُ**: ۱. افسانه، سخن. ج: أحادیث. «صاروا أحادیث»: افسانه شدند، منقرض و سپری گشتند. ۲. «صار فلانٌ -»: سخن درباره فلانی زیاد و زیانزد شد، بر سر زبانها افتاد. ۳. سخن خنده آور یا خرافه.
- إِخْدَوْدَبَ إِحْدِيدَاباً**: ۱. کج و خمیده شد. کوژپشت شد. ۲. - الرَّمْلُ: ریگ پشته ای شد و خم گرفت.
- إِخْدَوْدَقَ إِحْدِيدَاقاً** القومُ به: آنان گرد او برآمدند و پیرامون او را گرفتند. مانند أَحْدَقَ است.
- الأَحْدَوَّةُ** و **الأُخْدِيَّةُ**: قطعه ای از شعر رجز که با آن خدا کنند و شتران را تند برانند.
- الأَحْدِيَّةُ**: ۱. یکتایی، یگانگی، وحدت، وحدانیت. ۲. دین یکتاپرستی، توحید.
- الأُخْذَانُ** ج: حُذْنٌ.
- إِخْذَارٌ إِخْذِيزَاراً**: ۱. خشم گرفت. عصبانی شد. ۲. گرفته حال شد.
- الأُخْذَاقُ**: پاره ها، قطعه ها «حَبْلٌ أَحْدَقُ = ريسمان پاره پاره» (وصف به جمع، المن).
- الأُخْدَ: ۱. (شتر) سُبُك دَم، بریده دَم، کوتاه دَم. ۲. سُبُك دست. ۳. تند و سریع در سخن گفتن و فهم و کارکردن. تیز و باهوش. «قلبٌ -»: دل هوشیار و تیز و زود فهم. ۴. «سيفٌ -»: شمشیر تیز و بُزَان. ۵. «امرٌ -»: کاری زشت یا کاری که نتیجه فوری بدهد. ۶. «فلانٌ -»: فلانی از خیر بریده شده یا تنگدست و بد حال است. ج: حَذْمٌ. مؤ: حَذَاء. ۷. «قصيدةٌ حَذَاءُ»: قصیده ای پیراسته و بی نقص. ۸. لاغر و نزار.**
- أُحْدَقَ إِحْدَاقاً** الخمرُ و نحوه: شراب و جز آن را بسیار ترش یا شور کرد.
- أَحْدَلَ إِحْدَالاً** العينُ: سبب (حَذَلِ چشم یعنی) ریختن مژگانها شد.
- أُخْذِي إِخْدَاءً** (ح ذ و، ح ذ ی) ۱. ه: کفش به پای او کرد. ۲. - ه: چیزی به او بخشید (حذو). ۳. - ه: نیزه ای بُزَان بدوزد (حذی).
- الأُخْدِيَّةُ** ج: حِذَاء.
- الأُخْرَاءُ** ج: ۱. حَرْ. ۲. حَرَا و حَرَى. ۳. حَرَى. ۴. حَرَى. ۵. حَرَا.
- الأُخْرَاجُ** ج: ۱. جَزَج. ۲. حَرْجَة.
- الأُخْرَاجُ** ج: جر (در اصل جَزَح) و جَزَة.
- الأُخْرَادُ** ج: ۱. جَزْد. ۲. حَرِيدٌ.
- الأُخْرَارُ** ج: حَزْر.
- الأُخْرَازُ** ج: ۱. جَزَز. ۲. حَزَز.
- الأُخْرَاسُ** ج: حَارِسٌ.
- الأُخْرَاضُ** ج: حَرَضٌ.
- الأُخْرَافُ** ج: حَرْفٌ.
- الأُخْرَامُ** ج: ۱. حَزَم. ۲. حَرِيمٌ.

کرد.

الأُخْرَسُ : قدیم، کهنه که (خُرس یعنی) روزگار بر او گذشته است.

الأُخْرَسُ ج: خُرس.

الأُخْرَشُ : ۱. درشت و سستبر از هر چیز. ۲. چیز خشن و زبر به سبب تازگی و نو بودنش (مثلاً پارچه نو و آهاردار که خود را نینداخته و شل نشده باشد). مؤ : خُرشاء. ۳. (ماری) سیاه که سوسمار را شکار کند. ج : خُرش.

أُخْرَضَ إِخْرَاضاً ۱. ه المرضُ او الحبُّ : بیماری یا عشق تن او را تباه و لاغر ساخت. ۲. ه : او را انداخت، افکند؛ او را تباه و فاسد کرد. ۳. ه الرجلُ : آن مرد دارای بچه بد و ناخلف شد. ۴. ه علی الأمرِ : او را بر کار برانگیخت، تحریض کرد.

أُخْرِفَ إِحْرَافاً ۱. برای نانخورهای خود با رنج و سختی معاشی کسب کرد. ۲. ه ناقتَه : ماده شتر خود را لاغر ساخت. ۳. پس از فقر و نیازمندی بی نیاز شد. ۴. پاداش نیکی یا بدی را داد.

الأُخْرِفُ ج: خُرِف.

أُخْرِقَ إِخْرَاقاً ۱. ه او را سوزانید. ۲. ه : او را در رنج و غذاب افکند و آزارش داد. ۳. ه : او را هلاک کرد. ۴. ه بلسانه : از او بدگویی کرد.

أُخْرِمَ إِخْرَماً : ۱. به ماه حج یا عمره درآمد و احرام و وسایل حج را فراهم ساخت. ۲. به ماه حرام درآمد یا به حرمتی که شکستن و هتک آن روا نیست دست زد، بست نشست. ۳. ه بفلان : در حریم فلان درآمد تا به وسیله او خود را حفظ کند. ۴. ه بالصلاة : به نماز ایستاد و تکبیرة الاحرام نماز گفت. ۵. ه عن الشيء : از آن چیز باز ایستاد. ۶. ه الشيء : آن را بر خود حرام کرد. ۷. چیزی را بر ذمه خود یا کسی قرار داد. ۸. ه فی القمار : در قمار برنده و بر حریف چیره شد.

الأُخْرُمُ ج: خُرُم.

اِخْرَنْبَاءُ اِخْرَنْبَاءُ (ح رب) ۱. الرجلُ : آن مرد برای خشم گرفتن و دعوا آماده شد. آماده شدن خروس و گریه و

أُخْرَبَ إِخْرَاباً ۱. التخلُّلُ : درخت خرما شکوفه برآورد. ۲. ه الحربُ : جنگ را برانگیخت. ۳. ه : او را به غارت مال دشمن راه نمود.

أُخْرِيه (ح ر ی) : چه نیکو و شایسته است! چه خوب است! (أخِرَ) فعل امر تعجیبی، ب حرف جرّ زاید، ه ضمیر، محلاً مرفوع و فاعل فعل «أخِرَ» ه أحرى.

أُخْرِتَ إِخْرَاثاً ۱. دارای کشت و زرع شد. ۲. ه ناقتَه : ماده شتر خود را سست و لاغر کرد. ۳. ه ت الأرضُ : زمان کشت آن زمین فرارسید.

الأُخْرِتَةُ ج: جراث.

أُخْرِجَ إِخْرَاجاً : ۱. گرفتار گناه شد، گناه کرد. ۲. ه : او را به گناه افکند. ۳. ه : او را به تنگنا انداخت، در محذور گذاشت. ۴. ه ه إليه : او را به کسی پناهنده گردانید یا به امری ناگزیر ساخت. ۵. ه علیه الامرُ : آن کار را بر او حرام گردانید. ۶. «أُخْرِجَ فِي يَمِينِهِ» : سوگند خود را شکست.

أُخْرِدَ إِخْرَاداً ۱. فی سیره : در رفتن شتافت و از دیگران جلو افتاد. ۲. ه فلاناً : او را تنها کرد و دور راند. **الأُخْرَدُ** : ۱. مرد پست و فرومایه. ۲. گرانبار از زره ه هو أُخْرَدَ الیدین = او کسی است که زره بر او سنگینی می کند و نمی تواند آسان راه برود. ۳. (شتر) مبتلا به بیماری خُرَد یعنی سستی و ضعف اعصاب دست. ج : خُرَد.

أُخْرِدَ إِخْرَاداً (ح ر ر) : ۱. وارد حَرَّة یعنی سرزمین پر از سنگ سیاه شد. ۲. ه اللّهُ صدره : خدا او را تشنه کرد. ۳. ه النّهازُ : روز بسیار گرم شد. ۴. ه : آن را گرم کرد (لازم و متعدی).

أُخْرَزَ إِخْرَازاً ۱. ه : آن را برای خود فراهم کرد. ۲. ه الأجر و نحوه : مزد و مانند آن را گرفت و گرد آورد. ۳. ه : آن را در جایی امن قرار داد. ۴. به دست آورد، ه قَصَبَ السَّبْقِ : مسابقه را بُرد یا پیروزی را به دست آورد. ۵. محقق و مسلّم به ساحت. مُحَرَز ساخت (المو).

أُخْرَسَ إِخْرَاساً ۱. فی المكانِ : روزگاری در آنجا اقامت گزید. ۲. ه بالمكانِ : در آنجا حراست و نگهبانی

الطائر: پرنده بالهائش را جمع کرد و از روی تخمهایش
برخواست.

إِخْرُوزٌ إِبْرَهِيمَ ۱. المكان: آنجا درشت و بلند و
برآمده شد. ۲. الشيء: جمع آمد و انباشته شد.

أَخْرَجَ إِبْرَهِيمَ (ح ز و) ۱. بالشيء: آن چیز را به گمان
شناخت. ۲. الشيء: مرتفع و مُشْرِف شد. ۳. له:
برای او بلند و آشکار شد. ۴. منه: از او در دلش
هراس افتاد. ۵. عليه في الأمر: در آن کار بر او تنگ
گرفت.

الأخساء ج: ۱. خساء. ۲. حسی.

الأخساب ج: حَسَب.

الإخساس: ۱. مصدَّحَس و ۲. دریافتن، ادراک کردن.
آگاه شدن، دانستن، دریافت چیزی با یکی از حواس،
حس کردن.

الأخسال ج: جِشَل.

الإحسان: ۱. مصدَّحَسَن. ۲. کار نیک کردن. ۳.
دستگیری و احسان کردن.

أَخْسَبَ إِبْرَهِيمَ ۱. الرجل: وی دارای حَسَب شد. ۲.
ه: چندان بدو بخشید که گفت مرا بس است. «أعطاه
فأحسب»: بدو بسیار بخشید تا او را کفایت کرد، او را
سیر خورانید و سیر نوشانید. ۳. ه: او را چیزی که
خشنودش می کرد بخشید.

الأخسب: ۱. (شتری) با موی سرخ و سفید. ۲.
(مردی) که از بیماری، پوست و مویش سفید و سرخ
شده است، پیس، مبروض.

أَخْسَدَ إِبْرَهِيمَ ۱. ه: او را حسود یافت.

أَخْسَرَ إِبْرَهِيمَ ۱. الذَّائِبَةُ: ستور را از فرط رانیدن خسته
کرد.

أَخْسَرُ الْبَصَرِ ۱. نزدیک بین. ۲. آن که چشم ضعیف و
کم سو دارد.

أَحَسَّ إِبْرَهِيمَ (ح س س) ۱. ه و به: از آن آگاهی
یافت آن را دریافت و دانست. ۲. ه الذَّائِبَةُ: او را
واداشت تا گرد و خاک ستور را پاک کند. ۳. ه: آن را
با یکی از حواس خود دریافت، احساس کرد.

غیره برای جنگ و درگیری نیز إِبْرَهِيمَ است. ۲. به
پشت افتاد و پاهایش را به سوی آسمان بلند کرد. ۳. ه
المكان: جایی وسیع و فراخ شد.

إِخْرَاجُ إِبْرَهِيمَ ۱. القوم: گروهی از آنان با گروهی
دیگر گرد آمدند. ۲. ت الإِبِل: شتران به هم خوردند و
بر هم افتادند. ۳. ه عن الأمر: از آن کار که قصد کرده
بود باز ایستاد.

أَخْرَجَ إِبْرَهِيمَ (ح ر ی) ۱. ه: آن را کاهش داد و کم کرد.
۲. ه: «ما أحرأه به = چه سزاوار است برای آن!»، «أخْرِبه أَنْ
يفعل كذا»: شایسته است که چنین کند! ه أخْرِبه.

الأخري: ۱. شایسته تر، اولی، سزاوارتر. ۲. ب ه: به
نحو دقیقتر، به گونه ای روشنتر و واضحتر.

الأخرياء ج: خَرِي.

الإخريض: قَرْطَم، گل کافشه، گل کاجیره، گل رنگ.
گیاهی است صحرایی و طبّی از تیره مرکبات با انواع
بسیار. نامهای دیگرش التَهْرَم و المَرْيَق و عصفَر است.
الأحزاب ج: ۱. حزب. ۲. نام سوره سی و سوم قرآن.

الأحزاق ج: حَزَق.

الأحزام ج: ۱. حازم. ۲. (میم بَدَل از باء) احزاب،
دسته ها. ۳. حَزَم.

الأحزان ج: حَزَن.

الأحزّة ج: حَزِنَ.

أَحْزَقَ إِبْرَهِيمَ ۱. ه: او را بازداشت، منع کرد.

أَحْزَمَ إِبْرَهِيمَ ۱. الفرس: برای اسب تنگ ساخت. ۲.
ه: او را با حزم و دوراندیش یافت.

الأحزم: (اسب و شتر) شکم برآمده، ستر میان. ضد
الاهضم = شکم لاغر است. ۲. (زمین) درشت و برآمده و
سخت.

الأحزمة ج: ۱. حزام. ۲. حَزِيم.

أَحْزَنَ إِبْرَهِيمَ ۱. ه: او را اندوهگین کرد. ۲. ه الرجل:
او به زمین ناهموار درآمد. ۳. ه المكان: آنجا سخت و
درشت و ناهموار شد. ۴. ه «بههم المنزل = آن خانه آنان
را موافق و سازگار نیامد».

إِخْرُوزٌ إِبْرَهِيمَ ۱. ت الإِبِل: شتران گرد آمدند. ۲. ه



عن حاجته: او را با شتاب از حاجتش بازداشت.

الأحشّة ج: حشاش.

أخشف إحصافاً ۱. الصرع: پستان خشک و چروکیده

شد. ۲. ~ النخلة: درخت خرما «خشف» پست‌ترین نوع خرما را به بار آورد.

أخشك إحصاك الدابة: به ستور جویا علف داد. مانند أخشك.

الأخشكة ج: حشاك.

أخشم إحصاماً ۱. ۵: او را خشمگین کرد، مانند

أحشب. ۲. ~ ه: او را شرمگین ساخت. ۳. ~ ه: او را آزار رساند.

الأخشوش: جنین مرده و خشک شده در شکم مادر ج: أحاشپش.

أخصاً إحصاء (اح ص ه): شکم او را پر آب کرد. او را سیراب ساخت.

الإحصاء: ۱. مصر أخصى ۲. شمارش، سرشماری، «علم الإحصاء = علم أمار». ۳. شاخه‌ای از ریاضیات که رویدادها و پدیده‌ها را جمع و تنظیم و دسته‌بندی می‌کند، آمارگیری.

الإحصائية: آمار (جدید).

الأحصاص ج: حصص.

الأحصان ج: حصن.

أخصب إحصاباً ۱. عنه: شتابان از او روی گرداند. ۲.

~ الفرس فی عدوه: اسب در تاختن با شمش خود «خصباء» سنگریزه پرتاب کرد. ۳. ~ ه عن كذا: او را از آن چیز دور کرد.

أخصد إحصاداً ۱. الزرع: کشت به هنگام درو رسید. ۲. ~ الحبل و نحوه: ریسمان و مانند آن را سخت بافت.

الأخصد: ۱. (رسن و ریسمان) سخت بافته و تابیده به هم. ۲. گیاه خشکیده. ۳. «درع حصداء»: زره تنگ حلقه و سفت. ۴. «شجرة حصداء»: درخت پربزرگ انبوه.

أخضر إحصاراً ۱. البعير: شتر را با بند بست. ۲. ~ ه: او را محصور و حبس کرد «أحصره المرض و أحصره

أخسف إحصافاً التمر: خرماي تازه را با پوست خرما يا خرماي كهنه در آميخت.

أخسك إحصاكاً ۱. الدابة: ستور را جو يا علف خورائيد. مانند أخشك. ۲. ~ النبات: گياه به خار نشست، خار دار شد.

الأخسم: (مرد) هوشيار و زيرك و كاردان و كاربر.

أحسن إحصانا: ۱. نيكي كرد و نكوبي آورد. ۲. ~ اليه و به: بدو نيكي كرد. ۳. ~ ه: آن را نيك گردانيد. آن را خوب انجام داد. ~ العمل: آن كار را استوار و نيك ساخت. ۴. ~ ه: آن را نيك و به خوبي دانست «هو يحسن القراءة و الكتابة»: او خوب مي خواند و خوب مي نويسد. ۵. بر پشتۀ بلند نشست.

الأحسن: ۱. افداز حسن، نيكوتر. ج: أحاسن، مؤ: حسنى. ۲. «أحسن القوم»: برگزيدهگان و نيكان قوم. الأخسوة ج: خسوة.

أخسى إحصاء (ح س و) ه المرقق: اندك اندك به او (خسا يعنى) شوربا خورائيد. ~ حشى.

الأخسية ج: ۱. خساء. ۲. الخسوة و الخسوة.

الأحشاء ج: ۱. حشا. ۲. حشى. ۳. اندرون. ۴. آنچه درون شكم است از جگر و سپرز و شكبه و غيره. ۵. «فى أحشاء»: در، درون، داخل چيزى (المو).

الأخشاد ج: حشد.

الأخشام ج: حشم.

أخشب إحصاباً ه: او را خشمگين ساخت.

أخشد إحصاداً القوم: آنان راى كارى گرد آمدند. ~ احتشد.

أحش إحصاشاً (ح ش ش) ۱. المكان: زمين گياه برآورد. ۲. گياه در آن زمين زياد شد. ۳. ~ الكلاء: گياه آماده درويدن شد. زمان درو كردن گياه رسيد. ۴. ~ الشيء: آن چيز خشك شد «أحشت يده = دستش شل و خشك شد». «أحش الله يده = خدا دستش را خشك و شل كند». ۵. ~ ت المرأة أو الناقة الجنين: زن يا ماده شتر جنين را در شكم خشك كرد. پس او مّحش است. ۶. ~ ه: او را در درو كردن گياهان يارى داد. ۷. ~ ه

الخوف = بیماری و ترس او را خانه نشین کرد و بازداشت. ۳. أَحْصِرَ مجد و «أَحْصِرَ بغائطه أو بوله یا أَحْصِرَ عليه غائطه أو بوله»: مدفوع یا پیشاب او بند آمد، گرفتار بیبوست شد.

الأخصرة ج: ۱. حصار. ۲. حَصِير.

أَحْصَنَ إِخْصَاناً (ح ص ی) ۵۱: «حَصَّ» بهره و سهم او را بدو داد. ۲. ~ه عن أمره: او را زاکارش برکنار کرد. ۳. ~ه المكان: او را به آنجا فرود آورد. ۴. چیزی را (حَصَّه حصّه) بخش بخش کرد.

الأحصن: ۱. بی موی و بی پر. (مردی) که سر یا سینه اش بی موی باشد. ۲. (اسبی) که موی پشت پا یا دُمش کم باشد. ۳. (پرنده ای) که پره های بالش ریخته باشد. ۴. (روز) بی ابر بسیار سرد. ۵. «سيف ~»: شمشیر بی جوهر. ج: حَصْن.

أَحْصَفَ إِخْصافاً ۱. التحبّل: ريسمان را سخت تابید. ۲. ~ الثوب: پارچه را خوب بافت. ۳. ~ الحزّ فلاناً: گرما بر پوست فلانی «حَصَفَ» جرب خشک یا گری پدید آورد. ۴. باگامهای ریز و تند دوید. ۵. ~ه عن الشيء: او را زان چیز دور گردانید.

أَحْصَلَ إِخْصالاً التخلّ: درخت خرما غوره دارد یا غوره درخت خرما بسیار شد.

أَحْصَنَ إِخْصاناً ۱. الرجل: آن مرد زن گرفت و ۲. عفيف و پاکدامن و پارسا شد، پس آن مرد «مُحْصِن» پارسا و زنده دار و آن زن «مُحْصنه» پارسا و شوهر دار است. ۳. ~ت الفَرْش: اسب کُزه نجیب و نر زایید، پس آن اسب «مُحْصِن» زاینده کُزه نجیب و نر است. ۴. ~ المكان: آنجا را استوار و محکم و «حصن» دژ گردانید. ۵. به «حصن» دژ در آمد. ۶. ~ المرأة: آن زن را به همسری گرفت و در (حصن و) حمایت خود قرار داد. الأخصيّة ج: حصان.

أَحْصَى إِخْصاءً (ح ص ی) ۵۱: آن را شماره کرد یا شمرد. ۲. ~ الشيء: آن چیز را دریافت و دانست. ۳. ~ الكتاب: کتاب را حفظ و از بر کرد.

الأخصياء ج: حصيّة.

الأخضاب ج: حَضَب.

الأخضاج ج: حَضَج.

الأخضان ج: حَضَن.

أَخْضَبَ إِخْضاباً النار: هيزم را در آتش افکند.

الأخضبة ج: حَضاج.

أَخْضَرَ إِخْضاراً ۱. الشيء: آن چیز را حاضر کرد یا پیش آورد. ~ الطعام: غذا را آماده کرد. ۲. ~ه الشيء: آن چیز را برای او پیش آورد. ۳. ~ الرجل أو الفَرْش: آن مرد یا اسب در دویدن سرعت گرفت، پس او مُحْضار و مُحْضِر است = مرد یا اسب دونده. ج: مُحْضِر. (برای مذکر و مؤنث هر دو). ۴. ~ه ذهناً للأمر: ذهن خود را متوجه آن کار کرد. ۵. جلب کرد. «أَخْضَرَه إلى المحكمة»: او را به دادگاه جلب کرد، فرا خواند.

الأخضّة ج: حَضِض.

أَخْضَنَ إِخْضاناً ۱. الطائر بيضه: آن مرغ را روی تخم خواباند. ۲. ~ الرجل: آن مرد را عیب کرد و حقش را نادیده گرفت. ۳. ~ بحقّي: حق مرا ربود.

الأخطاب ج: حَطَب.

الأخطال ج: حَطَل.

أَخْطَبَ إِخْطاباً: ۱. هيزم جمع کرد. ۲. ~ الكرم: زمان بریدن شاخه های خشک از تاک فرا رسید. ۳. ~ المكان: آنجا هيزم بسیار جمع شد.

الأخطب: بسیار لاغر. مؤ: حَطَباء. ج: حَطَب. ~ الخطب.

أَخْطَأَ إِخْطاطاً (ح ط ط) الوجه: در چهره «حَطاط» جوشهایی در اثر تحریک پوست یا جاقی، یا جوش غرور جوانی پدید آمد.

إِخْطوطى إِخْطيطاً (ح ط و): ۱. الرجل: آن مرد خشمگین شد (لا). ۲. برآماسید و باد کرد (قا، منت).

أَخْطَرَ إِخْطاراً: (حَطيره) محدوده ای (پرچین یا أغل) ساخت.

أَخْطَفَ ج: ۱. حَطَفی. ۲. حَطَفی.

الأخطرة ج: حَطار.

أَخْفَأَ إِخْفاطاً (ح ظ ظ): ۱. محظوظ و بهره مند شد.

۲. بی‌نیاز و توانگر شد. ← حَظٌّ.

الأُخْطَ ج: حَظٌّ.

أُخْطِلَ إِخْطَالًا الْمَكَانُ: (خَنْطَل) هندوانهٔ ابوجهل در آنجا بسیار شد.

أُخْطِيَ إِخْطَاءً (ح ظ و): ۱. او را برخوردار گردانید و مورد عنایتی قرار داد و منزلتی بدو بخشید. ۲. به علی فلان: او را در پایگاه بر فلانی برتری داد. ۳. به بالشی: او را با آن چیز برتری بخشید یا با آن بر او منت نهاد.

الأُخْطَى ج: حِظِّي.

الأُخْفَات ج: حِفْث و حِفْثَه و حِفْثَه.

الأُخْفَاد ج: ۱. حافد. ۲. حَفْد. ۳. حَفِيد.

الأُخْفَار ج: ۱. خَفَر. ۲. خَفَر.

الأُخْفَاش ج: ۱. جَفْش، اِثاث محَقَّر خانه، خرده‌ریز. ۲. جَفْش. ۳. جانورهایی از نوع سوسمار و خارپشت و موش که در زیر زمین زندگی می‌کنند.

الأُخْفَاص ج: حَفْص.

الأُخْفَاض ج: حَفْض.

أُخْفِدَ إِخْفَادًا ۱. او را شتابانید. ۲. شتاب کرد، به دویدنی کمتر از سرعت چهار نعل پرداخت (لازم و متعدی). ۳. به: خادمی به او بخشید.

أُخْفِرَ إِخْفَارًا ۱. به پُثراً: او را در کندن چاه یاری داد. ۲. با «جَفْرَة» کج بیل کار کرد. ۳. به التَّهَرُّ و نحوه: هنگام کندن نهر و مانند آن فرا رسید. ۴. به الرَّجُل: آن مرد شترانش را «جَفْرَى» گیاهی همیشه سبز در میان شن خورانید. ۵. به الصَّبْيِ أو الحيوان: کودک یا حیوان تمام دندانهای پیش خود را بریخت.

أُخْفِظَ إِخْفَاطًا ۱. به الِکتاب: او را به از بر کردن کتاب واداشت. ۲. به: او را با گفته‌ای زشت به خشم آورد.

أُخْفِفَ إِخْفَافًا (ح ف ف): ۱. از او به زشتی یاد کرد، به او دشنام داد. ۲. به رأسه: موی سر خود را چندی از روغن دور داشت. ۳. به الفَرَس: اسب را تند دوانید تا «خَفِیف» صدای حاصل از شتاب اسب و اصطکاک هوا از آن برآمد. ۴. به الثَّوب: پارچه را با «خَف» شانهٔ نساجی

بافت. ۵. به وجهه المرأة: وقت آن رسید که زن صورتش را بند اندازد، یا مرد شاربش را بسترد و برگردد. ۶. به اللِّحْيَة: او را به تراشیدن ریش خود واداشت. ریش او را تراشید.

الأُجْفَة ج: حِفَاف.

الأُخْفُور: فُسَيْل، بقایای سنگ شده یا دگرگون شده گیاه و حیوان. «عِلْمُ الْأَحْفِيرِ»: مبحث زیست‌شناسی دوران قدیم.

أُخْفِيَ إِحْفَاءً (ح ف ی) ۱. الرجل: آن مرد دارای

ستوری سُم ساییده و بی‌نعل شد. یا سُم ستور او ساییده

شد. ۲. به: او را پا برهنه کرد. ۳. به الشیء: آن چیز را

از بیخ برکند. «أُخْفِيَ النَّبَاتُ أَوْ شَعْرَ رَأْسِهِ أَوْ شَارِبَهُ»:

گیاه یا موی سر یا سبیلش را از ته چید و پاک تراش کرد.

«أُخْفِيَ بَيْدَه»: دست خود را در درو و یا در کشتار چنان

کج گرفت که از بیخ بپُرد. ۴. به: در سؤال بر او سختی

و زیاده‌روی کرد. ۵. به السؤال أَو الکلام: پی‌درپی

پرسید یا سخن گفت و بسیار پی‌جویی کرد. ۶. به:

در بزرگداشت و احوال‌پرسی و وصیت او زیاده‌روی کرد.

۷. به: از او بدگویی کرد. او را سخت عیب کرد (از

اضداد است). ۸. به الشیء: آن چیز را کاست و کم کرد.

أُخِقَ ج: حَقْو.

الأُخْقَاء ج: حَقْو.

الأُخْقَاب ج: ۱. حَقَب. ۲. حَقَب.

الأُخْقَاد ج: حَقْد.

الأُخْقَاف ج: ۱. حِقْف. ۲. نام سورهٔ چهل و ششم

قرآن.

الأُخْقَاق ج: حَقَّ و حَقَّة.

الأُخْقَال ج: حَقْلَة.

الأُخْقَان ج: حَقْنَة.

أُخْقِبَ إِخْقَابًا ۱. البعير: بر شتر تنگ بست. ۲. به:

او را بر ترک خود سوار کرد.

الأُخْقَب (خِر و حَشَى یا گورخری) که موهای شکمش

سفید باشد. مؤ: حَقْبَاء. ج: حَقَب.

الأُخْقَب ج: ۱. حَقَب. ۲. حَقَب. ۳. حَقَب.

شاخه گیاه) دراز و در نتیجه خمیده و کج شد. «إِخْقَوْفَ الرَّمْلُ وَالظُّهْرُ وَالْهَلَالُ»: توده ریگ یا هلال خمیده و کج شد.

الأَحْقَاءُ ج: حَقِيق.

الأَحْقَى ج: خَفُو.

الأَحْقِيَّةُ : ۱. اسبقیت، افضلیت، پیشی، تقدّم، ترجیح.

۲. حق داشتن (المو).

الأَحْقِيَّةُ ج: حَقَاء.

أَحْكًا إِحْكَاءً (ح ک أ) ۱. العَقْدَةُ: او را به محکم کردن گره واداشت. ۲. ت العَقْدَةُ: زمان محکم شدن گره رسید.

الأَحْكَارُ ج: حَكْر.

الأَحْكَاكُ: امثال. همگنان، اقران «لَسْتُ مِنْ أَحْكَاكِهِ»: از مردان او یا از اقران او نیستم.

الأَحْكَامُ ج: حَكَم.

أَحَكَّ إِحْكَاءً (ح ک ک) ۱. الشيءُ: او را واداشت که آن چیز را بخاراند، او را به خارش واداشت. ۲. الشيءُ: زمان آن رسید که آن چیز را بخاراند. ۳. الأمرُ فی صدره: آن کار یا سخن در دل او اثر گذاشت. الأَحَكَّ: ۱. آن که تمام دندانهایش ریخته باشد، مرد بی دندان. ۲. سَم ساینده.

الأَحْكَةُ ج: حِكَاك.

أَحْكَمَ إِحْكَامًا ۱. الأمرُ: آن کار را محکم و استوار ساخت، دقت بکار برد. ۲. ه: او را حکمت آموخت و حکیم گردانید. ۳. ه: او را بازداشت و منع کرد. ۴. ه: الفرس: برای لگام اسب حکمه، چانه بند ساخت. ۵. ه: عن الشيء: او را از آن چیز بازگردانید. ۶. محکم و قوی شد، متین و استوار شد (المو).

الأَحْكُومَةُ: داوری.

أَحْكَى إِحْكَاءً (ح ک أ) ۱. العَقْدَةُ: آن گره را سخت بست و محکم کرد. گویشی است در أَحْكًا. ۲. ه: علی الناس: بر مردم دست یافت و برایشان چیره شد.

أَحْلَأَ إِخْلَاءً (ح ل أ): ۱. سرمه در چشم کشید. ۲. ه: الرَّجُلُ: برای او سنگ سرمه (خَلْوَة) بر هم سایید و با

أَحَقَدَ إِخْقَادًا ۱. ه: کینه او را بر انگیخت، او را کینه جو کرد. ۲. ه: القَوْمُ: آنان پس از کندوکاو چیزی در معدن نیافتند.

أَحْقَرُ إِخْقارًا ه: او را خوار و حقیر به نظر آورد. او را کوچک پنداشت. ه: إِخْتَقَر.

الأُخْقَفُ: شکم باریک. ج: حُقَف.

أَحَقَّ إِخْقاقًا (ح ق ق): ۱. حق گفت. ۲. چیزی را ادعا کرد و بر آن پای فشرد تا به اثبات رسانید. ۳. ه: الأمرُ: آن کار را ثابت و محقق ساخت. ۴. ه: الحقُّ او الامرُ: آن حق یا آن کار را واجب گردانید. ۵. ه: بحق بر او غلبه یافت. ۶. ه: الشيءُ: آن چیز را راست و درست گردانید. ۷. ه: همین کلمه است «أَحَقَّ الرِّمِيَّةُ»: درست به شکار تیر افکند و آن را کشت. ۸. ه: ه: آن را تنفیذ کرد، اجرا کرد (المو).

الأَحَقُّ: ۱. سزاوارتر (اسم تفضیلی است که با موصوف خود در صفت مشارکت دارد «هو أَحَقُّ مِنْ أَخِيه»: او از برادرش سزاوارتر و شایسته تر است. در این مثال حق برای هر دو ثابت است ولی نخستین برتری و ارجحیت دارد یا برای القاء معنی اختصاص بدون مشارکت غیر است «فلان أَحَقُّ بِمالِهِ»: فلانی در مال خود مُحِق و سزاوارتر از هرکس دیگر است و دیگری جز او در آن حق ندارد. ۲. (اسبی) که در رفتن شمه‌های پا را برجای دست خود نهد، یا اسبی که عرق نکند و این هر دو از عیوب اسب باشد.

الأُخْقُ ج: حَق.

أَحْقَلَ إِخْقَالًا ۱. الزَّرْعُ: برگهای کشت برآمد و سبز شد قبل از آنکه ساقه‌هایش ستبر شود. ۲. ه: التَّأْرُضُ: زمین کشتزار شد. ۳. ه: فی الرُّكُوبِ: همواره بر پشت ستور نشست، دائماً سواره بود.

أَحَقَّنَ إِخْقَانًا ۱. التَّبَنُّ: هنگام آن رسید که شیر را برای سرشیرگیری در مشک یا مانشین ریزند، چند نوع شیر را در یک ظرف ریخت تا کره خوب بگیرد (الر). ۲. ه: ه: الماء: او را به گردآوری آب واداشت.

إِخْقَوْفَ إِخْقِيقًا (ح ق ق) الشيءُ: آن چیز (چون

خرمایی رنگ. مؤ: خَلَساء. ج: خُلُس.

اِخْلَسْ اِخْلِیْساً الشَّيْءُ: آن چیز خرمایی رنگ شد.

اُخْلَطَ اِخْلَاطاً: ۱. به حال هلاکت درآمد. ۲. -ه: او

را برانگیخت و به خشم آورد. ۳. سوگند خورد. ۴. -ه

فی یمینه: در قسم خوردنش کوشید، سوگندهای

مَغْلَظ خورد. ۵. -ه: بالمكان: در آنجا اقامت گزید.

اُخْلَفَ اِخْلَافاً: ۱. ت الارض: زمین لوخ (دوخ، نی بویا)

برآورد. ۲. -ه: الحلفاء: گیاه نی بویا رسیده شد. ۳. -ه

الشَّيْءُ: آن چیز به سوگند خوردن (تحلیف) مردم که

اختلاف نظر داشتند انجامید. ۴. -ه: او را سوگند داد.

← خَلَف.

اُخْلِقَ اِخْلَاقاً: ۱. رأسه: او را به تراشیدن سر خود

واداشت. ۲. -ه: الرأس: هنگام سر تراشی فرارسید. ۳.

-ه: الحوض أو الإناء: حوض یا ظرف را پُر کرد.

أَحْلَ اِخْلَالاً (ح ل ل): ۱. ه المكان و به: او را در آنجا

فرود آورد. ۲. -ه: الشَّيْءُ: آن چیز را حلال گردانید. ۳.

-ه: الحاج: حاجی از احرام حج بیرون آمد. ۴. از حرم

کعبه به جَل که بیرون از حرم است وارد شد. ۵. -ه به

العقوبة: او را به مجازات رسانید. ۶. -ه: ت الناقة: شتر

ماده پر شیر شد. ۷. از پیمان خود به در آمد، از پیمان و

ضمانت آزاد شد. ۸. -ه: عليه الأمر: آن کار را بر او واجب

شمرد. ۹. -ه: مَحَلَّة: جای او را گرفت، جانشین او شد

(المو).

الأَحْل: آن که پایش سست و فرو آویخته باشد. مفلوج،

مرد ران لاغر. مؤ: خَلَاء: زن ران و سرین لاغر. ج: خُل.

الأَحْلَاء: ج: خلیل.

أَحْلَمَ اِخْلَاماً: ۱. البعير: تن شتر پر از گِبه شد. ۲. -ه

الرجل: آن مرد دارای فرزندان حلیم و بردبار شد.

الأَخْلُوفَة: لفظ و صیغه سوگند. ج: اَحالیف ← خَلَف.

اِخْلَوْنِکَ اِخْلِیْلَکَ (ح ل ک): الشَّيْءُ: آن چیز بسیار

سیاه شد.

اِخْلَوْنِیْ اِخْلِیْلَہ (ح ل و): ۱. بسیار شیرین شد. ۲. -ه

الشَّيْءُ: آن چیز را بسیار شیرین یافت. ۳. -ه: الرجل: آن

مرد خوشخو شد. ۴. -ه: الجارية: چهره کنیزک به نظر

سرمه حاصل درد چشم او را درمان کرد. ۳. -ه

السويق: آرد را شیرین کرد.

الإِخْلَابَة: اندکی شیرکه در چراگاه دوشند. ج: اَحالیب.

الأَخْلَاس: ج: جُلُس.

الأَخْلَاف: ج: ۱. جُلَف. ۲. خَلِيف.

الأَخْلَاق: ج: خَلَق.

الإِخْلَال: ۱. مص: أخل و ۲. خروج از مراسم حج، در

برابر احرام که آغاز ورود به حج باشد. ۳. استبدال،

عوض کردن چیزی با چیزی دیگر، جانشین کردن

چیزی یا کسی با دیگری، قائم مقام شدن، نیابت یافتن.

(-ه: دائن محل آخر: نایب شدن بستانکاری بجای

بستانکاری دیگر (المو).

الأَخْلَام: ج: ۱. خَلَم. ۲. جَلَم. ۳. خَلِیم.

أَخْلَبَ اِخْلَاباً: ۱. ه: او را در شیردوشی یاری داد.

(سپس این کلمه برای یاری دادن در هر کاری آمده

است)، او را یاری داد. ۲. ه: اهله: برای خانواده خود در

چراگاه شیر دوشید و به خانه فرستاد. ۳. -ه: الشاة: او

را به دوشیدن گوسفند واداشت، یا گوسفندی را بدو

داد تا بدوشاند. ۳. -ه: الرجل: شترانش ماده زاییدند

پس شیر نزد او زیاد شد. ۴. -ه: ت الناقة: هنگام آن

رسید که ماده شتر دوشیده شود. ۵. -ه: القوم: آن قوم

برای جنگ یا هر کاری از هر سوی گرد آمدند.

الأَخْلَت: آن که پشم یا مویش چیده و سترده شده

باشد.

أَخْلَجَ اِخْلَاجاً بالشَّيْءُ: به چیزی چسبید.

أَخْلَسَ اِخْلَاساً: ۱. الذابة: ستور را نمود زین (خُلَس)

پوشاند. ۲. -ه: به: او (خُلَس یعنی) عهدهی استوار داد.

۳. -ه: ت السماء: آسمان ابری نرم و پیوسته بارید. ۴. -ه

ت الارض: گیاه سبز و هموار شد و زمین را پوشاند. ۵.

-ه: علی الأمر: او را بر آن کار واداشت. ۶. -ه: فی

البيع: او را در معامله فریفت و مغبون کرد. ۷. -ه

الخوف: ترس در دل او به وجود آورد، او را ترساند. ۸.

بی چیز و ورشکسته شد.

الأَخْلَس: آن که رنگش میان سرخ و سیاه باشد،

[پزشکی]: نوعی بیماری خونی حاصل از ازدیاد گویچه‌های سرخ خون، پولی‌سیتمی.

Polycythemia (E)

الأخْمِرَة ج: جمار.

إِخْمَرٌ إِخْمِرَاراً (ح م ر): ۱. سرخ شد. ۲. عذاب سخت شد.

الأخْمِرَان: ۱. دو چیز سرخ. ۲. (اصطلاحاً) زر و زعفران. ۳. گوشت و شراب. ۴. نان و گوشت.

الأخْمَرِي: بسیار سرخ (یاء زاید و برای مبالغه است).

أَخْمَسَ إِخْمَاساً ۵: ۱. او را به خشم آورد. ۲. به او را به حماسه و شور و هیجان آورد. ۳. خَمَسَ.

الأخْمَس: ۱. دلیر. شجاع. ۲. (جای) درشتناک و سخت. ۳. سختگیر در کار دین، غیرتی. ۳. «سنة خَمَساء»: سال سخت و قحط. مؤ: خَمَساء. ج: خَمَس و أَحْمِس.

أَحْمَشَ إِحْمَاشاً ۱. الرَّجُل: آن مرد را به خشم و هیجان آورد. ۲. به الشیء: آن چیز را برانگیخت. ۳. «أَحْمَشَ الشَّيْءُ»: شَرِّ به پا کرد. ۴. به النار: آتش را بر افروخت. ۵. به اضحابه: یارانش را به جنگ و کشتار برانگیخت. ۶. به القدر: زیر دیگ را افروخت تا سخت به جوش آمد. ۷. به الشَّحْم: پیه را با آتش چنان داغ کرد که نزدیک بود بسوزد. ۸. به السَّاق: ساق پا را لاغر و باریک کرد.

الأخْمَش: ۱. ظریف و باریک. ج: خُمَش. مؤ: خَمَشاء. ۲. «هو أحمش الذراعین»: او باریک ساق و ساعد است. الأخْمَص: دزد گوسفند به حمیصه.

أَحْمَضَ إِحْمَاضاً ۱. المكان: در آن جایگاه شور و تلخ (حَمَض) بسیار شد. ۲. به الشیء: آن چیز را ترش گردانید، ترشی زد. ۳. به الماشیة: چارپایان را گیاه شور و تلخ چرانید. ۴. به الرَّجُل: وی سخنی گفت که مایه شادی شد. ۵. به الشیء عنه: آن چیز را از او باز گردانید.

أَحْمَقَ إِحْمَاقاً ۱. ه: او را احمق و نادان یافت. ۲. به الوالدان: پدر و مادر فرزندان احمق و نادان آوردند. ۳.

زبیا و شیرین آمد.

أُخْلَى إِخْلَاءً (ح ل و) ۱. الشیء: آن چیز را شیرین کرد.

۲. به آن را شیرین یافت. ۳. چیزی شیرین آورد. «ما يُمَزُّ ولا يُحْلَى»: سخنی تلخ یا شیرین نگوید یا کاری تلخ یا شیرین نمی‌کند.

الإِخْلِيل: ۱. آلت مردی که مجرای پیشاب است. ۲. سوراخ بیرون آمدن شیر از پستان. ج: أَحَالِيل.

الإِخْلِيَّة ج: حَلَى.

أُخْمَأَ إِخْمَاءً (ح م أ) ۱. الحوض: وقت بیرون آوردن لای و لجن حوض فرارسید. ۲. به الحوض: لای و لجن حوض بسیار شد. ۳. به الحوض: حوض را لای روبی کرد. ۴. به الحوض: لای و لجن در حوض انداخت. به البئر: چاه را با لای و لجن انباشت. (از اضداد) ۵. گرم کرد (المو).

الأُخْمَاء ج: ۱. خَم. ۲. خَمَو و خَمَا.

إِخْمَارٌ إِخْمِرَاراً (ح م ر): ۱. رفته رفته سرخ شد. ۲. «أَخَذَ يَحْمَارُ تَارَةً وَيَصْفَارُ تَارَةً»: گاه سرخ شدن و گاه زرد شدن گرفت، رنگ می‌یافت و رنگ می‌باخت.

الأُخْمَاس ج: خَمِيس.

الأُخْمَال ج: ۱. حَمَل. ۲. حَمَل. ۳. حَمَل.

أُخْمِدَ إِخْمَاداً ۵: ۱. او را شایسته ستایش یافت. ۲. به الرَّجُل: آن مرد کاری کرد که سزاوار ستایش باشد. ۳. به الشیء: آن چیز ستوده شد. ۴. به از کار و اقدام او خشنود شد.

الأخْمَر: ۱. سرخ. ج: أَحْمَر و أَحْمَرَة: سرخها، سرخان (به قیاس سیاهان). ۲. به رنگ سرخ در آمده. ج: خُمَر و خُمَرَان مؤ: خُمَرَاء «هُمْ مِنْ أَهْلِ الْأَسْوَدَيْنِ لِأَمِنْ أَهْلِ الْأَحْمَرَيْنِ»: آنان اهل خرما و آبنده اهل شراب و گوشت. ۳. «الموتُ الأخْمَر»: مرگ به گشتن، قتل، مرگ سخت. ۴. «أَخْمَرُ الشَّفَاه»: ماتیک، روزلب. ۵. «تَخَتَّ الْأَخْمَرُ يَا دَوْنَ الْأَخْمَر»: اشعة مادون قرمز. ۶. «موتُ أَخْمَر»: مرگ سرخ، شهادت.

الإِخْمِرَار: ۱. مصدر إِخْمَر و ۲. إِخْمِرَارُ الْبَشَرَةِ أو الشَّعَرَة: سرخ رویی یا سرخ موئی. ۳. «إِخْمِرَارُ الدَّم»

به: از او به احمقی و نادانی نام برد.

الأخفق: گول، کم خرد، احمق. ج: خُمُق و خُمُق و خُمُق و خُمُق و خُمُق و خُمُق. مؤ: خُمُقَاء.

أَحْمَلُ إِحْمَالاً ۱. ه: الشیء: در بر داشتن آن چیز بدو یاری کرد. ۲. ه: المرأة أو الناقة: آن زن یا ماده شتر بی آبستنی شیر آورد. ۳. ه: المرأة: آن زن بسیار زابید. **أَحْمَ إِحْمَاماً** (ح م م) ۱. الله كذا: خدا چنین مقدر کرد. ۲. ه: الشیء: آن چیز پیش آمد و زمانش فرارسید. ۳. ه: او را سیاه گردانید. ۴. «أَحْمَهُ اللّٰهُ»: خدا او را دچار تب ساخت. ۵. ه: البلد: آن شهر تبخیز شد. ۶. ه: الطفل و نحوه: کودک و امثال او را با آب گرم شست، حمام داد. ۷. ه: الامر: آن کار او را به اندوه انداخت. مانند اَهَمَّة است. ۸. الماء و نحوه: آب و امثال آن را گرم کرد.

الأَحْمَ: ۱. سیاه. ۲. سفید (از اضداد). ۳. تیر. ۴. برگزیده تر و صمیم تر و محبوب تر. ج: حَم. مؤ: حَمَاء.

الأَحْمَاء ج: حَمِيم.

الأَحْمُوقَة: ۱. کاری از احمقان و نادانان که از امثال و نکات مضحک شود. ۲. بسیار احمق و نادان.

أَحْمَى إِحْمَاءً (ح م ی) ۱. المكان: آنجا را اختصاصی و قَرَق کرد که بدان نزدیک نشوند. ۲. ه: الشیء: آن چیز را قَرَق شده یافت. ۳. ه: الحديد: آهن را گرم کرد و گداخت.

أَجِنَ - أَعْنَأَ و أَحْنَأَ ۱. علیه: بر او کینه ورزید و دشمنی وی را در دل گرفت. ۲. ه: الله: بر او در کینه توزی و دشمنی پیشی گرفت (ته). صف: أَجِنَ: کینه توز.

الأَجِن: کینه توز.

الإِجْن ج: إِحْنَة.

الأَحْنَاء ج: ۱. جنو. ۲. «أَحْنَاءُ الْأُمُور»: کارهای درهم و متشابه، اطراف و جوانب کارها.

الإِخْنَات ج: إِخْنَة.

الأَخْنَات ج: جَنْث.

الأَخْنَج ج: جَنْج.

الأَخْنَش ج: حَنْش.

الأَخْنَط ج: حَنْط.

الأَخْنَاك ج: حَنْك.

الأَخْتَب: (اسبی که در پشت و دستش خمیدگی باشد و آن برای اسب نیکو است. مؤ: خَنْبَاء. ج: خَنْب.

الإِخْنَة: ۱. خشم و کینه. ۲. دشمنی. ۳. خشم برخاسته از کینه. «فی صدره عَلَیَّ إِخْنَة»: در سینه او بر من کینه ای است. ج: إِخْن و إِحْنَات.

أَخْنَتَ إِخْنَاتاً ه: او را به سوگند شکنی واداشت.

أَخْنَجَ إِخْنَجاً ۱. میل کرد و منحرف شد. ۲. ه: الخبز و نحوه: خبر و امثال آن را پوشیده داشت. ۳. ه: الكلام: سخن را چون مخنثان پپچانید. با ادا و اطوار مخنثان سخن گفت. ۴. در راه رفتن با گرداندن سر و سینه به پشت خود نگر نیست. ۵. ساکن شد و آرام گشت. ۶. ه: الفرس: اسب لاغر شد. ۷. ه: الشیء: آن چیز را از صورت و حال خود کج گردانید. ۸. ه: الشیء: آن چیز کج و خمیده شد (لازم و متعدی).

أَخْنَذَ إِخْنَذَاً: ۱. اندکی آب به شراب آمیخت. ۲. شراب را با آب یا نوشابه بسیار درآمیخت. ۳. ه: اللحم: گوشت را خوب پخت.

أَخْنَشَ إِخْنَشاً ۱. ه: عن الأمر: او را از آن کار بازگردانید و شتابانید. ۲. ه: الصيد: صید را شکار کرد.

أَخْنَطَ إِخْنَطاً ۱. الزَّرْع: هنگام درو کردن گندم (حنطة) و کشت فرارسید. ۲. ه: الميت: بر مرده کافور (و داروهای حنوط) مالید و پاشید. ۳. ه: الشجر: میوه درخت رسید.

الأَخْنَط: مردی که ریش انبوه دارد. ضد آخرط که موی ریش او تَنَک است. ج: حَنْط.

الأَخْنَف: ۱. آن که بر پشت، قدم راه برود و پشت قدمش به خاک ساید. ۲. آن که دو انگشت شست پای او به طرف دیگر انگشتانش خمیده باشد، کج پنجه. مؤ: حَنْفَاء. ج: حَنْف.

أَخْنَقَ إِخْنَقاً ۱. ه: او را سخت به خشم آورد. صف فاء، حَنِق و مُحَنِق: به خشم آورنده. مف مُحَنِق: به خشم

آمده، خشمگین. ۲. ~ الدَّابَّةُ: ستور را لاغر کرد. ۳. ~ الرَّجُلُ: آن مرد کینه‌ای زایل نشدنی گرفت. ۴. ~ الصَّلْبُ: پشت به شکم چسبید (از لاغری). ۵. ~ السَّنَامُ: کوهان شتر یا گومیش لاغر و نازک شد. ۶. ~ البعيرُ: شتر فربه شد و پیه آورد. (از اضداد). ۷. ~ الزَّرْعُ: کِشت دانه از غلاف بیرون آورد و مژه خوشه‌هایش پخش شد.

أُخْتَكْ إِنْخَانَا ۱. ~ عن الأُمير: او را از آن کار بازداشت. ۲. ~ ه الذَّهْرُ: روزگار او را آزموده و مجرب کرد.

أَحْنُ إِنْخَانَا (ح ن ن) ۱. القوسُ: کمان را کشید و به صدا درآورد. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد خطا کرد.

الأُجْنَةُ ج: ۱. حَنِينٌ. ۲. نامهای جمادی الاولى و جمادی الآخرة در جاهلیت.

أُحْنِي إِنْخَاءً (ح ن و، ح ن ی) ۱. ~ ه: او را به مهربانی واداشت. ۲. ~ ت المرأةُ علی ولدها: آن زن بر فرزند خود مهربانی کرد. ۳. (ح ن ی). ~ العودُ: چوب امکان کج شدن یافت. انعطاف‌پذیر شد.

الأُخْنَى ۱. کوزِشت، قوزی. مؤ: حَنِيَاءٌ. ج: حَنْئٌ. ۲. مهربانتر «هو أحنى الناس ضلوعاً عليك»: او از همه کس بر تو مهربانتر و دلسوزتر است ج: حَنْئٌ. مؤ: حَنْوَاءٌ.

الأُخوات ج: حُوت.

الأُخَواج ج: حَاجَةٌ.

الأُخُواد ج: حَاز.

الأُخوار ج: حَوْر.

الأُخُواز ج: حَوْر.

الأُخُواض ج: حَوْض.

الأُحوال ج: ۱. حال. ۲. حَوْل. ۳. حَوِيل.

الأُخواف ج: حَوْف.

إِخْوَالٌ إِخْوِيلَاً (ح و ل) ۱. ت عینَه: چشمش به گونه‌ای زشت چپ و احوّل شد. ۲. ~ ت الأرض: گیاهان زمین یکدست برآمد و زمین نیک سبز شد.

إِخْوَاوَى إِخْوِنِوَاءً (ح و ی) ۱. سیاهی آن با سبزی بسیار آمیخته شد. ۲. سرخی آن با سیاهی بسیار آمیخت. ۳. گیاه بسیار سیاه شد. ~ حَوَى.

أُخَوِبَ إِخْوَاباً (ح و ب): به گناه مایل شد.

الأُخُوبُ: گناهکار. ج: حُوبٌ. مؤ: حَوْبَاءٌ.

أُخَوِّجُ إِخْوِاجاً (ح و ج) ۱. ~ ه إلى الشيء: او را بدان چیز نیازمند کرد. ۲. ~ إليه: بدو نیازمند شد.

أُخَوِّدُ إِخْوَاداً (ح و ذ) ۱. الصانعُ القَدْخُ: تیرساز نیزه را سبک ساخت. ۲. ~ ثوبَه: جامهٔ خود را جمع کرد و بر بدن چسباند. ۳. ~ سَیْرَه: خوب راند و تند رفت. ۴. ~ قصیدته: قصیدهٔ خود را محکم و استوار ساخت. ۵. ~ الأبلُ: شتر را سخت راند.

الأُخُوذِيّ: ۱. کارگزاری که هر کار بر او آسان باشد. مرد کارتر. ۲. دانا در کارها، کارشناس، حاذق. ۳. آن که همواره به کارها پردازد و بر دشواریهای کار پیروز شود و هیچ از دستش به در نرود. چابک. چالاک در کار.

الأُخُورُ: آن که سیاهی چشمش بسیار سیاه و سفیدی چشمش بسیار سفید باشد. ج: حُورٌ. مؤ: حَوْرَاءٌ.

الأُخُورُ ج: حُور.

الأُخُورَةُ ج: حُور و حِوَار.

إِخْوَرٌ إِخْوَرَاراً (ح و ر) ۱. سیاه چشم شد، حَوْرَاءٌ: زن سیه چشم. ۲. «إِخْوَرْتُ عینَه»: سیاهی چشمش بسیار سیاه و سفیدی آن بسیار سفید شد. ۳. ~ الثوبُ أو الدَّقِيقُ: جامه یا آرد سفید شد.

الأُخُورِيّ: سپید نرم و نازک.

الأُخُورُ ۱. (مرد) زود فهم و تیز خاطر. ۲. چابک و چالاک در کار. ۳. مانده در جایی، گوشه گیر.

الأُخُورِيّ ۱. خبره و چالاک در کارها، کارگشته. ۲. سبک. ۳. سیاه.

الأُخُوسُ: ۱. دلاور. ۲. آن که از چیزی سیر و پُر نشود. ۳. آن که از جا نرود و ایستادگی کند تا بدانچه خواهد برسد. ج: حُوسٌ. مؤ: حُوسَاءٌ. ۴. گرگ.

الأُخُوسِيّ: ۱. پابرجا و ثابت قدم. ۲. «غِيثٌ أُخُوسِيّ»: باران مداوم.

أُخُوشٌ إِخْوَاشاً (ح و ش) الصیدُ: برخی از جانوران شکار شونده را بر برخی دیگر رسانید تا آنها را شکار کند. «أُخُوشٌ الصیدُ علیه و أحوشه الصیدُ»: شکار را به سوی

او راند تا آن را شکار کند.

الأخوص: مردی که دنباله چشمانش تدرک باشد چنان

که گویی آن دو را دوخته اند. مؤ: خوصاً. ج: خوص.

أخول إخواناً (ح و ل) ۱. المكان: سالها بر آن جای

گذشت. ۲. بالمكان: یک سال در آنجا اقامت کرد. ۳.

الصبي: کودک یک ساله شد. ۴. ت المرأة أو

الثقة: زنی یا ماده شتر سالی نو و سالی ماده زایید، یا

برعکس. فا: مخول: زاینده نو پس از ماده. ۵. عینه:

چشم او را چپ (أخول) گردانید.

الأخول: ۱. چپ چشم، لوچ، کلاج، دو بین. مؤ: خولاً.

ج: خول. ۲. بسیار حيله گر.

الأخولة ج: ۱. حال. ۲. خویل.

أخول إخواناً (ح و ل) ت العین: گاهی چشم چپ شد.

الأخوی: ۱. سیاه مایل به سبز، سبزه و سرخ مایل به

سیاه. مؤ: خواء. ۲. گیاه بسیار سبز (سبز اسفناجی). ۳.

(اسب) گمیت، اسب سرخ قش دم سیاه. ج: خو.

الأخویة ج: جواء.

أخيا إخیاء (ح ی ی) ۱. ه الله: خدا او را زنده گرداند.

۲. القوم: حال آن گروه خوب و ستورانشان افزون

شد. ۳. الزائد الأرض: پیشاهنگ کاروان آن زمین را

پر نعمت و گیاه یافت. ۴. فلان الیل: فلانی تمام شب

را بیدار ماند و به عبادت و نماز پرداخت. شب

زنده داری کرد. ۵. الناقة: شتر گزّه زنده به دنیا آورد.

فا: محیی و محیة: دارای گزّه زنده. ۶. الله الأرض:

خدا در آن زمین گیاه رویاند و زمین را زنده کرد. ۷. -

النار: در آتش دمید و آن را برافروخت. ۸. ه: آن را

زنده نگه داشت. «الشعب ذکرى ادیته»: مردم یاد

ادیب خود را زنده نگاه داشتند. ۹. «حفلة»: جشنی

برپا داشت. (المو).

الأخیاء علم الاحیاء: زیست شناسی، بیولوژی.

الأخیاء ج: الحئی.

الإخیاء: ۱. مص أخیا و ۲. تجدید ۳. برانگیختن به

قیامت، بعث، نشور، رستاخیز.

الأخیائی: زیست شناس، آگاه از علم الحیاة،

بیولوژیست (جدید).

الأخیاء ج: حید.

الآخیار ج: حیر.

الأخیاز ج: حیر.

الأخیال ج: حیل.

الأخیان ج: حین.

الأخیج ج: خشم.

الأخیص: آن که یک چشمش کوچکتر از دیگری است.

مؤ: خیصاء. ج: حیص.

الأخیف: شهر بی باران. مؤ: خیفاء. ج: حیف. أرض

خیفاء: سرزمین بی باران.

الأخیل: بسیار حيله گر، گزیز.

أخیلی، ما أخیلی: فعلی تعجب، چه شیرینک است!

أخین إخیاناً (ح ی ن) ۱. بالمكان: در آنجا زمانی

اقامت گزید. ۲. ت الابل: شتر زمان دوشیدنش

فرار سید. ۳. الرجل: آن مرد به زمانی رسید که

هرچه خواهد بکند و وقت آن رسید که به مرادش دست

یابد.

الأخیون: گیاهی است خودرو و طبی از تیره مرکبان

که برای زینت دست کشت می شود. از نامهای دیگرش

«الکزشون» و «رأس الأفی» است. آذرگون. پیر گیاه.

نوعی شاه پسند. گل خجسته.

الأخیة ج: خیاء.

الاخ و الأخو و الأخو و الأخا: ۱. برادر. ۲. دوست. ۳.

مثل و مانند و همجنس. ۴. همکیش «إما أخ لك فی

الدین»: یا برادر دینی و همکیش دوست. نهج البلاغة. ۵.

پابرجا و ملازم کاری «هذا أخو حرب»: او همواره در

جنگ است. ۶. لفظی که افاده انتساب می کند. «یا اخا

تمیم»: ای برادر تمیمی و «یا اخا العرب»: ای برادر

عرب زبان. یکی از اسماء خمسة است که اعراب نیابتی

دارد، به واو مرفوع و به الف منصوب و به یاء مجزور

می شود. و منسوب آن أخوی است. ج: أخوة و إخوة و

إخوان و أخون و آخاء مثناش: آخوان و آخونین. بصریان

آن را در نسب الأخوة و در معنی دوستی الإخوان جمع

بندند. «إخوان الودادِ أَقْرَبُ مِنْ أُخُوَّةِ الْوِلَادِ»: یاران به دوستی از برادرانِ پدری نزدیکترند. «لا أخالك بفلان»: فلانی برادر یا دوست تو نیست. ۷. همکار. ۸. لقب مردان دین در مسیحیت که هنوز به درجهٔ کاهنی نرسیده‌اند. «أَخْ شَقِيقٌ»: برادر تنی، برادر پدری و مادری. «أَخْ لِأَبٍ أَوْ لِأُمٍّ»: برادر ناتنی، برادر پدری یا برادر مادری، از یک پدر یا از یک مادر. «أَخٌ بِالرَّضَاعِ أَوْ بِالتَّزْيِيَةِ»: برادر رضاعی، همشیر یا پرورش یافته با یکدیگر، برادر خوانده.

أَخَاهُ أَخُوَّةً وَإِخَاوَةً (خ و) ۱. ۵۰۱: برادر او شد. ۲. برای او دوستی چون برادر شد.

الأخاء ج: أَخ.

الإخاء: ۱. مصد أَخَى. ۲. برادری، الفت، دوستی.

الأخايد ج: أَخِيذَة.

الأخايل (خ ی ل): مرد متکبر.

الإخائي: برادرانه، از روی برادری، از سر دوستی.

أَخَابَ إِخَابَةً (خ ی ب) هـ: او را ناامید و نامراد کرد و نیازش را برنیآورد. مانند خَيَّبَ است.

الأخايب ج: أَخْبَثَ.

الأخايبير ج: أَخْبَار. جج خبر.

أَخَاخَ إِخَاخَةً (خ و خ) ۱. العُشْبُ: گیاه نهان شد. ۲. ~ العُشْبُ: گیاه اندک و کم شد.

الأخادع ج: أَخْدَع.

الأخادين ج: أَخْدَنَ.

الأخادين ج: ۱. أَخْدُود. ۲. نشانه‌ها و جاهای شلاق. «أخاديد الحبال في البئر»: خطوط و شیارهای حاصل از برخورد ريسمان در دیوارهٔ چاه.

الأخادير ج: ۱. أَخْدُور. ۲. أَخْدَار. جج خِذِر.

الإخاذ ج: إِخْذَة.

الإخاذ والإخاذات ج: إِخَاذَة.

الإخَاذَة: ۱. زمینی که کسی آن را برای خود مفروز و جدا کند. ۲. جای گرد آمدن آب باران، آبگیر. ۳. دسته و گیرهٔ سپر. ج: إِخَاذَات و إِخَاذ. جج: أَخَذَ.

الأخاذيل ج: أَخْذَل.

الأخارس ج: أَخْرَس، شتیری که صدایش همراه با کف از دهان خارج شود و بانگش آشکار و مشخص نباشد.

أَخَارَ إِخَارَةً (خ و ر) هـ: او را برگرداند. منحرف کرد.

الأخارج ج: إِجْرَاج.

الأخارم ج: أَخْرَمَ.

الأخارين ج: أَخْرَاج و أَخْرَجَة. جج خَرَج و خَزَج.

الأخاسيف والأخاسيف ج: أَخْصَف، زمینهای سست و نرم.

الأخاسي ج: خْصَا.

الأخاسيم ج: أَخْصَمَ.

الأخاشب ج: أَخْشَبَ.

الأخاشيف ج: أَخْشَفَ.

أَخَاصَ إِخَاصَةً (خ و ص) النخلة: خرما بن برگ برآورد. مانند أَخْصَصَ است.

الأخاصيم ج: أَخْصَمَ.

الأخاضر ج: ۱. أَخْضَر. ۲. سبزینه‌ها. ۳. به کنایه: زرو گوشت و می (به اعتبار آنکه زندگی را خرم و سرسبز می‌کند).

أَخَاضَ إِخَاضَةً (خ و ض) ۱. هـ الماء: او را در آب فرو برد. ۲. القوم الماء: آن گروه ستوران خود را به آب در آوردند.

الأخاطيل ج: أَخْطَلَ.

أَخَافَ إِخَافَةً (خ و ف، خ ی ف) هـ: او را ترساند. ۲. ~ الطريق: آن راه مسافران را ترساند. ۳. «أخافة الامر» او را از آن کار ترساند، مانند تخويف است. ۴. (خ ی ف) در حجّ به خَيْف مَنی فرود آمد.

الأخافيش ج: أَخْشَشَ.

أَخَاقَ إِخَاقَةً (خ و ق): بر زمین سفر کرد، روی زمین راه رفت.

الأخاقيق ج: أَخْصَقَ و إِخْصَقَ.

أَخَالَ إِخَالَةً (خ و ل) ۱. هـ و فيه خَالَةٌ مِنَ الْخَيْرِ: در او خير را به فراست دریافت. ۲. (خ ی ل) ~ الشيء: آن چیز مشتبه شد. گویند «هذا الامر لا يخيل»: این کار

أُخْبِرَ إِبْرَاراً ۱. ه به: او را از آن چیز یا کار خبر داد. ۲. ~ عن: سخن چینی و سعایت کرد. ۳. ~ الناقة: ماده شتر را پر شیر یافت.

الأخْبِطُ: لگد زنده. مؤ: خَبِطَاء. ج: خَبِطٌ.

أُخْبِلَ إِبْرَالاً ۱. ه ناقة: ماده شتر را بدو عاریه داد تا از پشم و شیرش بهره جوید و سپس آن را به وی بازگرداند؛ ه فَرَساً: اسب را بدو عاریه داد تا با آن بجنگد و سپس اسب را بازگرداند. ۲. ~ إِبِلَةً: شتران یا زمین خود را دو بخش کرد که بخشی امسال نتاج دهند و بخش دیگر سال بعد. زمین را به آپش گذاشت.

الأُخْبِلُ: ۱. مَخْبُول، دیوانه، مصروع، پریشان عقل. مؤ: خَبَلَاء. ج: خُبُلٌ. ۲. نام دیگر الأبله، پرنده‌ای آبی از پرده پایان و از تیره پلکانها، پرستوک دریایی. Sula (S) **أُخْبِنَ إِبْرَاناً**: چیزی در دامان یا تنبان پنهان ساخت. **أُخْبِيَ إِبْرَاءً** (خ ب ی): ۱. خرگاه ساخت؛ ~ الخباء: چادر زد، خیمه بر افراخت؛ ~ الكساء: گلیم و پلاس را خیمه ساخت. ۲. (خ ب و) ~ النَّارَ: آتش را خاموش کرد.

الأُخْبِيَّةُ ج: خِبَاء ~ أُخْبِيَّة.

الأُخْتُ: ۱. خواهر. مؤنث أُخ (تاء بدل از واو است به دلیل سکون ماقبلش نه تاء تأنیث). ۲. مانند، نظیر. ۳. عنوان راهبه، خواهر روحانی. «أُخْتُ لَأَبٍ أَوْ لَأُمٍّ»: خواهر ناتنی، خواهر پدری یا خواهر مادری. «أُخْتُ بِالرَّضَاعِ»: خواهر رضاعی، همشیره.

إِخْتَاتُ إِبْرِيَاتاً (خ و ت) ۱. ه: آن را ربود؛ ~ الذئب الشاة: گرگ گوسفند را فریفت و در ربود. ۲. ~ الحديث: سخن یا حدیث و روایت را از او فرا گرفت و اندک اندک به خاطر سپرد و از بر کرد. ۳. «هُمْ يَخْتَانُونَ الليلَ»: آنان شب راه می‌پیمایند. ۴. ~ البازئ: شاهین بر شکار فرود آمد.

إِخْتَارَ إِبْرَاراً (خ ی ر) ۱. ه من القوم: او را از میانشان برگزید. ۲. ~ الشيء على غيره: آن چیز را بر دیگر چیزها برتری داد. ۳. ~ الشيء: آن چیز را ذخیره کرد. **إِخْتِاضَ إِبْرِياضاً** (خ و ض) ۱. المرعى: گیاه مرغزار

مشته نمی‌شود. ۳. ~ ت الناقة: در پستان شتر شیر آمد. ۴. به ابری که گمان می‌رفت باران‌زا باشد نگرست. ۵. ~ السحابة: به ابر نگاه کرد و به باریدن آن امیدوار شد.

أَخَامَ إِبْرَامَةً (خ ی م): ۱. خیمه زد. ۲. (خ و م) ~ الفرس و نحوه: اسب و مانند آن بر سر پا و کناره شم چهارم ایستاد.

الأخاميصُ ج: أَخْمَص.

الأخاوينُ ج: خَوَان و خَوَان.

الأخايا ج: ۱. أخية. ۲. أُخِيَّة.

الأخيلُ ج: أُخِيل.

أُخْبَأَ إِبْرَاءً (خ ب أ) ۱. ه: آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ~ ه: آن را حفظ و نگهداری کرد.

الأُخْبِيَّةُ ج: خِبَاء ~ أُخْبِيَّة.

الأُخْبَابُ ج: ۱. خَبٌ. ۲. یورتمه رفتن اسب ~ خَبَب.

أُخِبَ إِبْرَاءً (خ ب ب) الذابة: ستور را سخت دواند؛ ~ الفرس: اسب را به یرقه رفتن واداشت.

الأُخْبَاتُ ج: خَبَت.

الأُخْبَاتُ ج: خَبِثَت.

الأُخْبَارُ ج: خَبَر.

أُخْبَارُ الْأَيَّامِ: نام دو کتاب از تورات، تواریخ ایام.

الأُخْبَارُ ج: خُبْرَةٌ.

أُخْبِتَ إِبْرَاتاً ۱. الی الله: برای خدا فروتنی کرد. ۲. ~ إليه: به او اطمینان کرد و دلش آرام گرفت. ۳. ~ الرجل: وی به زمین مطمئن و فراخ در آمد. ۴. ~ ذكَّره: یادش پنهان ماند و فراموش شد.

أُخْبِتَ إِبْرَاتاً ۱. فلان: فلانی پلید و خبیث شد. ۲. پلیدی و خُبث آورد. ۳. دوستان پلید و خبیث گرفت.

۴. ~ القول: سخن پلید گفت. ۵. ~ ت المرأة: آن زن با مردان پلید زناشویی کرد یا فرزندان پلید و خبیث آورد.

۶. ~ فلاناً: به فلانی خُبث و پلیدی آموخت و او را پلید و تباه کرد. ۷. ~ ه: او را به پلیدی و خُبث نسبت داد.

الأُخْبَثَانُ: ۱. دو چیز پلید، بول و غایط. ۲. (مجازاً)

بی‌خوابی و بی‌قراری.

إِخْتَبَطَ إِخْتِطًا ۱. الشجر: با چوبدستی از درخت برگ تکاند. ۲. الجمّل الشوک: شتر خار را چرید. ۳. ~ فلاناً: از فلانی بی‌آشنایی و نزدیکی، احسان و یاری خواست. ۴. ~ الرجل: او را سخت زد و چوبکاری کرد. ۵. ~ ت البلاد: فتنه و آشوب در آن سرزمین برپا شد. ۶. ~ بدیمه: اندامی از اندامهایش را بر اندام خونین دیگرش زد؛ ~ الارض بیدیه: هر دو دستش را به زمین کوبید.

إِخْتَبَلَ إِخْتِبَالًا ۱. ~ عقلش را تباه کرد. ۲. ~ ~ الدّابة: ستور را بدو عاریه داد تا از آن بهره گیرد. ۳. ~ ت الدّابة: ستور در آنجا که پا نهاد ثابت نماند. ۴. «إِخْتَبَلَ فلان»: فلانی دیوانه شد. مج.

أَخْتَّ إِخْتَاتًا (خ ت ت) ۱. فروتنی و فرمانبرداری کرد. ۲. از یاد شدن نام پدرش سر افکنده و خاموش شد. ۳. ~ القول: آن سخن او را شرمنده و خاموش کرد. ۴. ~ حظّه: بهره و سهم او را کم کرد.

إِخْتَتَّ إِخْتِئَاءً (خ ت أ): ۱. خویشتن داری کرد و درهم رفت و فروتنی کرد. ۲. از ترس رنگش دگرگون شد. ۳. ~ منه: از ترس یا شرم خود را از او پنهان کرد. ۴. از او یا از آن ترسید. ۵. ~ الشيء: آن چیز را به تنندی و چالاکی ربود، قاپید. ۶. ~ له: او را فریب داد.

إِخْتَتَلَ إِخْتِتَالًا ۱. ~ له: او را فریفت. ۲. ~ الرجل: وی به راز آن گروه گوش فرا داد.

إِخْتَتَمَ إِخْتِئَامًا ۱. ~ الشيء: آن چیز را تمام کرد و پایان داد. ۲. پایان چیزی را اعلام کرد.

إِخْتَتَنَ إِخْتِنَانًا ۱. ختنه شد، مانند حَتَن است. ۲. ~ له: او را ختنه کرد.

إِخْتَثَّ إِخْتِثَاتًا (خ ث ث) الرجل: آن مرد شرم کرد، خجالت کشید.

إِخْتَجَّ إِخْتِجَاجًا (خ ج ج) فی سیره: از راه راست منحرف شد، کج رفت.

إِخْتَدَرَ إِخْتِدَارًا: ۱. پنهان شد، در چادر رفت. ۲. ~ ت الفتاة: آن دختر برای خود چادر ساخت.

إِخْتَدَعَ إِخْتِدَاعًا: ~ له: او را فریفت و خواست ناگهان به

افزون شد و به هم پیچید. ۲. ~ بالفَرَس: اسب را به آب در آورد. ۳. ~ الماء: نیک در آب فرو رفت.

إِخْتَاطَ إِخْتِطًا (خ ی ط) ۱. الثوب: با کوشش بسیار جامه را دوخت. ۲. ~ إليه: شتابان بر او گذشت؛ به او سر زد و زود رفت.

الأختال ج: ختل.

إِخْتَالَ إِخْتِيَالًا (خ ی ل): ۱. تکتب و ورزید و خرامید و به پیرامون خود با ناز و غرور نگریست. ۲. ~ ت الارض بالنبات: زمین به گیاه آرایش یافت. ۳. ~ ت السحابه: ابر آماده بارش گشت.

الأختام ج: ختم.

الأختان ج: ختن.

إِخْتَانَ إِخْتِيَانًا (خ ی ن) ۱. ~ له: بدو خیانت کرد. ۲. ~ المال: آن مال را دزدید.

إِخْتَبَأَ إِخْتِبَاءً (خ ب أ) ۱. منه: از او پنهان شد. ۲. ~ له: او را پوشاند و نهان کرد (لازم و متعدی). ۳. ~ له خَبِيئًا: چیزی را که خود پنهان کرده بود از او خواست. ۴. ~ الشيء: آن چیز را اندوخت و ذخیره کرد.

الإختباری: آزمایشی.

إِخْتَبَّ إِخْتِبَابًا (خ ب ب) الفرس: ۱. اسب یرقه رفت، برداشتن هر دو دست و پای راست با هم. ۲. ~ من ثوبه خَبَّةً: از جامه خود تکه‌ای را برید و دست خود را بدان بست.

إِخْتَبَرَ إِخْتِبَارًا ۱. ~ له: او را آزمود. ۲. ~ الرجل لأهله: آن مرد برای خانواده‌اش ثرید غلیظ (خَبْره) خرید. ۳. ~ الشيء: حقیقت آن چیز را دانست و آموخت. «بِالْوَنِّ إِخْتِبَارًا»: بآلن آزمایش. «تَحْتَ الإِخْتِبَارِ»: زیر آزمایش.

إِخْتَبَزَ إِخْتِيزًا الخبز: نان پخت.

إِخْتَبَسَ إِخْتِبَاسًا ۱. ~ له: آن را به زور گرفت. ۲. ~ فلاناً حقّه أو ماله: حق یا مال فلانی را برد؛ ~ ماله: مالش از دستش رفت.

إِخْتَبَصَ إِخْتِبَاصًا: ۱. حلوای آمیخته از خرما و روغن (خبیصه = افروشه) پخت. ۲. حلوای افروشه خورد. ۳. حلوای افروشه خواست.

جایی اقامت گزید.

اِخْتَرَقَ اِخْتِرَاقاً ۱. الثوب و نحوه: جامه یا مانند آن را درید یا پاره کرد. ۲. - القوم: از میان آن گروه گذشت. ۳. - الأرض: بیراهه از آن زمین گذشت، آن را میان بُر کرد. ۴. - الشيء: در میان آن چیز رفت و از آن گذر کرد. «اِخْتَرَقَتِ الطَّائِرَةُ جِدَارَ الصَّوْتِ»: هواپیما دیوار صوتی را شکست. ۵. - الكذب: دروغ ساخت، از خود سخن درآورد.

اِخْتَرَمَ اِخْتِرَاماً ۱. ت المُنِيَّةُ فلاناً: مرگی فلانی را گرفت، کشت. ۲. - ت القوم: آن قوم را از ریشه برکنند. ۳. «اِخْتَرَمَ عَتَا»: از ما ربوده شد، مُرد، مج. ۴. - ه الداء: بیماری او را لاغر کرد.

الاِخْتِرَالُ: ۱. مصدر اِخْتَرَلَ و ۲. دانش تندنویسی که اضافات و الحاقات و علامات را در نوشتن حذف می‌کند؛ خلاصه‌نویسی. ۳. [ریاضیات]: الف، حذف مخرجی مشترک از صورت و مخرج ب، حذف دو عدد مساوی از دو طرف معادله (المو). ۴. Canceling (E) [فیزیک و شیمی]: متعادل کردن درجه ماشین هیدرولیک برای کم کردن فشار، احیاء شیمیایی، کاهش عناصر ترکیبی (المو) Reduction (E) اِخْتَرَزَ اِخْتِرَازاً ۱. ه پَرْمَجِه: او را با نیزه بزد و بدوخت. ۲. - ه بَصْرَه: او را چشم زخم زد. ۳. - ه: در میان گروه آمد و او را از آنان گرفت. «اِخْتَرَزَ مِنَ الْإِبِلِ بَعِيراً»: از میان شتران شتری را گرفت. ۴. شک کرد (المو).

اِخْتَرَعَ اِخْتِرَاعاً ۱. ه: آن را با قدرت گرفت و به دست آورد. ۲. - ه عن القوم: او را از آنان برید و جدا کرد - ه عَزَقُ سوء: رگ بدی و تباهی او را از بزرگواریها جدا کرد و بازداشت. ۳. [پزشکی]: بافت برداری آزمایشی کرد، بیوپسی کرد (المو).

اِخْتَرَقَ اِخْتِرَاقاً السَّيْفُ: شمشیر کشیده شد. اِخْتَرَلْ اِخْتِرَالاً ۱. ه: آن را برید و حذف کرد. ۲. - ه عن القوم: از آن گروه برید و جدا شد. ۳. - ه الودیعة: در امانت خیانت کرد و آن را بر نگرداند. ۴. - ه الكسْر فی الحساب: کسر را ساده و خلاصه کرد. ۵. - ه برأیه: در

او آسیب رساند؛ خدعه و نیرنگ جنگی بکار برد.

اِخْتَدَفَ اِخْتِدَافاً ۱. ه: در بریدنش کوشید. ۲. - ه الشيء: آن چیز را ناگهان ربود یا دزدید، قاپید. اِخْتَدَمَ اِخْتِدَاماً ۱. ه: او را به نوکری گرفت. ۲. - ه: از او خدمت خواست. ۳. به خود خدمت کرد. اِخْتَرَجَ اِخْتِرَاجاً ۱. ه: از او خواست که بیرون آید. ۲. - ه الشيء: آن چیز را بیرون آورد، استخراج کرد؛ - ه: آن را بیرون آورد؛ آن را استنباط کرد. ۳. اختراع کرد. ۴. رنگارنگ شد.

اِخْتَرَشَ اِخْتِرَاشاً ۱. ه: آن را با ناخن خراشید. ۲. - ه الجَزْءُ: توله‌سگان یا بچه‌شیران جنبیدند و یکدیگر را خراشیدند. ۳. - ه الكلابُ: سگان بر هم شورانده شدند. ۴. - ه لعیاله: برای خانواده خود از اینجا و آنجا روزی به دست آورد. ۵. - ه منه الشيء: آن چیز را از او چنگ زد و به زور گرفت. ۶. - ه الذبابُ: مگسها او را خوردند، گزیدند.

اِخْتَرَضَ اِخْتِرَاضاً ۱. دروغ گفت «کان یخترض القول»: در سخن گفتن دروغ می‌بافت. ۲. - ه الشيء: آن را در انبان نهاد. - ه تَخَرَضَ.

اِخْتَرَطَ اِخْتِرَاطاً ۱. فی البكاء: در گریه لجاجت و سختی کرد. ۲. - ه العنقودُ: خوشه را در دهان نهاد و آن را تراشید؛ برهنه از دانه بیرون آورد. ۳. - ه السیفُ: شمشیر را از نیام برکشید، برهنه برکشید.

اِخْتَرَعَ اِخْتِرَاعاً ۱. ه: آن را شکافت و در شکافتنش کوشید. ۲. - ه: آن را آفرید و نو بیرون آورد؛ - ه اللّه الکائنات: خدا موجودات را از نیستی به هستی آورد. ۳. - ه الشيء: آن چیز را نو و تازه پدیدار کرد، اختراع کرد. «بِرَاءةُ اِخْتِرَاعٍ» امتیاز اختراع، حق امتیاز انحصاری اختراع (المو). ۴. - ه العودُ من الشجرة: چوب را از درخت شکست و جدا کرد. ۵. - ه صاحبه: به دوستش خیانت کرد و مال او را گرفت. ۶. - ه الدابة: ستور را چندی نزد خود گرفت و سپس باز گرداند.

اِخْتَرَفَ اِخْتِرَافاً ۱. الشمار: میوه‌ها را در پاییز (خریف) چید، مانند خَرَفَها است. ۲. - ه فی مکان: پاییز را در

را پیمود. ۴. ~ فلانٌ : فلانی دست خود را بر تهیگاه (خاصرة) نهاد. ۵. ~ بالعصا : چوبدستی به دست گرفت تا بدان تکیه کند. ۶. ~ الشيء و فی الشيء : فزونیه و زوایدش را حذف و آن را مختصر و کوتاه کرد. «باختصار، بالاختصار، غلی وَّجْهَ الإختصار» خلاصه، کوتاه سخن، در یک کلمه، به اختصار.

اِخْتَصَّ اِختِصاصاً (خ ص ص) ۱. ~ به بالشیء : او را بدان چیز اختصاص داد. ۲. ~ به : آن چیز یکتا و مخصوص به خود شد. ۳. ~ الشيء : آن چیز خاص و ویژه شد. ۴. ~ الشيء : آن چیز را برگزید. ۵. ~ الرجلُ : آن مرد بی چیز و نادر شد. ۶. ~ الشيء لِنفسه : آن چیز را ویژه خود کرد. ۷. ~ ب : منحصر به فرد و ممتاز شد. ۸. نیازمند شد، فقیر شد (المو). ۹. ~ به : تعلق به او یافت، مخصوص او شد (المو).

اِخْتَصَفَ اِختِصافاً : آن دو را به هم چسباند. ۲. ~ النعلُ : کفش را پیینه کرد. ~ خَصَفَ.

اِخْتَصَمَ اِختِصاماً القومُ : آن گروه با یکدیگر دشمنی و نزاع کردند. ~ تَخَصَّم.

اِخْتَصَى اِختِصاءً (خ ص ی) ه : خود را اخته و خواجه کرد.

اِخْتَصَبَ اِختِصاباً بالحناء : حنا بست. خضاب کرد. مانند تَخَصَّب است.

اِخْتَصَدَ اِختِصاداً ۱. ~ الشيء : آن چیز خمیده و دو تا گشت. ۲. ~ البعیر : در بینی شتر مهار کرد و بر آن سوار شد.

اِخْتَصَرَ اِختِصاراً ۱. ~ الثمر : میوه را سبز و نارس خورد، و از این کلمه است «اِخْتَصَرَ فلانٌ» : فلانی جوانمرگ شد. مج. ۲. ~ الکلاً : گیاه سبز را بُرید. ۳. ~ البعیر : شتر رام نشدنی را گرفت و مهار در بینی آن کرد و آن را راند. ۴. ~ الأذن و نحوها : گوش و جز آن را از بیخ برکنند. ۵. ~ الحمل : بار را برداشت، از زمین برکنند.

اِخْتَصَعَ اِختِصاعاً : ۱. فروتنی کرد و در آن مبالغه ورزید. ۲. الصَّق : شاهین برای فرود آمدن سر خود را پایین آورد. ۳. ~ فی سیره : سر خود را پایین افکند و

رای خود پابرجا و جدا از دیگران و مستقل شد. ۶. به روش تندنویسی (اختزال) و حذف زوائد نوشت، تندنویسی کرد.

اِخْتَزَنَ اِختِزاناً ۱. ه : آن را گرد آورد و اندوخت، در خزانه نهاد. ۲. ~ السرُّ : راز را نیک پنهان داشت. ۳. ~ الطريقُ : نزدیکترین راه را در پیش گرفت. ۴. ~ اللسانُ : زبان را از سخن بازداشت.

اِخْتَشَبَ اِختِشاباً ۱. ه الشعر و الکلام : بی پیراستگی و آرایشهای لفظی شعر یا سخن گفت. ۲. ~ السیف : شمشیر را چوب پنداشت و با آن چنان چوب رفتار کرد؛ شمشیر تیز نشده برداشت.

اِخْتَشَّ اِختِشاشاً من الأرض : از حشرات زمین و امثال آن خورد.

اِخْتَشَعَ اِختِشاعاً له : از او ترسید و در برابرش سر به زیر افکند و صدایش را پایین آورد و خشوع ورزید.

الاِختِصاص : ۱. مصد اِختَصَّ و ۲. [قانون] : صلاحیت یکی از قوای سه گانه برای انجام کارهای قضایی، حدود اختیارات، قلمرو دادگاه یا هیئت قضاوت. ۳. [زیست شناسی] : ویژگی، ویژه کردن، حالت ویژگی، تک

شدن یک فرد یا یک تیره جانوری از نوع خود به یکی از وجوه بهره دهی، یگانه و خاص شدن از دیگران. ۴. [نحو] : به کار بردن اسمی منصوب، به عنوان مفعول

برای فعل مقدّر «أَخَصَّ» بعد از ضمیر متکلم یا مخاطب : «أنا الموقع ادناه، أطلبُ الانصافَ» : من امضا کننده زیر دادخواهی می کنم. ۵. پرداختن به شاخه ای خاص از علم یا صنعت و تخصص یافتن در آن، میدان و حوزه کار و شغل، محدوده کار و حرفه یک شخص، تخصص. ۶. وظیفه، شغل (المو).

الاِختِصاصی : متخصص، مانند اِختِصائی است. اِخْتَصَبَ اِختِصاباً المكانُ : آنجا پُر گیاه و پُر نعمت و فراوانی شد.

اِخْتَصَرَ اِختِصاراً ۱. الکلام : سخن را کوتاه کرد. ۲. ~ السجدة : سورة سجدة را خواند اما آیه سجده را نخواند تا سجده را به جا نیاورد. ۳. ~ الطريقُ : نزدیکترین راه

نمودار کرد (از اضداد) ۵. هـ الیئز : چاه را کند.

اِخْتَلَى اِخْتِلَاءً (خ ل ی، خ ل و) ۱. رأسه : سرش را برید؛ ~ السیف : شمشیر برید؛ ~ الحَلَى : گیاه تازه را برید. ۲. (خلو) خلوت گزید. ۳. ~ اعضاء المحکمة : اعضای دادگاه پس از شنیدن مدافعات برای صدور حکم خلوت کردند. ۴. ~ به او معه : با او خلوت کرد (المو).

الاِخْتِلَاس : ۱. مصد اِخْتَلَسَ و ۲. [قانون] : تصرف در مال امانت همچون تصرف در مال خود. اختلاس (جدید است). ۳. [در تجوید] : یکی از اقسام وقف که کامل ادا نکردن پاره‌ای حروف مخصوصاً حروف عله باشد.

الاِخْتِلَاف : ۱. مصد و ۲. [شیمی] «اختلاف الخواص» : تفاوت خواص شیمیایی اجسام. ۳. [ریاضی] «اختلاف المركز» : قرار گرفتن دایره‌ای در دایره دیگر که هر یک مرکزی جداگانه دارد. فاصله دو مرکز. ۴. [نجوم] «اختلاف المنظر» : اختلاف منظر و دیدگاه ستارگان و جز آنها. ۵. رفت و آمد. «اختلاف الیل والنهار» : رفت و آمد و توالی شب و روز. ۶. تنوع و تفاوت. ۷. نزاع، خصومت، مانند خلاف است.

الاِخْتِلَال : ۱. مصد اِخْتَلَّ و ۲. آشفتگی، بهم خوردگی. ۳. نقص، عیب، خلل، نقیصه. «اِخْتِلَالُ التَّوَازُن» : بی‌تعادلی، ناهموزنی. «اِخْتِلَالُ عَقَلَتِی» : پریشان عقلی، دیوانگی، آشفتگی روانی.

اِخْتَلَبَ اِخْتِلَاباً هـ : او را با زبان‌بازی فریفت؛ ~ ت قلیه : آن زن دل او را ربود.

اِخْتَلَجَ اِخْتِلَاجاً ۱. الشیء : آن چیز جنبید و پرید. ۲. «اِخْتَلَجَ الامرُ فی صدری» : آن امر به دلم راه یافت و خطور کرد. ۳. ~ ت عینه و نحوها : چشم یا عضلاتش بی‌اراده پرید. ۴. ~ الشیء : آن چیز را به سوی خود کشاند و ربود. ۵. ~ خلیجاً : خلیجی کند. ۶. ~ الرَّمَح : نیزه زد، نیزه افکند. ۷. «اِخْتَلَجَ من بینهم» : مُرد، مجد. ۸. ~ الولد : کودک را از شیر باز گرفت.

اِخْتَلَسَ اِخْتِلَاساً ۱. هـ : آن را به فریب ربود یا دزدید.

شتابان گذشت.

اِخْتَصَمَ اِخْتِصاماً ۱. هـ : آن را برید، تگه‌تگه کرد. ۲. «اِخْتَصَمَ الطريقُ» : راه را با نیرو شتابان برید و پیمود. ۳. «اِخْتَصَمَ السیفُ جفنه» : شمشیر از تیزی نیام خود را برید و خورد؛ «اِخْتَصَمَ السیفُ العظمُ» : شمشیر استخوان را برید.

اِخْتَطَبَ اِخْتِطاباً ۱. المرأة : آن زن را خواستگاری کرد. ۲. ~ فلاناً : فلانی را برای همسری با زنی که معین کرده بود بخواند. ۳. ~ علی المنبر : سخنرانی کرد، خطبه خواند.

اِخْتَطَّ اِخْتِطاطاً (خ ط ط) ۱. الوجهة : صورت دارای خطهایی شد. ۲. ~ الغلام : آن پسر ریش در آورد. ۳. ~ الخِطَّة : آن خطه را برای خود گرفت. ۴. ~ البلد : پیرامون شهر خط کشید و حدود و مناطقش را معلوم کرد، نقشه شهر را کشید. ۵. ~ الخِطَّة : نقشه کشید، طرح ریخت.

اِخْتَطَفَ اِخْتِطافاً ۱. هـ : آن را ربود، قاپید. ۲. ~ من حدیثه شیئاً : از کلام او دزدید، استراق سمع کرد. ۳. ~ ته الحمی : تب او قطع شد.

اِخْتَطَمَ اِخْتِطاماً ۱. هـ : بدان مهار بست، آن را مهار کرد. ۲. ~ الخطام : مهار را بر بینی شتر سخت بست. ۳. ~ الرجلُ : از سخن گفتن لب بر بست.

اِخْتَطَى اِخْتِطاءً (خ ط و) ۱. هـ : بر او گذشت. ۲. گام نهاد، مانند خطا است. ۳. ~ الثوبُ : جامه را دوخت. ۴. تجاوز کرد، تعدی کرد (المو).

الأختیعة ج : ختاع.

اِخْتَفَضَ اِخْتِفاضاً ۱. فرونشست، پایین آمد. تنزل کرد. ۲. ت الجارية : آن کنیزک ختنه شد. (برای دختر اِخْتَفَضَتْ و برای پسر اِخْتَنَنَ بکار می‌رود).

اِخْتَفَقَ اِخْتِفاقاً : جنبید و به حرکت درآمد، موج زد. اِخْتَفَى اِخْتِفاءً (خ ف ی) : ۱. پوشیده و پنهان شد. ۲. ~ منه : از او پنهان شد. ۳. ~ دم فلان : فلانی را در نهان بی‌آنکه کسی آگاه شود بکشت. ۴. ~ الشیء : آن چیز را بیرون آورد، و ~ الشیء : آن چیز را آشکار و

۲. القارئُ الحركةُ: قاری حرکت حرف را به پایان نرساند. مدّ بویژه مدّ حرف عله را رعایت نکرد. مقابل اِشباع در قرائت است.

اِخْتَلَعَ اِخْتِلَاعًا ۱. ه: آن را از جا برکند. ۲. اختلَع مَالٌ فُلانٌ: مال فُلانی را گرفت. ۳. ت المرأةُ من زوجها: آن زن مالی به شوهر خود داد تا وی را طلاق خُلَع دهد، طلاقِ خُلَع گرفت.

اِخْتَلَطَ اِخْتِلَاطًا ۱. ه: آن را به هم آمیخت و درهم زد. ۲. عَقَلَهُ: عقلش تباه شد. ۳. الشیءُ: آن چیز با دیگری آمیخت و درهم شد. ۳. الظلامُ: تیرگی شب بسیار شد. ۴. الفَرَسُ: اسب در تاخت سستی و کوتاهی کرد.

اِخْتَلَفَ اِخْتِلَافًا ۱. ه: جانشین او شد. ۲. ه: او را در پس خود قرار داد. ۳. ه: او را از پشت سر گرفت. ۴. القومُ: آن گروه با هم اختلاف و ناسازگاری کردند. ۵. ه: فُلانٌ: فُلانی اسهال گرفت و به زهرا بگاه رفت و آمد کرد. ۶. ه: الی المكانِ: در آنجا رفت و آمد کرد. ۷. ه: فی، علی، حول، مع: در آن چیز یا بر سر آن یا درباره آن یا با او اختلاف پیدا کرد، ضدّ اتَّفَقَ است (المو).

اِخْتَلَقَ اِخْتِلَاقًا ۱. الشیءُ: آن چیز را متناسب و تمام آفرید. ۲. ه: القولُ: سخن را به دروغ یافت و جعل کرد. اِخْتَلَّ اِخْتِلَالًا (خ ل ل) ۱. ه: بالزَّمَج: در آن نیزه گذراند و آن را با نیزه دوخت. ۲. ه: الخمرُ: شراب را سرکه (خَلّ) گردانید؛ ه: العصیرُ: شیرۀ میوه سرکه شد (لازم و متعدّی). ۳. ه: الأمرُ: کار سست و تباه شد. ۴. ه: عَقَلَهُ: عقل او پریشان و آشفته شد، دیوانه شد. ۵. ه: إلیه: به او نیازمند شد. ۶. ه: الرَّجُلُ: آن مرد سرکه (خَلّ) ساخت. ۷. ه: لحمه: گوشت او کم و لاغر شد. ۸. ه: الرَّجُلُ: آن مرد نادار و نیازمند شد. ۹. ه: الإبلُ: شتران در میان خارستان بازماندند.

أَخْتَمَ اِخْتِمَامًا ۱. ه: الكتابُ: او را وادار به اتمام کتاب کرد. ۲. الكتابُ: کتاب پایان یافت.

الإِخْتِمَارُ ۱. مصدر اِخْتَمَرَ و ۲. [شیمی]: تخمیر شیمیایی مانند ترش شدن و ور آمدن خمیر یا ترش

شدن شیر. مانند تَخَمَّر است.

اِخْتَمَرَ اِخْتِمَارًا ۱. ه: آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ه: العجینُ: خمیر درست شد. خمیر بر آمد. ۳. ه: النبیذُ: مخلوط آب و خرما یا افشره میوه (نبید) شراب شد. ۴. ه: ت المرأةُ: آن زن روسری (خِمار) پوشید. ۵. ه: الشیءُ: آن چیز تخمیر شد. ۶. ه: ت الافکازُ: اندیشه‌ها پخته و کامل شد.

اِخْتَمَلَ اِخْتِمَالًا البعیرُ الخمیلةُ: شتر زمین پر علف را چرید.

اِخْتَمَّ اِخْتِمَامًا (خ م م) ۱. ه: آن را پاک کرد. ۲. ه: الشیءُ: آن چیز را بُرید.

الإِخْتِنَاقُ ۱. مصدر اِخْتَنَقَ و ۲. بریده شدن و بند آمدن نفس یا کندی تنفّس به سبب نبودن اکسیژن که در حالت غرق یا به دار آویختگی پیش می‌آید. توسّعا به حالت ناشی از استنشاق گازهای سمّی نیز گفته می‌شود. خفگی. خفه شدن. ۳. ه: در گیاه: خفگی گیاه، به سبب فرونی آب در خاک، آبگزدگی. Asphyxia (E) اِخْتَنَبَ اِخْتِنَابًا القومُ: بیم و نومیدی در میانشان افتاد تا ناتوان و هلاک شدند.

اِخْتَنَثَ اِخْتِنَاثًا فَمَ السقاءُ: سر مشک را بیرون آورد و از آن آب خورد.

اِخْتَنَسَ اِخْتِنَسًا: عقب ماند. تأخیر کرد.

اِخْتَنَقَ اِخْتِنَاقًا ۱. خفه شد. ۲. تمام معانی اختناق.

اِخْتَوَى اِخْتِواءً (خ و ی) ۱. ه: آن را ربود یا دزدید. ۲. ه: الفرسُ: نیزه بر (خَواء) میان پاها و دستهای اسب زد. ۳. ه: البلدُ: پاره‌ای از آن شهر را جدا کرد یا آن شهر را به چند بخش تقسیم کرد. ۴. ه: ما عنده: آنچه را داشت از او گرفت. ۵. ه: فُلانٌ: عقل فُلانی زایل شد.

أَخْتَى اِخْتَاءً (خ ت و) المتاعُ: کالا را اندک اندک فروخت.

الإِخْتِيارُ ۱. مصدر اِخْتَارَ و ۲. [فلسفه]: توانایی شخص بر انجام کاری از روی اندیشه، و ترجیح آن بر امری دیگر.

الأُخْشاءُ ج: خُثی.

الأخثاث ج: خَثَّ.

أَخْثَرَ إِخْثَاراً ۱. اللبَن: شیر را بسته و سفت گرداند و آن را نجوشاند. ۲. الرجل: آن مرد احساس سستی و شکستگی کرد.

الأخْثَم: ۱. (بینی) پهن و ضخیم. ۲. (شمشیر) پهن و سست. ۳. (گاو) کوتاه بینی. م: خَثَماء. ج: خَثَم.

أَخْجَأَ إِخْجَاءً (خ ج ه) السائل: گدا چندان اصرار و پافشاری کرد که او را به ستوه آورد.

أَخْجَلَ إِخْجَالاً ۱. ه: او را شرمسار و خجل کرد. ۲. النبات: گیاه دراز و به هم پیچیده شد. ۳. الثوب: جامه را بلند و گشاد ساخت.

أَحَى تَأْخِيَةً (ا خ و) ۱. للدَّابَّة: برای ستور (آخیه) حلقه‌ای که ستور را با طناب بدان بندند ساخت. ۲. فلاناً: فلانی را برادر خطاب کرد.

الأَخَاذ (صيغة مبالغة): بسیار گیرا، جذّاب، ساحر، فتان.

أَخَذَ تَأْخِيذاً (أ خ ذ) ۱. البَتْن: شیر را ترش گرداند. ۲. - الجمل: شتر را بست. ۳. ه: برای او (أخذة) افسون و مهره افسون ساخت. «هو مُؤَخَذٌ عَنِ النِّسَاءِ» او از هماغوشی با زنان به افسون باز داشته شده است.

أَخَّرَ تَأْخِيراً و تَأْخِرَةً (أ خ ر) ۱. عنه: از او پس افتاد. بعد از او آمد. ۲. ه: او را در ترتیب پس از دیگری قرار داد. او را عقب انداخت، پس افکند. ۳. ه: مدتی او را باز داشت.

الأخْدار ج: خَذَر.

الأخْدان ج: خَذَن.

أَخَذَجَ إِخْدَاجاً ۱. الزَّنْد: آتش زنه جرقه نداد. ۲. ت الحمل: آن زن باردار کودک ناقص زایید گرچه مدت بارداری او کامل بود. وی مُخْدِج و مُخْدِجَة است: کودک ناقص زای و آن کودک: خَدِج و مُخْدُوج و خَدِيج، ناقص الخلقه است. و از این کلمه است. «مُخْدِج الید»: ناقص دست (بعضی از لغویان آن را منحصر به چارپایان ماده سپل دار و سمدار و پنجه دار دانسته‌اند و تنها ثعلب لغوی آن را تعمیم داده شامل هر ماده‌ای شمرده

است). ۳. ه: فلان آمره: فلانی کار خود را محکم و استوار نکرد. ۴. ه: فلان صلاته: فلانی در نماز خود سورة فاتحه نخواند، نمازش را ناقص خواند. ۵. ه: التحية: سلام و شادباش گویی را کوتاه و مختصر گرداند. ۶. ت الشتوة: زمستان کم‌باران شد. ۷. ه: الشيء: آن را کاهش داد.

الأخْذَة ج: خَذَّ.

أَخَذَرَ إِخْذاراً ۱. الجارية: کنیزک را در حجاب و چادر قرار داد. ۲. ت الجارية: آن کنیزک در پرده و چادر خود درآمد (لازم و متعدی). ۳. ه: الاسد: شیر به بیشه خود رفت. ۴. ه: الليل: شب او را فراپوشانید. ۵. ه: العضو: عضو را کزخت و بی حس گرداند.

الأخْذَر: ۱. شپ تیره و تار. ۲. ه: و الأخْذَرى: گونه‌ای خر وحشی از تیره فرد سمان که در سرزمین ایران تا مناطق شرقی هند زندگی می‌کند، گورخر با پوستی یکدست و هم‌رنگ. ج: خَذَر. مؤ: خَذَرَاء.

الأخْذَرِيَّات: تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای با گلبرگ جدا و تخمدان پیوسته که شامل عشوق و علف خر و نخودفرنگی و جز آنهاست. تیره علف خر از گروه عشوق، حشیشه الحمار.

الأخْذَرِيَّة: گیاهی از تیره علف خر که گونه‌ای از آن خوردنی و گونه‌ای زینتی است. به سبب شباهت برگهایش به گوش گورخر (الأخْذَر و الأخْذَرى) أَخْذَرِيَّة نامیده شده. ج: أَخْذَرِيَّات. علف خر، از خانواده عشوق.

Oenothera biennis (S).

أَخْدَعَ إِخْداعاً ۱. ه: او را به نیرنگ و فریب واداشت. ۲. ه: الشيء: آن چیز را پنهان کرد.

الأخْدَع: ۱. افع، از خَدْع، فریبنده‌تر. ۲. رگی در جای حجامت گردن که شاخه‌ای از ورید است. مث: الأخْدعان. ج: أَخْداع. ۳. تكثر «لوى فلان أَخْدَعه»: فلانی تکبر ورزید؛ «سوى أَخْدَعه»: تکبر را ترک کرد؛ «لأقيم أَخْدَعيه»: تکبر او را از میان خواهم برد. ۴. «شديد الأخْدع»: سرپیچنده، خودداری کننده.

الأخْدعان [تشریح]: دو رگ ورید پشت گردن و شانه.



آكل النمل



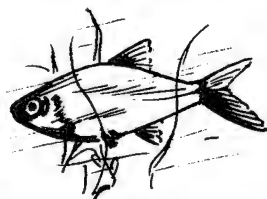
آكل العسل



الآس



آذان الدب



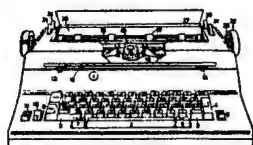
ايراميس



إبرة العطب



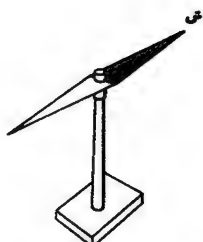
أبيري



آلة كاتبة



إبرة الراعي



الإبرة المنطوية



إبرة



سام أيرس



إبرم



أبلاق



أبو مطرقة



أبو مركوب



أبو أخلاف



ابنة يوم



ابن عرس



الإشمان



الإثرارة



الأنوج



الأنون



أبو الفول



الأحِب



الإِجَانَة



إِبْجَاصُ الْبَرِّ



الإِجْجَاصُ



الأَحْرَاسُ



الإِغْلَرِيَّةُ



الْأَمِيلُ



الْأَحْيُونُ



الْأَعْيِيقِيرُ



الْأَعْيِيرُ الْقَرَسُ



الْأَعْمَرُ



الإِخْرِطُ



الْأَدْرَعُ



بَيْتُ أَدْحِيَّةٍ



الْأَعْيَلَا



الْأَمِيلُ



أُذُنُ الدُّبِّ



أُذُنُ الْحِمَارِ



الإِذْعِيرُ



الْأَدُونَيْسُ

اُخْدَمَ إِخْدَامًا ه: خادمی به او بخشید.

الْأَخْدَم: (اسبی) که سفیدی ساقش پیرامونِ مَجْ گرد آمده باشد. مؤ: خَدَماء. ج: خُدَم.

الْأَخْدَن: صاحبِ دوستان، رفیقِ باز. مؤ: خَدْناء. ج: أَخْدِن.

الْأُخْدُود: شکافِ چهارگوشِ درازِ زمین. «ضَرْبَةُ أُخْدُود»: ضربه‌ای پوست شکاف. «أَخَادِيذُ الْوُجْهِ»: چین و چروکِ چهره، خطوطِ چهره.

الْأُخْدُور: چادری که در گوشه‌خانه برای دختران برپا کنند. پرده. ج: أَخَادِير.

أَخَذَى إِخْدَاءً (خ دی) ۱: ه: او را با شتاب و گامهای بلند پیش راند. ۲: الـرَّجُلُ: آن مرد بر زمین اندک اندک رفت.

أَخَذَ أَخْذًا وَتَأْخِذًا وَمَأْخِذًا (أخذ) ۱: ه: آن چیز را گرفت یا به دست آورد. ۲: ه: آن را به دست گرفت.

بدان چنگ در زد. ۳: ه: آن را پذیرفت یا فراگرفت.

۴: ه: او را بازداشت و حبس کرد یا نگهداشت. ۵: ه:

او را اسیر و دربند کرد. ۶: ه: بر او چیره شد. ۷: ه:

بذنبه: او را به سبب گناهش مؤاخذه کرد و کیفر داد. ۸: ه:

الله: خدا او را هلاک کرد. ۹: ه: بالأمَر: او را ملزم

بدان کار کرد، - نفسه بكذا: خود را ملزم به این کار کرد.

۱۰: ه: علی نفسیه کذا: فلان چیز را بر خود شرط و عهد

کرد. باخود شرط و قرار گذاشت. ۱۱: ه: عن أو من فلان

: الف. از او دانش یا چیزی مانند آن را نقل کرد. ب. از او

آموخت، تعلیم گرفت. ج. از او اقتباس کرد. ۱۲: ه: من

الشَّعْرِ: پاره‌ای از موی را کوتاه کرد. ۱۳: ه: علیه کذا: آن

را برضد او شمرد و به زیانش دانست. ۱۴: ه: علی ید

فلان: او را از کار یکه می‌خواست بکند بازداشت، -

علی فم فلان: او را از سخن گفتن بازداشت، جلوی

حرفش را گرفت. ۱۵: ه: علیه الارض: راه را بر او تنگ

کرد. ۱۶: ه: فيه الخمره: شراب در او اثر گذاشت. شراب

او را گرفت. ۱۷: ه: حدّه: آنچه را از آب او بود به تمامی و

کمال گرفت. ۱۸: ه: فی الشیء: آن چیز را آغاز کرد؛ -

یفعل کذا: شروع کرد که چنین کند. ۱۹: ه: اللبن: شیر

را ترش گردانند. ۲۰: ه: أَخَذَ أَخْذَ فلان: راه و روش او را

گرفت. خوی او را اختیار کرد و به روش او رفت، مانند

أَخَذَ مَأْخِذَةً است. «أَحْت كذا»: چنین گرفت. ذال بنا بر

تخفیف در تاء ادغام شده و این تلفظ عامتر از أَخَذْتُ

است. ۲۱: ه: العِدَّة: آماده شد، مانند اِسْتَعَدَّ است

(المو). ۲۲: ه: بِلِحِيَةٍ: ریش او را گرفت. ۲۳: ه: ب:

قبول کرد، پذیرفت. ۲۴: ه: بخاطره: او را تسلیت

گفت، تعزیت داد. ۲۵: ه: بِالْحُسْنَى: با او ملاطفت

کرد (المو). ۲۶: ه: بالثَّار: انتقام گرفت (المو). ۲۷: ه:

القلوب: دلربایی کرد، دلها را به دست آورد (المو). ۲۸:

ه: اللُّة بیدک: خدایت نگهدارد (المو). ۲۹: ه:

مَجْرَاءَ: راه خود را رفت، به راه خود رفت، سیرِ طبیعی

خود را کرد (المو). ۳۰: ه: مِن: مشتق شد، منشعب

شد (از چیزی) (المو). ۳۱: ه: مِن: بُرید، قطع کرد،

قلم کرد (المو).

أَخَذَ أَخْذَةَ اللَّبَن وَنحوه: شیر و مانند آن ترش شد.

صف: أَخْجَذَ: ترشیده.

أَخَذَ أَخْذًا ۱: ت عینّه: چشمش درد گرفت. ۲: ه:

الحيوان: حالتی مانند جنونِ بدان حیوان دست داد و

دیوانه شد. ۳: ه: الرضیع: کودک از شیرِ ناگوار رنجور

شد و تخامه کرد.

الأخذ: ۱: مص و ۲: سیرت. روش. خوی. عادت. ۳: در

بدی افکندن و چیره شدن بر شخص. ۴: گودالی مانند

حوض. چاله. حوضچه [نجوم] «نجوم الأخذ»: منازل

قمر که ماه هر شب را در یکی از آنها می‌گذرانند.

الأخذ: بیمار چشم. آن که درد چشم دارد.

الأخذ ج: أَخْذَة.

الأخذ: به هم خوردگی و درد چشم، چشم درد.

الأخذ ج: إِخْاذَة.

الإخذاء ج: أَخْجَذَة.

الإخذة: گرفتن، قبض کردن. گرفتاری. ج: إِخْاذ.

الأخذة: ۱: افسون و وردی که در جادو بدان متوسل

شوند، افسون، ورد و دعا برای غشیه‌ها، جادو. ۲:

شکارگاه، محل شکارگیری. ۳: فن یا حيله‌ای که

کشتی گیر بکار می برد. ۴. دام. ج: أَخَذَ.

أَخَذَ أَخْذًا (خَذَ): چرک زخم بسیار شد و راه افتاد. ← خَذَ.

أَخْذَلْ إِخْذًا ۱. ت الظبیه و نحوها: ماده آهو و جز آن برای رسیدگی و نوازش بچه خود باز ایستاد. ۲. ~ ولدُ الظبیه أمّه: بچه آهو مادرش را از خود دور و جدا افتاده دید.

أَخْذَمَ إِخْذًا ۱. ~ الشرابُ: شراب او را مست کرد. ۲. ~ النعلُ: برای کفش بند چرمین ساخت. ۳. ~ الرجلُ: آن مرد آرام گرفت و خاموش شد. ۴. ~ الرجلُ: آن مرد خواری را پذیرفت و بدان اقرار کرد.

الأخذی ج: أَخِذَ.

الأخیر: ۱. طرد و رانده شده. دور. دورتر. (مجازاً) دور از خیر. ۲. پست و فرومایه. «بعد الله الآخر»: خدا این مطرود دور از خیر را دور گرداناد. نفرین است و برای مؤنث به کار نمی رود.

الأخر ج: آخَر و أُخْرَى.

الأخر: پس. از پس، باز پس مانده، ضدّ قَدَم است. گویند «رجع أخراً»: پس از همه برگشت. «شَقَّ ثوبَهُ من أَخْرِ»: جامه اش را از پس درید.

الأخْراب ج: ۱. خَرْب. ۲. خُزْب. ۳. خَزْبَة. ۴. خِزْبَة.

الأخْوات ج: ۱. خُزْتُ. ۲. خُزْتُ.

الأخْوة مؤ الأخر.

الأخْراج ج: ۱. خُزَج. ۲. خَرَج. ۳. خَزَج.

الإخراج: ۱. مصد أَخْرَج و ۲. صادر کردن و انتشار کتاب. ۳. ~ (سینما، مسرح، رادیو، تلفزیون): تولید سینمایی، تأثیری یا نمایشی، رادیویی، تلویزیونی (المو) (جدید است). ۴. ~ (معلومات مِن آلِهِ أو حاسب الکترونی): گرفتن اطلاعات از دستگاه یا از (کمپیوتر) رایانه (المو). (جدید است) ۵. خارج کردن فضولات بدن (المو). ۶. حذف کردن، برداشتن و برگرفتن جزئی از کُل (المو). ۷. استثناء کردن (المو).

إخْراجٌ إخریْجاً (خ ر ج) التعمام: شتر مرغ سفید و سیاه یا ابلق رنگ شد ← إخرَجَ.

الأخْراج ج: خَزَ.

الأخْراس: درختی بزرگ از تیره ساپودیلاها که در مناطق گرمسیری می روید، میوه اش خوردنی است و از ساقه اش صمغی می گیرند که از آن سقز می سازند. ازگیل امریکایی. گلابی وحشی. Achras (S) الأخْراس ج: ۱. خُزَص و خُزَص. ۲. خُزَص. ۳. خُزَص. ۴. خُزَص.

الأخْراق ج: خِزَق.

أخْرَبَ إخراباً ۱. ~: آن را ویران و خراب کرد؛ ویرانه رها ساخت. ۲. ~ ت الخلیّة: کند و خراب شد و عسل نساخت. ۳. ~ المكانُ: آنجا از سکنه خالی ماند.

الأخْرَب: ۱. شکافته گوش، یا سوراخ شده گوش. مؤ: خَزَباء. ج: خُزْب. ۲. [عروض]: جزئی از شعر که خُزْب بر آن واقع شده یعنی اجتماع خُزَم و کَف در مفاعیلن که فاعیل می ماند و به جای آن مفعول آورند ← خُزْب.

الأخْریّة ج: خَراب.

الأخْرة و الأخْرة: سپس. اخیر. پایان، سرانجام. پس از همه «نلتُ بأخْرة»: سرانجام، پس از همه بدان دست یافتم.

الأخْوة: مهلت، نسیه. «بعته سلعاً بأخْرة»: کالایی را نسیه و مهلت دار بدو فروختم.

أخْرَجَ إخراجاً ۱. الشیء: آن چیز را بیرون آورد. و خارج کرد و آشکار ساخت. ۲. ~ القومُ: یک سال بر آن گروه گذشت که نیمی نعمت و فراخی و نیمی قحطی و خشکسالی بود. ۳. ~ ت الرّاعیّة: چرنده بخشی از چراگاه را چرید و بخشی را باقی گذاشت. ۴. ~ الرجلُ: او (خراج) مالیات خود را پرداخت. ۵. ~ الرجلُ: او شتر مرغ ابلق شکار کرد. ۶. ~ الرجلُ: آن مرد با زنی دو رگه (خلاصه که یکی از والدینش سفید و دیگری سیاه باشد) زناشویی کرد. ۷. ~ التّوایة: داستان یا سناریو را با وسایل فنی بر صحنه نمایشگاه یا پرده سینما نمایش داد. «~ الفلمُ»: فیلم سینمایی تولید کرد (جدید است). ۸. فضولات بدن را خارج کرد. ۹. مستثنی کرد. ۱۰. حذف کرد (المو).

پاییز زایید. ۶. ه التخلّة: به او اجازه داد در پاییز از خرما بن خرما بچینند. ۷. ه ت الذرّة: بوته ذرت بسیار بلند شد.

الأُخْرَفَة ج: خُرُوف.

أُخْرَقَ إِخْرَاقاً ۱. ه الخوف: ترس او را حیران و گیج کرد. ۲. وقت آن رسید که گیج و حیران شود. ۳. به بیابان پنهان و بی آب و علف رسید.

الأُخْرَق: ۱. نادان، احمق. ۲. کسی که هیچ کاری را نیک انجام ندهد، ناشی. ۳. (شتری) که سر سَبَل (یعنی کف دست و پای) خود را پیش از بقیه سَبَل بر زمین گذارد، گام نهادن را از سر پنجه آغاز کند. مؤ: خُرَقاء، ج: خُرُق.

الأُخْرَم: ۱. کسی که گوشش سوراخ شده باشد. ۲. کسی که دیواره بینی دو بریده و ظاهر آن درست باشد. بینی بریده از درون. مؤ: خُرَماء. ۳. تالاب، آبگیر. ج: خُرَم. ۴. «رَجُلٌ أُخْرِمَ الرَّأْيُ»: مرد سست اندیشه. ۵. [تشریح]: اُخْرَمَان: دو استخوان شکافدار در دو طرف کام زَبَرین. ۶. [تشریح]: «أُخْرِمَا الْكُتْفَيْنِ»: سر دو استخوان کتف از طرف دو بازو، نیز «أُخْرَمَان»: دو زائده کتف در سمت دو بازو که سر استخوان بازو در آنها قرار می گیرد. ج: أَخْرِم.

إِخْرَمَسَ إِخْرَمَاساً وَ إِخْرَمَصَ وَ إِخْرَمَصَ (خ ر م س، خ ر م ص): ۱. ساکت و خاموش شد. ۲. خوار گردید و فروتنی کرد.

إِخْرَنْشَمَ إِخْرَنْشاماً (خ ر ش م): ۱. تکبر کرد و خود را بزرگ انگاشت. ۲. درکشیده و نرنجیده شد و بعضی از اندامهایش درهم رفت. ۳. رنگش دگرگون گشت و لاغر شد.

إِخْرَنْطَمَ إِخْرَنْطاماً (خ ر ط م): ۱. بینی خود را بالا گرفت. ۲. تکبر ورزید. ۳. خشمگین شد.

إِخْرُورَقَ إِخْرُورَاقاً (خ ر ق) الشیء: پاره پاره شد.

الأُخْرَوَى: منسوب به الأُخْرَى و الآخرَة، آن جهانی، عقیابی. ضد دُنْیوی.

الأُخْرَى مؤنث الآخر و الآخر: ۱. آن جهان، سرای

الأُخْرَج: ۱. ابلق. سیاه و سفید با غلبه سیاهی. (بُزَى) ابلق که نیمی سفید و نیمی سیاه باشد. (اسب) ابلق که شکم و پهلوهایش تا انتهای پشت سفید باشد. مؤ: خُرْجاء، ج: خُرْج. ۲. مرغی که به سبب رنگش چنین نام گرفته، نام دیگرش مَکاء است. مرغ شبان فریب. ه مَکاء.

الأُخْرَجَة ج: ۱. خُراج. ۲. خُراج، جج: خُراج و خُرْج و خُرْج.

إِخْرَجَ إِخْرَاجاً (خ ر ج) الحیوان: رنگ حیوان ابلق شد و سفیدی و سیاهی به هم آمیخت.

أُخْرِدَ إِخْراداً ۱. الی اللّٰه: به بازی و سرگرمی مایل شد. ۲. از خواری خاموشی گزید نه از شرم یا وقار (لا).

۳. از شرم خاموش ماند (الر). ۴. کم حرف شد (الر). ۵. ه ت الجاریة: کنیزک دوشیزه ماند.

أُخِرَ إِخْواراً (خ ر ر) ه: او را زد و انداخت، آن را به زمین افکند.

الأُخْرَة ج: خُریر.

أُخْرَسَ إِخْرَاساً ۱. ه الله: خدا او را گنگ کرد. ۲. ه ت الارض: زمین برای کشاورزی خوب و مناسب نشد. ه خرس.

الأُخْرَس: ۱. (مرد) گنگ، لال. ۲. خاموش، بی صدا. مؤ: خُرْساء، ج: خُرْس و خُرسان و أَخْرَس. ۳. (شتری) که صدای خود را با کفی که از دهان بیرون می کند همراه سازد و صدایش مشخص نشود. ۴. «لَبِنٌ أَخْرَس»: شیری که به سبب غلظت در وقت تکان دادن ظرفش صدا نکند.

أُخْرَطَ إِخْراطاً ۱. الخريطة: کیسه یا کیف ساخت. ۲. ت اللبون: شیر حیوان شیرده به سبب بیماری دَلَمَة یا آمیخته شد و با زرداب از پستانش بیرون آمد؛ ه الناقة: شتر به (خُرَط) غلظت شیر مبتلا شد.

أُخْرِقَ إِخْرَاقاً ۱. ه الكبز: پیری عقل او را تباه کرد، او را خُرِف کرد. ۲. به (خریف) پاییز درآمد. ۳. ه الثمر: هنگام چیدن میوه فرارسید. ۴. ه بالمکان: سر تا سر پاییز را در آنجا اقامت کرد. ۵. ه ت الشاة: گوسفند در

چاه کند و دیر به آب رسید، چون آبش فرو رونده به لایه‌های زیرین بود - اِنْخَسَفَ.

الأخْصِفَةُ ج: خَسِيفٌ.

أَحْسَنَ اِخْشَانًا الرَّجُلُ: آن مرد پس از عزّت خوار و ذلیل شد.

الأخْصُوم: بند یا حلقه گوشت جوال یا گونی یا لنگه بار، مانند اُخْصُوم است. ج: أخاسیم.

الأخْشَاء ج: خِشِي.

الأخْشَاش ج: ۱. خَش. ۲. خَشَش.

الأخْشَاف ج: خَشَف.

الأخْشَان ج: خَشَن.

الأخْشَب: ۱. کوه بزرگ و درشت. ۲. ستبر و درشت و خشن از هر چیزی. ج: خُشَب.

أَحْسَّ اِخْشَاشًا (خ ش ش) ۱. ه: او را به شهر در آورد. ۲. ه: البعیر: چوبی در استخوان بینی شتر کرد تا در آن مهار کشد.

الأخْشَةُ ج: خِشَاش.

أَخْشَعَ اِخْشَاعًا ه: او را به فروتنی و خشوع وادار کرد. أَخْشَفَ اِخْشَافًا ۱. ه: فی الأرض: او را به سیر کردن در زمین واداشت. ۲. ه: الماء: آب را منجمد کرد. ۳. ه: ت الطَّبِیَّة: ماده آهو بچه دار شد.

الأخْشَف: ۱. آن که گال (جَرَب) یا بیماری خارش آوری تمام تن او را فراگیرد. مؤ: خَشَفَاء. ج: خُشَف. ۲. ه: «الأخْشِيف»: زمینهای سخت.

أَخْشَمَ اِخْشَامًا اللَّحْمَ و نحوه: گوشت یا مانند آن گندید و بو گرفت.

الأخْشَم: ۱. آن که بوی حسّ نکند. مؤ: خَشَمَاء. ج: خَشَم. ۲. دارای بینی گشاد. فراخ بینی. ۳. ه: «أَنْف أَخْشَم»: بینی بدبوی شده.

الأخْشَن: ۱. زبر و درشت و خشن. مؤ: خَشَنَاء. ج: خَشَن. «هذا أَخْشَنُ الْجَانِبِ»: این سختی فراتر از طاقت است. ۲. «کَتِیْبَةُ خَشَنَاء»: فوج آراسته به سلاح بسیار.

اِخْشَوْشَبْ اِخْشِيشَابْ (خ ش ب) ۱. الرجل: آن مرد در دین و لباس و دیگر احوال خود سخت و خشن

جاویدان، زندگی پس از مرگ. ۲. ه: «لا افعله أُخْرَى الیالی»: هرگز آن کار را نخواهم کرد. ج: أُخْر و أُخْرِیات.

۳. ه: «جاءَ فی أُخْرِیاتِ الناس»: در آخر مردم آمد و «فعلَ ذلک فی أُخْرِیاتِ ایامه»: در روزهای آخر زندگی خود آن کار را کرد.

الأُخْرِیات ج: مؤنث أُخْرَى و أُخْرَاء و أُخْرَة.

الإخْرِیط: گونه‌ای گیاهان علفی و لیف‌دار از تیره مَرگَبان که در گرمسیر می‌روید. مفر: إخْرِیطَة. کراث بز. تره صحرایی.

الأخْزَر: ۱. دارای چشم تنگ، خرد چشم. مؤ: خَزْرَاء. ج: خَزْر. ۲. خوک (به سبب تنگی و کوچکی چشمش).

الأخْزَرَة ج: خَزْر. ۱. شکسته پشت. ۲. سست در راه رفتن. بی‌قوت در رفتن. ۳. (شتری) که کوهانش رفته باشد. مؤ: خَزْلَاء. ج: خَزَل.

الأخْزَم: (شتری) که پَره بینیش شکافته باشد. مؤ: خَزْمَاء. ج: خَزْم. ۲. مار نر.

أَخْزَنَ اِخْزَانًا: پس از ناداری توانگر و دارا شد.

أُخْرَى اِخْرَاءَ (خ ز ی) ۱. ه: او را به خواری و زاری و رسوایی افکند. ۲. ه: او را خوار و شرمسار و سرافکنده کرد. ه: الله: خدا او را رسوا گردانید.

أَخْسَرَ اِخْسَارًا ۱. ه: به او خسارت و زیان وارد آورد. ۲. ه: المیزان أو غیزه: ترازو یا جز آن را به زیان خریدار

سنجید، کم فروشی کرد. ۳. ه: به زیان و ضرر گرفتار شد، زیان کرد.

أَحْسَّ اِخْشَاسًا (خ س س) ۱. ه: او را خسیس و فرومایه یافت. ۲. ه: او را خوار و ناگس شمرد. ۳. ه: الله: خدا بهره او را کم کند و بدو خیر نرساند؛ گویند «أَحْسَ نصیبه»: بهره او را کم کرد. ۴. کاری فرومایه و خسیس منشانه کرد، کاری پست انجام داد.

الأخْشَاء ج: خَسِيس.

الأخْشَة ج: خَسِيس.

أَخْشَفَ اِخْشَافًا ۱. ت عینّه: چشم او کور شد. ۲. ه: الله الأرض: خدا زمین را غرق کرد. ۳. ه: «خَفَر فَأَخْشَفَ»:

گردید. ۲- فی عیشه: سخت زندگی کرد و بر سختی و رنج شکیبایی ورزید. ۳- رنج زندگی را تحمل کرد تا در آن نیرومندتر و چالاکتر باشد.

اِخْشَوْنِ اِخْشِيشَانَا (خ ش ن): ۱- بسیار سخت خشونت یافت. به نهایت درشتی و خشونت رسید. ۲- علیه صدری: دلم بر او خشم گرفت. ۳- به پوشاک زیر و خوراک سخت عادت کرد، به تحمل دشواریها عادت کرد.

اِاِخْشِیر: نامی که در یمن بر گونه‌ای از گیاهان خاردار از تیره مَرگَبان گل لوله‌ای نهاده‌اند. از نامهای دیگرش: خَشِیر و شُوک الحمار و الحیمیر و شوک الجمال است. اشتر گیاه. خارشتر، شتر خار.

اِاِخْصَانِی: ۱- متخصص، کارشناس. ۲- تکنیسین، کارشناس فنی (المو).

اِاِخْصَاب ج: خُصَب.

اِاِخْصَاب: ۱- مص و ۲- [زیست‌شناسی]: آمیزش یاخته جنس نر با یاخته جنس ماده، باروری، تلقیح. ۳- «تَهْجِینَی»: لقاح دو سلول جنسی متفاوت، لقاح متقابل. Cross-fertilization, Xenogamy (E). ۴- «ذاتی»: خود لقاحی، باروری پیش خود. Self-fertilization (E), Aautogamy (E). ۵- «صُنْعِیْ أَوْ اِصْطِنَاعِیْ»: لقاح مصنوعی Artificial insemination (E). ۶- «مَزْدُوجْ»: باروری مزدوج: Double fertilization (E). ۷- «عَقَاقِیرْ»: داروهای باروری (المو).

اِاِخْصَاص ج: خُص.

اِاِخْصَام ج: خُصَم. ۲- خُصَم.

أَخْصَبَ اِخْصَاباً ۱- المکان: آنجا را پر نعمت و آباد و پر گیاه ساخت. ۲- ه: او را فراخ حال و فراوان روزی یافت. ۳- المکان: آنجا فراخ سال و پر نعمت و فراوانی شد. «أَخْصَبَ جَنَابُ الْقَوْمِ»: سرزمین آن گروه آباد و پر نعمت و فراخ سال گردید. ۴- الشَّاةُ: گوسفند به سال پُر گیاه رسید. ۵- بارور کرد، لقاح کرد (المو). ۶- بارور شد، تلقیح شد. مانند خُصَب و خُصَب

است (المو).

أَخْصَرَ اِخْصَاراً ۱- ه: آن را سرد گردانند. ۲- ه: انايَلَه القَر: سرما انگستان او را زد.

اِاِخْصَر: افعاز اِخْصَرَ، کوتاهتر. «هَذَا أَخْصَرُ مِنْ ذَاكَ وَأَقْصَرُ»: این از آن کوتاهتر و کمتر است.

اِاِخْصِرَة ج: خِصَار.

أَخْصَى اِخْصَاصاً (خ ص ص): ۱- ه: او را خوار داشت و عیب کرد. ۲- ه: فلاناً بکذا: او را بر دیگری برتری داد و برگزید. ۳- ه: فلان فلاناً و به: فلانی فلان کس را خاص و ویژه خود کرد.

اِاِخْصَى: بسیار خاص، ویژه، مخصوص. «عَلَى اِاِخْصَى»: بویژه، مخصوصاً، خصوصاً.

أَخْصَفَ اِخْصَافاً ۱- در رفتن شتاب کرد. ۲- ه: اِوَزَقَ على بدنه: آن برگ را به بدن خود چسباند.

اِاِخْصَف ۱- شتر مرغ ابلق، سفید و سیاه. ۲- (اسب و گوسفندی): که دو طرف تهیگاش سفید باشد. اسب سفید پهلو. مؤ: خُصَفَاء ج: خُصَف. ۳- کوهی که در آن سیاهی و سفیدی باشد؛ سفید و سیاه.

أَخْصَلَ اِخْصَالاً ۱- الزامی: تیرانداز به نشانه تیر انداخت. ۲- ه: الشَّجَرُ: هنگام آن رسید که درخت هَرَس و پیراسته شود.

أَخْصَمَ اِخْصَاصاً ه: دلیل او را بر ضد طرف دعوایش (خضم) بدو آموخت تا وی با دلیل بر خصم خود غالب شود.

اِاِخْصُوم: بند یا حلقه گوشه جوال یا گونی یا لنگه بار و امثال آن، مانند اُخْصُوم است. ج: اُخْصِیم.

اِخْصَالَ اِخْصِیلَاً (خ ض ل): ۱- بسیار با طراوت و تر و تازه شد. ۲- ه: الشَّجَرُ: آن درخت دارای شاخ و برگ بسیار شد.

اِخْصَارَ اِخْصِیزَاراً (خ ض ر): سبز شد، سرسبز گردید.

اِخْصَالَ اِخْصِیلَاً (خ ض ل) ۱- الشَّيْءُ: آن چیز بسیار مرطوب و تر شد. ۲- ه: الشَّجَرُ: درخت پر شاخ و برگ شد.

أَخْصَبَ اِخْصَاباً ۱- ه: الشَّعَرُ: او را به رنگ کردن مویش

روزی فراخ بدو داد.
إِخْضَوْضَبَ إِخْضِيضَابًا (خ ض ب) الشجر: آن درخت
 سبز شد.

إِخْضَلَ إِخْضِلَالًا (خ ض ل): ۱. خیس و تر شد. ۲. آن
 را تر کرد. ۳. ~ الیل: شب تیره شد، و ~ الیل: سردی
 مطبوع شب روی آورد.

إِخْضَوْضَرَ إِخْضِيضَارًا (خ ض ر): کاملاً سبز شد.
إِخْضَوْضَعَ إِخْضِيضَاعًا (خ ض ع): بسیار فروتنی
 نمود.

إِخْضَوْضَلَ إِخْضِيضَالًا (خ ض ل) الشيء: آن چیز
 کاملاً خیس و تر شد.

أَخْطَأَ إِخْطَاءً (خ ط أ): ۱. غلط و خطا کرد و از درستی
 به دور شد. ۲. بدون عمد گناه کرد. ۳. ~ فی دینه: در
 دین خود بدون عمد و قصد بر راه خطا رفت. ۴. ~
 الطريق: راه را گم کرد، گمراه شد و گج رفت. ۵. ~ ه: او
 را به خطا و اشتباه افکند. ۶. ~ الهدف: نتوانست تیر را
 به هدف بزند، در تیراندازی خطا کرد.

الأخطاء ج: خطأ.

الأخطاب ج: خطب.

الأخطار ج: ۱. خطر. ۲. خطر.

الإخطار: ۱. مصدأ خطر. ۲. اخطار، تذکر، خاطرنشان
 کردن. ۳. هشدار دادن، آژیر.

الأخطا ج: ۱. خط. ۲. خط. ۳. خط.

الأخطال ج: خطیل.

الأخطام ج: خطم.

أَخْطَبَ إِخْطَابًا ۱. ~ ه: او را به خطابه خوانی و سخنرانی
 واداشت. ۲. ~ الجارية: هنگام خواستگاری از آن دختر
 فرارسید. ۳. ~ ه: خواستگاری او را پذیرفت. ۴. ~
 الحنظل: حنظل (خربزه ابو جهل) زرد شد و خطهای
 سبزی روی آن پدید آمد. (چنین است طالبی و تیل و
 امثال آنها). ۵. ~ الحنطة: گندم رسید و اثر رسیدگی
 در آن آشکار گشت. ۶. ~ الصید: شکار به تیررس او
 رسید.

الأخطب: ۱. ورکاک، پرنده‌ای بزرگ و مردارخوار، نام

واداشت. ۲. ~ الرأس: هنگام رنگ و حنا کردن موی
 سر فرارسید. ۳. ~ الشجر: درخت برگ برآورد. ۴. ~
 الأرض: زمین گیاه برآورد و سبز شد.
الأخضد: خمیده شکسته.

أَخْضَرَ إِخْضَارًا ۱. البری الزرع: آب بسیار کشت را پر
 حاصل و برکت کرد. ۲. ~ ه: آن را سبز گردانید.

الأخضر: ۱. سبز. ۲. سبزه، گیاه. مؤ: خضراء ج: خضر.
 ۳. «العداء الأخضر»: رخسار سیاه از موی. ۴. «هو يحرق
 الأخضرین»: او گیاه و درخت را با هم می‌سوزاند. ۵.

«شاب أخضر»: نوحه، جوانی که خط ریش تازه
 دمیده و سبز شده باشد. ۶. «الأمر بیننا أخضر»: آن کار
 میان ما تازه است و کهنه نشده. ۷. «هم خضر المناكب»:
 آنان در فراخ نعمتی و روزی بزرگی هستند. ۸. سبز قبا،
 (در شام خضیری نامیده می‌شود). از تیره سهره و
 راسته سبکبالان مخروطی منقار است، سبزگرا، زنبور
 خوار. ۹. Greenfinch (E). «الحطب الأخضر»: چوب تر
 و سبز.

إِخْضَرَ إِخْضَارًا: ۱. بسیار سبز شد. ۲. ~ الیل: شب
 تیره و سیاه شد.

الأخضران: دو چیز سبز، اصطلاح است برای درخت و
 گیاه.

أَخْضَعَ إِخْضَاعًا ۱. فلان: فلانی سخن خود را نرم کرد
 و فروتنی نشان داد. ۲. ~ ه: او را فروتن گرداند (لازم و
 متعدی). ۳. ~ ه: الکیتر: پیری او را خمیده و شکسته و
 ناتوان کرد.

الأخضع: ۱. خمیده قامت. ۲. آن که در گردنش کجی
 مادرزادی باشد. کج گردن. ۳. راضی به پستی و خواری.
 مؤ: خضعاء ج: خضع.

أَخْضَلَ إِخْضَالًا ۱. ~ ه: آن را به آب تر کرد، خیساند. ۲.
 تر و خیس شد (لازم و متعدی).

أَخْضَمَ إِخْضَامًا ۱. الماء: آب (چاه ساحلی) گوارا شد.
 ولی به شوری و تلخی هم نرسید. ۲. ~ ه: القثاء: او را
 واداشت خیار را گاز بزند و بخورد. ۳. ~ ه: فی العطاء:
 بدو بسیار بخشید. ۴. ~ ه: بر او در روزی آسان گرفت.

افکند. ۲. ه فی کلامه: در سخنانش دشنام و ناسزا گفت. ه حَطَلٌ.

الأخطل: ۱. نادان، احمق، گول و گیج، پرگو، یاوه گو. ۲. آویخته گوش، دراز گوش. مؤ: حَطَلَاء. ج: حُطَل. ۳. گربه. ج: أخاطل.

الأخْطَم: ۱. دراز بینی. ۲. سیاه. مؤ: حَطْمَاء. ج: حُطْم. الأخطمة ج: حُطَام.

الأخفاف ج: حَف. أخطى إخطاء (خ ط و) ه: او را به گام زدن (حُطوه برداشتن) واداشت.

أخطى إخطاء (خ ط و) ه: او را چاق و فربه کرد. ۲. چاق شد (لازم و متعدی).

الأخفاف ج: حَف. الأخفج: ۱. آن که پایش کج است. کج. ۲. کج، خمیده. مؤ: حَفْجَاء. ج: حَفْج.

أخفد إخفاذاً ۱. ت المرأة: آن زن وانمود کرد آبستن است. پس آن زن مُحْفِد: فاء، تظاهر کننده به آبستنی است. ۲. ت الحاميل: آن زن باردار بچه ناقص انداخت. پس آن جنین افکننده حَفُود است (برخلاف قیاس) ج: حَفْد و حَفَائِد.

أخفر إخفاراً ۱. ه پیمان او را شکست. ۲. ه: با او غدر کرد و بدو نیرنگ زد. ۳. ه: او را شرمسار کرد یا موجب شرمساری او شد. ۴. ه: نگهبان یا بدرقه‌ای با او فرستاد. ۵. برای او حامی و نگهبان گذاشت.

أخفَس إخفاساً ۱. ه: بی‌اندازه او را دشنام داد و بدو حرف بسیار زشت گفت. ۲. ه: برای او شراب را بسیار و آب را کم ریخت تا مست شود.

الأخفَس: نوعی ماهی دریاهای گرمسیری از نوع ماهیان خاردار (المو). Grouper, Bass (E)

الأخفش: ۱. آن که مادرزادی دچار ضعف چشم و کم‌سوئی آن باشد. ۲. روز کور. مؤ: حَفْشَاء. ج: حَفْش.

أخفح إخفاعاً ه الجوع أو المرض: گرسنگی یا بیماری او را از پا در آورد.

أخف إخفاً (خ ف) ه: او را به سبکی و خِفَت و

دیگرش در عربی شَقِزَاق و در فارسی شیز گنجشک است. ۲. چَرَز. نوعی باز، قوش. ۳. کرکس. ۴. خری که بر پشتش خطی سیاه باشد، خَر دیزه، زرد با تیره‌های قرمز. ۵. (حنظلی) که بر روی آن خط‌های سبز باشد. ۶. افد خطب: خطیب‌تر، سخنورتر.

الأخطبوط: یو معد: هشت پا. نرم‌تنی دریایی از رده پا برسران و از راسته دوبرانشی‌ها که پیرامون دهانش هشت پای باز و مانند دارد و در انتهای پاهای گیرنده‌اش بادکشهایی برای گرفتن طعمه وجود دارد، در بیشتر دریاها یافت می‌شود. اختاپوط. اختاپوس. ماهی مرکب.

الأخطبوطيات: اختاپوسی‌ها، هشت‌پایان.

أخطر إخطاراً ۱. ه علی أو فی أو بیاله: آن را بدو یادآور شد و به خاطرش آورد. ۲. ه الأمر: آن کار را بزرگ و مهم (خطر) یافت. ۳. ه المال: آن مال را جایزه شرط‌بندی قرارداد و به خطر افکند. ۴. ه المریض: آن بیمار به هلاکت نزدیک شد و به خطر مرگ افتاد. ۵. خود را برای رویارویی با حریف آماده کرد و به جنگ او رفت. ۶. ه: با او شرط بست. ۷. ه: با او همپایه و مقام شد.

الأخط: آن که ریش نرم و نازک و تُرک گونه دارد، نرم ریش. مؤ: حَطَاء، زنی که تُرکی نرم و بی‌رنگ یا بور بر رخسار دارد. ج: حُط.

أخطف إخطافاً ۱. ه الشيء: ربودن آن چیز را برای او آسان و ممکن ساخت. او را به دزدی انداخت. ۲. ه الزامی: تیرانداز در نشانه زدن خطا کرد. ۳. ه الرجل: آن مرد اندکی بیمار شد و بسیار زود شفا یافت. ۴. ه المرض: بیماری بر او سبک آمد و او را بستری نکرد. ۵. ه لی شیئاً ثم سکت: آغاز کرد چیزی را برایم نقل و بیان کند اما تغییر رأی داد و خاموش شد. ۶. ه ت الحمی فلاناً و عنه: تب از او دور شد.

الأخطف: مرد شکم باریک و لاغر. مؤ: حَطْفَاء. ج: حُطَف.

أخطل إخطالاً ۱. ه: او را در نادانی و کودنی و حماقت

الأُخْلَاب ج: خُلِبَ.

الأُخْلَاد ج: خُلِدَ.

الإِخْلَاد: ۱. مصد أُخْلَدَ و ۲. اقامت دائم (المو).

الأُخْلَاص ج: خُلِصَ.

الإِخْلَاص: ۱. مصد أُخْلَصَ و ۲. پاکی و بی‌ریایی، صدق.

۳. روغن بی‌درد و رسوب. ۴. نام سوره ۱۱۲ قرآن. ۵.

«كلمة الإخلاص»: كلمة توحيد، لا اله الا الله.

الإِخْلَاصَة: روغن بی‌درد و رسوب.

الأُخْلَاط ج: ۱. خِلْط و ۲. گروه‌های مختلف و درهم.

۳. «أُخْلَاطُ الْقَوْمِ»: اراذل و اوباش. ۴. «أُخْلَاطُ الْجَسَدِ»

(از دید قدما): خون و بلغم و صفرا و سودا.

الأُخْلَاف ج: ۱. خَلْف و ۲. خَلْف.

الأُخْلَاق ج: ۱. خُلُق: خوی، نهاد، سرشت، طبع.

خصلت و مزاج طبیعت. ۲. خَلَق: کهنه. ۳. «عِلْمُ

الأُخْلَاق»: علم اخلاق.

الأُخْلَاقِيَّة: ۱. منسوب به اخلاق. ۲. شخص با اخلاق،

۳. استاد در علم اخلاق یا شخصی که به ارتقاء سطح

اخلاق در جامعه خود معروف و زبانزد مردم است

(المو).

الأُخْلَال ج: ۱. خِل و ۲. خَل.

الإِخْلَال: ۱. مصد أُخْل و ۲. «بِالْأَمْن»: اخلال در

امنیت، برهم زدن نظم عمومی (المو).

الأُخْلَام ج: خُلِمَ.

أُخْلَبَ إِخْلَاباً الْمَاءُ: آب تیره و پُر لُوش و لجن و بد بود

شد. پس آن مُخْلِب یعنی آب تیره) آب لُوش و لجن‌دار

است.

أُخْلَجَ إِخْلَاجاً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز جنبید و به حرکت

درآمد یا کشیده شد و برگشت. ۲. «الشَّيْءُ: آن چیز را

به جنبش در آورد (لازم و مستعدی)؛ - حاجتیه:

ابروهایش را برانید، تکان داد.

الأُخْلَج: ۱. آن که از راه پیمودن بسیار یا کار زیاد

رنجور و خسته باشد؛ خانه‌ای که یک طرفش شکسته یا

کج شده باشد. مؤ: خُلِجَاء ج: خُلْجَ. ۲. ریسمان.

أُخْلَدَ إِخْلَاداً ۱. آن را جاودانی و همیشگی ساخت.

خواری واداشت. ۲. -ه: او را سبک و عوار کرد و به

سبک عقلی و کودنی واداشت. ۳. -ه: او را عیب‌گفت

و سرزنش کرد یا او را سبک و خوار یافت. ۴. دارای

ستوران سبک و تیز گام شد. یا در سفر و حضر سبکبار

گردید. ۵. سبک حال و سست شد.

أُخْفِيَ إِخْفَاءً ۱. -ه: او را به زمین انداخت. ۲.

درخواست حاجتی کرد و بی‌مراد بازگشت، ناکام شد.

«- فی الامتحان»: در امتحان مردود شد. ۳. مال او کم

شد. ۴. خواب کوتاه (چرت و پینکی) او را گرفت و تنها

سرش به پایین خم شد، از چرت زدن سرش تکان

خورد. ۵. - الطَّائِرُ: آن مرغ در پرواز بال زد. ۶. -

القوم: آن گروه بی‌توشه شدند، توشه آنان تمام شد. ۷.

- بثوبه: او با جامه خود اشاره کرد و علامت داد. ۸. ت

النَّجوم: ستارگان فرورفتند و پنهان شدند. ۹. پریشان و

مضطرب گردید.

أُخْفِيَ إِخْفَاءً (خ ف ی) ۱. او را پنهان کرد. ۲. -ه:

پوشیدگی آن را برطرف و آن را آشکار ساخت (از

اضداد).

الأُخْفِيَّة ج: خَفَاء و خِفَاء. ۲. «أُخْفِيَّةُ الْكَرَى»: چشمها.

۳. «أُخْفِيَّةُ الزَّهْرِ»: غلاف شکوفه و گل.

الأُخْفَاق ج: ۱. خَق و ۲. خَق.

أُخِقَ إِخْقَاقاً ۱. الفَرْش: زین اسب واداده و سست شد.

۲. - ت البكرة: سوراخ قرقره یا چرخ گشاد شد. (در

پیچ و مهره گویند هُز ز شد).

الأُخْفُوق و الإِخْقِيق: شکاف گود در زمین. مانند

الأُخْدُود. ج: أَخْقِيق.

الأُخْلَاء ج: ۱. خُلُو و ۲. خَلَى. ۳. خالی.

الإِخْلَاء: ۱. مصد أُخْلَى و [قانون]: آن که متصرف از

ملک دست بردارد و آن را رها سازد، تخلیه کردن، خلع

ید کردن از خود. ۳. [قانون]: «إِخْلَاءُ السَّبِيلِ»: آزاد

ساختن متهم به قید ضمانت یا کفالت تا به وقت لزوم در

دادگاه حاضر شود. «إِخْلَاءُ سَبِيلِ الْبَقَالَةِ»: آزاد ساختن

متهم به قید کفالت. «إِخْلَاءُ سَبِيلِ مَشْرُوط»: آزاد

ساختن مشروط متهم یا محکوم.

۲. - بالمكان: در آنجا دیری اقامت گزید. ۳. - صاحبه: ملازم و همراه دایم دوست خود شد. ۴. - الیه: به سوی او میل کرد و به وسیله او اعتماد و آرامش یافت. ۵. - فلان: فلانی پیر شد ولی موهایش سفید نشد و همچنان مانند موی جوان است.

أَخْلَسَ إِخْلَاصاً ۱. - الشيء: او را به ربودن آن چیز واداشت یا به او امکان ربودن آن چیز را داد. ۲. - النبت: گیاه تر و خشک به هم آمیخت. ۳. - رأسه: بعضی از موهای سرش سفید شد. پس او مُخْلِص و خلیص: دارای موهای جوگندمی است. ۴. - ت الأرض: آن زمین اندکی گیاه برآورد.

أَخْلَصَ إِخْلَاصاً ۱. - الشيء: آن چیز را پاک و خالص کرد. ۲. - النصيحة أو الحب أو الدين أو الطاعة: درپند دادن یا عشق یا دین یا عبادت خود خلوص ورزید و پاکدل بود؛ «أَخْلَصَ لَهُ الْحَبُّ»: مهر خود را برای او خالص گردانید. - «لِلَّهِ دِينَهُ»: با اخلاص کامل به خدا ایمان ورزید. ۳. - فلاناً: او را برای خود برگزید. ۴. - السمن: خلاصه و چکیده روغن را گرفت. ۵. - العظم: استخوان پر مغز شد.

أَخْلَطَ إِخْلَاطاً الفرس: اسب در دویدن سستی کرد. **أَخْلَعَ إِخْلَاعاً** ۱. - الثوب: او را به بیرون آوردن جامه واداشت. ۲. - السنبیل: خوشه دانه برآورد. ۳. - الشجر: درخت برگ برآورد. ۴. - الفتی: وقت آن شد که خانواده آن جوان برای اظهار بیزاری از کارهای زشت و گناهانش او را از خود برانند و خلع کنند.

أَخْلَفَ إِخْلَافاً ۱. - ما وَعَدَهُ: بدو وعده ای داد ولی آن را انجام نداد، خُلف وعده کرد. ۲. - الثوب: جامه را اصلاح کرد. ۳. - الله علیه: خداوند آنچه را از دست او رفته بود بدو بازگرداند و جبران کرد، به او عوض داد. ۴. - له الدواة: دارو او را سست و ضعیف کرد. ۵. - القوم: برای آن گروه که آب آشامیدنی نداشتند آب گوارا برد. ۶. - فلاناً: او را وعده خلاف کننده یافت. ۷. - قم الصائم: بوی دهان روزه دار تغییر کرد. ۸. - الطعام: مزه خوراک تغییر کرد. ۹. - الغيث: آن ابر امید بارش و

ریزش را ایجاد کرد اما از بارش باز ایستاد. ۱۰. - الشجرة: آن درخت شاخه هایی را که از آن بریده بودند ترمیم و تجدید کرد و باز شاخه برآورد؛ - الطائر: پرنده پس از ریختن پره های اولش پر نو آورد. ۱۱. - الغلام: کودک به دیدن خواب و سن بلوغ رسید. ۱۲. - ت الأرض: زمین به سبب رسیدن هوایی سرد در پایان تابستان برخی از درختانش را سبز کرد. ۱۳. - اللبث: شیر ترش شد. ۱۴. - ت النخلة: خرما این بار نداد. ۱۵. - ه: او را پشت سر خود قرار داد.

الأخلف: ۱. - چپ دست. ۲. - لوچ، گلاج، چپ چشم. ۳. - آن که در راه رفتن بر پای چپ فشار آورد که گویی بر یک پهلوی می رود. ۴. - نادان، احمق، عقب مانده ذهنی. مؤ: خلفاء: ج. خلف. ۵. - سیل. ۶. - مار تر.

أَخْلَقَ إِخْلَاقاً ۱. - الثوب و نحوه: جامه و جز آن کهنه و ژنده شد. ۲. - ه: آن را کهنه و فرسوده کرد (لازم و متعدی). ۳. - دیباچه: او را بر راز کار خود که خوش نداشت برای مردم آشکار شود، آگاه ساخت. ۴. - ه: ثوباً: جامه ای کهنه بر او پوشاند. ۵. - الشباب: جوانی پشت کرد و سپری شد. ۶. - ماء وجهه: آبروی خود را در سؤال و خواهش از دست داد. ۷. - «أَخْلَقَ بِهِ» و «ما أَخْلَقَهُ أَنْ يَفْعَلَ كَذَا»: چه سزاوار و شایسته است که چنین کند.

الأخلق: ۱. - سزاوارتر و شایسته تر. ۲. - فقیر و تنگدست. مؤ: خلقاء: «هو أخلق من المال»: او از مال و دارایی بی بهره است. ۳. - سنگ صاف و سخت که هیچ چیز در آن اثر نگذارد. ج: خلق.

أَخْلَ إِخْلَالاً (خ ل ل): ۱. - درویش و نیازمند شد. «أَخْلَ بفلان»: مج: بدو نیازمند شد، «هذا أخل من ذاك»: این از آن تنگدشت تر و فقیرتر است. ۲. - ه: او را نیازمند کرد «ما أَخْلَكَ الله إلى هذا»: خدا تو را به این محتاج نکند. ۳. - بالمكان و بمركزه و نحوه: از آنجا یا از مرکز خود و امثال آن دو غایب شد و آن را ترک کرد. ۴. - بالأم: در آن کار کوتاهی و سستی کرد، «أخل الوالی بالتغور»: والی از شماره مرزبانان کاست. ۵. - بفلان: به

الإخماج : [پزشکی] : ۱. عفونت، بیماری عفونی. ۲. سرایت بیماری.

الأخماس ج: خُمس.

الأخماع ج: خُمع.

أخمد إخماداً ۱. الرجل: آن مرد آرام گرفت و خاموش شد. ۲. ه: او را آرام و خاموش کرد (لازم و متعدی). ۳. ه: الله انفاشه: خدا او را هلاک کرد. ۴. ه: النار: آتش را نشاند و خاموش کرد.

أخمر إخمراً ۱. الرجل: آن مرد متواری و پنهان شد. ۲. ه: آن را پنهان کرد (لازم و متعدی) «أخمرته الأرض عنه ومنه و عليه»: زمین آن را از او و بر او پنهان کرد و پوشانید. «أخمر شهادته»: گواهی خود را پنهان داشت؛ ه: الشيء: آن چیز را در دل گرفت و پوشیده و پنهان داشت. ۳. ه: أخمر عليه ظنة: گمان بدی بر او در دل گرفت. ۴. ه: علیه: بر او کینه ور شد. ۵. ه: او را فریفت. ۶. ه: العجین: خمیر درست کرد. ۷. ه: در خمر (هر چیز چون درخت و جز آن که کسی را پنهان کند) داخل و پنهان شد. ۸. ه: فلان: شراب نزد او بسیار شد. ۹. ه: ت الجارية: وقت آن رسید که آن دختر چادر بر سر کند یا در حجاب و مقنعه رود. ۱۰. ه: ت الأرض: خمر زمین (درخت و جز آن) بسیار شد. ۱۱. ه: ت المرأة: آن زن روپوشهای بسیار داشت. ۱۲. ه: الخمر: شراب انداخت. ۱۲. ه: الشيء: آن را به حال خود رها کرد. ۱۳. ه: ه الشيء: چیزی به او هدیه داد.

الأخمرة ج: خِمار.

أخمس إخماساً القوم: شمار آن گروه به پنج نفر رسید یا پنج تن شد.

الأخمساء ج: خمیس.

الأخمسة ج: خمیس.

الأخمص : ۱. فرو رفتگی کف پا که به شکل نصف بیضی است و به زمین نمی چسبد. «من قِمة الرأس إلى أخمص القدم»: از فرق سر تا گودی کف پا، سراپا. ۲. «أخمص البدن»: میانه تن، کمرگاه. ج: أخماص. ۳. ماهی ای پهن و بیضی شکل از استخوانداران.

او وفا نکرد و به یاری او نیامد. ۶. ه: بالشيء: آن چیز را تباه کرد. ۷. ه: الإبل: شتر خَلَّة (گیاه شیرین یا خاردار) را چرید. ۸. ه: ت النخلة: خرما تین (خلال) غوره خرما برآورد. ۹. ه: ت النخلة: خرما تین بد بار شد.

الأخل ج: ۱. خَل. ۲. خَل. ۳. خَل.

الأخلء ج: ۱. خَلِيل. ۲. خَلو.

الأخلة ج: ۱. خَلال. ۲. خَلِيل.

إخلوئاً إخلیلاً (خ ل ق) ۱. الثوب و نحوه: جامه و مانند آن کهنه و فرسوده شد. ۲. ه: متن الفرس و نحوه: پشت اسب و مانند آن نرم و صاف و هموار گردید. ۳. نزدیک است (از افعال مقاربه) «إخلوئت السحابة أن تمطر»: نزدیک است که ابر باران ببارد؛ «إخلوئت بعد تفرق»: پس از پراکندگی گرد آمد و فراهم شد. ۴. ه: ت الداء: خانه ویران شد.

إخلوئاً إخلیلاً (خ ل و): به خوردن شیر ادامه داد. **أخلی إخلاءً** (خ ل ی، خ ل و) ۱. المكان و نحوه: آن مکان و مانند آن از آنچه در آن بود خالی شد. ۲. ه: آن را خالی یافت. ۳. ه: آن را خالی کرد (لازم و متعدی). ۴. ه: الرجل و به نفسیه: وی به جایی خلوت افتاد که در آنجا مزاحمت و جمعیت انبوه نبود. ۵. ه: ت المرأة: آن زن بی شوهر شد. ۶. ه: له: برای آن فراغت یافت و از دیگر کارها دست کشید و رها شد. ۷. ه: به: با او خلوت کرد و تنها شد. ۸. ه: (خلو) ه: علی بعض الطعام: بر قسمتی از آن خوراک پسندید. ۹. ه: ت الأرض: در آن زمین گیاه تر و تازه فراوان شد. ۱۰. ه: القدر: زیر آن دیگ را با پشک شتر برافروخت. ۱۱. ه: الدابة: گیاه تر به ستور خوراند. ۱۲. ه: الله الماشية: خدا برای دامها گیاه رویاند. ۱۳. ه: الفرس: لگام را همچون گیاه تر در دهان اسب نهاد.

الأخلیاء ج: خَلِی.

الإخلیج : ۱. اسب تندرو. ج: أخلیج. ۲. گیاهی است. **أخماج شریطیة** : [پزشکی] : ۱. بیماریهای انگلی حاصل از کرمهای نواری شکل. ۲. کرم کدو. ه: داء الشریطیات. Cestodiasis, Tapeworm (E)

الْأَخْنَ: آن که از میان بینی و تو دماغی سخن گوید. مؤ: خَنَاء. ج: خَنْ.

أَحْتَى إِخْنَاءً (خ ن ی) ۱. تباه و فاسد کرد. ۲. ~ علیه فی الکلام: در سخن بر او فحش راند و بدو ناسزا گفت. ۳. ~ علیه الذَّهْر: زمانه بر او سخت و دراز شد و او را هلاک کرد. ۴. ~ به: با او خیانت و پیمان شکنی کرد و او را رها ساخت و بدو یاری نکرد. ۵. ~ الجُرَاد: ملخ تخم بسیار ریخت. ۶. ~ المَرْعى: چراگاه پُر گیاه شد.

الأخُو والأخُو: الأخ، برادر، دوست.

الأخوات ج: أخت.

الأخواط ج: خوط.

الأخواع ج: خوع.

الأخواق ج: خوق.

الأخوال ج: خال.

الإخوان ج: أخ.

الأخوة والإخوة ج: أخ.

الأخوَر: اسطبل، آخور.

أَخْوصَ إِخْوصاً (خ و ص) ت النخلة: آن خرما بن برگ بر آورد.

الأخوص: ۱. چشم گود، چشم فرورفته. آن که گره چشمش به گودی نشسته است. ۲. آن که یک چشمش کوچکتر از دیگری باشد. مؤ: خَوْصاء. ج: خَوْص.

الأخوص ج: خوص.

الأخوق: ۱. فراخ، گشاد. ۲. جَزَب دار، گرگن. ۳. مرد یک چشم. مؤ: خَوْقاء. ج: خوق.

أَخُولَ إِخْوالاً (خ و ل، خ و ل): دارای دائیهای بسیار شد، پس او مَخُول: دائی دار و صاحب خالوهای بسیار است.

الأخُول: ۱. دارای دائیها (خالوها) ی بزرگوار و کریم. ۲. «ذهبوا أَخُولَ أَخُولٍ»: پراکنده و پریشان رفتند؛ «تطایرُ الشرِّ أَخُولَ أَخُولٍ»: اگر پراکنده به هر سو جَست.

الأخوِلة ج: خال.

الأخُون ج: أخ و أخ و أخو و أخاً و أخواً.

أَحْمَلْ إِخْمالاً ۱. ه: او را گمنام و بی قدر ساخت. ۲. ~ القطیفة: حوله را مخملی و پُر زدار کرد. ۳. ~ الأرض: گیاه و درخت آن زمین بسیار شد. ۴. ~ ه الله: خدا او را پنهان و گمنام کرد چنان که شناخته نشد و نامی از او به میان نیامد.

أَحْمَ إِخْمالاً (خ م م) ۱. الشيء: آن چیز را بد بوی گرداند. ۲. ~ الذجاج: مرغ را درون لانه کرد. ۳. ~ الذجاج: مرغ به لانه رفت (لازم و متعدی). ۴. ~ اللبن و نحوه: شیر و مانند آن دگرگون و بدبوی شد.

الأخْتاب ج: خَنْب.

الأخْتاب ج: خَنْث.

أَخْنَبَ إِخْتاباً: ۱. هلاک شد و مُرد. ۲. ~ ه: او را هلاک کرد و کشت (لازم و متعدی). ۳. ~ رِجْلَه: پایش را برید. ۴. ~ ها: آن را سست گردانید.

أَخْنَتَ إِخْتاباً ۱. السَّقاء: دهانهٔ مشک را به بیرون برگرداند و ز آن آشامید. ۲. خمید و شکسته شد، دو تا و نرم شد.

أَخْنَسَ إِخْناساً ۱. ه: آن را پشت سر گذاشت و از آن گذشت. ۲. ~ ه: آن را عقب انداخت و پس انداز کرد و نهان و ناپدید ساخت. «أَخْنَسَ عَنى حقى»: حقم را از من نهان گردانید. ۳. ~ أَوْ عاز الطريق: از جاهای ناهموار گذشت.

الأخْنَس: ۱. مردی که بینی او پس رفته و سر بینیش اندکی بلند باشد. مؤ: خَنْساء. ج: خَنْس. ۲. کینه. ۳. شیر بیشه.

أَخْنَعَ إِخْناعاً ه: او را خوار و فروتن گردانید؛ «أَخْنَعْتَهُ إلیه الحاجة»: آن حاجت او را نزد وی فروتن و خاشع ساخت.

الأخْنَف: آن که یک طرف استخوان سینه یا پشت او با طرف دیگر برابر نباشد. مؤ: خَنْفاء. ج: خَنْف.

أَحَنَ إِخْناناً (خ ن ن) ۱. ه: عقل او را از بین برد و او را دیوانه گردانید. پس او مَخنون (برخلاف قیاس) و دیوانه است. ۲. ~ ه الله: به طور مادرزادی تو دماغی و از میان بینی سخن می گوید.

بزرگ باشد. ۲. (قوچی) که یک شاخش شکسته باشد.
 ۳. (قوچی) که یک گوشش بلند و ایستاده و دیگری فروافتاده باشد. ۴. (پازنی) که یک شاخش راست و دیگری روی چهره‌اش پیش آمده و خمیده باشد. مؤ: خَيْصَاء. ج: خَيْص.

الأخْيَصِر: ۱. علتی در چشم، واخ. ۲. [حشره‌شناسی]: حشره‌ای از قاب‌بالان از تیره کرمهای شب‌تاب، مگسک، آلاکلنگ.

أَخْيَفَ إِخْيَافًا (خ ی ف) السَّيْلُ الْحَيَّ: سیل آن قبیله را به خیف (جایی فروتر از دامنه کوه و بالاتر از مسیل آب) فرود آورد.
 الأخْيَف: ۱. آن که یک چشمش کبود و دیگری سیاه باشد. مؤ: خَيْفَاء. ج: خَيْف و خَوْف (قامو، ترج) و أخْيَاف. ۲. «هم أخْيَاف»: آنان مختلف و گوناگونند. ۳. «إخوة أخْيَاف أو بنو أخْيَاف»: برادرانی که مادرشان یکی و پدرانشان مختلفند. برادران بطنی یا مادری. ۴. شعری که یک کلمه آن نقطه‌دار و کلمه دیگرش بی نقطه باشد.

أَخْيَلَ إِخْيَالًا (خ ی ل) ۱. ت السماء: ابر آماده باریدن شد و تمام آسمان را فرا گرفت و رعد و برق آغاز کرد. ۲. ت النّاقَة: در پستان آن ماده شتر شیر گرد آمد. ۳. ت الأرض: گیاه آن زمین بسیار شد. ۴. ت عليه الشيء: آن چیز بر او مشکل شد و او را به اشتباه انداخت. ۵. به ابر نگریست به این پندار که خواهد بارید.

الأخْيَل: ۱. خالدار. مؤ: خَيْلَاء. ج: خَيْل. ۲. باشه، باشق، ورکاک. ۳. شیر گنجشک حبشی. ۴. نوعی باز و گونه‌ای باشه. شاهین. ۵. کرکس (لا)، پرنده‌ای نامبارک که آن را شقراق خوانند (الر). ج: أَخْيَل. ۶. متکبر و مغرور در راه رفتن. ۷. [تشریح]: رگِ أَخْدَع که شاخه‌ای از ورید در حجامتگاه میان دو کتف است.

الأخْيَلَة: ج: ۱. خیال و خیال. ۲. خيالة.
 الأخْيَلِيَا: یو مع: گیاهی خوشبو و علفی و پایا از تیره مرگبان و آلاله که انواع بسیار دارد و بیشتر آنها بیابانی است. أخيليا.
 Achillea (E)

الأخْوَنَة: ج: ۱. خوان و خوان. ۲. خوان.

أَخْوَى إِخْوَاءً (خ و ی) ۱. ما عند فلان: تمام آنچه رانزد او بود گرفت. ۲. ت الرّند: آتش زنه آتش بر نیاورد. ۳. ت الماشية: ستور به کمال فرهی رسید. ۴. ت السماء و السحاب: آسمان و ابر بی باران شدند. ۵. ت الرجل: آن مرد گرسنه (خاوی البطن: شکم تهی) شد.
 الأخْوَى: بی عقل، دیوانه، تهی مغز. مؤ: خَيَاء و برخلاف قیاس خُوِيَاء. ج: خَوّ.

الأخْوَى: منسوب به أخ، برادرانه. «كلام أخْوَى»: سخنی برادرانه.

الأخْوِيَة: ج: خَوَاء.

الأخْوِيَة: اتحاد و همبستگی گروهی با وحدت عقیده دینی یا جز آن.

الأخْيَار: ج: خَيْر.

الأخْيَاس: ج: خَيْس.

الأخْيَاش: ج: خَيْش.

الأخْيَاط: ج: خَيْط.

الأخْيَاف: ج: خَيْف.

الأخْيَال: ج: خَيْل.

الأخْيَذ: شیر ترشیده و امثال آن. ع: أَخَذَ.

الأخْيَذ: ۱. گرفتار. اسیر جنگی، اخذ شده «أَكْذَبَ مِنْ أَخْيَذِ الْجَيْشِ»: دروغگوتر از سپاهی اسیر، که با وجود شکنجه به دشمن دروغ می‌گوید و اسرار نظامی خودی را فاش نمی‌کند. ۲. پیرمرد غریب. ج: أَخَذَى.

الأخْيَذَة: مؤ: أَخِيذ، زن اسیر، زن بندی. ۲. چیز غصب شده و به تاراج رفته که آن را بازپس گیرند. ۳. غنیمت جنگی (المو). ج: أَخَاذ.

الأخْيَر: «جاء أخيرا»: پس از همه آمد، پسین، بازپسین.
 الأخْيَرَانْتُوس: یو مع: گیاهی دارویی و علفی از تیره اسفناجها که در مناطق معتدل می‌روید. از نامهای دیگرش «المَحْوُط» و «التَّيْم» است. Achyranthes (S)
 الأخْيَر (خَيْر): افع، بهتر. ج: أَخَاير. مؤ: خَيْرَى و خَوْرَى.

الأخْيَص: ۱. مردی که یک چشمش کوچک و دیگری



اُخِيَمَ إِيْخِيَامًا (خ ی م) الخيمَة: خیمه برافراشت، چادر زد. ← اُخَامَ.

الأخيمص: ناخنک چنگال و آن زائده‌ای است میان چنگال حشرات.

الإخينوس: یو معد: توتیا. جانوری از خارپوستان و از تیره خارتنان که در دریاها زندگی می‌کند. خارپشت دریایی، بلوط دریایی، خارپوست.

الأخيون: یو معد: گیاهی خوشبو و علفی از تیره گاوزبانیان که سبب روان شدن پیشاب می‌شود، گُل افعی، خيون. Blueweed, Viper's bugloss (E) **الأذال** (أذال) ج: دُئِل.

أَذَابَ إِذَابًا (د ا ب) ۱ ه: او را به رنج افکند. ۲ ه: العمل و غیره: کار یا جز آن را ادامه داد. ۳ ه: او را به استقامت و تمرین در کار نیازمند ساخت.

الأذور (أذور) ج: دار. ← اُذُور.

أَذَا أَذْوًا (أ د ی) ۱ ه: فی مشیتة: در راه رفتن نه تند بود و نه کند. ۲ ه: اللبن: شیر را به هم زد و از آن سرشیر گرفت. ۳ ه: للصید: شکار را فریب داد تا آن را شکار کند.

أَذَا أَذْوًا (أ د و) ۱ ه: الثمرة: میوه پخته و رسیده شد. ۲ ه: اللبن: شیر سفت شد و منعقد گشت تا ماست شود.

الأداء: ۱ ه: مص أدي و ۲ ه: رساندن. ۳ ه: پیوند دادن. ۴ ه: بجا آوردن، گزاردن، ادا کردن. ۵ ه: پرداختن مال یا وام. ۶ ه: تلاوت، خواندن، تلفظ و تقریر «هو حسن الأداء»: او حروف را خوب از مخرج ادا و بیان می‌کند. ۷ ه: وادی یا دره‌ای ریگزار و فراخ ج: آدیه.

أداء إداة (داء) ۱ ه: بیمار شد. ۲ ه: او را بیمار گرداند. (لازم و متعدی). ۳ ه: فلان: فلانی شک کرد و تهمت زد. ۴ ه: او را به شک افکند و بر او تهمت نهاد (لازم و متعدی).

الإداء: ۱ ه: مص. اذوا و ۲ ه: سربند خیک یا مشک یا کیسه. «لاتشربوا إلا من ذی إداة»: جز از مشک سربنددار آب ننوشید.

الأداب: ۱ ه: مرد قطع‌کننده رجم و خویشاوندی که از نکوهش پروایی نکند. ۲ ه: مرد نصیحت‌ناپذیر که از هیچ چیز پروا نکند.

الأداة: ۱ ه: ابزار، افزار، دست‌افزار، آلت. «أداة الحرب»: جنگ‌افزار. «أداة التعبير»: زبان، گفتار. ۲ ه: وسیله. ۳ ه: [نحو]: کلمه‌ای که برای ربط دادن میان کلام و یا برای دلالت بر معنایی دیگر می‌آید مانند: «أل»: حرف تعریف در اسم و «س و سوف»: ادات استقبال در فعل. ۴ ه: وسیله نقلیه، انواع اتومبیل. ۵ ه: شخصی که دیگری او را برای رسیدن به مقاصد خود استخدام می‌کند، گماشته، مأمور، مستخدم، وکیل، مباشر، عامل، کارآگاه مخفی، کارگزار، پیشکار، امین. Agent (E) ۶ ه: «الحکم»: دستگاه حکومت، سازمان دولت. ج: أَدَوَات. ۷ ه: ادوات القیاس: دستگاههای اندازه‌گیری و سنجش. ۸ ه: «أدوات المائدة»: لوازم سفره. ۹ ه: «أدوات المطبخ»: وسایل آشپزخانه (المو).

الأداجي و أدا ج: ۱ ه: اُذْخَوْه. ۲ ه: اُذْجِي. **أداخ إداخة** (د و خ) ه: او را خوار و فرمانبردار گردانید.

أداد إداة (د و د) الطعام و نحوه: غذا و مانند آن کِزَم (الدودة) گذاشت.

الإداد ج: اِدَّ.

أدار إداره (د و ر) ۱ ه: آن را گردانید، ماشین یا دستگاه را به کار انداخت. ۲ ه: عن حقّه: او را از حقش منصرف و دور گردانند. ۳ ه: الامر: آن کار را از هر سو فراگرفت و بدان نگرست که چگونه آن را انجام دهد؛ به الرأي: در آن اندیشه از هر جهت دوراندیشی و تدبیر کرد. ۴ ه: الشيء: آن را گرد و دایره‌وار کرد. ۵ ه: التجارة و نحوها: کار بازرگانی و امثال آن را اداره کرد و سامان داد. ۶ ه: الرأس: سر را گپیچ کرد. ۷ ه: رأسه: سرش را برگرداند. ۸ ه: «أدبر به» مج: دچار بیماری ذوار و سرگیجه شد، سرش گیج رفت.

الإدارة: ۱ ه: اسم مصدر از أدار. ۲ ه: اداره، دستگاه اداری، سازمان. ۳ ه: کنترل، بازبینی، حکومت. ۴ ه:

← تخلید (المو).

الأداميث ج: أداموث.

أَدَانْ إِدَانَّة (د ی ن): ۱. وام گرفت، پس او مَدِين:

بدهکار شد. ۲. وام داد، پس او دائن: بستانکار شد. ۳.

ه: از او وام گرفت. ۴. ه: بر او حکم کرد، او را

محکوم ساخت، او را مجرم اعلام کرد.

الإِدَانَّة: ۱. مصد. أَدَانْ و ۲. [قانون]: محکومیت در

دادگاه.

الأَدَانِي و أَدَان ج: أَدْنِي.

الأَدَاهِم ج: أَدْهَم.

الإِدَاوَة: مَشْكَی کوچک که از پیوستن دو پوست فراهم

شود. ج: أَدَاوِي.

الأَدَاوِي ج: إِدَاوَة.

أَدَبٌ - أَدْبًا: ۱. خوراک عروسی یا ولیمه و مهمانی

ساخت. ولیمه و مهمانی عروسی برپا کرد. ۲. ه: او را

به خوراک و مهمانی دعوت کرد. ۳. ه: القوم: آن گروه را

برای کاری گرد هم آورد. ۴. ه: او را تمرین داد و

چنان ریاضت نفس و مکارم اخلاق آموخت که گفتی از

دل و جان خود او را طعام داده است.

أَدْبٌ - أَدْبًا: ۱. زیرک و هوشیار شد و به خَلْق و خوی

نیک آراسته گردید. ۲. ه: فی الحدیث: در سخن گفتن

توانا و زبردست شد. ۳. ه: فی سیاسة الناس: با مردم

خوش معاشرت و نیک محضر شد. مردم دار شد. ۴. ه:

الكاتب: نویسنده در فنّ انشا و فنون ادبی و بلاغت

مهارت و چیرگی یافت. ۵. شوخ طبع و ادیب شد.

الأَدَب: ۱. مصد. أَدْب و ۲. زیرکی و هوشیاری و

کاردانی و نگاهداشت حدّ و اندازه هر چیز، زدودن

معنوی نفس و جان با آموزش و پرورش و اصلاح و

تهذیب، مردمداری. ۳. مجموعه فراگرفتنیهایی که هر

صاحب صناعت یا فن باید آنها را کسب کند مانند ادب:

مناظره یا جَدَل و ادب سلوک یا حُسن معاشرت. ۴.

معارف گوناگونی که زاییده عقل بشری است، دانش و

هنر و فرهنگ. ۵. «علم الأدب»: ادبیات. دانشی که نزد

قدما شامل: لغت و صرف، نحو، اشتقاق، معانی، بیان،

توجیه، متمایل کردن به جانبی معین (المو). ۵. ه:

الأعمال: اداره امور، سرپرستی کارها. ۶. ه: التَرَکات:

اداره اموال میت تا بلوغ صغیر بازمانده از او. ۷. ه:

مَدِينَة: خدمات کشوری (خدمات غیر نظامی). ۸.

[مکانیک] ذراع: بالابر محمولات و مصالح

ساختمانی سنگین، نقالة موتوری، کران. Crank (E)

۹. «سوء»: بدی مدیریت، سوء اداره.

الإِدَارِي: ۱. منسوب به اداره، اداری. ۲. کارمند و

مسئول بزرگ اداری، مدیر اجرایی (المو).

أَدَاسٌ إِدَاسَةً (د و س) ۱. الثَّوَرِينَ الكَذْس: دو گاو را به

خرمن کوبی و داشت. ۲. ه: الزَّرْغ: کشت را کوبید.

الأَدَاعِي ج: أَدْعِيَة و أَدْعَوَة.

أَدَاقٌ إِدَاقَةً (د و ف) الدَّوَاءُ أو الطَّيِّب: دارو یا بوی

خوش را به هم آمیخت.

أَدَاقٌ إِدَاقَةً (د و ق) به القَوْم: آنان او را در میان گرفتند،

احاطه اش کردند.

أَدَالٌ إِدَالَةً (د و ل) ۱. الخَبَرُ ونحوه: خبر یا مانند آن را

پراکند و شایع ساخت، آن را متداول گردانند. ۲. ه:

مِنْ أو علی عَدُوّه: او را بر دشمنش پیروز گردانند و یاری

داد. ۳. ه: الثَّوب: جامه را کهنه و فرسوده کرد. ۴. ه:

عَصَماً مِنْ سَمِيرٍ: دولت و قدرت را از عصام گرفت و به

سمیر داد.

الإِدَالَة: ۱. مصد. أَدَال و ۲. غلبه، چیرگی.

أَدَامٌ إِدَامَةً (د و م) ۱. ه: آن را ادامه داد. ۲. ه:

خواهان همیشگی و دوام آن شد. ۳. ه: الدَّلْو: دلو را پر

کرد. ۴. ه: السهم: تیر را برانگشت ابهام چرخاند. ۵. ه:

القَدَر: جوشش دیگ را با افشاندن آب سرد بر آن

فروشانند. ۶. ه: القَدَر: دیگ را پس از جوشیدن بر پایه

باقی گذاشت. ۷. ه: السماء: آسمان پیوسته باران بارید.

۸. «أَدِيم به» مج: به دَوْران سر دچار شد. ۹. ه: الشَّيْء:

در آن چیز درنگ و تآتی به کار برد.

الإِدَام: ۱. خورش، نان خورش، چاشنی غذا. ج: أَدَم و

آدام و أَدَمَة. ۲. هر چیز مطبوع و سازگار.

الإِدَامَة: ۱. مصد. أَدَام. ۲. جاودانی کردن، ابدی شدن.

۹. در هنگام وزیدن دَبُور (که باد غربی است) در آمد.
۱۰. پشت بداد. ۱۱. مُرد. ۱۲. ~ ت الدنيا : دنیا به کسی پشت کرد. ۱۳. کار تمام شد.

الأَدْبَر ج: دَبَر.

أَدْبَسَ إِذْبَاسًا : ۱. رنگ آن سرخ آمیخته به سیاه شد.
۲. ~ الأَرْضُ : تیرگی آن زمین با سبزی گیاهش آمیخته شد، زمین گیاه درآورد.

الأَدْبَس : ۱. (پرنده یا هر چیزی) که سرخ و سیاه باشد.
مؤ : دَبَساء ج: دَبَس. ۲. «جاء بأمور دَبَس» : کارهای دشوار و سخت و زشت پیش آورد.

أَدْبَقَ إِذْبَاقًا : ۱. ه. آن را چسبنده کرد. ۲. ~ ه به : آن را بدان چسباند؛ «ما أَدْبَقَ» چه سخت چسبنده است».
الأَدْبِي : ۱. منسوب (و متعلق به فن) ادب. ۲. هر چه جنبه اخلاقی والا و نیکو و عقلانی استوار داشته باشد، از این کلمه است «القيمة الأدبية» : ارزش ادبی و «مرکز الأدبی» : مرکز ادبی و «الکسب الأدبی» : تحصیل ادبی و «الموت الأدبی» : مرگ ادبی، مثلاً در مورد یک نویسنده که دیگر کتابی نمی نویسد. ۲. معنوی، غیر مادی «قيمة أدبية» : ارزش معنوی.

الأَذْفار ج: دَثَر.

الأَذْفَر ج: دَثَر. مؤ : دَثَرَاء ج: دَثَر.

الأَذْفَرَة ج: دَثَار.

الأَذْجَان ج: دَجْن.

أَذْجَنَ إِذْجَانًا : ۱. ه. آن را اهلی و خانگی کرد. ۲. ~ اليوم : روز تیره و تاری یا ابری شد. ۳. ~ اللَّيْلُ : شب تیره و سیاه شد. ۴. ~ ت عليه الحمى : تب بر او پیوسته ماند. ۵. ~ ت السماء : آسمان پیوسته بارید و تیرگی آن به سبب ابر بسیار شد. ۶. در بارش بسیار درآمد.

الأَذْجَن : ۱. سیاه. ۲. تار و تیره رنگ. مؤ : دَجْنَاء ج: دَجْن.

إِذْجَوْجَنَ إِذْجِجَانًا (د ج ن) ۱. السجائب : ابر بسیار تیره و سیاه شد. ۲. ~ اليوم : روز پر باران شد.

إِذْجَوْجَى إِذْجِجَاءً (د ج و) اللَّيْلُ : شب سخت تاریک شد.

بدیع، عروض، قافیه، قرض الشعر و نقد الشعر، خط، انشاء و محاضره بوده است و از نظر معاصران، ادب بر معنی خاص ادب و ادبیات و تاریخ و جغرافیا و زبان شناسی و فلسفه و ادبیات عامه و آداب بحث و مناظره اطلاق می شود. ج : آداب. ۶. «آداب السلوك» : طرز رفتار، آداب معاشرت. ۷. «کلیة الآداب» : دانشکده ادبیات.

الأَدَب ج: أَدْبَة.

الأَدْبَاء ج: أَدِيب.

الأَدْبَاب ج: دَب.

الأَذْبَار ج: ۱. دَبْرَة. ۲. دَبَر. ۳. دَبَر.

الأَذْبَاش ج: دَبَش.

الأَذْبَاغ ج: دَبِغ.

الأَذْبَان ج: دَبْن.

أَدَبَ إِذْبَابًا (د ب ب) ۱. ه. آن را نرم راند و سرایت داد و وادار به سرایت ساخت «هو يَدَب علينا عقارته» : او کژدمهای سخن چینی و آزارش را بر ماسرایت می دهد.
۲. ~ قنأة إلى أرضه : قناتی به سوی زمین خود روان کرد. ۳. ~ الحاكم البلاد : حاکم آن سرزمین را پر از عدل کرد چنان که گوئی مردم از عدل او در امن و امان به آرامش راه می روند. ۴. ~ الولد : بچه را واداشت که بخزد.

الأَدْبَة : خوراک مهمانی یا عروسی. ج : أَدَب. ~ المأدبة.

الأَدَب : انسان یا حیوان پر موی و پشم، پشمالو. مؤ : دَبَاء ج: دَب. این کلمه به صورت دَبَب نیز بکار می رود.
الأَدْبَة ج: آدِب.

أَدْبَرَ إِذْبَارًا : ۱. ه. او را پشت خود انداخت. ۲. ~ القَتَب البعير : جهاز پشت شتر را زخم کرد. ۳. ~ عنه : از او رویگردان و دور شد. ۴. ~ ت الصلاة : نماز گذشت و قضا شد. ۵. ~ فلان : فلان از نیاز دوستش غفلت ورزید و خود را به فراموشی زد. ۶. صاحب مال بسیار شد. ۷. ~ ت الناقة : گوش ماده شتر شکافت و به پشت حیوان افتاد. ۸. ~ : به روز دَبَار (نام قدیم چهارشنبه) درآمد.

أَذْحَنَ إِذْخَانًا ۱. ه: آن را تیره‌گون و سیاه و کدر گرداند. ۲. ه: ت النَّارِ: آتش دود بر آورد.

الأَذْحَنُ: هر چیز تیره‌گون و سیاه‌کدر، دودی. مؤ: دَخْناء. ج: دُخْنٌ.

الأَذْحِنَةُ ج: دُخَان.

أَذَّيْ أَدَاً ۱. ه الامر: آن امر بدو رسید و او را گرانبار کرد. ۲. ه الحبل و نحوه: ریسمان یا مانند آن را هرچه توانست کشید. ۳. ه فی الأرض: در زمین سیر کرد و رفت و گامهای خود را چون شخصی سرگردان و تشنه بر آن کشید. ۴. ه ت الذَّاهِيَةُ فلاناً: بلا و سختی بدو رسید. ۵. ه الإبل: شتر از ته دل ناله بر کشید.

الأَذْد: (راه) راست و روشن.

الإذْد: ه: إِدَّة.

الأَذ: ۱. مصر أَدَّ و ۲. شدت، زور، قوت. ۳. صدای پا. ۴. کار زشت.

الإذَّة والإدَّة: ۱. کار سخت و شنیع و زشت و شگفت‌آور. ۲. آفت و بلای بزرگ و دشوار. ۳. پیشامد ناگوار بزرگ، فاجعه. ج: إِذْ: إِدَاد و ج: إِدَّة: إِدَد.

الأَذَار: دَرَمَنَة سفید، گیاهی دارویی، علف جاروب. إِذَا رَأَى اِدْبِرَاءً (د رء) الرجلان: آن دو مرد در نبرد یکدیگر را عقب راندند. «فَأَذَارُكُمْ فِيهَا»: درباره او (آن گشته) یکدیگر را متهم کردید و به ستیزه پرداختید. (قرآن کریم، ۷۲/۴) (در اصل تَدَارُكُمْ بوده که تاء به دال بدل شده و در آن ادغام گشته و همزة وصلی در اولش آمده تا ابتدا کردن بدان ممکن باشد).

إِذَا رَسَ اِدْبِرَاساً (د ر س) الکتاب و نحوه: کتاب یا مانند آن را در میان خود به بحث گذاشتند. ه: تَدَارَسَ. إِذَا رَكَ اِدْبِرَاكًا (د ر ک) ۱. القوم: آنان به هم رسیدند، به هم پیوستند. «حتی إِذَا أَدَارَ كُوا فِيهَا جميعاً»: تا همه در آن به همدیگر رسند. (قرآن کریم، ۳۷/۷) ۲. ه: الشیء: به آن چیز رسید. مانند اِدْرَكَ است. ه: تَدَارَكَ (که اصلش بوده و «ت» در «دال» ادغام شده «دَارَكَ» گشته و همزة وصلی در آغازش آمده که ابتدا به حرکت توان کرد و «إِذَا رَكَ» گردیده است).

أَذْجَى إِذْجَاءً (د ج و) ۱. ه: آن را تاریک گرداند. ۲. ه: البیت: پرده‌های اتاق را انداخت. ۳. ه: اللَّيْل: شب به نهایت تاریکی و تیرگی رسید و همه چیز را پوشاند. مانند دَجَا است.

الأَذْحَاضُ ج: دَخُض.

الأَذْحَالُ ج: دَخَل.

أَذْحَسَ إِذْحَاساً السَّنْبِلُ: خوشه پُر از دانه شد.

أَذْحَضَ إِذْحَاضاً ۱. ه: او را دور راند یا دور کرد. ۲. ه: الْقَدَمُ: پا را لغزاند. ۳. ه: الْحَجَّةُ: آن دلیل را باطل کرد، مانند دَحَضَهَا است.

أَذْحَقَ إِذْحَاقاً ه: او را دور کرد؛ «أدحقه الله»: خدا او را از خیر و نیکی دور کرد.

أَذْخَلَ إِذْخَالاً: در دَخَلَ (نقیبی که بالای تنگ و پایینش فراخ باشد به گونه‌ای که بتوان در آن راه رفت) درآمد.

الأَذْخُلُ ج: دَخَل.

الأَذْخُوَّة: جای تخم‌گذاری شترمرغ در ریگزار. ج: أَدَاجِي و أَدَاجٍ.

الأَذْجِي: ۱. جای تخم‌گذاری شترمرغ در ریگزار، از آن جهت بدین نام خوانده شده که شترمرغ آن را با پای خود فراخ و گسترده می‌کند. ۲. [تجوم]: یکی از منازل قمر میان نعائم و سعد ذابح. ج: أَدَاجِي.

الأَذْجِيَّة: جای تخم‌گذاری شترمرغ در ریگزار. ج: أَدَاجِي. «بنت أَدْجِيَّة»: شترمرغ.

الأَذْخَاسُ ج: دَخَسَ.

أَذْخَرَ إِذْخَاراً ه: او را کوچک و خوار گرداند.

أَذْحَسَ إِذْخَاساً: ۱. گوشت و پیه آن بسیار شد. ۲. ه: الشیء فی کذا: چیزی را در آن پنهان کرد.

أَذْخَلَ إِذْخَالاً ۱. ه: المكان و نحوه و ه: فیهِ: او را در آنجا داخل کرد، بدانجا درآورد. ۲. ه: تَعْدِيلاً أَوْ تَغْيِيراً أَوْ تحسیناً الخ: تعدیل یا تغییر یا بهبودی را اجرا کرد، یا ایجاد کرد (المو). ۳. ه: معلومات فی آله أَوْ حاسب إلكترونی الخ: اطلاعاتی را به خورد ماشین حساب یا کمپیوتر (رایانه) داد، آن را تغذیه کرد (المو).

خود را پوشید. ۳. هـ الیل: در تاریکی شب داخل شد، گویی آن را برای خود زرهی گرفت. «شَمَزٌ ذِيلاً وَ أَدْرِغَ لَيْلاً: دامن فراچین و شب را زره و پوشش خود ساز، کنایه از احتیاط و پنهانکاری هـ أَدْرِغَ. إِذْرَكَ إِذْراكاً ۱. القوم: آنان به یکدیگر پیوستند. ۲. هـ الشیء: به آن چیز رسید. مانند إِذْازَكَ است.

إِدْسَحَ إِدْساعاً البعیر: شتر مایه نشخوار خود را از شکمبه به دهان برآورد.

إِدْعَمَ إِدْعاماً: بر ستون تکیه داد.

الإِدْعاء: ۱. مصدر: ادّعی. ۲. تظاهر. ۳. خودبینی، تکبر، نخوت، گستاخی. ۴. مطالبه. ۵. چیزی را که از آن دیگری است به خود بستن، انتحال. ۶. [قانون]: اقامه دعوی. ۷. [قانون]: لایحه دعوایی که مدعی (خواهان) بر ضد مدعی علیه (خوانده) به دادگاه می دهد.

إِدْعَى إِدْعاءً (د ع و) ۱. الشیء: آن چیز را برای خود طلب و آرزو و ادّعا کرد؛ هـ: آن را حق خود پنداشت. ۲. «فلانٌ یَدْعی بکرم فعّاله»: فلانی مردم را از جوانمردی و کرم رفتارش آگاه می سازد. ۳. در جنگ رجز خواند و نام و نشان و نسب خود را گفت. ۴. هـ: الی غیر اُبیّه: به غیر پدر خود نسبت یافت، فرزند خوانده کسی شد. ۵. هـ: علی فلان کذا: نسبت به چیزی یا کسی مدعی شد و به مرافعه پرداخت. گویند: «البیتة علی من ادّعی و الیمین علی من انکر»: حجت آوردن و دلیل بر عهده مدعی است که دادخواهی می کند و سوگند بر کسی است که منکر آن ادّعاست. ۶. هـ: به: به آن تظاهر کرد (المو).

إِدْعَمَ إِدْعاماً ۱. هـ: در ادغام آن کوشید. ۲. نهان شد و پنهان گردید. ۳. «إِدْعَمَ الحَرْفُ فی الحَرْف»: آن حرف در حرف دیگر در آمد. آن دو حرف در هم ادغام شد. مانند ادْعَمَ است.

إِدْفَأَ إِدْفاءً (د ف أ): ۱. جامه گرم پوشید. ۲. هـ: بالثوب: خود را با جامه گرم کرد.

إِدْفَنَ إِدْفاناً ۱. هـ: آن را با کوشش بسیار پنهان و دفن کرد. ۲. هـ: ت النافقة: ماده شتر در آبشخور به میان

الأَدام: ۱. فاء، اَدَمَ برای میالغه و ۲. تاجر چرم، اَدیم فروش، چرم فروش.

إِذَانٌ إِذیاناً (د ی ن): ۱. دپنی برای خود برگزید. ۲. هـ: المتاع: آن کالا را به دَین و نسیه خرید. ۳. وام و دَین بر او زیاد شد. قرض و بدهکاری بسیار بالا آورد. ۴. هـ: القوم: آن قوم به دَین و نسیه کاری با هم داد و ستد کردند.

أَدَبٌ تَأْدیباً (أ د ب) ۱. هـ: اخلاق و رفتار او را متین گردانید و او را نرمو کرد؛ او را ادب و تربیت کرد. ۲. هـ: او را به سبب کاری ناپسند و بی ادبی ای که کرده بود سرزنش و تنبیه و ادب کرد. ۳. هـ: او را فنون ادب آموخت.

إِدْتَرَّ إِدْتاراً: ۱. زیر جامه پوشید یا خود را به دِثار (جامه زیرین) پوشانید یا آن را به دور خود پیچید. ۲. هـ: المال: مالی بسیار گرد آورد.

الإِدْخار: ۱. مصدر: إِدْخَرَ و ۲. [اقتصاد]: پس انداز کردن. إِدْخَرَ إِدْخاراً: لغتی است در إِدْخَرَ یعنی در خرج میانه روی کرد و مبلغی برای آینده اندوخت و پس انداز کرد. اصل آن إِدْتَخَرَ (بر وزن اِفْتَعَلَ) است.

إِدْخَلَ إِدْخالاً: ۱. درآمد، داخل شد. ۲. بسیار کوشید تا وارد شود.

إِدْخَنَ إِدْخاناً: ۱. از دودی که بر روی آن نشست سیاه و دودی شد. ۲. هـ: الزَّرْع: دانه آن کشت سخت و دودی رنگ شد. ۳. هـ: ت النار: از آتش دود برخاست.

إِدْرَى إِدْراءً (د ر ی) ۱. هـ: با او به زیرکی و درایت مدارا کرد، هـ: الصيد: شکار را فریفت. ۲. هـ: از آن پرهیز کرد. ۳. هـ: ت المرأة شَعَرها: آن زن موی خود را شانه کرد. ۴. هـ: القوم مکاناً: آن قوم به عمد به جنگ و غارت آنجا رفتند.

إِدْرَأَ إِدْراءً (د ر أ): ۱. چیزی را در پشته (جان پناه و کمینگاه) ساخت. ۲. هـ: الصيد و له: برای شکار (در پشته) کمینگاه ساخت.

إِدْرَعَ إِدْراعاً ۱. الرجل: آن مرد زره آهنین پوشید. هـ: بالدرع: زره پوشید. ۲. هـ: ت المرأة: آن زن پیراهن

شتران در آمد. ۳ - العید: بنده گریخت و از بیم صاحبش خود را پنهان کرد.

اِذَلَّتْ اِذْلاَثًا (د ل ث) الشیء: آن چیز را پوشاند. ~ القطیفة: با حوله سرو تن خود را پوشاند. اِذْكَرْ اِذْكَارًا: لغتی است در اِذْكَرْ که اِذْكَرْ نیز گفته می شود. ~ تَذْكَرْ.

اِذْلَجْ اِذْلاَجًا (د ل ج) ۱. القوم: آن گروه در پایان شب سفر کردند. ۲. تمام شب را راه پیمودند. ~ اِذْلَجْ.

اِذْلَعْ اِذْلاَعًا (د ل ع) اللسان: زبان از بسیاری سختی یا تشنگی بیرون آمد و فرو آویخت.

اِذَمَّ تَادِمًا الخَبَزُ: نان خورش نان را زیاد کرد. قاتق را افزود.

اِذَمَجْ اِذْماَجًا ۱. الشیء فی الشیء: آن چیز در آن چیز سخت داخل و استوار شد. ۲. ~ الفرس: اسب لاغر شد. ~ اِذْمَجْ.

اِذْمَلْ اِذْمالًا (د م ل) الجرح: زخم بهبود یافت. ~ اِذْمَلْ.

اِذْنَى اِذْنَاءً (د ن و): نزدیک شد. مانند اِقْتَرَبَ و قَرَّبَ است.

اِذْهَقْ اِذْهاَقًا (د ه ق) ت الحجارة: سنگها به هم پیوست و جوش خورد.

اِذْهَنْ اِذْهانًا (د ه ن) بالشیء: خود را با آن چرب کرد، روغن مالی کرد.

اِذْوَى اِذْواءً (د و ی): سرشیر یا آبگوشته را خورد. اِذَّى تَادِيَةً (أ د ی) الحاجة: نیاز را برآورد. ۲. ~ الشیء: برای انجام کار به پاخواست. ۳. ~ الدّین: وام را پرداخت. ۴. ~ الصلاة: نماز را به وقت خود گزارد. ۵. ~ الشهادة: شهادت داد. ۶. ~ إلیه الشیء: آن چیز را به او رساند. ~ التّحیة أو السّلام: درود و سلام رساند. ۷. ~ یمیناً: سوگندی خورد. ۸. ~ خدمة له: خدمتی به او کرد.

اِذَرَّ اِذْراَرًا: به ورم بیضه دچار شد. پس او اَذَر: دَبَه خایه و آن بیضه اُذْراء: باددار است. اِلاَذَرْ ج: اُذْرة و اُذْرة.

الاَذَرْ ج: اَذَر.

الاَذْراء: بیضه باددار، متورم.

الاَذْراب ج: دَرب.

الاَذْراج ج: ۱. دَرَج. ۲. دُرج.

الاَذْراس ج: ۱. دَرس. ۲. دِرس.

الاَذْراص ج: دَرَص و دِزَص و دُزَص.

الاَذْراع ج: ۱. اُذْرع. ۲. دِزع.

الاَذْراق ج: دَرَقَة.

الاَذْران ج: دَرَن.

اُذْرَبْ اِذْرابًا ۱. القوم: به دروازه درآمدند. ۲. طبل را به صدا درآورد. ۳. ~ فی الغزو: از دروازه گذشت و خود را به دشمن رسانید.

الاُذْرة و الاُذْرة ۱. فتن. ۲. باد فتنی که در کیسه بیضه پدید می آید، فتن بیضه. ۳. بیضه باددار. ج: اُذَر. اُذْرَجْ اِذْراجًا ۱. ه: آن چیز را درنوردید و پیچید. ۲.

~ الدلو: به نرمی با دلو از چاه آب کشید. ۳. ~ ه: به آن را در آن داخل کرد. ضمن چیزی گنجانید. درج کرد.

۴. ~ الناقة: سر پستان ماده شتر را بست. ۵. ~ ت الناقة: سالی بر آن ماده شتر گذشت و بچه نزايد. ۶. ~ ه: الله: خدا او را کشت. ۷. ~ ه: او را وادار به درنوردیدن و پیچیدن کرد. ۸. تسجیل کرد (المو).

اُذْرَدَ اِذْرادًا (د ر د) ۱. دندانهایش را ریخت. ۲. ~ اسنانه: دندانهای او را انداخت و از بین برد.

الاُذْرَد: مرد بی دندان. مؤ: دَزْداء. ج: دَزْد.

اُذَرَّ اِذْراَرًا (دَر): ۱. شیر بسیار شد و ریزش آن زیاد گشت. گویند: «اُذَرَّتْ الناقة بِلَبَنها فُهی مُدَر»: آن ماده شتر بسیار شیر داد پس آن مُدَر: بسیار شیرده است. ۲.

~ الفرس: اسب سخت و تند دوید. ۳. ~ الشیء: آن چیز را جنباند و به حرکت درآورد. ۴. ~ المغزل: آن دوک را بسیار تند چرخاند که از سرعت حرکت گفتمی ایستاده است. ۵. ~ الناقة و نحوها: شیر ماده شتر یا

مانند آن را دوشید. ۶. ~ ت الریح السحاب: باد ابر را بارانید. ۷. «اُذَرَّ الله الرزق علیک»: خدا روزیت را افزون

کند. ۸. ~ الحاجة: در طلب حاجت پای فشرد و بر آن

الأُذَرَم : ۱. آن که یکی از دو استخوان خنک و چانه‌اش از دیگری کوچکتر باشد. ۲. مرد بی‌دندان. ۳. (زمین) هموار و نرم. ۴. آنچه گوشت روی آن را بپوشاند تا حجم آن پنهان و پوشیده شود؛ آن که از فریبی قوزک و آرنجش پنهان باشد. مؤ: ذرماء. ج: ذرم.

أُذَرَن اِذْرَانًا ۱: ه: آن را چرکین ساخت. ۲. الثوب: آن جامه چرک شد (لازم و متعدی). ۳. ت الماشية: ستور علف ریزه خشک را چرید. ۴. الحطب: هیزم خشک شد.

إِذْرَهَم اِذْرَهَمًا (د رهم): ۱. چشمش تیره و تار شد یا از بسیاری پیری و سالخوردگی دندانهایش فرو ریخت. ۲. از پیری سست و شکسته شد.

الإِذْرُوجِين : هیدروژن.

الإِذْرُون : (کلمه دخیل) ۱. جای علف، کاهدان. ۲. میهن، وطن. ۳. بَن و بیخ، اصل.

أُذَرَى اِذْرَاءً (د ری): ۱. بالأمَر: آن کار را به او آموخت، او را بدان آگاه کرد. ۲. الرأس: هنگام آن شد که سر، با مدری (یعنی شانه) شانه شود.

الأُذَرَى : ۱. عرفانی. ۲. عارف به علم لدنی. ۳. وابسته به عرفان مسیحی، غنوصی. (E) Gnostic در برابر لا اُذِرَ که Agnostic است.

أُذْسَق اِذْسَاقًا الإِنَاء : ظرف را چندان انباشت که لبریز شد.

الأُذْسَق : ۱. سفید و بَرّاق. ۲. دهان گشاد. مؤ: ذَسَقاء. ج: ذُسُق.

أُذْسَم اِذْسَمًا ۱: ه: آن را چرب کرد. ۲. القارورة: بر آن شیشه سربند بست، سر شیشه را بست.

الأُذْسَم : ۱. تیره‌گون، تیره مایل به سیاه. ۲. بسیار چرب. مؤ: ذَسَماء. «عمامة دسما»: دستار یا عمامه سیاه. ج: ذُسَم و ذُسَم.

الأُذْسِمَة : ج: دِسَام.

الأُذْعَاث : ج: دِغْث.

الأُذْعَاص : ج: دِغْص.

أُذْعَب اِذْعَابًا : با ملاحه و مزاح سخن گفت.

چاره‌اندیشی کرد تا میسر و آسان گردد. آن (مذکر) مُذِر: ادرار آور و افزون کننده و ریزان و آن (مؤنث) مُذِرّ و مُذِرَّة: زنی که دوک را تند می‌گرداند چنان که گویی از حرکت باز ایستاده است، می‌باشد. ۹. علیه الضرب: او را زیر ضربات گرفت، به باد کتک گرفت. ۱۰. غله و حاصل داد، ثمر داد (المو).

أُذَرَسْ اِذْرَاسًا ۱: الکتاب و نحوه: کتاب یا مانند آن را خواند. ۲. ه: الکتاب: او را واداشت که کتاب را بخواند.

الأُذْرُص ج: دُزْص و دِزْص و دُزْص.

أُذَرَع اِذْرَاعًا ۱: الشیء: آ چیز را در دیگری درآورد و داخل کرد. ۲. نعله فی یده: بند کفش را از جانب دهانه از دست گذرانید. ۳. اللیل: در تاریکی شب سفر کرد. ۴. الشهر: ماه از نیمه گذشت. ۵. القوم: حوالی آبهایشان بی‌گیاه شد. ۶. الرجل: آن مرد زره آهنین پوشید. ۷. ت المرأة: آن زن جامه خود را پوشید.

الأُذْرَع : ۱. اسب یا گوسفند یا هر حیوان سیاه سر سفید. مؤ: ذَرعاء. ج: دُزَع. ۲. آهویی تیره‌رنگ با گردن و سینه‌ای سرخ که در سودان اُرَیل نامیده می‌شود. ۳. گوزن زرد. ج: أذراع. (E) Dama (S). Fallow-deer

الأُذْرَع ج: دِزَع.

أُذَرَك اِذْرَاكًا ۱: الشیء: به آن چیز رسید و بدان پیوست. ۲. ه: بصره: او را به چشم دید. ۳. ه: المسألة بعقله: آن مسئله را با عقل دریافت. ۴. ه: الشیء: هنگام آن چیز فرارسید. ۵. الثمر: میوه رسیده شد. ۶. الغلام و الجارية: آن پسر یا آن دختر بالغ شد. ۷. بثأره: خونبهای او را گرفت. ۸. ماء البئر: به ته آب چاه رسید.

الأُذَرَك، الأُذَرَك فمع: اذَرَك، سنگ سرخ اذری.

أُذَرَم اِذْرَمًا ۱: ه: او را بی‌دندان (دَرَم یا اُذَرَم یا دَریم) کرد. ۲. الصبی: دندان شیری آن کودک افتاد. ۳. ت الارض: آن زمین گیاه درماء (گیاهی است با برگهای سرخ) برآورد.

اِذْغَمَّ اِذْغِيْمَاً (د غ م) الفرس: آن اسب اَذْغَمَّ یعنی بینی سیاه شد.

اَذْغَشَّ اِذْغاشاً ۱. در تاریکی در آمد. ۲. ~ اللیل: شب تیره و تاریک شد.

اَذْغَصَّ اِذْغاصاً ۱. ه: او را سرشار از خشم کرد. ۲. ~ ه الموت: مرگ با او به مبارزه برخاست.

اَذْغَلَ اِذْغالاً ۱. به جای پر درخت درآمد و ناپدید شد. ۲. ~ ه: او را به جای پر درخت درآورد (لازم و متعدی).

۳. ~ ه: آن را تباه کرد. ۴. ~ ت الأرض: درختان انبوه آن زمین بسیار شد. ۵. ~ به: از او سخن چینی کرد یا به او خیانت و دغلی کرد و ناگاه او را کشت.

۶. ~ فی الأمر: در آن کار چیزی داخل کرد که آن را تباه کند. ۷. ~ الرجلُ باصحابه: آن مرد برای یاران خود شر و فساد خواست در صورتی که آنان می‌پنداشتند خیرخواه آنان است.

اَذْغَمَّ اِذْغاماً ۱. الحُرُّ أو البَرْدُ: گرما یا سرما او را فراگرفت و سست گردانید و درهم برد. ۲. ~ ه فی غیره: آن را در چیز دیگر درآورد یا فروبرد. گویند «اَذْغَمَّ الحرفُ فی الحرفِ»: آن حرف را در حرف دیگر ادغام کرد و یا در آورد؛ ~ الفرسُ للجام: لگام را در دهن اسب فرو کرد. ۳. ~ الرجلُ: از بیم سبقت دیگران غذا را ناجویده خورد؛ ~ الطعامُ: غذا را بلعید. ۴. ~ الشیءُ: آن چیز او را دلتنگ و آزرده ساخت. ۵. ~ الشیءُ: آن چیز را سیاه کرد؛ «اَذْغَمَّ اللّهُ وجهه»: خدا روی او را سیاه کند.

اَذْغَمَّ ۱. بینی سیاه؛ (اسب) دیزه و بینی سیاه. ۲. (مردی) که در بینی سخن گوید. تودماغی حرف بزند. مؤ: دَغَماء. ج: دَغَم.

اَذْفَأُ اِذْفاءً (د ف آ) ۱. جامه گرم به او پوشاند. ۲. ~ ه: رنج سرما را از او برد و او را گرم کرد؛ «اَذْفَأَ الثوبُ»: جامه او را گرم کرد. ۳. ~ ه بالعطاء: به او بخشش بسیار کرد. ۴. ~ ت الإبلُ علی مئة: آن شتران افزون بر یکصد شدند. ۵. ~ القومُ: آن قوم را گرد آورد. ۶. ~ الجریحُ: زخمی را کشت.

اَذْفَعُ ۱. ه الشیءُ: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اَذْغَصَّ اِذْغاصاً ۱. از گرمای ریگ و شن تافته پاهای او سست و ناتوان گردید. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما او را هلاک کرد؛ ~ ه: او را کشت. ۳. ~ ه الموتُ: مرگ شتابان او را فراگرفت و بدو مهلت نداد.

اَذْعَ اِذْعاماً (د ع ع) فلان: خانواده و عیال او بسیار شد، دارای چندین فرزند خردسال شد.

اَذْعَقَ اِذْعاقاً ۱. ه: آن را تند دواند. ۲. ~ فلان: فلانی با شتاب و تند دوید (لازم و متعدی). ۳. ~ الإبلُ: شتران را روانه کرد. ۴. ~ الخیلُ علی القومِ: سواران را به غارت مردم گسیل کرد.

اِذْغَمَّ (اسبی) که در سینه یا سر سینه‌اش سفیدی باشد. مؤ: دَغَماء. ج: دَغَم.

اَذْعَنَ اِذْعاناً البعیرُ و نحوه: شتر یا هر حیوانی را از فرط خسته کردن کشت.

اِذْغَوَّةٌ یغز، چیستان مانند اُحْجَوَّةٌ ه اذْغِیَّةٌ. **اِذْغِیاء** ج: دَغِیَّة.

اِذْغِیَّة ج: دُعاء. **اِذْغِیَّة** مانند اُحْجِیَّة است، یغز، چیستان. ج: اذْغِیَّة.

اِذْغال ج: دَغَل.

اِذْغام: ۱. مصد اَذْغَمَّ و ۲. [صرف]: درهم فشردن دو حرف همجنس، مثلاً «مَدَد» که «مَدَد» بوده است.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیءُ: آن چیز را باقی و بر جای گذاشت. ۲. ~ فی الشیء: در آن چیز دقت و دوراندیشی کرد. ۳. ~ الشیء: آن را دزدید.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

اِذْغَمَّ ۱. ه الشیء: او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ه الحَرُّ: گرما و تشنگی او را کشت.

چسبید. خاک‌نشین شد. ۲-ه: او را به زمین یا خاک چسباند (لازم و متعدی). ۳-ه: له و إليه: در ناسزاگویی و فحش دادن به او زیاده‌روی کرد. ۴-ه: به کسب و کار پست مشغول شد. ۵-ه: خوار و ذلیل شد. ۶-ه: او را خوار و ذلیل کرد (لازم و متعدی).

أَدَقَّ إِذْقَاقًا (د ق ق) ۱-ه: آن را نرم و خرد کرد، سایید. ۲-ه: به او کم بخشید. ۳-ه: الرَّجُلُ: آن مرد پی کارهای پست رفت.

الأَدْقَاءُ ج: ذَقِيق.

الأَدَقَّةُ ج: ذَقِيق.

أَذَقَلَ إِذْقَالًا ۱-ه: آن را پنهان و ناپدید کرد. ۲-ه: فیه: آن را در آن چیز داخل کرد. ۳-ه: ت الشاة: گوسفند لاغر و کوچک شد. ۴-ه: النخل: خرماين ذَقَل (که پست‌ترین خرماست) برآورد. ۵-ه: الرَّجُلُ: آن مرد صاحب فرزند کوچک و خُرد شد.

أَذَقَمَ إِذْقَامًا ه: دندانهای پیش او را شکست.

الأَذَقَمُ ج: آن که سه دندان پیش او شکسته باشد. مؤ: دَقَماء ج: دَقَم.

أَذَكَّسَ إِذْكَاسًا الأَرْضُ: زمین گیاهش را درآورد.

الأَذَكَّ: ۱-ه: (اسب) پهن پشت و کوتاه. ۲-ه: (شتر) بی‌کوهان. مؤ: دَكَا، ج: دَك و دُك.

الأَذَكَلُ: دودگون. تیره‌گون. خاکی رنگ. مایل به سیاهی. ه: أَدَكَن.

أَذَكَّنَ إِذْكَانًا: تیره‌گون و خاکی رنگ شد و به سیاهی میل کرد؛ ه: الثوبُ: جامه چرک یا تیره‌گون شد.

الأَذَكَنُ: ۱-ه: دودگون، تیره‌گون، خاکی رنگ مایل به سیاهی، مؤ: دَكْناء ج: دَكْن. ۲-ه: ثريدة دکناء: ترید (تلیت) یا اشکنه پر ادویه.

أَذَلَّ - أَذَلًا ۱-ه: الجرحُ: پوست زخم خشک شد و افتاد و زخم خوب شد. ۲-ه: اللبنُ: شیر را جنباند تا دوغ گردد. ۳-ه: البابُ: در را بست. ۴-ه: الشيءُ: آن چیز سنگین را با گرانباری و پیچش پا حمل کرد.

أَذَل ج: ذَلُو.

الإذَلُ: ۱-ه: دردی که در گردن بروز کند. ۲-ه: هر چیزی

الأَدْفَاءُ: ۱-ه: أَدَفَ دَفِيَّ و ۲-ه: آن که شانه هایش بر بالای سینه‌اش پیش آمده باشد. مؤ: دَفَأَ ج: دَفَأ.

الأَدْفِيَّةُ ج: دَفَاء و دَف.

الأَدْفَاءُ ج: دَف.

الأَدْفَانُ ج: ۱-ه: دَفَن. ۲-ه: دَفِين.

أَذْفَرُ إِذْفَارًا الرَّجُلُ: آن مرد بوی بد داد؛ ه: بوی ادرار برخاست.

الأَذْفَرُ: گندیده و بدبوی، آن که بوی بد دهد. مؤ: دَفَرَأ. ج: دَفَر. ه: دَفِر.

أَذْفَسَ إِذْفَاسًا الرَّجُلُ: روی آن مرد بی‌هیچ سببی سیاه شد.

أَذَفَّ إِذْفَافًا (د ف ف) ۱-ه: او را به نرمی و سبکی راه برد. ۲-ه: الطائرُ: آن پرنده در پرواز دو بالش را جنباند.

۳-ه: القومُ: برخی از آنان بر برخی دیگر سوار شدند. ۴-ه: ت الامورُ: کارها پیایی در رسید، هر لحظه کاری پیش آمد.

أَذَفَّقَ إِذْفَاقًا الكوزُ: آنچه را در کوزه بود یکباره فروریخت؛ ه: الماءُ: آب را جاری کرد.

الأَذَفَّقُ: ۱-ه: (مرد) خمیده از پیری و اندوه. ۲-ه: (شتر یا انسان) دندان بیرون آمده. مؤ: دَفَقَاء ج: دَفَق. ۳-ه: (هلال) برابر (مُحاذی بینی ناظر) و سفید که به طرفی مایل نشده باشد. ۴-ه: «سیر أَدَفَّق»: رفتن به شتاب و تند.

أَذَفَّى إِذْفَاءً (د ف و) ۱-ه: الجریخُ: زخمی راکشت. ۲-ه: (د ف ی). ه: الظبئُ: شاخ آهو دراز شد و برگشت و نزدیک به سرین حیوان رسید.

الأَذَفَّى: ۱-ه: (مرد) کج و خمیده قامت، کوزپشت. مؤ: دَفَوَاء ج: دَفُو. ۲-ه: (پرنده) درازبال و بزرگ منقار و چنگال؛ «ناقَة دَفَوَاء»: ماده شتر دراز گردن.

الأَذْفَالُ ج: دَقَل.

الأَذْفَعُ: ۱-ه: صفت است از دَفِيع، فقیر، نیازمند، خوار. ۲-ه: آن که همرنگ خاک باشد، خاکی رنگ. مؤ: دَفَعَاء ج: دَفَع، «جوع أَذْفَع»: گرسنگی سخت که سبب خوردن خاک می‌شود.

أَذْفَعَ إِذْفَاعًا ۱-ه: الرَّجُلُ: آن مرد به زمین یا به خاک

آب از دهانش بیرون آید. مؤ: دَلَقَاء. ج: دَلَق. **أَدَلَّ إِذْلَالاً** (دل) ۱. - علیه: به دوستی او اعتماد کرد و در گستاخی بر او زیاده رفت. ۲. - علیه: بر کسی جرأت یافت. ۳. - علیه بصحبت: به همنشینی با او گستاخ شد. ۴. - علی أقرانه: حریفان خود را از بالا گرفت یا غافلگیرشان کرد؛ و گویند: «أَدَلَّ الْبَازِيُّ عَلَيَّ صَيْدِهِ»: باز شکار خود را از بالا گرفت. ۵. - بالطريق: راه را باز شناخت.

الْأَدْلَاءُ ج: دَلِيل.

الْأَدْنَى ج: دَلِيل.

الْأَدَمُ: ۱. سخت سیاه. ۲. کوه سیاه. ۳. دراز و سیاه. ۴. لب فروآویخته. ۵. مار سیاه، مؤ: دَلَمَاء. ج: دَلَم. **إِذْلَمَسَ إِذْلِمَاساً** (دل م س) اللیل: تاریکی و سیاهی شب بسیار شد، پس آن مُذْلَمَس: بسیار سیاه و تاریک است.

إِذْلَهَمَ إِذْلِهَمَماً (دل هم) ۱. اللیل: سیاهی و تاریکی شب بسیار شد. ۲. - الظلام: تاریکی انبوه شد. ۳. - الرجل: آن مرد پیر و فرتوت شد.

إِذْلَوْنِي إِذْلِيلَةً (د ل و): شتاب کرد، شتافت. **أَذْلَى إِذْلَاءً** ۱. ه الذلّ و نخوها: او را واداشت که دلو را به چاه فرو برد؛ - الرجل: آن مرد دلو را به چاه برد تا آب برکشد. ۲. آویخت، فرو آویخت. ۳. فرو فرستاد. ۴. - بفلان: درباره فلان سخن زشت گفت. ۵. - بحجته: دلیل آورد و با دلیل خود استدلال کرد یا حجت خود را به اثبات رساند و با آن به مدّعی خود رسید. ۶. - برجمه: به خویشاوندی متمسک شد و آن را شفیع خود قرار داد. ۷. - إلى الحاكم برشوة: به حاکم رشوه داد. ۸. - إلى المیت بالیتوة: خود را فرزند آن مُرده خواند. ۹. بیان داشت (الر).

أَدَمَ - أَدَمًا ۱. الخبز: نان خورش به نان افزود، قاتق به نان افزود؛ - الشيء: آن چیز را قاتق ساخت. ۲. - بينهم: میان آنها را اصلاح کرد. ۳. - الضیف بأهله: مهمان را با خانواده خود درهم آمیخت. خودمانی و بی‌رودربایستی مهمانداري کرد.

که انسان آن را بردارد و به سبب سنگ‌نیش گرانبار راه رود. بار سنگین و ناهنجار، (در اصطلاح کاسبان) بار سَقَط ۳. شیر سخت و بسیار ترش. مفر: إِذْلَة.

الْأَدْلَاسُ: گیاهی است که در آخر تابستان یا پس از چریده شدن برگ درآورد. - أَدْلَسَ.

الْأَدْلَاسُ ج: دَلَس.

الْأَذْلَافُ ج: دِلَف.

الْإِذْلَافُ: ۱. مص أَدْلَف و ۲. [شیمی]: تولید ذرات الکتریسته در گاز یا مایعی قابل تجزیه به واسطه جریان الکتریکی. الکترولیز: عمل تجزیه شیمیایی به وسیله برق.

الْأَذْلَامُ ج: دَلَم و دَلَم.

إِذْلَامٌ إِذْلِیمَماً (د ل م) الشيء: آن چیز صاف و اندک‌اندک سخت سیاه شد؛ - اللیل: شب تیره و سخت سیاه و تاریک شد.

أَذْلَجَ إِذْلَاجاً: ۱. در آغاز شب راه پیمود. ۲. تمام شب یا در آخر شب راه پیمود.

أَدْلَسَ إِذْلَاساً ۱. الترض: در آن زمین ادلاس سبز شد (گیاهی که در پایان تابستان یا پس از چریده شدن برگ برمی‌آورد). ۲. - القوم: آن گروه در ادلاس افتادند.

أَدْلَصَ إِذْلَاصاً الت حامل الجنین: آبستن جنین افکند، بچه سقط کرد.

الْأَدْلَصُ: (اسب یا خر) موی تازه برآورده. ۲. (مرد) بسیار لغزنده. مؤ: دَلَصَاء. ج: دَلَص.

أَذْلَعَ إِذْلَاعاً اللسان: زبان را از دهان بیرون آورد؛ «أَدْلَعَهُ الْعَطَشُ»: تشنگی زبان او را بیرون آورد.

أَدْلَفَ إِذْلَافاً ۱. ه: او را به آهستگی و کندی برد یا وادار به آهسته رفتن کرد؛ - ه الکبتر: پیری او را واداشت که آهسته قدم بردارد. ۲. - له القول: او را سخن درشت و زشت گفت.

أَذْلَقَ إِذْلَاقاً السیف من غمیه: شمشیر را از نیام برکشید، بیرون آورد.

الْأَذْلَقُ: مردی که از پیری دندانهایش شکسته باشد و

الحبل: آن ريسمان را خوب بافت و تابيد؛ ~ الشعَر: موی را نرم کرد و تافت. ۴. ~ کلامه: سخن خود را خوب مرتب و منظم ساخت. ۵. ~ کلامه: سخن خود را مبهم و پوشيده بيان کرد. ۶. ~ الفرس: اسب را لاغر گرداند. ۷. ~ الاناء: همه ظرف را رنگ يا اندود کرد. اَدمَسَ إِدماساً ۱. الیل: تاریکی و سیاهی شب بسیار شد. ۲. ~ الشيء: آن چیز را به چرک و پليدی آلود. ۳. ~ ه: آن چیز را پنهان و پوشيده گرداند. اَدمَعَ إِدماعاً ۱. ه: او را به اشک ریزی واداشت. ۲. ~ الاناء: ظرف را پر کرد تا لبريز شد. الأدمع ج: دَمْع. اَدمَعَ إِدماعاً ۱. ه عدوه: به او امکان داد تا سر دشمنش را بشکافد و او را خوار و حقير کند. ۲. ~ ه الی کذا: او را به چیزی محتاج گردانید. ۳. ~ الطعام: غذا را تجويده فرو برد. الأدمغة ج: دِمَاج. اَدمَقَ إِدماقاً ۱. ه عليه: او را بدون اجازه بر وی وارد کرد. ۲. ~ الشيء فی الشيء: آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد. اَدمَلَ إِدمالاً البستان: بوستان را کود داد. اَدمَ إِدماماً (د م م) ۱. الرجل: آن مرد صاحب بچه «دميم» يعني زشت روی شد. ۲. کاری ناشايست و زشت کرد. ۳. ~ ه: او را زشت روی يافت. اَدمَنَ إِدماناً ۱. الشيء: آن چیز را ادامه داد و از آن دست بر نداشت؛ «~ الأَمَر»: بر آن کار مداومت و استمرار نمود. ۲. «~ شَرَب الخمر»: پیوسته شراب خورد، معتاد به میگساری و دائم الخمر شد. الأدمّة ۱. پاره‌ای از پوست. ج: اَدم. ۲. [تشریح]: سمت درونی پوست که پیوسته به گوشت است و لایه‌ایست حاوی غده‌های چربی و مو و ریشه مو و خون مویرگها و دانه‌های رنگینی که رنگ پوست را مشخص می‌کنند و بن اعصاب. ۳. «~ الارض»: باطن و لایه درونی زمین. ۴. «هو ~ قومه»: او روی شناس و وجیه قوم است.

اَدمُ ۱. اَدماً ~ أهله: نفقه خانواده خود را فراهم آورد. ۲. ~ لأهله: برای خانواده و اهل خود پیشوا و رهبری شد که بدو شناخته می‌شوند. ۳. ~ ه بأهله: او را با کسانش در آمیخت. الأدم ج: اَدمّة. الأدم ج: الأدم. اَدمُ ۱. اَدماً و اَدمُ ۱. اَدمّة ۱. الإنسان: آن انسان گندمگون شد. ۲. ~ الظبي: رنگ آن آهو به سفیدی آمیخته شد. الأدم ج: اِدام. الأدم: ۱. نان خورش، قاتق، هرچیزی که برای خوشمزه کردن و اصلاح نان با آن خورده شود، چاشنی خوراک. ج: اَدم و اِدام. ۲. الفت و موافقت و پیوند. الأدم ج: ۱. اَدم و اَدم (گندمگون). ۲. اَديم. الأدماج ج: دِمَج. الإدماج: ۱. مصدّمَج و ۲. صنعتی شعری که کلام غیر از معنای خود متضمن معنایی دیگر نیز باشد مانند این بیت از لامية العرب امرء القيس: «وليل كموج البحر ارحى سدوله / علّی بانواع الهوم ليلتی»: بسا شب که در سهمگینی چون موج دریا بود که پرده‌های خود را با انبوه غم و اندوه بر من فروافکنده بود تا مرا بیازماید. که شاعر ضمن بیان سهمگینی شب به غم و اندوه خود نیز اشاره می‌کند. الأدمان: ۱. گندیدگی یا پوسیدگی و سیاهی تنه خرمابن. ۲. گندیدگی و پوسیدگی درخت و میوه. الأدمان ج: دِمَن. الإدمان: ۱. مصدّمَن و ۲. اعتیاد، آمختگی به چیزی، «إدمان المسكرات أو المخدرات»: اعتیاد به مست‌کننده‌ها یا تخدیرکننده‌ها. الأدمان ج: اَدم و اَدم (گندمگون). الإدمانی: معتاد. الأدمّة ج: اَديم. اَدمَجَ إِدماجاً ۱. ه فی الشيء: آن را در آن چیز داخل کرد. ۲. ~ ه فی الثوب: آن را در جامه پیچید. ۳. ~

مُذَن و مُذَنِيَّة: نزدیک به زایمان است. ۵. با تنگی معیشت زندگی کرد.

الأَذَنِي: ۱. نزدیکتر. ۲. خوارتر. ج: أَذَنُون و أَذَانٍ. مؤ: دُنْيَا، ج مؤ: دُنْيَى. در قرآن افزون بر معنای «نزدیکتر» مفهوم «شایسته‌تر» و «مناسب‌تر» نیز بر این کلمه بار شده است. ذَلِكَ أَذَنِي أَلَّا تَعُولُوا: این نزدیکتر و شایسته‌تر است بدان که ستم نورزید و از عدل و انصاف منحرف نشوید.

الأَذْنِيَاءُ ج: دَنِي.

الأَذْهَاسُ ج: دَهَس.

إِذْهَامٌ إِذْهِمَامًا (د ه م) الشَّيْءُ: آن چیز سخت سیاه شد؛ - الزرغ: آن کشت از سیراب شدن سیاه شد.

الأَذْهَانُ ج: دَهْن.

إِذْهَانٌ إِذْهِنَانًا (د ه ن): روغن بر خود مالید. خود را با روغن چرب کرد.

الأَذْهَرُ ج: دَهْر.

أَذْهَسَ إِذْهَاسًا ۱. القَوْمُ: آن گروه در زمین نرم یا جای هموار و نرم راه پیمودند. ۲. به جای نرم فرود آمدند. ۳. - المكانُ: در آن مکان جای نرم بسیار شد.

الأَذْهَسُ: ۱. آنچه همرنگ رمل (شن سرخ مایل به سیاهی) باشد مؤ: دَهْسَاءُ. ج: دَهْس. ۲. سرزمین نرم و هموار سرخ رنگ غیر شنی که کمی سیاهی در آن پیش رفته باشد.

أَذْهَشَ إِذْهَاشًا ه: او را مات و متحیر کرد، او را مبهوت کرد.

أَذْهَفَ إِذْهَافًا ه: آن را سخت گرفت «أَذْهَفَ الْبَعِيرَ»: شتر را با راه بردن دراز و طولانی خسته و رنجور کرد.

أَذْهَقَ إِذْهَاقًا ۱. ه: آن را شتاباند، به عجله واداشت. ۲. - الكَأْسُ: کاسه را تالیه پر کرد، جام را مالا مال کرد.

أَذْهَمَ إِذْهَامًا ه الامرُ: آن کار او را اندوهگین و بد حال کرد.

الأَذْهَمُ: ۱. سیاه، قیرگون. ۲. (درخت) بسیار خاکستری رنگ یا سبز تیره. مؤ: دَهْمَاءُ. ج: دَهْم. ۳. قید و بند. ۴. آثار کهن یا نو. ج: أَدَاهِم.

الأَذْمَةُ: ۱. مصدَأَم و ۲. آمیزش و الفت. ۳. خویشاوندی. ۴. وسیله «هو أذمتي إليك»: او وسیله و واسطه میان و دوست. ۵. - در انسان: سیه چردگی و گندمگونی در آدمی؛ - در شتر: رنگ تیره نزدیک به سیاهی در شتر. ۶. - در آهوان: رنگ آمیخته به سفیدی در آهو.

الأَذْمُوثُ: آتشدان برای پختن نان. ج: أَدْمِث.

الأَذْمُوسُ: (شب) تاریک و تیره «لَيْلُ أَدْمُوسٍ»: شب بسیار تاریک و ظلمانی.

أَذْمَى إِذْمَاءً (د م ی) ۱. ه: خون او را ریخت. ۲. ه: او را زدی یا او را زخمی و خونین ساخت.

أَذْنًا إِذْنَاءً (د ن أ): ۱. کار پستی کرد. ۲. - الرجلُ: آن مرد مرتکب عیب و نقصی شد. ۳. - الرجلُ: آن مرد بر مرکبی پست نشست.

الأَذْنَاءُ: مرد خمیده سر و سینه برآمده، کوز. مؤ: دَنَائَى. ج: دُنْء.

الأَذْنَاءُ ج: دَنِي.

الأَذْنَاسُ ج: دَنَس. ۲. دَنَس.

أَذْنَجَ إِذْنَجًا ه: او را خوار کرد و فرو کوفت.

أَذْنَعَ إِذْنَاعًا ۱. الرجلُ: آن مرد به راه نیکان رفت. ۲. ه: او را پست و خسیس و فرومایه یافت (لا).

أَذْلَفَ إِذْنَفًا ۱. ه المرضُ: بیماری بر او سنگین شد. ۲. - المریضُ: حال مریض سخت و مشرف به مرگ شد. ۳. - ت الشمسُ: غروب خورشید نزدیک شد. ۴. - الشَّيْءُ: آن را نزدیک گردانید.

أَذَنَ إِذْنَانًا (د ن ن) ۱. ه: او را کوزپشت گرداند. ۲. - بالمكانُ: در آنجا اقامت گزید.

الأَذَنُ: ۱. کوزپشت. مؤ: دَنَاءُ. ج: دَن. ۲. (خانه) پست و کوتاه بام.

الأَذَنُونُ ج: أَذَنِي، نزدیکترین خویشان کسی.

أَذَنِي إِذْنَاءً (د ن و) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز نزدیک گردید. ۲. ه: آن چیز را نزدیک گرداند (لازم و متعدی). ۳. - السَّتْرُ أَوْ الثَّوبُ: پرده یا جامه را فرو آویخت. ۴. - ت الحاملُ: زایمان زن آبستن نزدیک شد، پس آن زن

یا قشری که بر اثر وزیدن باد بر شیر حاصل می‌شود (ذوایه) پیدا کرد، رویه بست. ۵. ~ الطعام: خوراک زیاد شد.

الأذویة ج: ذواء.

أَذَى - أَدِیًّا (أَدَى) ۱. الشيء: آن چیز بسیار شد. ۲. ~ اللبن: شیر سفت و منعقد شد تا ماست شود.

الأذیاری ج: ذیر.

الأذیایک ج: ذیک.

الأذیان ج: ذین.

الأذیب: ۱. نویسنده، منشی. ۲. شخص با فرهنگ. ۳. آراسته و مهذب، مؤدب. ج: أذباء.

الأذید: ۱. سختی و دشواری «شدیداً اذید»: از اتباع شدید. ۲. ناله و فریاد. ۳. آواز ریزش آبهای تند.

الأذیرة ج: ذیر.

الأذیم: ۱. پوست پیراسته و دباغی شده، چرم. ج: أذم و اذمه و اذام. ۲. طعام و قاتق، نان خورش. ۳. ~ از روز: اوّل چاشت. آغاز پیش از ظهر. ۴. ~ از آسمان و زمین: ظاهر آسمان و زمین. ۵. ~ از شب: تاریکی شب. ۶. ~ از روز ایضاً: تمام روز. ۷. ~ از روز نیز: روشنی و سفیدی روز. ۸. «هو بریء الأذیم»: او به کاری ناکرده متهم است. ۹. [گیاه‌شناسی]: پوسته یا قشری که ریشه و برگهای گیاهان را می‌پوشاند، روی پوست.

الأذین ج: ۱. ذین. ۲. ذین.

الأذی (أَدَى) ۱. مرد سبک و چست و چالاک. ۲. آمادگی و ساز و ساختگی کار «و نَحْنُ عَلَى أَدَى لِلضَّالَةِ»: ما بر آمادگی نمازیم. ۳. سفر «و حرق لاتزال علی أَدَى»: حرفی است که همواره در سفر است و دهن به دهن می‌گردد و سیر می‌کند. ۴. صفت برای چیزی که از نظر مقدار و اندازه برابر و میانه یا متوسط باشد «وَعَاةٌ أَدَى»: ظرف متوسط.

أَذٍ: آن که اندکی آزرده و کمی رنجیده است ~ أَدَى. إِذٍ: ۱. چون. ۲. برای آنکه. ۳. آنگاه. ظرف برای ماضی که تنها به جمله اسمیه و فعلیه ماضی یا مستقبل اضافه می‌شود. گاهی جمله حذف می‌شود و به جای آن تنوین

اَذَهْمُ اِذْهِمَامَا (دهم) الشيء: آن چیز سیاه‌گون شد.

اَذَهْنُ اِذْهَانًا ۱. ه: با او خیانت ورزید و او را فریفت.

۲. خلاف آنچه را در دل داشت ظاهر کرد. ۳. ~ علیه:

آن را ابقا کرد و باقی نهاد. ۴. ~ ه: با او مدارا و نرمی کرد. ۵. ~ العجلد: پوست را با روغن نرم کرد.

الأذهنة ج: ذهن.

أَذْهَى اِذْهَاءً (د ه و)، (د ه ی) ۱. الرجل: آن مرد

صاحب فرزند تیزهوش و زیرک شد. ۲. ه: او را تیز هوش و زیرک یافت.

الأذهیاء ج: ذهی.

الأذهیة ج: ذهی.

أَذْوًا اِذْوَاءً (د و أ) ۱. ه: او را بیمار گرداند. ۲. بیمار شد

(لازم و متعدی). ۳. در معرض شک قرار گرفت. ۴. ~ ه:

بر او شک برد (لازم و متعدی).

الأذوات ج: أداة.

الأذواح ج: ۱. داح. ۲. دوح.

الأذوار ج: ۱. دار. ۲. دؤر.

الأذواس ج: دینس.

الأذوال ج: ذؤل.

الأذوان ج: ذون.

الأذؤر ج: دار ~ أذؤر.

الأذؤرة ج: دار.

الأذونیس (دخیل): آذنیس، گیاهی از تیره آلاله که

گونه‌های بسیار دارد و برخی گل‌های زینتی است که می‌کارند و برخی خودروی است. این نامگذاری از آن روی است که بنابر اساطیر یونانی ونوس آذنیس را به گل آلاله‌ای تبدیل کرده است.

الأذوة: نیرنگ و فریب و مکر. ج: أذوات.

الأذوش: آن که چشمش از بیماری عیناک و تباہ

شده باشد. ج: ذوش. مؤ: ذؤشاء.

أَذْوَى اِذْوَاءً (د و ی): ۱. بیمار شد. ۲. ~ ه: او را بیمار

گرداند. ۳. ~ ه: او را درمان کرد؛ «فَلَانٌ یَذْوِی و یدَوی»: فلانی خود را بیمار می‌کند و درمان می‌نماید.

۴. ~ اللبن و نحوه: آن شیر یا مانند آن سرشیر گرفت،

محدوفی که فعلی موجود ظاهر آن را تفسیر می‌کند، یعنی تقدیر آن چنین است «إِذَا انشَقَّت السماءُ انشَقَّت» و جایز است که اسم مرفوع پس از آن مبتدا باشد و آنچه پس از آن اسم مرفوع می‌آید خبر.

إِذَا : به معنی ناگهان، حرف مفاجأة است و به جواب نیازی ندارد و در ابتدا واقع نمی‌شود و مخصوص جمله اسمیه است و به معنی حال باشد «سِرنا فِإِذَا یوسفُ أماننا» : به راه افتادیم که ناگهان یوسف در برابر ما پیدا شد.

إِذَا وِإِذَنْ : در این حال، در این صورت. حرف جواب و جزاء است که بر انشاء سببی دلالت می‌کند و جز به واسطه آن ارتباط دو جزء کلام فهمیده نمی‌شود «إِذَنْ یجزیک خیر جزاء» : در این صورت بهترین پاداش را به تو می‌دهد (که جواب است برای کسی که گوید : إِنِّی مؤمنٌ بالله من به خدا ایمان دارم). حرف إِذَا فعل مضارع را به سه شرط منصوب می‌کند و در این صورت (إِذَنْ بانون) نوشته می‌شود : اول آنکه مصدر باشد. دوم آنکه بلافاصله پس از آن فعل مضارع بیاید. سوم آنکه فعل مضارعی که پس از آن می‌آید مستقبل باشد و گرنه فعل مضارع را منصوب نمی‌کند و به صورت (إِذَا) نوشته می‌شود. اما اگر به وسیله قسم یا لای نافی از فعل مضارع فاصله یابد عمل آن جایز است.

أَذَابَ إِذَابَهُ (ذ و ب) ۱. الشیء : آن چیز را گذاخت و ذوب کرد؛ «أَذَابَهُ اللَّهُ» : اندوه او را آب کرد. ۲. ~ حاجته : حاجت و نیاز او را تمام ساخت. ۳. ~ القومُ أمرهه : آن گروه کار خود را سامان دادند و نیکو ساختند. ۴. ~ علی العدو : دشمن خود را غارت کرد. ۵. ~ المال : آن مال را به غارت داد یا غرضه غارت کرد.

الأذاة : ۱. مصدأی. ۲. رنجش، آزردن شدن. ۳. آزردن، رنجه کردن (ده).

أَذَاخَ إِذَاخَهُ (ذ ی خ) ۱. بالمکان : گرد آنجا گردید. ۲. ~ : او را خوار و ذلیل ساخت (المنذ).

الأذخیر : ~ : اِذْخِر.

أَذَاذَ إِذَاذَه (ذ و د) ه : او را در راندن دشمن و دفاع از

می‌نشیند و ذال برای جلوگیری از التقاء ساکنین مکسور می‌شود «متی جاءکم الموتُ حیثنذ تعلمون» : هنگامی که مرگ بر شما آید آن وقت آگاه می‌شوید. و اصل آن چنین است : «حین اِذْ یجییء تعلمون». ۴. حرف مفاجأة است به معنی ناگهان که پس از بَیِّنَا و بَیِّنَمَا واقع می‌شود «بینا انا فی الطريق اِذْ اقبلَ زید» : من در راه بودم که ناگهان زید پیش آمد. ۵. حرف تعلیل به معنی لام «ضربته اِذْ أساء» : برای آنکه بد کرد، او را زدم، یا چون بد کرد، زدمش.

أَذَاذَ بَ إِذَاذَا (ذ اب) : ۱. از گرگ ترسید. ۲. ~ ت الارض : در آن زمین گرگ پدید آمد. ۳. ~ الغلام : برای آن پسر دُوابه، کاکل درست کرد. ۴. ~ فی السیر : در رفتن شتافت. **الأذءب ج** : ذئب.

أَذَاذَ إِذَارَا ۱. ه : او را به خشم آورد. ۲. ~ ه علیه : او را بر وی حریص و دلیر گردانید. ۳. ~ ه علیه : او را بر ضد وی برانگیخت. ۴. ~ ه الی کذا : او را به فلان کار ناگزیر کرد.

أَذَاذَ إِذَافَا (ذ اف) ه و ~ ه علیه : او را کشت.

أَذَاذَ إِذَامَا (ذ ام) ه ۱. ه : او را ترساند. ۲. ~ ه علی کذا : بنا خواست او را به کاری واداشت، مجبورش کرد.

إِذَا : ۱. چون. ۲. وقتی. ۳. پس. ۴. ناگاه. ۵. ادات شرط و جزاء برای مستقبل که با جمله فعلیه می‌آید و گاه با مضارع همراه می‌شود «إِذَا اجتهدتُ نَجحت» : اگر بکوشی کامیاب می‌شوی. اگر بر سر مضارع آید، فعل شرط و جواب آن هر دو مرفوعند و «إِذَا تُردُّ الی قلیلٍ تقنع» : اگر به اندکی حوالات دادند قناعت کن. بئدرت در شعر، فعل و جواب شرط مضارع مجزوم می‌شوند «و إِذَا تُصَبِّکُ خصاصة فتجمل» : و چون نیازمندی یا فقری به تو رسد، شکیبای باش. گاه به عنوان ظرف زمان اعراب می‌پذیرد که در آن صورت به سبب جواب شرط بودن، مبنی و محلاً منصوب است. گاه بر سر اسم مرفوع در می‌آید «إِذَا السماءُ انشَقَّت» : چون آسمان شکافته شود، که در این صورت اسم مرفوع فاعل است برای فعلی

خانواده‌اش یاری کرد.

الأَذَار : آذار، سوّمین ماه رومی ← آذار.

الإِذَاعَة : ۱. مصدّاع و ۲. پخش اخبار یا موسیقی یا آواز با امواج رادیویی یا تلویزیونی، پخش رادیویی. ۳. [قانون] : آگهی یا اطلاعیه‌ای که حاوی خبری برای عموم باشد. پیام خبری، آگهی، اطلاعیه. ۴. اداره انتشارات رادیویی، مؤسسه سخن پراکنی. ۵. «مَحَطَّة» - : ایستگاه رادیو. ۶. «مَرِئِيَّة» : تلویزیون. TV.

أَذَاعَ إِذَاعَةً (ذ و ع، ذی ع) ۱. الخبَر و به : خبر را پخش کرد؛ - الموسیقی و نحوها : موسیقی یا مانند آن را از رادیو یا تلویزیون پخش کرد. ۲. - السِّرّ و به : راز را آشکار و فاش کرد. ۳. (ذوع) - القوم فی الحوض و نحوه أو بمافیه : آن گروه تمام آنچه را در حوض بود خوردند و تمام کردند. ۴. (ذی ع) - بالشیء : آن چیز را برد.

أَذَاقَ إِذَاقَةً (ذ و ق) ۱. - الشیء : آن چیز را به او چشاند. ۲. «أَذَاقَهُ اللّهُ الخوف» : خدا ترس در دل او افکند و «فَأَذَاقَهَا اللّهُ لباسَ الجوع و الخوف» : خداوند آنان را جامه گرسنگی و بیم در پوشانید (قرآن).

أَذَالَ إِذَالَةً (ذی ل) ۱. الثوب : آن جامه دامن دار شد. ۲. - الرّجُل ثوبه : آن مرد برای جامه خود دامن ساخت یا دامن جامه‌اش را دراز کرد (لازم و متعدی). ۳. - ماله : مال خود را با بذل و بخشش از میان برد. ۴. - نه : به او توهین کرد و او را بی اعتبار گردانید. ۵. - فَرَسَهُ أو غلامه : به اسب یا غلام خود چندان بی توجهی کرد تا لاغر و نزار شد. ۶. - المرأة فناعها : آن زن روسری خود را فروافکند. ۷. - الدمع : اشک ریخت.

الأَذَان : ۱. مصدّ اذن و ۲. اعلام کاری. ۳. اعلام وقت نماز. «الأَذَانان» : اذان و اقامه نماز.

الأَذَان : گوش درد، بیماری گوش.

الأَذهاب ج : اذهاب. جج ذهب.

الأَذهاب ج : اذهاب. جج ذهب.

الأَذَانِي : مرد بزرگ گوش و پهن گوش، بلبله گوش ← اذن.

أَذَبَ إِذْبَابًا (ذ ب، ذ با ب) المكان : آنجا پر (ذباب)

مگس شد.

الأَذَب : ۱. گاو وحشی. ۲. دراز از هر چیز. مؤ : ذبّاء. ج :

ذبّ. ۳. دندان شتر.

الأَذَبَة ج : ذباب.

أَذَبَلَ إِذْبَالًا ۱. - : آن را پژمرده کرد. ۲. - بالشیء : آن چیز را پیچاند و کج کرد.

الأَذْحَال ج : دُخُل.

أَذْحَجَ إِذْحَاجًا ت المرأة علی وَلَدِهَا : آن زن پای فرزندش نشست و پس از مرگ پدر فرزندش دیگر شوی نگرفت.

الأَذْخار ج : ذَخِيرَة.

الإِذْخِر : ۱. گیاه خشک سبز. ۲. گیاهی از تیره گندمیان که بویی نسبتاً مطبوع داد. یک فردش إِذْخِرَة است. گورگیا، کاه مکه، گورگینه، کوم. ج : أذْخِر.

إِذْكَرَ إِذْكَارًا (ذ ک ر) ه : آن چیز را به یاد آورد. لغتی است در إِذْكَرَة که إِذْكَرَة نیز گفته می شود (اصلش إِذْكَرَ بر وزن افعل است).

إِذْبَحَ إِذْبَاحًا (ذ ب ح) : ذبیحه‌ای گرفت، آن را سر برید. (اصلش إِذْبَحَ بر وزن افعل است).

إِذْخَرَ إِذْخَارًا (ذ خ ر) الشیء : آن چیز را ذخیره و پس انداز کرد. مانند (ذَخَرَه : اندوخت) است. اصلش إِذْخَرَ (بر وزن افعل) بوده است.

إِذْكَرَ إِذْكَارًا (ذ ک ر) الشیء : آن چیز را به یاد آورد. اصلش إِذْكَرَ (بر وزن افعل) بوده است که إِذْكَرَة و إِذْكَرَة نیز گفته می شود.

أَذَنَ تَأْذِينًا (أ ذ ن) : ۱. آن را چند بار اعلام کرد. ۲. - المؤذّن : اذانگوی بانگ اذان برداشت و به نماز فراخواند. ۳. (أذن) - الشیء : برای آن چیز دستگیره ساخت، آن چیز را دستگیره دار یا گوشه دار ساخت. ۴. - فلاناً : گوش فلانی را مالید یا سوراخ کرد، او را گوشمالی داد.

أَذْرَأَ إِذْرَاءً (ذ ر ع) ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. - ه بالشیء : او را بدان چیز حریص و آزمند کرد. ۳. - ه إلى كذا : او را به چیزی ناگزیر ساخت. ۴. - الدمع : اشک را

روان ساخت. ٥. ت الناقّة: ماده شتر شیر را به پستان فرود آورد. ٦. ه: او را ترساند.

الأذراب ج: دَرَب.

أَذْرَبَ إِذْرَابًا ١. الرَجُلُ: زندگی آن مرد تباه شد، عیش او کور شد. ٢. ه: فلان: زبانش پس از گرفتگی و لکنت باز و روان شد. ٣. ه: السیف: شمشیر را تیز کرد، مانند دَرَبَة است.

الأذرج ج: ذَرِيج و ذَرِجَة.

الأذرة ج: ذُرُور.

أَذْرَعَ إِذْرَاعًا ١. الشيء: آن چیز را با ذراع، یعنی ساق دست خود گرفت. ٢. ه: ذراعیه من تحت الجبّة: هر دو ساق دست را از زیر جبّه‌اش بیرون آورد. ٣. ه: فی الکلام: پرگویی کرد. ٤. ه: فی الشيء: در آن چیز زیاده‌روی کرد. ٥. ه: القیة: قی را بیرون افکند. ٦. ه: ت البقرة: گاو گوساله زایید، پس آن حیوان مُذْرِع گوساله‌زای است.

الأذرع: ١. مرد فصیح زبان‌آور؛ گشاده‌زبانتر. ٢. پسر پدری عرب نژاده که مادرش کنیز باشد، برخلاف أَفْتَح. ٣. ه: قَتَلَهُمْ أَذْرَعٌ قَتْلًا: آنان را به سریعترین و شنیع‌ترین وضعی کشتند. ٤. ه: أذرعهنّ للمغزل: او سبک دست‌ترین و چابک‌ترین زنان در رشتن نخ و تسلط بر دوک نخ‌ریسی است.

الأذرع ج: ذراع.

أَذْرَقَ إِذْرَاقًا ١. الطائر: پرنده فضله افکند. ٢. ه: ت الارض: زمین یونجه رویاند.

الأذرك، الأذرك فمع: سنگ سرخ آذری (خطط).
أَذْرَى إِذْرَاءً (ذرو) ١. ه: ت الریح: باد خاک را برداشت و پراکند. ٢. ه: العین دمعها: چشم اشک بارید. ٣. ه: الشيء: آن چیز را افکند، گویند: «أذرت الدابة را کتبها»: ستور سوار خود را به زیر افکند و «أذرى الشيء عن الشيء»: آن چیز را از روی آن یک انداخت و «أذرى رأسه بالسيف»: سر او را با شمشیر انداخت. ٤. ه: القمح: گندم را در باد افشاند و پاک کرد.
الأذط: مرد چانه‌کج. مؤ: ذَطَأ. ج: ذُط. ه: الأَرط.

أَذْعَرَ إِذْعَارًا ه: او را ترساند.

أَذْعَفَ إِذْعَافًا ه: او را با شتاب و فوری کشت.

أَذْعَنَ إِذْعَانًا ١. بالحق: به حق اعتراف کرد. ٢. ه: در فرمانبرداری شتافت. ٣. ه: له أو للامر: برای او فروتنی کرد و از او فرمان برد، به فرمان گردن نهاد.

الأذقر: تند بوی، تیز بوی خوش یا ناخوش. مُشْك أَذْقَر: مُشْك بسیار بویا. مؤ: ذَفَرَأ. ج: ذَفَر.

أَذَفَّ إِذْفَافًا (ذ ف ف) الجریح و علیه: زخمی را کشت. الأذفة ج: ذفاف.

الأذقان ج: ذَقَن.

الأذقن: مرد چانه دراز. مؤ: ذَقْنَاء. ج: ذَقْن.

الأذکار ج: ذَكْر.

أَذَكَرَ إِذْكَارًا ١. ت المرأة و غيرها: آن زن یا جز آن پسر یا بچه ذکور آورد. پس او مُذْكَر: پسرزاد، یا نرینه‌زای است. ٢. ه: ت: آن زن در خوی و رفتار و صورت به مردان شبیه شد. ٣. ه: الحق علیه: حق را بر او آشکار ساخت. ٤. ه: الشيء: آن چیز را به یاد او آورد.

أَذَكَّى إِذْكَاءً (ذک و) ١. التار: آتش را برافروخت. ٢. ه: الحرب: آتش جنگ را برافروخت. ٣. ه: أذكى علیه العیون: جاسوسان را بر او گماشت.

الأذکیاء ج: ذَكِيّ.

الأذلال ج: ١. ذَلّ. ٢. مردم فرودست و بی‌مایه.

الأذلف: ١. (بینی) کشیده و خُرد، بینی قلمی. ٢. ه: مرد بینی کشیده و بینی خُرد. مؤ: ذَلْفَاء. ج: ذَلْف.

أَذْلَقَ إِذْلَاقًا ١. السکین ونحوه: کارد یا مانند آن را تیز کرد. ٢. ه: الصوم: روزه یا مانند آن را راست و نزار کرد. ٣. ه: السراج: چراغ را روشن کرد. ٤. ه: الضبّ: آب در لانه سوسمار ریخت. تا آن را بیرون کشاند. ٥. ه: ه: او را بی‌آرام و نگران ساخت. ٦. ه: الترمي و فی الترمي: در تیراندازی شتافت. ٧. ه: الطائر: مرغ فضله افکند، زیل انداخت.

الأذلق: (شمشیر یا زبان یا دندان) تیز و بُرنده. ج: ذَلَق.
أَذَلَّ إِذْلَالًا (ذل ل) ١. دوستان و طرفداران او خوار و ذلیل شدند. ٢. ه: او را خوار و ذلیل یافت. ٣. ه: ه:

أَذِنَ - **أَذِنًا** و **أَذِنًا بِالْخَوَلِ**: ۱. به او اجازه ورود داد.
 ۲. - له بالشیء: آن چیز را برای او جایز و روا دانست.
أَذِنَ - **أَذِنًا** و **أَذَانَهُ بِالْأَمْرِ**: به آن کار آگاهی یافت.
الْأَذْنُ: ۱. مص. **أَذِنَ** - و ۲. گوش فرادادن به آواز و ترانه یا آنچه طرب آورد.

الْأَذْنُ: مردی که آب از بینی او روان باشد. مَفی، فینو (در گویش تهران)، خَلَو (در گویش خراسان) مؤ: ذَأ: ج. ذَن. گویند: **أَنْفَكَ مِنْكَ** و **إِنْ كَانَ أَذْنٌ**: بینی تو از آن توست گرچه آب از آن روان باشد، و این مثل است برای کسی که از سستی و ضعف قوم خود ملول و بیزار است.

أَذِنَ: حرف جواب و جزاء به معنی ۱. در این صورت. ۲. آنگاه؛ آنگهی. ۳. اکنون. ۴. در آن هنگام، که بر سر جمله فعلیه می آید و فعل مضارع را به سه شرط منصوب می سازد: ۱. اینکه در صدر جمله باشد. ۲. بین آن و فعل هیچ کلمه ای فاصله نشود، مگر قسم و لاء نافی. ۳. فعل مضارع پس از آن به معنی مستقبل باشد. چنان که در پاسخ کسی که گفته است: «غداً از وژک»: فردا به دیدارت می آیم. گویی: «**أَذِنَ أَكْرَمَكَ**»: در آن هنگام یا در این صورت تو را اگر ارامی می دارم. پس این سخن جواب و جزاء است برای «**أَزُوژَكَ**». اگر این کلمه عامل نباشد یا تنوین نوشته می شود: **أَكْرَمَكَ إِذَا**.

الْأَذْنُ: ۱. مص. **أَذِنَ** - و ۲. اعلام به اجازه چیزی. پروانگی. جواز. ۳. [قانون] - شر: رفع مانع از تصرف اجازه دادن در تصرف به کسی که شرعاً ممنوع از تصرف بوده است. ۴. اراده و خواست. میل: «**فَانْكُحُوهُنَّ بِأَذْنِ أَهْلِهِنَّ**»: آنان را با میل خانواده شان نکاح کنید (قرآن). ۵. اجازه، دستوری، رخصت.

الْأَذْنُ: ۱. گوش (مؤنث است). **الْأَذْنُ الظَّاهِرَةُ**: گوش بیرونی یا خارجی و **الْأَذْنُ المتوسطة**: گوش میانی و **الْأَذْنُ الباطنة**: گوش درونی یا داخلی. ۲. (در ظرف و غیره): دستگیره و دسته آنها. ج. آذان. ۳. (مرد) سخن شنو که هرچه به او گویند بپذیرد و تصدیق کند خوش باور «**وَيَقُولُونَ هُوَ أَذْنٌ**»: و می گویند که او شنوای

او را خوار و ذلیل کرد، او را تحقیر کرد. ۴. شایسته ذلت شد. ۵. با خضوع و تمکین فرمان برد (المو).

الْأَذْلَاءُ ج: ذَلِيل. **الْأَذِلَّةُ** ج: ۱. ذُلُول. ۲. ذَلِيل.

إِذْنَوْنِي إِذْنِيْلًا (ذل ی): ۱. تسلیم شد، مطیع گشت. ۲. خوار گردید. ۳. شتاب کرد. ۴. پنهانی در رفت. ۵. دلشکسته شد.

الْأَذْمَارُ ج: ذَمِر و ذَمَر و ذَمَر. **إِذْمَا**: هرگاه، اگر. ادات شرط و جزاء مرکب از «إِذَا» و «مَا» زائد، جازم دو فعل و به معنی **إِنْ** شرطیه است: **إِذْمَا تَدْرُسُ أَذْرُسُ**: هرگاه تو درس بخوانی من نیز درس می خوانم.

الْأَذْمَلُ: پیس، مبتلا به بَرَص. ج: ذَمَل. مؤ: ذَمْلَاء. **أَذَمَ إِذْمَامًا** (ذ م م): ۱. کاری سزاوار مذمت و نکوهش کرد. ۲. - ه: او را نکوهیده یافت. ۳. - به: آن را نکوهیده رها کرد. ۴. - بالشیء: آن چیز را سبک و خوار شمرد. ۵. - لفلان علی فلان: برای فلانی از فلانی ذمه و زینهار گرفت. ۶. - ت البئز: آب چاه کم شد. ۷. - ت الذابة: آن ستور خسته شد و از رفتن بازماند یا عقب افتاد. ۸. - المكان و نحوه: آنجا یا مانند آن خشک و قحط سال شد و خیر و برکتش کم شد. ۹. - فلاناً: فلانی را رهاوند و ذمه و زینهار داد.

الْأَذْمُ ج: ذَمَّة. **الْأَذْمَةُ** ج: ذَمَام.

أَذْمَةُ إِذْمَاهَا ت الشمس فلاناً: خورشید سر فلانی را به درد آورد.

أَذْمَى إِذْمَاءً (ذ م ی): ه: او را سخت زد و نیمه جان رها ساخت، او را تا سرحد مرگ زد.

أَذْنٌ - **أَذْنًا** ۱. الحب: گوشوارک دانه و بذر برآمد، دانه نیش زد. ۲. - فلاناً: به گوش فلانی زد.

أَذِنَ - **أَذِنًا**: ۱. گوشهای او پهن و دراز شد. پس آن مرد آذن و آن زن آذناه است. پهن و دراز گوش. ج: آذن. ۲. - له و الیه: به او گوش فرا داد و سخنانش را شنید: - الیه: با اعجاب و شگفتی به سخنان او گوش فراداد.

سخن هرکسی است (قرآن). ۴. «أَذْنُ الرَّجُلِ»: خویشتن و اطرافیان مرد. ۵. «أَذْنُ الزَّمانِ»: آگاه به همه جریانات و رویدادها. ۶. «هُوَ أَذْنُ قَوْمِهِ»: او اندرزگوی قوم خود است. ۷. «لَبَسْتُ أَذْنِي لَهُ»: از او روی گردان شدم و خود را به فراموشی و تغافل زدم. ۸. «جاءَ نَاشِراً أَذْنِيهِ»: با طمع و آرز آمد. ۹. «جاءَ بِأَذْنِي عِناقٍ»: باطل و دروغ آورد. ۱۰. «فِي أَذْنِيهِ وَ قَرٍ»: او سنگین گوش یعنی ستیزه‌جوی و لجوج است و گوش به حرف کسی نمی‌دهد. ۱۱. «دُبِّرَ الْأَذْنَيْنِ»: افکنده شده و دور انداخته.

الأذن ج: أذن.

أَذْنُ الْأَزَبِ: گیاه خرگوشک. گیاهی زینتی از تیره چتریان، نام دیگرش جلباب مخشوشب است.

الأذناب ج: ذنَب.

أَذْنُ الْبَحْرِ: حلزون دریایی. گوش ماهی.

الأذنيّة ج: ذنُوب.

الأذنة: ۱. یک تک برگ خرما. ۲. یک پرگاه. ۳. طعام لاأذنة له: خوراکی که به بوی آن رغبت نباشد. ۴. [گیاه‌شناسی]: برگ‌دانه. گوشوارک. هریک از برگه‌های کوچک یا بزرگ پایه دمبرگ بیشتر گیاهان که گاه بزرگ می‌شود و به شکل غلافی ساقه را می‌پوشاند مانند ساقه گندم و گاه به صورت خار یا چنبر و پیچنده ساقه مو در می‌آید.

أَذْنُ الْحِمَارِ: گیاه گوش‌خر. برگ خنجری. آگاو. آجاو. آنوشما. سنفیتون. گیاهی علفی از تیره گاوزبانان که بد بوست و در سرزمینهای بلند و کم گیاه می‌روید.

أَذْنُ الدَّبِّ: گیاه گوش خرس. بَيْضُ الشَّيْخ. فلوموس. بوسیرا. گیاهی علفی و خودرو از تیره مرکبان که در افریقای جنوبی و حبشه می‌روید.

أَذْنُ الشَّيْطَانِ: گیاه گوش شیطان. لَقْمَةُ الْقاضِي. گیاهی بیابانی از گیاهان باتلاقی که در کناره‌های پر آب رودهای هند و افریقا می‌روید.

Otellaalismotoïdes(S). Ottille (E)

أَذْنُ الْفَأْرِ: گیاه گوش‌موش. فراموشم مکن. گیاهی از

تیره گاوزبانان با گل‌های زیبای کوچک.

أَذَنْبُ إِذْنَابَا: گناه کرد.

الأذنب: ذم دراز. مؤ: ذنباء. ج: ذنَب.

الأذنيّة: زائده ناخن گونه‌ای که زیر گوشوارک گیاه پیدا می‌شود، برگ‌دانه.

الأذهاب ج: ۱. ذهب. ۲. ذهبّة.

الأذهان ج: ۱. ذهن. ۲. ذهن.

أَذْهَبَ إِذْهَاباً ۱. ~ ه: آن را نابود کرد و از میان برد. ۲. ~ ه: برد و آن را دور کرد. ۳. ~ ه: آن را به ذهب، طلا اندود، زراندود کرد. ۴. «أَذْهَبَ فُلانٌ» مج: زیبایی او به کمال رسید.

الأذهر: مرد دندان سیاه. مؤ: ذهراء. ج: ذُهر.

أَذْهَلَ إِذْهَالاً ~ ه: عن الشيء: او را از آن چیز غافل گردانید، یا سبب شد که آن را فراموش کند.

الإذواب: سرشیری که در دیگ نهند تا بگدازد و روغن شود و تا وقتی آن را در ظرفی دیگر نکرده‌اند به همین نام باشد.

الإذوابة: إذواب. سرشیر. «أَحْلَى مِنَ الذُّوبِ فِي الإذوابة»: شیرین‌تر از عسل کداخته ناب آمیخته به سرشیر پالوده.

الأذواد ج: ذُود.

الأذواط ج: ذُوطَة.

الأذواق ج: ذُوق.

أَذُودُ إِذْوَاداً (ذ و د) ~ ه: او را در راندن دشمن و دفاع از خانواده‌اش یاری کرد، مانند آذاده است (ذود). الأذوط: آن که چانه فرو افتاده دارد. مؤ: ذُوطاء. ج: ذُوط.

أَذُوى إِذْوَاءَ (ذ و ی) ~ ه: آن را پژمرده کرد.

أَذَى - أَذَى و أَذاء ۱. ~ بالشئ: از آن چیز اندکی آزرده شد. پس او اذ: اندک آزرده و کمی رنجیده است. ۲. ~ الشئ: آن چیز پلید و چرکین شد.

الأذى: ۱. آزار، رنجش. «لَنْ يَضُرَّكُمْ إِلَّا أذى»: شما را زیان نرساند مگر رنجشی (قرآن). ۲. ستم. ۳. زیان و ضرر. ۴. تجاوز و تعدی.



أذن الشيطان

دیگری مهربان می‌گرداند. ۵. الناقّة ولدّها: ماده شتر را به بچه‌اش مهربان گردانید.

أَزْأَى إِزْأَى (رأی): ۱. صاحب رأی و استنباط گردید. ۲. حماقت و نادانی در اندیشه او هویدا شد (از اضعاف است). ۳. به آئینه، (مرآة) نگریست. ۴. از ناحیه شش، ریه بیمار شد. ۵. خوابها و رؤیهای شیطانی او بسیار شد. ۶. هر دو پلک را در دیدن جنبانید. ۷. ~ الزایة: درفش را در زمین نشانند. ۸. ~ ت الحامل از غیر سُم‌داران و درندگان: اثر آبستنی در پستانهای آن پستاندار، غیر از سُم‌داران و درندگان پدیدار شد. پس آن مُرء و مُرئّیة: آبستنی است که بارداریش از بزرگ شدن پستانهایش پیدا باشد. ۹. «هو رأی بكذا»: او به فلان کار شایسته‌تر است.

أَرَأَيْتُ زَوْأً (أرو) النار: برای آتش چاله و حفره ساخت. پس او آر: آتش افروزنده در چاله و حفره است.

الأَرَائِبُ ج: اِزِب.

الأَرَائِجُ ج: أَرِنِج.

الأَرَائِكُ ج: أَرَاكَة.

أَرَابُ إِرَابَةٍ (ری ب) ۱. او را به گمان افکند. ۲. ~ ه: او را صاحب شک و تهمت گرداند. ۳. ~ ه: او را آشفته و ناآرام ساخت. ۴. ~ الرجل أو الأمر: آن مرد یا آن کارشکدار یا شک‌بردار شد؛ «أَرَابَهُ مِنْهُ أَمْرٌ»: آن کار از او وی را بدگمان ساخت ولی در آن به صرف شک یقین نکرد.

أَرَابُ إِرَابَةٍ (رو ب) اللبّ: شیر را ماست ساخت، شیر را منعقد کرد. مانند رَوَّب است (المو).

الأَرَابُ ج: زخم شدن اندامها.

الإِرَابُ ج: نیک دریافتن و درستی و نیکی جَزَد.

الأَرَابَاءُ ج: أَرِب و أَرِيب.

الأَرَابِيسُك (دخیل): ۱. نقش عربی یا اسلامی، کاشی کاری به سبک اسلامی. ۲. عربی، دارای سبک Arabesque (E) عربی.

الإِرَات ج: إِزَة.

أَرَاتُ إِرَاتَةٍ (ری ث) ه: موجب کنندی او شد، او را به

الأذیاح ج: ذَنِج.

الأَذْيَالُ ج: ذَّيْل.

أَذْيَلُ إِذْيَالاً (ذی ل). ۱. جامه دارای دامن شد. ۲. دامن لباس را بلند گردانید. ۳. زن روبندش را فروآویخت ... و تمام معانی دیگر اَذَالَ.

الأَذْيَلُ ج: ذَّيْل.

الأَذْيَنُ: ۱. مصد اَذَن و ۲. اذان‌گوی، مؤذن. ۳. ضامن، کفیل. ۴. پیشوا و بزرگ قوم. ۵. گوش. ۶. جایی که بانگ اذان از هر سو در آنجا شنوده شود. ۷. حاجب، دربان.

الأَذْيَنُ [تشریح]: دو دهلیز قلب.

الأَذْيَنَةُ [تشریح]: ۱. زائده‌ای در قسمت بالای دهلیزهای قلب. گوشک دل. دهلیز قلب. Auricle (E). ۲. گوش. ۳. نرمة گوش. ۴. [گیاه‌شناسی]: گونه‌ای گل از تیره پامچالها. بارهنگ شاخ‌گوزنی. گیاه قازیغی.

الأَذْيُ: ۱. مرد بسیار موذی. ۲. مرد بسیار اذیت شونده، سخت آزرده (از اضعاف).

الأَذْيَةُ ج: آزار و اذیت اندک.

الأَرَابُ ج: اِزِب.

الأَرَادُ ج: رُنْد.

الأَرَامُ ج: رَنَم.

أَزْأَبُ إِزْأَباً (رأ ب) الضدغ: شکاف را گرفت، پارگی را تعمیر کرد.

الأَزَاسُ: مرد بزرگ سر، کله‌گنده. مؤ: رأساء. ج: رُؤُس.

الأَزْءُسُ (أرؤس) ج: رَأَس.

أَزَالَ إِزْأَلًا (رأ ل) ت التعامة: آن شترمرغ جوجه‌دار شد.

الأَزْعَلُ (أزؤل) ج: زَأَل.

أَزَامُ إِزْأَمًا (رأ م) ۱. الجرح: آن زخم را درمان کرد تا خوب شد. ۲. ~ الحبل: آن رسن را سخت تافت. ۳. ~ ه: علی الامر: او را به جبر و ناخواسته بدان کار واداشت.

۴. ~ الناقّة: آن ماده شتر را بر (رأ م) پوست آکنده از کاه به شکل بچه شتر یا غیر بچه‌اش مهربان ساخت؛ «تَكَلَّلَ أَرَامَهَا وَلَدًا»: فرزند مرده‌ای است که او را بر فرزند

الإِرَادَة: ۱. مصدأ و ۲. اراده؛ خواست و نیرویی نفسانی که دارنده‌اش را در هر کاری اعتماد و امکان اجرا می‌بخشد، رغبت ۳. [قانون]: آزادی انتخاب، حق انتخاب. ۴. [فلسفه]: نیرویی که بدن وسیله انسان چیزی را می‌خواهد و بعد از این «خواست» مرحله عمل و اقدام فرامی‌رسد. ۵. امر و فرمان عالی که از رئیس کشور صادر شود (المو).

الإِرَادِيّ: ۱. منسوب به اراده، اختیاری، ارادی؛ وابسته و متعلق به اراده «عمل إِرَادِيّ»: کاری که به اختیار و میل خود از شخص صادر شود. ۲. آن که معتقد به اراده و اختیار در کار باشد؛ معتقد به مکتب اصالت اراده. ۳. [قانون]: کاری که متعلق به اراده یکی از طرفین قرارداد باشد. ارادی.

الأَرَادِل: ج: اَزْدَل.

الإِرَار: شاخه‌ای که اطرافش را با آب و نمک نرم کرده باشند و در درمان رَجِم ماده شتر به کار برند.

الأَرَازِب: ج: إِرَزْبَة.

أَرَاشَ إِرَاشَةً (ری ش) السهم: پَر به پیکان چسباند.
أَرَاضَ إِرَاضَةً (ر و ض) ۱. المکان: آنجا پَر (روضه) و بوستان شد. ۲. ~ اللّه الارض: خدا آن زمین را پر بوستان گرداند. ۳. ~ الحوض: کف حوض به آب پوشانده شد. ۴. ~ القوم: آن گروه را سیراب گرداند (لازم و متعدی). ۵. نوشید و سیراب شد.

الإِرَاض: فرش و بساط ستبر از پشم یا کرک. نمود. گلیم (چون بر «ارض» زمین می‌افتد بدین نامش خوانند) ج: اَرْض.

الأَرَاضَة: ۱. مصدأ اَرَاض و ۲. پاکیزگی و افزایش خیر و برکت زمین.

الأَرَاضِيّ و اَرَاضِيّ: ج: اَرْض.

الأَرَاطِيّ و اَرَاطِيّ: ج: اَرْضِيّ.

أَرَاغَ إِرَاعَةً (ر و ع) ۱. ~ او را ترساند چنان که ترس به دل او رسید. ۲. (ری ع) ~ الزرع: کشت پاکیزه شد؛ ~ القوم: کشتهای آن گروه پاکیزه و فراوان شد. ۳. ~ اللّه الزرع: خدا کشت را پاکیزه گرداند. ۴. (ری ع) ~ الإِبِل:

کندی واداشت.

الإِرَاث: ۱. آتش‌گیرانه، آنچه بدان آتش افروزند، چقماق. آتش خوابانده در زیر خاکستر. ج: إِرَث. ۲. میراث، مرده ریگ ۳. سخن چینی، فساد. ~ وِث.

الإِرَاث: ج: إِرَث.

الأَرَاثَة: به معنی اَوَّل إِرَاث، آتش‌گیرانه «النميمة أَرَاثَة العداوة»: سخن چینی آتش‌گیرانه دشمنی است.

الإِرَاجَة: ف. مع: دفتری از دفترهای دیوان و خراج.

الأَرَاجِح: ج: اَزْجُوحَة.

الأَرَاجِل: ج: رَجَل. ۲. رَجِل.

الأَرَاجِیح: ج: ۱. اَزْجُوحَة. ۲. بیابانهای وسیع؛ فلاتها. ۳. جنبش شتران در رفتن و دیدن.

الأَرَاجِيز: ج: اَزْجُوزَة.

الأَرَاجِيف: ج: إِرَاجَاف (به صورت جمع): سخنان دروغ و بی‌اساس و زشت. مُزَخَرَف.

الأَرَاجِیل: ج: ۱. اَزْجَال و جِج رَجَل و رَجَل. ۲. ج: رَاجِل. ۳. (به صیغه جمع) شکارچیان.

أَرَاخَ إِرَاحَةً (ر و ح) ۱. القوم: آن گروه در باد درآمدند. ۲. ~ او را به راحت و آسایش رساند. ۳. ~ علی فلان حقّه: حق فلانی را به او بازگرداند. ۴. ~ الإِبِل: شتران را به مُراح، شترخان بازگرداند. ۵. ~ المعروف: بدان خیر دست یافت. ۶. ~ الشيء: بوی (رایحه) آن چیز را دریافت. ۷. ~ الماء أو اللحم: آب یا گوشت رایحه و بوی گرفت، بویناک شد. ۸. ~ الرَجُل: آن مرد دم سرد برآورد. ۹. ~ الرَجُل: آن مرد در شب داخل شد. ۱۰. ~ الرَجُل: آن کس بمرد؛ «أَرَاخَ فَأَرَاخَ»: او مرد و مردم را راحت کرد.

الإِرَاخ: ج: اَزْخ.

الأَرَاخِيّ: ج: اَزْخِيَّة.

أَرَادَ إِزَادَةً (ر و د) ۱. الشيء: آن چیز را خواست و بدان میل و رغبت کرد؛ «أَرَادَ الجدرانَ يَنْقُضُ»: دیوار آماده فرو ریختن بود؛ می‌خواست بریزد. ۲. ~ علی الأمر: او را بدان کار واداشت.

الأَرَادِب: ج: إِرْدَب.

الإِرَانُ: ۱. مصر اِرِن و ۲. شمشیر. ۳. أَغْلٍ وُحُوشٍ؛ لائِه جانوران وحشی. ۴. تابوت. ۵. گاو وحشی. ج: اُرِن.
الإِرَانُ معد: تابوت و تخت مرده. ج: اُرِن.
أَرَانُ إِرَانَةٌ (ری ن) القَوْمُ: آن قوم ستورانِشان مُردند، یا لاغر و ناتوان شدند، پس آنان مُریتون: ستوز مرده هستند.

الأَرَانِبُ ج: اُرَنَب.
الأَرَاوَلَةُ: نامی که در مصر به گلی زیبا از تیره مرکبِیان نهاده‌اند و در سوریه بدان زهرة الغریب گویند. ← اقحوان. بابونه رومی. گل داودی. گل مینای طلایی. گل ژاپونی.

الأَزَاهِطُ ج: زَهْط.
الأَرَاهِيطُ ج: زَهْط.
الأَرَاوِنِجُ ج: اُزِیاح و اُزواج. جِج ریح و رُوح و زُوح.
الأَرَاوِیُّ ج: اُزَوِیَّة.

الأَرَاوِنِجُ ج: اُزِیاح و اُزواج، جِج رِنح و رُوح و زُوح.
أَرَبٌ - أَرْبًا العَقْدَةُ: آن گره را محکم کرد، پس او اَرَب: محکم کننده گره یا گره زنده است. ۲. ~ فی الامر: در آن کار کمال کوشش و توان خود را به کار برد (لازم و متعدی). ۳. ۵: به عضوی از بدن او ضربه زد.

أَرْبٌ - أَرَابَةٌ و إِرِبًا: زیرک و هشیار و دانا شد، پس او اَرِب و اَرِب: زیرک و دانا و هوشیار است. ج: اَرَاباء: زیرکان و دانایان.

أَرِبٌ - أَرِبًا ۱. بالشیء و فیه: در آن چیز ممارست ورزید و ماهر گردید. پس او اَرِب: خوگیرنده. دانا و عاقل است. ۲. عاقل و دانا شد. ۳. ~ إلیه: به آن نیازمند شد و آن را طلبید. ۴. ~ الدهر: زمانه سخت شد. ۵. ~ به: به آن حریص و بخیل شد. ۶. ~ معدته: معده‌اش فاسد شد. ۷. ~ عضوه: اندام او افتاد. ۸. جذام گرفت و اندامهایش فرورِیخت (بیشتر برای دست به کار می‌رود) ۹. ~ علیه: بر او قدرت و چیرگی و دست یافت (لازم و متعدی).

الأَرْبُ: ۱. مصد اَرَب و اُرَب و اَرَب و ۲. زیرکی. هوشیاری. دانایی و بینایی در کارها. ۳. فاصله میان

بچه‌های آن شتران بسیار شدند (لازم و متعدی).
أَرَاغُ إِرَاعَةً (ری ع) ۱. الزرع: آن کشت بالید و افزون گشت. ۲. ~ فلان: کشت فلانی پاکیزه شد. ۳. ~ الشیء: آن چیز را افزایش و رشد و نمو داد (لازم و متعدی).

الأَرَاعِيفُ ج: اُرَعَف.
الأَرَاعِیلُ ج: رَعْلَةٌ. لحظه‌های نخستین که باد آغاز به وزیدن کند.

أَرَاغُ إِرَاعَةً (رو غ): ۱. آن را با مکر و فریب خواست و طلبید؛ «مازلت اُرِیغ حاجةً لی»: همواره برای خود حاجتی می‌طلبم. ۲. ~ علی امر و عن امر: انجام دادن آن کار را از او درخواست کرد. ۳. ~ الرجل: آن مرد را فریفت.

الأَرَاغِیلُ ج: اُرَغُول.
الأَرَاغِینُ ج: اُرَغُن.
أَرَاغُ إِرَافَةً (ری ف) المکان: در آن جا فراخ معاشی و ارزانی فراهم آمد.

أَرَاغُ إِرَافَةً (رو ق) الماء: آب را ریخت؛ ~ دمه: خونش را ریخت (کنایه از کشتن کسی به دست دیگری).

الأَرَاقُ ۱. [گیاه‌شناسی]: آفت گیاهان. ۲. [پزشکی]: صورتی از اَرَقان، یَرَقان، بیماری زردی.
الأَرَاقِمُ ج: اُرَقَم.

الأَرَاکُ: درختچه‌ای از تیره اراکیها که از شاخه‌های پُرزدار آن مسواک تهیه می‌کنند و برگش را ستور می‌چرد. بارش مانند خوشه انگور است و گِبات نام دارد و چون برسد مَرَد نامیده می‌شود. یک فرد آن اَرَاکَة باشد. ج: اُرَک و اُرَیک. چوج. درخت مسواک.

الأَرَاکَةُ: یک فرد اَرَاک.
الأَرَاکِیَّةُ ج: ۱. اُرَکون. ۲. یوم معد ج: اُرَکنت.
الأَرَامُ: محل تلاقی استخوانهای جمجمه و داخل شدن آنها در یکدیگر. ج: اُرَم.

الأَرَامُ ج: رَنَم.
الأَرَامِلُ و الأَرَامِلَةُ ج: اُرَمَل: نیازمندان، بیوگان.

انگشتان سیابه و وسطی.
الأَرْبُ: ۱. مصدرب و ۲. حاجت و نیاز و خواست؛ «تَلَّغْ أَرْبَةً وَ نَالَ أَرْبَةً»: به حاجت خود دست یافت. «أَرْبَ مَا لَهُ»: او را حاجتی است که بدان متوسل می‌شود. (ما) زائد و برای بیان علت است. ج: آراب. ۳. هدف، مقصد. ۴. آرزو، امید (المو).

الأَرْبُ: ۱. هوشیار و زیرک و دانا (از أَرْبَ يَأْرَبُ) ← آریب. ج: آراباء. ۲. خوگیرنده و دانا و عاقل و آگاه به امور (از أَرْبَ يَأْرَبُ).
الإَرْبُ: ج: اِزْبَةُ.

الأَرْبَةُ: ج: ۱. رِبَّةٌ و رِبَّةٌ. ۲. رِبِيبٌ.
الأَرْبَةُ: ۱. گره سخت و محکم. ۲. کراوات. ۳. گره پروانه‌وار. پاپیون. ۴. حلقهٔ اخیه و جای میخ طویله که در دیوار یا زمین محکم کنند و ستور را بدان بندند. ۵. قلاده‌ای که با آن جانوران را به دنبال کشند. ج: أَرْبُ.
الإَرْبَةُ: ۱. حاجت. نیاز. ۲. مکر و حيله. ۳. هوشمندی. ج: إَرْبُ.

الإَرْبُ: ۱. حاجت. نیاز. خواست. ۲. زیرکی. هوشیاری. تیزهوشی. ۳. عقل. ۴. اندام و عضو کامل. ۵. قطعهٔ اِزْبَا اِزْبَا: بندبند او را از هم جدا کرد. ج: آراب و أَرْاب.
الأَرْبُ: ج: اُزْبَةُ.

إِزْبَتٌ اِزْبَانًا ۱. القوم: آن گروه پراکنده شدند. ۲. ~ امْرَه کارشان سست و پراکنده شد. ۳. حبس شد. ۴. ~ امْر القوم: موضوع مردم فاش و منتشر شد.
الأَرْبَةُ: ج: رِبَّةٌ.

الأَرْبُ: ۱. زیرکی و تیزهوشی. ۲. نوزاد چهارپایان که تازه از شکم بیرون آمده باشد.
الأَرْبَاءُ: ج: رِبُو.
الأَرْبَاءُ: ج: اَرْبُ.
الأَرْبَاءُ: ج: رِبُ.

أَرْبَحٌ اِزْبَا جَا الرَّجُلُ: آن مرد صاحب پسر کوتاه قد شد.
أَرْبَحٌ اِزْبَا حَا ۱. ~ علی سلعتیه: او را بر کالایش سود داد. ۲. ~ ت تجارتیه: تجارتش سود داد. (لازم و متعدی). ۳. شتر را صبح و ظهر دوشید.

إِزْبَادٌ اِزْبِنْدَادًا (ا ر ب د): به رنگ سرخ همراه با سیاهی درآمد. بنفش شد.
الأَرْبَاضُ: ج: ۱. رِبَضٌ. ۲. رِبَضٌ. ۳. رِبَضٌ.

أَرْبَحٌ اِزْبَا حَا ۱. الرَّمْلُ: آن ریگ بر هم نشست و ضخیم و توده شد. ۲. ~ الرَّجُلُ: آن مرد به سختیها افتاد.
الأَرْبِدُ: ۱. (بزی) سیاه که نقطه‌های سرخ دارد. (لا). ۲. تیرهٔ خاکستری. مؤ: رِبْدَاءٌ. ج: رِبْدٌ. ۳. مار زنگی؛ نوعی افعی. نامهای دیگرش: عَزْبِد و شجاع است. Echis carinata (S). Schis (E). ۴. شیر بیشه. ۵. «عام اُربد»:

الأَرْبَاعُ: ج: ۱. رِبَاعِيٌّ. ۲. رِبْعٌ. ۳. رِبْعٌ. ۴. رِبْعٌ.
الأَرْبَاقُ: ج: رِبِقٌ.

خشکسال، تنگسال. ۶. «داهیهٔ ریداء»: بلایی سخت.
إِزْبَدٌ اِزْبِنْدَادًا (ر ب د): خاکسترگون و تیره شد.
أَرْبَدٌ اِزْبِنْدَادًا (ر ب د) الثَّوْبُ أَوْ الْحَبْلُ: جامه یا ریسمان را پاره کرد، یا بُرید.

إِزْبَاكٌ اِزْبِنَكَاكَ (ر ب ک): ۱. ~ رَأْيُهُ: شوریده رأی شد، فکرش پریشان شد. ۲. ~ عَنِ الْأَمْرِ: از آن کار دست کشید.

أَرْبَسٌ اِزْبَسَا ه: ۱. با او ستیزه و مخالفت کرد. ۲. چیزی به گوش او رساند که او را خشمگین می‌کرد.

الأَرْبَانُ: ۱. بیعانه. (أَرْبُونَةٌ و غریبون در تداول عامه). ۲. خراج. باج. مالیات. ۳. تاوان.

إِزْبَسٌ اِزْبَسَا (ر ب س) ۱. الرَّجُلُ: آن مرد در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ~ فِی أَمْرِهِ: در کار او دخالت کرد. ۳. اَمْرُهُم: کارشان چنان سست شد که پراکنده شدند. (لغتی است در اِزْبَتٌ).

أَرْبٌ اِزْبَابًا ۱. بالمكان: در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ مِنْهُ: به آن نزدیک شد. ۳. پیوسته شد و ادامه یافت؛ «أَرْبَتْ السَّحَابَةُ»: آن ابر پیوسته بارید؛ ~ تِ النَّاقَةِ بَوْلِدِهَا: آن ماده شتر ملازم بچهٔ خود شد و و را دوست داشت، پس

الأربع: چهارپایان. ۳. «الزّیاح الأربع»: یادهای چهارگانه اصلی که عبارتند از: صبا و دیور و جنوب و شمال.

الأزْبَع ج: زَبَع.

الأزْبَعاء والأزْبَعاء: چهارشنبه. مثلاً اُزْبَعَاوَان و اُزْبَعَاوَان ج: اُزْبَعَاءات و اُزْبَعَاوات.

الأزْبَعاء ج: زَبِيع.

الأزْبَعاء والأزْبَعِي: ۱. ستونی از ستونهای خانه. ۲. «قعد الأزْبَعاء»: چهار زانو نشست.

الأزْبَعاء والأزْبَعَاوِي: چهار زانو «قعد الأزْبَعاء والأزْبَعَاوِي»: چهار زانو نشست.

الأزْبَعَاءات والأزْبَعَاوات ج: اُزْبَعَاء (چهارشنبه).

الأزْبَعَاوِي: ۱. ستونی از ستونهای خیمه و چادر «بنی بیتّه علی الأزْبَعَاوِي»: خانه‌اش را بر چهار ستون بنا و استوار کرد. ۲. آن که روز چهارشنبه را روزه می‌گیرد.

الأزْبَعَة: ۱. عدد چهار «۴»، مذکر اُزْبَع است (برخلاف قیاس) «جاء أربعة رجال»: چهار مرد آمدند. ۲. «عیناه تدمعان بأربعة»: چشمانش با چهار گوشه خود اشک بارید، که شدیدترین گریه باشد. ۳. «الأزْبَعَة المتناسبة» [ریاضی]: چهار عددی که نسبت اولشان به سومشان مانند دومشان به چهارمشان باشد. چهار جزء یا چهار عامل تناسب.

أزْبَعَة عَشْر: عدد چهارده، ۱۴.

الأزْبَعَة ج: زَبِيع.

الأزْبَعُون: ۱. چهل «۴۰». از ملحقات به جمع مذکر سالم است. ۲. چهل، اربعین، یادبود روز چهلم فوت کسی. (چله).

الأزْبَعِينِي: منسوب به اربعین (چله) است «الصوم الأربعیني»: روزه‌ای که مسیحیان به مدت چهل روز، پیش از عید فصح گیرند.

أزْبَعُ اِزْبَاعًا: ۱. الناقّة: شتر فربه و فراخ حال گردید. ۲. الشیطان فی قلبه: شیطان در دلش چیره شد و او را تیه کرد.

الأزْبَع. بسیار و فراوان و فراخ از هر چیز.

أزْبَیْشْ اِزْبَاشَا ۱. الشجر: آن درخت جوانه و برگ برآورد. ۲. میوه خود را چون نخودی بیرون آورد.

الأزْبَیْش: رنگارنگ. مؤ: زَبْشَاء. ج: زَبْش. «أرض زَبْشَاء»: زمین پر از گیاهان رنگارنگ.

الأزْبَیْش: رنگارنگ. مؤ: زَبْشَاء. ج: زَبْش.

أزْبَیْشْ اِزْبَاشَا ۱. الدواب: ستوران را در آغل جای داد.

۲. الرجل: آن مرد را چندان بار کرد که به زانو در آمد. ۳. ت الشمس: آفتاب چنان گرم شد که ستوران آغل‌های خود را ترک کردند. ۴. الشراب القوم: شراب آن گروه را چنان سنگین سر ساخت که از پا درآمدند.

۵. اهله: در فراهم کردن هزینه کسان خود کوشید.

أزْبَعُ اِزْبَاعًا ۱. القوم: آن گروه چهار تن شدند؛ ۲. العدد: شمار به چهار یا چهل رسید. ۲. القوم: آن گروه به فصل بهار (ربیع) درآمدند. ۳. القوم: آن گروه در علف بهاری (ربیع) یا چراگاه و یا فراخی آب داخل شدند. ۴. الابل: شتران را گذاشت تا هرگاه خواهند به آبشخور روند و آب خورند. ۵. الرجل: آن مرد در آغاز جوانی پدر شد. ۶. ت الحمی فلاناً: تب زَبِيع (چهار روز یک بار) فلانی را مبتلا کرد؛ «أزْبَع الرجل»، مج: آن مرد دچار تب زَبِيع شد. ۷. الغنم: گوسفند وارد سال چهارم شد. ۸. البقر و ذوات الحافِر: گاو و دیگر شمش‌داران به سال پنجم در آمدند. ۹. ذوات

الأخفاف: شتر و دیگر سَیَل‌داران (پینه کف پاداران) به سال هفتم درآمدند. ۱۰. السائل: سائل سؤال کرد و رفت و باز آمد. ۱۱. ماء الرکبة: آب چاه بسیار شد.

۱۲. در حمله کردن شتافت. ۱۳. بالمرأة: بیدرنگ و بدون سستی بر آن زن پرخاش کرد و بدو حمله‌ور شد؛ با او بسیار همافوش شد. ۱۴. للمرأة بالكلام: از آن زن درخواست زشت کرد. ۱۵. المطر: شدت باران مردم را در چراگاه‌هایشان ماندگار و گرفتار کرد. ۱۶. المريض: از بیمار، دو روز در میان عیادت کرد. ۱۷. الحامل: آبستن در (ربیع) بهار بچه زاید.

الأزْبَع: ۱. عدد چهار «۴»، مؤنث اُزْبَعَة است (برخلاف قیاس) «جاء أربع نساء»: چهار زن آمدند. ۲. ذوات

بیشتر از چهار ساله: آن گاو که در سال پنجم در آمدند. ۹. ذوات

الأخفاف: شتر و دیگر سَیَل‌داران (پینه کف پاداران) به سال هفتم درآمدند. ۱۰. السائل: سائل سؤال کرد و رفت و باز آمد. ۱۱. ماء الرکبة: آب چاه بسیار شد.

۱۲. در حمله کردن شتافت. ۱۳. بالمرأة: بیدرنگ و بدون سستی بر آن زن پرخاش کرد و بدو حمله‌ور شد؛ با او بسیار همافوش شد. ۱۴. للمرأة بالكلام: از آن زن درخواست زشت کرد. ۱۵. المطر: شدت باران مردم را در چراگاه‌هایشان ماندگار و گرفتار کرد. ۱۶. المريض: از بیمار، دو روز در میان عیادت کرد. ۱۷. الحامل: آبستن در (ربیع) بهار بچه زاید.

الأزْبَع: ۱. عدد چهار «۴»، مؤنث اُزْبَعَة است (برخلاف قیاس) «جاء أربع نساء»: چهار زن آمدند. ۲. ذوات

بیشتر از چهار ساله: آن گاو که در سال پنجم در آمدند. ۹. ذوات

الأخفاف: شتر و دیگر سَیَل‌داران (پینه کف پاداران) به سال هفتم درآمدند. ۱۰. السائل: سائل سؤال کرد و رفت و باز آمد. ۱۱. ماء الرکبة: آب چاه بسیار شد.

۱۲. در حمله کردن شتافت. ۱۳. بالمرأة: بیدرنگ و بدون سستی بر آن زن پرخاش کرد و بدو حمله‌ور شد؛ با او بسیار همافوش شد. ۱۴. للمرأة بالكلام: از آن زن درخواست زشت کرد. ۱۵. المطر: شدت باران مردم را در چراگاه‌هایشان ماندگار و گرفتار کرد. ۱۶. المريض: از بیمار، دو روز در میان عیادت کرد. ۱۷. الحامل: آبستن در (ربیع) بهار بچه زاید.

الأزْبَع: ۱. عدد چهار «۴»، مؤنث اُزْبَعَة است (برخلاف قیاس) «جاء أربع نساء»: چهار زن آمدند. ۲. ذوات

کردند و بدگمان شدند. ۳. ه: در آن اندیشیدند و تدبیر کردند. ۴. پیشنهاد کردند (المو).

إزتاب إزتیاباً (ری ب) ۱. من او فی أو بالشیء: در آن یا از آن یا به آن چیز شک و تردید کرد. ۲. ه: بفلان: فلانی را متهم کرد و از او چیزی دید که او را به شک افکند، از خیانت او بو برد. با: فی و بو مین می آید.

إزتاخ إزتیاحاً (رو ح): ۱. شادمان شد. ۲. ه: اللّٰه برحمته: خدا او را به رحمت خود از بلا نجات بخشید. (یا به صیغه دعا) نجات بخشد!

إزتاذا إزتیاداً (رو د) ۱. الشیء: آن چیز را طلب کرد. ۲. ه: المكان: به آنجا رفت و آمد و مراده کرد.

إزتاش إزتیاشاً (ری ش) ۱. حال او نیکو شد. ۲. به خیری دست یافت و آثارش بر او نمایان گردید. ۳. ه: السهم: به پیکان پَر چسباند.

إزتاَض إزتیاضاً (رو ض) ۱. المهر: کَره اسب رام شد؛ «إزتاَضت القوا فی الصّعبة للشاعر»: قافیه‌های سخت برای شاعر آسان شد و به فرمان او در آمد.

الأزتاَع: جمعی بسیار از مردم «أریت أرتاعاً من الناس»: جمعی بسیار از مردم را دیدم.

إزتاَع إزتیاعاً (رو ع) ۱. منه: از او ترسید. ۲. ه: للخیر: از آن خبر شاد شد (از اضداد).

إزتاَغ إزتیاغاً (رو غ) ۱. ه: آن را به مکر خواستار شد. «إزتاَغت العقاب الصیّد»: عقاب به جست‌وجوی شکار رفت.

الأزتاَل ج: رَتَل.

أزْتَب إزتاباً ۱. برپا خاست. راست ایستاد. ۲. پس از بی‌نیازی به گدایی افتاد. ۳. ه: الغلام: آن پسر طاس را راست نشاند.

إزْتَبَّ إزْتَبَّاً (ر ب أ) ۱. بهم: برای آنان دیده‌بان شد. «إزْتَبَّ الشمس متى تغرب»: مراقب غروب آفتاب شد. ۲. ه: المربأ: بر بلندی یا تپه بر آمد؛ ه: علی الجبل: بر کوه بالا رفت.

الإزْتِیاط: ۱. مصر إرتَبَط و ۲. بستگی و پیوستگی ضابط إرتباط: افسر رابط. «مُعایل الإرتباط»: واسطه،

أزْبک إزباکاً: ۱. حیران شد. ۲. پریشان و آشفته گشت. الأزْبک: [شتر] سیاه و تیره‌رنگ. مؤ: زَبْکاء. ج: زَبْک. أزْبَن إزباناً ه: به او بیعانه یا ربون پرداخت، پیش‌بها داد.

الأزْبون: بیعانه، ربون، پیش‌پرداخت. مانند اُزبان است.

أزْبى إزباً (ر ب و): ۱. بیش از آنچه بخشید بگرفت. ۲. ه: الشیء: آن چیز را بارور و فزاینده کرد. ۳. ه: او را ملول و تنگدل کرد. ۴. ه: علیه فی کذا: در این چیز بر او افزود و فزونی یافت. ۵. به تپه‌ها و پشته‌ها (زبوة) درآمد. ۶. ه: علی الخمیس و غیرها: سنش از پنجاه و جز آن گذشت.

الإزْبیان و الإزْبیان: ۱. [زیست‌شناسی]: میگو، ملخ دریایی. در شام «قَزیدس» و در مصر «جَمْبَری» نام دارد. ۲. [گیاه‌شناسی]: از بابونه‌های سفید که بدان «تَهار اربیان» نیز گویند، بابونه، تَهار، بابونه سگ.

الأزْبیة: ۱. کشالهٔ ران، بیخ ران. ۲. اهل و خانوادهٔ کسی. ۳. آموزادگان شخصی.

الإزّة: ۱. مص و آَر و ۲. آتش. ۳. اجاق، آتشدان. ۴. گوشت خشک شده در آفتاب ه: قَدید. ۵. پیه کوهان شتر. ۶. گوشتی که در شکنجه کنند و بپزند. ۷. گوشتی که در سرکه بجوشانند و در سفر همراه ببرند. ۸. دشمنی. ج: إرات و إزون.

أزْتَأ إزتاَءً: به نرمی خندید، تبسم کرد.

إزْتَأَ إزتیاداً (ر أ د) ۱. الغلام: تن آن پسر از فربهی و نازکی لرزشی خفیف کرد، مانند تَرَأَد است. ۲. ه: الغصن: شاخه خم شد.

إزْتَأَسَ إزْتَأَسَةً (ر أ س): ۱. رئیس شد، مانند تَرَأَس است؛ ه: علی القوم: رئیس و رهبر آنان گردید. ۲. ه: گردنش را گرفت و سر او را به سوی زمین خماند. ۳. ه: الشیء: سوار آن چیز شد، بر سرش نشست.

إزْتَأَ إزتیاءً و إزْتَأَ (ر أ ی): ۱. القوم الأَمَر: آن گروه در آن کار تدبیر و تأمل کردند. ۲. ه: در آن کار شک

دَلال، هماهنگ کننده. ۳. [قانون]: داخل شدن در عهد، پیوستن به عهدنامه، پیمان بستن.

الِزْتَبَاک: ۱. مصدِرُ زْتَبَک و ۲. درهم شدن و شوریدگی کار.

إِزْتَبَّ إِزْتَبَّأً (ر ب ب) ه: او را پرورش داد تا بزرگ و بالغ شد.

أَزْتَبَّ (ر ب ب) العَنْبُ: انگور پخته شد تا زَبَّ یا شیره شود.

إِزْتَبَّتْ إِزْتَبَّأً ۱. القَوْمُ: آن گروه پراکنده شدند. ۲. ~ آموزم: کارشان سست و پریشان شد.

إِزْتَبَّرَ إِزْتَبَّاراً: در فن و هنر خود سرآمد شد.

إِزْتَبَّسَ إِزْتَبَّاساً ۱. العَنْقَوْدُ: خوشه پُر دانه شد و دانه هایش سخت به هم فشرده شد؛ ~ الشيءُ: آن چیز درهم آمیخت. ۳. پرگوش و فربه شد.

إِزْتَبَّطَ إِزْتَبَّاطاً ۱. فی الحبل و نحوه: به ریسمان و مانند آن پیوست و آویخت. ۲. ~ الدَّابَّةُ و غیرها: ستور یا جَرّ آن را بست. ۳. ~ فرساً: اسبی را برای سواری یا جنگ برگزید. ۴. ~ بشیء: به چیزی متعهد و ملتزم شد (المو).

إِزْتَبَّعَ إِزْتَبَّاعاً ۱. الحمل و نحوه: آن شتر یا مانند آن گیاه بهاری (ربیع) را خرید. ۲. ~ الجملُ: شتر فربه شد. ۳. ~ الجملُ: شتر تند رفت. ۴. ~ بالمکان: فصل بهار را در آنجا ماند. ۵. ~ الحَجَرُ: سنگ را بر سر دست برآورد.

إِزْتَبَّقَ إِزْتَبَّاقاً ۱. فی الحباله: در دام و بند بسته شد. ۲. ~ فی الأمر: در آن کار افتاد و گرفتار شد؛ «إِزْتَبَّقَتْ فی حبالته»: در مکر و فریب او گرفتار شدم. ۳. ~ الشيءُ لنفسيه: آن چیز را مخصوص خود کرد و برای خویش نگهداشت (لازم و متعدی).

إِزْتَبَّكَ إِزْتَبَّاكاً ۱. فی الوَحْل: در گل فرو افتاد. ۲. ~ فی الأمر: در آن کار گرفتار شد. ۳. ~ فی کلامه: در سخن خود درماند، زبانش بند آمد. ۴. ~ الصیْدُ فی الحباله: آن شکار در دام مضطرب و تپان گردید. ۵. ~ الأمر: آن کار درهم و نابسامان شد.

إِزْتَبَّلَ إِزْتَبَّالاً مَالَةً: مال و دارایی او بسیار شد.

إِزْتَبَّى إِزْتَبَّأً (ر ب و) ۱. علیه بکذا: آن چیز را بر او افزون گرداند، مانند اُرتی علیه است. ۲. ~ علیه فی کذا: بر او در آن امر فزونی یافت.

الِزْتَبَّةُ موی یا پُری که بر سر جانوران گزنده و حشرات است.

أَزَّتْ إِزْتَاتاً (ر ت ت) ه الله: خدا او را کند زبان کرد (یا به صیغه دعا) گنada؛ زبانش را از بیان مطالب بازداشت یا باز دارد.

الأَزَّت: آن که زبانش لکنت دارد، گنگلاج. مؤ: رتاء. ج: رت.

أَزْتَجَّ إِزْتِجَاجاً مج، علی المتکلم: سخن بر گوینده فرو بسته و پوشیده شد. مانند اُرتج علیه است.

إِزْتَتَّقَ إِزْتِتَقاً الشيءُ: بسته شد، به هم برآمد.

إِزْتَتَّمَ إِزْتِتَمَافاً: (رتیمه یعنی) نخ برای یادآوری مطلبی به انگشت بست.

إِزْتَتَّأَ إِزْتِتَّاءاً ۱. اللبنُ: شیر بسته و غلیظ شد، ماست شد. ۲. ~ فی رأیه: در رأی و تدبیرش فساد و تباهی آورد. ۳. ~ علیهم الأمرُ: کارشان در هم و آشفته شد. ۴. ~ الرئیثه: شیر و شیره یا ماست و شیره (رئیثه) را نوشید یا نوشاند (لازم و متعدی).

الِزْتِثَات: ۱. مصدِرُ إِزْتَتْ و ۲. [فقه]: مجروحی را که هنوز رمقی از او باقی است از معرکه برداشتن.

إِزْتَتْ إِزْتِثَاتاً (ر ث ث) ۱. الناقه: آن ماده شتر را به سبب لاغری نحر کرد. ۲. «أَزَّتْ فُلانٌ» مج: فلانی در حالی که اندک رمقی داشت از معرکه برداشته شد، پس او مُزَّت: برداشته شده از معرکه است.

إِزْتَتَّدَ إِزْتِثَاداً المتاع: کالا را منظم روی هم چید.

أَزْتَجَّ إِزْتِجَافاً ۱. الباب: در را محکم بست. ۲. ~ الثلجُ: برف پیوسته بارید و برهم نشست. ۳. ~ الخصبُ: فراخی و ارزانی تمام زمین را فرا گرفت. ۴. ~ البحرُ: دریا را منظم و پر موج شد. ۵. ~ ت الدجاجة: شکم مرغ پر تخم شد. ۶. ~ ت الآتان: ماچه خر باردار شد. ۷. «أَزْتَجَّ علی المتکلم» مج: سخن بر گوینده بسته شد.

آمد. ۹. ~ الْفَرَسُ : اسب گاه زهوار و گاه آهسته رفت.
 اِزْتَجَمَ اِزْتَجَاماً ۱. الشیءُ : آن چیز بر روی هم نشست.
 ۲. ~ الْقَوْمُ بِالْحَجَارَةِ : آن گروه به یکدیگر سنگ پرتاب کردند. یکدیگر را زخم کردند.

اِزْتَجَنَ اِزْتَجَاناً ۱. بالمکان : در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ الزَّيْدُ : کره و سرشیر به جوش آمد و صاف نشد و تباہ گشت. ۳. ~ عَلَى الْقَوْمِ امْرَءُهُم : کار آن گروه شوریده و درهم شد.

اِزْتَجَى اِزْتِجَاءً (ر ج و) ۱. الشیءُ : به آن چیز امید و رجاء داشت؛ ~ فَلَاناً : به فلانی امید بست. ۲. ~ الشیءُ : از آن چیز ترسید.
 الاِزْتِحَالُ : ۱. مصد اِزْتَحَلَ و ۲. کوچیدن. مهاجرت کردن. کوچ. ۳. تناسخ. انتقال روح از جسدی به جسد دیگر.

اِزْتَحَضَ اِزْتِحاضاً الرَّجُلُ : آن مرد سوار شد.
 اِزْتَحَلَ اِزْتِحَالاً ۱. عن المکان : از آنجا کوچید. ۲. ~ البعیرُ : بر آن شتر جهاز (زحل) یا پالان نهاد. ۳. ~ هـ : بر آن شتر سوار شد؛ ~ فَلَاناً : بر پشت فلانی سوار شد یا بر پشت چیزی بالا رفت.

اِزْتَحَّ اِزْتِحَاحاً الْحَجَّامُ : حجامتگر در تیغ زدن زیاده روی نکرد و (زَنَحَ) خراش نرم داد.
 الاِزْتِخُّ : (پوست) خشک. ج. زَنَخٌ.
 الاِزْتِخَاءُ : ۱. مصد اِزْتَخَى و ۲. سستی و رخوت اندامها. ۳. ماندگی. خستگی.

اِزْتَحَّ اِزْتِحَاحاً (ر خ خ) ۱. الرَّجُلُ : أو العجینُ : آن مرد یا آن خمیر سست و نرم یا شُل و واداده شد. ۲. ~ الرَّأْيُ : اندیشه شوریده و پریشان شد. ۳. ~ السکرانُ : آن مست، لایعقل شد.

اِزْتَخَشَ اِزْتِخَاشاً : مضطرب و پریشان شد.
 اِزْتَخَصَّ اِزْتِخَاصاً ۱. الشیءُ : آن چیز را ارزان (و رخصت) شمرد. ۲. ~ المتاعُ : آن کالا را ارزان خرید.
 اِزْتَخَى اِزْتِخَاءً (ر خ و) : سست و آویخته گردید.
 الاِزْتِدَادُ : ۱. مصد اِزْتَدَّ و ۲. برگشتن از دین و اعتقاد. ۳. [نظام] : عقب‌نشینی سپاه. عقب‌نشینی موقت و

الاِزْتِجَاعُ : ۱. مصد اِزْتَجَعَ و ۲. صرف کردن بهای حاصل از چیزها در راهی که از آن فایده خوب عاید شود.

اِزْتَجَّ اِزْتِجَاجاً (ر ج ج) ۱. الشیءُ : آن چیز متزلزل و لرزان شد. ۲. ~ الکلامُ : آن سخن پوشیده و درهم شد. ۳. ~ البحرُ : دریا متلاطم و پر موج شد. ۴. اِزْتِجَاجُ مَخِي، اِزْتِجَاجُ الْمَخِ [پزشکی] : تشنج و تکان مغز که منجر به بیهوشی می‌شود، ضربه مغزی.

اِزْتَجَحَّ اِزْتِجَاحاً : ۱. سنگین شد. ۲. جنبید و کج شد؛ ~ الزَّوَادِفُ : شیرینها به جنبش در آمد؛ ~ ت به الأُزْجُوخَةُ : در تاب (وسیله بازی کودکان) کج شد. ۳. ~ ت الجمالُ : شتران به نشاط درآمدند، به سرعت رفتند. اِزْتَجَزَّ اِزْتِجَازاً : ۱. اُزْجِوزَه خوانند (و آن قصیده‌ای است در بحر زَجَز). ۲. ~ الرعدُ : تندر پیایی آواز کرد. ۳. ~ بفلانٍ : درباره فلانی زَجَزی سرود. ۴. ~ فی القتال : در نبرد زَجَز خوانی کرد (لازم و متعدی).

اِزْتَجَسَّ اِزْتِجَاساً ۱. ت السماءُ : آسمان غریب. ۲. ~ البناءُ : آن ساختمان لرزید و صدایی کرد. ۳. ~ الأمرُ : کار در هم و پریشان شد.

اِزْتَجَعَ اِزْتِجَاعاً ۱. الناقةُ : آن ماده شتر را فروخت و به بهای آن دیگری را همانندش خرید. ۲. ~ الی الشیءُ : آن چیز را به من بازگرداند. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز را باز گرفت یا بازپس خواست. ۴. ~ المرأةُ : جلبانها؛ آن زن چادرش را بر چهره افکند و روی خود را بدان پوشاند. ۵. ~ علی الغریمِ : وام را از بدهکار مطالبه کرد. ۶. ~ المرأةُ : از طلاق آن زن رجوع کرد، او را پس از طلاق دیگر بار به خود برگرداند.

اِزْتَجَفَّ اِزْتِجَافاً : لرزید و بسیار مضطرب و ناآرام شد.
 اِزْتَجَلَ اِزْتِجَالاً : ۱. در دیگ غذا پخت. ۲. ~ الشاةُ : هر دو پای آن گوسفند را بست. ۳. ~ هـ : او را از پایش گرفت. ۴. ~ الشیءُ : آن چیز را زیر پا نهاد. ۵. ~ الکلامُ : آن سخن را به بدیده گفت. ۶. ~ برأیه : خودرایی کرد و با کسی مشورت ننمود. ۷. بر دو پای خود راه رفت، پیاده راه پیمود. ۸. ~ النهازُ : روز بالا

تاکتیکی.

اِزْتَدَّ اِرتداداً (ر د د) ۱. الشیء: آن چیز را باز گرداند و پس داد. ۲. ~ الشیء: خواستارِ پس گرفتن آن چیز شد، آن را مطالبه کرد. ۳. ~ علی اثره أو عن طریقہ: از راه خود بازگشت؛ ~ عن دینہ: از کیش خویش برگشت. ۴. ~ عن ہبتہ: بخشیدہ خود را باز گرفت. ۵. ~ إلی الصواب: به درستی و نکویی باز گردید. ۶. بازگشت. ۷. شد. گردید «فَازَتْ بِصَبْرٍ»: پس بی‌پنا شد (قرآن).

اِزْتَدَعَ اِرتداعاً ۱. عن الشیء: از آن چیز یا کار باز ایستاد و خودداری کرد. ۲. ~ بالطَّیْب: خود را به بوی خوش خوشبوی کرد. ۳. ~ السَّهْم: آن تیر به هدف خورد و چوبش شکست.

اِزْتَدَغَ اِرتداعاً ۱. در گِل افتاد. ۲. ~ المكان: جایی پر گل و لای شد.

اِزْتَدَفَ اِرتدافاً ۱. به دنبال و در ردیف او رفت. ۲. ~ العدو: آن دشمن را از پس گرفت. ۳. ~ او را بر ترک و پشت سر خود نشانند.

اِزْتَدَنَ اِرتداناً (ر د ن) ت المرأة: آن زن دوک ریسندگی ساخت.

اِزْتَدَى اِرتداءً (ر د ی) ۱. بر تن ردا یا عبا یا چادر پوشید؛ ~ رداءً و به: ردا یا عبا پوشید. ۲. شمشیر آویخت. ۳. ~ ت الجارية: آن دختر یک پای خود را برداشت و با پای دیگر جست و خیز کرد. یعنی لپی کرد. **اِزْتَرَأَ اِرتزاءً** (ر ز أ) ۱. الشیء: آن چیز را از آن کاست. ۲. ~ الشیء: آن چیز کم شد، نقصان پذیرفت. (لازم و متعدی).

اِزْتَرَقَ اِرتزاقاً ۱. مص إرتزق و ۲. جیره سرباز و مقرری و رزق ماهیانه او.

اِزْتَرَزَّ اِرتزازاً (ر ز ز) ۱. الشیء فی الشیء: آن چیز در آن دیگر استوار شد و فرونشست. ۲. ~ البخیل عند السؤال: بخیل در برابر سؤال بخل و فرومایگی ورزید، به گدا چیزی نداد.

اِزْتَرَقَ اِرتزاقاً ۱. از او رزق و روزی خواست. ۲. ~ الجند: لشکریان جیره و ماهیانه خود را گرفتند. ۳. ~

~ روزی خود را به دست آورد.

اِزْتَسَّ اِرتسأً (ر س س) الخبز فی الناس: آن خبر در میان مردم پخش و فاش شد.

اِزْتَسَّغَ اِرتساعاً علی عیالہ: بر خانواده خود خرج و نفقه را فراخ گرداند.

اِزْتَسَّفَ اِرتسافاً الشیء: بلند گردید.

اِزْتَسَّمَ اِرتساماً ۱. الأمر: آن کار را فرمان برد؛ «رسم له کذا فازتسمه»: او را بدین کار امر کرد و او فرمان برد. ۲. ~ اللہ تعالی: تکبیر خدای تعالی گفت و دعا کرد. ۳. ~ الرجل: آن مرد به رتبه‌ای کلیسایی ارتقاء یافت. ۴. ~ المسيحي: آن مرد مسیحی بر پیشانی و سینه خود شکل صلیب کشید. ۵. تجلی و بروز کرد.

اِزْتَشَّاحَ ۱. مص إرتشح و ۲. اِرتشکی: چکیدن و تراویدن آب. نشد کردن مایع از اندامی. ۲. ~ النشوانی: (لمف، لنف، لنفاوی، مایع میان بافتی). چکانیدن یا تزریق یا مالیدن ماده بی‌حس کننده در نسوج بیمار.

اِزْتَشَّحَ اِرتشاحاً ۱. الإناء: ظرف تراوید، آب از آن تراوش کرد. ۲. ~ الجسم: تن از عرق خیس شد.

اِزْتَسَّفَ اِرتسافاً الماء: آب را مکید، اندک اندک نوشید.

اِزْتَسَّم اِرتساماً الإناء: آن ظرف را با رؤسم (مهری چوبین که بدان بر سر خم و مانند آن مهر زنند) مهر کرد. **اِزْتَسَّى اِرتساءً** (ر ش و): رشوه گرفت. ~ منه رشوة: از او رشوه گرفت.

اِزْتَصَادَ ۱. مص إرتصد. ۲. چشم داشتن، چشم به راه بودن. ۳. [بازرگانی]: برداشت قسمتی از مانده حساب یا موجودی بانکی.

اِزْتَصَدَّ اِرتصاداً ه: چشم به راه او بود، انتظار او را کشید.

اِزْتَصَّ اِرتصاصاً (ر ص ص): به هم پیوست و چسبید، به هم فشرده شد.

اِزْتَصَّحَ اِرتصاعاً ۱. الحَب: دانه را میان دو سنگ کوبید. ۲. ~ به: به آن چسبید. ۳. ~ ت أسنانه:

ارتعاج: بیرون آمدن در حالی که می‌لرزیدند و ترس و پریشانی داشتند. ۲. پیایی شد. ۳. الوادی: دژه یا بستر رود پر شد. ۴. المال: مال بسیار شد. **إِزْتَعَدَّ إِزْتِعَاداً**: لرزید و از پیری و جز آن پریشان خاطر و مضطرب گردید.

إِزْتَعَسَ إِزْتِعَاساً: لرزید و جنبید، مانند **إِزْتَعَشَ** است. **إِزْتَعَشَ إِزْتِعَاشاً**: لرزید و جنبید. مطاوعة **أَزْعَشَ**: او را لرزانید، است. لرزش و جنبش پذیرفت. - رأس: الشیخ: سر آن پیرمرد از پیری لرزید.

إِزْتَعَصَ إِزْتِعَاصاً: ۱. پیچ و تاب خورد، در خود پیچیده شد. ۲. افشاندن شد. ۳. لرزید و جنبید، مانند **إِزْتَعَشَ** است. ۴. - علیه جلده: پوستش برجست و پرید. - الجَدَى: بزغاله از نشاط برجست. ۵. - ت السوق: نرخ گران شد.

إِزْتَعَفَّ إِزْتِعَافاً الفرس: اسب بر دیگر اسبان پیشی گرفت.

إِزْتَعَى إِزْتِعَاعاً (رع ی) ت الماشیة: ستور علف چرید. **إِزْتَعَبَ إِزْتِعَاباً**: ۱. الحمل: بار سنگین شد، پس آن مُزْتَعِب: سنگین و گران است (لا). ۲. - فیه: بدان رغبت کرد و خواهان آن شد، پس او مُزْتَعِب: خواهان و مشتاق و راغب آن است.

إِزْتَعَثَّ إِزْتِعَاثاً الولد أُمّة: آن کودک از مادرش شیر نوشید، شیر مادر را نوشید.

إِزْتَعَى إِزْتِعَاءً (رغ و) ۱. اللبن: کف شیر را گرفت. ۲. - الرغوة: کف شیر یا سرشیر را سرکشید و نوشید.

الإِزْتِفاع: ۱. مصد **إِزْتَفَعَ** و ۲. باج و خراجی که حکومت از حاصل املاک می‌گیرد. ۳. [انجوم]: صعود، طلوع، برآمدن یا بلند شدن ستارگان بر بالای افق. «ارتفاع جرم»: بلندی جرمی فلکی نسبت به افق. ارتفاع کوکب. «دائرة الارتفاع»: دایره‌ای مفروض که بر دو قطب افق می‌گذرد. ۳. [پزشکی]: «ارتفاع الصَّغْطِ الدَّمَوِيِّ»: بالا رفتن فشار خون.

الإِزْتِفاق: ۱. مصد **إِزْتَفَّقَ** و ۲. [فقه]: انتفاع و آن حق استفاده از ملک دیگری است بی‌آنکه بتوان آن حق را

دندانهایش به هم نزدیک و چفت شد (لازم و متعدی). **إِزْتَصَفَّ إِزْتِصَافاً**: ۱. ت الحجارة: پاره‌های آن سنگ به هم چسبید. ۲. - القوم فی الصَّف: آن گروه در صف کنار یکدیگر ایستادند. ۳. - ت أسنانه: دندانهای او به هم نزدیک و پیوسته شد.

إِزْتَصَقَّ إِزْتِصَاقاً: به آن چسبید. مانند **الْتَصَقَ** است. **الإِزْتِضاع**: ۱. مصد **إِزْتَضَعَ** و ۲. [تصوّف]: پذیرفتن نخستین دستور پیر و مراد از طرف مرید و سالک. **إِزْتَضَحَّ إِزْتِضَاحاً** منه: از او عذر خواست و پوزش طلبید.

إِزْتَضَخَّ إِزْتِضَاحاً: سخن عربی را با غیر آن آمیخت. سخن غیر فصیح آورد. «هو يَرْتَضَخُ لَكُنَّةً اعجميةً»: او را لکنت در عربی است و آن را به غیر عربی می‌آمیزد. **إِزْتَضَّ إِزْتِضَاضاً** (ر ض ض) الشیء: آن چیز کوفته و شکسته شد، خرد و ساییده شد.

إِزْتَضَعَ إِزْتِضَاعاً: ۱. الولد أُمّة: کودک پستان مادرش را مکید، شیر از پستان نوشید. ۲. - ت العنز: بز شیر خود را خورد.

إِزْتَضَى إِزْتِضَاءً (ر ض و) ه: آن را پسندید و برگزید. **إِزْتَضَمَّ إِزْتِضَاماً** المتاع: کالا روی هم نهاده شد، به هم پیوست.

إِزْتَطَمَّ إِزْتِطَاماً: ۱. فی الوحل: در گِل افتاد. ۲. - فی الأمر: در آن کار گرفتار شد؛ - علیه الأمر: در آن کار افتاد و نتوانست از آن رها شود. ۳. - الشیء: آن چیز انبوه و متراکم شد. ۵. - بالشیء: به آن چیز برخورد، با آن تصادم کرد.

أَزْزَعَ إِزْتِزَاعاً: ۱. القوم: آن گروه در فراخ معاشی و فراوانی نعمت افتادند. ۲. - الأرض: آن زمین گله را از علف سیر ساخت. ۳. - الغيث: باران گیاهان چریدنی را رویاند. ۴. - الدواب: ستوران را چراند.

إِزْتَعَبَ إِزْتِعَاباً: سخت ترسید و دستخوش رُعب شد. **إِزْتَعَثَّ إِزْتِعَاثاً** ت المرأة: آن زن گوشواره به گوش آویخت.

إِزْتَعَجَّ إِزْتِعَاجاً: ۱. الرجل: آن مرد لرزید. «خرجوا ولهم

إِزْتَقَى إِزْتِفَاءً (رقی) ۱. بالا رفت. «مَزْتَقَى صَعْباً»: بر بلندایی سخت بالا رفت. «شِئناً وَفِيهِ وَ عَلَيْهِ وَ إِلِيهِ»: از آن چیز و در آن و بر آن و به سوی آن بالا رفت. «العَرْشُ»: بر تخت نشست. گویند: «فِي السَّلَمِ»: از نردبان بالا رفت و «عَلَى الْجَبَلِ»: از کوه بالا رفت و «المَجْدُ»: به بزرگواری و شوکت رسید. ۲. «بَطْنَهُ»: شکمش پُر شد و برآمد. ۳. پیشرفت کرد.

أَزْتَكَّ إِزْتِكَاً البَعِيزُ: شتر را به دویدنی با نزدیک گذاشتن گامها (زَتَكَان) واداشت. شتر را ریز و تیز دوانید.

الِإِزْتِكَا (علی): ۱. مصدِرُ إِزْتَكَزَ و ۲. استوار شدن، ثابت و پابرجا شدن. «مِخْوَرُ الِارْتِكَا»: محور اَتَكَاء، نَقْطَةُ اَتَكَاء. **الِإِزْتِكَا**: ۱. مصدِرُ إِزْتَكَسَ. ۲. عمل و تأثیر جسمی بر جسم دیگر. عكس العمل و واكنش. «الطَّائِرَاتُ ذَاتُ الِارْتِكَا»: هواپیماهای جت که محرک آنها گازی است انبوه که از موتور به سرعت بسیار زیاد بیرون می آید. ۳. [زیست شناسی]: واكنش اندام برای ایجاد نتیجه ای بازتابی که سبب آن واكنش بوده است. واكنش اندامها، عمل بازتابی اندامها.

الِإِزْتِكَا: ۱. مصدِرُ اِرْتَكَضَ و ۲. پیچیدگی و شوریدگی. ۳. گردش کردن. جهانگردی.

إِزْتَكَبَ إِزْتِكَاباً ۱. به: بر آن سوار شد. ۲. «الذَّنْبُ»: گناه کرد. ۳. «الْأَمْرُ»: بی پروا بدان کار پرداخت. ۴. «الدَّيْنُ»: بسیار وام گرفت.

إِزْتَكَحَ إِزْتِكَاْحاً علیه: بر او اعتماد کرد و «إِلَيْهِ: به آن تکیه کرد.

إِزْتَكَزَ إِزْتِكَاَرًا ۱. العِزُّ: رگ جهید و پرید. ۲. «الشَّيْءُ»: آن چیز در جای خود ثابت شد. ۳. «عَلَى الْعَصَا»: به جویدستی تکیه کرد.

إِزْتَكَسَ إِزْتِكَاَسًا ۱. نگویند: ۲. به کاری که از آن خلاص شده بود گرفتار شد. ۳. انبوه شد. ۴. «فِي مَكَانِهِ»: در جای خود ثابت شد، مانند اِرْتَكَزَ است. ۵. «تَ الْجَارِيَةُ»: پستان دختر برآمد و نمایان شد.

إِزْتَكَضَ إِزْتِكَاَضًا: ۱. دوید. ۲. جنبید و متزلزل شد.

به دیگری منتقل کرد. ۳. [قانون]: حق شخص مالک در ملک غیر برای استفاده بردن کامل از ملک خویش، ارتفاق.

الإِزْتِفَاقُ الْعَانِي [تشریح]: استخوانهاالتصاقی زهاری، التصاقی عانه ای.

إِزْتَفَدَ إِزْتِفَادًا ۱. المال: آن مال را به وسائل گوناگون به دست آورد. ۲. «مَنْهُ: به بخشش کسی نائل شد.

إِزْتَقَصَ إِزْتِفَاقًا السَّعَرُ: نرخ بالا رفت. مانند اِرْتَفَعَ و اِرْتَقَصَ است.

إِزْتَفَعَ إِزْتِفَاعًا: ۱. مطاوعة رَفَعَ است: بلندی پذیرفت. ۲. «السَّعَرُ»: نرخ بالا رفت و گران شد. ۳. «النهاز»: روز ادامه یافت و دراز شد. ۴. «مَنْ بَيْنَهُمُ الْخَصَامُ وَ نَحْوُهُ: دشمنی و مانند آن از میانشان برخاست. دشمنی مرتفع و برطرف شد. ۵. «الشَّيْءُ»: آن چیز را برداشت و بالا برد. ۶. «فِي الْمَنْزِلَةِ»: در جاه و مرتبه بالا رفت و ترقی کرد و به مقام رفیع رسید. ۷. پیشی گرفت.

إِزْتَفَّ إِزْتِفَافًا (رف ف): ۱. النَبَاتُ: گیاه از سرسبزی و شادابی جنبید و بالید. ۲. «الْبَرْقُ»: برق درخشید.

إِزْتَفَّقَ إِزْتِفَاقًا: ۱. بر آنج (مِرْفَقِ) خود یا بالش تکیه کرد. ۲. یاری و رفاقت و کمک خواست. ۳. «الْإِنَاءُ»: ظرف پر شد. ۴. «الْقَوْمُ»: آن گروه در سفر با یکدیگر رفیق راه شدند و همراه گشتند. ۵. «بِهِ: از آن سود برد و بهره مند شد.

إِزْتَفَّبَ إِزْتِفَابًا ۱. «هُ: آن را چشم داشت، انتظار او را کشید. ۲. «الْمَكَانُ»: بر آنجا برآمد و به مراقبت پرداخت. دیده بانی کرد.

إِزْتَفَّحَ إِزْتِفَاحًا: افزون شد.

إِزْتَقَشَ إِزْتِفَاقًا: ۱. خود را آراست یا زیبایی و زیور خود را نمایان ساخت. ۲. «الْجَيْشُ»: سپاه در جنگ به هم آمیختند.

إِزْتَقَصَ إِزْتِفَاقًا السَّعَرُ: نرخ بالا رفت، مانند اِرْتَفَعَ و اِرْتَقَصَ است.

إِزْتَفَعَ إِزْتِفَاعًا لَهُ وَ بِهِ: از او پاک نداشت و پروا نکرد.

إِزْتَفَّنَ إِزْتِفَانًا: بر خود حنا یا زعفران مالید.

همچنان بیوه (أرملة) باقی ماند.

اِزْتَمَّ اِزْتِمَامًا (ر م م) ۱. ت البهیمة: ستور گیاه را با دهان خود برگرفت و خورد. ۲. ما علی الخوان: هر آنچه را بر سفره بود خورد.

اِزْتَمَى اِزْتِمَاءً (ر م ی) ۱. مطاوعة رَمَى «رمایه» فَاَرْتَمَى: آن را انداخت پس آن افتاد، پرت شد. ۲. الصيد: بر شکار تیر افکند. ۳. ت به البلاد: شهرها او را بیرون راندند. ۴. الرجلان: آن دو مرد به یکدیگر تیر افکندند.

اِزْتَنَحَ اِزْتِنَاحًا: ۱. از مستی یا مانند آن خرامید و خم شد، تلو تلو خورد. ۲. علیه: بر او گردنکشی و برتری و بزرگی نمود. تَزَنَحَ.

اِزْتَهَزَّ اِزْتِهَازًا لِلْأَمْرِ: برای آن کار جنبید و شادمانی کرد و شتاب ورزید، مانند اِهْتَزَّ است.

اِزْتَهَسَّ اِزْتِهَاسًا: ۱. پریشان و مضطرب شد. ۲. القوم: آن قوم در جنگ افتادند و در آن اضطراب کردند. ۳. الدواهي: بلاها و سختیها بسیار شدند چنان که گویی بر هم خوردند و درهم کوفته شدند. ۲. ت رَجُلًا الدایة: دو دست ستور به هم ساییده شد. ۳. برخی از آن بر پاره‌ای دیگر متراکم و انبوه شد. ۴. الوادی: دژه یا رود پر آب شد.

اِزْتَهَسَّ اِزْتِهَاسًا ۱. الرجل: آن مرد لرزید (لا). ۲. القوم: میان آن گروه جنگ افتاد. ۳. الفرس: آن اسب دستها یا سُمهایش را بر یکدیگر زد. ۴. ت القوس: آن کمان چنان نرم و سست شد که بخشی از زهش به کمان گوشه و زاغ کمان رسید. ۵. القوم: آن گروه به یکدیگر فشار آوردند و ازدحام کردند (المو). **اِزْتَهَطَّ اِزْتِهَاطًا** القوم: آن گروه فراهم آمدند و جمع شدند.

اِزْتَهَكَ اِزْتِهَاکًا: مفاصل او در رفتن نرم و سست شد، مفاصلش شل گشت.

اِزْتَهَنَّ اِزْتِهَانًا ۱. الشيء منه: آن چیز را از او به رهن و گرو گرفت. ۲. بالأمر: بدان کار پایبند شد.

اِزْتَهَى اِزْتِهَاءً (ر ه و) ۱. القوم: آن گروه در هم آمیخته

– الجنین: جنین در شکم مادر جنبید. ۳. الرجل: فی أمره: آن مرد در کار خود اضطراب و پریشانی به هم رساند. ۴. القوم خیلهم إلیه: آن گروه به سوی او اسب تاختند. ۵. القوم فی الميدان: آن گروه با هم به میدان شدند. ۶. الماء فی البئر: آب در چاه گرد آمد. **اِزْتَكَفَّ اِزْتِكَافًا** الثلج: برف بارید و بر زمین نشست. **اِزْتَكَّ اِزْتِکَاکًا** (ر ک ک) ۱. جنبید و لرزید. ۲. فی الأمر: در آن کار شک و تردید کرد. ۳. الشيء: آن چیز کاهش یافت.

اِزْتَكَمَّ اِزْتِکَامًا الشيء: آن چیز سخت گرد آمد و متراکم شد.

اِزْتَكَّى اِزْتِکَاءً (ر ک و) علیه: بر آن اعتماد و تکیه کرد. **الْأَزْتَلُ**: ۱. آنچه نظم و ترتیبش نیکو باشد، مرتب، منظم. ۲. گنگلاج، مرد گند زبان. ج: زُتْل. مؤ: زَتْلَاء.

اِزْتَمَّ اِزْتِمَامًا: ۱. بر انگشت خود رشته (زَئِمَة) بست (برای یادآوری). ۲. ه: بر انگشت او رشته یادآوری بست (لازم و متعدی).

اِزْتَمَسَّ اِزْتِمَاسًا: ۱. مص: اِزْتَمَسَّ و ۲. فرورفتن در آب بدون آنکه در آن درنگ شود. غسل ارتماسی کردن، در برابر غسل ترتیبی که غسل اندامها یکی پس از دیگری است (و اغتماس درون رفتن در آب و درنگ کردن و مانند در آن است).

اِزْتَمَزَّ اِزْتِمَازًا: ۱. آماده و مهیا شد. ۲. من الضریة: از آن ضربه جنبید و متزلزل شد. ۳. القوم: آن گروه در مجلسهای خود برای دشمنی و مانند آن جنبیدند و به تکاپو درآمدند.

اِزْتَمَسَّ اِزْتِمَاسًا فی الماء: در آب فرورفت و غوطه‌ور شد، بی درنگ در آن.

اِزْتَمَضَّ اِزْتِمَاضًا ۱. من الحزن: از اندوه سوخته شد. – لفلان: برای فلانی اندوهگین شد. ۲. ت کبذه: جگر او سوخت و تباه شد. ۲. الفرس به: اسب او را جهانید. ۳. فلان: شکم و معدة فلانی فاسد شد.

اِزْتَمَلَّ اِزْتِمَالًا ۱. بالدم: خون آلود شد. ۲. ت المرأة فی بیتها: آن زن پس از مرگ شوی بر سر فرزندان خود

کرد (لازم و متعدی). ۳. ~ المتكلم: سخنگو سخنان سبک و میان تهی آورد. ۴. ~ الكلام: سخن سبک و بی‌مایه و مبتذل شد (بنا به تشبیه با جامه) ۵. ~ ت هیئت: شکل و ظاهرش خوار و خفیف شد. ۶. ~ الناز: آتش را برافروخت. ۷. ~ بينهم: میانه ایشان فساد کرد. الأَرْت: کهنه و فرسوده. ج. رَتْ. مؤ. رَتْاء.

الإِرْزَة: [زیست‌شناسی] عاملی ارثی که مورگان (زیست‌شناس) در کروموزومهای سلولها کشف کرد و آن را با قوانین توارث مندل (گیاه‌شناس) ثابت کرد. فرهنگستان مصر این کلمه را «المورثة» نامیده است. رَن.

الأَرْزَة: ۱. چوبی نیم‌سوز که برای وقت حاجت در خاکستر نهفته شود. ۲. مرز میان دو زمین. ج. آرث. ۳. رنگی از رنگهای گوسفند که سیاه آمیخته به سفید است، و گویند کبش آرث: قوچ سیاه و سفید. مؤ. أرْزاء: میش سیاه و سفید. ۴. پشته سرخ رنگ. ۵. زمین نرم. أرْزَدَ إِزْزَاداً ۱. الماء: آب کدر و تیره‌رنگ شد. ۲. «احتفر حتى أرْزَدَ»: زمین را کند تا به نم رسید. ۳. ~ القوم: آن گروه به صورت جمعی مقیم در جایی آمدند. الإِرْزِد: گیاهی زینتی از تیره شاهدانه‌ها. از نامهای آن است «بَنَجَنُكُشْت»: پنج انگشت فمعد، و دانه آن را حَب الفقد گویند. دل آشوب.

الأَرْزَم: ۱. (اسب) سرِ بینی سفید. ۲. کسی که به سبب آسیبی در زبان نتواند درست و آشکار سخن گوید. مؤ. رَزماء. ج. رَزم.

إِرْزَمَ إِزْزَمًا (ر ث م) ۱. الرجل: وی به سبب نقصی که در زبان داشت آشکارا سخن نگفت. ۲. سرِ بینی اسب سفید شد. ۳. ~ منسَم البعير: کف پای شتر خونین شد. < رَزم.

الأَرْثُوْدُكْس مع: ارتودوکس (Orthodox (E) الأَرْثِي: (مردی) که از عهدهٔ اتقان و استوار کاری برنیاید. مؤ. رَثِياء. ج. رَثِي.

أَرَجَ إِزْجًا ۱. فلاناً: فلانی را برانگیخت. ۲. ~ الحق بالباطل: حق را به باطل درآمیخت، پس او آرج:

شدند ۲. ~ القوم: آنان خوراک «رهیه، خوراکی از خوشهٔ گندم و شیر، در تداول خراسان بلغور شیر» ساختند.

أَزْتَوَازِيَّة (پُتر) فر مع: چاه آرژین، چاه خود جوش که آب را با فُوران بیرون دهد.

إِزْتَوَحَ إِزْتَوَاحًا (ر و ح) الرجلان العمل: آن دو مرد کار را به نوبت و پی‌درپی انجام دادند (لا).

إِرْتَوَى إِزْتَوَاءً (ر و ی) ۱. من الماء: از آب سیراب شد. ۲. ~ مفاصله: مفاصل یا بند استخوانهایش سست و راست شد. ۳. ~ الحبل: رسن سست و محکم شد.

الإِرْتِيَاء (ر و أ): ۱. مص إرتأى و ۲. دوراندیشی، فکر کردن، تأمل و وزیدن.

الإِرْتِيَاب: ۱. مص إرتاب و ۲. شک (ریب)، شک داشتن، تردید کردن. ۳. [قانون]: «مدّة الإرتياب»: مدتی که پس از گذشتن آن ورشکستگی اعلان می‌شود.

الإِرْتِيَاخ: ۱. مص إرتاخ و ۲. شادمانی. شادی. ۳. مهربانی. رحمت.

الإِرْث: ۱. مص ورْث (همزهٔ آن مقلوب از واو است). ۲. مرده ریگ، مرده‌ری، ماترک. ۳. اصل. ریشه، بیخ و بُن «هو فی إرْث صدق»: او در اصل و بُنی درست است. ۴. امرِ قدیم موروثی «هو علی إرْث من کذا»: او بر کاری است دیرینه و موروثی. ۵. خاکستر و بازماندهٔ چیزی. ۶. چقماق و هر آتش‌زنه‌ای مانند آن. ج. إراث.

الأَرْث: ج. أرْثَة.

الأَرْث: خاری است با برگهای فروآویخته مانند (کُفر): خار بُنی فروهشته برگ، با این تفاوت که برگ کُفر فروآویخته‌تر است.

أَرْتَأَ إِزْتَاءً (ر ث أ) اللبن: شیر غلیظ و سفت شد.

الأَرْزَأ: هر چیز سیاه آمیخته به سفیدی. سیاه و سفید. مؤ. رَزاء. ج. رَثَاء.

الأَرْزَاد ج: رِثد.

أَرْت إِزْثَاءً (ر ث ث) ۱. الثوب: آن جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. ~ الثوب: آن جامه را کهنه و فرسوده

چندان افزود و سنگین کرد که مایل شد. ۲. ~ ه و له: به او بیشتر از دیگران بخشید. ۳. ~ المیزان: یکی از دو کفه ترازو را سنگین کرد تا مایل شد. این کفه را بر آن یک چربانید. ۴. آن را لرزاند و به جنبش مستمر درآورد.

الأزْجَحُ افعد: ۱. برتر، مقدمتر. ۲. با احتمال بیشتر از چیزی دیگر.

الأزْجَحِيَّةُ: ۱. زحجان، برتری، افزونی چیزی یا امری بر چیز یا امری دیگر. ۲. احتمال قوی.

أزْجَدَ إِزْجَاداً مجد الرجل: آن مرد لرزانده شد. ~ زَجْد. الأَزْجَرُونُ: گلی است ~ اُرْغَزُون.

الأزْجَرُ: شتر مبتلا به رَجَز (لرزش ران)، بیماری ای در سرین شتر که بر اثر هیجان ساعتی رانهای حیوان می لرزد و سپس منبسط می شود. مؤ: رَجَاء. ج: رَجَز. أَرْجَسَ إِزْجَاساً: آب را با میرجاس (سنگی که برای تعیین ژرفا به چاه اندازند) اندازه گرفت.

أزْجَعَ إِزْجَاعاً ۱. ه: آن را پس داد و باز گرداند. ۲. ~ ت الدَّابَّةُ: آن ستور پشک افکند. ۳. ~ ت الناقَة: ماده شتر لاغر شد. ۴. ~ ت: پس از لاغری فربه شد (از اضداد). ۵. ~ الرجلُ في المصيبة: آن مرد در مصیبت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ» گفت. ۶. ~ اللهَ بِنِعْتِهِ: خدا بیع او را سود بخشید. ۶. ~ إلى: اسناد داد، ارجاع داد، نسبت داد به

الأزْجَعَةُ ج: رجاع.

أزْجَفَ إِزْجَافاً: ۱. در اخبار فتنه انگیز به ژرفی نگرست تا مردم را برانگیزد. ۲. اخبار پر اکنده و مبهم و متعارض را منتشر کرد، شایعه پراکنی کرد. ۳. ~ القوم بالشيء و فيه: آن گروه بدان چیز یا در آن ژرف نگرستند و خوض کردند. ۴. ~ ت الريحُ الشجر: باد آن درخت را جنباند. ۵. ~ الأرض: زمین جنبید و لرزید؛ «أَرْجَفَتِ الْأَرْضُ» مج: زمین به لرزه درآمد.

أزْجَلَ إِزْجَالاً ۱. او را مهلت داد. ۲. ~ ه: او را پیاده قرار داد نه سواره. در پیاده نظام جایش داد. ۳. ~ الفصيل: شتر بچه را با مادرش رها کرد تا هر چه خواهد

آمیزنده حق به باطل است. ~ أَرْجَأَ و أَرْجَاناً بین الناس: میان مردم فتنه انگیزت، پس او اَرْج و أَرْجاً و مَنَزَج: فتنه انگیز است. ~ أَرْج.

أَرْجَ ~ أَرْجاً و أَرْجِجاً ۱. الطيب: عطر بوی خوش خود را پراکند، پس آن اَرْج: خوشبوی است. ~ المكان: از آنجا بوی خوش دمید. ۲. ~ الناس: مردم در گریستن آواز بلند کردند و ضجه زدند.

الأَرْج: ۱. مص اَرْج و ۲. بوی خوش.

أَرْجاً إِزْجَاءً (رج أ) ۱. الأمر: آن کار را به تأخیر افکند. ۲. ~ ت الحامل: آن آبستن به زایمان نزدیک شد. ۳. ~ الصائد: شکارچی به شکاری نرسید. (در تمام این معانی با حذف همزه آخر نیز آمده است).

الأَرْجَاءُ ج: ۱. رجا. ۲. ~ رجا.

الإِزْجَاءُ: ۱. مص اَرْجاً و ۲. [کلام]: مذهب گروه مرجئه که معتقد به تأخیر مقام نیت از عمل است یا معتقد است که گناه در ایمان زبانی نمی زند.

الأَرْجَابُ ج: رَجَب و رَجَب.

الإِزْجَاجُ [یزشکی]: تشنج هنگام بارداری یا زایمان. Eclampsia (E)

الأَرْجَازُ ج: رَجَز.

الأَرْجَاسُ ج: ۱. رَجَس. ۲. رَجَس.

الإِزْجَافُ: ۱. مص اَرْجَف و ۲. شایعات پراکنده ای که برای ایجاد نگرانی و بیم مردم بر سر زبانها افتد. خبرهای دروغ و جنجالهای بی سبب. ج اَرَجِيف.

الأَرْجَالُ ج: ۱. رَجُل. غایط. ۲. رَجُل. ۳. رَجُل. ۴. أَرْجُل.

الأَرْجَانُ فمع: گونه ای از زیتونها از تیره ساپودیلا یا گوجه وحشی و زالزالک که میوه ای چرب و چوبی سخت چون چوب بادام دارد. زیتون مراکشی. از نامهای دیگرش «الْفَسْتَقُ البَرِّي»: پسته صحرایی و «لوز التبربر»: بادام تبربر است.

أَرْجَبَ إِزْجَاباً فلاناً: ۱. از فلانی ترسید. ۲. ~ ه: او را ترسانید. ۳. ~ ه: او را بزرگ داشت.

أَرْجَحَ إِزْجَاحاً ۱. ه: آن را رجحان بخشید، آن را

شیر بخورد. ۴. ت المرأة: آن زن پسر زایید، پس او مُزَجَل: پسرزای است.

الأَزْجَل: ۱. (ستور یا اسبی) که پایش سفید باشد. ۲. «رَجُلٌ أَزْجَلٌ»: مرد بزرگ پا. مؤ: رَجَلاء. ج: رَجُل. ۳. «هو أَزْجَلُهُم»: او نیرومندترین و سخت‌ترین فرد آنان در مردی است.

الأَزْجَلُ ج: رَجُل: پا. ۲. رَجُل.

الأَزْجَلَةُ ج: ۱. رَجُل. ۲. رَجُل.

أَزْجَنُ إِزْجَانًا ۱. الذَّابَّة: آن ستور را برای علف دادن در خانه نگهداشت. پروار بندی کرد. ۲. ت الناقة: ماده شتر در خانه ماند (لازم و متعدی).

أَرْجَه إِزْجَاهًا الأَمْر: آن کار را از وقت خود به تأخیر انداخت.

الأَرْجُوانُ ف مع: ۱. رنگی سرخ که به بنفش زند و پیشینیان آن را از پاره‌ای صدفها می‌گرفتند و شهر صور (در لبنان) به تهیه آن رنگ شهرت داشته. ارغوانی. آتشگون. سرخ تیره. ۲. ردایی سرخ که و الامقامان می‌پوشیدند. ۳. گیاه‌شناسی: درخت ارغوان.

الأَرْجُوحَةُ ۱. تاب. تاب طناب، باد پیچ، نرموره، طنابی که دو سر آن را بر جایی بلند بستند و کودکان میان آن نشینند و با حرکتی نوسانی رفت و آمد کنند. ۲. چوبی که بر سطح آتکایی نهند و دو کودک بر دو سر آن نشینند و بالا و پایین شوند. آلاکلنگ. ۳. پارچه یا توری مستطیل که دو سرش را به درخت و جز آن بستند و به عنوان تخت‌خواب از آن استفاده کنند. نثوی توری. ۴. فلات. دشت و بیابان بی آب و گیاه به لحاظ آنکه گویی راهیما را به این سو و آن سو می‌کشاند و سرگردان می‌کند. ج: أَرَجِيج.

الأَرْجُوزَةُ: قصیده‌گونه‌ای در بحر رَجَز که از تکرار مُسْتَفْعِلُن حاصل آید و تمام مصراعهایش هم قافیه باشد. ج: أَرَجِيز.

الأَرْجُون: عنصری گازی. Argon (E) أَرْجِي إِزْجَاءً (ر ج و) ۱. الأَمْر (لغتی است در أَرْجَأ):

آن کار را به تأخیر افکند. ۲. الصید: به شکار نرسید. ۳. البئز: برای چاه طوقه ساخت. ۴. ت الناقة: هنگام زایمان ماده شتر فرار سید.

الأَرْجِنَةُ: نارگیل.

الأَرْجِيَّة: آنچه عقب افتاده، در پس مانده، تأخیر یافته. أَرْج ج: رَحِي.

الأَرْحَاء ج: رَحِي.

الأَرْحَام ج: رَحِم و رَحِم و رَحِم.

أَرْحَبُ إِزْحَابًا ۱. المكان: آنجا وسیع و گشاده شد. ۲. المكان: آنجا را وسیع و گشاد کرد (لازم و متعدی). «أَرْحَبُ یا وَلَد»: ای پسر کنار برو و دور شو. راه را باز بگذار.

الأَرْحُ ۱. آن که کف پایش صاف باشد و گودی لازم نداشته باشد. ۲. مردی که کف پایش پهن باشد و همه آن با سطح زمین تماس یابد. مؤ: رَحَاء. ج: رَح. ۳. شَم فراخ و پهن. ۴. شَم پیچیده و ترنجیده که هر دو برای ستور عیب است. ۵. [زیست‌شناسی]: پهن پا مانند مرغابی که انگشتانشان با پرده و پوسته‌ای به هم پیوسته است.

أَرْحَضُ إِزْحاضًا الثوب: آن جامه را از عرق شست و عرق را از آن زدود. «أَرْحَضُ المَحْمُومُ» مج: آن تبار چندان عرق کرد که عرق تنش را شست. رَحَض.

أَرْحَلُ إِزْحَالًا: ۱. شتران بارکش او بسیار شدند، پس او مُزَجَل: دارای شتران بسیار است. ۲. الذَّابَّة: ستور پس از لاغری فربه شد و بر کوچیدن توانا گشت. ۳. الایل أو الناقة: شتر نر یا ماده را تربیت کرد تا رام شد. ۴. ه: به او مرکب سواری یا شتر بارکش بخشید. ۵. ه: او را به سفر فرستاد، به جایی روانه کرد.

الأَرْحَل: (چارپای) سفید پشت. مؤ: رَحَلاء. ج: رَحَل.

الأَرْحَلُ ج: رَحَل.

الأَرْحِي ج: رَحِي.

الأَرْحِيَّة ج: ۱. رَحِي. ۲. أَرْحَاء.

الأَرْحِي ج: رَحِي.

أَرْحَ - أَرْحَأَ إِلَى مكانه: به سرزمین خود مایل و مشتاق

شد.

أَزَخْ ۱. أَزَخَا الْكَتَابُ : بر نوشته یا کتاب تاریخ نهاد (استعمال ثلاثی مجزء این کلمه نادر است و بیشتر به صورت أَزَخَه و باب تفعیل به کار می رود).

الأَزَخ : گونه ای گاو وحشی که دو شاخ دراز و تیز و کج همچون شمشیر دارد. نوعی از آن در عربستان و نوع دیگرش در افریقا زندگی می کند. از نامهای دیگرش المَهَامَة و الماریة است. غزال بزرگ افریقایی. ج : أَرَاخ و إِرَاخ و أَرُوح.
Oryx.(S)

الأَزَخ ج : أَزَخَة.

الإِزْخَاء : ۱. مصد أَزَخَى و ۲. نوعی دویدن گرگ که به تاخت و تند دویدن ستوران شبیه است «و إِزْخَاء سرحان و تقرب تنفل» : تاخت گرگ و چهار نعل وار رفتن بچه روباه.

الإِزْخَال ج : رِخْل.

الأَزْخَة : تاریخ، ثبت تاریخ زمانی رویداد با عدد یا به حروف. ج : أَرَخ.

الأَزْخِيل یو معد : مجمع الجزایر، چند جزیره نزدیک به هم.

أَزَخَّ إِرْخَاخاً ۱. الأمر : در آن کار مبالغه کرد. ۲. العجین : آب خمیر را بسیار کرد، خمیر را تَنَك و شَل کرد.

أَزْخَصَ إِرْخَاصاً ۱. الأمر : آن را ارزان کرد. ۲. ه : آن را ارزان خرید. ۳. ه : آن را ارزان یافت. ۴. له فی الأمر : آن کار را برای او آسان و ساده گرداند.

أَزْخَفَ إِرْخَافاً العجین : آب خمیر را بسیار گرداند و آن را تَنَك و شَل کرد.

الأَزْخُل ج : رِخْل و رِخْلَة و رِخْل.

الأَزْخَم : (اسب) سر سفید سیاه بدن. مؤ : زَخَماء. ج : زَخَم.

أَزْخَمَ إِرْخَاماً ت الدجاجة علی البیض : مرغ گرج شد و تخم را در زیر بال و پر گرفت، پس آن «مَزْخِم و مَزْخِمَة : مرغی که تخم را زیر بال می گیرد» است.

أَزْخَى إِرْخَاءً (ر خ ی) ۱. الشیء : آن چیز را نرم و

سست گرداند. ۲. ه الفرس و للفرس : رسن آن اسب را

دراز و شَل کرد. «أَزَخ له الخبل» : دست او را باز بگذار.

۳. ه الستر : پرده را فروآویخت. ۴. «أَزَخَى عمامته» :

آرمیده و بی بیم شد. ۵. ه دَابَّته : ستور را در دویدن

آزاد نهاد تا سر خود بدود بی آنکه مانده و خسته شود. ۶.

ه زمام الناقة : مهار شتر را دراز و فروآویخته کرد، ضدَّ

جَذَبَه : آن را سفت کرد و چسبانید است. «ه لیخته» :

گذاشت ریشش بلند و دراز شود، جلوی ریش خود را

وَل کرد.

الأَزْخِيَة : هر چیز فروآویخته و شَل مانند پرده آویزان.

ج : أَرَاخِي.

الأَزْخِيَة : کوزه کوچک سرخ رنگ گاو وحشی.

أَزْدَأَ إِرْدَاءً (ر د أ) : ۱. کاری بد و ردی کرد. ۲. ه : به

چیزی پست و بی ارزش دست یافت. ۳. ه الشیء : آن

چیز را پست و فرومایه کرد (لازم و متعدی). ۴. ه :

آن را تباه ساخت. ۵. ه الستر : پرده را فروآویخت. ۶.

ه الحائط : برای دیوار ستون نگاهدارنده ساخت، شمع

زد. ۷. ه فلاتاً : فلاتی را آرام کرد و از خشم و تندى به

زیر آورد. ۸. ه : او را بر کاری که بود باقی نهاد. ۹. ه

علی مئة : آن را از صد افزون کرد.

الأَزْدَاء (أَزْدَاء) ج : رَدَى.

الأَزْدَاء ج : رَدَى.

الأَزْدَاد ج : رَدَى.

الأَزْدَاف ج : رَدَف.

الإِزْدَاف : ۱. مصد أَزْدَف و ۲. [بدیع] : آن است که

گوینده اراده معنایی کند و آن را با لفظی مرادف لفظ

حقیقی آورد و به جای تصریح به لفظ حقیقی یکی از

توابع و لوازم آن را بگوید. انتقال از لفظ معروف و

متداول به لفظ متروک و دور از ذهن، إِرْدَاف. ۳. [زبان] :

به کار نبردن ادوات ربط در جمله، آوردن جمله ای که

ساختارش اساساً بدون حرف ربط باشد.

الأَزْدَان ج : ۱. رَدَن. ۲. رَدَن.

الإِزْدَب : پیمانه ای به اندازه پوست گاوی متوسط

انباشته از گندم و جو و مانند آن برابر بیست و چهار

ساخت. ۲. ت الحُمَى: تب ماندگار و طولانی شد؛ ~ الشيء: آن چیز دائم و ثابت بود. ۳. ~ العرق: عرق بدبو شد.

الأَزْدَن: نوعی خزِ سرخ رنگ، نوعی از حریر سرخ. (الر). (لس): گفته‌اند خز، و گفته‌اند حریر. (الع): الزْدَن: الخز يُقال: الحرير).

الأَزْدَنَة ج: زْدَن.

الأَزْدَواز فر مع: سنگ لوح، آردواز.

الأَزْدُوم ج: زْدَم.

أَزْدَى إِزْدَاءً (ر د ی) ۱. الرجل: آن مرد را هلاک کرد. ۲. ~ ه فی البئر: او را در چاه افکند، او را انداخت، پرت کرد. ۳. ~ المال: مال بسیار شد. ۴. ~ علی الخمسين: از پنجاه افزونتر شد و در گذشت. ۵. ~ الفرس: اسب را به زْدی: رفتاری که شُم بر زمین کوبد و سنگ افکند، براند.

الأَزْدِيَاء ج: زْدِيء.

الأَزْدِيَّة ج: رداء.

الأَزْدَال ج: زْدَل.

أَزْدًا إِزْدَانًا (ر ذ ذ) ۱. ت السماء: آسمان باران ریزه و نرم بارید. ۲. ~ ت القربة أو الشجرة: آنچه در مشک یا جراحت بود روان شد. ۳. ~ ت العين بمائها: آب چشم روان شد، اشک ریخت.

أَزْدَل إِزْدَالًا: ۱. کاری زشت و رذیلاته انجام داد. ۲. دارای دوستان پست و فرومایه شد. ۳. ~ الشيء: آن چیز را پست و فرومایه دانست. ۴. ~ الدراهم: درهمها را ناسره و ناروا کرد، پول تقلبی ساخت. ۵. ~ الشيء: آن چیز را دور انداخت.

الأَزْدَل ج: ۱. افعو ۲. ناکس، فرومایه. ج أَرَادِل و أَرْدَلُون. ۳. «أَزْدَل العَمَر»: زبون‌ترین هنگام عمر که زمان پیری و ناتوانی است.

الأَزْدَل ج: زْدَل.

الأَزْدَلَة ج: زْدَال.

الأَزْدَلُون ج: أَزْدَل.

أَزْدَم إِزْدَامًا: ۱. افزون و بسیار شد. «أَزْدَم علی

صاع (هر صاع چهار مَد) و برابر صد و پنجاه کیلوگرم یا ۱/۹۸۰ هکتولیتتر. ۲. مجرای که آب درون آن بر سطح زمین جاری باشد، قناتِ روباز. ۳. آجر قرمز، کاشی. ج: أَرَادِب.

الإِزْدَبَة: ۱. دهانه چاهک و پارگینی بزرگ و سفالین. ۲. آجر قرمز، کاشی.

أَزْدَح إِزْداحًا ۱. البيت: گردادگرد خانه را به گِل گرفت، دیوارهای خانه را گِل اندود کرد. ۲. ~ البيت: پرده شکاف چادر را انداخت.

أَزْدَ إِزْدَادًا (ر د د) ۱. البحر: دریا پر موج شد. ۲. ~ الرجل: آن مرد از خشم پُف کرد و برافروخت. ۳. ~ ت النشاة: پستان گوسفند درشت شد، پس آن مُرد: پستان برآمده است.

الأَزْدَة افع: ۱. سودمندتر، نافعتر. ۲. پُر سود.

الأَزْدَشِيرْجان ف مع: حَتَّى العالم، گیاهی پایا که برای زینتی بودن گل‌هایش کاشته می‌شوند، فاونیا.

الأَزْدَع: گوسفند سیاه سینه سفید پیکر.

أَزْدَع إِزْداعًا ۱. المكان: آنجا گِلناک شد، پس آن زِدْع: گِلناک یا پُر گِل و لای است. ۲. ~ فلاق: فلانی در وُحَل و گِل و لای افتاد.

أَزْدَف إِزْدافًا: ۱. در پی هم آمد. پیایی شد. ۲. ~ ه: او را بر ترک و ردیف خود سوار کرد. «دَابَّة لا تُزْدَف»: ستوری که ترک‌نشین را تحمل نمی‌کند و نمی‌پذیرد. ۳. ~ الشيء بالشيء و علیه: آن چیز را از پی چیز دیگر آورد. ۴. ~ فلاناً و له: در پس فلانی آمد. ۵. ~ الامر القوم: آن کار بر آن گروه پیایی در رسید و آنان را فروگرفت. ۶. ~ القائل: گوینده به سخن خود افزود، اضافه کرد.

أَزْدَم إِزْدامًا ۱. السحاب: آن ابر ساکن و بر جای ماند. ۲. ~ ت الحُمَى: تب بر او ماندگار و مدام شد. ۳. ~ البعير: آن شتر را با پا زد تا تند رود.

الأَزْدَم: کشتیبان ماهر و کارآزموده. ج: أَزْدَمُون.

الأَرْدَمُون ج: أَزْدَم.

أَزْدَن إِزْدانًا ۱. القميص: برای پیراهن زدن: بِنِ آستین

تباهی کرد. ۲. ~ الحرب و النار: جنگ یا آتش را برافروخت.

أَرْضٌ تَأْرِيفاً (أرض) ۱. القول: سخن را آراسته و یک نواخت گرداند؛ ~ الكلام: کلام را آراست و منقح ساخت. ۲. ~ الصوم: برای روزه از شب آماده شد و نیت کرد. ۳. ~ بينهم: میان آنان را اصلاح کرد. ۴. علف زمین را چرانید. ۵. [فیزیک، الکتریسیته]: جریان برق را به زمین وصل کرد، سیم منفی را به زمین وصل کرد (المو).

أَرْفٌ تَأْرِيفاً (أرف) ۱. الحبل: رسن را گره زد. ۲. ~ الأرض: زمین را تقسیم و حدود آن را معین کرد. **أَرْقٌ تَأْرِيفاً** (أرق) ۳. او را بیدار داشت، بی خواب نگاهداشت، پس او مُؤَرَّقٌ: بیدار و شب زنده دار و بی خواب است.

أَرْمٌ تَأْرِيفاً (أرم) ۱. الرأس: استخوانهای به هم چسبیده سر ستبر و سخت شد. ۲. ~ ت البیضة: کاسه کلاهخود فراخ شد.

الأُرم: ۱. دندانهای آسیاب. ظاهراً جمع أرم یا آرام یا أرمة (لا). (فلان) یحرق عليك الأرم: فلانی از خشم بر تو دندان به هم می‌ساید. ۲. سر انگشتان. ۳. سنگریزه. ۴. سنگ.

أَرَى تَأْرِيفاً (أری) ۱. الشيء: آن چیز را ثابت و استوار کرد. ۲. ~ النار: آتش را روشن کرد یا در آن جایی هواکش گشود. «أُزنازک و لِنارک»: میان آتش خود را بگشای تاجا برای شعله‌ور شدن باز شود. ۳. ~ فلاناً: با فلانی خیانت کرد و او را که از وی مصلحت‌اندیشی می‌خواست فریفت. ۴. ~ الدابة و لها: برای ستور آریه: آخور یا اخیه ساخت، یا میخ طولیه ساخت.

أَرْزٌ تَأْرِيفاً (أروزا) ۱. خود را درهم کشید و جمع کرد. ۲. گیاه یا جانور به خواب زمستانی رفت. ۳. ~ ت الحیة: آن مار در سوراخ خود ثابت و بر جای ماند. ۴. ~ الشجرة: آن درخت در زمین پا گرفت و استوار و ثابت شد. ۵. ~ ت الأصابع: انگشتان از فرط سرما به هم چسبید و فسد. ۶. ~ الی الشيء: به آن چیز پناه برد.

الخمسين من عمره: عمرش از پنجاه سال افزونتر شد. ۲. ~ الإناء: آن ظرف پُر و لبریز شد.

أَزْدَى إِزْداءً (رذی) ۱. او را بیمار و سست و گرانبار کرد. ۲. الناقة: شتر را لاغر و وامانده کرد. ۳. ~ ه: آن را به دور افکند، پس آن مُزْدَى: به دور افکنده است. ۳. ~ ه: ماده شتری لاغر بدو داد. ۴. ناقته: ماده شتر لاغر خود را پشت سر نهاد. ۵. أَزْدَى الرجلُ، مج: آن مرد صاحب شتران لاغر و وامانده شد. ۶. أَزْدَى، مج: بیماریش سخت و سنگین شد.

أَزَّ أَرَا النارَ: آتش افروخت. ۲. ~ المتکلم: سخنگوی سخت به جنب و جوش آمد، پس او آز: جنب و جوش کننده در کلام است.

أَزَّ - أَرِنُوا المَاجِنَ: مرد بی‌آزم به هنگام پیروزی در بازی و قمار فریاد برآورد.

الأز: شاخه‌ای که با آن رحم ماده شتر را درمان کنند. **الأزاج**: بسیار دروغگوی دو بهم زن؛ آن که میان مردم فتنه انگیزد.

أَزَبٌ تَأْرِيفاً (أرب) ۱. آن را محکم و استوار کرد. ۲. ~ ه: آن را کامل و فراوان گردانید. ۳. ~ الذبیحة: ذبیحه: حیوان سر بریده را قطعه قطعه کرد. ۴. أرب. ۴. ~ المذیة: دشنه را تیز و بزان کرد. ۵. آزمند شد، بخل ورزید. ۶. ~ ه: او را ماهر و آگاه ساخت.

أَزَتْ تَأْرِيفاً (أرت) ۱. الأرضین: میان آن دو زمین مرزی معین کرد. ۲. ~ النار: آتش برافروخت. ۳. ~ بينهم: میانشان فساد و تباهی به راه انداخت.

أَزَجٌ تَأْرِيفاً (أرج) ۱. النار: آتش را شعله‌ور گردانید. ۲. ~ الحرب: آتش جنگ را برافروخت. ۳. ~ بین القوم: میان مردم آشوب به راه انداخت، آنان را تحریک کرد.

أَزَحٌ تَأْرِيفاً (أرخ) ۱. الكتاب: بر نوشته و کتاب تاریخ نهاد. ۲. ~ الحادث و نحوه: تاریخ آن رویداد یا مانند آن را به تفصیل نگاشت و زمان آن را معین کرد. ۳. کتاب تاریخ نگاشت.

أَزَشٌ تَأْرِيفاً (أرش) ۱. بينهم: میانشان فساد و

ولی جاری نشد. ۵. ~ الرَّجُلُ: آن مرد را عیب کرد، او را لجن مال کرد. ۶. ~ فِی فُلَانٍ: فلانی را بسیار رنجاند و او خاموش ماند. ۷. ~ ه و فیه: او را خوار شمرد و تحقیر کرد. ۸. ~ ه و فیه: او را سست و ناتوان شمرد. **أَرْزَفَ إِزْرَافاً** ۱. الیه: به سوی او پیش رفت. ۲. ~ الْجَمَلُ: شتر بانگ کرد. ۳. ~ الرَّجُلُ: آن مرد بیمناک شد و از بیم شتافت. ۴. ~ النّاقَة: ماده شتر را به تک دوانید، «أَرْزَفَ الْقَوْمَ» مج: آن گروه در فرار و شکست و مانند آن شتابانده شدند. ۵. ~ السّحابُ: ابر غریزید، مانند اَرزَم است.

أَرْزَمَ إِزْرَاماً ۱. الرَّعْدُ: بانگ تندر بلند و سخت شد. ۲. ~ ت النّاقَة: آن ماده شتر نالید و بچه اش را صدا کرد. **الارزَن**: درخت ارژن، ارجن، درختی است با چوب سخت که از آن کمان و عصا سازند.

أَرْزَى إِزْرَاءً (ر ز ی) الیه ظهره: پشت خود را بدان تکیه داد؛ ~ الیه: بدو پناه جست (لازم و متعدی).

الارزیز: ۱. لرزه، لرزش. ۲. ضربت نیزه کاری و زخم آن. ۳. تگرگ ریز. ۴. مرد بلند بانگ. ۵. بانگی که از دور به گوش رسد. ۶. رعد.

الارزِیّة: درخت کاج.

أَرْسَ - أَرْساً: کشاورز شد.

الارزس: ۱. اصل و نژاد پاک، نژاده. ۲. مبداء و مصدر چیزی.

الارزساء: ۱. مص اَرْسَی و ۲. لنگر انداختن کشتی.

الارزساب: ۱. مص اَرْسَب و ۲. پالودن و صاف کردن شیر و عصاره چیزی.

الارزساغ ج: رَشَغ و رَشَغ.

الارزسال ج: رَسَل.

الارزسال: ۱. مص اَرْسَل و ۲. فرستادن پیام به وسیله رادیو و تلویزیون و جز آن.

الارزسالیّة: ۱. [بازرگانی] محموله، کالای فرستاده شده. ۲. هیئت تبلیغی دینی، مبلّغان دینی، مسیونر مذهبی. ۳. منزل و جایگاه مبلّغان دینی.

الارزسان ج: رَسَن.

~ **أَرْزاً و أَرْزاً و أَرْزاً** ت اللیلّة شب سخت سرد شد. **الأرز**: ۱. مص اَرْز و ۲. سختی. درشتی. شدت. ۳. پیوستگی و درستی سخن به حصر و جامعیت. ۴. گونه ای درخت بزرگ از تیره صنوبرها که دارای شاخه های گسترده افقی است و مشهورترین نوع آن در لبنان است. از آن رو اَرْز نام گرفته که در زمین استوار و سخت می گردد. نوعی سرو، درخت سلیمان، درخت سدر. درخت قطران.

الأرّز: برنج، گیاه و دانه معروف ~ اَرْز.

الأرزاق ج: رَزَق.

إِزْرَاماً إِرْزِیماً (ر ز م): سخت در خشم شد، خشمگین شد.

الأرزان ج: رَزَن.

الإرزب: ۱. درشت و ستبر. ۲. سخت و شدید. ۳. بزرگ و کلان. ۴. کوتاه.

الإرزبة: ۱. عصای کوچک آهنین. ۲. پتک سنگ شکن. ۳. کلوخ کوب. تخماق. ج: اَرَاَب.

أَرْزَحَ إِزْرَاحاً الکَرَم: درخت انگور را به وقت افتادن بلند کرد.

أَرْزَ إِزْرَاراً (ر ز ت الجراة): ملخ دم به زمین فرو برد تا در خاک تخم نهاده، مانند رَزَتْ است.

الأرز و الأرز و الرز و الرز: برنج. گیاهی علفی که دانه های سفید دارد و از محصولات مناطق گرمسیر و معتدل است. این گیاه در زمینهای باتلاقی کشت می شود و اصل آن از چین و ژاپن برآمده و غذای اصلی نیمی از مردم جهان را تشکیل می دهد. در کشورهای عربی زبان انواع آن: برنج عین البنت و فحل و جَنَوی و یمنی و سبعینی، و در عراق برنج نقازه یا مولانی معروف است، که این نوع اخیر از مرغوبترین برنجها محسوب می شود. دیگر از اقسام برنج: تَمَن و شَنَبَة یا تَمَن الغبری است. ~ اَرْز.

أَرْزَغَ إِزْرَاعاً ۱. الماء: آب کاهش یافت. ۲. ~ المكان: آنجا گِلناک شد. ۳. ~ المحتفَر: کاونده زمین به گِل رسید. ۴. ~ المطر الأرض: باران زمین را خیس کرد

المهز: کوزه اسب رام شد و سر به مهار آورد. ۳. ه - الذَّابَّة: برای ستور رسن ساخت، افسار بست.

الأُزْشِنْ ج: رَشِنْ.

الأُزْشُوسَة: گونه‌ای کلاه که بر تارکش نیمکره‌ای به اندازه یک سوّم سقفش قرار دارد و طبقه‌ای از روحانیان مسیحی بر سر می‌نهند، قلنسوه.

أُزْشِي اِزْشَاء (رسی) ۱. الشیء: آن چیز ثابت و استوار شد. ۲. ه - الشیء: آن را ثابت و استوار کرد. ۳. ه - السفینة: لنگرکشتی را انداخت و آن را در لنگرگاه قرار داد. ۴. ه - الوتد فی الارض: میخ را در زمین کوفت.

أُزْشِي اِزْشَاء: ۱. به او (أُزْش) دیه جراحات پرداخت. ۲. ه - آن را خراش داد. ۳. ه - او را به چیزی برانگیخت.

الأُزْش: ۱. مصدأُزْش و ۲. دیه‌ای که بابت جراحات می‌پردازند، دیه جراحات، خونبها. ۳. آن چه مشتری پس از آگاهی از عیب کالا از فروشنده می‌گیرد، تاوان عیب. ۴. رشوه. ج: أُرْوش.

الأُزْشَاء ج: رَشَاء.

الإِزْشاد: ۱. مصدأُزْشَد و ۲. [تصوّف]: تهذیب روحی. ۳. «وزارة الإرشاد القومي»: وزارت ارشاد ملی.

الأُزْشاق ج: ۱. رَشَق. ۲. رَشَق.

أُزْشَخ اِزْشاحاً ۱. الإناء: ظرف آب را تراوش داد، آب از ظرف بیرون تراوید. ۲. ه - الجسد: تن عرق کرد. ۳. ه - ت الأم: مادر بچه همراه شد، میش بزه دنبال شد. (در تداول خراسان میش بزه وُزَزِد).

الأُزْشَح: زیرک، هوشیار. گویند «هو أُرْشَح فؤاداً»: او زیرکتر و دل آگاهتر است.

أُزْشَد اِزْشاداً ۱. ه - إلى کذا و علیه و له: او را به آن و بر آن و به جانب آن راهنمایی کرد. ۲. ه - الغلام: آن پسر به سن بلوغ رسید، بالغ و رشید گردید.

أُزْشِي اِزْشاشاً (رَش) ۱. ت السماء: آسمان نم‌نم بارید. ۲. ه - ت الطعنة: جای زخم فراخ و خون آن پراکنده شد. ۳. ه - الشواء: چربی و روغن گوشت بریان چکید. ۴. ه - الفرس: اسب را با تازاندن عرق آلود کرد. ۵. ه -

أُزْشَب اِزْساباً ۱. القوم: چشمان آن گروه از گرسنگی فرورفت و گود نشست. ۲. ه - آن را رسوب و تهنشین کرد. ۳. ه - او را در امتحان مردود کرد.

الأُزْشَتْقراطی، الأُزْشَتْقراطی (دخیل مع): اشرافی، آریستوکرات.

الأُزْشَتْقراطیة، الأُزْشَتْقراطیة مع: اشرافیت، آریستوکراسی.

أُزْشَح اِزْشاحاً: او را لاغر گرداند.

الأُزْشَح: ۱. لاغر و آن که سرین و رانهایش لاغر باشد. مؤ: رَشَحاء. ج: رَشَح ۲. گرگ (به لحاظ لاغری سرینش). ۳. «امراة رَشَحاء»: زن زشت.

أُزْشَح اِزْشاحاً: آن را رسوخ داد و استوار و ثابت گردانید.

أُزْشِي اِزْشاساً: ۱. داخل شد و استوار گشت «أُزْشِي السقم فی جسده»: بیماری در تن او جایگزین شد. ۲. ه - الشیء: برای آن چیز نشانی نهاد.

الأُزْشَع: آن که پلکهای چشمش تبا شده است. مؤ: رَشَعاء. ج: رَشَح.

الأُزْشَح ج: رَشَح.

أُزْشَف اِزْشافاً الذَّابَّة: ستور را قید بر پا بسته راند.

أُزْشَل اِزْسالاً ۱. الشیء: آن چیز را فرستاد. ۲. ه - او را رها ساخت. ۳. ه - القول: سخن را بی قید و ملاحظه گفت. ۴. ه - فلاناً علیه: فلانی را بر او چیره و مسلط گرداند. ۵. ه - به إلیه: او را نزد کسی روانه کرد. ۶. ه - قوله مثلاً: چنان سخن گفت که سخنش را ضرب‌المثل ساخت. ۷. ه - القوم: آن گروه صاحب‌اقطاع و تبول شدند. ۸. ه - الرسول: کسی را به رسالت و سفارت فرستاد. ۹. ه - آن را فروآویخت، پایین فرستاد. ۱۰. [فیزیک، رادیو، تلویزیون]: امواج رادیویی و تلویزیونی را پخش کرد، برنامه فرستاد (المو).

الأُزْشَل ج: ۱. رَشُول. ۲. رَشِيل.

أُزْشَم اِزْشاماً الناقة: شتر را واداشت که تند برود.

الأُزْشَم ج: رَشَم.

أُزْشَن اِزْساناً ۱. الذَّابَّة: ستور را به چرا رها کرد. ۲. ه -

الفصیل: دُم شتر بچه را خاراند تا شیر بمکد.

اَزْشَفْ اِزْشَافَا: الماء و نحوه: آب و مانند آن را مکید، (در تداول عاقه، هُرت کشید) مانند رَشَفَه است.

اَزْشَقْ اِزْشَاقَا: ۱. گردن کشید و نگاه کرد. ۲. ~ النظر إليه: بدو تیز نگریست؛ ~ القوم ببصره: با چشم خود بدان گروه در نگریست. ۳. ~ ت الظبیه: آهو برای نگریستن گردن برافراشت و خرامید، پس آن مُرِشَقْ: گردن کشنده است. ۴. ~ الزامی: تیرانداز تیر را به سمتِ مقابل و مورد نظر خود افکند. ۵. «اَزْشَقْنی مقصدی»: مقصد مرا در راه برایم آشکار ساخت. ۶. «ما اَزْشَقْ هذا القوس»: این کمان چه خوشدست و پرتاب تیرش چه سریع است!

اَلْاَزْشَقْ: ۱. خوش قد و قامت. ۲. خوش تراش و نازک اندام. گویند «جِبْد اَزْشَقْ»: گردن خوش تراش و زیبا. اَزْشَم اِزْشَامَا: ۱. الشجر: درخت پُر برگ شد. ۲. ~ ت الازض: گیاه آن زمین پیدا شد. ۳. ~ البرق: آذرخش درخشید. ۴. ~ ت الماشیه: چهار پا نخستین گیاه برآمده را چرید. ۵. ~ الإناء: ظرف یا خُم را با مَهرِ چوبین مَهر کرد.

اَلْاَزْشَم: ۱. آن که به آن خطها و نگارها باشد، نایک‌رنگ. مؤ: رَشَماء. ۲. طفیلی که با احساس بوی طعام بر آن حریص شود. ۳. سگ و مانند آن، از آن رو که میان دو سوراخ بینیش سیاه است. ۴. (باران) اندک. ۵. «عام اَرشم»: سال کم‌خیر، تنگسالی. ج: رَشَم.

اَزْشَى اِزْشَاء (ر ش و) ۱. الدلو: به دلو ریسمان بست. ۲. ~ الحنظل و نحوه: شاخه‌های حنظل و مانند آن دراز شد. ۳. ~ القوم فی دمه: آن گروه در خون او شریک شدند. ۴. ~ القوم بسلاحهم فيه: آن گروه سلاح خود را بر او کشیدند. ۵. ~ ولد الناقه: به بچه شتر شیر داد.

اَلْاَزْشِیة ج: رشاء.

اَلْاَزْشِیف (دخیل مع): آرشیو، بایگانی. Archives (E) «امین الأرشیف»: بایگان (المو).

اَلْاَزْشِیمَنْدِرِیت (دخیل مع): رئیس دیر در کلیسای

شرقی، (المو). Archimandrite (E)

اَلْاَزْشِیة: «أرشیة النبات»: شاخکهای رشته مانند که بعضی گیاهان با آن بر درختی بالا روند، بندِ درختِ مو. اَلْاَزْصاد ج: رَصَد.

اَلْاِزْصاد: ۱. مصر اَزْصَد و ۲. «إرصاد الجوی»: هواشناسی ۳. [بدیع]: صنعتی بدیعی که پیش از سجع در نثر و یا پیش از قافیه در نظم کلمه‌ای آورند که چون زوی شناخته شود، بر آن قافیه یا سجع دلالت کند. این صنعت را «توشیح» نیز نامند، مثال:

أحلت دمی من غیر جرم و حرمت

بلا سبب یوم اللقاءِ کلامی

فلیس الذی حللته بمُجلل

و لیس الذی حرّمته بحرام که با توجه به قافیه «کلام» در بیت اول و الفاظ «حلل» و محلل و بویژه «حرّم» در مصراع سوم پیشاپیش معلوم است که قافیه مصراع چهارم «حرام» خواهد بود. مثال از شعر فارسی:

چون کبک، شیشه لب ز شراب مُروّقی

کبکی از آن به طوقِ مُعَنْبَرِ مُطَوّقی

بر آب دیده پیش تو زورق روان کنم

گر زانکه دامت که تو مایل به زورقی مراد مصراع چهارم است که پیش از رسیدن به قافیه، با توجه به قافیه‌های مُروّقی و مُطَوّقی و همچنین کلمه «زورق» توان دانست که قافیه این مصراع «زورقی» خواهد بود.

اَلْاَزْصح: مردی که راهنایش به هم نزدیک باشد. مؤ: رَضَعا. ج: رَضَح.

اَزْصَد اِزْصادَا: ۱. الرقیب: دیده‌بان را به دیده‌بانی گماشت. ۲. ~ له شیئاً: آن چیز را برای او آماده ساخت. ۳. ~ له خیراً أو شرّاً: او را به خیر یا شرّ پاداش داد. ۴. ~ الحساب: به حساب رسیدگی کرد و نتیجه آن را به دست آورد.

اَلْاَزْصَ: ۱. آن که دندانهایش به هم نزدیک باشد. مؤ: رضاء. ج: رَض. ۲. «فَحَدَّ رضاء»: رانی که به ران دیگر

پیوسته باشد.

أَرْضُكَ إِزْصَاعًا به بالژمیح : او را با نیزه زد و سخت مجروح کرد.

الأرضُ : ۱. مرد لاغر شربین و ران. مؤ : رضعاء. ج : رضع. ۲. طغف أرضع : تیر یا نیزه‌ای که سر آن به تمامی در تن شخص مجروح فرو رود.

أَرْضُفَ إِزْصَافًا : شراب را با آبی که از کوهسار بر سنگی فرو ریزد بیامیخت.

الأرضفة ج : رصیف.

أَرْضَنَ إِزْصَانًا الشَّيْءَ : آن چیز را ثابت و استوار گردانید.

الأرضوة : ۱. کلاهی که به شکل خربزه باشد، کلاه تخم مرغی. ج : أراضیص. ۲. گوشی ای که تلفنچیان و مأموران مخابرات برای شنیدن پیام بر سر نصب می‌کنند، مرکب از دو گوشی و یک کمان رابط که بر فراز سر قرار می‌گیرد.

أَرْضِي إِزْصَاءً (ر ص و) بالمکان : در آنجا ماندگار شد و آنجا را ترک نکرد.

أَرْضُ ُ إِزْصَاءً ۱. الأرضة الخشب : موریانه چوب یا مانند آن را خورد. ۲. الرجل : آن مرد بر روی (إراض) فرشی بزرگ نشست. ۳. المرعى : چراگاه پر علف شد. ۴. المكان : آنجا را پر علف یافت.

الأرض : ج : أرضة.

أَرْضُ ُ إِزْصَاءً ۱. ت الأرض : زمین پر گیاه یا گیاهناک شد. ۲. القرحة : زخم تباه و پاره‌پاره شد. ۳. الخشبنة ونحوها : چوب و مانند آن موریانه‌خور شد، پس آن أرضة : چوب موریانه زده است. ۴. «أَرْضُ فُلَانٍ» مج : فلانی به مرضی گرفتار شد که بی‌اختیار سرش می‌لرزد، دچار لغوه سر شد، پس او مأروض : جنبیده سر بدون قصد است.

الأرض : ۱. مص أرض و أرض ۲. گره زمین، خاک. (مؤنث است) ۳. پاره‌ای از زمین، اسم جنسی است که مؤنث و مفرد ندارد. ج : أرضون و أرضون و أروض و أراض و أراض. «علم الأرض» : زمین‌شناسی. ۴. هر

چیزی که دو پای کسی روی آن استوار شود و قرار گیرد. ۵. کف یا تخت کفش. ۶. پایین‌ترین بخش دست و پای ستوران. ۷. العرقه : کف اتاق. ۸. «جَوَّ» : رونده از زمین به هوا که بر روی زمین قرار می‌گیرد. ۹. کف سُم ستوران. ۱۰. سرگیجه و لرزه «أُزْزِلَتِ الْأَرْضُ أَمْ بِي أَرْضُ» : آیا زمین می‌لرزد یا مرا سرگیجه و لرزه است؟ ۱۱. «مَنْ كُنْتَ لَهُ أَرْضًا» : کسی که من برای او زمین و خاک، یعنی مطیع و منقاد هستم. این جمله برای اظهار تواضع به کار می‌رود. ۱۲. «إِنْ ضُرِبَ فَأَرْضُ» : از ضربه دیدن یا کتک خوردن باکی ندارد. ۱۳. ابن الأرض : مسافر و غریبی که برای او پدر و مادری نشانند، زمین زاد، فرزند زمین. ۱۴. «بَغِلَ الْأَرْضُ» : باران، شوهر زمین به لحاظ آنکه زمین را بارور و روینده می‌کند. ۱۵. «نبات الأرض» : (افزون بر معنی گیاه زمین) : جویها و رودها. ۱۶. «ذهب بين سمع الأرض و بصرها» : او به جایی ناشناس و نامعلوم رفت. ۱۷. «هو في سمع الأرض و بصرها» : او بلند آوازه و مشهور است. ۱۸. «لا أرض لك» : برای تو سرزمینی و میهنی نیست، بی‌وطن. کلمه تحقیر است مانند (لا آب لك و لا أم لك : بی‌پدر و بی‌مادر). ۱۹. «هو أعرف بشمس أرضه» : او به آفتاب و وضع سرزمینش آگاهتر است. ۲۰. پوسته خاک روی کره زمین. ۲۱. «علم طبيعة» : ژئوفیزیک.

الأرض ج : إراض.

أَرْضَبَ إِزْصَابًا المطرُ : باران بارید. ت السماء : آسمان باران بارید. ع رَضَب.

الأرضة : ۱. موریانه. ۲. مورچه سفید (المو). ج : أرض. **الأرضة** : ۱. گیاه بسیار و بلند. ۲. علفی که برای یک سال اندوخته شود.

أَرْضُخَ إِزْصَاخًا له : اندکی از بسیار بدو بخشید.

أَرْضُ إِزْصَاخًا یا مِرْصَةً (ر ض ض) : ۱. شیر و خرما نوشید و سنگین و لخت شد. ۲. سخت و تند دوید. ۳. «فی الأرض» : در زمین رهسپار شد و سفر کرد. ۴. «التعب العرق» : سختی و رنج عرق را جاری کرد.

الأرض : مرد نشسته که از جای نجنبد، زمین‌گیر. ج :

برآورد و فریاد زد. ۳. ~ فی مقعده: از نشستگاه خود حرکت نکرد و ملازم آن شد.
أُزْطَلَّ إِزْطَالاً ۱. الرجلُ: هر دو گوش آن مرد فروهشته شد. ۲. سست و شل شد.
الأُزْطَلانُ لا مع: پرنده‌ای مانند گنجشک که گوشتی لذیذ دارد. توکا. ارتلان. «بلبل الشعير» و «صعو الحطب» نیز نامیده می‌شود.

أُزْطَمَ إِزْطاماً ۱. فی قعوده: پیوسته بر جای نشست و ثابت ماند. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد خاموش شد.

الأُزْطَماسیا یو مع: برنجاسف، مشک چوپان. گیاهی معطر از تیره مرکبان گل لوله‌ای مانند درمنه و خنجک، به صورت ارطاماسیا و اُزطیمپسیا نیز نوشته می‌شود. یومادران. Artemisia (E)

أُزْطَنَسینیا و أُرْطاسیا (دخیل مع): گل ادریسی. گیاهی از تیره انگور فرنگی با برگهای بیضوی و به شکل قلب و گلهای رنگارنگ سفید و سرخ و بنفش. اصلش از چین و ژاپن است. آرتانزیا.

Hortensia, Tea of heaven (E)

الأُزْطی: اسکنبیل، بتو، رسو. درختچه‌ای که از ریشه‌ای در میان شن صحرا می‌روید و شکوفه‌ای مانند شکوفه بید و بویی خوش دارد و میوه‌اش چون عتاب است. یک فردش اُزطاة است. ج: اُزطیات و اُراطی و اُراط.

الأُزطیات ج: اُزطی.

الأُزعاء ج: زعی.

الأُرعاط ج: رُعط.

الأُزعال ج: ۱. زَعْلَة. ۲. زَعیل.

الأُزعاویة: ستورانی که به چراگاه پادشاه گذاشته شده‌اند، گله‌های سلطانی که به چرا رها کنند.

أُزْعَبَ إِزْعاباً ۱. او را ترساند و به هراس افکند. ۲. ~ ه: آن را اثرید.

الأُزْعَب: کوتاه. ج: زُغب و زُغب.

أُزْعِبَ إِزْعاباً ۱. او را توانگر و بی‌نیاز گرداند. ۲. ~

الرجُل: مال و ستوران او بسیار شدند و او توانگر شد. ۳.

رُض. مؤ: رُضاً.

أُزْضَعُ إِزْضاعاً ۱. ه: او را شیر داد. ۲. ~ ت المرأة: آن زن دارای کودکی شیرخوار شد، آن زن کودک را شیر داد، پس او مُزْضع: شیرده است. ج: مُراضع.

أُزْضَكَ إِزْضاكاً عینیه: هر دو چشم خود را فرو خواباند و باز گشاد.

الأُزْضون ج: اُزْض (در حالت رفع).

أُزْضَى إِزْضاءً (ر ض و) ه: او را خشنود کرد؛ ه: به او چیزی داد که او را خشنود ساخت.

الأُزْضی شُوكی: در تداول عامه، کنگر فرنگی، تحریف کلمه آرتیشوی فرانسه که خود تحریف خُرشوف عربی است. ارده شاهی. گیاهی خاردار که پُنب گلبُرگهای آن انباشته از مواد نشاسته‌ای لذیذ است. Artichoke (F)
الأُزْضیاء ج: رُضی.

الأُزْضی: منسوب به ارض، زمین. «ذَوْر (أو طابق) ~»: طبقه هم کف در ساختمان. «تحت ~»: زیرزمینی. «الکُزَة ~ ه»: کُره زمین.

الأُزْضیات: رده موریانه‌ها در حشرات.

الأُزْضیة: انبار، انباری، مخزن زیرزمینی.

أُزْطَءُ أُرْطاً ۱. ت ایل: آن شتر درخت اُزطی: بتو یا اسکنبیل یا اورتا را خورد. ۲. ~ الأَدیم: پوست را با برگ اُزطی دباغی کرد.

الأُزْطاب ج: رُطَب.

الأُزْطال ج: رُطَل.

أُزْطَبَ إِزْطاباً ۱. التَّسْرُ: غوره خرما رُطَب شد؛ ~ التخل: میوه خرما پُنب رُطَب شد، یا وقت پختگی و رُطَب شدن آن رسید. ۲. ~ فلاق: فلانی دارای رُطَب بسیار شد و نخلهای او رُطَب بسیار برآورد؛ ~ ت الأرض: آن زمین رُطَب‌دار شد یا رُطَب آن بسیار گشت. ۳. ~ الثوب و نحوه: جامه یا مانند آن را مرطوب و نمناک کرد، خیساند.

إِزْطَسَ إِزْطساساً (ر ط س) ت علیه الحجاره: سنگها بالای آن بر روی هم نشست و انباشته شد.

أُزْطَ إِزْطاطاً (ر ط ط): ۱. گول و احمق شد. ۲. بانگ

داشته باشد. ۲. بینی دراز. ۳. مرد گول بی پروا در سخن که شتابزده و نسنجیده سخن گوید. ۴. نادان سست و نخت گوش؛ «ما اَزْعَثَ»: چه بسیار گول و سست گردید! ج: زُغن. مؤ: زَغْناء.

الأَزْعُوفَةُ: سنگی سر چاه که آبکش بر آن ایستد و آب کشد. ج: أَراعِيف. ← الزَّاعُوفَةُ.

الأَزْعُوءَةُ: یوغ.

اَزْعَوَى اِزْعَوَاءً (ر ع و) ۱. عن الجهل: از نادانی باز ایستاد، پس او مُزْعَوٍ: باز ایستنده یا باز مانده از نادانی است. ۲. پشیمان شد و بازگشت. ۳. توبه کرد.

اَزْعَى اِزْعَاءً (ر ع ی) ۱. الماشية: آن گله را چراند. ۲. ← المكان: آنجا را چراگاه گرداند. ۳. ← عليه: حرمتش را نگهداشت و رعایت کرد و بدو مهربانی نمود. ۴. ← ه سمعة: گوش به سخن او داد. ۵. ← ت الأرض: علف و گیاه آن زمین بسیار شد. ۶. ← الله الماشية: خدا برای ستور علف رویاند تا آن را بچرد.

اِزْعَادٌ اِزْعِيداً (ر غ د): ۱. مُرْعَادٌ شد با همه معانی این کلمه و مُرْعَادٌ: مرد خشنماک که هیچ نشتود. بیماری که اندک سستی و نقاهتی در او باشد. خوابیده ناتمام خفته خواب آلود. به شک در کاری شونده. مردی آشفته رأی که راه درست کار را در نیابد. ۲. ← اللین: شیر در هم آمیخته شد و بُرید و کاملاً بسته نشد. ۳. ← الوجع المریض: درد و رنج در آن بیمار پیدا شد.

الأَزْغاسُ ج: ۱. رَغْس. ۲. رَغْس.

الأَزْغَالُ ج: زُغل.

أَزْعَبُ اِزْعَاباً ۱. ← فی الشيء: او را بدان چیز راغب و مایل گرداند. ۲. ← ه عنة: او را از آن باز گرداند و بی میل و رغبت. ۳. ← الله قدرک: خدا قدر و منزلت تو را بزرگ گرداند؛ ← الشيء: آن را پهن گردانید، وسعت بخشید. ۴. مالدار گردید.

أَزْعَثُ اِزْعَاثاً ۱. ت المرأة: آن زن شیرده شد. ← ت ولدها: آن زن کودکش را شیر داد، پس او زُغوث و زُغُوثَةُ و مُزْعِث: زن بچه شیرده است. ۲. ← ه: او را پیاپی نیزه زد.

← البرق: آذرخش در پی هم درخشید. ۴. ← ه: او را پریشان و بی آرام و قرار ساخت.

أَزْعَدُ اِزْعَاداً ۱. الرجل: آن مرد به رعد رسید و با غرش آن همراه و گرفتار آن شد. ۲. بانگ تندر شنید. ۳. ← ه: او را وعده بد داد و ترساند. ۴. ← فلاناً الخوف: ترس در فلانی لرزه افکند؛ ← ه: او را لرزاند. «أَزْعَدُ فلاناً» مج: فلانی لرزه گرفت و «أَزْعَدُ الکثیر» مج: آن توده ریگ روان شد. ۵. ← ت المرأة: آن زن آرایش و خودنمایی کرد. ۶. در طلب خود اصرار کرد.

أَزْعَسَ اِزْعاساً ← ه: او را لرزاند.

أَزْعَسَ اِزْعاساً ۱. ← ه: او را لرزاند، مانند اَزْعَسَه است. ۲. ← ه: او را ناتوان و عاجز گرداند. ۳. ← ت الحرب فلاناً: جنگ فلانی را شتاباند، او را به عجله واداشت.

أَزْعَصَ اِزْعاصاً ۱. الشيء: آن چیز را جنباند و به حرکت درآورد. ۲. ← ه: آن را کشید. ۳. ← عليه جلده: پوست بر تنش جهید و پرید و لرزید، پوستش به «تیک» افتاد. ← رَعَصَ.

أَزْعَفَ اِزْعافاً ۱. ← ه: او را شتاباند. ۲. ← القربة: آن مشک را چندان پر کرد که لبریز شد. ۳. ← القلم: قلم را پُر مرکب کرد.

أَزْعَلَ اِزْعالاً ۱. ← ه: او را بسختی و سرعت نیزه زد. ۲. ← الطعنة: زخم حاصل از نیزه را از دارو انباشت و دست خود را روی آن گذاشت. ۳. ← الکرم: درخت انگور برگ برآورد.

الأَزْعَلُ: ۱. گول، احمق، نادان. ۲. گیاهی که بالیده و برگهای فروهشته داشته باشد؛ «نبث اَزْعَلُ»: گیاه دراز فروهشته. شاخه‌های بلند و آویزان درخت؛ «ضربت اَزْعَلُ»: ضربه‌ای که گوش را ببرد و فرو آویزد. ۳. «غلام اَزْعَلُ»: پسر ختنه نشده. ۴. جامه بلند و آویزان. ج: زُغل. مؤ: زُغلاء.

أَزْعَمَ اِزْعاماً ت الشاة: آن گوسفند بسیار لاغر شد و آب بینی آن روان گشت.

الأَزْعَمَةُ ج: زُعام.

الأَزْعَنُ: ۱. کوهی که دماغه‌ای پیش آمده و بلند

داد. ۴. ~ لفلان: از فلانی اطاعت کرد و فرمان برد. ۵. ~ به او میل کرد.

الأَزْغُنُّ والأَزْغُنُونُ یومع: ۱. آرگانوم، ازگ، ارغنون، ارغن، نوعی ساز. ۲. «أَزْغُنُّ سَتَالِین» : جنگ افزاری که روسها در جنگ بین الملل دوم ساختند مرکب از چندین لوله که با یک انفجار چندین خمپاره را یکجا پرتاب می کند. نوعی آتشبار یا آتش افکن. ازگ استالین.

ج: أَرَاغِین. Organ (E)
الأَزْغُوت: ۱. [گیاه شناسی]: ارجوت، سگاله، مرض چاودار، آفت قارچی چاودار و گندم (المو). Ergot (E)
۲. [پزشکی]: چاودار قارچ خورده که در پزشکی به کار می رود.

الأَزْغُول (دخیل مع): نی یا میزماري دارای دو نی که یکی از آن دو از دیگری کوتاهتر است، نوعی فلوت. ج: أَرَاغِیل.

الأَزْغُون: گماز آرگون که در لامپهای برقی از آن استفاده می شود با علامت اختصاری Ar (المو).

Argon (E)
الأَزْغ (دخیل مع) [فیزیک]: واحد کاری که برابر مقدار نیرو یا کار یک دین در یک سانتیمتر مسافت است (المو). Erg (E)

أَرْغَى إِرْغَاءً (رغ و) ۱. اللبْنُ ونحوه: شیر کف بر آورد و سربست. ۲. ~ الشيءُ: پُر کف شد، کف آلود شد. ۳. ~ ه: او را خوار کرد و بر او چیره شد. ۳. «أَرْغَى فِلَانٌ وَأَزَيْدٌ»: از خشم فریاد زد، از کوره در رفت. ۴. «أَتَيْتُهُ فَمَا أَتْعَى وَلَا أَرْغَى»: نزدش آمدم و او به من نه گوسفند داد و نه ماده شتری. ۵. ~ ه الحديث: با وی کم سخن گفت. الإِرْزَف: اصل، ریشه و بیخ «إِنَّهُ لَفِي إِرْزَفٍ مَجْدٍ»: او بر پایه و اساس مجد و بزرگواری است.

الأَرْزَف ج: أَرْزَفَةٌ.
أَرْفًا إِرْفَاءً (رف أ) ۱. إلیه: بدو نزدیک شد و پناه جُست. ۲. ~ الشيءُ إلیه: آن چیز را بدو نزدیک گرداند. ۳. ~ الرَّجُلُ: آن مرد موی خود را شانه زد. ۴. ~ ت السفینَةُ: آن کشتی به ساحل نزدیک شد. ۵. ~ ت السفینَةُ: آن

أَرْغَدَ إِرْغَادًا ۱. القومُ: آن گروه به فراخ سال رسیدند. و در فراوانی زندگی و نعمت افتادند. ۲. ~ القومُ مواشیهم: آن گروه ستورانشان را به حال خود به چرا گذاشتند. ۳. ~ الله عیشه: خدا زندگی او را خوش و فراخ گرداند.

أَرْغَسَ إِرْغَاسًا ~ الله مالاً و ولداً: خدا مال و فرزندان وی را بسیار گرداند.

الأَرْغَسُ یومع: مرغی مانند تذرو (قرقاوول) مقیم هند و جزایر مالزی. آرگوس. Argus (F)

أَرْغَفَ إِرْغَافًا ۱. شتابان رفت. ۲. ~ إلیه: به او تیز نگریست، خیره شد.

الأَرْغِفَةُ ج: رَغِيفٌ.

أَرْغَلَ إِرْغَالًا ۱. الرجلُ: آن مرد خطا کرد و گمراه شد. ۲. ~ إلیه: به سوی او مایل شد. ۳. ~ الزرعُ: خوشه های آن کشت پُر دانه شد. ۴. ~ الشيءُ: آن چیز را در غیر جای خود نهاد. ۵. ~ ت اللمَّ و لَدَها: مادر فرزندش را شیر داد. ۶. ~ الجدُّ أُمَّةً: بزغاله از پستان مادرش شیر خورد. ۷. ~ المكانُ: آن جا گیاه (رُغْل) شرنگ بر آورد. ۸. ~ الماءُ: بسیار آب ریخت، یا آب را یکمرتبه ریخت.

الأَرْغَلُ: فراخ روزی و خوش روزگار.
الأَرْغُلُ: نوعی آلت موسیقی شرقی، مرکب از دو تکه نی چند سوراخه به هم بسته.

أَرْغَمَ إِرْغَامًا ۱. ~ ه: او را خوار گرداند و به خاک افکند. ۲. ~ ه: او را به خشم آورد. ۳. ~ ه (علی): او را به کاری که ناخواه او بود واداشت. ۴. ~ ه الذَّلَّ: خواری به خاکش افکند یا بینی او را به خاک مالید. ۵. ~ اهله: خانواده اش را بر بی میلی و به ناخواه دل ترک گفت و از آنان برید. ۶. ~ اللقمة مِن فیه: لقمه را از دهان بر خاک افکند. ۷. ~ ت الغنمُ و الظبَاءُ: خدا بینی او را به خاک مالید و خوار و ذلیلش گرداند.

الأَرْغَمَةُ ج: رَغَامٌ.

أَرْغَنَ إِرْغَانًا ۱. ~ ه: او را در طمع انداخت. ۲. ~ الامرُ: آن کار را آسان و سبک گرداند. ۳. ~ إلیه: به او گوش

الأزْفَعُ ج: زَفْع.

أَرْقَى إِزْفَاقًا الطَّائِرُ عَلَى الْبَيْضِ: آن مرغ بالهایش را بر تخم گسترده.

أَرْقَى إِزْفَاقًا ۱. با او نرمی و مدارا کرد. ۲. به: با او همراه شد. سود رساند. ۳. به: با او همراه شد.

أَرْقَلَ إِزْفَالًا: ۱. دامن‌کشان رفت؛ - فی ثیابه: در جامه‌اش به ناز و تکبر خرامید و دامن‌کشان رفت. ۲. به ناز و تکبر خرامید. ۳. دست خود را بالا و پایین برد و جنباند. دست افشاند. ۴. - ثیابه: جامه‌اش را فروهشت؛ «أَرْقَلَ رَقْلَهُ»: دامنش را فروهشت.

أَرْقَه إِزْفَاهَا ۱. الرجل: آن مرد را مَرَقَه و آسوده و فراخ زندگانی ساخت. ۲. - الزَّاعِي الإِبِلَ: ساریان شتران را هر وقت خواستند بر آب آورد. ۳. - ت الإِبِلَ: شتران نزدیک آب اقامت کردند. ۴. برآسود و استراحت کرد و در رفاه و ناز و نعمت بسر برد.

أَرْقَى إِزْفَاءً (ر ف و) ۱. إلیه: بدو پناه جست. ۲. - السفینة: آن کشتی را به ساحل نزدیک کرد (رفو لغتی است در أَرْقًا).

الأَرْقَى: مرد گوش بزرگ و فروهشته. مؤ: رَفُوء. ج: زَفُوء.

الأَرْقَى: ۱. مَسَاح، آن که زمین را مساحت و تعیین حدود می‌کند. ۲. شیر خوش ناب، شیر صاف. ۳. شیر آهو.

الأَرْقِيَّةُ: گونه‌ای از پروانگان از تیره حشرات نازک بال که بالشان پوشیده از پولکهای لطیف کوچک است. کرمهای این پروانه بر روی گیاهان و شاخه‌ها می‌خزند و برگ آنها را می‌خورند. بید. Geometre (F)

الأَرْق: ۱. أَرْق، نوعی از حشرات. ۲. صورتی از أَرْقَان: یَرْقَان.

الأَرْق: ۱. مصد أَرْق. ۲. بی‌خوابی. بیدار ماندن به شب به سبب بیماری یا سببی غیر ارادی.

أَرْقَ - أَرْقًا: شب به سبب بیماری بی‌خواب شد، خواب از سرش پرید. پس او أَرْق و أَرْق، بی‌خواب است. اگر بی‌خوابی عادتش باشد أَرْق، بی‌خواب به عادت

کشتی را به ساحل نزدیک کرد (لازم و متعدی). ۶. - ه: با او دوستی و مدارا کرد.

الأَرْفَادُ ج: رَفْد.

الأَرْفَاشُ ج: رَفَش.

الأَرْفَاضُ ج: رَفَض.

الأَرْفَاغُ ج: ۱. زَفْع، چرک. ۲. زَفْع، مردم پست و ناکس و فرومایه.

الأَرْفَاقُ ج: رَفَقَة و رَفَقَة و رَفَقَة.

الأَرْفَالُ ج: رَفْل.

أَرْقَتَ إِزْفَاتًا فِي كَلَامِهِ: در سخن خود ناسزا و دشنام گفت.

الأَرْقَة: ۱. حد فاصل میان دو زمین یا علامتی که فاصله دو قطعه زمین را مشخص کند. پَرچین. ۲. گِره. ۳. نشان، علامت، شاخص. ج: أَرْف.

إِزْفَتَ إِزْفَتَاتًا (ر ف ت) ۱. الشَّيْءُ: شکست. ۲. الشَّيْءُ: بریده شد. ۳. الشَّيْءُ: خرد شد کوفته شد.

أَرْقَدَ إِزْفَادًا ۱. ه: بدو داد، بدو بخشید. ۲. ه: او را حمایت و یاری کرد. ۳. - لِلدَّابَّةِ: برای ستور زین ساخت.

أَرْقَسَ إِزْفَاشًا ۱. الرجلُ بالبَلَدِ: آن مرد ملازم و مقیم آن شهر شد. ۲. - الرجلُ: آن مرد در نعمت و خوردن و هماغوشی افتاد.

الأَرْقَشُ: پهن‌گوش. ج: رَفَش. مؤ: رَفْشاء.

أَرْقَضَ إِزْفَاضًا ۱. الوادی: دَره پهن و فراخ شد. ۲. شتران را برای چریدن به چراگاه رها کرد.

إِزْفَضَ إِزْفَضًا (ر ف ض) ۱. الدَمْعُ: اشک روان و افشاندن شد؛ - الجرحُ: چرک جراحت روان شد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز پاشیده و پراکنده و نابود شد؛ «إِزْفَضَ النَّاسُ عَنَهُ»: مردم از پیرامونش پراکنده شدند. ۳. - الوجعُ: درد از میان رفت، یا از میان برداشته شد.

أَرْقَعَ إِزْفَاعًا ۱. له المعاشُ: برای او زندگی را فراخ گرداند. ۲. ه: آن را بلند کرد، بالا برد.

الأَرْقَعُ: ۱. افع، بالاتر، بلندتر. ۲. (زندگانی) فراخ و نیکو و پُر روزی و آسایش، زندگی مرقه و خوش.

است.

الأرق، الأرق، الأرق: ۱. شخص شب بیدار،

بی خواب، خواب از سر پریده، شب بیداری کشیده. ۲. آن که بی خوابی عادت اوست. - ارق.

الأرق: تیره‌ای از حشرات که در کشتزارها آفت زردی وارد می‌آورند. ج: أرق. ساس درختی. سن درختی. - الکاذب: کیک گیاه (برغوث النبات)، گونه‌ای از حشرات مضر از راسته نیم‌بالان و تیره شته‌ها. شته.

أرقاً إزقاً (رق أ) الذمغ أو الذم: اشک یا خون را بند آورد و خشکاند، از ریختن اشک خودداری کرد. گویند: «لا أرقأ الله دمع فلان»: خدا اشکش را خشک نکند، و این نفرین است؛ - دم فلان: خون فلانی را خشک کرد و بند آورد.

الإزقاد: ۱. مصدأ (کشاورزی): خواباندن شاخه گیاه برای تکثیر آن، شاخه خوابانی.

الأرقام ج: رقم.

الأرقان و الیزقان: ۱. آفتی که در کشتزارها و گیاهان پدید می‌آید. زردی. سیک. ژنکه. ۲. [پزشکی]: یزقان. بیماری زردی. به صورت الإزقان و الأرقان و الأرق و الأراق نیز می‌آید.

الإزقان: ۱. حنا. ۲. زعفران.

أزقَب إزقاباً: ۱. ه‌الذاز و نحوها: آن خانه یا مانند او را برای او رقبی قرار داد، و رقبی آن است که کسی خانه یا زمینی را به دیگری می‌بخشد و هریک از آن دو زودتر بمیرد آن ملک متعلق به آن یک که زنده مانده می‌شود. ۲. - ه‌الرقبی: برای او «رقبی» قرار داد.

الأزقب: ۱. مرد گردن سبتر، گردن گلفت. مؤ: رقباء. ج: رقب. ۲. لقب شیر.

الأزقب ج: رقبه.

أزقداً إزقاداً: ۱. او را خواباند. ۲. - بالمکان: در آنجا اقامت گزید.

إزقداً إزقاداً (رق د): شتاب کرد.

الأزقش: آنچه دارای نقطه‌های سیاه و سفید باشد. ج: رُقش. مؤ: رَقشاء (رقشاء برخلاف قیاس به جای رَقماء

به عنوان مؤنث أرقم نیز استعمال می‌شود).

أزقَص إزقاصاً: ۱. او را به رقص واداشت و بر جهانند.

۲. «أرقص القوم فی سیرهم»: آن گروه در سفر خود با نشاط بالا و پایین رفتند. ۳. - الدابة: ستور را دواند.

الأزقط: ۱. سیاهی‌ای که در آن نقطه‌های سفید پراکنده باشد، پیسه، مَرَقَط. مؤ: رَقطاء. ج: رَقَط. ۲. پلنگ. ۳. (گوسفند) نر پیسه.

إزقط إزقطاً (رق ط): سیاه و سفید یا سرخ و زرد شد.

الأزقطنون یومع: آراقیطون. گیاه بابا آدم که برگ‌هایی بسیار پهن دارد. Burdock (E).

أزقَع إزقاعاً: ۱. الثوب: آن جامه به وصله نیاز یافت. ۲. - الرجل: آن مرد حماقت آورد و کودن شد و گستاخی و بی‌شرمی نمود.

الأزقع: ۱. احمق، گول، نادان. مؤ: رَقعاء. ج: رَقَع. ۲. نام آسمان از آن رو که با ستارگان و کرات آسمانی رقه و وصله یافته است.

الأزقعة ج: رقیع.

أزقَّ إزقاقاً (رق ق): ۱. الشيء: آن چیز را تَنک و رقیق گرداند. ۲. - الواعظ قلبه: اندرزگو دل او را نرم کرد و به رقت در آورد. ۳. - الرجل: دارایی و مال آن مرد کم شد. ۴. - العنب: پوسته انگور نازک شد و انگور پخته و آب گشت. ۵. العبد: بنده و برده گرفت، مالک بنده شد. **أرقاء ج: رقیق.**

أزقل إزقالاً: ۱. شتافت و عجله کرد «فلان یرقل فی الامور»: فلانی در کارها شتاب می‌کند. ۲. - المفازة: آن بیابان را درنوردید و طی کرد یا بُرید. ۳. - ت النخلة: خرماين بلند و دراز شد.

الأزقم: مار پیسه‌تر، یا بدترین مارها، مار سیاه و سفید. مؤ: رَقشاء (نه رَقماء به قیاس) - ارقش و رَقشاء. ۲. قلم، خامه. ج: أراقم.

أزقن إزقاناً: ۱. لحیته: ریش خود را به حنا خضاب کرد. ۲. - الطعام: غذا را پر روغن کرد. ۳. - الرجل: آن مرد به زعفران آغشته شد.

الأزکنة (دخیل): قتال، و آن نوعی دُلفین است که در دریاهاى گرم مى‌زید و طولش گاه به هشت متر مى‌رسد. ماهی یونس، نوعی نهنگ، بالن، بال.

Orcas (S)

أَزْكَحْ إِزْكَاحًا ۱. به ایله: او را بدان متکی ساخت. ۲. ~ الى الشیء: بدان چیز تکیه داد. «أَزْكَحْتُ إِلَيْهِ ظَهْرِي»: پشتم را بدان تکیه دادم. ۳. ~ الشیء الى الشیء: آن چیز را به چیزی تکیه داد.

أَزْكَدْ إِزْكَادًا ۱. او را راکد و ساکن گرداند.

أَزْكَرَ إِزْكَارًا المعدن: ۱. در کان (رِکاز) فلز به حال طبیعی یافت شد. ۲. ~ الرجل: آن مرد (رِکاز) فلز طبیعی، «یا به لغت حجاز»: مال مدفون (لس) یافت. ۳. ~ صاحب المعدن: نقره یا فلز بیرون آمده برای صاحب معدن بسیار شد. ۴. صدایی آرام و آهسته داشت.

أَزْكَسَ إِزْكَاسًا ۱. او را نگویند کرد. ۲. ~ الشیء: آن چیز را به حال پیشین خود برگرداند. «وَاللّٰهُ أَزْكَسَهُمْ بِمَا كَسَبُوا»: خداوند آنان را به سبب آنچه انجام داده‌اند به کفرشان باز گرداند. (قرآن، نساء، ۸۸) (اعم). ۳. ~ الثوب فی الصبغ: جامه را دیگر بار در رنگ فرو برد. ۴. ~ الجارية: پستان آن دختر برآمد.

الأزکسة ج: رِکاس.

أَزْكَسَ إِزْكَاسًا المرأة: جنین در شکم آن زن بزرگ شد. و گویند بچه در شکم آن زن جنیند و ناآرام شد، پس او مُرِکَص و مُرِکَصَة: زنی است که جنین در شکمش ناآرام است.

أَزْكَعَ إِزْكَاعًا ۱. او را خم کرد و به رکوع در آورد.

أَزْكَأَ إِزْكَاءًا (رک ک) ۱. السحاب: ابر باران کم و ریز بارید؛ «أَزْكَتِ الْأَرْضُ»: مج: بدان زمین باران کم و ریزه بارید. ۲. ~ الحقُّ فلاناً: حق بر فلانی غلبه یافت.

الأزک: مرد فرومایه و سست رأی.

أَزْكَنَ إِزْكَانًا إلیه: بدو اعتماد کرد و او را امین شمرد.

الأزکن ج: زکن.

الأزکنت یو مع: ۱. قاضی بزرگ جمهوریهای یونان.

۲. مهتر و رئیس ترسایان ~ أزکون.

الأزکیات: تیره‌ای از راست بالان که عامه بدان حشرات المَن گویند. آفتی همانند یرقان که بر انسان و گیاه وارد آید (معجم الحيوان) اما مَن همان مواد لزج و شیرینی است که این حشرات از خود می‌تراوند که ترشحات این حشرات شبیه «مَن» ماده یا صمغی است که از برخی گیاهان می‌تراود و سپس این گونه حشرات را به اختصار «مَن» نامیده‌اند. شته‌ها.

أَزْكَأَ إِزْكَاءًا ۱. لجاجت و ستیز کرد. ۲. ~ فی المكان: در آنجا اقامت گزید و به جایی دیگر نرفت. ۳. ~ فی الأمر: در آن کار تأخیر کرد. ۴. ~ البعیر: به آن شتر گیاه آراک خوراند. ۵. ~ الأمر فی عَقْبِهِ: آن کار را برای او لازم گرداند.

أَزْكَأَ إِزْكَاءًا ۱. الجَرَح: آماس زخم فرونشست و به بهبود نزدیک شد. ۲. ~ الجمل: شتر علف آراک چرید.

أَزْكَأَ إِزْكَاءًا ۱. البعیر: آن شتر از خوردن برگ آراک شکم درد گرفت. ۲. ~ فی المكان: در آنجا اقامت گزید؛ «أَزْكَأَ البعیرُ»: مج: مانند أَزْكَ است.

الأزک ج: أَرَاکَة.

الأزکاح ج: زُکح.

الأزکاس ج: رُکس.

الأزکاک ج: زَک.

الأزکان ج: ۱. زکن و ۲. چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش. ۳. اطراف و اکناف. ۴. اجزای عمده یک چیز: ارکان دین. ۵. «ارکان الحرب»: فرماندهان ارتش که نقشه و برنامه‌های جنگی را تنظیم می‌کنند. ۶. «ارکان الحرب»: محل اجتماع فرماندهان ارتش، ستاد ارتش. **أَزْكَبَ إِزْكَابًا** ۱. ~ او را استوری داد تا سوار شود. ۲. او را سوار گرداند. ۳. ~ المهز: آن گژه اسب نزدیک به سواری دادن شد.

الأزکب: ۱. مرد بزرگ زانو، آن که (زُکبه) زانویش بزرگ است. ۲. «بعیر أزکب»: شتری که یک زانویش از آن یک بزرگتر است. مؤ: زکباء. ج: زُکب.

الأزکب ج: زُکب.

الأَزْكَوْن یو معد: ۱. أَزْكَوْن، رئیس، حاکم، پیشوا. ۲. کشاورز بزرگ و رئیس ده، بزرگ مالک، کدخدا. ج: أَرَاكِنَةٌ ← أَزْكَنْتُ.

أَزْكَی إِزْكَاءً (رک و) ۱. الأرض: زمین را کند. ۲. ~ الحوض: حوض را برابر و راست ساخت. ۳. ~ الامر: آن کار را به تأخیر افکند. ۴. ~ علیه: او را هجو کرد. ۵. ~ إلیه: بدو پناه جست. ۶. ~ لهم: جنداً: برای آنان لشکری آماده و ساخته کرد. ۷. ~ علیه الحمل: آن بار را بر او گران و سنگین کرد. الأَزْكَیْلَة: قلیان ← نَارْجِیْلَة.

أَرْمَ ~ أَرْمًا ۱. الطعام: غذا را به تمامی خورد. ۲. ~ الشيء: آن چیز را بست. ۳. ~ علیه: آن را به دندان گزید. ۴. ~ الأرض: در آن زمین بیخ و شاخ درخت نگذاشت پس آن زمین أَرْمَاء و مأْرُومَة: بیابان خالی و تهی از درخت و گیاه است. ۵. ~ ت السنَة بأموالنا: سالی قحط همه اموال ما را تمام کرد. ۶. ~ ت السنَة القوم: سال قحط آن گروه را از میان برد و از آنان هیچ باقی نگذاشت. ۷. ~ الرجل أو الشيء: آن مرد یا آن چیز را نرم گرداند. ۸. ~ الحبل: آن ریسمان را سخت تافت.

أَرْمَ ~ أَرْمًا ۱. المال: آن مال از میان رفت و تمام شد. ۲. ~ المكان: آن جاگیاهی نرویند، پس آن أَرِم و أَرِم: زمین بی گیاه است. مؤ: أَرْمَاء. ج: أَرْم.

الأَرْم: ۱. مص أَرِم و ۲. اثر، نشان. ۳. گور کهنه. الأَرِم: زمین بی گیاه. ← أَرِم.

الإَرِم: سنگ یا نشانه‌ای که در بیابان برای یافتن راه نصب کنند. ج: آرام و أَرْوم.

الأَرْم: ۱. مص أَرِم و ۲. بریدن. ۳. دندان. ج: أَرْم: دندانها (چنین به نظر می رسد که این لفظ جمع آرام باشد. «یحرق علیک الأَرْم»: از خشم بر تو دندانهایش را به هم فشرد.

الأَرْم ج: أَرْمَة.

الأَرْم ج: آرام.

الأَرْم ج: أَرِم و أَرِم.

أَرْمًا إِزْمَاءً (رم أ) ۱. علی المئة: افزونتر از صد شد. ۲. ~ إلیه: بدو نزدیک شد.

الأَرْمَاء ج: رَمِیَ.

الأَرْمَاء: مؤنث أَرِم. زمین بی گیاه ← أَرِم و أَرِم.

الأَرْمَاء ج: رَمَتْ.

إِزْمَارًا إِزْمِئْزَارًا (رم أ ز ← رمز) ۱. الرجل: آن مرد از جای خود رفت. ۲. آن مرد بر جای خود ثابت ماند (از اضداد) ۳. ترنجیده و منقبض شد. مُجَاله شد. ۴. جنبید: «ضربه فما أَرْمَارًا»: او را زد ولی او از جای جنبید.

الأَرْمَاح ج: رُمَح.

الأَرْمَاس ج: رَمَس.

الأَرْمَاق ج: رَمَق.

إِزْمَاقًا إِزْمِيقَاقًا (رم ق) ۱. الرجل: آن مرد از لاغری و نزاری مُرد. ۲. ~ الحبل و نحوه: ریسمان یا مانند آن سست شد، و آدمی: ضعیف و ناتوان شد.

الأَرْمَاک ج: رَمَک و رِمَاک چیچ رَمَکَة.

الأَرْمَال ج: ۱. رَمَل. ۲. رَمَل. ۳. رَمَلَة.

الأَرْمَام ج: زَمَام و زَمِیم.

الأَرْمَة: ۱. قبیله. ۲. نشانی که در بیابان برای رهیابی نصب کنند، نشانه، علامت، تابلو. ج: أَرَم و أَرْوم.

أَرْمَتْ إِزْمَائًا ۱. الحالِبُ فی الضرع: دوشنده اندکی شیر در پستان باقی گذاشت. ۲. ~ فلاناً فی ماله: فلانی را در مال خود باقی گذاشت. ۳. ~ الشيء: آن چیز را نرم گرداند.

أَرْمَحَ إِزْمَاحًا ۱. النخل: درخت خرما غوره برآورد. ۲. ~ الرجل: آن مرد نرم و آرام شد.

أَرْمَدَ إِزْمَادًا ۱. نیازمند و فقیر شد. ۲. ~ القوم: آن گروه به قحط و خشک سال رسیدند. ۳. ~ القوم: چارپایان آن گروه هلاک شدند. ۴. ~ العین: چشم را دردمند و دچار (رَمَد) درد چشم ساخت. ۵. ~ ه: أو الشيء: او یا آن را نابود و همانند (رماد)، خاکستر گرداند.

الأَرْمَد: ۱. آن که درد چشم دارد. ۲. رمادی،

خاکسترگون، خاکستری. مؤ: زَمْداء. ۳. «ثوب أزمَد»:

جامه چرکین ج: زَمْد.

الإزمءاء: خاکستر.

الإزمءاد: ۱. مصد: إزمَد و ۲. کلمه‌ای نو ساخته که بر بعضی آفات گیاهی حاصل از قارچهای دَره بینی اطلاق می‌شود، گرد مو، گرد توت، بیماری قارچی، آفت قارچی. Oidium (F)

إزمَد إزمءاداً ۱. الشیء: آن چیز خاکستری رنگ شد. ۲. ت العین: چشم به درد آمد. ۳. فلان: فلانی چون شتر مرغ شلنگ انداز دوید.

أزمَسَ إزماساً المیت: مرده را در خاک کرد. (لغتی در رَمَسَة).

أزمَشَ إزماشاً ۱. الشجر: آن درخت جوانه‌هایش شکافت و برگ برآورد. ۲. میوه درخت مانند نخودی بیرون آمد. ۳. الرجل: آن مرد به سبب ضعف بینایی پلک زد و بسیار نگرینست. ۴. فی الدمع: اندکی اشک ریخت. ۵. چشمش به هم خورد و پلکش بهبود نیافت. الأزمش: ۱. خوش خوی. ۲. رنگارنگ (لغتی در اربش. لس). ۳. مردی که دو چشمش تباه باشد. مؤ: زمشاء. ج: زَمَش. ۴. «أرض زمشاء»: زمین پر گیاه.

أزمَصَ إزماصاً له الداء: بیماری، چشم او را (زَمَصاء) دارای چرکاب سفید کرد.

الأزمص: آن که چرک سفید در گوشه چشمش گرد آید. مؤ: زَمَصاء. ج: زَمَص.

أزمَصَ إزماصاً ۱. له الحر: گرما بر او سخت شد و آزارش کرد؛ - له الشیء: آن چیز او را به درد آورد. ۲. - الزاعي مواشیه: چوپان چارپایان خود را در گرمای سخت یا زمین تفسیده از گرما چراند. ۳. - ه: آن را از گرما سوزاند (المو).

الأزمص: ج: زَمَصان.

الأزمضاء: ج: زَمَضان.

الأزمضة: ج: زَمَضان.

أزمَعَ إزماعاً الرجل: آن مرد به بیماری زَماع (دردی در شکم و پشت که موجب زردی چهره می‌شود) دچار

شد.

إزمَعَنَ إزمعاناً (ر م ع ن - ر م ع، احتمالاً «ن» بدل از «ل») (لس) الدمع: قطرات شک پیایی فرو چکید، مانند إزمَعَل است.

إزمَعَلَ إزمعلاً (ر م ع ل - ر م ع) ۱. الصبی: آب دهان آن کودک روان شد. ۲. الثوب: جامه تر شد. ۳. - الشواء: از گوشت بریان گرم روغن چکید. ۴. - الرجل: آن مرد شتافت. ۵. ت الإبل: شتران پراکنده شدند. ۶. الدمع: قطرات اشک پیایی فرو چکید. - إزمَعَنَ و إزمَعَلَ.

إزمَعَلَ إزمعلاً (ر م غ ل) الدمع: قطرات اشک پیایی فرو چکید، مانند إزمَعَلَ است.

الأزمق: ج: زَمَق.

إزمَقَ إزمقاً (ر م ق) ۱. الأديم و نحوه: پوست و مانند آن نازک شد. ۲. الطريق: راه دراز و طولانی شد. ۳. - الشیء: آن چیز سست شد. ۴. ت الغنم: گوسفندان مردند.

الأزمك: شتر خاکستری رنگ. مؤ: زَمكاء. ج: زَمك. أزمك إزمكاً ۱. ه بالمكان: او را در جایی مقیم ساخت. ۲. - الراعی جماله: چوپان شتران را در کنار آب نگاهداشت.

إزمك إزمكاً (ر م ك): ۱. لاغر و باریک شد. ۲. - البعير: خاکسترگون گشت.

أزمَلَ إزمالاً ۱. المكان: آنجا دارای رمل: ریگ گشت، شنزار شد. ۲. القوم: آن گروه بی‌زاد و توشه و تنگدست شدند. ۳. القوم زاهم: آن قوم توشه خود را تمام کردند (لازم و متعدی). ۴. ت المرأة: آن زن بیوه شد. ۵. الحبل: ریسمان را دراز کرد. ۶. - السهم بالدم: پیکان خون‌آلود شد. ۷. - الحصير: بوریا بافت. ۸. - النسيج: پارچه را نازک بافت. ۹. - الشاعر: شاعر در بحر زَمَل شعر سرود.

الأزمل: ۱. نیازمند، فقیر و درویش. ۲. آن که اهل و خانواده‌ای ندارد. ۳. مرد بی‌زن، مجرد. مؤ: أزمَله بیوه زن. ج: أرامل و أراملة. ۴. «عام أزمَل»: سال بی‌باران و

الأَزْبَبَةُ: ۱. مفرد أرانب، خرگوش. ۲. بَرَّة بینی. ج: أرانب. ۳. «جَدَعُ فُلَانٍ أَرْبَةَ فُلَانٍ»: فلانی به فلان اهانت کرد و او را سبک شمرد.

الأَزْبِيَّات: تیره خرگوشها.

الأَزْقَةُ: ۱. دانه‌ای یا مایه‌ای که در شیر اندازند تا آن را پنیر کنند. ۲. پنیر تر، پنیر تازه. ۳. آنچه بر سر پیچند، دستار. ج: أَرْقَن.

الأَرْتَدَج: ف مع: ۱. رنده، یعنی چرم سیاه که از آن کفش سازند. ۲. ماده‌ای سیاه که با آن کفش را رنگ کنند، واکس سیاه. ← يَرْتَدَج.

أَرْتَفَ إِزْنافاً ۱. الرَّجُلُ: آن مرد شتافت. ۲. ← البعيرُ: شتر در حالی که سر خود را می‌جنباند رفت. ۳. ← ت الناقةُ: ماده شتر از خستگی گوش خود را فرو افکند.

أَرْتَقَى إِزْناقاً ۱. الماءُ: آب را تیره و گل‌آلود کرد. ۲. ← اللواءُ: هنگ یا لشکر را به قصد حمله به حرکت درآورد. ۳. ← اللواءُ: هنگ یا لشکر به حرکت درآمد. (لازم و متعدی).

أَرْقَنَ إِزْناناً ۱. بانگ کرد، فریاد راورد. گویند: «أَرْنَت القوش»: کمان صدا داد. ۲. «أَرْنَت المرأةُ في نوحها»: آن زن به صدای بلند گریه کرد و «أَرْنَت الحمامةُ في سجعها»: کبوتر در آواز خود بانگ کرد و «أَرْنَت السحابةُ في رعدها»: ابر بانگ کرد و غرید و «أَرْقَنَ الماءُ في خَريره»: آب آواز کرد. ۳. ← إليه: به او گوش فرا داد. ۴. ← للشئ: به آن چیز سرگرم شد.

الأَرْقُوسُ لا مع: خاریشت یونانی.

أَرْقَى إِزْناءً (ر ن و) ۱. الحسنُ فلاناً: زیبایی کسی یا چیزی او را به شگفت آورد و خیره کرد و به پیوسته نگریستن واداشت. ۲. ← إلى الطاعة: او را متوجه طاعت گرداند تا آرامش یافت و به طاعت ادامه داد.

الأَزْبِيَّةُ ج: رَئاء.

الأَزْهَاءُ (مفرد ندارد): کناره‌ها، جوانب و اطراف. «أقبلوا من أزْهَاءِ الجبلِ»: از کناره‌های آسان گذر کوه پیش آمدند.

الأَزْهَابُ (مفرد ندارد): مرغان ترسو و کم دلی که

کم خیر و کم محصول. ۵. (گوسفند) سیاه پای سفید بدن. ج: زَمَل.

الأَزْمَلُ ج: زَمَل.

الأَزْمَلَةُ: مؤ اَزْمَل. ۱. زن بیوه. ۲. مردم نیازمند و بیچاره. ج: أرايمل.

أَرْمَ إِزْماماً (ر م م) ۱. العَظْمُ: استخوان پوسید، مانند رَم است و ۲. استخوان مغزدار شد، مغز در استخوان جریان یافت. ۳. ← إلى اللّهُ: به بازی مایل شد. ۴. ← القومُ: آن گروه خاموش شدند.

الأَزْمَهانُ ف مع: آهن نرم.

الأَزْمُودِيَّةُ تر مع: نوعی گلابی تلخ و گس ← برغموث. الأَزْمُوتَةُ: ریشه فرورفته در (رمل) شن، یا خاک.

أَرْمَى إِزْماءً (ر م ی) ۱. الشئ مِنْ يده: آن چیز را از دستش انداخت: ← ه عن فربه: او را از پشت اسبش به زمین افکند. ۲. ← ت به البلادُ: او را از شهر بیرون کردند. ۳. افزون شد، از حدی معین درگذشت.

الأَزْمِيَّةُ ج: زَمِي.

أَرِنَ ← أَرْنا و أَرينا و إرانا: ۱. الدابةُ: ستور به نشاط در آمد. (آدمی) به وجد آمد، شادمان شد. پس آن أَرِن و أَرُون: شادمان و بانشاط است. ۲. «سَمِنَ فَأَرِنَ»: فربه شد پس به نشاط آمد، مثل است برای کسی که از رفتار خود تجاوز کند.

أَرِنَ ← أَرْنا ه: آن را به دندان گزید، گازش گرفت.

الأَرِنُ: شادمان و با نشاط، سر حال و سرمست (غالباً در مورد ستور) ← أَرُون.

الأَرِنُ: ۱. مصر أَرِن و ۲. سرمستی. ج: أَران.

الأَرِنُ ج: أَرْنَة.

الأَرِنُ ج: ۱. إران. ۲. أَرُون.

الأَرْتَبُ: ۱. خرگوش. أَرْتَب برنر و ماده خرگوش اطلاق می‌شود ولی بیشتر ماده آن را أَرنب و نرش را خَزَز گویند. ۲. نوعی زیور. ۳. موش صحرایی دم کوتاه. ۴.

إنجوم: یکی از صور جنوبی فلکی زیر جبار که به نام «عرش الجوزاء» و «کرسى الجوزاء» و «نهال» (لا) نیز خوانده می‌شود. ج: أَرانب.

شکار نکنند.

الإزهاب: ۱. مص أرهب و ۲. گرفتن با زور و تهدید. ۳. نظام حکومتی متکی به ظلم و ستم، حکومت جائز و جابر، حکومت نظامی، حکومت وحشت و ترور؛ ترور و وحشت ناشی از خرابکاری و آدمکشی و منفجر کردن جایی.

الإزهایی: ۱. تروریست، آن که با خرابکاری و انفجار ترس و وحشت ایجاد کند. ۲. «الحکم الإزهایی»: حکومت ترور و وحشت و مخالفت با آزادی و گرایشها و حرکات آزادیخواهانه.

الإزهاص: ۱. مص أرهص و ۲. ایستادگی و اصرار بر گناه. ۳. کاری خارج عادت که از پیامبری پیش از بعثت وی ظاهر شود، چون سخن گفتن عیسی (ع) در گهواره. **الإزهاصة:** علامت، نشانه. مظاهر و نمودها، سَمْبَلها (المو). ج: إزهاصات. **الأزهاط ج:** زهط.

أزهب إزهابا: ۱. بر شتر خسته نشست. ۲. آستین او دراز شد. ۳. ه: او را ترسانند. ۴. «أزهب عنه الناس بأسه و نجدته»: هیبت و شکوه او مردم را از وی ترسانند. **أزھج إزهاجاً:** ۱. گرد بر انگیخت. ۲. ه: بین القوم: آن گروه را بر ضد هم برانگیخت. ۳. ه: ت السماء: آسمان باریدن گرفت.

أزھص إزهاصاً: ۱. الحائط: زج پایین دیوار را چید. ۲. ه: الشيء: آن چیز را بر پا و استوار کرد، شالوده آن را ریخت. ۳. ه: اللہ: خداوند او را منبع خیر و برکت ساخت. ۴. ه: علی الذنب: بر گناه اصرار ورزید. ۵. ه: الفرس: شِم اسبان را شکسته و فرسوده گردانید. **الأزھط ج:** زهط.

أزھف إزهافاً: السیف: ۱. لبه شمشیر را تیز کرد. ۲. ه: آن را باریک یا نازک کرد. ۳. ه: بالكلام: سخن را بدون اندیشه قبلی و به بداهه گفت؛ ناستجیده سخن گفت. ۴. «أرھف ذھنک لما أقول»: بدانچه می گویم نیک گوش بده.

أزھق إزهاقاً: ۱. ه: الظلم: بدو ستم کرد. ۲. ه: إثمًا:

او را به گناه و نافرمانی واداشت. ۳. ه: عسراً: او را به عسرت و دشواری افکند. «لا تزھقنی لا أرھقک اللہ»: مرا به دشواری و شتاب میفکن تا خدا ترا به دشواری و شتاب نیفکند. ۴. ه: او را به بیش از توانش مکلف ساخت، تکلیفی شاق بر او نهاد، او را بسیار خسته کرد. ۵. ه: الصلاة: نماز را تا هنگام نماز دیگر به تأخیر افکند و دیر وقت خواند. ۶. ه: زیداً أن یصلی: زید را به نماز شتاباند. ۷. ه: الشيء: چیزی به او نزدیک شد و به او رسید.

أزھل إزهالاً: ه: او را فروهشته گوشت و متوزم گرداند. **ه: زھل.**

أزھم إزهاماً: ۱. ت السماء: آسمان یکسره و مدام باران نرم بارید. ۲. ه: الربیع: بهار باران نرم بسیار بارید. **الأزھم أفع:** فراختر، گشاده تر. «نزلنا بفلان فگتاً فی أزھم جانبیه»: نزد فلانی وارد شدیم و در فراخترین جای در کنار وی جا گرفتیم.

أزھن إزھاناً: ۱. ه: الشيء: آن چیز را نزد وی رهن و گرو نهاد. ۲. ه: فلاناً: فلان شخص را سست گرداند و به او سلف (بهای پیش) داد. از او سلف خری کرد. ۳. ه: فی السلعة: کالا را گران خرید و مالش را در دستیابی به آن صرف کرد تا بدان رسید. ۴. ه: لضيغه الطعام و الشراب: خوردنی و نوشیدنی را برای مهمانش دائم و ثابت داشت. ۵. ه: الميت القبر: مرده را در گور کرد.

أزھي إزهاهً: (رھو): ۱. به جای فراخ رسید. ۲. ه: لهم الطعام: خوراک را برای آنان دائم کرد. ۳. ه: علیه: با او نرمی و مهربانی کرد. «أزھي علی نفیک»: بر خویشتن نرم و مهربان باش. «أزھي لک الشيء»: آن چیز برای تو دست داد و ممکن و میسر شد. ۴. «أزھيته لک»: تو را بر آن توانا کردم. ۵. پیوسته گوشت دُرنا خورد.

الأزوات ج: زوث و زوثه. **الإزواد (رو د):** ۱. مص أرود: ۲. نرم و آهسته رفتن. ۳. مهلت دادن. ه: مُزوداً و زویداً و زویدیه که همه در حکم مصدر باب إفعال أرود هستند.

الأزواج ج: ۱. زوج. ۲. زوج. ۳. ریح.

درازتر از پایینها باشد (الر). مؤ: رُؤقاء: ج: رُوق. ۳. «سَنَّة رُؤقاء»: سال سخت.

الأزوم والأزومة والأزومة: ۱. ریشه و بیخ درخت. آن بخش از درخت که پس از بریدن در زمین باقی می ماند. ۲. بَن شَاخ. ۳. «هو طیب الأرومة»: او مردی نیک نژاد و دارای اصلی کریم است. ج: أَرُوم. ۴. الأزومة: ته چک، سوش.

الأزوم ج: ۱. إزم و اِرم و أزومة و أرومة. ۲. أُرمة. الأزون: ۱. شادمان، سرمست. ۲. سَم، زهر. ۳. مغز فیل.

الإزون ج: إزة.

الأزوتان: ۱. صعب و سخت. ۲. بانگ، آواز، صدا، صوت. ۲. بسیار خوشحال و شادمان. ۳. روزگار سخت. الأزوتانی: هر چیز سخت همچون گرما و سرما و دشواری و گرسنگی و فریاد و شادمانی بسیار و شدید. مؤ: أزوتانة و أزوتانية.

أزوی إزواء (ر و ی) ۱. فلاناً الشَّخَر: فلانی را به روایت شعر واداشت. ۲. ~ القوم: آن گروه را رَیان: سیراب کرد. ۳. ~ الرِّواء علی البعیر: بر شتر (رواء) ریسمان باربندی بست.

الأزوی ج: أزویة.

الأزویة ج: رواء.

الأزویة و الإزویة: اسم جمع (برای مذکر و مؤنث) بَر کوهی. ج: أراوی و أزوی.

أَری یأری أزیاً ۱. التَّخَل: زنبور شهد فراهم آورد. ۲. ~ ت القدر: کف دیگ سوخت و غذا ته گرفت، مانند شاطت است. ۳. ~ فلان: فلانی خشم گرفت. ۴. ~ صدره: کینه در دل گرفت. ~ الصدر: سینه از خشم و کینه پر شد. ۵. ~ ت الدابة: ستوران به هم پیوستند. ۶. ~ الريح السحاب: باد ابر را راند و برد. ۷. ~ الماء: آب را اندک اندک ریخت.

أَری یُری إراءة و إراء (ر ا ی) ۱. ه الشيء: آن چیز را بدو نشان داد، پس او مُر و آن زن مَرِیة: نشان دهنده و ارائه کننده است. ۲. «أرني برأیک»: مرا با رأی خود

الأزواع ج: أزوع.

الأزواق ج: رُوق.

الأزوب: ۱. مرد سرگشته و شوریده رأی، سرگردان و حیران. ۲. مرد تنبل و تن آسا و بی حال از سیری یا خوابیدن بسیار. ج: رُوتی.

أزوح إزواحاً (روح) ۱. الشيء: آن چیز بوی بد گرفت. ۲. ~ الشيء: بوی آن چیز را دریافت. ۳. ~ علیه حقّة: حقش را بدو پرداخت.

الأزوح: ۱. فراخ، گشاده. ۲. آن که در رفتن هر دو پایش را گشاد گذارد. مؤ: رُوحاء. ج: رُوح.

الأزوخ ج: أنخ و إزخ.

أزود إزواداً و مُزوداً و رُوداً و رُودیداً و رُودیدة فی السیر (ر و د) ۱. نرم و آهسته رفت. ۲. ~ فلاناً: به فلانی فرصت و مهلت داد.

الأزود: آهسته کار، نرم رفتار.

الأزوز: ۱. بخیل، مُمسک. ۲. شب سرد.

الأرؤز: خواب طولانی زمستانی گیاهان و جانوران. ← إسبات.

الأزوش: سبک عقل، نادان. مؤ: رُوشاء. ج: رُوش.

الأزوش ج: أزش.

أزوض إزواضاً ۱. المكان: آن جا از گیاه پوشیده و دارای (روضه ها) باغهای بسیار شد. ۲. ~ ت الأرض من المطر: زمین از باران تر شد.

أزوع إزواعاً الزاعی بالغنم: چوپان گوسفندان را به بانگ راند، چوپان هی هی کرد.

الأزوع: ۱. آن که از زیبایی یا دلیری خود کسان را به شگفت می آورد. ۲. دلیر و تیز خاطر و چابک. تیز ذهن. تیزهوش. مؤ: رُوعاء. ج: رُوع و أزواع. ۳. «قلب أزوع»: دلی که زود دچار (رُوع) هراس شود، هراسان از هرچه ببیند و بشنود.

أزوق إزواقاً (روق) الیل: شب رواق و چادر سیاهی و تیرگی خود را گسترده، تاریک شد.

الأزوق: ۱. جانور شاخدار. ۲. آن که دو دندان زترین او دراز باشد، گراز دندان، آن که دندانهای بالایی وی

الأریز: ۱. مهتر و پیشوای قوم. ۲. یخبندان.
الأریس: ۱. کشاورز. ۲. باغبان. ۳. گیرنده ده یک

کشاورزی، غشر گیرنده. ج: أریسون.

الأریسون ج: أریس.

الأریسی: رعیت، زارع و کارگر کشاورزی ای که در زمینی برای ارباب خود کار کند، برزگر. ج: أریسیون.

الأریسیون ج: أریسی.

الأزیش: مردی که برگوشها و چهره اش موی فراوان و انبوه باشد. مؤ: زینشاء. ج: ریش. ۲. رجل أزیش: مرد صاحب پیشه و مال و پول.

الأریض: ۱. خوشایند در چشم، خوش نما. ۲. سزاوار برای چیزی. ۳. پاکیزه و خوب نمو کننده. ۴. جای پر گیاه. مؤ: أریضة.

الأریط: مرد عقیم، سترون.

الأریغزون یو مع: گل و گیاهی از تیره مرگبان علفی و گل لوله ای. دمسیس. مینای امریکایی ارجرون. ذنب الثعلب. شیخ الریح.

أزیف إزیافاً (ری ف): ۱. به زمین (ریف) علفناک و کشتزار رسید. ۲. ~ المكان: جایی حاصلخیز و پر گیاه شد.

الأزیق: ۱. مار (مصغر مرخم أزوقه). ۲. شتر درشت خاکستری رنگ. «جاءنا بأمّ الزّیق علی أریق»: بلایی بزرگ و زشت بر سر ما آورد. نزدیک به تعبیر کنایه آمیز فارسی: با خاله گردن دراز آمده!

الأریکه: ۱. تخت آراسته و ممتاز. ج: أریک و أرائک. ۲. ریم و چرک و خونابه و گوشت مرده زیر زخم «ظهرت أریکه الجرح»: خونابه و گوشت مرده جراحت پیدا شد. **الأزیل**: ۱. بز نر کوهی. ۲. گوزن گندمگون (عامیانه راه یافته به فصیح).

الأزیم: کس، فرد، ذیّار. «ما فی الدّار أزیّم»: در آن خانه هیچ کس نیست.

أزیمی إزیاء (ری) الرایة: غلم را بر زمین زد و آن را بر افراشت.

الأریة: طناب و میخ طویله که ستور را بر آن بندند. ج:

راهنمایی کن. ۳. «أزی الله بفلان»: خدا او را رسوا و انگشت نمای دشمن کرد.

الأزی: ۱. مص أزی و أری و ۲. شهد، عسل. ۳. ریزش و بارش باران. ۴. رطوبت و نمی که بر درخت یا گیاه افتد و چسبند و زیاد شود، شبنم. ۵. خوراکی که بر اثر سوختن به ته و کناره های دیگ چسبد. ۶. ته دیگ. ۷. ته مانده غذا در ظرف. ۸. «إن فی صدرک علی لأزیاء»: برآستی در دل تو بر من اثری از کینه هست.

الأزی: میخ استوار حلقه دار، میخ طویله، آخیه.

الأزیاح ج: ریح: باد و ریح: بوی خوش.

الأزیاد ج: زید.

الأزیاش ج: ۱. راش. ۲. ریش.

الأزیاع ج: ریح.

الأزیاف ج: ریف.

الأزیان: گونه ای مورچه که عسل را در شکم خود انبار می کند تا به صورت خیکجه ای پر باد در آید (واژه جدید). مورچه عسل خوار.

الأزیب: ۱. هوشیار و زیرک و دانا. ۲. استاد، کاردان. ج: أزیاء.

الأزبئة: ۱. مؤ أریب. ۲. دیگ فراخ.

الأزیت: آتش.

الأزیج: ۱. مص أریج و ۲. بوی خوش. ج: أرائج.

الأزیجة: دمیدن بوی خوش. ج: أرائج.

الأزیج: فراخ، گشاد. با زوح.

الأزیجی: ۱. فرخنده خوی، نیکو خصال. ۲. بزرگوار، کریم و بخشنده.

الأزیحیة: ۱. مص راح یراخ و ۲. خصلتی که انسان را به کارهای پسندیده و بخشنده و امانت دار، مردانگی و بخشنده گی یا هر نوع خوی پسندیده در آدمی، کرم، جود.

الأزید: گیاهی مانند پیاز میان شکافته. دلیپوث. ارندبرند، اریدبرید.

الأزیر: آواز مسخره آمیز شخص برنده در قمار، گرگری خواندن.



الأریارون

داد.

أَوَارٍ و أَرِيَّة و أَرِيَّة.

أَزَّأ - أَزَّأ: بد دل شد و از خواست خود دست کشید.

پس او آزی: دست کشیده از حاجت خویش است.

أَزَّارِ إِزَّاراً (ز ا ر) ۱. الأسد: شیر را به زئیر: غرّش در

آورد. - السحاب: ابر همچون شیران غرید و بانگ کرد.

۲. - الأسد: شیر به بیشه درآمد. - زار.

أَزَّافِ إِزَّافاً (ز ا ف) ۱. به طئه: انباشتن شکمش او را

سنگین و بی حرکت کرد. ۲. - علی الجریح: در کشتن

آن زخمی شتاب کرد، زخمی را کشت.

أَزَّامَ إِزَّاماً (ز ا م) - علی الامر: او را به اکراه بدان کار

واداشت. ۲. - الجرح: زخم را دوا گذاشت و بست تا

بهبود یابد.

أَزَّای إِزَّاءً (ز ا ی) ۱. تکبر و گردنفرازی کرد و باد به

غضب انداخت. ۲. - به طئه: شکمش چندان پر شد که

جنبدن نتوانست.

أَزَّأ - أَزَّوْأ و أَزَّی ۱. الظل: سایه کوتاه و جمع شد. ۲.

- ه المرض: بیماری او را به رنج و سختی افکند. پس

او آزی و مأزوی: رنجیده و آزرده از محنت بیماری است.

الإزاء: ۱. سنگ یا هر چیزی که زیر محل ریختن آب

گذاردند تا از آسیب و تأثیر ریزش آب جلو گیرد. ۲.

روبرو، برابر، مقابل. «قعد إزاءه و بإزائه»: برابر یا روبروی

او نشست. ۳. «إزاء الأمر»: نگهداری کار، کارگزار. ۴. «فلان

إزاء فلان»: فلانی همتا و حریف فلانی است که در

برابری ایستادگی می کند.

الأزایی ج: آزی.

أَزَات إِزَاتَةً (ز ی ت) القوم: آن گروه دارای روغن

زیتون بسیار شدند.

أَزَّاح إِزَّاحَةً (ز ی ح) ۱. آن را برد و دور کرد، جابه جا

کرد. ۲. - الشيء: آن چیز را از بین برد. ۳. - الشيء:

آن را برداشت، کنار زد: - «الستار عن التمثال»: از

مجسمه پرده برداشت. ۴. (ز و ح) «أزحت عِلته فی ما

أحتاج الیه»: حاجتش را برآوردم.

أَزَّاح إِزَّاحَةً (ز ی ح) ۵. او را جابه جا کرد، دور گردانید.

أَزَّادَ إِزَّادَةً (ز و د) ۵. او را توشه و زاد راه داد، خواربار

الأزاد ف مع: ۱. زنبق سفید. ۲. نوعی خرما. آزاد.

الأزادارِخت، الأزادَرِخت، الأزادَرِخت ف مع:

درختچه ای زینتی از تیره آزاد درختها که خود از تیره

سماقیان است. آزاد درخت. آزاد رخت. سنجد تلخ. زهر

زمین. زیتون تلخ. ززلخت (در مصر و شام).

الأزادَرِختیات: تیره آزاد درخت. تیره سنجد تلخ.

أَزَّارَ إِزَّارَةً (ز و ر) ۱. الرجل: آن مرد را به زیارت و

دیدار او برانگیختن. ۲. «أزازه شعوب»: مرگ را بر وی

وارد آورد. ۳. «أزرتة ثنائی و قصائدی»: مدح و قصاید

خود را به او فرستادم. ۴. - الشيء: او را به دیدار آن

چیز واداشت.

الإزار: ۱. شلوار، جامه ای که نیمه پایین پیکر را

پوشانند. ۲. لنگ. ۳. ملاقه، چادر (هم مذکر است و هم

مؤنث). «فلان عقیف الإزار»: او نسبت به زنان پاکدامن

است. ۴. آبرو و شرف و نفس و جان و روان. ۵. «کمیش

الإزار»: سختکوش در کار خود. ۶. «داری إزاری»: هر

چیز را در نهان مباح می شمرم. ۷. ازاره دیوار، حاشیه

میان دیوار و سقف، حاشیه لبه دیوار. ۸. [انجوم]:

کمر بند صورت فلکی عواء که «مراق الإزار» نیز خوانده

می شود. ۹. مطلب و نظری که اهل ادارات در زیر

نامه ها نویسند. پایری نامه ها. ج: آززه و آزر.

الإزارة: ۱. ملاقه، چادر. ۲. لنگ.

الأزارق ج: آزر.

الأزارقة ج: منسوب به آزرقتی، قومی از خوارج

حروری از اصحاب ابی راشد نافع بن ازرق.

الأزرم ج: آزرم.

الأزاعیل ج: إزعیل.

أَزَّاعَ إِزَّاعَةً (ز و غ) ۱. ه: او را وادار به انحراف و

گرایش کرد. ۲. (ز ی غ) - ه عن الطريق: او را از راه

راست منحرف کرد؛ - ه: او را از حق منحرف کرد «رئنا

لا تزع قلوبنا»: پروردگارا دل های ما را به باطل مایل مکن.

(قرآن، آل عمران، ۸۳).

أَزَّالَ إِزَّالَةً (ز و ل) ۱. ه: او را طرد کرد، راند. ۲. ه: او را

هنگام غروب اشعه‌ای که چون شاخه‌هایی بیرون آید از خورشید دیده شد، آفتاب به غروب نزدیک شد.

الأزْب : ۱. مردی که چهره و گوشه‌هایش پُر موی باشد. مؤ: زَبَاء. ج: زَب. ۲. (جانور) پَر پشم و موی، پشمالو. - از سالها. ۳. (سال) پَر سبزه و گیاه. ۴. «داهیه زَباء»: سختی و بلای بزرگ.

الأزْب ج: زَب.

الأزْمَة : ۱. لغتی است در اُزْمَة: سختی و شدت. ۲. قحطی، و برای سال قحط و سخت اُزْمَة و اُزْمَة و لُزْمَة به یک معنی می‌آید. ۲. جُلْد، نیرومند و پَر طاقت در برابر سختیها (الر)

أَزَيْدُ إِزْبَاداً ۱. البحر: دریا کف برآورد. ۲. - السَّدْر: درخت (سدر) کُتار شکوفه‌هایی سفید چون کف روی دریا برآورد. ۳. - القوم: زُبْدَة یعنی کره و سرشیر آن گروه بسیار شد. ۴. «أَزَغَى الرَّجُلُ وَأَزَيْدَ»: خشم آن مرد بسیار شد و تهدید کرد. از خشم کف بر دهان آورد.

أَزْبَرُ إِزْبَاراً ۱. الشيء: آن چیز را زَبْر و خشن و درشت گرداند. ۲. - الرجل: آن مرد را بر جنگ دلیر ساخت. ۳. - الرجل: آن مرد تنومند و زُمُخت گردید. ۴. - الکبش: قوچ را پروار کرد. ۵. شجاع بود، دلیر شد.

الأزْبَر : ۱. مرد خشن و زُمُخت و بدخوی و ستمکار. ۲. مرد چهارشانه، پهن شانه. ۳. مَوْدِي منفور، زیانکار. مؤ: زَبْرَاء. ج: زَبْر.

الأزْبِق : آدم احمق که همواره ریش خود را می‌کند. ج: زَبِق.

أَزْبَنُ إِزْبَاناً بَيْتَهُ عن الطريق: خانه‌اش را دور از جاده ساخت.

أَزْبَى إِزْبَاءً (ز ب ی) ه: او را با شتاب گذراند. **الأزْبَى :** ۱. نوعی راه رفتن. ۲. شتابزدگی. ۳. چالاکي و شادمانی. ۴. بدی، شر. ۵. کار بزرگ و سترگ. ج: أَرْبَى. **أَرْج - أَرْجاً** العشب: گیاه بلند شد.

أَرْج - أَرْجاً ۱. فی مشیه: در رفتن خود شتاب کرد. پس او اَرْج: شتابان است. ۲. - عَتَى: چون از او یاری خواستم تنبلی کرد.

کشت. «أَزَالَ اللَّهُ زَوَالَهُ»: خدا او را هلاک گرداند. ۳. - الشيء: آن چیز را برد.

أَزَالَ إِزَالَةً و **إِزَالاً** (ز ی ل) ۱. ه عن مکانه: او را از جای خود دور کرد، آن را کنار گذاشت.

الأزَام : خشکسالی، قحطی.

الأزَام : آنچه ملازم و همواره همراه چیزی باشد.

الأزَامِع ج: أَرْمَح.

الأزَامِل ج: أَمْزَل.

الأزَامِل ج: ۱. أَمْزَل. ۲. إِزْمِل.

الأزَامِيم ج: إِزْمِمْ.

أَزَانُ إِزَانَةً (ز ی ن) ه: او را آراست، زیبا و نیکو گردانید - زَان.

الأزَاهِر ج: أَزْهَر و أَزْهَر و زُهور. جج زَهْر.

الأزَاهِير ج: أَزْهَر. جج زَهْر.

الأزَاهِيق ج: أَرْهَوْقَة.

أَرْبَ - أَرْباً : (نشخوار کننده) از نشخوار باز ایستاد، پس آن جانور اَرْب: باز ایستاده از نشخوار است.

أَرْبَ - أَرْباً الماء: آب جاری شد. مانند وَرْب است. پس آن آب اَرْب: جاری شونده و روان است.

الأَرْب : مرد بلند بالا مانند اَرْب و اَرْب است، دراز، بلند.

الأَرْب : ۱. مرد کوتاه قد و شکم گنده فربه سرین. آن که فقط اسافل بدنش چاق است. ۲. پست و فرومایه. ۳.

مرد زیرک و تیز فهم.

إِزْبَارُ إِزْبَاراً (ز ب ا ر - زبر) ۱. الکلب: آن سگ موی برافراشت یا موهای خود را بر تن چنان سیخ کرد که بیخ موهایش پیدا شد. ۲. - الشعَر: موی راست ایستاد،

سیخ شد. ۳. - الثَّبَات: گیاه بر آمد و رویید. ۴. خود را برای شرارت آماده کرد.

الأزْبَاد ج: زَبَد.

الأزْبَار ج: زَبَر.

الأزْبَان ج: ۱. زَبَن. ۲. زَبَن.

أَرْبَ إِزْبَاباً (ز ب ب) ۱. العنب: انگور را برای (زَبیب کردن) مویز کردن خشک کرد. ۲. - ت الشمس: به

الأُزَج : خانه‌ای که به درازا ساخته باشند، دالان‌گونه.

ج: أَزَج و أزاج و إزجة.

الإزجة ج: أَزَج.

أَزَجُ إِرْجَاً (ز ج ج) ۱. الرمح : در تَه نیزه (زَج) حلقهٔ آهنین گذاشت. ۲. الرمح : زَج را از تَه نیزه برداشت (از اضداد).

الأُزَج : (ابروی) باریک و کشیده. ۲. شخص ابرو باریک.

۳. (شتر مرغی) که بالای چشمانش پَر سفید باشد. ۴. (شتری) که پاهایش دراز و از هم گشاده باشد. مؤ: زَجَاء. ج: زَج.

الأُزَجَر : (شتری) که در مهره‌های پشتش شکستگی باشد. ج: زَجَر.

أَزْجَى إِرْجَاءً (ز ج و) ۱. او را واداشت تا به نرمی بگذرد. ۲. الشيء : آن را نرم و آهسته راند. ۳. الدرهم : آن درهم را رواج داد. ۴. الأمر : آن کار را به تأخیر انداخت، آن را واپس گذاشت. ۵. او را برانگیخت. ۶. ایامه : روزگار خود را با تنگدستی سپری کرد.

أَزَح - أَزُوحاً ۱. چروکیده و مُچاله و به هم کشیده شد و برخی از آن به برخی دیگرش نزدیک گشت. ۲. درنگ کرد و عقب ماند. ۳. ت القَدَم : گام لغزید.

أَزْحَف إِرْجَافاً ۱. او را بر زانوهای بر روی شکم راه برد. او را خزانید. ۲. [نظام] : او را سینه‌خیز برد. ۳. طُول السفر : درازی سفر او را خسته و مانده کرد. ۴. ت الریح الشجر : باد درخت را آهسته به حرکت

درآورد. ۵. البعير : شتر خسته و مانده شد. ۶. الرجل : ستوران آن مرد خسته شدند. ۷. بنو فلان : افراد فلان قبیله به صورت لشکری انبوه به سوی دشمن پیشروی کردند. ۸. به نهایت مطلوب دست یافت.

أَزْحَكَ إِرْجَاً ۱. او را دور گرداند و به رنج و زحمت افکند. ۲. الرجل : آن مرد گرفتار خستگی و ماندگی ستورش شد، ستورش خسته شد.

أَزْحَلَ إِرْجَالاً ۱. علیه : او را ناگزیر به آن کرد. ۲. او را درو گرداند، انتقال داد. مانند أُبْعَدَ و زَحْلَه

است.

أَزْحَمَ إِرْخَاماً اللحم : گوشت گندیده و بدبو و فاسد گردید. گوشت بوی (زَحْمَة) که شدیدتر از بوی زُهم است گرفت. ← زَحِمَ.

إِرْدَابُ إِرْدَاباً (ز أ ب) القربة : مشک آب را برداشت و بسرعت راه افتاد.

إِرْدَامُ إِرْدَاماً (ز أ م) : سخت ترسید ← زَئِمَ.

الأُرْدَاب ج: زَدَب.

إِرْدَاتُ إِرْدَاتاً (ز ی ت) : روغن مالی کرد، به خود روغن مالید.

إِرْدَادُ إِرْدِياداً (ز ی د، ز و د) : ۱. افزون شد. ۲. بیشتر خواست. ۳. مالاً: دارایی و ثروت خود را زیاد کرد. ۴. (ز و د) توشه و زاد راه طلب کرد.

إِرْدَارُ إِرْدِياراً (ز و ر ه) : او را زیارت کرد، از او دیدار کرد. إِرْدَالُ إِرْدِيالاً (ز ی ل) : آن را از میان برد ← أزالَ إِرْدَالَهُ. إِرْدَانُ إِرْدِياناً (ز ی ن) ۱. ت المرأة : آن زن چهرهٔ خود را زینت داد و آراست و لباس خود را خوب و آراسته گرداند. ۲. نیکو و زیبا شد. ۳. آراسته شد. «از دانت شوارع المدينة بالازهار» : خیابانهای شهر به گلها آراسته شد.

إِرْدَبُ إِرْدِباً (ز ب ب) ت القربة : مشک پر شد. إِرْدَبَرُ إِرْدِباراً (ز ب ر) الکتاب : کتاب را نوشت، نگاشت. ← زَبَر.

إِرْدَبَلُ إِرْدِبالاً (ز ب ل) الشيء : آن را برداشت، بر پشت گرفت.

إِرْدَبَى إِرْدِبَاءً (ز ب ی) ۱. آن را برداشت، او را برد، حمل کرد. ۲. او را از پس راند، سوق داد؛ از عقب هُل داد.

إِرْدَجُ إِرْدِجاً (ز ج ج) الحاجب : ابرو باریک و کشیده شد.

إِرْدَجَرُ إِرْدِجاراً (ز ج ر) ۱. الکلب و غیره : سگ و جز آن را (زجر) منع کرد و بازداشت. ۲. الکلب : آن سگ به سبب بازداشتنه شدن، ایستاد و برگشت (لازم و متعدی). ۳. رام شد. ۴. ه : بر سرش داد کشید.

فرستاد، به زفاف داد.

اِزْدَقَفَ اِزْدِقَافاً (ز ق ف) ۱. اللقمة: لقمه را بلعید. ۲.

~ الشيء: آن چیز را در ربود، قاپید.

اِزْدَقَمَ اِزْدِقَمَ (ز ق م) الشيء: آن را بلعید.

اِزْدَكَأَ اِزْدِكَاءً (ز ک أ) منه حقّه: حق خود را از او گرفت.

اِزْدَكَأَ اِزْدِكَاءً (ز ک ک) الزرع: کشت سیراب شد.

اِزْدَلَعَ اِزْدِلاَعاً (ز ل ع) ۱. الشيء: پاره‌ای از چیزی را

جدا کرد. ۲. ~ الشيء: چیزی را برداشت، ربود.

اِزْدَلَفَ اِزْدِلاَفاً (ز ل ف) ۱. ه: او را نزدیک گرداند ←

زُلْفَى. ۲. ~ إليه: به او نزدیک شد.

اِزْدَلَمَ اِزْدِلاَمَ (ز ل م) ۱. أُنْفَه: بینی او را از بیخ بُرید.

۲. ~ رأس الشيء: سر آن چیز را بُرید.

اِزْدَمَلَ اِزْدِمالاً (ز م ل) ۱. الشيء: کناره‌های آن را با

کارد یا مانند آن تراشید. ۲. ~ الحمل: بار را یکباره

برداشت، وزنه را یک ضرب برداشت. ۳. ~ الرجل: آن

مرد خود را در جامه پیچید.

اِزْدَمَمَ اِزْدِماماً (ز م م) ۱. الشيء: آن چیز را به سوی او

دراز کرد. ۲. کبر و ورزید. ۳. ~ الذئب الفریسة: گرگ در

حالی که سر خود را بلند کرده بود شکار را گرفت.

الازْدِواج: ۱. مصد: ازدواج. ۲. [زیست‌شناسی] ~

الهيئة یا ~ الشكل: دگرگونی شکل برخی از جانداران

یا گیاهان در فصول سال، یا اختلاف شکل نر و ماده هر

جنس، دو شکلی. تغایر، مغایرت. Dimorphism (E) ۳.

[پزشکی]: ~ البصر: دوبینی، لوچی. ۴. [قانون] ~

الجنسیتیة: دو تابعیتی.

اِزْدَوَجَ اِزْدِواجاً (ز و ج) ۱. الشخصان: دو تن با یکدیگر

زناشویی کردند. مانند تراوج و مزاوجة (لس) ۲. یکی با

دیگری جفت شد، جفت کرد. ۳. ~ الكلام [عروض]: آن

سخن (مزدوج) یعنی همانند و هموزن و مشابه در

سجع گردید. ۴. ~ القوم: آنان با هم وصلت کردند.

الازْدِهاف: ۱. مصد: اِزْدَهَفَ و ۲. پریشان دلی از بیم یا

درد و اندوه.

اِزْدَهْدَ اِزْدِهَاداً (ز ه د) الشيء: آن را ناچیز و اندک

شمرد.

اِزْدَجَى اِزْدِجاءً (ز ج و) ۱. ه: او را به نرمی و مدارا دور

کرد. ۲. ه: او را برانگیخت. ۳. ~ الرجل: آن مرد

رانده شده به نرمی و آسانی گذشت.

اِزْدَحَفَ اِزْدِحافاً (ز ح ف): ۱. سنگین گام برداشت. ۲.

~ القوم: آن گروه به سوی یکدیگر رفتند (لس). ۳. ~

إليه: با درنگ به سوی آن رفت، مانند تَزَحَفَ (المن).

اِزْدَحَمَ اِزْدِحاماً (ز ح م) ۱. القوم: آن گروه انبوه شدند

و با شانه هایشان یکدیگر را راندند. به سبب انبوهی

مزامح یکدیگر شدند. ۲. ~ ت الامواج: امواج متلاطم

و آشفته شد. ۳. ~ ت السوق: بازار انباشته و بهم

فشرده شد. در بازار تراکم کالا پدید آمد (مجم). ۴.

راه‌بندان شد، ترافیک سنگین به وجود آمد (مجم).

الأزْدَران: ۱. دو شانه، دو جانب پیکر. گویشی از

أزْدَران (لس). ۲. جاء يضربُ اِزْدَرِيه: فارغ و دست

خالی آمد.

اِزْدَرَدَ اِزْدِراداً (ز ر د) اللقمة: لقمه را فرو برد. بلعید.

اِزْدَرَعَ اِزْدِراعاً (ز ر ع) ۱. الأرض: در زمین تخم

کاشت. ۲. ~ ها: زمین را کاشت و زراعت کرد.

اِزْدَرَمَ اِزْدِراماً (ز ر م) الطعام: غذا را بلعید، مانند

اِزْدَرَدَة.

اِزْدَرَى اِزْدِراءً (ز ر ی) ۱. ه: او را خوار و حقیر شمرد.

۲. ه: او را عیب گفت، معیب دانست.

اِزْدَعَبَ اِزْدِعباً (ز ع ب) ۱. ه: آن را بُرید. ۲. ~

البعیز بحمله: شتر سنگین و گرانبار رفت.

اِزْدَعَفَ اِزْدِعاَفاً (ز ع ف) ه: کسی را زد و بر جای

گشت.

اِزْدَعَفَ اِزْدِعاَفاً (ز ع ف) الشيء: آن چیز را برداشت و

با خود برد.

أَزْدَفَ اِزْدِافاً (ز د ف) الیل: شب تاریک شد.

اِزْدَفَتَ اِزْدِفاتاً (ز ف ت) المال: مال را تمام کرد.

اِزْدَفَرَ اِزْدِفاراً (ز ف ر) الشيء: بار را برداشت، حمل

کرد.

اِزْدَفَ اِزْدِفافاً (ز ف ف) ۱. الحمل: بار را برداشت،

حمل کرد. ۲. ~ العروس: عروس را به خانه شوهر

اَزْدَهَر اَزْدَهَارَا (ز ه ر) ۱. السراج و غیره : روشنی و درخشندگی چراغ و جز آن بسیار شد. ۲. ت النار : روشنایی آتش افزون شد. ۳. الشیء : پاکى و صفای رنگ آن بسیار شد. ۴. الشیء : شکوفا شد و ترقی کرد «از دهرت الصناعة» : آن صنعت شکوفا شد و پیشرفت کرد. ۵. به : او را نگهداشت. ۶. بالشیء آن را در دل خود نگاهداشت.

اَزْدَهَف اَزْدَهَافَا (ز ه ف) ۱. ه : او را شتاباند و سبکبار کرد. ۲. الحمل : بار را برداشت. ۳. ه : سخن او را باطل کرد. ۴. ت الدابة الرجل : ستور وی را بر زمین انداخت. ۵. الرجل : به تکلف در سخن افزود. ۶. ه : عنه : از او روی گردان شد. ۷. اَزْدَهَف بالرجل : مج : عقل وی رفت. پس او مُزْدَهَف : عقل از کف رفته، سبک عقل است. ۸. ه : الى الموت اوله : در آستانه مرگ قرار گرفت. ۹. ه : او را سبک شمرد. ۱۰. الشیء : کج شد، متمایل گشت. ۱۱. ه : فی کلامه : به درستی و صدای بلند سخن گفت. ۱۲. دروغ گفت، گزافه گویی کرد. ۱۳. ه : الیه حدیثاً : سخنی نامعقول به او نسبت داد. ۱۴. ه : الشیء او به : آن چیز را برد. ۱۵. ه : العداوة او بها : دشمنی ورزید. ۱۶. در شرارت و تباهکاری وارد شد. ۱۷. ه : او را هلاک کرد.

اَزْدَهَى اَزْدَهَاءَا (ز ه و) ۱. ه : او را سبک و خوار شمرد. ۲. ه : الشیء او به : آن را سبک و آسان گرفت. ۳. ه : او را به خودخواهی و خویشتن بینی واداشت. ۴. ه : علی الأمر : او را بر آن کار واداشت. ۵. خودبین و خودپسند شد.

اَزْرَا اَزْرَا ۱. ه : او را (ازار) ننگ یا شلوار پوشاند. ۲. ه : السیاح بالبستان : دیوار باغ را احاطه کرد و آن را فراگرفت. ۳. ه : النبات : گیاه در هم پیچید. ۴. ه : الشیء و فلاناً : آن یا او را نیرومند و قوی گرداند. ۵. ه : علی خصمه : او را بر دشمنش یاری داد و پیروز ساخت، پس او آزر : یاری دهنده است.

اَزْرَا اَزْرَا الحصان : سرین یا رانهای اسب سفید و پاهایش به رنگ دیگر شد. آن اسب آزر : سفید سرین و

سیه پا است. مؤ : آزرء. ج : آزر.

الْأَزْر ۱. مصدر آزر و ۲. نیرو، توان، قوت. ۳. پشت. ۴. «شدبه آزره» : او را توانا ساخت، یاری داد.

الْأَزْر ج : آزر.

الْأَزْر ج : ازار.

الْأَزْر ۱. شلوار، دستار، چادر. چادرش. ۲. ریشه، اصل.

الْأَزْر : جای بستن بند شلوار بر کمر.

اَزْرَأَمَّ اَزْرِنَمَامَا (ز ر م) ۱. منقبض شد؛ در هم فشرده شد. ۲. خشمگین شد. پس او مُزْرَأَمَّ : منقبض و خشمگین (و به یک قول ساکت و خاموش) است (لس).

الْأَزْرَار ج : زَرَّ.

اَزْرَاقُ اَزْرِنَقَاقَا (ز ر ق) : کم کم کیود شد.

الْأَزْرَب : (گیاه و درختی) که برگش سرخ آمیخته به سبز باشد. ج : زَرَب.

اَزْرَبَّ اَزْرِبَابَا (ز ر ب) النبات. ۱. گیاه سرخ آمیخته به سبز شد. ۲. گیاه زرد شد.

الْإِزْرَة ۱. شکل لباس پوشیدن «اِفْتَزَرَ فُلَانٌ إِزْرَةً حَسَنَةً» : فلانی به صورتی نیکو و شیک لباس پوشید. «لکل قوم إِزْرَة» : هر قومی را لباسی خاص و مناسب خود است. ۲. ازار، پوشش.

أَزْرَ اَزْرَارَا (زَر) ۱. دارای (زَر) دگمه شد، دگمه دار شد. ۲. ه : الثوب : برای لباس تکه (دگمه) گذاشت.

الْأَزْرَاء ج : زَرِير.

أَزْرَعُ اَزْرَاعَا ت الأرض : ۱. هنگام کشت زمین فرارسید. ۲. ه : الزرع : کشت برآمد و بلند شد. ۳. ه : الزرع : کشت برگ بر آورد. ۴. ه : القوم : مردم امکان زراعت یافتند.

أَزْرَفَ اَزْرَافَا : ۱. شتابان رفت. ۲. پیشی گرفت، جلو زد. ۳. ه : الجرح : زخم پس از بهبودی سرگشود و خون آن جاری شد. ۴. زرافه خرید. ۵. ه : الناقة : شتر را به رفتن برانگیخت.

أَزْرَقُ اَزْرَاقَا ۱. ت عینهُ نحوی : چشمش به سوی من برگشت و سفیدی آن آشکار شد. ۲. ه : ت الناقة

جَمَلَهَا: شتر بار خود را به عقب انداخت.

الأزرق: ۱. کبود، نیلی. مؤ: زَرَقاء. ج: زُرْق. ۲. باز شکاری. ج: أزارق. ۳. بسیار بَرّاق و روشن و آشکار. «هذا النّصل أزرق»: این پیکان بسیار بَرّاق و روشن است. ۴. «العدوّ الأزرق»: دشمن آشکارا که دشمنی صریح و بی‌پرده می‌ورزد، دشمن سخت ستیز. ۵. «ماء أزرق»: آب صاف و روشن. ۶. «الزُّرق»: نیزه‌ها و سر نیزه‌ها.

إزرق إزرقاً: ۱. به رنگ کبود یا نیلی درآمد که رنگ آسمان صاف باشد، آسمانگون شد. ۲. ت عینّه نحوی: چشمش به سوی من برگشت و سفیدی آن آشکار شد (مانند أزرق است).

الأزرقی: ۱. نیلی، کبود رنگ. ۲. یک تن از فرقه «ازارقه، کبود جامگان».

أزرم إزراماً (ز ر م) ۱. الشيء: آن را برید. ۲. - علیه بوله: پیشاب ریختن را بر او قطع کرد و او را به رنج افکند.

الأزرم: ۱. بریده، گسسته. مؤ: زَرَماء. ج: زُرْم. ۲. گربه. ج: أزارم.

أزری إزراءً ۱. و به و علیه: او را عیب و سرزنش کرد. ۲. - بالامر: موضوع را سبک شمرد. بدان اهمیت نداد. آن را حقیر داشت، خرد داشت. ۳. - به: او را عیبناک کرد (المن). ۴. سستی کرد (المن). ۵. - علیه: رفتار او را نپسندید، بر او خشم گرفت (المن). ۶. ملتیس و مشتبه شد. «خطّه یزری بخطّ ابن مقلّة»: خط او مشتبه به خطّ ابن مقلّة می‌شد و ممکن بود آن را با خط او جا زد (المن).

الإزریام [یزشکی]: بند آمدن پیشاب، شاش‌بند، حبس البول.

أزّ - أزّاً ۱. - ه الخراج و نحوه: زخم و مانند آن او را دردمند و رنجور کرد. ۲. - المرأة: با آن زن هم‌اغوشی کرد. ۳. - الکتائب: فوجی از لشکریان را به فوج دیگر پیوست. ۴. - أزا و أزیوا ه: آن را جنباند و لرزاند. ۵. - أزا و أزیوا و أزارا ه علی کذا: او را بر این کار برانگیخت.

۶. - القدر: آن دیگ از شدت جوشیدن آواز برآورد. ۷. - القدر: زیر دیگر را افروخت تا به جوش آید. ۸. الرعدّ او محرّک الطائفة: رعد یا موتور هواپیما غرید.

الأزّ: ۱. مصّ أزّ و ۲. درد زخم. ۳. سخت دوشیدن ماده شتر. ۴. زدن و ضربه زدن.

الأزّ: ۱. ازدحام و انبوهی مجلس از مردم «اتیث الأمیّز و المجلس أزّ»: نزد امیر آمدن در حالی که مجلس پُر از مردم بود. ۲. گروهی بسیار و انبوه از مردم. ۳. تنگی. ۴. [نجوم]: حسابی از سیر ماه، و آن افزونی‌ای است که میان ماهها و سالها در آید و بدان الأوز هم گفته‌اند.

الأزّة: خروش رعد و جز آن.

أزّج تأزّجاً البيت: خانه را به درازا بنا کرد. بنایی طویل و دراز ساخت. - الأزج.

أزّر تأزّيراً ۱. ه: او را نیرومند و قوی گردانند. ۲. - العشب الأرض: گیاه زمین را پوشانند. ۳. - الحائط: دیوار را با ازاره‌ای که به آن چسباند استوار و محکم کرد. ۴. - ه: به او جامه پوشانند.

أزّم تأزّیماً: ۱. مشکل و پیچیده شد. ۲. وضعی خطرناک یافت.

الأزّم ج: آزم و آزّمه.

إزّمل إزّماً (در اصل تَزَمَّلَ تَزَمُّلاً با ادغام تاء در زاء «زَمَّل» و افزودن همزه‌ای مکسور برای امکان تلفظ «إزّمل» و نیز در مصدر تَزَمَّلَ - زَمَّلًا - إزّماً زمل): خود را در جامه پیچید، لباس دور خود پیچید، پس او مُزَمَّل است. «یا ایّها المُزَمَّل»: ای مرد جامه بر خود پیچیده (قرآن، المزمّل، ۱۷۳).

الأزط: ۱. مرد کج زرخ، چانه کج، مؤ: زوطاء. ۲. مردم کم موی در چهره و کوسه ریش. ج: زَطّ - الأذطّ.

الأزغاب ج: زغب.

إزغار إزغیراراً (ز ع ر): موی بسیار کم و پراکنده شد. - إزغَرّ.

الأزغاف ج: زغف.

الأزغب: ۱. کوتاه قد. ۲. ناکسین فرومایه. ۳. خشن.

درشت. ج: زَغَب. مؤ: زَغَبَاء.

اَزْعَجْ اِزْعَاجَا ۱. ه من بلده: او را با پریشانی و ناآرامی از شهر خود بیرون کرد. طرد کرد. ۲. ه: او را ناراحت کرد. ۳. ه: آن را از جای برکند. ۴. ه: ه: الی شیء: او را به سوی چیزی سوق داد.

الْأَزْعَرُ: ۱. مرد کم موی و تَنُک موی. ۲. (ستوری) که موی دُمش کم باشد. ۳. دزد، جیب‌بُر. مؤ: زَغْرَاء. ج: زُغْر و زُغْران.

اِزْعَرُ اِزْعَارَا (ز ع ر) السَّعَرُ: مبالغه زَعَر است یعنی موی بسیار کم و پراکنده شد، موی بسیار تَنُک شد و پوست زیر آن آشکار گشت.

اَزْعَفْ اِزْعَافَا الجریخ: ۱. زخمی را کشت. ۲. ه: ه: او را زد و جابجا کشت.

اَزْعَقْ اِزْعَاقَا ۱. ه: او را ترساند. ۲. ه: القِذْرُ: نمک دیگر را افزود. ۳. ه: القومُ: آنان به آب شور غلیظ ناآشامیدنی هجوم آوردند. ۴. ه: السیر: به رفتن شتاب کرد.

اَزْعَلْ اِزْعَالَا ۱. ه الزَّعِي: چریدن آن را به نشاط آورد؛ ه: ه: او را دلگرمی داد، به سر حال آورد. ۲. ه: ه: عن مکانه: آن را از جای برکند، ناراحت نمود، به دردسر انداخت.

اَزْعَمْ اِزْعَامَا ۱. ه المال: او را سرپرست آن مال کرد. و به او (زعامت) و سرپرستی داد. ۲. ه: ه: او را آزمند گرداند و به طمع افکند. «امَرُّ مَرْعِم» یعنی طمع برانگیز (لس). ۳. ه: الامْرُ: آن کار ممکن شد و صورت پذیرفت. ۴. ه: الیه: از او فرمانبرداری کرد. ۵. ه: علی القوم: پیشوا و (زعیم) آنان شد. ۶. ه: ت الأرض: نخستین رستنی زمین برآمد. ۷. ه: اللبنُ: شیر آغاز به خوب شدن کرد، و پاکیزه و خوشمزه شد.

الْإِزْعِيلُ: شادمان، مسرور. ج: ازاعیل.

اِزْعَادَا اِزْعَادَا (ز غ د) التَّهَرُّ: آن رود متلاطم و لبریز شد.

اِزْغَابُ اِزْغِيَابَا (ز غ ب) الفرخ: جوجه کُرک و موی ریز زرد برآورد و موهایش با گذشت روزها بسیار شد.

الْإِزْغَانُ ج: وَزْغَة.

اَزْغَبْ اِزْغَابَا ۱. الفرخ: جوجه (زَغَب) موی زرد ریز برآورد. ۲. ه: الکَرْمُ: آب در آوندهای درخت تاک جاری شد و درخت برگ برآورد.

الْأَزْغَبُ: ۱. دارای موی یا پر ریز، پَرزدار. ۲. (اسب) ابلق. ج: زَغَب. ۳. [گیاه‌شناسی]: صفت برخی از اجزاء گیاهان که پَرزها و کُرکهای نازک و ریز دارد. هر گیاه یا میوه پَرزدار مانند خیار ریز و کیوی. ۴. جوجه مرغ سنگخواره. ۵. اسب ابلق.

اَزْغَدْ اِزْغَادَا ۱. السَّيْلُ التَّهَرُّ: سیل رود را پُر کرد. ۲. ه: ت المرأة الولد: آن زن کودک را شیر داد.

اَزْغَلْ اِزْغَالَا ۱. الشراب: شراب را از دهان بیرون افکند. ۲. ه: الطائر فرخه: پرنده جوجه‌اش را با منقار خود غذا داد. ۳. ه: الأم وولدها: مادر کودکش را شیر داد. ۴. ه: الناقة ببولها: ماده شتر دفعه دفعه بول افکند. ۵. ه: ت الطغته بالدم: نیزه بارها به جراحت خورد و خون از آن بیرون پاشید.

اَزِفْ اِزْأَفَا و **أَزُفَا** ۱. نزدیک شد «أَزِفَ الرَّحِيلُ»: وقت کوچ نزدیک شد. «أَزِفَتِ الْأَرْفَة»: قیامت نزدیک شد. ۲. ه: الجرح: زخم جوش خورد و التیام یافت. ۳. ه: الرجلُ: آن مرد شتافت. ۴. ه: الشيءُ: آن چیز اندک و کوچک شد.

الأَرْفُ: ۱. مصد اَزِف و ۲. تنگی و سختی زندگی. ۳. سرمای سخت.

الأَرْفُ ج: اَرْفَة.

الأَرْفَارُ ج: ۱. زَفَر. ۲. زَفَر.

الأَرْفَانُ ج: زَرْف.

الأَرْفَة: آخرین مهلت، سررسید. ج: اَرْف.

الأَرْفَرُ: اسب بزرگ پهلو، درشت میان. ج: زَرْفَر.

أَرْفُ اِزْأَفَا (ز ف ا) ۱. العروس: عروس را به خانه شوهر فرستاد. ۲. شتاب کرد. ۳. ه: او را به شتاب واداشت. ۴. ه: الیه التَّهَرُّ: به کسی مژده داد، خبر خوش آورد.

الأَرْفُ: ۱. تندرو، شتابان، سریع. ۲. پرنده‌ای که پرها

الامر: آن کار را به او آموخت و شناساند. ۳. ~ الشيء: در آن چیز گمان قوی نزدیک به یقین حاصل کرد، به چیزی پی برد.

أَزْكَى إِيْزَاءً (زک و) ۱. الرجلُ و الشيء: آن مرد یا آن چیز رشد و نمو یافت و افزایش یافت. ۲. ~ الشيء: آن را افزایش داد (لازم و متعدی).

الأزکیاء ج: زکی.

أَزَلَ - أَزْلًا ۱. الفرس: اسب را به رسن کوتاه بست. ۲. ~ الدابة: ستور را به چراگاه رها کرد. ۳. ~ الرجل: او را بازداشت و بر او تنگ گرفت؛ ~ فلاناً: فلانی را در سختی و تنگی نهاد. ۴. ~ المكان: آن جای تنگ شد. ۵. ~ الرجل: آن مرد در تنگی یا در خشکسالی درآمد.

الأزل: ۱. همیشگی بی آغاز، قدم. ۲. زمانی که آن را آغاز نباشد، زمان بی آغاز، استمرار وجود از گذشته بی آغاز در مقابل آبد که زمان بی پایان و استمرار وجود در آینده بی نهایت است.

الأزل: ۱. مصدر أزل و ۲. سختی روزگار. ۳. تنگی و سختی معاش و زندگی. ۴. یأس و نومیدی.

الایزل: ۱. بلا، محنت، آفت. ۲. دروغ.

الأزل ج: أزول.

الأزلاف ج: زلف.

الأزلاق ج: زلق.

الأزلال ج: زل.

الأزلام ج: زلم.

الأزلة: ۱. واحدی برای طول به اندازه صد ذراع معادل تقریباً پنجاه متر. ۲. ریسمان یا زنجیر مساحی.

أَزْلَجْ إِيْزَاجًا ۱. الباب: کلون را انداخت و در را بست، مانند زلج و أزلج است. ۲. ~ ه: او را لغزانند، باعث لغزش او شد.

الأزلیجة ج: زلاج.

إِزْلَحْفَ إِيْزْلَحْفًا (زل ح ف ~ زلح) عنه: از او دور شد، کناره گیری کرد.

أَزْلَحْ إِيْزَاحًا ۱. السهم: تیر را چنان افکند که بر زمین بغلند و از هدف بگذرد. ۲. ~ الباب: کلون را انداخت و

ریز و بهم پیچیده دارد. ج: زَف. مؤ: زَقَاء.

الأزْقَلَى: ۱. گروهی از مردم. ۲. دعوت عام و همگانی «دعاهم الأزقلى»: تمام آنان را دعوت کرد.

أَزْقَى إِيْزَاءً (ز ف ی) ۱. ه: او را از جایی به جای دیگر منتقل کرد. ۲. ~ العروس: عروس را از خانه پدر به خانه شوهر برد.

الأزْقَى: شتاب و چابکی و نشاط «فلاَنٌ یَمْشِی الأزْقَى»: فلانی با شتاب می رود.

الإِزْقِیر: زَقِیر، بیرون دادن نفس، بازدم. ضد شهیق. که دم فرو بردن باشد.

أَزَقَّ - أَزَقًا ۱. ه: آن را تنگ گرداند. ۲. تنگ شد (لازم و متعدی) «أَزَقَّ صَدْرُهُ»: سینه اش تنگ شد.

أَزَقَّ - أَزَقًا: تنگ شد «أَزَقَّ صدری»: سینه ام تنگ شد. الأزقاب ج: زَقَب.

الأزقاق ج: زَق.

الأزَق ج: زَق.

الأزَقَّة ج: زَقاق.

أَزَقَمَ إِيْزَاقًا ه الشيء: آن را به او فرو خوراند، به خوردش داد، وادار کرد که چیزی را ببلعد.

أَزَقَنَ إِيْزَانًا ه الجمل: او را در برداشتن آن بار یاری داد.

أَزَقَى إِيْزَاءً (ز ق و) ۱. الصبی: کودک را به گریه انداخت. ۲. «أَزَقِیتْ هامتَه»: او را کشتیم.

أَزَكَا إِيْزَاءً (زک أ) منه حقّه: حق خود را از او گرفت. الأزکاک ج: زَك.

أَزَكَّتْ إِيْزَاكًا ۱. القربة: مشک را پُر کرد. ۲. ~ ت المرأة بغلام: آن زن بچه فریه زاید.

أَزَكَّ إِيْزَاكًا (زک ک) ۱. برآیه: استقلال را ی یافت. ۲. ~ علی الشيء: بر آن چیرگی یافت. ۳. ~ ببویه: زهراب خود را نگاه داشت. ۴. ~ علی رأیه: روی نظر خود اصرار ورزید.

أَزَكَمَ إِيْزَاكًا ۱. ه: او را دچار زکام کرد، مانند زَكَمَة است. ۲. ~ ت الائم بولیدها: مادر بچه اش را به دنیا آورد.

أَزَكَنَ إِيْزَاكًا ۱. به: او را آگاه و دانا ساخت. ۲. ~ ه

العام: قحط سال شدت یافت و سخت شد. ۴. -
الشيء: آن را بُريد. ۵. - الحبل و نحوه: ريسمان و
مانند آن را سخت بهم تافت. ۶. - الباب: در را بست.
۷. - عن الشيء: از آن باز ايستاد و امساک کرد. ۸. -
الشيء: آن چيز به هم پيوسته و منقبض شد. ۹. -
المرء: آن مرد از سخن بازماند.

الأزم: ۱. مصد أزم و ۲. خودداری از خوراک، پرهيز
غذایی. «اصل الدواء الأزم»: اصل دارو پرهيز است.

الأزم ج: أزمّة.

الإزم ج: أزمّة.

الأزم: دندانهای نيش. ج الأزم و الأزمّة - أوازِم و أزم.
الأزم ج: أزوم.

إِزْمَاجٌ إِزْمِجَاجاً (زم آج - زمج): ۱. خشمگين شد.
۲. ت الرطبة: خرماي نورسيده برآمده و آماسيده
شد.

إِزْمَارٌ إِزْمِثَاراً (زم آر - زمر): خشم گرفت و
چشمانش قرمز شد.

إِزْمَاكٌ إِزْمِيكَاكاً (زم أك - زمك): سخت خشمگين
شد.

الأزماع ج: زمّعة و زمّعة.

الأزمال ج: زمّل.

الأزمان ج: زمّن.

الأزمة: ۱. قحط، خشکسالی. ۲. سختی، دشواری.
تنگی، بحران. «أزمة سياستية»: بحران سياسي. «أزمة
مالية»: مضيقّة مالي، تنگدستی. ۳. [پزشکی]: بحران
بیماری. ۴. [زیست‌شناسی]: دوره‌ای بحرانی و
اضطراب‌آمیز همچون دوران بلوغ. ۵. [اقتصاد]: بحران
اقتصادي.

إِزْمَجْرٌ إِزْمِجْرَاراً (زم ج ر - زمج): نعره کشيد، بانگ و
فرياد برآورد، سر و صدا راه انداخت.

إِزْمَخْرٌ إِزْمِخْرَاراً (زم خ ر - زمخ): الصوت: بانگ شدت
يافت، سر و صدا برخاست. فرياد بلند برخاست.

أَزْمَعٌ إِزْمَاعاً: ۱. شتابان رفت. «أزْمَعَتِ الأرنَبُ»:
خرگوش تند و چابک دويد. ۲. گند رفت. از اضرار

در رايست. مانند ازلق است.

أَزْلَقٌ إِزْلَاعاً ۱. قَدَمُهُ: برون و درون پای او را شکافت.
۲. - ه: او را به طمع گرفتن چيزی انداخت.

أَزْلَفٌ إِزْلَافاً ۱. الشيء: آن را نزديک گرداند و پيش
آورد. ۲. - ه: آن را گرد آورد؛ - القوم: مردم را دور
هم جمع کرد.

الأزلف: آنچه کناره‌هايش باريک و نازک باشد. مؤ:
زلفاء. ج: زلف.

أَزْلَقٌ إِزْلَاقاً ۱. ت الحامل: آبستن جنين انداخت. و او
مَزْلَقَةٌ و مَزْلَقٌ: جنين افکن است. ۲. - ه: فلاناً يَبْصِرُهُ: به
او چنان تيز نگريست که نزديک بود او را ببيندازد «وَإِنْ
يَكُنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ»: نزديک بود آنان
که كفر ورزيبند با چشمانشان تو را بييفکنند و از پا
درآورند. (قرآن. القلم، ۵۱). ۳. - ه: او را لغزانيده، به
خطا و لغزش واداشت. ۴. - رأسه: سر او را تراشيد.

الأزلق: مرد موی زده‌ده یا موی ريخته‌ای که موی تازه
برآورده باشد. مؤ: زلفاء. ج: زلق.

أَزَلَ إِزْلَالاً (زل) ۱. ه: او را لغزاند. ۲. ه: او را به خطا و
لغزش واداشت. ۳. - ه: به او نعمت داد. ۴. - عنه التعمّة:
نعمت را از او زایل کرد و باز گرفت.

الأزل: ۱. مرد لاغر شرين و ران. ۲. سريع. ۳. «قوس
زلاء»: کماني که تير بسرعت از آن رها شود.

الأزلم: ۱. (حيواني) که کنار گوشش بریده باشد. مؤ:
زلماء. ج: زلم. ۲. «الأزلم الجذع»: روزگار بسيار پر بلا و
آفت.

الأزلي: ۱. زمان جاويدان بی‌آغاز، بی‌ابتداء، هميشگی و
ابدی. ۲. آنچه با ازل پيوستگی و نسبت دارد. ديرين،
ديرينه.

الأزليّة: صفت أزلي است. ديرينگی.

أَزَمَ - أَزَمًا و أَزَمًا ۱. على الشيء: آن را با برهم نهادن
تمام دهان سخت گزيد، گازی محکم گرفت. «أَزَمَ
الفَرَسُ على اللّجام»: اسب دهانه را به دندان گرفت. ۲.
- على كذا: ملازم و همراه آن شد و پيوسته ماند. ۳. -

بافتهای پیوسته، اُسْموز. Osmosis (E)

الأزْمُوتَةُ والإزْمُوتَةُ: ۱. آهو و بز کوهی و مانند آنها که در کوه صدا در دهند. ۲. شتابنده و تندرو.

الإزْمِيلُ: ۱. مرد سخت و نیرومند. ۲. درفش کفشگران. گَزَن. ۳. ایشکینه، قلم سنگتراشی. ۴. آهنی به شکل هلال که برای شکار گاو وحشی و مانند آن بر سر نیزه کنند. ۵. پتک. ج: اَزَامِیْن.

الإزْمِیْم: ۱. هلال آخر ماه. ۲. یکی از شبهای محاق ماه. ج: اَزَامِیْم.

أَزْنًا إزْنَاءَ (زن ا): ۱. بؤله: پیشاب خود را نگهداشت، از ریختن زهراب خودداری کرد. ۲. ع: او را پناه داد و به خود نزدیک کرد. ۳. ع: آن را بالا برد.

الأزْنَاد: ج: زَنْد.

الأزْناق: ج: زَنْق.

الأزْنَب: فربه کوتاه، خپله. مؤ: زَنْبَاء. ج: زَنْب.

أَزْنَدَ إزْنَادًا: ۱. فی وجعه: دردش بدو بازگشت. ۲. ع: الشیء: آن چیز بسیار افزون شد. «ما یَزْنَدُکَ احْدَ علیه»: کسی ترا بر او افزونی نمی‌نهد.

الأزْنَد: ج: زَنْد.

أَزْنَقَ إزْناقًا علی عیاله: از تنگدستی یا فرومایگی بر خانواده خود سخت و تنگ گرفت.

الأزْنَقَة: ج: زَنْاق و زَنْاق.

أَزْنَمَ إزْنامًا الشجرَ و التّیاب: آن درخت و گیاه برگ و شکوفه برآورد.

الأزْنَم: ۱. (گوسفند و شتری) که گوشش بریده و آویخته مانده باشد. مؤ: زَنْماء. ج: زَنْم. ۲. الأَزْنَم الجَدْع: روزگار سخت پر بلا و آفت. مانند اَزْلَم است. ع: الزَّئِم.

أَزَنَّ إزْنانًا (زن ن): ۱. به بخیر اوشر: بر او گمان نیک یا بد برد. ۲. بر او تهمت زد.

أَزْنَى إزْناءَ (زن ی): ۱. او را به زنا واداشت. ۲. ع: به او نسبت زنا داد.

الأزْهَار: ج: زَهْر.

الإزْهَار: ۱. مصد اَزْهَر و ۲. زمان شکفتن گلها.

(المن). ۳. ع: النّیاب: گیاه بر آمد و رُست و بالید. ۴. ع: الأَمْز و علیه و به: آهنگ آن کار کرد و در انجام آن کوشید.

الأزْمَع: ۱. مردی که انگشتان زاید داشته باشد. مؤ: زَمْعاء. ج: زَمْع. ۲. کاربرد و زشت. ۳. بلا و سختی. ۴. ماری خطرناک (لا). ج: اَزَامِج.

الأزْمَل: ۱. همه و مجموع چیزی. «أَخَذَهُ بِأَزْمَلِهِ»: آن را به تمامی گرفت. «تَرَکَ أَزْمَلًا»: جمعی عیال بجای گذاشت. ۲. هر آواز درهم و بهم آمیخته، همه‌همه. «أَزْمَلُ القوس»: آواز کمان. «أَزْمَلُ الجلد»: صدای پوست و مَشک. ج: اَزَامِل و اَزَامِیْل.

الأزْمَلَة: ۱. بسیار، بی‌شمار، عیال اَزْمَلَة: نانخور بسیار دارد. ۲. تمام «أَخَذَ الشَّيْءَ بِأَزْمَلَتِهِ»: تمام آن را گرفت. ۳. اهل و عیال. ۴. طنین و آواز کمان.

الأزْمَلَة: ج: زَمال.

الأزْمَة: ج: زَمام.

أَزْمَنَ إزْمانًا: ۱. فی المکان: روزگاری در آنجا اقامت گزید. ۲. ع: الشَّيْءُ: زمانی بر آن گذشت، مُزْمِن شد. ۳.

ع: ه الله: خدا او را به بیماری مزمن گرفتار کرد، یا گرفتار کند (به صیغه نفیرین). ۴. ع: العطاء: بخشش دیر شد و به درازا کشید، به تأخیر افتاد.

الأزْمَن: ج: ۱. زَمَن. ۲. زمان.

الأزْمَنَة: ج: زَمَان. «أَزْمَنَة السَّنَة»: چهار فصل سال.

إزْمَهَرَّ إزْمهَرارًا (زم هر ← زمه): ۱. الیوم: سرمای روز سخت شد. ۲. ع: الوجّه: روی ترش شد. ۳. ع: فلان: فلانی سخت به خشم آمد. ۴. ع: ت عیناه: چشمانش از خشم سرخ شد. ۵. ع: ت الکواکِب: ستارگان درخشیدند. «ازْمَهَرَّتْ اسنانک من الضّحک»: دندانهای هنگام خنده برق زد. ۶. ع: الثلج: یخ آب شد و روان گشت.

إزْمَهَلَّ إزْمهلالًا (زم هل ← زمه): ۱. شاد شد. ۲. ع: المطر: باران فرود آمد. ۳. ع: الثلج: برف آب شد و روان گشت.

الأزْمُوزِيَة: معد تحریف شده. خاصیت جذب مایع در

بی مأخذ گفت که راست و دروغش معلوم نبود. ۶. به بی: به من خیانت کرد در حالی که به او اعتماد داشتم. ۷. الیه الطعنة: نیزه را به او نزدیک کرد. ۸. علی الجریح: زخمی را کشت. ۹. فلاناً: او را خوار و ذلیل کرد. ۱۰. بالشیء: از آن خوشش آمد. ۱۱. الیه حدیثاً: سخنی ناشایست را به او بست. ۱۲. ت الدابة: ستوز او را به زمین افکند. ۱۳. الخبر أو فیه: خبر را با دروآغ درآمیخت، از خود چیزی بر آن افزود. ۱۴. به سوی شَر و بدی شتافت. ۱۵. الشیء: با شتاب آن را برد. ۱۶. ته الطعنة: ضربات نیزه تا سر حد مرگ بر او وارد آمد. ۱۷. ه: او را کشت. ۱۸. الشیء: آن چیز را پایین آورد. ۱۹. الشیء: آن را برد. ۲۰. ه بما طلبته: حاجت کسی را برآورد. ۲۱. الشیء: آن را فاسد و خراب گردانید. **أُزْهَقْ اِزْهَقَا**: ۱. استخوان پر مغز شد. ۲. الإناء: ظرف را پر کرد. ۳. السهم من الهدف: تیر را به هدف رساند. ۴. الله الباطل: خدا باطل را نابود کرد و از میان برد. ۵. الدابة السرج: ستور زین را پیش برد و بر روی گردن آورد. ۶. فی السیر: در رفتن شتافت. **أَزْهَمْ اِزْهَامَا**: ۱. العظم: استخوان مغزدار شد، مانند زَهِمَ. ۲. الشیء: بدان نزدیک شد ولی به آن نرسید. **الأزْهَوَقَة**: شتاب و سرعت بسیار، شگفت آور در سرعت. ج: ازاهیق. **أَزْهَى اِزْهَاءَ** (زه و) ۱. الرجل: ناز و تکبر کرد، مانند زَها است. ۲. البسْر: غوره خرما سرخ و زرد شد. ۳. النخل: خرما به بلند شد. ۴. بکذا: از چیزی شگفتی نمود، بدان شیفته شد. **الأزْو:** ۱. مص آزی و ۲. تنگی. **الأزْوَاج** ج: زَوْج. **الأزْوَار** ج: ۱. زَوْر. ۲. زَیر. **إِزْوَارْ اِزْوِیرارْ** (ز و ر) عنه: از آن کج و منحرف شد. **الأزْوَال** ج: زَوَل. **الأزْوَان** ج: زَوْن. **الأزْوَوت**: اَزْت، نیتروژن.

اِزْهَارْ اِزْهَارَا (ز ه ر) النبات و الشجر: گیاه و درخت اندک اندک شکوفه و گل برآورد. **الأزْهَاق** ج: زَهَق. **أَزْهَد اِزْهَادَا** ۱. الرجل: آن مرد کم مال شد و در ثروت خود به سبب کمی آن میل و رغبت نکرد. ۲. الشیء: آن را کم و ناچیز شمرد. ۳. النخل: اندازه میوه را بر درخت تخمین زد، برآورد کرد. **أَزْهَر اِزْهَارَا** ۱. النبات و الشجر: آن گیاه و درخت شکوفه برآورد. ۲. النار و غیظها: آتش و مانند آن را افروخت. ۳. «أزهرت زندی»: شأن مرا بالا بردی و حاجتم را برآوردی. **الأزْهَر**: ۱. سفید رنگ و پاک و درخشان؛ هر جانور یا گیاهی که رنگش روشن و درخشان باشد. ۲. تابان. ۳. ماه. ۴. روز جمعه. ۵. گاو وحشی. مؤ: زَهراء. ج: زَهْر. **الأزْهَر** ج: زَهْر. **الإزْهَار**: ۱. مص أَزْهَر و ۲. [گیاهشناسی]: چگونگی شکوفه برآوردن و گل کردن درختان و گیاهان. ۳. طرز قرار گرفتن مجموعه گلهای بر روی پایه گل اصلی یک گیاه. آرایش گل، گل آذین. شکل خاص هر گل، چنان که گل کردن و طرز قرار گرفتن گلهای خرما را «طلعة»: شکوفه نخل» و از آن انگور را «عنقود»: خوشه» گویند. مهمترین اشکال گل آذینی عبارت است الرؤیس (کلاپرک)، الهزیزة (پرچمی یا نگینی)، الصنوبرة (صنوبری)، العنق (دیهم)، السنمة (گرزن)، السنبلَة (خوشه ای)، السنبلَة (خوشگکی)، الکبة (کلافی)، العنقود (خوشه انگوری)، الخیمة (چتری)، العنکول یا الطلعة (خوشه خرمايي). **الأزْهَران**: دو تابنده، خورشید و ماه. **اِزْهَر اِزْهَارَا** (ز ه ر) ۱. النبات و الشجر: گیاه و درخت شکوفه کرد و گل برآورد. ۲. شکوفه و گل درخت بسیار شد. **أَزْهَف اِزْهَافَا** ۱. ه: به او بدی رساند. ۲. فلاناً بالشّر: فلانی را به بدی و شر برانگیخت. ۳. دروغ گفت. ۴. سخن چینی کرد. ۵. درباره دیگری سخنانی

أَزَى ٓ- أَزَوًا وَأَزِيًا : منقبض شد، درهم رفت (لس).

الأزياء ج: زِي.

الأزياج ج: زيج.

الأزيار ج: زِير.

الازياف ج: زَيْف.

الأزياق ج: زَيْق.

الأزيب : ۱. شتاب و تکاپو و نشاط بیش از حد. «مَرَّ فلانٌ و له أزيبٌ منكرة»: فلانی با شتاب بسیار گذشت. (مؤثت است و مذکر نمی‌شود). ۲. آب بسیار و پر جوش و خروش. ۳. «أخذَه الأزيب»: ترس بر او چیره شد. ۴. باد جنوب. ۵. باد نکبا که میان صبا و جنوب وزد. ۵. کوتاه قامتی که گامهای کوتاه بر می‌دارد. ۶. پست و فرومایه. ۷. غریب، بیگانه، تنها. ۸. کار ناپسند و زشت. ۹. بلای بسیار سخت، مصیبت. ۱۰. دشمنی. ۱۱. حرامزاده. ۱۲. آن که غیر پدر خود را ادعا کند و پدر گوید. ۱۳. پسر خوانده. ۱۴. خاریشت. ۱۵. شادمان، بانشاط. ۱۶. شادمانی. ۱۷. مال بسیار (منت). ۱۸. امر بد.

الأزيب : ۱. مرد بلند بالا. ۲. دراز، بلند.

الازيب : ۱. سخت. ۲. بخیل.

الأزیز : ۱. مصدّر و ۲. آواز جوشش دیگ، غلغل. ۳. گرمی و سوزش و جنبش. ۴. بانگ، صوت. ۵. صدای گلوله، صفیر. ۶. صدای موتور هواپیما.

الأزِيل : آن که رانهای گشوده از هم دارد. مؤ: زَيْلاء ج: زَيْل.

الأزيم : (شتری) که بانگ نکند. ج: زيم.

أَزَيْنَ إِزْيَانًا (ز ي ن): ۱. آراسته شد. ۲. ~ الشيء: آن را آراست و زینت داد.

إَزَيْنَ إِزْيَانًا (تَزَيْنَ تَزْيَانًا ~ زَيْنَ زَيْنًا ~ إِزَيْنَ إِزْيَانًا (زین): ۱. نیکو و زیبا شد. ۲. آراسته شد. ~ ازدان.

إَزَيْنَ إِزْيَانًا (ز ي ن): آراسته و زیبا شد. ~ ازدان.

الأسار ج: سُور.

أَنس أَنس : بانگی که گوسفند را با آن برانند. هني هي چوپان.

أَزَوْجَ إِزْوَاجًا ۱. بینهما: آن دو را با یکدیگر جمع کرد و گردآورد؛ آن دو را به همسری یکدیگر درآورد. ۲. قرین کرد. ۳. مربوط کرد. ۴. پیوست، متصل کرد.

الأزواج : ۱. گرد آمده، جمع شده، فراهم آمده. ۲. حیوان سرکش و چموش. ۳. مرد رویگردان از کارهای نیک.

الأزوح : ۱. مصدّر أَرْح و ۲. [پزشکی]: اختلالی در جهش نبض ناشی از آمیختگی ضربان رگ نبض. ضربان نامنظم نبض. آریتمی. Allorhythmia (E)

الأزور : ۱. خمیده و کج. ۲. آن که بالای قفسه سینه‌اش کج باشد. ۳. نگرنده با گوشه چشم، دوبین. چپ چشم. ۴. رویگردان از چیزی به سبب تکبر. مؤ: زَوْرَء ج: زُور.

الأزوزة ج: زَوَار.

الأزوزة ۱. ف مد: گیاهی آبی و زیبا مانند نیلوفر آبی، لاطس. خندقوی در زبان بربریان افریقا. ۲. دارویی که آن را به فارسی اندهقوقو گویند. طریقلن (ده).

Lotus (F)

إِزْوَرَّ إِزْوَرَارًا (ز و ر) عنه: برگشت و تمایل یافت و کج شد، مانند اَزَوَّار است.

أَزَوَّكَ إِزْوَكًَا (ز و ک): مانند کوتاه‌قامتان راه رفت.

الأزول : سخت. ج: أَزُل.

إِزْوَلَّ إِزْوَلَالًا (ز و ل): دور شد، به یک سو رفت.

الأزوم : ۱. سختی و شدت. ۲. دندان پیش. ج: أَزُم. ۳. شیر درنده و حمله کننده. ~ الأزومة.

الأزومة : سال قحط و بسیار سخت و خشک.

أَزَوَى إِزْوَاءً (ز و ی) الرجل: آن مرد آمد و دیگری را نیز با خود آورد.

أَزَى ٓ- أَزِيًا وَأَزِيًا ۱. الشيء: درهم کشیده و جمع شد. ۲. ~ الثوب: جامه آب رفت و کوتاه شد. ۳. ~ إليه: بدو پیوست. ۴. ~ أَزِيًا للعدو: به نوعی متوجه دشمن شد

که خود سالم ماند و دشمن را فریفت. ۵. ~ أَزِيًا ت الشمس: خورشید به غروب نزدیک شد. ۶. ~ الظل: سایه کوتاه شد. ۷. ~ المال: مال کم شد.

أَسَادَ إِسَادَا : ۱. تمام شب راه پیمود. ۲. همه شب با اندکی از روز راه پیمود (منت). ۳. - السیر : آهسته و مانده راه را پیمود. ۴. به شتاب رفت (قا).
أَسَارَ إِسَارًا الشَّارِبُ : نوشنده اندکی نوشابه را در ته ظرف باقی گذاشت؛ از خوردنی یا نوشیدنی: ته مانده‌ای باقی گذاشت، پس او سَار : ته مانده گذار است. - سَور.
الْأُسُوقُ (أُسُوقٌ، أُسُوقٌ) : ساق.
أَسَالَ إِسَالًا : به درخواست او پاسخ داد و حاجتش را برآورد.
الْأُسْئَلَةُ : سؤال.
أَسَامَ إِسَامًا (س أ م) : او را دلتنگ و آزرده ساخت.
أَسَامَ إِسَامًا : او را به ستوه آورد.
أَسَاءَ أَسَوًّا وَأَسَاءَ (أ س و) : ۱. الجرح : زخم را به دارو درمان کرد. ۲. - المرضُ : بیماری را درمان کرد. ۳. - المحزونُ : بدان اندوهگین تسلی داد. فا: آس، دلداری و تسلی دهنده. مف: آسِی و مَأْسُوْ : دلداری و تسلی یافته. ۴. - بین القوم : میان آنان را اصلاح کرد. ۵. - به : او را برای وی پیشوا و سرور و اُسوه گردانند.
أَسَاءَ إِسَاءَةً (س و) : ۱. العملُ : آن کار را خراب کرد. ۲. - به الظَّنْ : به او گمان بد برد. ۳. - إليه : به او بد کرد. ۴. - الرَّجُلُ : کاری بد کرد یا سخنی بد گفت. ۵. - الإدارة : بد اداره کردن. ۶. - استعماله : بد بکار بردن. ۷. - التصرف : بد عمل کردن. ۸. - التفسير أو التأویل : بد تفسیر یا تأویل کردن. ۹. - الفهم : بد فهمیدن. ۱۰. - معاملته : بد رفتار کردن.
الإِسَاءَ : آسی.
الإِسَاءَ : ۱. دارو. ۲. ریشه و داروهای گیاهی که با آن زخم را درمان کنند. ج: آسیّة.
الإِسَاءَ : ۱. مصدأ. ۲. بد کردن. إِسَاءَة استعمال : سوء استفاده. «ارتکب - استعمال السّلطة» : مرتکب سوء استفاده از قدرت خود شد (مجم).
الْأَسَائِنُ : ج: آسیّة.
الْأَسَابِذَةُ : ج: إِبْشِذ. ۱. لقب ملوک عمان. ۲. گروهی از ایرانیان زردشتی بین النهرین.

الْأَسَابِينُ ج : أَسْبُونَة.
الْأَسَابِينُ ج : أَسْبُوع.
الْأَسَابِي ج : إِنْشَاءَة و أَسْبِيّة.
الْأَسَاءَة ج : آسِی.
الْأَسَايِذَةُ ج : أَسْتَاذ.
الْأَسَاتِر ج : إِسْتَار.
الْأَسَاتِينُ ج : أَسْتَاذ.
الْأَسَاتِيز ج : إِسْتَار.
الْأَسَاتِيم ج : أَسْثَم.
الْأَسَاجِع ج : أَسْجُوعَة.
الْأَسَاجِيع ج : أَسْجُوعَة. جِج سَجْع.
الْأَسَازِي و أَسَازِي ج : أَسِير.
أَسَاحَ إِسَاحَةً (س و ح) : ۱. نَهْرًا إِلَى أَرْضِهِ : نهري به زمین خود کشید. ۲. - الفرس ذنبه : اسب دُمش را فروآویخت.
الْأَسَاحِل : مجاری آب، آبراهه‌ها، جویبارها (جمع بی مفرد).
أَسَادَ إِسَادَةً (س و د) الرَّجُلُ : ۱. وی دارای فرزند سرور و مهتر (سَيِّد) شد. ۲. دارای فرزند. سیاه فام (أَسُود) شد.
الْأَسَاد [پزشکی] : داء الأسد، بیماری‌ای که چهره را به گونه چهره شیر کند، جذام.
الإِسَاد : مَتَكَا، بالش، مخده.
الإِسَادَة : بالش، مخده.
أَسَارَ إِسَارَةً (س ی ر) : او را راند و به سیر برد. ۲. - الدابة : ستور را به سوی چراگاه روانه کرد.
الإِسَار و الإِسَارَة : ۱. مصدأسر و ۲. بندی چرمین که دوال (سیر) خوانده می‌شود. ۲. ریسمان و جز آن که بدان اسیر را بستند. ۳. قید، زنجیر. ۴. سمت چپ، یسار. ج: أَسْر.
الْأَسَازُون یو مع : گیاهی طبی و پایا از تیره زراوند با برگی شبیه برگ لادن و ترکیبی چون نازدین با ریشه‌ای ستبرتر از آن که بدان نازدین بزی نیز گویند.

الأسارینج ج: أسزوجة.

الأسارینج ج: ۱. أسيرة و أسرار. جج سیرار. ۲. جج سزکه جمعش أسرار است. ۳. زیباییهای چهره. ۴. خطوط کف دست و رخسار و پیشانی (که مفردش سیرار و جمع آن أسيرة و جمع أسيرة، اساریر آمده است).

الإسارینج ج: ۱. أسروع. ۲. شاخه‌های نازک که از بن درخت مو می‌روید، پیچکهای تاک. ۳. ابداری و درخشندگی دندان. ۴. کرمهای سفید سر و قرمز که از برگ و میوه تغذیه می‌کنند. ۵. رشته‌های طلا. ۶. خطوط و تیره‌های کمان.

الأسارینقون: یو معد: گیاهی که آن را برواق و سریش و اشارش و اشارس نیز گویند.

أساس إیساسة (س و س) ۱. الحَبُّ: دانه (سوسه) شپشک زد و در آن کرم افتاد. ۲. ه القوم: مردم او را برای خود رئیس و فرمانروا کردند. ۳. ت الشاة: گوسفند پر شپش شد.

الأساس: ۱. پایه، بنیاد، زیربنا، پای بست ساختمان. ۲. قاعده و اساس. ۳. بن، بیخ، ریشه و سرمنشاء هر چیز. «أساس البحث»: زمینه سخن. ۴. [قانون]: پایه و طبیعت حق و عمل قانونی. ماهیت حقوقی و قانونی. «أساس الراتب»: پایه حقوق و دستمزد، ایشل حقوقی. ۵. [شیمی]: باز، مانند سود و پتاس. ۶. [ریاضیات]: پایه، جمله‌ای معین که یک سری از آن مشتق می‌شود. ۷. [قانون]: الدعوى: ماهیت دعوی، صحت یا عدم صحت دعوی فی نفس الامر. ۸. الضریبة: مأخذ مالیات. ۹. حجر: سنگ بنیاد ساختمان. ج: أسس.

الإساس ج: أس و إس و أس.

الأساسات ج: أسس.

الأساسیة: ۱. منسوب به اساس، بنیادی. ۲. [اقتصاد]: السعتر: بهای پایه (مجم). ۳. [قانون]: قانون: اساسی که از حقوق و تکالیف کلی و عام مردم و دولت و رابطه آن دو با هم سخن می‌گوید.

الأساطنة ج: أسطوانة.

الأساطیر ج: ۱. أسطار و أسطر و إسطارة. جج سطر.

۲. أسطور و أسطورة و إسطیر و إسطيرة.

الأساطیل ج: أسطول.

الأساطینم ج: إسطام.

الأساطین ف مع، ج: ۱. أستون و أسطوانة به معنی ستون و پایه است. ۲. بزرگان و برجستگان هر قوم و آنان که کار هر قوم جز به دست آنان صورت نپذیرد. «أساطین العلم و الادب»: بزرگان و ارکان دانش و ادب. «أساطین الزمان»: فرهیختگان و بزرگان زمانه.

أساع إیساعة (س و ع) ۵. آن را مهمل و بیکار گذاشت و ضایع کرد. ۲. الابل: شتر را رها کرد و سر خود گذاشت. ۳. ت الابل: آن شتر رها شد و مهمل ماند (لازم و متعدی). ۴. الرجل فی المكان: ساعتی در آنجا گذراند. ۵. الرجل: از ساعتی به ساعتی دیگر درآمد.

أساع إیساعة (س و غ) ۱. الطعام: غذا را آسان در گلو فرو برد. ۲. ه الطعام: غذا را برای او گوارا و دلپذیر گرداند. ۳. فلان بفلان: کار او با وی تمام شد. ۴. «أسغنی غصتی»: مرا مهلت ده و درباره من شتاب مکن. ۵. به: انجام کار کسی به دست او افتاد.

أساف إیسافة (س و ف، س ی ف) ۱. الشیء: آن را تباه کرد. ۲. المال: آن دارایی را از میان برد. ۳. الرجل: دارایی او تمام شد. ۴. الوالدان: فرزندان پدر و مادر مرد. ۵. الخارز: کفشدوز با درفش و بخیه درشت کفش را بخیه زد چنان که هر دو درز آن باز شد و از هم شکافت. ۶. (س ی ف) الرجل: آن مرد شمشیر خرید یا آورد. ۷. شمشیردار شد، شمشیر بر میان بست. ۸. بیماری شواف در میان ستور او افتاد.

الأسافة: ۱. اسم است از أسف، غمگینی، اندوهناکی. ۲. نرمی و کوفتگی زمین که گیاه نرویند.

الأسافة: زمین بسیار نرم که به سبب نرمی بسیار گیاه نرویند. ← الأسیفة.

الأسافل ج: أسفل: پایین‌ها، پایین‌ترها. ۲. شتران خرد اندام و ریزه.

أساقِ اساقفة (س و ق) ۱. ه الايل: شتران را بدو داد تا آنها را براند و سوق دهد. ۲. ه الماشية: او را صاحب ستور گرداند (الر). ۳. ه: او را راند، سوق داد. ۴. ه المرأة مهزها: مهر زن را نزد وی فرستاد. ۵. ه ت الايل: راندن شتران آسان شد.

الأساقفة: تسمه و دوال مخصوص آویختن رکاب به زین.

الأساقع: ج: أسقف.

الأساقف و الأساقفة: ج: أسقف.

الأساقی و أساقی: ج: أسقية. جج سقاء.

الأساكيم: ج: إسكیم.

أسال إسالة (س ی ل) ۱. ه: آن را روان کرد و جاری ساخت، مایع را سرازیر کرد. ۲. ه الجامد: جسم جامد را گذاشت و ذوب کرد. ۳. ه حدّ التصل: نوک پیکان (یا هر سلاح نوک داری) را دراز و تیز کرد. ۴. ه الغاز: گاز را مایع و روان ساخت.

الأسالة: ۱. ه نرمی و صافی همراه با همواری. ۲. ه کشیده شدن و دراز گشتن گونه.

الأسالِق و الأسالِق: ج: (به صيغة جمع): آنچه از درون دهان پیوسته به کام است.

الأسالِب: ج: أسلوب.

أسامِ إسامة (س و م) ۱. ه الماشية: ستور را به چرا برد. ۲. ه الماشية: ستور را رها کرد تا آزادانه بچرد. ۳. ه إليه بیصره: بدو چشم دوخت و خیره شد، بر او نظر انداخت.

أسامة: اسم خاص برای شیر (اسد) است.

الأسامع: ج: أسمع و أسمع. جج سَمع.

الأسامیع: ج: أسمع و أسمع. جج سَمع.

الأسامی، أسام، أسماوات: ج: أسماء. جج إسم.

الإنسان: (جمع بی مفرد) ۱. ه آثار و نشانه‌های باقی مانده از خانه‌ها، ویرانه‌ها. ۲. ه جامه‌های کهنه. ۳. ه آبهای مانده و دگرگون شده. ه الآسان.

الأسانید: ج: أسناد. جج سَنَد.

الأساهید: ج: أسهَد.

الأساهنی (به صيغة جمع): ۱. ه رنگهای گوناگون. ۲. ه انواع گوناگون راه رفتن شتر.

الأساهنیج (به صيغة جمع): انواع گوناگون تند راه رفتن.

الأساود: ج: ۱. ه أسود. ۲. ه أسودة، جج سَواد.

الأساور الأساورة: ج: ۱. ه أسوار و أسوار. ۲. ه سوار.

الأساورة: ج: ۱. ه أسوار و أسورة و جج بیوار. ۲. ه قومی غیر عرب ساکن بصره که از روزگاران قدیم در آنجا ساکن شده‌اند.

الأسایا ج: مؤ: آسیة و آسیی و آسیانة.

الإشب: موی زیر شکم. ج: أشوب.

أشْبأ إشبَاء (س ب أ) ۱. ه علی الشرّ: دلش به بدی شیفته و مایل شد. ۲. ه لأمرالله: به فرمان خدا خاشع شد؛ بدان کار گردن نهاد.

الإشبَاءة: راه خون، مجرای خون. ج: أسابیّ ه أسپیّة.

الأسباب: ج: سَبَب.

الإشبَات: ۱. ه مصر أَسْبَت و ۲. ه خواب زمستانی جانوران زمستان خواب چون خرس و مار.

الإشبائی: ورقی از ورقهای بازی، ورق گشنیزی (المو).

Club (E)

الأسباد: ج: ۱. ه سَبَد. ۲. ه سَبَد.

الأسبار: ج: ۱. ه سَبَر. ۲. ه سَبَر.

الأسباط: ج: سَبَط.

الأسباع: ج: ۱. ه سَبَع. ۲. ه سَبیع.

الأسباق: ج: سَبَق.

الإشبال: ۱. ه مصر أَسْبَل و ۲. ه خوشه بر آوردن کشته پس از عمل گرده افشانی.

الأسبان: ج: سَبَن.

الإشباناخ و الإشبانخ و الإشفاناخ ف مع: اسفناج.

أَسْبَت إشبَاتاً: ۱. ه روز (سَبَت شنبه درآمد. ۲. ه ت الحیة: مار از حرکت باز ایستاد و نجنبید. ۳. ه

الحيوان: جانور به خواب زمستانی در آمد.

الأسْبَت: ج: سَبَت.

أَسْبَح إشباحاً: ه: او را به شنا واداشت، شناور ساخت.

گشاد به تن کرد.

أَسْبَقَ إِنْشَاقًا الْقَوْمَ إِلَى الْأَمْرِ: آنان بدان کار پیشی جستند و مبادرت کردند، بر آن پیشدستی کردند.

الْأُسْبُقِيَّة: پیش کسوتی، اولویت، حق تقدّم و برتری.

أُسْبَلَّ إِنْشَالًا: ۱. الزرع: خوشه کشتزار بر آمد. ۲. ~

ت الطريق: راه پُر آینده و رونده شد. ۳. ~ الدمع: اشک

روان شد و فرو ریخت. ۴. ~ الستر و نحوه: پرده و مانند

آن را آویخت. ۵. ~ السماء: آسمان بارید. ۶. ~ الدمع:

اشک را روان ساخت. ۷. ~ الماء: آب، را ریخت. ۸. ~

علیه: برای او بسیار حرف زد، او را بسیار نصیحت یار

سرزنش کرد.

الْأُسْبَل: ۱. سبیل دراز، سبیل دراز، سیلو. ۲. آن که

نوک ریشش دراز باشد. ج: سُبَل.

الْأُسْبَل ج: سَبِيل.

الْأُسْبِلَة ج: سَبِيل.

الْأُسْبِلِيَّة (دخیل مع): سردوشی، پاگون، شرابه‌ای

که از سر شانه لباس فرو آویزند.

الْأُسْبُوتَة: دشنام و ناسزا، سب. ج: أُسْبُوب.

الْأُسْبُور: نوعی ماهی دریایی از تیره أُسبوریها که

گونه‌های بسیار دارد و همه خوردنی است. معروفترین

آنها ماهی حَفّاره، قجاج و ماهی مرجان

است. Sparus(S), Sea bream(E)

الْأُسْبُورِيَّات: تیره‌ای از ماهیان از راسته خارباله‌ای‌ها

شامل ماهیهای أُسبور، فَریدی، سرغوس و کنداره و

مانند آنها. أُسبوریها.

الْأُسْبُوع: ۱. هر هفت چیزی که با هم یک واحد را

ب سازند. ~ از روزها: هفته. ~ از طواف: هفت دور

طواف در حج. ۲. مراسم روز یا شب هفت برای مرده. ج:

أُسْبُوع.

الْأُسْبُوعِيَّة: هفتگی. «مَجْلَّةٌ أَوْ صَحِيفَةٌ ~»: مجله یا

روزنامه هفتگی. «أَجَزُ أُسْبُوعِيَّ»: مزد هفتگی.

الْإِسْبِيْدَاج و **الْإِسْبِيْدَاج** ف مع: سفیداپ سرب.

الْأُسْبِيرِين: (دخیل مع) قرص آسپیرین. ~ آسپیرین.

الْأُسْبِيَّة: راه خون، مجرای خون. ج: أُسْبِيَّة.

أَسْبَحَ إِنْشَاقًا: ۱. ت الأرض: زمین شوره زار و سخت

شد. ۲. ~ الحافِزُ فِي حَفْرِه: چاه کن در چاه به شوره

رسید.

أَسْبَدَ إِنْشَادًا: ۱. الشَّعَر: موی را سترد. ۲. ~ العشب:

از میان سبزه قدیم، گیاه نو رست.

الْإِسْبِيْدُ و **الْإِسْبِيْدُ** ف مع: ۱. اسپ پد، پرستار اسپ، مهتر

اسب. ۲. لقب پادشاهان عُمان. ج: إِسْبِيْدُون و أُسْبِيْدَة.

الْأُسْبِرَة ج: سِيار.

الْإِسْبِرْتُو مع: الكل. Spirit (E)

الْأُسْبِرِين مع: آسپیرین. ~ آسپیرین.

أَسْبَطَ إِنْشِطَارًا: ۱. الرَّجُل: از ترس خاموش و

بی حرکت شد، زبانش بند آمد. ۲. ~ بالارض: به زمین

چسبید، زمینگیر شد. ۳. ~ بر زمین افتاد چنان که

نتوانست بچنبد. ۴. ~ عن الأمر: از آن کار غفلت کرد.

۵. سست و ناتوان شد. ۶. ~ فی نومه: چشمش را بست

و خوابید. ۷. سر خود را غمزده پایین افکند.

إِسْبَطَرًا إِنْشِطَارًا (س ب ط ر ~ سبط): ۱. الشیء: آن

چیز دراز و کشیده شد، کش آمد. ۲. ~ ت الإِبِل: شتر به

شتاب رفت. ۳. ~ ت له البلاد: سرزمینها به فرمان او

در آمد. ۴. به پهلو خوابید.

أَسْبَحَ إِنْشَاعًا: ۱. الْقَوْم: شماره آنان به هفت رسید.

۲. ~ الشیء: شماره آن را هفت کرد، آن را به هفت تا

رسانید(لازم و متعدی). ۳. ~ الحامل: آبستن هفت

ماهه زایید، پس او مُسْبَح: زاینده در هفت ماهگی و

کودکش مُسْبَح: هفت ماهه زاده شده است. ۴. ~ عبده:

بنده‌اش را بیکار گذاشت. ۵. ~ الراعی: گرگ (سَبَع) به

گله آن چوپان زد. ۶. ~ الطريق: راه پُر از درندگان

(سباع) شد. ۷. ~ ه: گوشت حیوان درنده به او خوراند.

الْأُسْبَح ج: سَبَع.

أَسْبَحَ إِنْشَاعًا: ۱. الله علیه النعمة: خدا نعمت خود را

بر او تمام و کامل کرد. ۲. ~ الثوب: جامه را دراز و گشاد

گرداند. ۳. ~ الوضوء: وضو را به تمامی گرفت و حق هر

اندامی را در وضو به جا آورد. ۴. ~ التفقة: در مخارج

بر او فراخ گرفت. ۵. ~ الرجل: زره فراخ پوشید، جامه

إِسْتَأْخَرُ اسْتِغْخَاراً: (أخ ر) عقب ماند و درنگ و تأخیر کرد.

إِسْتَأْذِنَ اسْتِئْذَاناً (أذ ن): ۱. ادب آموخت. ۲. خود را از ادیب دید یا شمرد؛ ~ه: او را ادیب دید.

إِسْتَأْذَى اسْتِئْذَاءً (أذ ی): ۱. مال را از او باز پس خواست و ادای آن را طلبید. ۲. ~ه: علیه: از او بر ضد دیگری نصرت و یآوری خواست، کمک گرفت.

الِاسْتِئْذَانُ: ۱. مصد استأذن و ۲. دستوری و اذن خواستن.

إِسْتَأْذَنَ اسْتِئْذَاناً (أذ ن): ۱. ه: فی کذا: در آن باره از او اجازه خواست. ۲. ~ه: علی فلان: برای ورود نزد فلانی اجازه خواست. اذن ورود خواست.

إِسْتَأْزَبَ اسْتِئْزَاباً (أز ب): ۱. الحبل أوالوتر: ریسمان یا زره کمان استوار و سخت شد. ۲. ~ه: فلان: فلانی به احاطه حوادث روزگار در آمد و به چنگ گرفتاریها و دشواریها افتاد. ۳. وامهائش بسیار شد. و امدار و مدیون شد. ۴. مدارا کرد، ۵. مغالطه کرد (قط).

إِسْتَأْزَضَ اسْتِئْزاضاً (أز ض): الفسیل: نهال خرما در زمین ریشه دواند. ۲. ~ه: بالمکان: در آنجا توقف کرد. ۳. ~ه: السحاب: ابر سنگین و پر دامنه شد چنان که گویی بر جای ثابت مانده است. ۴. ~ه: الارض: زمین پر گیاه و خوش منظره شد. ۵. ~ه: القرحة: زخم شکافته و چرکین شد.

إِسْتَأْسَدَ اسْتِئْساداً (أس د): ۱. در دلیری و خوی همانند شیر (اسد) شد. ۲. دلیری و گستاخی نمود. شیردلی نشان داد. ۳. ~ه: علیه: بر او دلیر شد ۴. ~ه: التبت: گیاه بلند شد و به کمال رسید.

إِسْتَأْسَرَ اسْتِئْساراً (أس ر): ۱. خود را تسلیم اسیری و بند ساخت. ۲. ~ه: او را اسیر گرفت (لازم و متعدی). **إِسْتَأْسَى اسْتِئْساءً (أس ی):** یاری خواست، از کسی خواست که با او یاری و مواسات کند (تاجب).

الِاسْتِئْصَالُ: ۱. مصد استأصل و ۲. از بیخ و بن برکنندن، ریشه گنی. ۳. نیست و نابود کردن. ۴. [پزشکی]: در آوردن اندام بیمار با عمل جراحی. ~

الإنست: ۱. کون، سوراخ کون. ۲. سرین و نشمینگاه (اصل آن سته است که های آن حذف و به جایش همزه ای د راؤل کلمه افزوده شده است). ۳. اصل. ۴. پایه. ۵. آغاز «أشت الدهر»: آغاز روزگار. ج: آشته.

إِسْتَأْسَ اسْتِئْساءً (أو س): ۱. از او یاری خواست کمک طلبید. ۲. از او عطا و بخشش طلبید. ۳. ~ه: از او همنشینی و مصاحبت خواست. ۴. ~ه: از او عوض خواست.

إِسْتَأْطَ اسْتِئْطاطاً (أط ط): چاهی دهانه تنگ و شکم فراخ کند.

إِسْتَأْتَنَ اسْتِئْتاناً (أت ن): ۱. ماده خر (اتان) خرید. ۲. ~ه: الحماز: خر ماده شد. ماده از آب در آمد. ۳. «کان حماراً فاستأتن»: خر بود و ماچه خر شد. مثل کسی است که پس از عزت خوار و ذلیل شود.

إِسْتَأْتَى اسْتِئْتاءً (أت ی): ۱. خواست، استدعا کرد. ۲. ~ه: حضور او را طلبید.

الِاسْتِئْثَارُ: ۱. مصد استأثر و ۲. به خود منحصر کردن و مخصوص خویش گرداندن.

إِسْتَأْثَرَ اسْتِئْثاراً (أث ر): ۱. بالأمیر: در آن کار استبداد و خودسری و تک زوی کرد. ۲. ~ه: به علی سواه: آن را ویژه خود گرداند. ۳. ~ه: به الله: خدا او را دستخوش مرگ کرد در حالی که برای او امید بخشایش است. درگذشت و به رحمت حق پیوست.

إِسْتَأْجَرَ اسْتِئْجاراً (أج ر): ۱. الدار: خانه را اجاره کرد. «~ه: من الباطن»: مستأجر اصلی حق اجاره مورد اجاره را به مستأجر فرعی گرفت. ۲. ~ه: فلاناً: او را به مزدوری گرفت و اجیر کرد.

إِسْتَأْجَلَ اسْتِئْجالاً (أج ل): ۱. مهلت خواست. ۲. ~ه: از او خواست که مدت را محدود و معین کند.

الِاسْتِئْجَارُ: ۱. مصد استأجر و ۲. به کرایه گرفتن.

إِسْتَأْخَذَ اسْتِئْخاداً (أخ ذ): ۱. الشعز: موی دراز و بلند شد. ۲. فروتنی کرد. ۳. سر خود را از درد چشم یا غم و مانند آن به زیر افکند. ۴. ~ه: آن را گرفت و مالک شد. ۵. خوار و گوشه نشین شد.

و از بین رفتن وحشت و تنهایی. ۳. خوگر شدن.
إِسْتَأْنَسَ **إِسْتِئْنَسَا** (أ ن س): ۱. توحش و تنهایی او
 از میان رفت، آنس یافت. ۲. - الوحشي: آن جانور
 وحشی وجود آدمی را احساس کرد از نزدیکی او بو برد.
 ۳. - به و إليه: بدو انس گرفت و دلش به وی آرام یافت.
 ۴. - له: بدو نگرست و گوش فرا داد. ۵. - به: به او
 نگاه کرد و او را شناخت «ذهب فاستأنس هل تری
 احداً»: برو و بنگر آیا کسی را می بینی. ۶. به الزائر: زائر
 اجازه دیدار و زیارت خواست. اجازه و دستوری
 خواست «لا تَدْخُلُوا بُيُوتاً غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْذِنُوا وَ
 تَسَلِّمُوا»: به خانه های دیگران داخل نشوید تا آنکه
 اجازه و دستوری طلبید و سلام کنید. (قرآن، النور،
 ۲۷/۴).

الِإِسْتِئْناف: ۱. مصد استأنف و ۲. [قانون]: رفتن یکی
 از طرفین دعوا به دادگاه عالی برای رسیدگی مجدد و
 احتمالاً نقض حکم صادر شده از طرف دادگاه بدوی،
 پژوهش خواستن از حکم دادگاه. ۳. از سر گرفتن، از نو
 شروع کردن. ۴. «محكمة -»: دادگاه تجدید نظر.

إِسْتَأْنَفَ **إِسْتِئْنَفَا** (أ ن ف): ۱. الامر: آن کار را از
 سرگرفت، مانند اِئْتَفَفَ است. ۲. - به بوعید: وعده نو و
 تازه به او داد. ۳. - الحکم [قانون]: در حکم دادگاه در
 خواست تجدید نظر کرد، استیناف داد، پژوهش خواست.
إِسْتَأْنَى **إِسْتِئْنَاءَ** (أ ن ی): ۱. به او نرمی و تأنی و
 مهربانی کرد. ۲. - به او را به شتاب و عجله نیفکند و به
 او مهلت داد. ۳. - فی امره: در کار خود درنگ و تأنی
 کرد. ۴. - الشیء: فرا رسیدن آن را انتظار کشید.

الِإِسْتِئْهَال: مصد استأهل و ۲. اهلیت و شایستگی و
 سزاواری.

إِسْتَأْهَلَ **إِسْتِئْهَالاً** (أ ه ل): ۱. الشیء: سزاوار و
 شایسته آن شد و برای آن اهلیت یافت. ۲. - به او را
 شایسته و اهل یافت.

إِسْتَأْوَزَ **إِسْتِئْوَاراً** (أ و ر): ۱. منه: از او ترسید. ۲. -
 الإبل و الوحش: شتر یا جانور وحشی هر اسیدورمید، و
 اگر در زمین سخت و سنگستان رم کند استأوزت

الشدی و الرّجَم و الکلیّة و...: بیرون آوردن پستان و رجم
 و قله و....

إِسْتَأْصَلَ **إِسْتِئْصَالاً** (أ ص ل): ۱. الشجرة: درخت
 استأواز ریشه و ثابت شد ۲. - الشیء: آن را از بیخ
 برکند، ریشه کن کرد.

إِسْتَأْكَلَ **إِسْتِئْكَالاً** (أ ک ل): ۱. الضعفاء: اموال ناتوانان
 را گرفت و خورد. ۲. - به الشیء: آن را از او خواست تا
 بخورد. از او خوراکی خواست.

إِسْتَأْكَمَ **إِسْتِئْكَاماً** (أ ک م): ۱. مجلسه: مجلس او را
 پایمال شده یافت. جای او را لگد کوب دیگران یافت.
 مجلس را پای سپر یافت. ۲. - الأرض: آن زمین به
 صورت پشته ای بلند (اکمة) در آمد.

إِسْتَأْلَفَ **إِسْتِئْلَافاً** (أ ل ف): الفت و محبت طلبید. از
 دیگری خواست که با وی انس و الفت گیرد.

إِسْتَأْلَكَ **إِسْتِئْلَکاً** (أ ل ک): پیام برد.

إِسْتَأْمَعَ **إِسْتِئْماعاً**: اِئْمَع گردید، یعنی هر که را دید
 «إِنِّي مَعَكَ»: من با توام، گوی شد، دنباله رو شد (قط)،
 مصلحت بین و ابن الوقت شد، نان به نرخ روز خورد
 (الر).

إِسْتَأْمَرَ **إِسْتِئْماراً** (أ م ر): ۱. فی امره: در کار خویش
 با او ریزنی کرد. ۲. - به امر و فرمان او را در خواست
 نمود. از او دستور خواست.

الِإِسْتِئْمَارَة: برگ در خواست، قُرم نام نویسی (المو).

Application Form(E)

إِسْتَأْمَ **إِسْتِئْماماً** (أ م م): او را امام و پیشوا گرفت.

۲. - المرأة: آن زن را به مادری (أم بودن) گرفت.

إِسْتَأْمَنَ **إِسْتِئْماناً** (أ م ن): ۱. از وی زنهار (امان)

خواست. ۲. - به او اعتماد و اطمینان کرد. ۳. -

إليه: در پناه او در آمد و از او حمایت و امنیت خواست.

۴. - به او را امین و مورد اعتماد شمرد یا گرفت. ۵.

- به علی الشیء: او را بر آن امین و معتمد گرداند.

إِسْتَأْمَى **إِسْتِئْماءً** (أ م و): المرأة: آن زن را به کنیزی
 (أمة بودن) گرفت، زنی را به کلفتی قبول کرد.

الِإِسْتِئْناس: ۱. مصد استأنس و ۲. انس و الفت گرفتن

اِلِسْتَار یو مع: ۱. [از اعداد]: عدد چهار. ۲. عدد چهارم از چهار عدد. ۳. [در وزن]: چهار مثقال و نیم یا چهار مثقال. ج: اَسَاثِرُو اساتیر.

اِلِسْتَاَزَة پوشش اتاق و خیمه، پرده. **اِسْتَاَسَ اِسْتِیْسَا** (س و س) الطَّعَامُ: خوراک شپشه گذاشت مانند سُوَس و تَسُوَس است.

اِسْتَاَطَ اِسْتِیْطَا (س و ط) ۱. آن را سخت آمیخت. ۲. ~ ت نفسه: نفس او چنبید و تکان خورد. ۳. ~ الأمر: آن کار در هم و آشفته شد. **اِلِاِسْتَاَطِیْقَا** یو مع: علم الجمال، زیباشناسی.

Aesthetics (E)

اِسْتَاَفَ اِسْتِیْاَفَا (س ی ف، س و ف) القَوْمُ: آنان با شمشیر یکدیگر را زدند و ۱. ~ وا: دست به شمشیر بردند (س ی ف). ۲. ~ الشیء: آن چیز را بویید (س و ف).

اِسْتَاَقَ اِسْتِیْاَقَا (س و ق) الغنم و نَحْوَه: گوسفند یا مانند آن را راند.

اِسْتَاَكَ اِسْتِیْاَكَا (س و ک): دندانهایش را مسواک زد. **اِلِاِسْتَان**: بیخ درخت پوسیده. ~ الأُسْتَن.

اِلِاِسْتَاهَة ج: سَتَه و اِسْت که اصلش سَتَه بوده. **اِسْتَبَا اِسْتِیْبَا** (س ب أ) ۱. المنزل: آن منزل را برای خود خانه و اقامتگاه ساخت. ۲. ~ القاتِلَ بالقتیل: قاتل را به قصاصِ مقتول کشت. ۳. ~ الحَكَمَ و ~ به: از داور خواست تا قاتل را عوضِ مقتول بکشد. ۴. ~ الخمر: شراب خرید.

اِسْتِیْبَا اِسْتِیْبَاةً (ب و أ) ۱. المكان: در جایی در آمد و مقیم شد. ۲. القاتِلَ بالقتیل: قاتل را به قصاصِ مقتول کشت.

اِسْتِیْبَات اِسْتِیْبَاةً (ب ی ت): توشه و خوراک شب خود را آماده کرد. «فَلَانٌ لَا یَسْتِیْبِتُ لَیْلَةً»: فلانی خوراکِ یکشنبه ندارد.

اِسْتِیْبَات اِسْتِیْبَاةً (ب و ث) ۱. التراب: خاک را بیرون آورد. ۲. ~ فلاناً: آنچه را در دل فلانی بود برانگیخت. **اِسْتِیْبَاَح اِسْتِیْبَاَحَةً** (ب و ح) ۱. الشیء: آن را مباح

گویند. ۳. در تاریکی شب شتاب کرد. ۴. ~ القَوْمُ: آنان سخت خشمگین شدند. ۵. ~ البعیرُ: شتر آماده بر جستن شد.

اِسْتَاوِیْ اِسْتِیْثْوَاءُ (أ و ی) ه: ۱. از او پناه و مأوی خواست. ۲. از او رحمت خواست.

اِسْتِیْاَکَ اِسْتِیْاَکَا (أ ی ک) الشجرُ: آن درخت به هم پیچید و پُر شاخ و برگ شد. **اِلِاِسْتَات** ج: اِسْت.

اِلِاِسْتَاَج ف مع: چوبی که رشته را از دوک نخریسی با دست بر آن پیچند.

اِسْتَاَدَ اِسْتِیْاَدَاً (س و د) ۱. الغُرَاةُ بنی فلان: جنگاوران سید و مهتر فلان قوم را کشتند یا دستگیر و اسیر کردند. ۲. ~ الرجلُ فی بنی فلان: آن مرد مهتر زانشان را به زنی خواست.

اِلِاِسْتَاد: (دخیل مع) استاد، یوم، ورزشگاه بزرگ. **اِلِاِسْتَاد**: ف مع: خدمتگزاران ویژه در دستگاه خلفای فاطمی مصر که غالباً خود از امیران بودند. «الأُسْتَاذُ المَحْنَكُ» = خادم تحت الحنک دار، که مقامی خاص در دستگاه خلفای فاطمی مصر داشته است. (خطط)

اِلِاِسْتَادَار ف مع: رئیس تشریفات، پیشکارِ سرای، شغلی در دستگاه عباسیان و فاطمیان و ایوبیان، خادم مخصوص خلیفه و سلطان.

اِلِاِسْتَاذ ف مع: ۱. استاد، معلم. ۲. ماهر و کار آزموده‌ای که صنعت خود را به دیگران می‌آموزد، استاذکار. ۳. [در تصوف]: مرشد روحانی مریدان. ۴. استاد دانشگاه که صاحب کرسی تدریس یک ماده باشد. ۵. [بازرگانی]: رئیس دفترهای حساب، سر دفتردار. ج: اُسْتَاذَوْن و اُسَايْذَة و اُسَايْیْذ.

اِلِاِسْتَاذِیَّة: ۱. استادی، مهارت و کاردانی انسان در صنعت و پیشه. ۲. مقام و مرتبه استاد در جامعه، مقام استادی.

اِلِاِسْتَار ج: ۱. سَتَر. ۲. بستر. **اِسْتَاَز اِسْتِیْاَرَاً** (س ی ر): ۱. پسیرته: از رفتار و سیرت او پیروی کرد. ۲. خواربار و خوراک تهیه کرد.

خودکامگی، خودرایی.

اِلسْتَبْدَادِیَّ : استبدادی. خودکامانه «حکم

استبدادی»: حکومت استبدادی، دیکتاتوری.

اِلسْتَبْدَال : ۱. مصد اِسْتَبْدَل و ۲. چیزی را با چیزی عوض کردن.

اِسْتَبْدَأَ اِسْتَبْدَاداً (ب د د) به : ۱. به خودی خود به آن کار ایستاد و در آن منفرد و منحصر شد. ۲. الأمر بفلان: آن کار بر او تسلط یافت چندان که تحمل ضبط آن را نداشت، سر رشته از دستش در رفت. «اِسْتَبْدَت الشهوات»: شهوتها چیره شد. ۳. به سیده: بر آقای خود تسلط یافت چندان که آن آقا از او حرف شنوایی داشت. ۴. بالأمر: خودرایی و خودکامه شد، حرف خود را به کرسی نشاند.

اِسْتَبْدَعَ اِسْتَبْدَاعاً ۱. الشیء: آن را تازه و بدیع و نوظهور شمرد. ۲. آن را شگفت یافت.

اِسْتَبْدَلَ اِسْتَبْدَالاً الشیء بالشیء و منه: آن را با چیزی دیگر مبادله کرد، عوض گرفت، عوض کرد.

اِسْتَبْدَأَ اِسْتَبْدَاداً (ب د ذ) بالأمر: در چیزی یا کاری مستقل شد، آن چیز خاص او بود.

اِسْتَبْرَأَ اِسْتِبْرَاءً ۱. الجرح أو البئز: جراحت یا چاه را با فرو بردن میل آزمود تا ژرفای آن را معلوم کند. ۲. فلاناً: او را آزمود تا از دانش او آگاهی یابد. ← سَبَر.

اِلسْتِبْرَاء : ۱. مصد اِسْتَبْرَأ و ۲. براءة ذمه خواستن. رهایی یافتن از وام یا گناه.

اِسْتَبْرَأَ اِسْتِبْرَاءً (ب ر ا) ۱. من النجس أو البول: خود را از پلیدی یا پیشاب پاک کرد. ۲. من الذین أو الذنب: از وام یا گناه براءة و بیزاری جست، خواست که او را بدهکار یا گناهکار ندانند. ۳. الشیء: در آن چیز آگاهی تمام خواست تا آن را نیک دریابد و شک و شبهه را از آن قطع کند.

اِسْتَبْرَدَ اِسْتَبْرَاداً ۱. آن را سرد شمرد یا سرد یافت. ۲. علیه لسانه: زبان خود را مانند سوهان (میزد) بر ضد او به کار انداخت، با ناسزاگویی و تلخ زبانی او را سخت آزد.

گردانید و روا شمرد. ۲. القوم: آنان را از بیخ برکند. ۳. الشیء: آن چیز را غارت کرد. «الجند المدینه»: سربازان آن شهر را غارت کردند.

اِلسْتِبَاحَة : ۱. مصد استباح و ۲. اجازه، رخصت.

اِلسْتِبَار : ۱. مصد اِسْتَبَر و ۲. اندازه گیری غارها و سوراخها و شکافهای زمین برای شناختن ژرفای آنها، عمق یابی، غوررسی.

اِسْتَبَاعَ اِسْتِبَاعَةً (ب ی ع) ه: الشیء: از او خواست تا آن را بدو بفروشد.

اِلسْتِبَاق : ۱. مصد اِسْتَبَق و ۲. مسابقه تیراندازی، مسابقه دو و میدانی. ۳. حاصل شدن چیزی (المو).

اِسْتِبَالَ اِسْتِبَالَةً (ب و ل) ه: او را به شاشیدن واداشت.

اِسْتَبَانَ اِسْتِبَانَةً (ب ی ن) ۱. الشیء: آشکار و پیدا شد. ۲. الشیء: آن را آشکار و پیدا گردانید (لازم و

متعدی). ۳. ه: آن را به وضوح و روشنی شناخت. ۴. الشیء: خواست که چیزی را آشکار سازد، وضوح آن را خواستار شد.

اِسْتَبَّ اِسْتِبَاباً (س ب ب) : القوم: مردم همدیگر را دشنام دادند.

اِسْتَبَّتْ اِسْتِبَاتاً (س ب ت): به کارهای روز شنبه پرداخت.

اِسْتَبَّتْ اِسْتِبْثَاناً (ب ث ث) ه: الخبر أو السر: از او خواست تا آن خبر یا راز را منتشر کند و او را از آن آگاه سازد.

اِسْتَبَحَتْ اِسْتَبْحَاثَةً أو عنه: از چیزی یا کسی جويا شد، جست و جو کرد، بررسی کرد.

اِلسْتَبْحَار : ۱. مصد اِسْتَبْحَر و ۲. فراخ و گشاد شدن، فراخی.

اِسْتَبْحَرَ اِسْتَبْحَاراً ۱. فی العلم أو المال: در دانش یا دارایی فراخی و گسترش یافت. ۲. الشاعر أو الخطیب: شاعر یا سخنران پرگویی کرد. ۳. المكان: آنجا گسترش پیدا کرد.

اِلسْتَبْدَاد : ۱. مصد اِسْتَبَد و ۲. استبداد، خودسری،

اِسْتَبْرَزْ اِسْتَبْرَا ۱. آن را بیرون کرد. ۲. ~ الشیء: خواست که چیزی را بارز و آشکار کند.

اِسْتَبْرَقْ اِسْتَبْرَاقاً المکان: آنجا از برق روشن شد.

اِلَاِسْتَبْرَقْ ف مع: ۱. سِتَبْرَک، دیبای سِتبر که بافته‌ای است از حریر زرکش. ۲. پارچه سِتبر ابریشمی.

اِسْتَبْرَکْ اِسْتَبْرَاکاً ۱. البعیر: شتر بر زمین نشست. ۲. ~ به: بدو فال نیک زد و از او خیر و برکت امید داشت.

اِسْتَبْرَزْ اِسْتَبْرَلاً ۱. الشیء: آن را گشود. ۲. ~ الخمر: شراب را صاف کرد.

اِلَاِسْتَبْسَال ۱. مصر اِسْتَبْسَلَ ۲. دل نهادن بر جنگ برای کشتن یا کشته شدن، دل نهادن بر مرگ.

اِسْتَبْسَلَ اِسْتَبْسَالاً: ۱. دلیرانه (با بسالت) دل بر جنگ نهاد تا بگشاید یا کشته شود. ۲. در تنگنایی بی امکان رهایی افتاد پس خود را به مرگ سپرد یا خود را برای مرگ یا جنگ آماده ساخت.

اِسْتَبْشَرَ اِسْتَبْشَراً: ۱. شادمان شد. ۲. ~ بالشیء: از آن شادمان شد. ۳. ~ فلاناً: بدو مژده و بشارت داد. اِسْتَبْشَعَ اِسْتَبْشَاعاً ۱. الشیء: آن را بی مزه شمرد. ۲. ~ ه: او را زشت و بدنما شمرد. ۳. ~ ه: او را زشت ناخوشایند یافت.

اِلَاِسْتَبْصَار: ۱. مصر اِسْتَبْصَرَ و بصیرت و بینایی دل خواستن، بینادلی. ۳. درنگ کردن و شناسایی کردن. تأمل.

اِسْتَبْصَرَ اِسْتَبْصاراً ۱. الطریق أو الأمر: آن راه یا آن کار آشکار و پیدا شد. ۲. ~ الأمر: آن کار را آشکار و هویدا گرداند (لازم و متعدی) ۳. ~ ه: در نگرستن بدان توانا شد. ۴. ~ فیه: در آن درنگ و اندیشه کرد. تأمل کرد.

اِسْتَبْضَعَ اِسْتَبْضَاعاً: ۱. سرمایه گرفت. ۲. ~ الشیء: آن چیز را برای او کالا و بضاعتی برای تجارت گرداند. اِسْتَبْطَأْ اِسْتَبْطَاءً (ب ط أ) ه: او را کند و کاهل یافت. ۲. ~ ه: از او خواست که دیر کند.

اِلَاِسْتَبْطَان: ۱. مصر اِسْتَبْطَنَ و ۲. درون و نهان (بطن) چیزی را خواستن و جُستن. ۳. پوشیده داشتن

چیزی در دل.

اِسْتَبْطَحْ اِسْتَبْطَاحاً ۱. السیل: سیل گسترده و پهن شد و به فراخی جریان یافت. ۲. ~ المکان: آنجا گسترده و پهناور شد.

اِسْتَبْطَنَ اِسْتَبْطَناً ۱. الوادی و نحوه: به ته درّه یا مانند آن وارد شد. ۲. ~ الفرس: گزّه‌ای را که در شکم اسب بود جویا و خواستار شد. ۳. ~ امره: محرم راز او شد و نهان کار او را دریافت. ۴. ~ الأمر: آن کار را پوشیده و پنهان داشت.

اِسْتَبْعَ اِسْتِيعاً ۱. الشیء: آن را دزدید. ۲. ~ الذئب الغنم: گرگ گوسفند را ربود و درید. ۳. ~ القوم: آنان هفت تن شدند.

اِسْتَبْعَدَ اِسْتِيعَاداً ۱. الشیء: آن را دور یافت یا بعید شمرد. ۲. ~ عنه: از او دور شد. ۳. ~ فلاناً: او را دور کرد.

اِسْتَبْعَلَ اِسْتِيعَالاً ۱. المکان: زمین در آنجا بلند و نامساعد برای آبیاری شد. ۲. ~ الرجل للمرأة: آن مرد شوهر آن زن شد. ۳. ~ الشجر: آن درخت بلند و بزرگ شد.

اِسْتَبْعَى اِسْتِيعَاءً (ب ع و) الشیء: آن را به عاریت خواست، غالباً در مورد اسب و سگ شکاری گفته می‌شود.

اِسْتَبْعَى اِسْتِيعَاءً (ب غ ی) ۱. الشیء: آن را جُست و بخواست، مانند بغاه است. ۲. ~ ه: او را در جُستن آن چیزی یاری کرد. ۳. ~ القوم: از آنان یاری خواست.

اِسْتَبَقَ اِسْتِيقاً ۱. الرجلان: آن دو با یکدیگر مسابقه دادند. ۲. ~ الصراط: از راه گذشت و آن را پشت سر نهاد. ۳. ~ القوم الباب أو إليه: مردم برای بیرون رفتن از در بر یکدیگر پیشی گرفتند.

اِسْتَبَقَى اِسْتِيقَاءً (ب ق ی): ۱. ~ الشیء: آن چیز را باقی گذاشت. بر جای نهاد یا برجای استوار کرد. ۲. ~ ه: از او گذشت کرد. ۳. ~ من الشیء: بخشی از چیزی را به جای گذاشت.

اِسْتَبْكَى اِسْتِيكَاءً (ب ک ی): ~ ه: او را به گریه

شد. گویند «اِسْتَتَبَّ الامْنُ»: امنیت پابرجا و برقرار شد و «اِسْتَتَبَّ النظامَ»: نظام استوار شد.

اِسْتَتَبَّ اِسْتِثْبَاعاً ۱. ه: از او خواست که از وی پیروی کند. خواستار پیروی او از خود شد. ۲. مستلزم ساخت (مانند نتیجه گیری الزامی) (المو).

اِسْتَتَرَّ اِسْتِثَاراً: خود را پوشاند، پنهان گردید، درپرده شد.

اِسْتَتَرَفَّ اِسْتِثْرافاً: به جهت ثروت یا آسایش بسیار کبر ورزید و نافرمان و بدکار شد.

اِسْتَتَكَ اِسْتِكاكاً (ت ک ک) التَّكَّةُ: به شلوار بند یا کش انداخت (مأخوذ از تَكَّة).

اِسْتَتَلَّ اِسْتِتالاً (س ت ل) القَوْمُ: آن گروه یکی از پس دیگری آمدند.

اِسْتَتَلَّى اِسْتِثْلَاءً: (ت ل ی) ۱. در خواست امان نامه عبور مسافر (تلاء) کرد. گذرنامه خواست، جواز عبور خواست. ۲. ه: فلاناً: از فلانی خواست از او پیروی کند.

۳. ه: شیئاً: آن چیز را در پس یا به دنبال آن یک قرار داد.

اِسْتَتَمَّ اِسْتِثْماماً (ت م م) ۱. ه: از او خواست نعمت را بروی تمام و کمال کند. ۲. ه: الشیء: آن را تمام و کامل کرد.

اِسْتَتَّيَسَّ اِسْتِثْياساً (ت ی س) ت العنزُ: ماده بُز، همچون بُز نر شد (مثل است برای شخص خوار و ذلیلی که قدرت نمایی کند).

اِسْتَتَّارَّ اِسْتِثَاراً (ث ا ر): دادخواهی برای قصاص خون مقتول کرد، خونخواهی کرد، قصاص خواست.

اِسْتَتَّابَّ اِسْتِثَابَةً (ث و ب) المالُ: مال را باز پس خواست. ه: الرجلُ: از او پاداش خواست.

اِسْتَتَّارَّ اِسْتِثَارَةً (ث و ر) ه: او را برانگیخت.

اِسْتَتَّيَّبَتْ اِسْتِثْبَاتاً ۱. فی الامرِ و فی الرأي: در آن کار یا در آن اندیشه تأمل و رایزنی و ژرف نگری کرد. ۲. دقت و ثبات ورزید. ۳. تأتی و کند رفتاری کرد.

اِسْتَحْنَّ اِسْتِخْناناً منه المرضُ أو الإعیاء: بیماری و خستگی بر او چیره شد.

انداخت. ۲. ه: از او خواست که بگرید.

اِسْتَبَلَّ اِسْتِثْلالاً (ب ل ل) من مرضه: از بیماری خود شفا یافت، مانند اَبَل است.

اِسْتَبَلَّى اِسْتِثْلَاءً (ب ل ی) ه: او را آزمود و امتحان کرد، در بوته آزمایش گذاشت.

اِسْتَبْنَى اِسْتِنبَاءً (ب ن ی) ۱. فلانٌ: همسر اختیار کرد. ۲. ه: المنزلُ: آن خانه ویران و نیازمند بازسازی شد.

اِسْتَبْهَجَّ اِسْتِثْهَاجاً به: به آن شادمان شد، به جهت او شاد شد.

اِسْتَبْهَرَ اِسْتِثْهَاراً اللیلُ: شب بسیار تاریک و تیرگی آن انبوه شد.

اِسْتَبْهَلَ اِسْتِثْهالاً ۱. الوالی الرعیة: آن والی رعایای خود را بیکار رها کرد تا هر چه خواهند کنند. ۲. ت: البادية القومُ: بیابان آنان را آزاد و بی قید و بی حاکم و سلطان گرداند.

اِسْتَبْهَمَّ اِسْتِثْهاماً ۱. علیه الأمرُ: آن کار بر او مبهم و مشتبه شد. ۲. اُسْتَبْهَمَّ علیه الأمرُ، مج: آن کار بر او بسته شد و سخن گفتن نتوانست، زبانش بند آمد. ۳. ه: علیه الکلامُ: معنی سخن بر او دشوار شد، مفهوم آن را دریافت.

الْاِسْتَبْثُون: گونه ای گیاه علفی و پایا از تیره نعناعیان که کنار جویبارها می روید و زنبوع بیابانی و نعناع قرس نیز نامیده می شود. باد رنجبویه. نعناع وحشی. پونه امریکای شمالی. مونرده ناسوریه.

Bee - balm (E). Monarda (S)

اِسْتَبَى اِسْتِیاءً (س ب ی) العدوُ: دشمن را اسیر و در بند کرد. ۲. ه: الخمرُ: شراب را از شهری به شهری بر دوش حمل کرد. ۳. ه: ت قلبه: دل او را اسیر دوستی و عشق خود کرد.

اِسْتَبَّابَ اِسْتِیَابَةً (ت و ب) ه: از او خواست که توبه کند.

اِسْتَتَبَّ اِسْتِثْباباً (ت ب ب) ۱. الطريقُ: آن راه برای رهسپارش آشکار و پیدا شد. ۲. ه: الأمرُ: آن کار راست

دادن. ۳. پذیرفتن دعا و درخواست و برآوردن حاجت.
۴. لَبِیک گفتن. ۵. [روانشناسی و فیزیولوژی]: عکس العمل، واکنش در برابر محرکها. «- اِشْرَاطِیَّة»: بازتاب شرطی.

اِسْتِجَادَ اِسْتِجَادَةً (ج و د) ۱. اَلشَّیْءُ: خوب و گریده آن را اختیار کرد. ۲. آن را نیکو یافت یا نیکو شمرد. ~ فلاناً: از او نیکویی طلبید، احسان و بخشش خواست. ۳. ~ اَلْفَرَسَ: اسب نجیب و تیز تک خواست.

اِسْتِجَارَ اِسْتِجَارَةً (ج و ر) ۱. بفلان: بدو پناه برد و از او فریادرسی خواست. ۲. ~ فلاناً: از او زنه‌ار خواست و حمایت طلبید، از او خواست که وی را در پناه و حمایت خود گیرد.

اِسْتِجَارَ اِسْتِجَارَةً (ج و ز): ۱. اجازه و دستور خواست. ۲. ~ ه: در نقل روایت و حدیث از او اجازه خواست. ۳. ~: از او خواست که کشت یا چهار پایانش را آب دهد. ۴. ~ اَلْأَمْرَ: آن کار را جایز شمرد.

اِسْتِجَاشَ اِسْتِجَاشَةً (ج ی ش) ۱. اَلْجِیشَ: لشکر را گرد آورد. ۲. ~ اَلْأَمِیرَ: از آن فرمانده، لشکر و یاری نظامی خواست. ۳. ~ اَلْقَوْمَ: آنان را به کمک و یاری برانگیخت. ۴. ~ عَلَیْهِمَ: لشکر را بر آنان گرد آورد. ۵. ~ ت اَلْقِدْرَ: دیگ به جوش آمد.

اِسْتِجَاعَ اِسْتِجَاعَةً (ج و ع): ۱. بسیار گرسنه شد و هر دم چیزی از پس چیز دیگر خورد. ۲. احساس گرسنگی نمود و هر چه خورد سیر نشد.

اِسْتِجَافَ اِسْتِجَافَةً (ج و ف): ۱. گشاد و فراخ شد. ۲. ~ اَلشَّیْءَ: آن را میان تهی و اجوف و خالی یافت. اِسْتِجَالَ اِسْتِجَالَةً (ج و ل) ۱. اَلشَّیْطَانُ: شیطان او را خوار و گمراه کرد. ۲. ~ ت اَلرَّیْخَ السَّحَابَ: باد ابر را براند و پراکنده کرد. ۳. ~ اَلْمَاشِیَّةَ: گله را راند و برد.

اِسْتِجْبَرَ اِسْتِجْبَاراً ۱. اَلْفَقِیرَ: آن نیازمند پس از تنگدستی توانگر شد. ۲. ~ ه: او را پس از فقر بی نیاز و توانگر ساخت. ۳. ~ ه: در حق او نیکی بسیار کرد.

اِسْتَجَدَّ اِسْتِجْدَاداً (ج د د) ۱. اَلشَّیْءَ: آن را نو و تازه و جدید کرد. ۲. ~ اَلشَّیْءَ: آن چیز نو شد (متعدی و

اِسْتَفْرَ اِسْتِفَاراً ۱. اَلکَلْبَ: آن سگ دم خود را میان دو رانش گرفت چنان که به شکمش چسبید. ۲. ~ اَلرَّجُلَ: آن مرد دامن خود را از میان دو ران بیرون آورد و کناره‌اش را بر کمر بست چنان که لنگی را برای شنا یا کشتی گرفتن به گونه نیم شلوازی در آورند.

اِسْتَفْلَ اِسْتِفَالاً ۱. اَلشَّیْءَ: آن چیز سنگین شد یا سنگین و گران آمد. ۲. ~ اَلشَّیْءَ: آن چیز را سنگین و گرانب‌ار یافت (لازم و متعدی). ۳. ~ به: از سنگین و گرانی آن آگاهی یافت. ۴. ~ فی نَومِهِ: در خواب خود سنگین شد، به خواب عمیق فرو رفت.

اَلْاِسْتِثْمَار ۱. مص استثمَر و: ۲. خواستن رسیدن به میوه. ۳. بهره‌جویی و بهره‌گیری. ۴. [اقتصاد]: تبدیل پس‌انداز به اشکال مختلف سرمایه‌گذاری برای بهره‌برداری بیشتر. بهره‌گیری از پول و سرمایه.

اِسْتَثْمَدَ اِسْتِثْمَاداً ۱. ه: از او احسان و نیکویی خواست. ۲. ~ اَلْمَكَانَ: آن جا را چون حوضی گرداند که آب در آن جمع شود. ۳. ~ اَلْمَاءَ: از زمین آب بیرون آورد.

اِسْتَثْمَرَ اِسْتِثْمَاراً: ۱. میوه و سود خواست. ۲. ~ مَالَهُ: مال و دارایی خود را با سودبری افزود و بسیار ساخت. ۳. بهره‌مند شد، به سود و میوه دست یافت.

اَلْاِسْتِثْنَاء ۱. مص اِسْتَثْنَى، بیرون کردن چیزی از وصف یا حکم کلی. ۲. ~ [در علم نحو]: کلمه‌ای که ما بعد خود را از حکمی که پیش از آن شده خارج کند، مانند اِلَّا و نظایر آن. ۳. اِنْ شَاءَ اللّٰه گفتن در سوگند.

اِسْتَثْنَى اِسْتِثْنَاءً (ث ن ی) ۱. اَلشَّیْءَ: آن چیز را از صفت یا حکم کلی بیرون کرد. ۲. ~ فلاناً و علی فلان: او را از حکم غیر او جدا کرد، او را استثنائی کرد. «دَرْسُ الطَّلَابِ اِلَّا سَمِیراً»: همه دانشجویان درس خواندند بجز سمیرا.

اِسْتَجَابَ اِسْتِجَابَةً (ج و ب) ۱. ه و له: به او پاسخ داد. ۲. دعوت یا درخواست او را پذیرفت «- اَللّٰهَ فُلاناً»: خدا دعای او را پذیرفت و حاجتش را برآورد.

اَلْاِسْتِجَابَةُ ۱. مص اِسْتَجَابَ و ۲. پاسخگویی، جواب

لازم). ۳. ~ الثوب: جامه نو پوشید.
اِسْتَجْدَى اِسْتَجْدَاءً (ج د و) ۱. ۵: از او بخشش
خواست، گدایی کرد. ۲. ۵: از او حاجت طلبید.

اِسْتَجْدَلَ اِسْتَجْدَالًا صاف و راست ایستاد.
اِسْتَجْرَأ اِسْتِجْرَاءً (ج ر ا): جرئت و دلیری کرد، تظاهر
به دلیری کرد.
اِسْتَجْرَح اِسْتِجْرَاحًا ۱. الشاهد: گواه چنان شد که در
معرض جرح یعنی رد شدن به سببی قرار گیرد، در خور
اعتراض و بدنامی بود. ۲. الاحادیث: حدیثها یا سخنان
تباه گشت و صحت و درستی آنها کم شد.

اِسْتَجَرَّ اِسْتِجْرَارًا (ج ر ر) ۱. الفصل من الرضاع:
دهان شتر بچه زخم شد و از شیر خوردن باز ماند. ۲. ~
لفلان: از او فرمانبرداری کرد. ۳. ~ الشیء: آن را
کشید.

اِسْتَجَرَى اِسْتِجْرَاءً (ج ر ی) ۱. ۵: از او خواست راه
برود یا بدود. ۲. ~ ه فی خدمته: او را (جری یعنی)
وکیل خود گرفت. ۳. ~ فلان: وکیل گرفت.
اِسْتَجَزَّ اِسْتِجْزَاً (ج ز ز) التمر أو الصوف: وقت
چیدن خرما یا زدن پشم فرارسید.
اِسْتَجَزَلَ اِسْتِجْزَالًا ۱. ۵: از او نیکویی خواست. ۲.
~ الشیء: آن را خوب و با ارزش و نیکو یافت.

اِسْتَجْفَرَّ اِسْتِجْفَارًا ۱. ولد الشاة: بزه بزرگ شد. ۲. ~
الولد: کودک توانست شیر بخورد.
اِلِاسْتِجْلَاء ۱. مصد: استجلی و ۲. آشکار و جلوه گر
کردن و روشن ساختن. ۳. «استجلاء العروس»: رخ
نمایاندن و آشکار شدن عروس با تمام زینت و آرایش
خود.

اِسْتَجْلَبَّ اِسْتِجْلَابًا ۱. ۵: خواستار جلب آن به جانب
خود و دستیابی بر آن شد. ۲. ۵: آن را وارد کرد، به
تجارت واردات پرداخت (المو).
اِسْتَجْلَسَّ اِسْتِجْلَاسًا ه: از او درخواست نشستن
کرد.

اِسْتَجَلَّى اِسْتِجْلَاءً (ج ل و) ۱. الامر: آن کار را نمایان
و جلوه گر و روشن کرد. ۲. ~ ت العروس: عروس با همه

زینت و آرایش خود رخ نمود و جلوه گر شد. ۳. ~
الشیء: آن را جست و جو کرد، در صدد کشف آن بر
آمد.

اِلِاسْتِجْمَام ۱. مصر: استجمم و ۲. باز ایستادن و دست
برداشتن از چیزی تا قوت باز یابد و افزون گردد. ۳. ~
آسایش دادن به جانور خسته و مانده. ۴. آسودن و
دست از کار کشیدن و گرایش به تفریح، رفع خستگی،
استفاده از تعطیل برای آسودن.

اِسْتَجْمَرَ اِسْتِجْمَارًا ۱. القوم: آنان سخت به هم
فشرده شدند و گرد آمدند. ۲. ~ الجيش: لشکر وارد
زمین دشمن گشت و ماندگار شد. ۳. ~ بالمجمرة: با
آتشدان بوی خوش بخور کرد.

اِسْتَجْمَعَ اِسْتِجْمَاعًا ۱. ۵: از هر سو گرد آمد. ۲. ~
السیل: سیل در هر جایی گرد آمد. ۳. ~ الوادی: آب از
همه جای آن دژه گرد آمد و روان شد. ۴. ~ البقل و
نحوه: سبزی و مانند آن خشک شد. ۵. ~ للجرى
أوالوثوب: برای دویدن یا جهیدن خود را جمع کرد و
آماده شد. ۶. ~ الرجل: به نهایت رشد و توانایی خود
رسید. ۷. ~ ت له أموة: هر کار و چیزی که کار او را
سامان می دهد و شادش می کند برای او گرد آمد و
فراهم شد، بر وفق مرادش شد. ۸. ~ الفرش جریا:
اسب با تمام توان خود دوید.

اِسْتَجْمَلَ اِسْتِجْمَالًا ۱. البعیر: آن شتر جمل شد
یعنی شتر نهفت ساله شد. ۲. ~ الشیء: آن را جمیل
و زیبا شمرد.

اِسْتَجَمَّ اِسْتِجْمَامًا (ج م م) ۱. الشیء: انبوه و بسیار
شد. ۲. ~ الأرض: آن زمین گیاه برآورد. ۳. ~ الإنسان
أو الفرس و غیرهما: انسان یا اسب یا جز آن بیاسود و
رفع خستگی کرد. ۴. ~ الشیء: آن را رها کرد و از آن
دست برداشت تا به حال اول درآید؛ ~ البئر: آب چاه را
بکشید تا پر شود و به حال اول باز گردد.

اِسْتَجَنَّبَّ اِسْتِجْنَابًا: دور شد و کنار افتاد. (لا، المو).
۲. جَنَّب شد (قا، ترجم، الر)، انزال منی کرد (منت، ده).
اِسْتَجْنَحَّ اِسْتِجْنَحًا ۱. إلیه: به سوی آن گرایید و

اِلسْتِحَاةُ : ۱. مصد استحات و ۲. زیر و رو کردن و کاویدن زمین برای یافتن چیزی که درون آن است. کاوش زمین.

اِسْتَحَارَ اِسْتِحَارَةً (ح و ر) ۱. از او پاسخ خواست و او را استنطاق کرد. ۲. الشیء : آن چیز گرد شد. ۳. (ح ی ر) ~ الرجل : راه خود را گم کرد و حیران شد. ۴. ~ الماء فی المكان : آب در آنجا جمع شد. ۵. ~ المكان و الإناء و نحوه : آنجا یا آن ظرف و مانند آن پُر و لبریز شد. ۶. ~ السحاب : ابر ثابت ماند و به هیچ جانبی نرفت.

اِلسْتِحَاضةُ : ۱. مصد استحاض و ۲. بیرون آمدن خون از زهدان زن در غیر از روزهای نوبت خونریزی زنانه یا وضع حمل.

اِسْتَحَاطَ اِسْتِحَاطَةً (ح و ط) فی الامر أو فی التجارة : در کار یا بازرگانی کمال احتیاط را به کار برد و دوراندیشی کرد.

اِسْتَحَالَ اِسْتِحَالَةً (ح و ل) ۱. الشیء : دگرگون و از حالی به حالی دیگر شد. ۲. پس از راستی کج و خمیده شد. ۳. ~ الکلام : سخن از موضوع خود خارج شد. ۴. ~ الامر : آن کار محال و غیر ممکن شد. ۵. ~ الشیء : بدان چیز نگاه کرد که حرکت می کند یا نه.

اِلسْتِحَالَةُ : مصد استحال. ۲. از حالی به حالی دیگر شدن. دگرگون گشتن. ~ : محال و غیر ممکن بودن.

اِسْتَحَبَّ اِسْتِحْبَاباً (ح ب ب) هـ : ۱. آن را برگزید، «اِسْتَحَبَّوْا الْکُفْرَ عَلَی الْاِیْمَانِ» : کفر را بر ایمان برگزیدند. (قرآن، التوبة ۳۳/۹). ۲. آن را دوست داشت، آن را نیکو شمرد و خوش داشت.

اِسْتَحَثَّ اِسْتِحْثَاناً (ح ث ث) هـ : او را برانگیخت، مانند حثه است.

اِسْتَحْثَى اِسْتِحْثَاءً (ح ث و) القوم : آنان خاک بر روی یکدیگر پاشیدند.

اِسْتَحْجَبَ اِسْتِحْجَاباً هـ : او را به حاجبی و دربانی گرفت.

اِسْتَحْجَرَ اِسْتِحْجَاراً ۱. الطین : گل چون سنگ

میل کرد ۲. هـ : آن را کج و مایل کرد. ۳. ~ اللیل : شب در آمد، شب همه جا پر بگسترده.

اِسْتَحْجَنَ اِسْتِحْجَاناً (ج ن ن) : ۱. پوشیده و پنهان شد.

۲. ~ فلاناً : او را به شادمانی و طرب فراخواند. ۳. «اِسْتَحْجَنَ الرَّجُلُ» : مج : دیوانه و دچار جنون شد. **اِسْتَجْهَدَ اِسْتِجْهَاداً** فی الامر : در کار تأمل کرد و در آن بصیرت و خبرگی یافت.

اِسْتَجْهَلَ اِسْتِجْهَالاً ۱. هـ : او را نادان یافت. ۲. هـ : او را نادان شمرد. ۳. هـ : او را به نادانی وا داشت. ۴. هـ : او را خوار و سبک و گمنام و مجهول شمرد. ۵. ~ ت الريح الغصن : باد شاخه را به جنبش درآورد.

اِلسْتِجْوَابُ : ۱. مصد استجوب، جواب خواستن، به سخن درآوردن و ۲. [سیاست] : استيضاح، طرح پرسش یکی از نمایندگان مجلس از دولت یا وزیری درباره موضوعی در جلسه رسمی مجلس. ۳. [حقوق] : بازجویی، استنطاق، یکی از روشهای بازجویی و بازپرسی که پرسشها را از بازجویی شونده کتباً به عمل می آورند و او جواب را می نویسد، در تداول عامه «سین» «جیم» کردن.

اِسْتَجْوَبَ اِسْتِجْوَاباً (ج و ب) ۱. هـ و له : بدو پاسخ گفت. ۲. هـ : از او پاسخ خواست. ۳. هـ و له : تقاضای او را پذیرفت و حاجتش را برآورد. ۴. [قانون] : ~ : استنطاق و بازجویی و بازپرسی کرد.

اِسْتَجْوَزَ اِسْتِجْوَاراً (ج و ر) هـ : او را ظالم و ستمگر دید.

اِسْتَجْوَفَ اِسْتِجْوَافاً (ج و ف) : ۱. گشاد و فراخ شد. ۲. هـ : آن را میان تهی و مُجَوَّف یافت.

اِسْتَجْوَى اِسْتِجْوَاءً (ج و ی) ۱. الطعام : آن خوراک را ناخوش داشت. ۲. ~ البلد : آن شهر را ناسازگار دید و آن را ناخوش داشت.

اِسْتَحَاثَ اِسْتِحَاةً (ج و ث) ۱. الشیء : آن را در میان خاک جست و جو کرد. ۲. ~ الأرض : زمین را زیر و رو کرد و آنچه را در آن بود جست. ۳. ~ التراب : خاک را از چاه بیرون آورد.

سخت شد. ۲. ~ علیه: بر او گستاخ و دلبر شد. ۳. ~ :
آن را خجره و اتاق خود ساخت (لازم و متعدی).

إِسْتَخْجَى **إِسْتِخْجَاءً** (ح ج ی) اللحم: آن گوشت به
سبب بیماری جانور مذبح گندناک شد.

إِسْتَحْدَثَ **إِسْتِخْدَاثًا** الشیء: تازگی و نو بودن آن را
خواست. ~: دست به کار تازه کردن و نوساختن آن شد.
~ ه: او را نوجوان و کم سال یافت. ~ ه: آن را نو آورد و
نوآوری کرد، مانند أَخَذْتُهُ است.

إِسْتَحْدَّ **إِسْتِخْدَادًا** (ح د د) ۱. السیکن: خواست کارد
را تیز کند. ۲. کارد را تیز کرد. ۳. ~ ه: آن را تیز یافت.
۴. ~: با تیغه آهنین موی تراشید. ۵. ~ علیه: بر او
خشم گرفت و تند و تیز شد.

إِسْتَحَرَّ **إِسْتِحَارًا** ۱. الطائر: مرغ سحرگاهان بانگ زد.
۲. ~ الرجل: سحری خورد. ۳. سحرگاهان سفر کرد.
۴. شب را سحر کرد.

إِسْتَحَرَّ **إِسْتِخْرَارًا** (ح ر ر) ۱. الشیء: آن چیز گرم شد.
۲. ~ الشیء: آن چیز سخت شد و شدت یافت؛ ~
القتال: جنگ شدت یافت.

إِسْتَحَرَزَ **إِسْتِخْرَازًا**: در چرز و پناهگاه استوار آمد،
حصار گرفت.

إِسْتَحَرَمَ **إِسْتِخْرَامًا** الشیء: آن را حرام شمرد.

الِإِسْتِخْسان: ۱. مص و ۲. پسندیدن و نیک شمردن.
۳. برتری نهادن و صواب دیدن، درست انگاشتن. ۴.
[فقه]: ترک کردن قیاس و اختیار کردن چیزی که
گرفتن آن برای مردم آسان و معقول است.

إِسْتَحْسَرَ **إِسْتِخْسَارًا**: مانده شد، به ستوه آمد، رنجهور
شد.

إِسْتَحْسَنَ **إِسْتِحْسَانًا** ه: او را نیک شمرد.

إِسْتَحْشَ **إِسْتِخْشَاشًا** (ح ش ش) ۱. الولد فی بطن
أُمّه: جنین در شکم مادر خشک شد. ۲. ~ العَصْن:
شاخه دراز شد. ۳. تشنه شد. ۴. ~ ت اليد: دست شل
شد، خشک گردید. ۵. ~ العظم: استخوان باریک شد.

إِسْتَحْشَفَ **إِسْتِخْشَافًا** ۱. الشیء: آن چیز خشک شد
و بهم چسبید. ۲. ~ الضرع: پستان خشک و چروکیده

شد.

الِإِسْتِخْصال: مصد **إِسْتَحْصَلَ** و ۲. [در علم اصول]:
استخراج و استنباط حکم فقهی، ملکه استخراج حکم
که اولین شرط در فقیه است.

إِسْتَخْصَدَ **إِسْتِخْصَادًا** ۱. القوم: گردهم آمدند و
یکدیگر را یاری دادند. ۲. ~ الرأی: آن اندیشه استوار
گشت. ۳. ~ الزرع: کشت به هنگام دَرُو و حصاد رسید،
وقت درو شد. ۴. ~ الشیء: آن چیز محکم شد؛ ~
الحبل: طناب محکم تابیده شد.

إِسْتَخْصَفَ **إِسْتِخْصَافًا** ۱. الشیء: آن چیز استوار شد.
۲. ~ الحبل: ریسمان را سخت و محکم تافت یا آن را
سخت و محکم بافته یافت. ۳. ~ القوم: گرد آمدند. ۴.
~ علیه الزمان: روزگار بر او دشوار شد.

الِإِسْتِخْضَار: ۱. مصد **إِسْتَخْضَرَ** و ۲. [فقه]: حضور ذهن
و آمادگی حافظه برای به یاد آوردن محفوظات. ۳.
«استحضار الدواء»: ترکیب کردن و ساختن دارو. نسخه
پیچی. ۴. «استحضار الارواح»: احضار ارواح.

إِسْتَخْضَرَ **إِسْتِخْضَارًا** ۱. حضور او را خواستار شد،
او را به حضور طلبید. ۲. ~ الشیء: آن را حاضر آورد،
آماده کرد. ۳. ~ المسائل: آن مسائل را یادآوری کرد، به
استحضار رساند. ۴. ~ الفرس: اسب را دوانید، هیئ
برآورد و به تاخت راند.

إِسْتَخْطَبَ **إِسْتِخْطَابًا** الکرم و مثله: وقت بریدن سر
شاخه‌های درخت مو و مانند آن فرارسید.

إِسْتَخْفَرَ **إِسْتِخْفَارًا** ۱. الارض: از او خواست تا زمین
را بکند. ۲. ~ المكان: آن جا شایسته کنده شدن
گردید، وقت لارویی و کندن آنجا فرارسید.

إِسْتَخْفَظَ **إِسْتِخْفَاطًا** ۱. السر: از او خواست که آن
راز را نگهدارد. ۲. ~ ه: الشیء: از او نگهداری آن چیز
را خواست.

إِسْتَخْفَى **إِسْتِخْفَاءً** (ح ف و) عن الشیء: در پرسیدن
از چیزی اصرار کرد.

الِإِسْتِخْقَاق: ۱. مصد **إِسْتَحْقَقَ** و ۲. شایسته و سزاوار
بودن برای چیزی، «وسام الاستحقاق»: نشان لیاقت و



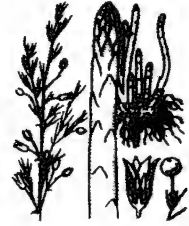
الإنقنقر



الإسفين



الإسند



الإسراج



أشباه عَصِيَّات الأَجْنَحَة



الأسكرجة



الأسقمري



الأسرف



الإسراس



الأشبور



الإسمكة



الإسبح



الإصبعة



الأضفة



أشنان داود



الإسقبل



أشر المنشار



الإضيغريزي



الأصاليا



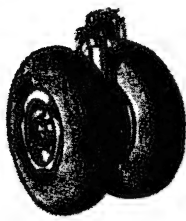
الأمس



الأصدف



الأضغومة



الإطار



الإطار



الأمطركة



الأمسة



الأرجوان



الأرجان



الأرنبة



الأراك



الأدنة



الأرصوة



الأرسوة



الإريان



الأردشيرجان



الأرضي شوكي



الأرضة



الأرفنة



الأرفنس



الأرفوة



الأرب



الأرق



الأربل



الأريان



الأرونة



الإشباتاخ



الأزاد زعت



الاستيون



الأنطزلاب



الأسبيجة



الأسبور



الأسروع



الأسد

: خواست آنان را خشمگین کند. ۳. ~ الأمتعة: به فراهم آوردن کالا پرداخت. ۴. ~ الشحم: پیه را با آتش گداخت. ۵. ~ الوتر: زو کمان نازک و باریک شد. اِسْتَحَقَّ اِسْتَحْقَاباً ۱. ~ه: او را نادان و احمق یافت: ۲. ~ه: او را نادان و احمق شمرد. ۳. کار احمقانه کرد. ۴. احمق شد.

اِسْتَحْمَل اِسْتَحْمَالاً ۱. ~ه الشیء: از او خواست آن را بردارد و حمل کند. ۲. ~ه نفسه: از او خواست که خود بار زندگانش را بردارد و بردوش کشد. ۳. در بار بردن نیرومند گردید، به حمل چیزی قادر شد.

اِسْتَحَمَّ اِسْتِحْماماً (ح م): ۱. خود را با آب گرم و جز آن شست و حمام کرد. ۲. به گرمی درآمد، به حمام رفت. ۳. عرق کرد.

اِسْتَحَنَد اِسْتِحْناداً: در آفتاب خوابید و خود را پوشاند تا عرق کند، حمام آفتاب گرفت.

اِسْتَحَنَّ اِسْتِحْناناً (ح ن): ۱. ~الی الشیء: آرزومند آن شد. ۲. ~ه الشوق: اشتیاق او را به شادی و طرب در آورد. ۳. ~ه: او را مشتاق و آرزومند گرداند.

اِسْتَحْنَط اِسْتِحْناطاً: ۱. بر مردن دلیری نمود و زندگی به نظرش حقیر آمد. ۲. ~ه إلیه: به او میل کرد، تمایل نشان داد.

اِسْتَحْنَكَ اِسْتِحْناکاً: ۱. پس از مدتی کم خوری پرخوری کرد. ۲. ~ه الشجر: آن درخت از بیخ کنده شد. اِسْتَحْوَب اِسْتِحْواباً (ح و ب): ۱. اندوهگین شد. ۲. دردمند شد.

اِسْتَحْوَذ اِسْتِحْواذاً (ح و ذ): ۱. علی الشیء: بر آن چیره و مستولی شد. ۲. ~ه علی فلان: بر او غلبه یافت و چیره شد.

اِسْتَحْوَس اِسْتِحْواساً (ح و س): ۱. کندی کرد و کاهلی ورزید. ۲. تأخیر کرد، باز پس ماند.

اِسْتَحْوَش اِسْتِحْواشاً (ح و ش): ۱. الصيد: از هر سو آمد تا شکار را به دام اندازد.

اِسْتَحْوَض اِسْتِحْواضاً (ح و ض): ۱. حوض ساخت. ۲. ~ه الماء: آب گرد آمد و حوضی شد.

شایستگی. ۳. زمان سر رسید وام. ۴. در گفتار: شایستگی و لیاقت در سخن گوئی.

اِسْتَحَقَّب اِسْتِحْقَاباً ۱. الشیء: آن را ذخیره نهاد. ۲. ~ه الشیء: آن را پشت خود یا پشت مرکب خود بست و برد، یا در (حقیقه) چمدان نهاد.

اِسْتَحْقَرَ اِسْتِحْقاراً ه: او را خوار داشت، پست و حقیر شمرد.

اِلِاِسْتِحْکام: ۱. مصدر اِسْتَحْكَمَّ و ۲. پایداری و استواری. ۳. [تصوف]: باز داشتن و نگهداری نفس و دل از میلیها و خواهشها.

اِسْتَحْكَم اِسْتِحْکاماً ۱. الشیء: آن چیز محکم و استوار شد. ۲. ~ه علیه الشیء أو الکلام: آن چیز یا آن سخن بر او پوشیده و درهم آمیخته شد. ۳. ~ه الامر: کار بر قرار شد: «استحکم بینهم الخلاف»: دشمنی میانشان برقرار شد. ۴. حکیم و دانا و خردمند شد و از چیزهای زبان آور دوری گزید.

اِسْتَحْلَب اِسْتِحْلاباً ۱. القوم: برای کمک به یکدیگر گرد آمدند. ۲. ~ه اللبن: شیر را دوشید.

اِسْتَحْلَس اِسْتِحْلاساً ۱. السنام: کوهان شتر پر از پیه و تو در تو شد. ۲. ~ه اللیل: تاریکی شب انبوه و درهم فشرده شد. ۳. ~ه النبات: گیاه روی زمین را پوشاند. ۴. ~ه الأرض: زمین از گیاه پوشانده شد. ۵. ~ه الرجل الماء: آب را فروخت و از آن ننوشانید. ۶. ~ه الخوف: بیم ملازم او شد.

اِسْتَحْلَف اِسْتِحْلافاً ه: از او خواست سوگند یاد کند، او را سوگند داد.

اِسْتَحْلَكَ اِسْتِحْلاکاً اللیل: شب سیاه و سخت تیره و تار شد.

اِسْتَحْلَل اِسْتِحْلالاً (ح ل ل): ۱. الشیء: آن را حلال شمرد. ۲. ~ه: آن را حلال دانست یا حلال ساخت.

۳. ~ه الشیء: از او خواست آن را برایش حلال گرداند. اِسْتَحْلَى اِسْتِحْلاءً (ح ل و): ۱. ه: آن را شیرین یافت.

۲. ~ه: آن را شیرین شمرد، به مذاقش شیرین آمد. اِسْتَحْمَش اِسْتِحْماشاً: ۱. خشمگین شد. ۲. ~ه القوم

یافتن از حرکات و انتقالات نظامی و جز آن، اداره اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش.

اِسْتَحْبَثَ اِسْتِحْبَاطاً ۱. ه: او را خبیث و پلید و تبهکار شمرد، او را چنان یافت. ۲. کاری پلید انجام داد. **اِسْتَحْبَرَ اِسْتِحْبَاراً** ۱. ه: از او خبر پرسید. ۲. ه: از او خبر گرفت، سراغ او را گرفت. ۳. ه: از او خواست که وی را از موضوع با خبر کند.

اِسْتَحْبَلَ اِسْتِحْبَالاً ه ناقه: از او شتری عاریه گرفت. **اِسْتَحَبَّ اِسْتِحْبَاباً** (خ ب ی) ۱. الکساء: آن عبا را چون چادری ساخت و بدان داخل شد. ۲. الخباء: به چادر و خیمه درآمد. ۳. الخباء: چادر زد.

اِلِاسْتِخْدَام: ۱. مصد اِسْتَحْدَمَ و ۲. به خدمت یا به کاری در آمدن و خدمت کردن، خدمتگاری. ۳. [بدیع]: آنکه لفظی را در عبارت به یک معنی بکار برند و از ضمیری که بدان بر می‌گردد. معنایی دیگر را قصد کنند مثلاً در این آیه «فَمَنْ شَهِدَ مِنْكُمُ الشَّهْرَ فَلْيَصُمْهُ»: هر کس از شما «هلال ماه» را ببیند باید آن «ماه» را روزه بگیرد، که «شهر» در این آیه به معنی هلال ماه آمده ولی مراد از ضمیر ه در «فلیصمه» که به «شهر» بر می‌گردد «ماه رمضان» است.

اِسْتَحْدَمَ اِسْتِخْدَاماً ۱. ه: او را نوکر یا خدمتکار گرفت. ۲. ه: از او خدمت خواست. ۳. از او خدمتکار خواست. ۴. او را به کاری گماشت.

اِسْتَحْدَأَ اِسْتِخْدَاءً (خ ذ ا) ۱. فروتنی کرد. ۲. رام و فرمانبردار شد.

اِسْتَحْدَى اِسْتِخْدَاءً (خ ذ و): ۱. فروتنی کرد. ۲. خوار و ذلیل شد.

اِلِاسْتِخْرَاج ۱. مصد اِسْتَخْرَجَ. ۲. زمین را برای بهره برداری آماده کردن. ۳. تولید. ۴. اکتشاف.

اِسْتَحْرَبَ اِسْتِحْرَاباً الشیء: خراب شد. ۲. از مصیبتی شکسته شد. ۳. ~ الیه: آرزومند او شد. ۴. ~ الإناء: ظرف سوراخ شد.

اِسْتَخْرَجَ اِسْتِخْرَاجاً ۱. ه: از او خواست تا بیرون رود. ۲. الشیء: آن را بیرون آورد. ۳. الشیء من

اِسْتَحَى اِسْتِحَاءً (ح ی ی) «اِسْتَحَى لغتی است در اِسْتَحِيزَ با حذف یای دوم به سبب کراهت التقاء ساکنین که در قرآن به وجه دوم آمده است» «إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا وَّ أَنْ رَأَىٰ بِهِ دُورَ قِرَائَتِ خَوَانِدَه اند: «لَا يَسْتَحْيِي» و «لَا يَسْتَحْيِي» ۱. ه: او منه: از او شرم کرد. ۲. کمروبی کرد. ۳. ~ الشَّعْرَ: موی را تراشید. ۴. ~ الشیء: آن را پوست کند.

اِسْتَحْيَا اِسْتِحْيَاءً (ح ی ی) ۱. الاسبیر: اسیر را زنده گذاشت. ۲. ه و منه: از او شرمسار شد و خجالت کشید، از او حیا کرد، کم رویی کرد. ۳. ه: او منه: از او برید، از او کناره گرفت. ~ اِسْتَحَى.

اُسْتَحْيِضَ اِسْتِحْضَاءً (ح ی ض) ت المرأة: مج: خونریزی زن پس از عادت زنانه ادامه یافت.

اِسْتَحْيَنَ اِسْتِحْيَاناً (ح ی ن): منتظرِ حین و زمان مناسب بود.

اِسْتَحَارَ اِسْتِحَارَةً (خ و ر): ۱. فلاناً: از او مهربانی خواست. ۲. ~ الضَّبْعَ: چوب در سوراخ گفتار کرد تا جانور از سوراخ دیگر برآید.

اِسْتَحَارَ اِسْتِحَارَةً (خ ی ر) ۱. فلاناً: از او خیر و برکت طلب کرد. ۲. ~ المنزل: خانه را پاکیزه کرد، خانه پاکیزه گرفت. ۳. بهترین چیزی را خواست. ۴. ه: از او خواست آنچه را موافق حال او ست برایش برگزیند و اختیار کند. ۵. ~ الشیء: آن را برگزید. ۶. برای اقدام به کاری تَقَالَ کرد، از قرآن استخاره کرد.

اِلِاسْتِحَارَةِ: ۱. مصد اِسْتَحَارَ و ۲. خواستن بهترین از دو امر طلب خیر در کاری، به جویی (خ ی ر). ۳. [فقه]:

نمازی که در آن درخواست الهامی قلبی شود (خ و ر). **اِسْتَحَالَ اِسْتِحَالَةً** (خ ی ل، خ و ل) ۱. ه: به آن نگرست و آن را بیدرنگ گمان برد خیال کرد. ۲. ~ السحابة: به ابر نگرست و آن را بارنده پنداشت (خ ی ل). ۳. ~ فی القوم: از میان مردم برای خود (خال) دائی گرفت، خود را خواهرزاده کسی خواند (خ و ل).

اِلِاسْتِخْبَار: ۱. مصد اِسْتَحْبَرَ و ۲. خبرگیری «دائرة الاستخبارات»: اداره کسب اطلاعات دشمن و آگاهی

الِاسْتِخْلَاصُ : ۱. مصد اِسْتَخْلَصَ و ۲. رهایی جستن، خلاصی خواستن. ۳. نتیجه گرفتن، استخراج کردن نتیجه از مقدمات.

اِسْتَخْلَبَ اِسْتِخْلَابًا ۱. الشیءَ بظفره : آن را با ناخن خراشید و زخمی کرد. ۲. - النبات : گیاه را چنگ زد و برید، کند.

اِسْتَخْلَصَ اِسْتِخْلَاصًا ۱. ه : آن را برای خود برگزید و تنها از آن خود کرد. ۲. - البضاعة [بازرگانی] : کالا را پس از انجام امور گمرکی بیرون آورد، آن را از گمرک ترخیص کرد. ۳. - الشیءَ منه : آن چیز را از دست کسی در آورد. ۴. ه : آن را برای خود اختصاص داد، او را دوست نزدیک خود گردانید. ۵. ه : آن را بیرون آورد، استنتاج کرد.

اِسْتَخْلَفَ اِسْتِخْلَافًا ۱. ه : او را خلیفه و جانشین خود کرد. ۲. ت - الأرض : زمین در تابستان رویید. ۳. ه من فلان : او را بجای فلان گذاشت.

اِسْتَخْلَى اِسْتِخْلَاءً (خ ل ی) ۱. الإِنَاءَ و المکانَ : آن ظرف یا آن جا خالی شد. ۲. ه فلانٌ : عبادت و پرستش کرد. برای عبادت خلوت نشین شد، پس او مُسْتَخْلٍ : پرستنده و عابد خلوت نشین است. ۳. ه فلاناً : از او خلوت خواست. ۴. ه به : بدان یگانه و تنها شد. ۵. ه فلاناً مجلسهٌ : از فلانی خواست تا مجلسش را برای او خلوت کند.

اِسْتَحَنَّ اِسْتِحْنَانًا (خ ن ن) ت البئز : چاه بدبوی شد، آبش گندید.

اِسْتَحْوَلَ اِسْتِحْوَالًا (خ و ل) ۱. فی بنی فلانٍ : از آن طایفه یکی را به دایی بودن (خال بودن) گرفت یا دایی خواند. ۲. ه : او را از جمله خدم و کسان خویش قرار داد.

اِسْتِدَارَ اِسْتِدَارَةً (د و ر) ۱. پیرامون چیزی چرخید. ۲. ه الشیءَ : آن چیز گرد و مدور شد؛ ه القمَرُ : گرد و کامل و پر نور شد. ۳. ه به همان نقطه آغاز حرکت بازگشت. ۴. ه به : گرد آن برآمد و پیرامونش را گرفت. **الِاسْتِدَارَةُ** : ۱. مصد اِسْتَدَارَ و ۲. گردش به دور یک

المعدن : آن را از زیر خاک بیرون آورد. ۴. [ریاضیات] - المسألة : مسئله را حل کرد، جوابش را بیرون آورد. - الجدور : جذرها را در آورد. ۵. تولید کرد.

اِسْتَخْرَجَ اِسْتِخْرَاجًا ت الأرضَ مجد : زمین برای کشاورزی اصلاح و آماده شد. **اِسْتَخْرَسَ اِسْتِخْرَاسًا** ت الأرضَ : زمین غیر قابل کشت شد - خَرَسَ.

اِسْتَخْرَطَ اِسْتِخْرَاطًا فی البکاء : زار زار گریست. **اِسْتَخْرَنَ اِسْتِخْرَانًا** ۱. ه الشیءَ : از او خواست که آن را گرد آورد و اندوخته کند. ۲. ه المالَ : مال را اندوخت؛ ه الشیءَ : آن چیز را انبار کرد.

اِسْتَخْرَى اِسْتِخْرَاءً (خ ز ی) : رسوا و خوار شد. **اِسْتَخَسَّ اِسْتِخْساسًا** (خ س س) ۱. ه : او را پست و خسیس شمرد. ۲. ه نصیبه : سهم او را کم داد. **اِسْتَخْشَنَ اِسْتِخْشَانًا** الشیءَ : آن را درشت و زبر و خشن یافت.

اِسْتَخَصَّ اِسْتِخْصاصًا (خ ص ص) ۱. الشیءَ : آن را ویژه و مخصوص شمرد. ۲. ه الشیءَ : آن چیز را برای خود اختصاص داد. ۳. ه فلاناً : او را برگزید و از خواص خود ساخت.

الِاسْتِخْفَافُ : ۱. مصد اِسْتَخَفَّ و ۲. سبک روحی و شادمانی بیش از اندازه و خود کامانه، سبک سری. ۳. ه سبک شمردن و خوار و خفیف داشتن.

اِسْتَخْفَرَ اِسْتِخْفَارًا ۱. ه به : از او زنهار و حمایت خواست. ۲. ه فلاناً : از او نگهداری و همراهی و بدرقه کردن خواست.

اِسْتَخَفَّ اِسْتِخْفَافًا (خ ف ف) ۱. الشیءَ : سبکی آن را خواست. ۲. ه : آن را سبک دید. ۳. ه فلاناً : او را سبک و خوار گردانید. ۴. ه به : آن را سبک گرفت و خوار شمرد. ۵. ه الطربُ : طرب و سرمستی او را به دیوانگی واداشت. ۶. ه : او را به شادمانی و سرمستی افکند. ۷. ه : او را مسخره کرد، اهانت نمود. ۸. ه : او را از راه راست منحرف کرد. **اِسْتَخْفَى اِسْتِخْفَاءً** (خ ف ی) پنهان شد.

اندک اندک و بتدریج به دیگری نزدیک کرد. ۷- ۵ :

فربیش داد.

اِسْتَدَرَّ اِسْتَدَاراً (د ر ر) ۱. اللبن و الدمع و نحوهما :

شیر یا اشک و مانند آن دو روان و ریزان شد. ۲- ت

الناقۀ و نحوها : ماده شتر و مانند آن خواستار نشد. ۳

~ الحلوب : شیر پستان را دوشید. ۴- البول : چیزی

خورد که پیشاب را زیاد کند. ۵- الشیء : آن را سرازیر

کرد. ۶- ت الریح السحاب : باد ابرها را جلب کرد و با

خود آورد. ۷- بر انگیخت (المو). ۸- فراخواند (المو).

اِسْتَدْرَكَ اِسْتَدْرَاً ۱. الامر : آن کار را تدارک و

جبران کرد. ۲- عليه القول : خطای سخن او را اصلاح

یا عیب و نقص آن را برطرف کرد، سخنش را رفع و

رجوع کرد (در تداول عامه). ۳- الشیء : بالشیء :

خواست آن چیز را به چیزی برساند. ۴- الخطاء

بالصواب : خطا را با صواب و نادرست را با درست جبران

و تلافی کرد. ۵- خود را از چیزی نگهداشت، پرهیز کرد،

از آن چیز دور شد (المو). ۶- به : به آن پیوست

(المو).

الاِسْتِدْعَاء : ۱. مصد اِسْتَدْعَى و ۲. فرا خواندن، احضار

کردن. ۳. باز گرداندن پس از فرستادن، باز خواندن.

«كتاب الاستدعاء» : نامه‌ای مشعر بر فراخواندن نماینده

سیاسی به کشور خود. ۴. درخواست نامه‌ای همراه با

اظهار فروتنی و خواهشمندی، عریضه شکوائیه، [در

عرف دادگستری] درخواست از دادگاه برای رسیدگی و

اقامة دعوا، احضار به دادگاه. ۵. درخواست از حکومت

برای گرفتن پروانه یا حقی، درخواست نامه.

اِسْتَدْفَأَ اِسْتَدْفَاءً (د ف آ) : گرمی خواست. ۲. گرمی

یافت، گرم شد، لباس گرم پوشید.

اِسْتَدْفَعَ اِسْتَدْفَاعاً : دفع و دور کردن آن را

خواست. ~ الله السوء : از خدا دفع بدی را خواست.

اِسْتَدَفَّ اِسْتَدَفَّافاً (د ف ف) ۱. الطائر : مرغ نزدیک

زمین پرواز کرد. ۲. ~ بالموسی : با تیغ موی تراشید،

اصلاح کرد. ۳. ~ الأمر : آن کار تمام و آماده شد. ۴- ~

له الأمر : کار بر کسی فراهم شد، امکان‌پذیر گشت.

محور، دَوْران.

اِسْتَدَامَ اِسْتِدَامَةً (د و م) ۱. الشیء : دوام یافت و

همیشگی شد. ۲- فلان : در آن کار بر دوام کوشید. ۳

نگران و چشم به راه شد. ۴- الطائر : مرغ پدید و

چرخید و بالهایش را راست نگهداشت. ۵- الشیء :

دوامش را خواست. ۶- العمل : در کار درنگ کرد،

آهسته کاری کرد. ۷- الامر : در آن کار نرمی و درنگ

کرد. ۸- عاقبة الامر : سرانجام و پایان کار را انتظار

کشید و چشم داشت. ۹- غریمة : با بدهکارش به

مدارا و نرمی رفتار کرد. ۱۰- فلان الله نعمة فلان :

فلانی از خدا درخواست کرد که نعمت فلانی را دائمی و

مستمر گرداند. ۱۱. در کاری مبالغه کرد.

اِسْتَدَانَ اِسْتِدَانَةً (د ئ ن) : وام گرفت.

اِسْتَدْبَرَ اِسْتِدْبَاراً ۱. از پشت سر نزد او آمد، او را

دنبال کرد. ۲- ه : او را برگزید. ۳- الامر : به آخر

چیزی را دید که در آغاز ندیده بود.

اِسْتَدَّ اِسْتِدَادً (س د د) : ۱. درست و استوار شد. ۲

~ الشیء : بسته و مسدود شد.

الاِسْتِدْرَاج : ۱. مصد اِسْتَدْرَج و ۲. اختراع و نوآوری.

۲. فرود آوردن پله پله. ۳. پدید آوردن امری نو و خارق

عادت به دست شخص تباهکار و فاجر.

الاِسْتِدْرَاك : ۱. مصد اِسْتَدْرَكَ و ۲. [قانون] : تلافی و

تدارک کردن، خلاقی که کسی مرتکب شده، جبران

مافات کردن. ۳. [نحو] : رفع توهّم از جمله قبل به

وسیلة یکی از ادوات استثناء مانند : «جائنی زید لکن

عمرو» : زید نزد من آمد، اما عمرو نیامد. که رفع توهّم از

آمدن عمرو که ملازمه با زید داشته می‌کند.

اِسْتَدْرَجَ اِسْتِدْرَاجاً ۱. ه : او را از درجه‌ای به

درجه‌ای بالا برد. ۲- الصبی : آن کودک را بر روی

زمین گام به گام راه برد. ۳- فلاناً : او را چنان نگران و

پیشان کرد که بر زمین غلتید. ۴- ت الریح الشیء :

باد آن را بی آنکه از زمین برگیرد بر زمین گردانید و

جایجا کرد. ۵- الله العبد : خدا آن بنده را فرصت داد

و یکباره هلاکش نکرد. ۶- الشیء الى الشیء : آن را

اِسْتَدْفَقَ اِسْتِدْفَاقاً (ذوق) ۱. له الامر: آن کار به میل و ذوق او شد و برایش آسان گشت. ۲. ~ الشيء: آن را چشید. ۳. ~ الشيء: آن را آزمود.

اِسْتَدْرَعَ اِسْتِدْرَاعاً ۱. بالشیء: آن را وسیله قرار داد. ۲. ~ بالشیء: خود را به وسیله چیزی پنهان کرد؛ آن چیز را دستاویز و سپر خود قرار داد.

اِسْتَدْرَفَ اِسْتِدْرَافاً الضرع. ۱. پستان پرشیر و دوشیدنی شد. ۲. ~ الدمع: اشک را قطره قطره فرو ریخت؛ ~ الشيء: آن چیز را چکانید.

اِسْتَدْرَى اِسْتِدْرَاءً (ذرو) به: ۱. به او پناه برد، دست به دامن او شد. ۲. ~ بالشجرة: به سایه آن درخت رفت.

اِسْتَدْفَرَ اِسْتِدْفاراً بالامر: قصدش برانجام آن کار استوار شد.

اِسْتَدَفَّ اِسْتِدْفافاً (ذ ف) الامر: کار ساخته و آماده شد.

الاستدكار: ۱. مصر استدكر و ۲. نگهداشتن چیزی در حافظه، به خاطر سپردن.

اِسْتَدْكِرَ اِسْتِدْكاراً ۱. فلاناً: برانگشت او نخی بست تا حاجت وی را به یاد آورد. ۲. ~ الشيء: آن را یاد آور شد. ۳. ~ الكتاب: آن کتاب را برای حفظ کردن خواند.

اِسْتَدَكَّى اِسْتِدْكاءً (ذك و) ۱. النار: آتش شعله ور شد. ۲. (ذك ی) ~ النار: آتش را برافروخت. ۳. ~ ت النار: آتش زبانه کشید.

اِسْتَدَلَّقَ اِسْتِدْلَاقاً الصَّب: سوسمار را از سوراخ بیرون آورد.

اِسْتَدَلَّ اِسْتِدْلالاً (ذ ل ل) ۱. ~ه: او را خوار و ذلیل شمرد. ۲. ~ه: او را خوار و ذلیل گرداند. ۳. ~ه: او را خوار و ذلیل یافت.

اِسْتَدَمَّ اِسْتِدْماماً (ذ م م): کاری کرد که سزاوار مذمت و نکوهش شد. ۲. ~ به: از او امان و زینهار و پناه خواست. ۳. ~ إلى فلان: کاری کرد که فلان او را نکوهش کرد.

اِسْتَدْنَبَ اِسْتِدْناباً ۱. الامر: آن کار درست و کامل شد. ۲. ~ الدابة: در پی آن ستور و نزدیک دُمش راه رفت.

اِسْتَدْفَقَ اِسْتِدْفَاقاً الماء و نحوه: آب و مانند آن را یکباره ریخت.

اُسْتَدَّقَ اِسْتِدْقافاً (د ق ق) ۱. الشيء: آن چیز باریک شد، نرم و نازک بود. ۲. ~ الشيء: آن را کوچک و خرد شمرد.

الاستدلال: ۱. مصر استدلل و ۲. دلیل آوردن، برقرار کردن حجت و برهان. ۳. استدلال منطقی و عقلی، استنتاج، نتیجه گیری از مقدمات.

اِسْتَدَلَّ اِسْتِدْلالاً (د ل ل) ۱. علیه: دلیل آوردن را طلب کرد، خواستار راهنمایی بدان شد. ۲. ~ بالشیء علی الشيء: آن را دلیلی بر چیزی دیگر گرفت. ۳. نتیجه گیری کرد، استنتاج منطقی کرد.

اِسْتَدْفَقَ اِسْتِدْلَاقاً السیف مِن غمید: شمشیر را از نیامش بیرون کشید.

اِسْتَدْمَعَ اِسْتِدْماعاً: چشمانش اشک بارید، گریان شد، گریست.

اِسْتَدْمَى اِسْتِدْماءً (د م ی) ۱. الرجل: خونش فروچکید. ۲. خون کسی را ریخت. ۳. ~ الأنف: بینی به خونریزی افتاد. ۴. ~ غریمه: وامش را به نرمی از وام گیرنده بازستاند.

اِسْتَدْنَى اِسْتِدْناءً (د ن و) ه: از او خواست که نزدیک شود.

اِسْتَدَى اِسْتِداءً (س د و) ۱. بیده: دستش را دراز کرد. ۲. ~ الفرس: اسب عرق کرد. ۳. ~ الولد بالجوز: کودک گردوبازی کرد.

الاستديو (دخیل مع): استودیو، کارگاه صنایع دستی. اتاق کار (المو) ج: الاستديوهات. Studio(E)

الاستديوهات ج: استديو.

اِسْتَدَابَ اِسْتِدَاباً (ذ أ ب): شبیه (دئب) گرگ شد، گرگ سان شد.

اِسْتَدَابَ اِسْتِدَابَةً (ذ و ب) ۱. الشيء: خواستار گداختن آن شد. ۲. ~ه: او را رهایی بخشید. ۳. ~ه: آن را باقی نهاد. ۴. ~ حاجته: حاجت او را روا کرد. ۵. ~ الشيء: چیزی را صاف و خالص گردانید.

۱. استزاد استزاده (ر و د) ۱. للأمر: به کاری تسلیم شد، گردن نهاد. ۲. الشیء: در جست و جوی چیزی به تردد برخاست، به هر دری زد. ۳. الدابة: ستور چرید. استزاس استزاسه (ر و س): مزه آن را یافت، خوراک خواست، چشید.

استراض استراضه (ر و ض) ۱. المكان: آن جا پر بوستان (روضه) شد. ۲. فراخ و پهناور شد. ۳. ت النفس: دل خوش و منبسط شد. ۴. الوادی: دژه پر آب شد، آب تمامش را فرا گرفت. استراع استراعه (ر ی ع) ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. ت یداه بالوجود: دو دستش به بخشش گشوده و ریزان شد.

الاستراق: مصد استرق و ۲. السمع: گوش کردن بدون اجازه به گفت و گوی دیگران. ۳. النظر: دزدانه نگریستن، زیر چشمی مواظب بودن. ۴. السمع بالتتصت علی المخبرات الهانفیه: دزدانه گوش دادن به مکالمات تلفنی (المو).

استزبح استزباحاً الشیء: سود آن را خواست. استزبع استزباعاً ۱. البعیر ونحوه السیر: شتر و مانند آن در رفتن قوی شد. ۲. فلان بعمله: فلانی در کار خود مستقل و قوی و نیرومند شد. ۳. الرمل ونحوه: ریگ و مانند آن توپرتو نشست و انباشته شد. ۴. الغبار: گرد و خاک برخاست. ۵. شیئاً: بر آن توانا و نیرومند شد و از عهده اش برآمد.

استزجج استزجاجاً علی المتکلم مج: سخن برگوینده بسته شد. - از تج.

استزجج استزجاجاً ۱. الحمام فی شده: کبوتر آوازش را در گلو برید، صدایش را به حنجره بازگرداند. ۲. الشیء: آن را باز پس خواست. ۳. الشیء: آن را پس گرفتم. ۴. - «أنا لله وانا الیه راجعون» گفت. استزجف استزجافاً رأسه ۱. سر خود را جنباند. ۲. الشیء: آن را سخت تکان داد و لرزاند.

استزجل استزجالاً: ۱. مرد شد، کودک بالغ شد. ۲. ت المرأة: آن زن مانند مرد شد، نظیر تزجلت است.

۳. فلاناً: به دنبال او رفت و از زردپای او دور نشد. ۴. فلاناً: او را گناهکار یافت یا گناهی به او نسبت داد. استذهن استذهناً: به حب دنیا: دنیا دوستی عقل و ذهن و هوش او را ربود؛ - الشیء: چیزی سبب فراموشی او شد، فراموشش گردانید.

الاستیر (دخیل مع): نمک آلی Ester(E) استراف استرافاً (ر آ ف) ۱. از او مهربانی و رأفت خواست. ۲. ه: او را به مهربانی و رأفت واداشت. استزال استزلاً (ر آل) ۱. الرأل: بچه شتر مرغ بزرگ و قوی شد. ۲. البنات: گیاه بلند و دراز شد. استزای استزاء (ر آی) ۱. بالمرأة: به آینه نگریست. ۲. الشیء: آن را دید. ۳. فلاناً: خواستار دیدار او شد. ۴. ه: از او رأی و مشورت خواست. ۵. ه: او را ریاکار شمرد.

استراب استرابة (ر ی ب): ۱. به شک و ریب افتاد. ۲. به: از او کاری دید که از آن به شک افتاد.

الاستراتیجی یو مع: استراتژی، سوق الجیش. «موقع الاستراتیجی»: موقعیت استراتژیکی، جایی که از نظر جنگی اهمیت بسیار داشته باشد.

الاستراتیجیة یو مع: فن اداره عملیات جنگی و رهبری تمامی قوا در زمان جنگ، علم رهبری عملیات نظامی و آرایش خطوط سپاهیان و قوای رزمی، استراتژی.

استرات استرابة (ر ی ث) ۱. او را گند و سست حرکت یافت. ۲. ه: از او خواست آهسته و با درنگ کار کند.

استراخ استراخه (ر و ح): ۱. راحت و آسایش جست. ۲. الیه: به جهت او آرامش خاطر و آسایش یافت. ۳. آسوده شد.

الاستراحة: ۱. مصد استراخ و ۲. گوشه‌ای آرام در خانه آماده برای آسایش و استراحت. ۳. زمان آسایش میان دو مرحله از کار یا ورزش یا بازی. «الاستراحة فی السینما و المسرح»: فاصله میان دو پرده نمایش فیلم یا تاتر، انتراکت.

همنشینی جُست. ۴- به: به او اطمینان و اعتماد کرد. ۵- در سخن: فراخ زوی و گستاخی کرد، بی پروا سخن گفت، دست از تکلف و ملاحظه کاری کشید.

اِسْتَرْشَدَ اِسْتَرْشَاداً ۱- للأمر: برای آن کار از دیگران نظر خواهی کرد. ۲- فلاناً: از او راهنمایی خواست. ۳- درخواست اطلاعات کرد.

اِسْتَرْشَخَ اِسْتَرْشَاحاً ۱- النبات: گیاه برآمد و بلند شد. ۲- الصغیر: آن کودک خردسال را پرورش داد تا بزرگ و رشید شد. ۳- النبات: انتظار کشید تا آن گیاه بلند و چریدنی شود.

اِسْتَرْشَى اِسْتَرْشَاءً (ر ش و): ۱- رشوه خواست. ۲- ما فی الضرع: هر چه شیر در پستان بود دوشید. ۳- ولد الناقة: بچه شتر شیر خواست.

اِسْتَرْضَعَ اِسْتَرْضَاعاً ۱- الولد: برای آن کودک دایه خواست. ۲- المرأة الولد: از آن زن خواست که آن کودک را شیر دهد. ۳- الولد امه: بچه از مادر خواست تا او را شیر دهد.

اِسْتَرْضَى اِسْتَرْضَاءً (ر ض و): ۵۰۱- خشنودی و رضای او را خواست و جلب کرد. ۲- ه: از وی خواست تا او را خشنود سازد.

اِسْتَرْعَى اِسْتَرْعَاءً (ر ع ی): ۵۰۱- الشیء: از او خواست تا آن چیز را نگهداری و نگهداری کند. ۲- النظراً و السمع: چشم و گوش او را متوجه خود ساخت، جلب نظر کرد. ۳- الماشیة: خواستار چریدن چارپایان شد. ۴- ه ماشیة: او را برای چارپایان خود به چوپانی گرفت.

اِسْتَرْعَفَ اِسْتَرْعافاً ۱- الفرش: اسب پیشی گرفت. ۲- الشیء: آن را قطره قطره چکاند. ۳- الشحَم أو غیره: پیه یا جز آن را گداخت، آب کرد. ۴- ت الحصى الرّجل: سنگ و سنگ ریزه پای را خونین کرد.

اِسْتَرْعَلَ اِسْتَرْعَالاً ۱- پیشاپش جماعت به جنگ بیرون شد. ۲- ت الماشیة: ستور از پی یکدیگر رفت. ۳- ت الماشیة: ستور دسته دسته شد.

اِسْتَرْعَدَ اِسْتَرْعَاداً العیش: زندگی را فراخ و آسوده و

اِسْتَرْجَمَ اِسْتَرْجَاماً ه: از او خواست که کسی را سنگ زند، یا زخم و سنگسار کند.

اِلَاِسْتَرْجَمَ ۱- مصدر [اِسْتَرْجَمَ و ۲- [قضاوت]: بخشودگی خواستن، درخواست رحمت، تقاضای عفو و بخشودگی از کمیسیون مخصوص قضایی.

اِسْتَرْحَلَ اِسْتَرْحَالاً ۱- ه: از او ستور بارکش خواست. ۲- ه: از او خواست به که خاطر او کوچ کند. ۳- ه: الناس نفسه: خود را در برابر مردم خوار ساخت و مردم به آزارش پرداختند.

اِسْتَرْحَمَ اِسْتَرْحَاماً: ۱- رحم و بخشایش خواست. ۲- عطوفت دیگران را جلب کرد.

اِسْتَرْحَصَ اِسْتَرْحَاصاً ۱- الشیء: آن را (رخیص) ارزان شمرد. ۲- الشیء: آن را ارزان به دست آورد، آن را ارزان یافت.

اِسْتَرْحَى اِسْتَرْحَاءً (ر خ و): ۱- نرم و سُست شد. ۲- گسترده و فراخ شد. ۳- الامر: آن کار پس از سختی و تنگی نرم و آسان شد. ۴- الرجل: بر پشت خوابید و عضلاتش نرم و فروهشته شد.

اِسْتَرْدَّ اِسْتَرْداداً (ر د د): ۱- الشیء: آن را باز پس گرفت. ۲- ه: فلاناً الشیء: از او خواست که آن را به او باز گرداند و پس دهد. ۳- [قانون] اِسْتَرْداد: تسلیم مجرمان یا فراریان از کشوری دیگر به کشور اصلی.

اِسْتَرْدِیة یو مع: گونه‌ای از نرم تنان دوکفه‌ای از تیره صدفهای حلزونی که تراق و فحار و اُسْطَرَاوُن و سُلْجِه نیز نامیده می‌شوند. نوعی گوش ماهی. صدف حلزونی. Ostrea(S)

اِسْتَرْذَلَ اِسْتَرْذالاً ۱- ه: او را رذل و فرومایه شمرد. ۲- الشیء: آن را ناچیز یافت.

اِسْتَرْزَعَ اِسْتَرْزاعاً: ه: او را ضعیف و خوار شمرد.

اِسْتَرْزَقَ اِسْتَرْزاقاً ه: از او درخواست رزق و روزی کرد.

اِسْتَرْسَلَ اِسْتَرْسالاً ۱- الشَّعْر: موی صاف و فروآویخته شد و جعد و تاب‌ی نداشت. ۲- الشیء: نرم و روان شد. ۳- الیه: جرئت ورزید و به او همدمی و

خوش یافت.

اِستِزْغَس اِستِزْغاساً ه: او را نرم و سست یافت.

اِستِزْغَد اِستِزْغاداً ۱: از او عطا و بخشش خواست.

۲: - فلاناً: از او پشتیبانی خواست.

اِستِزْغَض اِستِزْغاضاً الوادی: دَرّه فراخ شد.

اِستِزْغَع اِستِزْغاعاً ۱: الشیء: وقت برداشتن آن چیز

فرارسید. ۲: - الشیء: از کسی خواست که آن چیز را

بلند کند.

اِستِزْغَق اِستِزْغاقاً ه: از وی خواست تا با او رفیق و

مهربانی کند.

اِستِزْغَه اِستِزْغهاً ۱: آسایش یافت، آسود. ۲: به ناز و

نعمت رسید. - تَرَفّه.

اِستِزْغَق اِستِزْغاقاً ۱: الشیء: آن را به چابکی تمام

دزدید. ۲: - السمع أو النظر: پنهانی گوش کرد،

استراق سمع کرد یا دزدیده نگاه کرد. ۳: - الکاتب

بعضی المَحاسبات: دفترنویس برخی از حسابها را وارد

دفتر نکرد، بعضی را عمدتاً از قلم انداخت.

اِستِزْغَد اِستِزْغاداً خواب بر او غلبه کرد.

اِستِزْغَع اِستِزْغاعاً الثوب: جامه محتاج وصله و

رُقعہ دوزی شد.

اِستِزْغَق اِستِزْغاقاً ۱: الشیء: رقیق شد. ۲: أَلْماء و

نحوه: آب و مانند آن در زمین فرورفت مگر اندک آن.

۳: - اللیل: بیشتر شب گذشت. ۴: - العبد: مالک آن

بنده شد. ۵: - الحُرّ: با آزاده مانند برده رفتار کرد.

اِستِزْغَق اِستِزْغاقاً (رق أ) ۱: از او افسون و تعویذ

خواست. ۲: - ه أو له: برای او افسونگر و تعویذ نویس و

دعانویس خواست.

اِستِزْغَك اِستِزْغاكاً ه: او را سست و ناتوان و رکیک

شمرد.

اِلاِستِزْغَنین (دخیل مع) [شیمی]: استرکنین، شبه

قلیایی بسیار سمی که منشاء گیاهی دارد.

اِلاِستِزْغَلینن مع: استرلینگ، طلا یا نقره یا سکه سیم و

زیر انگلیسی: Sterling(E)

اِستِزْغَم اِستِزْغمائاً فلاناً فی ما له: فلانی را در مال

خود باقی گذاشت، اموال او را نگرفت.

اِستِزْغَم اِستِزْغماماً (ر م م) ۱: البناء: وقت مرمت و

تعمیر ساختمان فرارسید. ۲: برای مرمت و تعمیر

کسان را فراخواند.

اِستِزْغَمک اِستِزْغماکاً القوم: آنان در حَسَب خود خدشه

دار شناخته شدند، نژاده و تبارمند نبودند.

اِستِزْغَب اِستِزْغهاباً ه: او را ترساند.

اِستِزْغَه اِستِزْغهاً ۱: ه: از او گروهی خواست. ۲: ۵: ۰

الشیء: از او به عنوان گروه چیزی طلب کرد.

اِلاِستِزْغَجین مع: نوعی ماهی خاویار. Estrogen(E)

اِلاِستِزْغَاح ۱: مصد استروخ و ۲: [پزشکی]: گرد آمدن

گاز و هوا درجایی از جسم، ورم، نفخ، باد کردن.

اِستِزْغَاح اِستِزْغاحاً (ر و ح) ۱: راحت کرد، آسود،

آرمید. ۲: - إلیه: بدو اطمینان کرد و از او آرامش و

آسایش یافت. ۳: - القَصْن: شاخه خم شد. ۴: -

الرَّجُل: با تکبر خرامید و با جاه و جلال رفت. ۵: -

الشیء: آن را بویید و بویش را دریافت. - المَطَر الزَّرغ:

باران کِشت را زنده و سرسبز کرد.

اِستِزْغَض اِستِزْغاضاً (ر و ض) ۱: النبات: گیاه به

کمال بزرگی و بلندی خود رسید. ۲: - ت الأرض:

زمین گیاه نیکو رویاند.

اِستِزْغ اِستِزْغاً (س ر، س ری) ۱: او را برگزید. ۲:

(س ری) شبانه رفت. ۳: - الموت القوم: مرگ نخبگان

آنان را در ربود.

اِستِزْغَات اِستِزْغاتاً (ز ی ت): روغن خواست.

اِستِزْغَاد اِستِزْغاداً (ز ی د) ه: از او افزون خواست. ۲: (ز

و د)، - ه: از او زاد سفر و رهتوشه خواست. ۳: - ه: او را

مقصر دانست و از او گله کرد.

اِستِزْغَار اِستِزْغاراً (ز و ر) ه: از کسی خواست که از او

دیدار کند، به دیدارش بیاید.

اِستِزْغَرع اِستِزْغراعاً الأرض: کشت و زرع زمین را

خواست.

اِستِزْغَزی اِستِزْغزاً (ز ری) ه: او را حقیر و خوار شمرد.

- اِزْدَزی.

فرستاد.

اِلسْتِسْقَاءُ: ۱. مصدر اِسْتَسْقَى و ۲. [بزشکی]: بیماری استسقا که بیمار بسیار آب می‌طلبد و دفع نمی‌کند و شکمش ورم می‌کند. ۳. بیماری دامی حاصل از فرورفتن زرداب و ترشحات بدن در بافت‌های سلولی اسب و گاو میش «استسقاء الدماغ»: استسقای مغزی. «استسقاء المفاصل»: استسقای مفصلی. ۴. آب طلبیدن، باران خواستن به دعا و نماز مخصوص.

اِسْتَسْقَى اِسْتِسْقَاءً (س ق ی) ۱. ه و منه: از وی خواست که او را آب دهد و سیراب کند، آب طلبید. ۲. ه منه: باران خواست. ۳. به بیماری استسقا دچار شد. **اِسْتِسْلَامٌ**: ۱. مصدر اِسْتَسْلَمَ و ۲. گردن نهادن. ۳. فروتنی محض و تسلیم بودن مطلق به اراده و مشیت خدا.

اِسْتَسْلَفَ اِسْتِسْلَافاً منه مالا: از او پول پیشکی خواست، قرض خواست.

اِسْتَسْلَمَ اِسْتِسْلَاماً: گردن نهاد، مطیع و فرمانبردار شد. ۲. ه سَنَنَ الطريق: بر نشانه‌ها و رسوم راه روان شد و از آنها تجاوز نکرد که راه را گم کند، راه را خطا نرفت. ۳. ه الجیش: لشکر تسلیم شد و سلاح بر زمین نهاد.

اِسْتَسْمَعَ اِسْتِسْمَاعاً ه: او را زشت و ناپسند شمرد. **اِسْتَسْمَعَ اِسْتِسْمَاعاً** ۱. ه: آن را شنید. ۲. خواستار شنیدن آن شد.

اِسْتَسْمَنَ اِسْتِسْمَاناً ۱. ه: او را فربه شمرد، فربه پنداشت، فربه یافت. ۲. ه الشیء: آن را فربه خواست. ۳. روغن خواست. ۴. ه فلان: به خود بالید و بزرگ نمایی کرد.

اِسْتَسْمَى اِسْتِسْمَاءً (س م و) ه: نام او را از وی پرسید. **اِسْتَسْتَحَّ اِسْتِسْتِحاحاً** ۱. ه: پیش آمدن و پیدا شدن آن را خواست، سانه را آرزو کرد. ۲. ه عن الامر: از او خواست که موضوعی را روشن کند، از او در مورد کاری پرس و جو کرد.

اِسْتَسَنَّ اِسْتِسْنَاناً (س ن ن) ۱. ه سالخورده و پیر شد.

اِسْتَرْفَ اِسْتَرْفَاً (ز ف ف) ۱. ه الشیء: آن چیز او را سبک گردانید. ۲. ه السیل الشیء: سیل چیزی را با خود برد.

اِسْتَرْزَلَ اِسْتِرْزَالاً (ز ل ل) ۱. ه: آن را لغزاند، مانند زَلَّه است. ۲. ه: او را بتدریج به لغزش واداشت و منحرف کرد. ۳. ه: او را به لغزش و گناه واداشت.

اِسْتَرْمَرَ اِسْتِرْمَراً: جمع شد، لاغر و نزار گردید.

اِسْتَسَاعَ اِسْتِسَاعَةً (س و غ): ۱. ه الطعام: خوراک را گوارا شمرد، آن را خوشمزه یافت. ۲. ه الکلام: سخن را پذیرفت، قبول کرد.

اِسْتَسَاقَ اِسْتِسَاقَةً (س و ق) ۱. ه: آن را راند. ۲. ه الماشیة: او را بر آن داشت که چهارپا را براند. ۳. ه الماشیة: او را صاحب ستور گردانید. ه أساق.

اِسْتَسَبَّ اِسْتِسْبَاباً (س ب ب) ۱. ه: به او دشنام داد، او را در معرض دشنام قرار داد. ۲. ه له الامر: کار کسی فراهم آمد و اسبابش درست شد، رو به راه شد.

اِسْتَسَخَّرَ اِسْتِسْخَاراً ۱. ه: او را به بیگاری واداشت. ۲. ه به او منه: او را مسخره کرد، دست انداخت.

اِسْتَسَرَّ اِسْتِسْراراً (س ر ر) ۱. ه الشیء: پنهان شد. ۲. ه القمر: ماه یک یا دو شب ناپدید شد، در محاق رفت. ۳. ه المرأة: کنیز آورد، او را برای خود رفیق گرفت. او را صیغه کرد. ۴. ه: راز خود را با او در میان گذاشت. ۵. ه شاد و مسرور شد. ۶. ه الشیء: در پنهان داشتن چیزی بسیار کوشید.

اِسْتَسْعَدَ اِسْتِسْعَاداً ۱. ه: او را خوشبخت یافت. ۲. ه بالشیء او برؤیته: آن را برای او فرخنده و مبارک شمرد، دیدار او را خجسته شمرد.

اِسْتَسْعَطَ اِسْتِسْعَاطاً ه: از او خواست دارو در بینی وی بریزد.

اِسْتَسْعَلَ اِسْتِسْعَالَاتٍ المرأة: آن زن از پلیدی و زبان درازی چون (سَعْلَة) ماده غول شد، مثل مادر فولاد زره بود.

اِسْتَسْفَرَ اِسْتِسْفاراً ۱. ه المرأة: از زن خواست که روی خود را باز کند. ۲. ه: او را سفیر قرار داد و به سفیری

الإِسْتِشْرَاقُ : مصد اِسْتَشْرَقَ و ۲. شرق شناسی، خاورشناسی، پژوهشها و تحقیقات علمی غربیان درباره زندگی و علوم و ادبیات و زبان و هنر و فرهنگ و تمدن مشرق زمین.

اِسْتَشْرَبَ اِسْتِشْرَابًا اللّوْنُ : رنگ چیزی تند و سیر شد.

اِسْتَشْرَطَ اِسْتِشْرَاطًا المَالُ : مال پس از نیکو شدن فاسد و تباه گردید.

اِسْتَشْرَفَ اِسْتِشْرَافًا ۱. هـ : او را شریف و نیکمرد یافت. ۲. هـ : الشیء : نگاه و چشم برداشت تا آن چیز را نیک بنگرد. ۲. هـ : للشیء : بدان توجه کرد، نگرست. ۳. هـ : الرجلُ : بر پای خاست. ۴. هـ : للشیء : به آن پرداخت. ۵. هـ : النشأة : گوسفند را نیک برانداز کرد تا سالم و بی عیب بخرد.

اِسْتَشْرَقَ اِسْتِشْرَاقًا : خاورشناس شد، به پژوهشهای علمی و ادبی و هنری و فرهنگی درباره مشرق زمین پرداخت.

اِسْتَشْرَى اِسْتِشْرَاءً (ش ر ی) : ۱. خشمگین شد. ۲. هـ : الفرس فی سیریه : اسب در رفتن شتافت. ۳. هـ : السوءُ : بدی شایع و پراکنده شد. ۴. هـ : الرجلُ فی الأذى : در آزار رساندن پافشاری کرد. ۵. هـ : الامرُ : کار صعب و دشوار شد. ۶. هـ : البعیرُ عَزَأَ : پوست شتر به سبب بیماری گال تباه و فاسد شد.

اِسْتَشْرَزَ اِسْتِشْرَازًا ۱. هـ : الرجلُ : ریسمان تابیده شد. ۲. هـ : الرجلُ : ریسمان را تابید. ۳. هـ : الشیء : آن چیز بلند شد.

الإِسْتِشْعَارُ : ۱. مصد اِسْتَشْعَرَ و ۲. احساس نهفته درونی، خودآگاهی، وجدان. ۳. [حشره شناسی] : «قرون الاستشعار» : شاخکهای حسی حشره.

اِسْتَشْعَرَ اِسْتِشْعَارًا ۱. خشية الله : ترس از خدای را شعار خود کرد. ۲. هـ : الخوفُ : ترس را در دل پنهان داشت. ۳. هـ : بالثوبِ : جامه را چسبیده به پیکر پوشید، لباس را زیر لباس دیگر بر تن کرد. ۴. هـ : الشعارُ : لباس زیر برتن کرد. ۵. هـ : الجنینُ : جنین (شعر) موی در

۲. هـ : الطريقةُ : در طریقتی گام برداشت و سالک راهی شد. ۳. هـ : العينُ : اشک چشم روان شد. ۴. هـ : الطريقُ : راه قابل رفت و آمد شد. ۵. هـ : بالشیء : از چیزی پیروی کرد، آن را دنبال کرد. ۶. هـ : بسیفه : شمشیرش را به جنبش در آورد.

اِسْتَشْهَلَ اِسْتِشْهَالًا الامرُ : آن را آسان شمرد یا آسان یافت.

اِسْتَشَافَ اِسْتِشَافًا (ش و ف) ۱. هـ : او را زشت و پلید و کینه توز یافت. ۲. هـ : ت القرحةُ : زخم چرکین و بزرگ شد و ناهنجار شد و ریشه کرد.

اِسْتَشَامَ اِسْتِشَامًا (ش ا م) بالشیء : آن چیز را به فال بدگرفت، آن را شوم و بدشگون و نامبارک پنداشت.

اِسْتَشَارَ اِسْتِشَارَةً (ش و ر) ۱. هـ : از او مشورت خواست، او را به رایزنی گرفت. ۲. هـ : العسلُ : از کندو عسل بیرون آورد، مانند اشتاره است. ۳. هـ : الرجلُ : لباس و جامه نیکو پوشید. ۴. هـ : امزه : کار او روشن و آشکار شد. ۵. هـ : ت الجمالُ : شتران تا حدی چاق شدند.

الإِسْتِشَارَةُ : ۱. مصد اِسْتَشَارَ و ۲. رأی و نظر مشورتی دیگران را خواستن. ۳. هـ : الاستشارة القانونية : نظرخواهی و پرسیدن مصلحت از وکیل درباره قضیه ای حقوقی و امثال آن. ۴. هـ : الاستشارة الطبیبة : رایزنی پزشکی، رایزنی چند پزشک درباره یک بیمار، گُنْصُولتاسیون.

اِسْتَشَاطَ اِسْتِشَاطَةً (ش ی ط) فی الحربِ ۱. هـ : در جنگ خواستار کشتار و خونریزی بسیار شد. ۲. هـ : علیه : از خشم بر او برافروخت. ۳. هـ : من الامرِ : برای آن کار سبک شد. ۴. هـ : الحمامُ : کبوتر بانشاط و تندو تیز پرید. ۵. هـ : فی الضحک اُونحوه : در خندیدن و امثال آن افراط کرد.

اِسْتَشَالَ اِسْتِشَالَةً (ش و ل) الجمَلَ ذَنْبَهُ : شتر دم خود را بلند کرد.

اِسْتَشَتَّ اِسْتِشْتَاتًا (ش ت ت) : پراکنده شد و از هم پاشید. هـ : تَشَتَّتَ.

اِسْتَضَعَرَ اِسْتِضْعَاراً ۰۱: آن را کوچک و خُرد یافت.
 ۲: خواستار خُرد و کوچک شد، چیز کوچکی را خواست.
 ۳: فلاناً: او را خُرد و خوار شمرد، از چشمش افتاد.
 اِسْتَضَفَحَ اِسْتِضْفَاحاً ۰۱: ذنبه: از او برای گناه خویش
 آمرزش خواست، گذشت و آمرزش او را خواستار شد.
 اِسْتَضَفَى اِسْتِضْفَاءً (ص ف و) ۰۱: آن را برگزید. ۰۲
 ~ ه: پاک و ناپ آن را گرفت. ۰۳: مال الرجل: تمام
 مال او را گرفت. ۰۴: ~ ه: آن را خالص پنداشت، او را
 دوست مخلص انگاشت.
 اِسْتَضَلَّجَ اِسْتِضْلَاحاً ۰۱: ه: او را صالح و درستکار
 یافت. ۰۲: ~ الأَرْض: نیکو کردن آن زمین را خواست. ۰۳
 ~ البناء: اصلاح و تعمیر ساختمان را خواست. ۰۴: ~
 الشیء: آن را اصلاح کرد، نیکو نمود. ۰۵: ~ الشیء:
 چیزی را نیکو شمرد. ۰۶: ~ الشیء: آن چیز اصلاح
 پذیرفت، خوب و درست شد. ۰۷: ادعای پاکی و راستی
 کرد.
 اِسْتَضَمَعَ اِسْتِضْمَاعاً ۰۱: الشجرة: درخت را برای
 گرفتن صمغ (شیره) شکاف داد. ۰۲: به کسی زخم و
 آسیب رسید.
 اِسْتَضَمَعَ اِسْتِضْمَاعاً ۰۱: خاتماً او غیره: از او خواست
 که نگین انگشتری یا جز آن را برای وی بسازد، سفارش
 ساخت داد.
 اِسْتَضَوَّبَ اِسْتِضْوَاباً (ض و ب) القول أو الفعل أو
 الرأي: آن سخن یا کار یا رأی را صواب و درست یافت،
 مانند اِسْتِصَابَةً است.
 اِسْتَضَاءَ اِسْتِضَاءَةً (ض و ع) ۰۱: به: طلب روشنایی کرد،
 برای روشنایی بکار برد. ۰۲: روشن شد. ۰۳: ~ من الرجل
 : از او کمک فکری خواست، با او مشورت کرد.
 اِسْتَضَافَ اِسْتِضَافَةً (ض ی ف) ۰۱: ه: از او مهمانی
 خواست. ۰۲: به: از او دادخواهی و یاری خواست. ۰۳: ~
 إليه من عدوه: از دشمن خود بدو پناه برد.
 اِسْتَضَامَ اِسْتِضَامَةً (ض ی م) ۰۱: به: اوستم کرد. ۰۲
 ~ ه حقه: بر او خشم گرفت و به ستم حَقش را کم داد،
 حَقش را پایمال کرد.

اِسْتَضَحَكَ اِسْتِضْحَاكاً ۰۱: ه: از او خواست که بخندد.
 ۲: خود را به خنده واداشت تا همنشین خود را
 بخنداند. ۰۳: خندید. ۰۴: ~ ه الأمر: از آن کار خنده‌اش
 گرفت.
 اِسْتَضَحَى اِسْتِضْحَاءً (ض ح و) ۰۱: چاشت خورد. ۰۲
 ~ للشمس: چاشتگاه در آفتاب نشست.
 اِسْتَضَرَّ اِسْتِضْرَاراً (ض ر ر) بالشیء: از چیزی زیان
 دید.
 اِسْتَضَرَّبَ اِسْتِضْرَاباً العسل: عسل سفید و غلیظ شد.
 اِسْتَضَرَّعَ اِسْتِضْرَاعاً له: به کسی فروتنی نمود، در
 برابرش گرنش کرد.
 اِسْتَضَرَّمَ اِسْتِضْرَاماً الحبّ و نحوه: دانه یا مانند آن پر
 مغز شد، وقت تف دادنش فرارسید. ~ اُضَرَّمَ.
 اِسْتَضَرَى اِسْتِضْرَاءً (ض ر و) الصيد: شکار را با مکر و
 حيله گرفت.
 اِسْتَضَعَفَ اِسْتِضْعَافاً ۰۱: ه: او را ناتوان شمرد، او را
 ضعیف دید. ۰۲: او را زبون و ناتوان گردانید، ضعیف
 نگاهداشت.
 اِسْتَضَلَّ اِسْتِضْلَالاً (ض ل ل) ۰۱: ه: او را همراه یافت.
 ۰۲: ~ الشیء: غایب شدن آن را خواست، خواست آن
 چیز گم شود. ۰۳: ~ ه: از او خواست که گم شود، پنهان
 گردد.
 اِسْتَضَهَّلَ اِسْتِضْهَالاً الخبز: تا می‌توانست از کسی
 خبر پرسید.
 اِسْتَضَابَ اِسْتِضَابَةً (ط ی ب) ۰۱: الشیء: آن چیز را
 پاکیزه یافت. ۰۲: ~ القوم: از آنان آب پاکیزه و جز آن
 خواست.
 اِسْتَضَارَ اِسْتِضَارَةً (ط ی ر) ۰۱: الشیء: پراکنده و
 متفرق شد. ۰۲: ~ الحائط: دیوار شکافته شد. ۰۳: ~
 الفرس: اسب شتافت. ۰۴: ~ الصّدغ فی الحائط: شکاف
 در دیوار پدید آمد. ۰۵: ~ السیف: به چابکی شمشیر
 کشید. ۰۶: ~ الطیر: پرنده را پرواز داد. ۰۷: ~ الفجر أو
 البرق: سپیده یا روشنایی منتشر شد.
 اِسْتِطَاعَ اِسْتِطَاعَةً (ط و ع) الأمر: بر آن کار توانایی و

قدرت یافت.

الاستطاعة ۱. مص [استطاع و ۲. کلام]: استطاعت، توانایی برگردن کاری. ۳. تصوف: خلق قوه کسب و جذب به هنگام ایجاد فعل.

استطال استطالة (ط و ل) ۱. الشیء: دراز شد، قد کشید. ۲. علیه بکذا: آن را به او بخشید و دست او را بر آن گشود. ۳. علی فلان: بر او ستم و دراز دستی کرد. ۴. علی شرفه أوفیه: عیبی در شرف یا در شخص او فاش کرد و او را رسوا و بی آبرو ساخت. ۵. الشیء: آن را بلند و دراز شمرد. ۶. گردنکشی کرد.

استطَب استطاباً (ط ب ب) ۱. از او برای بیماری خود درمان خواست، نزد پزشک رفت. ۲. او را به پزشکی و طبابت نسبت داد. ۳. بالدواء أو نحوه: با دوا یا امثال آن خود را درمان کرد، دارو خورد تا بهبود یافت. ۴. الرجل: خود پسند شد و تکبر ورزید.

استطر استطاراً: نوشت، به سطر در آورد.

الاستطراد ۱. مص استطرَد و ۲. انتقال از موضوعی به موضوع دیگر بر اثر کوچکترین مناسبت. ۳. [بدیع]: خروج از مطلب و پرداختن به مضمونی دیگر و بازگشت به مطلب نخست.

استطرَب استطرباً: ۱. شادی نمود، به وجد آمد. ۲. طلب وجد و شادمانی کرد. ۳. ه: از او خواست که مردم را به شادی و نشاط آورد. ۴. ه: او را به وجد و شادمانی آورد. ۵. الجمال: شتران را به آواز خوش به نشاط و جنبش واداشت.

استطرَد استطراداً ۱. له: به مکر و انمود کرد که از او می‌گریزد ولی ناگهان بدو حمله کرد. ۲. الکاتب: نویسنده کلام را از مضمون اصلی خارج کرد و به مضمونی دیگر کشاند و دیگر بار به مضمون نخستین بازگشت. ۳. إلیه الأمر: آن امر از طریق شخصی دیگر بدو رسید. ۴. کلاماً: در سخن خود گریز زد، از این شاخ به آن شاخ پرید.

استطَرَف استطرفاً ۱. ه: آن را طَرَفه و گزیده شمرد. ۲. الشیء: آن را بدیع و نو شمرد. ۳. ه: آن را

برگزید. ۴. الشیء: چیزی نو ساخت، اختراع کرد. ۵. الشیء: از آن چیز استفاده کرد.

استطَرَق استطرقاً ۱. ه: الحدید و نحوه: خواست آهن و مانند آن را بگوید. ۲. المكان: آنجا را راهی برای جایی دیگر قرار داد. ۳. إلی کذا: به سوی آن راه جست. ۴. بین الصفوف: به میان صفها راه یافت و گذشت. ۵. ه: از او راه پرسید. ۶. الشیء: آن چیز را راه و وسیله قرار داد. ۷. ه: از او خواست که با سنگریزه برای او فال ببیند.

استطعم استطعماً ۱. الرجل: طعم و مزه آن را دریافت. ۲. ه: از او طعام و خوراک خواست. ۳. ه: الطعام: خوراک را چشید تا مزه‌اش را دریابد. ۴. ه: جلیسة الحدیث: از همنشین خود خواست که برای او سخن گوید تا وی لذت برد. ۵. الشیء: برای دانستن مزه چیزی آن را چشید.

استطَف استطفافاً (ط ف ف) ۱. الحاجه: آن حاجت برآورده و آسان شد. ۲. علیه: بر کسی یا چیزی نظارت کرد، سرکشید، از بالا نگرست. ۳. له الشیء: آن چیز برای او آشکار شد. ۴. السنم: کوهان شتر بلند شد.

الاستطلاع ۱. مص استطلع. ۲. ه: صُحفی: تهیه عکس و گزارش برای روزنامه، رپرتاژ. ۳. ه: رأی الجمهور: مراجعه به آراء عمومی، رفراندم.

استطلع استطلاعاً ۱. ه: در آمدن و شناخته شدن آن چیز را خواستار شد. ۲. ه: از او حقیقت کارش را پرسید. ۳. ه: رأیه: رأی و اندیشه او را جویا شد. ۴. ه: رأیه: نظر او را پرسید.

استطلق استطلاقاً ۱. البطن: شکم روان شد، به اسهال افتاد. ۴. الغزال و غیره: آهویا جز آن به شتاب رفت و به هیچ چیز روی نگرداند. ۳. الشیء: آن را به شتاب افکند.

استطل استطلالاً (ط ل ل) ۱. عیله: از بالا نگرست، سرکشید و نگاه کرد، اشراف یافت. ۲. الفرش ذنبه: اسب دمش را بلند کرد.

اِلسْتِعَاذَةُ: ۱. مصر اِسْتَعَاذَ و ۲. دفع گزندها به افسون و تعویذ و وسایلی که سودمند انگارند. ۳. پناهنده شدن به خدا از شرّ بدیها و گزند شیطان.

اِسْتَعَارَ اِسْتِعَارَةً (ع و ر): الشیء منه أو به الشیء: آن چیز را از او عاریه خواست، وام گرفت.

اِلسْتِعَاذَةُ: ۱. مصر اِسْتَعَاذَ و ۲. [بدیع]: چیزی را با نام چیز دیگر که جانشین آن شده نام نهادن که نوعی تشبیه است. اگر مثبته به با قرینه ذکر شود استعاره صریح است «استعاره مصرّحه» مانند: سمعت حماراً یخطب: شنیدم خری سخن می‌راند. اگر قرینه ذکر نشود استعاره کنائی «استعاره مکنیه» است مانند: غَصّة الفقر بأنیابه: فقر و بینوایی او را به دندان گزید، و اگر قرینه در فعل جریان یابد استعاره اصلی «استعاره اصلیه» است مانند: بَكَت السماء: آسمان گریست. استعاره.

اِسْتَعَاضَ اِسْتِعَاضَةً (ع و ض): ه: از او عوض خواست، تاوان خواست.

اِسْتَعَانَ اِسْتِعَانَةً (ع و ن): ه و به: از او کمک خواست، از او یاری خواست.

اِلسْتِعَانَةُ: ۱. مصر اِسْتَعَانَ و ۲. [بدیع]: آنکه شاعر مصرعی از شاعری دیگر را برای رسیدن به مقصود در شعر خود اقتباس کند، تضمین. ۳. [نحو]: رسیدن به چیزی به مدد وسیله‌ای، چون «باء استعانه» در جمله: ضربت بالسيف: با شمشیر زدم.

اِلسْتِغْبَاد: ۱. مصر اِسْتِغْبَدَ و ۲. فرمان تهدیدآمیز ستمگرانه و سرکوبی آزادبخواهان و منع آزادیها، به بندگی گرفتن.

اِلسْتِغْبَار: ۱. مصر اِسْتِغْبَرَ و ۲. گریه ملایم بر اثر اندوه و دلسوزی.

اِسْتِغْبَدَ اِسْتِغْبَاداً ه: او را به بندگی خود گرفت، برده کرد.

اِسْتِغْبَرَ اِسْتِغْبَاراً ۱. الرجل: اشک او جاری شد. ۲. به ت العین: آن چشم اشک ریخت. ۳. اندوهگین شد. ۴. ه: الذهب: طلا را برکشید و وزن کرد. ۵. ه: الرؤیا:

اِسْتَطَمَّ اِسْتِطْماً (ط م م): شَعَرَه: وقت تراشیدن موی او فرارسید.

اِسْتَطَيْبَ اِسْتِطْبَاباً الشیء: آن چیز را نیکو و پاکیزه یافت.

اِسْتَطِيرَ اِسْتِطِياراً ۱. الطائر مج: پرنده ترسانده و مانده شد، آن را کیش دادند، پراندند. ۲. سخت ترسید.

۳. ه: الفرش: اسب به شتاب تاخت. ۴. چیزی تند رفته شد مثل اینکه پر درآورد و به آسمان رفت.

اِسْتَظَرَفَ اِسْتِظْرافاً: آن ظریف و هوشمند زیرک را طلبید، به دنبال شخص بذله‌گو و باهوش گشت. ۲. ه: کسی یا چیزی یا مطلبی را زیبا و ظریف شمرد.

اِسْتَظَلَّ اِسْتِظْلالاً (ظ ل ل) ۱. بالظل: به سایه پناه برد و در آن آرمید. ۲. ه: من الشیء و به: به سایه چیزی یا کسی پناه برد. ۳. ه: ت الشمس: خورشید با ابر پوشانده شد. ۴. ه: الکرم: شاخه‌های خوشه‌دار تاک به هم پیچید. ۵. ه: الدم: خون از شکم بیرون جست. ۶.

ه: ت العیون: چشمها گود افتاد و فرورفت.

اِلسْتِظْهَار: ۱. مصر اِسْتَظْهَرَ و ۲. آنچه شاگردان از بر می‌کنند و از حفظ باز می‌گویند، درس حفظی، از بر خوانی شعر یا نثر.

اِسْتَظْهَرَ اِسْتِظْهاراً ۱. الرجل: عاقبت اندیشی و احتیاط کرد. ۲. ه: القرآن: قرآن را حفظ کرد و آن را از حفظ خواند. ۳. ه: الشیء: آن را برای نگهداشتن پشت سر خود قرار داد، از آن حمایت کرد. ۴. ه: به: از او یاری و پشتگرمی خواست. ۵. ه: عیله: بر آن برآمد و بالا رفت. ۶. ه: له: برای آن آمادگی یافت. ۷. ه: عیله: بر او چیره و غالب شد.

اِسْتَعَاذَ اِسْتِعَاذَةً (ع و د) ۱. الشیء: آن را عادت خود قرار داد. ۲. ه: فلاناً و منه الشیء: از او باز گرداندن یا تکرار آن چیز را خواست. ۳. ه: از او خواست که برگردد، احضارش کرد. ۴. ه: آن را به یاد آورد.

اِسْتَعَاذَ اِسْتِعَاذَةً (ع و ذ) ۱. به من کذا: از چیزی بدو پناه برد و به او چنگ در زد. ۲. ه: بالله: «أعوذُ بالله» گفت.

اِسْتَعْدَى اِسْتِعْدَاءً (ع ذ و) المكان: آن جا را خوش و سازگار با طبع خود یافت.

اِسْتَعَرَّ اِسْتِعْرَارًا ۱. ت النار و الحرب: آتش یا جنگ افروخته شد. ۲. ~ اللصوص: آن دزدان برای شر و آتش افروزی به حرکت در آمدند. ۳. ~ الشر: بدی منتشر شد. ۴. ~ العزب فی الجمل: علائم گری در زیر بغل و ران شتر دیده شد.

الاسْتِعْرَاضُ: ۱. مصدر اِسْتَعْرَضَ و ۲. صف بستن سپاهیان برای بازدید. ۳. ~ عسکری: نمایش دادن سپاهیان و جنگ افزارها و تجهیزات نظامی در مراسم و جشنهای رسمی، سان سپاهیان، رژه سپاه. ۴. ~ فنی، مَسْرَجَتی، موسیقی: نمایش هنری، تاتری، موسیقی. اِسْتَعْرَبَ اِسْتِعْرَابًا: ۱. عرب شد، به میان عربها در آمد، کلمه‌ای غیر عربی وارد زبان شد. ۲. در علوم و فرهنگ و تاریخ و ادبیات عرب تحقیق کرد. ۳. دشنام و ناسزا گفت.

اِسْتَعْرَزَ اِسْتِعْرَازًا ۱. الشیء: منقبض شد. ۲. دشوار شد، در آن اشکال تراشی شد.

اِسْتَعْرَضَ اِسْتِعْرَاضًا: چیزهای پهن و عریض خواست. ۲. ~ الشیء: خواست آن چیز بر او عرضه شود. ۳. ~ ه: از او خواست آنچه را دارد بر وی عرضه کند یا به عرض او برساند. ۴. ~ القوم: آنان را عرضه شمشیر کرد و گشت و حال هیچ یک را نپرسید. ۵. «استعرض الناس»: از هر که خواهی بپرس. ۶. ~ الفائدة الجند: فرمانده از سپاه سان دید.

اِسْتَعْرِفَ اِسْتِعْرَافًا ۱. الشیء: آن را شناخت. ۲. ~ إلی فلان: خود را بدو انتساب داد تا بشناسندش، خود را معرفی کرد.

اِسْتَعْرَقَ اِسْتِعْرَاقًا: ۱. در آفتاب و گرما قرار گرفت تا عرق کند، خواست چندان گرم شود که عرق کند. ۲. ~ الشجر: عِزَق و ریشه‌های درخت در زمین کشیده شد. اِسْتَعْرَزَ اِسْتِعْرَازًا (ع ز) ۱. علیه المرض: بیماری بر او گران شد و شدت یافت. ۲. ~ الله به: خدا جانش را گرفت. ۳. ~ بحقه: بر حق او غلبه یافت. ۴. اِسْتَعِرَّ

تعبیر خواب را از او خواست. ۶. ~ الدراهم: وزن آن درهمها را از او پرسید.

اِسْتَعْتَبَ اِسْتِعْتَابًا ه: بدو خشنودی و رضا بخشید، او را خشنود کرد. ۲. ~ ه: از او خشنودی و رضایت خواست.

اِسْتَعْتَمَّ اِسْتِعْتِمًا ۱. ه: او را آهسته کار و گند دید، یا از او خواست که کندی و تأخیر کند. ۲. ~ الماشیة: گله را دیروقت دوشید. ۳. ~ ت الماشیة: گله شب هنگام دوشیده شد.

اِسْتَعَجَبَ اِسْتِعْجَابًا منه: از آن به شگفت آمد. آن را عجیب شمرد.

اِسْتَعَجَزَ اِسْتِعْجَازًا ه: او را ناتوان و عاجز یافت.

اِسْتَعَجَلَ اِسْتِعْجَالًا: ۱. شتاب کرد. ۲. شتافتن خواست. ۳. کسی را بر شتاب انگیخت. ۴. شتاب کردن فرمود. ۵. از کسی پیشی گرفت و از او در گذشت.

اِسْتَعْجَمَ اِسْتِعْجَامًا: ۱. او را ناتوانی ساکت و خاموش گشت «سألته فاستعجم»: از او پرسیدم ولی او از پاسخ خاموش ماند. ۲. ~ علیه الكلام: سخن بر او بسته شد و مبهم گشت. ۳. ~ القراءة: بر خواندن قادر نشد.

الاستعداد: مصدر اِسْتَعَدَّ و ۲. [فلسفه]: هستی بالقوة چیزی که دیر یا زود به فعل درمی آید. ۳. [روانشناسی]: قابلیت فطری برای کسب دانش یا کاردانی و مهارت یافتن در چیزی، استعداد، آمادگی.

اِسْتَعَدَّ اِسْتِعْدَادًا (ع د د) للأمر: برای آن آماده شد، آماده کار شد.

اِسْتَعْدَى اِسْتِعْدَاءً (ع د و) ۱. ه: از او فریادری و یاری خواست. ۲. ~ الفرس: اسب را دواند، هنی بر اسب زد.

اِسْتَعَذَّبَ اِسْتِعْذَابًا: ۱. آب عَذَب و گوارا نوشید. ۲. آب گوارا خواست. ۳. ~ الشراب أو غیره: نوشیدنی یا جز آن را گوارا یافت یا گوارا شمرد. ۴. ~ عن الشیء: از آن خود داری کرد.

اِسْتَعَذَّرَ اِسْتِعْذَارًا إلیه: از او پوزش خواست و معذرت طلبید.

گدایی کرد.

اِسْتَعْظَمَ اِسْتِغْظَاماً : ۱. بزرگ نمایی و تکبر کرد، مغرور شد. ۲. - الامر : آن را بزرگ شمرد، مهم پنداشت. ۳. - الشیء : آن را اغراق یافت، انکار کرد، نشناختش. ۴. - ه : بیشتر آن را گرفت.

اِلَاِسْتِغْفَاءً : ۱. مصر استغفی و ۲. عفو و بخشش خواستن. ۳. کناره گرفتن از شغل یا مقامی، استعفا.

اِسْتَعْفَرَ اِسْتِغْفَاراً : ۱. الشیء : بر روی آن خاک و غبار نشست. ۲. مانند خاک شد. ۳. عفریت یعنی غول و دیو شد ← عَفَرَ.

اِسْتَعَفَّ اِسْتِغْفافاً (ع ف ف) : ۱. عفت جُست و از حرام و سخن و کار بد دست کشید. ۲. - عن السئوال : از پرسش و سؤال دست کشید. ۳. - ت الِإِبْلِ البیبیس : شتر بالهایش گیاه خشک را از زمین برداشت.

اِسْتَعْفَى اِسْتِغْفَاءً (ع ف و) : ۱. ه : از او خواست که از خدمت معافش کند، استعفا کرد. ۲. - الجمل العُشب الیابس : شتر گیاه خشک را به لب گرفت و پاک کرد.

اِسْتَعَقَبَ اِسْتِغْقَاباً : ۱. ه : لغزش و شرمندگی او را خواست. ۲. - منه خیراً من کذا : از پس آن خیر و نیکی یافت. ۳. - منه خیراً أو شراً : از او برای کار خوب یا بدش عوض و پاداش خواست یا گرفت.

اِسْتَعَكَّدَ اِسْتِغْكَاداً : ۱. البعیر أو الضب : شتر یا سوسمار فریه شد. ۲. - الطائر : مرغ از ترس پرندگان شکاری به آن چیز چسبید. ۳. - الضب : سوسمار به سنگ یا سوراخ پناه برد. ۴. - الماء : آب گرد آمد.

اِسْتِغْلَامٌ : ۱. مصر اِسْتِغْلَمَ و ۲. پرسیدن از چیزی که یقین و آشکار است. ۳. «استعلامات» : اداره یا سازمانی رسمی که مراجعان را راهنمایی می‌کند و معلومات لازم را به آنان می‌دهد، اطلاعات. ۳. [نظام] : «مکتب الاستعلامات» : دفتر اطلاعات، اداره اطلاعات که سازمانی است مسئول فراهم آوردن اطلاعاتی از عملیات و مهمات و نیروی دشمن و بررسی آنها.

اِسْتَعْلَبَ اِسْتِغْلَاباً : ۱. اللحم و الجلد : گوشت و پوست سخت و ستر شد. ۲. - الدّخیم : گوشت بدبو شد. ۳. -

بالعلیل، مجد : بیمار را بیماری سخت شد و بر عقل او غلبه یافت، مرضش شدت یافت.

اِسْتَعْسَبَ اِسْتِغْسَاباً : ۱. الفرس : مادبان گشتن خواه شد. ۲. - فلان : به هیجان درآمد و فرمانبردار شهوت جنسی خود شد. ۳. - منه : از او بدش آمد، به او نفرت پیدا کرد. ۴. - ه : جمله : شترش را عاریه خواست، از او امانت خواست.

اِسْتَعْسَرَ اِسْتِغْساراً : ۱. الامر عیله : کار بر او سخت شد. ۲. - ه : آن را دشوار یافت (لازم و متعدی).

اِسْتَعْسَلَ اِسْتِغْسالاً : ۱. عسل خواست. ۲. - ت النحلة : زنبور عسل ساخت.

اِسْتَعْشَى اِسْتِغْشَاءً (ع ش ی) : ۱. النار : به آتش راه یافت. ۲. - ه : او را چون شبکور سرگشته و حیران یافت.

اِسْتَعَصَفَ اِسْتِغْصافاً الزرع : کشت ساقه بر آورد.

اِسْتَعَصَمَ اِسْتِغْصاماً به : ۱. به آن چنگ در زد و ملازم آن شد. ۲. پناه برد و نیرو گرفت، مانند اِغْتَصَمَ است. ۳. باز ایستاد و خود داری کرد «نزع به إلى المعصية فاستعصم» : به گناه کشانده شد و سپس باز ایستاد و عصمت ورزید و خودداری کرد. ۴. چیزی خواست که او را از سقوط و لغزش نگاه بدارد.

اِسْتَعَصَى اِسْتِغْصَاءً (ع ص ی) : ۱. علیه الامر : کار بر او سخت شد. ۲. - ه : از او نافرمانی کرد و عصیان ورزید و با او دشمنی نمود.

اِسْتَعَصَدَ اِسْتِغْصَاداً : ۱. الشجرة : درخت را با داس درخت بری بُرید. ۲. - الشجرة : میوه چید.

اِسْتَعَطَّ اِسْتِغْطاطاً الدواء : دارو را به بینی خود بالا کشید، انقیه کشید.

اِسْتَعَطَّرَ اِسْتِغْطاراً : به خود عطر زد، خوشبوی شد. **اِسْتَعْطَفَ اِسْتِغْطافاً** ه : از او مهربانی خواست، به او التماس و درخواست کرد.

اِسْتَعْطَلَّ اِسْتِغْطالاً ت المرأة : زن آرایش نکرد، زیور به خود نیست.

اِسْتَعْطَى اِسْتِغْطَاءً (ع ط و) : عطا و بخشش خواست،

برد. ۵. «اِسْتَعْمِلْ فلان» مج: فلانی به فرمانداری یا استانداری یا کارگزاری رسید.
اِسْتَعْمَ اِسْتِعْمَماً (ع م م): ۱. عمامه بپوشید. ۲. ~ ه: او را به عمویی گرفت.
اِسْتَعْنَد اِسْتِعْنَاداً ۱. الفرس: اسب بر مهار چیره شد و سرکشی و عناد کرد، سر به مهار نیاورد. ۲. ~ ه القیء: قی براو چیره شد و بسیار از او خارج گشت. ۳. ~ ه: آهنگ آن کرد. ۴. ~ الیناء: ظرف را کج کرد و از دهانه آن آب نوشید.
اِسْتَعْنَز اِسْتِعْنَازاً عنه: از آن به یک سو شد و کناره گرفت، دور شد.
الاستیغهاد: ۱. مصدر اِسْتَعْهَدَ. ۲. ضمانت، بیمه.
اِسْتَعْهَد اِسْتِعْهَاداً ۱. منه: با او عهد و پیمان کرد و بر پیمان خود عهدنامه نوشت. ۲. ~ ه من نفیسه: زندگی و عمر خود را نزد او بیمه کرد.
اِسْتَعْوَى اِسْتِعْوَاءً (ع و ی) ۱. القوم: از آنان فریادری خواست. ۲. ~ القوم: آنان را به فتنه فراخواند. ۳. ~ الکلب: سگ را به عوعو کردن واداشت.
اِسْتَعْوَز اِسْتِعْوِاراً (ع و ر) یگانه و تنها شد.
اِسْتَعْيَا اِسْتِعْيَاءً (ع ی ی) بالأمر: کار را نیکو و درست به انجام نرساند، از عهده آن برنیامد.
اِسْتَعَاث اِسْتِعَاثَةً (ع و ث): ۱. ~ ه به: از او فریادری و یاری خواست.
الاستیغاثه: ۱. مصدر اِسْتَعَاثَ و ۲. [نحو]: از انواع ندا که در آن ندا شده بالام مفتوح و ندا شده برای او بالام مکسور می آید مانند: یا لصدیق لصدیقه: ای دوست به فریاد دوست برس و او را دریاب.
اِسْتَعَاَز اِسْتِعَاِزَةً (ع و ر) ۱. علیهم: آنان را غارت کرد. ۲. ~ فلان: فلانی فربه شد و پیه برآورد. ۳. ~ الجرح: زخم ورم کرد. ۴. خواست به جای گود فرود آید.
اِسْتَعْبَى اِسْتِعْبَاءً (ع ب ی) ه: او را کم خرد شمرد، نادان یافت.
اِسْتَعَثَّ اِسْتِعْثَاتاً (ع ث ث) الجرح: زخم را درمان کرد و چرک و خونابه آن را بیرون ساخت.

البقل: تره خشک و درشت و ستبر شد. ۴. ~ ت الماشیة البقل: ستور علف را خشک و ستبر یافت و آن را نخورد، خوشش نیامد.
اِسْتَعْلَج اِسْتِعْلَاجاً ۱. جلده: پوستش درشت و ستبر شد. ۲. ~ فلان: بدن فلانی درشت و سخت و ستبر شد. ۳. ~ فلان: فلانی ریش در آورد.
اِسْتَعْلَف اِسْتِعْلَافاً ت الدابة: ستور یا در آوردن صدا علف خواست.
اِسْتَعْلَم اِسْتِعْلَماً ه الخبر: خبر را از او پرسید، آگاهی خواست.
اِسْتَعْلَن اِسْتِعْلَاناً ۱. الامر: آن امر آشکار و علنی شد. ۲. ~ الامر: وقت آن شد که آن امر آشکار شود.
اِسْتَعْلَى اِسْتِعْلَاءً (ع ل و) ۱. الشیء: آن را بلند یافت، ۲. ~ ه از آن بالا رفت. ۳. ~ ه: بر آن چیرگی یافت. ۴. ~ ت الكلمة علی لسانی: آن کلمه بر زبانم بسیار جاری شد. ۵. ~ النهار: روز بالا آمد. ۶. کم کم بلند شد.
الاستیعمار: مصدر اِسْتَعْمَرَ و ۲. [سیاست]: استعمار، تسلط سیاسی و اقتصادی کشوری قوی بر کشوری ضعیف و استفاده از منابع طبیعی و ثروت و نیروی انسانی آن. ۳. عمران و آباد ساختن مناطق محروم. ۴. «جَدید»: استعمار جدید. Neocolonialism(E)
الاستیعمال: ۱. مصدر اِسْتَعْمَلَ و ۲. استعمال، کاربرد. ۳. [قانون]: «حق الاستعمال»: حقی که به دارنده اش امکان تصرف در چیزی به هر صورت که بخواهد می دهد، حق استفاده از چیزی. ۴. زهن (أَوْ قَیْد) ~ : مورد استعمال، در حال کار برد.
اِسْتَعْمَرَ اِسْتِعْمَراً ۱. ه فی المكان: او را در آنجا مقیم و ساکن کرد که آنجا را آباد کند. ۲. ت الدولة البلاد: آن دولت آن سرزمین و شهرها را مستعمره خود کرد. ۳. ~ المكان: آنجا را به مدد نیروی انسانی آباد کرد.
اِسْتَعْمَش اِسْتِعْمَاشاً ه: او را نادان و جاهل شمرد.
اِسْتَعْمَلَ اِسْتِعْمَلاً ۱. ه: او را عامل (فرماندار یا استاندار یا کارگزار) قرار داد. ۲. ~ ه: الآلة والرأی: آن ابزار یا اندیشه را به کار بست. ۴. ~ الشیء: آن را به کار

استبر شد. ۳. ~ الشیء: سخت و ستبر شد. ۴. ~ الشیء: آن را سخت و ستبر و درشت یافت (لازم و متعدی).

اِسْتَعْلَقَ اِسْتِعْلَاقاً ۱. الباب: در بسته شد. ۲. ~ الکلام علی فلان: سخن بر فلانی بسته شد و نتوانست پاسخ گوید. ۳. ~ ه فی البیع: برای او حق پس دادن مبیع نگذاشت. ۴. ~ البیع: بیع بی خیار واقع شد (لازم و متعدی) ۵. ~ ت المسألة: مسئله پیچیده و بغرنج شد.

اِسْتَعْلَ اِسْتِعْلَالاً (غ ل ل) ۱. الارض: غله آن زمین را برداشت. ۲. ~ ه: او را به برکشاندن غله واداشت. ۳. ~ فلاناً: او را به مزدوری گرفت و از او بهره برداری کرد. ۴. ~ ه: از او غله خواست.

اِسْتَعْلَى اِسْتِعْلَاءً (غ ل و) الشیء: آن را گران و غالی یافت. به نظرش گران آمد.

الاِسْتِعْمَاية: نوعی بازی، «از من داری»، چشم بندانک. Blindman's buff (E)

اِسْتَعْنَمَ اِسْتِعْنَاماً الفُرصة: فرصت را غنیمت شمرد مانند اِغْتَنَمَ است.

اِسْتَعْنَى اِسْتِعْنَاءً (غ ن ی): ۱. بی نیاز شد، مانند اغتنی است. ۲. ~ عنه به: از آن چیز بدین چیز دیگر بسنده کرد، یا این از آن یک بی نیاز شد. ۳. ~ الله: از خدا خواست که او را توانگر و بی نیاز کند.

اِسْتَعْوَرَ اِسْتِعْوَاراً (غ و ر) ه: از او غذای ذخیره خواست.

اِسْتَعْوَى اِسْتِعْوَاءً (غ و ی) ۱. الرجل: او را همراه کرد و فریفت. گولش زد. «استغوا بالأماني الکاذبة»: با امیدهای دروغ او را فریفت.

اِسْتَعْيَلَ اِسْتِعْيَالاً (غ ی ل) ت الشجرة: درخت بالید و شاخه هایش انبوه شد و درهم پیچید.

اِسْتَعَاءَ اِسْتِعَاءً (ف ی أ) ۱. برگشت. ۲. ~ المال: مال را به غنیمت برد. ۳. ~ الاخبار: خبرها را خواست و پرس و جو کرد.

اِسْتَفَادَ اِسْتِفَادَةً (ف ی د) ۱. المال و العلم و نحوها:

اِسْتَعْدَرَ اِسْتِعْدَاراً (غ د ر) المكان: آن جاگود شد و به صورت (غدیر) برکه در آمد و سیلاب در آن جمع شد. اِسْتَعْدَى اِسْتِعْدَاءً (غ ذ و) ه: او را به سختی به زمین زد.

اِسْتَعْرَبَ اِسْتِعْرَاباً ۱. الشیء: آن را عجیب و غریب شمرد یا عجیب و غریب یافت. ۲. ~ الدمغ: اشک روان شد. ۳. ~ فی الضحک: سخت خندید. ۴. اُسْتَعْرِبَ فی الضحک: مج: سخت خندید، از خنده روده بر شد. مانند اِسْتَعْرَبَ است.

اِسْتَعْرَأَ اِسْتِعْرَاءً (غ ر ر) ۱. بکذا: بدان فریفته و غزه شد و به غفلت افتاد. ۲. ~ ه: سرزده بر او وارد شد. اِسْتَعْرَدَ اِسْتِعْرَاداً الطائر: پرند را به نشاط آورد تا چهچه بزند.

اِسْتَعْرِقَ اِسْتِعْرَاقاً ۱. الشیء: همه آن را فرا گرفت. ۲. ~ الغایة: از حد در گذشت و تجاوز کرد. ۳. ~ فی النوم: خوابش سنگین شد. ۴. ~ فی الضحک: سخت خندید، مانند اِسْتَعْرَبَ است.

اِسْتَعَزَّزَ اِسْتِعْزَازاً: ۱. چیزی به کسی داد تا افزونتر از آن بازستاند، مانند عازر است. ۲. ~ الشیء: بسیاری و فراوانی آن را خواست، از آن چیز بسیار خواست.

اِسْتَعَشَّ اِسْتِعْشَاءً (غ ش ش) ۱. الرجل: در او گمان غش و خیانت برد، یا او را خائن شمرد. ۲. ~ ه: او را پندی نادرست داد و نصیحتی غرض آلود کرد.

اِسْتَعَشَّى اِسْتِعْشَاءً (غ ش و، غ ش ی) ثوبه و بثوبه: جامه بر سر کشید تا نبیند و نشوند.

اِسْتَعَضَّبَ اِسْتِعْضَاباً علیه: بر او خشم گرفت.

اِسْتَعْفَرَ اِسْتِعْفَاراً ه الذنب و من الذنب: از او خواست که گناهش را ببخشد، استغفار کرد.

اِسْتَعْفَلَ اِسْتِعْفَالاً ه: منتظر عفلت او بود و غفلتش را چشم داشت، او را غافلگیر کرد.

اِسْتَعْلَبَ اِسْتِعْلَاباً علیه الضحک و نحوه: خنده و مانند آن بر او چیره شد و شدت یافت، بی اختیار خندید.

اِسْتَعْلَظَ اِسْتِعْلَظاً ۱. السنبُل: خوشه بهتر شد و دانه بست. ۲. ~ الشجر او النبات: درخت یا گیاه سخت و

(قرآن، الانفال ۱۹/۸). ۴. ~ الأمر بكذا: آن کار را چنین آغاز کرد.

إِسْتَفْتَرَ إِسْتِفْتَارًا الْفَرَسُ: اسب به حال خود رها شد، آن را سوار نشدند تا استراحت کند.

إِسْتَفْتَى إِسْتِفْتَاءً (ف ت و) ه: فى المسألة: رأى او را درباره آن مسئله پرسید و از او درباره آن فتوا خواست.

إِسْتَفْحَلَ إِسْتِفْحَالًا: ۱. نر شد، گشن آور شد. ۲. ~ الامر: آن کار بزرگ و سخت شد. ۳. ~ ت النخلة: خرما بن نر بود و خرما بر نیاورد.

إِسْتَفْحَذَ إِسْتِفْحَازًا: خاضع و ذلیل شد.

إِسْتَفْخَرَ إِسْتِفْخَارًا ۱. الطين: آن گِل «فَخَّار» سفال شد. ۲. ~ ه: آن را فاخر شمرد. ۳. ~ المتاع: فاخرترین و گرانترین کالا را برگزید.

إِسْتَفْدَحَ إِسْتِفْدَاحًا ۱. الخطب: آن پیش آمد را گران و دشوار یافت.

إِسْتَفْدَ إِسْتِفْدَادًا (ف ذ ذ) برأيه: تکزوی و خودرایی کرد.

إِسْتَفْرَخَ إِسْتِفْرَاحًا ۱. الطائر: پرنده را خرید تا جوجه درآورد. ۲. الطائر: پرنده جوجه درآورد.

إِسْتَفْرَدَ إِسْتِفْرَادًا ۱. الشیء: آن را بی مانند و یکتا یافت. ۲. ~ الشیء: تنها آن را در میان نظایرش برگزید.

۳. ~ بالأمر أو الرأى: در آن کار یا رأى یکتا شد، یگانه بود. ۴. ~ فلاناً: فلانى را تنها گذاشت. ۵. ~ الشیء: چیز تنها و بی نظیر یافت. ۶. ~ ه: با او خلوت کرد. ۷. ~ الغواص الدرة: غواص فقط یک مروارید به دست آورد.

إِسْتَفْرَغَ إِسْتِفْرَاغًا ۱. مجهوده فى الأمر: تمام توان خود را صرف آن کار کرد. ۲. قى کرد، استفراغ کرد.

إِسْتَفْرَكَ إِسْتِفْرَاكًا الْحَبُّ فى السنبلة: دانه در خوشه بسیار درشت شد و هنگام رسیدن آن شد.

إِسْتَفْرَهَ إِسْتِفْرَاهًا: نیکوترین را برگزید.

إِسْتَفْرَأَ إِسْتِفْرَاءً (ف ز ز) ه: او را سبک و خوار شمرد. ۲. ~ ه: او را فرا خواند. ۳. ~ ه: او را از خانه اش بیرون کرد. ۴. ~ ه: او را ترساند و از جای برکنند، او را از هول پراند. ۵. ~ ه: او را آواره و پریشان ساخت. ۶. ~

از مال یا دانش یا مانند آنها بهره مند شد. ۲. (ف و د) ~ الشیء: آن چیز را به دست آورد، کسب کرد.

الِإِسْتِفَادَةَ ۱. مصدر إِسْتَفَادَ و ۲. سودجویی و بهره برداری، استفاده. ۳. تحصیل و کسب دانش.

إِسْتِفَاضَ إِسْتِفَاضَةً (ف ی ض) ۱. الرجل: از او خواست که آب را بریزد، جاری کند. ۲. ~ القдах: تیرافکند، با تیر زد. ۳. ~ الخبر: آن خبر آشکار و پراکنده شد. ۴. ~ المكان: آنجا فراخ و پهن شد. ۵. ~ القوم فى الحديث: آنان سخن را گسترده و به تفصیل گفت و گو کردند. ۶. ~ المكان شجراً: آنجا درختستان شد.

إِسْتِفَاقَ إِسْتِفَاقَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

إِسْتِفَافَ إِسْتِفَافَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. من سكره أو غفلته أو جنونه: از مستی، بی خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ~ الناقة: شتر را در فاصله دو دوشیدن بی آنکه به بچه اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

مجزّذ آن، معانی باب استفعال بر آن حمل می‌شود.
اِسْتَفْهَمَ عَلَ اِسْتِفْهَامًا :

وزنی است برای ساختن افعال ثلاثی مزیدّ فیه و حمل معانی این باب بر آنها که در مقدمه همین فرهنگ آمده است.

اِسْتَفَّ اِسْتِفَافًا (س ف ف) الدّواء : دارو را خشک و نیامیخته به آب مصرف کرد.

اِسْتَفَقَّ اِسْتِفْقَاهًا ۱. الشیء : آموختن آن را خواستار شد. ۲. الرجل : او را فقیه و دانشمند یافت. ۳. الرجل : خود را فقیه و دانشمند شمرد (لازم و متعدی). اِسْتَفَكَ اِسْتِفْكَاکًا (ف ک ک) ۱. ه : تفکیک و جدا کردن آن را خواستار شد. ۲. الرجل الرهن : از او خواست که رهن را فک و فسخ کند.

اِسْتَفَلَ اِسْتِفْلالًا (س ف ل در باب افتعال) : پایین آمد، نزول کرد.

اِسْتَفَلَّت اِسْتِفْلَاتًا الشیء من یده : آن را از دستش ربود، قاپید.

اِسْتَفْلَحَ اِسْتِفْلَاحًا ۱. بالامر : در آن کار رستگار و کامیاب شد. ۲. رستگاری جست. ۳. بالامر : آن کار را مایه کامیابی قرار داد. ۴. کشاورز شد. (فلاحه) کشاورزی کرد. ۵. در جاهلیت وقتی شوهری زنش را طلاق می‌داد می‌گفت : «اِسْتَفْلِحِ بِاِمرِک» : سرِ خودگیر، بی‌کارت برو.

اِسْتَفَلَک اِسْتِفْلَکًا ثدی الفتاة : پستان دختر گرد شد. اِسْتَفَلَّی اِسْتِفْلَاءً (ف ل ی) : ۱. خواست که سر و لباسش را بگردند و از شیش تمیزش کنند. ۲. ه : خواست که آن کس را تنبیه کنند یا سرش را با شمشیر بزنند.

اِلاِسْتِفْهَام : ۱. مصدر اِسْتَفْهَمَ و ۲. «علامة الاستفهام» : علامت استفهام؟، نشانه‌ای که در پایان جمله‌های پرسشی می‌گذارند

اِسْتَفْهَمَ اِسْتِفْهَامًا ۱. ه و منه : از او سؤال کرد، از او خواست که مطلب را به وی بفهماند. ۲. ه الامر : از او خواست که وی را از آن کار آگاه سازد.

ه : او را کشت. ۷. ه : او را برانگیخت و مضطرب ساخت.

اِسْتَفْسَدَ اِسْتِفْسَادًا ۱. الشیء : آن را فاسد و تباه شمرد یا فاسد یافت. ۲. ه الشیء : کاری کرد که کسی یا چیزی فاسد و تباه شد، مفسده جویی و خرابکاری کرد. ۳. ه : چندان بدو بدی کرد که او از وی سر تافت «استفسد الحاکم الرعیة» : حکمران چندان به رعیت بدی کرد تا از او سرپیچی کردند.

اِسْتَفْسَرَ اِسْتِفْسارًا ه الامر و عنه : خواستار شرح و تفسیر آن شد، جزئیات را از او باز پرسید، از او توضیح خواست.

اِسْتَفَصَّ اِسْتِفْصاصًا (ف ص ص) منه شیئا : چیزی را از آن بیرون آورد.

اِسْتَفْضَلَ اِسْتِفْضالًا : تفصیل چیزی را خواست.

اِسْتَفْضَلَ اِسْتِفْضالًا ۱. ه : آن را افزون یافت. ۲. ه من الشیء : از آن چیز باقی مانده‌ای گذاشت. ۳. ه الشیء : آن را افزون برحق خود خواست، افزون طلبی کرد، بر سری خواست «أخذ حقه و استفضل ألفاً» : حقش را گرفت و هزار تا بیشتر خواست.

اِسْتَفْطَأَ اِسْتِفْطَاءً ما فی الإبناء : همه آنچه را که در ظرف بود یکسره نوشید، آن را سرکشید، ته ظرف را بالا آورد. اِسْتَفْطَعَ اِسْتِفْطَاعًا الخطب : آن کار را زشت و نفرت‌انگیز (فطیح) یافت.

اِسْتَفَعَ اِسْتِفْعاعًا (س ف ع در باب افتعال) ۱. ه المرض : بیماری او را لاغر و نزار و رنگش را دگرگون کرد. ۲. بر انگیزته و مضطرب شد. ۳. لباس پوشید. ۴. «اِسْتَفَعَ فلان، مج : رنگ فلانی از ترس یا بیماری دگرگون شد».

اِسْتَفْهَمَ اِل : وزنی است برای سنجیدن مصادر ثلاثی مزیدّ فیه با تمام معانی آن که در مقدمه این فرهنگ یاد شده است. اغلب این مصادر به شکل تنوین‌دار خود بعد از صیغه مفرد مذکر غایب ماضی آمده است. در صورتی که کلمه‌ای براین شکل و وزن در این فرهنگ ضبط نشده باشد، با توجه به اصل

اِسْتَقَاءُ اِسْتِقَاءَةٍ (ق ی ا): خود را به قی کردن واداشت، خواست غذای خورده را برگرداند. - تَقِيًّا.

اِسْتَقَاتِ اِسْتِقَاتَةٍ (ق و ت): از او قوت و غذا خواست.

اُسْتَفِيجِ اِسْتِفَاجَةً (ف ی ج): مج: خوار و سبک شمرده شد، مورد اهانت قرار گرفت.

اِسْتَقَادَ اِسْتِقَادَةً (ق و د) ۱. الدَّابَّةُ: ستور به دنبال زمامدار خود رفت. ۲. الرَّجُلُ: خوار و رام شد. ۳. لفلان: فرمانبردار و مطیع و مُنْقَادِ فلانی شد. ۴. مِثْنُ اَذَاهُ: از آن که او را آزار داد قصاص و انتقامی همانند گرفت. ۵. الحاکِمُ: از حاکم خواست که قاتل را به قصاص مقتول بکشد.

اِسْتَقَالَ اِسْتِقَالَةً (ق ی ل) ۱. البیع: از او خواستار فسخ بیع شد. ۲. عثرتَه: از او خواست که وی را پس از لغزش و افتادنش بلند کند، از خطایش بگذرد. ۳. من عملِه: خواستار معاف شدن از خدمت گشت، استعفا کرد.

الاِسْتِقَالَةُ: ۱. مصد اِسْتَقَالَ و ۲. واپس کشیدن از کار، استعفا. ۳. استعفانامه.

اِسْتِقَامَ اِسْتِقَامَةً (ق و م) ۱. الشیء: راست بود، مستقیم و درست شد. ۲. الشَّعْرُ: شعر به صنایع شعری آراسته شد، وزنش درست شد. ۳. المتاع: برای کالا قیمتی معین کرد، تقویم و ارزیابی کرد.

الاِسْتِقْبَالُ: ۱. مصد اِسْتَقْبَلَ و ۲. زمان آینده پس از زمان حال. ۳. [نحو]: حروف الاستقبال: حروفی که بر سر فعل مضارع آید و آن را مخصوص مستقبل (آینده) گردانند که عبارت از حروف س و سوف در مثبت و لن در

حالت منفی است. ۴. [نجوم]: امتلاء یعنی مقابله خورشید و ماه، استقبال. ۵. ایضاً [نجوم]: مقابله دو ستاره که میان آن دو ۱۸۰ درجه باشد. ۶. به پیشواز مهمان رفتن و خوش آمد گفتن. ۷. «حجره أو رَذهة الاستقبال»: اتاق پذیرایی. ۸. «یوم الاستقبال»: روز پذیرایی. ۹. «حفلة الاستقبال»: مجلس پذیرایی و مهمانی. ۱۰. «جهاز الاستقبال»: دستگاه گیرنده

بی سیم، رادیو.

اِسْتَقْبَحَ اِسْتِقْبَاحاً: ه: آن را زشت و قبیح شمرد، آن را زشت یافت.

اِسْتَقْبَلَ اِسْتِقْبَالاً ۱. الشیء: با آن روبرو شد، ضد «استدبره»: بدان پشت کرد، است. ۲. ه: به سوی او رفت، بدو روی آورد. ۳. ه: برابر و رو در روی او ایستاد. ۴. ه: با او برخورد کرد و به پیشوازش رفت و بدو خوش آمد گفت، او را استقبال کرد.

اِسْتَقْتَلَ اِسْتِقْتَالاً: ۱. خود را در معرض کشته شدن و قتل قرار داد. ۲. فی الأمر: در آن کار سخت و تاحد مرگ کوشید. ۳. فی الأمر: آرزوی مرگ کرد، به پیشواز مرگ رفت.

اِسْتَقْدَحَ اِسْتِقْدَاحاً ت الناقة: شتر درشت کوهان شد. اِسْتَقْدَحَ اِسْتِقْدَاحاً الزند: از (قداحه) آتش زنه آتش بیرون آورد.

اِسْتَقْدَدَ اِسْتِقْدَاداً (ق د د) الأمر: کار سامان یافت، دوام یافت، رو به راه شد.

اِسْتَقْدَرَ اِسْتِقْدَاراً ۱. ه: او را قدرتمند و توانا یافت. ۲. ه: الله خیراً: در انجام آن کار از خدا قدرت و توانایی خواست.

اِسْتَقْدَمَ اِسْتِقْدَاماً ۱. الرجل: از او خواست که بیاید و قدم به نزد او بگذارد، او را فراخواند. ۲. الشیء: آن را به قدم و دیرینگی نسبت داد. ۳. ه: بر او پیشی گرفت. ۴. بی پروا و بیباک بود.

اِسْتَقْدَرَ اِسْتِقْدَاراً ۱. الشیء: آن را پلید شمرد یا ناپاک و پلید یافت. ۲. ه: آن را به سبب چرکی و پلیدی مکروه و ناخوش داشت.

اِسْتَقْدَفَ اِسْتِقْدَافاً ۱. بالحجر: به سوی او سنگ انداخت. ۲. ه: به او تهمت زد.

اِسْتَقْرَأَ اِسْتِقْرَاءً (ق ر ا) ۱. ه: از او خواست که بخواند و قرائت کند. ۲. ه: الامور: کارها را بررسی کرد و موضوعات را برای شناخت خواصشان گرد آورد.

الاِسْتِقْرَاءُ: ۱. مصد اِسْتَقْرَأَ و اِسْتَقْرَى: (قرأ، قرو، قری) و ۲. [منطق]: روشی که از راه مشاهدات و

کشی با چوبه‌های تیر در عهد جاهلی که بر روی تیرها یا بر رقه‌ها می‌نوشتند «بکن» «مکن» و در قرعه‌دان می‌نهادند و بر می‌کشیدند و به حکم قرعه‌ای که بیرون می‌آمد عمل می‌کردند.

اِسْتَقْضَمَ اِسْتِقْضَاءاً ۱. هـ بالله: از او خواست که به خدا قسم خورد. ۲. هـ الشیء: از او خواست که آن را قسمت کند. ۳. بهره و قسمت خود را خواست. ۴. میان دو موضوع اندیشید و فکر کرد.

اِلِاِسْتِقْضَاء: ۱. مصدر اِسْتَقْضَى و ۲. نوعی اِطْنا بيش از حد ملالت آورد و آن بررسی و کند و کاو در تمام اطراف و جوانب یک موضوع است، غوررسی.

اِسْتَقْضَرَ اِسْتِقْضَاءاً ۱. هـ او یا آن را قصیر (کوتاه) یا مقصر (تقصیرکار) شمرد. ۲. هـ الثوب: از او خواست تا جامه‌اش را کوتاه کند.

اِسْتَقْضَى اِسْتِقْضَاءاً (ق ص ص) ۱. هـ: الخیر: از او خواست تا قصه و ماجرای آن خبر را بدو بگوید و شرح دهد. ۲. هـ: از او خواست که قصاص و انتقام و ی را ز دشمنش بگیرد.

اِسْتَقْضَى اِسْتِقْضَاءاً (ق ص و) ۱. هـ الامر و فیه: در جست و جو و بررسی آن به نهایت رسید و سخت کوشید، غوررسی و استقصا کرد.

اِلِاِسْتِقْضَاء: ۱. مصدر اِسْتَقْضَى و ۲. [قانون]: اخطاریه، نامه‌ای رسمی که به شخصی ابلاغ می‌شود و در آن اجرای امری با آگاهی دادن از کیفر عدم انجام آن یادآوری می‌شود.

اِسْتَقْضَى اِسْتِقْضَاءاً (ق ض ض) ۱. هـ المضجع: بستر خود را ناهموار و ناراحت و سخت یافت. ۲. هـ: اللهم: خواست که غم و غصه‌ها سپری شود. ۳. هـ: الطعام او المكان: در غذا ریگ بود، آنجا شنزار شد.

اِسْتَقْضَمَ اِسْتِقْضَاءاً القوم: مردم در قحط و خشکسالی اندک خوراکی گرد آوردند.

اِسْتَقْضَى اِسْتِقْضَاءاً (ق ض ی) ۱. هـ الدین: از او خواست که وامش را بپردازد. ۲. هـ السلطان علیهم: سلطان او را بر آنان قاضی گرداند. ۳. هـ: او را برای

ملاحظات حسنی جزئی به احکام کلی دلالت می‌کند، پی بردن از جزئیات به کلیات بویژه در علوم طبیعی به قصد صدور حکم و قانون کلی مبنی بر حقایق جزئی مکرر و متوالی، استقراء. ۳. شناخت و استنباط عام از خاص. ۴. پیگیری.

اِسْتِقْضَاء: ۱. مصدر اِسْتَقْرَ و ۲. قرار گرفتن و جای گرفتن و آرمیدن، آرامش، استواری، پایداری. ۳. هـ: اِلِاِسْتِقْضَاء السیاسی: ثبات سیاسی و اِلِاِسْتِقْضَاء الاقتصادی: ثبات اقتصادی.

اِسْتَقْرَبَ اِسْتِقْضَاءاً الشیء: آن را نزدیک یافت، یا نزدیک شمرد، یا پنداشت. ۲. هـ: خواستار نزدیک شدن آن گشت.

اِسْتَقْرَأَ اِسْتِقْضَاءاً (ق ر ر) بالمكان: در آنجا ثابت و آرام شد و قرار گرفت، ماندگار شد.

اِسْتَقْرَضَ اِسْتِقْضَاءاً منه: از او وام خواست. **اِسْتَقْرَعَ اِسْتِقْضَاءاً** ۱. هـ الحافز: شم ستور سخت شد. ۲. هـ: ت الکروش: پُرز و برجستگیهای دیواره درونی شکنجه از میان رفت و صاف شد.

اِسْتَقْرَمَ اِسْتِقْضَاءاً البکر: شتر جوان قوی و فحل شد و به گشن آمد، ماده خواه شد.

اِسْتَقْرَنَ اِسْتِقْضَاءاً ۱. هـ للأمر: بر آن کار توانا شد. ۲. هـ: لفلان: از یاران و نزدیکان و قرین او شد. ۳. هـ: الدمل: دمل رسیده و نزدیک به سر باز کردن و انفجار شد؛ چون مرد خشمگین شود گویند: «استقرنت و أردت أن تنفقی علی»؛ به جایی رسیدی که می‌خواستی از خشم بر من منفجر شوی. ۴. هـ: الدم فی العرق: خون در رگ بسیار شد.

اِسْتَقْرَى اِسْتِقْضَاءاً (ق ر ی) ۱. هـ: الدمل: دمل پر چرک و زرداب شد. ۲. هـ: الأشياء: آنها را بررسی کرد تا احوال و خواص آنها را بشناسد. ۳. (ق ر و). هـ: فلان: فلانی میهمانی خواست. ۴. هـ: فلاناً: از فلانی میهمانی خواست. ۵. هـ: البلاد: در شهرها گشت، همه جا را زیر پا گذاشت.

اِلِاِسْتِقْضَاء: ۱. مصدر اِسْتَقْضَمَ و ۲. نوعی تقال و قرعه

۴. [انجوم]: رسیدن تاریکی و سایه به کمال سستی و کوچکی و قلت.

إِسْتَقْلَّ إِسْتِقْلَالاً (ق ل ل) ۱. الشیء: آن را برداشت و بالا برد (برگرفته از القلة: بلندی هر چیز). ۲. الطائر فی طیرانه: آن پرنده در پرواز خود اوج گرفت. ۳. ت الرعدة فلاناً: او را لرزه گرفت. ۴. ه: آن را کم و قلیل شمرد یا اندک دید. ۵. القوم: آنان رفتند و کوچیدند. ۶. ه: برآیه: مستبد به رأی شد، خود سر شد. ۷. ت الدولة: آن کشور یا دولت استقلال یافت؛ ه الوالی با لولایه: فرماندار یا حاکم به تنهایی به حکمرانی پرداخت و خود مختار شد. ۸. النبات: گیاه بر آمد و بلند شد. ۹. ه: بالامر: بر آن کار توانایی یافت «هو لا یستقل بهذا»: او توانایی انجام این را ندارد. ۱۰. ه: فلان غضباً: فلانی از فرط خشم از جای خود رفت، از جا در رفت. ۱۱. ت السحابة: ابر بالا گرفت.

إِسْتَقْنَعَ إِسْتِقْنَاعاً ت الشاة: پستان گوسفند برآمده بود.

إِسْتَقْنَفَ إِسْتِقْنافاً ۱. المجلس: مجلس یا جای نشیمن گرد بود. ۲. اندیشه و تدبیر او در امر معاش راست شد.

إِسْتَقَنَّ إِسْتِقْناناً (ق ن ن) ۱. بالامر: کارش را خود انجام داد. ۲. در میان گله خود و با تغذیه از شیر آنها زندگی کرد.

إِسْتَقْنَى إِسْتِقْناءً (ق ن و) الحیاء: شرم را پیشه خود ساخت.

إِسْتَقْوَسَ إِسْتِقْواساً (ق و س) ۱. الشیء: آن چیز خمید و کمانی شد. ۲. کوز و خمیده پشت شد.

إِسْتَقْوَهَ إِسْتِقْواهاً (ق و ه) ه: از کسی خواست شکار را گرداگرد براند تا به تیررس یا دام بیاید.

إِسْتَقْوَى إِسْتِقْوَاءً (ق و ی) ۱. نیرومند و قوی شد. ۲. ه: او را نیرومند و قوی یافت. ه الرجل: خود را نیرومند و قوی یافت.

إِسْتَقَى إِسْتِقَاءً (س ق ی) ۱. ه: از او آب خواست. ۲. ه: من التهر: از رود آب برداشت. ۳. ه: الأخبار أو

قضاوت و داوری بخواست. ۴. ه: از او حکم و داوری خواست. ۵. «أَسْتَقِصَ» مج: فلانی قاضی شد.

الاستقطاب: ۱. مصدر إِسْتَقَطَّ و ۲. [فیزیک]: مجموعه حواشی که از شعاع نور منعکس یا منکسر حاصل می شود، قطبش نور، استقطاب.

Polarization(S) (E,F) ۳. مخطط الاستقطاب: خط نما یا نموداری خطی که در اثر نورهای همگرایی با نورهای واگرایی ایجاد می شود.

الاستقطار: ۱. مصدر إِسْتَقَطَّرَ و ۲. [شیمی]: تقطیر کردن گلهای برای کشیدن جوهر یا اسانس آنها.

إِسْتَقَطَّرَ إِسْتِقْطاراً الماء و غیره: ۱. آب و جز آن را تقطیر کرد. ۲. ه: الماء: آب را قطره قطره ریخت. ۳. آب مقطر خواست. ۴. ه: النباتات أو الورود: شیر و جوهر گیاهان و گلهای را گرفت.

إِسْتَقَطَعَ إِسْتِقْطاعاً ۱. ه: ثوباً: از او خواست جامه را برایش ببزد. ۲. ه: بلدأ: شهری را از او به اقطاع یا نان پاره و تیول خواست.

أَسْتَقَّعَ إِسْتِقْاعاً مج (سقع) لونه: رنگش پرید، دگرگون شد.

الاستقعاد: ۱. مصدر إِسْتَقْعَدَ و ۲. [شیمی]: میل ترکیبی شدید با مواد قلیائی، قلیاگرائی.

Basophilism(E)

إِسْتَقَفَّ إِسْتِقْفافاً (ق ف ف) به هم آمد، بسته و جمع شد.

إِسْتَقْفَلَ إِسْتِقْفالاً ۱. ت یدّه: بخیل بود، از بخشش خودداری ورزید. ۲. ه: الباب: در بسته شد.

إِسْتَقْفَى إِسْتِقْفاءً (ق و و) ۱. بالعصا: از پشت او را با چوبدستی زد. ۲. ه: از پی آن رفت تا آن را بریاید.

الاستقلاب: [زیست شناسی]: سازگاری و تحولات اعضا و جوارح و ترکیبات بدن جانداران برای حفظ حیات، متابولیسم.

الاستقلال: ۱. مصدر إِسْتَقَلَّ و ۲. [سیاست]: استقلال. ۳. «استقلال الذاتی»: آزادی در وضع قوانین شهرداری یا محلی یا ولایتی و ایالتی و مانند آن، خود مختاری.

پُرچین شد. ۲. ~ الجدی: بزغاله شکم بزرگ شد، یا کسی شکم گنده شد. ۳. ~ ت اِنْفَحَ الجدی: شکنجه بزغاله (در حال شیرخوارگی) تبدیل به شکنجه (گیاهخواران) شد.

اِسْتَكْرَمَ اِسْتِكْرَمًا: چیزهای گرانبها و نفیس برگزید. ۲. ~ الشیء: آن را گرمی و نفیس خواست یا آن را چنان یافت.

اِسْتَكْرَهَ اِسْتِكْرَاهًا ۱. الشیء: آن را زشت و کریه و ناخوش شمرد یا چنین یافت، آن را نپسندید. ۲. ~ المرأة: زن را به بدکاری واداشت. ۳. «اِسْتَكْرَهَتْ المرأة» مج: با آن زن به ناخواست و اکراه وی زنا شد.

اِسْتَكْرَى اِسْتِكْرَاءً (کری) الداز و غیزها: آن خانه و جز آن را کرایه کرد، آن را به اجاره گرفت.

اِسْتَكْسَبَ اِسْتِكْسَابًا ه: او را به کسب و کار واداشت. اِسْتَكْسَى اِسْتِكْسَاءً (کس و) ه: از او جامه‌ای خواست.

اِلِاِسْتِكْشَاف: ۱. مصر اِسْتَكْشَفَ و ۲. [نظام]: آگاهی یافتن از پایگاهها و حرکات دشمن و آشکار ساختن آنها، عملیات اکتشافی. «اطِّرات الاستکشاف»: هواپیماهای اکتشافی.

اِسْتَكْشَطَ اِسْتِكْشَاطًا: ۱. وقت برداشتن جَل از روی شتر فرا رسید. ۲. وقت کندن پوست حیوان فرارسید. ~ كَشَطَ.

اِسْتَكْشَفَ اِسْتِكْشَافًا عنه: از او خواست که از آن (امر) یا راز یا چیز) پرده بردارد و آن را برای او آشکار سازد. اِسْتَكْشَفَ اِسْتِكْشَافًا (ک ف ا) ۱. ابله: نتاج یک ساله شتر خود را از او خواست. ۲. ~ ث فلاناً: از فلانی خواستم که تمام آنچه را در خود دارد در ظرف من بریزد.

اِسْتَكْفَ اِسْتِكْفَاً (ک ف ف) ۱. الناس حوله: مردم گرد او جمع شدند و به او نگریستند. ۲. ~ به الناس: مردم پیرامونش را گرفتند، احاطه‌اش کردند. ۳. ~ الشیء: آن چیز، همچون «کفه» ترازو گرد شد. ۴. ~ الحیة: مار حلقه زد. ۵. ~ الشَّعْر: موی و گیسو فراهم آمد و جمع و پیچیده (بوکله) شد؛ ~ الشجر: درخت

المعرفة من مصدر كذا: آن اخبار یا آگاهی را از فلان مأخذ یا منبع گرفت.

اِسْتَكَاَزَ اِسْتِكَاَزَةً (ک و ر) ۱. شتافت. ۲. پشتواره و بار بر پشت برداشت.

اِسْتَكَانَ اِسْتِكَانَةً (س ک ن در باب افتعل) و (ک و ن در باب استفعل) (المنذ، الر) له: ۱. به او فروتنی کرد، خوار شد. ۲. او را مقدم داشت، به او حق تقدم داد.

اِلِاِسْتِكَاَنَةً: ۱. مصر اِسْتَكَانَ و ۲. فرمانبرداری خاضعانه.

اِسْتَكْبَرَ اِسْتِكْبَارًا ۱. گرد نفرازی و تکبر کرد. ۲. از قبول حق به تکبر و عناد خود داری کرد. ۳. ~ الشیء: آن را بزرگ یافت یا بزرگ شمرد، کلان پنداشت.

اِسْتَكْتَبَ اِسْتِكْتَابًا ه: او را به نویسنده‌گی گرفت، او را نوشتن فرمود، او را منشی خود کرد. ۲. ~ ه الشیء: از او خواست که آن را برایش بنویسد. ۳. ~ القصيدة و نحوها: از او خواست قصیده یا مانند آن را برایش بخواند و دیکته کند تا بنویسد.

اِسْتَكْتَمَ اِسْتِكْتَامًا: ه: الخبر أو السر: از او خواست که آن خبر یا راز را پوشیده نگهدارد.

اِلِاِسْتِكْتِاف: ۱. مصر اِسْتَكْتَفَ و ۲. [فیزیک]: قابلیت غلیظ شدن و چگالی زیاد گرفتن. ۳. قابلیت انجماد و سفت و سخت شدن.

اِسْتَكْتَرَّ اِسْتِكْتَارًا ه: آن را بسیار یافت یا بسیار شمرد، به نظرش زیاد آمد. ۲. ~ من الشیء: بسیار خواستار انجام دادن آن شد؛ یا به بسیاری از آن چیز میل و رغبت ورزید. ۳. ~ من الشیء: آن کار را زیاد انجام داد.

اِسْتَكْتَفَ اِسْتِكْتِافًا: ۱. الشیء: آن چیز پس از نرمی فشرده و سفت و متراکم شد. ۲. ~ الشیء: آن را فشرده و انبوه و متراکم یافت یا چنین شمرد. ۳. ~ امزّه: کار او بالا گرفت.

اِسْتَكْدَّ اِسْتِكْدَادًا (ک د د) ه: او را به زحمت کشی و جدیت در کار واداشت.

اِسْتَكْرَشَ اِسْتِكْرَاشًا: ۱. روی او ترش و گرفته و

شد. ۴. حَقَارَت و رزید (غ). ۵. عاجز و ناتوان شد (غ).
 ۶. تن در داد، تن بنهاد، گردن نهاد (تمب).
 اِسْتَكَنَّ اِسْتِكْنَانًا (ک ن ن): پوشیده و پنهان و مکنون
 شد. ۲. به (کَن) لانه یا کثام و نهانگاه خود بازگشت. ۳.
 نهفت، نهفته کرد (زو).
 اِسْتَكْوَى اِسْتِكْوَاءً (ک و ی): ۱. داغ کردن خواست.
 ۲. وقت داغ زدن او فرارسید.
 اِسْتَلَّ اِسْتِلَاءً (س ل أ) السَّمَن: روغن را صاف و پالوده
 کرد.
 اِسْتَلَّ اِسْتِلَاكًا (ل أ ک) له: نامه یا پیغام او را به
 کسی برد.
 اِسْتَلَّ اِسْتِلَامًا (ل أ م) ۱. از لثیمان و ناکسان زن
 خواست. ۲. اَصْهَارًا: با ناکسان خویشی و دامادی
 نمود. ۳. زره پوشید؛ «لَا مَتَه»: زره خود را پوشید. ۴.
 – الأَب: برای او پدری بد و لثیم و ناکس است. ۵. –
 الحِجَرُ الْأَسْوَدُ: به حجر الاسود به نرمی و «ملایمت»
 دست مالید.
 اِسْتَلَّ اِسْتِلَاحَةً (ل و ح) ۱. فی الامر: در آن کار
 نیک نگریست و تأمل کرد، شناسا شد. ۲. تشنه شد
 (منت).
 اِلِاسْتَلَاكِيَّة و اِلِاسْتِلَاجِيَّة (دخیل مع)
 استلاکتیت و استلاجمیت. رسوبات آهکی زبرین و
 زیرین در غارها. چکنده و چکیده.
 اِسْتَلَّ اِسْتِلَاطَةً (ل و ط) ۱. ه: او را، که پسر وی
 نبود، پسر خود خواند. غیری را پسر خواند، او را به
 فرزندی گرفت. ۲. بر خود چسباند (منت)، با خویشتن
 گرفت (تمب). ۳. واجب کرد (منت).
 اِسْتَلَّ اِسْتِلَاقَةً (ل ی ق) ه به: آن را به چیزی
 چسباند.
 اِسْتَلَّ اِسْتِلَامَةً: (ل و م) ۱. سزاوار ملامت و سرزنش
 شد. مرتکب کاری در خور نکوهش شد. ۲. – اِلَى
 ضیفه: به مهمان خود نیکویی نکرد. ۳. – اِلَيْهِم: با آنان
 رفتاری کرد که بدان وی را سرزنش کردند.
 اِلِاسْتِلَام: ۱. مَص اِسْتَلَمَ و ۲. دست مالیدن به

انبوه شد. ۶. – السَّائِلُ النَّاسَ: گدازد مردم دست دراز
 کرد. تَكَدَّى و سَائِلِي به «كَف» کرد؛ – بِالصَّدَقَةِ: دست
 برای صدقه گرفتن دراز کرد و كَف دست را گشود. ۷. –
 ه: آن را با کف دست گرفت. ۸. – الشَّيْءَ: کَف دست را
 سایبان چشم کرد تا چیزی را بهتر ببیند. دست را برای
 نگریستن به دور حایل چشم کرد. ۹. – ت عَيْنَه:
 چشمش زیر کف دست را نگریست. ۱۰. – عَنِ الشَّيْءِ:
 از او خواست که از آن چیز دست بدارد و «كَف نَفْس» کند
 و منصرف شود. ۱۱. – الرَّمْلُ: ریگها و رملها از حرکت
 باز ایستادند و ساکن شدند.
 اِسْتَكْفَى اِسْتِكْفَاءً (ک ف ی) ۱. ه: از او چیزی را به
 اندازه کافی خواست. «اِسْتَكْفِيَتُهُ الْأَمْرُ فَكْفَانِيَه»: از او
 خواستم که آن کار را برای من کافی سازد پس او آن را
 برایم کافی ساخت، کفایت کردن خواست. ۲. –:
 کارگزاری خواست (منت). ۳. –: یکساله نتاج ستور را
 خواست.
 اِسْتَكَّ اِسْتِكَاءً (س ک ک) ۱. ت المَسَامِعُ: گوشها کر
 شد. ۲. سوراخ گوش تنگ شد و گرفت (منت). ۳. «ما
 أَسْتَكَّ فِي الْمَسَامِعِ مَثَلُهُ»: مانند آن به گوشها نرسید.
 ۴. – التَّبْتُ: گیاه به هم پیچید. ۵. – الْبَيْتُ: شکاف و
 روزنه آن خانه پوشیده و گرفته شد.
 اِسْتَكَلَّ اِسْتِكْلَاءً (ک ل أ) ۱. فَلَانٌ: فلانی وام گرفت و
 در پرداخت آن مهلت خواست. ۲. – ت الْأَرْضُ: زمین
 پر گیاه شد. ۳. – الْكَلَاءَةُ: نسبه گرفت، بیعانه گرفت.
 اِسْتَكَلَّبَ اِسْتِكْلَابًا: ۱. الرَّجُلُ: آن مرد بانگ سگان
 برآورد تا سگان به شنیدن آن بانگ کنند و او در تاریکی
 راه به آبادی بَرَد. ۲. – الْكَلْبُ: آن سگ به گوشت آدمی
 عادت کرد. آزمند و خوگر گوشت مردم شد؛ هار شد.
 اِسْتَكْمَلَ اِسْتِكْمَالًا: الشَّيْءَ: تمام کردن آن را
 خواست. ۲. – ه: آن را تمام کرد، کامل گردانید. ۳. –
 ه: آن را نیکو کرد (منت).
 اِسْتَكَّنَ اِسْتِكْنَانًا (س ک ن در باب افتعل) و (ک و ن در
 باب استفعال) (الْمَد): ۱. فروتنی و خضوع کرد. ۲. زاری
 کرد، تَضَرَّع کرد. ۳. خوار و بی مقدار و ذلیل و بیچاره

رفت. ۵. «اِسْتَلَجِمَ الرَّجُلُ»، مج: آن مرد گرفتار دشمنی شد که پیرامونش را گرفت و او راه فرار نیافت. ۶. ~ الرَّجُلُ، مج: آن مرد کشته شد (منت). ۷. دنباله روی کرد، پیروی کرد (لس) ۸. گوشت خواست (تمب، زو). اِسْتَلَذَّ اِسْتِلْذَاضًا (ل ذ ذ) ۱. الشیء: آن را خوشمزه یافت یا خوشمزه شمرد. ۲. غذا مزه یافت (تمب، زو). ۳. ~ لذت برد، لذت گرفت. ۴. خوش شمرد (تمب). اِسْتَلَزَمَ اِسْتِلْزَامًا ۱. الشیء: آن را مقتضی و ضرور و لازم گرفت. ۲. ~ الشیء: آن را لازم و واجب شمرد؛ آن را بجا و شایسته دانست. اِسْتَلَسَمَ اِسْتِلْسَامًا (ل س م) الشیء: آن چیز را طلب کرد، جست و جو کرد. اِسْتَلَطَفَ اِسْتِلْطَافًا ۱. ه: آن را نرم و لطیف یافت یا نرم و لطیف شمرد. ۲. ~ الشیء: آن را به خود نزدیک کرد و به کنار خود چسباند. ۳. (شترنر): بی اعانت دیگری کار خود را کرد و با ماده شتر لقاح نمود (لس) اِسْتَلْعَبَ اِسْتِلْعَابًا ت النخلة: خرما بن در حالی که هنوز میوه پیشین بر آن بود غوره برآورد. اِسْتَلْعَى اِسْتِلْعَاءً (ل غ و) ۱. ه: به او گوش فراداد، استماع کرد. ۲. او را به سخن واداشت. اِسْتَلَفَ اِسْتِلْفًا (س ل ف) المال: آن مال را وام گرفت. اِسْتَلَفَتَ اِسْتِلْفَاتًا النظر: نظر او را جلب کرد، جلب توجه کرد. اِسْتَلَفَتَ اِسْتِلْفَاتًا ۱. ه: آن را بیرون آورد. ۲. ~ الخبر: خبر را پوشیده داشت. ۳. ~ الحاجة: حاجت را برآورد. ۴. به پایان چیزی رسید. ۵. ~ الرعی: ستور همه علف چراگاه را خورد. اِسْتَلْفَجَ اِسْتِلْفَاجًا: ۱. مالش از دست رفت. ۲. دلش از ترس رفت. اِسْتَلْقَحَ اِسْتِلْقَاحًا ت النخلة أو الناقة: درخت خرما به هنگام گرده افشانی و شتر ماده به گشن گیری رسید. اِسْتَلْقَى اِسْتِلْقَاءً (ل ق ی) در باب استفعال، قاموس، ایضا المجد. الراشد از ابواب ملحق به رباعی): به پشت

حجر الأسود با بوسیدن آن در مناسک حج. اِسْتَلَانٍ اِسْتِلَانَةً (ل ی ن) ۱. الشیء: آن را نرم یافت یا نرم شمرد. ۲. ~ الشیء: نرم شد. ۳. ه: او را نرم گردانید. اِسْتَلَبَّ اِسْتِلْبَابًا الشیء: آن را به جبر و زور گرفت یا ربود. اِسْتَلَبَّ اِسْتِلْبَاءً (ل ب أ) الجدی الشاة: بزه از گوسفند شیر ماک (آغوز) خورد، شیرخواره از مادر قلّه (نخستین شیر پس از زایمان) مکید. اِسْتَلَبَّ اِسْتِلْبَابًا (ل ب ب) ه: عقل او را آزمود. اِسْتَلَبَّتْ اِسْتِلْبَاءً ه: او را گند کار شمرد. اِسْتَلَبَنَ اِسْتِلْبَانًا: شیر خواست. اِسْتَلَّتْ اِسْتِلَاتًا (س ل ت) الصحن: کاسه را با انگشت خود تمیز کرد، لیس زد. اِسْتَلَجَّ اِسْتِلْجَاجًا (ل ج ج) : خندید. ۲. ~ متاع فلان: کالا و رخت فلانی را اذعا کرد. ۳. ~ بیمینه: در سوگند خود اصرار کرد و به گمان آنکه راست می گوید کفاره نداد. اِسْتَلْجَمَ اِسْتِلْجَامًا ه الفرس: از او خواست که بر اسب لگام بندد. الاِسْتَلْحَاقُ: ۱. مصدر اِسْتَلْحَقَ و ۲. علامة الاِسْتَلْحَاق: نمره یا علامتی که در کمیسیون امتحانات به کسانی که معدل نصاب نیاورده اند می دهند تا قبول شوند، نمره ارفاقی. اِسْتَلْحَجَّ اِسْتِلْحَاجًا الباب و نحوه: در و مانند آن که بسته شده بود باز شد. اِسْتَلْحَقَّ اِسْتِلْحَاقًا ۱. ه: آن را اذعا کرد و به خود نسبت داد؛ فرزند را به خود نسبت داد. ۲. ه: او را خواند تا با هم شوند (منت). ۳. ~ الألحاق: در (الحاق) کناره درّه و مسیل که با فرونشستن آب زاید خشک شده بود بذرافشانی و زارعت کرد. اِسْتَلْحَمَ اِسْتِلْحَامًا ۱. ه الخطب: آن کار سخت در او اثر گذاشت و او را آزرده. ۲. ~ الطريق: راه فراخ و پهن شد. ۴. ~ الطريق: آن راه را پیمود، یا در پی راه فراختر

خواهید، ستان خفت، طاق باز دراز کشید.
اِسْتَلَّ اِسْتَلَّ (س ل ل) ۱. السیف: شمشیر را از نیام بیرون کشید؛ ۲. الشيء من الشيء: چیزی را از چیز دیگر بمرمی بیرون کشید. ۲. الجدول النهر: جوی آب خود را از آن نهر گرفت.
اِسْتَلَمَ اِسْتَلَمًا ۱. الزرع: خوشه آن کشت برآمد. ۲. الحجر و غیره: سنگ یا جز آن را با دست لمس کرد، آن را بسود یا بوسید، بسودن حجر الاسود به دست یا به لب، (استلام از مناسک حج). ۳. الخف قدمیه: پوشیدن کفش پاهای او را نرم کرد، نرم کردن. ۴. الطريق: راه را در پیش گرفت و از آن انحراف نجست. ۵. بر چیزی بوسه داد. ۶. در کنار گرفت، در برگرفت. ۷. صلح کرد (منت). ۸. گردن نهاد، با چیزی ناخوشایند خود ساخت و کنار آمد و مدارا کرد (غ) «هو لایستلم علی سخطه»: او بدانچه خوش ندارد گردن نمی‌نهد و با آن مدارا نمی‌کند.
اِسْتَلْهَمَ اِسْتَلْهَمًا الله خیراً: از خداوند الهام خیر خواست، از خدا خواست در دلش نیت خیر اندازد.
اِسْتَلْهَى اِسْتَلْهَاءً (ل ه و) ۱. ه: از او خواست بایستد، توقف کند. ۲. ه: چشم به راه او بود. ۳. الشيء: آن را بسیار کرد، از آن چیز زیاد خواست. ۴. الشيء: آن را بلعید.
اِسْتَلَوَى اِسْتَلَوَاءً (ل و ی) بهم الدهر: روزگار آنان را درهم پیچید و هلاک و نابود کرد، از بین بردشان.
اِسْتَلَّی اِسْتَلَاءً (س ل و، س ل ی): ۱. از مسکه روغن کشید (مانند سلاً). ۲. روغن تازه گذاخت. (سلاً). ۳. (س ل ی) ت الشاة: میش یازک (سلاً: پرده بچه‌دان) را بیرون افکند (منت). ۴. (س ل و) (گوسفند) فربه شد (منت).
اِسْتَلَّثَ اِسْتَلْثًا (ل ی ث): مانند شیر (درنده) شد. **الْاُسْتُم**: دریا. ج: اُسَاتِم.
اِسْتَمَات اِسْتِمَاتَةً (م و ت): ۱. مرگ خواست، مردن طلبید. ۲. الجندی فی الدفاع عن وطنه: آن سرباز برای دفاع از میهن خود دل به مرگ نهاد، مرگ را پذیرا

شد. ۳. الشيء: آن چیز سست و فروهشته شد. ۴. آن را به هر راه و به هرگونه جست. ۵. الثوب: جامه کهنه و فرسوده شد.
اِسْتَمَاح اِسْتِمَاحَةً (م ی ح) ۱. ه: از او عطا و بخشش خواست. ۲. ه: از او شفاعت کردن طلبید.
اِلِاسْتِمَارَةُ: برگه در خواست کار، تقاضا نامه شغلی.
اِسْتَمَارَ اِسْتِمَارَةً (م ی ز) ۱. الشيء: آن چیز از دیگر چیزها متمایز و جدا شد. ۲. القوم: آن گروه به یک سو رفتند. ۳. عن الشيء: از آن چیز دور شد.
الاستماع: مص و ۲. شنودن، شنیدن با دقت و توجه. ۳. مجلس و جمعی که برای شنیدن سخنرانی حضور یافته‌اند، مستمعان، حضار (به لحاظ ملازمه ظرف و مظلوف) (المو). ۴. آزمایش سمعی کردن، آزمایش شنوایی کردن (المو).
اِسْتَمَاق اِسْتِمَاقَةً (م و ق): نادان و بی‌خرد شد.
اِسْتَمَالَ اِسْتِمَالَةً (م ی ل، م و ل) ۱. خمیده و کج شد. ۲. ه: از او مهربانی و نرمی خواست. ۳. الطعام و غیره: طعام یا جز آن را با دو کف دست اندازه گرفت و سنجید. ۴. ه: رضایت او را به دست آورد، از او دلجویی کرد. ۵. (م و ل): مالی به دست آورد، توانگر شد. ۶. ما فی الوعاء: هر چه در ظرف بود برداشت.
اِسْتَمْتَعَ اِسْتِمْتَعًا ۱. بکذا: دیری از آن برخوردار شد. ۲. بماله: از مال خود برخورداری یافت و آسوده زیست.
اِسْتَمَجَد اِسْتِمْجَادًا: ۱. بزرگوار و گرامی شد. ۲. ه: او را بزرگوار و گرامی یافت. (لازم و متعدی). ۳. مجد و عظمت خواست.
اِسْتَمَخَّرَ اِسْتِمْخَارًا رو به باد نایستاد و دقت کرد که باد از کدام سو می‌وزد. ه تَمَخَّرَ.
اِسْتَمَخَضَ اِسْتِمْخَاضًا ۱. اللبن: شیر دیر پست و ماست شد. ۲. ت الحامل بولدها: آبستن را درد زادن گرفت.
اِسْتَمَدَّ اِسْتِمْدَادًا (م د د): ۱. الأجل: از او خواست که مدت سر رسید را تمدید کند. ۲. القوم الأمير علی

روپاروی چارپا قرار گرفت «لَا تَسْتَمَطِرِ الْخَيْلُ» معادل تعبیر فارسی: خود را با شاخ گاو طرف مکن. اِسْتَمْعَ اِسْتَمْعَاهُ له و اِليه: به سخن او گوش داد. اِسْتَمْعَزَ اِسْتَمْعَزَا فِی الامر: در آن کار سخت کوشی نشان داد.

اِسْتَمَكَنَّ اِسْتَمَكَنَّا ۱. مَنِ الشَّيْءِ: بر آن چیز توانایی یافت، در آن کار مهارت یافت. ۲. الرَّجُلُ: آن مرد را توانا یافت.

اِسْتَمَلَّ اِسْتَمَلَّاهُ عَيْنَهُ: چشم او را میل کشید و کور کرد.

اِسْتَمَلَّ اِسْتَمَلَّاهُ (م ل أ) ۱. الدَّعَاءُ: از او خواست که آن ظرف را برای وی پر کنند. ۲. فِی الدِّينِ: و امش را بر عهده توانگران و متمولان (اشخاص مَلِیْثِی) گذاشت. الاِسْتِمْلَک: ۱. مَصْدَر اِسْتَمْلَک و ۲. [حقوق]: گرفتن ملکیت از مالک یا دارنده چیزی.

اِسْتَمْلَحَ اِسْتَمْلَحَاهُ أَوِ الشَّيْءِ: او یا آن چیز را ملیح و بانمک شمرد.

اِسْتَمْلَقَ اِسْتَمْلَقَاهُ الْوَلَدُ امَّه: کودک شیر مادرش را خورد.

اِسْتَمَلَّ اِسْتَمَلَّاهُ (م ل ل) ه أَوْ به: از کسی یا چیزی به ستوه آمد، ملول شد.

اِسْتَمَلَّی اِسْتَمَلَّاهُ (م ل و) ه الْکِتَابُ: از او خواست کتاب یا نوشته ای را به او املاء کند، دیکته کند.

اِلِاِسْتِمْنَاءُ: بیرون آوردن منی به وسیله ای غیر از همخوابگی، جلق زدن (المو).

اِسْتَمْنَحَ اِسْتَمْنَحَاهُ ه: از او عطیه و بخشش خواست. اِسْتَمَنَّ اِسْتَمَنَّا (م ن ن) ه: از او نیکی و احسان طلبید.

اِسْتَمَنَّتِی اِسْتَمَنَّا: جلق زد، طلب منی کرد. اِسْتَمَهَدَ اِسْتَمَهَدَا الْفِرَاشَ: فرش یا رخت خواب گسترده.

اِسْتَمَهَلَّ اِسْتَمَهَلَّاهُ ه: از او مهلت خواست. ۲. ه: از او خواستار مدارا و نرمی شد.

اِسْتَمَهَى اِسْتَمَهَاهُ (م ه ی) ۱. الْقَوْمَ: آن قوم صفوف

العدو: آنان از آن امیر بر ضد دشمن خود یاری و مدد خواستند. ۳. مَنِ الدَّوَاةِ: از آن دوات ا قلم مرگب برداشت، برکشید. ۴. مَنِه أَوْ مِنَ الشَّيْءِ شَيْئًا: از او یا آن چیز چیزی به دست آورد، گرفت. اِسْتَمَرَّ اِسْتَمَرَّاهُ (م ر أ): الطَّعَامَ: خوراک را خوش گوار یافت.

اِسْتَمَرَّ اِسْتَمَرَّاهُ (م ر ر) ۱. الشَّيْءِ: آن چیز همیشگی و مستمر شد و به یک روش پیش رفت. ۲. الشَّيْءِ: آن چیز را (مریر) تلخ یافت. ۳. الشَّيْءِ: آن چیز تلخ شد. ۴. گدشت و رفت. ۵. کار او پس از تباهی اصلاح شد. ۶. در برداشتن آن چیز توانا شد. ۷. به علی کذا: او را بر آن کار ماندگار و استوار گرداند.

اِسْتَمَرَّی اِسْتَمَرَّاهُ (م ر ی): آن چیز را در آورد و روان ساخت. «لَبَنٍ» شیر دوشید.

اِلِاِسْتِمْرَاجُ: ۱. مَصْدَر اِسْتَمْرَجَ و ۲. «اِسْتِمْرَاجُ الرَّأْيِ»: نظرخواهی، مشورت و کسب نظر و رأی.

اِسْتَمْرَجَ اِسْتَمْرَجَاهُ ه ۱. ه: با او آمیزش کرد تا فکر و خلق و خوی او را دریابد. ۲. ه: رأیه: نظر او را جویا شد، رأی او را طلبید.

اِسْتَمْسَكَ اِسْتَمْسَكَاهُ ۱. بِالشَّيْءِ: به آن چیز با نیروی تمام چنگ در زد، از آن آویزان شد. ۲. ه: الْبَوْلُ: پیشاب بند آمد. ۳. ه: عَلَى الرَّاحِلَةِ: توانست بر مرکب شوار شود. ۴. ه: عَنْ أَوْ مِنَ الامر: از آن کار دست باز داشت و خودداری کرد.

اِسْتَمَشَى اِسْتَمَشَاهُ (م ش و): ۱. دَارَوِی مَسْهَلْ خُورِد. ۲. ه: بَكَدَا: با خوردن چیزی یا داروئی حالت لینت مزاج یافت.

اِسْتَمَطَرَ اِسْتَمَطَرَاهُ ۱. اللَّةُ: از خدا باران خواست. ۲. ه: ثَوْبَةً: جامه خود را در باران پوشید. ۳. ه: خُود را از باران محفوظ نگهداشت. ۴. ه: الْمَكَانَ أَوِ الزَّرْعَ: آن جا یا آن کشت نیازمند باران شد. ۵. ه: خَيْر و احسان او را طلبید. ۶. ه: خَامُوش و ساکت شد. ۷. ه: لِّلْسِيَّاطِ: در برابر ضربات تازیانه تاب آورد و آن را تحمل کرد، یا خود را در معرض ضربات تازیانه قرار داد. ۸. ه: الْخَيْلُ:

خمید. ۲. ~ فی السیر: در رفتن پیش افتاد. ۳. ~ الشیء: آن چیز طولانی شد.

اِسْتِنَالِ اِسْتِنَالَةً (ن ی ل) الشیء: خواست آن چیز را به دست آورد.

۱. استَنَامُ اسْتِنَامَةً (ن و م) ۱. إليه: چون خفته‌ای نزد او آر مید. ۲. خواست که بخوابد. ۳. خود را به خواب زد. ۴. آرام و قرار گرفت. ۵. ~ إلى الشيء: بدان چیز انس گرفت.

اِسْتَنْبَأَ اِسْتِثْنَاءً (ن ب أ) ۵۰۱: از او خبر پرسید. ۵۰۲ ~
النَّبَأُ: خبر را بررسی و بازبینی کرد.

الاستنبات: کشت و زرع، کشاورزی (المو).

الإِسْتِنْبَاط ١٠٠٠ مصد و ٢٠٠ ابتكار، اختراع.

اِسْتَنْبَتَ اِسْتِنْبَاتًا: گیاه خواست، کشت و زرع کرد، کشاورزی کرد (المو).

سْتَنْبِثَ اسْتِنْبَاطًا عَنْ بَيِّنَةٍ: از کسی در مورد سزا و جویا شد، برای پی بردن به راز او کوشید.

۱. شَتَبَيْحُ اسْتَبَاحاً: الکلَب: سگ را به عوعو داداشت. ۲. ~ الغریب: بیگانه شب پیمای گم کرده راه در شب تاری بانگ سگ کرد تا سگان قبیله نیز بانگ کنند و او بر اثر بانگ آنها راه به خیمه گاه برد.

سَتَنْبِطُ اسْتِنْبَاطاً ۱. الشیء: آن چیز را آشکار کرد.

۲. - الجواب: برای سؤال پاسخ یافت. ۳. - منه خبراً:

ز زیر زبان او خ

۱۰. «نبطي» شد.

سَنَنْبِلَ اسْتِنْبَالاً ۱. بهترین چیزی را برداشت. ۲. -
: از او (ننل) تبر خواست.

۲. من نومه: از خواب بیدار شد.

۱. محصول و نتیجه خواست. ۲. از

دشمن را شکافتند و خود مغلوب نشدند. ۲۰۰ ~ الفرس :
اسب را تا آنجا که توان داشت دوانید.

أُسْتَنْ إِسْتَانًا فِي السَّنَةِ: وارد آن سال شد.

الأُسْتَنْ (اسم جنس است): ۱. گرهی که در شاخهٔ درخت است. ۲. بیخ درخت پوسیده و یک فرد آن اُسْتَنه است ← الأُسْتَان.

۲. هـ : از او عطا و بخشش خواست.

مُسْتَنَابِ اِسْتِنَابَةً (ن و ب) ه: از او خواست جانشین و
مایب وی شود. مانند اُنَابَةِ است.

لاِسْتِثْنَاءَ: مصدّر استثنای و ۲. [قانون]: نیابت قضایی دادن، نمایندگی دادن دادگاهی به دادگاه دیگر برای انجام اموری که در حوزه فعالیت دادگاه اخیر است از قبیل تحقیقات محلی یا استماع گواهی گواهان.

سِتْنَاخْ اِسْتِنَاخَه (ن و ح) : ۱. چندان گریست که
یگران را به گریه افکند. ۲. ت المرأة: آن زن نوحه
سرداد. ۳. الذئب: گرگ زوزه کشید.

سَنْتَاخَ اسْتِنَاخَةً (ن و خ) الحمل : شتر زانو زد،
توايد.

۲. **سِتْنَارِ اسْتِنَارَةً** (ن و ر) ۱. البیت: خانه روشن شد. ۲. الشعب: ملت روشنفکر و با فرهنگ شد. ۳. به: از

۴. علیہ: بر او غالب آمد و پیروز شد.

اشت. ۶. ~ بالرأی: با رأی و تدبیرش حقیقت را ریافت.

نِسْتَنَاصِ اِسْتِنَاصَةً (ن و ص) ۱. الفرس: اسب برای
 دیدن از جا جست. ۲. ~ فلان: فلانی سر بلند کرد، از

را تهی کرد.

اِسْتَنْجَلَ اِسْتِنْجَالًا ۱. المكان: آن جا پر از چشمه و آب روان شد. ۲. النَجْل: چشمه آب در آورد.

اِسْتَنْحَسَ اِسْتِنْحَاسًا الْأَخْبَارَ: اخبار را جویا شد، آنها را دنبال کرد.

اِسْتَنْحَجَ اِسْتِنْحَاجًا: پس از سختی نرم شد.

اِسْتَنْدَ اِسْتِنَادًا اِلَى الشَّيْءِ أَوْ اِلَيْهِ: به آن چیز یا به او تکیه کرد، پشت به چیزی داد، به کسی پشتگرمی یافت. اِسْتَنْدَرَ اِسْتِنْدَارًا ۱. ه أَوْ الشَّيْءِ: کسی یا چیزی را نادر و کم نظیر یافت. ۲. اثره: دنبال او رفت، رد پای او را دنبال کرد. ۳. ت اِلَيْهِ النَّبَاتِ: شتر گیاه را جست و جو کرد و در طلب آن کوشید.

اِسْتَنْدَصَ اِسْتِنْدَاصًا: حَقِّه منه: حق خود را از دست او در آورد. مانند اَنْدَصَ است.

اِسْتَنْدَهَ اِسْتِنْدَاهًا الْأَمْرَ: آن کار درست شد، سامان یافت.

اِسْتَنْزَعَ اِسْتِنْزَاعًا ه عَنْ الشَّيْءِ: از او خواست که از آن چیز دست بردارد.

اِسْتَنْزَفَ اِسْتِنْزَافًا الدَّمَ أَوْ الدَّمَعَ: تمام خون یا اشک را بیرون راند، هرچه اشک داشت فرو ریخت.

اِسْتَنْزَلَ اِسْتِنْزَالًا ۱. ه: او را فرود آورد. ۲. ه: از او خواست که فرود آید. ۳. ه عَنْ رَأْيِهِ أَوْ حَقِّه: از او خواست که از نظر یا حق خود فرود آید و در گذرد. «اِسْتَنْزَلَ فُلَانٌ» مج: فلاتی از مقام خود فرو افتاد. ۴. ه اللعنة: لعنت و نفرین کرد، گفت «مرگ بر او» یا «نابود باد» (المو).

اِسْتَنْزَهَ اِسْتِنْزَاهًا ۱. ه: گردهش و شادی خواست. ۲. پاک و دوری از بدی را خواست. ۳. ه عَنْ الشَّيْءِ: از آن چیز دور شد، خود را از آن دور و پاک نگهداشت.

اِسْتَنْسَبَ اِسْتِنْسَابًا ۱. ه: از او خواست که نسب خود را یاد کند و تبار خود را بگوید. خود را معرفی کند. ۲. سلسله خاندانش را نام برد. ۲. ه الشَّيْءِ: آن چیز را مناسب و شایسته یافت. ۴. ه بحسب ارزیابی و با اختیار و آزادی خود اقدام کرد (المو).

سوی آب رفتند. ۳. ه للأمر: آماده کار شد.

اِسْتَنْتَى اِسْتِنْتَاءً (ن ت و) الدَّمْلَ: دَمَل رسید و سرباز کرد.

اِسْتَنْتَجَّ اِسْتِنْتَاجًا الشَّيْءَ: آن چیز سست و شل شد. اِسْتَنْتَرَّ اِسْتِنْتَرًا: آب در بینی کرد و بیرون افشاند.

اِسْتَنْثَلَ اِسْتِنْثَالًا الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد، بیرون ریخت.

اِسْتَنْجَبَ اِسْتِنْجَابًا ۱. ه: چیزی نفیس و برگزیده خواست. ۲. ه: چیز یا شخصی نجیب را برگزید.

اِسْتَنْجَتَ اِسْتِنْجَاتًا الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. ۲. للشَّيْءِ: متعزّض چیزی شد، بدان پرداخت. ۳. ه: مقابل آن چیز قرار گرفت.

اِسْتَنْجَحَ اِسْتِنْجَاحًا ه الْحَاجَةَ: از او خواست که حاجتش را بر آورد.

اِسْتَنْجَدَ اِسْتِنْجَادًا ۱. ه أَوْ به: از او یاری خواست. ۲. ه: پس از ناتوانی توانا شد. ۳. ه: علیه: بر کسی که از او می ترسید جری شد و جرأت یافت. ۴. ه: او را دلیر یافت.

اِسْتَنْجَزَ اِسْتِنْجَازًا الْحَاجَةَ أَوْ الْوَعْدَ: انجام آن کار یا وفا بدان وعده را خواستار شد.

اِسْتَنْجَشَ اِسْتِنْجَاشًا الشَّيْءَ: آن چیز را بیرون آورد. ۲. ه: الصيد: شکار را برانگیخت و رمانید.

اِسْتَنْجَعَ اِسْتِنْجَاعًا ۱. ه: العُشْبَ: به جست و جوی علف و چراگاه رفت. ۲. ه: بالشَّيْءِ: از آن چیز برخوردار شد. «اِسْتَنْجَعَ بِالطَّعَامِ» مج: غذا گوارا و مطبوع افتاد و مایه فریبهی شد.

اِسْتَنْجَى اِسْتِنْجَاءً (ن ج و): ۱. ه: من کذا: از آن چیز نجات و رهایی یافت. ۲. ه: بالشَّيْءِ منه: آن چیز را از دست او رهایی داد. ۳. ه: الشَّجَرَةَ: درخت را از بیخ برید. ۴. ه: الثَّمَرُ: میوه را چید. ۵. ه: خرماي نارس به دستش آمد. ۶. ه: خرماي نارس خورد. ۷. ه: موضع بول یا غایط را شست و یا با چیزی پاک کرد. ۸. ه: تند رفت. ۹. ه: گریخت.

اِسْتَنْجَفَ اِسْتِنْجَافًا الشَّيْءَ: به ته آن چیز رسید، آن

اِسْتَنْصَفَ اِسْتِنْصَافاً ۱. انصاف خواست. ۲. ~ سلطان: از شاه خواست که با او به انصاف رفتار کند. ۳. ~ منه: تمام حق خود را از او گرفت.

اِسْتَنْصَلَ اِسْتِنْصَالاً ۱. الشیء: آن چیز را بیرون آورد. ۲. ~ الریح الیبس: باد گیاه خشک را برکند.

اِسْتَنْصَحَ اِسْتِنْصَاحاً الطعام: غذا را پخت.

اِسْتَنْصَرَ اِسْتِنْصَاراً الشیء: آن چیز را شاداب و ترو تازه یافت. آن را خرم و باطراوت شمرد.

اِسْتَنْصَضَ اِسْتِنْصَاضاً ۱. الشیء: آن چیز را دنبال کرد. ۲. ~ حَقَّه من فلان: حق خود را اندک اندک از فلانی گرفت. ۳. ~ المعروف: اندک اندک نیکی و احسانی به دست آورد، قطره قطره عطیه و بخششی خواست.

الاستِنْطَاق: ۱. مصدر اِسْتَنْطَقَ و ۲. [قانون]: بازجویی، بازپرسی.

اُسْتَنْطَعَ اِسْتِنْطَاعاً مَج لَوْنَه: رنگش دگرگون شد. مانند نَطَعَ است.

اِسْتَنْطَقَ اِسْتِنْطَاقاً ۱. با او سخن گفت. ۲. ~ ه: از او خواست که سخن بگوید. ۳. [قانون]: ه القاضی: قاضی از او بازجویی یا بازپرسی کرد، از او سخن بیرون کشید.

اِسْتَنْظَرَ اِسْتِنْظَاراً ۱. انتظار او را کشید. ۲. ~ ه: از او مهلت خواست. ۳. ~ ه علی کذا: او را برکاری ناظر گماشت.

اِسْتَنْظَفَ اِسْتِنْظَافاً ۱. الشیء: آن چیز را پاکیزه یافت. ۲. در جست و جوی چیزهای تمیز برآمد. ۳. ~ ولدالناقة ما فی ضرع امّه: بچه شتر تمام شیر پستان مادرش را خورد، همه آن چیز را گرفت. ۴. ~ الرجل: آن مرد خود را پاکیزه شمرد، ادعای پاکیزگی کرد.

اِسْتَنْعَتَ اِسْتِنْعَاتاً ه الشیء: از او خواست چیزی را توصیف کند، و (نعت) صفت آن را بگوید.

اِسْتَنْعَشَ اِسْتِنْعَاشاً: پس از سستی و بی حالی به حال و نشاط آمد.

اِسْتَنْعَى اِسْتِنْعَاءً (ن ع ی): ۱. القوم: آن قوم خبر کشته شدن یاران خود را به هم دادند تا یکدیگر را به

اِسْتَنْسَأَ اِسْتِنْسَاءً (ن ی أ) ۱. ه: از او مهلت و زمان خواست. ۲. ~ غریمه: از طلبکارش خواست که موعد پرداخت را به عقب اندازد.

اِسْتَنْسَخَ اِسْتِنْسَاحاً الشیء: آن چیز را باطل و نسخ کرد. ۲. ~ الشیء: ابطال و نسخ آن چیز را خواستار شد. ۳. ~ الكتاب: از روی نوشته نسخه برداشت، رونویسی کرد.

اِسْتَنْسَرَ اِسْتِنْسَاراً: ۱. در قوت همانند (نسر) کرکس شد. ۲. «انّ البغات بارضنا یستنسر» در دیار ما بُغات (پرنده ای ضعیف) خود را کرکس شمارد. مثل است برای هر ناتوانی که دم از توانایی و زورمندی زند. (نظیر: مگسی را که تو پروازدهی شاهین است).

اِسْتَنْشَأَ اِسْتِنْشَاءً (ن ش أ) ۱. الأخبار: از اخبار جویا شد، کسب اطلاع کرد. ۲. ~ ه قصیده أو خطبة: از او خواستار سرودن قصیده ای یا ایراد سخنرانی ای شد. ۳. ~ البناء أو العَلَم: خانه یا پرچم را بالا برد، برافراشت. اِسْتَنْشَدَ اِسْتِنْشَاداً ۱. شعراً: از او خواست شعری بسراید. ۲. ~ الضالّة: از او خواست که آن گمشده را بجوید.

اِسْتَنْشَرَ اِسْتِنْشَاراً ه الخبر: از او خواست آن چیز را منتشر کند. خواستار انتشار چیزی شد.

اِسْتَنْشَصَ اِسْتِنْشَاصاً ت الریح السحاب: باد ابرها را به حرکت در آورد.

اِسْتَنْشَطَ اِسْتِنْشَاطاً الجلد: پوست به هم برآمد، چروکید.

اِسْتَنْشَقَ اِسْتِنْشَاقاً ۱. النسیم: نسیم را بوید. ۲. ~ الماء: آب را با نفس به بینی کشید.

اِسْتَنْصَتَ اِسْتِنْصَاتاً: ۱. ساکت ماند. ۲. ~ ه: از او خواست خاموش ماند و به او گوش دهد.

اِسْتَنْصَحَ اِسْتِنْصَاحاً ه: از او نصیحت خواست. او را ناصح شمرد.

اِسْتَنْصَرَ اِسْتِنْصَاراً ۱. ه: از او یاری خواست. ۲. ~ ه: به او پناه جست. ۳. ~ ه علیه: از او خواست که در برابر دیگری از او حمایت کند.

ایضا مج: «فی الماء»: در آب خیس شد.
اِسْتَنْفَقَ اِسْتِنْفَاقاً المال: مال را خرج کرد، بریاد داد.
اِسْتَنْقَهَ اِسْتِنْقَاهاً ۱. پرسید تا بفهمد. ۲. - الحدیث: سخن را فهمید.

اِسْتَنْكَحَ اِسْتِنْكَاحاً ۱. المرأة: با آن زن ازدواج کرد، وی را به زنی گرفت. ۲. - المرأة: از آن زن خواست که همسرش شود. ۳. - فی القوم: با دختری از آن قوم ازدواج کرد. ۴. - النعاس عیونه: خواب بر او غالب شد، چشمانش از بی خوابی بسته شد.

اِسْتَنْكَرَ اِسْتِنْكَاراً ۱. الأمر: آن کار را زشت و ناپسند شمرد، تقبیح کرد. ۲. - الأمر: آن را زشت و ناپسند یافت. ۳. - الأمر: از آن کار اظهار بی اطلاعی کرد. ۴. - الأمر: از آن کار پرسید تا بفهمد.

اِسْتَنْكَفَ اِسْتِنْكَافاً ۱. من الشيء أو عنه: از آن چیز خوداری کرد، سر باز زد. ۲. از آن ننگ داشت و امتناع کرد.

اِسْتَنْكَهَ اِسْتِنْكَاهاً ۱. دهانش را بو کرد. ۱. - ه: از او خواست دم بیرون دهد تا از بوی دهانش تشخیص دهد چه خورده یا نوشیده است.

اِسْتَنْقَ اِسْتِنْقاً (س ن ن) ۱. الشيء: تصویر آن چیز را کشید. ۲. - الطريقة: بدان راه رفت. ۳. - بسیرته: به روش و سنت او رفت. ۴. - الرجل: آن مرد (بر اساس سنت) مسواک زد. ۵. - الطريق: راه نمایان و آشکار شد. ۶. - الفرس: اسب برجست و توسنی کرد. ۷. - الماء: آب ریخت. ۷. ت العین: چشم اشک ریخت. ۸. - السراب: سراب پریشان و ناپدید شد. ۹. - السراب: سراب نمایان شد (از اضداد است). ۱۰. - به الهوی: عشق او را به هر راهی کشاند.

اِسْتَنْهَجَ اِسْتِنْهَاجاً ۱. الطريق: راه روشن و آشکار گردید. ۲. - سبيله: به راه او رفت، از او پیروی کرد.

اِسْتَنْهَدَ اِسْتِنْهَاداً ۱. او را به پایداری در جنگ دعوت کرد. ۲. - للعدو: از او خواست که در کشتن دشمن شتاب کند.

اِسْتَنْهَرَ اِسْتِنْهَاراً ۱. السائل: آب یا سیل شدت

انتقام جویی برانگیزند. ۲. - القوم: آن جماعت پراکنده شدند. ۳. - الراعی الغنم: چوپان پیش افتاد تا گوسفندان او را دنبال کنند. ۴. - ذكره: سخن و یاد او همه جا پخش شد. ۵. - به حب الشيء: دوستی آن چیز در او دوام یافت.

اِلَاِسْتِنْفَاراً ۱. مصد اِسْتَنْفَر و ۲. - الجیش: آماده باش و بسیج لشکر برای رفتن به جنگ.

اِسْتَنْفَجَ اِسْتِنْفَاجاً ۱. الشيء: آن چیز را بیرون آورد و آشکار کرد. ۲. - غضبه: خشم خود را بروز داد.

اِسْتَنْفَدَ اِسْتِنْفَاداً ۱. الشيء: آن چیز را تمام کرد و از بین برد. مانند آنفده است. ۲. - وسعه: تمام کوشش خود را بکار برد.

اِسْتَنْفَرِ اِسْتِنْفَاراً ۱. القوم: از مردم یاری خواست. ۲. - الجیش: لشکر را آماده باش داد و به بسیج نفرات پرداخت. ۳. - الحيوان: جانور را رماند. - البهيمه: ستور زمید.

اِسْتَنْقَصَ اِسْتِنْقَاصاً ۱. الشيء: آن چیز را کم شمرد. ۲. آن را به کمی و نقصان نسبت داد. ۳. - الثمن: خواستار کم کردن قیمت شد.

اِسْتَنْقَضَ اِسْتِنْقَاضاً ۱. المكان: همه جای محل را برای شناسایی و ارسی کرد. ۲. - ه: او را زیر نظر گرفت، او را خوب نگریست. ۳. - الشيء: آن چیز را بیرون آورد. ۴. - هم: جمعی را به جاسوسی فرستاد.

اِسْتَنْفَعَ اِسْتِنْفَعاً ۱. ه: از او سود خواست. ۲. سود برد، برخوردار شد.

اِسْتَنْقَذَ اِسْتِنْقَاذاً ه منه: او را از آن خلاص کرد، رهایی و نجات داد (المو).

اِسْتَنْقَصَ اِسْتِنْقَاصاً: ۱. آن را ناقص یافت، یا ناقص و ناتمام شمرد. ۲. - ه الثمن: تخفیف قیمت خواست (المو).

اِسْتَنْقَعَ اِسْتِنْقَعاً الماء: آب از ماندن بسیار دگرگون شد و تغییر رنگ و بو داد. ۲. - فی النهر: در رودخانه آب تنی کرد تا خنک شود. ۳. - الصوت: بانگ برخاست. ۴. «اِسْتَنْقَعَ لونه» مج: رنگش تغییر کرد. ۵.

جریان یافت. ۲. ~ النهْرُ: رودخانه بستری پهن برای خود باز کرد. ۳. ~ الأُمْرُ: آن کارگشایش یافت. اِسْتَنْهَضَ اِسْتِنْهَاضاً ۱. ه: للأَمْرِ: او را به آن کار برانگیخت. از او خواست بدان کار بشتابد. ۲. ~ هَمَّتْه: برای کاری تمام همت خود را بکار بست. الاِسْتِنْوَام: احتلام شبانه، دفع شهوت جنسی در خواب. (المو).

اِسْتَنْوَقَ اِسْتِنْوَقاً (ن و ق): ۱. الجَمَلُ: شتر نر در رام بودن چون (ناقه) شتر ماده گردید. ۲. ~ الجَمَلُ: شتر نر چون شتر ماده شد. اِسْتَنْوَكَ اِسْتِنْوَكاً (ن و ک) ۱. احمق گردید. ۲. ~ ه: او را دیوانه و احمق پنداشت.

اِسْتَنْوَمَ اِسْتِنْوَماً (ن و م): در خواب محتمل شد. اِسْتَهَاتَ اِسْتِهَاتَةً (ه ی ث) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را افزون شمرد. ۲. ~ المَالُ أَوْ فِیه: مال را تباه کرد، بریاد داد.

اِسْتَهَافَ اِسْتِهَافَةً (ه ی ف): گرفتار باد گرم و سوزان و تشنگی فراوان شد. اِسْتِهَالَ اِسْتِهَالَةً (ه و ل) الأَمْرُ: آن کار را سخت و هولناک یافت.

اِسْتِهَانَ اِسْتِهَانَةً (ه و ن) به أو بالأَمْرِ: او را سبک داشت، آن کار را خوار و بی ارج شمرد. آن را به مسخره گرفت.

اِسْتَهَبَّ اِسْتِهَبّاً: هبه و بخشش بسیار کرد. اِسْتَهَبَّ اِسْتِهَبّاً (ه ب ب) ۱. الرِّيحُ: باد را به وزش در آورد. ۲. ~ الرِّيحُ: خواست که باد بوزد. اِسْتَهَبَّعَ اِسْتِهَبَّاعاً الجَمَلُ: شتر را به راه رفتن هیوع (نوعی راه رفتن شتران) واداشت.

اِسْتَهْتَرَّ اِسْتِهْتَرّاً: ۱. دنیال هوی و هوس رفت و از ننگ و سرزنش نهراسید. ۲. ~ به: آن را خوار و ناچیز شمرد، تحقیرش کرد (المو). ۳. بر اثر پری خرف شد و عقل خود را از دست داد. ۴. اُسْتَهْتَرَّ، مج: از پیری بی عقل شد. ۵. اُسْتَهْتَرَّ بالشَّيْءِ، مج: شیفته و دلباخته آن چیز شد و از آن جدا نگشت.

اِسْتَهَجَّ اِسْتِهْجَاجاً (ه ج ج) ۱. فُلَانٌ: او به عقل و دانش خود کار کرد. ۲. خود را میان سخن دیگری انداخت، میان حرف او دوید. ۳. ~ السَّيَارَةُ أَوْ الْقَافِلَةَ: اُتَوَمَّيِلُ یا کاروان را تند راند.

اِسْتَهَجَّنَ اِسْتِهْجَاناً العَمَلُ: آن کار را زشت شمرد. الاِسْتِهْدَاف: ۱. مص ۲. آمادگی و پذیرا بودن برای بیماری. ۳. شدت حساسیت، آلرژی (المو).

اِسْتَهْدَجَّ اِسْتِهْدَاجاً: ۱. شتافت. ۲. لرز لرزان رفت. اِسْتَهْدَّ اِسْتِهْدَاداً (ه د د) ه: او را سست و ناتوان شمرد، او را ناتوان یافت.

اِسْتَهْدَفَ اِسْتِهْدَافاً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز بلند شد. ۲. ~ للأَمْرِ: خود را در معرض کار یا خطر و گزند قرار داد، هدف قرار گرفت. ۳. مَنْ صَنَّفَ فَقَدْ اسْتَهْدَفَ: کسی که تصنیف و تألیفی کند آماج و هدف طعن و انتقاد قرار می گیرد. ۳. ~ له الشَّيْءُ: آن چیز به او نزدیک شد. ۴. ~ الشَّيْءُ: آن چیز را هدف قرار داد، نشانه ساخت.

اِسْتَهْدَى اِسْتِهْدَاءً (ه د ی): ۱. هدایت و رهنمونی خواست. ۲. ~ الشَّيْءُ: خواست آن چیز را به او هدیه دهند.

اِسْتَهْرَجَّ اِسْتِهْرَاجاً له الرَّأْيُ: اندیشه و رأی او قوی و فراگیر شد. اُسْتَهْرِعَ اِسْتِهْرَاعاً مج: ت الجَمَالُ: شتران شتابان به سوی آبشخور روانه شدند.

اِسْتَهْرَمَ اِسْتِهْرَماً ه: او را سالخورده دید، او را پیر و شکسته پنداشت.

اِسْتَهْرَأَ اِسْتِهْرَاءً (ه ز أ) به: او را ریشخند کرد، دستش انداخت. مانند هزأ به است.

اِسْتَهْرَمَ اِسْتِهْرَماً ۱. الجیش: لشکر را شکست داد. ۲. ~ الجیش: شکست آن لشکر را خواستار شد. ۳. ~ الجیش: لشکر را شکست خورده و پریشان و هزیمت یافته دید.

اِسْتَهَشَّ اِسْتِهْشَاشاً (ه ش ش) ه: او را سبک شمرد. اِسْتَهْضَبَ اِسْتِهْضَاباً: کوه فرسوده و تبدیل به تپه وپشته شد.

~ المتکلم: سخنگو صدای خود را بلند کرد. ۱۲. ~ السیف: به نرمی شمشیر از نیام برکشید. ۱۳. اُستهَلَّ الهلال، مج: ماه نو درآمد. ۱۴. اُستهَلَّ السیف، مج: شمشیر به نرمی از نیام برکشیده شد.

اُستهَمَّ اُستهَمَّا القوم: آن گروه به وسیله «سهم» تیر با هم قرعه انداختند، قرعه کشی کردند.

اُستهَمَّ اُستهَمَّا (هم م) ۱. به: به کار کسان همت گماشت و رنج کشید. ۲. ~ ه: از او خواست که به کاری رسیدگی کند.

اُستهَنَّا اُستهَنَّا (هن أ) ۱. ~ ه: از او یاری خواست. ۲. ~ ه: از او بخشش و عطا خواست. ۳. ~ الطعام: آن غذا را خوشمزه و گوارا یافت.

الاستهواء: ۱. مصد استهوی و ۲. به خواب مصنوعی بردن، هیپنوتیزم.

استهوی استهواء (هو ی) ۱. ه الشیء: آن چیز او را شیفته و فریفته کرد. ۲. ~ الشیء: آن چیز او را تحت تأثیر قرار داد، او را از خود بی خود کرد. ۳. ~ ه [روانشناسی]: او را به خواب مصنوعی برد، هیپنوتیزم کرد، به او تلقین کرد.

اُستهِمَّ اُستهَمَّ (ه ی م) قلبه: از عشق شیفته و دلباخته شد. پس او مُستهَمَّ الفؤاد: دلداده یا دلشده است.

اُستَوَّی اُستِیَاء (باب افتعال از «وَأَى» است) ه: از او وعده خواست، قول گرفت.

الاستواء: ۱. مصد استوی و ۲. اعتدال و راستی و برابری. ۳. [جغرافی]: «خط ~»: خط استوا، دایره‌ای فرضی که پیرامون کره زمین به یک فاصله از دو قطب کشیده شده و زمین را به دو نیم کره متساوی شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند. ۴. [کیهان شناسی]: «خط ~ السماوی»: خط استوای کیهانی که کره مفروض آسمانی را به دو نیمه می‌کند، استوای فلکی.

الاستوائی: ۱. منسوب به خط و منطقه استوا. ۲. المناخ: ~ محیط و آب و هوای استوایی، با گرمای زیاد و بارندگیهای فراوان و ممتد.

اُستهَطَّع اُستهَطَّعاً ۱. فی سیره: در رفتن خود شتاب کرد. ۲. گردن کشید و سرش را راست و بالا گرفت.

اُستهَفَّ اُستهَفَّاه: او را خوار داشت، سبک شمرد. اُستهَلَّ اُستهَلَّ (باب افتعال از «س ه ل» است) المكان: آن جا را صاف و هموار دید و اقامت گزید.

الاستهلاك: ۱. مصد استهلك و ۲. [قانون]: «استهلاك الدين»: باز پرداخت وام به اقساط تا تمام شود. ۳. گرفتن بهای کالا به صورت تدریجی، معامله اقساطی. ۴. [قانون]: «استهلاك السندات»: از گرو در آوردن، آزاد کردن سند. ۵. [اقتصاد]: «مال أو صندوق ~»: وجه یا صندوق استهلاکی، پولی که برای بازپرداخت اقساطی و استهلاکی وامها کنار گذاشته می‌شود.

الاستهلاكیة: ۱. منسوب به استهلاك. ۲. حمایت از مصرف کننده. ۳. نظریه‌ای که معتقد است افزایش مصرف کالا در اقتصاد امری مرغوب و مفید است. ۴. تعاونی مصرف. (المو).

الاستهلال: ۱. مصد استهَلَّ و ۲. [در شعر]: آغاز قصیده. ۳. [موسیقی]: پیش درآمد، قطعه یا آوازی که هنگام شروع دستگاهی نواخته یا خوانده می‌شود. ۴. [بديع] «براعة ~»: آغاز سخن به نحوی مناسب و شایسته مقام و مکان، براعت استهلال.

اُستهَلَّك اُستهَلَّكاً ۱. المال: آن مال را خرج کرد. بریاد داد. ۲. ~ ه: او را هلاک و نابود کرد. ۳. ~ المتاع: به اندازه‌ای از آن کالا استفاده کرد که آن را از بین برد. ۴. ~ فی الأمر: در آن کار با شتاب بسیار کوشید.

اُستهَلَّ اُستهَلَّ (ه ل) ۱. الشهر: هلال ماه در آمد. ۲. ~ الشهر: هلال ماه را دید. ۳. ~ الهلال: ماه نو درآمد. ۴. ~ الهلال: به ماه نو نگاه کرد. ۵. ~ وجهه: چهره‌اش از شادی برافروخت. ۶. ~ القصيدة: به سرودن قصیده آغاز کرد. ۷. ~ المطر: باران تند با صدای شدید باریدن گرفت. ۸. ~ ت السماء: آسمان شروع به باریدن کرد. ۹. ~ العين: چشم اشک ریخت. ۱۰. ~ الولد: کودک هنگام به دنیا آمدن گریست. ۱۱.

اِسْتَوَارَ اِسْتِيَاراً (و ا ر): ت الجمال: شتران رمیدند و سر به کوه گذاشتند.

اِسْتَوَالَ اِسْتِيَالاً (و ا ل): ت الجمال: شتران جمع شدند.

اِسْتَوْبَا اِسْتِيْبَاءً (و ب ا): اَنجارا و بازده و بدآب و هوا و ناسازگار یافت، اَنجارا و باخیز یافت.

اِسْتَوْبَقَ اِسْتِيْباقاً (و ب ق): هلاک شد.

اِسْتَوْبَلَ اِسْتِيْبَالاً (و ب ل): ۱. المكان: آن جای را ناسازگار و بدآب و هوا یافت. ۲. ت الجمال: شتران از ناگواری و سنگینی علف چراگاه بیمار شدند. ۳. الشیء: آن چیز را دشوار و ناگوار شمرد.

اِسْتَوْتَنَ اِسْتِيْتَاناً (و ت ن): ت المواشی: گاوها و گوسفندان فربه شدند.

اِسْتَوْتَجَ اِسْتِيْتاجاً (و ث ج): ۱. من المال: صاحب مال و دارایی بسیار شد. ۲. المال: دارایی افزون شد. ۳. ت المرأة: آن زن درشت و کامل اندام شد. ۴. الشیء: آن چیز پرو متراکم و انبوه شد. ۵. النبت: سبزه و گیاه درهم شد و به هم آویخت. ۶. الفرس: اسب فربه شد.

اِسْتَوْتَرَّ اِسْتِيْتاراً (و ث ر): ۱. من الشیء: از آن چیز مقداری بسیار به دست آورد، دارای ثروتی بسیار شد. ۲. الفراش: بستر را نرم و راحت یافت.

اِسْتَوْتَقَّ اِسْتِيْتاقاً (و ث ق): ۱. منه: از او وثیقه و پیمان گرفت و مطمئن شد. ۲. من المال: در نگهداری آن مال سختکوشی کرد، از آن سخت محافظت و نگهداری کرد.

اِسْتَوْتَنَّ اِسْتِيْتاناً (و ث ن): ۱. من المال: ثروت بسیار گرد آورد. ۲. المال: مال افزون شد. ۳. ت المواشی: ستوران فربه شدند. ۴. النحل: زنبوران عسل به دو دسته بزرگ و کوچک تقسیم شدند. ۵. الشیء: آن چیز باقی ماند. ۶. الشیء: آن چیز قوی شد.

اِسْتَوْتَجَبَ اِسْتِيْتجاباً (و ج ب): ۱. الشیء: سزاوار و شایسته آن چیز شد. ۲. الشیء: آن چیز را واجب و

لازم شمرد.

اِسْتَوَجَرَ اِسْتِيْتاجاً (و ج ز): الكلام: سخن را موجز و مختصر کرد، کوتاه کرد.

اِسْتَوَجَفَ اِسْتِيْتجافاً (و ج ف): الحب قلبه: عشق دل از دستش ربود و آشفته اش گرداند.

اِسْتَوَحَشَ اِسْتِيْتحاشاً (و ح ش): ۱. هراسان شد، احساس وحشت و بیم کرد. ۲. منه: از او بدش آمد، با او انس نگرفت. ۳. به حیوانات وحشی پیوست، سر به بیابان نهاد. ۴. المنزل أو المكان: آنجا خالی از مردم شد. ۵. له: از دوری او احساس تنهایی کرد، مشتاق او شد.

اِسْتَوَحَلَ اِسْتِيْتحالاً (و ح ل): المكان: آنجا پرگل و لای شد، گلناک بود.

اِسْتَوَحَى اِسْتِيْتحاءً (و ح ی): ۱. الشیء: از او چیزی پرسید. ۲. ه: او را به شتاب واداشت، او را شتاباند. ۳. ه: او را به فریاد خواند. ۴. الشیء: آن چیز را به حرکت در آورد، آن را تکان داد. ۵. ه: او را فراخواند تا به کاری و جایی بفرستدش.

اِسْتَوَحَمَ اِسْتِيْتحاماً (و ح م): ۱. الطعام: آن غذا را ناگوار یافت، از آن خوشش نیامد. ۳. الشیء: آن را بدو ناسازگار یافت. ۴. ه: او را گرانجان و ناپسند یافت.

اِسْتَوَحَى اِسْتِيْتحاءً (و ح ی): ه: از او کسب خبر کرد. **اِسْتَوَدَعَ اِسْتِيْتداعاً** (و د ع): ۱. وديعة: چیزی را به امانت به او سپرد. ۲. ه اللة: او را وداع گفت و به امان خدا سپرد.

اِسْتَوَدَفَ اِسْتِيْتدافاً (و د ف): ۱. النبت: گیاه بلند شد. ۲. الشحم أو نحوه: پیه یا مانند آن را آب کرد تا قطره قطره روغنش چکید. ۳. اللبن: شیر را در ظرف ریخت. ۴. الخبز: خبر را پی جویی کرد، در مورد آن کنجکاو شد. ۵. معروفة: نیکی و خیر او را طلب کرد. **اِسْتَوَدَّعَ اِسْتِيْتداعاً** (و د ه): ۱. الخصم: دشمن مقهور و مغلوب شد. ۲. ت الجمال: شتران گرد آمدند و روانه شدند.

اِلِاِسْتَوْدِيُوْ وِاِلِاِسْتَوْدِيُوْ لا مع: ۱. کارگاه هنرمندان،

امکان پذیر شد.

اِسْتَوْسَنَ اِسْتِیْسَاناً (و س ن) : ۱. خواب آلود شد و چرت زد. ۲. بیدار شد (از اضداد است).

اِسْتَوْشَى اِسْتِیْشَاءً (و ش ی) ۱. المعدن: در معدن اندکی طلا یافت شد. ۲. الفرس: اسب را به تک در آورد و برجهانید. ۳. الحدیث: در مورد آن سخن کاملاً تحقیق کرد و از منابع مختلف کسب کرد. ۴. ه: آنچه را او داشت از وی خواست و از دستش در آورد. ۵. الشیء: آن را فراخواند و تکانش داد و گسیلش کرد. **اِسْتَوْشَرَ اِسْتِیْشَاراً** (و ش ر) ۱. اسنانه: دندانهایش را تیز کرد. ۲. الخشبۃ بالمنشار: چوب را با آزه برید. (مانند وَشَرَ است).

اِسْتَوْشَمَ اِسْتِیْشَاماً (و ش م) ۱. خواست به صورت یا بدنش خال بگذارند. ۲. ه: از او خواست که بر بدنش خالکوبی کند.

اِسْتَوْضَدَ اِسْتِیْضَاداً (و ص د) : برای گله آغل و شبگاه ساخت.

اِسْتَوْضَفَ اِسْتِیْضَافاً (و ص ف) ۱. الشیء: از او خواست آن چیز را برایش توصیف کند. ۲. الطیب: از پزشک برای درمان خود (وصفه) دستور و نسخه خواست. ۳. الفتی: نوجوان به سن خدمتگزاری رسید.

اِسْتَوْضَلَ اِسْتِیْضَالاً (و ص ل) : پیوند خواست.

اِسْتَوْضَى اِسْتِیْضَاءً (و ص ی) ۱. به: وصیت او را پذیرفت، وصی او شد. ۲. به خیراً: نسبت به او خیر خواهی کرد.

اِسْتَوْضَحَ اِسْتِیْضَاحاً (و ض ح) ۱. عن الأمر: درباره آن کار جست و جو و تحقیق کرد. ۲. ه الامر: از او درباره کاری توضیح خواست. ۳. الشیء: او عنه: برای دیدن کسی یا چیزی دست بالای چشم نهاد و نگریست تا واضحتر ببیند. ۴. الشمس: با چشمان تنگ کرده به خورشید نگریست.

اِسْتَوْضَعَ اِسْتِیْضَاعاً (و ض ع) ۱. منه: از او تخفیف بخواه و کاهش خواست. ۲. ه الشیء: از او خواست در

محل کار اشخاص هنرمند یا هنرپیشه. ۲. سالن یا تالاری بزرگ برای فیلمبرداری یا انتشار برنامه‌های رادیو-تلویزیونی، استودیو. ج: اِسْتَوْذُوهَات و اُسْتُذُوهَات.

اِلِاِسْتَوْذُوهَات ج: اِسْتُذُویو.

اِسْتَوْزَخَ اِسْتِیْزَاحاً (و ز خ) ت الارض: زمین تر شد. **اِسْتَوْزَدَ اِسْتِیْزَاداً** (و ز د) ۱. البضائع: کالا از خارج وارد کشور شد. ۲. الماء: به آبشخور در آمد، به آب رسید. ۳. از کسی خواست که وارد آب شود. ۴. ه: او را به آبشخور آورد. ۵. الهلاک: در کار یا جایی خطرناک در آمد. ۶. ه الهلاک: او را به هلاکت افکند. **اِسْتَوْزَطَ اِسْتِیْزَاطاً** (و ز ط) ۱. فی الأمر: در کار دشوار و پر درد سری افتاد، گیر افتاد، سخت گرفتار شد. ۲. هلاک شد.

اِسْتَوْزَى اِسْتِیْزَاءً (و ز ی) ۱. الزند: از آتش‌زنه آتش در آورد. ۲. ه رأياً: از او خواست که اظهار رأی و نظر کند.

اِسْتَوْزَرَ اِسْتِیْزَاراً (و ز ر) ۱. ه: او را به وزیر خود گماشت. ۲. السیاسی: آن مرد سیاستمدار کوشید تا به وزارت برسد. ۳. ه الشیء: آن چیز را برد.

اِسْتَوْزَى اِسْتِیْزَاءً (و ز ی) ۱. خودرأی شد. ۲. رمید، ترسید و دور شد. ۳. ه الشیء: راست ایستاد. ۴. ه فی الجبل: از کوه بالا رفت.

اِسْتَوْزَعَ اِسْتِیْزَاعاً (و ز ع) اللہ شکره: از خدا توفیق خواست که شکر او گزارد.

اِسْتَوْضَحَ اِسْتِیْضَاحاً (و س خ) الشیء: آن چیز کثیف و آلوده شد.

اِسْتَوْضَعَ اِسْتِیْضَاعاً (و س ع) ۱. الشیء: آن چیز وسیع و فراخ شد. ۲. ه الشیء: آن را فراخ و جادار یافت. ۳. ه الشیء: آن را فراخ و جادار خواست. ۴. توانگر و فراخ حال شد.

اِسْتَوْضَقَ اِسْتِیْضَاقاً (و س ق) ۱. الشیء: آن چیز فراهم آمد. جمع و جور شد. ۲. ه الامر: آن کار راست و منظم شد، سامان یافت. ۳. ه الامر: کار برای او

اِسْتَوْفَرَ اِسْتِيْفَارًا (و ف ر) الشیء: آن چیز را تمام کرد. ۲. ~ حقّه: حق خود را بتمامی گرفت.

اِسْتَوْفَرَ اِسْتِيْفَارًا (و ف ز): ۱. نیم خیز نشست. ۲. ~ فی قعدیه: بر سرپای و نامطمئن نشست چنان که گویی آماده برجستن است، چمباتمه زد.

اِسْتَوْفَضَ اِسْتِيْفَاضًا (و ف ض): ۱. دودید، شتافت. ۲. ~: او را به شتاب واداشت. ۳. ~: او را راند. ۴. ~: تبعیدش کرد. ۵. ~ الجمال: شتران پراکنده شدند.

اِسْتَوْفَقَ اِسْتِيْفَاقًا (و ف ق): از خداوند توفیق خواست.

اِسْتَوْفَحَ اِسْتِيْفَاحًا (و ق ح): شم ستور سخت شد، مانند اَوْفَح است.

اِسْتَوْفَدَ اِسْتِيْفَادًا (و ق د): ۱. ت النار: آتش روشن شد. ۲. ~ النار: آتش را برافروخت.

اِسْتَوْفَرَ اِسْتِيْفَارًا (و ق ر): ۱. بار سنگین برداشت. ۲. ~ ت الجمال: شتران فریه شدند. ۳. ~ وقره طعاماً: بارش را که خوراک بود برداشت.

اِسْتَوْفَطَ اِسْتِيْفَاطًا (و ق ط) المكان: زمین به صورت گودال درآمد و آب در آن جمع شد.

اِسْتَوْفَعَ اِسْتِيْفَاعًا (و ق ع) ۱. الامر: وقوع آن امر را چشم داشت و انتظار کشید، نگران آن بود. ۲. ~: از او ترسید. ۳. ~ السیف: شمشیر کند شد و لازم آمد که تیزش کنند.

اِسْتَوْفَفَ اِسْتِيْفَافًا (و ق ف) ۱. ۵: از او خواست که بایستد، فرمان ایست داد. ۲. ~: او را وادار به ایستادن کرد. ۳. ~ النظر: نظر را به خود جلب کرد، جلب توجه کرد.

اِسْتَوْكَحَ اِسْتِيْكَاحًا (و ک ح): ۱. بخل ورزید، چیزی به کسی نداد. ۲. ~ ت الفراخ: جوجه‌ها فریه و پرگوشت شدند.

اِسْتَوْكَعَ اِسْتِيْكَاعًا (و ک ع) ۱. ت الفراخ: جوجه‌ها فریه و درشت شدند. ۲. ~ الرجل: معده آن مرد سخت شد. ۳. ~ ت المعدة: معده سخت شد.

اِسْتَوْكَفَ اِسْتِيْكُفًا (و ک ف) الماء: آب را قطره قطره

مورد چیزی برایش تخفیف قائل شود و ارفاق کند. ~ فی دینه: از طلبکار خواست در مورد بدهی او برای وی گذشت و مهلتی منظور دارد.

اِسْتَوْصَمَ اِسْتِيْضَامًا ه: به او ستم کرد و خوارش داشت.

اِسْتَوْطَ اِسْتِيْوَاطًا (س و ط در باب افتعال) الامر: آن موضوع به هم آمیخت و درهم و برهم شد.

اِسْتَوْطَأَ اِسْتِيْطَاءً (و ط أ در باب استفعال) الشیء: آن چیز را نرم و هموار یافت، کوبیده و لگد شده دید.

اِسْتَوْطَنَ اِسْتِيْطَانًا (و ط ن) البلد: آن شهر را وطن خود گرفت، در آن اقامت گزید.

اِسْتَوْظَفَ اِسْتِيْظَافًا (و ظ ف) الشیء: تمام آن چیز را برداشت.

اِسْتَوْعَبَ اِسْتِيْعَابًا (و ع ب) ۱. المكان: أو الوعاء الشیء: آن جای یا آن ظرف را در خود جای داد، گنجایش آن را داشت، شامل آن شد. ۲. ~ الحديث: سخن را نیک دریافت و فهمید. ۳. ~ الشیء: آن چیز را تماماً دریافت کرد، گرفت، برداشت. ~ علوم عصره: تمام دانشهای زمان خود را فراگرفت. ۴. ~ الشیء: آن را ریشه کن کرد، از بیخ برکند.

اِسْتَوْعَدَ اِسْتِيْعَادًا (و ع د) ه: از او وعده خواست، قول گرفت.

اِسْتَوْعَرَ اِسْتِيْعَارًا (و ع ر) الطريق أو المكان: آن راه یا جای سخت و دشوار و ناهموار یافت.

اِسْتَوْعَقَ اِسْتِيْعَاقًا (و ع ق) بدخوی شد.

اِسْتَوْعَلَ اِسْتِيْعَالًا (و ع ل) ۱. الوعل) بزکوهی بالای کوه رفت. ۲. ~ إليه: به او پناه برد.

اِسْتَوْعَى اِسْتِيْعَاءً (و ع ی) الشیء: تمام آن چیز را گرفت و گردکرد و فراهم آورد.

اِسْتَوْعَلَ اِسْتِيْعَالًا (و ع ل): بغل و کشاله ران و زهار خود راشست.

اِسْتَوْفَدَ اِسْتِيْفَادًا (و ف د) ۱. ۵: او را به نمایندگی به جایی فرستاد. ۲. ~ فی قعدیه: بر سرپای نشست، نیم خیز نشست. مانند اِسْتَوْفَرَ است.

ریخت، خواست که جریان پیدا کند.

اِسْتَوْلَجَ اِسْتِيْلَاخًا (ول خ) ت الارض : زمين ترشد.

اِسْتَوْلَدَ اِسْتِيْلَاداً (ول د): ۱. فرزند خواست. ۲. ست

المرأة: آن زن را آبستن کرد. ۳. - الشيء: آن چیز را تولید کرد.

اِسْتَوَلَتْ اِسْتِيْلَاهَاً (و ل ه) : عقلش پریشان و آشفته شد، واله و سرگشته گردید.

اِسْتَوَلٰی اِسْتِیْلَاءٌ (ول ی) ۱. علیه: بر آن چیره شد، دست یافت، مالک آن شد. ۲. ~ علی البلد: آن

سرزمین را تصرف کرد. ۳. ~ علی الأمر: به نهایت و کمال مطلب رسید. ۴. ~ علی الغایة: به پایان رسید.

اِسْتَوْمَى اِسْتِيْمَاءً (و م ی) علیه: بر او چیره شد، غالب گشت، دست یافت.

الْأُسْتُونُ فِ مَعْدٍ: ١. سِتُون. ٢. اسْتَوَانَهُ. ٣. لَوْلَهُ تَفَنُّغٌ.
اسْتَوَهَبَ اسْتِنْهَاءً (وَهَبَ) ١. الْهَبَةُ: بَخْشِشٌ وَ عَطَا

خواست. ۲. ه أو منه الهبة: از او خواست که در حق
و ی بخشش و عطا کند.

اِسْتَوْهَرَ اِسْتِنْهَاراً (وہ ر) بِالْأَمْرِ: بر آن موضوع یقین
بدا کرد.

اِسْتَوْهَلَ اِسْتِنِهَاً (وَهْل) ۱۰ سست و ناتوان شد. ۲. ترسید.

اِسْتَوَى اِسْتَوَاءً (س و ی): ۱. راست شد، برابر بود. ۲. قرار گرفت، جایجا شد، سوار شد. «- علی ظَهر الدابة»:

بر پشت ستور سوار شد. ۳. ~ الشیطان : دو چیز با هم برابر شدند. ۴. ~ علی، الشیء أو فوقه : بالای چیزی

رفت، روی آن نشست. ۵.

دست یافت، بر آن مسلط شد. ۶. به سرکمال رسید.

جوانیش بسرآمد. ۸۰ - إلیه : آهنگِ وی کرد. ۹۰ - الطعام : خوراکِ خوب بخته شد. ۱۰۰ - ت الأَرْض :

کردن کارمندان پیش از رسیدن به سن بازنشستگی.

الإستيراد ۱. مصد إستورد و ۲. [بازرگانی]: وارد
ساختن کالای تجارتي از خارج کشور.

۱. الأمر: آن کار آسان شد.
۲. له الأمر: کار برای او فراهم و امکان پذیر شد.

الإِسْتِيفَاحُ : ١. مَصْدَرُ إِسْتَوْضَحَ وَ ٢. [قانون]: پرسش و توضیح خواستن نمایندگان مجلس از وزیران.

بیدار شد. ۲. - للأمر: نسبت به موضوعی آگاهی یافت

و هشیار شد. ۳- ۵: او را از خواب بیدار کرد. ۴-
الخلخال و نحوه من الحلی: پای برنجن (خلخال) و جز

آن صدا کرد، همان گونه که چون صدایی از آن برنخیزد
گویند: نام = خوابید، خاموش شد.

اِسْتَيْقَنَ اِسْتَيْقَانًا (ی ق ن) الامر و به : آن کار را به یقین دانست، یقین کرد. مانند اُيَقِّنَ است.

اِسْتِیْقَۃٔ اِسْتِیْقَاحاً (وق ۵): فرمانبرداری کرد.

ضبط کالا یا اعلام مالکیت دولت بر پاره‌ای از کالاهای
وضع بد، دستیابی بر مالی مباح.

اِسْتِيْمَانًا (ی م ن) ۱۰ بکذا: به آن چیز تبرک
جُست، آن را به فال نیک گرفت. ۲۰ ~ ۵: او را سوگند

داد.

إِسْتِنَهَارَ إِسْتِنَهَاراً (و)

خود را از دست داد. ۲.

کرد، آن را ادامه داد،

الإنسجار : ۱. مصد أسخَر. ۲. گیاه «سحار» را چرید. ← سحار.

الإنسجارة : گیاهی است که شتر را فربه کند. ← سحار. **الأنسجال** ج: سخل.

أَسَحَّتْ إِنْسَاجاً : ۱. او را تباه کرد، از بین برد، ۲. ~ الشَّعَر : موی را از بیخ برکنند، آن را ریشه کن کرد. ۳. ~ ت التجارة : داد و ستد با حرام آمیخته و نامشروع شد. **الأنسخت** : سال یا جای خشک و بی علف. مؤ : سَخْتاء. ج : سَخْت.

أَسَخَرَ إِنْسَجاراً : ۱. هنگام سپیده دم وارد شد. ۲. وقت سحر رفت.

أَسَخَفَ إِنْسَافاً : ۱. ت الريح السحاب : باد ابرها را برد. ۲. ~ السَّخْفَة : بیه پشت حیوان را فروخت.

الأنسُخْفان : گیاهی که گمان می رود گونه ای از لوسیمایوس باشد، حَبَقُ النَّهْرِي، قصب الذَّهَبِي. Lysimachie(F)

أَسَحَقَ إِنْسَاقاً : ۱. بسیار دور شد. ۲. ~ ه : او را دور گرداند. ۳. الثَّوْبُ : جامه کهنه شد. ۴. ~ ه : او را هلاک کرد. ۵. ~ الضَّرْعُ : پستان از بی شیر خشک شد و به سینه چسبید. ۶. ~ حَقَّ و البعير : سپل (شکاف کف پای شتر) ساییده شد.

أَسَحَلَ إِنْسَاحاً : ۱. الرجل : او را وارد کرد که آن مرد را دشنام دهد. ۳. ~ الحبل : ریسمان را یک لا تابید. ۴. ~ ه الشيء : او را واداشت که آن چیز را بتراند.

الأنسحل : نرم. مؤ : سَخَلاء. ج : سَخَل. **الإنسحل** : درخت اراک که از شاخه های آن مسواک و چوب دندان سازند.

الأنسخلان : جوان بلند بالای فروهشته موی. مؤ : أَسْخَلَانَة.

الأنسحلة ج: سحال.

أَسَحَمَ إِنْسَاحاً ت السماء : آسمان بارید.

الأنسخم : ۱. سیاه. ۲. ابر سیاه. ۳. گیسو، شاخ. ۴. نوک پستان. ۵. مُشْك شراب. ۶. خونی که سوگند خوران دست خود را درون آن کنند.

الأنسجان ج: سِجَن.

أَسَجَّحَ إِنْسَاحاً : ۱. سخن نرم و روان گفت. ۲. ~

الوالي : حاکم با وجود قدرت به نیکی عفو و بخشش کرد.

الأنسجج : ۱. زیبا و نیکوی معتدل. ۲. آدم میانه رو و نیک. مؤ : سَجَّحاء. ۳. شتر لب نازک. ج : سَجَّج.

أَسَجَّدَ إِنْسَاجاً : ۱. سر فرود آورد و کج کرد. ۲. ~ عینه : چشمش را بست، چشمش را فرو خواباند. ۳. ~ إليه : با چشم خمار پیوسته به کسی نگریست.

الأنسجد : آن که پایش ورم کرده است. ۲. پای ورم کرده. مؤ : سَجْداء. ج : سَجْد.

الأنسجر : ۱. حوض یا استخر گل آلود که رنگ آبش به سرخی زند. ۲. آن که سفیدی چشمش سرخ شده باشد.

۳. شیر نیزار از لحاظ سرخ بودن چشمش. ج : سَجْر.

أَسَجَّفَ إِنْسَافاً : ۱. اللَّيْلُ : شب بسیار تاریک شد. ۲. ~ البیتر : پرده را اندخت. ۳. ~ البيت : به یکی از دو پاره در پرده آویخت.

أَسَجَّلَ إِنْسَاجاً : ۱. پرخیز و برکت شد. ۲. ~ ه : در حق او بخشش بسیار کرد، بسیار به او بخشید. ۳. ~ الحوض : حوض را پر کرد. ۴. ~ الكلام : سخن را به درازا کشید، پُرگفت. ۵. ~ الشيء : آن چیز را رها کرد. ۶. ~ له : به او نامه نوشت، چیزی را قید و ثبت کرد. ۷. ~ الناس : مردم را ترک کرد.

الأنسجل (پستان) درشت و آویزان. ج : سَجَل. **أَسْجَلَت** الماشية : گله به کشتزار رها شد.

أَسَجَّمَ إِنْسَاجاً : ۱. السحاب : ابر همچنان پیوسته بارید. ۲. ~ ت العين الدمع : دیده همچنان اشک ریخت.

الأنسجوة : کلام مسجع و آهنگین. ج : أساجيع.

أَسَجَّى إِنْسَاجاً (س ج و) : ۱. البحر : دریا آرام شد. ۲. ~ ت البئر : چاه پر آب شد. ۳. ~ ت الناقة : شتر پرشیر گشت. ۴. ~ الشيء : آن را پنهان کرد، پوشاند. ۵. ~ ه :

آن را آرام و ساکن گرداند.

الأنسحات ج: سَحْت.

الأنسحار ج: ۱. سَحَر. ۲. سَحَر. ۳. سَحَر.

أشد و أشد و آساد و أشد و أشود و أشدان. ۲. مص أشد.
 ۳. شجاع. ۴. داء الأسد: بیماری جذام. ۵. حصّة
 الأسد: بیشترین سهم. ۶. [نجوم]: «صورة الأسد»: صورت فلکی اسد، برج شیر. ۷. [نجوم]: «الأسد الأصغر»: صورت فلکی اسد اصغر، شیر کوچکتر. ۸. [گیاه شناسی]: ناب الأسد: کاسنی بیابانی. ۹. [گیاه شناسی]: «حشيشة الأسد»: جعفریل، گیاهی است انگلی از تیره گلک، علف جالیز، گلک.

الأسد و الأسد ج: أسد.

الأسداء ج: سدی.

الأسداد ج: ۱. سَد. ۲. سَد.

الأسداس ج: سُدس.

الأسداف ج: سَدَف.

الأسدال ج: ۱. سِذَل. ۲. سِذَل. ۳. سِذِل.

الأسدام ج: ۱. سِدِیم. جج سُدَم. ۲. سَدَم. ۳. سَدِم. ۴. سَدَم.

الأسدان ج: سِذَن.

الأسدان ج: أسد.

أسد البحر: شیر دریایی.

الأسدة: ماده شیر. ۱. لَبْوَة.

الأسدة: همه جانوران گوشتخوار، گوشتخواران. ۲. [کیهان شناسی]: دایره‌ای در آسمان که زمین در ظرف یک سال گردش انتقالی خود آن را می‌پیماید.

أسد إسداداً (س د د) ۱. طالب راستی و صواب شد.

۲. به راستی و درستی دست یافت. ۳. - الشيء: آن چیز راست و درست بود. ۴. - ه القارورة: او را واداشت که در آن شیشه را ببندد.

الأسد: ۱. صائب رأی، استوار اندیش. ۲. راست و محکم و استوار. ج: سَد.

الأسدة ج: سِداد.

الأسدران: دو جانب دوش، کتفها. ۲. [تشریح]: دو رگ زیر شقیقه در دو چشم.

أشدس إسداساً ۱. القوم: آن گروه شش تن شدند. ۲. - جمال القوم: شترانشان در ششم روز به آبشخور در

الأسخمان: ۱. سیاه از هر چیز. ۲. تیره‌ای از درخت باشد.

الإسحمان: بسیار گند مگون، سبزه تند.

إسحنقر إسحنقاراً (س ح ف ر - س ح ف) ۱. الفرس: اسب تند دوید. ۲. - فی منطقة: در سخن گفتن درنگ نکرد و زود گذشت. ۳. - الخطيب في خطبته: به سخن ادامه داد، دنباله سخن خود را گرفت. ۴. - المطر: باران بارید. ۵. - الطريق: راه راست و هموار شد. ۶. - ت الجفنة: کاسه بزرگ پر شد.

الأسخوان: ۱. زیباروی بلندبالا. ۲. پرخور.

أسحى إسحاءً (س ح و) ۱. الطين: گل را از روی زمین تراشید. ۲. - الكتاب: کتاب را با (سحاة) پوستی نازک شیرازه‌بندی و صحافی کرد مانند سحی است.

الأسخات ج: سَخَت.

الأسخاد ج: سَخَد.

أسخط إسخاطه: او را به خشم آورد.

أسخف إسخافاً ۱. ۲. او را سبک عقل گردانید. ۲. - ه: او را سبک کم عقل یافت. ۳. - الرجل: دارایی آن مرد کم و ناچیز شد. ۴. کارهای سبک و بی ارزش کرد.

أسخل إسخالاً ۱. الأمر: آن کار را به تأخیر انداخت. ۲. - ت الشاة: میش بچه دار شد.

الأسخم: سیاه. مؤ: سخماء. ج: سخم.

أسخن إسخاناً ه: آن را گرم کرد مانند سخن است.

الأسخياء ج: سَخِي.

أسد - أسداً ۱. الکلب بالصید: سگ را به شکار برانگیخت، دنبال شکار رها کرد. ۲. - بین الکلاب: میان سگان را بهم زد و آنها را برهم شورانید. ۳. - بین القوم: میان مردم فساد کرد، فتنه برانگیخت، پس او آسید: فتنه‌انگیز و فساد کننده است.

أسد - أسداً ۱. همخوی شیر شد، خوی شیر یافت. ۲. - علیه: بر او جرأت یافت و دلیری نمود، پس او آسید یعنی چون شیر دلیر و باجرأت است. ۳. از دیدن شیر وحشت کرد (از اضداد).

الأسد: ۱. شیر، جانور درنده از راسته گربه‌سانان. ج:

اُسِرَ - اُسْرًا و اُسِرًا اُسْرًا مج: پیشابش بند آمد، شاش بند شد، پس او ماسور: دچار بیماری حبس البول است.

الْأُسْرُ: ۱. مصد اُسْرُو ۲. حبس. ۳. نیرو. ۴. تمامی، همه یک چیز «هذا الشيء لي بأُسْرِهِ» این چیز تماماً مال من است. ۵. آفریدن، آفرینش. ۶. شدت، سختی. **الْأُسْرُ وَالْأُسْرَاتُ** ج: اُسْرَة.

الْأُسْرُ ج: اسار و اسارة. **الْأُسْرُ:** شاش بند شدن، بند آمدن پیشاب، حبس البول. **اُسْرًا اِسْرَاءً** (س ر ا) ت السمكة: ۱. وقت تخم ریزی ماهی فرارسید. ۲. ماهی تخم بسیار ریخت.

الْإِسْرَاءُ: ۱. مصد اُسْرَى و ۲. نام سورة هفدهم قرآن. **الْأُسْرَاءُ** ج: اُسِير.

الْأُسْرَابُ ج: ۱. سَرَب. ۲. سِرَب.

الْأُسْرَارُ ج: ۱. سِر. ۲. سَر. ۳. سَرَر.

الْإِسْرَاعُ: شتافتن، شتاب دادن، تند کردن حرکت.

الْإِسْرَافُ: ۱. مصد اُسْرَفَ و ۲. فی شیء: زیاده روی و اسراف بیش از اندازه در چیزی. «أَكَلَهُ إِسْرَافًا»: آن را با شتاب و بسیار خورد.

اُسْرَبَ اِسْرَابًا الْمَاءَ: آب را ریخت و روان ساخت.

الْأُسْرُبُ ف مع: ۱. سرب. ۲. ماده ای مرکب از گرد زغال و اندکی آهن که برای ساختن مغز مداد به کار می رود، سرب سیاه، گرافیت.

الْأُسْرَة: گروه، خانواده، خاندان، خویشان. ۲. «أُسْرَة الجريدة»: اعضای هیئت تحریریه و گردانندگان روزنامه یا مجله (که در حکم یک خانواده تلقی می شوند). ۳. زره سخت و محکم. ج: اُسْر و اُسرات.

اُسْرَجَ اِسْرَاجًا ۱. السراج: چراغ را روشن کرد. ۲. الفرس: اسب را زین کرد. ۳. الشيء: آن چیز را آراست و زینت داد.

اُسْرَدَ اِسْرَادًا ۱. الشيء: آن چیز را سوراخ کرد، شکاف. ۲. الشيء: آن را سوراخ و منگنه کرد.

اُسْرًا اِسْرَارًا (س ر ر) ۱. او را شادمان کرد. ۲. السر: راز را پنهان کرد. ۳. ه: آن را آشکار و اظهار

آمدند. ۳. - الجمل: شتر دندانهای نیش خود را انداخت.

اُسْدَفِ اِسْدَافًا ۱. اللَّيْل: شب تاریک شد. ۲. خوابید.

۳. چشمهای کسی از گرسنگی یا پیری تار گردید. ۴. - ت المرأة القناع: زن روسری یا روبند بر چهره انداخت.

۵. - عن الشيء: از آن چیز دست کشید، کنار رفت، کنار گرفت. ۶. وارد روشنایی شد. ۷. - الفجر: سپیده

دمید، هوا گرگ و میش شد. ۸. «اُسْدِفَ الباب»: در را بازکن تا اتاق روشن شود. ۹. «اُسْدِفَ الباب أو الشباك»: از جلو در یا پنجره کنار برو. ۱۰. - السراج: چراغ را روشن کرد. ۱۱. - عنه: از او دور شد.

الْأُسْدَفُ: سیاه، تار. مؤ: سَدَفَاء

اُسْدَلِ اِسْدَالًا ۱. الشَّعْرَ أو اِلِسْتَر: موی یا پرده را فروهشت، پایین انداخت. ۲. - على الأمر: آن کار را به خود فرو گذاشت و به فراموشی سپرد، بر آن پرده نسیان افکند.

الْأُسْدَلُ ج: سِدَل.

الْأُسْدِلَة ج: سَدِيل.

الْأُسْدِيَّة ج: ۱. سِدَان. ۲. سَدِين.

اُسْدَى اِسْدَاءً (س د ی) ۱. اِلَیه معروفًا: به او سودی رساند. ۲. - اِلَیه: به او نیکی و احسان کرد. ۳. - الثوب: تارهای پارچه را کشید و برای بافتن آماده کرد.

۴. - الأرض: زمین را ترک کرد. ۵. - بين القوم: میان مردم آشتی داد. ۶. - الأمر: آن کار را رها کرد و به حال خود گذاشت. ۷. - الماجة: به حاجت خود رسید. ۸. (س د و) - بیده: دست خود را دراز کرد. ۹. - نصيحة له: او را نصیحت کرد.

الْأُسْدِيَّة ج: ۱. سَدِي. ۲. سَدَى (الر). ۳. سَدَاة.

الْأُسْدِي، الْأُسْدِي: ۱. پارچهای که تارهای آن از طول بافته شده یا شد. ۲. تار جامه.

اُسْرَ - اُسْرًا و اِسَارًا ۱. او را اسیر کرد. ۲. او را دستگیر کرد.

اُسْرَ - اُسْرًا و اِسَارَة ه: او را با رسن بست.

الْأُسْر: شیشه، آبگینه.

الأُسْرِيقُونَ یو مع: اکسید سرب که سرخ رنگ است. سرنج.

أَسْءَلُ ۱. البناء: ساختمان را پی ریزی کرد. ۲. ه: او را به خشم آورد. ۳. ه بین القوم: میان آنان فتنه و آشوب افکند. ۴. ه النحل: زنبور عسل پلیدی افکند. الأَسَس: پایه، بنیاد، اساس، پی، زیربنای هر چیز. ج اول: اساس و اساسات. ج دوم: أُسُس.

الأَسْ وَالْإِسْ وَالْأُسْ: ۱. پایه، بنیاد، اصل هر چیز. ۲. بازمانده خاکستر در اجاق، و گویند: نشان از هر چیز. ۳. قلب انسان. ج: إساس. ۴. [ریاضیات]: عدد یا حرفی که به نشانه توان عددی دیگر بالای آن گذارند، توان، نما. الأُسُس ج: ۱. أساس. ۲. جمع دُوم أُسُس.

الأَسَاد: مرتبی شیر، شیربان، رام کننده شیر. الأساس ۱. قایم برای مبالغه. ۲. سخن چین و نقامی که با دروغ سازی میانه مردم فساد می کند.

إِسْقَاطٌ إِسْقَاطٌ (تَسْقَاطٌ تَسْقَاطٌ، به قاعده ابدال و ادغام: سَقَاطٌ سَقَاطٌ ← إِسْقَاطٌ إِسْقَاطٌ): ۱. افتاد، سقوط کرد. ۲. سرازیر شد. ۳. پشت سرهم فرو ریخت. «هَزَى إِلَيْكَ بِجَذَعِ النَّخْلَةِ [تَسْقَاطٌ (یا) يَتَسْقَاطُ]: علیک رَطْباً جَنِيّاً»: (ای مریم) شاخ خرما را به سوی خود بجنیان تا خرمای تازه بر تو فرو ریزد. (قرآن، مریم، ۱۹، ۲۵) به بعضی قرائتها بسته به اینکه مسنداًلیه جذع باشد یا نخلة.

أَسَسْتُ تَأْسِيساً (أَسَسْتُ) ۱. البناء: ساختمان را بنیاد نهاد، پی ریزی کرد. ۲. [عروض و قافیه]: ه القافیه: در قافیه حرف تاسیس قرارداد و آن الفی است که میان قافیه و حرف زوی واقع شود.

أَسَلْتُ تَأْسِیلاً (أَسَلْتُ) الحدید: آهن را چون گیاه اسل گردانید، آن را نرم و تیز و بَرّا ساخت. أَسَى تَأْسِیةً، تَأْسَاءً (أَسَى و أَسَى) ۱. ه: آن را علاج و چاره جویی کرد. ۲. ه الضعیف: ناتوان را یاری کرد. ۳. ه بین القوم: میان آنان را اصلاح کرد، آشتی داد. ۴. (أَسَى ی) ه المخرون: غم زده را دلداری و تسلی داد. الأَیْسِی [ریاضیات و جبر]: توان، نماینده قوه.

کرد. ه إلیه المودّة: دوستی خود را به او اظهار کرد. ه السیر: راز را آشکار کرد (از اضداد است). ۴. ه إلیه کذا أو به: با او نهانی سخن گفت، در گوش او چیزی گفت. ه و إِذْ أَسَرَ التَّبِیُّ إلی بعضی از واجه حدیثاً: و هنگامی که پیامبر پنهانی به یکی از زنانش سخنی را گفت. (قرآن، التحریم، ۱۰) ۵. ه: آن را سرّ تلقی کرد، آن را راز دانست.

الأساس: سخن چین و مفسد.

الأسر ۱. افع: فربه تر، درشت تر. ۲. میان تهی، پوک. ۳. چوب آتشزنه میان تهی. ۴. مرد ناخوانده یا بیگانه در میان کسان. ۵. [پزشکی]: آن که به بیماری ورم شکم دچار باشد. و بیشتر در مورد شتر بکار می رود.

الأسیر ج: ۱. سیرار. ۲. سریر.

أَسْرَعَ إِسْرَاعاً فی السیر: شتاب کرد، تند رفت.

أَسْرَفَ إِسْرَافاً ۱. فی الإنفاق: در خرج اسراف و زیاد روی کرد و مال را از بین برد. ۲. خطا کرد. ۳. عقلت ورزید. ۴. ناآگاه شد.

الأُسْرُف ف مع: سرب ه أُسْرِب.

الأُسْرُوب ف مع: سرب ه أُسْرِب و أُسْرَف.

الأُسْرُوجَة ۱. سخن دروغ. ۲. سخن آراسته و فریبنده. ج: أسارنج.

الأُسْرُوع [گیاه شناسی]: شاخه کوچکی که از بیخ درخت تاک روید، یا جوش رز. ۲. آبداری و درخشندگی دندانها. ۳. [زیست شناسی]: کرمکی سفید با سری سرخ. ۴. کرم حشرات پیش از تبدیل شدن به پروانه، لازو. ج: أساربع. «أساربع الذهب»: رشته های طلا.

أَسْرَى إِسْرَاءً (س رو): شبانه راه رفت. ۲. ه أو به: او را شب هنگام سیر داد، به جایی برد. ۳. ه الشیء عنه: آن چیز را از خود یا از کسی کند و دور انداخت. ۴. (س رو) به سوی (سراة) بلندترین جزء هر چیز، یا قلّة کوه رفت.

الأسری ج: أسیر.

الأسریاء ج: سَری.

الأسطر ج: سطر.

الإسطار و الأسطار و الإسطارة: آنچه نوشته و مسطور می شود. ج: أساطیر.

الإسطاطیقی یو مع: دانش زیبایی شناسی، علم الجمال. ایسته تیک.

إسطاع إسطیاعاً (ط و ع): قادر شد، توانایی یافت. مانند إسطاع است.

الأسطال ج: سطل.

الإسطام: انبر آتش، آتش کاو که بدان آتش را به هم زنند و زیرورو کنند تا برافروزد.

الأسطان (دخیل مع): ظرف مسین یا رویین.

الأسطبة: آنچه از کتان به هنگام صاف کردن آن فرویزد، زواید و تفاله کتان. ← **أسطبة**.

الإسطبل لا مع: طویله، جایگاه ستور. ج: إسطبلات **الإسطبلات** ج: إسطبل.

أسطر إسطاراً ۱. الشیء: در خواندن آن چیز خطا کرد و چند سطر جا انداخت. ۲. اسم فلان: از سطری که نام وی در آن بود در گذشت.

الأسطر یو مع: نوعی گل از تیره مرکبان که در بیشتر سرزمینها می روید. گل ستاره. Aster(S)

الأسطر ج: سطر.

الأسطرغالوس یو مع: نوعی از گیاهان علفی از تیره پروانه واران و غلاف داران که صد گونه آن شناخته شده است. از نامهای دیگرش «مخلب العقاب»: پنجه شاهین و «الخنزروث» و «القداد» است. Astraghalos(E)

الأسطراون یو مع: نوعی نرم تن دوکفه ای که در آبهای شور زندگی می کند و خوردنی است. نوعی گوش ماهی.

Ostrea(S)

الأسطرلاب یو مع: اسطرلاب، ستاره یاب، ابزاری که برای اندازه گیری موقع و ارتفاع ستارگان بکار می رود.

الأسط: مرد پا دراز. مؤ: سطاء. ج: سطا.

الأسطغ: مرد گردن دراز. مؤ: سطاء. ج: سطغ.

الأسطعة ج: سطا.

الأسطقیس و الأسطقیس و الإسطقیس یو مع: ۱.

اصل، ماده، هیولا. ۲. عنصر. بر عناصر چهارگانه آب و خاک و هوا و آتش اطلاق می شود. ج: أسطقتات و إسطقتات.

الأسطم و الأسطمة و الأسطم و الأسطمة: ۱. میانه دریا. ۲. میانه تاریکی یا دل تاریکی شب. ۳. بهترین و شرافتمندترین مردم، اشراف قوم. ۴. اصل و اساس.

الأسطوان ف مع: ۱. ستون. (خطط). ۲. (مرد) لنگ دراز، پشت دراز. ۳. (شتر) دراز گردن بلند اندام.

الأسطوانة ف مع: ۱. ستون، ستون کشتی، دکل. ۲. استوانه. ۳. صفحه گرامافون. ۴. هریک از پاهای ستور.

ج: أساطین، أساطنة، أسطوانات. ۵. أساطین: اشخاص میزز و نام آور در علوم و فنون.

الأسطورة: ۱. افسانه. ۲. داستانهای کهن ملی، داستان باستان. ۳. آنچه بنویسند و مسطور شود. ۴. سخنان پوچ و باطل. ج: أساطیر. ۵. «علم الاساطیر»:

میتولوژی، اسطوره شناسی، افسانه شناسی.

الأسطوری: افسانه ای، داستانی.

الأسطول یو مع: ۱. یک دسته کشتی مسافربری. ۲. - التجاری: ناوگان بازرگانی. ۳. - الحری: ناوگان جنگی. ۴. یکانی از هواپیماهای جنگی. ج: أساطیل.

أسطی إسطاء (س ط و) ۱. علیه: بر او حمله کرد و چیره شد، بر او پرید. ۲. ه: او را حمله ور ساخت.

الأسعاء: ساعات شب و روز.

الأسعار ج: یغیر.

الأسعاف ج: سغف.

الإسعاف: ۱. مصد أسعف و ۲. هیئت پزشکی و امدادی که در حوادث و تصادفات با و سایل پزشکی و اتومبیل اورژانس به کمک آسیب دیدگان و بیمار می رسد. ۳.

«- العام»: مؤسسه ای رسمی که کمک های مالی و بهداشتی و غیره را بین در ماندگان پخش می کند.

صندوق تأمین اجتماعی جمعیت خیریه امداد رسانی. ۴. «مکتب -»: جایی که به بیماران بی بضاعت داروی رایگان می دهد. ۵. «- الأولى، إسعافات أولیة»:

درمانهای نخستین، کمکهای اولیه پزشکی. ۶. «سیارة

کسب واداشت. ۲. ~ القوم به: آنان به جست و جوی او پرداختند.

الأُسغان ج: سُغن.

أُسغَبَ إِسْغَاباً الرَّجُلُ: آن مرد گرسنه شد، در گرسنگی درآمد، دچار قحطی شد.

أُسْغِمَ إِسْغَاماً ۱. ۰۵: به دل او آزار رسانید. ۲. ~ الولد: کودک را به ناز پرورد.

أُسِفَ - أَسْفَأَ ۱. ۰۱: علیه: بر او غم خورد و برایش متأسف و اندوهگین شد، دلش به حال او سوخت، پس او آسف و أَسْفان: اندوه خوار و غمگسار است. ۲. ~ علیه: بر او خشم گرفت، پس او آسف: خشمگین است و اگر کسی زود اندوهگین یا خشمگین گردد آسف یا أسوف: زود خشم است. ۴. ~ له: برای او غصه خورد.

الأُسْف: ۱. ۰۱: مصد آسف و ۲. حسرت و اندوه. ۳. پشیمانی، افسوس. «یا أَسْفی و یا أَسْفأ علی کذا»: واندوها، واحسرتا که برای دریغ خوردن و افسوس برچیزی گویند.

الأسفَاء ج: أَسِيف.

الأسفار ج: ۱. ۰۱. سَفَر. ۲. سیفر.

الأسفاط ج: سَفَط.

الإِسْفانَخ: اسفناخ ← الإِسْباناخ.

الأسْفَح: طاس، بی مو. مؤ: سَفْحاء. ج: سَفْح.

أُسْفِرَ إِسْفاراً ۱. ۰۱: الوجه: چهره کسی روشن و زیبا شد، درخشید. ۲. ~ الصبغ: صبح روشن شد. ۳. ~ الرجل:

آن مرد در روشنی صبح درآمد، صبحگاه سفر کرد. ۴. نقاب از چهره برداشت، صورتش را نشان داد. ۵. ~ ت الحرب: جنگ شدت یافت. ۶. ~ مقدّم رأسه: موی جلو سرش ریخت. ۷. ~ ت الشجرة: برگهای درخت ریخت. ۸. ~ الجمل: بر بینی شتر افسار و حلقه آهنی بست. ۹. ~ المعركة عن كذا: درگیری بدانجا رسید فیصله یافت.

الأسْفراج: معد: مارچوبه، مارگیا، هلیون، اسپاراگوس. الأسْفِرَة ج: سیفار.

الأسْفَع ۱. ۰۱: سیاه مایل به سرخی. ۲. جامه تیره. ۳. گاو

~: آمبولانس، اتومبیل کمکهای پزشکی فوری.

الأُسعان ج: سُغن.

أُسْعِدَ إِسْعاداً ۱. ۰۱: او را سعادتمند و خوشبخت

ساخت. ۲. ۰۵: او را نیکبخت یافت. ۳. ~ ه الله: خداوند او را کامروا گردانید (یا به صیغه دعا) توفیقش دهد. ۴. ~ ه علیه: او را کمک و یاور وی کرد.

الأُسْعِد: بیماری ای چون گری که شتر را لاغر کند.

الأُسْعُد ج: سغد.

أُسْعَرَ إِسْعاراً ۱. ۰۱: النار: آتش را برافروخت. ۲. ~ الشیء: (سعر) یعنی نرخ و بهای آن را معین کرد. ۳. ~ الجمل الجمال: آن شترگر دیگر شتران را مبتلا کرد.

الأُسْعَر ۱. ۰۱: مرد کم گوشت و لاغر و رنگ پرنده. ۲. تیره گون، آن که رنگش به سیاهی زند. مؤ: سَعراء. ج: سَعْر.

أُسْعَطَ إِسْطاعاً ۱. ۰۱: الدواء: دارو در بینی او ریخت. ۲. ~ ه الرمح: نیزه بر بینی او زد. ۳. ~ العلم: در فهمانیدن دانش به او میالغه و کوشش بسیار کرد.

الأُسْعِطَة ج: سَعِيط.

أُسْعِفَ إِسْعافاً ۱. ۰۱: بحاجته: نیاز او را برآورده کرد، خواهش او را انجام داد. ۲. ۰۵: علی الأمر: به او در کارش کمک کرد. ۳. ~ المريض: دارو به بیمار داد. به درمان بیمار شتافت. ۴. ~ الشیء: آن چیز نزدیک شد. ۶. ~ إلیه: به او روی آورد. ۷. ~ له الصيد: صید چندان نزدیک شد که صیاد توانست شکارش کند. ۸. ~ الحاجة: هنگام نیاز فرارسید.

الأُسْعَف ۱. ۰۱: (شتر) مبتلا به موی ریختگی شبیه گری در اطراف دهان که بدان «شیرینه» گویند. ۲. (اسب) سفید پیشانی آمیخته با سیاهی.

أُسْعَلَ إِسْعالاً ۱. ۰۱: او را شادمان کرد و به نشاط آورد. ۲. ~ ه: او را با زحمت و سختی به حرکت و جنبش در آورد. ۳. ~ ه: او را همچون غول گرداند. ۴. ~ ه الشیء: آن چیز او را به سرفه انداخت.

أُسْعِنَ إِسْعاناً الرَّجُل: آن مرد برای خود سایبان و سقفی بزرگ فراهم کرد.

أُسْعَى إِسْعاءً (ع س ع) ۱. ۰۱: او را به کار و کوشش و

وحشی. ۴. پرنده‌ای شکاری مانند عقاب، چرغ. مؤ: سفعاء. ج: سَفْع.

أَسْفَ اسفافاً (س ف ف): ۱. در پی کارهای دون و پست رفت. ۲. الطائر: پرنده نزدیک زمین پرواز کرد، ت السحابة: ابر به زمین نزدیک شد. ۳. گریخت. ۴. الجمل: به شتر علف خشک داد. ۵. الفرس اللجام: بر اسب لگام زد. ۶. الجرح الدواء: دارو را روی زخم ریخت یا افشاند. ۷. ورق النخل أو الحصير: برگ خرما یا بوریا را بافت. ۸. الشیء: اجزای چیزی را به هم چسباند. ۹. الامر: به آن کار نزدیک شد، رسید. ۱۰. النظر: تیز نگریست. ۱۱. الرجل: آن مرد به دنبال کارهای دقیق رفت. ۱۲. ما منه بتافه: به هیچ چیز از آن دست نیافت.

أَسْفَقَ اسفافاً ۱. الباب: در را محکم به هم زد و بست. ۲. الغنم: گوسفند را در روز فقط یک بار دوشید. ۳. الحائك الثوب: بافنده پارچه را محکم و فشرده بافت.

الأسفل افع: پست‌تر، پایین‌تر، فرودتر. مؤ: سَفَلَى. ج: أسافل.

الأسفلت (دخیل مع): اسفالت، قیراندود کردن.

الاسفنج یو مع: جاننداری دریایی، از جانوران گیاهی شکل، اسفنج، ابرمرده. Sponge(E)

الاسفنجیات: تیره جانوران اسفنجی، اسفنجیها. **الاسفند**: گیاه و دانه اسفند، اسپند، سپند، خردل سفید.

الاسفندان یو مع: درختی از تیره چلیپائی‌ان. در سوره آن را قَنِب نامند. Maple(E)

الاسفنت، الاسفنت: ۱. نوعی شراب که از آمیختن چند نوع به دست می‌آورند. ۲. عالیترین شرابها. **أَسْفَه اسفاهاً** ۱. الله الماء: خدا او را به بیماری استسقاء دچار کرد که هرچه آب می‌خورد سیر نمی‌شود.

الاسفنهسالار: ف مع: سپهسالار، فرمانده سپاه.

(خطط).

الاسفنهسالار ف، مع: سپهسالار، سالار و رئیس سپاه. (خطط).

أَسْفَى اسفأ (س ف ی): ۱. خاک را برداشت و برد. ۲. ت الريح التراب: باد گرد و خاک بلند کرد. ۳. ت الريح: باد وزیدن گرفت. ۴. بی‌خرد گردید. ۵. ه: او را به سبکسری واداشت. ۶. به: به او گزند ویدی رساند. (س ف و). ۷. الزرع: اطراف خوشه کشت سفت شد. ۸. ت الناقة: ماده شتر لاغر شد.

الأسفی: ۱. (ستور) تیزرو. ۲. (اسب) کم موی پیشانی. ۳. «ريح سفواء»: باد تند، گردباد.

الاسفنداج ف مع: سفیداب ← الاسفنداج.

الاسفندباجا ف مع: شوربای ساده. (خطط).

الاسفین و السفین یو مع: آلتی فلزی که برای شکافتن چوب بکار می‌رود، گاو (گوه)، فانه.

الاسفینی: ۱. خط میخی، خط پیکانی. ۲. گوه شکل، میخی شکل، سه گوش. ۳. [تشریح]: مربوط به سر استخوان میخی معج پا.

الأسقاط ج: ۱. سقط. ۲. سقط.

الاسقاط: مصد أسقط ۲ [پزشکی]: افکندن جنین پیش از وقت، بچه انداختن. ۳. حذف کردن و افکندن از چیزی.

۴. [هندسه]: الأفقی أو العمودی أو التعمدی: تصویر افقی یا عمودی یا تصویر ترسیمی بر دو سطح قائم و افقی عمودی بر یکدیگر. ۵. هندسه الأسقاطیة: هندسه فضائی، هندسه اجسام برجسته.

الأسقاع ج: سَفْع.

الأسقام ج: شَقَم.

أَسْقَب اسقاباً ۱. الشیء: آن چیز نزدیک شد. ۲. الشیء: آن چیز را نزدیک کرد. ۳. ت الناقة: ماده شتر پیاپی بچه نر زاید.

الأسقَب ج: سَقَب.

أَسْقَر اسقاراً ۱. النخلة: خرما بن دارای شیره شد. ۲. النخلة: خرما بن شیره خود را روان کرد، از آن شیره چکید.

اسقومری، طراخور. Scomber(S)

الْإِسْقَمْرِيَّات : تیره‌ای از ماهیهای استخوانی که اسقومری سر تیره و شاخص آنهاست، اسقومریها. Scomberidae(E)

الْإِسْقَنْقُور و السَّقَنْقُور یو معد: نوعی از خزندگان از تیره سوسماران کوتاه دندان، ریگ ماهی، سقنقور.

الْإِسْقَنْقُورِيَّات : تیره‌ای از سوسماران کوتاه دندان که از جمله آنها ریگ‌ماهی، و رل‌ماهی و سمندر است. سقنقوریه‌ها.

أَسْقَى إِسْقَاءً (س ق ی) ۵۰۱: او را آب داد، آب نوشاندش. ۲: برای او آب معین کرد. ۳: او را به سوی آب راهنمایی کرد. ۴: به المطر: برای او آب باران فرستاد. ۵: به او «سقیاً لک»: گوارا باد یا «سقاک الله»: خدایت سیراب کناد گفت. ۶: او را عیب کرد.

الْأَسْقِيَّات ج: سقاء.

الْأَسْقِيَّة ج: سقاء.

الْإِسْقِيل یو معد: پیاز دشتی که گلی است از تیره زنبقیها.

الْإِسْكَاب: اسکاف، کفشدوز، کفشگر.

الْإِسْكَابَة: تگه چوبی که در دهانه مشک یا بشکه می‌کنند و در آن را می‌پندد، دهانه‌بندِ مشک.

الْأَسْكَات (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد): ۱. بقایای هر چیز. ۲. دسته‌های پراکنده مردم. ۳. روزهای معتدل پس از گرمای تابستان. ۴. اوباش و اراذل.

الْإِسْكَاتَة: خاموشی و سکوت کوتاه در میان قرائت یا سخن گفتن، وقفه در سخن.

الْأَسْكَان ج: ۱. سکن. ۲. سکن.

الْأَسْكَان (به صیغه جمع): خوراکیها.

الْأَسْكَبَة سر معد: اُسْكَفَة، آستانه در.

أَسْكَتْ إِسْكَاتاً ۵۰۱: او را ساکت و خاموش گردانید. ۲: الرجل: آن مرد از سخن بازماند و کلامش قطع شد.

۳: عن الشيء: از آن چیز روی گردانید. ۴: ت حرکت: حرکت و جنبش آن از میان رفت و ساکن شد.

أَسْقَطَ إِسْقَاطاً ۱۰ الشیء: آن چیز را انداخت، به زمین زد.

۲: ت المرأة الولد: زن بچه‌اش را انداخت، سقط کرد. ۳: له: به او ناسزا و سقط گفت. ۴: فی قوله او فعله: در گفتار یا کردار خود خطا کرد. ۵: ه: مقام او را پست کرد. ۶: ه: او را به دشنام دادن یا خطا کردن یا دروغ گفتن یا اظهار چیز بی‌وادی کرد. ۷: کذا من کذا: آن چیز را از چیزی دیگر جدا کرد، از آن کسر یا

تفریق کرد. ۸: أَشْقَطَ فی یدیه، مج: گیج و سرگشته شد. ۹: فی امتحان: در امتحان رد شد، رفوزه شد. ۱۰: جنسیة فلان: تابعیت او را سلب کرد، او را از تابعیت کشورش انداخت.

الْأَسْقَع: ۱. پرنده‌ای به اندازه گنجشک با پرهای سبز و سر سفید. ۲. دور از دشمنان و بد خواهان. ج: أساقع.

الْأَسْقَعَة ج: سباق.

أَسْقَفَ إِسْقَافاً ه علی القوم: او را برای مردم (مسیحی) اُسقف یا کشیش قرار داد.

الْأَسْقَف ج: ۱. سَقَف. ۲. مرد درشت استخوان. ۳. دراز قد. ۴. شتر بدون پشم. ۵. شتر مرغ نر کج گردن. ۶. دراز خمیده. ۷. (حیوان) گردن سیاه. مؤ: سَقَاف. ج: سَقَف.

الْأَسْقَف ج: سَقَف.

الْأَسْقَفُ و الْأُسْقَفُ یو معد: ۱. درجه‌ای در آئین مسیح، پائین‌تر از مطران و بالاتر از کشیش. ۲. مطران، دانشمند ترسایان. ۳. پادشاه فروتن در کردار و رفتار. ۴. دانشمند. ج: أساقف و أساقفة.

الْأُسْقِفِيَّة: ۱. اجتهاد و درجه اسقفی در دین مسیحی. ۲. اسقف نشین، حوزه‌ای که ریاست روحانی آن با یک اسقف باشد. ۳. پیروان اسقف.

الْأُسْقِل ج: سَقَل.

أَسْقَمَ إِسْقَاماً: ۱. پی در پی دچار بیماری شد. ۲: ه: او را رنجور و بیمار گردانید. ۳. کسان شخص بیمار شدند.

الْإِسْقَمَرِي و السَّقَمَرِي یو معد: نوعی ماهی دراز خوش گوشت و خال خالی دارای باله‌های خاردار،

اسکتش (دخیل، انگلیسی): طرح، گرده، زمینه، کروکی.
Sketch (E)

الاشکدار ف معد: کیسه‌ای که نامه‌ها را برای مهر کردن و حمل در آن گذارند.

اشکواراً ۱. ه الشراپ: شراب او را مست کرد. ۲. ه: به او شراب داد تا مستش کند.

الاشکرجة ف معد: کاسه کوچک سفالین، اسکره. اشکف اشکافاً الرجل: آن مرد کفشدوز شد.

الاشکف: جای روئیدن مژه. لبه پلک چشم. الاشکفات ج: اشکفة.

الاشکفة سر معد: اسکتبه، آستانه در. ج: اشکفات. الاشکلة: بندر.

اشکن اشکاناً ۱. ه المنزل: او را در خانه جای و سکونت داد، منزل داد. ۲. مسکین و بیچاره شد. ۳. ه الفقر: تنگدستی او را زمینگیر و بینوا کرد.

الاسک ج: شک. الاشکوب: ۱. (راه) پر از درخت خرما. ۲. (آدرخش و برقی) که به جانب زمین کشیده و گسترده شود. ۳. (اسب) تندرو. ۴. (آب و خون) بسیار ریزان و روان، سیل آسا، باران ممتد. ۵. کفشگر.

الاشکوبة: اسکانبه. الاشکوفة: آستانه در اسکفة.

الاشکیم یو معد: لباس ترسا، جامه راهبی. ج: اشکیم. الاشکیمو: اقوامی معروف که ساکن مناطق قطب شمالی هستند و در زمستان درخانه‌های یخی زندگی می‌کنند و خوراکشان از گوشت شکار و ماهی است. اسکیمو.

أسل أسالة و أسیل أسلاً الخد: رخساره کشیده و نرم و صاف شد. پس آن آیینل: کشیده و نرم است.

الأسل: مصد أسیل و ۲. نیزه. ۳. هر چیز آهنی تیز مانند سرنیزه و شمشیر و کارد. ۴. نی که از آن بویا و سبد بافند، نی بویا.

الأسلیة ج: ۲. سیاه. ۲. سلنا (سلأ). الأنسلاء ج: سلی.

الأسلاب ج: ۱. سلب. ۲. سلب.

الأسلاخ ج: سلخ.

الإنسلاس ۱. مصد و ۲. انداختن بچه ناتمام، سقط جنین.

الأسلاع ج: ۱. سلع و سلعة. ۲. (در اسب): گوشتی که هنگام فربهی بر روی رگ هر دوران اسب چسبیده باشد.

الأسلاف ج: ۱. سلف. ۲. سلف. ۳. سلف.

الإنسلاف ۱. مصد أسلف و ۲. [فقه]: پیش دادن بهای کالایی معین تازمان به دست آمدن آن کالا، بیع سلف کرد. ۳. پیش خرید و پیش فروش کردن غله.

الأسلاق ج: ۱. سلق. ۲. سلق.

الأسلاک ج: سلک. جج سلکة.

الأسلال ج: سللة.

الإنسلال ۱. مصد أسل و ۲. چپاول اشکار. ۳. دزدی. ۴. رشوه، پاره (به معنی رشوه)

الإنسلام: ۱. مصد أسلم و ۲. دین توحیدی آسمانی که حضرت محمد (ص) مردم را بدان دعوت کرد، دین اسلام. ۳. گردن نهادن، فرمانبرداری، تسلیم شدن. ۴. به دین اسلام در آمدن.

الإنسلامی: منسوب به اسلام. «الفن الإسلامی»: هنر اسلامی.

أسلب إنسلاًباً: ۱. ت الشجرة: بار و برگ درخت ریخت. ۲. ت الناقة: شتر بچه‌ای را ناتمام بسقط کرد. پس آن سلب و سلوب: جنین افکننده است.

الأسلة: ۱. یک نیزه. ۲. پیکان. ۳. (در زبان) طرف باریک زبان. به حروف صاد و سین و زاء أسلیة گویند زیرا با نوک زبان تلفظ می‌شود. ۴. نوک کفش. ج: أسلات «أسلات أسنتهم أفضی من أسنة أسلهم» نوک زبانهاشان برنده‌تر از سنان نیزه‌هایشان است.

الأسلت: ۱. مرد بینی از بیخ بریده. مؤ: سلئت. ج: سلئت. ۲. «مرأة سلئت»: زن حنا نیسته.

أسلح إنسلاًحاً ه الدواء: دارو او را به قضای حاجت واداشت، شکمش را بکار انداخت.

الأسلت ج: ۱. مرد بینی از بیخ بریده. مؤ: سلئت. ج: سلئت. ۲. «مرأة سلئت»: زن حنا نیسته.

أسلح إنسلاًحاً ه الدواء: دارو او را به قضای حاجت واداشت، شکمش را بکار انداخت.

الأسلحة ج: سلاح.

الأسلح ۱. طاس، موی سر ریخته. کل. مؤ: سلخاء. ج:

سلخ ۲. بسیار سرخ.

أُسْلَسَ إِسْلَاساً ۱. قیاده: او را فرمانبردار و رام

گردانید. ۲. نرم و روان شد. ۳. ت التخلّة: بیخ شاخه

درخت خرما پوسید. ۴. الناقه: ماده شتر بچه ناتمام

افکند.

أُسْلِعَ إِسْلَاعاً ۱. روی بدن کسی زخمهایی حاصل

شد که پوستش را ترکاند. ۲. الرجل: سر آن مرد

(سلعه) یعنی شکستگی پیدا شد.

الأسلج ۱. مرد پیس، برص زده. ۲. آن که پایش تَرَک

خورده. ۳. آن که روی پوستش آثار سوختگی باشد. ۴.

کوزپشت. مؤ: سلعاء. ج: سلج.

الأسلغ ۱. بسیار سرخ، قرمز تند. ۲. (گوشت) ناپز. ۳.

فرومایه و نصیحت ناپذیر.

أُسْلِفَ إِسْلَافاً ۱. مالا: مالی به او قرض داد، مساعده

داد. ۲. فی الشيء: در خصوص چیزی پیش بها داد.

۳. الأرض: زمین را برای کشت آماده کرد. ۴. ~

العمل: آن کار را پیش انداخت. ۵. ت المرأة: آن زن

از چهل سالگی گذشت. ۶. «كما أُسْلِفْنَا»: چنان که

پیشتر گفتیم یا نوشتیم. (اصطلاح اهل قلم برای ارجاع

به مطلب سابق).

الأُسْلَف ج: سلف.

أُسْلِقَ إِسْلَاقاً ۱. الركوب: سوار آن مرکب را به دویدن

و اداشت. ۲. ~ العود فی العروة: چوب را در دسته کوزه

یا جز آن داخل کرد. ۳. ماده گرگ شکار کرد.

أُسْلِكَ إِسْلَاکاً ۱. المكان أوفیه أو به أو علیه: او را به

آنجا درآورد. ۲. ~ الخیط فی الابرة: نخ را در سوزن

کرد.

أُسِّلَ إِسْلَالاً ۱. او را به بیماری سل دچار کرد. ۲. ~

الشيء: آن چیز را نهانی گرفت. ۳. آشکار را غارت کرد.

۴. ~ السیف: او را به شمشیر کشیدن و اداشت. ۵. ~

السيف: زمان آن رسید که شمشیر از نیام کشیده شود.

۶. ~ أسنائه المرض: بیماری دندانهایش را ریخت.

الأسلّ دزد.

أُسْلِمَ إِسْلَاماً: الأمر إلى الله: آن کار را به خدا

وا گذاشت. ۲. ~ ه: او را به دشمنش تسلیم کرد. ۳. ~ ه

للهلك: او را رها کرد تا هلاک شود، او را به هلاکت

سپرد. ۴. ~ ه إلى أعدائه: او را به دشمنانش وا گذاشت،

او را تنها گذاشت و به او کمکی نکرد. ۵. ~ الرجل: آن

مرد اسلام پذیرفت. ۶. ~ عن قول الشعر: از شعر گفتن

دست کشید. ۷. ~ فی السلعة: آن کالا را پیش فروش یا

پیش خرید کرد. ۹. ~ الروح: جان داد، جان به جان

آفرین تسلیم کرد، مُرد.

الأُسْلَم افع: تندرست تر، آن که از آفات سالم و درمان

باشد. مؤ: سَلَمَ.

الأُسْلَم ج: سَلَم.

أُسْلِمَ مج: کسی را مار گزید، مار گزیده شد.

إِسْلَنْطاً إِسْلِنْطَاءً (سلنط). الرجل: آن مرد به سوی

چیزی رفت تا بدان بنگرد.

إِسْلَنْطَحَ إِسْلِنْطَاحاً ۱. الرجل: آن مرد بر روی یا

بر پشت افتاد و دراز کشید و دوباروی خود را گسترد. ۲.

~ الوادی: آن دژه فراخ شد. ۳. ~ الشيء: آن چیز پهن

و دراز شد.

إِسْلَنْقَى إِسْلِنْقَاءً (س ل ن، س ل ق ی، در وزن

أَفْعَلَى از اوزان ملحق به رباعی): به پشت خوابید، دراز

کشید. مانند اِسْتَلْقَى است

إِسْلَهَبَ إِسْلِهْبَاباً (س ل ه، س ل ه ب): ۱. الفرش:

اسب دوید و به سرعت گذشت. ۲. ~ الفرش: اسب دراز

و کشیده شد.

أُسِّلَ الْهِنْدُ: گیاهی از تیره گندمیان که ساقه های

بسیار نازک و دراز دارد و گاه به عنوان ریسمان بکار

می رود، نی هند. طباً شیر هندی، خیزران.

الأسلوب: ۱. راه. ۲. طرز و روش و شیوه ای در نوشتن

یا بیان یا فنی، سبک. ۳. بینی بلندی، کبر. ۴. گردن

شیر. ۵. ردیفی از خرما بن.

الأسلوبية: نوعی بازی که در آن از بی توجهی طرف

بازی بهره برند.

جمع و کوتاه شد و از بین رفت. ۲. ~ الثوب: جامه کهنه شد. ۳. لاغر و ناتوان شد.

الأسماء ج: اِسم.

الأسمار ج: سَمَر.

إِسْمَارٌ إِسْمِيزَاراً (س م ر): بسیار گندمگون شد، سبزه تند شد.

الأسماط ج: سَمَط.

الأسماط ۱. جمع سَمَط. ۲. ناقة ~: ماده شتر بی داغ.

۳. نعل ~: کفش بی وصله. ۴. سراویل ~: شلوار یک لایه و بی آستر.

الأسماع ج: سَمْع.

الأشماک ج: سَمَك.

الأشمال ج: سَمَل.

الأشمال (به صیغه جمع): جامه کهنه و ژنده و تکه پاره و پوسیده، چهل تکه مندرس (المو).

أَسْمَحَ إِسْمَاحاً: ۱. بخشنده و صاحب جود شد. ۲. رام و مطیع شد. ۳. ه: باخواست او موافقت کرد. ۴. ه: له

بحاجت: راه برآمدن جاجتش را هموار کرد.

الأسمیحة ج: سِمَاح.

إِسْمَدٌ إِسْمِداداً: ۱. سخت ورم کرد و برآماسید. ۲. از خشم باد کرد. ۳. ~ الشیء: آن چیز از بین رفت.

الأشمر: ۱. گندمگون. مؤ: سَمَرَاء. ۲. نیزه. ۳. شیر آهو.

۴. قلم. ۵. (سالی) خشک، خشکسال، سال قحطی. ج: سَمَر.

۶. «الأشمران»: آب و گندم، تعبیری است برای آب و نان یا آب و نمک.

الأشمر ج: سَمَر.

إِسْمَرٌ إِسْمِراً (سمر): سخت گندمگون شد.

أَسْمَطَ إِسْمَاطاً الشیء: ۱. هنگام آن شد که آن چیز

آویخته شود. ۲. الرجل: آن مرد خاموش شد. ۳. ه: او را خاموش کرد.

الأسمیطة ج: سِمَاط.

أَسْمَعَ إِسْمَاعاً ۵. ۱. الكلام: آن سخن را به گوش او

رساند، شنوانید. ۲. «لا أسمع الله»: خدا او را کر و

ناشنوا گردانید. ۳. ه: آن را بویید. ۴. به او دشنام داد،

الأسْلُوفَةُ ۱. پیوند زناشویی، خویشاوندی دو خواهر با

هم از طرف شوهر مثلاً «جاری» یکدیگر شدن دو

خواهر. ۲. خویشاوندی سببی

أَسْلَى إِسْلَاءً (س ل و) ۱. الت حامل: آبستن (سلا)

پرده ای نازک که دور جنین است افکند. ۲. ه: عن

الشیء: او را از آن چیز فراموشی بخشید. ۳. ه: عن

همه: او را بی غم و خرسند گرداند. ۴. ~ الشیء: او را از

آن چیز دلداری و تسلی داد.

الإسْلِیح و الإِسْلِیح: اسپرک، گیاهی با انواع گوناگون

که گل معطر دارد و در نقاط معتدل می روید.

الإِسْمُ (اصلش سَمَوٌ): ۱. کلمه ای که برای نامیدن

انسان یا حیوان یا چیزی بکار می رود، نام، اسم. ج:

أَسْمَاء. جج: أَسَامِی و أَسَام و أَسْمَاوات. مصغرش به

اعتبار اصلش که سَمَوٌ است: سَمَی. ۲. ~ الاعظم:

اسم اعظم خداوند. ۳. «اسم الجلالة»: نام خدا، الله:

(همزه اسم در بسم الله به سبب کثرت استعمال حذف

می شود). «بسم» جارو مجرور متعلق به فعل محذوف

مقدر مثلاً ابداً: آغاز می کنم است. در صورت اثبات این

فعل یا مشابه آن در جمله همزه اسم نیز اثبات می شود

«اقرأ باسم ربك الذي خلق»: بخوان به نام پروردگارت که

آفرید. قرآن، العلق، ا. ۴. نام، آواز، شهرت نیک. ۵. ~

الأول: نام نخستین، اسم اول (در برابر نام خانوادگی یا

دوم). ۶. ~ البذل: نام جانشین. ۷. ~ التجاری: نام

بازرگانی، شهرت بازرگانی، ارزش و اعتباری که یک

مؤسسه بازرگانی در طول زمان به دست آورده است.

۸. ~ التجاری: نام شرکت یا مؤسسه یا حرفه و شغل.

۹. ~ التَّجَبُّی: نام ملاطفت آمیز که غالباً کوتاهتر از نام

اصلی است چنان که در مثل گلنار را گلی گویند. ۱۰.

الأسماء الحسنی: نود و نه نام خدای سبحان. ۱۱. ~

العائلة أو الأسرة، ~ الأخير: نام خانوادگی، نام فامیلی،

نام آخر، در برابر نام اول. ۱۲. ~ المستعار أو المنتحل:

نام هنری یا شاعری و نویسندگی، نام مستعار، تخلص

شعری. ۱۳. مجهول ~: گمنام.

إِسْمَالٌ إِسْمَالاً (س م ا، س م أ): ۱. الظل: سایه

توهین کرد (المو).

الأُسْمَعُ ج: سَمْع.

إِسْمَعْدُ إِسْمِعْدَادُ (س م غ د) الجرح: جراحات آماس

کرد و خونابه در آن جمع شد.

الأُسْمِقةُ ج: سَمِيق.

أُسْمَلُ إِسْمَالاً ۱. الثوب: آن جامه کهنه شد. ۲. ~

الثوب: آن جامه را کهنه کرد. ۳. ~ بین القوم: میانه آن

قوم را اصلاح کرد، آنها را آشتی داد.

الأُسْتُمُ (بینی‌ای) که دو سوراخش تنگ باشد، بینی

تنگ سوراخ. ج: سَم.

إِسْمَعَّ إِسْمَعُ (سَمْع در باب تَفْعَل بر اثر ابدال) إِسْمَعَّ

يَسْمَعُ إِسْمَعُ می‌شود) و مانند تَسْمَع است: به او گوش

فرداد، به چیزی گوش کرد.

أُسْمَنَ إِسْمَاناً ۱. فربه بود. ۲. ~ الفرس: اسب را فربه

کرد. ۳. ~ ه: او را فربه دید. ۴. حیوان فربه خرید. ۵. پر

روغن شد. ۶. ~ الطعام و غیره. وقت آن شد که خوراک

و جز آن چرب شود، یا روغن غذا را بریزند. ۷. ~

الطعام: خوراک را با روغن پخت. ۸. ~ ه: به او روغن

خوراند.

الأُسْمُنُ ج: سَمْن.

الإِسْمِنْتُ، الأُسْمِنْتُ: سِمْنَت، سیمان. «الإِسْمِنْتُ

المَسْلَحُ»: سیمان مسلح، بتون آرمه.

إِسْمَهْرًا إِسْمِهْرًا ۱. الشیء: آن چیز سخت شد، ~

الرَّمْح: آن نیزه سخت و خشک شد. ۲. ~ الشیء: آن

چیز معتدل و راست شد. ۳. ~ فی القتال: در جنگ

سختی نمود. ۴. ~ الظَّلام: تاریکی متراکم شد.

أُسْمَى إِسْمَاءً (س م و) ۱. ه: او را نامید. ۲. ~ ه کذا أو

بكذا: او را بدان نام نامگذاری کرد. ۴. ~ ه من بلدٍ الی

بلد: او را از شهری به شهر دیگر فرستاد. ۵. ~ الرجل:

به (سماوه) یعنی به شیخ و پرهیب دور آن مرد

نگریست. ۶. ~ الزائر: میهمان به (سماوه) یعنی رواق

خانه رفت.

الأُسْمِيةُ ج: سَمَاء.

إِسْمِی: ۱. منسوب به اسم. ۲. نمادی، نموداری،

سمبولیک. ۳. آنچه یا آن که فقط اسماً به صفتی یا نامی

موصوف است و در حقیقت جز آنست.

الإِسْمِیَّةُ: ۱. صفت اسم، حالت و چگونگی اسم،

اسمیت. ۲. مکتبی فلسفی قائل به این که اجناس

منطقی جز اسمهایی بیش نیستند که صورت فردی

ذهنی یا آنها همراه است، مکتب عدم وجود ذاتی اشیاء،

اسمیگری. ۳. «جملة ~»: جمله‌ای که با اسم آغاز

می‌شود. ۴. «قيمة ~»: بهای اسمی (مثلاً بهای اسمی

سهام) که با بهای واقعی آنها تفاوت دارد.

أَسْنُ - أَسْنًا وَأُسُونًا ۱. الماء: آب تغییر رنگ و بوی و

مزه داد. پس آن آب آسین: برگشته رنگ و بوی و مزه

است. ۲. ~ الرجل: آن مرد تغییر خوی داد.

أُسِینَ - أَسْنًا: ۱. در چاه درآمد و از بوی بد آن بیهوش

شد. پس او آسین: بیهوش از بوی بد است. ۲. ~ الماء:

آب گندید و بدبوی و بدمزه شد.

الأُسْنُ ج: ۱. أُسِینة. ۲. آسان.

الأُسْنُ ۱. خُلِق و خوی. ۲. ماندهٔ پیه، پیه کهنه. ~

آسان و أُسِینة.

الإِشْن: تاه نوار یا ریسمان. ج: أُشُون و آسان.

الأُسْنَاخُ ج: سَنَخ.

الأُسْنَادُ ج: ۱. سَنَد. ۲. سَنَد.

الإِسْنَادُ: مصدر أَسْنَدَ و آنچه اهل مباحثه بدان

استناد کنند. ج: آسانید. ۳. علم اصول حدیث. ۴. «علم

بیان»: برقرار کردن نسبت میان کلمه‌ای به کلمه به

طوری که مفید معنی تام باشد. مانند إسناد مبتدا به

خبر مانند «زید قائم»: زید ایستاده است و اسناد فعل به

فاعل مانند «قام زید»: زید ایستاد. اسم نسبت داده را

مُسْنَد و اسمی را که بدان نسبت داده شده مسندالیه

نامند. علمای نحو مسندالیه را «مبتدا» و مُسْنَد را «خبر»

می‌گویند. ۵. تکلیف کردن. ۶. ~ به او علیه: آویختن.

۷. واگذاری.

الأُسْنَاطُ ج: ۱. سِنَط. ۲. سِنَاط. ۳. سَنَاط.

الأُسْنَاعُ ج: سِنَع.

الأُسْنافُ ج: سِنَف.

الْأَسْنَام: میوه گیاه حلیا، یک فرد آن الْإِسْنَامَة است.
 الْإِسْنَامَة: گیاهی از جنس طریفه یا لُضی که از انواع
 نفل محسوب می شود. گیاه حلیا.
 الْأُسْنَان ج: سین.
 الْإِسْنَان: پدید آمدن دندانها، دندان در آوردن (المو).
 أَسْنَتَ الْإِسْنَانُ: به خشکسالی افتاد.
 الْأُسْنِجَة ج: سَنَجَة.
 أَسْنَدَ الْإِسْنَادُ ۱. ه إلى شیء: او را به چیزی تکیه داد.
 ۲. - الحدیث الیه: سخنی را به او نسبت داد. ۳. - فی
 الجبل: از کوه بالا رفت. ۴. - ه فی الجبل: او را از کوه
 بالا برد. ۵. - فی العدو: برای تند دویدن کوشید. ۶. -
 الیه امره: کارش را به او واگذار کرد. ۷. - الشیء: برای
 او تکیه گاه یا ستونی قرار داد که به آن تکیه کند. ۸. - ه:
 او را مکلف کرد. ۹. - علیه: بر آن آویخت.
 أَسْنَعَ الْإِسْنَاعُ ۱. الشیء: آن چیز دراز و بلند شد. ۲.
 - الشیء: آن چیز نیکو گردید. ۳. دارای فرزندان
 خوب و نیکو شد. ۴. از درد مچ دست رنج برد. ۵. -
 الشیء: آن چیز را بسیار کرد.
 الْأُسْنَع: ۱. دراز، بلند قد، بلند خودپسند. ۲. بلند
 مرتبه و عالی، برآمده. مؤ: سَنَعاء ج: سَنَع.
 أَسْنَفَ الْإِسْنَفُ ۱. الجمل: شتر جلو افتاد و پیشاپیش
 دیگر شتران رفت. ۲. - الجمل: (سناف) یعنی تنگ
 شتر را بست. ۳. - الجمل: شتر برای رفتن گردن خود
 را پیش برد. ۴. - الامر: آن کار را استوار کرد. ۵. - ه:
 بر او پیشی گرفت، سبقت جست. ۶. - ت الریح: باد
 تند وزید و گردو خاک بلند کرد. ۷. - السحاب: ابر
 چنان به نظر آمد که نزدیک است. ۸. - السحاب و
 البرق: ابر و برق هر دو باهم دیده شدند. ۸. - ت
 الأرض: زمین خشک و بی آب و علف شد.
 الْأُسْنِيفَة ج: ۱. سیناف. ۲. سَنِيف.
 أَسْنَقَ الْإِسْنَقُ ۱. ه الطعام أو الشراب: غذا و نوشیدنی
 بر او سنگین و ناگوار شد، ثقل کرد. ۲. - ه النعیم:
 نعمت او را به سرکشی واداشت.
 أَسْنَى الْإِسْنَانُ ۱. الرمح: برای نیزه (سنان) پیکان

ساخت. ۲. - الرجل: دندان آن مرد بلند شد. ۳. -
 الصبی: دندانهای آن کودک برآمد. ۴. پیر و سالخورده
 شد. ۵. - الماء: آب را ریخت. ۶. - الله سنه: خداوند
 دندانهای او را رویاند.
 أَسْنَمَ الْإِسْنَامُ ۱. الجمل: کوهان شتر بزرگ شد. ۲. -
 الجمل: کوهان شتر را بزرگ گرداند (لازم و متعدی).
 ۳. - ت النار: شعله های آتش بالا گرفت. ۴. -
 الدخان: دود بلند شد.
 الْأُسْنِیمَة ج: سنام.
 الْأَسْنَفُ أفع: مُسَنَفَر، سالخورده تر. ۲. نیکوی با اعتدال.
 ج: سَنَف.
 الْأُسْنُ ج: سین.
 الْأُسْنَة ج: ۱. سین. ۲. سینان.
 أَسْنَى الْإِسْنَاء (س ن ی) ۱. البرق: برق زد، آذرخش
 درخشید. ۲. - البرق: جریان برق و الکتریک وارد
 خانه شد، برق خانه آمد. ۳. - النار: آتش را شعله ور
 ساخت. ۴. - الجائزة: جایزه را عالی و ممتاز گرداند. ۵.
 در جایی یک (سنه) سال اقامت کرد. ۶. بر چیزی یا
 کسی یک سال گذشت. ۷. - جدازه: حُسن همسایگی
 و حسن همجواری کرد. ۸. - الشیء: آن چیز را بالا
 برد.
 الْإِسْهَال ۱. مصد أَسْهَلَ و ۲. [پزشکی]: بیماری
 اسهال، شکم رُوش.
 أَسْهَبَ الْإِسْهَابُ ۱. الکلام أو فیه: سخن را به درازا
 کشاند، روده درازی کرد. ۲. بخشش بسیار کرد. ۳.
 حریص و آزمند گردید، طمع ورزید. ۴. - الفرس:
 اسب با گامهای بلند رفت و از همه پیشی گرفت. ۵. -
 الدابة: ستور را برای چریدن رها کرد. ۶. - الولد: آن
 کودک زیاده شیر خورد. ۷. در کار تعمق و مبالغه کرد.
 ۸. به فلات درآمد. ۹. «أَسْهَبَ الرَّجُلُ» مج: آن مرد به
 علت مارگزیدگی یا مانند آن دیوانه شد و هذیان گفت.
 ۱۰. - مج: از ترس یا بیماری رنگش پرید. ۱۱. - ه
 مج البئر: آب چاه دور از دسترس بود، به دست نیامد.
 أَسْهَدَ الْإِسْهَادُ ۱. ه: او را بیدار کرد. ۲. - ت المرأة

الأسوار: لغتی در السوار، النگو، دستبند جواهر که بر

مچ دست بپندند، دستیانه. ج: أسورة.

الأسواس ج: سوس.

الأسواط ج: سوط.

الأسواع ج: سوع.

الأسواف ج: سوف.

الأسواق ج: سوق.

الأسوان: اندوهگین. ← اشیان.

الأسوب ج: اسب.

الأسوة والإسوة: ۱. پیشوا. نمونه، الگو. ۲. مایه تسلّی

خاطر. ج: أَسْوَى و اِسْوَى.

الأسود افع از ساد: ۱. سیاه، ضدّ سفید. ۲. سیاه

پوست، زنگی. مؤ: سَوْداء. ج: شود و سودان. ۳. سیاهی

چشم. ۴. بزرگ و مهتر قوم. ۵. مار درشت سیاه. مؤ:

أَسْوَدَة. ج: أساود. ۶. «أَسْوَد القلب»: سَویدای دل. ۷.

نوعی گنجشک که آن را سوادیه گویند. ۸. «السهم

الأسود»: تیر مبارک. ۹. «الأسودان»: خرما و آب یا مار و

کژدم یا آب و شیر یا شب. صخره‌های سیاه. ۱۰. «سوق

سوداء»: بازار سیاه.

الأسود ج: أسد.

الإسوداد: ۱. سیاهی. ۲. سیاه کردن. ۳. سیاه شدن.

الأسودة: مار ماده بزرگ سیاه.

الأسودة ج: سواد.

إسوداً إسوداداً (س و د): سیاه شد.

الأسورة ج: ۱. أسوار. ۲. سیوار و سوار.

الأسوس: ۱. (ستور) مبتلا به بیماری سواس، مرضی

در گردن ستور که آن را خشک می‌کند. ۲. ستوری که

کنه گذاشته باشد. ج: سوس.

أسوعاً إسواعاً (س و ع): ۱. ساعتی وقت گذارنی کرد.

۲. یک ساعت دیر کرد.

أسوعاً إسواعاً (س و غ) ۱. اخاه: با برادرش به یک

شکم زاده شد، توأم و دُقلو به دنیا آمد. ۲. - اخاه: پس

از برادرش متولد شد.

الأسوف: آن که زود اندوهگین شود و بسیار بترسد،

بالولد: آن زن بچه را یکباره زایید، ناگهان زایید.

الأسهد: ۱. شخص بسیار آگاه و باهوش و بیدار دل. مؤ

: سَهْداء. ج: أساهِد (و سَهْد، الر). ۲. آن که بخوابد و دو

چشمش باز باشد. ج: سَهْد.

أَسَهَر إسهاراً ۱. او را به بیداری و شب زنده داری

و اداشت. ۲. الهَم: اندوه او را بی خواب گرداند.

الأسهران: [تشریح]: ۱. دورگ در چشم یا در بینی.

۲. [تشریح]: دو رگ که از دو بیضه بالا روند و نزدیک

باطن نَره با هم جمع شوند.

أَسَهَلَ إسهالاً: ۱. به زمین نرم و هموار رسید. ۲. با

مردم به نرمی رفتار کرد. ۳. - الأمز: آن کار را آسان

یافت. ۴. - ه الدواء: دارو به او لَینت مزاج داد، دوا او را

به شکم روش انداخت. ۵. البطن: شکم نرم و روان شد

(متعدّی و لازم).

أَسَهَم إسهاماً ۱. فی الکلام: در سخن پرگویی کرد،

بسیار گفت. ۲. - له فی الشیء: برای او در چیزی سهم

معین کرد، او را شریک کرد. ۳. - بین الشرکاء: میان

شریکان قرعه کشی کرد. ۴. - فی الشیء: در چیزی

شرکت جست، مساهمت کرد.

الأسهم ج: سَهْم.

أَسَهَى إسهاءً (س ه و) ۱. او را به سهو و اشتباه

انداخت. ۲. برای خانه طاقچه یا رف ساخت. ۳. به

(سَهْوَة) پرده جُلُو در خانه و سایبان وارد شد.

الأسو: دارویی که زخم را با آن درمان کنند، مرهم،

پماد. ج: أَسِیَة.

الأسوآ ۱. افع: بدتر. مؤ: سَوَأَ (سَوَأَ). ۲. زشت.

الأسواء ج: ۱. أسواء. ۲. سوء. ۳. سَوَى.

الأسواد ج: سَوَد.

إسواداً إسويداً (س و د): سیاه شد، مانند إسَوَدَة

است.

الأسوار ج: سَور.

الإسوار والأسوار: آن که در پشت اسب استوار

نشیند، سوارکار ماهر. ۲. تیرانداز. ۳. پیشرو سواران،

سردار به زبان فارسی. ج: أساورو أساورَة.

غمگین و ترسو. ۲. نازک دل، رقیق القلب.

الأُسُوقة ج: سواغ.

الأُسُوقة ج: دارای ساقهای کشیده و زیبا. مؤ: سَوْقاء. ج: شوق.

الأُسُوقة ج: شَوِيق.

الأُسُول: آن که زیر نافش سستی و فروهستگی باشد. مؤ: سَوْلاء. ج: سَوَل. «سحاب أُسُول»: ابر بی مایه و فرواویخته. «دَلُو سَوْلاء»: دلوئی که پائین آن پهن تر از بالایش باشد.

الأُسُوقة ج: سیواک.

الأُسُون ج: اِشْن.

أُسُوْی اِسُوَاء (س و ی) ۱. الشیء: آن چیز راست و متعادل شد. ۲. کارش درست و روبراه شد. ۳. ~ الشیء: آن چیز را راست و مرتب کرد، آن را هموار ساخت (لازم و متعدی). ۴. ~ ه به: آن چیز را با چیزی برابر و میزان کرد. ۵. خلقت کسی یا چیزی متناسب و موزون و راست و کامل شد. ۶. خوار و با خاک مساوی و یکسان شد. ۷. فراموش کرد. ۸. بدی کرد، سوء رفتار به خرج داد. ۹. ~ فی الحساب: در حساب اشتباه کرد. ۱۰. به برص و پیسی دچار شد. ۱۱. ~ ه: آن را ترک کرد و از آن غفلت ورزید. ۱۲. ~ فلان: فلانی پس از بیماری بهبود یافت. ۱۳. رسوا شد.

الأُسُوْیاء: جمع سُوی.

أُسْی - أُسْیاء (أ س ی) ۱. المرض أو المریض: بیماری یا بیماری را درمان کرد. ۲. ~ له من اللحم: از آن گوشت چیزی برای او باقی گذاشت.

أُسْی - أُسْی (ا س و): ۱. اندوهگین شد، محزون شد، پس او آس و اُشیان: اندوهگین است. مؤ: أُسْیة و أُسی و أُسیانة است. ج: أُسیانُون. ج مؤ: أُسیانات و أُسیات و أُسیایا. ۲. بر آنچه از دست داده اندوه و غم خورد. «لَکِیلاً تُأْتِی سَوا عَلَی ما فَاتَکُم»: تا بر آنچه از دست داده‌اید اندوه مدارید. (قرآن، الحديد، ۲۳) (در قرآن اختصاص به اندوه خواری بر فقدان چیزی دارد و با حزن که مطلق اندوه است تفاوتی ظریف در معنی دارد).

الأُشیاح ج: سَنِح.

الأُشیاد ج: ۱. سیند. ۲. سَید.

الأُشیار ج: شَیر.

الأُشیاف ج: ۱. سَیف. ۲. سَیف.

الأُشیاف (به صیغه جمع): گروهها، دسته‌ها، حزبا.

الأُشیان: اندوهگین، حزين، غمگین.

الأُشیانُون ج: ۱. آسی. ۲. اُشیان.

الأُشیئات (دخیل مع) [شیمی]: اُستات، نمک جوهر سرکه. Acetate (E)

الأُشیئات (دخیل مع) [شیمی]: اُستال، ماده بی رنگ خوشبویی با فرمول CH_3CONH_2 که از گرم کردن الدئیدها و یاکیتون با الکل به دست می‌آید.

Acetal (E)

أُشیَتون (دخیل مع) [شیمی]: اُشْتَن، حلالی بسیار قوی با فرمول CH_3COCH_3 که غیر از مصارف آزمایشگاهی بانوان برای پاک کردن لاک ناخن به کار می‌برند.

الأُشیَتیل (دخیل مع) [شیمی]: اِستیل، ماده‌ای با

ریشه یک ظرفیتی با فرمول CH_3CO . Acetyl (E)

الأُشیَتیلین (دخیل مع) [شیمی]: استیلن، گازی که از افزودن آب به کربور آهک ایجاد می‌شود و برای افروختن از آن استفاده می‌کنند، هیدروکربوری اشباع شده به فرمول $\text{HC}=\text{CH}$. Acetylene (E)

الأُشیجة ج: سیاج.

الأُشیید (دخیل مع) [شیمی]: اسید، ترش، سرکه مانند.

الأُشییر: ۱. بندی، اسیر، بسته شده به بند یا به گرفتاری. ج: اُشْری و اُشْری. ۲. ~ حرب أو حربی: آن که در جنگ تسلیم و دستگیر شده و به زندان گرفتار است. ج: اُساری.

الأُشیف: ۱. غمگین، دلتنگ، زود غمگین شونده، دل نازک. ۲. غلام، بنده. ۳. مزدور. ۴. پیر قانی و مردنی. ۵. اسیر، گرفتار. ۶. آن که چاق نمی‌شود. ج: اُسْفاء. مؤ: اُسْیفة.

الأُسَيْفُ ج: سَيْف.

الأُسَيْفَةُ : ۱. مؤ: أَسَيْف. ۲. کنیزک. ۳. سرزمینی که چیزی نرویند.

الأَسِيلُ : صاف، نرم، هموار.

الأَسِيلُ [تشریح]: وریدی دردست میان دو انگشت خنصر و بنصر که به ورید زندی پشت دست می پیوندد. ← الوصیم.

الأُسَيْتَةُ : ۱. یک لا از تاه ههای زه کمان. ۲. دوالی که محکم ببافند و در تنگ ستور یا لگام بکار برند. ج: أسائن و أسن.

الأُسَيُودُ (مَصْعَرُ أُسُودَ از سیادة): مهتر و سرور و سید قوم.

الأُسَيُ : ۱. زخم دوا کرده شده. ۲. هر چه درمان پذیر و قابل بهبود باشد.

الأُسَيُ، الأَسَيُ ج: أَسُوءَ و إِسُوءَ.

الأُسَيَّاتُ ج: مؤ: أَسِيَّة و أُسَيَّة.

أَشَارَ إِشَارَةً (ش ا ز): ۱. او را بی آرام ساخت و ترساند. ۲. الرجلُ عن كذا و كذا: آن مرد از این و آن برتری جست و بالا زد.

أَشَامَ إِشَامًا (ش ا م): ۱. به زمین شام درآمد. ۲. در حالی که سرش را بالا و افراشته گرفته بود گذشت.

الأَشَامُ ۱. افع: نامبارکتر، شومتر. ۲. بدفال، آن که فال بدزدند. بدشگون. ۳. سمت و جانب چپ. ۴. چپ دست.

۵. گنیه است برای زبان «أَشَامَ كُلَّ امرئٍ بَيْنَ لَحْيَيْهِ»: زبان هر کس - که موجب شومی و نامبارکی اوست - میان دو فکش است. مؤ: شُومَى. ج: أَشَانِم.

أَشَاءَ إِشَاءَةً (ش ا ی): ۱. به کسی کذا: او را به جایی پنهانده ساخت. ۲. به کذا: او را بر آن واداشت. ۳. به کسی کذا: او را به آن کار یا چیز ناگزیر کرد.

الأَشَانِبُ ج: أَشَابَةٌ.

الأَشَانِمُ ج: أَشَام.

أَشَابَ إِشَابَةً (ش ا ب): ۱. ه الحزنُ: غم و اندوه او را پیر گرداند و موی سرش را سفید کرد. مانند شَيْبَةٍ است. ۲. الرجلُ: آن مرد صاحب فرزندان شد که همه به

پیری رسیدند، فرزندان پیر شدند.

الأَشَابَةُ : ۱. مردم آمیخته از هر دستی. ۲. (مال) آمیخته به حرام. ۳. [شیمی]: آمیزه‌ای از دو یا چند ماده کانی، آلیاژ. ۴. (سربازان) جیره و مقرری دار. ۵. فرومایگان و عوام ناس. ج: أَشَائِب.

الأَشَابِينُ ج: إِشْبِين.

الأَشَاتِمَةُ ج: إِشْتِيَام.

الأَشَاجِعُ ج: ۱. أَشْجَع و إِشْجَع. ۲. رگهای کف دست. ۳. بیخ انگشتان که به عصب کف می پیوندند.

أَشَاحَ أَشَاحَةً (ش و ح): ۱. وجهه او بوجهه عنه: از او روی گرداند. ۲. المكانُ: در آنجا گیاه خوشبوی (شیخ) درمنه روید. ۳. فی الامرِ دران کار کوشید.

۴. الفرسُ بَنَتْه: اسب دمش را فروآویخت.

الأَشَاخِيبُ ج: أَشْخُوب.

أَشَادَ إِشَادَةً (ش ا د): ۱. البناءُ: بنا را بلند ساخت. ۲. به او بذکره: او را ستود و به عرش رساند، قدر و مرتبه اش را بالا برد. ۳. بالشئِ: آن چیز را بالا برد، شأن آن را بلند کرد. ۴. المعنَى: خواننده به صدای بلند آواز خواند. ۵. بالشئِ: آن چیز را نام برد، از آن یاد کرد. ۶. علیه: عیب او را فاش کرد، او را رسوا ساخت. ۷. ه: او را هلاک کرد. ۸. بالفِضَالَةِ: دنبال گمشده گشت و نشانیهای آن را برشمرد.

الإِشَادَةُ: مدح و ثناء، ستایش.

أَشَارَ إِشَارَةً (ش و ر): ۱. الیه أو بعینه أو بیده: با چشم یا دست خود او را نشان داد، به او اشاره کرد. ۲. علیه بالأمر: او را از سر خیرخواهی بدان کار راهنمایی و نصیحت کرد. ۳. به: او را شناساند، معرفی کرد. ۴. النارُ أو بها: آتش را برافروخت. ۵. العسلُ: عسل را از کندو درآورد. ۶. فَلَانًا عَلَى العسلِ: او را در انگبین رویی کمک کرد. ۷. الذَّابَّةُ: ستور را هنگام فروختن و برای نشان دادن قدرتش، دواند.

الإِشَارَةُ ۱. مص أَشَارَ و ۲. علامت «إشارة المرور»: علامت راهنمایی، چراغ راهنما. ۳. علامتهایی که در اعداد به صورت + یا - بکار می رود. ۴. [صرف] «اسم

شد. ۲. ~ الشیء: آن را بالا برد و بلند گرداند. ۳. ~ علیه: بر آن بالا رفت و مُشْرِف شد. ۴. ~ علیه: بر آن اطلاع یافت و از آن آگاه شد. ۵. ~ من الشیء: از آن چیز ترسید.

الأَشَافِي، أَشَافٍ ج: أَشْفَى (درفش کفشگران). ۲. أَشْفاء. جج شفاء.

أَشَاقٍ إِشَاقَةً (ش و ق) ۱. ۵. ۱: او را آرزومند و مشتاق یافت. ۲. ~ الشیء: نَفْسش او را به سوی آن چیز برانگیخت و مشتاق ساخت.

أَشَاكَ إِشَاكَةً (ش و ک) ۱. ۵. ۱: الشجر ونحوه: درخت و جز آن خاردار شد. ۲. ~ ه: خار رابه تن او فرو کرد.

أَشَالَ إِشَالَةً (ش و ل) ۱. ۵. ۱: الشیء: آن چیز را برداشت. ۲. ~ الفرش ذَنَبَهَا: اسب دمش را بلند کرد، دُم برافراشت.

أَشَامَ إِشَامَةً (ش ی م) ۱. ۵. ۱: فی الشیء: در آن چیز داخل شد. ۲. ~ البرق: برق درخشید.

الأَشَاهِر ج: أَشْهَر.

الأَشَاوِذ (جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد): مردم، جماعت.

الأَشَاوِس ج: أَشْوَس.

الأَشَاوِص ج: أَشْوَص.

الأَشَاوِه ج: أَشْوَه. جج شاة.

أَشَبَّ - أَشْبَأَ ۱. ۵. ۱: الشجر: درختان به هم پیچیدند، شاخه‌های درخت درهم پیچید. ۲. ~ الامر بین القوم: کارهای آنان درهم ریخت، خراب شد.

أَشَبَّ - أَشْبَأَ ه: ۱. ۵. ۲: آن را درآمیخت، درهم کرد. ۲. ~ القوم: آن گروه را با هم درآمیخت.

أَشَبَّ - أَشْبَأَ ه بكذا: ۱. ۵. ۲: او را سرزنش و عیب کرد، پس او آشپ: ملائمگر و عیبگوست.

الأَشْب ۱. ۵. ۱: مصد أَشَبَّ و ۲. بهم پیچیدگی فزون از اندازه شاخ و برگ درخت که چیزی از میانش نگذرد. ۳. درخت بهم پیچیده و انبوه.

الأَشِب ۱. ۵. ۱: (جایی) که درختان در هم پیچیده بسیار دارد، درختزار انبوه. ۲. درختان درهم پیچیده و انبوه.

الإشارة: لفظی که با اشاره حسی بر چیزی معین از دور یا نزدیک یا وسط دلالت کند. ۵. [علم بیان]: لفظی کوتاه با ایماء و اشاره که متضمن معنایی گسترده باشد، همانند دستی که به سوی چیزهای بسیار اشاره کند.

الأَشَارَةُ: خاک اژه.

الأَشَارِي ج: ۱. أَشْران. ۲. أَشِر. ۳. أَشَر.

الأَشَارِي ج: أَشْران.

الأَشَارِي ج: أَشْرَجَة.

الأَشَارِير ج: إِشَارَة.

أَشَاشَ إِشَاشَةً (ش ی ش) ت النحلة: خرما بن شیش (نوعی خرما) برآورد.

الأَشَاش والأَشَاشَة: با شادمانی و خوشحالی به کاری پرداختن. مانند هَاشاش و هَاشاشَة است.

أَشَاصَ إِشَاصَةً (ش ی ص): ۱. ۵. ۱: خرما بن خرمای شیب (که نوعی پست از خرماست) برآورد. ۲. دندان را مسواک کرد.

أَشَاطَ إِشَاطَةً (ش ی ط) ۱. ۵. ۱: الشیء: آن چیز را سوزاند «أَشَاطَ الدواء الجرّح»: دارو زخم را سوزاند، سبب سوزش آن شد. ۲. اللحم على القوم: تمام گوشت را

میان آن گروه پخش کرد. ۳. ~ القدر: دیگر را چنان برآش نهاد که غذا به تِه آن چسبید. ۴. ~ ه: او را کشت.

۵. ~ دَم الحيوان: خون آن حیوان را ریخت. ۶. ~ دَمه أو بدمه: ریختن خون او را مباح و روا شمرد.

أَشَاعَ إِشَاعَةً (ش ی ع) ۱. ۵. ۱: الخبر: خبر را منتشر کرد. ۲. ~ السرّ أو به: راز را فاش ساخت. ۳. ~ ذكره أو الشیء: نام او یا آن چیز را پراکنده ساخت. ۴. ~ بالجمال: به شترها بانگ زد تا عقب نمانند. ۵. ~ البيت: خانه را مُشاع گرداند که تمام شریکان در تمام آن مالکیت داشته باشند.

الإشاعة: ۱. ۵. ۱: مصد أَشَاعَ و ۲. شایعه، خبر شایع غیر موثق.

الأَشَاعِر ج: أَشْعَر: موهای سیم ستور.

الأَشَاغِيل ج: أَشْغُولَة.

أَشَافَ إِشَافَةً (ش و ف) ۱. ۵. ۱: الشیء: آن چیز دراز و بلند

الثَّورُ: تمام دندانهای گاو برآمد. ۶. ~ الله قِرْنَه: خدا عمرش را دراز کرد یا دراز کند. ۷. «أَشْبَتْ لَهُ كَذَا»: مجاز آن چیز برایش میسر و امکان پذیر شد.
أَشْبَرُ اِشْبَاراً ۱. ۵. ۱. مالاً: به او مالی بخشید. ۲. صاحب فرزندان بلندقند شد. ۳. صاحب فرزندان کوتاه قد شد (از اضعاف است). ۴. ~ ۵: او را بر دیگری برتری داد.

الأشْبَرُ: فراخ وَجَب.

أَشْبَحَ اِشْبَاعاً ۱. ۵. ۱. او را سیر کرد. ۲. ~ الثوبُ: رنگ جامه را تند و سیر کرد. ۳. ~ الكلامُ: سخن را استوار و رسایان کرد. ۴. ~ البحثُ: حق مطلب را ادا کرد. ۵. ~ الشيءُ: آن چیز را بسیار گرداند. ۶. [شیمی] ~ السائلُ: مایع را تا حد ممکن ذوب کرد چنان که آنچه حل شدنی در آن بود حل شد. اشباع شیمیایی کرد.
أَشْبَكَ اِشْبَاكاً ۱. ۵. ۱. دارای چاههای نزدیک به هم شد. ۲. ~ المكانُ: مردم در آنجا چاههای نزدیک به هم و پرآب کردند.

أَشْبَلَ اِشْبَالاً ۱. ۵. ۱. ت اللبوة: مادر شیر چند بچه آورد. ۲. ~ ت المرأة على أولادها: آن زن نسبت به فرزندان دلسوزی کرد و پس از شویش شوهری دیگر نگرفت، پس وی مُشْبِل است. ۳. ~ علیه: به او کمک کرد. ۴. ~ علیه: نسبت به او مهربانی کرد، بر او دل سوزاند.

الأشْبَلُ ج: شَبْل.

أَشْبَهَ اِشْبَاهاً ۱. ۵. ۱. همانند او شد، شبیه او بود ۲. ~ أمّه: مانند زن عاجز و ناتوان شد.
الأشْبُورُ ۱. ۵. ۱. گونه‌ای از ماهیان خااربال که به دجاج البحر معروف است، شَبُور. ۲. پرنده‌ای شکاری از خانواده فرعی شاهین. لاشخور. کرکس. Polyborus (S)
أَشْبَى اِشْبَاءً (ش ب و): ۱. ۵. ۱. به او چیزی بخشید. ۲. ~ ۵: او را گرمی و بزرگ داشت. ۳. ~ ۵: او را در بلا افکند. ۴. ~ الشيءُ: آن چیز را پس داد. ۵. صاحب فرزندی هوشیار شد. ۶. ~ ۵: اولاده: فرزندان او شبیه خود او شدند. ۷. ~ علیه: بر او دل سوزاند، نسبت به او مهربانی و کمک کرد. ۸. ~ الشجرُ: درخت بالید و

۳. (گروههای) درهم آمیخته و انبوه. ۴. مردم موذی و آزار رسان «عیضک منک و إن کان أشبأ» اصل تو از توسست گرچه آزار دهنده باشد. مثلی است که در خصوص رنجیدن از خویشان گویند.

الأشْبَاتُ ج: شَبَث.

الأشْبَاحُ ج: ۱. شَبَح. ۲. «أشباح المال»: (به صیغه جمع) مواشی، گوسفندان و بزها و هرچیز دیدنی و دارای جسم.

الأشْبَارُ ج: شَبْر.

الإشْبَاعُ ۱. ۵. ۱. مصد و ۲. سیر گرداندن. ۳. [نحو]: تأکید در حرکت حرف به گونه‌ای که حرکت به صورت حرفی تلفظ شود، مانند دراهیم که به اشباع هاء دراهیم تلفظ شود. ۴. گونه‌ای تأکید اجمالی پس از تفصیل «فَصِيَامٌ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ فِي الْحَجِّ وَ سَبْعَةَ إِذَا رَجَعْتُمْ، بَلَكَ عَشْرَةَ كَامِلَةً»: پس در حج سه روز روزه است و چون بازگشتید هفت روز، این است ده روز تمام. (قرآن، البقرة، ۱۹۶)
 ۵. تصریح آنچه خود الزاماً فهمیده و درک می‌شود «ولا طَائِرٌ يَطْفِرُ بِجَنَاحَيْهِ»: و نه پرنده‌ای که به دو بالش می‌پرد. (قرآن، الانعام، ۳۸)

الأشْبَاكُ ج: شَبَكَة.

الأشْبَالُ: جمع شَبْل.

الأشْبَانِيّ: آن که رنگ چهره و سبیلش سرخ باشد ← الشَّبانِيّ.

الأشْبَاهُ ج: ۱. شَبَه. ۲. شَبَه. ۳. شَبِيه.

أَشْبَاهَ عَصِيَّاتِ الْأَجْنَحَةِ [زیست‌شناسی]: رگبال گونه‌ها، تیره‌ای از راست‌بالان مانند مورینه‌ها و حشرات یک‌روزه و زنبورهای نر.

أَشْبَاهُ الْقَلْبَى [شیمی]: شبه قلیاها، موادی که چون با اسید آمیزند نمک تولید کنند.

أَشْبَبَ اِشْبَاباً (ش ب ب): ۱. الغلامُ: پسر بچه به سن جوانی رسید. ۲. ~ فلانُ: فلانی صاحب فرزندان شد که به جوانی رسیدند. ۳. ~ الله الغلامُ: خداوند پسر بچه را به جوانی رساند. ۴. ~ الفرسُ: اسب را برانگیخت و به نشاط و جست و خیز درآورد. ۵. ~

پرشاخ و برگ و برومند شد.

دشنامش داد.

إِشْتَامُ إِشْتِيَامًا (ش ی م) فی الشیء: در آن چیز داخل شد. مانند آشام است.

الإِشْتِيَاكُ : مصد و ۲. برخورد دو لشکر متخاصم، درگیری. ۳. کشاکش، کشمکش.

إِشْتَبَكَ إِشْتِيَاكًا ۱. الشیء: آن چیز پیچیده و درهم شد، گیر پیدا کرد. ۲. الجیشان فی القتال: دو لشکر در هم افتادند و به جنگ پرداختند. ۳. ت النجوم: ستارگان برآمدند و درهم شدند و به یکدیگر پیوستند. ۴. الامور: کارها درهم و انبوه شدند، همچنین است تیرگی و تاریکی و سراب ۵. ه بینهم الارحام: خویشاوندیها میانشان پیوند یافت و محکم شد.

إِشْتَبَهَ إِشْتِيَاهَا ۱. فی الامر: در درستی امری تردید کرد، بدگمان شد. ۲. علیه الامر: آن کار بر او پوشیده و مُشْتَبَه شد. ۳. الرجلان: آن دو مرد مانند هم بودند چنان که شناختن آنها دشوار شد.

أَشْتَّ إِشْتَاتًا (ش ت ت) ۱. الله القوم: خدا آن گروه را پراکنده کرد. ۲. بی قومی: قوم من مرا در کارم مضطرب و پریشان کردند. مانند شت است.

إِشْتَجَرَ إِشْتِجَارًا ۱. الشیء: برخی از آن چیز در برخی دیگرش فرو رفت و درهم شد. «اشتجرت الاصابع»: انگشتان درهم رفت، «اشتجرت الحراب»: جنگ افزارها به هم درآمد. ۲. القوم: جماعت به جان هم افتادند و به مشاجره و ستیز پرداختند. ۳. دست زیر چانه نهاد و به آرنج تکیه داد. ۴. خواب از سرش پرید.

الإِشْتِدَادُ : ۱. مصد اِشْتَدَّ و ۲. استحکام. ۳. بزرگ و سخت شدن کاری یا چیزی یا قضیه ای.

إِشْتَدَّ إِشْتِدَادًا (ش د د) ۱. الشیء: آن چیز شدت یافت. ۲. فی غدوه: تند دويد. ۳. النهار: روز بالا آمد. ۴. السَّعَرُ: نرخ بالا رفت، نرخها ترقی کرد. ۵. اللبن: شیر خود را گرفت، سفت شد. ۶. علی العدو فی الحرب: در جنگ بر دشمن حمله کرد. ۷. ساعده: نیرومند و قوی شد.

إِشْتَدَّ إِشْتِدَاهَا: سرگردان و متحیر شد. مانند اِنْشَدَّ

الإِشْبِينُ سر مع: ۱. یکی از دو شاهد عقد زواج در مسیحیت، ساقدوش. مؤ: اِشْبِينَة، ج: اِشْبِین. ۲. آن که روز عروسی همراه عروس می رود، ینگه عروس **إِشْتَانُ إِشْتَانًا** (إِشْتَانًا) (ش ا ن) شانه: قصد کار خود کرد، به کار خود پرداخت.

إِشْتَأَى إِشْتَاءً (ش ا ی): ۱. گوش فرا داد. ۲. ه بر او پیشی گرفت. بر او سبقت یافت. ۳. التراب من البئر: خاک را از چاه بیرون ریخت. **الأُشْتَاءُ**: جمع شتا.

الإِشْتَاءُ : ۱. مصد اُشْتَى و ۲. زیست شناسی: خواب زمستانی حیوانات زمستان خواب.

إِشْتَابَ إِشْتِيَابًا (ش و ب): الشیء: آن چیز درآمیخت، مخلوط شد. مانند اِنْشَاب است.

الأُشْتَاتُ: جمع ۱. شتات. ۲. شت. ۳. شتت. **إِشْتَاذَ إِشْتِيَاذًا** (ش و ذ) ۱. الغیم الشمس: ابر خورشید را پوشاند. ۲. الرجل: آن مرد برای جلوگیری از تابش آفتاب (مِشْوَذ) دستار بر سر بست. **الأُشْثَارُ ج:** شِثْر.

إِشْتَارَ إِشْتِيَارًا (ش و ر) ۱. العسل: از کندو عسل درآورد، انگبین رویی کرد. مانند سازاست. ۲. ت الجمال: شتران اندکی فربه و نیکو شدند. **إِشْتَاطَ إِشْتِيَاطًا** (ش ی ط) علیه: بر او سخت خشم گرفت.

إِشْتَاعَ إِشْتِيَاعًا (ش ی ع) الرجلان فی کذا: آن دو در کاری یا چیزی به طور مُشَاع با هم شریک شدند.

إِشْتَفَ إِشْتِيَاَفًا (ش و ف) ۱. إلى الشیء: به سوی آن چیز گردن کشید و آن را نگرست. ۲. البرق: نگاه کرد تا کجا برق می زند و کجا باران می بارد. ۳. الجرح: زخم سفت شد.

إِشْتَأَقَ إِشْتِيَاَقًا (ش و ق) ه و إلیه: آرزومند او شد، دلش هوای او کرد.

إِشْتَالَ إِشْتِيَالًا (ش و ل) ۱. الشیء: آن چیز بلند شد. ه النجم: ستاره اوج گرفت. ۲. له: به او تعرض کرد و

است.

الْأَشْتَرُ ۱. پلک چشم شکافته یا برگشته یا آویخته. ۲. لب پایین شکافته. ۳. دارای عیب و نقص. مؤ: شْتَرَأ. ج: شْتَر.

الِشْتِرَاعُ : ۱. مصد و ۲. «ثنية الإِشْتِرَاعُ» : سفر پنجم کتاب تورات.

الِشْتِرَاكُ : ۱. مصد و ۲. [قانون] : شرکت کردن و پرداختن سهم در هزینه‌های مشترک. ۳. پرداخت مبلغی معین ماهیانه یا سالیانه برای دریافت مرتب مجله یا روزنامه و غیره، آبونه شدن. ۴. [علم بدیع] : آوردن لفظی که میان چند معنی مشترک باشد و سپس آوردن قرینه‌ای که ذهن را به معنی مقصود هدایت کند، مانند: «وَلَّةُ الْجَوَارِي الْمُنْشَأَتُ فِي الْبَحْرِ» : و اوراست کشتیهای رونده در دریا (قرآن، الرحمن، ۲۴). جواری معنای کنیزان و نیز کشتیها را می‌دهد، اما کلمه فی البحر در اینجا معلوم می‌کند که مراد معنای دوم یعنی کشتیهاست. ۵. [منطق] : وضع شدن لفظ واحد برای مفهوم عام که این را اشتراک معنوی گویند. ۶. [زبان‌شناسی] : وضع لفظ واحد برای دو یا چند معنی که آن را اشتراک لفظی گویند مانند العین که بر چشم و چشمه و طلا و... اطلاق می‌شود. ۷. فی الجریمة : شریک جرم شدن، همکاری با مجرم اصلی. ۸. «بَدَلُ الْاِشْتِرَاكِ» : حق اشتراک، آبونمان (در مورد روزنامه و مجله و تلفن و برق و غیره)

الِشْتِرَاكِيَّةُ منسوب به اشتراکیه: پیرو مسلک اشتراکی، سوسیالیست.

الِشْتِرَاكِيَّةُ [اقتصاد و جامعه‌شناسی] : سوسیالیسم. **اِشْتَرَطَ اِشْتِرَاطاً** ۱. له کذا : با او چنان شرط کرد، ۲. علیه کذا : آن را بر او واجب و الزامی ساخت. ۳. القوم کذا : آن گروه آن را میان خود نشان و علامتی قرار دادند.

اِشْتَرَعَ اِشْتِرَاعاً ۱. القانون : قانون نهاد، قانون وضع کرد. ۲. الشریعة : آن شریعت را دین و سنت نهاد. **الْأَشْتَرَاغُ** ف مع: بیخ گیاه انجدان، خار شتری، اشتر

خار که شتر آن را با لذت بسیار می‌خورد.

اِشْتَرَفَّ اِشْتِرَافاً : برپای خاست، راست ایستاد.

اِشْتَرَكَّ اِشْتِرَاكاً ۱. فی کذا : در مقابل بهره‌مند شدن از چیزی مالی داد. مشترک روزنامه یا مجله‌ای شد. ۲. - القوم فی الشیء : آن گروه با یکدیگر شریک شدند. ۳. - فی المؤتمر : در آن کنفرانس شرکت کرد. ۴. - الامر :

آن موضوع مشتمه و پیچیده شد

اِشْتَرَى اِشْتِرَاءً (ش ری) ۱. الشیء : آن چیز را خرید. «اولئك الذين اشْتَرَوْا الضَّلَالَةَ بِالْهَدَى» : آنانند که گمراهی را به هدایت خریدند. (قرآن، البقرة، ۱۶). ۲. - الشیء : آن چیز را فروخت.

اِشْتَطَّ اِشْتِطَاطاً (ش ط ط) ۱. الشیء : آن چیز دور شد. ۲. از حق دور شد. ۳. - فی حکمه : در حکم بر او ستم کرد.

اِشْتَعَلَ اِشْتِعَالاً ۱. ت النار : آتش برافروخته و شعله‌ور شد. ۲. - غضباً : از خشم برافروخت، از کوره در رفت. ۳. - الرأس شیئاً : موی سر از پیری سفید شد. **اِشْتَعَّ اِشْتَاغاً** : او را چنان خوار کرد که نزدیک بود از اندوه هلاک شود.

الِاِشْتِغَالُ ۱. مصد و ۲. [نحو] : مقدم داشتن مفعول بر فعلی که به ضمیری متصل باشد که به همان مفعول برمی‌گردد. مانند الكتاب قرأته : کتاب (را) خواندمش.

اِشْتَعَزَّ اِشْتِغَاراً ۱. الأمزیه : کار او فراگیر شد، گسترش یافت. ۲. کار پیچیده و مشتمه شد. ۳. - الحساب علیه : حساب افزون و پیچیده شد. ۴. - ت الحرب : جنگ وسعت یافت و بزرگ شد. ۵. - فی الأرض : به جای دور رفت. ۶. - علیه : به او دست‌داری کرد. ۷. - علیه : بر او فخر فروخت. ۸. - ت الجمال : شتران افزون شدند.

اِشْتَعَلَ اِشْتِعَالاً ۱. بکذا : بدان کار پرداخت، شاغل شد. ۲. - بکذا : به چیزی یا کسی سرگرم و مشغول شد. ۳. - قلبه : افکارش پریشان شد، دل مشغولی و نگرانی پیدا کرد. ۴. - السم فیه : زهر در وجودش کارگر شد. ۵. - الدواء : دارو اثر کرد.

اِشْتَفَّ اِشْتِفَافاً ۱. الماء : تمام آب را نوشید. ۲. -

الامور: در کارها به غایت غور و تحقیق کرد. ۳. ~
الجمال الحزام: شتر به سبب فربهی تنگ و بند جهاز را
پر کرد.

اِشْتَقَى اِشْتِغَاءً (ش ف ی) ۱. بالشیء: با آن چیز
بهبود و شفا یافت. ۲. ~ من علیه: از بیماری خود شفا
یافت. ۳. ~ من عدوه: به جایی رسید که خشمش
نسبت به دشمن خود فرو نشست.

الاشْتِاق ۱. مصد و ۲. [علم بدیع]: آن که از اسم
معنایی مشتق شود که مقصود گوینده باشد مانند:
عباس عبوس و خشمگین است و فضل فاضل و
بافضیل است و ربیع بهار است (و این در شعر ابونواس
راجع به عباس و فضل و ربیع بر مکی آمده است) ۳.
[زبان شناسی]: گرفتن لفظی از لفظ دیگر به طریقی که
در لفظ و معنی مناسبت و نزدیکی و هم ریشگی میان
آنها حفظ شود مانند: فاعل و مفعول و فعال و انفعال و
استفعال که از ریشه «فعل» گرفته شده است. ۴.
«علم الاشتقاق»: ریشه شناسی، اصول صرف و نحو زبان.
اِشْتَقَى اِشْتِغَاءً (ش ق ق) ۱. الکلمة من اصلاها:
کلمه ای را از ریشه خود مشتق ساخت. ۲. ~ الشيء:
آن چیز را دونیمه کرد، نیمی از آن را برداشت. ۳. ~
الفرس فی عدوه: اسب راه راست را ترک کرد و به چپ و
راست دوید. ۴. ~ الطريق فی الصحراء: راه در بیابان
برید و طی کرد.

اِشْتَكَّرَ اِشْتِكَاراً ۱. الضرع: پستان پر از شیر شد. ۲. ~
ت السماء: آسمان بارید، بشدت باران بارید. ۳. ~
الرياح: باد مداوم وزید. ۴. ~ فی عدوه: بشتاب دوید.
۵. ~ البرد: سرما شدت یافت. ۶. ~ الجنین: جنین
موهای ریز در آورد. ۷. ~ الشجر: درخت برگهای ریز
در آورد.

اِشْتَكَلَ اِشْتِكالاً الأمر: آن کار پوشیده و مشکل شد،
مبهم و پیچیده شد.

اِشْتَكَى اِشْتِكاءً (ش ک و) ۱. الرجل: آن مرد بیمار
شد. ۲. ~ إلیه: به او شکایت برد. ۳. ~ إلیه: به سوی او
پناهنده شد تا وی از او رفع گله کند. ۴. ~ من جرجه:

از زخم خود دردمند شد. مانند تشکی است.
اِشْتَلَى اِشْتِلاءً (ش ل و) ه: او را به فریاد خواند تا از
گرفتاری نجاتش دهد.

الاشْتِمَال ۱. مصد و ۲. شامل بودن و فرا گرفتن و
در برداشتن. ۳. «اشتمال الصماء»: برگرداندن ردا یا
جامه از طرف راست بر روی شانه چپ و یا پیچیدن آن
از طرف پشت بر روی شانه راست. ۴. [نحو]: بدل
الاشتمال: تابعی است که یکی از مشتملات متبوع
خود باشد «اعجنبی الرجل صوته»: آن مرد مرا به
شگفت آورد (از) صدایش.

اِشْتَمَلَ اِشْتِمالاً ۱. بالثوب: جامه رابه خود پیچید. ۲.
~ علیه الأمر: آن کار او را احاطه کرد. ۳. ~ علیه: از او
به تن خویش محافظت کرد، خود را سپر بلای او کرد. ۴.
~ فی حاجته: برای مقصود خود آماده شد و شتاب
ورزید. ۵. ~ علی کذا: بر آن چیز شامل بود، آن را در
برداشت. ۶. ~ بسیفه: شمشیر را حمایل کرد.

اِشْتَمَّ اِشْتِماماً (ش م م) ه: ۱. آن را بوید. ۲. اکتشاف
کرد، کشف کرد، بو برد، آگاهی یافت. ۳. خواست که آگاه
شود و از موضوع سر در بیاورد.

اِشْتَنَّ اِشْتِناءً (ش ن ن) السقاء: مشک کهنه و خشک
شد. ~ الوعاء: آن ظرف کهنه شد و از کار افتاد.

الاشْتِهَاء ۱. مصد اِشْتَهَى و ۲. شهوت، میل شدید. ۳.
~ المتغایر: گرایش و تمایل به جنس مخالف. ۴. ~
الممائل: هم جنس گرایی.

اِشْتَهَبَ اِشْتِهَاباً ۱. خاکستری رنگ گردید. ۲. ~
الرأس: موی سر سفید شد، پیرانه سر شد.

اِشْتَهَرَ اِشْتِهارةً ۱. موضوع معروف و آشکار شد. ۲.
مشهور و نامدار شد. ۳. ~ بالأمر: بدان کار شهرت
یافت. ۴. ~ الشيء: آن چیز را مشهور ساخت، انتشار
داد. ۵. «اِشْتَهَرَ به» مج: بدان شناخته و مشهور و
معروف شد.

اِشْتَهَى اِشْتِهَاءً (ش ه و) ه أو الشيء: او را یا آن چیز
را آرزو کرد، مشتاق آن شد.

اِشْتَوَزَ اِشْتِواراً (ش و ر): مشاوره کرد، رایزنی کرد.

مانند تشاور است.

إِشْتَوَى (ش و ی) اللحم: گوشت کباب شد،

بریان شد. ۲. ~ اللحم و غیره: گوشت یا جز آن را کباب

یا بریان کرد. ۳. گوشت بریان کرده گرفت.

أَشْتَى (ش ت و) ۱. الرجل: آن مرد در (شتاء)

زمستان درآمد. ۲. ~ القوم: آن گروه گرفتار گرسنگی و

قحط سالی شدند. ۳. ~ ه فی البلد: او را واداشت که

زمستان را در آن جا بگذراند.

الِشْتِیاق: ۱. مصد: اشتاق و ۲. هیجان شدید نفس و

کثرت آرزومندی که حتی با وصال تسکین نمی یابد.

الِشْتِیام سر مع: رئیس ملوانان. ج: اشاتمه.**الِشْتِیة** ج: شتاء.**الأشجاء** ج: شجاء. ۲. شجوا.**الأشجاب** ج: شجوب.**الأشجار** ج: ۱. شجر. ۲. شجر.**الأشجان** ج: شجن.**أَشَجَبَ** اشجاباً ۱. او را غمگین ساخت. ۲. ~ ه: او

را از غم یا رنج کشت. ۳. ~ ه: او را تلف کرد.

أَشَجَرَ اشجاراً الت ارض: زمین دارای درخت شد، در

آن درخت روید.

الأشجر: جای پردرخت، مؤ: شجرء، زمین پردرخت،

درختزار. ج: شجر. ~ الشجر.

الأشجع ۱. افد: دلیرتر، شجاعت. ۲. دلیر، دلاور. ۳.

شیرپیشه. ۴. نوعی مار. ۵. روزگار. ۶. دراز. ۷. شتر

پیشرو. ۸. سبکسر، احمق. مؤ: شجعاء. ج: شجع.

الأشجع (به فتح یا کسر همزه) [تشریح]: رگی در کف

دست. مفرد اشجاع است.

الأشجعة ج: ۱. شجع. ۲. شجاع.**أَشَجَنَ** اشجاناً ۱. او را غمگین کرد. ۲. ~ الکرم:

درخت تاک (شجنة) شاخه در هم پیچیده برآورد و

انبوه و پرشاخه شد.

أَشَجَى اشجاء (ش ج و) ۱. او را غمگین کرد. ۲. ~

ه: او را به خشم آورد. ۳. ~ ه: او را گلوگیر کرد. ۴. ~ ه: او را

به هیجان آورد، به طرب واداشت. ۵. ~ الدائن عنه: به

طلبکار چیزی داد و او را خرسند برگرداند. ۶. ~

خصمه: بر دشمن خود چیره شد. ۷. ~ ه: او را نگران

کرد.

الأشعار ج: شعر.**الأشخاص** ج: شخص.**الأشحات** ج: شخط.**الإشعاء** ج: شجیح.**الأشعة** ج: شجیح.**أَشَحَذَ** اشحاذاً ۱. کارد را تیز کرد، مانند شحد است.

۲. ~ الکلب: سگ را به شکار برانگیخت.

أَشْخَطَ اشخاطاً ه عن الأمر: او را از آن کار دور کرد،

راندش،

معزولش کرد.

الأشخاص ج: شخص.**الأشخط** ج: شخط.**أَشَحَمَ** اشحاماً ۱. دارای پیه بسیار شد. ۲. ~ ه: به او

پیه خوراند.

أَشَحَنَ اشحاناً ۱. له بسهم: آماده شد به سوی او تیر

اندازد. ۲. ~ المكان بالشئ: آن جا را با آن چیز

انباشت. ۳. ~ السیف: شمشیر را در غلاف کرد یا از

غلاف درآورد. ۴. ~ الولد: کودک لب برچید، آماده

گریستن شد. ۵. ~ ه: او را کینه ور ساخت.

الأشخاص ج: شخص.**الإشخاص**: شلغم بیابانی. شلغم روعنی که گیاهی

است طبی از تیره فرقیونیها و الزحل نیز نامیده

می شود.

الأشخال ج: شخل.**إِشْخَامٌ** اشخیماماً (اشخ م، شخ م) النبت: خشک

و تر آن گیاه در هم آمیخت و گندید و بد بو شد.

الأشعر: درخت عشر از تیره کنوسها که در افریقای

استوایی و هند می روید. یک فرد آن أشخرة است.

ستبرک، استبرق.

أَشْخَسَ اشخاساً ۱. أوبه: از او غیبت کرد. ۲. له فی

المنطق: در سخن با او ترشروی و تندید کرد.

أشخص إشخاصاً ۱. هـ من المكان: او را از آنجا بیرون کرد، به تنگش آورد و کوچانید. ۲. وقت رفتنش فرا رسید. ۳. هـ إلى قومه: او را نزد کسانش برگرداند. ۴. هـ به: از او بدگویی کرد. ۵. هـ إليه: به او ترشروی کرد، اخم کرد. ۶. هـ الرامی: تیرانداز تیر را از بالای نشانه گذراند. ۷. هـ او را نا آرام و نگران ساخت.

أشخم إشخاماً ۱. الطعام و غيره: طعم و بوی غذا برگشت و فاسد شد. ۲. هـ الولد: آن کودک آماده گریستن شد. ۳. هـ الفم: دهان بدبو شد.

الأشخم ۱. «شعر أشخم»: موی سپید. ۲. هـ «هو أشخم الرأس»: او سفیدی مویش بیش از سیاهی آن است. ۳. «روض أشخم»: مرغزار خشک و بی گیاه. ۴. هـ «عام أشخم»: سال بی باران و بی سبزه و گیاه. ۵. هـ «خر سیاه، خر دیزه، مؤ: شخماء، ج: شخم».

الأشخوب: صدای ریزش شیر به وقت دوشیدن. ج: آشخیب.

الأشداخ: ج: شذخ.

الأشداق: ج: شذق.

الأشدح: هر چیز پهن و فراخ.

الأشدخ: اسب پیشانی سفید که سفیدی تمام پیشانی آن را تا روی بینی بپوشاند. مؤ: شذخاء. ج: شذخ. ۲. شیر بیشه.

أشد إشداداً (ش د د): ۱. به سن رشد و کمال رسید. ۲. هـ الرجل: همراه او ستور قوی بود، یا یاران نیرومند و سختکوش داشت.

الأشد افد: ۱. شدیدتر، سخت تر. ۲. قویتر، نیرومندتر. ۳. جدی تر. ۴. هـ مایکون: شدیدترین وجه ممکن، غایت و نهایت شدت و سختی و سختگیری.

الأشد، الأشد: کمال رشد و بلوغ که میان هجده و سی سالگی است.

الأشداء: ج: شدید.

أشدق إشداقاً ۱. اللیل: شب تاریک شد؛ پایان شب بسیار تاریک شد. ۲. هـ فرسه: اسب خود را سرخوش و

با نشاط گرداند.

الأشدف: ۱. مرد کج رخسار. ۲. چپ دست. ۳. دشوار و سخت. ۴. اسب درشت اندام. ۵. ستور مایل به یک جانب، کجرو. ۶. شتری که در رفتن سرکشی و جست و خیز کند. مؤ: شذفاء. ج: شذف.

الأشدق: گشاده دهان؛ آن که گوشه دهان فراخ دارد. ۲. هر چیز فراخ و کج. ۳. سخنور چیره و بلیغ. مؤ: شذفاء. ج: شذق.

أشدن إشداناً: الغزاة: ماده آهو بچه اش بزرگ و قوی و از حمایت مادر بی نیاز شد. پس آن مادر مُشَدِن: صاحب بچه توانا و بی نیاز از مادر است. ج: مُشادین.

أشدة إشدها ه: او را گنج و حیران کرد، او را دهشت زده یا مدهوش کرد. مانند ادهشه است.

الأشذاب: ج: شذب.

أشد إشذاذاً (ش ذ ذ): سخنی (شاذ) نادر و شگفت آور و دور از باور گفت. ۲. هـ الشیء: آن چیز را کمیاب و نادر گرداند. ۳. هـ الشیء: آن چیز را دور گرداند. ۴. هـ او را به مخالفت و کناره گیری از گروه واداشت. ۵. هـ عنهم: او را از ایشان دور ساخت.

أشدی إشذاءً (ش ذ و): ۱. هـ عنه: او را از خود دور کرد. ۲. هـ او را آزار رساند.

أشر إشراً ۱. الخشبة و غيرها: چوب یا جز آن را ازه کرد. ۲. هـ الأسنان: دندانها را تیز کرد، تراش داد.

أشر إشراً: کبر ورزید. ۲. سرمستی و سبکسری کرد، سرکشی کرد. پس او أشر و أشر و أشران است و جمع آنها أشیرون و أشازی و أشزی است.

الأشر: ۱. مص و ۲. بسیار سرمست و ناسپاس و متکبر. مانند الأشر. «فتی أشر»: جوان مغرور. ۳. تیزی و ظریفی دندان. ج: أشور.

الأشر: ج: إشر.

الأشر: بسیار سرمست و ناسپاس؛ متکبر؛ مغرور «فتی أشر»: جوان مغرور. ج: أشیرون.

الأشر: پرنشاط؛ بسیار شاد و خرم و سرمست مانند أشر است. ج: أشرون.

الإشراف: ۱. مص و ۲. علی الامر: از بالا نگرستن بر کاری، نظارت عالی، سرپرستی. «تحت إشراف»: زیر نظر، زیر نظارت و سرپرستی.

الأشراق ج: شَرْق.

الإشراق: ۱. مص و ۲. [فلسفه]: حکمت اشراق معتقد است که هستی جهان از فیضان خداوند حاصل آمده مانند حصول نور از آفتاب، و حصول معرفت تام از راه إشراق باطن و صفای قلب است که خداوند بر دل مقربان خود می افکند «فلسفه اشراق» یا «مکتب اسکندریه» یا «فلسفه نو افلاطونی».

الإشراقیّة: فلسفه إشراق، حکمت إشراقیّة.

الأشراک ج: ۱. شَرْک. ۲. شُرک. ۳. شَرِیک.

الإشراک بالله: شریک آوردن برای خدا. شُرک.

الأشْران ج: أَشْرَى و أَشَارَى و أَشَارَى.

أَشْرَبَ إشراباً ۱. ۵۰: او را سیراب کرد، آب نوشاندش، به نوشیدن وادارش کرد. ۲. وقت آب دادن به حیوان یا کشت فرارسید. ۳. آب نوشید و سیراب شد. ۴. شترانش آب نوشیدند و سیراب شدند. ۵. تشنه شد (از اضداد است). ۶. ~ اللون: رنگ چیزی را تند و سیر گرداند، اشباع کرد. ۷. ~ اللون غیزه: رنگ را عوض کرد و با رنگی دیگر در آمیخت. ۸. ~ به: به او دروغ گفت. ۹. ~ الجَمال: شتران را بست. ۱۰. ~ اشربه مالَم یشرَب: به او کاری را نسبت داد که نکرده بود. ۱۱. ~ الزرع: آب در کشت (گندم و جو و غیره) روان شد. ۱۲. ~ ه الحبل: رسن را در گردن او افکند. ۱۳. در ذهن و نفس کسی رسوخ داد، نهال عقیده یا مطلبی را در زمین ضمیر و فکر کسی کاشت.

الأشربة ج: شَراب.

الأشرة: ۱. برجستگی ای مانند دو چنگال بر سر دم ملخ که کار گیره را انجام می دهد. ۲. یکی از دندانه های ازه یا داس.

أَشْرَجَ إشرافاً ۱. الحقیقة: گوشه های خورجین یا تسمه جامه دان را کشید و بست. ۲. ~ صدزه علی الشیء: آن را در سینه نهان کرد، سینه را نهانگاه آن امر

الأشُر: دندانه های ازه (جمع است و یک فردش الإشر است).

الأشُر: باریکی و تیزی طبیعی دندان. ج: أَشُور.

الإشُر (مفرد أَشُر): ۱. دندانه ازه. ج: أَشُر. ۲. تیزی مصنوعی دندان. ج: أَشُور.

الأشُر والأشُر والأشُر: ۱. پر نشاط و بسیار خوشحال و سبکبال. ۲. ناپسند و بیهوده، بی پروا از نام و ننگ، بی مبالا: «بل هو کَذَّاب أَشُر»: بل که او دروغگوی لابالای است. (قرآن، القمر، ۲۵) ۳. سرکش، متکبر، نازان. ج: أَشُورون.

إِشْرَآبٌ إِشْرَآباً (ش ر ا ب، ش ر ب): إلیه اُوله: گردن کشید تا او را ببیند.

الأشراء ج: شَرَى.

الأشْراب ج: شَرْب.

الإشْراب: ۱. مص و ۲. [زیست شناسی]: آن که جانوری ماده از نر خود بچه هایی بزاید که صفاتی همانند نری دیگر که قبلاً با آن ماده جفت گیری کرده است داشته باشند. Impregnation (E, F)

الأشْراج ج: ۱. شَرْج. ۲. شَرْج.

الأشْرار ج: ۱. شَر. ۲. شَرِیر.

الإشْراة: سفره یا حصیری که بر روی آن کشک و گوشت نمک سود و جز آن پهن کنند تا خشک شود. ۲. پاره گوشت در آفتاب خشک شده. ۳. قدید. ۴. غلّة بزرگ شتران. ج: أَشَارِیر.

الإشْراس: ۱. مص و ۲. گیاهی از تیره سوسن ها که گل هایی سفید و زیبا دارد، سریش، لبن الطیر.

الإشْراط، الإِشْراطی [روانشناسی]: مشروط بودن، مشروط کردن. منسوب به إشراط. «استجابة إشراطیة»: بازتاب شرطی.

الأشْراط ج: ۱. شَرْط. ۲. شَرْط.

الأشْراع ج: ۱. شَرْع. ۲. شَرْعَة.

الأشْراف ج: ۱. شَرْف. ۲. شَرِیف. ۳. بزرگواران، طبقه ای از مردم که از لحاظ نسب و قدرت از همه مردم برترند، طبقه نَجَبَا.

فیه: او را در آب فرو برد، داخل آب کرد؛ ~ یدَه فی المَطرَه: دستش را در آبدستان کرد. ۴ ~ المَریضُ المَاءُ: بیمار را واداشت که با دهان خود آب بنوشد. ۵ ~ ت السَفینَةُ: کشتی دارای (شرع) بادبان شد. ۶ ~ باباً إلى الطریق: دری بدان راه گشود. ۷ ~ الشیء: آن چیز را کاملاً بلند کرد.

الأَشْرَع: بینی ای که نوک آن دراز باشد. ج: شُرْع.

الأَشْرَعَة: ج: شرع.

أَشْرَفَ إِشْرَافاً ۱. الشیء: بلند شد. ۲ ~ المكان: از آنجا بالا رفت، بر آنجا مُشْرِف بود. ۳ ~ علی الشیء: از بالا بر آن چیز نگریست، بر آن نظارت کرد. ۴ ~ او را بزرگوار یافت. ۵ ~ علی الموت: در آستانه مرگ قرار گرفت، مُشْرِف به موت بود. ۶ ~ له الشیء: آن چیز برای او امکان‌پذیر شد. ۷ ~ علیه: بر او بیمناک شد، نسبت به او مهربانی و شفقت ورزید. ۸ ~ ت النفس علی الشیء: بر آن چیز آزمند شد. ۹ ~ ت الخیل: اسبان تند دویدند.

الأَشْرَف: ۱. افد، بزرگوارتر، شریفتر. ۲ شب‌پره، خفاش. ۳ «منکب اشرف»: شانه بلند؛ «قصر اشرف»: کاخ بلند، کنگره دار. ج: مشرف. ۴ «رجل اشرف»: مردی که پشتش برآمده‌تر از سینه‌اش باشد. ۵ مرغی که آشیانه بسازد و تخم نهد و بر آنها بخوابد و فرو نیاید تا جوجه در آورد.

أَشْرَقَ إِشْرَاقاً ۱. ت الشمس: آفتاب طلوع کرد، تابید. ۲ ~ ت الارض: با طلوع آفتاب زمین روشن شد. ۳ ~ الشمس: آفتاب جایی را روشن کرد. ۴ ~ الوجه: چهره از شادی یا زیبایی شکفته شد. ۵ هنگام طلوع آفتاب به جایی در آمد. ۶ ~ النخل: خرماين بلند شد و غوره برآورد. ۷ ~ الثوب فی الصبغ: جامه را کاملاً رنگ کرد. ۸ ~ او را غمگین کرد چندانکه از اندوه گلوگیر شد. أَشْرَكَ إِشْرَاكاً ۱. ه فی الامر: او را در آن کار شریک ساخت. ۲ ~ بالله: برای خدا شریک قرار داد، مُشْرِك شد. ۳ ~ النعل: به کفش (شرک) بند انداخت. الأَشْرُک: ج: شرک.

یا راز ساخت. ۳ ~ الحجارة: سنگها را منظم روی هم چید.

الأَشْرَج: ستوری که یک بیضه داشته باشد یا یک بیضه‌اش از دیگری بزرگتر باشد. ج: شُرَج.

الأَشْرَج ج: ۱. شُرَج. ۲. شُرَج.

أَشْرَحَ إِشْرَاحاً صَدْرَهُ بِالشیءِ ۱. أوله: (لفظاً) سینه‌اش را بدان چیز یا برای او باز کرد، (مجازاً) او را به سبب چیزی خوشحال و آسوده خاطر ساخت.

أَشْرَدَ إِشْرَاداً ه: او را رانده و فراری ساخت. مانند شَرَدَه است.

أَشْرَّ إِشْرَاراً (ش ر ر) ه: او را عیب کرد و به بدی نسبت داد. ۲ ~ الشیء: آن چیز را آشکار و منتشر کرد. ۳ ~ الرجل: آن مرد را فاسد و بدکار و شرور یافت.

الأَشْرَاء: ج: شَرِیر.

أَشْرَزَ إِشْرَازاً ه: او را گرفتار مهلکه کرد، به سختی و رنجی افکندش که راه رهایی نداشت.

أَشْرَسَ إِشْرَاساً ه: او را درنده‌خوی و بدمنش گردانند. ۲ ~ ه: او را درنده‌خوی و بدمنش یافت.

الأَشْرَس: درنده‌خوی و بدمنش. مؤ: شُرْسَاء. ج: شُرْس.

أَشْرَطَ إِشْرَاطاً ۱. الجمال: شتران را در معرض فروش قرار داد، یا نشان کرد و برای فروش آماده ساخت. ۲ ~ نفسه لكذا: خود را برای آن آماده کرد. ۳ ~ إليه الرسول: بشتاب سفیری یا پیام‌رسانی نزد او فرستاد. ۴ ~ نفسه و ماله فی یامر: جان و مال خود را در آن کار وقف و صرف کرد، در آن کار از جان و مال خود گذشت. ۵ ~ فی الشیء: آن چیز را خرد و حقیر شمرد. ۶ ~ ه: للعمل: او را برای آن کار آماده ساخت و کار را برای او آسان و میسر کرد.

الأَشْرِطَة: ج: شَرِیط.

أَشْرَعَ إِشْرَاعاً ۱. الطريق: راه را آشکار کرد و گسترش داد. آن را گشود. ۲ ~ الرمح: نیزه را به طرف کسی راست کرد، به روی او اسلحه کشید. ۳ ~ ه الماء أو

~ الورك: با چوبدستی برگهای درخت را ریخت. مانند هَش است.

الأش: ۱. مص و ۲. گشادگی و درخشندگی چهره. مانند هَش است. ۳. نان خشک.

أشْب تأشيباً ۱. الشجر: درخت را انبوه و درهم پیچده ساخت. ۲. ~ القوم: میان آن گروه فتنه برانگیخت. ۳. ~ الشر بینهم: میانشان فساد کرد و شر را دامن زد. ۴. [شیمی] ~ المعادن: فلزات را به هم آمیخت، آلیاژ ساخت.

أشَر تأشيراً ۱. الأسنان: دندانها را تیز و باریک کرد. ۲. ~ علی الورقة: کاغذ را امضا کرد. ~ علی الکتاب: بر آن کتاب نشانی نهاد.

الأشياء ج: شُؤ.

الأشصاب ج: شُصَب.

الأشصار ج: شُصِر.

أشَصَب إشباباً الله عیشة: خدا زندگی را بر او تنگ کرد، یا تنگ کناد.

أشَصَّ إشباصاً (ش ص ص): ۱. دور ساخت. ۲. ~ ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت. ۳. ~ ت الناقة: شتر کم شیر شد.

أشَصَّى إشباصاً (ش ص و): بصره چشمش را خیره کرد.

أشْطاً إشباطاً (ش ط أ) ۱. الزرع: کشت برگ یا خوشه بر آورد. ۲. ~ الشجر بغصونه: درخت شاخه بر آورد. ۳. ~ الوادی: سیل از دوسوی دژه جاری شد. ۴. ~ ولده: پسر او بالغ و مانند خود او شد. ۵. گرفتار زکام شد.

الأشطاء ج: ۱. شَطء. ۲. شَطْأ. ۳. شَطُو.

الأشطاط ج: ۱. شَطْ. ۲. شَطَط.

الأشطان ج: شَطَن.

الأشطر ج: شَطِر.

أشْطاً إشباطاً (ش ط ط) ۱. فی الطلب: در جست و جو و طلب چیزی، سخت کوشید. ۲. ~ فی السوم: در خریدن دور شد. ۳. ~ علیه فی القضية: در آن قضیه در حکم بر او جور و ستم کرد. مانند اشتط است.

الأشْرَم: ۱. مرد لب شکافته. ۲. مرد بینی یا نوک بینی بریده. مؤ: شَرَماء. ج: شَرَم.

الأشْرَم ج: شَرَم.

الأشْرُوجَة: ساختگی، بریافته، جعلی. ج: أَشْرَیج.

إشْرُورَق إشْرِیراقاً (ش ر ق) ۱. طرفه بالدمع: چشمش پر از اشک شد. ۲. ~ ت عینة: چشمش سرخ شد.

إشْرُوزی إشْرِیراء (ش ر ی): پریشان و مضطرب شد. الأَشْرُون والأَشْرُون ج: أَشْر و أَشْر و أَشْر و أَشْر و أَشْران و أَشْر.

أشْرَى إشرءاً (ش ر ی) ۱. ت الشجرة: برگهای درخت بر روی زمین کشیده و گسترده شد. ۲. ~ البرق: برق درخشید. ۳. ~ الشيء: آن چیز را کج کرد. ۴. ~ الزمام: مهار را جنباند. ۵. ~ الحوض: حوض را پر کرد. ۶. ~ بین القوم: مردم را تحریک کرد و برضد یکدیگر شوراند. ۷. ~ الرجل: آن مرد از (شرء) جمعی از خوارج شد.

الأشْرَى ج: أَشْر و أَشْر و أَشْران.

الأشْرِیة ج: شِراء.

الأشْرِیَات [زیست‌شناسی]: حشرات راست بال نیش‌دار.

الأشْران ج: شَرَن.

أشْرَزَ إشراراً ۱. ه الله: خداوند او را گرفتار وضع و بلایی سخت کرده که از آن رهایی نیافت.

الأشْرُز: ۱. سرخ. ۲. سرخ چشم (از بیماری یا خشم).

مؤ: شَرَزاء. ج: شَرَز.

الأشْرُن ج: شَرَن.

الأشْساس ج: شُشع.

أشْشع إشباعاً ۱. النعل: به کفش (شُشع) تسمه یا بندی بین انگشت میانی و بعد از آن انداخت. ۲. ~ الشيء: آن چیز را دور کرد.

أشْشَ - أشاشاً و أشاشةً: شاد و با نشاط شد.

أشْشَ - أشأً ۱. القوم: آن گروه بر ضد هم برخاستند و شر به پا کردند. ۲. ~ ه: با شادمانی به او روی آورد. ۳.

أَشْطَنُ إِشْطَانًا هـ: او را دور گردانید، دورش کرد.
الأَشْطَاءُ جـ: شَطَى.

الأَشْطَاظُ جـ: ۱. شَطْ. ۲. شَطِيط.

أَشْطُ إِشْطَاظًا (ش ظ ظ) ۱. الوعاء: چوب در گوشه
ظرف یا کیسه و جوال نهاد. ۲. هـ: او را راند.

الأَشِطَّةُ جـ: شِطَاظ.

أَشْطَى إِشْطَاءً (ش ط ی): بر (شَطَا) او زد و شَطَى
استخوانی است کوچک پیوسته به کنار زانو یا آرنج.

الأَشْعَارُ جـ: ۱. شَعْر. ۲. شَعْر. ۳. شِعْر.

الإشعار: ۱. مص و ۲. برگه پیوست نامه سفارشی
مشعر بر دریافت کالا یا نامه به وسیله گیرنده، اعلام
وصول. ۳. اطلاعیه دوایر دولتی و مؤسسات به بانکها به
منظور تهیه کالا و خرید لوازم یا خدمات، سفارش. ۴.
[قانون]: اخطار رسمی، اخطارنامه. ۵. «إشعار دائن»: اخطار وام‌دهنده. ۶. «إشعار مدين»: اخطار وام‌گیرنده.
۷. «إبازرگانی»: «إشعار تسليم»: قبض تسليم کالا، بارنامه
حمل و ارسال کالا. ۸. «حتى إشعار آخر»: تا اطلاع
ثانوی.

الإشعاع: ۱. مص و ۲. [فیزیک]: انتشار انرژی موجود
در اجسام به صورت موج در پیرامون آنها، پرتوتابی،
تابش. تشعشع. ۲. «الضوئي»: تشعشع نوری و «الذري»: تشعشع اتمی یا هسته‌ای.

الإشعاعي: ۱. منسوب به اشعاع یعنی پرتوتابی. ۲. ~
النشاط أو الفاعلية: رادیو آکتیو. ۳. تنظير ~
پرتوسنجی، رادیوسکوبی. ۴. طب ~: پزشکی پرتوی،
پرتوپزشکی، رادیولوژی. ۵. علم الفلك ~: کیهان‌شناسی پرتوی. ۶. معالجة إشعاعية: درمان
پرتوتابی، پرتو درمانی. ۷. نشاط ~، فاعلية إشعاعية:
رادیو آکتیو. ۸. نظير ~ النشاط: رادیوایزوتوپ،
ایزوتوپ پرتوافشان.

إشعَالٌ إِشْعِيلًا (ش ع ل ل ش ع ل) الفرس: بر
روی دُم یا عقب سر اسب سفیدی پیدا شد. ۲. ~
الرجل: آن مرد سرخ چشم شد. ۳. ~ رأسه: موی سر
او سیخ شد.

أَشْعَبَ إِشْعَابًا ۱. القوم: آن گروه را پراکنده ساخت. ۲.
~ عنه: به جدائی بی‌بازگشت از او جدا شد. ۳. ~
الرجل: آن مرد مُرد. ۴. ~ الشيء: شکافتگی آن چیز را
درست کرد.

الأَشْعَبُ ۱. مرد سینه پهن که دو شانه‌اش از هم دور
باشد. ۲. قوچی که دو شاخش از هم دور باشد. ۳. «تیس
أشعب»: قوچ شاخ شکسته. مؤ: شَعْبَاءُ. ج: شَعْب.

الأَشْعَثُ: ۱. ژولیده موی، خاک آلود. ۲. آن که بذل
نفس کند، فداکار، جانباز. مؤ: شَعْثَاءُ. ج: شَعْث.

أَشْعَرَ إِشْعَارًا ۱. الأَمْرُ أو به: او را از آن موضوع آگاه
ساخت. ۲. ~ امره: کار او را معلوم و مشهور ساخت. ۳.
~ القوم: آن گروه برای خود شعاری قرار دادند. ۴. ~
القوم: آنان شعار خود را فریاد زدند. ۵. ~ الثوب: موی
در لایه جامه انباشت. ۶. ~ الجنين: بچه در شکم مادر
موی در آورد. ~ الغلام: آن پسر به هنگام بلوغ موی بر
آورد. ۷. ~ الشعاز: به او زیرپوش پوشاند. ۸. ~ ه
بالشيء: کسی یا چیزی را به دیگری چسباند. ۹. ~
شراً: به او شر و گزند رساند. ۱۰. ~ نصاب النصيل: برای
دسته شمشیر و مانند آن (شعیره) دنباله‌ای از سیم یا
آهن و امثال آن به منظور استوار ساختن دسته ساخت.
۱۱. أَسْجَرَ الحاكمُ مج: فرمانروا کشته شد. ۱۲. ~ ه به:
او اخطار کرد.

الأَشْعَرُ: ۱. افع، شاعرتر (از شعر). ۲. آن که بر تن موی
فراوان دارد (از شعر). مؤ: شَعْرَاءُ. ج: شَعْر. ۳. ~ الرقبة:
گردن پر موی، پشمالو. کنایه از گردن ستبر و قوی مانند
شیر. ۴. موی اطراف سُم ستور. ج: أَشَاعِر. ۵. گوشتی
که زیر ناخن در آید. ج: شَعْر.

الأَشْعَرَةُ: جمع شعار.

الأَشْعَرِيّ: منسوب به فرقه کلامی اسلامی اشعریه. ج:
أَشَاعِرُه، پیروان ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری و
مخالف معتزله.

أَشْعَّ إِشْعَاعًا (ش ع ع) ۱. ت الشمس: خورشید تافت
و پرتو پراکند. ۲. ~ السنبُل: خوشه پراز دانه شد. ۴. ~
الزرغ: کِشت (شعاع) خار خشک خوشه برآورد. ۵. ~

الماء: آب را پخش کرد و روان ساخت.

الأشعة ج: ۱. شعاع، پرتوها. [و در فیزیک] ۲. ~
 إكس، ~ المجهولة أو السينية: اشعه ایکس یا مجهول،
 پرتو مجهول. ۳. ~ ألفا: اشعه ألفا، پرتوهای ألفا، پرتو
 الف. ۴. ~ بيتا: اشعه بيتا، پرتو باء. ۵. ~ غاما أو جَمَا: اشعه گاما، پرتو جیم. ۶. ~ دلتا: اشعه دلتا، پرتو دال. ۷. ~ دون الحمراء أو تحت الحمراء: اشعه مادون قرمز، پرتو زیر قرمز. ۸. ~ فوق البنفسجية: اشعه فوق بنفش، پرتو روی بنفش. ۹. ~ كونية: پرتوهای کیهانی. ۱۰. ~ رنتجن: اشعه رنتگن. ۱۱. تصویر ب: ~ عکسبرداری پرتوی، رادیوگراف، رادیوگرافی. ۱۲. صورة ~، صورة ب: ~ رادیوگراف، رادیوگرام، رونیتوگراف، عکس رادیولوژیک.

أشعل إشعالاً ۱. النار: آتش را برافروخت. ۲. ۵: خشم او را برانگیخت. ۳. ~ الفتنة: فتنه انگیزی کرد، آتش به پا کرد. ۴. ~ ت الطعنة الدم: نیزه خون بیرون پاشاند. ۵. ~ الماء: آب را ریخت، روان کرد. ۶. ~ الجمع: آن جمعیت را پراکنده کرد. ۷. ~ الخيل في الهجوم: اسبان را به هنگام حمله به هر سو پراکند. ۸. ~ الاناء: آب آن ظرف ریخت. ۹. ~ ت العين: چشم پراشک شد. ۱۰. ~ سيجارة: سیگاری را روشن کرد. ۱۱. ~ عود الثقاب: چوب کبریت را روشن کرد. ۱۲. ~ التوز: چراغ برق را روشن کرد، کلید یا سویچ یا پریز وسیله روشنایی را زد.

الأشعل: ۱. اسبی که روی دم یا پیشانی سفید باشد. ۲. آن که رنگ چشمش مادرزادی سرخ باشد. مؤ: شغلاء ج: شغل.

أشعن إشعاناً عدوه: موی پیشانی دشمن خود را گرفت و کشید.

أشعن إشعیناً (ش ع ن) الشَّعْر: موی ژولیده و افراشته شد.

أشعی إشعاءً (ش ع و) ۱. الغارة: اسبها را در غارت پراکنده کرد. ~ القوم الغارة: آن گروه با تاخت و تاز به غارت پرداختند. ۲. ~ به: به او همت گماشت و برایش

اهتمام ورزید و غمخواری کرد.

الأشغال ج: ۱. شغل و شغل شغل.

أشغَر إشغاراً ۱. المنهل: آبشخور از راه دور بود. ۲. ~ ت الرقعة: همراهان از یکدیگر جدا افتادند و از راه دور ماندند. ۳. ~ الحساب: حساب بر او انباشته و پیچیده شد. ۴. ~ الأرض: زمین را بی نگهبان رها کرد.

الأشغف ج: شغف.

الأشغفة ج: شغاف.

أشغل إشغالاً ۱. بالشية: او را بدان چیز مشغول و سرگرم کرد. ۲. ~ ه عنه: او را از آن باز داشت.

الأشغولة: ۱. مشغله، آنچه آدمی را مشغول کند. سرگرمی. ۲. گرفتاری.

أشغى إشعاءً (ش غ ی، ش غ و): ۱. افکار ضد و نقیض یافت. ۲. ~ القوم بكذا: مردم درباره آن کار نظریات متناقض داشتند و با هم مخالفت کردند. ۳. ~ رأيه: رأی و اندیشه اش را پریشان و پراکنده کرد.

الأشغى: ۱. آن که یکی از دندانهایش درازتر از دیگر دندانهایش باشد، یا دندانیش بر دندان دیگر سوار شده باشد. ۲. کج، خمیده. مؤ: شغواء و شغیاء ج: شغغو شغفی.

الأشفاء ج: شفا.

الأشفار ج: ۱. شفر و شفر. ۲. شفیبر.

الأشفاع ج: شفع.

الأشفاف ج: شفاف.

الأشفاق ج: شفق.

الأشفع: دراز، بلند. مؤ: شفعاء ج: شفع.

أشفَّ إشفافاً (ش ف ف) ۱. علیه: بر او برتری یافت. ۲. ~ الشيء: آن چیز را شفاف و درخشان کرد. ۳. ~ بعض أولاده على البعض الآخر: میان فرزندان تبعیض نهاد، یکی را بر دیگران ترجیح داد. ۴. ~ القم: دهان بدبوی شد. ۵. ~ الدرهم: پول را افزود یا کاست (از اضداد است).

الأشفف افد: بزرگتر، زیادتر، برتر.

أشفق إشفاقاً ۱. منه: از او ترسید و پرهیز کرد. پس او

إشْقَرَّ إِشْقِرَارًا (ش ق ر): سرخ مایل به زرد شد. بسیار بور شد.

الأشْقَى: ۱. اسبی که در دویدن چپ و راست رود. مؤ: شَقَاءٌ ج: شَقَى. ۲. «أَشَقَّ المِخْرِن»: اسبی که سوراخهای بینی فراخ دارد.

أَشَقَّنَ إِشْقَانًا العطية: بخشش را کاست. ۲. مال او کم شد.

أَشَقَّى إِشْقَاءً (ش ق و): ۱. او را بدبخت کرد. به روز سیاه نشانندش. ۲. شَعَرَه: مویش را شانه کرد و فروآویخت.

الأشْقِيَاءُ ج: شَقِيّ.

الإشْقِيلُ یو معد: پیاز دشتی، پیاز موش. گلی از تیره زنبقها که در پزشکی به کار می رود. اسقیل.

الأشْكُ و الإشْكُ: شتاب، سرعت، تندى.

الأشْكَابُ ج: شَكَب.

الأشْكَادُ ج: شَكَّد.

الأشْكَالُ ج: شَكَّل.

الإشْكَالُ: ۱. مص و ۲. پوشیدگی و دشواری فهم. ۳. [قانون]: ایراد بر اجرای حکم دادگاه.

أَشْكَرَ إِشْكَارًا ۱. الضرع: پستان پر شیر شد. ۲. ~ الشجرة: درخت (شکیر) پاچوش بر آورد.

أَشْكَعَ إِشْكَاعًا ۱. او را به خشم آورد. ۲. ~ ۵: او را دلتنگ و ملول ساخت.

أَشْكَلَ إِشْكَالًا ۱. الامر: آن موضوع مشکل و پیچیده شد. ۲. ~ الشيء: آن چیز سرخ و سفید شد. ۳. ~ العين: چشم سرخ و سفید شد. ۴. ~ المريض: بیمار حالش خوب شد، نزدیک به بهبودی شد. ۵. ~ الكتاب: نوشته را زیر و زبر گذاشت، علامتگذاری کرد. ۶. ~ النخل: میوه خرما بن رسیده و خوب شد.

الأشْكَلُ: ۱. افع، شبیه تر، مانده تر. ۲. سرخی و سفیدی به هم آمیخته، هر چیز سرخ و سفید. ۳. آن که در سفیدی چشمش سرخی باشد. ۴. گوسفندی که تهیگاهش سفید باشد. مؤ: شَكَلَاءُ ج: شَكْل. ۵. [گیاهشناسی]: گنار کوهی، نوعی درخت سدر. یک

مَشَقِّق، ترسنده است. ۲. ~ علیه: بر او بیمناک شد، بر او دلسوزی و مهربانی کرد. ۳. ~ الناصح علیه: نصیحت‌گوی نسبت به خیر و صلاح او حریص بود. ۴. به وقت شفق و اول غروب به جایی در آمد. ۵. ~ الشيء: آن چیز را کم کرد، کاست. ۶. ~ ت الریح: باد تند وزید و گرد و خاک بلند کرد. ۷. کار بد کرد، پستی کرد.

الأشْفَه: مرد لب کلفت. مؤ: شَفْهَاءُ ج: شَفْه.

أَشْفَى إِشْفَاءً (ش ف ی) ۱. على الشيء: به آن چیز نزدیک شد. «أَشْفَى على الموت»: مُشْرِف به مرگ شد. ۲. ~ المريض: بهبود یافتن بیمار غیر ممکن گردید. ۳. ~ المريض: برای بیمار شفا خواست، طلب بهبود کرد. ۴. ~ المريض: برای بیمار داروی شفابخش داد، بدو دارو داد تا خود را درمان کند. ۵. در آخر شب سفر کرد.

الأشْفَى: ۱. آن که دو لبش به هم نپیوندند. مؤ: شَفْواءُ ج: شَفَو.

الإشْفَى (ش ف ی) (لس): درفش کفشگران (هم مذکر است و هم مؤنث). ج: أَشَافٍ، أَشَافِي.

الأشْفِيَّةُ ج: شَفَاء.

الأشْقَاءُ ج: شَقِيق.

الأشْقَاحُ ج: شَقَّح.

الأشْقَادُ ج: شَقَّد.

الأشْقَاصُ ج: شَقَّص.

الأشْقَاقِلُ هندی مع: ریشه‌ای پرگره مانند گرز بزی که به مهر سلیمان معروف است، شقاقیل.

أَشْقَحَ إِشْقَاحًا ۱. او را دور گرداند. ۲. ~ ۵: او را رسوا کرد و کردارش را افشا نمود. ۳. ~ التَّسَرُّ غورة خرماسرخ رنگ شد. ~ التَّمَرُّ: خرما رنگ گرفت. ۴. ~ النخل: خرما بن دارای غوره رنگین شد. ۵. ~ النخل: خرما بن بلند شد.

الأشْقَحُ: سرخ مایل به زردی، نارنجی. مؤ: شَقْحَاءُ ج: شَقَّح.

أَشَقَّدَ إِشْقَادًا ۱. او را راند، طرد کرد.

الأشْقَرُ: ۱. سرخ مایل به زرد، بور. مؤ: شَقْرَاءُ ج: شَقَّر.

۲. خون بسته شده و جامد.



خدای یگانه یاد شود دل‌های کسانی که به آخرت ایمان ندارد بزمند و بگریزد. (قرآن، الزمر، ۴۵).

إِشْمَاطٌ إِشْمِطَاطاً (ش م ط): دو موی و عاقل مرد شد.

الأشماخ ج: شَمْوُخ.

الأشمار ج: شَمْر.

الأشماط ج: شَمْط.

إِشْمَاطٌ إِشْمِطَاطاً (ش م ط): دو موی شد، نیمه‌پیر شد، عاقل مرد شد.

الإشمام: ۱. مصر أَشْم و ۲. [علم قرائت]: ساکن ساختن و بی‌صدا خواندن حرفی با به هم آوردن لبها و خواندن ساکن با ضمه یا کسره‌ای خفیف.

الأشمال ج: ۱. شَمَل. ۲. شَمْل.

أَشْمَتَ إِشْمَاتاً ه الله بعدوه: خدا او را به مصیبت دشمنش شاد گردانید یا شاد کناد.

إِشْمَمَخَرٌ إِشْمِخَرَاراً (ش م خ ر، ش م خ): ۱. الجبل: کوه بلند بود. ۲. - الشيء: آن چیز دراز و بلند شد.

أَشْمَرَ إِشْمَاراً ه او را شتاباند. - الذابة: ستور را به سرعت راند.

أَشْمَسَ إِشْمَاساً ه او را دور کرد و رمانید. ۲. - النهار: روز آفتابی بود، یا آفتابی شد.

أَشْمَصَ إِشْمَاصاً ه او را شتاباند. ۲. - الرجل: آن مرد هراسید.

أَشْمَطَ إِشْمَاطاً: ۱. موی سیاه و سفید شد. ۲. - الشيء بالشيء: آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت. ۳. - الريح الشجر: باد برگ‌های درخت را فرو ریخت و آن را برهنه کرد.

الأشْطَط: مرد دو موی، عاقل مرد. مؤ: شَمْطَاء. ج: شَمْط و شَمْطَان.

إِشْمَطٌ إِشْمِطَاطاً (ش م ط): ۱. موهای سفید سرش بسیار شد. ۲. دو موی شد، موی سرش سیاه و سفید و خاکستری رنگ شد.

أَشْمَعَ إِشْمَاعاً ۱. السراج: چراغ روشنایی داد. ۲. ه او را به بازی و شوخی و مزاح واداشت.

فردش أَشْكَلَة.

الأشْكَلَة: ۱. مفرد أَشْكَل یعنی گنار کوهی، نوعی درخت سدر. ۲. حاجت و نیازی که آدمی را مقید می‌دارد. ۳. التباس و درهم آمیختگی.

أَشْكَمَ إِشْكَمًا ۱. (مزید شَكَم) ه او را پاداش داد. ۲. (مزید شَكِم) - ه او را چندان گرسنگی داد که از حرکت باز ماند.

أَشْكَى إِشْكَاءً (ش ک و) ۱. ه او را به گلایه و شکایت آورد. ۲. ه - گلایه و شکایت او را پذیرفت. ۳. ه - از او گلایه‌گشایی کرد و موجبات شکایتش را برطرف ساخت. (همزه در اوّل أَشْکی برای افاده سلب است - أَعْتَبَ و أَعْجَمَ). ۴. ه - من صاحبه: برای او از دوستش چیزی گرفت که وی را خشنود ساخت. ۵. «هو يَشْكِي بكذا»: مج: او بدان چیز مَتَّهَم است.

الأشْكِيَاء ج: شَكِيّ.

الأشلاء ج: ۱. شَلَا. ۲. شَلُو.

الأشلاخ ج: شَلَخ.

الأشلال ج: شَلَّل و شَلَّل.

أَشَلَّ إِشْلَالاً (ش ل ل) ۱. ه او را شل کرد، دستش را چَلّاق کرد. ۲. - الرجل: آن مرد شل شد.

الأشَّل: ۱. مرد شل، چَلّاق. ۲. زمینگیر، فالج. مؤ: شَلَاء. ج: شَلَّل.

الأشئلة ج: شَلِيل.

أَشْلَى إِشْلَاءً (ش ل و) ۱. الحيوان: حیوان را برای خوردن علوفه یا دوشیدن پیش خواند. ۲. - الكلب على الصيد: سگ را به سوی شکار برانگیخت.

الأشلاء: ۱. «أشلاء اللجام»: تسمه‌های جلو افسار. ۲. - الإنسان: اندامهای آدمی پس از پوسیدگی و پاشیدگی.

إِشْمَارٌ إِشْمِزَاراً (ش م ز) ۱. منه: از او متنفر شد. ۲. - الشيء: آن چیز را ناخوش گرفت، دلش از آن به هم خورد. ۳. چَندیشش شد، لرزه‌ای مور مورسان بر اندامش نشست. ۴. ترسید. ۵. رمید و گریخت. «وَ إِذَا دُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ»: چون

شَنْب.

الأُسْتَنَّة: نوعی خزه سفید و خوشبوی و لطیف که بر تنه درختان پدید آید، گلسنگ. اوسنه، جلبک، آلگ.

أَشْنَجْ اِشْنَجاً ۱. ه البرد أو الحَرّ: سرما یا گرما پوست او را درهم کشید و ترنجیده کرد.

الأَشْنَج: ۱. آنچه چین خورده و مجاله و ترنجیده است. و این عیب باشد. مؤ: شَنْجاء. ۲. آن که یکی از دو بیضه اش از آن دیگری کوچکتر است. ج: شَنْج.

الأَشْنِخَة ج: شَنَاخ.

الأَشْنَع: ۱. زشت. مؤ: شَنْعاء. ۲. روز بد. روز نحس. ج: الشَّنع.

أَشْنَفْ اِشْنافاً الجارية: دخترک را گوشواره به گوش کرد.

الأَشْنَف ج: شَنْف.

أَشْنَقْ اِشْناقاً ۱. الشيء: آن چیز را آویخت. - ه: او را به دار آویخت. ۲. - اليد إلى العنق: دست را به گردن حلقه کرد. ۳. - الجمَل: سوار افسار را کشید تا شتر سرش را بلند کند. ۴. - الجمَل: شتر سرش را بالا گرفت. ۵. - القرية: دهانه مشک را با تسمه بست. ۶. - عليه: به او تجاوز و ستم کرد. ۷. - ماشيته إلى ماشية غيره: گله خود را به گله دیگری در آمیخت. ۸. (أزش) تاوان جراحت گرفت. ۹. تاوان جراحت بر کسی واجب شد.

الأَشْنَق: ۱. مرد دراز گردن. ۲. اسب یا شتر دراز سر. مؤ: شَنْقاء و شَنْقاء. ۳. رگ دراز. ج: شَنْق.

الأَشْنِقة ج: ۱. شَنَاق. ۲. شِنَاق.

الأُسْتَنَة: نوعی قارچ سفید و خوشبو مانند ریشه پوست کنده که بر تنه درختان جنگلی بلوط و صنوبر و غیره می روید. وسنه، جلبک، آلگ. نوع رنگین آن که در آب شیرین و شور دیده می شود به چهار رنگ است: - الحمراء: جلبک سرخ، - الخضراء: جلبک سبز که شامل اسپروژیرها و جل و زغها می شود. - الزرقاء: جلبک کبود که باکتریها و بزغسمه ها از آن دسته اند. - السمراء: جلبک گندمگون یا خرمایی شامل دیاتومه ها.

اِسْمَعْلَ اِسْمِعْلَا (ش م ع ل، ش م ع) ۱. القوم: آن گروه از هم جدا و پراکنده گشتند. ۲. - الهجوم على العدو: از هر سوی به دشمن حمله شد. ۳. - ت الجمال: شتران شتابان رفتند و از سر نشاط به هر سو پراکنده شدند. ۴. در رفتن کوشید، تند رفت. الأَشْمَق: کف و خونا به دهان شتر. قسمتی از آن را أَشْمَقَة گویند.

أَشْمَلْ اِشْمالاً: ۱. هنگام وزش باد شمال به جایی در آمد. ۲. - ت الريح: باد از جانب شمال وزید باد شمال وزید، یا به سوی شمال رفت. ۳. - الامر القوم: آن امر تمام آن مردم را فرا گرفت، شامل همه شد. ۴. - ه: او را (شَمَلَة) چادرشبی بخشید. ۵. صاحب عبا یا چادرشبی شد. ۶. - النخلة: آنچه را بر درخت خرما بود چید. ۷. - الضرع و غيره: پستان دام را با (شَمَلَة) کیسه ای پوستی پوشانید.

الأَشْمَل ج: ۱. شمال. ۲. شَمَل.

الأَشْمِلَة ج: شمال.

أَشَمَّ اِشماماً (ش م م) ۱. سر بر افراخته و با تکبر گذشت، باد در سر افکند. ۲. - عن الأمر: از آن امر عدول یا صرف نظر کرد. ۳. - ه الشيء: او را به بوییدن آن چیز واداشت. ۴. - ه يده: دستش را به او رسانید. ۵. - الحرف: با برهم نهادن لبها کلمه ای را ساکن خواند، اِشمام کرد، حرکتش را ظاهر نساخت.

الأَشَم: ۱. خویشتندار، والا، بزرگوار. ۲. بلند و برجسته. مؤ: شَماء. ج: شَم.

الإشْناف ج: شَنْف.

الأشْناق ج: شَنْق.

الأشْنان ج: شَنْ.

الأشْنان: ف معد، چوبک، (در خراسان، بیخ)، گیاه رختشویی.

أَشْنان داؤد: زوفا، گیاهی دارویی.

أَشْنان الصبّاعين: چوبک رنگرزان، غاسول، غاشول، صابونی.

الأَشْنَب: صاحب دندان سفید و آبدار. مؤ: شَنْباء. ج:

المكان: آن گروه یک ماه در آنجا سکونت کردند. ۵ - ت الحامل: آن زن باردار یا به ماه شد، به ماه زایمان خود رسید.

الأَشْهَر: نرگس سفید. ج: أشهر.

الأَشْهَر: شهر.

الأَشْهَل: ۱. مرد میشی چشم. مؤ: شَهْلَاء. ۲. (کوه) خاکستری مایل به سفیدی و نیز گرگ بدین رنگ. ۳. «عَيْنُ شَهْلَاء»: چشمی که سیاهی آن با کبودی آمیخته باشد، میشی. ج: شَهْل. أَشْهَلُ إِشْهَالاً الرَّجُلُ: آن مرد بسیار میشی چشم شد.

أَشْهَى إِشْهَاءً (ش ه و) ۱. آنچه او می خواست بدو داد. ۲. به کذا: او را به رغبت کردن به آن چیز واداشت. ۳. به او چشم زخم رساند.

الأَشْهِيَّة: جهنة.

الأَشْوَاب: جهنة.

الأَشْوَار: شار.

الأَشْوَات: شوط.

الأَشْوَاع: شوع.

الأَشْوَاق: شوق.

الأَشْوَاك: شوک.

الأَشْوَال: شول.

الأَشْوَر: الأشر و الأشر و الإشر.

الأَشْوَرَة: شوار.

الأَشْوَرِي: آشوری، آسوری.

الأَشْوَر: خودپسند و متکبر و گردنکش. مؤ: شَوْرَاء. ج: شوز.

الأَشْوَس: ۱. گردنفر از سر تکبر. ۲. گستاخ و بی باک در جنگ. ۳. سخت و شدید. مؤ: شَوْسَاء. ج: شوس. ۴. دلیر و شجاع. ج: أَشْوَس.

الأَشْوُص: ۱. آن که مدام پلک بر هم زند. ۲. آن که به سبب بزرگی کره چشم پلکهایش به هم نرسد. ۳. آن که پلکهایش رنگ به سیاهی زند، صاحب پلک کبود. مؤ: شَوُصَاء. ج: شَوْص.

أَشْنَّ إِشْنَاناً ۱. القربة: مشک را خشک کرد. ۲. ت القربة: مشک خشک شد (لازم و متعدی). ۳. - الغارة: از هر سو بر سر مردم تاخت و به آنان هجوم کرد.

الأَشْهَاد: جهنة.

إِشْهَابٌ إِشْهَاباً (ش ه ب): ۱. اندک اندک پیر شد. ۲. - الزرع: کشت زرد شد و اندکی سبزی در آن باقی ماند.

الإِشْهَاد: ۱. مصر و ۲. [فقه]: آن که مستأجر یا راهن به صاحب خانه بگوید یا خبر دهد که ملک خرابی دارد و نیازمند تعمیر است و هرچه پیش آید صاحب خانه مسئول است.

الأَشْهَاد: جهنة و شهود و شهيد. جج شاهد.

الإِشْهَار: ۱. مصر و ۲. [قانون]: اعلان حالتی قانونی یا واقعیته موجود - الإفلاس: اعلان ورشکستگی.

أَشْهَبَ إِشْهَاباً تَه السَّنة: خشکسالی چهارپایان او را از میان برد و او را از هستی ساقط کرد.

الأَشْهَب: ۱. سیاهی ای که سفیدی بر آن غالب باشد، خاکستری روشن. ۲. عنبر و امثال آن که عادة سیاه است اما رنگ به سفیدی زند. ۳. کارهای سخت و دشوار. ۴. «جیش -»: سپاهانی که جنگ افزار بسیار دارند. ۵. «یوم -»: روزی که در آن باد تند و سرد بوزد، یا پر رعد و برق باشد. ۶. «عام -»: خشکسال. ۷. شیر بیشه. ۸. پیکان زدوده و صیقل داده ای که همه سیاهی آن رفته باشد. مؤ: شَهْبَاء. ج: شَهْب.

الأَشْهَب: جهنة.

أَشْهَبَ إِشْهَاباً (ش ه ب): ۱. اشهب و خاکستری بود. ۲. سفیدی آن بسیار شد. ۳. - الزرع: کشت خشک و سفید شد و برخی جایهای آن سبز ماند.

أَشْهَدَ إِشْهَاداً ۱. المجلس: او را به آن مجلس حاضر آورد، فراخواند. ۲. - ه علی الأمر: او را بر کاری گواه گرفت. ۳. ت الجارية: آن دختر بالغ شد.

أَشْهَرَ إِشْهَاراً ۱. ه او را پیدا و آشکار گرداند. ۲. ه او را خوار و سبک شمرد و رسوا و انگشت نما کرد. ۳. - الصبي: یک ماه از تولد کودک گذشت. ۴. - القوم فی

من الشراب: او را از نوشیدنی سیر کرد. پس او مُصَاب: سیر از نوشیدنی است.

الأَضْنَع (أَضْع) أَضْوَع ج: صاع.

أَضْأَى إِضَاءً (ص أ ی) الْفَرْخُ: جوجه‌ها را به جیک جیک واداشت.

أَصَا أَضْوًا (أ ص و) التَّبْتُ: گیاه بسیار شد و به هم پیچید. پس آن اص: گیاه انبوه و به هم پیچیده است.

الأَصَائِد ج: ۱. أَصِيدَة. ۲. أَضْيَاد. جج صاد. ۳. أَصَائِد. الأَصَائِل ج: أَصِيل: شبانگاه.

الأَصَائِل ج: أَصِيلَة: نژاده.

أَصَابَ إِصَابَةً (ص و ب): ۱. اندیشه یا کردار یا گفتار او راست و درست بود. ۲. ~ السَّهْمُ: تیر به هدف خورد. ۳. ~ الشيء: آن چیز را درست پنداشت. ۴. ~ الشيء: آن را به دست آورد. ۵. ~ من الشيء: برخی از آن چیز را گرفت. ۶. ~ الشيء: آن را از بیخ در آورد. ۷. ~ الشيء: آن را از بالا سرازیر کرد. ۸. ~ ه الخَطْبُ: او را مصیبت رسید. ۹. ~ بمرض: دچار بیماری شد. ۱۰. ~ من الطعام أو مثله: خوراک یا مانند آن را خورد، تناول کرد.

الإِصَابَة: ۱. مص و ۲. [قانون]: حادثه‌ای که زیانی مالی یا جانی همراه داشته باشد که زیان دیده می‌تواند از زیان رساننده مطالبه خسارت کند. ۳. امتیازی که ورزشگاه یا یک گروه ورزشی (تیم) در بازی یا مسابقه از طرف به دست می‌آورد. ۴. در فوتبال و بسکتبال، و والیبال و آنچه با توپ بازی می‌شود توپ را وارد دروازه یا سبد کردن یا بر زمین طرف زدن. ۵. هدف.

الأَصَابِع ج: أَصْبَع و أَصْبَع و إِصْبَع.

أَصَابِغُ البَنَاتِ: گیاهی از تیره نعنائیان که «ریحان البری» نیز نامیده می‌شود. فرنجمشک، فرنگمشک.

أَصَابِغُ العَذَارَى: نوعی انگور سیاه دانه درشت و دراز، انگور صاحبی.

أَصَابِغُ العَرُوسِ: گیاهی صحرایی از پروانه‌واران که میوه‌اش در غلاف است و شیرین و خوردنی است.

أَصَابِغُ هِزْمِس: سورنجان. شنبلیله. گیاهی علفی از

الأَشْوُع: ۱. آن که مویی آشفته و ژولیده به درستی خار بر سر دارد. ۲. (اسبی) که یکی از دو گونه‌اش سفید باشد. مؤ: شَوْعَاء. ج: شَوْع.

الأَشْوُق: بلند، دراز. مؤ: شَوْقَاء. ج: شَوْق.

أَشْوَكُ إِشْوَاكًا (ش و ک) ۱. المكان: آنجا خارزار یا تیغستان شد. ۲. ~ الشَّجَرُ: درخت خاردار شد.

الأَشْوُك: ۱. جامه خشن و درشت و آنچه به سبب نو بودنش زبر باشد، آহারدار.

الأَشْوَه: ۱. بد چشم که زود نظر زند. ۲. زشت روی و ناپسند. ۳. مرد دهان گشاد پهن بینی. ۴. گردن دراز. ۵. متکبر. مؤ: شَوْهَاء. ج: شَوْه.

الأَشْوَه ج: شَاء.

أَشْوَى إِشْوَاءً (ش و ی) ۱. القَمْحُ: گندم رسید و آماده بریان شدن گشت. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد چیزی از شام خود باقی گذاشت. ۳. ~ السَّهْمُ: تیر خطا کرد و به نشانه نخورد. ۴. مال تباه و کم ارزش اندوخت. ۵. ~ ه: به او گوشت بریان خوراند. ۶. ~ ه: به عضوی غیر حساس از تن او زد که سبب مرگ او نشد.

الأَشْيَاء ج: شَيْء.

الأَشْيَاب ج: شَيْب.

الأَشْيَاخ ج: شَيْخ.

الأَشْيَاع ج: ۱. شَيْخ. ۲. شَيْعَة. ۳. شَيْخ.

الأَشْيَاق ج: شَيْق.

الأَشْيَاوَات ج: شَيْء.

الأَشْيَب: آن که موی سرش سفید باشد، پیر مو سفید. مؤ: شَائِبَة. ۲. روز سرد و ابری. ۳. کوه پر از برف. ۴. «الليلة الشَّيْبَاء»: شب آخر هر ماه. ج: شَيْب.

الأَشْيُر ج: شِيَار.

الأَشْيُوع ج: شَيْخ.

الأَشْيِيقَة ج: شِيَاع.

الأَشْيِم: ۱. مرد خالدار، خال مخالی. ۲. شتر سیاه. مؤ: شَيْمَاء. ج: شَيْم و شُوم.

أَضَابَ إِضَابًا (ص أ ب) ۱. الرأسُ: موی سرش رشک گذاشت. پس آن مُصِيب: سر رشک‌ناک است. ۲. ~ ه

- پیاورها و تیره سوسنها که در مناطق مرطوب می روید.
- الأصابع** ج: أضْبَع.
- الأصَابِل** ج: إضْطَبَل.
- الأصَابِیح** ج: إضْبَاح و أضْبُوخَة.
- أصَاتُ إِصَاتَةٍ** (ص و ت): ۱. صدا در آورد. ۲. ~ الشيء: آن چیز را به صدا در آورد. ۳. ~ به: او را به کار و نام بد معروف ساخت، رسوایش گردانید.
- الأصَابِیْب** ج: أصحاب. جج صَحْب و جج صاحب.
- أصَاخٌ إِصَاخَةٌ** (ص و خ) ۱. له او إليه: به او گوش فراداد. ۲. ~ علی حق فلان: از بیان حق فلانی خاموش ماند و آن را ضایع ساخت. ۳. ~ عن الامر: از آن کار بازگشت و منصرف شد.
- أَصَادَ إِصَادَةً** (ص ی د) ۱. او را به شکار واداشت. ۲. ~ الجمَل: ریزش آب بینی یا کجی گردن شتر را از بیماری (ضیّد): درد و انحراف گردن با داغ کردن درمان نمود. ۳. ~ الجمَل: شتر را آزد. ۴. ~ ه: او را زد و گردنش را پیچاند.
- الإِصَاد: ۱. أَضْدَة** ~ أضْد. ۲. آستانه در. ۳. زندان سخت و تنگ. ۴. دریاچه یا آبگیر کوهستانی.
- الأَصْدِیق** ج: أَصْدِقاء. جج صَدِیق.
- أَصَارَ إِصَارَةً** ۱. (ص ی ر) ه کذا أو إلی کذا: آن را از صورتی به صورتی گرداند، تغییر صورت و حالتش داد. ۲. (ص و ر) ~ ه: آن را به سوی خود کج کرد، خماند. ۳. ~ الشيء: آن را بشدت درهم کوبید. ۴. ~ ه إلی فلان: او را به رفتن نزد فلانی برانگیخت.
- الإِصَار: ۱. میخ** طنابهای کوتاه چادر. ۲. رسنی که دو کناره پالان را با آن بندند. ج: أَصَر و أَصَرَة.
- الإِصَارَة: رسنی** که با آن دامن چادر را به میخ بندند.
- الأَصَارِم** ج: صِزْم.
- الأَصَارِیْم** ج: صِزْم.
- الأَصَاص** ج: أَص.
- الأَصَاطِیْب** ج: إضْطَبَل.
- الأَصَاغِر و الأصَاغِرَة** ج: أَضْغَر.
- أَصَافَ إِصَافَةً** (ص ی ف): ۱. داخل فصل تابستان شد.
۲. ~ ه بالمکان: او را تابستان در آنجا اقامت داد. ۳. ~ ت الدبابة: چارپا در تابستان بچه زایید. ۴. ~ عنه الشر: بدی را از او دور ساخت. ۵. در بزرگسالی ازدواج کرد. ۶. در پیری بچه دار شد. ۷. ~ عتی سِرّه: رازش را از من پنهان و بر دیگری آشکار ساخت.
- الأَصَاغِر** ج: أَضْغَر (از ضَغَر و صَفَر به معنی تهی) و مراد کوههای بیست تهی که پیامبر (ص) در راه بدر از آنها گذشت.
- الأَصَاقِیْب** ج: أَضْغَع (به معنی خاص).
- الأَصَال** ج: أَصِیْل.
- الأَصَالَة و (الإِصَالَة، الر): ۱. مصدَّ** أَصْل و ۲. پایداری و استواری. ۳. ~ فی الرأی: استواری و نیکویی رأی و نظر، درستی فکر. ۴. ~ فی الأسلوب: ابتکار در روش. ۵. ~ فی النسب: ریشه دار بودن در اصل و تبار، اصالت خانوادگی، نژادگی، شرافت، نجابت. ۶. ~ ب: ~ عن نفیسه: از طرف خود، اصالتاً در برابر به وکالت از طرف دیگری، وکالتاً.
- الأَصَالِیْع** ج: أَضْلَع: نوعی مار.
- الأَصَالِیْف** ج: أَضْلَف.
- الأَصَالِیق** ج: أَضْلاق. جج صَلَق.
- الأَصَالِیْت** ج: إِضْلِیْت.
- الأَصَالِیق** ج: أَضْلاق. جج صَلَق.
- الأَصَالِیْل** ج: إِضْلِیْل.
- الأَصَامِیْنِخ** ج: أَضْمُوخ.
- الأَصَايِد** ج: صَاد.
- أَضْبَأَ إِضْبَاءً** (ص ب أ) ۱. الشيء: در آمد، بیرون آمد. ۲. ~ القوم: ناگاه به آن گروه هجوم برد، غافلگیرشان کرد. ۳. ~ ه: او را از دین خود به دینی دیگر در آورد. ۴. ~ الشيء: آن را از حالی و صورتی به حال و صورتی دیگر در آورد. ۵. ~ الدواء النَّاب: دارو دندان را بر آورد. ۶. ~ الطعام: غذا چنان سرد شد که می شد انگشت در آن فرو برد.
- الأَضْبَاب** ج: صَبَب و صَب.
- الإِضْبَاح: ۱. مصدَّ** أَصْبَح و ۲. بامداد، آغاز سپیده صبح.

ج: اَصْبَحَ.

باز آیند و به سفر نروند و از نظر دور نشوند.
اِصْبَرُ اِصْبِرَاراً (ص ب ر): شکیبایی ورزید، مانند اِصْطَبَرَ است.

الأَصْبِعُ و الإِصْبِعُ و الأَصْبَعُ و الإِصْبَعُ و الأَصْبُعُ و الإِصْبَعُ: ۱. انگشت (مذکر و مؤنث). ۲. نشانه، اثر. ۳. دُور، نقش داشتن، سهم داشتن در کاری، دست داشتن در اقدامی. ۴. اِصْبَعٌ مِنَ الْخُلُویْ أَوْ الدِّینَامِیْتِ أَوْ الطَّبَاشِیرِ: یک انگشت شیرینی یا دینامیت یا گچ نوشتن، واحدی برای بیان چیزهای استوانه‌ای شکل کوچک شبیه انگشت. ۵. اِصْبَغَ أَحْمَرَ الشَّفَاهِ: یک انگشت روژ لب، یک قلم ماتیک. ۶. اِصْبَغَ الْأَرْغَمَ أَوْ البِیَانَوِ غَیْرَه: شستی یا کلید آرگ و پیانو و جز آنها.

الإِصْبِغِیُّ: ۱. انگشتی. ۲. دستگاههای الکترونیکی که با فشار یا اشاره انگشت به شستی‌هایشان عمل می‌کنند، دیجیتال.

الإِصْبِغِیَّةُ: نوعی گیاه علفی از تیره گندمیان که در مناطق معتدل می‌روید، نجیل، عکریش، گرگ جرواش. *Dactylis Glommerata* (S).

أَصْبَغَ اِصْبَاغاً: ۱. ت النخلة: غوره خرما بن به پختن و کمال رسید. ۲. علیه النعمة: نعمت را بر او کامل ساخت.

الأَصْبِغُ: ۱. اسبی که پیشانی یا کناره گوشهایش سفید باشد. ۲. گوسفند یا پرندۀ دُم سفید. مؤ: صَبْغَاء. ۳. سیل عظیم و مهیب، بزرگترین سیلها. ج: صَبْغ. ۴. پرندۀ ای ضعیف از مرغان غیر شکاری که دُمی کبود دارد. ج: اَصْبِغ.

الأَصْبُوْحَةُ: بامداد، آغاز روز. ج: اَصْبِیْحَ.
أَصْبَى اِصْبَاءً (ص ب و): ۱. هنگام ورزش باد صبا در آمد. ۲. باد صبا بر او وزید. ۳. دارای (صبی) کودک شد. ۴. ته المرأة: آن زن دارای چندین بچه شد. ۵. ته المرأة: آن زن دل او را ربود، او را شیفته خود ساخت. ۶. ته المرأة: آن مرد دل آن زن را ربود.

الأَصْحَابُ ج: صَخْب. جِجْ صَاجِب.
الإِصْحَاحُ، (الأَصْحَاحُ): ۱. مصدَّ اَصَحَّ و ۲. سر معد:

ج: اَصْبِیْحَ.
اِصْبَاحُ اِصْبِیْحَا (ص ب ح) الشَّعَرُ: موی سرخ و بور شد.

الأَصْبَارُ ج: ۱. صَبْرٌ وَ صَبْرٌ وَ صَبْرٌ. ۲. لبه‌ها و کناره‌های بالای ظرف یا هر چیز دیگر «مِلَأَ الْكَأْسَ إِلَى أَصْبَارِهَا»: آن کاسه را تا لبه پر کرد، لبالب کرد، لبریز ساخت. ۳. «أَخَذَ الشَّيْءَ بِأَصْبَارِهِ»: همه آن چیز را گرفت. «لَقِيَ الْخَطْبَ بِأَصْبَارِهِ»: سختی تمام یافت.

اِصْبَارُ اِصْبِرَاراً (ص ب ر) علی الامر: بر آن کار صبر کرد.

أَصَبَّ اِصْبَاباً (ص ب ب) ۱. القَوْمُ: آن گروه سرازیر شدند و در نشیب در آمدند، پایین آمدند. ۲. ه: او را به سوی وی مشتاق و آرزومند گرداند.

أَصْبَحَ اِصْبَاحاً: ۱. در وقت صبح در آمد، صبح کرد. ۲. هنگام آمدن او در صبحگاه نزدیک شد. ۳. المصباح: چراغ را روشن کرد. ۴. گردید، شد. از افعال ناقصه است و مانند «كَانَ» مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب می‌کند «أَصْبَحَ الْعَلَمُ سَلاَحاً»: دانش سلاخی شد. ۵. الحق: حق آشکار گردید. ۶. بیدار شد. ۷. آشکار شد، ظهور کرد.

الأَصْبَحُ: ۱. سفید مایل به سرخ. ۲. موی سفید مایل به سرخ، بور. ۳. مرد بور. ۴. شیر بیشه. مؤ: صَبْحاء. ج: صَبْج.

أَصْبَرُ اِصْبَاراً: ۱. ه: او را به شکیبایی واداشت. ۲. ه: از او خواست که برای وی صبر کند، درنگ کند. ۳. ه: برای او کاری کرد که بتواند صبر و شکیبایی کند. ۴. ه: القارورة: او را واداشت که سر شیشه را بر بندد. ۵. ه: اللبن: شیر بسیار ترش و مایل به تلخی گردید. ۶. ه: الشَّيْءُ: آن چیز بسیار تلخ شد. ۷. ه: یومئنا: روز ما سخت سرد شد. ۸. ه: یومئنا: امروز ابر سفید بسیار در آسمان گرد آمد. ۹. دچار مصیبت شد. ۱۰. ه: القاضی: قاضی قصاص او را از خصمش گرفت.

الأَصْبِرَةُ (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد): (گوسفندان و شترانی) که بامداد به چرا روند و شبانگاه

– السكران: مست به هوش آمد، مستی از سرش پرید.
 ۳ – ت السماء: آسمان صاف و بی ابر شد. ۴ – القوم:
 آن گروه در روز بی ابر درآمدند. ۵ – من الشيء: از آن
 چیز دست برداشت. ۶ – ه من الشيء: او را واداشت
 که از آن چیز دست بردارد.

أَصَحَّ إِضْحَاخاً (ص خ خ) الصوت الأذن: آن بانگ گوش
 را کر کرد.

أَضْعَدَ إِضْغَاداً ۱. الحر: گرما شدت یافت. ۲ –
 الرجل: آن مرد وارد گرما شد. ۳ – ت الحبراء:
 آفتاب پرست خود را در برابر آفتاب گرم کرد.

أَضْعَرَ إِضْخاراً المكان: جایی صخره زار و پر سنگلاخ
 شد. مانند صَخِرَ است.

الأضْعَر: پُررو و بی شرم. مؤ: ضْعْراً. ج: ضْعُر.

الإضْد ج: اِضْدَة.

الأضْد ج: اِضْدَة.

أَضْدَأَ إِضْدَاءً (ص د أ) الشيء: آن چیز را زنگ زده کرد.
 الأضْدَأ: ۱. سیاهی ای که اندکی سرخی به آن آمیخته
 باشد، زنگاری. «الکمیت –»: اسب نیک سرخ مایل به
 سیاه. ۲. هر چیز زنگ زده. مؤ: ضْدَأ. ج: ضْد.

الإضْدَاء: ۱. مص ضْدَأ و ۲. [شیمی]: ترکیب اکسیژن
 با بعضی از فلزات، اکسیداسیون، اکسیده شدن. ۳.
 [زیست‌شناسی]: ترکیب اکسیژن با بعضی از مواد جسم
 در ضمن احتراق درونی که موجب تولید حرارت و
 انرژی در بدن موجودات زنده می‌شود، سوخت و ساز.
 الأضْدَاد ج: ضْد.

الإضْدَار: ۱. مص و ۲. انتشار اوراق بهادار از طرف
 دولت، نشر اسکناس. «مؤسسه –»: بانک مرکزی ناشر
 اسکناس در کشور. ۳. «الیناصیب»: بلیتهای
 بخت‌آزمایی که هر نوبت قرعه‌کشی می‌شود. ۴ –
 الکتاب: انتشار کتاب، تولید و عرضه کتاب.

الأضْدَاف ج: ۱. ضْدَف. ۲. (به صیغه جمع): موجهای
 دریا. «بحر مصطخب الأضْداف»: دریایی که موجهایش
 خروشان است.

الأضْدَاق ج: صِدْق.

فصلی از کتاب مقدس، در تورات و انجیل به منزله
 سوره‌ای محسوب می‌شود. ج: إضْحاحات.

الإضْحاحات ج: إضْحاح.

إِضْحَارٌ إِضْحِيراً (ص ح ر) النبت: گیاه به رنگ
 خاکستری مایل به سرخی در آمد.

أَضْحَبَ إِضْحَاباً: ۱. همراه و هم صحبت یافت. ۲ –
 له: پس از دوری از او بدو پیوست و با وی مصاحبت کرد.

۳. پسری بزرگ شد و یار و مددکار پدر گشت. ۴. رام و
 مطیع شد. ۵ – ه: او را حفظ کرد. ۶ – ه: او را از

کاری باز داشت. ۷ – ه الشيء: او را مصاحب و مؤانس
 آن چیز ساخت. ۸ – الماء: رویه آب از ماندن بسیار

خزه بست. ۹ – الاءاء الجلد: موی پوست را که از آن
 ظرف یا مَشکی ساخت نزدود.

الأضْحَب: آن که رنگش به سرخی زند. مؤ: ضْحْبَاء. ج:
 ضْحَب.

أَضَحَّ إِضْحاحاً (ص ح ح) ۱. او را تندرست گرداند.
 ۲ – ه: او را سالم و تندرست یافت. ۳ – الرجل: آن

مرد بهبود یافت.

الأصْحَة ج: ضَحِيج.

أَضْعَرَ إِضْخاراً: ۱. به صحرا در آمد. ۲ – المكان:
 آنجا مکانی فراخ و پهناور شد. ۳ – الامر أو به: آن
 موضوع را آشکار کرد.

الأضْعَر: سرخ کمرنگ متمایل به تیرگی، صورتی
 چرک. مؤ: ضْعْراً. ج: ضْعُر.

إِضْعَرٌ إِضْعِراً (ص ح ر): رنگ چیزی با سرخی
 کمرنگ اشباع شد.

أَضْحَفَ إِضْحافاً الکتاب: کتاب را به صورت اوراق و
 صحیفه‌ها گرد آورد و فراهم ساخت.

الأضْحَل: مرد صدا گرفته، آن که صدایش خشن و
 ناصاف باشد. مؤ: ضَحْلَاء. ج: ضَحْل.

الأضْحَم: ۱. سیاه مایل به زردی. ۲. سبز مایل به
 زردی. مؤ: ضَحْمَاء. ج: ضَحْم.

الأضْحَن ج: ضَحْن.

أَضْحَى إِضْحاءً (ص ح و) ۱. النَّائم: خفته بیدار شد. ۲.

الإضدة: جای جمع شدن قوم. ج: إضد.

الأضدة: زیرپوش یا پیراهن کوتاه و بی آستین زنانه. ج: أضد و إضاد.

أضد إضداداً (ص د د) ۱. ه عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت، مانعش شد. ۲. الجرح: زخم چرک کرد. ۳. ه: آن را بست، مانند أضد است.

الأضدة: ج: ضداد.

أضد إضداراً ۱. الامر: حکم داد، فرمان صادر کرد. ۲. ه الماشية عن الماء: چهارپایان را از آبشخور بازگرداند. ۳. ه جريدة أو كتاباً: مجله یا کتابی را منتشر کرد. ۴. ه: او را برد. ۵. ه ضيفه: مهمان خود را سیر کرد. ۶. «فلان» یورد و لا یصدر: فلانی وارد می شود و بیرون نمی رود (معنی تحت اللفظی) اما به کنایه یعنی: کاری را آغاز می کند و به پایان نمی رساند. ۷. ه عن الامر: او را از آن کار بازداشت. ۸. ه بیانا: بیانیه ای داد، بیانیه منتشر کرد. ۹. ه نقوداً أو سندات أو طوابع أو جوازات سفر: پول یا اسناد یا تمبر یا گذرنامه ضرب و چاپ و منتشر و رایج کرد.

الأضدر: ۱. بزرگ سینه، سینه پهن. ۲. [تشریح]: یکی از دورگی که زیر دوبرنگوش است. ۳. «جاء» یضرب أضدیه: آمد در حالی که (لفظاً) دو رگ بنا گوشش می زد، مجازاً: فارغ و شاد و سرخوش بود. مؤ: ضدراء: ج: ضدر.

الأضدران: دو رگ در زیر گیجگاه، زیر شقیقه، بناگوش. ه الأضدغان.

الأضدغ والأضدغان [تشریح]: رگی زیر گیجگاه، شقیقه، بناگوش و چون دو رگ است مثنی آمده.

أضد إضداً ه عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت، منصرفش کرد.

الأضد: اسبی که رانهای نزدیک به هم و سُمهای دور از هم دارد. مؤ: ضدفاء: ج: ضد.

الأضدقة: ج: ضد.

أضدق إضداً ۱. ه: او را راستگو شمرد. ۲. ه المرأة: برای آن زن (صدیق) مهر و کابین معین کرد یا به وی

داد.

الأضدقاء: ج: ۱. ضدیق: دوستان. ۲. ضدیق: راستگویان.

الأضدقة: ج: صدیق.

الأضدم: آن که موی دو طرف پیشانی وی ریخته باشد. ج: ضدم. مؤ: ضدما.

أضد إضداً (ص د ی): ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ه الجبل: کوه آواز را برگرداند، پژواک داد.

أضر - أضراً ۱. الشيء: آن چیز را شکست. ۲. ه علیه: او را به وی متمایل گرداند، به وی مهربانش ساخت. ۳. ه الخيمة: برای چادر میخ و طناب آماده کرد. ۴. ه: او را حبس کرد و در تنگنایش نهاد.

الأضر: ج: إصار.

الأضر: سوراخ گوش. ج: إضران.

الإضر: ۱. مصد: ۲. پیمان مؤثد و استوار. ۳. سنگینی و بار گران. ۴. بزه و گناه. ۵. کيفر، عقوبت. ۶. سوگندی سخت که کفاره نداشته باشد مانند سوگند خوردن برای طلاق یا نذر. ۷. رابطه، پیوند. ج: أصار.

الإضرار: ۱. مصد: ۲. پافشاری، إلحاح. ۳. تشدید.

الأضراف: ج: ضرف.

الأضرام: ج: ضرم.

الإضران: ج: أضر و إضر و أضر.

أضرح إضراحاً الشيء: آن چیز را تصریح و روشن کرد، آشکارش نمود.

أضرخ إضراخاً ه: به فریاد او رسید، او را یاری کرد.

أضرد إضراداً ۱. السهم: تیر خطا رفت، به نشانه نخورد. ۲. ه السهم: تیر را به نشانه زد و از آن در گذراند.

أضر إضاراً (ص ر ر) ۱. علی الأمر: برای آن کار مصمم شد، در انجام آن پافشاری و ایستادگی نمود و اصرار کرد. ۲. ه الفرس: أذنه: اسب گوشهایش را تیز کرد. ۳.

ه السنبل: سنبل خوشه بست و ساقه اش سفت شد. ۴. ه ت الناقة: ماده شتر شیرش خشک شد.

الأَصْرَّةُ ج: صِرَار.

الأَضْرَعُ ج: ضَرَع و ضَرَع.

أَضْرَفَ إِصْرَافاً ۱. الشراب: شراب ناب و صافی پیش آورد. ۲. ه عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت. و منصرفش کرد، دورش گردانید. ۳. [قافیه] الشاعر فی شعره: شاعر در شعر خود «إصراف» ورزید و اصراف مختلف آوردن حرکت زوی و از عیوب قافیه است.

أَضْرَمَ إِضْرَاماً ۱. النخل: خرمابن به وقت بریدن رسید، وقت بریدن نخل فرار رسید. ۲. الرجل: آن مرد فقیر شد.

الأَضْرَم: ۱. کنار گوش بریده. ۲. مرد تنگدست و عیالوار. مؤ: ضَرَماء ج: ضَرَم.

الأَضْرَمَان (به صیغه مثنی): ۱. کلاغ و گرگ. ۲. شب و روز.

أَضْرَى إِضْرَاءً (ص ر ی) ۱. ت الناقة: شیر ماده شتر در پستانش گرد آمد. ۲. فی یده: آن را نزد او به گروگان باقی نهاد. ۳. ه: آن را از او برید و جدا کرد.

أَصَّ - أَصّاً (أ ص ص) ۱. ه: آن را شکست. ۲. ه: آن را نرم گردانند. ۳. القوم بعضهم بعضاً: آن گروه مزاحم یکدیگر شدند.

أَصَّ - أَصِصاً (أ ص ص) ت الناقة: گوشت ماده شتر سفت و سخت شد.

أَصَّ - أَصّاً (أ ص ص) البرق: ۱. برق درخشید. ۲. ه: ت أنثی الحيوان: جانور ماده یک ساله شد.

الأَصَّ (دخیل مع): روباه افریقایی گوش دراز و پشت سفید که ثعلب الرمال: روباه ریگزار نیز نامیده می شود. فنک نقره ای.

الأَصَّ: بیخ، بن، اصل و ریشه. ج: أصاص.

الأُصَص ج: ۱. أصوص. ۲. أُصِص.

أَصَدَّ تَأْصِيداً ۱. الفتاة: آن دختر را (أَصَدَّ): زیرپوشی کوتاه پوشانید. ۲. الباب: در را بست، لغتی است در أَوْصَدَه.

أَصَصَ تَأْصِصاً (أ ص ص) ۱. الشيء: آن چیز را سخت و محکم گردانند. ۲. الشيء: آن چیز را به چیزی دیگر

یا به قطعات خود آن چسبانید.

الإِضْطَبَّلات ج: إِضْطَبَّل.

الأَضْطَرَّ ج: ضَطَّر و ضَطَّر.

الأَضْغَرُونَ ج: سالم: أَضْغَر.

أَصَّلَ تَأْصِلاً ۱. الشيء: برای آن چیز پایه و بیخی استوار قرار داد. «أَصَّلَ الأصول»: پایه ها را استوار ساخت. ۲. اصل و ریشه آن را معنوم و بیان کرد.

إِصْلَحَ إِصْلَاحاً: (ص ل ح در باب افتعال) القوم: با یکدیگر آشتی کردند. مانند تَصَالَحَ است.

أَصَّى تَأْصِیَةً (أ ص ی) الأمر: آن کار دشوار شد. ۲. ه الرجل: آن مرد در گرفتاری و کاری افتاد که رهایی نداشت.

إِضْطَادَ إِضْطِیاداً (ص ی د) ۱. الصيد: حیوان را به دام انداخت، شکار کرد. ۲. ه: الصيد: شکار را کشت. ۳. ه: المكان: در آنجا شکار کرد. «إِضْطَادَ فی الماء العِکَر»: در

آب گل آلود ماهی گرفت.

إِضْطَافَ إِضْطِیافاً (ص ی ف) المكان: تابستان را در آنجا گذرانند، بیلاق کرد.

إِضْطَامَ إِضْطِیاماً (ص و م): روزه گرفت. مانند صَام است.

إِضْطَانَ إِضْطِیاناً (ص و ن) الشيء: آن چیز را حفظ کرد، از آن نگهداری کرد.

إِضْطَبَّ إِضْطِیباً (ص ب ب) ۱. الماء: آب ریخت. ۲. ه: الماء أو الشراب: آب یا شراب را برای نوشیدن خود (از کوزه در جام) ریخت. ۳. ه: العیش: بقیه زندگی را گذرانند. ۴. ه الرجل: آن مرد باقی مانده آب یا شراب را نوشید. ۵. بر دیگری پیشی گرفت، پیشدستی کرد. «صَبَّهَمَ على عَذوبهم فاضطَبَّوا»: آنان را بر سر دشمنشان سرازیر کرد و فرستاد و آنان از یکدیگر پیشی گرفتند. (لا).

الأُضْطَبَّة: آنچه از پُرز و الیاف و زواید کتان که بر اثر صاف کردن از آن بیفتند. مانند أُسْطَبَّة است.

إِضْطَبَّحَ إِضْطَبَّاحاً (ص ب ح): ۱. صبحانه خورد. ۲. شراب صبوحي نوشید. ۳. چراغ را روشن کرد.

درخت رومی. Storax (E)
الاضطرب كيات: تیره‌ای از گیاهان دو لپته‌ای با پرچمهایی در دوردیف و گل‌هایی با تقارن محوری که به تیره زیتونیها بسیار نزدیک است، استرکها.
اضطرباً اضطراباً (ص ر م) الشیء: آن چیز را برید، قطع کرد.
اضطرباً اضطراباً (ص ع د): بالا رفت.
الاضطفاق (ص ف ق) ۱ مص و ۲ [فقه]: معامله کردن در بازار.
اضطفاً اضطفاً (ص ف ف) الجنود: لشکرها صف کشیدند، به صف ایستادند.
اضطققاً اضطققاً (ص ف ق) ۱ العود: تارهای عود به جنبش در آمد، لرزید. ۲ البحر: دریا آشفته شد، به موج آمد. ۳ له القوم: مردم مضطرب شدند. ۴ ت الاشجار: درختان و شاخه‌ها از باد جنبیدند. ۵ ت النساء علی المیت: زنان بر سر مرده یا در عزای او شیون کردند، صدا در صدا افکندند.
اضطقی اضطقاءً (ص ف و) ۱ الشیء: آن چیز را برگزید، انتخاب کرد. ۲ الشیء: خالصترین و بهترین چیزی را برداشت، برگزیده آن را به دست آورد.
اضطقراً اضطقاراً (ص ق ر) ۱ ت النار: آتش بر افروخته شد. ماند اضطقت است. ۲ الرجل بالوضع: آن مرد در آنجا درنگ کرد و ماند.
اضطک اضطکاً (ص ک ک) ۱ الشیان: آن دو چیز به سختی به هم خوردند. ۲ الرکبتان: زانوان در رفتن لرزید و به هم خورد. ۳ القوم بالسیوف: مردم با شمشیرها به جان هم افتادند.
الاضطلاح (ص ل ح): ۱ مص اضطلح و ۲ اتفاق کردن گروهی کارشناس بر مفهوم کلمه یا عدد یا اشاره‌ای یا وضع لغت و کاربردی مانند اصطلاحات پزشکی یا ارتشی. ج: اصطلاحات.
الاضطلام (ص ل م): ۱ مص اضطلم و ۲ [تصوف]: نوعی ولّه و شوق که بر دل سالک وارد آید چنان که در زیر سلطه آن آرامش حاصل شود.

اضطرب اضطباراً (ص ب ر) ۱ علیه: بر آن شکیبایی کرد. ۲ من خصمه: از دشمن خود انتقام گرفت.
اضطرباً اضطباراً (ص ب غ) ۱ بکذا: رنگ گرفت، به آن رنگ در آمد. ۲ بالأدام: نان خورش ساخت.
الاضطبل لامع: اسطبل، طویله.
اضطخب اضطخاباً (ص ح ب) ۱ او را یار و مصاحب گرفت. ۲ القوم: آن گروه با یکدیگر دوستی و مصاحبت کردند. ۳ ه: از او محافظت کرد.
اضطخم اضطخماً (ص ح م) الرجل: آن مرد راست و خدنگ ایستاد.
اضطخب اضطخاباً (ص خ ب) ۱ القوم: آنان بر سر یکدیگر نعره کشیدند و با هم زد و خورد کردند. ۲ حیوان: حیوان سر و صدا به راه انداخت. ۳ الموج: موج بر سر موج برخاست و درهم کوبیده شد.
اضطخذ اضطخاداً (ص خ د) الحرباء: آفتاب پرست به آفتاب در آمد، و آفتاب گرفت.
اضطد اضطداً (ص د د) ۱ ت المرأة: آن زن چادر پوشید. ۲ عن الشیء: از آن چیز خودداری کرد و باز ایستاد.
اضطدم اضطدماً (ص د م) ۱ القوم فی الحرب: آن گروه در جنگ به هم کوفتند و زد و خورد کردند. ۲ ت السیارتان: آن دو خودرو به هم برخوردند، تصادف کردند. ۳ بالشیء: با آن چیز کوفته و درهم زده شد.
اضطرخ اضطراخاً (ص ر خ): فریاد کشید و کمک خواست.
اضطرع اضطراعاً (ص ر ع): با دیگری گشتی گرفت. مانند تصارع است.
اضطرب اضطراباً (ص ر ف) ۱ الدراهم: پول را تبدیل کرد، از صرافی خرد کرد. ۲ در جست‌وجوی کسب و کار به هر دری زد.
الاضطرب یومع: درختی از تیره استرکها که در سوریه و لبنان به لبنی معروف است و صمغ میوه یا میعه یابس و نیز نامیده می‌شود. استرک، سطرکا. صمغی است خوشبو که در پزشکی مصرف دارد. صمغ زیتون. صمغ

شتر سرکشی کرد و سواری نداد.

أَضْعَدَ إِضْعَاداً : ۱. بالا رفت، سربالایی رفت. ۲. ه - او را بالا برد، یا به بالا رفتن واداشت. ۳. ت السفینة : بادبان کشتی برافراشته شد و باد آن را به پیش برد. ۴. ه فی العدو : سخت دوید. ۵. به «مگه» آمد. ۶. ه فی الوادی : از دره پایین رفت. (از اضداد است).

أَضْعَرَ إِضْعاراً : ۱. خنده : رخساره اش را کج کرد. ۲. ت الدابة : آن ستور خمید و بشتاب دوید.

الأَضْعَر : ۱. آن که از سرِ تکبر روی کج کند و بگرداند. ۲. آن که سرش کوچک باشد، خُرد کله. ۳. پیچیده صورت و کسی که چهره اش کج باشد. ۴. کج گردن از بیماری مؤ : ضَعْرَاءُ ج : ضَعْر.

إِضْعَرَ اضِعْراً (ص ع ر) : ۱. رأسه : سرش کوچک شد. ۲. ت الإبل : شتر سخت به راه افتاد.

أَضْعَفَ إِضْعافاً : ۱. زرغ : کشت رسیده شد.

أَضْعَقَ إِضْعاقاً : ۱. ت السماء : آسمان (صاعقه) : آذرخش زد. ۲. ته الصاعقة : او را صاعقه زد. ۳. ه - او را گشت.

الأَضْعَل : ۱. باریک سر و گردن. ۲. [زیست‌شناسی] : خُرد سر، آن که سرش چون تخم‌مرغ و جلو سرش بزرگتر از پشتش آن باشد، کله تخم‌مرغی، کله خربزه‌ای. مؤ : ضَعْلَاءُ ج : ضَعْل.

أَضْعَرَ إِضْعاراً : ۱. کاری کوچک انجام داد. ۲. ه - او را خوار و حقیر ساخت. ۳. ت الارض : آن زمین گیاهش کوچک و ریز شد. ۴. ت النخلة : خرما بن رطب برآورد. ۵. ه القوم : آن جماعت صاحب بچه‌های ریز و کوچک اندام شدند.

الأَضْعَرُ افْع : ۱. کوچکتر، کوچکترین، خُردترین. ج : أصاغر، أصاغرة و أضغرون. مؤ : ضَغْرَى ج مؤ : ضَغْر. ۲. [کیهان‌شناسی] : الدب : دب اصغر مجموعه هفت ستاره از بنات النعش.

الأَصْغَران : دو چیز کوچک، دل و زبان «المرء بأصغَرَيْه قلبه و لسانه» : مرد بسته به دو چیز کوچک خود است دل و زبانش.

إِضْطَلَبَ إِضْطِلاباً (ص ل ب) : استخوان را چندان جوشاند که چربی آن بیرون آمد.

إِضْطَلَحَ إِضْطِلاحاً (ص ل ح) : ۱. القوم : مردم با یکدیگر آشتی و صلح کردند. ۲. ه القوم علی الامر : مردم بر آن کار توافق کردند. ۳. ه الرجل : آن مرد به اصلاح خود پرداخت.

إِضْطَلَمَ إِضْطِلاماً (ص ل م) : ۱. الشيء : آن چیز را برید و از بیخ برکنند.

إِضْطَلَى إِضْطِلَاءً (ص ل ی) : النار أو بها : به آتش گرم شد، خود را گرم کرد. ۲. ه فلان لا یضطلی بناره : فلانی دلیر و شجاع است و کس را یارای جنگیدن با او نیست. **الأُضْطَمَّة** : ۱. معظم هر چیز. ۲. میانه چیزی.

الإِضْطِناع : ۱. مصدر و ۲. تولید به طریق مصنوعی و غیر طبیعی. ۳. تصنع، تکلف، ظاهر سازی.

الإِضْطِناعی : مصنوعی، غیر طبیعی. «ورد اصطناعی» : گُل مصنوعی.

إِضْطَنَعَ إِضْطِناعاً (ص ن ع) : ۱. چیزی ساخت. ۲. ه الشيء : سفارش داد آن چیز را برای او بسانند. ۳. ه - او را پرورش داد و تربیت کرد. ۴. ه - عنده صنیعة : به او نیکی و احسان کرد. ۵. ه - لنفسیه : او یا آن چیز را برای خود برگزید. ۶. ه الرزق : خوراک از پیش فرستاد، تقدیم کرد. ۷. الرجل : آن مرد خوراکی ساخت تا در راه خدا اتفاق کند. ۸. تصنع و تکلف کرد.

إِضْطَهَرَ إِضْطِهارةً (ص ه ر) : ۱. الشحم : پیه را گداخت، آب کرد. ۲. ه الرجل : آن مرد (ضهارة) : پاره گوشت یا پیه و مغز استخوان گداخته خورد. ۳. ه الحربة : پشت آفتاب‌پرست از تابش خورشید درخشید. **الأُضْطَوَانَة** : استوانه.

إِضْعَالَ إِضْعِیلاً (ص ع ل) : سر و گردن آن باریک شد. مانند ضَعْل است.

أَضْعَبَ إِضْعاباً : ۱. الأمر : آن کار دشوار شد. ۲. ه الشيء : آن چیز را دشوار یافت. ۳. ه الرجل : آن مرد به چیزی سخت و دشوار بر خورد، سختی دید. ۴. ه الحمل : شتر را رها کرد و سوارش نشد. ۵. ه الجمَل :

کلفت یافت. ۲. ~ الباب: در راه هم زد و بست. ۳. ~ القوم: آنان پریشان و مضطرب شدند. ۴. ~ القوم علی الامر: آنان بر آن کار اتفاق نظر یافتند. ۵. ~ الحوض: حوض را پر آب کرد. ۶. ~ للقوم: برای آنان آن قدر خوراک آورد که سیر شوند. ۷. ~ ه: او را باز گرداند، دور ساخت. ۸. ~ الشراب: وقت آن شد که شراب از خمره‌ای به خمره دیگر ریخته شود تا صافی گردد. ۹. ~ أَصْفَقَ لَهُ أَنْ يَفْعَلَ الشَّيْءَ: مجز: انجام آن چیز برای او مهیا و میسر شد.

أَصْفَى اِضْفَاءً (ص ف و) ۱. ه الودّ أو له: نسبت به او اخلاص و صفا ورزید. ۲. ~ ه: در دوستی او صمیم بود. ۳. ~ ه الشَّيْءَ: آن چیز را مخصوص خود ساخت، برای خود برگزید. ۴. ~ ه الشَّيْءَ: او را بدان چیز اختصاص داد. ۵. ~ الشَّيْءَ: تمام آن چیز را برداشت. ۶. ~ الشاعر: شاعر از شعر گفتن باز ماند. ۷. ~ ت الدجاجة: مرغ از تخم کردن افتاد. ۸. ~ من المال أو الادب: از مال یا ادب بی بهره ماند. ۹. ~ الحافِظ: چاه کن به سنگ رسید و از کندن در ماند. ۱۰. ~ عیاله بشیء: خانواده اش را به چیزی خرسند و خشنود گرداند.

أَصْقَبَ اِضْقَاباً ۱. الشَّيْءَ: آن چیز را نزدیک کرد. ۲. ~ المكان: آنجا نزدیک بود، یا راهش نزدیک شد. **أَصْقَرَ اِضْقاراً** ۱. ت النار: آتش روشن و برافروخته شد. ۲. ~ الحرّ اللبن: گرما شیر را ترش کرد. **الأَصْقَرُ ج:** صقر.

إِصْقَرَ اِضْقاراً (ص ق ر): ۱. شیر یا ماست بسیار ترش شد. ۲. ~ الرطب: رطب بسیار شیرین شد. **أَصْقَعَ اِضْقاعاً** ۱. الرجل: در وقت یخبندان آمد. ۲. ~ الصقيع الأرض أو الشجرة: به زمین شبنم یخ زده بارید، یخبندان شد. یا درخت را سرما یا تگرگ زد. **الأَصْقَع:** ۱. اسب یا مرغی که میان سرش سفید باشد. مؤ: صْقَعاً، ج: صْقَع. ۲. پرنده‌ای است زرد رنگ که کناره دو بال و سرش سفید است و آن را صقاریه نیز گویند. ج: أصاقع. **أَصْلٌ ۱. اَصْلَةٌ:** ۱. اصیل و نیک نژاد شد. ۲. پاک نژاد

أَصْفَى اِضْفَاءً (ص غ و) ۱. إلى الكلام: بدان سخن گوش داد. ۲. ~ إليه: برای شنیدن سخنان او سراپا گوش شد. ۳. ~ الاثاء: ظرف را کج کرد تا محتویاتش بریزد. ۴. ~ الشَّيْءَ: آن چیز را کم کرد. ۵. ~ أَصْفَى اِثَاءً: مجز: هلاک شد یا نزدیک به هلاکت رسید.

الأَصْف: گیاهی پایا از تیره کبرها که آن را کبتر و لصف و قبتار و کبتار نیز نامند. قباریش، قباریس. **إِضْفَارٌ اِضْفِيراً** (ص ف ر) الشَّيْءَ: آن چیز بسیار زرد شد. مانند اِضْفَرٌ است.

الإِضْفاق: ۱. مص و ۲. انتقال خون. **أَصْفَحَ اِضْفاحاً** ۱. الشَّيْءَ: آن را وارونه کرد، پشت و رو کرد. ۲. ~ الشَّيْءَ: آن را گستراند. ۳. ~ ه: عن الحاجة: خواهنده را نومید بازگرداند. ۴. ~ ه: او را روی گردان کرد.

أَصْفَدَ اِضْفاداً ۱. ه: پر او بند نهاد، به او دستبند زد. ۲. ~ ه ناقةً: به او ماده شتری بخشید. **أَصْفَرَ اِضْفاراً** ۱. فقیر و تهیدست شد. ۲. تهی و خالی شد. ۳. ~ البيت من المتاع: خانه را از کالا و اثاث خالی کرد (لازم و متعدی).

الأَصْفَر: ۱. زرد. مؤ: صَفْرَاء. ج: صَفْر. ۲. «بنو ~»: پادشاهان فرنگ (به لحاظ اقلیت موی زرد و بور). ۳. «~ الزنان»: طلا، زر. ۴. [پزشکی]: حُمى صفراء: تب زرد. ۵. [پزشکی]: الهوأة الأصفر: بیماری کولرا، وبا. **الأَصْفَران:** دو چیز زرد، طلا و زعفران.

إِصْفَرٌ اِضْفِراً (ص ف ر) ۱. الشَّيْءَ: آن چیز زرد شد. ۲. ~ الزرع: کشت خشک شد و به وقت درو رسید.

الإِصْفِرْزِي: نوعی ماهی استخوانی با اندامی دراز و پوزه‌ای باریک که در دریای سفید یافت می‌شود. Barracuda, Spet (E)

أَصَفَّ اِضْفافاً (ص ف ف) ۱. السرج: برای زین (صَفَه): زین پوش یا پیش زین ساخت یا گذاشت. ۲. ~ البيت و غیزه: برای خانه یا جز آن ایوانی وسیع با سقفی بلند بساخت.

أَصْفَقَ اِضْفاقاً ۱. الثوب: جامه یا پارچه را سیف و

بود. ۳. الرَّأْيُ: آن اندیشه درست و استوار شد. ۴. ~
 الْأَسْلُوبُ: آن روش یا سبک ابتکاری متمایز شد.
 الْأَصْكُ: ۱. آن که زانو و پی‌های پاشنه‌اش سست باشد
 و در وقت راه رفتن بلرزد. ۲. آن که دندانهایش تنگ و
 به هم چسبیده باشد. ۳. توانا، قوی، نیرومند. مؤ: صَغَاء.
 ج: صُك.
 أَصَلَ - أَصَلًا الْمَاءُ أَوِ اللَّحْمَ: آب یا گوشت تغییر بو و
 مزه داد. مانند أَسِنَ است. ۲. ~ یفعل کذا: به انجام
 دادن آن کار پرداخت.
 الْأَضْلُ: ۱. ریشه، بَن، اصل. «أَصَلَ الشَّجَرَةَ»: ریشه
 درخت. ۳. پایه «أَصَلَ الْجَبَلَ»: پای و دامنه کوه. «أَصَلَ
 الْحَائِطَ»: پای بست دیوار. ۳. منشأ، نَسَب. «أَصَلَ الْوَلَدَ»:
 پدر فرزندی. ۴. أَصْلًا: قطعاً. «مَا فَعَلْتَهُ أَصْلًا»: أَصْلًا، هرگز و
 به هیچ رو چنان کاری نکرده‌ام. ج: أَضُول. ۵. [شیمی]:
 ریشه و اصل مواد. ۶. سبب، عِلَّت. ۷. ~ (در کتاب یا
 نوشته) نسخه اصلی.
 الْأَضْلُ ج: أَصِيل: شبانگاهها.
 الْأَضْلَاءُ ج: ضَلَا.
 الْأَضْلَاءُ ج: أَصِيل: شریف.
 الْأَضْلَابُ ج: ضَلَب.
 الْأَضْلَاتُ ج: ۱. ضَلَّت. ۲. ضَلَّت.
 الْإِضْلَاحُ: ۱. مصدر و ۲. درست‌کردگی و راست‌کردگی.
 درست کردن و اصلاح و آماده‌سازی چیزی به نیکویی.
 «الْإِضْلَاحُ الزَّرَاعِي»: اصلاحات کشاورزی.
 الْإِضْلَاحِيَّةُ: بازداشتگاه همراه با آموزش برای
 نوجوانان بزهکار و منحرف. دارالتأديب.
 الْأَضْلَانُ ج: أَصِيل: شبانگاهها.
 أَضْلَبَ إِضْلَابًا تِ النَّاقَةَ: شتر ایستاد و گردنش را بالا
 گرفت تا بچه‌اش را شیر دهد.
 أَضْلَتَ إِضْلَاتًا ۱. الشَّيْءَ: آن را آشکار ساخت. ۲. ~
 السَّيْفَ: شمشیر را از نیام برکشید، بیرون کشید، بیرون
 برد. ۳. ~ اللَّيْنُ: در شیر آب ریخت.
 الْأَضْلَةُ: ۱. ماری بسیار بزرگ و بی‌زهر از دسته «اژدر
 مارها» که در افریقا و هند و امریکا زندگی می‌کند. مار

بوآ، اژدر مار. ۲. (مرد) کوتاه و پهن. ۳. تمام و همه
 چیزی «أَخَذَهُ بِأَضْلَتِهِ»: تمام آن را گرفت و هیچ از آن
 باقی نگذاشت.
 الْأَضْلَتِي: ۱. سخت و نیرومند. ۲. دلیر و شجاع. مانند
 ضَلْتَان است.
 الْأَضْلَجُ: ۱. بسیار هموار، صاف. ۲. بسیار تابان. ۳.
 مرد بسیار گر، بسیار سنگین گوش. مؤ: ضَلْجَاء. ج:
 ضُلْج.
 أَضْلَجَ إِضْلَاجًا ۱. فی عمله: کار را درست انجام داد.
 ۲. ~ ه: او را صالح و نیکوکار بار آورد. ۳. ~ الشَّيْءَ: آن
 را درست کرد، تعمیر کرد. ۴. ~ بین المتخاصمین:
 میان آن دو دشمن آشتی داد. ۵. ~ إِلَيْهِ: به او نیکی
 کرد. ۶. ~ ه: او را آزموده و نیکوکار یافت.
 الْأَضْلَحُ افْع: ۱. بهتر. ۲. شایسته‌تر، سزاوارتر. ۳.
 صالح‌تر و با تقوایتر. ۴. مناسب‌تر، سازگارتر.
 الْأَضْلَحُ كَر: ناشنوا. ۲. شترِ گر، گرگین. مؤ: ضَلْخَاء. ح:
 ضَلْخ.
 إِضْلَحَ إِضْلِخًا (ص ل خ): به پهلوی خواهید.
 إِضْلَحَدَ إِضْلِحْدَادًا (ص ل خ د): راست بر پای ایستاد،
 تمام قد ایستاد.
 أَضْلَدَ إِضْلَادًا ۱. تِ الْأَرْضَ: زمین سفت و سخت شد.
 ۲. ~ الشَّيْءَ: به چیزی سخت برخورد، آن را سخت و
 درشت یافت. ۳. ~ الشَّيْءَ: آن را سخت گرداند. ۴. ~
 الزَّنْدَ: سنگ آتشنز آتش نداد، فندک روشن نشد. ۵. ~
 الزَّنْدَ: سنگ آتشنز را به هم زد ولی آتش روشن نشد.
 الْأَضْلَدُ: ۱. مردی طاس که پیش کلاهش برق زند. ۲.
 بخیل، زَفَت. ۳. سخت و پُر صلابت. مؤ: ضَلْدَاء. ج: ضُنْد.
 الْأَضْلَعُ: ۱. طاس، موی پیش سر ریخته. مؤ: نَزْعَاء
 (ضلعاء که مطابق قیاس است نگویند). ۲. (سنان)
 زودۀ جلا داده شده. ۳. (روز) بسیار گرم. ج: ضْلَع و
 ضْلَعَان. ۴. ماری گردن باریک با سری گرد همانند
 فندق. ج: أَصَالِج.
 أَضْلَفَ إِضْلَافًا: ۱. گرانجان شد. ۲. بی‌خیر و بی‌سود
 شد. ۳. ~ ه: او را به خشم آورد، او را دشمن داشت. ۴.

~ الله فلاناً: خدا او را منفور خلق گرداند.

الأَصْلَفُ : ۱. زمین درشت و خشن. ج: أصالِف. ۲. (مکان) بی گیاه که در آن هیچ نرود. مؤ: ضَلَفاء. ج: ضَلَف.

أَضْلَقَ إِضْلَاقاً : ۱. سخت آواز کرد و ولوله افکند. ۲. ~ النَّابُ: دندان به دندان دیگر خورد و صدا کرد. ۳. ~ نَابَه: خود دندان را به دندان دیگر سایید تا صدا کرد، دندان غروچه کرد (لازم و متعدی است).

أَضَلَّ إِضْلَالاً : ۱. اللحم أو الماء و نحوهما: گوشت یا آب یا امثال آنها تغییر مزه داد و بدبوی شد، گندید. ۲. گذشت زمان رنگ و مزه گوشت یا آب را تغییر داد، آن را گندانید (لازم و متعدی است).

الأَضْلَمُ : ۱. گوش بریده. ۲. آن که گوشهایش مادرزادی کوچک باشد چنان که گویی آنها را بریده اند. مؤ: ضَلَماء. ج: ضَلَم. ۳. شتر مرغ نر (گویند شتر مرغ به دنبال شاخ رفت دو گوشش را بردند). ۴. کیک. ۵. [عروض]: ضربی از بحر مدید و سریع بر وجه تشبیه و «الأضلم المصلّم» ضربی از سریع که در دو قافیه آن فَعْلَن فَعْلَن جایز است.

أَضْلَى إِضْلَاءً (ص ل ی) : ۱. النار: او را داخل آتش کرد، به آتش افکند. ۲. ~ اللحم فی النار: گوشت را در آتش سرخ و کباب کرد. ۳. ~ يده: دست خود را گرم کرد. ۴. (ص ل و) وسط پشت شتر به سبب نزدیکی زابیدن خمیده و فرو افتاده شد.

الإِضْلِيَّت : ۱. شمشیر بَرّان درخشان. ۲. مرد شجاع. ج: أصالِيَّت.

الإِضْلِيل : آرنج اسب. ج: أصالِيل. **الأَضْلِيَّة** : منسوب به اصل. ۱. یکی از ساکنان بومی و اصلی در محلی. ۲. الجهات الأصلية: جهات چهارگانه شمال و جنوب و شرق و غرب. ۳. عدد: ~ عدد اصلی. ۴. نسخة أصلية: نسخه اصلی کتاب یا نوشته. ۵. نموذج: ~ نمونه اصلی.

الأَضْلِيَّات : تیره‌ای از مارهای بی‌زهر که از جمله آنها بوا و اژدر مار است. این مارها با عضلات نیرومند خود

شکار را خرد می‌کنند و درهم می‌شکنند.

إِضْمَالٌ إِضْمِئلاً (ص م أ ل ~ ص م ل) : ۱. النبات: گیاه درهم پیچید. ۲. ~ الشيء: آن چیز سخت شد. **الأُضْمَاد** ج: ضَمَد.

أُضْمَتِ إِضْمَاتاً : ۱. العليل: زبان بیمار بند آمد. ۲. الرجل: ساکت و خاموش شد. ۳. ~ ه: او را ساکت گردانید (لازم و متعدی است).

الأُضْمَح: پهلوانی دلیر که آهنگ سر دشمنان دارد. مؤ: ضَمحاء. ج: ضَمَح.

أُضْمَدَ إِضْمَاداً : ۱. إليه الامر: آن کار را به او اِستناد داد. ۲. ~ ه إلى كذا: او را به جایی پناهنده ساخت، به پناهندگی مجبورش کرد.

أُضْمِرَ إِضْمَاراً : ۱. اللبن: شیر (صاموره): ترش شد. ۲. ~ الحجر اللبن: گرما شیر را ترش کرد (لازم و متعدی است).

الأُضْمَع : ۱. مرد خُرد گوش که گوشهایش به کناره سرش چسبیده باشد. مؤ: ضَمعاء. ۲. شمشیر بَرّان. ۳. بیدار دل و هشیار. ۴. آن که به بلند جایها بر آید. ۵. استخوان شتالنگ، قوزک پا. ۶. پَر لطیف و نرم. ۷. گیاه و درخت که هنوز میوه از درون غلاف آن بیرون نیامده. ۸. شتر مرغ نر. ج: ضَمْع و ضَمعان. ۹. «الأُضْمعان»: اندیشه استوار و دل هوشیار.

أُضْمِعَ إِضْمَاعاً : ۱. ت الشجرة: درخت صمغ داد. ۲. ~ الفم: دهان پر آب شد و کف برآورد. ۳. ~ ت الشاء: گوسفند شیر کم آب و خوب داد.

أُضْمَلَ إِضْمَالاً ه الصيام: روزه او را زار و ناتوان ساخت، ~ العطش الشجرة: تشنگی و بی‌آبی درخت را زرد و ضعیف کرد.

أُضْمَ إِضْمَاماً (ص م م) : ۱. ناشنوا شد. ۲. ~ ه: او را کر ساخت. ۳. ~ ه: او را ناشنوا پنداشت. ۴. ~ القتيبة: سر شیشه را بست. ۵. ~ دعاؤه: به اشخاصی برخورد که مانند کرها سرزنش او را نمی‌شنیدند و جوابی نمی‌دادند. ۶. ~ الله صده: خدا هلاکش کرد یا هلاکش کند.

الأَضْوَجَة: رشته‌هایی که از خمیر سازند.
أَضْنَى إِضْنَاءً (ص ن و) ۱. التَّخَلُّ: از یک ریشه خرمابن (صنوان) دو پا جوش رویید. ۲. ~ الرجل: آن مرد آزمندانه کنار دیگ نشست تا گوشت را سرخ و بریان کند.

إِضْهَابٌ إِضْهَاباً (ص ه ب): سرخ و سفید شد.
إِضْهَارٌ إِضْهَاراً (ص ه ر) ت الحریاء: پشت آفتاب‌پرست از تابش آفتاب درخشان شد.

الأَضْهَب: ۱. آن که موی سرش سرخ آمیخته به سفید باشد. ۲. شیر بیشه. ۳. «الضَّهَبُ السَّيَالُ»: رومیان و تمام سرخ و سفیدپوستان. ۴. شتر بور. ۵. روز سرد. مؤ: ضْهَباء. ج: ضْهَب.

إِضْهَبٌ إِضْهَاباً (ص ه ب): سرخ و سفید شد.
أَضْهَرَ إِضْهَاراً ۱. إلیه: به او نزدیک شد. ۲. ~ه الشيء: به او امکان داد یا او را واداشت که آن چیز را بگذارد. ۳. ~ه: او را نزدیک گردانند. ۴. ~ه الجیش: برخی از آن لشکر به برخی دیگر نزدیک شد. ۵. ~ه بالقوم و إلیهم: داماد آن گروه شد.

أَضْهَى إِضْهَاءً (ص ه و) الفرس: اسب از زخم پشتش آزرده و رنجور شد. ۲. ~ه الجسم: تن را روغن مالید و برابر آفتاب قرار داد.

الأَضْواء: ج: ضَوْء.
الأَضْواء: ج: ضَوْتُ.
الأَضْواء: ج: صَاع.
الأَضْواء: ج: صَوْف.

الأَضْوَ ب افع: ۱. درست‌تر، صحیح‌تر. ۲. سخت مصیبت‌زده.

الأَضْوَر: ۱. کج گردن. ۲. آزمند. مؤ: ضَوْرَاء. ج: ضَوْر.
الأَضْوَرَة: ج: صَوَار.

الأَضْوَص: ماده شتر فربه و قوی.
الأَضْوَع: ج: صَاع ~ أَضْع.

الأَضْوَف: ۱. پُر پشم، پشم‌آلود. ۲. صاحب پشم بسیار.
الأَصُول: ج: ۱. أصل، ریشه‌ها، قواعد، قوانین، اصول. ۲. [فقه]: علم اصول، علمی که در آن از ادله شرعیه که

الأَصَم: کر، ناشنوا، گران‌گوش. مؤ: صَمَاء. ۲. سخت و استوار. ۳. کسی که گوش به اندرز و سرزنش ندهد. ۴. ماری که افسون نپذیرد. ج: صَم. ۵. «شَهْرُ اللَّهِ الْأَصَم»: ماه رجب که در آن فریاد و آوای جنگ و جدال به گوش نمی‌رسید. ۶. توپُر یک پارچه. آنچه درونش از جنس خودش انباشته و پُر باشد. ۷. [ریاضی]: ریشه گنگ، جذر گنگ.

الأَضْمُوح: سوراخ گوش، گوش درونی. ج: أَصَامِيح.
أَضْمَى إِضْمَاءً (ص م ی) ۱. الصید: شکار را با تیر زد و بی‌درنگ کشت. ۲. شتاب کرد. ۳. ~ الموت: مرگ را چشید. ۴. ~ الفرس علی لجامه: اسب لگام به دهان گرفت و رفت.

الأَضْناع: صنعتگر و پیشه‌ور هنرمند و زبردست.
الأَضْنام: ج: ضَمَن.

أَضْنَتْ إِضْنَاتاً الشَّيْءَ: آن را استوار و محکم گردانند.
أَضْنَعَ إِضْناعاً ۱. ه الشيء: او را واداشت تا آن چیز را بسازد. ۲. ~ الرجل: به دیگران کمک و یاری کرد. ۳. آموزش یافت و استاد کار شد. ۴. ~ه الشيء: هنگام ساختن آن چیز فرارسید.

الأَضْنَف: خراشیده ساق، آن که پوست ساقش کنده شده باشد. (بیشتر در مورد شتر مرغ نر به کار می‌رود). ج: ضَنْف.

أَضْنَقَ إِضْناقاً: بر اثر هیجان و نه از بیماری نخورد و نیاشامید. ۲. ~ الرجل فی ماله: آن مرد در مال خود به نیکی اقدام و عمل کرد. ۳. ~ه علیه: بر او اصرار ورزید.
أَضْنَى إِضْناناً (ص ن ن): ۱. فاسد شد و گندید، بوی بد گرفت. مانند ضَنْ است. ۲. ~ه التیش: آهو به هیجان و جنبش افتاد و از آن بوی بد برخاست. ۳. از تکبر یا خشم بینی خود را بالا گرفت. ۴. ~ه علیه: بر او خشم گرفت. ۵. ~ه علی الامر: بر آن کار پافشاری کرد. ۶. در سخن خود ناسزا گفت. ۷. خاموش ماند.

الأَضْن: آن که خود را به بی‌خبری بزند، تغافل کننده. مؤ: ضَنْاء. ج: ضَنْ.
الأَصْنَة: ج: ضَنَّان.

نیکو. ج: أصائل. ۳. همه ثروت و مال شخص. «جاؤوا بأصیلتهم»: همگی آمدند.
أَضَى، أَضًا (أَضَى) ج: أضاء. الأضآن ج: ضُنْ.
الأضْب (الأضوب) ج: ضُنْب (ضَاب).
أَضَارَ إِضَارًا (ض أ ز) القاسمُ القسمَة: تقسیم کننده در تقسیم عدالت را مراعات نکرد.
أَضَانْ إِضَانًا (ض أ ن): دارای میشهای بسیار شد.
الأضُون (أض ن) ج: ضَان.
أضَاءَ إِضَاءَةً (ض و أ) ۱. المكان: آنجا را روشن کرد. ۲. ~ المصباح: چراغ روشن شد. ۳. ~ ت النارُ الشیء: آتش آن را روشن و آشکار کرد، بر آن پرتو افکند.
الإضاء ~ ۱. أضاء. ۲. بیضاء بید هندی. یک فردش إضاءة است.
الإضاءة: ۱. مصد و ۲. جالیز هندوانه. ۳. یک فرد إضاء.
الأضائف ج: ضیف (برخلاف قیاس). ~ ضیوف.
الأضایئر ج: إضارة.
الأضاة (ض و ت): ۱. آبگیر، تالاب. ج: أَضَى و أضيأت و أضوات و إضاء و إضون. ۲. (ض ی ت): محل گرد آمدن آب سیل. ج: أضيأت (لا).
أضَاجَ إِضَاجَةً (ض و ج) ۱. الرجلُ: آن مرد به (ضوج): خم رودخانه در آمد. ۲. ~ ه: او را مایل گرداند، خم کرد.
الأضاجک ج: أضخوكة.
الأضاجی ج: أضحی و أضحیة.
الأضاجیک ج: أضخوكة.
الأضاجی ج: الأضحیة.
الأضارع ج: أضرع.
الأضارینج ج: إضرنج.
الإضاض: ۱. پناهگاه. ۲. ثن و بیخ و اصل. ۳. درد و سوزش حاصل از بول. ۴. درد و سختی زایمان.
أضَاعَ إِضَاعَةً (ض ی ع) ۱. الشیء: آن را از دست داد. ۲. ~ الشیء: آن را به حال خود رها کرد، از آن دست کشید. ۳. الشیء: آن را ضایع و تباه کرد. ۴. ~ الوقت:

چهار اصل فقه باشد بحث می شود. ۳. [منطق]: در برهان شامل مبادی و مقدمات مورد قبول اغلب.
الأضوئَة ج: ضوان و صوان و ضوان.
أضَوَى إِضَاءَةً (ص و ی): ۱. به زمین سخت و بلند فرود آمد. ۲. ستورش ناتوان شد. ۳. ~ الضرع: پستان لاغر و خشک شد و شیری در آن نماند. ۴. ~ النخلة: خرمابن بسیار خشک شد.
أَضَى - أَضِيًا (أ ص ی): پس از نادانی و کم عقلی عاقل و دانا شد.
الأضیاد ج: صاد.
الأضیاف ج: صیف.
الأضییة (ص ب و): مصغر «أضیبة» جمع صَبِي، طفلکان.
الأضید: ۱. کج گردن. ۲. سرافراز متکبر. ۳. سلطان. ۴. شتری که به بیماری (صید): آپریزی بینی مبتلا باشد. ج: صید. ۵. شیر بیشه.
الأصید: لغتی است در و صید، فضای خانه.
الأصيدة: لغتی است در و صیده به معنی اغلِ چوبی یا سنگی ستوران در میان کوه. ج: أصاید.
الأصیر: موهای نزدیک به هم و در پیچیده. «الشعر الأصیر»: موی انبوه.
الأصینص: ۱. کوزه ای به شکل نیم سبو، گلدان سفالین. ۲. ظرف شکستنی یا شکسته. ۳. ظرفی که در آن پیشاب ریزند، شاشدان. (در اصطلاح بیمارستانی: لوله). ۴. بنای استوار. ۵. لرزه ناشی از ترس. ج: أضص.
الأصینصَة: خانه های نزدیک به هم، مجتمع مسکونی.
إَصِيفَ إِصِيفًا (ص ی ف) (به قاعده ابدال) المكان: تابستان در آنجا سکونت کرد، بیلاق کرد. مانند تَصِيفَ تَصِيفًا است.
الأصیل: ۱. شامگاه، از عصر تا مغرب. ج: أصل و أصائل و أصل و أضلان. ۲. شریف، نژاده، اصیل. ۳. هر چیز ریشه دار و استوار. ۴. آن که خود به کاری پردازد و اصالتاً اقدام کننده و کالتاً. ج: أضلاء.
الأصینة: ۱. مؤنث اصیل. ۲. زن صاحب اصل و نژاد

وقت را تلف کرد، وقت گشتی کرد. ۵. صاحب (ضیاع) : ملک و آبادی بسیار شد.

أَضَافَ إِضَافَةً (ض ی ف) ۱. الشَّيْءَ إِلَى الشَّيْءِ : آن را به چیز دیگر افزود. ۲. ~ إِلَيْهِ : او را پناه داد. ۳. ~ ه : او را مهمان کرد. ۴. ~ ه عَلَى قَلَانٍ : او را مهمان کس دیگر کرد، به مهمانی دیگری برد. ۵. ~ الْكَلِمَةَ إِلَى أُخْرَى : کلمه‌ای را به کلمه دیگر نسبت اضافی داد، مضاف کرد. ۶. ~ عَلَيْهِ : بر او شفقت و مهربانی کرد، به کارش رسیدگی کرد. ۷. ~ مِنْهُ : از او ترسید. ۸. بَشْتَابَ گریخت. ۹. ~ قَاتِلًا ... : به سخن خود افزود ... در دنباله سخن گفت.

الإِضَافَةُ : ۱. مصدر و ۲. [نحو] : نسبت دادن کلمه‌ای به کلمه دیگر برای تمام ساختن معنای آن مانند : کتابُ التَّلْمِيزِ، کتاب شاگرد که کتاب مضاف است و تلمیذ مضاف إِلَيْهِ. ۳. [فلسفه] : رابطه میان دو چیز که وجود هر یک از آن دو وجود دیگری را اقتضا می‌کند مانند رئیس و مَرْتُوس. ۵. ~ بِ - إِلَى ذَلِكْ : افزون بر این، علاوه بر این، به علاوه.

الإِضَافِيّ : ۱. منسوب به اضافه. ۲. «ساعات العمل الإِضَافِيَّة» : ساعات اضافه کاری. ج : إِضَافِيَّات.

الإِضَافِيَّات ج : إِضَافِيّ.

أَضَاقَ إِضَاقَةً (ض ی ق) ۱. الشَّيْءَ : آن را تنگ گردانند. ۲. فقیر و بی چیز شد، به مضیق و تنگدستی افتاد. ۳. ~ ه : او را آزمود و بخیل و تنگ چشمش یافت.

الأَضَالِيَا مع : گیاهی از تیره خلنگها که زینتی است و در شام به گل دَهْلِيَّة : کوکب اطلاق می‌شود. آزالیا.

الأَضَالِيل ج : أَضْلُولَةٌ.

الأَضَاوِينِم ج : إِضَامَاة.

أَضْبَأَ إِضْبَاءً (ض ب أ) ۱. الشَّيْءَ : آن را پنهان کرد. ۲. ~ عَلَى الشَّيْءِ : بر آن چیز یا قضیه سکوت کرد. ۳. ~ مَا فِي يَدِهِ أَوْ عَلَيْهِ : بدانچه داشت بخل ورزید و امساک کرد.

الاضْبار ج : ضَبْر.

الإِضْبَارَةُ : ۱. یک بسته کاغذ. ۲. پرونده، پوشه. ج :

اضْبارِ وِ اضْبارَات.

الأَضْبَاس ج : ضَبْس.

الأَضْبَاع ج : ۱. ضَبْع. ۲. ضَبْع. ۳. ضَبْع. ۴. ضَبْعَان.

الأَضْبَان ج : ۱. ضَبْن. ۲. ضَبْن.

أَضَبَّ إِضْبَاباً (ض ب ب) ۱. الْيَوْمَ : هوای امروز تیره و مه‌آلود شد. ۲. ~ الْمَكَانَ : آنجا پر سوسمار شد. ۳. ~ الْأَرْضَ : زمین به‌طور پراکنده گیاه بر آورد. ۴. ~ عَلَى الشَّيْءِ : بر آن سکوت گزید. ۵. ناله و فریاد بر آورد. ۶. ~ عَلَى الشَّيْءِ : آن را برگرفت، نگاهداشت. ۷. ~ الشَّيْءَ : آن را پنهان کرد. ۸. ~ عَلَيْهِ الْقَوْمَ : مردم بر او گرد آمدند. ۹. ~ الْقَوْمَ فِي الْحَاجَةِ : مردم به جست و جوی چیزی و بر آوردن حاجتی همه جا پراکنده شدند. ۱۰. ~ الْقَوْمَ : همه مردم به کاری قیام کردند. ۱۱. ~ عَلَى الْمَطْلُوبِ : نزدیک شد که به مراد دست یابد. ۱۲. ~ الْمَاءَ : آب روان شد. ۱۳. ~ الْمَاءَ : آب را روان کرد. **الأَضْبَ : ۱. شتری که بیماری ورم سینه یا سپل داشته باشد. مؤ. ضَبَاءٌ ج. ضَبٌّ. ۲. آن که به بیماری (ضَبٌّ) : خونریزی از لب دچار باشد.**

الأَضْبُ ج : ضَبٌّ.

أَضْبَرَّ إِضْبَاراً : در پوشه گذاشت، اسناد و اوراق را در پرونده جمع کرد.

الأَضْبِرَةُ ج : ضَبَار.

الأَضْبِطُ : ۱. آن که با هر دو دست یکسان کار کند. مؤ : ضَبْطَاءٌ ج : ضَبْطٌ. ۲. شیر بیشه.

أَضْبَعَ إِضْبَاعاً ت الناقَة : ماده شتر خواستار نر شد، به فحل آمد. مانند ضَبَعَت است.

الأَضْبَع : (قوچی) که یک شاخش شکسته باشد.

الأَضْبَع ج : ۱. ضَبْع. ۲. ضَبْع.

أَضْبَنَ إِضْبَاناً الشَّيْءَ : آن را زیر بغل خود گرفت.

الأَضْبُور : پرونده، پوشه.

الأَضْجَاع ج : ضَجْج.

أَضَجَّ إِضْجَاجاً (ض ج ج) الْقَوْمَ : آنان بانگ و فریاد کردند، سر و صدا به راه انداختند.

أَضْجَرَ إِضْجَاراً ه : او را دلتنگ و آزرده ساخت، به ستوه

- آورد، ملول کرد.
- أَضْجَعْ اِضْجَاعاً** ۱. ه : او را به پهلو خواباند. ۲. ~ الشیء : آن را فرود آورد، پایین کشید. ۳. ~ ه المرض : بیماری او را ب بستر افکند، زمینگیرش کرد. ۴. ~ الحرف : حرف مفتوح را ممال کرد و مکسور خواند. ۵. ~ الکیس : کیسه یا جوال را خالی کرد.
- الأضْجَم** : ۱. کج دهان. ۲. کج گردن. مؤ : ضْجَماء. ج : ضْجَم.
- الأضْحَاة** : گوسفند و جز آن که در عید قربان ذبح کنند، گوسفند قربانی. ج : اَضْحَى. ~ اَضْحِیَّة.
- الأضْحَال** : ضَحَل.
- أَضْحَكَ اِضْحَاكاً** ۱. ه : او را خنداند. ۲. ~ الحوض : حوض را پر و لبریز کرد.
- الأضْحُوکَة** : ۱. آنچه از آن خنده آید، خنده دار. ۲. آن که خود را مایه خنده دیگران سازد، مسخره، دلکج. ج : اَضْحِیک.
- أَضْحَى اِضْحَاءً** (ض ح و) : ۱. داخل (ضَحی) : چاشتگاه شد. ۲. ~ الشیء : آن را آشکار کرد. ۳. ~ عن الامر : از آن کار دور شد، کناره گرفت. ۴. گردید، شد، از افعال ناقصه و از اخوات (کان) است. ۵. ~ ت الظهيرة الظل : آفتاب نیمروز سایه را از میان برد. ۶. ~ الله ظله : خدا او را هلاک کرد.
- الأضْحَى** : ۱. جمع اَضْحَاة، گوسفندان و دیگر دامهایی که در عید قربان ذبح کنند. جج : اَضْحِی. ۲. «یوم الاضحی» : عید قربان. ۳. (اسبی) سفید که سفیدیش درخشان باشد. مؤ : ضَحْیاء. ج : ضَحْی.
- الإضْحِیَان** : ۱. روز بی ابر، روز روشن. ۲. «لیلة اِضْحِیَانَة» : شب روشن، مهتاب شب.
- الأضْحِیَّة** : ۱. اَضْحِی و اَضْحَاة. ۲. شبی پر نور از اثر ستارگان. ~ اَضْحِیَانَة.
- الإضْحِیَانَة** : شبی که مهتاب یا ستارگان آن را روشن و پر نور کرده اند، شب مهتاب، شب پر ستاره.
- الأضْحِیَّة، الإضْحِیَّة** : گوسفند قربانی. ج : اَضْحِی. ~ الأضْحَاة.
- الأضْخَم** : ۱. افع، ستبرتر، درشت تر. ۲. بزرگ.
- الأضْخُوْمَة** : فتر زیر دامن زنانه یا بالشتکی که برای بزرگ نشان دادن سرین به کار می بردند، ستبرنما. ~ إغْجَازَة و اَعْظَامَة.
- الأضْدَاد** : ۱. ضِد. ۲. ضَدید.
- أَضَدَّ اِضْدَاداً** الرجل (ض د د) : ۱. خشم گرفت، خشمناک شد. ۲. ~ ه : برای کسی یا چیزی ضَد و مخالف قرار داد، برایش دشمن تراشید. ۳. خلاف و ضَد آورد. ۴. مخالفان او بسیار شدند. ۵. الإِنَاء : ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
- أَضَدَّى اِضْدَاءً** (ض د ی) الإِنَاء : ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
- الأضْرَاب** : ۱. ضَرَب. ۲. ضَرِيب.
- الإضْرَاب** : ۱. مض اَضْرَب و ۲. اعتصاب، دست از کار کشیدن گروهی برای احقاق حق مسلوب یا کسب امتیازی. ۳. ~ الطعام : اعتصاب غذا (کاری که غالباً زندانیان برای ابراز اعتراض خود انجام می دهند). ۴. [نحو] : برگشتن از حکم یا صفتی به وجه ابطال یا استدراک و حرف آن «بَل» بلکه است. ج : اِضْرَابَات.
- الأضْرَاح** : ج : ضَرَح.
- الأضْرَار** : ۱. ضَر. ۲. ضَرَر. ۳. ضَرِیر.
- الأضْرَاس** : ج : ضِرْس.
- الأضْرَاع** : ۱. ضَرَع. ۲. ضِرْع.
- الأضْرَام** : ج : ضِرْم.
- أَضْرَبَ اِضْرَاباً** ۱. عن الشیء : از آن خودداری کرد. ۲. ~ العامل عن العمل : کارگر از کار دست کشید، اعتصاب کرد. ۳. ~ فی المكان : در آنجا اقامت گزید و آنجا را ترک نکرد، متحصن شد، بست نشست. ۴. ~ عنه : از او رویگردان شد. ۵. برف و یخ، تگرگ بر او فروبارید. ۶. ~ الخیز : نان پخته شد. ۷. سرش را پایین انداخت، خاموش ماند. ۸. ~ البرد النبات : سرماگیاہ را زد و خشک کرد. ۹. ~ جاشاً لأمر کذا : از صمیم دل آماده آن کار شد، بر آن دل نهاد. ۱۰. ~ عن الطعام : اعتصاب غذا کرد.

الأَضْرَبُ ج: ضَرْب (آخر بیت شعر).

أَضْرَجَ إِضْرَاجاً ۱. الجیب: مجربان را پاره کرد و فرو
آویخت. ۲. ~ الحياءُ الخَدَّ: شرم چهره‌اش را سرخ
گرداند. ۳. ~ السَّترَ: پرده را تا زمین فرو آویخت.
أَضْرَحَ إِضْرَاحاً ۱. ۵: او را دور کرد، کنار زد. ۲. ۵:
او را فاسد و تباه کرد. ۳. ~ السوقَ: بازار را کاسد و
بی‌روفق کرد.

الأَضْرِحَةُ ج: ضَرِیح.

أَضْرَأَ إِضْرَاءً (ض ر ر) ۱. ۵: به او زیان رساند. ۲.
(ضریر) کور شد. ۳. ~ علی الأمرِ: او را بدان کار
مجبور کرد. ۴. ~ به: به او سخت نزدیک شد، چسبید و
گزندش رسانید. ۵. ~ إلیه أو علیه: برای زیان زدن به او
شتاب کرد، شتافت و گزندش رساند. ۶. ~ علی السیر
الشدید: بر تند رفتن صبر کرد و دوام آورد، اندکی
شتافت. ۷. ~ ت المرأة: آن زن با مردی زن‌دار ازدواج
کرد، دارای هُوو شد، وِسْنی دار شد. ۸. مرد زن‌دار زنی
دیگر گرفت.

الأَضْرَاءُ ج: ضَرِیر.

أَضْرَسَ إِضْرَاساً ۱. ۵. الحامضُ: ترشی دندانش را کند
کرد. ۲. ~ ۵: او را بی‌قرار و ناآرام کرد. ۳. ~ ۵. بالكلام:
او را از سخن گفتن خاموش ساخت، نگذاشت حرف
بزند.

أَضْرَطَّ إِضْطَاطاً ۱. بالرجُل: او را سبک و خوار کرد و
برای او شیشکی بست تا او را مسخره کند. ۲. ~ ۵: او را
به (ضطره): تیز دادن آورد، به گوزیدن انداخت.

أَضْرَعَ إِضْرَاعاً ۱. ت الشاةُ و غيرها: میش و جز آن
پستان در آورد. ۲. ~ ت الحاملِ: پستان باردار پیش از
زایمان بزرگ شد. ۳. ~ ت الشاةُ: پیش از زایمان از
پستان گوسفند اندکی شیر آمد یا اندکی پیش از زایمان
از پستانش شیر جاری شد. ۴. ~ ۵: او را خوار و ذلیل
ساخت. ۵. ~ له مالا: به او مالی بخشید. ۶. ~ ته
الحمی: تب او را ناتوان و بی‌حال کرد. ۷. ~ ته الحاجة
إلی فلان: نیازمندی مجبورش کرد که به دیگری روی
آورد.

الأَضْرَعُ: ۱. آن که از خواری سر خود راکج گیرد. مؤ:
ضَرَعاء. ۲. چهره یا گونه‌ای که از فروتنی مایل و کج‌گونه
باشد. ج: ضَرَع. ~ الضَّارِع.

الأَضْرَعُ ج: ضِرْع ~ ضَرُوع (اِقم).

أَضْرَمَ إِضْرَاماً ۱. النارَ: آتش را برافروخت. ۲. ~
شهوته إلی الشیء: میل و خواهش خود را بدان چیز
دامن زد و برانگیخت.

أَضْرَى إِضْرَاءً (ض ر و) ۱. الکلبَ بالصيد: سگ را به
شکار برانگیخت. ۲. شراب (ضری): حاصل از آب غوره
خرمانوشید.

الإِضْرِیجُ: ۱. رنگ قرمز. ۳. عبا و پوشش سرخ. ۳.
عبای زرد. ۴. حریر سرخ. ۵. اسب تند دوندۀ بسیار
عرق کننده. ج: أَضَارِیج.

أَضْرَأَ إِضْرَاءً (ض ز ز) الرجلُ: تنگ حوصله و بد خوشد.
الأَضْرُ: ۱. مرد تنگ دهان که دندانهای بالا و پایینش
طوری باشد که به وقت تکلم نتواند نیک دهان گشاید.
۲. مرد تنگ‌نظر بد خلق و خوی و بد معاشرت. مؤ:
ضَرَاءُ ج: ضَرَّ.

أَضَّ ضاً و إِضَافاً (أض ض) الكسادُ التاجر: کساد
بازار آن تاجر را ناگزیر به وام گرفتن کرد. ~ ته إلیه
الحاجة: نیازمندی او را به وی پنهانده گردانید.
أَضَّ ضاً و إِضَافاً (أض ض) ت المرأة: آن زن هنگام
زایمان از درد به خود پیچید.

أَضَّ ضاً و إِضَافاً (أض ض) الشیء: ۱. آن را شکست. ۲. ~
الامرُ فلاناً: آن کار به او رنج و سختی رساند.

الإِضْ: اصل، بیخ و بن. «هو کریم الإض»: او و الانزاد و
گرامی تبار است.

الإِضْجَاعُ: ۱. مصدَّج و ۲. [فقه]: سینه چسبانیدن
بر زمین به وقت سجود.

إِضْجَعَ إِضْجَاعاً (ض ج ع) در باب افتعال به قاعدة
ابدال): به پهلو افتاد، لمید، لم داد.

إِضْطَجَعَ إِضْطِجَاعاً (ض ج ع، در باب افتعال): ۱. دراز
کشید، از پشت خوابید. ۲. به پهلو خوابید.

الاضْطِرَابُ: ۱. مصدَّج. ۲. [پزشکی]: بیماری،

بیمار شدن. ۳. [یزشکی]: - غَصَبِيّ: بیماری عصبی. Neuropathy (E) ۴. - عِقَلِيّ أو نَفْسِيّ: بیماری روانی یا نفسانی. Psycopathy (E)

الإضطراب: ۱. مصدّر: ۲. شدت لزوم. ۳. فوریت، اورژانس. ۴. اجبار. ۵. ضرورت و احتیاج بسیار زیاد. **الإضطرابيّ**: منسوب به اضطراب. «هبوط اضطرابيّ»: فرود آمدن اجباری یا اضطرابی هواپیما.

إِضْطَرَبَ إِضْطِرَاباً (ض ر ب، در باب افتعال) ۱. الشیء: جنید، به هم خورد. ۲. - البحزّ: دریا به موج آمد، آشفته شد. ۳. - الأمر: کار پریشان و مختل شد. ۴. - القوم: آنان به جان هم افتادند. ۵. - الحبل بین القوم أو حبل القوم: میان آنان اختلاف افتاد. ۶. - فی الأمر: در آن کار سراسیمه و مردّد شد. ۷. - من الشیء: از آن چیز آزرده و دل‌تنگ شد. ۸. - الشیء: از دیگری خواست آن چیز را برایش بریزد و بسازد، - خاتماً: خواست برایش انگشتی بسازند.

إِضْطَرَّ إِضْطِرّاً (ض ر ر) ه إلى الأمر: او را بدان کار وادار کرد، ناچارش کرد، مجبورش کرد. «أُضْطَرَّ إِلَیْهِ» مج: ناگزیر از آن شد.

إِضْطَرَحَ إِضْطِرَاحاً (ض ر ع در باب افتعال) الشیء: آن را به گوشه‌ای انداخت، پرت کرد.

إِضْطَرَمَ إِضْطِرَاماً (ض ر م در باب افتعال) ۱. ت النار: آتش شعله‌ور شد. ۲. - الثیئب فی الرأس: بر اثر پیری سپیدی موی در سر پدید آمد. ۳. - ت نفسه: دل او سخت لرزید و به تپش درآمد. ۴. - ت شهوته: شهوت او زیاده کشید.

إِضْطَلَّتْ إِضْطِلَاقاً (ض ط ث در باب افتعال) الحطب: هیزم جمع کرد.

إِضْطَلَنَ إِضْطِلَاناً (ض ط ن در باب افتعال) ۱. القوم: مردم نسبت به یکدیگر دشمنی کردند. ۲. - علیه: به او کینه‌توزی کرد. ۳. - بالثوب: خود را در جامه پیچاند، جامه پوشید.

إِضْطَلَعَ إِضْطِلَاعاً (ض ط ل ع در باب افتعال) ۱. بالشیء: در انجام آن کار یا حمل آن چیز توانا و قوی گردید. ۲.

چیره و نیرومند شد.

إِضْطَمَحَ إِضْطِمَاحاً (ض م خ در باب افتعال): به خود عطر زد مانند تَضَمَّحَ است.

إِضْطَمَرَ إِضْطِمَاراً (ض م ر در باب افتعال) ۱. الشیء: آن چیز به هم چسبید. ۲. - الفرس: اسب لاغر شد.

إِضْطَنَ إِضْطِنَاناً (ض ن ن در باب افتعال) بالشیء: بدان چیز بخل ورزید.

إِضْطَهَدَ إِضْطِهَاداً (ض ه د در باب افتعال) ۱. ه: او را سرکوب کرد. ۲. ه: به سبب عقیده او را آزار داد، تفتیش عقیده‌اش کرد. ۳. استبداد و ستمگری کرد.

الأَضْعَاف ج: ۱. ضعف. ۲. «أَضْعَافُ الْکِتَابِ»: مطالب و محتوای کتاب، آنچه در لابلای سطور و حواشی کتاب آمده است. ۲. «أَضْعَافُ الْجَسَدِ»: اعضا و استخوانهای بدن.

أَضْعَفَ إِضْعَافاً ۱. الشیء: آن را مضاعف یعنی دو چندان کرد. ۲. ه: او را ضعیف و ناتوان کرد. ۳. ستور و حیوانات کسی ضعیف و لاغر شدند.

الأَضْغَاثُ ج: ضَغْث. «أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ»: خوابهای پریشان و آشفته، کابوس.

الأَضْغَانُ ج: ضِغْن.

أَضْغَتْ إِضْغَاتاً ۱. الحالمُ الحُلْم: خواب دیده خوابهای آشفته و پریشان دید یا بازگو کرد. ۲. - الشیء: آن چیز را گرد آورد و دسته کرد و باکناره و کف دست پیرامونش را گرفت.

أَضْغَطَ إِضْغَاطاً ه: بر او تنگ و سخت گرفت، به او یا به آن فشار وارد آورد، او یا آن را در فشار گذاشت.

أَضْغَى إِضْغَاءً (ض غ و) ه: او را به ناله و زاری واداشت.

الإِضْغَاءُ: ۱. مصدّر. ۲. «روانشناسی»: ایجاد تصویر ذهنی، تخیل. ۳. «روانشناسی»: خیالبافی.

الأَضْفَارُ ج: ضَفَر.

الأَضْفَرَةُ ج: ضِفَار.

أَضْفَى إِضْفَاءً (ض ف و) ۱. علیه الثوب: برایش جامه گشاد و بلند ساخت. ۲. - علی: داد، بخشید. ۳. نسبت داد. ۴. اختصاص داد.

دار آویختن، یعنی به دار آویختن ننگ نیست. ۴.
[نحو]: آوردن ضمیر بجای اسم ظاهر. ۵. [اصول]: آنچه
کلام بر حسب دلالت اقتضا کند نه بنابر استلزام.

الإِضْمَامَةُ: ۱. بسته و دسته‌ای از یک چیز مانند یک
بسته هیزم یا یک دسته گل. ۲. گروهی از مردم. ۳.
پشتواره‌ای کتاب یا مجموعه‌ای کاغذ و نوشته و سند،
پرونده.

أَضْمَجَ إِضْمَاجاً به بالأرض: او را به زمین چسباند.
إِضْمَحَلَّ إِضْمِحْلالاً (ض م ح ل، ض م ح): ۱. الشیءُ:
نابود شد، رو به زوال گذاشت، از هم پاشید. ۲. ~
السحاب: ابرها پاره‌پاره و پراکنده شد. ۳. ناتوان شد.
أَضْمَدَ إِضْمَاداً ۱. القوم: مردم را جمع کرد، با هم
متحد کرد. ۲. ~ هم: آنان را به کینه آورد، کینه‌توزشان
ساخت.

الأُضْمِدَةُ ج: ۱. ضماد. ۲. ضمادة. ۳. ضمُد.
أَضْمَرَ إِضْماراً ۱. الامر: آن موضوع را پوشیده نگاه
داشت. ۲. ~ فی نفسیه شیئاً: در دل قصد چیزی کرد،
به نیت چیزی بود، پیش خود نهان داشت. ۳. ~ الخبر:
دربارۀ درستی یا نادرستی آن خبر نیک تحقیق کرد. ۴.
~ ته للأرض: خاک او را نهفت، در سفر در سرزمینی
مرد. ۵. ~ الفرس: اسب را لاغر کرد. ~ العود: چوب را
باریک کرد. ۶. ~ الشاعر: شاعر در شعر خود اضمار
بکار برد یعنی مترکی را ساکن ساخت ~ إضمار.

الأُضْمَاءُ ج: ضَمِیم.

الأُضْمَةُ ج: ضَمِیم.

أَضْنَى إِضْنَاءَ (ض ن أ) ت المرأة: آن زن دارای فرزندان
بسیار شد. مانند ضَنْئِی است.

الأُضْنَاءُ ج: ضَنْئِی وَضْنِی.

أَضْنَكَ إِضْنَاكاً ۱. او را به زکام دچار کرد. ۲. ~ ه
الله: خدا او را به تنگی افکند.

الأُضْنَاءُ ج: ضَنْئِین.

الأُضْنَةُ ج: ضَنْئِین.

أَضْنَى إِضْنَاءَ (ض ن ی) ۱. الرجل: از بیماری و نزاری
بستری شد. ۲. ~ ه المرض و غیره: بیماری یا جز آن او

الأُضْکَل: (شخص) کاملاً برهنه، عریان، تخت مادرزاد.
الأضلاع ج: ۱. ضِلْع. ۲. ضِلْع.

الأضلال: ~ ضَلَّل.

أَضْلَعَ إِضْلاعاً ۱. ت الدابة: ستور گرانبار شد و از حمل
بار بازماند. ۲. ~ للشیء أو علیه: برای حمل یا بر حمل
آن چیز قادر و توانا شد. ۳. ~ الشیء: آن را خم کرد، کج
کرد. ۴. ~ ه إليه: او را پنهانی به سوی وی متمایل کرد.
۵. ~ ه: آن را به بالا رفتن واداشت. ۶. ~ ه الجمل أو
الهم: بار سنگین یا بار غصه‌ها او را گرانبار کرد، کمرش
را خم کرد.

الأضْلَعُ ج: ۱. ضِلْع. ۲. ضِلْع.

الأضْلَعُ: ۱. مرد توانا و ستبر و درشت پهلو. ۲. دارای
دندانهای درشت شبیه به (ضلع): دنده. مؤ: ضْلَعاء ج:
ضْلَع.

أَضْلَّ إِضْلالاً (ض ل ل) ۱. ه: او را گمراه گرداند،
فریبش داد. ۲. ~ ه أو الشیء: آن شخص یا آن چیز را
گمراه یا گم شده یافت. ۳. ~ الشیء: آن را تباه و نابود
کرد. ۴. ~ الشیء: آن را زیر خاک پنهان کرد. ۵. ~
جَمَلَه: شترش را گم کرد.

الأضْلُوَّةُ: ۱. روایت دروغ و گمراه کننده. ۲. نشان یا
پرچم یا علامتی که برای گمراه کردن حریف برافرازد یا
نصب کنند، مایه و موجب گمراه کردن. ۳. گمراهی و
دوری از راه راست. ج: أَضْالِیل.

أَضْمَ - أَضْمَأَ ۱. علیه: بر او خشم گرفت. ۲. به سبب
کینه‌ای که نمی‌توانست آن را به صورت انتقام درآورد
نزار و لاغر شد. ۳. ~ به: به او آویخت تا آزارش رساند.
الأضْمُ: ۱. مص و ۲. رشک و حسد. ۳. خشم. ۴. کینه.
۵. فزونی و ابستگی و تعلق خاطر. ج: أَضْمَات.

أَضْمَات ج: أَضْم.

الأضمار ج: ضَمَر.

الإِضْمار: ۱. مص و ۲. [عروض]: ساکن ساختن حرف
دوم «مُتَفَاعِلُن» و نظیر آن. ۳. [بیان]: حذف یک کلمه یا
بخشی از جمله بی‌آنکه معنای آن جمله مبهم گردد
مانند «الجريمة عاز لا المشنقة»: جرم ننگ است نه به

را سنگین و گرانبار کرد.

الاضنیاء ج: ضنی.

أَضْهَدَ إِضْهَادًا: ۱. او را سرکوب کرد، مقهور ساخت. ۲.

به او ستم کرد، شکنجه و آزارش رسانید. ۳. إِضْطَهَدَ.

أَضْهَلَ إِضْهَالًا: ۱. النخل: خرمابن خرما برآورد بی آنکه

انتظار برآمدنش باشد. ۲. ۳. إِلَیه مَالًا: به او مالی رساند

بی آنکه حق و سزایش باشد.

أَضْهَى إِضْهَاءً (ض ه ی): با زنی که قاعده و باردار

نمی شود ازدواج کرد.

الاضیاء ج: ۱. ضهوه. ۲. ضهوه.

الاضیاء ج: ضهیه.

الأضواء ج: ۱. ضوء. ۲. ضوء.

الأضواء ج: أضاءة.

الأضواء ج: ضوء.

الأضواء ج: ضوء.

الأضواء ج: ضوء.

الأضواء ج: أضاءة.

الأضواء ج: ۱. مرد کج زنج، چانه کج. ۲. گول و احمق.

مؤ: ضوطاء. ج: ضوطاء.

الأضی، الأضی، أضاً ج: أضاءة.

الأضیاء ج: أضاءة.

الأضیاف ج: ۱. ضیف. ۲. ضیف.

الأضیاق ج: ضیق.

الأضیام ج: ضیم.

الأضیعیع: مصغر ضیع، گفتار کوچک.

الأضیق افع: تنگتر، دشوارتر. مؤ: ضوقی و ضیقی.

الأضیم: سخت دلبسته و بسیار مفتون به چیزی به

حدی که این دلبستگی شدید او را آزار دهد.

الأطایم ج: أطمیمة.

أطابَ إِطَابَةً (ط ی ب): ۱. چیزی نیکو و پاکیزه آورد.

۲. ۳. الشيء: آن را نیکو و پاکیزه کرد. ۳. ۴. الشيء: آن

را نیکو و پاکیزه یافت. ۴. سخنی خوش و نیکو گفت. ۵.

۶. للضیف: برای مهمان خوراکی لذیذ و پاکیزه آورد.

أطاحَ إِطَاحَةً (ط و ح، ط ی ح): ۱. ه أو الشيء: نابودش

کرد، از میانش برد. ۲. ۳. الشَّعْر: موی را سترد، زد،

بُريد، ریخت. ۳. (ط ی ح): ۵. ه: آن را برد.

أَطَارَ إِطَارَةً (ط ی ر): ۱. الطائر: پرندۀ را پرواز داد، راند.

۲. ۳. المكان: آن جا را از پرندۀ شد. ۳. ۴. نومۀ: خواب

از سرش پرید. ۴. ۵. المال بین القوم: آن مال را میان

آنان قسمت کرد. ۵. ۶. به: او را مشهور ساخت.

الإطار: ۱. چارچوب، قاب، «إطار المنخل»: کناره

غریبال. ۲. ۳. العجلة الخارجی: لاستیک بیرونی چرخ

ماشین، لاستیک اتومبیل، تایر. ۳. ۴. العجلة الداخلی:

لاستیک تویی چرخ، تیوب. ۴. ۵. شاخه های انگور که

پیچیده بر داربست رود. ۴. ۵. کناره لب که حایل میان

رستگاه موی و لب است. ۵. ۶. حریم کمر بند مانند ی

پیرامون خانه. ۶. ۷. پی سوار تیر. ۷. ۸. حلقه ای از مردم. ج:

أطر.

الأطاریح ج: أطرؤحة.

الأطاریف ج: أطرؤفة.

أطاشَ إِطَاشَةً (ط ی ش): ۱. السهم: تیر را از هدف

دور کرد، به نشانه نزد. ۲. ۳. لَبَّه: خرد او را از نیکی و

درستی دور ساخت.

أطاعَ إِطَاعَةً (ط و ع): ۱. ه: از او فرمانبرداری کرد، به او

وفاداری نمود. ۲. ۳. الرجل: آن مرد فروتن و

فرمانبردار شد. ۳. ۴. الشجر: میوه درخت رسید. ۴. ۵.

الثمر: میوه آماده چیدن شد. ۵. ۶. ه أوله المرعی:

چراگاه برای او فراخ و پر علف شد، امکان چریدن برایش

فراهم آمد.

أطافَ إِطَافَةً (ط و ف، ط ی ف): ۱. الشيء أو علیه:

گرد آن گردید، آن را در میان گرفت، احاطه اش کرد. ۲.

۳. ه فی المكان: او را در آنجا گردانید، طواف داد. ۴. ۵.

بالشيء: بدان چیز کاملاً پی برد، بدان نزدیک شد. ۵. ۶.

به: شبانه نزد او آمد.

أطاقَ إِطَاقَةً (ط و ق): ۱. الشيء أو علیه أو له: توانست

آن چیز را انجام دهد، بر آن طاقت آورد. ۲. ۳. ه الشيء:

او را بر آن توانا گردانید. ۳. ۴. ه: آن را تحمل کرد،

شکیبایی کرد.

الأطباء ج: طَبِيب.

الأطبة ج: طَبِيب.

الأطبخ: بسيار احمق و گول. مؤ: طَبَخاء. ج: طَبَخ.

الأطبخة ج: طَبِخ.

الأطبع: شمشیر زنگار بسته. ج: طَبَع.

أَطْبَقَ أَطْباقاً ۱. القوم: مردم برکاری اتفاق نظر یافتند.

۲. ت عليه الحمى: تب بر او شب و روز دوام یافت.

۳. ~ الليل: شب تاریک شد. ۴. ~ فمه: دهانش را

بست، لبانش را برهم نهاد. ۵. ~ الرحي: سنگ زبرین

آسیا را بر سنگ زبرین نهاد. ۶. ~ ت النجوم: ستارگان

بسیار درآمد. ۷. ~ الراكع: نمازگزار در رکوع دو

دستش را بر زانوان نهاد. ۸. ~ الشيء: آن را

فرپوشانید، پوشاند. ۹. «أطبَق شفتيك»: خاموش باش،

حرف نزن. ۱۰. ~: قفل کرد، بست. ۱۱. ~ عليه: بر او

هجوم کرد، حلقه محاصره و تنگنا را بر او تنگتر کرد.

الأطيقه ج: طَبَق.

أَطْبَى أَطباءً (ط ب ی): او را خواند.

الأطحاء ج: طَحَا.

أَطَحَّ إِطْحاحاً (ط ح ح) ۱. الشيء: آن را فرود آورد،

فرو افکند. ۲. ~ه: آن را انداخت.

الأطخل: خاکستری رنگ. مؤ: طَخَلاء. ج: طَخَل.

الأطحلة ج: طَحَال.

الأطخم: ۱. گوشت خشک که رنگ به سیاهی زند. ۲.

حیوانی که نوک بینی آن سیاه باشد.

أَطْخَمَ إِطْخاماً (ط خ م) اللحم: گوشت خشک و سیاه

شد.

الأطد: شاخه‌های درخت عوسج که نوعی درخت

خاردار است.

أَطْرَأَ أَطْراً ۱. الشيء: آن را قاب گرفت، برایش

چارچوب ساخت. ۲. ~ الحوز: چوب را خم کرد. ۳. ~

الشيء: آن را پیچاند. ۴. ~ الشيء بينهم: آن را

میانشان عادلانه تقسیم کرد.

الأطر: ۱. مصر و ۲. کجی و خم کمان. ۳. کجی ابر بر

فراز افق.

أَطَالَ إِطالةً (ط و ل) ۱. عليه الشيء: دراز شد، به درازا

کشید. ۲. ~ الشيء أو في الشيء: طولانی کرد، امتداد

داد، تمديد کرد. ۳. ~ عليه: بر او برتری یافت. ۴. ~

عليه: به و احسان کرد. ۵. ~ لفريسه: افسار اسب را شل

کرد، بندش را دراز بست. ۶. ~ ت المرأة: آن زن بچه

های بالا بلند زاید. ۷. ~ الله عمره: خدا عمرش را

دراز کند.

الأطال ج: أَطْل.

الإطالة: ۱. مصر أطال و ۲. سخن را به درازا کشاندن،

سخن درازی.

الأطالس ج: أَطْلَس.

الأطام: بند آمدن پیشاب، شاشیند.

الأطاميم (به صيغة جمع): پایه‌ها، قوائم.

الأطاول ج: أَطْوَل.

الأطائيب ج: ۱. إطناب. ۲. إطنابة. ۳. (به صيغة

جمع): گروه پیایی و پشت سرهم، «خیل أطائيب»:

دسته اسبان پشت سرهم. «غارات اطائيب»: هجومهای

پیایی و بی‌پایان.

الأطايب ج: ۱. أَطْيَب. ۲. (به صيغة جمع): بهترین

هر چیزی، نیکوترینها.

إِطْبَانٌ إِطْبِثَانًا (ط ب ن، ط ب ن): به کسی

اطمینان یافت، آرام گرفت.

الأطباء ج: ۱. طَبِي و طَبِي.

الأطباب ج: ۱. طَب. ۲. طَب.

الأطبار ج: ۱. طَبَر. ۲. طَبَر.

الأطباع ج: ۱. طَبَع. ۲. طَبَع. ۳. طَبَع.

الأطباق ج: ۱. طَبَق. ۲. طَبَق. «أطباق الرأس»:

استخوانهای سر.

الإطباق: ۱. مصر و ۲. احاطه یافتن بر کسی و بستن

راه نجات او. ۳. اجتماع کردن، اتفاق کردن و گرد هم

آمدن. ۴. [لغت] «حروف الإطباق»: صاد، ضاد، طاء و

ظاء. ۵. [پزشکی] ~ الإنسان: جفت‌شدگی دندانها به

هم، جفت شدن و درست روی هم قرار گرفتن دندانها.

الأطبال ج: طَبَل.



الأَطْرَجَة

الأَطْرَجُ ج: أَطْرَجَة.

الأَطْرَجُ ج: إِطَار.

أَطْرَأَ إِطْرَاءً (ط ر أ) ۵: ۱. او را بسیار ستود و مدح کرد.

۲. ~ الشيء: آن را تازه و نرم (طری) یافت.

الأَطْرَابُ ج: طَرْب.

الأَطْرَاحُ ج: ۱. طَرْح. ۲. طَرْح.

الأَطْرَارُ ج: ۱. طَرَّ. ۲. طَرَّة.

الأَطْرَاسُ ج: طِرْس.

الأَطْرَافُ ج: ۱. طَرْف. ۲. طَرْف. ۳. طَرْف. ۴. (به

صیغه جمع) دو دست و دو پا و سر در بدن. ۴. مردم

ناشناس و معمولی، عاقله مردم، در برابر رؤوس: سران و

سرشناسان. ۵. ~ الرجل: خویشتاوندان و نزدیکان

شخص. ۶. اشراف و اهل خاندانهای معتبر و اصیل (از

اضداد است).

الأَنْطَرِاقُ ج: ۱. طَرْق. ۲. طَرْق و طَرْق. ۳. طَارِق. ۴.

طَرِيق.

الْإِنْطَرِاقُ ۱. مصر و ۲. [پزشکی]: سستی و فلج شدن

پلکها.

أَطْرَبَ إِطْرَابًا ه: او را به شادی و طرب آورد.

الأَطْرَةِ: ۱. گوشت پیرامون ناخن. ۲. قسمت بالای

شم، میان شم و منج دست و پای ستور. ۳. طرف رگ

ابهر در اسب. ۴. ~ من الرمْلِ: حاشیه ریگ توده. ج:

أَطْر.

أَطْرَدَ إِطْرَادًا ه: ۱. او را راند، طرد کرد. ۲. ~ ه عن

البلد أو منه: او را از شهر بیرون کرد، تبعید کرد. ۳. ~ ه

: با او در مسابقه شرطبندی کرد. ۴. ~ الكلب الصيد:

سگ را به دنبال شکار کردن فرستاد.

الأَطْرَد: باریک ابرو.

أَطَّرَ إِطْرَارًا (ط ر ر) ۱. ناز و گستاخی و تکبر کرد. ۲. از

کنارها و اطراف دژه راه رفت. ۳. ~ الشيء: آن را بُرید

یا فرو افکند. ۴. ~ ه: او را راند و دور کرد. ۵. ~ ه علی

الامر أو به: او را بدان کار برانگیخت و تشویق کرد.

الأَطْرُوزُ ج: طَرْز و طِرْز.

الأَطْرَش، الأَطْرَشُ: کَر، ناشنوا. مؤ: طَرَشَاء. ج: طَرَش.

الأَطْرَطُ الحَاجِبَتَيْن (همراه الحاجبتین می آید):

کم موی ابرو. مؤ: طَرَطَاء. ج: طَرَط. ~ هی طَرَطَاءُ

العینین: آن زن کم مژه است.

الأَطْرُغْلَةُ سر معد: کبوتری خاکی رنگ که بر دو بالش

خطی سیاه دیده می شود و عاقله بدان «طَرُغْلَة» گویند.

قَمْرَى، فاخته، (در تداول عامه خراسان: موسی

کوئتی).

أَطْرَفَ إِطْرَافًا: ۱. چیزی نو و بدیع آورد. ۲. ~ ه: به او

چیزی طرفه و نو داد. ۳. ~ ه بكذا: به او هدیه داد. ۴.

پلکها را بر هم نهاد. ۵. ~ الشيء بالشیء: آن چیز را به

چیزی دیگر پیوست، ملحق کرد. ۶. ~ الثوب: جامه ای

از حریر منقوش یا با کناره های زردوزی دوخت. ۷. بر

کناره دژه یا کوه درآمد.

أَطْرَقَ إِطْرَاقًا: ۱. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. ۲.

~ بصرة: چشم فرو بست. ۳. ~ الشيء: پاره ای از آن

چیز را بر پاره ای دیگر نهاد. ۴. ~ الشيء بكذا: آن چیز

را با چیزی پوشاند. ۵. ~ الصيد: برای شکار دام

گسترد. ۶. ~ إلى اللهو: به سرگرمی و بازی پرداخت. ۷.

زنایشویی کرد. ۸. ~ الجمال: شتران پشت سر هم

حرکت کردند.

الأَطْرُق: سست زانو یا کج ساق. مؤ: طَرَقَاء. ج: طَرْق.

الأَطْرُقُ ج: طَرِيق.

الأَطْرَقَاءُ ج: طَرِيق.

الأَطْرَقَةُ ج: ۱. طَرِاق. ۲. طَرِيق.

أَطْرَمَ إِطْرَامًا ۱. الأَكَالُ أَسْنَانَه: خوراک روی دندانهای

او را سبز کرد. ۲. ~ ت أَسْنَانَه: روی دندانهایش سبز

شد. ۳. ~ فؤه: دهانش بدبو یا بدمزه شد.

الأَطْرَم: آن که به سبب بیماری گوش صداها را درهم و

میهم شوند.

الإِطْرِمَالَةُ: گیاهی از تیره نعناعیان که «حشیشة

الخنزیر»: گیاه خوکان نیز نامیده می شود.

الأَطْرَوَان: ۱. «أَطْرَوَان الشباب»: آغاز جوانی. ۲. نیکی

و خوبی و تازگی.

الأَطْرُوحة: ۱. مسئله ای که برای بحث طرح شود. ۲.

اَطْبَحْ اِطْبَاحاً : ۱. پختنی ساخت. ۲. ~ الطعام : برای خود غذا پخت. اگر برای دیگری بسازد گویند : **طَبَخَ** : ۳. ~ الشيء : آن را پخت.

اِطْبَى اِطْبَاءً (ط ب و) ۱. المرأة : دل آن زن را مایل گرداند و او را به سوی خود خواند. ۲. ~ ه : به نیرنگ با او دوستی ورزید و سپس او را کشت.

اَطَدَّ تَأْطِيداً ه : لغتی است در وَطَدَه، آن را استوار و پابرجا گرداند.

اَطَّرَ تَأْطِيراً ۱. السهم : برای تیر پر سوفا ساز ساخت. ۲. ~ ت الجارية : آن دختر پس از بلوغ دیری در خانه پدر ماند.

الِإِطْرَاد : ۱. مص و ۲. گرو گرفتن و شرط کردن در مسابقه. ۳. [منطق] : دَوْران عِلّت و معلول در وجود و عدم.

اِطَّرَحَ اِطْرَاحاً (ط ر ح، در باب افتعال) ۱. الشيء : آن را افکند، دور انداخت، پرت کرد. ۲. ~ ه : او را از خود راند.

اِطَّرَدَ اِطْرَاداً (ط ر د، در باب افتعال) ۱. الرجل : آن مرد را راند و دور کرد. ۲. ~ ت الأمور : آن کارها پی در پی بتوالی آمد. ۳. ~ ت الانهاض : جویها پیاپی و همواره روان گشت، هرگز خشک نشد. ۴. ~ القوم فی المسیر : آن گروه در راه به دنبال هم رفتند. ۵. ~ الفرسان : سواران بر یکدیگر تاختند، حمله کردند. ۶. دور شد.

اِطَّرَقَ اِطْرَاقاً (ط ر ق، در باب افتعال) ۱. الجمال : شتران پشت سر هم حرکت کردند و راه سپردند، یا در راه پراکنده شدند. ۲. ~ جناح الطائر : بالهای پرند بر هم چیده شد. ۳. ~ التراب : خاک بر روی هم انباشته و متراکم شد.

اِطَّعَنَ اِطْعَاناً (ط ع ن، در باب افتعال) المتحاربون : جنگاوران یا نیزه به جان یکدیگر افتادند.

اِطَّلَعَ اِطْلَاعاً (ط ل ع، در باب افتعال) ۱. الامر أو عليه : بر آن کار آگاهی یافت. ۲. ~ طُلُعَه : راز کار و حقیقت آن مطلب را دریافت. ۳. ~ عليه : بناگاه نزد او آمد، بر او وارد شد. ۴. ~ الفجر : هنگام دمیدن فجر به

رساله پایان تحصیلی دانشجو در یک مقطع دانشگاهی، پایان نامه لیسانس یا رساله دکتری، تز.

الْأَطْرُوش : کر، ناشنوا.

الْأَطْرُوقَة : ۱. چیزی بدیع و شگرف، سخنی شگفت آور. ۲. لا مع : نوعی ماهی آزاد خالدار، ماهی قزل آلا.

أَطْرَى اِطْرَاءً (ط ر و) ۱. ~ ه : او را به نیکی ستود. ۲. ~ ه : در ستایش او زیاده روی کرد.

الْأَطْرِيَال : گیاهی از تیره بارهنگ ها که از تیره های نزدیک به زیتونی هاست و اَطْرِيَال و رِجْل القُرَاب : پای کلاغ و جَزَر الشیطان : هویج شیطان نیز نامیده می شود، قازیای.

الإِطْرِيَة : ۱. رشته ای که از آرد گندم سازند، رشته آش، رشته پلو، عاتمه آن را «شَعْبِرِيَة» خوانند، ماکارونی. ۲. رشته برشته که نوعی باقلاوست (در گیلان به رشته خُشکا معروف است).

الإِطْرِيْفَل یو مع : شیدر آبی، گیاهی علفی و طبّی و پایا از تیره پروانه واران که برگهایی شبیه برگ خرما دارد. شیدر گل قرمز، برسیم، طریفلن.

الْأَطْرِيَال : گیاه قازیای ← اَطْرِيَال.

الْأَطْرِيُون : خیار دشتی، خیار وحشی، خرخیار، سیماهنگ.

الْأَطْسَاس ج : ۱. طَس. ۲. طَسَة.

الْأَطْسَام ج : طَسَم.

أَطَشَ اِطْشَاشاً (ط ش ش) ت السماء : بارانی اندک بارید.

أَطَّ - أَطّاً و أُطِيطاً : ۱. بانگ کرد. صدا در آورد. ۲. ~ البطن : شکم از گرسنگی صدا کرد، قاروقور کرد. ۳. ~ الناقَة : شتر از دوری بچه یا از رنج نالید. ۴. گرسنه شد. ۵. «أَطَّتْ لَهُ رَجْمِي» : خویشاوندی مادری من در درونم ندایی افکند و مهر مرا نسبت به او برانگیخت.

الأُط : مصدأ اُطَّ اُطِيطاً.

الأُطَار : کمان ساز، چنبر ساز، قاب ساز.

الأُطَاط : بسیار آواز کننده.

خوشخوی شد. ۲. ~ المكان: آن جای آرام شد.
الإطفاء ۱. مصد أطفأ و ۲. استهلاک، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳. أفت سالیانه قیمت وسیله‌ای که از آن استفاده می‌شود ~ الإطفاء.

الإطفائي: مأمور آتش‌نشانی.
الإطفائية: اداره آتش‌نشانی که مأمورانش علاوه بر فرونشاندن آتش‌سوزیها به سبب تجربه در دیگر حوادث چون وقوع زلزله یا جریان سیل نیز به آسیب‌دیدگان یاری می‌کنند.

الأطفاذ ج: طفذ.

الأطفال ج: طفل.

أطفَح إطفاحاً الكيل: پیمانه را لبریز کرد.

أطفَر إطفاراً ۱. الفرس: اسب دوید، تاخت. ۲. ~ ه: آن را تند دواند. ۳. ~ الفرس: اسب را (از روی جویبار یا چاله) پراند، جهاند. ۴. ~ الجمل: هنگام سوار شدن پای خود را بیخ ران شتر گرفت.

أطفَّ إطفافاً (ط ف ف): ۱. الشيء: بلند شد، برآمد. ۲. ~ علیه: بر او اشراف یافت. ۳. ~ على الشيء: بر آن احاطه یافت، شامل آن شد. ۴. ~ ت الحامل: زن باردار بچه نارس زایید. ۵. ~ علیه بحجر: سنگی برداشت تا او را بزند. ۶. ~ له: زیرک شد. ۷. ~ له: درصدد فریب او برآمد، خواست به او نیرنگ بزند. ۸. ~ له السيف: به روی او شمشیر کشید، برای تهدید شمشیرش را به او نزدیک کرد. ۹. ~ الكيل: پیمانه را تا لبش پر کرد.

الأطفة ج: طفاف.

أطفَق إطفاقاً ۱. ه بمراده: او را به مرادش رساند. ۲. ~ بالشيء: او را بر آن پیروز و کامیاب گردانید.

أطفَل إطفالاً ۱. ت الأنتى: آن ماده بچه‌دار شد. ۲. ~ ت الشمس: خورشید به وقت غروب سرخ شد. ۳. در (طفل): هنگام غروب یا اندکی پیش از غروب درآمد. ۴. ~ الكلام: آن سخن را اندیشید و تدبیر کرد، در سخن گفتن تأمل و اندیشه کرد.

الإطل و الإطل: تهیگاه، خاصه. ج: أطل ~ أیطل.

الأطلاء ج: ۱. طلا. ۲. طلو. ۳. طلی.

افق نگرست، ناظر طلوع فجر بود. ۵. ~ على الشيء: بر آن مُشرف شد، سرکشید. ۶. ~ للأمر: بر آن کار توانا شد.

إِطْلَقْ إطلاَقاً (ط ل ق، در باب افتعال): باز شد، گشاده شد.

أَظْمَ تَظْمِماً (أ ط م) ۱. البيت أو اليهودج: پرده‌های خانه یا کجاوه را فرو آویخت. ۲. ~ البناء: بنا را برافراشت، برپا کرد.

إِظْمَرَ إظْماراً (ط م ر، در باب افتعال) على فريسه: از پشت بر روی اسب پرید و سوار آن شد.

إِظْمَلَ إظْمالاً (ط م ل، در باب افتعال) ما فى الحوض: تمام آب حوض را خالی کرد.

إِظْئَرَ إظْئاراً (ط ی ر) به او من: به آن فال بد زد، به وسیله پرنده تفأل کرد ~ تَظْئَرَ.

الأطعام ج: طَعم.

أَظْعَمَ إظعاماً ۱. الشيء: آن چیز بامزه شد، طعم خوش یافت. ۲. ~ الشجر: درخت بار داد و میوه‌اش رسید. ۳. ~ الرجل: به آن مرد خوراک داد. ۴. ~ الله فلاناً: خدا فلانی را روزی داد. ۵. ~ ه: او را واداشت که بخورد، به او خوراند. ۶. ~ الشيء: آن چیز تغییر مزه داد. ۷. ~ أرضاً: زمینی را برای کشاورزی به او اجاره داد. ۸. ~ الغصن بغصن آخر من غير شجرة: شاخه را به شاخه‌ای از درختی دیگر پیوند زد.

الأطعمَة ج: طعام.

الأطعام ج: طَعم.

أَظْفَى إظفاءً (ظ غ و، ط غ ی) ۱. ه المال: دارایی او را به نافرمانی و طغیان واداشت. ۲. ~ ه: او را طاعی و نافرمان ساخت.

أَظْفَأَ إظفاءً (ط ف أ) ۱. النار: آتش را خاموش کرد. ۲. ~ الشمع بالنفخ: شمع را با فوت کردن خاموش کرد. ۳. ~ العطش: تشنگی را فرونشاند. ۴. ~ الكلس أو الجيز: آهک یا گچ زنده را با آب زدن بر آن کشت، آهک یا گچ گشته ساخت.

إِظْفَأَنَّ إظْفئاناً (ط ف أن، ط ف ن): ۱. نرم و

القتیل: خون کشته را باطل و هدر ساخت.
أَطْلَقَ اِطْلَاقاً ۱. الأسیر: بندی را آزاد کرد. ۲. -
 المرأة: آن زن را طلاق داد. ۳. - التخلّة: آن خرماتین را
 گشن داد، بر آن گرده افشاند. ۴. - الماشیة: ستور را به
 چرخا رها کرد. ۵. - له العنان: زمام کار را به او سپرد، به
 او اختیار تام و تمام داد. ۶. - الخیل: گله اسبان را
 روانه کرد. ۷. - له التصرف: دست او را باز گذاشت. ۸.
 - الدواء بطنه: دارو شکمش را روان کرد، شکمش را به
 کار انداخت. ۹. - الكلام: سخن را بی قید و شرط و
 تخصیص بیان کرد. ۱۰. - یده بخیر: دستش را به خیر
 و بخشش گشود. ۱۱. - الشيء: آن چیز را به آسمان
 فرستاد «أَطْلَقَ الصّاروخ»: موشک را به فضا پرتاب کرد.
 ۱۲. - المدفع: توپ را شلیک کرد. ۱۳. - کذا علی
 کذا: چیزی را برای چیزی دیگر علامت و نشانه قرار
 داد. ۱۴. - الشراب و غیره لسانه: شراب و جز آن
 زبانش را گشود و فصیح گرداند.
أَطْلَّ اِطْلَالاً (ط ل ل) ۱. علیه: بر آن مُشْرِف بود،
 نظارت کرد. ۲. - الزمان: هنگام آن نزدیک شد. ۳. -
 الدم: ریختن آن خون را مباح و روا شمرد. ۴. - علیه
 بالأذى: پیوسته او را آزار داد. ۵. - علی حقّه: بر حق او
 دست یافت، حقش را خورد.
الأطْلَ ج: طَیْل.
اِطْلَمَسَ اِطْلِمَاساً: (ط ل م س، ط ل م) اللیل: شب
 بسیار تاریک شد.
اِطْلَنَسَى اِطْلِنَسَاءً (ط ل ن س، ط ل ن س) العرق:
 عرق بر تمام بدن روان شد و به آن چسبید.
اِطْلَوْنِی اِطْلِیْلَاءً (ط ل و، ط ل ی): ۱. خوش سخن شد. ۲. -
 الكلام: آن سخن نیکو و نغز شد.
أَطْلَى اِطْلَاءً (ط ل و، ط ل ی) ۱. ت الغزاة: ماده آهو
 بچه اش را با خود برد. ۲. - ه الغزال: او را به بازداشتن
 و حبس کردن آهو واداشت. ۳. - الرجل: او را به کندی
 و درنگ و تأخیر واداشت. ۴. - ت الوحشیة: جانور
 وحشی بچه دار شد (ط ل و). ۵. - الغزال الرجل: آهو
 به آن مرد امکان داد تا آن را بگیرد و بند کند. ۶. -

الأطلاب ج: طَلَب.
الأطلاح ج: ۱. طَلَح ۲. طَلَح.
الأطلاس ج: طَلَس.
الأطلاع ج: طَلَع.
الأطلاف ج: طَلَف.
الأطلاق ج: ۱. طَلَق ۲. طَلَق ۳. طَلَق.
الإطلاق: ۱. مصر و ۲. آنچه از عطایا که بخشیده
 می شود. ج: أطلیق. ۳. هستی نامحدود. ۴. علی
 الإطلاق: مطلقاً، عموماً، به طور کلی. ۵. [نحو] حرف
 الإطلاق: حرف مَدّی که از اشباع حرکت در قافیه پدید
 می آید، «و ما عودتنی من قبل ذاکا»: مرا پیش از این
 بدین کار عادت ندادی. و نیز الف زائد مانند «کتبوا».
الأطلال ج: طَلَّل.
أَطْلَبَ اِطْلَاباً: ۱. خواست، طلب کرد. ۲. ه: او را
 واداشت تا چیزی بخواهد و طلب کند. ۳. ه: به او
 آنچه را که وی می خواست داد. ۴. - الشيء: دور شد.
الأُطْلَع ج: طَلَح.
الأطلس: ۱. خاکستری، تیره. ۲. گرگ پشم ریخته و
 خاکستری رنگ. مؤ: طَلَساء. ۳. جامه فرسوده. ۴. دزد.
 ۵. چرکین، آلوده. ج: طَلَس. ۶. جامه حریری، اطلس.
 ج: أطلّیس. ۷. یو معد: نقشه های جغرافیایی.
 (کیهان شناسی): ستاره ای از ستارگان ثریا.
أَطْلَعَ اِطْلَاعاً ۱. علی الامر: او را از آن موضوع آگاه کرد.
 ۲. - النجم: ستاره درآمد. ۳. النبات: گیاه درآمد. ۴.
 - الشجر: درخت برگ کرد. ۵. - النخل: خرماتین
 شکوفه کرد. ۶. - ت التخلّة: خرما بن بلند شد. ۷. -
 الفجر: هنگام دمیدن سپیده به افق نگرست. ۸. -
 علی الشيء: بر آن مُشْرِف شد، بر آن نظارت کرد. ۹. -
 الرامی: تیرانداز تیر را از بالای هدف گذراند. ۱۰. -
 إلیه معروف: به او احسان و نیکی کرد. ۱۱. - علیه:
 ناگهان بر او درآمد، سرزده وارد شد. ۱۲. قی کرد. ۱۳.
 ه: او را شتاباند. ۱۴. ه: طَلَع امیره: راز خود را بر او
 آشکار کرد. ۱۵. ه: الجبل: او را از کوه بالا برد.
أَطْلَفَ اِطْلَافاً ۱. ه: کذا: آن را بدو بخشید. ۲. - دم

دُمش همانند دُم ماهی است و دو دست دارد و فاقد پاست، گاو دریایی به نامهای مِلَصَة و زالِجَة و خَنْفَاء نیز خوانده می‌شود. ۲. سنگ پشت ستبر پوست دریایی.

۳. خارپشت. ج: أَطْمَة و أُطْم.

الأطوم ج: أُطْم و أُطْم.

أَطْوَى إِطْوَاءً (ط و ی): گرسنه شد ← طَوَى.

الأطياب ج: الطَّيب.

الأطيار ج: طَيْر. جِج طائر.

الأطيف ج: طَيْف.

الأطيان ج: طِين.

أَطِيبَ إِطِيباً (ط ی ب) الشَّيْءُ: آن را خوش و نیکو یافت.

الأطيب افد: پاکیزه‌تر، نیکوتر. ج: أَطِيب. مؤ: طَوَّبَ. ج مؤ: طَوَّبَات و طَوَّب.

الأطير: ۱. گناه، خطا. ۲. تنگی، مضيقه. ۳. سخن یا شَر و گزندگی که از دور آید.

الأطيش: ابله، مرغی دریایی با سر و گردن و پشتی سیاه و شکم و دُمی سفید که بر روی کشتی چنان در دسترس آدمی می‌نشیند که می‌توان با دست گرفتنش، مرغ کتان، پرستوک دریایی. Anous (S)

الأطيط: ۱. مصد و ۲. صدای شکم از گرسنگی. ۳. صدای امعاء شتر از پری و سیری آب. ۴. «هم من اهل اطيط و صهيل»: ایشان صاحب رمه و شتران هستند.

۵. گیاه یز که گیاهی است علفی از تیره گندمیان، ثمام. الأطيش: پرنده‌ای دریایی، غاز دریایی شمالی که از ماهیخواران پا دراز است. Gannet (E)

الأطيم: پیه و گوشتی که در دیگ سرپسته پخته شود، تنگاب گوشت و چربی.

الأطيمة: آتشدان، اجاق، تون گرمابه. ج: أَطِئِم.

الأظار ج: ظُفَر.

أَظَارَ إِظَاراً (ظ ا ر) ۱. المرأة: آن زن را بر کودک غیر مهربان گرداند تا به او شیر دهد. ۲. ه علی کذا: او را نسبت به آن چیز متمایل گرداند، خو داد، مهربان ساخت.

مانده‌ای از جان در او باقی نهاد، رمقی برایش به جای گذاشت. ۲. ه صاحبه: دوستش او را تبهکاری آموخت.

الأظهار ج: ۱. طاهر. ۲. طَهر. ۳. طَهر.

الأظهاف ج: طَهِف.

أَظْهَفَ إِظْهافاً ۱. السقاء: مشک شل و سست و فروهشته شد. ۲. ه من ماله: پاره‌ای از مال خود را به او بخشید، البته نه از بهترین و گزیده‌ترین اموالش را. ۳. ه فی كلامه: سخن روان و ساده گفت.

أَظْهَى إِظْهَاءً (ط ه و): ۱. در کار خود زبردست و ماهر بود. ۲. ه اللحم: او را وادار به پختن گوشت کرد. ۳. ه العمل: او را به محکم و استوار کردن آن کار واداشت.

۴. ه فی الأرض: او را بدان زمین فرستاد.

الأظواء ج: ۱. طَوَى. ۲. طَوَّى.

الأظواد ج: طَوَّد.

الأظوار ج: ۱. طَوَّر. ۲. طَوَّر.

الأظواس ج: ۱. طَوَس. ۲. طَاوَس.

الأظواط ج: ۱. طَانَط. ۲. طوط.

الأظواع ج: طاع.

الأظواف ج: طَوَّف.

الأظواق ج: ۱. طَوَّق. ۲. طاق.

الأظوال ج: ۱. طَوَّل. ۲. طَوَّل.

الأظور، أَظَوْرَيْن: ۱. آغاز و انجام «بلغ فی العلم أَظَوْرُهُ»: به آغاز و انجام دانش دست یافت. ۲. سختی و مصیبت بزرگ «لقى منه الأظورین»: از او سختی و بلا دید.

أَطَوَّقَ إِطْوَاقاً (ط و ق): گردن‌بند آویخت.

أَطَوَّلَ إِطْوالاً (ط و ل) ۱. الشَّيْءُ: آن را دراز کرد، بلندش گرداند. ۲. ه المرأة: آن زن فرزندان بالا بلند آورد.

الأطوب افد: درازتر، بلندتر. ج: أَطَوَّل. مؤ: طَوَّلَى. ج: طَوَّل.

الأطولة ج: طَوَال.

الأطوم: ۱. پستانداری دریایی از راسته آببازان که

الأظفور (أظفر) ج: ظفر.

الأظافر ج: أظفور.

الأظافير ج: ۱. أظفور. ۲. أظفار. جج ظفر و ظفر.

الأظاليف ج: أظلوفة.

الأظاليل ج: أظل.

الأظانين ج: ظن.

أظبي إظباء (ظ ب ي) المكان: آنجا پر آهو شد، آهوان آنجا فرونی یافتند.

الأظبي (أظب) ج: ظبي.

الأظراب ج: ۱. ظرب. ۲. (به صيغة جمع) چهار

دندان پشت دندانهای عقل. ۳. «اللجام»: گره‌های

آهنین اطراف دهانه ستور.

الأظرب ج: ظرب.

أظر إظاراً (ظ ر): او بر روی سنگهای تیز و خشن

راه رفت. ۲. سـت الأرض: سنگهای تیز آن زمین بسیار

شد، آن زمین سنگلاخ شد. پس آن ظرير و مظرة: زمین

سنگلاخ است.

الأظرة ج: ظر.

أظرف إظرافاً: ۱. پدر فرزندان ظریف و زیرک و

برازنده شد. ۲. دارای ظرفهای بسیار شد. ۳. به: از

او به هشیاری و شایستگی و زیرکی یاد کرد. ۴. سـ

الشيء: برای آن چیز ظرفی ساخت یا تهیه کرد.

إظروزي إظريوياً (ظ ر ي) الرجل: شکم او باد کرد.

إظار إظاراً (ظ ا ر) التافة على ولد غيرها: شتر

نسبت به بچه غیرمهربان شد. ۲. سـ لولده ظئراً: برای

بچه خود دایه گرفت.

إظطن إظطناناً (ظ ن ن، در باب افتعال) ه بالشيء: او

را بدان چیز متهم کرد.

الأظعان ج: ظعينة.

أظعن إظعاناً ه عن المكان: او را جابجا کرد، کوچاند.

إظعن إظعاناً (ظ ع ن، در باب افتعال) اليهودج: کجاوه

سوار شد.

إظلم إظلاماً (ظ ل م، در باب افتعال): ستم کشید،

تحمّل ظلم کرد.



إظهر إظهراً (ظ ه ر، در باب افتعال) الحاجة: حاجت او را پشت گوش انداخت و از یاد برد.

الأظفار ج: ۱. ظفر. ۲. ظفر. ۳. گونه‌ای ماده معطر

سیاه شبیه به ناخنک. ۴. [کیهان‌شناسی]: ستارگانی

کوچک در نزدیکی نسر واقع. ۵. آنچه از جامه چین و

چروک خورده و چون شکن زره شود. ۶. کنه‌های بزرگ.

۷. ناخن‌ها.

أظفر إظفاراً ۱. به او علیه: او را بر دیگری پیروز

گرداند. ۲. ناخنهای خود را در آن فرو برد. سـ ظفر.

الأظفر: دارای ناخنهای پهن و بلند (مؤنث آن شنیده

نشده، لا). مؤ: ظفراء (الر). ج: ظفر.

الأظفور: ۱. به معانی الظفر. ۲. شاخه‌هایی سست و

فرعی که پیچک و تاک برای چسبیدن به شاخه‌های

دیگر یا دیوار بر می‌آورد، شاخه‌های پیچنده پیچک. ج:

أظافير.

الأظلاف ج: ظلاف.

الأظلال ج: ظل.

أظلف إظلفاً ۱. عنه القوم: آنان به زمینی پر از

سنگهای تیز افتادند، به سنگلاخ افتادند. ۲. سـ عنه: او

را از وی دور ساخت. ۳. سـ الأثر: ردپای یا اثری را

پنهان کرد.

أظل إظلالاً (ظ ل ل): ۱. سایه افکند. ۲. سایه‌دار شد.

۳. سـ ه: او را زیر سایه خود گرفت، پناهش داد. ۴. سـ

الشيء: آن چیز به او نزدیک شد.

الأظلل: ۱. وسط انگشت، شکم انگشت. ۲. شکم سیل

شتر که با زمین تماس نمی‌گیرد. (کلمه‌ایست شاذ زیرا

اسم است نه صفت). ج: ظل.

أظلم إظلاماً ۱. الليل: شب تاریک شد. ۲. سـ الله

الليل: خدا شب را تیره و تاریک گرداند. ۳. در تاریکی

درآمد. ۴. دندانهای کسی آبدار و درخشان گردید. ۵.

ستمی به او رسید. مورد ستم واقع شد.

الأظلمة ج: ظليم.

الأظلوفة: زمین سنگلاخ، دارای سنگهای سخت و تیز

چون طبعیت کوه. ج: أظاليف.

معنایش این است که چاره‌ای ندارد، ناگزیر است. ۶. ~ اعتبار المَفْلِس: اعتبار تاجر ورشکسته را برگرداند یا برگشت، اعاده اعتبار مالی با اسقاط دیون از عهده او شد. ۷. ~ الدَّعْوَى إلى محكمة أدنى درجة: دعوا یا قضیه را به دادگاهی در درجه پایین‌تر ارجاع کرد. ۸. ~ الذکریات: تجدید خاطرات کرد. ۹. ~ إلى الذاکرة: به حافظه بازگشت، دیگر بار به یاد آورد. ۱۰. ~ طبع الکتاب: کتاب را تجدید چاپ کرد. ۱۱. ~ العلاقات: تجدید رابطه کرد، روابط (سیاسی را که قطع کرده بود) به حال پیشین بازگرداند و روابط عادی شد. ۱۲. ~ نشر أو انتشار (القَوَات أو الجند): گسترش نیروها یا لشکر را تجدید کرد، پیشروی نظامی را از سر گرفت. ۱۳. ~ النظر فیه: در آن تجدیدنظر کرد. ۱۴. ~ إلى الوَعی: بیهوش به هوش آمد.

الأَعَادَى و أَعَادٍ ج: اعداء. جج عَدُو.

أَعَادَ إِعَادَةً (ع و ذ) ۱. ت الطَّيْبَةِ وَنَحْوَهَا: آهو و جز آن تازه زایید، پس آن آهو مُعِيدٌ و مُعَوِّذٌ، تازه‌زای است. ۲. ~ ه: وی را دعا کرد تا محفوظ بماند و برای او رقیه خواند و گفتش «أُعِيدُكَ بِاللَّهِ»: ترا به خدا پناه می‌دهم. ← عَوَّدَ.

أَعَارَ إِعَارَةً (ع و ر، ع ی ر) ۱. ه الشيء أو ه منه: آن چیز را بدو قرض داد، عاریه داد. ۲. ~ عین الماء: چشمه آب یا چاه را با خاک انباشت و پر کرد. ۳. ~ الفرس: اسب را رها کرد که به چپ و راست رود. ۴. ~ الفرس: اسب را فربه ساخت. ۵. ~ ت الدَّابَّة حَافِرَهَا: ستور سم خود را برگردانید. ۶. ~ موظفاً: کارمندی را موقتاً مأمور خدمت در جایی دیگر کرد.

الأَعَارِضُ ج: عَرُوض.

الأَعَارِيبُ ج: أَعْرَابِيّ.

الأَعَارِیضُ ج: عَرُوض.

أَعَاشَ إِعَاشَةً (ع ی ش) ۱. ه: زندگی او را اداره کرد، به او زندگی بخشید. ۲. «أَعَاشَهُ اللّهُ عِيشَةً رَاضِيَةً»: خدا او را زنده بدارد، زندگی خرسندانه. ← عَاشَ.

الإِعَاشَةُ: ۱. مصد أعاش و ۲. سهمیه معاش از

أُظْمَأَ إِظْمَاءً (ظ م أ) ۱. ه: او را تشنه کرد. ۲. ~ الفرس: اسب را لاغر کرد.

الأُظْمَى: ۱. سیه‌فام، گندمگون. مؤ: ظُمِیاء. ج: ظُمْنٌ. ۲. نیزه باریک و سیاه. ۳. سایه سیاه.

أُظِنَ إِظْنَانًا (ظ ن ن) ۱. ه بالشیء: او را بدان چیز متهم کرد. ۲. ~ فیه الناس: او را در برابر تهمت مردم قرار داد، در معرض اتهام کشاند. ۳. ~ ه الشیء: او را در آن چیز یا در آن مورد به گمان افکند، بدگمانش کرد. الأُظُنُّ افع: سزاوارترین کس که در امری بر او گمان برند.

الأُظْنَاءُ ج: ظَنِّين.

الأُظْنَةُ ج: ظنن.

الأُظْهَارُ ج: ظَهَر.

أُظْهَرَ إِظْهَارًا ۱. الشیء: آن را آشکار ساخت. ۲. ~ ه علی الامر: او را بر آن کار مطلع و آگاه ساخت. ۳. ~ ه علی عَدُوّه: او را یاری داد و بر دشمنش غالب ساخت. ۴. ~ الشیء: آن را پشت سر نهاد. ۵. به وقت (ظَهَر) نیمروز در آمد. ۶. در گرمگاه روز حرکت کرد. ۷. ~ الکتاب علیه: کتاب را از حفظ خواند. ۸. ~ به: او را بلند مرتبه ساخت. ۹. ~ الحاجة و بها: حاجت وی را ناچیز شمرد و از یاد برد و آن را پس پشت نهاد.

الأُظْهَرُ ج: ظَهَر.

الأُظْوَاءُ ج: ظاء (از حروف الفبا).

أُظْوَى إِظْوَاءً (ظ و ی): احمق شد.

الأَعَايِدُ ج: أَعْبَد. جج غَبَد.

الأَعَايِلُ ج: أَغْبَل (احتمالاً) (معجم البلدان).

الأَعَاتِيبُ ج: أَعْتَبَة.

الأَعَاجِمُ و الأَعْجَمُونَ ج: أَعْجَم.

الأَعَاجِيبُ ج: أَعْجَبَة.

أَعَادَ إِعَادَةً (ع و د) ۱. الشیء: آن را تکرار کرد. ۲. ~ الشیء إلى مكانه: آن را به جای خود بازگرداند، پس فرستاد. ۳. ~ الشیء: آن را عادت خود ساخت. ۴. ~ الامر: بر آن کار توانایی یافت. ۵. «هو ما یُعید و ما یبیدی»: او حرف نمی‌زند نه به سختی نو و نه جز آن

خوراکی و جز آن به هنگام جیرمبندی و جنگ و قحط.
الأعاشير ج: أغشار.

الأعاصر ج: إغصار.

الأعاصير ج: أعصار. جج: غضر.

أعاض إعاضة (ع و ض) ه منه: عوض یا بدل آن را به او داد. ع: عَوْض.

الأعظم ج: أعظم.

أعاف إعافة (ع ی ف) القوم: شترانشان از خوردن آب اکراه کردند، آب نخوردند.

أعاق إعاقه (ع و ق) ه: او را از کاری بازداشت. ۲. ه عن الأمر: او را در انجام آن کار دچار تأخیر کرد، از کار عقبش انداخت. ع: عاق.

أعال إعالة (ع و ل، ع ی ل) ۱ الرجل: دارای عیال و نان خور بسیار شد، عیالوار شد، پس او مُعِيل است. ۲. بی چیز و تنگدست شد. ۳. حریص و آزمند شد، پس او مُغُول و مُعِيل: آزمند و حریص است. ۴. عیال: معاش خانواده خود را فراهم ساخت. ۵. ناله برآورد و به صدای بلند گریست. ۶. ه الشيء: آن را طلب کرد.

الإعالة: ۱. مص أعال و ۲. [فقه]: نفقه و روزی دادن به عیال و خانواده.

الأعالینط ج: إغلیط.

الأعالینم ج: أغلومة.

أعام إعامة (ع ی م) ۱ القوم: آنان به سبب مرگ و میر چارپایانشان بی شیر ماندند. ۲. ه الله: خدا حیوانات او را از بین برد و بی شیر گرداند، یا خدا حیوانات او را بکشد و بی شیر بگذارد.

أعان إعانة (ع و ن، ع ی ن) ه: او را یاری کرد. به او کمک رساند. ۲. (ع ی ن) ه الحفار: چاه کن به چشمه آب رسید. ۳. ه الحاسد الشيء: حسود به آن چیز چشم زخم زد. ۴. ه الشيء: آن را پیش چشم آورد تا نیک ببیند، معاینه اش کرد، یا برای بهتر دیدن دست فراچشم داشت. ع: عاَوَن.

الإعانة: ۱. مص أعان و ۲. بخشش کردن از روی میل. ۳. کمکهای مالی دولت به برخی از مؤسسات خیریه یا

صنعتی و کشاورزی به قصد تقویت آنها در برابر رواج بازار کالاهای خارجی در کشور.

أعاة إعامة (ع و ه) ه: به زراعت یا چهارپایان کسی (عاهة): آفت رسید؛ ه الزرع أو الماشية: زراعت یا چهارپایان دچار آفت شدند.

الأعاور ج: أغور.

الأعينة ج: عباء.

الأغباء ج: ۱. عب. ۲. عب.

الأغباب ج: عب.

الأغباد ج: عب.

الأغبال ج: عب.

الأعب: ۱. فقیر، تنگدست. ۲. بینی درشت، بینی ستبر، دماغ گنده. مؤ: عَبَّاء. ج: عَب.

أعبد إعباداً ه: او را به بندگی گرفت، عبد و بنده خود ساخت. ع: استَعْبَد. ۲. ه عبداً: کسی را بنده او قرار داد. ۳. ه القوم: به مردم بر سر کسی ریختند تا او را بزنند، یا زدند. ۴. ه الخلفاء: هم پیمانان گرد هم آمدند. ۵. ه فلاناً: فلانی را درو ساخت و راند.

الأعبد ج: عب.

أُعَبِك مج: به اسب او در راه بیمار شد، یا مُرد.

أُعَبِس إغباساً ه الشيء: آلوده شد، چرک شد. ۲. ه الثوب: جامه چرکمرده شد، پلیدی روی آن ماند و خشک شد.

أعبط إغباطاً ه الموت: در حالی که بیماری ای نداشت جوانمرگ شد.

أُعَبِل إغبالاً ه الشيء: درشت و ستبر شد. ۲. ه الشيء: سفید شد. ۳. ه الشجر: آن درخت برگهای پیچیده درآورد و شاخه هایش ستبر شد.

الأعبل: ۱. کوه سفید سنگ. ۲. سنگی سخت و متبلور مرکب از سنگ چخماق و فلدسپات و میکا که به رنگهای گلی و خاکستری و سیاه و سبز یافت می شود. سنگ خارا، خاره سنگ، گرانیث. مؤ: عَبَلَاء. ج (برخلاف قیاس) أَعْبَلَة. (اما در معجم البلدان «أعبل» آمده و این به قیاس جمع أَفْعَل ع: أَفَاعِل است).

نمودن به چیزی در ثبوت حکم. ۳. پند و اندرز و عبرت گرفتن. ۴. [فقه] : ردّ چیزی به نظایر آن. ۵. [قانون] : ردّ او اعاده الاعتبار؛ برگرداندن اعتبار سلب شده و اعاده حیثیت. ۶. احترام. ۷. مراعات.

الِإِغْتِبَارِ : ۱. منسوب به اعتبار. ۲. اسمی. ۳. ادبی، اخلاقی، معنوی. ۴. شخص - او شخصیت - ع : شخص یا شخصیت حقوقی.

الِإِغْتِبَاطُ : ۱. مص. و ۲. انجام دادن یا خودداری از انجام کاری بدون سبب و علت. «فَعَلَ اِغْتِبَاطاً» : آن کار را بدون انگیزه و علت انجام داد.

الِإِغْتِبَاطِيّ : ۱. اسم منسوب به اِغْتِبَاطُ. ۲. [نحو] : حذف یا تغییر بدون علت در کلمه.

اِغْتَبَدَ اِغْتِبَاداً : ۱. ه : او را بنده ساخت، به بندگی گرفت. ۲. ه : او را برای دیگری بنده گرفت.

اِغْتَبَرَ اِغْتِبَاراً : ۱. الشیء : آن را آزمود، بررسی کرد. ۲. - الشیء : از آن پند و عبرت گرفت. ۳. ه : او را محترم و با اعتبار شمرد. ۴. ه : کذا : او را چنان به حساب آورد، آن گونه در نظر گرفت. «اعتبزه عالماً کبیراً» : او را دانشمندی بزرگ به حساب آورد. ۵. ه : با آن اندازه و قیاس کرد. ۶. ه : منه : از او اظهار شگفتی کرد.

اِغْتَبَطَ اِغْتِبَاطاً : ۱. به معنی غبط در تمام موارد و معانی آن. ۲. ه الموت : مرگ بی علت و بیماری در جوانی او را بگرفت، جوانمرگش کرد. ۳. او را به ناحق و به ستم کشت. ۴. زخمی شد و جراحت برداشت. ۵. از بیماری یا شدت ماندگی بسیار دردمند شد. ۶. «اِغْتَبَطَ فُلَانٌ» : مج : فلانی بی علتی مرد. به مرگ مفاجاة درگذشت.

اِغْتَبَبَ اِغْتِبَاباً : ۱. الشیء : از آن روی گردان شد، منصرف گشت. ۲. - الطريق : راه هموار را گذاشت و از راه ناهموار و دشوار رفت. ۳. میانه روی کرد، اعتدال داشت. ۴. از کاری به کار دیگر روی آورد. ۵. ه : من الجبل : بر کوه بالا رفت و آنجا ماندگار شد و از آن بازنگشت.

الأغْبَلَةُ ج : اُغْبِلَ.

أُغْبِنَ اِغْبَاناً : شتری قوی گرفت یا خرید.

الأُغْبِنُ : مرد نیرومند تمام اندام خوش قامت.

الأُغْبِيَّةُ ج : عُبَاء.

الأُغْتَاءُ ج : ۱. عاتی. ۲. غَبِيّ. ۳. غُتُو.

الأُغْتَابُ ج : غَبْنَةٌ.

أَعْتَادَ اِغْتِيَاداً (ع و د) ۱. الشیء : آن را عادت خود ساخت، بدان خو گرفت، خود را بدان عادت داد. ۲. ه : الشیء فلاناً : آن چیز برای فلانی پیاپی آمد. - تَعَوَّدَ.

إِغْتِصَ اِغْتِصَاصاً (ع و ص) ۱. الأمر علیه : آن کار بر او دشوار شد. ۲. ه : فی الکلام : در سخن گفتن به دشواری و پیچیدگی دچار شد، سخن پیچیده و غامض گفت.

إِغْتِاضَ اِغْتِاضاً (ع و ض) ۱. منه : از او عوض گرفت. ۲. ه : از او عوض و تالوان خواست. - تَعَوَّضَ.

إِغْتِاطَ اِغْتِطاً (ع و ط) ت المرأة أو الناقة : آن زن یا شتر ماده بی آنکه اصلاً نازا باشد چند سالی باردار نشد و فرزند نیاورد.

إِغْتِافَ اِغْتِافاً (ع ی ف) ۱. الشیء : آن را نپسندید و رها کرد. ۲. بار سفر بست، آماده سفر شد.

إِغْتِاقَ اِغْتِاقاً (ع و ق) ه : او را از آن کار بازداشت و منصرف کرد، مانند عاق است.

الإِغْتَامُ : (در عدسی چشم) : آب مروارید آوردن. کدر شدن عدسی چشم، کاتاراکت.

إِغْتَانَ اِغْتِيَاناً (ع ی ن) ۱. الشیء : آن را نسیه خرید. ۲. ه : له منزلاً : برای او منزلی یافت یا جست. ۳. ه : له برای او (غَین) : دیدهبان یا جاسوس شد.

أُغْتِبَ اِغْتِبَاءً ۱. به او (غَبْنی) داد، یعنی پس از سرزنش و عتاب خشنود و خرسندش کرد (همزه در اول أُغْتِبَ برای افاده سلب است مانند اُسْكَاة یعنی شکایت و گلایه مندی او را برطرف کرد اُسْكَی و اُغْجَمَ). ۲. ه : عنه : از آن بازایستاد و منصرف شد، از آن چشم پوشید.

إِغْتَبَأَ اِغْتِبَاءً (ع ب أ) ۱. ماعنده : آنچه را نزد او بود گرفت. ۲. ه : الشراب : شراب را جرعه به جرعه نوشید. الإِغْتِبَارُ : ۱. مص اِغْتَبَرَ و ۲. قیاس عقلی و اندازه

لَا يُعْتَدُّ بِهِ: این چیزی است که به حساب نمی آید. ۴. ~ الشیء: آن را فراهم و آماده کرد.

اِغْتَدَرَ اِغْتِدَارًا: ۱. المكان: آنجا پر آب شد. مانند عَدِر است.

اِغْتَدَلَ اِغْتِدَالًا: ۱. راست شد، استوار شد. ۲. میانه روی کرد، معتدل بود. ۳. ~ الشَّعَر: آن شعر موزون و مصراعهایش برابر شد.

اِغْتَدَفَ اِغْتِدَافًا الثَّوبُ: تکه ای از لباس را برداشت. اِغْتَدَى اِغْتِدَاءً (ع د د) ۱. علیه: بر او ستم کرد، سوء قصد کرد. ۲. ~ الحق: از حق و عدالت تجاوز کرد.

اِغْتَدَبَ اِغْتِدَابًا: دو طرف دستار را از پشت سر فروآویخت، دو (عَذْبَة یا شَمْلَة): دسته از دستارش فروهشت.

اِغْتَدَرَ اِغْتِدَارًا ۱. الیه: از او پوزش خواست، معذرت خواست. ۲. ~ من الذنب أو عنه: از بابت آن گناه عذرخواهی کرد. ۳. معذور گردید. ۴. ~ منه: از او گله و شکایت کرد. ۵. ~ الرسم: اثر آبادی کهنه و فرسوده و ناپدید شد، نشان آن از بین رفت.

اِغْتَدَقَ اِغْتِدَاقًا: ۱. دو طرف دستار را از پشت سر فروآویخت، دو (عَذْبَة یا شَمْلَة یا عَذَقَة) از دستارش فروهشت. ۲. ~ ه بكذا: او را بدان چیز مخصوص گرداند.

اِغْتَدَلَ اِغْتِدَالًا: ۱. خود را سرزنش کرد. ۲. سرزنش کسی را پذیرفت. ۳. ~ اليوم: امروز بسیار گرم شد. ۴. ~ علی الشیء: قصد آن چیز کرد. ۵. ~ التَّامی: تیرانداز بار دیگر تیز افکند.

الِإِغْتِرَاضُ: ۱. مصد و ۲. [قانون]: درخواست تجدیدنظر در حکمی که دادگاهی صادر کرده است، وخواست. ۳. [در مناظره]: اقامه دلیل بر رد و مخالفت با دلیل طرف. ج: اعتراضات. ۴. [علم بیان]: از انواع اطناب یعنی آوردن لفظ یا عبارتی در میان کلام برای تفهیم بیشتر «فَإِنْ تَفَعَّلُوا - وَلَنْ تَفْعَلُوا - فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْجِبَارَةُ»: پس اگر نکردید - و هر گز نخواهید کرد - آنگاه بترسید از آتشی که هیماهش مردم

اِغْتَنَّا اِغْتِنَانًا (ع ث ث) ه عرق سوء: بد رگی و بد ذاتی او را از رسیدن به خیر بازداشت.

اِغْتَنَّمْ اِغْتِنَامًا ۱. به: از او یاری خواست و از کمک او برخوردار شد. ۲. ~ بیده: دستش را دراز کرد، با دستش اشاره کرد. ۳. ~ المَزَادَة: تدریجاً دان را سست دوخت.

اِغْتَجَرَ اِغْتِجَارًا ۱. بالعمامة: دستار بر سر نهاد و روی خود را با بخشی از عمامه چون معجر پوشاند. ۲. ~ ت المرأة: آن زن رو بند بست. ۳. ~ المرأة بطفل: آن زن پس از نومیذی از بچه دار شدن فرزندی آورد.

اِغْتَجَنَ اِغْتِجَانًا: ۱. خمیر ساخت. ۲. ~ الدقیق: آرد را خمیر کرد.

اُغْتَدَ اِغْتَادًا الشیء: آن را آماده کرد. الاُغْتَد ج: غتاد.

الِإِغْتِدَاءُ: ۱. مصد اِغْتَدَى و ۲. [قانون]: تجاوز و سوء قصد کردن به کسی که تحت حمایت قانون جنایی است. سوء قصد کردن. تجاوز به حقوق کسی. ۳. تجاوز و هجوم کشوری به کشور دیگر، تصرف عدوانی. «معاهدة عدم ~»: قرارداد عدم تجاوز.

الِإِغْتِدَادُ: ۱. مصد اِغْتَدَ و ۲. ~ بالنَّفْسِ: اطمینان و اعتماد به نفس تا حد غرور.

الِإِغْتِدَالُ: ۱. مصد و ۲. [زیست شناسی]: حالت طبیعی و سلامتی و تندرستی مزاج. ۳. خوش قد و قامتی و تناسب اندامها «فَلَانَةٌ حَسَنَةُ الْإِعْتِدَالِ»: آن زن کشیده قامت و خوش قد و بالاست. ۴. [کیهان شناسی]: برابر شدن زمان شب و روز در سال «~ الربیعی»: اعتدال بهاری، آغاز فروردین برابر بیست و یکم مارس. «~ الخریفی»: اعتدال پاییزی، اول مهر، بیست و دوم سپتامبر. «سمت ~»: نقطة اعتدالین. «خط ~»: خط استوا.

الأُعْتِدَة ج: ۱. عتاد. ۲. عتود.

اِغْتَدَّ اِغْتِدَادًا (ع د د): ۱. به شمار آمد، شمردنی شد. ۲. ~ ت المرأة: آن زن پس از مرگ شوهرش عده وفات نگه داشت، یا عده وی به پایان رسید. ۳. «هذا شیء

~ الشيء: در آن چیز تکلف نمود. ۱۳. ~ الشهر: ماه را از روزی غیر از اول آن آغاز کرد، مثلاً از روز دوم ماه سرکار آمد.

اغترف اغترافاً ۱. بالشيء: بدان اعتراف و اقرار کرد. ۲. ~ الشيء: آن را شناخت، به رسمیت شناخت. ۳. ~ إليه: از حال و نام و مقام خود دیگری را آگاه کرد، خود را شناساند، خود را معرفی کرد. ۴. ~ الضالة: آن چیز گمشده را چنان به دقت توصیف و معرفی کرد که او را صاحب آن بدانند. ۵. ~ ه: از او خبر پرسید. ۶. ~ به: او را بدان راهنمایی کرد، چیزی را جایی را به او نشان داد. ۷. ~ للأمر: در آن کار شکیبایی کرد. ۸. خوار شد و گردن نهاد.

اغترق اغترافاً ۱. العظم: استخوان را به دندان کشید، گوشت آن را به دندان برکنند. ۲. ~ القوم: آنان به عراق سفر کردند یا آنجا خانه گزیدند و ساکن شدند. ۳. ~ الشجر: آن درخت در زمین (عرق) ریشه دوانید. **اغترک اغتراکاً** ۱. القوم: آنان به معرکه و جنگ پرداختند. ۲. ~ القوم: جماعت ازدحام کردند. ۳. ~ ت الابل فی الورد: شتران در آبشخور انبوه شدند و ازدحام کردند. ~ تعازک.

اغترم اغتراماً ۱. الولد ثدی أمه: کودک پستان مادرش را مکید. ۲. ~ الشيء: آن چیز سخت و نیرومند شد. ۳. ~ الفرس: اسب خودسرانه و باگامهای فراخ رفت و پیچید. ۴. ~ الفتنة: آشوب شدت یافت. **اغترى اغتراءً** (ع ر و) ۱. الأمر: آن امر بر او عارض شد، پیش آمد. ۲. ~ ه: برای طلب احسان نزد او رفت، از او طلب نیکی و بخشش کرد.

الاغتراء (ع ز و، ع ز ی): ۱. مص اغترى و ادعاء، مدعی نسبت با کسی شدن، نام و نسب خود را نزد حریف خواندن. ۳. شعار دادن در جنگ.

الاغترال: ۱. مص و ۲. [فلسفه] فلسفة الاعتزال: فلسفه معتزله، مذهب فرقه‌ای اسلامی معروف بدین نام و معتقد به عدل و توحید، مذهب اعتزال. ۳. کناره‌گیری و گوشه گرفتن و انصراف از حق خود.

و سنگها هستند (قرآن، بقره، ۲۴)، آوردن جمله معترضه در کلام. ۵. [یدیع]: آوردن حشوی در کلام که مراد از آن بیان نکته‌ای غیر از رفع ابهام باشد. ذلک الکتاب، لازب فیهِ، هدی للمتقین: آن است کتاب معلوم، که شکی در آن نیست، هدایتی است برای پرهیزگاران (قرآن، بقره، ۲).

الاغتراف: ۱. مص و ۲. از آئینهای کلیسا که عبارت است از اقرار به گناه در نزد کشیش که آن اقرار و توبه را می‌شنود. «کرتسی»: اتاقت اعتراف یا اقرارگاه در کلیساها. ۳. [قانون]: اقرار به جرم یا جنایت از طرف متهم. ۴. شناسایی رسمی حکومت یا دولتی که تازه بر سر کار آمده به وسیله دیگر دولتها، شناسایی دیپلماتیک، به رسمیت شناختن.

اغترس اغتراساً القوم عنه: مردم از دور سر او پراکنده شدند، پیرامونش را تهی گذاشتند.

اغترش اغتراشاً: ۱. چادر زد. ۲. (عریش): سایبان یا کپری ساخت. ۳. ~ ت الکرمه العریش أو علیه: تاک از چفته بالا رفت، خود را به آن آویخت. ۴. ~ الدابة: بر ستور سوار شد.

اغترص اغتراصاً ۱. البرق: جریان برق نوسان یافت. ۲. جهید، پرید. ۳. با نشاط و شادمانی به جست و خیز درآمد. ۴. ~ الجلد: پوست یا عضله‌ای برجست، پرید، متشنج شد.

اغترض اغتراضاً ۱. علیه: به او ایراد گرفت، اعتراض کرد. ۲. ~ الشيء: آن را عرضه کرد، پیش آورد. ۳. ~ دون الشيء: در میان آن چیز حایل و مانع شد. ۴. عرض و آبروی او را برد، دشنام ناموس به او داد. ۵. ~ له بسهم: با تیر به سوی او رفت، حمله کرد و او را زد و کشت. ۶. ~ له: او را از کاری بازداشت، جلوگیری کرد. ۷. ~ الشيء: آن چیز از (عرض): پنهان قرار گرفت، مانند قرار گرفتن قطعه چوبی در پهنای جوی. ۸. ~ الشيء: آن را برعهده گرفت. ۹. ~ القائد الجنذ: فرمانده از لشکر سان دید. ۱۰. ~ الشيء: آن چیز آشکار شد. ۱۱. ~ الجمل: بر شتر بد لگام و سرکش سوار شد. ۱۲.

اِغْتَزَبَ اِغْتِزَابًا ت الماشیة: ستور (عُشْب) گیاه را چرید، فربه شد.
اِغْتَشَرَ اِغْتِشَارًا القوم: آنان به هم در آمیختند و معاشرت و هم صحبتی کردند.
اِغْتَشَّ اِغْتِشَاءً (ع ش ش) ۱. الطائر: پرنده لانه ساخت. ۲. الجسم: تن را ناتوان و ضعیف کرد.
اِغْتَشَى اِغْتِشَاءً (ع ش و): ۱. در هنگام عشاء، آغاز تاریکی شب سفر کرد. ۲. النار أو بها: آتش را از دور دید و آهنگ رفتن بدان سوی کرد.
الِإِغْتِصَابُ: ۱. مص و ۲. دست کشیدن کارگران از کار به عنوان اعتراض دسته جمعی و مطالبه حق، اعتصاب.
اِغْتِصَامٌ: ۱. مص و ۲. [تصوّف]: توسّل و چنگ در زدن به ریسمان الهی و خود را به تجلیات ربّانی پوشاندن پس از فَنای کامل در او.
اِغْتَضَبَ اِغْتِصَابًا ۱. القوم: آنان گروهی تشکیل دادند. ۲. دستار بر سر بست. ۳. الملك بالتاج: پادشاه تاج بر سر نهاد، تاجگذاری کرد. ۴. بالشیء: به آن راضی و خشنود گردید.
اِغْتَصَرَ اِغْتِصَارًا ۱. الشیء: آن را فشرده، آب و عصاره اش را گرفت. ۲. العصیر: آب میوه گرفت. ۳. الماء: آب را اندک اندک نوشید تا آنچه در گلویش مانده بود فرو برد. ۴. الشیء: مقداری از آن چیز را به دست آورد. ۵. منه مألًا: مالی را از دست او در آورد. ۶. به: به او پناه برد. ۷. علیه: در حق او بخل ورزید.
اِغْتَصَفَ اِغْتِصَافًا عیال: برای عیال و خانواده خود کسب کرد.
اِغْتَصَمَ اِغْتِصَامًا ۱. به أو بالشیء: به او یا آن چیز چنگ درزد و متمسک شد تا خود را نگاه دارد، به او پناه برد. ۲. به أو بالشیء: به او یا به آن چسبید، ملازم او شد، از او جدا نشد. ۳. بالله: به خدا پناه جُست تا او را از گناه نگاه دارد. ۴. من الشیء و المکروه: از شر و ناپسندی خودداری ورزید و دوری

اِغْتَزَا اِغْتِزَاً (ع ز ز): ۱. عزیز و ارجمند شد. ۲. به: به جهت او یا به سبب چیزی خود را عزیز شمرد. ۳. علیه: به او بزرگی نمود، بر او پیروز شد و (عزت): چیرگی یافت.
اِغْتَزَلَ اِغْتِزَالًا الشیء أو عنه: از آن چیز دست کشید، کناره گیری کرد. «الخدمة»: از آن شغل استعفا داد، خود را بازنشسته کرد.
اِغْتَزَمَ اِغْتِزَامًا ۱. الأمر أو علیه: به انجام آن کار تصمیم گرفت، عزم کرد. ۲. الطريق: به آن راه رفت و از آن منحرف نشد. ۳. الفرس فی ركضه: اسب با توسنی و سرکشی گذشت. ۴. للأمر: در آن کار شکیبایی و تحمّل ورزید.
اِغْتَزَى اِغْتِزَاءً (ع ز و، ع ز ی) له أو به: به راست یا دروغ خود را به او نسبت داد، خود را به او باز بست.
الِإِغْتِسَافُ: ۱. مص و ۲. [کیهان شناسی]: پریشانی و بی نظمی در حرکت ماه که به واسطه افزونتر بودن جاذبه خورشید از جاذبه زمین، پدید می آید.
اِغْتَسَرَ اِغْتِسَارًا ۱. ه: او را زیر فشار قرار داد. ۲. من ماله: به زور و قهر از مال او چیزی گرفت، باجگیری کرد. ۳. الكلام: نسنجیده سخن گفت، از دهانش پرید. ۴. الدابة: بر چارپای رام نشده سوار شد.
اِغْتَسَا اِغْتِسَاسًا (ع س س): ۱. شب هنگام پاسبانی کرد، شبگردی کرد تا افراد مشکوک را باز شناسد. ۲. الشیء: آن را در شب طلب کرد یا آهنگ آن نمود. ۳. البلد: شهر را در نور دید و از وضع آن آگاه شد. ۴. الأثر: نشانه را دنبال کرد. «هو یعتس الآثار»: او در پی آثار قدیم می گردد و در آنها به جست و جو می پردازد.
اِغْتَسَفَ اِغْتِسَافًا ۱. فلاناً: بر فلانی ستم کرد. ۲. الطريق: از راه راست منحرف شد، بیراهه رفت. ۳. ه: او را به کاری واداشت یا از او خدمت خواست. ۴. الأمر: بدون مطالعه و تدبیر دست بدان کار زد.
اِغْتَسَمَ اِغْتِسَامًا: ۱. کسب کرد، به دست آورد. ۲. الحذاء: کفش کهنه خرید و به پا کرد. ۳. ه: آنچه را او می خواست به وی داد، عطا کرد.

مال را نیکو کرد و اصلاح نمود. ۳. ~ الفرس: اسب را شتاباند و رهاند.

اِغْتِقَاد: ۱. مص و ۲. اطمینان به چیزی که آدمی بدان دل می‌نهد، باور داشتن. ۳. [منطق]: تصدیق قاطع و جازم به حقیقت یا عدم حقیقت چیزی.

اِغْتِقَالَ: ۱. مص و ۲. [قانون]: بازداشت و توقیف متهم. «مُعَسْكَراتِ اِغْتِقَالَ»: بازداشتگاههای زندانیان سیاسی یا اردوگاههای اسیران جنگی. ۳. بسته شدن زبان از گفتن. ۴. [پزشکی]: گرفتگی ماهیچه.

اِغْتَقَبَ اِغْتِقَاباً: ۱. القوم علیه: جماعت در مقابل او به یکدیگر کمک کردند. ۲. ~ من الأمرِ ندامةً: در پایان آن کار احساس پشیمانی کرد. ۳. ~ ه: او را بازداشت و زندانی کرد. ۴. ~ البائعُ البضاعةَ: فروشنده کالا را نگاه داشت تا بهایش را از مشتری بگیرد. ۵. ~ ه: به جای او نشست، پشت سر او آمد. ۶. ~ ه بما فعله: او را در برابر کارش پاداش داد. ۷. ~ القومُ الشيءَ: مردم آن را دست به دست گرداندند.

اِغْتَقَدَ اِغْتِقَاداً: ۱. الأمر: موضوع را تصدیق کرد، باور و اعتقاد داشت. ۲. ~ الامر: قلباً بدان امر ایمان آورد. ۳. ~ الامر: بدان امر گروید. ۴. ~ بین الرجلین: میان آن دو عهد دوستی و عقد برادری استوار شد. ۵. ~ الشيءَ: آن را بست، گره زد. ۶. ~ الشيءَ: آن چیز سخت و محکم شد. ۷. ~ المالُ: مال را گرد آورد. ۸. ~ اللوء لوءاً: از مروارید (عقد) گردن بند ساخت.

اِغْتَقَرَ اِغْتِقَاراً ظهر الدایة: پشت ستور از زین یا پالان زخم شد.

اِغْتَقَى اِغْتِقاقاً (ع ق ق): ۱. السحابُ: ابر شکافته و پاره پاره شد. ۲. ~ المعتزِرُ: پوزش خواه در معذرت خواهی مبالغه کرد. ۳. ~ السیفُ: شمشیر برکشید.

اِغْتَقَلَ اِغْتِقَالاً: ۱. ه: او را بازداشت کرد تا محاکمه شود. ۲. ~ ه عن حاجته: از برآوردن نیاز او خودداری کرد. ۳. ~ الدواءُ بطنه: دارو شکم او را قبض کرد، بست. ۴. ~ بطنه: شکم او از قضای حاجت بند آمد. ۵. ~ لسانه: زبانش از گفتار بند آمد. ۶. ~ ه: پایش را به

جُست. ۵. طلب پاکدامنی کرد و خود را از گناه بازداشت.

اِغْتَصَى اِغْتِصَاءً (ع ص و): ۱. الشيءَ: آن را عصای خود ساخت. ۲. ~ الشجرةَ: از درخت چوبدستی برید. ۳. ~ علی العصا: به عصا تکیه کرد. ۴. ~ بالسيف: با شمشیر چنان زد که با عصا زنند. ۵. (ع ص ی) ~ ت الحبة: دانه سخت و سفت شد.

اِغْتَصَدَ اِغْتِصَاداً: ۱. ه: او را نگهداری کرد، از او پرستاری کرد، مانند تَعَصَّد است. ۲. ~ به: از او یاری گرفت و نیرو یافت.

اِغْتَطَبَ اِغْتِطَاباً: ۱. ناپود شد. ۲. ~ النارُ: آتش را با (عُطْبَةً) لته یا کهنه‌ای برداشت.

اِغْتَطَفَ اِغْتِطافاً: ۱. الشيءَ أو به: آن چیز را پوشید یا به وسیله آن پوششی برای خود ساخت (بدون حرف جرّ نیز متعدّی است). ۲. ~ السيفُ: شمشیر بست.

اِغْتَفَدَ اِغْتِفَاداً: در را به روی خود بست و از کسی چیزی نخواست تا از گرسنگی بمیرد، و این نوعی خودکشی است که بیشتر در قحط سالها معمول بوده است.

اِغْتَفَرَ اِغْتِفاراً: ۱. الشيءَ: آن چیز خاک آلود شد. ۲. ~ الشيءَ: آن را در خاک مالید و خاک آلود کرد. ۳. ~ فلانٌ: فلانی نیرومند و توانا شد. ۴. ~ ه: او را بر زمین زد، در گشتی او را به خاک برد. ۵. ~ ه: به او حمله کرد. ۶. ~ ه الأسدُ: شیر او را درید.

اِغْتَفَسَ اِغْتِفاساً القومُ: آنان با هم گشتی گرفتند. **اِغْتَفَّ اِغْتِفافاً** (ع ف ف): ۱. عن الخبيث: از پلیدی و ناپاکی خودداری کرد. ۲. ~ الجملُ العشبَ اليابسَ: شتر گیاه خشک را از خاک به لب برگرفت و آن را پاک کرد.

اِغْتَفَى اِغْتِفَاءً (ع ف و): ۱. ه: برای برخورداری از احسان او نزد وی رفت. ۲. ~ الجملُ العشبَ اليابسَ: شتر گیاه خشک را با دهانش برگرفت و خاک آن را پاک کرد.

اِغْتَقَى اِغْتِقاقاً: ۱. العبدُ: بنده را آزاد کرد. ۲. ~ المالُ:

و آنجا را ترک نکرد. ۲. ~ علی الشيء: بدان چیز روی آورد و از آن بازنگشت.

اِغْتَكَلَ اِغْتِكَالًا: ۱. خود را بازداشت و گوشه‌نشین شد. ۲. ~ الثوران: آن دو گاو با هم شاخ به شاخ شدند و به هم شاخ زدند. ۳. ~ الامر: آن کار پیچیده و مبهم و بهم آمیخته شد.

اِغْتَكَمَ اِغْتِكَامًا الشيء: آن چیز انبوه و متراکم شد. الاِغْتِلال: ۱. مصدِر اِغْتَلَّ و ۲. بیماری، بیمار شدن. اِغْتَلَّتْ اِغْتِلَاتًا فلان: فلانی به غیری در خود انتساب جست. ۲. ~ الزند: آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۳. ~ الزند: از چوبی که نمی‌دانست آتش برخواهد آورد آتش‌زنه ساخت، بدون برگزیدن و دقت چیزی را برگرفت. ۴. بدون گزینش زنی گرفت.

اِغْتَلَجَ اِغْتِلَاجًا: ۱. القوم: آنان با هم کارزار کردند و گشتی گرفتند. ۲. ~ ت الوحوش: حیوانات به هم پریدند و گلاویز شدند. ۳. ~ ت الامواج: موجها به هم برآمدند. ۴. ~ اللهم فی صدره: غم و اندوه در سینه‌اش انباشته و مالمال شد. ۵. ~ ت الارض: گیاه آن زمین بلند شد. ۶. ~ الرمل: شن انباشته و توده شد.

اِغْتَلَفَ اِغْتِلَافًا ت الدابة: ستور علف خورد. اِغْتَلَقَ اِغْتِلَاقًا ه أو به: به او تعلق خاطر یافت، عاشق او شد، به او دل بست.

اِغْتَلَّ اِغْتِلَالًا (ع ل ل): ۱. بیمار و علیل و بستری شد. ۲. بهانه و علت آورد. ۳. ~ ت الكلمة: کلمه دارای حرف عله (وای) شد. ۴. دیگر بار یا پیاپی شراب نوشید. ۵. عذر خواست. ۶. ~ بالامر: بدان کار مشغول شد. ۷. ~ ت الریح: باد ملایم وزید. ۸. ~ ه أو علیه: او را به گناه متهم کرد. ۹. ~ ه عن الامر: او را از آن کار بازداشت.

اِغْتَلَمَ اِغْتِلَامًا: ۱. الشيء: آن را دانست. ۲. ~ الماء: آب روان شست. ۳. ~ البرق: آذرخش بالای کوه درخشید.

اِغْتَلَنَ اِغْتِلَانًا الامر: آن موضوع آشکار شد. علنی شد، مانند علن است.

پای او پیچاند و او را زمین زد، به او پالنگی زد. ۷. ~ الجمل: زانوی شتر را خم کرد و با (عقال) بند بست. ۸. ~ الرجل: پا را دو تا کرد و روی ران نهاد. ۹. ~ الشاة: پای میش را میان دو پای خود گرفت و حیوان را دوشید. ۱۰. ~ من دمه: خونبهای او را گرفت. ۱۱. ~ الرمح: نیزه را میان پای خود و رکاب گرفت. ۱۲. ~ السرخ: پای خود را برآورد و روی قریوس زین نهاد.

اِغْتَقَمَ اِغْتِقَامًا: ۱. إليه: نزد او رفت و آمد کرد. ۲. ~ فی الامر: در آن کار داخل شد.

اِغْتَقَى اِغْتِقَاءً (ع ق و): ۱. از کناره چاه آب برداشت چون دستش به تیه آن نمی‌رسید. ۲. ~ الكلام: سخن را تمام و کامل آورد. ۳. ~ الشيء: آن را وارونه کرد و گذاشت. ۴. (ع ق ی) ~ الرجل: چاه را کند و از کناره آن به آب رسید، مانند اِغْتَقَى از ناقص واوی است. ۵. ~ فلان: فلانی به شاخه‌های گوناگون سخن پرداخت، از این شاخ به آن شاخ سخن پرید. ۶. حبس شد.

الاِغْتِکاف: ۱. مصد و ۲. درنگ در مسجد و معبد برای عبادت مستمر، گوشه‌نشینی. ۳. خود را از هر چیزی بازداشتن، نوعی ریاضت برای تربیت نفس و تزکیه.

اِغْتَكَبَ اِغْتِكَابًا: ۱. الغبار: گرد و خاک برخاست. ۲. ~ المكان: آن جا پر از گرد و غبار شد. ۳. ~ الغبار: گرد برانگیخت.

اِغْتَكَدَ اِغْتِكَادًا ه: همراه و ملازم آن شد. اِغْتَكَزَ اِغْتِكَارًا: ۱. الليل: شب سخت تاریک شد. ۲. ~ المطر: باران تند بارید. ۳. ~ الجنود فی الحرب: لشکرها در جنگ با هم درآمیختند. ۴. ~ ت الریح: باد گرد و خاک برانگیخت. ۵. پس از گریز حمله کرد. ۶. ~ الشيء: آن چیز انبوه و فراوان شد. ۷. ~ الشباب: جوانی طول کشید، دیر پایید. ۸. ~ علی الشيء: بر آن چیز حمله کرد.

اِغْتَكَسَ اِغْتِكاسًا: ۱. الشيء: واژگون شد، سرازیر گردید. ۲. (عکس) ساخت و آن شیر یا ماستی است که چاشنی غذا کنند.

اِغْتَكَفَ اِغْتِكافًا: ۱. فی المكان: گوشه‌ای خلوت گزید

البقر: دندانهای گاو کامل شد.
اغْتَنَ اغْتِنَاناً علی غریمه: با بدهکار تندی و بدرفتاری کرد، او را اذیت کرد.
اغْتَنَزَّ اغْتِنَزّاً عنه: از آن به یک سو شد و کناره گرفت.
اغْتَنَشَّ اغْتِنَشّاً ۱. ه: در جنگ با او دست به گردن شد. گلاویز شد. ۲. ه: به او ستم کرد.
اغْتَنَفَّ اغْتِنَفّاً ۱. الأمر: آن کار را به جبر و عنف گرفت. ۲. ه: المجلس: از آن مجلس به جایی دیگر رفت. ۳. ه: الشيء: آن را ناپسند داشت. ۴. ه: الأمر: به کاری که نمی دانست روی آورد.
اغْتَنَى اغْتِنَاءً (ع ن ی) ۱. بالأمر: بدان کار توجه کرد و اهتمام گماشت، به کسی عنایت کرد. ۲. (ع ن و) ه: الأمر: آن کار بر او فرود آمد، گرفتار آن کار شد.
اغْتَهَذَ اغْتِهَازاً ه: از او دلجویی و با او تجدید عهد کرد، مانند تَعَهَّدَ است.
الْأَغْثَوْبَةُ: آنچه مایه سرزنش و عتاب باشد. ج: أَعَاتِبُ.
اغْتَوَّرَ اغْتَوَّاراً (ع و ر) القوم الشيء: آنان آن چیز را دست به دست گرداندند، به نوبت گرفتند.
اغْتَوَّى اغْتَوَّاءً (ع و ی) ۱. الکلب: سگ بانگ کرد، عوعو کرد. ۲. ه: الشيء: آن را خم کرد، پیچ داد.
اغْتَوَّلَ اغْتَوَّالاً (ع و ل): با صدای بلند گریست، زاری و شیون کرد.
اغْتَوَّنَ اغْتَوَّاناً: یاری و همکاری کرد، مانند تَعَاوَنَ است.
الْإِغْتِيَاْفُ: ۱. مصد اعتاف (ع ی ف) و ۲. حالت بیماری ای که از آن ناگواری و اکراه از خوراک به وجود می آید.
الأغْثَانُ ج: عَثَنَ.
اغْتَرَّ اغْتَاراً ۱. ه: او را لغزانند، به سر درآورد، باعث سقوط و افتادن او شد. ۲. ه: او را خوار کرد. ۳. ه: علی السّر أو غیره: او را از آن راز آگاه ساخت. ۴. ه: به عند السلطان: از او نزد شاه بدگویی کرد. ۵. ه: علی اصحابه: او را به یاران خویش رهنمون شد. ۶. ه: اللّه: خدا او را هلاک کند.

اغْتَلَى اغْتِلَاءً (ع ل و) ۱. الشيء: آن چیز بلند شد، بالایی گرفت. «اعْتَلَى النّهار»: روز بلند برآمد. ۲. ه: الشيء: بر آن چیز برآمد و بر آن چیره شد. ۳. ه: او را مغلوب ساخت، بر او پیروز شد.
أَغْتَمَّ اغْتِمّاً ۱. الیل: پاره نخست از سه پاره شب گذشت. ۲. در وقت تاریکی شب درآمد. ۳. در تاریکی شب کار کرد. ۴. ه: ت الابل: شتر را شبانگاه دوشیدند. ۵. ه: الشيء: آن را به تأخیر انداخت. ۶. ه: الشيء: آن چیز به تأخیر افتاد، دیر کرد. ۷. عن الأمر: پس از شروع آن کار از آن دست کشید. ۸. در تاریکی شب راه رفت.
الْإِغْتِمَادُ: ۱. مصد و ۲. پذیرش سفیر، تصویب و تصدیق سمت و شخصیت سفیری که به سفارتی اعزام می شود پیش از حرکت او به صوب مأموریت. «اوراق الاعتماد»: استوارنامه سفیر. ۳. قیمت کالایی که برای مؤسسه یا بازرگانی می فرستند، تعرفه. ۴. «فتح الاعتماد»: گذاشتن سپرده ای در بانک برای گشودن اعتبار بانکی. ۵. موافقت، قبول. ۶. دادن اعتبار بانکی. ۷. کتاب أو خطاب ه: المالیتی: سند اعتبار مالی.
اغْتَمَدَ اغْتِمَاداً ۱. ه: او علیه: کارش را به او سپرد، به او اعتماد کرد. ۲. ه: الشيء أو علیه: بر آن چیز یا بر او تکیه کرد. ۳. در مسیحیت غسل تعمید یافت، مسیحی شد. ۴. ه: الشيء: قصد آن چیز کرد. ۵. ه: الأمر: آن کار را تصویب کرد، دستور انجام آن را داد. ۶. ه: لیلته: شبانه سوار شد و رفت.
اغْتَمَرَ اغْتِمَاراً: ۱. عمامه بر سر نهاد. ۲. آهنگ جایی آباد کرد، قصد زیارت جایی کرد.
إِغْتَمَقَ اغْتِمَاقاً: گودال را گود کرد، عمیق کرد. مانند أَعْمَقَ است.
إِغْتَمَلَ اغْتِمَالاً: ۱. کاری مربوط به خود انجام داد. ۲. به کاری پرداخت، دست به کار شد. ۳. در کاری گیج و پریشان شد.
إِغْتَمَّ اغْتِمَاماً (ع م م): ۱. عمامه بر سر نهاد. ۲. ه: الشاب: آن جوان قد کشید و کامل شد. ۳. ه: اللبن: شیر کف برآورد. ۴. ه: النبات: گیاه کامل شد. ۵. ه:

أَعْجَزَ إِعْجَازاً ۱. ۵: او را عاجز و ناتوان ساخت، از کار انداخت. ۲. ۵: او را ناتوان یافت. ۳. ۵: ه الشيء: آن چیز او را ناتوان کرد، رشته کار از دستش در رفت. ۴. ۵: فی الکلام: در سخن إعجاز کرد، بسیار عالی و بی نظیر سخن گفت.

الأَعْجَزُ ۱. بزرگ سرین. ۲. پُر، انباشته. «الکيس الأعجز»: کیسه پر. مؤ: عَجَزَاء. ج: عَجَز.

أَعْجَفَ إِعْجَافاً ۱. الدابة: ستور را لاغر و ناتوان کرد. ۲. ۵: القوم: آنان از سختی و تنگی ستوران خود را بازداشتند و دربند کردند، ستورانشان در آغل از گرسنگی لاغر شدند. ۳. ۵: بنفسه علی المریض: خود را بر پرستاری بیمار بردبار ساخت، بر تیمار بیمار شکیبایی ورزید.

الأَعْجَفُ: لاغر، ناتوان. مؤ: عَجَفَاء. ج: عِجَاف (شاذ است).

أَعْجَلَ إِعْجَالاً ۱. ۵: او را به عجله و شتاب واداشت. دستپاچه اش کرد. ۲. ۵: ه: از او پیشی گرفت. ۳. ۵: الشيء: با شتاب بدان اقدام کرد. ۴. ۵: ت الحامل: زن باردار بجهت ناتمام افکند و بچه زنده ماند. ۵. ۵: کذا من الثمن: بخشی از بها را نقد گرفت.

أَعْجَمَ إِعْجَاماً ۱. الکلام: سخن را گنگ و مبهم گفت. ۲. ۵: الكتاب: کتاب یا نوشته را حرکت و علامت و نقطه گذاری کرد و ابهامش را از بین برد. (همزه در اول أعجم مفید معنای سلب است یعنی عَجَمَه و گنگی کلمات را از بین برد ه أشکی و أَعْتَب). ۳. ۵: الكتاب: به نوشته اعراب و حرکت نگذاشت (از اضداد است). ۴. ۵: الباب: در را قفل کرد.

الأَعْجَمُ ۱. گنگ. آن که سخن روشن و فصیح نگوید گرچه از اعراب باشد. مؤ: عَجَمَاء. ج: عَجْم. آن که از عرب نباشد گرچه به زبان غیرعربی سخن فصیح گوید. ج: أَعْجَم و أَعْجَمُونَ ۳. موجی که آب نیفشاند و صدا نکند، موج مُرده.

الأَعْجَمُونَ ج: أَعْجَم.

الأَعْجَمِيّ: ۱. منسوب به أَعْجَم: غیرعرب، آن که نازی

الأَعْنَى (ع ث و، ع ث ی): ۱. پُرموی، پشمالو. ۲. بی خرد، گرانجان. ۳. آنچه به سیاهی می زند. ۴. رنگ مایل به سیاهی. ۵. کفتار نر. مؤ: عَثَوَاء. ج: عَثَو و عَثَى. **الأَعْجَابُ** ج: عَجَب.

الأَعْجَازُ ج: ۱. عَجَز. ۲. عَجَز و عَجَز و عَجَز.

الإِعْجَازُ: ۱. مص و ۲. در کلام: اعجاز در کلام رساندن معنایی با سخن به گونه ای بلیغتر از افاده آن به دیگر صورتها. ۳. انجام کاری که برتر از نیروی بشر است و دیگران توانایی انجام آن را ندارند، معجزه، معجزه کردن «اعجاز القرآن»: معجزه بودن قرآن.

الإِعْجَازَةُ (عجازه): بالشچه ای که در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی زنان بر سرین می بستند تا کلان و برجسته نماید. ه أَضْحَمَةٌ.

الأَعْجَاسُ ج: عَجَس و عَجَس و عِجَس.

الأَعْجَافُ ج: عَجَف.

الأَعْجَالُ ج: ۱. عَجَلَةٌ. ۲. عَجَلَةٌ.

الإِعْجَالَةُ: شیر ناشتاشکنی اندک که چوپان به هنگام چرای اغنام برای خود یا دیگری دوشیده باشد.

الأَعْجَامُ ج: عَجَم، غیر عرب زبان، عَجَمها.

أَعْجَبَ إِعْجَاباً ۱. ۵: الأمر: آن موضوع او را به شگفتی واداشت. ۲. ۵: الشيء: آن چیز مورد پسند او قرار گرفت، از آن در شگفت آمد، او را از آن خوش آمد. «أَعْجَبَ به» مج: از آن در شگفت شد، و شاد گردید، و آن را نیکو شمرد و پسندید. ۳. ۵: «أَعْجَبَ بنفسه و بما عنده»: ناز و تکبر کرد و خودپسند شد، پس او مُعْجَب: خودپسند و متکبر و مغرور است. «ما أَعْجَبَهُ بنفسه» (افعل تعجب از فعل مجهول که شاذ است): چه بسیار متکبر و خودپسند است!

أَعْجَ إِعْجَاجاً (ع ج ج) ۱. ت الریح: باد تند وزید و گرد و غبار پراکند. ۲. ۵: اليوم: روز بادخیز یا بادناک گردید، روز بادی بود.

الأَعْجَرُ: ۱. کوژپشت. ۲. کلان شکم، شکم گنده. ۳. پُر، انباشته و مملو. ۳. درشت و ستبر، گره دار. مؤ: عَجَرَاء. ج: عَجَر.

است. ۴. ~ علیه: به او تعدی و ستم کرد. ۵. ~ الأمر: دیگری را به سوی آن کار روانه کرد. ۶. ~ فی کلامه: سخن ناروا گفت و تعدی کرد، از حق گذشت. ۷. ~ ه شراً: به او گزند زد و بدی رساند.

الأَعْذَاءُ ج: عَذَى.

الأَعْذَارُ ج: عَذْر.

الإِغْذَارُ: ۱. مص و ۲. مهمانی، سور دادن به مناسبت رویدادی شادی بخش چون ختنه سوران و مانند آن. ۳. [قانون]: دست به دست کردن و طفره رفتن وامدار در بازپرداخت وام.

الأَغْذَاقُ ج: عَذَق.

أَعْذَبَ إِغْذَابًا: ۱. به آب گوارا (عَذَب) دست یافت. ۲. آب او شیرین و گوارا بود. ۳. ~ الماء: آب را گوارا گردانند. ۴. ~ الماء: خس و خاشاک و سبزینه و خزه را از روی آب برگرفت. ۵. ~ عنه: از او دست کشید و او را رها کرد. ۶. ~ ه عن الأمر: او را از آن چیز یا از آن کار بازداشت.

الأَعْذَبُ افع: ۱. شیرینتر، گواراتر. ۲. «الأَعْذَبَان»: می و آب دهان.

الأَعْذِيبَةُ ج: عَذَاب.

الأَعْذُقُ ج: عَذَق.

أَعْذَرَ إِغْذَارًا: ۱. عذر را پذیرفت. ۲. عذر آورد. ۳. ~ من نفسه: چیزی گفت که معذورش دارند. ۴. عذرش به ثبوت رسید. ۵. انصاف روا داشت. ۶. ~ فی الشیء: در آن چیز یا کار قصور ورزید در حالی که وانمود می کرد که کوتاهی نکرده. ۷. عیب و گناهش افزون شد. ۸. ~ فی ظَهره: چنان بر پشت او زد که اثرش پماند. ۹. ~ به: اثر زخم در او بجای ماند. ۱۰. ~ الفرس: برای اسب لگام بست. ۱۱. ~ ه: او را خخته کرد. ۱۲. ~ المكان: آنجا آلوده و پلیدناک شد. ۱۳. ~ من انذر: معذور است آن که کسی را از سرانجام کارش برحذر داشته. ۱۴. ~ للقوم: آنان را به ختنه سوران یا هر سور و جشنی دیگر دعوت کرد. ۱۵. «صُرِبَ فَأَعْذِرَ» مج: آن قدر زده شد که مشرف به هلاک شد.

نیاشد. ۲. نژاد غیر عرب. ۳. آن که به زبان فصیح سخن نگوید گرچه از تازیان بادیه نشین باشد.

أَعْجَنَ إِعْجَانًا: سالخورده و پیر شد.

الأَعْجَنَةُ ج: عِجَان.

الأَعْجُوَّةُ: ۱. شگفت آور، شگفت انگیز. ج: أعاجیب.

۲. [کیهان شناسی]: ستاره ای در صورت فلکی تیطس، اعجوبة تیطس، ستاره اومیکرن.

الأَعْدَاءُ ج: ۱. عَدُو. ۲. عَدَى.

الأَعْدَادُ ج: ۱. عَد. ۲. عَدَد. ۳. عَدِید.

الإِعْدَادُی: «التَّعْلِیمُ الإِغْدَادُی»: دوره آموزشی آمادگی، آموزش دوره راهنمایی که دانش آموز برای دوره دوم متوسطه یا دبیرستان آماده می شود.

الأَعْدَالُ ج: ۱. عَدَل. ۲. عَدَل. ۳. عَدِیل.

الإِغْدَالُ: ۱. مص و ۲. [صرف]: تخفیف حرف عله به تسکین یا قلب یا حذف آن حرف.

الأَعْدَامُ ج: عَدَم.

الإِعْدَامُ: ۱. مص و ۲. اجرای حکم مرگ مجرم و کشتن او با آویختن از طناب دار یا تیرباران یا اتاق گاز و صندلی الکتریکی یا بریدن سر و جز آن.

أَعْدَّ إِعْدَادًا (ع د د) الشیء: آن را آماده کرد.

أَعْدَلَ إِعْدَالًا ۱. الشیء: آن را هموار و استوار کرد، راست و برابر ساخت. ۲. فلز را گرم کرد و آهسته سرد گردانند.

أَعْدَمَ إِعْدَامًا ۱. ه: او را اعدام کرد و کشت. ۲. ~ ه الشیء: آن چیز را که متعلق به کسی بود از بین برد، او را از آن چیز محروم کرد. ۳. ~ ه: او را بازداشت، منع کرد. ۴. ~ ه الشیء: فاقد آن چیز بود. ۵. ~ ه الشیء: آن چیز را نیافت.

أَعْدَمَ إِعْدَامًا و عُدْمًا: نادار و فقیر شد، پس او عَدِیم و مُعْدِم: تنگدست و درویش است.

أَعْدَى إِعْدَاءً (ع د و) ۱. ه: او را به دویدن واداشت. ۲.

~ ه علی خصمه: او را بر دشمنش توانا و چیره گردانند.

۳. ~ من مرضیه: خلق و خوی یا بیماری خود را به دیگری سرایت داد و عَدَوَى به معنی بیماری واگیر

اَعْدَقْ اِعْدَاقًا ۱. النخل: شاخه‌های خرمابن بسیار شد. ۲. الشاة: گوسفند را با نشانه‌ای برخلاف رنگش مشخص کرد.

اِعْدَوْ ذَبْ اِعْدِيْ ذَبًا (ع ذ ب) الماء: آب شیرین و گوارا شد.

الأغراء: ۱. مردمی که بدانچه دیگران اهمیت می‌دهند اهمیتی نمی‌دهند و اعتنایی پدان ندارند. ۲. آنان که بر اقوامی بیگانه وارد شوند.

الاغراء ج: ۱. غراء. ۲. غزی. ۳. عزو.

الإعزاب: ۱. مص و ۲. [نحو]: تغییر حرکت حرف آخر کلمه یا تغییر حرف آخر کلمه با دگرگون شدن عوامل به صورت نصب و جر و رفع و جزم یا فتح و کسر و ضم در اعراب لفظی و تغییر حرف آخر کلمه در اعراب نیابتی.

الأعرابی: عرب صحرائشین که با تازیان زندگی کند. خواه از آنان باشد یا از موالی آنان. اگر به اعرابی، عَرَبی گویند، این گونه نسبت او را خرسند می‌سازد اما اگر به عربی که غالباً شهرنشین و متمدن است اعرابی (صحرائشین) گویند چون متضمن تنزل مقام است خشمگین می‌شود. اعرابی، عرب جاهل است، اعرابی را به اعراب منسوب کرده‌اند که اشتباه از میان برود زیرا اگر منسوب آن را عربی می‌گفتند با اسم منسوب به عرب اشتباه می‌شد (از تعریفات جرجانی). ج: اعراب و فصخر از آن اعراب است.

الأعرابیة: حالت اعرابی، مانند صحرائشینی و زندگی بدوی داشتن، بیابان‌نشینی.

الأعراس ج: ۱. عَرس. ۲. عَرس.

الأعراس ج: ۱. عَرش. ۲. عَرش.

الأعراس ج: عَرَصَة.

الأعراس ج: ۱. عَرَض. ۲. عَرَض. ۳. عَرَض. ۴. شاخه‌های بالای درخت. ۵. متاعها، کالاها. ۶. بیماریها.

الأعراف ج: ۱. عَرَف. ۲. دیواری میان بهشت و دوزخ. ۳. نوعی درخت خرما. ۴. پشت هر چیز بلند مانند توده ریگ و کوه و ابر. ۵. نام سورة هفتم قرآن.

الأعراف ج: عِرْق.

أَعْرَبَ إِعْرَابًا الرجل: ۱. آن مرد با آنکه عرب زبان نبود به عربی فصیح سخن گفت. ۲. ~ بالكلام: سخن را روشن و آشکار ساخت. ۳. ~ بالكلام: سخن را روشن و آشکار ساخت. ۴. ~ الشيء: آن چیز را پیدا و آشکار ساخت. ۵. ~ عن حاجته: حاجت خود را آشکار کرد.

۶. ~ بحجته: دلیل و برهان خود را آشکار کرد. ۷. ~ الاسم الأعجمي: آن نام غیرعربی را عربی گردانند، معرّب ساخت. ۸. [نحو]: ~ الكلمة: إعراب آن کلمه را ظاهر ساخت یا آن را اعراب‌گذاری کرد. ۹. ~ الفرس: اسب اصیل عربی را به هنگام شیبه کشیدن از غیر اصیل شناخت. ۱۰. ~ المشتري: خریدار (عربونه) بیعانه داد. ۱۱. با زنی عرب ازدواج کرد. ۱۲. صاحب شتران و اسبان نژاده عربی شد.

الأعرب: ۱. «هو أعربهم لساناً»: عربی را از همه فصیحتر حرف می‌زند. ۲. «هو أعربهم نسباً»: اصل و نسبش از همه شناخته‌تر و معروفتر است.

الأعرب ج: ۱. عَرَب. ۲. عَرَب.

أَعْرَجَ إِعْرَاجًا ۱. او را لنگ کرد. ۲. به هنگام غروب خورشید وارد شد.

الأعرج ج: ۱. لنگ، شل. مؤ: عَرَجاء. ج: عَرَج و عَرَجان. ۲. کلاغ.

الأعرج: ۱. گر، گرگین، مبتلا به جَرَب. مؤ: عَرَجاء. ج: عَرَج. ۲. دختر زیبا.

أَعْرَدَ إِعْرَادًا الشجر: درخت بزرگ و ستبر گردید.

أَعْرَزَ إِعْرَازًا الشيء: آن را فاسد و تباه گردانند.

أَعْرَسَ إِعْرَاسًا المسافرين: مسافران در آخر شب برای استراحت فرود آمدند. ۲. جشن عروسی برپا کرد.

۳. ~ بالمرأة: آن زن را که همسرش شده بود به خانه آورد. ۴. ~ الشيء: آن را لازم گرفت، با آن مأنوس شد.

۵. برای آسیاکردن سنگ زیرین را بر سنگ زیرین نهاد. الأعرش ج: عَرَش.

أَعْرَضَ إِعْرَاضًا الشيء: آن چیز پریشان و پراکنده شد. أَعْرَضَ إِعْرَاضًا ۱. الشيء: آن چیز آشکار و پیدا شد.

۲. ~ الثوب: آن جامه گشاد و فراخ شد. ۳. ~ ۵: آن را

زشت شد.

أَغْرَى إِغْرَاءً (ع ر ی) ۱. فلان: در فضای باز قرار گرفت. در بیابان سکونت یا سیر و سفر کرد. ۲. ه الثوب و من الثوب: جامه از تن او بیرون کرد، او را برهنه کرد. ۳. ه: او را تنها نهاد و دور شد، به او یاری نکرد. ۴. (ع ر و) الثوب أو الكوز ونحوهما: برای جامه یا کوزه و امثال آنها بند و جادگمه و دسته قرار داد. ۵. گرفتار سرمای شب شد. ۶. ه: النخلة: یک سال میوه خرما را بخشید.

الأغْرَى ج: غَرَى.

الأغْرِیة ج: غَرَاء.

الأغْرَاب ج: غَرْب.

الأغْزَال ج: ۱. غَزَل. ۲. أغْزَل.

أَغْرَبَ إِغْرَاباً: ۱. دور شد. ۲. ه: او را دور کرد. ۳. ه: او را (غَرْب) بی همسر ساخت، زنش را از دستش گرفت.

الأغْرَب: مرد غَرْب، همسر نگرفته، مجرد. مؤ: غَرْبَاء. ج: غَرْب.

أَغْرَأَ إِغْرَاءً (ع ز ز) ۱. ه: او را نیرومند و چیره گردانید. ۲. او را دوست و ارجمند داشت، گرمی شمرد. ۳. ه: ت البقرة: حمل و زایمان گاو دشوار و سخت شد. ۴. أغْرَأَ بما اصاب فلاناً، مج: مصیبت دیگران بر او دشوار آمد و سخت ناراحت شد.

الأغْرَ: ۱. افع گرامیتر و ۲. عزیز و گرمی. مؤ: غَرَى.

الأغْرَاء ج: غَرِيز.

الأغْرِوة ج: غَرِيز.

أَغْرَفَ إِغْرَافاً: صدای وزش باد را شنید.

أَغْرَقَ إِغْرَاقاً: با (میغرقه) نوعی کج پیل کار کرد.

الأغْزَل: ۱. (ریگ) توده جدا افتاده. ۲. ابر بی هاران. ۳. مرغی که نتواند در هوا اوج گیرد. ج: غَزَل و أغْزَال و غَزَل و غَزْلان. ۴. ستوری که بنا به عادت دُمش کج باشد که البته مادرزادی نیست. ۵. [کیهان شناسی] «السماک»: ستاره‌ای روشن در جنوب آسمان، دیگری سماک رامج است است در شمال آسمان. ۶. آن که سلاح

پهن و عریض ساخت. ۴. ه: فی العلم: در دانش به تحقیق و جست و جو پرداخت و معلوماتش وسعت یافت. ۵. ه: المسألة: موضوع را پر دامنه و مشروح عرضه و بیان کرد. ۶. ه: فی المکارم: بزرگمنش گردید، در فضیلت و نیکی پهن‌آور بود. ۷. ه: عنه: از او رویگردان شد، به او پشت کرد.

أَغْرَفَ إِغْرَافاً الشیء: آن چیز خوشبو شد. ۲. ه: او را به خطایش واقف ساخت پس او را بخشید، مانند غَرْقه است. ۳. ه: الفرس: یال اسب بلند شد.

الأغْرَف: ۱. افع، شناخته‌تر. ۲. یالدار یا تاجدار مانند اسب و خروس. مؤ: غَرْفَاء. ج: غَرْف. ۳. زمین بلند.

أَغْرَقَ إِغْرَاقاً: ۱. به عراق رفت. ۲. در کاری ریشه‌دار (غرق) و اصيل شد. ۳. ه: الشجر: درخت در زمین ریشه دوانید. ۴. ه: الفرس: اسب یا مانند آن را دوانید تا عرق کند. ۵. ه: الشراب: شراب را با اندکی آب آمیخت.

الأغْرَق: ۱. افع، اصيلتر و شریفتر، ریشه‌دارتر. ۲. شخص اصيل.

الأغْرِقة ج: عراق.

أَغْرَمَ إِغْرَماً: ۱. به او تهمت جنایت زد. ۲. او را به گناهی که نکرده بود متهم کرد.

الأغْرَم: ۱. رنگارنگ. ۲. سیاه و سفید. ۳. گله بز و گوسفند. ۴. ختنه نشده، نامختون. مؤ: غَرَماء. ج: غَرَم و غَرمان. جج: غَرامین.

أَغْرَنَ إِغْرَناً: پیوسته گوشت پخته خورد.

إِغْرَوْفَ إِغْرِیافاً (ع ر ف) ۱. للشتر: برای بدکاری آماده شد. ۲. ه: الفرس: اسب یالدار شد. ۳. ه: البحر: دریا امواجش برآمد و بلند شد. ۵. ه: النخل: خرما تین انبوه و پر شاخ و برگ شد. ۶. ه: الدم: خون کف‌دار شد و کفی مانند (عرف) کاکل بر سر آورد. ۷. ه: الرجل: آن مرد بر بلندیا رفت.

إِغْرَوْزَى إِغْرِیاءً (ع ر ی): ۱. تنها رفت. ۲. ه: الفرس: بر اسب برهنه سوار شد. ۳. ه: الفرس: اسب برهنه و بی‌زین و لگام شد. ۴. ه: امرأ قبیحاً: مرتکب کاری

همراه ندارد، بی اسلحه.

اُغْسِ (ع س ی) به (فعل تعجب است): چه قدر لایق و سزاوار است او!

الإغسار: ۱. مصدر و ۲. [قانون]: تنگدستی و حالت فقر آن که از پرداخت وامهای خود عاجز باشد، افلاس، إغسار.

الأغساس ج: عُس.

الاغسال ج: عَسَل.

الأغسان ج: عَسِن.

أغسَبَ إغساباً ۱. الذئب: گرگ گریخت، در رفت. ۲. ه جَمَلَه: شتر خود را به او عاریه داد.

الأغسبة ج: غَسِيب.

أعسَرَ إغساراً: ۱. فقير و تنگدست یا ورشکسته شد. ۲. ه المرأة: آن زن زایمانش دشوار شد. ۳. ه الغريم: وام را از وامدار به وقت تنگدستی و ورشکستگی او مطالبه کرد، او را زیر فشار گذاشت.

الأعسر: ۱. مرد چپ دست. مؤ: عسراء. ج: عُسِر و عُسْران. ۲. «يومٌ أعسر»: روز سخت. ۳. «هو أعسرٌ يَسرُ»: او با هر دو دست چپ و راست کار می کند. مؤ: عسراء يَسرَة. ۴. «حمامٌ أعسر»: کبوتری که در بال چپ او سفیدی باشد.

أعسَفَ إغسافاً: ۱. در شب بی راهنما و بی شناختن مسیر حرکت کرد. ۲. مزدور خود را به کار سخت واداشت.

أعسمَ إغساماً ۱. ت غَيْنَه: چشم او اشک ریخت. ۲. ه يده: دستش را خشک کرد. ۳. او را چیزی بخشید.

الأعسم: کج دست، یا خمیده پا از خشک شدن بند دست یا پا. مؤ: عسماء. ج: عُسَم.

الأغشاب ج: عُشَب.

الأعشار ج: ۱. عَشْر. ۲. عَشْر. ۳. پره های بلند در جلو بال پرندگان، شاه پرها، شهرها.

الأعشاري: ۱. منسوب به اعشار. ۲. [ریاضی]: دهه دهی ه عَشْرِي و عَشْرِي.

الأعشاش ج: عَش.

أعسَبَ إغشاباً ۱. المكان: آنجا گیاه برآورد و سبزه رویند، پس آن مُعْشِب: گیاه ناک و سبزه دار است. ۲. ه القوم: آنان به گیاه تر و تازه رسیدند. ۳. ه ت الماشية: ستوران گیاه تر چریدند.

أعسَرَ إغساراً ۱. القوم: آنان ده تن شدند. ۲. ه العدد: شماره را ده کرد، به ده رساند. ۳. ه ت الناقة: شتر به دهمین ماه آبستنی رسید.

الأعسر: گول، احمق. مؤ: عسراء. ج: عُسِر.

الأعسراء ج: عَسِير.

أعسَّ إغشاشاً (ع ش ش) ۱. مع عن حاجته: او را از حاجت خود بازداشت یا به شتاب واداشت. ۲. ه الله: خدایدن او را لاغر گردانید. ۳. ه الطيبي: آهو را از جای رمانید و بی آرام ساخت. ۴. ه بالقوم: به ناخوشی و اگره بر آنان وارد شد.

الأعشم: ۱. دو رنگ. ۲. سالخورده و خمیده قامت. ۳. درخت خشک. مؤ: عشماء. ج: عُسَم.

إعسَّوْشَبَ إغشيشاً (ع ش ب) ۱. المكان: آنجا بسیار پر گیاه شد (این کلمه برای مبالغه است). ۲. ه جای پر سبزه و گیاه رسید.

أعسَّى إعشاءً (ع ش و) ۱. ه به او شام خوراند. ۲. ه الشيء: آن چیز را به او داد. ۳. ه: او را کور یا شبکور گردانند.

الأعسَّى: آن که شب و روز یا فقط شب کم بیند، شبکور. مؤ: عسواء و مثنای مؤنث آن عسواوان است.

ج: عُسَي (لا) و عُسُو (لس الر).

الأعشيتة ج: عشاء.

أعصى ج: ۱. عصا. ۲. عصي.

الأعصاء ج: عصا.

الأعصاب ج: عَصَب.

الإعصاب: ۱. مصدر و ۲. [تشریح]: دارای پی و عصب کردن، پی دار کردن، بافتها و نسوج را برای عبور اعصاب مجهز کردن.

الإعصار: ۱. مصدر و ۲. گردباد. ج أعاصير و أعاصير. در قرآن مفهوم درهم فشردن و عصاره گرفتن و آزار دادن

ریسمان بست. ۵. - من الشَّرِّ: از بدی خودداری کرد.
الْأَعْصَمُ: ۱. آهو یا حیوان سیاه یا قرمز که در دست و
 پایش سفیدی باشد. ۲. پرنده‌ای که دو بالش سفید
 باشد. مؤ: عَصَمَاءُ. ج: عَصَمٌ.

الْأَعْصَمُ ج: عِصْمَةٌ.

الْأَعْصِمَةُ ج: عِصَامٌ.

إِعْصَوْصَبَ إِعْصِيصَاباً ۱. الشَّرُّ أَوِ الْيَوْمُ: آن شر یا آن
 روز سخت شد. - الامرُ: کار شدت یافت. ۲. - القَوْمُ:
 مردم متحد شدند، اجتماع کردند. ۳. - القَوْمُ: مردم
 گروه گروه شدند، دسته‌بندی کردند.

أَعْصَى إِعْصَاءً (ع و ص) الکرّم: ساقه‌های تاک دراز شد
 ولی میوه نداد.

الأَعْصِيَاءُ ج: عَصِيٌّ.

إِعْضَالٌ إِعْضَالاً (ع ض ل، ع ض ل) الشَّجَرُ: درخت
 شاخه بسیار برآورد و درهم پیچید.

الأَعْضَاءُ ج: عَضْوٌ.

الأَعْضَادُ ج: ۱. عَضْدٌ. ج: ۲. عَضِدٌ. ۳. ساختمان و جز
 آن که گرداگرد فضایی ساخته شده باشد. ۴. ناحیه،
 کرانه.

أَعْصَبَ إِعْصَاباً النّاقَةُ: گوش شتر را شکافت.

الأَعْضاضُ ج: عَضٌّ.

الأَعْصَبُ: ۱. شکافته گوش. ۲. جانوری که یک
 شاخش شکسته باشد. ۳. بی‌یار و یاور، بی‌برادر، برادرز
 مرده. ۴. کوتاه دست. مؤ: عَضْبَاءُ. ج: عَضْبٌ.

أَعْصَدَ إِعْصَاداً السَّهْمُ: تیر به چپ و راست رفت، مانند
 عَصَدٌ است.

الأَعْصَدُ: ۱. باریک بازو. ۲. آن که یک بازویش کوتاه‌تر
 از دیگری باشد. مؤ: عَضْدَاءُ. ج: عَضْدٌ.

الأَعْصَدُ ج: عَضِدٌ.

أَعْصَى إِعْصاضاً ۱. ت الأرض: زمین پر خار شد. ۲. -
 ت البئرُ: چاه پر آب شد. ۳. - ه الشيءُ: او را واداشت
 که آن چیز را به دندان گیرد و بگریزد، او را وادار به گاز
 گرفتن یا گاز زدن آن چیز کرد.

أَعْصَلَ إِعْصالاً ۱. الأمرُ: آن کار سخت و دشوار شد. ۲.

را نیز همراه دارد «فأصابتها إِعْصَارٌ فيه نارٌ»: و بناگاه تند
 بادی درهم فشارنده و کوبنده که در آن آتش است بر آن
 بوزد (قرآن ۲۶۶/۲).

الأَعْصَالُ ج: ۱. عَصَلٌ. ۲. عِضْلٌ.

الأَعْصَامُ ج: ۱. عِصْمَةٌ. ۲. أَعْصَمٌ. جِج عِصْمَةٌ.

أَعْصَبَ إِعْصاباً ۱. ت الجمالُ: شتران در راه رفتن
 کوشیدند. ۲. بافتها و نسوج را برای عبور رشته‌های
 عصب و پی آماده و مجهز کرد، بافت را دارای عصب
 کرد.

الأَعْصِبَةُ ج: عَصِيبٌ.

أَعْصَدَ إِعْصاداً ۱. الحبلُ: ریسمان را تا کرد و گره زد،
 آن را درهم پیچید، تابید. ۲. - العَصيدةُ: (عصیده) آرد
 خمیر شده با روغن پخت.

أَعْصَرَ إِعْصاراً ۱. در وقت عصر درآمد. ۲. - ت الريحُ:
 گردباد یا تندباد وزید. ۳. - ت الفتاةُ: دختر به سن
 جوانی رسید، رسیده شد. پس وی که نزدیک به بلوغ و
 قاعدگی است مُعْصِر است و جمعش: مُعَاصِرٌ. ۴. «أَعْصَرَ
 القومُ، مج: آنان باران زده شدند، بر آنان باران نازل شد.
الأَعْصَرُ ج: عَصْرٌ.

أَعْصَفَ إِعْصافاً ۱. الزَّرْعُ: وقت چیدن کشت فرا رسید.

۲. - ت الريحُ: باذ تند وزید. پس آن مُعْصِف و مُعْصِفَةٌ:
 باد تند و سخت و جمعش مُعَاصِف و مُعَاصِيف است. ۳.
 - ت به الحربُ: جنگ او را هلاک کرد. ۴. - الرجلُ:
 آن مرد هلاک شد. ۵. از راه منحرف شد و به بیراهه
 افتاد. ۶. - ت النّاقَةُ: ماده شتر تند رفت. ۷. - النباتُ:
 گیاه برگ درآورد. ۸. - المكانُ: زراعت در آنجا بسیار
 شد.

أَعْصَلَ إِعْصالاً النَّابُ: دندان سخت شد.

الأَعْصَلُ: ۱. دندان کج. ۲. کج ساق، آن که ساق پایش
 کج باشد. ۳. «امرٌ أَعْصَلُ»: کار سخت و دشوار. مؤ:
 عَصْلَاءُ. ج: عَصْلٌ.

أَعْصَمَ إِعْصاماً به: بدان چنگ درزد. ۲. - بالفرسُ:
 یال اسب را گرفت. ۳. - به: به او پناه برد، خود را در
 حمایت او قرار داد. ۴. - القِرْبَةُ: به مشک بند و

ت المرأة: آن زن دشوار زایید، پس او مُغْضِل و مُغْضِلَة: سخت زای است و جمع آن مُعَاضِل می شود. ۳. به الأمر: کارش دشوار شد و بیچاره گشت. ۴. ه الأمر: دشواریهای آن کار او را در مانده و بیچاره کرد. ۵. المرض الطبیب: بیماری پزشک را در مانده کرد و او درمان نتوانست.

الأعْصِمَة ج: عَصَم. أَعْصَه إَعْصَاهَا: ۱. دروغ بر بافت و بهتان زد، یاوه و باطل گفت. ۲. ت الأرض: زمین (عضاء) درخت بزرگ و خاردار فراوان پیدا کرد، خارستان شد. ۳. شتر شاخه های خاردار خورد.

الأَعْطَاف ج: عَطَف. الأَعْطَال ج: ۱. عَاطِل. ۲. عَطِل. ۳. عَطِل. الأَعْطَان ج: عَطَن. أَعْطَبَ إَعْطَابًا: ۱. ه او را کشت، نابودش کرد. ۲. الدابة: ستور را مانده و شسکته کرد. أَعْطَشَ إَعْطَاشًا: ۱. فَلَانٌ: ستوران فلانی تشنه شدند. ۲. ه فَلَانًا: فلانی را تشنه کرد.

الأَعْطَى: دراز، طویل. الأَعْطِيفَة ج: عِطَاف. أَعْطَنَ إَعْطَانًا الْجِمَالَ: شتران را سیراب کرد و کنار آبشخور رها نمود.

أَعْطَى إَعْطَاءً (ع ط و) ۱. ه الشيء: آن را به او بخشید. ۲. ه ه الشيء: آن چیز را به او داد. ۳. ه البعير: شتر رام شد. ۴. ه دروساً: درسهای داد، آموخت.

الأَعْطِيَة ج: عَطَاء. الأَعْطِيَات ج: أَعْطِيَة. جع عطاء. الإِعْظَامَة: بالمشجه ای که زنان زیر دامن بر روی سرین خود می نهادند تا بزرگ نماید. ه العِظَامَة و الأَضْحُومَة الإِعْجَازَة. أَعْظَرَ إَعْظَارًا ه الشراب: شراب شکم او را پر و سنگین کرد.

أَعْظَمَ إَعْظَامًا: ۱. الأمر: موضوع بزرگ و مهم شد. ۲. ه الشيء: آن را بزرگ گرداند، بدان اهمیت داد. ۳. ه:

آن را بزرگ شمرد. ۴. ه الشاة: گوسفند را تگه تگه برید و (عظام) استخوانهایش را جدا کرد. ۵. ه الكلب عظماً: به سگ (عظم) استخوان خوراند. ۶. ه الأمر: آن کار او را هراسان کرد.

الأَعْظَم ج: عَظَم. الأَعْغَاء ج: ۱. عَفُو. ۲. عَفُو. الأَعْفَاج ج: عَفَج و عَفَج و عَفَج و عَفَج. الأَعْفَار ج: ۱. عَفَر. ۲. عَفَر. ۳. عَفَر. الأَعْفَت: ۱. نادان، گول، احمق. ۲. آن که بیشتر جاهای بدنش برهنه باشد و چون بنشیند عورتش پیدا شود، نیمه عریان. مؤ: عَفْتَاء. ج: عَفْت. الأَعْفَر: ۱. خاکستری، تیرگون یا آنچه روی آن را خاک و غبار گرفته باشد. ۲. آهویی که سرخی به سپیدی آن غالب باشد. مؤ: عَفْرَاء. ج: عَفَر. ۳. نوعی آهو که در دویدن از دیگر آهوان سست تر باشد و بیشتر در جزیره العرب و بادیه شام می زید. آهوی عربی. ۴. ریگ سرخ. ۵. «مَلَكٌ أَعْفَر»: کشوری که با کاردانی و زیرکی اداره شود. «بات علی قرن أَعْفَر»: به روی شاخ آهو خوابید. مثل است برای آن که شب پریشان خوابد و با سختی روز کند.

الأَعْفَش: آن که دید چشمش کم است، دارای چشم کم سو. مؤ: عَفْشَاء. ج: عَفْش. أَعْفَصَ إَعْصَافًا: ۱. القارورة: سرشیشه را با غلاف یا سر بند بست. ۲. ه الحبر: در مرکب (عَفْص) مازو ریخت. تا غلیظ و پررنگ شود.

الأَعْفَط: گول، احمق. أَعَفَّ إَعْغَافًا (ع ف ف) ۱. ت المرأة: آن زن پارسا و پاکدامن شد. ۲. ه الله: خدا او را پارسا گرداند یا گرداناد.

الأَعْفَاء ج: عَفِيف. الأَعْفَة ج: عَفِيف. أَعْفَقَ إَعْغَاقًا: بی جهت بسیار آمد و شد کرد.

الأَعْفَك: ۱. مرد چپ دست. ۲. بسیار نادان و گول و احمق. ۳. آن که بر یک سخن نپاید، متلؤن مزاج. مؤ:

ت المرأة: آن زن دشوار زایید، پس او مُغْضِل و مُغْضِلَة: سخت زای است و جمع آن مُعَاضِل می شود. ۳. به الأمر: کارش دشوار شد و بیچاره گشت. ۴. ه الأمر: دشواریهای آن کار او را در مانده و بیچاره کرد. ۵. المرض الطبیب: بیماری پزشک را در مانده کرد و او درمان نتوانست.

الأعْصِمَة ج: عَصَم. أَعْصَه إَعْصَاهَا: ۱. دروغ بر بافت و بهتان زد، یاوه و باطل گفت. ۲. ت الأرض: زمین (عضاء) درخت بزرگ و خاردار فراوان پیدا کرد، خارستان شد. ۳. شتر شاخه های خاردار خورد.

الأَعْطَاف ج: عَطَف. الأَعْطَال ج: ۱. عَاطِل. ۲. عَطِل. ۳. عَطِل. الأَعْطَان ج: عَطَن. أَعْطَبَ إَعْطَابًا: ۱. ه او را کشت، نابودش کرد. ۲. الدابة: ستور را مانده و شسکته کرد. أَعْطَشَ إَعْطَاشًا: ۱. فَلَانٌ: ستوران فلانی تشنه شدند. ۲. ه فَلَانًا: فلانی را تشنه کرد.

الأَعْطَى: دراز، طویل. الأَعْطِيفَة ج: عِطَاف. أَعْطَنَ إَعْطَانًا الْجِمَالَ: شتران را سیراب کرد و کنار آبشخور رها نمود.

أَعْطَى إَعْطَاءً (ع ط و) ۱. ه الشيء: آن را به او بخشید. ۲. ه ه الشيء: آن چیز را به او داد. ۳. ه البعير: شتر رام شد. ۴. ه دروساً: درسهای داد، آموخت.

الأَعْطِيَة ج: عَطَاء. الأَعْطِيَات ج: أَعْطِيَة. جع عطاء. الإِعْظَامَة: بالمشجه ای که زنان زیر دامن بر روی سرین خود می نهادند تا بزرگ نماید. ه العِظَامَة و الأَضْحُومَة الإِعْجَازَة. أَعْظَرَ إَعْظَارًا ه الشراب: شراب شکم او را پر و سنگین کرد.

أَعْظَمَ إَعْظَامًا: ۱. الأمر: موضوع بزرگ و مهم شد. ۲. ه الشيء: آن را بزرگ گرداند، بدان اهمیت داد. ۳. ه:

عَفْكَاء: ج: عَفْكَاء.

أَغْفَنَ إِغْفَانًا ۱. الشَّيْءُ: آن را بدبوی و گندیده یافت.

۲. الرجل: سفره چرمی آن مرد سوراخ شد.

أَغْفَى إِغْفَاءً ۱. الرجل: دارایی آن مرد بسیار شد و او بی نیاز گردید. ۲. زیادی مال خود را در راه خدا داد. ۳.

ه من الأمر: او را از آن کار پاک و میزاگرداند. ۴. ه ه

بحفّه: حق او را بدو پرداخت. ۵. المريض: آن بیمار

بهبود و عافیت یافت. ۶. ه الله: خدا از بیماریها و

گرفتاریها بدو عافیت بخشید. ۷. الشَّعْر: موی را

ناسترده فرو گذاشت و انبوه ساخت.

الإغْفَيْن [زیست شناسی]: پوده زی، جانور یا گیاه رشد

کننده در میان گیاه یا جانور گندیده، قارچ زیست کننده

در مواد فاسد، ثعلب پوده زی. ج: إغْفِينات.

الأغفاء: ج: عِغْفِي.

الأغقاب: ج: ۱. عَقَب. ۲. عَقَب. ۳. عَقَب. ۴. عَقَب. ۵.

(به صیغه جمع) پایان کارها. ۶. راههایی که پشت

سرهم قرار گرفته باشند. ۷. ملاط.

الأغقاد: ج: عَقْد.

الأغقار: ج: عَقَر.

أَغْقَبَ إِغْقَابًا ۱. ه: پشت سر او آمد، او را دنبال کرد. ۲.

ه: خلف و جانشین او شد. ۳. مرد و از پس خود فرزند

به جای گذاشت. ۴. ه الامر: آن کار خوش عاقبت شد،

نیک فرجام گشت. ۵. ه: او را پاداش نیک داد. ۶. ه

ه فی الراحلة: در سوار شدن بر ستور در راه با او نوبت

گذاشت. ۷. از پس بدی به نیکی بازگشت. ۸. ه ت

الأرض: زمین پس از چرای دامها از نو سبز شد. ۹. ه

الطائف فلاناً: دیوانگی او در برخی اوقات عودت کرد.

۱۰. ه الامر سقماً: آن کار برای او بیماری به جای

گذاشت. ۱۱. «أَغْقَبَ عِزَّهُ ذُلًّا» مج: عزت او ذلت در پی

داشت، بزرگواری او به خواری بدل شد.

الأغْغَب: ج: عَغَاب.

أَغْقَدَ إِغْقَادًا الرَّبُّ وَ نَحْوَهُ: رَبُّ یا شیره را جوشاند تا

غلیظ شود.

الأغْقَد: ۱. آن که زبانش بگیرد، لکنت دار، الکن. ۲.

هر چیز گره دار. ۳. سگ یا گرگ پیچیده دم. مؤ: عَفْداء.

ج: عَفْد.

أَغْقَرُ إِغْقَارًا ۱. فلان: فلانی صاحب (عقار) آب و زمین

شد. ۲. الرجل الظاهر: پالان یا زین پشت ستور را

زخم کرد و خراشید، مانند عَقَره است. ۳. ه: او را

ترساند. ۴. ه: به او (عَقَرَة) طعام و خورش خوراند. ۵.

ه الله المرأة: خدا آن زن را (عاقِر) نازا کرد.

الأغْقَر: شتر دندان ریخته یا دندان شکسته. مؤ: عَقْرَاء.

ج: عَقْر.

الأغْقَص: ۱. بز کوهی که شاخش به پشت پیچیده

باشد. ۲. آن که انگشتانش کج و به یکدیگر پیچیده

باشد. ۳. آن که دندانهای پیشینش به طرف دهان کج و

خم شده باشد. ۴. خسیس، بخیل. مؤ: عَقْصاء. ج:

عَقْص.

الأغْقَف: ۱. کج «عود أغقف و معقوف»: چوب کج. ۲.

خمیده و منحنی از هر چیز. ۳. فقیر، نیازمند، درویش.

مؤ: عَقْفاء. ج: عَقْف.

أَغَقَّ إِغْقاقًا (ع ق ق) ۱. ت النخلة أو الكرمة: خرماين

یا تاک (عِقان) پاجوش برآورد. ۲. الرجل: آن مرد

نافرمانی و سرپیچی کرد. ۳. ت الفرس: اسب آبستن

شد. ۴. ه الماء: آب را تلخ گرداند. ۵. ه ت الحامل:

جنین در شکم مادرش موی درآورد.

الأعْق: عاق، آن که به سبب نافرمانی از والدین طرد

شده است.

الأعْقَة: ج: عَقِيق.

أَغْقَلَ إِغْقَالًا ۱. ه: او را عاقل و خردمند یافت. ۲. بر او

از جهت شتر و انعام زکات سالیانه واجب شد.

الأغْقَل: ستور کج پا. مؤ: عَقْلَاء. ج: عَقْل.

أَغْقَمَ إِغْقامًا الله المرأة أو الرجل: خدا آن زن یا مرد را

سترون و نازا گرداند.

أَغْقَى إِغْقَاءً (ع ق ی) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز بسیار تلخ

شد. ۲. ه الشَّيْءُ: آن را به سبب تلخی از دهان بیرون

افکند.

الأغْكال: ج: عِكل و عُكل.

الأَعْکَام ج: عِکْم.

الأَعْکَان ج: عِکْنَة.

الأَعْکَب : ۱. مردی که بعضی انگشتان پایش به هم نزدیک یا برهم سوار شده باشد. ۲. آدم درشت و ستبر، کوتاه و سر پهن. مؤ: عَکْبَاء. ج: عُکَب. ۳. عنکیوت، کارتک.

أَعْکَدَ إِعْکَاداً إِلَیْهِ : به او پناه برد.

أَعْکَزَ إِعْکَاراً ۱. اللیل: شب تیره و تار شد. ۲. ~ الماء: آب را گل آلوده کرد. ۳. ~ الرجل: آن مرد صاحب گله شتران شد. ۴. ~ السنائم: کوهان شتر پیه دار شد.

أَعْکَلَ إِعْکَالاً عَلَیْهِ الْأَمْرُ: کار بر او دشوار و مشتبه شد، پیچیده و مبهم شد.

أَعْکَى إِعْکَاءً (ع ک ی): ۱. مُرد، نابود شد. ۲. ~ ه: او یا آن را محکم بست.

أَعْکَمَ إِعْکَاماً ه: او را در بسته بندی یا باربندی یاری کرد.

أَعْکَى إِعْکَاءً (ع ک ی): ۱. مُرد و نابود شد. ۲. ~ ه: او یا آن را محکم بست.

الأَعْکَى (ع ک و): ۱. آن که هر دو پهلویش ستبر و سخت باشد. ۲. حیوانی که دنباله یا بیخ دمش ستبر باشد.

الأَعْغَان (جمع بی مفرد از جنس خود): ۱. اطراف و شاخه های بالای درخت. ۲. «أَعْنَان السَّمَاء»: کرانه های آسمان. ۳. اخلاق و طبایع سرکش و خویهای نافرمان «أَعْنَان الشَّیَاطِین»: اخلاق شیطانها.

الأَعْلَاط ج: ۱. عُلْتُ. (به صیغه جمع) ۲. آنچه از توشه و خوراکی و بویژه تنقلات که بی اختیار خورده می شود. ۳. درخت و شاخه های گونه گونه آمیخته به هم.

الأَعْلَاج ج: عَلَج.

الأَعْلَاد ج: عَلَد.

الأَعْلَاس ج: عَلِیس.

الأَعْلَاط ج: ۱. عُلْتُ. ۲. (به صیغه جمع) هرچه نام و نشان ندارد، گمنامان. «اعلاط الکواکب»: ستارگان بی نام.

الأَعْلَاف ج: عَلَف.

الأَعْلَاق ج: عَلَق و عَلَق.

الأَعْلَال ج: ۱. عَل. ۲. عَلَل و عَلَات. جِج عَلَّة.

الإِعْلَال : ۱. مصد عَل و ۲. [صرف]: حذف یا قلب یا ساکن ساختن حروف عله (وای) چنان که قَوْم را قُم و قَوْل را قَال و یَذْعُو را یَذْعُو گویند.

الإِعْلَام : ۱. مصد و ۲. آگاهی دادن به مخاطب به وجهی درست و راست. ۳. قرار دادن نشانی مشخص و برجسته بر چیزی، نشان کردن. ۴. صورت حکم که قاضی پس از رسیدگی به دعاوی صادر می کند. ۵. «أجهزة الإعلام»: رسانه های گروهی و ارتباط جمعی مانند: رادیو، تلویزیون، جراید و اینترنت دستگاههای اطلاع رسانی.

الأَعْلَام ج: عَلَم.

الإِعْلَان : ۱. مصد و ۲. آگاهی یا اطلاعیه ای که در معرض نظر همگان قرار می دهند، آگاهی، اعلان. ۳. [قانون]: آشکار کردن حالت و موقعیت قانون یا وضعیتی موجود و حاضر مانند: «إعلان الإفلاس»: اعلام ورشکستگی و «إعلان الحرب»: اعلان جنگ. ج: إعلانات. «إعلان الإستقلال»: اعلام استقلال. ۴. «وكالة الإعلانات»: آژانس یا دفتر یا مؤسسه تبلیغات و آگاهی ها. أَعْلَزَ إِعْلَازاً ۱. ه الوجع: درد او را بی طاقت کرد. ۲. ~ ه الشیء: آن چیز او را ناتوان ساخت.

الأَعْلِطَة ج: عَلَاط.

أَعْلَفَ إِعْلَافاً ۱. الحيوان: به حیوان علف داد. ۲. ~ الطلیخ: درخت موز بار آورد.

أَعْلَقَ إِعْلَاقاً ۱. الصائد: شکارچی شکار را به دام افکند. ۲. بر عضوی (عَلَق) زالو انداخت. ۳. ~ الشیء بالشیء: آن چیز را به چیزی آویخت. ۴. ~ السیف: برای شمشیر (علاقه) بند و آویزه درست کرد. ۵. ~ ظِفْرَه بالشیء: چنگ و ناخن خود را در آن چیز کرد.

أَعْلَى إِعْلَالاً (ع ل ل): ۱. شتران او به تدریج خارج شدند. ۲. ~ ه: او را دوباره آب خورانید. ۳. ~ ه: او را بیمار ساخت. پس او مُعَلّ و عَلِیل: بیمار است. ۴.

[صرف]: در کلمه‌ای معتل إعلال را جاری کرد. ۵. ~ الإبل: شتر را سیراب نشده برگرداند.

الأعلاء ج: غلیل.

أَعْلَمَ إِعْلَاماً ۱. ه الأَمَرُ وبالأَمَرِ: او را از آن کار آگاه کرد و به او خبر داد. ۲. ~ نفسه: خود را در جنگ به نشانه شجاعت و دلآوری نشان و عَلم کرد. ۳. ~ الفرس: به آن اسب در جنگ پشم رنگین بست تا باز شناخته شود. ۴. ~ علی کذا من الکتاب: بر آن جای کتاب نشان گذاشت. ۵. ~ الثوب: برای آن جامه نشان و طراز ساخت.

الأَعْلَمُ: ۱. افع: داناتر. ۲. آن که لب زبیرنش شکافته باشد. مؤ: غَلَماء. ج: عَلم.

أَعْلَنَ إِعْلَاناً ۱. الأَمَرُ أو به: آن کار را روشن و آشکار ساخت. ۲. آگهی کرد. ۳. ~ ت المحکمة: دادگاه او را احضار کرد. ۴. ~ ت المحکمة: دادگاه برای او حکم صادر کرد.

إِعْلَنِي إِعْلَنَاءً ۱. الديك أو الكلب: خروس یا سگ موی برافراشت و آماده حمله شد، مانند اِزْبَاز است. ۲. ~ الرجل: آن مرد خود را برای دشمنی ورزیدن آماده و شاخص کرد.

إِعْلَوْنِي إِعْلِيَاءً (ع ل و) الشيء: بالای آن رفت. ۲. ~ ه: بر او توانا و چیره شد.

الأَعْلُوْمَةُ: ۱. نشان، علامت. ۲. علامت رانندگی و راهنمایی. ج: أعلیم.

الأَعْلَوْن ج: أعلی.

إِعْلَوْطَ - إِعْلِوْطاً (ع ل و ط، ع ل ط) ۱. رأسه: سر خود به کاری درآمد، بی اندیشه و تأمل به آن کار وارد شد. ۲. ~ البعیر: به گردن شتر آویخت و بر پشتش سوار شد. ۳. ~ البعیر: بر شتر برهنه و بی لگام نشست. ۴. ~ الرجل: آن مرد را گرفتار و در بند کرد و ملازم او گشت.

أَعْلَى إِعْلَاءً (ع ل و) ۱. الشيء: آن را بلند گرداند، بالا برد. ۲. ~ ه: او را بلند مرتبه کرد، ترفیع داد. ۳. ~ الشيء: بالای آن چیز رفت، از آن بالا رفت. ۴. ~ الحمل عن الدابة: بار را از روی ستور برداشت. ۵. ~

عن الدابة: از ستور برخاست، فرود آمد.

الأَعْلَى: ۱. افع، برتر، بلندتر. مؤ: غَلِيا و غَلِيا. ج: غَلِی

۲. نام سورة هشتم و هفتم قرآن. ۳. «هو أَعْلَى بكم عیناً: شما را سخت بزرگ می‌دارد و به احوالتان آگاه است. ج: أَعْلَوْن.

الإِغْلِيط: ۱. شاخ و تنه برگ ریخته درخت. ۲. پوستی مانند غلاف که برخی حبوب چون نخود و باقلا را دربر گرفته، غلاف گیاهان غلافدار. ج: أعالیط.

الأَعْمَاء ج: ۱. أعمى. ۲. عمو. (به صیغه جمع) ۳. نادان و جاهلی که در او نشان و دانشی که بدان هدایت شود، نیست. مفردش عمی است. ۲. مردم بلند بالا.

الأَعْمَار ج: ۱. عمر. ۲. عمر. ۳. عمر.

الأَعْمَاق ج: ۱. عمق. ۲. عمق.

الأَعْمَال ج: عمل.

الأَعْمَام ج: عم.

الأَعْمَتَةُ ج: عَمِيت.

أَعْمَدَ إِعْمَاداً ۱. الشيء: زیر آن ستون نهاد تا آن را نگاه دارد، (در بنائی) برای دیوار شمع نصب کرد. ۲. او را (عمید) رئیس و تکیه‌گاه قوم ساخت.

الأَعْمِدَةُ ج: ۱. عمود. ۲. عمَد.

أَعْمَرَ إِعْمَاراً ۱. المنزل: خانه را آباد کرد. ۲. ~ ه المكان: او را در آنجا سکونت داد. ۳. ~ الارض: آن زمین را آباد یافت. ۴. ~ ه الدار: خانه را تمام عمر به او بخشید، به طریق عَمَری به او داد. ۵. ~ علیه: او را بی‌نیاز ساخت. ۶. ~ فلان علی امرأته: فلانی با زن خود در میان خانواده‌اش ازدواج کرد.

أَعْمَسَ إِعْمَاساً ۱. الشيء: آن چیز را از او پنهان کرد.

أَعْمَقَ إِعْمَاقاً البئر و نحوها: چاه و مانند آن را گود کرد، عمیق کند.

أَعْمَلَ إِعْمَالاً ۱. به او کاری فرمود. ۲. ~ ه: او را کارگزار و عامل کرد، مأمور تحصیل مالیات کرد. ۳. ~ ه: به او مزد داد. ۴. ~ الآلة أو الرأي: ابزار یا اندیشه را به کار برد. ۵. ~ الكلمة فی الكلمة: کلمه‌ای را در کلمه دیگر عامل قرار داد. ۶. ~ الرمح: عاملی نیزه را که بخش

نزدیک به سنان است به کاربرد و زد.

أَعَمَّ اِعْمَاماً (ع م م) : ۱. دارای عموهای بسیار و بزرگوار شد. **أَعَمَّ** به صورت مجهول نیز به همین معناست. ۲. نیکی و احسان او عمومیت یافت و شامل حال همگان شد.

الأعم: ۱. افع، عمومی تر، همگانی تر. ۲. جماعت بسیار. ۳. درشت و ستبر، غلیظ و پُر چگالی.

الأعم: ج: عم.

الأعمّة: ج: عم (منت، نا).

الأعمّون و أعمّمون (منت): ج: أعم. جج عم.

الأغمه: ۱. جایی بدون علامت و تابلو که انسان در آن گم شود. ۲. آن که بینایی و هوشیاری ندارد، سرگشته و دو دل. مؤ: غمّها. ج: غمّة.

أَغَمَّى اِغْمَاءً (ع م ی) : ۱. او را کور گرداند. ۲. ه: او را کور یافت. ۳. «ما اعماء»: چه کور دل است.

الأغمى: ۱. کور، نابینا. ۲. نادان. ۳. جایی که انسان در آن گم شود. سرزمین بی نشانه و علامت. مؤ: غمّاء. ج: غمّی و غمّیان و اغماء و عماء.

الأغماء: ج: ۱. غمّا. ۲. غمّو.

الأغتاب: ج: غتب.

الأغناق: ج: غنق.

الأغطب: مرد بینی بزرگ.

أَغْنَت اِغْنَاءً ۱. او را در زحمت و سختی و مهلکه افکند. ۲. ~ المريض: حال بیمار را بدتر کرد. ۳. ~ الراكب الدابة: ستور را بیش از توانش به کار گرفت و بار بر او نهاد.

أَغْنَج اِغْنَجاً : ۱. از درد پشت خود شکایت کرد. ۲. کارهایش را استوار و محکم کرد.

الأغنيجة: ج: عِناج.

أَعْنَد اِغْنَاداً ۱. العزق: از رگ خون جاری شد و بند نیامد. ۲. ~ ه: با او مخالفت و ستیزه رویی کرد، عناد ورزید. ۳. ~ فی القي: پی در پی قی کرد.

أَعْنَز اِغْنِازاً الشیء: آن چیز را خم کرد، کج کرد. **الأعنز:** ج: غنّز.

أَغْنَس اِغْنِاساً ۱. الشیء: آن را تغییر داد. ۲. ~

الشیء رأسه: پیری مویش را دو رنگ کرد. ۳. ~ ت الفتاة: آن دختر بزرگ شد و شوهر نکرد.

الأغنش: شش انگشتی. مؤ: غنشاء. ج: غنش.

أَغْنَف اِغْنِافاً ۱. الشیء: آن را به جبر و زور گرفت. ۲. ~ ه: با او به درشتی رفتار کرد.

الأغنف: تند و خشن و درشت رفتار، سختگیر.

أَغْنَق اِغْنِاقاً ۱. الزرع: آن کشت بلند شد و خوشه برآورد. ۲. ~ الفرس: اسب با گامهای بلند و شتابان رفت. ۳. ~ الکلب: بر گردن سگ قلاده بست. ۴. ~

النجم: ستاره پنهان شد. ۵. ~ ت البلاد: شهرها از هم دور شدند، دور افتاده ماندند. ۶. ~ ت الريح: باد گرد و خاک بلند کرد.

الأغنق: ۱. گردن دراز. مؤ: غنقاء. ج: غنق. ۲. اسب نری از اسبان عرب که خیل اعتقیة بدان منسوب است. ۳. سگ گردن سفید.

الأغنق: ج: غناق.

أَغْنَك اِغْنَاكاً : ۱. در میان ریگزار را رفت. ۲. در را بست. ۳. تجارت در کرد، (عنوک) یعنی در خانه ها را فروخت.

أَغْنَم اِغْنِاماً ت الماشیة: ستور گیاه «غنم» خرید.

أَعَن اِغْنَاناً (ع ن ن) ۱. اللجام: برای لگام دهنه

ساخت. ۲. ~ الفرس: اسب را با دهنه نگاهداشت. ۳. ~

ت السماء: آسمان ابری شد. ۴. ~ الكتاب لکذا:

کتاب را برای آن عرضه کرد. ۵. «أَعَن الرجل عن امرأته»

مع: آن مرد به حکم قاضی بر اثر عتن یا بر اثر دارو یا

افسون از زن خود بازداشته شد. ۶. «أَعْنَت بعثة لا

ادری ماهی»: چیزی برایم پیش آمد که آن را

نمی شناسم.

الأعنة: ج: عنان.

الأعواد: ج: عود.

الأغواض: ج: عوَض.

الأغواق: ج: ۱. عوق. ۲. عوق.

الأغوام: ج: عام.

الأغوان ج: عَوْن.

الأَعْوَد ج: عَوْد.

أَعْنَى اِغْنَاءَ (ع ن و) ۵: ۵۰۱: او را فروتن و خوار گردانند،

۲: ۵: رنجانیدش و به کاری سخت گماشتش. ۳: ۵:

الأسیر: اسیر را در بند نگاهداشت. ۴: ۵: ت الأرض:

زمین گیاه برآورد. ۵: ۵ (ع ن ی) - الكتاب: برای کتاب

دیبچه نوشت، روی پاکت عنوان و نشانی نوشت. ۶: ۵: ما

أعنى شيئاً: هیچ فایده‌ای ندارد. ۷: ۵: «هو به أعنى»: به

او بسیار توجه دارد. ۸: ۵: او را رنجانید.

أَعْهَدَ اِغْهَاداً ۱: ۵: به او امان داد، ضمانتش کرد، آن

کار را تکفل کرد و پذیرفتار شد. ۲: ۵: من الشيء: او را

از آن میزا ساخت، آن را از عهده او برداشت.

الإغوار: ۱: ۵: مص، و ۲: ۵: گمان. ۳: ۵: بدگمانی. ۴:

[پزشکی]: حساسیت زیاد نسبت به مواد سفیده‌ای و

دارویی، آلرژی شدید، آنافیلاکسی. Anaphylaxi (E)

إِغْوَارٌ اِغْوِيراً (ع و ر) ت العین: چشم کور شد.

الأغوج: ۱: ۵: بسیار خمیده و کج. ۲: ۵: پیچ در پیچ. ۳:

بدخوی. مؤ: عَوْجاء ج: عَوْج.

إِغَوْجٌ اِغْوِجاً (ع و ج) الشيء: خمید، کج شد.

الأغْوَجَات: نوعی از اسبان نیکو.

الأغود: ۱: ۵: افع، سودمندتر. ۲: ۵: پر سود، پر عایدی.

أَعْوَدٌ اِغْوَاداً (ع و ذ): او را پناهنده ساخت. - أعاذ.

أَعْوَزٌ اِغْوَاراً (ع و ر) ۱: ۵: او را یک چشم گردانید. ۲:

- الشيء: آن چیز آشکار شد. ۳: ۵: الشيء: عیب و

نقص یا خلل آن چیز پیدا شد. ۴: ۵: الفارس: جایی از

پیکر سوار زره‌پوش برهنه شد چنان که بتوان بر آن

زخم زد، جای آسیب‌پذیر پیکر جنگجو پیدا شد. ۵: ۵:

فلان: عورت او پدیدار شد. ۶: ۵: الرجل: آن مرد در

شک افتاد. ۷: ۵: ك الشيء: و منك: به آنچه

می‌خواستی دست یافتی.

الأغور: ۱: ۵: مرد یک چشم. مؤ: عَوْراء ج: عَوْران و

عِيزان. ۲: ۵: کلاغ ج: أعاور. ۳: ۵: هر چیز پست و بی‌ارزش.

۴: ۵: آن که برادر تنی نداشته باشد. ۵: ۵: راهنمای بد. ۶:

کتاب کهنه و پوسیده. ۷: ۵: مرد سست رأی ترسوی کند

ذهن و بیخبری که کسی را راهنمایی نکند و خود نیز

راه نیابد. ۸: ۵: رشک، تخم شپش در سر. ۹: ۵: سوار

بی‌تازیه. ۱۰: ۵: راهی که در آن نشان و علامتی نباشد،

راه بی‌نشان. ۱۱: ۵: [تشریح]: روده کور.

إِغْوَزٌ اِغْوِزاً (ع و ر) ۱: ۵: ت العین: چشم کور شد. ۲: ۵:

الرجل: آن مرد یک چشم شد یا یکی از چشمانش نابینا

شد.

أَعْوَزٌ اِغْوِزاً (ع و ز): ۱: ۵: بی‌چیز و پریشان حال و

درویش شد. پس او مَعْوِز: بی‌چیز و درویش و بد حال

است. ۲: ۵: او را فقیر و محتاج کرد. ۳: ۵: ه المطلوب

: رسیدن به مقصود دشوار شد. و او را ناتوان ساخت. ۴: ۵:

- ه الشيء: به آن چیز نیازمند شد و بدان دست نیافت.

۵: ۵: ه الشيء: آن چیز بر او دشوار شد و به دستش

نیامد.

الأعْوَز: فقری که هیچ چیز از خود ندارد. مؤ: عَوْراء ج:

عَوْر.

إِغْوَزٌ اِغْوِزاً (ع و ز): ۱: ۵: نیازمند و پریشان روزگار شد.

۲: ۵: حيله انگيخت و چاره‌جویی کرد.

الأغوس: آن که به گاه خندیدن گونه‌اش فرو رود، در

گونه‌اش چاله‌ای پدید آید. مؤ: غوساء ج: غُوس.

أَعْوَصٌ اِغْوِصاً و عِیَاصاً و عَوْصاً (ع و ص) ۱: ۵: به او

علیه: کسی را در موضوعی که آن را خوب نمی‌دانست

گیر انداخت، با آوردن دلایل خصم را به دشواری

افکند، در مباحثه او را پیچاند. ۲: ۵: سخنان دشوار گفت،

سخن دشوار معنی آورد.

الأعوص: ۱: ۵: سخن یا شعر غامض و دشواری که فهم

معنی آن سخت باشد. ۲: ۵: سخت و غامض. مؤ: عَوْصاء ج:

عَوْص.

أَعْوَقٌ اِغْوِاقاً (ع و ق): «أَعْوَقَ بِي الزَّادُ وَالْمَطِيَّةُ»: توشه

سفر و ستور مرا ناتوان و بدحال ساخت تا از سفر باز

ماندم.

أَعْوَلٌ اِغْوَالاً (ع و ل): ۱: ۵: به آواز بلند گریست، زاری و

شیون کرد. اسم آن عَوَل و عَوْلَة و عَوِيل است. ۲: ۵: ت

القوس: کمان صدا کرد، روزه کشید. ۳: ۵: عیال و نانخور

بسیار داشت. ۴. حریص و آزمند شد. ۵. ~ علیه: به او نازید و بدو اعتماد کرد.

اَعْوَمَ اِغْوَاهَا (ع و م): ۱. بر او یک سال گذشت. ۲. در آغاز سال در آمد.

اَعْوَهُ اِغْوَاهَا (ع و ه): به زراعت یا چارپایانش آسیب رسید. مانند اَعَاة است.

الْاَعْوَهُ: آن که به زراعت یا چارپایانش آسیب رسیده باشد، آسیب دیده کشاورزی و دامداری.

اَعْيَا اِغْيَاءَ (ع ی ی): ۱. خسته شد، مانده شد. ۲. ~ ه او را خسته و ناتوان ساخت. ۳. ~ ه الشیء: آن چیز وی را خسته و بیچاره کرد. ۴. ~ الامر علیه: آن موضوع او را عاجز کرد.

الْاَعْيَاءُ ج: عَیٌّ.

الْاِغْيَاءُ: ۱. مصدأ عیا و ۲. رنج سخت.

الْاِغْيَادُ ج: عِید.

الْاَغْیَارُ: ۱. عار. ۲. عَیْر. ۳. (به صیغه جمع) [کیهان شناسی]: چند ستاره درخشان در مسیر ستاره سهیل.

الْاَغْیَانُ ج: ۱. عَیْن. ۲. بزرگان و پاک نژادان قوم. ۳. برادران تنی، از یک پدر و یک مادر.

اَعْيَر اِغْيَاراً النَّصْلَ: برای پیکان (غیر) فرو رفتگی در وسط یا شکاری قرار داد.

الْاَعْيِرُجُ: ۱. مار خبیث و بسیار سمی که افسون نپذیرد و مانند افعی برجهد. گفته اند مؤنث ندارد. ج: اَعْيِرَجَات. ۲. مصغر اَعْرَج: لنگ.

الْاَعْيِرَجَاتُ ج: اَعْيِرَج.

اَعْيَسَ اِغْيَاساً (ع ی س) الزرع: زراعت خشک شد.

الْاَعْيَسُ: ۱. آنچه سفیدی آن با سرخی آمیخته باشد، سرخ و سفید. ۲. شتر سرخ و سفید موی گرانبها. ۳. آن که به وقت خنده گوشه های لبش گود افتد. مؤ: غِیْسَاء. ج: غُؤْس و عِیْس.

الْاَعْيَطُ: ۱. دراز گردن. ۲. سرباز زننده، امتناع کننده. مؤ: عَیْطَاء. ج: عَیْط. ۳. «قَصْرٌ اَعْيَطُ»: کاخ بلند. «عَزَّ اَعْيَطُ»: ارجمندی گسترده. «هَضْبَةٌ عَیْطَاء»: کوه بلند.

اَعْيَل اِغْيَالاً (ع ی ل): ۱. عیالوار شد، پس او مَعْيَل: بسیار عیال است. ۲. آزمند و حریص گشت.

اَعْيَن اِغْيَاناً (ع ی ن) الحافِزُ الماء: چاه کن به چشمه های آب رسید.

الْاَعْيَنُ: ۱. آن که سیاهی چشم او بزرگ باشد. مؤ: عَیْنَاء. ج: عَیْن. ۲. گاو نر وحشی، بافالو.

الْاَعْيَنُ ج: عَیْن.

الْاِغْيِنَاتُ ج: اَعْيِن. جج عَیْن.

الْاَعْيَنَةُ ج: عِیَان.

الْاَعْيَاءُ ج: عَیِّي.

الْاَعْيِيَّةُ ج: عَیِّي.

الْاَعْيِيَّةُ: اَلْعَزْ، معماً، چیستان.

الْاَغَايِدُ ج: اَغْيَد.

اَغَاب اِغَابَةً (غ ی ب) ۱. القوم: آنانان به هنگام غروب آفتاب درآمدند. ۲. ~ ت المرأة: شوی آن زن غایب شد. پس آن شوی مَغِیْب و آن زن مَغِیْبَةُ: زنی است که شوی او غایب شده، است. ۳. وارد نهانگاه شد.

اَغَاث اِغَاثَةً وَمَغُوَّةً (غ و ث) ۱. ه. او را کمک و یاری داد. ۲. ~ ه الله برحمتیه: خدا به رحمت خود اندوه و سختی او را بر طرف کرد، یا بر طرف کند.

اَغَارَ اِغَارَةً وَغَارَةً وَمَغَاراً (غ و ر): ۱. علی القوم: بر سر آنان تاخت و غارت کرد، بر آنان شبیخون زد. «~ ت الطائرات علی المدینة»: هواپیماها شهر را مورد حمله هوایی قرار دادند. ۲. ~ القوم أو بهم أو إليهم: نزد مردم آمد تا او را یاری کنند. ۳. ~ الفرس: اسب به تاخت رفت. ۴. ~ به شتاب رفت. ۵. در زمین یا در جهان رفت و سیر کرد. ۶. ~ الحبل: ریسمان را سخت تابید. ۷. ~ امرأته: بر سر زن خود هوو آورد. زنش را و سنی دار کرد. ۸. سخت دوید.

اَغَارَ اِغَارَةً (غ ی ر) ۱. ه. او را تحریک کرد. ۲. ه. او را به رشک و غیرت ورزی واداشت. ۳. ~ الرجل امرأته: آن مرد بر سر زن خود هوو آورد و او را به رشک افکند.

الْاَغَارِيْدُ ج: اَغْرُوْد.

الْاَغَارِيضُ ج: اِغْرِيض.

میان به آبشخور آورد. ۳. ~ القوم: یک روز در میان از آنان دیدار کرد. ۴. ~ ته الحمى أو علیه: یک روز در میان تب کرد. ۵. ~ عنده: شب را نزد او گذراند. ۶. ~ اللحم: گوشت فاسد و بدبو شد. ۷. ~ ت الحلوب: ماده شتر یک روز در میان شیر داد.

الأغْبَثُ: آنچه رنگش به خاکستری زند، خاکستری رنگ.

إِغْبَبْتُ إِغْبِثًا (غ ب ث): خاکستری رنگ شد، خاکستری رنگ بود.

أُغْبِرَ إِغْبَارًا: ۱. گرد و غبار برانگیخت. ۲. خاکستری شد، خاکی رنگ یا خاک آلود شد. ۳. ~ فى الشيء: بدان چیز روی آورد و در طلب آن کوشید. ۴. ~ ت السماء: آسمان باریدن از سر گرفت و سخت بارید.

الأُغْبِرُ: ۱. خاکستری، خاکی، تیره رنگ. ۲. گرگ. ۳. گذرا و فانی. ۴. «لجوع ~»: گرسنگی سخت. «الأحداث الغُبرُ»: پیشامدهای سخت و تیره کننده زندگی. مؤ: غُبراء ج: غُبر.

إِغْبَرَّ إِغْبَرًّا (غ ب ر): ۱. تیره گون شد. ۲. ~ اليوم: روز بسیار گردآلود شد.

أُغْبِسَ إِغْبَاسًا: ۱. اللیل: شب تیره و تاریک شد. ۲. ~ الشيء: آن چیز خاکستری رنگ شد.

الأُغْبَسُ: ۱. تیره و تار. ۲. خاکستری. ۳. «حمّار أغبس»: خر سیاه تند و تیره. مؤ: غُبساء ج: غُبس.

أُغْبِسَ إِغْبَاسًا اللیل: سیاهی آخر شب با سپیدی در آمیخت، گرگ و میش شد.

الأُغْبِسُ: تیره و تاریک. مؤ: غُبشاء ج: غُبش.

أُغْبِطَ إِغْبَاطًا: ۱. السحاب: آن ابر پیوسته باران بارید. ۲. ~ المطر: باران پیوسته و یک ریز بارید. ۳. ~ ت الحمى علیه: تب او پیوسته دوام یافت، قطع نشد. ۴. ~ النبات: گیاه انبوه شد و همه جا را فراپوشید. ۵. ~ الزرع: خوشه‌های کشت چنان به هم نزدیک بودند که

گفتی از یک دانه رسته‌اند.

أُغْبِيَ إِغْبَاءً (غ ب ی): السحاب: ابر یک مرتبه باران شدید بارید، رگبار شد.

الأُغَارِيقُونَ یو معد: نوعی قارچ خوراکی، قارچ چمنی، قارچ صحرایی، رسولای زغالی.

أُغَاضَ إِغَاضَةً (غ ی ض): ۱. الماء أو الثمن: آن آب یا قیمت آن چیز را کم گرداند. ۲. ~ دمه: جلوی ریختن اشک خود را گرفت، اشکش را فرو خورد.

أُغَاضَ إِغَاضَةً (غ ی ظ): ۵. او را بسیار خشمگین کرد.

أُغَافَ إِغَافَةً (غ ی ف): الغصن: آن شاخه را خم کرد.

أُغَالُ إِغَالَةً (غ ی ل): ت المرأة: آن زن در حین بارداری بعدی فرزند شیرخواره قبلی خود را شیر داد، شکم به شکم زاید. پس او مُغِیل زن آبستن بچه شیردهنده است. مانند غالته است.

الأُغَالِيجُ ج: أُغْلُوج.

الأُغَالِيطُ ج: أُغْلُوطَة.

أُغَامَ إِغَامَةً (غ ی م): ۱. ت السماء: آسمان ابری شد. ۲. در ابر قرار گرفت.

الأُغَامِي: مرغی در امریکای جنوبی با پره‌های سیاه مایل به کبودی یا سبزی و به اندازه خروسی. Agami (F) آگامی.

أُغَانَ إِغَانَةً (غ ی ن): ۱. ت السماء: آسمان ابری شد.

۲. در ابر قرار گرفت. ۳. «أُغِينَ على قلبه» مج: شهوت دل او را فرو گرفت. ۴. «أُغِينَ علیه أو به» مج: بیهوش شد.

الأُغَانِمُ ج: غَنَم.

الأُغَاتِيجُ ج: أُغْوَجَة.

الأُغَانِي وَ أغان ج: أُغْنِيَة.

الأُغَاوِي ج: أُغْوِيَة.

الأُغْبَاء ج: غَبِي.

الأُغْبَاب ج: ۱. غَب. ۲. غَب. ۳. غَب. ۴. غَبَب.

الأُغْبَار ج: غُبَر.

إِغْبَاسٌ إِغْبِيسًا (غ ب س): اللیل: شب بسیار تاریک شد.

الأُغْبَاس ج: غُبش.

أُغَبَّ إِغْبَابًا (غ ب ب): ۱. ستوران او یک روز در میان به آبشخور آمدند. ۲. ~ الماشية: گله را یک روز در

اُغْتَدَمَ اِغْتِذَاماً ۱. یکباره مالی نیکو به او واگذار کرد. ۲. الشیء: آن را با حرص و ولع تمام خورد. مانند غَدَم و غَدِم است.

اِغْتَرَّ اِغْتِرَاراً (غ ر ر) ۱. بالشیء: بدان فریفته شد، گول خورد. ۲. هـ ناگهان نزد او آمد، سرزده وارد شد. ۳. هـ خواست او را غافلگیر کند.

اِغْتَرَزَ اِغْتِرَازاً ۱. فی الشیء: در آن فرورفت، داخل شد. ۲. سوار شد. ۳. السیر: رفتن و حرکت کردن نزدیک شد. ۴. السیر: هنگام سیر و سفر او رسید. ۵. الراكب رجله فی العَرَز: سوار پای در رکاب نهاد.

اِغْتَرَضَ اِغْتِرَاضاً ۱. الشیء: آن را مقصد و مقصود و هدف خود قرار داد. ۲. «أَغْتَرَضَ فُلَانٌ» مج: فلانی جوانمرد شد، در جوانی هدف مرگ قرار گرفت.

اِغْتَرَفَ اِغْتِرَافاً الماء بیده: آب را باکف دست برگرفت.

اِغْتَرَقَ اِغْتِرَاقاً ۱. النَّفْس: نفس را سخت فرو برد، نفس عمیق کشد. ۲. الفرس: آن اسب به میان دسته اسبان در آمد و از آنها پیش افتاد. ۳. الجمل الحزام: به سبب بزرگی شکم دوال بر شکم شتر تنگ آمد. ۴. نظر القوم: به سبب زیبایی منظور نظر مردم شد و دیدگان آنان را به خود جلب کرد.

اِغْتَرَمَ اِغْتِرَاماً: پرداختن خسارت و غرامت یا تاوان را بر خود لازم دانست، خود را جریمه کرد.

اِغْتَرَزَ اِغْتِرَازاً بفلان: فلانی را از میان یاران خود به خویشتن اختصاص داد، او را بویژه یار غار و خاصه خود ساخت.

اِغْتَرَلَ اِغْتِرَالاً الصوف و نحوه: پشم و مانند آن را رشت، نخ یافت.

اِغْتَرَى اِغْتِرَاءً (غ ز و) ۱. قصد دیدار او کرد، آهنگ او نمود. ۲. به: از میان دوستان او را برگزید. مانند اِغْتَرَه است.

اِغْتَسَلَ اِغْتِسَالاً: ۱. خود را شست و شو داد، غسل کرد، دوش گرفت. ۲. بالطیب: به خود عطر زد. ۳. الفرس: اسب عرق کرد، خیس عرق شد.

اِغْتَشَّ اِغْتِشاشاً (غ ش ش) ۱. بر او بدگمان شد.

الأُغْتَبَى: ۱. شاخه‌های درهم و انبوه. ۲. «شجرة غُبَياء»: درخت انبوه با شاخه‌های درهم پیچیده. مؤ: غُبَياء، ج: غُبَى.

الأُغْبِيَاءُ ج: غُبَى.

اِغْتَابَ اِغْتِيَاباً (غ ی ب) هـ پشت سر او بدگفت، از او غیب کرد.

اِغْتَارَ اِغْتِيَاراً (غ و، غ ی ر) ۱. بهره‌مند شد. ۲. برای خود یا کسانش خواربار و آذوقه اندوخت.

اِغْتَاظَ اِغْتِيَاظاً (غ ی ظ): به خشم آمد، خشمگین شد. مطاوعة غَاظ است.

اِغْتَالَ اِغْتِيَالاً (غ و، غ ی ل) ۱. هـ او را بناگاه کشت، او را ترور کرد. ۲. هـ الغلام: آن پسر فربه و درشت شد، بالید.

اِغْتَبَطَ اِغْتِبَاطاً: شادمانی شد، سر حال آمد. اُغْتَبَطَ مج: به همین معناست.

اِغْتَبَقَ اِغْتِبَاقاً: ۱. شراب شبانگاهی نوشید. ۲. هـ الخمر: شراب را شب هنگام نوشید. ۳. الشاة و نحوها: میش و مانند آن را اوّل شب دوشید.

اِغْتَبَنَ اِغْتِبَاناً الشیء: آن را زیر بغل پنهان کرد.

اِغْتَمَمَ اِغْتِمَاماً: چندان زیاد خورد که ثقل کرد و از پری شکم رنج برد.

اِغْتَثَّ اِغْتِثَاناً (غ ث ث): ستور به اندک گیاه نوری بهاری رسید.

اِغْتَدَرَ اِغْتِدَاراً: موهایش را به صورت (غدیره) گیسوی بافته درآورد.

اِغْتَدَفَ اِغْتِدَافاً ۱. منه: از او چیز بسیار گرفت. ۲. هـ الثوب: جامه را برید.

اِغْتَدَى اِغْتِدَاءً (غ د و): بامداد نزد او آمد، پگاه نزد او رفت.

اِغْتَدَى اِغْتِدَاءً (غ ذ و): ۱. غذا خورد. ۲. خوراک برای او مَعْدَى یعنی نیکو و سازگار و کافی شد.

اِغْتَرَبَ اِغْتِرَاباً: ۱. به غربت رفت، از زادگاه و وطن خود دور شد. ۲. با غیر خویشاوند خود، با غریبه از دواج کرد. ۳. دور شد. ۴. چابک و با نشاط شد.

اِغْتَلَّ اِغْتِلَالاً (غ ل ل) الضیعة: غلات مزرعه را برداشت. ۲. ~ الثوب: آن جامه را زیر جامه دیگر پوشید، زیرپوش به تن کرد. ۳. ~ بالغالية: با آمیزه مشک و عنبر خود را خوشبوی کرد، عطر زد. ۴. ~ الشراب: شراب خورد.

اِغْتَلَمَ اِغْتِلَماً: ۱. مطیع شهوت جنسی خود شد، اسیر شهوت شد. ۲. ~ الشراب: شراب تند و گیرا شد. گیرایی و شدت شراب بیشتر شد. ۳. ~ البحر: دریا آشفته شد.

اِغْتَمَّ اِغْتِماً: ۱. الزیارة: چندان دیدار کرد که طرف آزرد و ملول شد، از بسیاری دیدار طرف را خسته کرد. به ستوه آورد. ۲. ~ الشاعر النظم: شاعر شعر بسیار سرود.

الاِغْتِمَاضُ: ۱. مص و ۲. «أثنى ذلك علی اغتماض»: آن کار بی دردسر و ساده پیش آمد، بی زحمتی مراد حاصل شد.

اِغْتَمَدَ اِغْتِمَاداً اللیل: به شب درآمد، از تاریکی شب استفاده کرد و پنهان شد. تیرگی شب چون غلاف و پوشش او شد.

اِغْتَمَرَ اِغْتِماراً: ۱. المرأة: آن زن به چهره خود زعفران مالید تا رنگش روشن گردد. ۲. در آب فرو رفت، غوطه خورد. ۳. ~ الماء الشيء: آب آن چیز را در خود فرو برد. ۴. ~ السكر: مستی عقلش را زایل کرد، مست لایعقل شد.

اِغْتَمَرَ اِغْتِماراً: ۱. بر او طعن کرد، از او عیبجویی کرد. ۲. ~ الكلمة: آن سخن را سست شمرد، ۳. ~ ما فعله غیره: از کار دیگری ایراد گرفت.

اِغْتَمَسَ اِغْتِمَاساً: ۱. فی الماء: در آب فرو رفت. ۲. ~ فی الشيء: در آن چیز در آمد. مانند اِنْعَمَسَ است. اِغْتَمَصَ اِغْتِمَاصاً: ۱. او را خوار و ناچیز شمرد، تحقیرش کرد.

اِغْتَمَصَ اِغْتِمَاصاً: ۱. البرق: برق خاموش شد، روشنائی نداد، درخشش آذرخش فرونشست. ۲. ~ الرجل عن الإساءة: آن مرد از بدی دیگری نسبت به

۲. ~ او را خائن و نادرست شمرد. ۳. ~ او: در نصیحت خود به او غل و غش داشت، او را خالصانه نصیحت نکرد.

اِغْتَصَبَ اِغْتِصاباً: ۱. الشيء: آن چیز را به زور و ستم گرفت، عصب کرد. ۲. ~ المرأة: به آن زن به عنف تجاوز کرد.

اِغْتَصَصَ اِغْتِصاصاً (غ ص ص) المكان: آنجا شلوغ شد، پر از دحام شد.

اِغْتَصِرَ اِغْتِصاراً: مج: در عین تندرستی جوانمرگ شد، جوان و سالم مُرد.

اِغْتَضَّ اِغْتِضاضاً (غ ض ض) منه: از قدر و ارزش او کاست.

اِغْتَطَى اِغْتِطاءً (غ ط و): پوشیده شد. اِغْتَفَرَ اِغْتِفاراً له ذنبه: از گناه او درگذشت، گناهِش را بخشود.

اِغْتَفَّ اِغْتِفافاً (غ ف ف) ۱. ت الدابة: ستور به اندکی علف بهاری رسید. ۲. ت الدابة: ستور علف خورد و گذشت. ۳. ~ او: او را اندک چیزی داد.

اِغْتَفَّقَ اِغْتِفاقاً به: او را در میان گرفت، احاطه اش کرد.

اِغْتَفَلَ اِغْتِفالاً: ۱. منتظر و مراقب غفلت او شد. ۲. ~ او: او را غافلگیر کرد. ۳. ~ او: او را غافل و بی خبر دانست.

اِغْتَلَبَ اِغْتِلاباً علیه: بر او چیره شد، غلبه کرد، مانند غَلَبَ است.

اِغْتَلَّتْ اِغْتِلاتاً: ۱. او را غافلگیر کرد.

اِغْتَلَّتْ اِغْتِلاتاً: ۱. الزند: سنگ آتش زنه آتش در نیامورد، روشن نشد. ۲. ~ للقوم غلثة: برای آن گروه دروغی بافت تا بدان نجات یابد. ۳. ~ الرجل: آن مرد همسر خود را انتخاب نکرد.

اِغْتَلَفَ اِغْتِلافاً: ۱. غلاف و پوشش یافت؛ جلد شد. ۲. ~ الرجل بالغالية: آن مرد ریش و محاسن خود را به (غالبه) آمیزه مشک و عنبر خوشبوی کرد. ۳. ~ بالطیب: به خود عطر زد.

خود چشم پوشید. ۳. ت العین: چشم به خواب رفت. «ما اغترضت عيناه»: خواب به چشمانش نیامد.
اِغْتَمَطَ اِغْتِمَاطًا ۱. ه از کسی که بر او سبقت گرفته بود پیش افتاد. ۲. ه بالكلام: به سخن بر او چیره شد، به گفتار تحقیرش کرد. ۳. ه الشيء: آن چیز خارج شد و اثری از آن نماند.
اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا ۱. اندوهگین شد. ۲. خود را پوشاند. ۳. جلو نفس خود را گرفت، نفس نکشید، دم نزد. ۴. ه النبت: گیاه بالید و افزون شد.
اِغْتَمَّ اِغْتِمَامًا ۱. الشيء: آن را غنیمت شمرد. ۲. استفاده کرد، بهره برد. ۳. غنیمت جنگی به دست آورد.
اِغْتَنَى اِغْتِنَاءً (غ ن ی): دارایی او بسیار شد، ثروتمند شد.
اِغْتَهَبَ اِغْتِهَابًا: در تاریکی راه رفت.
أَعْتَّ اِغْتَانًا (غ ث ث) ۱. اللحم: گوشت لاغر و کم چربی بود. ۲. ه الشاة: آن میش لاغر و نزار شد. ۳. ه الحديث: سخن فاسد و تباه شد. ۴. ه الجرح: از آن زخم زرداب و چرک روان شد. ۵. ه اللحم: گوشت لاغر و کم چربی خرید. ۶. ه فی الکلام: سخن یاهو و ناسودمند گفت.
أَعْتَرَ اِغْتَارًا الشجر: از درخت (مغشور) ماده صمغ مانند بدبوی و اندکی شیرین، روان شد.
الأَعْتَر ۱. سرخ تیره که رنگ به سبزی زند. مؤ: غَتَرَاء. ج: غَتَر. ۲. جامه یا گلیم پر پشم. ۳. شیر بیشه. ۴. گرگ. ۵. خزه سبز آبهای راکد، جل وزغ. ۶. نادان.
الأَعْتَل: پرنده‌ای که زیستگاه اصلیش اروپاست از تیره سبکبالان مانند مرغ زنبورخوار. نوع چرخ ریسک. Aegithalus (S)
الأَعْتَم: چیزی سفید که رنگ به سیاهی زند، سفید چرک‌تاب. مؤ: غَتَمَاء. ج: غَتْم.
أَعْنَى اِغْتَاءً الوادی: در آن دره (غَتَاء) آنچه سیل از روی زمین با خود آورد، بسیار شد. ۲. ه السيل المكان: سیل گیاهان آن زمین را برکند و سرسبزی آن را از میان برد. مانند غَتَا است.

الأَعْدَار ج: غَدَر.
أَعْدَّ اِعْدَادًا (غ د د) ۱. غده در آورد. ۲. الجمل: شتر غده‌دار شد، طاعون شتری گرفت. ۳. ه علیه: بر او سخت خشم گرفت.
أَعْدَرَ اِعْدَارًا ۱. ه أو الشيء: او یا آن را در (غدير) آبگیر انداخت. ۲. ه: او را در جایی ناهموار و سنگلاخ انداخت. ۳. ه: او را باقی گذاشت یا آن چیز را نگاهداشت. ۴. ه الليل: شب تاریک شد. ۵. ه المائة: از صد تجاوز کرد.
الأَعْدِرَة ج: غَدِير.
أَعْدَفَ اِعْدَافًا ۱. البحر: دریا امواجش برهم نشست و انبوه شد. ۲. ه المرأة القناع علی وجهها: آن زن روبند بر چهره‌اش آویخت. ۳. ه الليل: شب سیاهی خود را گسترد. ۴. ه الشبكة علی الصيد: شکارچی دام بر شکار افکند، دام توری بر شکار انداخت. ۵. ه الخائن: ختنه‌کن سر غلاف تزه را از بیخ برید. ۶. ه المرأة: با آن زن هماغوشی کرد.
أَعْدَقَ اِعْدَاقًا ۱. المطر: دانه‌های باران بسیار شد. ۲. ه ت العین: چشمه پر آب و لبریز شد. ۳. ه ت الأرض: زمین پر سبزه و گیاه شد. ۴. ه العیش: زندگی فراخ و آسوده شد. ۵. ه علیه العطاء: به او بخشش بسیار کرد.
اِعْدَوْدَقَ اِعْدِيدًا (غ د ف) الليل: شب در رسید و پرده‌های سیاهش را فروآویخت.
اِعْدَوْدَقَ اِعْدِيدًا (غ د ق) ۱. المطر: باران بسیار بارید. ۲. ه ت العین: چشمه آبش فراوان و لبریز شد. ۳. ه العیش: زندگی فراخ و آسان شد.
اِعْدَوْدَنَ اِعْدِيدَانًا (غ د ن): ۱. مرد سست شد و افتاد. ۲. ه الشعَر: موی بلند و کامل شد. پس آن موی غَدَوْدَن یعنی بلند و به هم پیچیده است.
الأَعْدِيَّة ج: غَدَاء.
أَعْدَى اِعْدَادًا (غ ذ ذ) ۱. الجرح: زخم چرکین شد و خونابه از آن درآمد. ۲. ه السیر أو فی السیر: به شتاب رفت.
أَعْدَمَ اِعْدَامًا وَلَدُ الناقَةِ: بچه شتر تمام شیر مادر را

مکید.

الأغذية ج: غذاء.

الأغراء ج: غرا و غرا.

الإغراء (غ رو): ۱. مص و ۲. انحو: تشويق مخاطب به كارى پسندیده مانند «الإخلاص الإخلاص» يعنى اخلاص را پیشه خود ساز. اعراب نصب «اخلاص» به تقدير فعل محذوف «الزم» است.

الإغراب: ۱. مص و ۲. [معانى بيان] در علم بلاغت: غرايت استعمال، آوردن كلمات دور از ذهن و نامأنوس. الأغراب ج: غر.

الأغراس ج: ۱. غرس. ۲. غرس.

الأغراض ج: ۱. غرض. ۲. غرض.

الإغراق: ۱. مص و ۲. [اقتصاد]: رقابت مگاران، تبعيض قيمتها در بازرگانی خارجی و ارزانتر فروختن در خارج برای جلب بازار فروش خارجی.

الأغران ج: غرن.

أغرب إغراباً: ۱. به غرب در آمد. ۲. در سرزمینها به دور دستها رفت. ۳. چیزی نو و عجیب آورد. ۴. حال و روزگارش خوب شد. ۵. - فى الضحك: در خندیدن افراط کرد، بی اختیار بسیار خندید. ۶. - فى الفرس: اسب را تا آخرین نفس دواند. ۷. - علیه: نسبت به او کاری زشت و رفتاری ناپسند و غریب کرد. ۸. - المريض: بیمار بدحال شد، دردش شدت یافت. ۹. - ه: او را دور ساخت. ۱۰. - الحوض: حوض را پر کرد.

الأغرب ج: غراب.

الأغربة ج: غراب.

أغرد إغراداً الطائر: پرنده آواز سر داد، چهچهه زد. ۲. - ه الطائر: آواز پرنده او را به طرب آورد.

الأعر: ۱. شریف، نیک مرد، بزرگوار، نیکوکار. ۲. زیبا.

۳. سفید از هر چیز. ۴. سرور و شریف قوم. سید و مهتر.

۵. روز بزرگ و باشکوه. ۶. اسب پیشانی سفید یا اسبی

که بر پیشانی تکه‌ای سفید دارد. ۷. روز گرم. مؤ: غراء.

ج: غر و غران.

الأغراء ج: غرنر.

الأغرة ج: ۱. غرار. ۲. غرنر.

أغرر إغرازاً ۱. الإبرة فى الشيء: سوزن در آن فرو برد.

۲. - الشيء فى الارض: آن را در زمین فرو برد، به

زمین کوبید. ۳. - الوادی: دره پر از گیاه (غرز) شد.

أغرس إغراساً الشجر: درخت را در زمین کاشت.

مانند غرسه است.

أغرض إغراضاً ۱. الهدف: هدف را زد، به مقصود

رسید. ۲. - الإناء: ظرف را پر کرد. ۳. - ه: او را دلتنگ

کرد، به ستوه آورد. ۴. در گفتار یا کردار خود غرض و

هدفی را دنبال کرد. ۵. - للقوم غرضاً: برای آنان

خمیر تازه برای چاشت درست کرد و شب مانده را به

آنان نخرانید. ۶. - الناقة: ماده شتر را با دوال یا تنگ

جهاز بست.

أغرق إغراقاً ۱. ه: او را غرق کرد، در آب خفه کرد. ۲.

- فى الامر: در آن کار زیاده‌روی و إغراق کرد، در کار

غرق شد. ۳. - فى القوس: کمان را تا آخر کشید. ۴. -

للجام بالفضة: لگام را نقره‌کاری کرد، چرم را با نقره

آراست. ۵. - اعماله بالمعاصي: کارهای نیک خود را با

ارتکاب گناهان تباه کرد.

الأغزل: ۱. سال پر خیر و برکت. ۲. کودک ختنه نشده.

۳. زندگی فراخ و آسوده. مؤ: غزلاء. ج: غزل.

أغرم إغراماً ۱. ه الدین و نحوه: او را به پرداخت

گرامت یا وام ملزم ساخت. ۲. «أغرم به أو بالشيء»: عاشق و دلباخته او یا شیفته آن چیز شد. پس او مغرم:

عاشق و دلباخته کسی یا حریص و آزمند نسبت به

چیزی است.

الأغروان: گیاهی زینتی از تیره زیتونیا با گل‌های

خوشبوی سفید یا بنفش، لیلک ازرق، یاس کبود، یاس

سفید، یاس بنفش.

الأغزود: آواز و چهچه پرنده، سرود. ج: أغارند. مفرد

أغروده است: یک دهن چهچهه.

إغرورق إغريراً (غ ر ق) ت العين: چشم پر از اشک

شد، در اشک غرق شد.

أغرى إغراءً (غ رو) ۱. ه بالأمير: او را بدان کار

الْمُؤَذَّنُ: اذان گوی اذان مغرب را تا تاریکی اول شب ادامه داد یا به تأخیر انداخت.
 أَغْسَمَ إِغْسَامًا: ۱. اللیل: شب تاریک و ظلمانی شد.
 ۲. وارد (غَسَمَ) تاریکی شد.
 أَغْسَى إِغْسَاءً (غ س و) اللیل: شب تیره و تار شد.
 مانند غسا است. ۲. ه اللیل: شب با تاریکی خود او را فروپوشاند، ظلمت شب او را فرا گرفت.
 أَغْشَ إِغْشَاءً (غ ش و) ۱. ه: او را به دغلکاری و تقلب واداشت. ۲. ه عن حاجته: او را از مقصودش بازداشت.
 الْأَغْشَمُ: گیاه خشک مانده و کهنه.
 أَغْسَى إِغْسَاءً (غ ش ی) ۱. اللیل: شب تاریک شد. ۲. ه الله علی بصره: خدا چشم او را فروپوشاند. ۳. ه الامر: او را دست به کار کرد، به کاری گماشت. ۴. ه فلاناً: او را به رفتن نزد فلانی واداشت. ۵. (غ ش و) ه بالسوط: او را با تازیانه سخت زد، تنش را شلاق پیچ کرد.
 الْأَغْشَى: اسب یا حیوانی که سرش سفید باشد. مؤ: غشواء ج: غَشَوُ.
 الْأَغْشِيَّةُ ج: غشاء.
 الْأَغْصَانُ ج: غُصْن.
 أَغْصَى إِغْصَاءً (غ ص و) ۱. ه: او را با غصه یا خوراک گلوگیر کرد، او را اندوهگین ساخت. ۲. ه علیه الارض: زمین را بر او تنگ کرد، او را در تنگنا گذاشت و به ستوه آورد.
 أَغْصَنَ إِغْصَانًا ۱. العنقود: دانه خوشه درشت شد. ۲. ه ت الشجرة: شاخه‌های درخت سبز شد.
 الْأَغْصَنُ: گاوی که روی دمش سفیدی باشد. ج: غُصْن.
 الْأَغْصَنُ ج: غُصْن.
 إِغْصَالٌ إِغْصَالًا (غ ض ل) الشجر: درخت شاخ و برگ فراوان یافت و سرسبزی آن نمودار شد. مانند إِخْصَالٌ است.
 الْأَغْصَاءُ ج: غُصِيض.
 الْإِغْضَاءُ: ۱. مص و ۲. [پزشکی]: بیماری حاصل از

برانگیخت و تحریض کرد. ۲. ه بین القوم: میان آنان تخم دشمنی و نفاق افکند. ۳. ه الله الشيء: خدا آن چیز را نیکو گردانید. ۴. ه بالشئ: او را به آن چیز واداشت و آرمند ساخت. ۵. ه أَغْرِئَ به: مج: به آن آرمند شد. اسم آن «غَرْوَى» است.
 الْإِغْرِیضُ: ۱. شکوفه خرما. ۲. هرچیز تازه و سفید. ۳. یخچه، دانه تگرگ. ۴. خوانچه گل. ج: أَغَارِیض.
 الْإِغْرِیْقُ: منسوب به إغریق یعنی یونان. «الفن» الإغْرِیقُ: هنر یونانی.
 إِغْرَزَ إِغْرَازًا: ۱. دارای شتران بسیار و شیر فراوان شد. ۲. ه المعروف: در نیکی و خیر افزود. ۳. در زیر باران تند قرار گرفت.
 أَغْرَزَ إِغْرَازًا (غ ز ز) ۱. ت الشجرة: درخت دارای خارهای سخت و بسیار شد. ۲. ه الدابة: ستور دشوار زاید.
 أَغْرَزَ إِغْرَازًا ت الطبیة: ماده آهو بچه‌دار شد. پس آن مُغْرَل: آهوی بچه‌دار است. ۲. ت الطبیة: ماده آهو جفت گرفت. ۳. دوک نخریسی را به گردش درآورد، نخریسی کرد.
 الْأَغْرَلُ: شاعری که بهتر از دیگران غزل سراید.
 أَغْرَى إِغْرَاءً (غ ز و) ۱. ه: او را آماده ساخت و به جنگ برانگیخت و فرستاد. ۲. ه مهلت پرداخت بدهی او را به تأخیر انداخت. ۳. ه ت المرأة: آن زن با شوهرش ستیزه و جنگ کرد.
 الْأَغْسَاسُ ج: غُسْ.
 الْأَغْسَالُ ج: غُسْل.
 الْأَغْسَامُ ج: غُسْمَةٌ وَغُتْم.
 الْأَغْسَانُ (به صیغه جمع): ۱. خوibleای مردم. «فلان» علی اغسان من ابیه: فلانی خوی و اخلاق پدرش را دارد. ۲. جامه‌های کهنه.
 الْأَغْسَطِسُ: ماه آگوست، اوت، آب، ماه هشتم از ماههای رومی.
 أَغْشَقَ إِغْشَاقًا ۱. اللیل: شب سخت تیره و ظلمانی شد. ۲. در (غَشَقَ) تاریکی اول شب در آمد. ۳. ه

شل شدن و از کار افتادن عضله پلک بالای چشم که سبب فرو بسته شدن چشم می شود.

أَغْصَبَ إِنْغَصَابًا ۱. او را به خشم آورد. ۲. ت العین: چشم (غَضاب) خاشاک را از درون حدقه بیرون ساخت.

أَغْضَى إِنْغِضَاءً (غ ض ض): کم و ناقص شد، کاهش یافت.

الْأَغْصِيَّةُ ج: غَضِيض.

أَغْضَفَ إِنْغِضَافًا ۱. اللیل: شب سیاه و تاریک شد. ۲. ~ السحاب: ابر در حالی که نشانه های باران داشت آمد، ابر باران را آمد. ۳. ~ السماء: آسمان با ابر پوشانده شد. ۴. ~ الثمرة: میوه سست دم و از شاخه آویخته شد. ۵. ~ النخل: شاخ خرما بن افزون ولی بار آن تباہ شد.

الْأَغْضَفُ ۱. سگ آویخته گوش از پیش یا پشت. ۲. زندگی خوش و مرقه. ۳. شب تاریک. ۴. تیری که پر سوار درشت داشته باشد. ج: غَضَف.

أَغْضَنَ إِنْغِضَانًا ۱. ت السماء: آسمان یک ریز بارید. ۲. ~ ت عليه الحمى: تب او یکسره دوام یافت، تبش قطع نشد و شدت یافت. ۳. ~ عليه اللیل: شب بر او تیره و ظلمانی شد.

الْأَغْضَنُ: آن که در پلک چشمش شکن یا نقصی مادرزادی باشد، برگشته پلک. مؤ: غَضْناء. ج: غَضْن.

أَغْضَى إِنْغِضَاءً (غ ض ی) ۱. اللیل: شب تاریک شد. پس آن غاض: تاریک و تیره است (برخلاف قیاس). ۲. ~ عینه: چشمش را فرو بست. ۳. (غ ض و) ~ عنی الامر: بر آن کار خاموشی گزید و شکیبایی کرد. ۴. ~ عنه طرفه: از او چشم پوشی کرد. «~ علی القذی»: بر خاشاک چشم پوشی کرد، از جزئیات صرف نظر کرد.

إِغْطَالَ إِنْغِطَالًا (غ ط ل، غ ط ل) ۱. الشیء: بخشی از آن چیز بر بخش دیگرش نشست، بر روی هم جمع و انباشته شد. ۲. ~ البحر: دریا متلاطم شد و امواجش بالا آمد.

إِغْطَشَ إِنْغِطَاشًا (غ ط ش) البصر: چشم تیره و کم

سو شد.

أَغْطَشَ إِنْغِطَاشًا ۱. اللیل: شب تاری شد. ۲. ~ الله اللیل: خدا شب را تاریک گرداند.

أَغْطَّ إِنْغِطَاطًا الشیء فی الماء: آن را در آب فرو برد، غوطه داد.

أَغْطَى إِنْغِطَاءً (غ ط و، غ ط ی) ۱. الشیء: او یا آن چیز را فرو پوشاند، پنهان کرد. ۲. ~ ت الشجرة: شاخه های درخت دراز شد و روی زمین گسترده و اطراف آن را فرو پوشاند. پس آن غاطیة (برخلاف قیاس) درخت شاخه دراز و گسترده است. ۳. ~ الکزم: آب در آوندهای تاک روان شد.

الْأَغْطِيَّةُ ج: غِطَاء.

الْأَغْنَاءُ ج: غَفَى.

الْإِغْنَاءَةُ: خواب سبک و کوتاه، چرت، پینکی. ~ غَفَوَة. **الْأَغْفَارُ** ج: ۱. غَفَر. ۲. غَفَر.

إِغْفَارًا إِنْغِفَارًا (غ ف ر) الثوب: لباس ریش ریش شد، پُر زهائش در آمد.

الْأَغْفَالُ ج: غَفَل.

أَغْفَرَ إِنْغِفَارًا ۱. الرَّمْتُ والعَرَقُ: درخت شوره گیاه و عَرَقُ صمغ جاری کردند. ۲. ~ الشیء فی الوعاء: آن را درون ظرف نهاد، پنهان کرد. ۳. ~ النخل: پوسته ای بر روی غوره خرما به وجود آمد.

أَغْفَلَ إِنْغِفَالًا ۱. الشیء: آن را ترک کرد، فرو گذاشت. ۲. ~ ه: او را غافل و بی خبر شمرد، غافل خواند. ۳. ~ الكتاب: نوشته را بی نقطه و اعراب و علامات سجاوندی گذاشت. ۴. ~ ه: از او به هنگام اشتغال پرسش کرد و منتظر فراغت او از کارش نشد. ۵. ~ ه عن الشیء: او را از آن چیز غافل گردانید.

أَغْفَى إِنْغِفَاءً (غ ف و) ۱. خوابید. ۲. ~ الرجل: به خوابی سبک رفت، چرت زد. ۳. ~ الشجرة: شاخه های درخت آویزان شد. ۴. (غ ف ی) ~ الرجل: آن مرد روی توده کاه خوابید. ۵. ~ الطعام: غذا را از سبوس پاک کرد. ۶. ~ الطعام: خوراک پر سبوس شد.

الْأَغْلَاسُ ج: غَلَسَ.

برسانند. ۷. ظهر الدابة: بر پشت ستور چندان بار سنگین نهاد که پشت حیوان زخم شد. ۸. الرهن: وثیقه را برای راهن مستحکم و مؤکد ساخت.

أَعْلَ إِغْلَالًا (غ ل ل) ۱. الرجل: آن مرد در مالی خیانت کرد. ۲. ت الارض: آن زمین غله داد، بهره و محصول داد. ۳. علی عیاله: برای خانواده اش غله و آذوقه تدارک دید، آورد. ۴. ه: او را به خیانت نسبت داد. ۵. الخطیبت: سخنران در سخن خود اشتباه کرد. ۶. البصر: تند و تیز نگریست. ۷. العجاز فی الجلد: سآخ به هنگام کندن پوست مقداری گوشت و چربی را روی پوست باقی گذاشت تا بعد خود برگیرد.

الأغلیمة ج: غلام.

الأغلوخ: شاخه نرم و نازک. ج: أغلیخ.

الأغلوخن یو، مع: درختچه ای در هند که از آن شیرهای تند و تیز می تراود و کاربرد پزشکی دارد و چون در چشم ریزند بینایی را زایل سازد. چوبش همان عود است که در اثر سوختن بوی خوش بپراکند. عود، عود البخور.

الأغلوطة: ۱. آنچه در آن مغلطه کنند، وسیله ایرادگیری. ۲. سخنی که در آن غلط باشد، سخن اشتباه آمیز.

إِغْلَوْلَبَ إِغْلِيلَابًا (غ ل ب) ۱. العشب: گیاه درهم پیچیده و پر شد. ۲. الارض: آن زمین درختزار شد. ۳. القوم: مردم انبوه شدند.

أَعْلَى إِغْلَاءً (غ ل و) ۱. الشجر: درخت بزرگ و درهم پیچیده شد. ۲. الشيء: آن را گران یافت، گران شمرد. ۳. الشيء: آن را گران خرید. ۴. السعر: نرخ را بالا برد، آن را گران کرد. ۵. (غ ل ی) القدر: دیگر را جوشاند، به جوش آورد. ۶. الکرم: تاک را پیراست، شاخ و برگش را کاست. ۷. از دور با اشاره سلام کرد.

الأغلیة ج: غلام.

الأغماء ج: غمی.

الإغماء: ۱. مصد غمی و ۲. [پزشکی]: بیهوشی،

الأغلاق ج: غلق.

الإغلاق: ۱. مصد و ۲. [اقتصاد]: متوقف ساختن تولید کارخانه از طرف مالک، خواباندن کار، تعطیل بنگاه یا تجارتخانه یا کارگاه. ۳. [فقه]: إطباق یا سختگیری اعم از اکراه و خشم و دیوانگی. «لاطلاق فی إغلاق»: در حال خشمگین بودن یا اکراه یا دیوانگی زوج طلاق درست نیست.

الأغلل ج: ۱. غل. ۲. غلل.

الأغلب: مرد سبتر گردن، گردن کلفت. مؤ: غلباء. ج: غلب. ۲. شیر بیشه. ۳. افع، غالب تر. ۴. «فی الاغلب، علی الاغلب»: غالباً، بیشتر اوقات، اکثر مواقع و موارد.

الأغلیبة: اکثریت.

أَعْلَتَ إِغْلَاتًا الزند: آتش زنه آتش نداد، فندک روشن نشد.

أَعْلَسَ إِغْلَسًا: ۱. در تاریکی آخر شب در آمد. ۲. در تاریکی آخر شب راه رفت.

أَغْلَطَ إِغْلَاطًا ه: او را به اشتباه افکند.

أَغْلَطَ إِغْلَاطًا ۱. له: با او در سخن درستی کرد، سخن تند و درشت به او گفت. ۲. الشيء: آن چیز را سخت و غلیظ و ناهنجار یافت. ۳. المسافرين: مسافر در جایی سخت و دژشتناک درآمد. ۴. الیمین: سوگند سخت و اکید خورد.

أَغْلَفَ إِغْلَافًا ۱. الشيء: برای آن غلاف و پوشش ساخت؛ آن را غلاف کرد. ۲. الشيء: آن را درون پوشه یا پاکت قرار داد.

الأغلف: ۱. آن که چیزی نفهمد و یاد نگیرد. ۲. چیزی که درون پوشش و غلاف باشد. ۳. ختنه نشده. ۴. عام: «شال پر نعمت و برکت. مؤ: غلفاء. ج: غلف.

أَغْلَقَ إِغْلَاقًا ۱. الباب: در را بست. ۲. علیه الامر: موضوع بر او حل نشد، مبهم و پیچیده ماند. ۳. ه: علی الشيء: او را به زور و اکراه بر آن چیز واداشت. ۴. ه: ظهوره بالذنوب: از گناهان گرانبار شد. ۵. ه: الامر: آن امر او را خشمگین کرد. ۶. القاتل: قاتل را به قاضی یا صاحب خون تسلیم کرد تا به هر مجازاتی که خواهد

شود.

أَعْمَى اِغْمَاءً (غ م م) ۱. ت السماء: آسمان ابری شد. ۲. - اليوم: گرمای روز سخت شد. ۳. - ت الأرض: زمین پر گیاه شد. ۴. در تعجب گویند «ما اَعْمَكَ لى و على و اِلَى»: چه چیز ترا برای من اندوهگین و غمناک ساخت! **الأَعْمَى**: ۱. آن که موی سرش به روی پیشانی و پشت سرش بریزد. ۲. ابر انبوه و یک پارچه. ۳. «ليلة غمّاء»: شب آخر ماه، شب بی مهتاب. مؤ: غمّاء. ج: غَمّ.

أَعْمَى اِغْمَاءً (غ م م) ۱. مج ۱. علیه: بیهوش شد. پس او مَعْمَى علیه: بیهوش است. ۲. - اليوم: سراسر روز ابری شد. ۳. - ت ليلتنا: امشب هلال پیدا و آشکار نشد، پوشیده ماند. ۴. - الخبر: آن خبر مبهم و پوشیده شد.

الأَعْمِيّة ج: عَمَى.

الأَغْنَام ج: غَنَم.

الأَغْنَس لا، معد: گیاهی است زینتی از تیره گزنه‌ها، پنج انگشت، پنج‌نگشت، دل آشوب. دانه آن را الفقد گویند. **أَغْنَطَ اِغْنَاظًا** ه: او را مالامال از خشم کرد (لغتی است در غَنَطَه).

أَغْنَمَ اِغْنَامًا ه الشيء: آن چیز را به او غنیمت داد.

أَغْنَنَ اِغْنَانًا (غ ن ن) ۱. المكان: آنجا پر درخت شد. ۲. - الشجر: درخت به ثمر رسید و میوه برآورد. ۳. - الروض: بوستان را سرسبز و با طراوت ساخت. ۴. با آواز نرم و (غَنَة) از بینی آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۵. - الذباب: مگس وزوز کرد. ۶. - السقاء: مشک پر شد. **الأَغْنَى**: ۱. آن که از بینی و تو دماغی سخن گوید. ۲. «المكان»: جای پر گیاه و درخت. ۳. حرفی که تو دماغی ادا شود. ۴. «القرية الغنّاء»: روستای پر جمعیت و آباد. مؤ: غَنّاء. ج: غَنَن.

الأَغْنُوْجَة: غنج، ناز، عشوّه. ج: أَغْنِيج.

أَعْنَى اِغْنَاءً (غ ن ی) ۱. ه: او را توانگر و بی‌نیاز ساخت. ۲. - ه عنه غنّاء فلان و غنّاه و مَغْنَاه و مَغْنَاه: او را از وی کفایت و بسنده کرد. به جای او به کار رفت، جانشین و نایب کانی یا قائم مقام او شد. ۳. «ما

بیماری ای مغزی که بر اثر آن بیمار هوش و حواس خود را از دست می‌دهد و هیچ فعالیت ارادی ندارد. گما. ۳. [پزشکی] - تَخَشُّبِي: بیماری جمود عضلات یا جمود مغزی، تَخَشُّب، داء الباب. Catalepsy (E).

الأَعْمَاد ج: غَمَد.

الأَعْمَار ج: ۱. غَمَر. ۲. غَمَر. ۳. غَمَر.

الأَعْمَاز ج: غَمَز.

الأَغْمَاض ج: غَمَض.

أَعْمَدَ اِغْمَادًا ۱. السيف: شمشیر را غلاف کرد. ۲. - السيف في صدره: شمشیر را در سینه او فرو کرد. ۳. - الاشياء: آن چیزها را درهم فرو کرد.

أَغْمَرَ اِغْمَارًا ه: ۱. او را پوشاند. ۲. - ه الحز: گرما او را بی‌حال کرد اما سپس توانی یافت و به راه افتاد.

الأَغْمِرَاء ج: غَمِير.

أَغْمَرَ اِغْمَارًا: ۱. مال و شتر کم ارزش به دست آورد.

۲. - فیه: به او بی‌حرمتی کرد، از او عیبجویی کرد.

الأَغْمَش: آن که چشمش کم سو باشد و غالباً آب بریزد. مؤ: غَمْشاء. ج: غَمْش.

الأَغْمَص: ۱. آن که چشمش قی کرده. مؤ: غَمْصاء. ج: غَمَص.

۲. «عين غمّصاء»: چشم قی کرده، چرکناک.

أَغْمَضَ اِغْمَاضًا ۱. العين: چشم برهم نهاد و بست. ۲. - عنه في البيع و الشراء: در خرید و فروش آسان گرفت، تخفیف داد. ۳. - عنه أو عن الشيء: از او یا خطای او یا آن چیز چشم پوشید، گذشت کرد. ۴. - على الامر: آن امر را برخورد هموار کرد، آن را تحمل کرد. ۵. - في البضاعة: به سبب نامرغوبی جنس از فروشنده تخفیف قیمت خواست. ۶. - حد السيف: دم شمشیر را تیز کرد. ۷. از کسی که از او پیش افتاده بود پیشی گرفت، از رقیبش جلو زد. ۸. - العين فلاناً: چشم فلانی را حقیر و خوار شمرد، به او به دیده تحقیر نگریست.

أَغْمَطَ اِغْمَاطًا ۱. عليه الشيء: آن چیز بر او دوام یافت، ملازم او شد. ۲. - المطر: باران پیوسته بارید.

أَغْمَلَ اِغْمَالًا الجلد: پوست را گذاشت تا بپوسد و فاسد

يَغْنَى عَنكَ هَذَا: این تو را بی‌نیاز نمی‌کند و به دردت نمی‌خورد. ۴. - عَنْهُ كَذَا: او را از آن دور کرد و رها نمود.
 الْأَغْنِيَاءُ ج: غَنِيٌّ.
 الْأَغْنِيَّةُ ج: غَنَاءٌ (مَق).
 الْأَغْنِيَّةُ، الْأَغْنِيَّةُ: سرود، ترانه. ج: أَغْنِيَّةٌ = أَغَانٍ و ج: أَغْنِيَّةٌ = أَغَانِيٌّ.
 أَغْهَبْتُ إِغْهَابًا عَنْهُ: از آن غافل و بی‌خبر شد، آن را فراموش کرد.
 الْأَغْوَارُ ج: غَارٌ.
 الْأَغْوَاتُ ج: ۱. غَاطٌ. ۲. غَوَّطٌ. ۳. غَائِطٌ.
 الْأَغْوَالُ ج: غَوْلٌ.
 الْأَغْوُزُ: خانواده دوست، مهربان و نیکی کننده بر خویشاوندان و خانواده خود.
 الْأَعْوِطِيُّ: پستانداری علفخوار و نشخوار کننده که زیستگاهش در امریکای جنوبی و اصلاً از برزیل و شبیه خرگوش امریکایی است. آگوتی. Aguti
 الْأَعْوَلُ: زندگانی خوش و آسوده و با نعمت و فراخی.
 أَغْوَى إِغْوَاءً (غ و ی) ه: او را تحریک کرد، فریب داد، گمراهش کرد.
 الْأَغْوِيَّةُ ۱. مصیبت و حادثه ناگوار. ۲. مهلکه، بلا. ۳. دام، گودال یا مفاکی که برای شکار جانوران تعبیه کنند.
 ج: أَغْوَى.
 أَغْيَا إِغْيَاءً (غ و ی) ۱. الغَايَةُ: درفش را برافراشت. ۲. - السَّحَابُ: ابر در آسمان ثابت ماند و زایل نشد. ۳. در شرف یا در فضیلتی به غایت و کمال رسید. ۴. - الفَرَشُ فِي سَبَاقِهِ: اسب در مسابقه به خط پایان رسید. ۵. - الطَّائِرُ: پرنده بال گسترده تا فرود آید. آهسته بال زد.
 الْأَغْيَاثُ ج: غَيْثٌ (اَقِم).
 الْأَغْيَارُ ج: ۱. غَيْرٌ (مَص) و ۲. غَيْرٌ (جَز).
 الْأَغْيَاضُ ج: غَيْضَةٌ.
 الْأَغْيَالُ ج: ۱. غَيْلٌ. ۲. غَيْلٌ.
 الْأَغْيَدُ ۱. مرد کج گردن. نرم اندام و لطیف. مؤ: غَيْدَاءُ. ج: غَيْدٌ. ۳. شاخه و گیاه نرم و خمیده. ۴. جای پر گیاه و

سبزه.
 الْأَغْيَرُوسُ یو، مع: جوز رومی.
 أَغْيَفَ إِغْيَافًا (غ و ی) ف: ت الشَّجَرَةُ: شاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد. مانند غَاف است.
 الْأَغْيَفُ: ۱. گردن کج. ۲. نرم بدن. مؤ: غَيْفَاءُ. ج: غَيْفٌ. ۲. شاخه نرم و نازک و متمایل به چپ و راست. ۳. زندگی خوش و آسوده و فراخ.
 أَغْيَلٌ إِغْيَالًا (غ و ی) ل: ۱. ت المرأة وَلَدَهَا: آن زن در حاملگی بچه پیشین خود را شیر داد، در حالی که بچه شیرخوار داشت حامله نیز بود، مانند غَالَتَهُ است. پس او مَغْيَلٌ: آبستن شیرده است. ۲. - ت الشَّجَرَةُ: درخت بزرگ و پیچیده و پر شاخ و برگ شد. ۳. - ت النَّجْعَةُ: میش در یک سال دو بار زایید.
 الْأَغْيَلُ: آکنده و پُر، درشت و بزرگ.
 أَغْيَمَ إِغْيَامًا (غ و ی) م: ۱. ت السماءُ: آسمان ابری شد. ۲. - القَوْمُ: مردم دچار تشنگی شدند. ۳. - فی المكانِ: در آنجا اقامت گزید.
 الْأَغْيَنُ ج: غَيْنٌ (از حروف الفبا) (اَقِم).
 أَغْيَنَ (غ و ی) ن: مجد: ۱. علی قلبه: دل و جانش اسیر شهوت شد، شهوت آن را فراگرفت. ۲. - به: بیهوش شد. ۳. - به: از هر سو زیر بار قرض درماند.
 الْأَغْيَنُ: گیاه و درخت سبز بلند. مؤ: غَنْيَاءُ. ج: غَيْنٌ.
 أَقَامَ إِقَامًا (ف و ا) م: ۱. ه: او را سیراب ساخت. ۲. - الدَّلْوُ: سطل را پر کرد. ۳. - القَتَبُ: پالان را فراخ گرداند.
 الْأَقَاءُ ج: فَأَوْ.
 الْأَقْدَةُ (أ ف و دة) ج: قَوَادُ.
 الْأَقُوسُ (أ ف و س) ج: قَاسُ.
 الْأَقُولُ (أ ف و ل) ج: قَالُ.
 الْأَقْوُودُ: ۱. نانِ بَر خاکستر گرم (خلواره) پخته، نان کماج. ۲. گوشه‌ای از تنور یا خلواره که نان در آن گذارند تا مغز بخت شود. ج: أَقَائِدُ.
 أَقَائِي إِقَاءً (ف و ا) و: در جایی لغزان یا شیب و شکافی میان دو کوه واقع شد.

کامیاب ساخت، سبب دستیابی او بر آن شد.

أَفَاضَ إِفَاضَةً (ف ی ض) ۱. فی الحدیث: در سخن آمد. ۲. بالشیء: آن را دور انداخت، پس زد. ۳. ~ الدمع: اشک ریخت. ۴. ~ الماء: آب را خالی کرد، ریخت. ۵. ~ الإناء: ظرف را پر و لبریز کرد. ۶. ~ القوم من المكان: مردم از آنجا رفتند، پراکنده شدند. ۷. ~ القوم علیه: مردم بر سرش ریختند و بر او چیره شدند. ۸. «ما ~ بکلمة»: کلمه‌ای بر زبان نراند.

الْأَفْاضِلُ ج: أَفْضَلُ.

الْأَفْطِيرُ ج: أَفْطُورُ.

أَفَاعَ إِفَاعَةً (ف و ع) الطیب: بوی خوش پراکند.

أَفَاعِلُ ۱. وزنی برای جمع مکسر صفات تفضیلی (أَفْعَلُ تفضیل) که مفردشان هموزن أَفْعَلُ است. مانند أَكْثَرُ (أكابر)، أَكْثَرُ (أعظم). ص ۲۴. ۲. جمع اسمهایی که بر وزن أَفْعَلُ و إِفْعَلُ و أَفْعَلُ (با سه حرکت همزه و عین الفعل أَفْعَلُ) مانند أَجَادِلُ جمع أَجْدَلُ و أَصَابِعُ جمعِ إِصْبَعٍ و أَنَامِلُ جمعِ أُنْمَلَةٍ. **الْأَفَاعِي وَ أَفَاعٍ** ج: ۱. أَفْعَى و أَفْعَوْنَ. ۲. [تشریح]: رگهایی که از دو رگ یا میزنانی که از اطراف ناف می‌گذرند منشعب می‌شوند.

الْأَفَاعِيلُ ۱. ج أفعال و جمع جمعِ فِعْلٍ، کارها و اعمال آدمی. ۲. [علم عروض] اجزاء وزن شعر که آن را تفاعیل نیز گویند و وزن یک بیت از تکرار آن اجزاء پدید می‌آید. چون: فاعِلَاتِنِ فاعِلَاتِنِ ... یا مُسْتَفْعِلَتِنِ مُسْتَفْعِلَتِنِ ...

أَفَاقُ إِفَاقَةٍ (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومه: از خواب بیدار شد. ۳. ~ من سكره: از مستی به خود آمد. ۴. ~ من جنونه: از دیوانگی رست، عقلش را بازیافت. ۵. ~ عنه النعاش: چرت از سرش پرید. ۶. ~ الزمان: پس از خشکسالی روزگار فراوانی و فراخی رسید. ۷. الحالِبُ: شیر دوشنده بین دو نوبت شیر دوشیدن بیاسود. ۸. ~ من غفلته: از بی‌خبری به خود آمد، هشیار شد. ۹. ~ ت الناقة: شتر دوباره در پستانش شیر جمع شد. ۱۰. ~

أَفَاءَ إِفَاءَةً (ف ی أ) ۱. اللة علیه المال: خدا آن مال را بدو غنیمت داد. ۲. ~ علی القوم فیثا: غنیمتی برای آنان به دست آورد. ۳. ~ الظل: سایه برگشت. ۴. ~ ه إلى کذا: او را بدان کار یا به آنجا بازگرداند. ۵. ~ علیه الخیر: خیر را به سوی او کشاند.

الْأَفَائِكُ (افاءک) ج: أَفِيكَةٌ.

الْأَفَائِلُ (أفایل) ج: أَفِيلُ.

الْأَفَائِدُ ج: أَفْؤُودُ.

أَفَاتَ إِفَاتَةً (ف و ت) ۱. ه الأمر: آن کار را از او فوت گرداند، او را واداشت که آن کار را از دست بدهد. ۲. ~ ه الأمر: آن کار را از دست او به در برد.

الْأَفَاتِيخُ ج: أَفْتُوخُ.

أَفَاجَ إِفَاجَةً (ف و ج، ف ی ج) ۱. شتافت، شتاب کرد. ۲. ~ الفرس: اسب تند دوید. ۳. در دویدن درنگ کرد. ۴. ~ القوم: مردم را گروه گروه روانه کرد.

الْأَفَاجِيحُ ج: إِفْجِيحُ.

أَفَاحَ إِفَاحَةً (ف و ح، ف ی ح) ۱. القَدَرُ: دیگر را به جوش آورد. ۲. بوی خوش پراکند. ۳. ~ الدم: خون ریخت.

الْأَفَاحِيصُ ج: أَفْخُوصُ.

أَفَادَ إِفَادَةً (ف و د) ۱. المال أو العلم: آن مال را اندوخت یا آن علم را آموخت، بهره‌مند شد، فایده برد. ۲. ~ منه مالا: از او مالی گرفت. ~ ه مالا أو علما: مالی به او بخشید یا علمی یاد داد، از مال یا علم بهره‌مندش ساخت. ۳. ~ الرجل: آن مرد را گشت. ۴. (ف ی د) مالا أو علما: دارایی یا دانشی به دست آورد، تحصیل کرد. ۵. ~ منه علما أو مالا: از او دانش یا مالی کسب کرد. ۶. ~ ه علما أو مالا: دانش یا مالی به او بخشید پس آن دانش یا مال برای او تحقق و ثبات یافت. ۷. ~ الرجل: آن مرد را به هلاکت رساند. ۸. البعیر: شتر را نحر کرد.

أَفَارَ إِفَارَةً (ف و ر) القَدَرُ: دیگر را به جوش آورد.

الْأَفَارِيضُ ج: إِفْرِيزُ.

أَفَارَ إِفَارَةً (ف و ز) ه بکذا: او را بدان چیز موفق و

خود رأیی به خرج داد، مستبد و خود رأی بود. ۳. ~ الکلام: سخنی نو آورد، از خود در آورد. ۴. ~ بأمرة: کار خود را بدون مشورت با کسی انجام داد. ۵. ~ علیه فی الامر: او را به انجام آن کار فرمان داد. ۶. «فلانٌ لا یفتات» علیه: بدون مراجعه به فلانی هیچ کاری صورت نمی‌گیرد.

الأَفْتاح: ج: فُتَح. جِجْ فُتُوح. جِجْ فُتَح.

الأَفْتار: ج: فُتِر.

الأَفْتاق: ج: فُتِق.

إِفْتاقٌ إِفْتِیاقاً (ف و ق): دچار فقر و فاقه شد، فقیر و درویش شد.

الإِفْتِتاح: ۱. مص و ۲. «إِفْتِتاح الصلاة»: نخستین تکبیر نماز.

الإِفْتِتاحِیَّة: ۱. منسوب به إِفْتِتاح. ۲. سرمقاله روزنامه یا مجله. «کاتبُ الافتتاحیات»: سرمقاله‌نویس روزنامه و مجله.

إِفْتَتَحَ إِفْتِتاحاً ۱. الباب: در را باز کرد، گشود. ۲. ~ العمل: کار را آغاز کرد. ۳. ~ الامر بالشیء: آن کار را با آن چیز افتتاح کرد. ~ المجلس بالنشید الوطنی: آن مجلس را با سرود ملی افتتاح کرد. ۴. ~ البلاد: آن سرزمین را گشود، فتح کرد، کشورگشایی کرد.

إِفْتَتَنَ إِفْتِتاناً ۱. الرجل: آن مرد دچار فتنه و بلا شد. ۲. ~ ه: او را در فتنه و بلا افکند. ۳. ~ بالامر: آن موضوع او را شگفت زده کرد، از خود بیخود کرد. ۴. ~ بالمرأة: شیفته و دلباخته و مفتون آن زن شد. ۵. «أَفْتَتَنَ فی دینہ» مجد: از عقیده دینی خود برگردانده شد، مرتد شد.

الإِفْتِجاء (ف ج أ): ۱. مص إِفْتِجأ و ۲. [زیست‌شناسی]: جهش انتقالی در تحول گونه‌های جانداران، موتاسیون، جهش.

إِفْتَجَّ إِفْتِجاجاً (ف ج ج): الطریق: از دژه و شکاف میان دو کوه رفت.

إِفْتَجَرَ إِفْتِجاراً الکلام أو فیه: از پیش خود سخن گفت بدون آنکه از دیگری شنیده و آموخته باشد.

السهم: سوفار تیر را در زه نهاد.

الأَفْکَل: ج: أَفْکَل، گروهها، دسته‌ها.

الأَفْکَیْه: ج: أَفْکُوْهَة.

الأَفْال یو، معد: پستانداری دریایی از تیره بالها و راسته آب‌بازان، بال، وال، اوال، فال، (اطلاقاً) نهنگ.

الإِفْال: ج: أَفِیل.

الأَفْانیَّة: گیاهی که آن را سگ انگور نامند.

الأَفْانییک: ج: ۱. إِفْنییک. ۲. فُنْک.

الأَفْانین: ج: ۱. أفنان. جِجْ فُنن. ۲. أَفْتون. شیوه‌ها، انواع و اسلوبهای سخن.

الأَفْاهید: ج: أَفْهُود.

الأَفْواج: ج: أفواج و فُؤُوج. جِجْ فُوج.

الأَفْوانیج: ج: أفواج و فُؤُوج. جِجْ فُوج.

الأَفْواویق: ۱. شیری که در فاصله دو دوشیدن در پستان گرد آید. ۲. آبی که در ابر گرد آید و ساعت به ساعت باردار. ۳. نیکوییها و خیر و برکتها. «أَرْضَعْنی أَفْواویقَ بَرّه»: نیکوترین نیکوییهایش را به من ارزانی داشت. ج: أفواق و جِجْ فِیق و فِیق و جِجْ فِیقَة.

الأَفْواویْه: ج: أفواه. جِجْ فوه.

الأَفْایح: ج: أفواج و فُؤُوج. جِجْ فُوج.

إِفْتَاتَ إِفْتِتاناً (ف أ ت) ۱. بأمرة او برآیه: در کار یا نظر خویش خود رأی و مستبد شد. ۲. ~ علیه الباطل: به او بهتان زد.

إِفْتَادَ إِفْتِناداً (ف أ د) الرجل: آن مرد برای بریان کردن چیزی آتش افروخت. ۲. ~ اللحم فی النار: گوشت را بر روی آتش بریان کرد.

إِفْتَالَ إِفْتِئالاً (یا إِفْتِئالاً) (ف أ ل): قال زد، تفأل کرد، پیش‌بینی نمود. مانند تَفاءَل است.

الأَفْتاء: ج: فَبْتی (منت).

الإِفْتاء: ۱. مص أَفْتی و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن درباره آن.

إِفْتَاتَ إِفْتِیاتاً (ف و ت) ۱. الأمر: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. ~ فی الامر: در آن کار استبداد و

اِفْتَرَعَ اِفْتِرَاعاً (ف ر ر): ۱. خنده دلنشین کرد، نرم خندید و دندانه‌هایش درخشید. ۲. ~ البرق: آذرخش درخشید. ۳. ~ الشيء: آن را بو کرد. ۴. ~ الإناء: آن ظرف در میان دو چیز شکست.

اِفْتَرَزَ اِفْتِرَازاً ۱. الأمر: آن کار را به تنهایی و به استقلال انجام داد. ۲. در آن کار استقلال رأی و اندیشه یافت.

اِفْتَرَسَ اِفْتِرَاساً الحيوان فرسته: حیوان شکار خود را از هم درید، پاره‌پاره کرد.

اِفْتَرَشَ اِفْتِرَاشاً ۱. الشيء: آن را زیر پا نهاد، لگدمال کرد. ۲. ~ الثوب: پلاس را روی زمین گسترد. ۳. ~ ذراعیه: دو بازویش را بر زمین گسترد. ۴. ~ الشيء: آن چیز گسترده شد. ۵. ~ الطريق: آن راه را پیمود. ۶. ~ عرضه: به او دشنام ناموس داد، آبرویش را زیر پا نهاد. ۷. ~ او را به زمین زد، به خاکش برد. ۸. ~ اثره: رد پای او را گرفت و به دنبالش رفت. ۹. ~ المال: آن مال را به زور گرفت، غصب کرد. ۱۰. ~ ت الضربه: الدماغ: ضربه پوست سرش را شکافت اما استخوانش را نشکست، یا استخوان را ترک انداخت اما آن را خرد نکرد. ۱۱. ~ المرأة: با آن زن به یک فراش رفت، با وی همخوابه شد.

اِفْتَرَصَ اِفْتِرَاصاً الفرصة: فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.

اِفْتَرَضَ اِفْتِرَاضاً ۱. الجند: سپاه جیره و مواجب خود را گرفت. ۲. ~ احكامه على الناس: دستورهای خود را صادر کرد، فرمانهایش را مقرر داشت، قوانین خود را وضع کرد و واجب گردانید. ۳. ~ القوم: آن جماعت نیست و نابود شدند. ۴. ~ الباحث: پژوهنده نسبت به فرضیه‌ای پژوهش کرد تا موضوعی را ثابت سازد. ۵. ~ الخشبة: آن چوب را بُرید.

اِفْتَرَطَ اِفْتِرَاطاً ۱. إليه فی الامر: در آن کار بر او پیشی گرفت. ۲. ~ ولدأ: فرزند خردسالتش را از دست داد، داغ کودکش بر دلش نشست.

اِفْتَرَعَ اِفْتِرَاعاً ۱. البکر: دوشیزگی دختر را برگرفت.

اِفْتَجَلَ اِفْتِجَالاً الأمر: آن کار را از پیش خود ساخت، از خود درآورد، ابتکار کرد.

اِفْتَحَصَ اِفْتِحَاصاً عنه: درباره آن به جست و جو پرداخت، یا راجع به او تحقیق و پرس و جو کرد.

اِفْتَحَلَ اِفْتِحَالاً ۱. ه: شتری (فحل) نر به او بخشید. ۲. ~ لایله: برای گشن‌آوری شتر نر اصیل برگزید.

اِفْتَحَ اِفْتِاحاً ۱. الرجل: آن مرد خسته و مانده شد و از خستگی به تند نفس زدن افتاد، از نفس افتاد. ۲. ~ اصابعه: برای نرم کردن بند انگشتان او به وی کمک کرد.

اِفْتَحَ ۱. آن که بند انگشتانش نرم و سست باشد. ۲. اسد ~ شیر پهن پنجه. ۳. ~ الطرف: مرد سست نگاه، صاحب نگاهی بی‌حال. مؤ: فَتْحاً. ج: فَتْخ.

اِفْتَحَّ اِفْتِاحاً (ف خ خ): در خواب خرناس کشید، خُرخر کرد.

اِفْتَخَرَ اِفْتِخَاراً بكذا: بدان بالید، افتخار کرد. مانند فَخَرَ است.

اِفْتَدَى اِفْتِدَاءً (ف د ی): ۱. خود را بازخرید، برای رهایی خود سربها و فدیة داد. ۲. ~ الاسیر: اسیر را با دادن مالی رهایی بخشید. ۳. ~ ت المرأة نفسها من زوجها: آن زن با دادن مالی به شوهرش از او طلاق گرفت. ۴. ~ منه بكذا: از او پرهیز کرد، دوری گزید.

اِفْتَرَّ اِفْتَرّاً: ۱. پلکهایش سست شد و نگاهش پایین افتاد. ۲. ~ ه المرض: بیماری او را سست و بی‌حال کرد. ۳. ~ الشراب: می او را مست و سست کرد.

اِلْفِتْرَاء (ف ر و، ف ری): ۱. مصد افتزی و ۲. [قانون]: تهمت و بهتان زدن، نسبت خیانت و دروغ به کسی دادن.

اِلْفِتْرَاض: ۱. مصد و ۲. تصوّر عقلی با صرف‌نظر از واقع، فرض کردن، پنداشتن. ۳. [منطق]: راهی برای بیان و اثبات عکس بعضی قضایا، توسل به امر فرضی برای اثبات یا نقش قضیه‌ای، فرضیه.

اِلْفِتْرَاق: ۱. مصد و ۲. [فقه]: قطع روابط ناشویی، جدایی دو همسر از یکدیگر.

۲. ~ الامر: کار را آغاز کرد.
اِفْتَرَعْ اِفْتِرَاعًا الماء: بر خود آب ریخت.

اِفْتَرَقْ اِفْتِرَاقًا ۱. القوم: آنان پراکنده شدند. ۲. ~ الشعَر: در میان موی سر فرق باز کرد.
اِفْتَرَى اِفْتِرَاءً (ف ر ی) ۱. القول: از خود حرف درآورد، افترا و دروغ گفت، افترا زد. ۲. (ف ر و) ~ الفرو: پوستین پوشید.

اِفْتَرَزْ اِفْتِرَازًا (ف ز ز) علیه: بر او چیره شد.
الْاِفْتِسَالُ: ۱. مص و ۲. [گیاهشناسی]: قلمه زدن.
اِفْتَسَلَ اِفْتِسَالًا الفسیلة: پاجوش درخت را درآورد و جای دیگر قلمه زد. ~ اَفْسَلَ.

اِفْتَسَلَ اِفْتِسَالًا ه: او را به ترس نسبت داد، ترسو خواند. ~ فَسَلَ.
اِفْتَصَدَ اِفْتِصَادًا ۱. الرجل: آن مرد خود رگ خویش را شکافت، فصد کرد. ۲. ~ العرق: رگ را شکافت، رگ زد.

اِفْتَصَّ اِفْتِصاصًا (ف ص ص) الشيء: آن چیز را کند و از چیز دیگر جدا کرد.
اِفْتَصَحَ اِفْتِصَاعًا منه حقّه: تمام حق خود را به زور از او گرفت.

اِفْتَصَلَ اِفْتِصَالًا ۱. النخلة عن موضعها: خرما بن را جابجا کرد. ۲. ~ ت الأمّ رضیعها: مادر کودکش را از شیر خوردن باز گرفت.

الْاِفْتِضَاحِيّ: بیمار و منحرفی که میل به ارائه عورت خود دارد.
الْاِفْتِضَاحِيَّة [روان پزشکی]: بیماری و انحراف تمایل به نشان دادن عورت خود.

اِفْتَضَحَ اِفْتِضَاحًا ۱. الرجل: عیبهای او آشکار شد. و رسوا گشت. ۲. ~ الامر: آن کار یا قضیه شهرت یافت. بر سر زبانها افتاد.

اِفْتَضَخَ اِفْتِضَاحًا التمر: از خرما شراب ساخت.
اِفْتَضَّ اِفْتِضاضًا (ف ض ض) ۱. الماء: آب را کم ریخت. ۲. ~ الختم: مهر را شکست. ۳. بکارت دختر را برداشت.

اِفْتَكَّرَ اِفْتِكَارًا ۱. الأمر: آن موضوع به فکرش رسید. ۲. ~ فی الامر: در آن کار اندیشید، به آن فکر کرد.

اِفْتَكَّ اِفْتِكاكًا (ف ک ک) الرهن: آن چیز را از گرو در آورد، فک رهن کرد.

اِفْتَكَلَ اِفْتِكاَلًا فی فعله: در کار خود بخوبی اقدام کرد و همت گماشت.

اِفْتَعَلَ اِفْتِعالًا : وزنــی

الْأَفْتُلُ: ۱. آن که پهلوهایش از هم دور باشد. ۲. سخت و نیرومند. مؤ: فْتَلًا. ج: فُتْل.

أَفْتَلْتُ إِفْتِلَاتًا ۱. الکلام: بدون اندیشه قبلی و بالبداهه سخن گفت. ۲. - الامر: بی تأمل و با شتاب آن کار را انجام داد. ۳. - الشيء: آن را با شتاب ربود، قاپید. ۴. - الامر: آن امر او را غافلگیر کرد. ۵. - علیه: کار را بدون او انجام داد. ۶. **أَفْتَلْتُ الرَّجُلَ**، مج: آن مرد ناگهان مرد. ۷. **أَفْتَلْتُ بِكَذَا**، مج: ناگهان غافلگیر شد. ۸. **أَفْتَلْتُ الشَّيْءَ**، مج: ناگهان آن چیز را از دستش ربودند، قاپیده شد.

أَفْتَلْتُ إِفْتِلَادًا ۱. ه المال: بخشی از آن مال را گرفت. ۲. - منه حقّه: حق خود را از او گرفت. **أَفْتَلْتُ إِفْتِلَاقًا** ۱. در دویدن سخت کوشید. ۲. کاری شکست انگیز کرد. ۳. - الجسم: تن فربه شد. ۴. - الشيء: آن چیز را شکافت.

أَفْتَلْتُ إِفْتِلَالًا (ف ل ل) ۱. السیف: شمشیر کند شد، لبه اش شکست. ۲. - الناس: مردم به اکراه پراکنده شدند.

أَفْتَلَمْتُ إِفْتِلَامًا انقه: بینی او را شکافت، برید. **أَفْتَلَيْتُ إِفْتِلَاءً** (ف ل و) ۱. القوم: در میان آن قوم درآمد. ۲. - ه لنفسیه: آن را برای خود گرفت. ۳. - الولد: کودک را از شیر گرفت. ۴. - الغلام: آن پسر را پرورش داد. ۵. - المكان: آنجا را نگاهداری کرد. ۶. (ف ل ی) - القوم بعینه: آن قوم را به دیده تأمل نگریست.

الْأَفْتَمُومُ وِ الْاَفْتَمُومُ وِ الْاَفْتَمُومُ یو معد: افتیمون، گیاهی طبّی از تیرهٔ پیچکیان با سرشاخه‌های نازک که انگل گیاهان دیگر می‌شود، زیرهٔ رومی، سیس صغیر، در فصیح عربی گشوت نام دارد.

أَفْتَنْتُ إِفْتَانًا فتنه برانگیخت - فتن. **أَفْتَنْتُ إِفْتِنَانًا** (ف ن ن) فی الحدیث أو العمل: سخن یا کار را به انواع گوناگون و دلنشین ادا کرد و انجام داد، سخنی جالب گفت یا کاری هنرمندانه انجام داد. ۲. - فی الخصومة: در دشمنی زیاده‌روی کرد.

أَفْتَنْتُ إِفْتَانًا پیوسته گیاه (فَیْجَن) سداب خورد. * **أَفْجَى إِفْجَاءً** (ف ج ی): زندگی و گذران خانواده‌اش را پر آسایش و فراخی ساخت، بر خانواده‌اش تنگ نگرفت. **الْأَفْجَى** (ف ج و): آن که میان دو یا دو رانش فاصله باشد. مؤ: فُجْوًا. ج: فُجْو.

الإِفْجِیج: ۱. دَرّهٔ ژرف میان دو کوه بلند. ۲. دَرّهٔ فراخ

الأَفْعَجُ : آن که پاهایش سست و شُل باشد. مؤ : فَعْجَاءٌ. ج : فَعَجٌ.

أَفْخَرَ إِفْخَاراً ه علیه : او را بر خود یا دیگری ترجیح داد. **الأَفْخَمُ** افع : والاتر، بزرگتر و باشکوهتر.

أَفِدَّ - أَفْدَأَ : ۱. شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. کنندی ورزید، درنگ کرد (از اضعاد است). پس او أفد : شتابنده یا درنگ کننده و مؤنث آن أفْدَة است. ۳. ~ الرجل : اجل او نزدیک شد.

الأَفْدُ : ۱. مدت و مهلت. ۲. اجل. ج : أفَاد.

الأَفْدَاسُ ج : فُذَسَ.

الأَفْدَانُ ج : فُذَنَ.

أَفْدَحَ إِفْدَاحاً الیجمل الأمر : بار یا آن کار را سنگین و دشوار یافت، آن را فوق طاقت دید.

الأَفْدَعُ : آن که بندهای استخوان دست و پایش کج باشد. مؤ : فُذِعَ. ج : فُذَعُ.

أَفْدَمَ إِفْدَاماً ه ۱ : بر آن دهانه بند نهاد. ۲. ~ ه : او را کودن و نادان یافت یا شمرد. ~ فُذِمَ.

الأَفْدِيَّةُ ج : فُذَانُ.

أَفْدَى إِفْدَاءً (ف د ی) ه ۱. الأسیر : او را واداشت که آن اسیر را باز خرد و آزاد کند. ۲. ~ الأسیر : از آن اسیر فدیهِ و سربها پذیرفت. ۳. درشت هیکل شد.

الأَفْدِيَّةُ ج : فِدَاءُ.

الأَفْدَاذُ ج : فُذَّ.

أَفْدً إِفْدَاناً (ف ذ ذ) ه ۱. ت الشاة : میش یک بزه زایید. پس آن مُفْدً است : زاینده یک بزه.

الأَفْدُ : تیر بی پرِ سوفار، تیری فقط مرکب از پیکان و چوبه.

أَفْرَ - أَفْرَأَ وَ أَفُوراً : ۱. شادمانی کرد. ۲. در دودین برجست و پرید. ۳. ~ الغلام : غلام در خدمت چابکی و سبکی‌الی کرد. پس او أَفْر و أَقار و مِثْفار : چابک و چالاک در خدمت است. ۴. ~ ت القدر : دیگ سخت جوش زد.

أَفَرَّ - أَفَرّاً ه ۱. ت الذابة : ستور پس از مشقت و لاغری فریه شد. پس آن أَفَرَّة : ستورِ فریه است. ۲. ~ الحر : گرما سخت شد.

ج : أَفَاجِنِج.

الأَفْجَاءُ ج : فُجَا.

الإِفْجَامُ : ۱. مص و ۲. کسی را از پاسخ گفتن به سخن عاجز کردن. ۳. [منطق] : دلیل و حجت آوردن برای قطع حجت و دلیل خصم.

أَفْحَجَ إِفْجَاجاً عن الأمر : از آن کار منصرف شد، از آن دست کشید.

الأَفْحَجُ : آن که در اره رفتن نوک پاهایش را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم گذارد. مؤ : فُحْجَاءُ. ج : فُحْجٌ. **أَفْحَشَ إِفْحَاشاً** : ۱. سخن زشت و ناسزا گفت، دشنام داد. ۲. کار زشت و ناروا کرد. ۳. بخل ورزید، لثامت کرد. ۴. ~ ه : او را زشت و ناپسند و بد و هرزه یافت.

أَفْحَصَ إِفْحَاصاً ه ۱. ه الشیء : او را به تفحص و کاوش آن چیز واداشت. ۲. ه الشیء : او را بر جست و جوی آن چیز توانا ساخت، امکان کاوش به او داد. ۳. ~ ه عنه : او را از آن دور گرداند.

الأَفْحَلُ ج : فُحِلَ.

أَفْحَمَ إِفْحَاماً ه ۱ : او را با دلیل ساکت و مجاب کرد. ۲. ~ ه اللهم : غم و اندوه او را از کار بازداشت. ۳. در تاریکی شب در آمد. ۴. ~ البكاء الولد : گریه صدای طفل را برید، او را از نفس انداخت. ۵. «أَفْجِمَ الولد» مج : نفس کودک از شدت گریه برید.

الأَفْحُوصُ : جایی که مرغ سنگخواره خاکش را می‌کاود و آشیانه می‌کند. ج : أَفَاجِنِص.

أَفَحَّ - أَفْحَأَ الطفل : بر یافوخ (= ملاج، تشکک سر یا جاندانه و تارک) آن کودک زد.

الأَفْحَاذُ ج : فُخِذَ وَ فُخِذَ.

الأَفْخَارُ ج : فُخِرَ.

الأَفْخَارِ سِتِيّاً مع : ۱. (در مسیحیت) قربانی مقدس، عشاء رتانی. ۲. شرکت در مراسم عشاء رتانی.

Eucharist (E)

الأَفْحَجُ : آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ : فُحْجَاءُ. ج : فُحْجٌ.

را با سخن چینی و غیبت در شتر افکند.

أَفْرَجَ إِفْرَاجاً ۱. عن السجين: زندانی را آزاد کرد. ۲. ~ الغبار: گرد و غبار کنار رفت. ۳. ~ القوم عن المكان: مردم آنجا را ترک کردند. ۴. ~ ت الدجاجة: مرغ جوجه دار شد.

أَفْرَحَ إِفْرَاحاً ۱. او را شاد کرد. ۲. ~ ه الدین: بار قرض او را آزرده ساخت. ۳. ~ ه الشيء: آن چیز او را اندوهگین کرد (از اضرار است).

أَفْرَحَ إِفْرَاحاً ۱. الطائر: پرند جوجه دار شد. ۲. ~ ت البيضة: تخم شکافته شد و جوجه بیرون آمد. ۳. ~ الخوف: بیم و هراس از میان رفت. ۴. ~ قلبه: دلش از ترس خالی شد. ۵. ~ الزرع: کشت جوانه زد. ۶. ~ الأمر: از موضوع رفع ابهام شد و پایان آن معلوم گشت. ۷. ~ القوم بیضتهم: مردم راز خود را آشکار کردند.

الأفْرَحُ ج: فَرَح.

أَفْرَدَ إِفْرَاداً ۱. الشيء: آن چیز را کنار گذاشت، آن را جدا کرد. ۲. ~ بالأمر: در آن کاریگانه و بی بدیل بود. ۳. ~ بالأمر: آن کار را به تنهایی انجام داد. ۴. ~ ت الأنثی: ماده یک بچه زایید. ۵. ~ إليه رسولاً: پیک و قاصدی نزد او فرستاد، سفیری روانه کرد.

أَفْرَأَ إِفْرَاءً ۱. ت الدواب: ستور دندانهای شیری خود را ریخت و دندان نو برآورد. ۲. ~ ه: او را به گریختن واداشت، او را گریزانند. ۳. ~ رأسه بالسيف: سرش را با شمشیر شکافت.

الأَفْرَجُ ج: ۱. فَرَج. ۲. خوش خنده خوش لب و دندان. مؤ: فَرَّاء. ج: فَرَج.

الأَفْرَةَ ج: ۱. فَرَّور. ۲. فَرِير.

الأَفْرَةُ والأَفْرَةُ (ف ر ر): ۱. آمیزش، معاشرت. ۲. سختی. ۳. أَفْرَةُ الْحَرِّ: آغاز و شدت گرما.

أَفَرَزَ إِفْرَازاً ۱. الشيء من غيره: آن چیز را سوا کرد، کنار گذاشت، از دیگر چیزها جدا کرد. ۲. ~ ه الشيء: آن را به او اختصاص داد. ۳. ~ الصيد الصائِد: شکار در تیررس شکارچی قرار گرفت به گونه ای که توانست آن را بزند. ۴. ~ ت الخلیة السائل: یاخته مایع ترشح کرد.

الأفْرَاجُ ج: قَرَأ و قَرَأَ.

الأفْرَاجُ ج: فَرَج.

الإفْرَاجُ: ۱. مص و ۲. [قانون]: آزاد کردن زندانی. ~ الوقتی: آزادی زندانی به مدتی معین به قید ضمانت، آزادی به قید ضمانت. ~ الشرطی: آزادی مشروط به شرط حسن رفتار در خارج از زندان.

الأفْرَاجُ ج: فَرَج.

الأفْرَاجُ ج: فَرَج.

الأفْرَادُ ج: ۱. فرد و فَرْد. ۲. «أفراد النجوم»: تک ستاره هایی که در کرانه های آسمان دیده می شوند. ۳. «أفراد الناس»: اشخاص بزرگ، بزرگان و ناموران.

الإفْرَادُ: ۱. مص و ۲. به تنهایی کار کردن. ۳. [صرف]: مفرد بودن کلمه در برابر مثنی و جمع.

الأفْرَازُ ج: فَرَز.

الإفْرَازُ: ۱. مص و ۲. تقسیم کردن ملک مُشاع به واحدهای مستقل. ۳. [زیست شناسی]: تراوش بعضی مواد سیال از یاخته های زنده، عرق کردن، ترشح کردن.

الأفْرَاسُ ج: فَرَس.

الأفْرَاضُ ج: فَرَض.

الأفْرَاطُ ج: ۱. فَرَط. ۲. فَرَط. ۳. فَرَط. ۴. فَرَط. ۵. (به صیغه جمع) اَوَّل و آغاز هر چیز «أفراط الصباح»: سپیده دمان، اوایل صبح.

الأفْرَاقُ ج: ۱. فَرَق. ۲. فَرَق. ۳. فَرَق. ۴. فَرَق.

الإفْرَاقُ: ۱. مص و ۲. بیرون آمدن (فِرَق) گروه زنبوران عسل از کندو برای ساختن کندویی جدید.

الأفْرَاكُ ج: فَرَك.

الأفْرانُ ج: ۱. فَرَن. ۲. مرد خودپسند متکبر «مَرَبَّنَا أَشْرانَ أَفْران»: مردی خودپسند و متکبر بر ما گذشت. **الأَفْرِیُّونَ و الفَرِیُّونَ** لا مع: شیر گیا، شیر سگ، فرقیون.

أَفَرَّتْ إِفْرَاتاً ۱. الكرش: شکنجه را شکافت و سرگین درون آن را پاک کرد. ۲. ~ الحب کبد: عشق جگرش را پاره پاره کرد. ۳. ~ ه: او را نیزه زد. ۴. ~ الرجل: او را عیب و بدگویی و ملامت کرد. ۵. ~ اصحابه: یاران خود

دشمنی کردن با دیگری دل و جرأت داد. ۱۲. «ما أفرط منهم احداً»: یک تن از آنان را رها نکرد.

الأفْرَطُ ج: فَرَط.

الأفْرِطَةُ ج: فَرَط.

أَفْرَعُ اِفْرَاعاً ۱. فی قومیه: در میان کسان خود بلند مرتبه و والا شد. ۲. فی الجبیل: از کوه سرازیر شد، یا بالا رفت (از اضداد است). ۳. بالقوم: در میان مردم فرود آمد. ۴. الأرض: در آن سرزمین گردش کرد و از اوضاع آنجا با خبر شد. ۵. من سفره: بی‌هنگام از سفر خود بازگشت. ۶. الأمر: آن کار را آغاز کرد. ۷. حاجته أو سفره: به مقصود یا سفر خود اقدام کرد. ۸. ت الصبغ الغنم أو فی الغنم: گفتار گوسفندان را دید و تباه کرد. ۹. اللجام: الفرس: لگام دهان اسب را خون آلود ساخت. ۱۰. اهله: سرپرستی کسانش را برعهده گرفت. ۱۱. ت الناقة: شتر نخستین بچه‌اش را زاید. ۱۲. بچه نخستین شتر یا گوسفند را سر برید. ۱۳. الشيء: آن چیز دراز و بلند شد و برآمد. ۱۴. ت الشجرة: درخت شاخه‌دار شد. ۱۵. ت المرأة: آن زن پیش از زایمان خون دید. ۱۶. أفرغ به: مجد دستگیر و کشته شد.

الأفْرَعُ: پر موی، آن که سرش موی انبوه دارد. مؤ: فرعاء. ج: فُرْع.

أَفْرَغُ اِفْرَاقاً ۱. الإناء: ظرف را خالی کرد. ۲. الماء: آب را ریخت. ۳. الدم: خون ریخت، خونریزی کرد. ۴. المعدن: گدازه فلز را در قالب ریخت. ۵. جهده أو مجهوده أو طاقته أو وسعته: تمام سعی و کوشش یا نیرو و توان یا امکان خود را به کار بست.

الأفْرَغُ: ۱. خالی، تهی، فارغ. مؤ: فُرْغاء. ج: فُرْغ. ۲. «طعنة فُرْغاء»: زخمی گشاد و عمیق.

الأفْرِغَةُ ج: فِرَاق.

أَفْرَقُ اِفْرَاقاً ۱. المريض: بیمار بهبود یافت. ۲. الغنم: گوسفندان را تباه کرد، از بین برد. ۳. الغنم: بخشی از گوسفندان از بین رفتند. ۴. ه: او را به ترس واداشت، او را ترسانند. ۵. ت الناقة: ماده شتر

أَفْرَسَ اِفْرَاساً ۱. الراعی: چوپان از گله غافل ماند و گریه گوسفندی را بود. ۲. الاسد حمازه: خری خود را پیش شیر رها کرد تا خود را نجات دهد. ۳. عن بقیة مال: بخشی از مال را برداشت و بقیه را رها کرد.

أَفْرَشَ اِفْرَاشاً ۱. بساطاً: برای او فرش و بساطی گسترده. ۲. دارای فرش و اثاث خانه شد. ۳. المكان: در آنجا (فراشه) پروانه و ملخ و حشرات بسیار گرد آمدند. ۴. الغنم للذبح: گوسفند را برای سر بریدن به زمین افکند. ۵. الشجر: شاخه‌های درخت سبز و گسترده شد. ۶. ه: از او بدگویی کرد. ۷. السيف: شمشیر را تیز و نازک کرد. ۸. عنه: از او دست کشید و به حال خود رهايش کرد. ۹. عنه الموت: خطر مرگ از او گذشت.

الأفْرِشَةُ ج: فِرَاش.

أَفْرَصَ اِفْرَاصاً ۱. الفرصة: فرصت به دست آورد. ۲. ته الفرصة: فرصت به دست او افتاد. ۳. ه الشيء: او را در بریدن آن چیز توانایی داد، یا به بریدن آن چیز واداشت.

الأفْرِصَةُ ج: فَرَصَة.

أَفْرَضَ اِفْرَاضاً ۱. شيئاً: او را چیزی بخشید. ۲. له كذا: کاری یا چیزی را بر او فرض و واجب گردانید. ۳. ت الماشية: ستوران به حد نصاب زکات رسیدند و پرداخت زکات آنها فریضه و واجب شد.

الأفْرَضُ: ۱. افعو ۲. دانان به علم فرائض و واجبات شرعی.

أَفْرَطَ اِفْرَاطاً: ۱. زیاده روی کرد، از حد درگذشت. ۲. ه الشيء: آن را فراموش کرد. ۳. ه أو الشيء: او یا آن را ترک کرد. ۴. الإناء: ظرف را بالبال پر کرد، آن را انباشت. ۵. علیه: او را بیش از توانش کار فرمود. ۶. ه: او را به شتاب واداشت. ۷. الأمر أو فيه: در آن کار شتاب ورزید. ۸. له: برای آن کار پیک و قاصدی فرستاد، گسیل کرد. ۹. ولداً: فرزندی را از دست داد. ۱۰. بیده الی سیفه: پیشدستی کرد تا شمشیر را از نیام برکشد. ۱۱. ه فی الخصومة: به او در

مرد و بچه‌اش از او جدا شد.
الافرق: ۱. آن که فرق سر باز کرده یا ریش دو شاخه گذاشته باشد. ۲. آن که میان دندانهایش فاصله باشد. ۳. هراسان و وحشت زده. ۴. «دیگ افرق»: خروسی که تاجش شکافته یا شاخ شاخ باشد. ۵. «تیس افرق»: قوچ یا بزی کوهی که فاصله دو شاخش زیاد باشد. مؤ: فرقاء. ج: فرق.

الافرق: ج: فرق.
الافرقاء: ج: فریق.
الافریقة: ج: ۱. فریق (گروه) و ۲. فریق (سرلشکر).
افرك افراکا: ۱. السنبل: دانه‌های خوشه رسیده و هنگام مالیدن و جدا کردنش از پوست فرار می‌سند. ۲. ه: زوجة: او را به دشمنی همسرش واداشت.

افرم افراماً: ۱. الإناء: ظرف را پر کرد. ۲. ه: الإناء: بالا یا لبه ظرف را شکست.
الافرم: مرد دندان شکسته. مؤ: فرماء. ج: فرم.
الافرنج و الفرنج و الفرنجة: مع: فرنگی، اروپایی، فرنگیان، اروپائیان، مردم اروپا به جز رومیان و ترکان.
الافرنجی: یک فرنگی.

الافرنند ف: مع: پرند، جوهر و نگار شمشیر. ج: افرنندات.
الافرنندات: ج: افرنند.
افرنسج افرنساخاً (ف ر س خ، ف ر س): ۱. البرد: شدت سرما کاهش یافت. ۲. ه: اللهم عنه: اندوه او برطرف شد. ← تفرضخ.
الافرنسی: فرانسوی.

الافرنسیة: زبان فرانسه.
افرنق افرنقاخاً (ف ر ق ع، ف ر ق): عنه: از آن کناره گرفت و دور شد، «القوم عن الشيء»: مردم از اطراف آن پراکنده شدند. ۲. تند و سریع دوید.
افرة افرها: غلامی چست و چالاک گرفت.

الافره: ۱. خوشروی نمکین. ۲. باریک و خوش اندام. ۳. استاد کاردان و چالاک. مؤ: فرها. ج: فره.

افری افرأ (ف ر ی): ۱. الشيء: آن را برید، پاره کرد، شکافت. ۲. ه: الشيء: به اصلاح آن فرمان داد، خواست

الافریزة یو مع: ۱. چتر و سایبان. ۲. کتیبه‌واری کوچک در بالای در برای جلوگیری از دخول آفتاب و باران، آفتاب‌گردان. (پیش دَره، در تداول عامه خراسان).

افریقا: افریقا (قاره معروف).
الافریقى: افریقایی، منسوب به افریقا.
افرأ - **افراً**: جهید، از جا برخاست.
الافز: برجستن، جهش، جهیدن.
الافزار: ج: فز.

الافزاز: ج: فز.
افزر افزراً: ۱. الشيء: آن را شکست، خرد کرد. ۲. ه: الشيء: آن را شکافت.

الافزور: آن که روی سینه یا پشت او (فَزرة) برجستگی بزرگی چون غده باشد، قوزی. مؤ: فزراء. ج: فزور.
افزراً (ف ز ز): ۱. ه: او را ترساند. ۲. ه: او را بی‌تاب و ناآرام کرد. ۳. ه: الرجل: آن مرد را (فَز) سبک یافت.

افزع افزاعاً: ۱. ه: او را ترساند، بیمناکش کرد. ۲. ه: ترس او را از بین برد. (از اضداد است). ۳. ه: عنه: هراس او را برطرف کرد. ۴. ه: او را فریاد رسید. به دادش رسید و به او کمک کرد. ۵. ه: او را از خواب بیدار کرد.

الافسأ: ۱. مرد برآمده سینه و فرورفته پشت. ← أفسس. ۲. مردی که میان ناف و زهارش برآمده باشد و بدین علت چون بنشیند برخاستنش دشوار باشد. مؤ: فسأ. ج: فسأ.

الافساح: ج: فسح.
الافساد: ۱. مص و ۲. إتلاف، تلف و نابود کردن. ۳.

دعایی دسته‌جمعی و به‌طور سؤال جوابی که کشیش دعا را به صورت سؤال می‌خواند و حاضران همه جواب معین را بازگو می‌کنند.
Litany (E)

أَفْصَحَ إِفْصَاحاً ۱. الصبیح: روشنی صبح آشکار شد. ۲. ~ الأمر: آن قضیه آشکار و هویدا شد. ۳. ~ عن رأیه: عقیده و نظر خود را به روشنی اظهار کرد. ۴. ~ اللبّ: کف شیر خوابید و بی‌سرشیر شد. ۵. ~ الفرس: بانگ اسب صاف شد. ۶. ~ البول: رنگ پیشاب صاف شد. ۷. ~ التصاری: عید فصیح مسیحیان فرارسید. ۸. فصیح سخن گفت. ۹. فصیح و زبان‌آور شد.

أَفْصَدَ إِفْصَاداً ۱. ت الشجرة: جای برآمدن برگ درخت گشوده و کناره‌های برگ پیدا شد. ۲. ~ العرق: شکافتن رگ ضروری و واجب شد.
أَفْصَى إِفْصَاصاً (ف ص ص) ۱. إلیه من حقّه شیئاً: چیزی از حق او را بدو داد، مقداری از حقش را پرداخت.
الأَفْصَى ج: قَصَصَ.

أَفْصَمَ إِفْصَاماً ۱. الشيء: آن چیز از بین رفت. ۲. ~ المطر: باران باز ایستاد. ۳. ~ ت الحمی: تب برید.
أَفْصَى إِفْصَاءً (ف ص ی) ۱. من الأمر: از آن کار رهایی یافت. ۲. ~ المطر: باران بند آمد. ۳. ~ عنه البرد: سرما گذشت، تمام شد. ۴. ~ الصائد: شکاری به دام صیاد نیفتاد.

الإِفْصَاءُ ۱. مصد أفصى و ۲. [فقه]: آن که دو مجرای بول و حیض زنی را یکی کنند.
الأَفْصَحَ ۱. الصبیح: سپیده دمید. ۲. ~ النخل: خرما رسید و زرد یا سرخ شد.
الأَفْصَحَ ۱. سفید چرک‌تاب، نه چندان سفید. ۲. شتر. ۳. شیر بیشه.

الأَفْصِيَّة ج: قَضَاء.

أَفْصَحَ إِفْصَاحاً العنقود: خوشه انگور یا خرما رسید و هنگام گرفتن شیره‌اش شد، وقت آن شد که شیره یا شرابش کنند.

أَفْضَلَ إِفْضَالاً ۱. علیه: به او احسان نمود، نیکی و کمک کرد. ۲. ~ علیه: بر او فروزی و برتری یافت. ۳. ~

«افساد الاخلاق أو الآداب»: تباه کردن اخلاق یا ادب. ۴. تعطیل.

الأَفْسال ج: فُشِلَ.

أَفْسَحَ إِفْسَاحاً عنه: از او به یک سو رفت، جداگشت، او را رهاکرد.

أَفْسَحَ إِفْسَاحاً ۱. المكان: آن جای را فراخ و گسترده ساخت، برای کسی جا باز کرد. ۲. آن جای را فراخ و گسترده یافت.

أَفْسَحَ إِفْسَاحاً ۱. البیع: فسخ معامله لازم شد. ۲. ~ البیع: او را به فسخ معامله وادار کرد. ۳. ~ الکتاب: کتاب یا نوشته را فراموش کرد.

أَفْسَدَ إِفْساداً الرجل: آن مرد فاسد شد. ۲. ~ ه: او را فاسد یا آن را تباه کرد. ۳. ~ بينهم: میان آنها را به هم زد، در میانشان جدایی افکند.

أَفْسَلَ إِفْسالاً ۱. الفسیلة: پاچوش یا قلمه خرماين را از مادر جداکرد و در جای دیگر کاشت. ۲. ~ الدراهم: درهمها را ناسره و مغشوش کرد.

الأَفْسَل ج: فُشِلَ: قلمه درخت.

الأَفْسَنْتَيْنِ یو مع: گیاهی خوشبوی و تند و تلخ با برگهایی شبیه به آویشن، افسنتین، خاراگوش، بومادران «عرق افسنتین»: ماده‌ای متبلور که از گیاه افسنتین گیرند.

الأَفْسال ج: ۱. فُشِلَ. ۲. قُشِلَ.

أَفْشَعَ إِفْشاغاً ه بالسوط: او را با تازیانه زد.

الأَفْشَشَ ۱. کوچی که شاخهایش به چپ و راست پیچیده باشد. ۲. آن که دندانه‌های پیشین او دراز و نامنظم باشد. ۳. اسبی که موی پیشانی‌ش بلند شود و فرو آویزد و جلو چشمانش را بگیرد. مؤ: فُشْغاء ج: فُشْغ.

أَفْشَى إِفْشاءً (ف ش و) ۱. الشيء: آن را پخش کرد، منتشر و پراکنده ساخت. ۲. ~ له سرّه: راز خود را با او در میان گذاشت، برای او فاش کرد. ۳. چهارپایان و دامهای او افزون شدند.

الأَفْشَيْنِ (در مسیحیت) نماز ابتهاال، مناجات و

انجامید. ۲. ه: او را به زشت کاری و رسوایی افکند.
 ۳. الأمر: آن کار را زشت یافت. ۴. الأمر فلاناً: آن کار فلانی را از رسوایی ترساند.
أَفْطَى (ف ط ی): بد خوی شد.
الأفعاء (به صیغه جمع): بویهای خوش.
الأفعال ج: فعل.

أَفْعَال: ۱. وزنی برای جمعهای مکسر قیاسی بعضی اسمهای سه حرفی مانند: **أَفْعَال** جمع **فَعْل** و **أَفْعَال** جمع **فَعْل** و **أَفْعَال** جمع **عَنْب** و **أَبَال** - **أَبَال** جمع **إِبِل** و **أَجْمَال** جمع **جَمَل** و **أَشْتَف** جمع **كَيْف** و **أَفْضَاد** جمع **عَضْد** و **أَفْضَاد** جمع **عَنْق** - ص ۲۲. ۲. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزن **فَعِيل** است مانند: **أَشْرَاف** جمع **شَرِيف** - ص ۲۵. ۳. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزن **فَعُول** است مانند: **أَعْدَاء** جمع **عَدُو** - ص ۲۵. ۴. وزن جمع مکسر بعضی از صفات هموزن **فَعْل** و **فَعِل** و **فَعْل** مانند: **إِبْطَال** جمع **بَطْل** و **إِنْقَاط** جمع **يَقِظ** و **أَجْنَاب** جمع **جُنُب**. - ص ۲۴.

أَفْعَل: وزنی برای ساختن صیغه ماضی ثلاثی مزید فیه از باب **أَفْعَلْ يُفْعِلْ** إفعالاً چون: **أَكْرَمَ** و **أَعْلَمَ** و **أَحْسَنَ** از بابهای **إِكْرَام** و **إِعْلَام** و **إِحْسَان** - مقدمه، مصادر مزید فیه ص ۱۵.

أَفْعَلْ إفعالاً ه: کذا: ۱. او را در انجام آن توانا ساخت. ۲. او را به انجام آن واداشت.

أَفْعَل: وزنی برای ساختن اسم تفضیل چون **أَكْبَر** و **أَعْلَم** و **أَعْظَم** و نیز صفت مشتبه دال بر رنگ چون **أَحْمَر** و **أَصْفَر** و **أَسْوَد** یا دال بر عیب و نقص چون **أَلْکَن** و **أَعْرَج** و **أَخْرَس**. - مقدمه، مشتقات ص ۳۰.

أَفْعَل: وزنی برای جمع مکسر قیاسی اسمهایی که بر وزن **فَعْل** است. مانند **أَنْهَر** جمع **نَهْر**. - ص ۲۲.

أَفْعِلَاء: وزنی برای صفاتی که به معنی فاعل و هموزن **فَعِيل** است مانند: **أَصْبِقَاء** جمع **صَدِيق**. - ص ۲۵.

علیه فی النسب: در نسب و تباریر او برتری یافت. ۴. ه: من الشيء: چیزی از آن را باقی گذاشت.

الأفضل افع: ۱. بهتر، نیکوتر. ۲. برتر، والاتر. فی: الاحوال: در بهترین حالات (نحو: به سوی چیزی بهتر، برای آینده بهتر).

الأفضلیّة: برتری داشتن، ارجحیت، اولویت.
أَفْضَى (ف ض و) ۱. الیه بسره: راز خود را با او در میان نهاد. ۲. الیه: به او پیوست، کار بدانجا منتهی شد. ۳. به الی کذا: او را به جایی یا چیزی رساند، موضوع را بدانجا کشاند و منتهی ساخت. ۴. به: او را به فضای باز برد. ۵. المكان: آنجا جایی فراخ بود. ۶. المكان: آنجا را فراخ کرد، برای کسی جا باز کرد. ۷. فقیر و تنگدست شد. ۸. الاناء: ظرف را تهی کرد.

الأفطأ: مرد سینه برآمده فرورفته پشت، مانند **أَفْسَأ** است. مؤ: **فَطَأ**. ج: **فَطَأ**.

الأفطان ج: ۱. فطن و ۲. فطن. **الأفطرة** ج: **فَطُور**.

الأفطح: دارای سر و بینی پهن. مؤ: **فَطَحَ**. ج: **فَطَح**. **أَفْطَرَ** إفطاراً الصائِم: ۱. روزه دار افطار کرد، روزه شکست. ۲. فلان: فلانی به وقت روزه گشادن و افطار درآمد. ۳. (فطوره) ناشتایی یا صبحانه خورد. ۴. ه: الشيء: آن چیز روزه را باطل کرد یا شکست. ۵. ه: به او صبحانه داد. ۶. الصائِم: به روزه دار افطاری داد، او را واداشت که روزه اش را بگشاید.

الأفطس: ۱. آن که در استخوان بینی او فرو رفتگی باشد. ۲. بینی پخش و پهن. مؤ: **فَطَسَ**. ج: **فَطَس**. **أَفْطَمَ** إفطاماً الرضيع: کودک شیرخوار به وقت باز گرفتن از شیر (فطام) رسید. ۲. الرضيع: وقت آن شد که شیرخواره را از شیر باز گیرند.

الأفطن افع: هوشمندتر، زیرکتر.
الأفطور: شکافتگی در بینی یا صورت. ج: **أَفْطِير**.

الأفطاز ج: **فَطَأ**.
أَفْطَعَ إفطاعاً ۱. الأمر: آن کار زشت شد و به رسوایی

تباه شد و به ثمر نرسید.

أَفَّ : از درد یا آزدگی و دلتنگی آف گفت.

الْأَفَّ : ۱. تراشه اطراف یا چرک زیر ناخن. ۲. چرک گوش.

أَفَّ اسم فعل : برای اظهار درد و دلتنگی و اندوه و کراحت گویند، آخ، آه، واه. (تنوین در این کلمه برای تنکیر است و حرف آخر آن هر سه اعراب را می پذیرد ولی غالباً مجرور است).

الْإَفَّ : ۱. هنگام و وقت مناسب «أَنَا عَلَى إِفِّ الطَّلَبِ» : در هنگام مناسب طلب نزد ما آمد. ۲. دنبال، پس، عقب «كَانَ هَذَا عَلَى إِفِّ ذَاكَ» : این به دنبال و در پس آن است. **الْأَفْف** : ۱. دلتنگی و نگرانی. ۲. چرک گوش که آن را سِمْلاخ و سِمْلاخ و سِمْلوخ نیز گویند. ۳. چیز اندک و کم مقدار. ۴. وقت و هنگام کاری یا چیزی «كَانَ ذَلِكَ عَلَى أَفْفِهِ» : آن در هنگام خود بود.

الْأَفَّار : بر جهنده نیک دهنده.

الْأَفَّاف : بسیار آف گوینده، افسوس خورنده، خود را نکوهش کننده.

الْأَفَّاق : آن که برای کسب معیشت به آفاق زمین رود، در به در برای کسب روزی.

الْأَفَّاك : ۱. دروغگو. ۲. دروغزنی که با باطل خود مردم را از راه حق بر می گرداند. ج : أَفَّاكُون.

الْأَفَّاكُون ج : أَفَّاك.

الْإِفَّان : زمان، هنگام «جاءَ عَلَى إِفَّانِ ذَلِكَ» : در هنگام آن آمد.

الْأَفَّة : ۱. مفلسی که هیچ ندارد. ۲. مرد کثیف و پلید.

۳. بد دل و ترسو. ۴. «أَفَّةٌ لَهُ» : پلیدی بر او باد.

أَفَّفَ تَأْفِيفًا : ۱. از اندوه و دلتنگی آف گفت. مانند أَفَّ و تَأَفَّفَ است. ۲. ه او به : به او گفت أَف : آه یا وای بر تو.

أَفَّكَ تَأْفِيكًا : دروغ بافی کرد، دروغ گفت.

الْأَفَّل ج : أَفِل.

أَفَّقَ - أَفَّقًا : ۱. به آفاق و کرانه های زمین رفت، زمین را درنوردید و همه جا را زیر پا گذاشت. ۲. دروغ گفت.

۳. - الْجَلْدَ : پوست را پیراست، دباغی کرد. ۴. - علیه

أَفْعِلَة : ۱. وزنسی برای جمع مکسر قیاسی اسمهای هموزن فَعَال مانند : أَخْمِزَة جمع خِمَار. ۲. جمع اسمهای هموزن فَعَال مانند أَرْصَنَة جمع زَمَان و أَهْوِيَة جمع هَوَاء. ۳. جمع اسمهای هموزن فَعَال مانند : أَغْلَمَة جمع غَلَام و أَغْوِيَة جمع غَرَاب. ۴. جمع اسمهای هموزن فَعِيل مانند : أَزْغِفَة جمع زَغِيف. ۵. جمع اسمهای هموزن فَعُول مانند : أَعْمِدَة جمع عَمُود. - مقدمه ص ۲۳.

أَفْعَمَ إِفْعَامًا : ۱. آن را کاملاً پر کرد، انباشت. ۲. - الْمَسْكُ الْبَيْتِ : بوی خوش مشک اتاق را انباشت. ۳. - ه : او را سرشار از شادی کرد. ۴. - ه : او را به خشم آورد.

الْأَفْعَم : پر، لبریز، لبالب، مالا مال.

الْأَفْعَوَان : افعی نر. ج : أَفَاعٍ.

إِفْعِوْعَمَ إِفْعِيعَامًا (ف ع م) : ۱. الْبَيْتِ : طیباً : اتاق از بوی خوش انباشته شد. ۲. الْحَوْضُ : حوض پر و لبالب شد.

الْأَفْعَى : ۱. مار سمی خطرناک، افعی. أَفْعَى الْأَشْجَارِ :

مار درختی. - الْبَحْرِ : مار دریایی. - طَائِرَة : مار پرند،

جهنده میان شاخه های درختان. - الْمَاء : مار آبی. -

مَخْطَطَة أو مَقْلَمَة : مار خطدار یا نقش دار. - نَافِخَة :

مار دمنده. ج : أَفَاعٍ. ۲. [تشریح] «الْأَفَاعِي» : رگهایی که

از دو میزنای منشعب شده دور ناف را گرفته اند، رگهای

اوراک.

الْأَفْنَام ج : فَنَم.

أَفْقَرُ إِفْقَارًا : فاه : دهان خود را گشود.

أَفْعَمَ إِفْعَامًا : ۱. الْبَيْتِ : اتاق را از بوی خوش انباشت.

۲. - الْإِنَاء : ظرف را پر و لبریز کرد. ۳. - ه : او را از

شادی سرشار کرد.

أَفْعَى إِفْعَاءً (ف ع و) : ۱. الرِّيحَان : گیاه گل برآورد. ۲. -

الشَّجَرُ : درخت شکوفه کرد. ۳. پس از توانگری بی چیز و

نیازمند شد. ۴. پس از خوبی، زشت و بد شد. ۵. پس از

فرمانبرداری نافرمان شد. ۶. - ه : او را به خشم

درآورد. ۷. - ت النخلة أو الكرمة : غوره خرما یا انگور

~ إلى الشيء: آرزومند و مشتاق آن شد. ۴ ~ ه الشيء: آن چیز او را رها کرد، از آن چیز رهایی یافت.
أَفْلَحَ إِفْلَاحاً ۱. ه علی خصمه: او را بر دشمنش چیره گردانید، او را چیرگی داد. ۲ ~ له: به سود او بر ضد دشمنش حکم داد. ۳ ~ حجتَه: دلیل خود را آشکار و استوار ساخت.

الأفْلَحُ: گشاده میان دو دست یا دو پا یا دندانها مؤ: فلجاء. ج: قُلُج.

أَفْلَحَ إِفْلَاحاً ۱. کامیاب شد، به مراد و مقصود رسید. ۲. رستگار شد. ۳ ~ بالشيء: با آن چیز زندگی کرد. ۴ (در تعبیر قرآنی) «قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ»: مؤمنان بدانچه خدا را خشنود می‌سازد توفیق یافتند (المؤمنون، ۱). و فلاح دو گونه است: دنیوی، مانند رسیدن به سعادت‌هایی از قبیل زنده ماندن و غنا و بی‌نیازی و عزت و سربلندی و اخروی مانند: بقای بی‌فنا و غنای بی‌فقر و عزت بی‌ذلت و علم بی‌جهل در جوار رحمت پروردگار.
الأفْلَحُ: ۱. آن که لب زبرش شکافته، لب شکرى. مؤ: فلجاء. ج: قُلُج. ۲. «الشَّقَّةُ الفُلجاء»: لب شکافته.

أَفْلَسَ إِفْلَاساً: ۱. بی‌چیز و مفلس شد. جمع مفلس: مفلسون و مفالیس. ۲. ورشکسته و مفلس شد. ۳ ~ فلاناً: در جست و جوی فلانی برآمد و او را طلب کرد اما به او نرسید و جایش را گم کرد.
الأفْلَسُ ج: قُلُوس.

أَفْلَصَ إِفْلَاصاً ۱. الرجل من الأمر: آن مرد از آن کار خلاصی یافت، خلاص شد. ۲ ~ الشيء من يده: آن چیز از دستش در رفت.

أَفْلَطَ إِفْلَاطاً ه الأمر: آن کار او را غافلگیر کرد.
أَفْلَقَ إِفْلَاقاً ۱. الشاعر: شاعر شعری شگرف و بدیع گفت، پس او مقلی: آورنده شعری شگفت‌انگیز و بدیع است. ۲ ~ فى الأمر: در آن کار استاد و توانا شد. ۳ ~ البطيخ: هندوانه رسیده شد و هنگام شکستن آن فرارسید.

أَفْلَكَ إِفْلَاكاً ۱. فى الأمر: در آن کار اصرار و مداومت کرد، پیگیری کرد. ۲ ~ ثدى الفتاة: پستان دختر گرد

اندامش افتاد. ۲. لرزش صدا. ۳. گروه و جماعت «جاء القوم بأفكليهم»: همه آن گروه آمدند، همگی آمدند.

أَفْكَةُ إِفْكَاهاً ت الناقة: شتر پیش از زایمان با خوردن علف بهاری پر شیر شد.

الأفْكَةُ: شوخ و پر مزاح. «هو أفكة الناس»: او شوخ طبع‌ترین مردم است.

الأفْكُوهُ: ۱. سخن یا کار خوشمزه، شوخی، لطیفه، جوک. ۲. شگفت‌آور. ج: أفكیه.

أَفَلَ - أَفُولاً النجم: ستاره غروب کرد و ناپدید شد.

أَفَلَ - أَفُولاً النجم: ستاره غروب کرد، پنهان شد.

أَفَلَ - أَفُولاً ۱. النجم: ستاره غروب کرد، پنهان شد، پس آن آفل: غروب کننده و پنهان شونده است. ۲. به نشاط آمد، چابک شد (الر).

أَفَلَ - أَفَلاً ۱. فلان: فلانی شاد گردید، با نشاط و سر زنده شد. ۲ ~ ت المرضع: شیر حیوان شیرده خشک شد (الر).

أَفَلَ - أَفُولاً: ۱. غروب کرد و ناپدید گردید. ۲ ~ فلان: فلانی شاد شد.

الأفلاء ج: ۱. فلاة. ۲. فُلُو.

الأفلات ج: قَلَّت.

الأفلاج ج: ۱. قَلَج. ۲. فِلَج.

الأفلاذ ج: فُلِذ.

الأفلاز ج: فِلَز.

الإفلاس: ۱. مصد و ۲. تنگدستی و بی‌چیزی. ۳. [قانون]: ناتوان شدن از پرداخت بدهی، ورشکستگی.
الأفلاط ج: قَلَط.

الأفلاطونى: منسوب به افلاطون. Platonism (E)

الأفلاطونىة: گرایش به اندیشه و تفکر و مکتب افلاطونی. Platonism (E)

الأفلاق ج: ۱. قَلَق. ۲. قُلُق.

الأفلاك ج: قَلَك.

الأفلام ج: قَلَم.

أَفَلَّتْ إِفْلَاتاً ۱. منه: از دست او رهایی یافت، در رفت.

۲ ~ ه الشيء: او یا آن را رهایی داد، خلاص کرد. ۳

الأَفْنَاءُ ج: ۱. قَنء و قَنَأ. ۲. فَنُو. ۳. (به صيغة جمع) (ف ن ی). ۴. ناشناخته نسبها، گمنامان. «هو من أفناء الناس»: او از گمنامان و ناشناخته نسبهاست. ۵. قبایلی که از یک تیره واصل جدا شده باشند.

الأَفْنَادُ ج: ۱. فُنْد و قُنْد. ۲. «أفناد الليل»: اوقات و

پاره‌هایی از شب.

الأَفْناقُ ج: فُنُق.

الأَفْناکُ ج: فُنُک.

الأَفْنانُ ج: ۱. فَن. ۲. قَنَن.

أَفْنَحَ إِفْنَاخاً ۱. رأسه: سر او را شکست. ۲. ~ رأسه: او را خوار و ذلیل و خفیف کرد.

أَفْنَدَ إِفْنَاداً ۱. الشیخ: پیرمرد از پیری خرف و کم‌خرد گردید. ۲. ~ ه الکبیر: پیری او را گیج و خرف و ناتوان ساخت. ۳. ~ فی القول: در گفتار خطا کرد یا دروغ گفت. پس او مَفْنِد: خطاکننده در سخن یا اندیشه و دروغگو است. (این کلمه در مورد زنان به کار نمی‌رود). ۴. ~ الرجل: آن مرد کم‌خرد و سست رأی شد، خرد آن مرد سست شد. ۵. ~ ه: اندیشه او را سست گرداند. ۶. ~ ه: او را به دروغ نسبت داد و تکذیب کرد، نظرش را مردود شمرد.

الأَفْنَدِي ترکی: لقبی است برای احترام به مرد، آقا در فارسی.

الأَفْنَدِيَّةُ: نوعی نارنگی. نام دیگرش یوسفی است. Tangerin (S), Mandarin (S)

الأَفْنُونُ: ۱. شاخه درهم پیچیده. ۲. نوع و گونه‌ای از هر چیز. ۳. آغاز جوانی. ۴. تکه پیشین ابر. ۵. اسلوب و شیوه سخن، سبک کلام. ۶. سخن پریشان. ۷. مار زنگی. ج: أَفْنَانِین.

أَفْنَى إِفْنَاءً (ف ن ی) ۱. الشیء: آن را فانی و نابود کرد. ۲. ~ القوم: آن قوم را برانداخت.

الأَفْنَى: ۱. دارای شاخه‌ها، شاخه‌دار. ۲. «شَعَرٌ ~»: موی نیکوی به هم پیچیده، بوکله. مؤ: قَنَوَاءٌ «لحیة قَنَوَاء» ریش آراسته.

الأَفْنِيَّةُ ج: فِنَاء.

شد، یا گرد بود. پس وی مُفْلِك: گرد پستان است. ۳. ~ ت الفتاة: آن دختر دارای پستانهای گرد گردید.

الأَفْلَکُ: ۱. آن که به دور فلک یا تل ریگ یا محوری مرکزی بگردد. ۲. بی‌بهره، آن که بهره‌مند نباشد و نصیبی نیابد، مفلوک.

الإِفْلِکَانُ (به صيغة مثنی) [تشریح]: دو گوشه پاره در دو سوی زبان کوچک، لوزتین، لوزه‌ها.

أَفْلٌ إِفْلَالاً (ف ل ل): ۱. مالش از دستش رفت. ۲. در زمینی بی آب و علف گام نهاد. ۳. ~ ت الأرض: آن زمین خشک و بی آب و علف شد.

الأَفْلُ ج: ۱. قَلِيل. ۲. شمشیر لبه شکسته، شمشیر گند.

الأَفْلُوسُ: درخت بوداغ.

أَفْلَى إِفْلَاءً (ف ل و) ۱. الرجل: آن مرد به فلات و دشت درآمد، به سوی بیابان رفت. ۲. ~ الرجل: به بیابان رسید. ۳. ~ الفرس: اسب گزهدار شد. ۴. ~ الفرس: گزّه اسب به (فَلَو) هنگام از شیر گرفتن رسید. پس آن مادر مُفْل و مُفْلِیة: مادبان گزّه از شیر گرفته است. ۵. ~ الصبیّ أو المَهْر: کودک یا گزّه اسب را از شیر گرفت و پرورد. ۶. (ف ل ی) ~ القوم: به میان آنان درآمد.

الأَفْطامُ ج: فَم.

أَفْنٌ - أَفْناً ۱. الله: خدا عقل او را زایل کرد، یا زایل کند. ۲. ~ الرجل: آن مرد کم عقل و سست رأی شد. پس او مَأْفُون و أَفْنِین: کم خرد، بی عقل است. ۳. ~ ولد الناقة: بچه شتر هرچه شیر در پستان مادر بود خورد. ۴. ~ الناقة: شتر را بی هنگام دوشید. ۵. أَفْنٌ مج: کم خرد و سست رأی شد. ۶. ~ الطعام، مج: آن غذا نیکو و خوشمزه می‌نمود، اما فایده‌ای نداشت.

أَفْنٌ - أَفْناً و أَفْناً: کم خرد و سست رأی گردید.

الأَفْنُ: ۱. مصد و ۲. گیاه سرخ و زرد. مفردش أَفْنِيَّة است. ۲. کمی و نقص، کاستی.

الأَفْنُ: ۱. مصد و ۲. نادانی، کم خردی، سست عقلی، کودنی. «الرفیق تعقی علی أفن الأفین»: بسیاری ثروت و مالداري کم عقلی احمق را می‌پوشاند.

الأفوق ج: ۱. فوق: شکافتگی سرو ۲. فوق: سوفار.
 الأفوقات ج: أفوقه و أفقه جج فوق.
 الأفوقه ج: فوق و قیاق.
 الأفوک: دروغگو. مانند أفینک و آفاک است. ج: أفک.
 الأفوکاتو (دخیل مع): ۱. درختی گرمسیری که میوه‌ای شبیه به گلابی دارد، اؤکادو. ۲. Avocado (F)
 وکیل دادگستری، وکیل مدافع. Avocat (F)
 الأفول ج: آفل.
 الأفولی: ۱. منسوب به آفول. ۲. [کیهان‌شناسی]: هر جرم آسمانی که به هنگام غروب خورشید، طلوع یا غروب کند.
 الأفوه: دهان فراخ و گشاد. ۲. مرد دهان گشاد که دندانهایش بیرون آمده باشد. ۳. مرد زبان آور سخندان.
 مؤ: فوهاء. ۴. «طعنة فوهاء»: زخم گشاد و عمیق. ج: فوه.
 الأفیاء ج: فیء.
 الأفیاض ج: فیض.
 الأفیاف ج: فیف.
 الأفیال ج: ۱. فیئل. ۲. فیل.
 الأفییح: فراخ، گشاد. مؤ: فینحاء ج: فینح.
 الأفیق: ۱. پوست آدمی و جانور. ۲. پوستی که آش دادن و دباغی آن تمام نشده.
 الأفیقّه: ۱. پوست دباغی شده و آش داده و پیراسته. ۲. بلای سخت و بد، مصیبت.
 الأفینک: ۱. دروغگو. مانند أفوک و آفاک است. ۲. سست رأی و درمانده در کار، ناتوان. ۳. فریب خورده. ج: أفکاء.
 الأفینکه: ۱. دروغ بزرگ. ۲. بلای سخت و بزرگ. ج: أفانک.
 الأفیل: ۱. شتر یا چارپای کوچک، شتر بچه. ۲. «بنت المخاص» را نیز گفته‌اند: شتر بچه‌ای که مادرش حامله شده باشد. مؤ: أویلة. ج: إفال و أفائل.
 الأفین: سست رأی.
 الأفینون لا مع: تریاک، افیون.

الأفهاء ج: فوه.
 الأفهار ج: فهر.
 الأفهام ج: فهم.
 الأفهاء ج: فوه.
 الأفهد ج: فهد.
 أفهر إفهاراً ۱. الرجل: گوشت تن آن مرد از چاقی طبقه طبقه بر روی هم چین خورد. ۲. در مراسم فهر (از اعیاد یهود) حاضر شد یا به مدرسه یهودیان رفت.
 ۳. «أفهرت الجارية» مج: آن دختر ختنه شد.
 أفهق إفهاقاً ۱. الإناء و غیره: ظرف و جز آن را پر کرد. ۲. البرق: برق گسترش یافت، روشنایی همه جا را گرفت.
 أفهم إفهماً ۱. ه الأمر: موضوع را به او فهماند. ۲. الرجل: آن مرد را دانا و فهمیده یافت.
 الأفهاء ج: فهیه.
 الأفهود: کودک فربه نیکو اندام. ج: أفاهید. ه فوهد.
 الأفوات ج: فوت.
 الأفواج ج: فوج.
 الأفواد ج: فود.
 الأفواف ج: ۱. فوف. ۲. فوف. ۳. «ثوب أفواف»: جامه نازک و تنک.
 الأفواق ج: ۱. فوق. ۲. فوق. ۳. فیکه.
 الأفوام ج: فم.
 الأفواه ج: ۱. فو و فوه و فیه. ۲. فوهه. ۳. ادویه و چاشنی غذا. ۴. نافه آهوه که مشک در آن جمع شود. ۵. اقسام و گونه‌های چیز. ج: أفأویه.
 الأفوج ج: فوج.
 الأفود عب مع: جامه‌ای از جامه‌های کاهنان یهود که از کتان رنگارنگ و منقوش ساخته شده.
 الأفوره ج: فیار.
 الأفوغ: ۱. دهان بزرگ. ۲. رجل: مرد دهان بزرگ. مؤ: فوغاء. ج: فوغ.
 الأفوق: تیری که (فوق) ته یا پر سوفار آن شکسته باشد. ج: فوق.

از تیره گل ابریشمها که بیش از چهار ضد نوع دارد و در مناطق گرمسیری می‌روید. برگ آن قَرظ نام دارد و در دَبَاغی به کار می‌رود، اکاسیا.

أَقَالُ إِقَالَةً (ق و ل) ۱. ه مالم یقل : به او که سخنی نگفته بود آن سخن را نسبت داد، به او افترا زد و سخنی را به او بست. ۲. (ق ی ل) ~ الإِبْل : شتران را در نیمروز آب خوراند. ۳. ~ البیع : معامله را فسخ کرد، قولنامه را باطل کرد. ۴. ~ الله عترته أو ~ ه عترته : خدا از گناه او درگذشت یا درگذرد، دورش گرداناد. ۵. ~ ه من منصبه : او را از کارش برکنار کرد، معزولش کرد.

الإِقَالَة (ق و ل، ق ی ل) : ۱. مص أقال و ۲. فسخ معامله و قرار داد و پیمان. ۳. معزول کردن کسی از کار و شغل.

الأَقَالِينْد ج : قِلاد.

الأَقَالِيم ج : اَقْلیم.

أَقَامَ إِقَامَةً (ق و م) ۱. ه او را بر خیزاند، از جا بلند کرد. ۲. ~ بالمکان : در آنجا مقیم شد، اقامت گزید، ماند. ۳. ~ الشيء : آن چیز کج را راست و مستقیم کرد. ۴. ~ الصلاة : همواره نماز را بپا داشت. ۵. ~ للصلاة : برای نماز اقامه گفت، دیگران را به نماز فراخواند. ۶. ~ الحق : حق را آشکار و ثابت کرد. ۷. ~ الشيء : بر آن چیز پایداری ورزید، به آن ادامه داد. ۸. ~ السوق : بازار را برقرار داشت و بدان رونق بخشید. ۹. «ما أَقَوَّمَهُ» (افعل تعجب) : چه بسیار راست است (این مورد شاذ است).

الإِقَامَة : ۱. مص أقام : و ۲. «~ الجندی» : خدمت نظام و وظیفه، سپاهگیری. ۳. «~ الجندی» : مواجب و جیره سرباز. ۴. «طوى بساط الإقامة» : بساطش را برچید و کوچ کرد. ۵. «محل الإقامة» : اقامتگاه و جایی که در آن سکونت دارد گرچه میهن رسمی و زادگاه او نباشد. ۶. برای مسلمانان، اقامه گفتن در نماز. ۷. «~ جَنْبَرِيَّة» : اقامت اجباری، تبعید. ۸. «~ الدَّعْوَى علی» : اقامه دعوی، شکایت رسمی به دادگستری علیه کسی. ۹. ~

أَقَاءَ إِقَاءَةً (ق ی أ) ه : او را به قی کردن واداشت.

الاقَائِم ج : قَوْم.

أَقَاتَ إِقَاتَةً (ق و ت) ۱. ه أو علیه : او را روزی و خوراک داد. ۲. ~ الشيء : بر آن چیز قوت و توانایی یافت. ۳. ~ ه : او را نگهداری کرد، نگاه داشت. ۴. ~ الرجل : آن مرد روزی‌دار شد.

أَفَاحَ إِفَاحَةً (ق و ح) ه : ۱. المکان : او را به جارو کردن آنجا واداشت. ۲. ~ الرجل : آن مرد مصمم شد چیزی به سائل ندهد، از بخشش خودداری کرد. ۳. (ق ی ح) ~ الجرح : زخم چرکین شد. ۴. ~ الجرح : چرک و خونابه از زخم جاری شد.

الأَفَاحِي : «أفاحي الأمر» : آغاز کار، اوائل کار.

أَقَادَ إِقَادَةً (ق و د) : ۱. القتال بالقتيل : قاتل را به قصاص خون مقتول کشت. ۲. ~ ه خیلاً : اسب و ستور را به دست او داد تا بکشد، او را به کشیدن آن گماشت. ۳. ~ المطر : باران گسترش و شدت یافت. ۴. جلو افتاد، پیشاهنگ شد.

الأَقَادِينِج ج : أَقْداح و أَقْدَح. جج قَدْح.

الأَقَارِب ج : ۱. أَقْرَب، نزدیکتران. ۲. خویشان و نزدیکان در نسب.

الأَقَازِل ج : أَقْزَل.

أَقَاسَى إِقَاسَةً (ق س ی) ۱. الشيء بغيره و علی غیره : آن چیز را با چیزی دیگر سنجید، مقایسه کرد. ۲. ~ ه کذا : او را به اندازه کردن آن چیز وادار یا توانا کرد.

الأَقَاسِم ج : قِسْم.

الأَقَاسِيم ج : ۱. أقسام. جج قِسْم. ۲. أقسومة.

الأَقَاصِر ج : ۱. أَقْصَر : دَرْدکش از خشکی گردن. ۲. أَقْصَر : کوتاه‌تران.

الأَقَاصِي ج : أَقْصَى.

الأَقَاصِيص ج : ۱. أَقْصُوصَة. ۲. قِصَّة.

الإِقَاط ج : وَقِيط.

الأَقَاطِع ج : قَطِيع.

الأَقَاطِيع ج : أَقْطُوعَة. ۲. قُطْعان و قِطَاع. جج قَطِيع.

الأَقَاقِيَا یو مع : درخت اقاق، اقاقیا، سَنَط، درخت سَلَم

العدل: برپا داشتن عدل، دادگستری کردن.

الافانیم ج: افنوم (شخص، اصل).

الافاوم ج: افوام، جج قوم.

الافانیز ج: فوز.

الافاویل ج: افوال، جج قول.

الافاویم ج: افوام، جج قوم.

الافباء ج: قنبو.

الافباب ج: قَب.

الافباز ج: ۱. قَبز. ۲. قَبز.

الافباس ج: قَبص.

الافباط ج: قَبط.

الافباع ج: قَبع.

الافبال ج: ۱. قَبَل. ۲. قَبَل.

الافبال ۱. مص و ۲. حضور، ۳. آمدن. ۴. نزدیک

شدن. ۵. ~ علی: پرداختن، اهتمام ورزیدن بر چیزی

یا کاری. ۶. رواج. ۷. کامیابی. ۸. ثروتمندی، توانگری،

رفاه. ۹. سعادت، نیکبختی.

اقَبَّ اِفْبَاباً (ق ب ب) السفر الفرس: آن سفر اسب را

لاغر و مانده ساخت.

الاقَب: اسب لاغر و باریک میان. مؤ: قَبَاء. ج: قَب.

الاقَب ج: قَب.

اَفْبَح اِفْباحاً ۱. الرجل: آن مرد کاری زشت و قبیح

کرد. ۲. ~ او را زشت یافت یا زشت شمرد.

الاقْبَح: ۱. افعد، زشت تر. ۲. سوسک سرگین غلتان.

اَقْبَرَ اِفْباراً ۱. ~ او را در (قبر) گور نهاد. ۲. ~ القوم:

مردم را به دفن (کشته‌هایشان یا مرده‌هایشان) فرمان

داد، یا اجازه داد یا فراخواند. ۳. ~ اللص: دزد در گور

رفت و خود را پنهان ساخت.

الاقْبَر ج: قَبِر.

اَقْبَس اِفْباساً ۱. ~ به او پاره‌ای آتش داد. ۲. ~ ه

العلم: آن دانش را به او آموخت.

الاقْبَس ۱. مرد درشت اندام و بزرگ سر، کله‌گنده. ۲.

اسب سبکبار و بانشاط. ۳. آن که در راه رفتن بانوک پا

خاک به جلو پاشد. مؤ: قَبْصاء. ج: قَبْص.

اَقْبَض اِفْباطاً ۱. ~ السيف و نحوه: برای شمشیر و

مانند آن دسته ساخت. ۲. ~ ه المَتاع: او را به گرفتن

کالایی امکان داد.

اَقْبَلَ اِفْبالاً ۱. الیه: نزد او آمد، بر او وارد شد. ۲. ~

علی الشيء: آن چیز را لازم گرفت و ملازم آن شد،

دست به کار آن شد. ۳. ~ ه الشيء: آن چیز را در پیش

او قرار داد. ۴. ~ الرجل: آن مرد را در پیش خود قرار

داد. ۵. ~ ه: باد (قبول) صبا بر او وزید. ۶. ~ بالشيء:

آن چیز را بسار آورد، محصول داد، ~ ت الارض

بالنبات: زمین گیاه بار آورد. ۷. ~ ت الدنيا: دنیا به او

روی آورد. ۸. ~ اليوم: روز نزدیک شد، ۹. ~ الطريق:

او را به آن راه رهنمایی کرد. ۱۰. ~ ه الشيء: ضامن

رسیدن او بدان چیز شد.

الاقْبَل: چپ چشم، لوچ، دوبین، کج بین چنان که گویی

به کنار بینی خود می‌نگرد. مؤ: قَبْلاء. ج: قَبَل.

اِقْبَلَ اِفْبالاً (ق ب ل): ت عینَه: چشم او سخت چپ

شد یا بود، تاب داشت.

اَقْبَن اِفْباناً ۱. از دشمن شکست خورد. ۲. در دودین

شناخت، شتابان گریخت، خود را نجات داد.

الاقْبَن ج: قَباء.

الاقْتاب ج: قَتَب. ۲. قَتَب.

اِقْتات اِفْتِياتاً الشيء: ۱. آن را روزی و قوت خود قرار

داد، آن را خوراک خود ساخت. ۲. ~ بالشيء: آن را

خورد. ۳. ~ للنار: بر آتش هیزم نهاد، برای آتش

خوراک فراهم کرد.

اِقْتاد اِفْتِیاداً (ق و د) ۱. ~ آن را کشید. ۲. ~ الدابة

لقائدها: ستور به دنبال کشنده‌اش به راه افتاد و از او

فرمان برد. ۳. ~ النبات الدابة: بوی علف ستور را به

سوی آن کشاند.

الاقْتاد ج: ۱. قَتَد. ۲. قَتَد. ۳. قَتاد.

اِقْتار اِفْتِياراً (ق و ر) ۱. الشيء: سوراخی گرد در

وسط آن چیز ایجاد کرد. ۲. ~ الحدیث: آن سخن یا

خبر را تحقیق کرد، درباره آن کنجکاو شد. ۳. (ق ی ر)

بی چیز و نیازمند شد.

برداشت. ۲. - قبضة منه: مشتی از آن را برداشت. ۳.

~ الشيء: آن چیز را گرفت.

اِفْتَبَعَ اِقْتِباعاً ۱. الرجل: آن مرد (قَبْعَة) نوعی کلاه یا سرپوش بر سر نهاد. ۲. ~ السَّقاء أو الوعاء: گوشه دهانه مشک را به درون دهان برد و نوشید، یا سر به درون ظرف کرد و نوشید.

اِفْتَبَلَ اِقْتِبالاً ۱. الكلام: سخن را به بدیهه گفت. ۲. ~ الرجل: پس از بی‌خردی عاقل شد، خود را عوض کرد و بر سر عقل آمد. ۳. ~ الأمر: آن کار را از سر گرفت. **اِفْتَتَرَ اِفْتِثاراً** الصائِد: شکارچی در کمینگاه و مزغل کمین کرد.

اِفْتَتَلَ اِقْتِتالاً القوم: آن گروه کارزار کردند، مردم به جنگ و کشتار یکدیگر برخاستند.

اِفْتَثَّ اِفْتِثاثاً (ق ث ث) الشيء: آن چیز را از بیخ برکنند، بیرون کشید.

اِفْتَثَرَ اِفْتِثاراً الشيء: آن چیز را رخت و اثاث خانه ساخت.

اِفْتَثَى اِفْتِثاءً (ق ث و) المال: مال گرد آورد.

اِفْتَثَمَ اِفْتِثاماً ۱. الشيء: آن را از بیخ درآورد. ۲. ~ ه: او را خوار ساخت. ۳. ~ المال: مال را گرفت و جمع کرد.

اِفْتَحَفَ اِفْتِحافاً ۱. ما فی الاناء: آنچه را در ظرف بود سرکشید و نوشید. ۲. ~ السيل الاشیاء: سیل همه چیز را روفت و با خود برد.

اِفْتَحَمَ اِفْتِحاماً ۱. المكان: به زور وارد آنجا شد. ۲. ~ الأمر: خود را با رنج و زحمت بدان کار انداخت. خود را درگیر آن کار پر زحمت کرد. ۳. ~ المنزل: آن خانه را ویران کرد. ۴. ~ ه: او را خوار و حقیر شمرد. ۵. ~ النجم: ستاره غروب کرد، ناپدید شد.

اِفْتَحَى اِفْتِحاءً (ق ح و) المال: مال را تمام گرفت.

اِافْتَدَّ ج: ۱. قَتَدَ. ۲. قَتَدَ.

اِفْتَدَحَ اِفْتِداحاً ۱. بالعود: چوب آتش زنه به چخماق زد تا آتش دهد. ۲. ~ الأمر: در آن کار نیک اندیشید و نظر کرد، ترتیب آن را نیک داد. ۳. ~ المرق: ترید و

الافتار ج: قُتِرَ.

اِفْتَنَسَ اِفْتِياساً (ق ی س): ۱. بغیره: آن را با چیزی دیگر مقایسه کرد و اندازه گرفت. ۲. (ق و س) بأبيه: به راه پدر خود رفت و به او اقتدا کرد.

اِفْتَنَضَ اِفْتِياضاً (ق ی ض) الشيء: آن را از بیخ درآورد، از بن برکنند.

اِفْتَنَظَ اِفْتِياظاً (ق ی ظ) بالمكان: در روزهای گرم در آنجا اقامت گزید، در بیلاق گذراند.

اِفْتَنَفَ اِفْتِيفاً (ق و ف) اثره: در (قفای او) و دنبال او رفت، از او پیروی کرد.

اِفْتَنَلَ اِفْتِیالاً (ق و ل) ۱. الشيء: آن را برگزید. ۲. ~ فی الأمر: در آن کار حکم کرد. ۳. (ق ی ل) شيئاً بشیء: چیزی را با چیزی مبادله کرد.

الافتال ج: قُتِلَ.

اِفْتَامَ اِفْتِياماً (ق و م) أنفه: بینی او را برید، شکافت. **اِفْتَانَّ اِفْتِیناناً** (ق ن ن) ۱. الثبت: گیاه نیکو و خوب و بلند شد. ۲. راست ایستاد و بلند شد. ۳. ~ ت الروضة: باغ به کمال سبزی و خرمی رسید.

اِفْتَبَّ اِفْتِاباً ۱. الجمل: بر پشت شتر جهاز نهاد. ۲. ~ ه یمیناً: برای او سوگند غلیظ و مؤکد خورد. ۳. ~ الدین: وام بر او سنگین شد، گرانبارش کرد.

الافتباس: ۱. مص و ۲. بدیع: آن که نشر یا نظم متضمن چیزی از قرآن یا حدیث یا جز آن باشد بی آنکه بدان اشارتی شود. ۳. نقل کلام به صورتی غیر حرف به حرف و لفظ به لفظ.

اِفْتَبَسَ اِفْتِباساً ۱. النازأ والعلم و غیرهما: آتش یا دانش یا جز آن را از کسی گرفت، از کسی علم آموخت، بهره‌مند شد. ۲. ~ الادیب: ادیب و نویسنده یا سخنگو در کلام خود آیه یا حدیث یا قاعده‌ای علمی را به کار برد.

اِفْتَبَصَ اِفْتِباساً ۱. الشيء: آن را با کناره انگشتانش گرفت. ۲. ~ من أثره قبضة: از پشت سر او یک مشت از چیزی برداشت.

اِفْتَبَضَ اِفْتِياضاً ۱. المتاع لنفسه: آن کالا را برای خود

اِافْتِرَان: ۱. مصد و ۲. [کیهان شناسی]: قرار گرفتن دو کوکب در یک درجه و دقیقهٔ برجی یا در یک جهت و یک طول سماوی، اقتران، مقارنهٔ اختران. ۳. همسری، ازدواج. ۴. [ریاضیات]: ترسیم، نقشه‌برداری فنی.

اِافْتَرَحَ اِافْتِرَاحًا: ۱. الرأى: فکری را پیشنهاد کرد و به بحث گذاشت. ۲. ~ علیه شیئا: چیزی را به او سفارش داد که برایش بسازد. ۳. ~ علی الشاعر شعراً: از شاعر خواست تا شعری در حق او بسراید. ۴. ~ علیه کذا أو بكذا: چیزی را به او دستور داد، به زور از او خواست. ۵. ~ البئر: در جایی که آب نبود چاه زد. ۶. ~ الأمر: بدون نمونه و الگو به ابتکار خود آن کار را کرد یا آن چیز را ساخت، ابتکار کرد. ۷. ~ الشيء: آن را بدون اینکه بشنود استنباط کرد و دریافت. ۸. ~ الشيء: آن را برگزید. ۹. ~ الخطبة: بالبديهة خطبه خواند، بی‌اندیشه و طرح قبلی سخنرانی کرد. ۱۰. ~ الجمل: شتری را که کسی سوارش نشده بود سوار شد.

اِافْتَرَّ اِافْتِرَارًا: (ق ر ر): ۱. فی العمل أو علیه: او را به کار گماشت. ۲. با (قرو) آب سرد آب‌تنی و شست‌وشو کرد. ۳. ~ القرة: ته دیگ خورد. ۴. ~ ت القدر: دیگ ته گرفت و ته دیگ درست شد. ۵. ~ ت الناقة: ماده شتر سیر شد و به غایت فربهی رسید.

اِافْتَرَشَ اِافْتِرَاشًا: الأشياء: آن چیزها را از اینجا و آنجا فراهم آورد. ۲. ~ لعیاله: به خاطر خانواده‌اش کسب و کاری کرد و مالی اندوخت. ۳. ~ به: نسبت به او سعایت و بدخواهی کرد، بدخواه او بود، به آزار و زیان او اقدام کرد. ۴. ~ الرماح: نیزه‌ها به هم برآمد، جنگ نیزه‌ها درگرفت، تراق تراق نیزه‌ها برخاست.

اِافْتَرَضَ اِافْتِرَاضًا: ۱. منه: از او وام گرفت. ۲. ~ الحبل: رسن را برید. ۳. ~ عرضه: از او غیبت و بدگویی کرد. **اِافْتَرَعَ اِافْتِرَاعًا:** ۱. رأى داد. ۲. ~ الشيء: آن را برگزید. ۳. القوم علی کذا: مردم برای چیزی قرعه زدند، قرعه‌کشی کردند. ۴. ~ النار: آتش را برافروخت.

اِافْتَرَفَ اِافْتِرَافًا: ۱. انجام داد، کرد. ۲. ~ الحسنه: کار نیک و ثواب کرد. ۳. ~ الذنب: مرتکب گناه شد. ۲. کار و

شوریا را با دست برداشت و خورد. ۴. ~ الشيء: آن چیز را شکافت و برید. ۵. القدر: دیگ و قابلمه را با دست تمیز کرد و خورد، ته آن را انگشت کشید.

اِافْتَدَّ اِافْتِدَادًا: (ق د د) ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد، بریده شد. ۲. ~ الشيء: آن را به درازا شکافت، برید، ~ القلم: قلم نی را قذ زد، نوک آن را شکافت. ۳. ~ الامور: کارها را نیک اداره کرد، فیصله و سامان داد.

اِافْتَدَّرَ اِافْتِدَارًا: ۱. علیه أو علی الشيء: بر او یا بر آن دست یافت، بر آن توانا شد. ۲. در (قذر) دیگ غذا پخت. ۳. ~ الشيء بالشيء: آن چیز را با چیزی دیگر سنجید و اندازه گرفت.

اِافْتَدَّى اِافْتِدَاءً: (ق د و) به: از او تقلید و پیروی کرد. **اِافْتَدَّى اِافْتِدَاءً:** (ق د ی) ۱. الطائر: پرنده سر خاراند و تکان داد تا (قذی) خاشاک را از چشم خود بیرون آورد. ۲. ~ الطائر: پرنده چشم خود را باز و بسته کرد، پلک زد.

اِافْتَرَّ اِافْتِرَارًا: ۱. تنگ روزی و بی‌چیز شد. ۲. ~ رزقه: گذران معاش و روزی او را بر وی تنگ گرداند. ۳. ~ علی عیاله: در زندگی و مخارج بر خانواده خود سخت گرفت، خست ورزید. ۴. ~ الشيء: آن چیز را لازم گرفت، پیوسته با آن بود. ۵. ~ النار: از آتش دود برآورد، هیمة را دودی کرد. ۶. ~ ت المرأة: آن زن عود سوزاند و بخور کرد.

اِافْتَرَّ: ۱. خاکی و تیره رنگ. ۲. آن که در خرج و نفقه بر خانواده خود بسیار سختگیر و خسیس باشد.

اِافْتَرَّ اِافْتِرَاءً: (ق ر أ): خواند، مطالعه کرد. **اِافْتِرَاح:** ۱. مصد و ۲. پیشنهاد. ۳. ~ مضاد أو معاكس: پیشنهاد متقابل.

اِافْتِرَاض: ۱. مصد و ۲. مساعده گرفتن. ۳. پیش‌مزد یا مزد علی الحساب قبل از انجام کار گرفتن.

اِافْتِرَاع: ۱. مصد و ۲. [قانون]: مجموعه اموری که برای انجام انتخابات صورت می‌گیرد از رأی دادن و رأی‌گیری و خواندن آراء و غیره، کارهای انتخاباتی. **صندوق:** ~ صندوق رأی در انتخابات. ۳. قرعه‌کشی.

الاجتماعی: اقتصاد اجتماعی. ۴. - الريفی: اقتصاد روستایی یا کشاورزی. ۵. - الموجه: اقتصاد هدایت شده، زیر نظارت و دخالت دولت، اقتصاد برنامه ریزی شده. ۶. - خز: اقتصاد آزاد، اقتصاد همراه با رقابت آزاد. ۷. - جزئی: اقتصاد پیشه‌وری، صنایع دستی. ۸. - قیاسی: اقتصاد سنجشی.

الاقتصادی: ۱. منسوب به اقتصاد. ۲. عالم علم اقتصاد، اقتصاددان. Economist (E)

اقتصادی: ۱. الشيء: آن را برید، تکه‌تکه کرد. ۲. - الزرع: کشت دارای ساقه و (قصب) نی شد.

اقتصادی: ۱. فی النفقة: در خرج کردن میانه‌روی کرد، صرفه‌جویی کرد. ۲. - فی الأمر: در آن کار میانه‌روی و اعتدال ورزید. ۳. - الشاعر: شاعر قصیده سرود.

اقتصادی: ۱. علی‌کذا: بدان بسنده کرد. ۲. - ه: (قصره) یعنی بیخ گردن او را گرفت.

اقتصادی: ۱. أثره: در پی او رفت. ۲. - الحديث: سخن و حدیث را درست نقل و روایت کرد. ۳. - من غریبه: از خصم و طرفش قصاص گرفت. مجازاتش کرد.

اقتصادی: ۱. الشيء: آن را برید. ۲. - الشيء: آن چیز بریده شد.

اقتصادی: ۱. الشيء: آن را برید. ۲. - الکلام: سخن را بر بدیهه گفت. ۳. - ه: او را به کاری که نیک نمی‌دانست و نیاموخته بود واداشت. پیش از آموختن او را به انجام کاری تکلیف کرد. ۴. - الناقة: بر ماده شتر پیش از رام شدن سوار شد.

اقتصادی: (ق ض ی) ۱. الذین: وام را طلب کرد، طلبکاری کرد. ۲. - منه: طلبش را از او گرفت. ۳. - الحال: کذا: وضع چنان اقتضا کرد، ایجاب کرد. ۴. - الأمر: آن کار را مناسب و مقتضی و لازم دانست.

الاقتصاد: ۱. مص و ۲. [قانون]: آن که یکی از شریکان به هنگام تسویه حساب شرکت پیش از تقسیم سهام مبلغی را که به عنوان وام به شرکت داده از اموال آن

کاسبی کرد. ۳. - المال: مال به دست آورد و اندوخت. ۴. - فلان من مرض فلان: فلانی از دیگری بیماری گرفت، مرض او به وی سرایت کرد.

اقتصادی: ۱. به: او پیوست، به او جسیبید. ۲. - الشیان: آن دو چیز به یکدیگر پیوستند. ۳. - الرجل بفلاحة أو - ت المرأة بفلان: آن مرد فلان زن را به زنی یا آن زن فلان مرد را به شوهری گرفت، ازدواج کرد. ۴. [زیست‌شناسی]: جفتگیری کرد.

اقتصادی: (ق رو) ۱. مهمانی و سور خواست. ۲. - الضیف: او را مهمان کرد و از او پذیرایی نمود. ۳. شیر غلیظ درست کرد. ۴. (ق ری) - البلاد: شهر به شهر گردید، قریه به قریه طی کرد. ۵. - الأمر: آن کار یا موضوع را بررسی و پیگیری کرد.

اقتصادی: ۱. علی‌الأمر: او را به زور و ناخرسندی بر آن کار واداشت. ۲. - ه: بر او چیره شد. اقتصاد: (ق س س) ۱. الأسد: شیر به دنبال طعمه گشت. ۲. - البعیر: شتر تنها چرید.

اقتصادی: القوم المال: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند.

اقتصادی: ۱. القوم المال: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند. ۲. - القوم: آنان با هم قسم و سوگند خوردند.

اقتصادی: ۱. برای خود نامی نیک یا بد اندوخت. اقتصاد: ۱. السمن: روغن و چربی را جمع کرد. اقتصاد: ۱. الرجل: آن مرد لباس درآورد، برهنه شد. ۲. - العصن و غیره: پوست شاخه یا جز آن را کند.

اقتصادی: (ق ش ش) ۱. الشيء: آن را فراهم آورد. ۲. - ما وجد: هرچه یافت خورد.

الاقتصاد: ۱. مص و ۲. - السیاسی: یا «علم -»: یکی از رشته‌های علوم اجتماعی که در باب چگونگی تولید و توزیع ثروت و استهلاک سرمایه و فعالیت‌های مربوط به درآمد و هزینه و روابط مالی افراد جامعه با یکدیگر بحث می‌کند و انواعی دارد. ۳. -

جدا سازد.

اِفْتِطَّ اِفْتِطَاطًا (ق ط ط) ۱. الشیء: آن را از پهنا برید.

۲. الشیء: آن چیز از پهنا بریده شد. ۳. حافر الدابة: شمشیر را تراشید و صاف کرد.

اِفْتِطَعَ اِفْتِطَاعًا ۱. من الشیء قطعة: بخشی از آن چیز را جدا کرد، برید. ۲. من مال فلان: بخشی از مال فلانی را برداشت، گرفت، در آن سهم شد. ۳. ما فی الإناء: آنچه را در ظرف بود خورد.

اِفْتِطَفَّ اِفْتِطَافًا ۱. الثمر: میوه را چید. ۲. القول: خلاصه و چکیده سخن را گرفت و آموخت، گزیده اش را برگرفت. ۳. الشیء: آن را ربود، کش رفت، قاپید.

الاَفْتِئَعَ: افعد، زیونتر، زیون. مؤ: فُتِئِعَ ج: فُتِئِعَ.

اِفْتَعَثَ اِفْتِئَاعًا ۱. الحافر: چاه کن خاک بسیار از چاه بیرون ریخت. ۲. له العطیة: به او عطای بسیار کرد، چیز بسیار بخشید.

اِفْتَعَدَّ اِفْتِئَادًا ۱. الدابة: آن ستور را برای سواری و برنشستن خود برگزید. ۲. ه عن الامر: او را از آن کار بازداشت، بازنشسته اش کرد.

اِفْتَمَرَ اِفْتِمَارًا ۱. الاثر: در پی آن اثر رفت. ۲. العظم: استخوان را دندان زد و پاره های گوشت را از آن برگرفت و خورد.

اِفْتَمَشَّ اِفْتِمَاشًا العنكبوت: تار تنک در لانه خود رفت و دست و پایش را جمع کرد.

اِفْتَقَلَ اِفْتِئَالًا الباب: در بسته شد.

اِفْتَقَنَ اِفْتِئَانًا الشاة: گوسفند را از پشت سر ذبح کرد، ذبح غیر اسلامی کرد. ه اَفَقَنَ.

اِفْتَقَى اِفْتِئَاءً (ق ف و) ۱. ه: در قفای او رفت، دنبالش رفت، از او دنباله روی کرد. ۲. الشیء: آن را برگزید.

۳. به: خود را به او اختصاص داد، در اختیار او قرار گرفت. ۴. ه بامر: او را برای کاری برگزید و بدان مخصوص گرداند.

اِفْتَالَ اِفْتَالًا ه: او را به کشتن داد، به کشتارگاه آورد یا برد.

اِفْتَلَدَّ اِفْتِلَادًا الماء: آب را با کف دست برداشت. کفی

آب برداشت.

اِفْتَلَزَّ اِفْتِلَازًا الأقدام: پیاله ها را جرعه جرعه نوشید. ه الكأس: پیاله را اندک اندک نوشید.

اِفْتَلَعَ اِفْتِلَاعًا ۱. الشیء: آن را از بیخ درآورد، ریشه کن کرد. ۲. الشیء: آن را ربود، قاپید، کش رفت. ۳. مطاوعة قَلَعَ است یعنی برکنده شد. «قلعته فافتلَعَ»: آن را کندم پس برکنده شد.

اِفْتَلَفَّ اِفْتِلَافًا الظفر: ناخن را از ریشه کشید، کند.

اِفْتَمَّ اِفْتِمَامًا اليوم: آن روز سخت تیره و غبارآلود شد.

الاَفْتَمَّ: ۱. سیاه فام یا خاکستری تیره. ۲. آنچه به رنگ تیره مایل به سرخ باشد. مؤ: فُتِمَّ ج: فُتِمَّ.

اِفْتَمَّ اِفْتِمَاءً (ق م أ) الشیء: آن چیز را گردآورد، جمع کرد.

اِفْتَمَحَّ اِفْتِمَاحًا ۱. البر: گندم رسیده و دانه اش سخت شد. ۲. الحب و نحوه: دانه یا مانند آن را بر کف دست نهاد و به دهان برد تا بخورد.

اِفْتَمَشَّ اِفْتِمَاشًا الشیء: آن را از اینجا و آنجا گردآورد، ریزه ریزه جمع کرد. ۲. الشیء: ریزه های خوراک را برچید و خورد، ریزه خواری کرد.

اِفْتَمَعَ اِفْتِمَاعًا الشیء: گزیده آن را برداشت. ۲. ه ما فی الإناء: آنچه را در ظرف بود نوشید. ۳. الإناء: دهانه یا سوراخ ظرف را در دهان نهاد تا بنوشد.

اِفْتَمَّ اِفْتِمَامًا (ق م م): ۱. سخت غبارآلود و کدر شد. ۲. سخت تیره و تار و ظلمانی شد.

اِفْتَنَّ اِفْتِنَانًا ۱. الرجل: آن مرد کم خوراک و لاغر شد. ۲. ه: آن را خشک کرد و رطوبتش را گرفت.

اِفْتَنَّبَ اِفْتِنَابًا الخیل: سواران برای حمله به صورت گروه درآمدند.

اِفْتَنَّتْ اِفْتِنَاتًا: رام شد، گردن نهاد.

اِفْتَنَصَّ اِفْتِنَاصًا الصيد: صید را شکار کرد.

اِفْتَنَعَ اِفْتِنَاعًا ۱. بالشیء: بدان خرسند و قانع شد، قناعت ورزید. ۲. ت الماشیة: ستور به جایگاه خود برگشت. ۳. الماشیة لهما واهما: ستور را به جایگاه خود برگرداند.

اَقْتَلْ اِقْتِنَاناً (ق ن ن) الرجل قَتَلَ: آن مرد بنده‌ای گرفت. ۲. خاموش شد یا ماند. ۳. راست ایستاد، برخاست. ۴. جهاز پیوسته بر پشت شتر ماند.

اِقْتَنَى اِقْتِنَاءً (ق ن و) ۱. الشيء: آن را گرفت، فراهم آورد. مانند قَنَاء است. ۲. باحیا شد.

الِاِقْتِهَاءَ (ق ه ی): ۱. مصدِر اِقْتَهَى و ۲. [پزشکی]: بی‌میلی و بی‌اشتهایی، بد آمدن از غذا. آنورکسی. ۳. [پزشکی]: اختلالی که بر اثر برخی بیماریها در مرکز حس بویایی ایجاد می‌شود، آنوسمی، فقدان حس بویایی.

اِقْتَهَى اِقْتِهَاءً (ق ه د) عن الطعام: از غذا دلش زده شد، بی‌آنکه بیمار باشد ناخورده احساس سیری و بی‌میلی به غذا کرد.

اِقْتَوَر اِقْتِوَاراً (ق و ر) الشيء: وسط آن را گرد شکافت. قَوَر.

اِقْتَوَى اِقْتِوَاءً (ق ت و) ۱. المتاع: کالا را پس از گران شدن خرید. ۲. الشيء: آن را برای خود برگزید و به خود اختصاص داد. ۳. شیئاً بشیء: چیزی را با چیزی دیگر مبادله کرد. ۴. علیه: او را سرزنش کرد. ۵. (ق و ی) او را به بیگاری گرفت و فقط قوت روزانه‌اش را بدو داد. ۶. سخت و قوی و نیرومند شد.

اِقْتَأ اِقْتَاءً (ق ث أ) ۱. المكان: آنجا (قضاء) خیار بسیار به عمل آورد. ۲. القوم: آنان دارای خیار فراوان شدند.

الأقْتَامُ ج: قَتَم.

الأقْحاح ج: قَح.

الأقْحاف ج: قَحْف.

أَقْحَد اِقْحَاداً البعير: کوهان شتر بزرگ و برآمده شد.

الأقْحَدُ ج: قَحْدَة.

الأقْحِدَة ج: قَحْدَة.

أَقْحَط اِقْحاطاً ۱. البلد: آن شهر بی‌باران و قحط‌زده شد. ۲. الله الأرض: خدا آن زمین را قحط‌زده کرد. ۳.

الناس: مردم دچار قحط و خشکسالی شدند.

الأقْحَف: سبیلی که همه‌چیز را بررود و با خود ببرد.

أَقْحَم اِقْحاماً ۱. في الأمر: او را بی‌پروا در آن کار وارد کرد. ۲. ه المكان: او را به زور بدانجا راند، هَلَس داد.

۳. ه فرسه التهر: اسب خود را به رود افکند، با اسبش به رود زد. ۴. ه الكلمة: آن کلمه را میان دو جزء وابسته در جمله (مثلاً مضاف و مضاف‌الیه) درآورد: «أَخَذْتُ قَلَمٌ وَ كِتَابَ التَّلْمِيذِ»: قلم و کتاب شاگرد را گرفتم، به جای: «أَخَذْتُ قَلَمَ التَّلْمِيذِ وَ كِتَابَهُ»: قلم شاگرد و کتابش را گرفتم.

الأقْحُون: گیاه و گلی از تیره مرکبیان، بابونه. ج: أَقَاح و أَقَاحِي. در دمشق زهره الغریب و در مصر اراوَلَة نامیده می‌شود.

الأقْحَوَانَة: یک گل بابونه.

أَقْحَى اِقْحَاءً (ق ح و) الأرض: آن زمین گل‌های بابونه برآورد، رویانید.

الأقْداح ج: ۱. قَذَح. ۲. قَذَح.

الأقْدَاد ج: قَدَّ.

الأقْدَار ج: ۱. قَدَّر. ۲. قَدَّر.

الأقْداس ج: قُدَس.

الأقْدَام ج: قَدَم.

الإقْدَام: ۱. مصد و ۲. [فقه]: شروع کردن به ایجاد عقد و آغاز کردن به احداث آن.

الأقْدَح: مگس، و اغلب آن را نیز یعنی مگس چارپایان گفته‌اند، خر مگس.

الأقْدَح ج: قَذَح.

إقْدَحَر اِقْدَحَراراً (ق د ح ر ه ق د ح): برای شتر و ستیز و ناسزاگویی آماده شد.

الأقْد ج: ۱. قَدَّ. ۲. قَدَّ.

الأقْدَة ج: ۱. قَدَّ. ۲. قَدَّ.

أَقْدَر اِقْدَاراً ۱. على الأمر: او را بر انجام آن کار توانا ساخت، به او قدرت و امکان داد. ۲. ه: او را توانا یافت. ۳. در (قَدَّر) دیگ غذا پخت. ۴. ه کذا: او را

أَقْدَعُ إِقْدَاعاً ۵. ۱. او را دشنام داد. ۲. له: در حق او سخن زشت گفت. ۳. له القول: سخن را بد گفت، زشت بیان کرد. ۴. دشنام داد. ۵. له بلسانیه: با زبان و به درشتگویی بر او چیره شد.

الْأَقْدَلَةُ ج: قَدَال.

أَقْدَى إِقْدَاءً (ق ذ ی) ۱. ت العین: چشم (قَذَى) خاشاک را از خود بیرون کرد. ۲. ت العین: در چشم خاشاک کرد. ۳. ت العین: از چشم خاشاک را بیرون آورد (از اضداد است).

أَقْرَ ج: قَرَو.

أَقْرَأُ أَقْرَاءً (ق ر أ) ۵. ۱. او را به خواندن واداشت. ۲. له: به او سلام کرد، یا سلام رساند. ۳. له الأمر: آن امر نزدیک شد. ۴. له من السفر: از سفر بازگشت. ۵. عبادت کرد، زهد ورزید. ۶. له ت الرياح: باد به هنگام مناسب وزید. ۷. له النجم: ستاره غروب کرد، ناپدید شد. ۸. له عنه: از او برگشت، منصرف شد. ۹. له الحاجة: آن حاجت و کار را به تأخیر انداخت. ۱۰. له العام: آن سال بارندگی دیر کرد. ۱۱. له ت المرأة: آن زن قاعده شد. ۱۲. له ت المرأة: آن زن از قاعدگی پاک شد. (از اضداد است).

الْأَقْرَاءُ (أَقْرَو) ج: قَرُء.

الْأَقْرَاءُ ج: ۱. قَرُء. ۲. قَرَأ. ۳. قَرَو. ۴. قَرِي. ۵. (به صیغه جمع) الشعر: اقسام شعر، اوزان و قافیه‌های آن. **الأقرب** ج: ۱. قَرَب. ۲. قَرَاب. ۳. قَرَب.

الأقْرَاحُ ج: قُرْح.

الأقْرَادُ ج: قُرْد.

الإقْرَارُ ۱. مصدر أَقْرَو ۲. اعتراف کردن، اقرار کردن. ۳. [کلام]: تصدیق به زبان یا به قلب یا به هر دو. ۴. [قانون]: تصدیق جرم و اعتراف کردن به گناه خود.

الأقْرَاسُ ج: قَرَس.

الأقْرَاشُ ج: قَرَش.

الأقْرَاصُ ج: قَرَص.

الأقْرَاطُ ج: قَرَط.

الأقْرَاعُ ج: قَرَع.

و اداشت که قدر و اندازه چیزی را معلوم کند، اندازه گیری کند.

الْأَقْدَرُ ۱. مرد گردن کوتاه. ۲. اسبی که در دویدن دو پایش را با هم به جای دو دستش بگذارد.

أَقْدَعُ إِقْدَاعاً ۵. ۱. عن كذا: او را از آن بازداشت. ۲. له: او را ناسزا گفت و او خوار شد.

الْأَقْدَعُ: آنکه از نگریستنِ بسیار به چیزی چشمش خسته شود.

أَقْدَمُ إِقْدَاماً ۱. پیش رفت یا پیش آمد. ۲. له علی الامر: بدان کار شافت، بر آن جرأت کرد. ۳. له: او را پیش فرستاد. ۴. له البلد: او را بدان شهر پیش فرستاد تا آمدن وی را خبر دهد. ۵. له علی العیب: به ننگ و عار تن داد. ۶. له یمیناً: سوگند خورد.

الْأَقْدَمُ ۱. اقدم، قدیمتر، باستانی‌تر. ۲. شیر بیشه.

الْأَقْدَمُونَ (به صیغه جمع): پیشینیان.

الْأَقْدَمِيَّةُ ۱. پیشی داشتن، اولویت، ارشدیت. ۲. پیشینه بیشتر داشتن در خدمت یا رتبه اداری.

أَقْدَى إِقْدَاءً (ق دو): ۱. از سفر بازگشت. ۲. سالخورده و نزدیک به مرگ شد. ۳. در راه خیر مستقیم و استوار شد. ۴. له المسك: مشک بوی خوش پراکند. ۵. له ما: طعمه: غذای او چه خوشمزه و خوشبوی است.

الْأَقْدَاءُ ج: ۱. قَذَى. ۲. قَذَى. ۳. (به صیغه جمع): مردم پست و فرومایه.

الْأَقْدَارُ ج: قَدَر.

الْأَقْدَافُ ج: قُدْف.

الْأَقْدَامُ ج: قُدَم.

أَقْدَرُ إِقْدَاداً (ق ذ د) ۵. ۱. الريح: او را به بریدن اطراف پر مرغ واداشت. ۲. له السهم: به چوبه تیر پر سوار بست.

الْأَقْدَرُ ۱. تیری که پر سوار داشته باشد. ۲. تیری که پر سوار نداشته باشد (از اضداد است).

أَقْدَرُ إِقْدَاراً ۵. ۱. أو الشيء: آن را پلید و آلوده دید، یا شمرد. ۲. له جليسه: همشین خود را آزرده و دلتنگ کرد.

داد، ماندگار کرد. ۳. ~ العامل فی عملیه: او را در کارش پا برجا کرد، باقی گذاشت. ۴. ~ الله عينه أو بعينه: خدا او را آسوده و چشمش را آرام و بی اضطراب یا روشن گردانید یا گرداناد. ۵. داخل سرما شد. ۶. ~ ه الله: خدا او را به سرما خوردگی مبتلا کرد. ۷. ~ الكلام له: سخن را برای او توضیح و تبیین کرد، به او فهماند. ۸. آرام گرفت و رام شد. ۹. ~ الطائر فی عُشّه: پرنده را در لانه‌اش مستقر و به حال خود رها کرد. ۱۰. ~ ت الناقة: آبستنی شتر ثابت شد.

الاقْرَدُ ج: قَرَد.

اَقْرَسَ اِقْرَاساً العودُ: شاخه درخت یخ زد، سرما زده شد و آب درونش یخ بست. ۲. ~ البردُ اصابعه: سرما انگشتانش را برد، خشک کرد. ۳. ~ ه البردُ: سرما به او زور آورد، شدت یافت. ۴. ~ الماء: آب را یخ کرد، منجمد ساخت.

اَقْرَشَ اِقْرَاشاً ۱. ته الضربة: ضربت استخوان را شکافت، شکست ولی خرد نکرد. ۲. ~ به: از او سخن چینی کرد. ۳. ~ به: عیبهای او را برشمرد، او را به عیوبش آگاه کرد.

اَقْرَضَ اِقْرَاضاً ۱. ه: به او وام داد. ۲. ~ منه: از او وام گرفت. ۳. ~ به مبلغاً: مبلغی به او پیش پرداخت کرد، به سلف خرید (المو).

الاقْرَطُ: بزی تر که پاره‌ای از گوشش را بریده و آویزان گذاشته باشند یا گوشواره یا پاره گوشتی زائد از آن آویخته باشد. ج: قُرْط.

الاقْرَطُ ج: قُرْط.

اَقْرَعْ اِقْرَاعاً ۱. بین القوم: میان آنان قرعه کشید. ۲. ~ عنه: از او دست برداشت، از آن خودداری کرد. ۳. ~ ه: او را بازداشت. ۴. ~ إلی الحقّ: به سوی حق بازگشت و بدان گردن نهاد. ۵. ~ ه: گزیده مال را به او بخشید. ۶. ~ نعله: به کفش خود وصله‌ای درشت و ناهموار زد. ۷. ~ داره أجزاً: خانه‌اش را آجر فرش کرد. ۸. ~ الشرّ: بدی پایدار ماند. ۹. ~ الدابة بلجامها: لگام ستور را کشید تا بایستد. ۱۰. ~ ت الحمير: خرها به یکدیگر

الاقْراف ج: قَرْف.

الاقْرَاق ج: ۱. قَرْق. ۲. قَرْق.

الاقْران ج: ۱. قَرَن. ۲. قَرَن.

اَقْرَبْ اِقْرَاباً ۱. الإناة: ظرف را به حدّ پر شدن نزدیک کرد. ۲. ~ ت الحامل: هنگام زایمان آبستن نزدیک شد. ۳. ~ الدملّ: هنگام سرباز کردن و شکافتن دملّ فرارسید. ۴. ~ ه منه: او را به وی یا به خود نزدیک ساخت. ۵. ~ قرباً: نیام و غلاف ساخت. ۶. ~ الراعي الإبل: ساریان شتران را برای رسیدن به آبشخور در هنگام صبح شبانه راند.

الاقْرَب: افع، نزدیکتر.

الاقْرَباء: خویشان و نزدیکان.

الاقْرِباء ج: قَرِيب.

الاقْرَباءِذین یو مع: قریب‌ادین، داروسازی، فن ترکیب دارو، داروشناسی.

الاقْرِبة ج: قَراب.

الاقْرَبون: خویشان و نزدیکان.

اَقْرَحْ اِقْرَاحاً ۱. دارای (قرحه) زخم شد. ۲. ~ فلاناً: فلانی را زخم زد، مجروح کرد. ۳. ~ ه الدواء: دارو تن او را زخم کرد. ۴. ~ الفرس: اسب دندان نیش درآورد.

الاقْرَح: ۱. افع، زخمی تر. ۲. اسبی که به اندازه سگه‌ای متوسط یا کمتر بر پیشانی سفیدی داشته باشد. مؤ: قَرْحاء. ج: قَرْح. ۳. سپیده صبح. ۴. روضه قَرْحاء: بوستانی سبز با باغچه‌ای که در میانش گل‌های سفید باشد.

الاقْرِحَة ج: قَرَح.

اَقْرَدْ اِقْرَاداً ۱. از ضعف یا عجز ساکت ماند، خاموش شد. ۲. به زمین چسبید و تکان نخورد، خود را به مردن زد. ۳. ~ إلیه: در برابر او خوار شد، گردن نهاد. ۴. ~ المتحرّک: آن جنبنده از جنبش باز ماند، آرام گرفت. ۵. ~ الجمّل: شتر پُر (قُراد) کنه شد. ۶. ~ ت الناقة: ماده شتر نرم و آرام راه رفت.

اَقْرَ اِقْرَاراً (ق ر ر) ۱. بالحقّ أوله: به حق او یا به سود او اعتراف کرد. ۲. ~ ه فی المكان: او را در آن جای آرام

لَگْد پُرانی کردند، جفتک انداختند. ۱۱. ~ السَّمافِرُ : مسافر به مقصد و جایگاه خود نزدیک شد. ۱۲. مشورت را نپذیرفت، آن را رد کرد. ۱۳. ~ الشَّيْءُ : بر آن چیز توانا شد، طاقت آورد. ۱۴. ~ المَاتَخُ : غوطه زن و غواص به زمین رسید. ۱۵. ~ ه الكَأْسُ : او را در خالی کردن آن پیاله توانایی داد.

الأقْرَعُ : ۱. کل، کچل، تاس. ۲. کوه سخت بی گیاه. ۳. عودٌ : چوبی که پوست آن را تراشیده باشند. ۴. تَرَشٌ : سپر سخت. ۵. شمشیر نیکوی آبداده. ۶. ماری (که گویند از شدت سم) موی یا پُرز سرش ریخته باشد. ۷. قِدَحٌ : تیری که با ماسه ساییده و پیکان و چوبه آن را صیقل داده باشند، تیر سمباده کشیده که رگه ها و الیاف چوبش پیدا شده باشد. مؤ : قَرَعاء. ج : قُرْع.

أَقْرَفُ إِفْرَافاً ۱. الرجلُ أو الفرسُ : یکی از پدر و مادر آن مرد یا اسب از نژاد عرب و دیگری غیر عرب بود. ۲. ~ وجههٌ : چهره اش چندان سرخ شد یا بود که گفتی پوستش کنده شده. ۳. ~ ه المرضُ أو المریضُ : بیماری به او سرایت کرد، یا بیمار مرض خود را به او سرایت داد. ۴. ~ فلاناً : از فلانی به بدی یاد کرد. ۵. ~ به : به او تهمت زد، او را متهم کرد. ۶. ~ له : به او نزدیک شد، با او آمیزش و معاشرت کرد.

الأقْرَفُ : بسیار سرخ. مؤ : قَرَعاء. ج : قُرْف.

الأقْرَمُ : ۱. شتری که روی بینی آن داغ و علامت باشد. ۲. تیر نشاندار. ۳. شتر نری که سوارش نشده و بار و لگام بر آن نیسته باشند. مؤ : قَرَماء. ج : قَرَم.

الأقْرِمَةُ ج : قِرام.

أَقْرَنَ إِقْرَاناً ۱. بین الأمرین : آن دو کار را با هم انجام داد، به یک تیر دو نشان زد. ۲. ~ الرامی : تیرانداز دو تیر را با هم افکند. ۳. دو اسیر را به یک بند یا زنجیر بسته آورد. ۴. ~ ه : او را دو شتر به هم بسته بخشید. ۵. در عید قربان قوچ دو شاخ سالم قربانی کرد. ۶. ~

الدمُ فی العرقِ : خون در رگ بسیار شد. ۷. ~ وجهه الغلام : صورت نوجوان برای ریش درآوردن دانه زد. ۸. ~ ت السماءَ : آسمان همواره باران بارید و باز نماند.

~ الدَّمْلُ : دمل رسیده شد، وقت سر باز کردن آن رسید. ۱۰. ~ للأمرِ : بر آن کار قادر و توانا شد. ۱۱. ~ عنه : از آن عاجز و درمانده شد (از اضداد است). ۱۲. ~ فلاناً : با فلانی قرین و همتا و همانند شد. ۱۳. ~ علی خصمه : بر دشمن خود سخت گرفت. ۱۴. ~ ت الثریا : ستاره پروین بالا آمد. ۱۵. هر شب یک میل سزمه به چشم کشید. ۱۶. ~ عن الطريق : از راه به یک سو شد، منحرف گشت.

الأقْرَنُ : ۱. شاخدار. ۲. ابرو به هم پیوسته. ۳. «حیة قزناء» : مار شاخدار که دو زائده چون شاخ بر سر دارد. مؤ : قَزَناء. ج : قُرَن.

الأقْرَه : آن که پوست تنش از بیماری خشک ریشه (اگزما، حساسیت) پوسته پوسته شود. مؤ : قَزْهَاء. ج : قَزَه.

إقْرَنْدَحَ إِقْرَنْدَاحاً (ق ر د ح ← ق ر د) : ۱. خود را آماده شَر و تبهکاری کرد. ۲. ~ له : در حق او جنایت کرد، به گناه متهمش کرد.

إقْرَنْصَعَ إِقْرَنْصَاعاً (ق ر ص ع ← ق ر ص) : ۱. خود را به جامه پیچید. ۲. خود را جمع کرد و پنهان شد.

إقْرَنْطَطَ إِقْرَنْطَاطاً (ق ر ف ط ← ق ر ف) : خود را جمع کرد.

أَقْرَى إِقْرَاءً (ق ر و) ۱. الرجلُ : آن مرد مبتلا به درد پشت شد. ۲. ملازم آن چیز شد و بر آن اصرار ورزید. ۳. مهمانی خواست. ۴. (ق ر ی) در (قریه) روستا سکنی گزید. ۵. ~ ت الناقةُ : منی در زهدان شتر ماده جای گرفت، پس آن مَقْرٌ : گشن یافته و نطفه گرفته است.

الأقْرِیة ج : قَرِی.

الأقْرِیدِیس یوم مع : اربیان، میگو، ملخ دریایی.

الأقْرَاء ج : قَرِی.

الأقْرَاح ج : قَرَح.

الأقْرَاز ج : قَرَز.

الأقْرَام ج : ۱. قَرَم و قَرَم. ۲. قَرَم.

أَقْرَعَ اقْرَاعاً ه للأمرِ : او را تنها به آن کار گماشت و کاری دیگر از او نخواست. ۲. ~ له فی القولِ : در سخن بر او

القُسْطُ: ج اَقْسَط.

اَقْسَمَ اِقْسَاماً ۱. بالله: به خدا سوگند خورد. ۲. هـ الشیء: او را به تقسیم کردن آن واداشت.

الْاَقْسِماءُ ج: ۱. قَسِیم. جج قَسِیم.

اَقْسَنَ اِقْسَاناً الرَّجُلُ: دستش از کار کردن زبر و درشت شد، پینه بست.

الْاَقْسُومَةُ: بهره، حصه، سهم. ج: اَقْباسِیم.

الْاَقْسُونُ یو مع: گیاهی علفی و پایا و بیابانی از تیره مرکبیان گل لوله‌ای که «شوک الحمار» نیز نامیده می‌شود، رأس الشیخ، کنگر فرنگی وحشی، کنگر خر. اَقْسَى اِقْساءً (ق س و) قلب فلان: دل او را سخت گرداند و مهربانی و فروتنی را از آن برد. هـ قَسَى.

الْاَقْسیاءُ ج: قَسِی.

الْاَقْشَابُ ج: ۱. قَشَب. ۲. قَشَب.

الْاَقْشَارُ ج: قَشَر.

الْاَقْشامُ ج: قَشَم.

الْاَقْشَرُ: ۱. پوست کنده، مغز دانه یا میوه‌ای. ۲. آن که بینی او از سرما یا آفتاب پوست انداخته باشد، پوست رفته. ۳. سرخ تیره. ۴. زمین دور رنگ، سفید و سیاه. مؤ: قَشراء. ج: قَشَر.

الْاَقْشِرَةُ ج: قَشُور.

اَقْسَى اِقْشاشاً (ق ش ش) ۱. ت الأرض: خشکی آن زمین بسیار شد، بیشتر قسمت‌های آن خشک شد. ۲. هـ القوم: آنان به شتاب رفتند. ۳. هـ من المرض: از بیماری بهبود یافت. ۴. هـ المنزل: وقت جارو کردن آن خانه فرارسید.

اَقْشَعَ اِقْشاعاً ۱. القوم: آنان متفرق و پراکنده شدند. ۲. هـ السحاب: ابر پراکنده شد. ۳. هـ ت السماء: آسمان باز و بی ابر شد. ۴. هـ ت الرياح السحاب: باد ابر را پراکنده کرد.

الْاَقْشَعُ اقع: شریفتر، بزرگوارتر.

اَشْعَرُ اِقْشِغَرَاراً (ق ش ع ر هـ ق ش ع) ۱. الجلد: پوست بدن به لرزه افتاد، لرزید. ۲. جمع و سفت شد. ۳. رنگش عوض شد. ۴. هـ ت السنة: خشکسال شد.

ستم کرد و درشتی نمود. ۳. هـ او را سخت دواند.

الْاَقْرَعُ: قوچی که در بهار پشمش را چیده باشند ولی جای جای از پشم باقی مانده باشد یا خود پشمش جای جای ریخته باشد. مؤ: قَرعاء. ج: قَرَع.

الْاَقْرَلُ: ۱. لنگ، شل. ۲. آن که ساق پای باریک دارد و می‌لنگد. ۳. گرگ. ۴. پرنده لاغر سست بال. مؤ: قَرْلاء. ج: قَرَل.

الْاَقْرَلان (به صیغه مثنی): دو پر در میانه دم عقاب. ج: اَقارَل.

اَقْرَمَ اِقْراماً ۱. ت المرأة: آن زن فرزندان پست و رذل و فرومایه آورد. ۲. هـ الرجل: او را به بدگویی از آن مرد واداشت. ۳. هـ الرجل: آن مرد را رذل و فرومایه یافت.

الْاَقْرَمُ: نوکیسه، تازه به دوران رسیده، «سودد» هـ: سروری و سیادت که ریشه نداشته و کهن و دیرین نباشد.

اَقْرَى اِقْراءً (ق ز و) ۱. الرجل: آن مرد پس از تندرستی ناقص و عیبناک شد، به عیب آلوده شد. ۲. هـ الأرض: او را واداشت تا با عصا و مانند آن بر زمین زند. اِقْسانَ اِقْساناً و قَسائِنَةً (ق س آن هـ ق س ن) العود: چوب خشک و سخت شد. ۲. پیر و سالخورده شد. ۳. هـ اللیل: شب بسیار تاریک و ظلمانی شد. ۴. در کار نفوذ کرد و گذشت.

الْاَقْساسُ ج: قَس.

الْاَقْساطُ ج: قِسْط.

الْاَقْسامُ ج: ۱. قَسَم. ۲. قِسْم.

الْاَقْسَةُ ج: قَسِیس.

اَقْسَطَ اِقْساطاً ۱. داد ورزید، عدالت کرد. ۲. هـ الريح الأغصان: باد شاخه‌ها را خشک گرداند.

الْاَقْسَطُ: ۱. آن که اعضایش خشک باشد. ۲. اسبی که استخوان رانش کوتاه و ساقش خشک و راست و بی انعطاف باشد. ۳. «رجل قسطاء»: پای کج. ۴. «رَكْبَةُ قسطاء»: زانویی که خشک شده و تاه نشود. مؤ: قَسْطاء. ج: قُسْط.

الْأَقْصَرُ : ۱. افع: کوتاهتر. مؤ: قَصَرَى. ج: قَصْر. ۲. آن که از خشکی گردن رنج می‌کشد. مؤ: قَصْرَاء. ج: أَقْصِرُو أَقْصِرُونَ.

أَقْصَى إِقْصَاصًا (ق ص ص) ۱. من نفسیه: گذاشت تا از او قصاص بگیرند، امکان داد به مجازاتش برسند. ۲. ~ من غریبه: توانست از وامدار خود انتقام بگیرد. ۳. ~ ه من فلان: قصاص او را از دیگری گرفت. ۴. ~ ه علی الموت: او را در آستانه مرگ قرار داد. ۵. ~ ه الموت: مرگ او نزدیک شد، در آستانه مرگ قرار گرفت. ۶. ~ ه الشاة: آبستنی گوسفند نمایان شد. پس آن مُقَصَّص: گوسفندی است که آبستنی آن پیدا باشد. ۷. ~ ه الخبر: او را به روایت خبر توانا ساخت یا به روایت خبر واداشت. ۸. ~ ه الثوب: او را وادار به بریدن جامه کرد. **أَقْصَفَ إِقْصَافًا** ۱. العود: آن چوب نازک و باریک و شکستن آن ممکن شد. ۲. ~ ه العود: او را وادار یا قادر به شکستن چوب گرداند. ۳. ~ القوم عنه: مردم او را تنها گذاشتند.

الْأَقْصَفُ : ۱. شاخه شکسته. ۲. آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. مؤ: قَصَفَاء. ج: قَصَف.

الْأَقْصَلِينِیسُ یو مع: گیاه ترشک.

الْأَقْصَمُ : ۱. آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. ۲. بز شاخ شکسته. مؤ: قَصَمَاء. ج: قَصَم.

الْأَقْصُوصَةُ: داستان کوتاه، نوول. ج: أَقْصَیْصُ.

أَقْصَى إِقْصَاءً (ق ص و) ۱. ه أو الشیء: او یا آن را دور کرد، به جای دور فرستاد. ۲. ه الشیء: به عمق و غایت آن رسید، به پایانش رسید.

الْأَقْصَى ۱. افع: دورتر، دورترین، دور. ۲. نهایت «الحدّ» ~: پایان و نهایی که چیزی ممکن است بدان برسد، دورترین حدّ، بیشینه، غایت. مؤ: قُصُوْی و قُضِیَا. ج: أَقْصَی مِنْ أَدْنَاهُ إِلَى أَقْصَاهُ: از نزدیکش تا دورش، «من أَقْصَاهُ إِلَى أَقْصَاهُ» از کران تا کرانش، از این کران تا آن کرانش. ۳. شتری که کنار گوشش بریده باشد. مؤ: قُصُوا. ج: قُصُوْ.

الْأَقْضَامُ ج: قُضِمَ.

۵. ~ ت الأرض: زمین از بی بارانی خشک شد و به هم آمد و تَرَک تَرَک گردید. ۶. ~ الشَّعْر: موی از ترس راست شد.

أَقْشَفَ إِقْشَافًا الرجل عیشه: آن مرد زندگی خود را سخت و تنگ یافت.

الْأَقْشَفُ: «عام» ~: سالی بسیار سخت و زیان آور.

أَقْشَى إِقْشَاءً (ق ش و): ۱. پس از توانگری بی چیز و فقیر گردید. ۲. ~ ه عن حاجته: به نرمی از برآوردن حاجت او خودداری کرد.

إِقْضَالٌ إِقْضِلَالًا (ق ص ل) ~ ق ص ل) ۱. به: او را دستگیر کرد. ۲. ~ بالمکان: در آنجا اقامت گزید.

الْأَقْضَاءُ ج: ۱. قاصی. ۲. قضا. ۳. قِصَی.

الْأَقْضَابُ ج: قُضِبَ.

الْأَقْضَادُ: «رمح أَقْضَاد»: نیزه شکسته. ~ قَصِدَ.

الْأَقْضَارُ ج: قُضِرَ.

الْأَقْضَاصُ ج: قُضِصَ.

الْأَقْضَالُ ج: قُضِلَ.

أَقْضَبَ إِقْضَابًا ۱. الزرع: کشت دارای نی و ساقه شد.

۲. ~ المکان: آنجا نیزار شد. ۳. شتران آب را خوش نداشتند و آنجا را ترک کردند. ۴. ~ ه عِرْضَه: او را وا گذاشت تا به دیگری دشنام دهد، امکان آبرو بردن از دیگری را به وی داد.

أَقْضَدَ إِقْضَادًا السهم: تیر به هدف خورد. ۲. ~ ه السهم: تیر به او خورد و او را کشت. ۳. ~ فلاناً: به فلانی نیزه افکند یا زد و در آن ضربه خطا نکرد. ۴. ~ ت الحیة فلاناً: فلانی را مار گزید و کشت. ۵. ~ الشعاع: شاعر زمانی دراز شعر سرود، چکامه و قصیده ساخت. ۶. ~ فی الیک الأمر: این کار یا مطلب مرا وادار کرد که قصد تو کنم و نزدت بیایم.

أَقْصَرَ إِقْصَارًا ۱. الشیء: آن را کوتاه کرد. ۲. ~ الخطبة: سخن کوتاه و مختصر گفت. ۳. ~ من الصلاة: نماز را (قصر) شکسته و کوتاه خواند. ۴. ~ المطر: باران ایستاد. ۵. ~ عن الأمر: در انجام آن کار کوتاهی کرد. ۶. ~ ت المرأة: آن زن بچه‌های کوتاه قد زاید.

سلطان برای بهره‌برداری شخصی به یکی از امیران می‌دهد. ۳. «نظام -» نظام تیولداری، فئودالی. فئودالیسم.

الإِقْطَاعَة: تیول، قطعه زمین خراجی که درآمد آن اختصاص به لشکریان دارد، زمین تیولی، خالصه.

الإِقْطَاعِيَّة: ۱. منسوب به إقطاع. ۲. قراردادی پیمانی، مقاطعه‌ای. ۳. مالکی که پاره زمین و افرادی را که در آنند (به صورت سیزو، رعیت) در ملکیت و تصرف دارد، فئودال. ۴. فئودالی، ملوک الطوایفی.

الإِقْطَاعِيَّة: ۱. حق إقطاع. ۲. نظامی که در آن ارباب صاحب اختیار ملک و ساکنان آن باشد، نظام ارباب - رعیتی، نظام ملوک الطوایفی، فئودالی.

الأَقْطَان ج: قَطَن.

أَقْطَبَ إِقْطَاباً ۱. القوم: آنان گرد آمدند، جمع شدند. ۲. - الشراب: شراب را با چیزی درآمیخت.

الأَقْطَبَان: گیاهی آبی از تیره آبزیها که در آبهای شیرین و باتلاقها می‌روید، طُوق، نوعی تیره اروپایی، خنجرک. Stratiotes (S)

الأَقْطَبَة ج: قِطَاب.

الأَقْطَة: چینه‌دان مرغ.

أَقْطَرَ إِقْطَاراً ۱. النبات: گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. - الماء و غیره: هنگام چکیدن آب یا جز آن فرارسید. ۳. - ت السماء: آسمان باران بارید. ۴. - السَّائِل: آن مایع قطره‌قطره فرو چکید. ۵. - الجمال: شتران را پشت سر هم قطار و ردیف کرد. ۶. - ه: او را به یک پهلوانداخت.

أَقْطَرَ إِقْطَاراً (ق ط ر) ۱. النبات: گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. خشمگین شد. ۳. - ت الناقة: شتر دمش را بلند کرد و سرش را بالا گرفت. مانند إِقْطَار است.

الأَقْطَة ج: قِطَاط.

أَقْطَعَ إِقْطَاعاً ۱. الرجل: حجت و دلیل او بریده شد پس خاموش ماند. ۲. - السماء بموضع كذا: در آنجا باران باز ایستاد و نیامد. ۳. - القوم: باران از آنان بریده

أَقْصَبَ إِقْصَاباً ۱. الكرم: درخت مو به هنگام بریدن و چیدن رسید. ۲. - ت الأرض: آن زمین دارای درختان بلند و پر شاخ و برگ و انبوه شد.

أَقْصَى إِقْصَاصاً (ق ض ض) ۱. المكان أو الطعام: آنجا پر سنگریزه یا آن خوراک پر خاک و شن شد. ۲. - علیه المضجع: بستر را بر او سخت ناراحت ساخت، او را بی‌خواب گردانید. ۳. - الرجل: آن مرد نخواست و آرامش و آسایش نیافت. ۴. - علیه الهم: اندوه از هر طرف به او روی آورد. ۵. در پی کارهای دقیق و باریک رفت، کنجکاوای کرد.

الأَقْصَى: چیزی که در آن شن و سنگریزه باشد.

أَقْصَمَ إِقْصَاماً ۱. القوم: مردم در خشکسال اندکی آذوقه فراهم آوردند و ذخیره کردند. ۲. - الدابة: به ستور (قصریم) چیزی دندان‌گیر داد، به حیوان جو داد. **الأَقْصَم**: مردی که دندانهایش شکسته یا لبه آنها پریده باشد.

الأَقْصِمَة ج: ۱. قَصِيم. ۲. قَصِيمَة.

الأَقْصِيَّة ج: ۱. قَصَاة. ۲. قَصَى.

أَقْط - أَقْطاً ۱. الطعام: غذا را با کشک درست کرد. ۲. - الشيء: آن را آمیخت. ۳. - ه: به او کشک خوراند. ۴. - ه: او را به زمین افکند.

الأَقْط: مرد گرانجان ناسازگار، مانند المأقوط است. **الأَقْط و الأَقْط و الأَقْط**: ۱. کشک، قسروت. مفردش أَقْطَة: یک قطعه یا دانه گلوله کشک است. ۲. پنیر (المو).

الأَقْطَاب ج: قُطْب.

الأَقْطَار ج: قُطَر.

إِقْطَارَ إِقْطِينَاراً (ق ط ر) ۱. الشيء: آن چیز زود خشک شد یا به فوریت شروع به خشک شدن کرد. ۲. - الرجل: آن مرد خشمگین شد و سر بر آورد. - إِقْطَرَ. **الأَقْطَاط** ج: قُطَط و قُطْ.

الأَقْطَاع ج: ۱. قِطْع. ۲. (به صيغة جمع): ثوب أَقْطَاع: جامه بریده.

الإِقْطَاع: ۱. مص و ۲. اقطاع، تیول، ملک یا زمینی که

شد و بند آمد. ۴. ه الحبل : او را بر بریدن ریسمان توانا ساخت یا واداشت. ۵. ه الارض : آن زمین را به إقطاع او داد، بدو بخشید. ۶. ه او را از جایی گذراند، عبور داد. ۷. ه الاشجار : او را بر بریدن درختان اجازه داد. ۸. ه ماء البئر : آب چاه خشک شد. ۹. ه ت الدجاجة : مرغ از تخم کردن باز ایستاد. ۱۰. ه الشیء : آن چیز از دست او رفت، آن را از دست داد.

الأَفْطَع : ۱. مرد دست بریده. ۲. ناشنوا. مؤ : قَطَع. ج : قُطِع و قُطِعَان. **الأَفْطَع** ج : ۱. قِطْع. ۲. قُطِيع.

الأَفْطِعة ج : قُطِيع. **أَفْطَفَ إِفْطَافًا الثَّمَرُ** : میوه به وقت چیدن رسید. ۲. ه الرجل : آن مرد صاحب چارپای کند و آهسته رو شد. ۳. ه الثمر : او را وادار یا توانا بر چیدن میوه کرد.

أَفْطَنَ إِفْطَانًا ۱. ه المكان : او را در آنجا مقیم کرد. ۲. ه الرجل : میان رانهای او ستبر و فربه شد. **الأَفْطَن** : ۱. مرد خمیده پشت. ۲. پشت خمیده. مؤ : قُطِنَاء. ج : قُطْن.

إِفْطَوْطَعَ إِفْطِيطَاعًا (ق ط ع) الطیْرُ : پرنده‌ای از سردسیر به گرمسیر رفت و برعکس. پرنده مهاجرت زمستانی یا تابستانی کرد. **إِفْطَوْطَى إِفْطِيطَاءً (ق ط و)** : ۱. در رفتن گامهای کوتاه برداشت. ۲. ه فی مشیه : فراهم و نرم راه رفت. **الأَفْطُوعة** : چیزی که به نشانه قطع رابطه دوستی برای دوست سابق می‌فرستد، یادگار مرجوع و مسترد شده دوستی بهم خورده. ج : أَفْطِيع.

الأَفْطَى : گیاه اَفْطَى. **إِفْعَالٌ إِفْعَالًا (ق ع ل) ۱. الزهر** : شکوفه باز شد. ۲. ه الراکب : سوار روی اسب راست شد.

الإِفْعَاد : ۱. مص و ۲. [پزشکی] : بیماری زمین‌گیری. **الأَفْعَب** ج : قَعَب. **أَفْعَتَ إِفْعَاتًا ۱. فی مالیه** : در مال خود اسراف کرد. ۲. ه له العطیة : به او بخشش بسیار کرد.

أَفْعَدَ إِفْعَادًا ۱. ه او را نشانند. ۲. ه عن الامر : او را از آن کار بازداشت. ۳. ه بالمکان : در آنجا مقیم شد. ۴. ه او را بر جای نشانند، او را در آنجا مقیم ساخت. ۵. ه او را خدمت کرد. ۶. ه اباه : پدرش را بازنشسته کرد و هزینه او را تأمین نمود. ۷. ه البئر : چاه را کند ولی به آب نرسانید. ۸. ه أَفْعَدَ الرجلُ : مج : آن مرد به بیماری (مقاد) زمین‌گیری دچار شد و نتوانست راه برود.

الأَفْعَد : ه النسب : قریب الآباء از جد، خویشاوند نزدیک از مبداء و جامع نسب مشترک. **الأَفْعِدة** ج : قَعُود.

أَفْعَرَ إِفْعَارًا ۱. البئر : چاه را ژرف کند. ۲. ه الحافر أو الماتخ : چاه‌کن یا آبکش به ته و ژرفای چاه رسید. ۳. ه ه الشجرة : او را به کندن درخت واداشت. ۴. ه الإِناء : آنچه را در ظرف بود به او خوراند.

أَفْعَسَ إِفْعَاسًا ۱. الرجل : آن مرد بسیار توانگر و ثروتمند شد. ۲. ه العود : او را به خم کردن چوب واداشت. **الأَفْعَس** : ۱. مرد بر آمده سینه و فرو رفته پشت، سینه قوی. ۲. مرد سرافراز و بزرگ مرتبه و ارجمند. ۳. عِزٌّ ه و عِزَّةٌ قُغْساء : ارجمندی پایدار، عزت استوار و برقرار. ۴. ه لیل : شب دراز. ۵. ه جمل : شتر کج اندام. ۶. ه فَرَسٌ : اسب هموار پشت و راحت نشیمن. مؤ : قُغْساء. ج : قُغْس.

أَفْعَصَ إِفْعَاصًا ۱. ه او را زد و بر جای کشت. ۲. ه : او را زخمی کرد و کشت. ۳. ه بالرمح : به سرعت به او نیزه زد. **أَفْعَطَ إِفْعَاطًا فی القول** : ناسزا گفت، دشنام داد. ۲. بانگ بلند برداشت و فریاد کرد. ۳. ه او را سبک داشت و خوار کرد. ۴. ه القوم عنه : مردم از او جدا شدند. ۵. ه فی اثره : بسرعت دنبال او رفت.

إِفْعَطَرَ إِفْعِطَرًا (ق ع ط ر ع ق ط) : نفشش بند آمد. **أَفْعَ إِفْعَاعًا (ق ع ع)** : الحافر : چاه‌کن چاه را کند تا به آب تلخ و شور رسید.

الأَفْطَع : ۱. مرد دست بریده. ۲. ناشنوا. مؤ : قَطَع. ج : قُطِع و قُطِعَان. **الأَفْطَع** ج : ۱. قِطْع. ۲. قُطِيع.

أَفْطَفَ إِفْطَافًا الثَّمَرُ : میوه به وقت چیدن رسید. ۲. ه الرجل : آن مرد صاحب چارپای کند و آهسته رو شد. ۳. ه الثمر : او را وادار یا توانا بر چیدن میوه کرد.

أَفْطَنَ إِفْطَانًا ۱. ه المكان : او را در آنجا مقیم کرد. ۲. ه الرجل : میان رانهای او ستبر و فربه شد. **الأَفْطَن** : ۱. مرد خمیده پشت. ۲. پشت خمیده. مؤ : قُطِنَاء. ج : قُطْن.

إِفْطَوْطَعَ إِفْطِيطَاعًا (ق ط ع) الطیْرُ : پرنده‌ای از سردسیر به گرمسیر رفت و برعکس. پرنده مهاجرت زمستانی یا تابستانی کرد. **إِفْطَوْطَى إِفْطِيطَاءً (ق ط و)** : ۱. در رفتن گامهای کوتاه برداشت. ۲. ه فی مشیه : فراهم و نرم راه رفت. **الأَفْطُوعة** : چیزی که به نشانه قطع رابطه دوستی برای دوست سابق می‌فرستد، یادگار مرجوع و مسترد شده دوستی بهم خورده. ج : أَفْطِيع.

الأَفْطَى : گیاه اَفْطَى. **إِفْعَالٌ إِفْعَالًا (ق ع ل) ۱. الزهر** : شکوفه باز شد. ۲. ه الراکب : سوار روی اسب راست شد. **الإِفْعَاد** : ۱. مص و ۲. [پزشکی] : بیماری زمین‌گیری. **الأَفْعَب** ج : قَعَب. **أَفْعَتَ إِفْعَاتًا ۱. فی مالیه** : در مال خود اسراف کرد. ۲. ه له العطیة : به او بخشش بسیار کرد.

أَفْعَدَ إِفْعَادًا ۱. ه او را نشانند. ۲. ه عن الامر : او را از آن کار بازداشت. ۳. ه بالمکان : در آنجا مقیم شد. ۴. ه او را بر جای نشانند، او را در آنجا مقیم ساخت. ۵. ه او را خدمت کرد. ۶. ه اباه : پدرش را بازنشسته کرد و هزینه او را تأمین نمود. ۷. ه البئر : چاه را کند ولی به آب نرسانید. ۸. ه أَفْعَدَ الرجلُ : مج : آن مرد به بیماری (مقاد) زمین‌گیری دچار شد و نتوانست راه برود.

الأَفْعَد : ه النسب : قریب الآباء از جد، خویشاوند نزدیک از مبداء و جامع نسب مشترک. **الأَفْعِدة** ج : قَعُود.

أَفْعَرَ إِفْعَارًا ۱. البئر : چاه را ژرف کند. ۲. ه الحافر أو الماتخ : چاه‌کن یا آبکش به ته و ژرفای چاه رسید. ۳. ه ه الشجرة : او را به کندن درخت واداشت. ۴. ه الإِناء : آنچه را در ظرف بود به او خوراند.

أَفْعَسَ إِفْعَاسًا ۱. الرجل : آن مرد بسیار توانگر و ثروتمند شد. ۲. ه العود : او را به خم کردن چوب واداشت.

شد. ۴. ~ الرجلُ: آذوقه آن مرد تمام شد و او گرسنه ماند. ۵. ~ الرجلُ: از خانواده‌اش جدا شد، غریب ماند. ۶. ~ البلدُ: آن شهر را از مردم خالی یافت. ۷. ~ العظمُ: استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشتی بر آن باقی نگذاشت.

الأَقْفَرُ: اسبی که فقط دو دستش تا آرنج سفید باشد. مؤ: قَفَرَاءُ. ج: قَفَرٌ.

الأَقْفَرَةُ ج: قَفِيرٌ.

الأَقْفَسُ: ۱. آن که نوک بینی او بزرگ باشد، نوک دماغ گنده. ۲. فرومایه، کنیززاده. ۳. آن که مادرش عرب و پدرش غیرعرب باشد. ۴. بالیده و خمیده. ۵. «عبد» - بنده پست و بی‌ارزش.

أَقْفَصَ إِقْفَاصاً ۱. الطائرُ: پرنده درون قفس رفت. ۲. ~ الطائرُ: پرنده را در قفس کرد. ۳. دارای قفس شد.

الأَقْفَعُ: ۱. آن که گوشه‌هایش جمع گشته باشد. ۲. آن که انگشتان پایش واپس گردیده. ۳. آن که سرش همواره پایین افتاده باشد. ۴. دُم کوتاه. مؤ: قَفَعَاءُ. ج: قَفَعٌ.

أَقْفَفَ إِقْفَافاً (ق ف ف) ۱. المرعى: چراگاه را خشک یافت. ۲. ~ ت الدجاجة: مرغ از تخم افتاد. ۳. ~ ت العينُ: اشک چشم خشک شد. ۴. ~ الشعيرُ: موی را بر تن راست کرد. ۵. ~ ت الريحُ العُشبُ: باد گیاه را خشک کرد.

إِقْفَنَشَشَ إِقْفِنُشَاشاً (ق ف ن ش ~ ق ف ش) العنكبوتُ: عنكبوت در لانه خود رفت و دست و پایش را جمع کرد، گلوله‌ای شد. ~ إِقْفَنَشَ.

أَقْفَلَ إِقْفَالاً ۱. البابُ: در را قفل کرد. ۲. ~ الجيشُ: لشکر بازگشت. ۳. ~ الزَّكَبُ: سواران را به خانواده‌هایشان برگرداند. ۴. ~ ه: بر آن قفل نهاد. ۵. ~ البحرُ الجِلْدُ: گرمای پوست را خشک کرد. ۶. ~ القومُ: مردم را با نگاه دنبال کرد، چشم به آنها دوخت. ۷. ~ القومُ علی الامرِ: مردم را برای آن کار گرد آورد. ۸. ~ له المالُ: تمام مال را یکباره به او داد. الأَقْفَلُ ج: قَفْلٌ.

أَقْفَلَ إِقْفَالاً التَّوَرُ: شکوفه از غلاف در آمد و باز شد. أَعْمَمَ إِقْعَاماً ۱. ت الحیةُ الرجلُ: مار او را گزید و کشت. ۲. ~ ت الشمسُ: خورشید بالا آمد. ۳. أَعْمِمَ، مج: بیمار شد و مرد.

الأَقْعَمُ: ۱. بیماری که بی‌درنگ بمیرد. ۲. کج بینی یا کج دهان. مؤ: قَعْمَاءُ. ج: قَعْمٌ.

الأَقْعَنُ: ۱. آن که بینی او بسیار کوتاه و نوک آن بلند باشد. ۲. بینی بسیار کوتاه و نوک بالا. مؤ: قَعْنَاءُ. ج: قَعْنٌ. إِقْعِنَسَنَسَ إِقْعِنَسَاساً (ق ن ع س ~ ق ع س): ۱. پس ماند و به عقب بازگشت. ۲. سینه‌اش برآمد و پشتش گود افتاد.

إِقْعَنَفَزَ إِقْعِنْفَازاً (ق ع ف ز ~ ق ع ف): نیم‌خیز نشست.

أَقْعَى إِقْعَاءً (ق ع ی) ۱. فی جلوسه: ساقها و زانوان را در بغل گرفت و روی نشیمنگاه خود نشست، چمباتمه زد. ۲. ~ الأتفُ: نوک بینی بلند و به طرف استخوان بینی خمیده شد. ۳. ~ فرسه: اسب خود را به عقب برگرداند، آن را پس پس راند. ۴. ~ الکتبُ: سگ روی دم نشست.

الأَقْعَى: مردی که نوک بینی او بلند و به سوی استخوان بینی برگشته باشد. مؤ: قَعْوَاءُ. ج: قَعْيٌ.

أَقْفَ ج: قَفَا.

الأَقْفَاءُ ج: قَفَا.

الأَقْفَاصُ ج: ۱. قَفَصٌ. ۲. قَفَصٌ.

الأَقْفَافُ ج: قَفَفٌ.

الأَقْفَالُ ج: قَفْلٌ.

الأَقْفَدُ: ۱. آن که گردن ستر یا سست و شل دارد. ۲. آن که روی پنجه پا راه می‌رود و پاشنه‌هایش به زمین نمی‌خورد. ۳. مرد فربه دست و پای و کوتاه انگشت. ۴. اسبی که سرهای دو سم آن به طرف داخل خمیدگی داشته باشد، دارای سُم‌های درون‌گرای باشد.

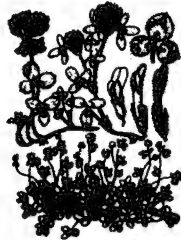
أَقْفَرَ إِقْفَاراً: ۱. به جای (قَفَر) بی‌آب و علف درآمد. ۲. ~ المكانُ: آنجا از آب و گیاه و مردم تهی شد. ۳. ~ رأسه من الشعرِ: سر او از موی برهنه شد، کاملاً بی‌موی



الإصجارة



الأشم



الإطريش



الأطروط



الأعرج



الأعقر



الأعكب



الأغامي



الأغنين



الأغروان



الألحج



الألانيك



الأخرطي



الأخس



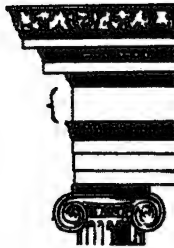
الأفريون



الأمي



الأمهوان



الإفريز



الإفريزة



الأماليا



الأمكان

الأفريديس



الأفصليس



الأفطبان



الأمهوان



الأمهح



الأمهون



البحر



الإبل



الصيد



ورقة الأوك



الأرجل



الأعلى



الإبريق



الإكليل



إكليل الملك



الإسكندر



الأسد



الإكرار



الإمارنطون



الأوسن



الأبقرة



الأنثى



الأكوب



الأمانيت



الأمانيس



الأمانيطون



الأمروود



الأمريان



أم أربع وأربعين



الأمج



الإمليس



الأمفلود



الأمروسية

فرو برد غرق کرد. ۲. ت الحديدة: نازک کردن و خم کردن آهن پس از گرم شدن صورت پذیر شد. ۳. ه الحديدة: آهن را نازک و باریک کرد و بر روی چیزی یا آهني ديگر پيچاند.

أَقْلَزَ إِقْلَازًا الجِرَادَ: ملخ دم خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو برد. قَلَزَ.

الْأَقْلَسُ: نیرنگ‌باز، قَلاش.

أَقْلَصَ إِقْلَاصًا ۱. البعير: کوهان شتر بچه برآمد و اندکی پیدا شد. ۲. ت الناقة: شتر در تابستان قر به شد. ۳. ت الناقة: شیر شتر فراوان شد (قا، لس اقم، منت المذ) ۴. ت الناقة: شیر شتر رفت، کم شیر شد (لا، الر، ترج). (معنای اول به سبب اقدمیت و اغلیت مراجع ارجح است و در غیر این صورت شاید این کلمه از اضداد باشد).

أَقْلَعَ إِقْلَاعًا ۱. عن الامر: از آن کار دست کشید، آن را رها کرد. ۲. ت الحمى عنه: تب او قطع شد. ۳. الشیء: آن چیز زائل شد، کنار رفت «ت السحاب» ابر کنار رفت. ۴. ت الملاخ السفينة: ناوی بادبان کشتی را برافراشت و آن را به حرکت انداخت. ۵. ت المدينة: شهر را (چون قلعة نظامی) استوار کرد. ۶. حصار و بارو ساخت و آنجا را (قلعه) و دژ گردانید. ۷. ت المطر: باران قطع شد، آسمان از بارش باز ایستاد. ۸. ت الشیء: آن چیز روشن و هویدا شد. ۹. ت النبئ: هنگام از بین بردن گیاهان فرارسید.

الْأَقْلَعُ ج: قَلَع.

إِقْلَعَدَ إِقْلِعْدَادًا (ق ل ع د): موی سخت پیچیده و درهم شد.

إِقْلَعَفَ إِقْلِعْفَافًا (ق ل ع ف) ۱. الشیء: آن چیز درهم کشیده و ترنجیده شد، چروک و مجاله شد. ۲. ت أنامله: انگشتانش از سرما یا پیری درهم کشیده و پُر چین و چروک شد.

الْأَقْلَفُ: ۱. ختنه نشده، نامختون. ۲. آن که غلاف سر نره بزرگ، یا پوست نره ستر و درشت دارد. ۳. «عام» -: سال فراوانی و پر برکتی. ۴. «هو» -: القلب: او

أَقْفَنَ إِقْفَانًا الشاة: گوسفند را از پشت سر ذبح کرد. أَقْفَى إِقْفَاءً (ق ف و): ۱. خوراک خوب و گزیده خورد.

۲. ه: او را گرمی داشت. ۳. ه: او را برگزید. ۴. ه بامر: او را برای کاری برگزید. ۴. ه: علی فلان: او را بر دیگری فزونی نهاد و ترجیح داد. ۵. ه: کذا: او را به پیروی از آن واداشت.

الْأَقْفِيَّةُ ج: قَفَا.

الْأَقَّةُ يو مع: واحدی برای وزن برابر ۱۲۸۸ گرم و آن نیم رطل است. ج أَقُق.

الْأَقْلَابُ ج: قَلْب و قَلْب و قَلْب.

الْأَقْلَاحُ ج: قَلَح.

الْأَقْلَادُ ج: ۱. قَلِد. ۲. قَلْد.

الْأَقْلَاسُ ج: قَلَس.

الإقلاع: ۱. مص و ۲. ه الحمى: بریده شدن تب. ۳. «ت الطائرة أو السفينة»: برخاستن هواپیما از فرودگاه یا کنده شدن و حرکت کشتی از بندر.

الْأَقْلَامُ ج: قَلَم.

أَقْلَبَ إِقْلَابًا ۱. الخبر: وقت آن شد که نان را در تنور برگردانند. ۲. ت الخبر: نان را در تنور پشت و رو کرد و برگرداند. ۳. ت القوم: شتران آن قوم به بیماری (قَلاب) مرضی قلبی دچار شدند. ۴. ت الشیء: آن را دگرگون کرد. ۵. ه: الله إليه: خدا او را به سوی خود برگرداند، میراند یا بمیراند. ۶. ت العنب: پوست انگور خشک شد.

الْأَقْلِبَةُ ج: قَلِيب.

الْأَقْلِبَةُ ج: قَلِيب.

أَقْلَتَ إِقْلَاتًا ۱. ه: او را در معرض هلاک افکند. ۲. ه: او را فاسد و تباه کرد. ۳. ت المرأة: آن زن را مردن فرزند عادت شد، فرزندش نماند. پس وی میقات: بسیار فرزند از دست رفته است.

الْأَقْلَاحُ: ۱. مرد دندان زرد. ۲. مرد کارآزموده. ۳. سرگین غلتان، جَعَل. مؤ: قَلَحَاء. ج: قَلَح.

إِقْلَحَمَ إِقْلِحْمَامًا (ق ل ح م ه ق ل م): سالخورده شد. أَقْلَدَ إِقْلَادًا ۱. البحر علیه: دریا بر او بهم برآمد، او را

الْاَقْلِيمِيّ: ۱. منسوب به اقلیم. ۲. طرفدار شیوة حکومت محلی و منطقه‌ای و خودمختاری. ۳. «مَدِير» - مدیر و حکمران منطقه‌ای.

الْاَقْلِيمِيَّات: اقلیم‌شناسی، هواشناسی، علمی که در آن از اقلیمهای مختلف زمین بحث می‌شود.

الْاَقْلِيمِيَّة: ۱. [جامعه‌شناسی]: اعتقاد به سیاست عدم تمرکز اداری و سازمانی، نظام اقلیمی، منطقه‌ای و خودمختاری یا خودگردانی. ۲. «مَنْظَمَة» - سازمان منطقه‌ای. ۳. «مِیَاة» - آبهای منطقه‌ای، آبهای داخلی یک سرزمین یا کشور در مقابل آبها (شامل رودها و دریاها) بین‌المللی یا مرزی که معمولاً بین همسایگان مشترک است.

اَقْمَا اَقْمَاءَ (ق م أ): ۱. ستور او فربه شد. ۲. - المرعى الماشية: علف چراگاه ستور را فربه ساخت. ۳. - ه المكان: آنجا او را خوش آمد، مورد تحسین و اعجابش شد. ۴. - ه: او را خوار و کوچک کرد.

الْاَقْمَار ج: ۱. قَمَر. ۲. قَمِير.

اِقْمَارٌ اِقْمِیْرَاراً (ق م ر): چون ماه سفید شد، مهتابی رنگ شد.

الْاَقْمَاس ج: قَمَس.

الْاَقْمَاط ج: قَمِط.

الْاَقْمَاع ج: ۱. قَمْع. ۲. قَمْع. ۳. قَمْع.

اَقْمَح اَقْمَاحاً ۱. السنْبَل: خوشه دانه گرفت. ۲. - القمح: گندم سفت شد، رسید. ۳. - الرجل: آن مرد سرش را بلند کرد و چشم فروبست. ۴. - بأَنفِه: بینی بالا گرفت و بزرگی نمود. ۵. - القید الأسیر: بند و زنجیر یا غل به سبب تنگی سر اسیر را بالا نگاهداشت. ۶. شراب نوشید. ۷. - الراكب الذّابة: سوار سرِ ستور را به عقب کشید.

اَقْمَد اَقْمَاداً ۱. ه: آن را سخت و ستبر یافت. ۲. گردن برافراشت.

الْاَقْمَد: ستبر و گردن کشیده. مؤ: قَمَداء. ج: قَمَد. **اَقْمَر اِقْمَاراً ۱. اللیل:** شب به نور ماه روشن شد، مهتاب شب بود. ۲. - الهلال: هلال ماه بدر و قرص

دارای قلبی بی‌خبر و احسان است.

اَقْلَق اِقْلَاقاً (ق ل ق) ۱. ه: او را ناآرام و آشفته ساخت، نگرانش کرد. ۲. - الشيء: آن را جنبانید، تکان داد. ۳. - السیف فی الغمد: شمشیر را در نیام تکان داد تا بیرون کشیدنش آسانتر شود.

اَقْل اِقْلَالاً (ق ل ل) ۱. الشيء: آن چیز را (قلیل) کم کرد، کاست. ۲. اندک آورد. - الشاعِر: آن شاعر شعری اندک گفت. ۳. فقیر و نادار شد. ۴. - ه أو الشيء: او یا آن را برداشت و برد، منتقل کرد، حمل کرد. ۵. - ت ه الرعدة: لرز کرد، لرزه بر اندامش افتاد.

الْاَقْل: ۱. افع، کمتر. ۲. مرد فقیر و تنگدست.

الْاَقْلَاء ج: قَلِيل.

الْاَقْلَة: پست و فرومایه، منحلّ.

الْاَقْلِيَّة: اقلیت، گروهی از مردم یک کشور یا یک شهر که از لحاظ دین یا مذهب یا زبان یا نژاد از اکثریت مردم جدا باشند اما با آنان زندگی کنند.

اَقْلَم اِقْلَماً الحيوان أو النبات: آن جانور یا گیاه را به اقلیم و آب و هوای تازه عادت داد.

الْاَقْلَمَة: ۱. تطبیق یافتن با اقلیم و آب و هوا، سازگاری با محیط. ۲. جفت و جور شدن.

اِقْلَوْا اِقْلِيَاءً (ق ل و) ۱. الرجل: آن مرد برخاست، برپای شد. ۲. - فی الجبل: به قلّه کوه رفت و آنجا نگرست. ۳. - الطائر: پرنده بالای درخت نشست. ۵. - الطائر: پرنده اوج گرفت. ۶. - الذّابة: بر پشت ستور سوار شد. ۷. در جای خود آرام نگرفت. ۸. کوچ کرد. ۹. به خود پیچید، غلت زد.

اِقْلَوْد اِقْلَوْداً (ق ل و د ق ل د) ه النعاش: چُرت زدن بر او غلبه کرد.

الْاِقْلِيد: ۱. حلقهٔ بینی شتر. ۲. رشته سیم مسی که به انگشت یا گوش کنند. ۳. کلید.

الْاِقْلِيْلِي: تمام آن چیز - قَلِيلَة.

الْاِقْلِيم: ۱. قطعه‌ای از کرهٔ زمین که از لحاظ آب و هوا و اوضاع طبیعی از دیگر قطعات ممتاز باشد. ۲. منطقه‌ای از کشور. ج: اَقْلَام.

أَقْمِنُ : «بهذا الامر» : این کار چه قدر شایسته است، چه قدر شایسته این کار است. **عَقِمَن**.

إِقْمَهْدَ إِقْمَهْدَاداً (ق م ه د ع ق م ه) : ۱. سر برافراشت. ۲. مُرد. ۳. شتاب کرد. ۴. به امکان : در آنجا ماندگار شد. ۵. **الفرخ** : جوجه هنگام غذا گرفتن از پدر و مادرش سر برداشت، سر بر افراشت، لرزید، تکان خورد.

الأَقْن ج : **أَقْنَة**.

أَقْنَأَ إِقْنَاءً (ق ن أ) ۱. **الجلد** : پوست را فاسد و خراب کرد. ۲. **ه الشيء** : آن چیز به او نزدیک شد، دسترس او قرار گرفت. ۳. **ه** : او را کشت. ۴. **ه** : او را به کشتن دیگری واداشت، او را به قتل کسی برانگیخت.

الأَقْنَاء ج : ۱. **قَنَاء**. ۲. **قَنَّا**. ۳. **ج قَنُو** و **قَنُو**.

الأَقْنَاءَة، الإِقْنَاءَة (ق ن و) : آن سوی دیوار که سایه به آن باز گردد.

الأَقْنَاب ج : **قَنْب**.

الأَقْنَات ج : **أَقْنَة**.

الأَقْنَاز ج : **قَنْز**.

الأَقْنَاس ج : **قَنْس** و **قَنْس**.

الأَقْنَاص ج : **قَنْص**.

الأَقْنَاط ج : **قَنْط**.

الأَقْنَاع ج : ۱. **قِنَاع**. ۲. **قَنْع**. ۳. **قَنْع**.

الأَقْنَان ج : **قَنْ**.

أَقْنَبَ إِقْنَاباً : ۱. از بیم کسی پنهان شد، از ترس سلطان یا طلبکار پنهان شد. ۲. به جای دور رفت.

الأَقْنَبَة ج : ۱. **قِنَاب** و **قِنَاب**. ۲. **قَنْيَب**.

أَقْنَتَ إِقْنَاتاً : ۱. در برابر خدا خشوع نمود. ۲. با طمأنینه به نماز ایستاد و دیری به نماز ادامه داد. ۳. پیوسته به حج رفت. ۴. دیری با کافران جنگید، جنگ با کفار را طولانی کرد. ۵. بر دشمن نفرین کرد.

الأَقْنَة : ۱. **أَشْيَانَة** مرغ در کوه. ج : **أَقْنَات**. ۲. خانه‌ای که برای گذراندن زمستان بر سر کوه بنا کنند. ج : **أَقْن** - **وَقْنَة**.

تمام شد. ۳. **القوم** : آنان به مهتاب درآمدند، بر آنان مهتاب تابید. ۴. **الثمر** : میوه چندان بر درخت ماند که سرما آن را زد. ۵. **الابل** : شتر در علف بسیار چرید. ۶. **الثلج بصره** : برف چشم او را زد. ۷. چشم به طلوع ماه دوخت، منتظر مهتاب شد.

الأَقْمَر : ۱. به رنگ مهتاب، مهتابی. ۲. سفید. ۳. تابان، درخشان. ۴. **وجه** : روی چون ماه. ۵. **سحاب** : ابر سفید و باران ریز.

أَقْمَرَ إِقْمَاراً **الرجل** : آن مرد مالی بی ارزش اندوخت، یا ستور بی ارزش به دست آورد.

أَقْمَسَ إِقْمَاساً ۱. **الکوکب** : ستاره ناپدید شد، غروب کرد. ۲. **ه فی الماء** : او را در آب غوطه‌ور ساخت، آن را فرو برد. ۳. **ه الولد فی البطن** : جنین در شکم مادر بی آرامی کرد و تکان خورد.

الأَقْمِشَة ج : **قَمَاش**.

أَقْمَصَ إِقْمَاصاً **الدابة** : ستور را برجهاند تا دو دست را با هم برداشت و با هم بر زمین گذاشت.

الأَقْمِصَة ج : **قَمِص**.

الأَقْمِطَة ج : **قِمَاط**.

إِقْمَطَرَ إِقْمِطَراً (ق م ط ر ع ق م ط) **الشيء** : به هم برآمد، به هم تابیده شد. ۲. **ه** : علیه **الشيء** : گرد آمد، انبوه شد، بر او زحمت و تنگی آورد. ۳. پراکنده شد (لا) (از اضداد). ۴. **ه** : **للشئ** : برای بدی آماده شد. ۵. **ه** : **اليوم** : روز و روزگار سخت شد. ۶. **ه** : **العقرب** : کژدم دمش را تاب داد و خود را جمع کرد.

أَقْمَعَ إِقْمَاعاً ۱. بر او چیره شد و او را راند، دفعش کرد، جلوگیری کرد. ۲. **ه** : او را خوار و زبون ساخت. **الأَقْمَع** : ۱. آن که چشمش سرخی و ورم داشته باشد.

۲. اسبی که یکی از دو زانویش ورم کرده یا ستر باشد. مؤ : **قَمْعاء** ج : **قَمْع**.

أَقْمَلَ إِقْمَالاً ۱. **الرجل** : شپش بر آن مرد بسیار شد. ۲. **ه** : **المرعى** : چراگاه برگ ریزه برآورد و سیاه شد چنان که گویی شپش زده است، رنگش به سیاهی زد. **الأَقْمَة** ج : **قَمِيم**.

ساخت یا بگرداند. «وَأَنَّهُ هُوَ أَغْنَىٰ وَأَقْنَىٰ»: آن که او غنی ساخت و آنچه بتواند ذخیره کند و بپندوزد (یعنی بهره‌ای از خشنودی و طاعت) به او داد. (قرآن، نجم، ۴۸). ۲. ه: او را خرسند ساخت. ۳. ه: الصیدُ اولیه: شکار نزدیک شد و او توانست آن را بزند. ۴. ه: الحیاء: شرم را پیشه خود ساخت. ۵. ت السماء: آسمان از بارش باز ایستاد.

الأقْنَى: ۱. بینی ای که وسط آن برآمده و سوراخهایش تنگ باشد. ۲. مرد بینی عقابی. مؤ: قنواء. ج: قَنَوٌ.

الإقْنِيزُ: خُم کوچک، سبو. أَقْهَبَ إِقْهَابًا عن الطعام: از خوراک دست باز کشید و آن را خوش نداشت.

الأقْهَبُ: سفید تیره رنگ، سفید چرک، خاکستری تیره.

الأقْهَبَانُ: گاومیش و فیل، دو پستاندار عظیم‌الجثه. أَقْهَرَ إِقْهَارًا ۱. الرجل: کار او به خواری و پستی گرایید، به شکست و ذلت انجامید. ۲. ه: او را مغلوب و شکست خورده یافت. ۳. دوستانش مغلوب و ناکام شدند.

أَقْهَلَ إِقْهَالًا: ۱. به کاری نابایست دست زد، به کاری پرداخت که به او مربوط نبود. ۲. خود را آلوده ساخت. أَقْهَمَ إِقْهَامًا ۱. عن الشيء: از آن خودداری کرد. ۲. ه: عن الطعام: از آن خوراک خوشش نیامد، آن را خوش نداشت. ۳. ه: إلى الطعام: دلش آن خوراک را خواست. ۴. ت السماء: آسمان از ابر صاف شد. ۵. ه: عن الماء: از خوردن آب خودداری کرد. ۶. ت الجمال: شتران به آبشخور نرفتند. ۷. ه: فی الشيء: از آن چیز چشم پوشید. ۸. ه: المرض: بیماری اشتهای او را از بین برد.

أَقْهَى إِقْهَاءً (ق هو): ۱. پیوسته قهوه نوشید. ۲. ه: من الطعام: از غذا زده شد، نسبت به خوراک کم اشتها شد. الإقْواء ج: ۱. قَوَى. ۲. قَيَّ. ۳. قَوَاء. ۴. قَوَاء.

الإقْواء: ۱. مصدق و ۲. [عرض]: یکی از عیوب قافیه که کلمه قافیه در بیتی مرفوع و در دیگری مجرور

لأَقْنَتَا وِالأَقْنَتَةِ وِالأَقْنَتُوسِ یومع: ۱. گیاهی پایا از تیره اقنیتونها که به نام «شوكة اليهود» نیز خوانده می‌شود، اقنیتون، کنگر، کنگر خر. ۲. Acanthus (E) نوعی معماری که در آن سرستونها را به شکل برگ کنگر کنده کاری یا گچبری کنند، معماری منسوب به کورنت یونان.

أَفْتَحَ إِفْثَاحًا الباب: در را با چوبی بلند کرد، آن را برداشت.

أَفْتَرَزَ إِفْثَارًا: باکوزه آب خورد.

أَفْنَسَ إِفْنَسًا الخسب: شخص فرومایه خود را به اصل و نسب و تبار والا بست، منتسب کرد.

أَفْطَطَ إِفْطَاطًا ۱. ه: او را ناامید کرد. ۲. ه: او را ناامید یافت.

أَفْتَحَ إِفْثَاعًا ۱. ه: او را قانع و خرسند ساخت، ۲. ه: او را وادار به قبول کرد، مُجَاب کرد. ۲. ه: صوته: صدایش را بالا برد. ۳. ه: بیدیه فی الصلاة: دو دست را در نماز به دعا برداشت، قنوت خواند. ۴. ه: الإثناء: ظرف راکب کرد تا آب بریزد. ۵. ه: رأسه: سر را بلند کرد، گردن کشیدن. ۶. ه: الإثناء: ظرف را برای پُر کردن به کنار آب برد، یا بر ابر جریان آب گرفت. ۷. ه: الجمال: شتران را به چراگاه بازگرداند و به سوی صاحبشان راند. ۸. ه: ت الشاة: پستان میش بزرگ و برآمده شد.

الأقْنِعة ج: قناع.

أَفْتَفَ إِفْثَافًا ۱. گوشه‌ای او سست و فروآویخته شد. ۲. دارای سپاهی انبوه شد. ۳. رأی و تدبیر او فراهم آمد، افکارش جمع شد، تمرکز حواس و افکار یافت.

الأَقْنَف: ۱. اسب گردن سفید. ۲. دارای گوشه‌ای کوچک و کلفت. مؤ: قَنْفَاء. ج: قَنْف.

الأَقْنَم: گردو و بادام فاسد و امثال آنها.

الأَقْنَه ج: ۱. اَقْنان. جج قن. ۲. قن.

الأَقْنُوم مع: ۱. اصل، بن، بیخ. ۲. شخص، ذات. ۳. بدن، تن. ج: أَقْنام. ۴. (در مسیحیت) «الاقانیم الثلاثة»: پدر، پسر و روح القدس.

أَفْنَى إِفْنَاءً (ق ن و، ق ن ی) ۱. ه: الله: خدا او را مالدار

باشد.
الأقواب ج: قُوب.
الأقوات ج: قُوت.
الأقواز ج: قُوز.
الأقواس ج: ۱. قُوس. ۲. قُوس.
الأقواط ج: قُوط.
الأقواع ج: ۱. قاع. ۲. قُوع.
الأقواف ج: قُوف.
الأقواق ج: قُوق.
الأقوال ج: ۱. قُول. ۲. قِيل.
الأقوام ج: قُوم.
الأقود: ۱. کوه دراز. ۲. اسب یا حیوانی که پشت و گردن دراز داشته باشد. ۳. اسب یا شتر رام و خوش عنان و لگام. ۴. بخیل، ناکس. ۵. آن که چون به کاری روی آورد هرگز از آن باز نگردد و کار را ناتمام نگذارد. مؤ: قُوداء، ج: قُود.
الأقودة ج: قِیاد.
الأقور: ۱. آن که یکی از دو چشمش فرورفته باشد، مرد یک چشم. ۲. چیز گرد و پهن و فراخ، گشاد. مؤ: قُوراء، ج: قُور.
إِقْوَرًا (ق و ر) ۱. الرجل: آن مرد یک چشم و بسیار زشت شد. ۲. ~ الجلد: پوست تن به سبب لاغری یا پیری پرچین و چروک شد. ۳. ~ الفرس: اسب لاغر و ناتوان شد. ۴. فربه شد (از اضداد است). ۵. سست شد. ۶. ~ ت الأرض: گیاه آن زمین خشک شد و از میان رفت.
الأقوریات (به صیغه جمع): بلاها و سختیهای بزرگ و بسیار ناگوار.
الأقوس: ۱. خمیده پشت، کوژپشت. ۲. توده شن بلند و مدور یا چنبری. ۳. شهر بسیار دور دست. ۴. روزگار بسیار دشوار. ۵. روز بلند. ۶. لیل ~: شب بسیار تاریک.
الأقوس ج: قُوس.
الأقوع ج: قاع.

أَقُولُ إِقْوَالًا (ق و ل) أَقُولُهُ مَا لَمْ يَقُلْ: حرف به دهانش گذاشت، چیزی را که آن مرد نگفته بود به او نسبت داد، سخنی دروغ به او بست، از قول او حرف درآورد و بر ساخت. مانند أَقَالَ إِقَالَةً وَقَوْلٌ تَقْوِيلًا است.
أَقْوَى إِقْوَاءً (ق و ی) ۱. ت الدار: خانه خالی شد یا آنجا تهی از سکنه شد. ۲. در جایی بی آب و گیاه درآمد. ۳. بی چیز و تهیدست شد. ۴. خوراک و آذوقه اش تمام شد. ۵. گرسنه ماند و چیزی از خوردنی همراه نداشت. ۶. دارای چهار پای قوی شد. ۷. ~ الحبل: بعضی از تارهای رسن را باریک و بعضی را کلفت تافت. ۸. ~ الشعز: در قافیة شعر دچار خطای «اقوا» شد، قوافی را در رفع و جرّ مختلف الحركه آورد. ۹. ~ المكان: آنجا را از ساکنانش تهی ساخت، تخلیه کرد. ۱۰. توانگر شد.
الأقویاء ج: قَوِيّ.
أَقَى - أَقْيَا (أ ق ی) الطعام أو الشراب: از خوراک و آشامیدنی به سببی نفرت پیدا کرد.
الأقياد ج: قَيْد.
الأقياس ج: قُوس.
الأقياص ج: قَيْص.
الأقياض ج: قَيْظ.
الأقیال ج: قِيل.
الأقيسة ج: قِیاس.
أَكَّا - أَكَّأَ و **إِكَاءَةً** (ک و أ): ۱. او اراده کاری کرد و ناگهان دیگری سر رسید و غافلگیرش نمود و او ترسید و از آن کار دست کشید. ۲. از کاری که اراده کرده بود باز ماند.
أَكَّا - أَكَّأَ (ک و أ): از وامدار خود وثیقه گرفت. «أَكَّأْتُ خصمی فماله من محیص»: از طرف دعوای خود وثیقه گرفتم چنان که جای گریز برایش نیست.
أَكَّأَ إِكَّاءً (ک أ ب): ۱. اندوهگین شد. ۲. ~ او را اندوهگین و دلسرد کرد. ۳. در نابودی و خطر افتاد.
الأكئاب: «ما أَكَّأَته»: چه قدر اندوهگین و دردمند است! **الأكؤس** (أ كؤ س) ج: كَأْس.
أَكَّأَى إِكَّاءً (ک أ ی) عنه: آن را ناخوش داشت، نپسندید، ناخوشایندش بود.

یک دستش را بالا بگیرد و بر زمین ننهد). ۳. (ک ی س) صاحب فرزندانی هوشمند و باکیاست شد.

اُکاسِرْ ج: کِسْرَی.

اُکاسِرَة ج: کِسْرَی.

اُکاجِل ج: کُخَلَة.

اُکاسِم و اُکاسِیْم ج: ۱. اُکُشوم. ۲. کُیسوم. ۳. «خیل -»: دسته اسبان انبوه و متراکم.

اُکاسِیا مع: اقاکیا.

اِکاف و اُکاف و اِوِکاف: پالان. ج: اُکُف و اُکُفَة.

اُکال: غذا یا هر چیز خوردنی «ما ذُقت الیوم اُکالاً»: امروز هیچ خوردنی نخورده‌ام.

اُکال: ۱. خارش و گری، اِگِزِمای پوستی. ۲. اثر خراشیدگی در پوست. ۳. بیماری غانقرایا، غانقرایا. قانقرایا. (E) Gangarene

اُکالِب و اُکالِب ج: اُکَلِب. جِج کَلِب.

اُکالِبِتُوس: درخت اُکالِبِتُوس - اُوْکالِبِتُس.

اُکالِید ج: اِکَلِید.

اُکالِیل ج: اِکالِیل.

اِکام ج: اُکَم.

اُکامِیم ج: اُکُمام، جِج اُکِمَة و جِجِج کِم.

اُکانَ اِکائَة (ک ی ن) ه اللّه: خدا او را خوار و فروتن گرداند یا بگرداناد.

اُکاُول ج: اُکُول.

اِکْبَانْ اِکِبْشَنانْ (ک ب ن) ۱. الشیء: به هم برآمد، چروکیده شد. ۲. الشیء: شکسته شد. ۳. - الغزال: آهو به زمین چسبید.

اُکُباء ج: ۱. کِبا. ۲. کِبَی.

اُکُباد ج: کَبَد و کَبَد. ۳. (به صیغه جمع) «شود اُکُباد»: دشمنان.

اُکُبار ج: کُتِر.

اُکُباس ج: کِبَس.

اُکُباش ج: کُبَش.

اُکُبال ج: کُبَل.

اُکَبْ اِکْبَابَا (ک ب ب) ۱. علی العلم أو العمل: به دانش

اُکاءَ اِکاءَ و اِکاءَة (ک و ا) ه: او را درکاری که اراده کرده بود غافلگیر کرد و او ترسید و از آن کار باز ماند.

اُکائِد ج: ۱. اِکاد. (اُک د، و ک د) ۲. تسمه‌ها و طنابهایی که با آنها قریوس زین را بندند. - تو اِکِید.

اُکائِل ج: اُکِیْلَة.

اُکاب، اُکابی (دخیل مع): جانوری پستاندار و علفخوار افریقایی شبیه به زرافه. باگردنی کوتاهتر از آن حیوان و پوستی که غالباً در ناحیه رانها خطوطی موازی شبیه پوست گورخر دارد. (E) Okapi

اُکابر ج: ۱. اُکُتِر. ۲. بزرگان.

اُکاخَ اِکاخَة (ک و ح، ک ی ح) ۱. ه: با او به کارزار پرداخت و بر او چیره شد. ۲. ه: او را کشت. ۳. (ک و ح) «ما - ه شیئا»: چیزی به او نبخشید.

اِکاد: تسمه و دوال و طنابی که با آن ساز و برگ اسب و بویژه قریوس زین را به پهلوی آن بندند. ج: اُکائِد. مانند تأکید است که جمعش تأکید می‌شود.

اُکادِیمِیَة یو مع: مدرسه عالی و هر مدرسه‌ای که رشته علمی یا هنر خاصی را بیاموزند، آکادمی.

اُکارَ اِکارَة (ک و ر، ک ی ر) ۱. علیه: او را خوار شمرد ناتوان پنداشت. ۲. - علیه یضربه: به او روی آورد تا بزندش.

اِکار: شیار کردن زمین نرم برای کشاورزی.

اِکارَة و اُکارَة: اجاره زمین زراعتی، کرایه دادن زمین.

اِکارَة: ۱. مص و ۲. زمینی که به کشاورزان می‌دهند تا آن را کشت و آباد کنند. ج: اِکارات.

اُکاذِیب ج: اُکُذُوبَة.

اُکارس ج: اُکُراس. جِجِج کِزَس.

اُکارِج ج: ۱. گُراع. ۲. (به صیغه جمع): کرانه‌های دور و پرت افتاده. - اُالأرض: کرانه‌های زمین.

اُکارِیم ج: اُکُزِم.

اُکارِیم ج: اُکُزُومَة.

اُکاسَ اِکاسَة (ک و س) ۱. ه: او را بر زمین افکند. ۲. - البعیر: شتر را واداشت که بر سر سه پا راه برود (یک پا یا

بدگوئی نکرد.

اَنْبِيَاءُ اِنْجِيَالِ (ک ب و): ۱. الزند: چوب آتشزنه نگرفت، روشن نشد. ۲. الزند: کاری کرد که چوب آتشزنه دود کرد و روشن نشد. ۳. وجهه: صورتش را دگرگون ساخت و از حالت خود بگردانید. ۴. الحجر النبات: گرما گیاه را پژمرده ساخت. ۵. النجم: ستاره غروب کرد، افول کرد. ۶. ه: آن را از دست داد، گم کرد. ۷. ناکام شد. ناامید شد.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک ا ب): غمگین شد.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک و ب): باکوزه بی دسته آب خورد. ← کاب.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک ی د): ه: به او نیرنگ زد، او را فریب داد و کید ورزید.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ ج: کُتَد و کُتَد.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک و ر): ۱. به زمین خورد، افتاد. ۲. الشیء: بخشی از آن چیز را روی بخشی دیگر انداخت. ۳. عمامه بر سر نهاد، دستار بست. ۴. الفرس: اسب به هنگام تاخت دمش را بلند کرد. ۵. به شتاب رفت. ۶. له: آمادۀ ناسزاگویی به او شد.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک و ز): ۱. باکوزه یا آبخوری آب خورد. ۲. باکوزه آب برداشت.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک و س): او را از مقصودش بازداشت، مانعش شد.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ ج: ۱. کُتَف. ۲. کُتَف.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک ی ل): منه و علیه: کیل و پیمانه را از او گرفت و خود پیمود، وزن کرد و سنجید.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک و م): بر سر انگشتان پای خود نشست، چُنْدَک زد.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ (ک ی ن): اندوهگین شد و اندوه خود را پنهان کرد. ۲. (ک و ن) علیه و به: ضامن او شد، بر او ضمانت کرد.

اِنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ ۱. ه: او را نوشتن آموخت، به او نوشتن آموخت. ۲. ه: او را نویسنده یافت. ۳. القصيدة و نحوها: قصیده و مانند آن را به او املا کرد، برایش خواند

یا کار روی آورد، سخت بدان پرداخت و خود را وقف آن کرد. ۲. ه: علیه: خود را به روی او یا آن انداخت تا حفظش کند. ۳. ه: او را بر زمین انداخت. ۴. به زمین خورد، به زمین افتاد. ۵. الرجل: آن مرد بسیار به زمین نگرست. ۶. ه: للشیء: بر روی آن خم شد.

اَنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ ۱. الدابة بالجم: افسار ستور را کشید تا بایستد، دهانه اش را کشید. ۲. اَنْجِيَالِ المکان، معج: مرتفع و بلند شد.

اَنْجِيَالِ شتر بسیار توانا و نیرومند. مؤ: کُنْجاء. ج: کُنْج. **اَنْجِيَالِ** ۱. بزرگ شکم، شکم گنده، درشت کبد. ۲. آن که جگرگاهش برآمده باشد. ۳. آهسته رو، کند رو. مؤ: کُنْداء. ۴. دژ، قلعه استوار و محکم. ج: کُنْبد.

اَنْجِيَالِ پرنده ای از تیره بازهای شکاری که حشره خوار و میوه خوار است، جنسی از قوشهای امریکای جنوبی.

اَنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ ۱. الشیء: آن را بزرگ دید. ۲. ه: او را بزرگ شمرد یا پنداشت، به نظر بزرگ آمد. ۳. ه: او را تعظیم کرد و بزرگ داشت. ۴. ت المرأة: آن زن فرزند بزرگ و درشت زایید.

اَلْاَنْجِيَالِ افع، بزرگتر، بزرگترین (اکبر و اصغر را به معنی بزرگ و کوچک نیز آورند) ج: اَنْجِيَالِ و اْکَابِر. مؤ: کُنْبری و ج مؤ: کُنْبر و کُنْبریات. ۲. ستر و کلان و بزرگ. ۳. «يوم الحج» - روز عید قربان و به قولی روز عرفه (که نهم ذی حجه است) ۴. «أتانی فلان» - النهار: فلانی در میانه روز نزد آمد. ۵. «أكابر القوم»: بزرگان و برجستگان.

اَلْاَنْجِيَالِ چیزی مانند حلوا خشک که از عسل به دست می آید. نه چون موم بی مزه است و نه چون عسل بسیار شیرین.

اَلْاَنْجِيَالِ درشت و بزرگ سر، کله گنده. مؤ: کُنْساء. ج: کُنْیس.

اَلْاَنْجِيَالِ ج: کُنْیش.

اَلْاَنْجِيَالِ ج: کُنْیل.

اَنْجِيَالِ اِنْجِيَالِ لسانه عنه: زبانش را از او بازداشت، از او

تا بنویسد. ۴. ~ الْقَرْبَةَ: سر مشک را کشید و بست.
اِکْتَبَلَ اِکْتِبَالاً ۱. او را به زنجیر کشید، دستبند زد، او را دربند کرد. ۲. ~ الْکَيْسَ: در کیسه را بست. ۳. ~ خیزه: خیر و احسان خود را از دیگری دریغ کرد.
اِکْتَبَى اِکْتِبَاءً (ک ب و) ۱. بالعود: عود سوزاند، بخور کرد. ۲. ~ علی المجرمة: هنگام بخور کردن پارچه‌ای روی آتشدان و منقل کشید.
اِکْتَأْتَأَتْ (ک ت ت) الْکَلَامَ فِیْ اُذُنِهِ: در گوش او سخن گفت، در گوشی با او صحبت کرد.
اِکْتَتَبَ اِکْتِبَاءً ۱. الْکِتَابَ: نوشته یا کتاب را نوشت. ۲. ~ الْکِتَابَ: کتاب را املا کرد تا بنویسد. ۳. ~ الْکِتَابَ: کتاب را بازنویسی کرد، نسخه‌برداری کرد. ۴. ~ الْکِتَابَ: از دیگری خواست کتاب یا نوشته‌ای را برای او دیکته کند تا بنویسد. ۵. ~ ه: او را نوشتن آموخت. ۶. در دفتری یا اداره‌ای نام‌نویسی کرد. ۷. ~ بكذا مالا: مالی احسان کرد و نام خود و مبلغ را نوشت. ۸. ~ بمال أو إعانة: برای پرداخت کمک مالی نام‌نویسی کرد. ۹. ~ الْقَرْبَةَ: مشک را دو تسمه چرمی دوخت. ۱۰. شکم او بند آمد، مزاجش اجابت نکرد. ۱۱. ~ بِأَسْهَمٍ أو بِسِنْدَاتٍ: پرداخت سهام یا اسنادی مالی را تضمین کرد، زیر سندها را برای تأیید امضا کرد، زیرنویسی تضمینی کرد.
اِکْتَتَفَ اِکْتِتَافاً الْبِنْدَقِيَّةَ: تفنگ را به (کتف) شانه تکیه داد تا تیراندازی کند و درست به هدف بزند.
اِکْتَتَمَ اِکْتِتَاماً ۱. الْحَدِيثَ: آن سخن را سخت پوشیده و مکتوم داشت. ۲. ~ السحابَ: ابر رعد و برقی نداشت. ۳. ~ الشَّيْءَ: زرد شد.
اِکْتَحَلَ اِکْتِحَالاً: ۱. سرمه به چشم کشید، مرهم بر چشم نهاد. ۲. پس از آسایش و خوشی گرفتار سختی شد. ۳. ~ السَّهَادَ: بد خواب شد، خواب از سرش پرید. ۴. ~ وَجْهَهُ بِالْهَمِّ: آثار غم و اندوه در چهره‌اش هویدا شد. ۵. ~ الْمَكَانَ بِالْخُضْرَةِ: آن زمین سبزه بر آورد. ۶. «ما اِکْتَحَلْتُ عَيْنِي بِهِ»: چشمم به دیدارش روشن نشد، ندیدمش.

الْاُكْتُدَ: ۱. آن که میان شانه‌هایش برآمده و بلند باشد. مؤ: کُتْداء. ج: کُتْد. ۲. قسمت بالای پشت پیوسته به گردن، گِزَم گردن.
اِکْتَدَحَ اِکْتِدَاحاً لَعِيَالَهُ: برای خانواده خود به سختی کسب کرد، در کسب روزی خانواده‌اش سخت زحمت کشید.
اِکْتَدَّ اِکْتِدَاداً (ک د د) ۱. بخل ورزید. ۲. ~ ه: از او خواست در کارش بیشتر زحمت بکشد، بیشتر بکوشد. ۳. ~ الشَّيْءَ: آن را با دست کند، در آورد. (این کلمه برای درآوردن جامد و مایع به کار می‌رود).
اِکْتَدَشَ اِکْتِدَاشاً مِنْهُ عَطَاءً: از او عطا و بخشش یافت. **اِکْتَرَّ اِکْتَرَاراً** الْبَعِيْزُ: کوهان شتر بزرگ شد.
اِکْتَرَبَ اِکْتِرَاباً لَكَذَا: برای آن سخت اندوهگین شد.
اِکْتَرَثَ اِکْتِرَاثاً ۱. لِلْأَمْرِ: به آن کار توجه و اعتنا کرد، بدان اهمیت بسیار داد. ۲. ~ لَهُ: برای او اندوهگین شد.
اِکْتَرَصَ اِکْتِرَاصاً الشَّيْءَ: آن را فراهم آورد، جمع کرد.
اِکْتَرَى اِکْتِرَاءً (ک ر ی) مِنْهُ الدَّارَ: خانه را از او کرایه کرد، اجاره کرد.
اِکْتَرَزَ اِکْتِرَازاً (ک ز ز): به هم برآمد، جمع شد، مچاله یا چروک شد.
اِکْتَسَبَ اِکْتِسَاباً ۱. الْمَالَ: مال به دست آورد، سود برد. ۲. روزی جُست، کار و کاسبی کرد. ۳. ~ الْإِثْمَ: گناه ورزید، گناه را بر دوش کشید، خطا کرد.
اِکْتَسَحَ اِکْتِسَاحاً ۱. الشَّيْءَ: آن را با خود برد. ~ السَّيْلَ الْمَدِيْنَةَ: سیل آن شهر را ویران کرد و با خود برد. ۲. «أَغَارُوا عَلَيْهِمْ وَ ~ وَاهُمْ»: به سر آنان تاختند و هرچه داشتند به تاراج بردند.
اِکْتَسَرَ اِکْتِسَاراً الشَّيْءَ: آن را شکست.
اِکْتَسَعَ اِکْتِسَاعاً ۱. الْفَحْلَ: شتر نر دُم جنباند و دُم خود را به دو رانش زد. ۲. ~ الْخَيْلَ بِأَذْنَابِهَا: مادیان دُم خود را در میان پاهایش آورد.
اِکْتَسَى اِکْتِسَاءً (ک س و): ۱. جامه پوشید. ۲. ~ ه ثوباً: به او جامه پوشاند. ۳. ~ ت الْأَرْضَ بِالنَّبَاتِ: زمین

با سبزه پوشانده شد.

اِکْتَشَفَ اِکْتِشَافًا ت المرأة: آن زن زیباییهای خود را نیک نمایاند. ۲. ~ الشيء: از آن چیز در نخستین بار پرده برداشت، آن چیز را پدید آورد، بدان پی برد. ۳. سرزمین یا معدن یا دارویی را کشف کرد. ۴. ~ فلمنغ البنسلین: فلمینگ پنی سیلین را کشف کرد.

اِکْتَسَمَ اِکْتِشَامًا الأنف: بینی را از بیخ برید.

اِکْتَصَّ اِکْتِصَاصًا (ک ص ص) القوم: جماعت گرد آمدند و ازدحام کردند.

اِکْتَظَّ اِکْتِظَاطًا (ک ظ ظ) من الطعام: شکم او از خوراک انباشته شد چنان که توانایی نفس کشیدن نداشت، تا گلو خورد. ۲. ~ المكان: آنجا پر از جمعیت شد، جای سوزن انداختن نبود. ۳. ~ المسیل بالماء: درّه یا معبر سیل از بسیاری آب تنگ آمد. ۴. ~ ه الغضب: سینه اش مالا مال از خشم شد.

الأکتع: ۱. آن که انگشتانش جمع شده و به کف دست برگشته باشد. مؤ: کتعا. ج: کتّع. ۲. از اتباع اُجْمَع است که اُجْمَع بر آن مقدم نمی شود و اُکْتَع نیز جدا از آن به کار نمی رود «أخذت المال اُکْتَع اُجْمَع»: همه آن مال را تمام و کمال گرفتم. «جاء القوم اُکْتَعین اُجْمَعین»: همه آن قوم تمام و کمال آمدند. ۳. [زیست شناسی]: پرندۀ پنگوئن.

الأکتف: ۱. مرد مبتلای به درد شانه. ۲. اسب یا شتر که کتفش عیناک یا در آن در رفتگی باشد و بدان سبب بلندگد، اسب یا شتر لنگ. ۳. اسبی که سرشانه هایش پهن باشد. مؤ: کتفأ. ج: کتف.

اِکْتَفَأَ اِکْتِفاءً (ک ف أ ک ف ی): ۱. لونه: رنگ آن برگشت. ۲. ~ الإناء: ظرف را واژگون کرد تا آنچه در آن است بریزد. ۳. ~ الجمال: به گله شتران هجوم آورد و آنها را با خود برد.

الإکتفاء (ک ف أ ک ف ی): ۱. مصر اِکْتَفَأَ و اِکْتَفَى و ۲. ~ القومی: تهیه کردن موارد نیازهای داخلی در داخل کشور، خودکفائی. ۳. بسنده کردن به چیزی، خشنود شدن به آن. ۴. بی نیازی. ۵. [تصوّف]: خشنودی و

خرسندی بی اندازه نفس به قناعت و بسنده کردن بدانچه از روزی و معاش قسمت او می شود.

اِکْتَفَتَ اِکْتِفاءً المال: همه آن مال را گرفت و ویژه خود ساخت، همه مال را برای خود برداشت.

الأکتفة ج: کتاف.

اِکْتَفَرَ اِکْتِفاءً: در (کفر) روستا سکونت گزید، روستانشین شد، ده نشین شد.

اِکْتَفَلَ اِکْتِفاءً ۱. البعیر: برای شتر (کفل) گلیم و کوهان پوش ساخت و بر آن سوار شد. ۲. ~ به: او را پشت سر خود سوار کرد. ۳. ~ بالشيء: آن را پشت سر خود گذاشت. ۴. ~ بالجبل: از کوه گذشت و آن را پشت سر نهاد.

اِکْتَفَى اِکْتِفاءً (ک ف ی) بالشيء: به آن بسنده کرد و قانع شد، به آن اکتفا کرد، به آن ساخت.

اِکْتَلَأَ اِکْتِلاءً (ک ل أ) ت عینه: چشم او خوابید و بیدار ماند، خواب به چشمش نرفت. ۲. ~ منه: از او پرهیز کرد، احتراز نمود. ۳. ~ الکلاة: بیعانه گرفت. ۴. نسبه خرید، معامله کالی به کالی (نسیه کاری) کرد.

اِکْتَلَبَ اِکْتِلاباً: (کَلَبَ) دوال یا ریسمان ساخته شده از پوست و الیاف درخت خرما را به کار برد.

اِکْتَلَّتْ اِکْتِلاتاً الماء: آب نوشید.

اِکْتَلَّ اِکْتِلالاً (ک ل ل) السحاب بالبرق: ابر برق زد. ۲. ~ السحاب عن البرق: ابر از برق زدن درخشید.

اِکْتَلَّى اِکْتِلاءً (ک ل ی) کلیة او بیمار شد. ۲. ~ فلان: فلانی به درد (کلیه) گرفته دچار شد. ۳. ~ ه: به گرده او زد، کلیه او را به درد آورد، به کلیه او آسیب رساند.

الأکتّم: ۱. بزرگ شکم، شکم گنده. ۲. سیر، سیر شده. مؤ: کتّمأ. ج: کتّم.

اِکْتَمَعَ اِکْتِماعاً الإناء: از دهانه ظرف آب نوشید.

اِکْتَمَلَ اِکْتِمَالاً الشيء: آن چیز تمام و کامل شد، کمال یافت.

اِکْتَمَنَ اِکْتِماناً: پنهان شد، کمین کرد.

اِکْتَمَى اِکْتِماءً (ک م ی): پنهان شد، پوشیده گشت.

اِكْتَوَى اِكْتِنَاءً (ک ت و): ۱. سخت خشمگین شد، پُر از خشم شد. ۲. بی آنکه کاری مهم کرده باشد خودستایی کرد، بی شایسته کاری از خود تعریف کرد.

الْاِكْتَوْن یو مع: گیاهی از تیرهٔ بارهنگها که نزدیک به زیتونیان است و از ریشهٔ آن روغن طبّی می‌گیرند، قازیاغی، رَجُلُ الْاِوْز، بارهنگ پنجه‌غازی.

اِكْتَوَى اِكْتِوَاءً (ک و ی): ۱. پوست او سوخت، تاوُل زد. ۲. خود را داغ کرد، با داغ نشان کرده شد. ۳. از خود تعریف کرد، لاف زد و گزافه‌گویی کرد.

اِكْتَأَّ اِكْتَاءً (ک ث أ) التَّحِيَّةُ: ریش دراز و انبوه شد.

الْاِكْتَاب ج: کائِبَة (تا).

الْاِكْتَال ج: كُتْل.

اِكْتَبَّ اِكْتَابًا ۱. او منه أوله أو إليه: به او نزدیک شد. ۲. ه: او را اندکی آب یا نوشابه داد.

الْاِكْتِبَة ج: كُتِيب.

اِكْتَّ اِكْتَاءً (ک ث ث) الشَّعْرُ: مو یا ریش بسیار انبوه شد. پس آن که مویش انبوه شده اِكْتَّ و كُتَّ: صاحب ریش انبوه است. مؤ: كُتَّاء. ج: كُتَّ.

الْاِكْتَّ: مرد با موهای پرپشت و درهم. مؤ: كُتَّاء. و لَحِيَّة كُتَّاء: ریش انبوه. ج: كُتَّ.

اِكْتَرَّ اِكْتَارًا ۱. الرَّجُلُ: آن مرد بسیار مالدار شد، دارایی بسیار داشت. ۲. ه الشيء: از آن چیز بسیار آورد، آن را زیاد داد. ۳. ه الشيء: بر آن چیز افزود، آن را زیاد کرد. ۴. ه الشيء: آن را بسیار یافت، بسیار شمرد. ۵. ه من الشيء: مقداری بسیاری از آن چیز را خواست. ۶. ه التَّخَلُّ: خرماتین شکوفه کرد. ۷. ه اكثر الله فينا مثلك: خدا مانند تو را در میان ما بسیار و افزون‌کناد. **الْاِكْتَر**: ۱. بیشتر از نصف. ۲. بیشتر و بسیارتر، زیادت‌تر. ۳. ه منه: بیشتر از آن یک. ۴. ه علی: ه اغلب.

الْاِكْتَرِيَّة: ۱. اکثریت، بیشتر افراد یک کشور یا یک شهر که از جهت زبان، مذهب یا نژاد با هم وجه اشتراک دارند. ۲. [فقه]: صفت و عبرت غالبه در احکام، بنا به اکثریت آراء متشرعین. ۳. ه بسیطة: اکثریت ساده. ۴. ه ساجقة: اکثریت فوق‌العاده، کوبنده قاطع. ۵. ه

اِكْتَنَّ اِكْتَنَاءً ه أو به: آن را به چیزی چسباند.

اِكْتَنَّتْ اِكْتِنَاءً: ۱. فروتنی کرد. ۲. قانع و خرسند شد.

اِكْتَنَزَّ اِكْتِنَازًا ۱. اللحم: گوشت سفت و فشرده شد. ۲. ه الشيء: پُر و انباشته شد. ۳. ه الشيء: آن را به زور و فشار درون ظرف جا داد، تپاند، چپاند. ۴. ه المال: آن مال را در زیر زمین نهفت، اندوخت.

اِكْتَنَسَ اِكْتِنَاسًا الغَزَالُ: آهو درون لانهٔ خود رفت.

اِكْتَنَعَ اِكْتِنَاعًا ۱. القوم: مردم گرد آمدند. ۲. ه منه: به او نزدیک شد. ۳. ه علیه: به او مهربانی کرد، دلش بر او سوخت. ۴. ه الليل و غيره: شب و جز آن نزدیک شد.

اِكْتَنَفَّ اِكْتِنَافًا ۱. ه دور او را گرفت، او را احاطه کرد، در پناه خود گرفت. ۲. ه الشيء الشيء: آن چیز به چیز دیگر محیط شد، آن را در میان گرفت. ه الغموض هذا البحث: این موضوع در میان ابهام پوشیده ماند. ۳. ه ت الناقه: ماده شتر از سرما خود را در پناه شتران قرار داد. ۴. برای شتران اَعْل درست کرد. ۵. مستراح ساخت.

اِكْتَنَّى اِكْتِنَاءً (ک ن ن) ۱. الشيء: پنهان شد، پوشیده شد. ۲. ه ه: آن را پنهان کرد. ۳. ه المرأة: آن زن روی خود را گرفت، خود را در چادر پوشاند. ۴. ه ه الشيء: سفید شد.

اِكْتَنَّة اِكْتِنَاهَا الشيء: به حقیقت و گنّه آن چیز رسید.

اِكْتَنَّى اِكْتِنَاءً (ک ن ی) بكذا: به نام یا کنیه‌ای نامیده شد، بدان گنیه یافت. اِكْتَنَيْتُ بَابِي زَيْدًا: به «بابی زید» کنیه یافت.

اِكْتَهَفَّ اِكْتِهَافًا: ۱. ملازم (کَهَف) غار شد، غارنشین شد. ۲. الكَهَف: به غار درآمد، وارد غار شد.

اِكْتَهَلَّ اِكْتِهَالًا: ۱. به سنّ کهولت (میان سی و چهل) رسید، دو موی و میانسال شد. ۲. ه النبات: گیاه کاملاً رشد کرد و شکوفه برآورد و گل داد. ۳. ه ت الروضة: آن باغ پُر گل و گیاه شد.

اِكْتَهَى اِكْتِهَاءً (ک ه ی): او را گرمی و محترم شمرد، او را بزرگ داشت و احترام نهاد.

اِكْتَوْنِر: ماه اکتبر، تشرین اول.

مُطْلَقَةً: اکثریت مطلق، تام، نصف به علاوه یک، تعداد آرائی که دست کم برابر نصف به علاوه یک مجموع آراء گرفته شده باشد. ۶. ~ نسبتاً: اکثریت نسبی، تعداد آرائی که داوطلبی به دست می آورد به شرط آنکه زیادت از آراء داوطلبان دیگر باشد.

اَنَکَمَ اِنْثَامًا ۱. فی بَیْتِهِ: در خانه خود پنهان شد. ۲. ~ القِرْبَةُ: مشک را پر کرد.

الاَنَکَمَ: ۱. فراخ شکم، شکم گنده. ۲. سیر. ۳. ظرف پر از شیر. ۴. راه وسیع و فراخ، جاده. مؤ: کَثَمًا. ج: کُثْم. الاَنَحَالُ ج: کُخْل (نا).

اِنْحَالٌ اِنْحِلَالًا (ک ح ل) ۱. ت العین: چشم سورمه دار بود. ۲. ~ المكان بالخضرة: آنجا گیاه تازه روید.

اَنَحَلَ اِنْحَالًا ۱. العالم: خشکسالی و کم یابی شد. ۲. ~ المكان: آنجا گیاه تازه سبز شد. ۳. ~ ت السنوان القوم: سالهای سخت و قحط به آن قوم رسید.

الاَنَحَلَ: ۱. سیاه چشمی که گویی سرمه کشیده. مؤ: کَخَلًا. ج: کُخْل. ۲. [تشریح]: رگ میانی دست که در ناحیه مفصل درونی آرنج از آن خون گیرند و فصد کنند و آن را رگ حیات یا رگ هفت اندام و «نهر البدن» نیز گویند.

اَنَكْدُ اَنَكْدًا اَلْحَنَطَةُ: گندم را خرمن کرد و کوفت.

الاَنَکَاد (مفرد ندارد): ۱. سپاه شکست خورده و از هم پاشیده. ۲. فرقه فرقه، دسته دسته، جدا جدا، متفرق.

۳. جمال ~: شتران تندرو.

الاَنَکَاد ج: کَدَر. (نا).

الاَنَکَاد ج: کُدَس.

اَنَكْدٌ اِنْکَادًا (ک د د): بخل و امساک ورزید، خست به خرج داد.

الاَکِدَّة ج: ۱. کُدَاة. ۲. بازمانده چراگاه که علفش را چیده باشند.

الاَنَکَدَر: ۱. تیره رنگ. ۲. سیل خروشان. ۳. «عیش ~»: زندگی تیره و ناگوار. مؤ: کُدَرًا. ج: کُدَر.

اِنْکَدَرًا اِنْکَدَارًا (ک د ر) اللون: رنگ تیره و مایل به

سیاهی شد، به تیرگی گرایید.

اَنَكْدَف اِنْکَادًا ت الذَّابَّة: سَم ستور صدا کرد، آواز سَم ستور به گوش رسید.

اَنَكْدِم اِنْکَادًا مج الأسيَر: از اسیر وثیقه گرفته شد. از او ضمانت خواستند.

اَنَكْدَه اِنْکَادًا ه العمل: آن کار او را به رنج افکند.

اَنَكْدَى اِنْکَادًا (ک د ی) ۱. شخص توانگر بی چیز شد، به گدایی افتاد. ۲. به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند. ۳. ~ العام: سال خشک و بارندگی کم شد. ۴. در بخشش بخل و خست ورزید. «أَعْطَى قَلِيلًا وَ اَنَكْدَى»: اندکی داد و بخل ورزید. (قرآن، نجم، ۳۴). ۵. ~ النبات: گیاه به سبب سرما از رویش بازماند و رشدی چندان نکرد. ۶. ~ المعدن: آن کان گوهر نداد، گوهری از آن به دست نیامد. ۷. ~ الحافَر: چاه کن به سنگ رسید و از کندن چاه بازماند. ۸. ~ عن الامر: او را از آن کار باز گرداند.

۹. ~ الرجل: آن مرد به صحرا رسید.

اَنَكْدَب اِنْکَادًا ۱. او را به دروغ گویی واداشت. ۲. ~ ه: او را دروغ گو یافت. ۳. ~ ه: دروغ او را آشکار ساخت.

۴. ~ نفسه: به دروغ خود اعتراف کرد. ۵. ~ ه: به او اعلام کرد که آنچه گفتی دروغ است.

اَنَكْدَا اِنْکَادًا (ک ذ ذ): ۱. روی سنگهای صاف و نرم راه رفت. ۲. ~ القوم: آنان به (کَدَن) سرزمین پر از سنگهای خرد شده نرم رسیدند.

الاَنَكْدَوِيَّة: ۱. خبر دروغ. ۲. سخن یاهو و بی اساس. ج: اَکَاذِيب.

اَنَكْدَى اِنْکَادًا (ک ذ و) ۱. الشیء: آن چیز سرخ رنگ شد. ۲. ~ الرجل: چهره مرد از شرم سرخ شد.

اَکْرَب اَکْرَبًا ۱. الأرض: زمین را کند و کشت کرد. پس او آگار بزرگرو کشاورز است. ۲. ~ الحفرة: گودال را کند تا آب در آن جمع شود.

الاَکْر (دخیل مع): مقیاسی برای مساحت در حدود ۴۰۴۷ متر مربع یا ۴۳۵۶۰ پای مربع، جریب فرنگی.

Acre (E)

الاَکْر ج: ۱. اَنَکْرَة. ۲. کُرَة.

شد، به سختی افتاد.

اَنُزَجْ اِنُجْ رَا جَا الخَبَرُ: نان را فاسد و کپک زده کرد.

اَنُزَسْ اِنُزاساً ۱. المكانُ: آنجا پر از سرگین و پلیدی

شد. ۲. الشَّيْءُ: آن را در (کیزس) سرگین و پشکیل

انباشته یا تخته پهن اسطبل فرو برد.

اَلْاَنُزَشُ: ۱. شکم گنده. ۲. بسیار ثروتمند. ۳. قدم

کُزْشَاء: پای پر گوشت و کوتاه انگشت و هموار کف. ۴.

دَلُو کُزْشَاء: سطل بسیار بزرگ. ۵. اتان کُزْشَاء: ماچه خر

بزرگ پهلوی. مؤ: کُزْشَاء. ج: کُزْش.

اَنُزَعْ اِنُزاعاً ۱. القَوْمُ: آنان به آب فراهم آمده از باران

رسیدند و چهارپایانشان را سیراب کردند. ۲. ه

الصَّيْدُ: صید شکارچی را بر شکار توانا ساخت، شکار به

او نزدیک شد و در تیررس وی قرار گرفت.

اَلْاَنُزَعُ: ۱. باریک ساق، آن که درشت نی ساقش

باریک است. ۲. ساقِ باریک. مؤ: کُزْعاء. ج: کُزْع.

اَلْاَنُزْعُ ج: کُزْع.

اَنُزَفْ اِنُزافاً ۱. الحماز و غیره: خریا جز آن بول ماده را

بویید و سرش را بلند کرد و لبهایش را برگرداند. ۲. ه

ت البیضة: تخم مرغ گندیده و تپا شد.

اَنُزَكْ اِنُزاکاً ت الدجاجة: مرغ کُزْچ شد و از تخم افتاد،

پس آن کُزْکة مرغ کُزْچ است.

اَنُزَمْ اِنُزماً ۱. ه: او را گرمی داشت، پاک شمرد. ۲. ه

نفسه عن الزلات: خود را از لغزشها به دور داشت، ۳.

دارای فرزندان ارجمند شد. ۴. ه «ما اُکرمه لی»: او

چه قدر نزد من عزیز و گرمی است (فعل تعجیبی است شاذّ

زیرا از غیر ثلاثی مجرد ساخته شده).

اَنُزَهْ اِنُزهاً ه علی الأمر: او را به زور بدان کار واداشت،

ملزم ساخت. ۲. ه: او را به کاری برخلاف میل وی

واداشت.

اَنُزوماتین یو معد [زیست شناسی]: ماده رنگ ناپذیر

هسته یاخته که به آسانی با مواد قلیایی رنگ

نمی پذیرد.

اَنُزوماتی و اَنُزوماتیَّة یو معد: ۱. [فیزیک نور]:

بی رنگی، رنگ ناپذیری. ۲. هندسی مرکب با قدرت

اَلْاَنُزاء ج: کُزِی.

اَلْاَنُزَاب ج: کُزَب.

اَلْاَنُزَاب: ۱. مص و ۲. شتافتن.

اَلْاَنُزَات ج: اُنُز. جچ کُزَة.

اَلْاَنُزَاد ج: کُرد، کُردها، خلق کُرد.

اَلْاَنُزَار ج: ۱. کُز. ۲. کُز.

اَلْاَنُزَار: گیاهی بوستانی از تیره گاوزبان که خواص

پزشکی دارد و برای شستن زخمها و تسکین التهاب

آنها به کار می رود و از گل آن روغنهایی مفید می گیرند،

رقیب الشمس، صامریوما، طامرموما.

اَلْاَنُزاز ج: کُزَز.

اَلْاَنُزاس ج: کُزَس.

اَلْاَنُزاش ج: کُزِش.

اَلْاَنُزامیَّة: ۱. بخشش، عطیه، انعام. ۲. پولی که برای

اظهار قدردانی از خدمات پزشک یا وکیل یا آموزگار و

استاد پردازند و معمولاً مبلغی معین نیست و مقدار آن

بستگی به وسع پردازنده دارد، حق القدم پزشک، پای

مزد، حق الوکاله، حق الزحمه معلّم. ۳. جایزه افزون بر

دستمزد، پرداخت اضافی تشویقی یا تکریمی، پاداش

مالی.

اَلْاَنُزاه: ۱. مص و ۲. [قانون]: وادار کردن شخص به

انجام دادن یا ترک کاری بدون میل خود، وادار کردن،

اجبار.

اَلْاَنُزاهیَّة: منسوب به اِکراه، اجباری، قهری،

اضطراری، زورکی.

اَنُزَبْ اِنُزاباً: ۱. نزدیکی جُست. ۲. ه الأمر: نزدیک

شد آن کار انجام گیرد. ۳. ه الإناء: چیزی نماند که آن

ظرف پُر شود. ۴. ه الإناء: آن ظرف را پُر کرد. ۵. ه فی

السیر: به شتاب رفت، تند رفت. ۶. ه الدلو: به دلو

(کریپ) ریمان مخصوص آن را بست.

اَلْاَنُزبَة ج: کُزَابَة.

اَلْاَنُزَة ج: اُنُز (و شاذّ است). تقدیراً جمع اِکِر (صر).

اَلْاَنُزَة: خفیه، گودالی که آب در آن جمع شود. ج: اُنُز.

اَنُزَتْ اِنُزاتاً ه الأمر: آن کار یا موضوع بر او بسیار دشوار

کانونی متفاوت که موجب حذف بعضی رنگها می شود.
۳. [فیزیک صدا]: آوای بدون نیم پرده میان آهنگ، بدون ترخیم.

الأُكْزُومَةُ: بزرگواری، مردانگی، جوانمردی. ج: اُكْارِیم و اُكْرومات.

اُكْزِیْ اُكْزَاءُ (ك ر ی) ۱. ه دابةً أو داراً: ستوری را به او کرایه یا خانه‌ای را اجاره داد. (اسم آن كْز و كْروَة است).

۲. ~ الشَّيْءُ: آن چیز افزون شد. ۳. ~ الشَّيْءُ: آن چیز کاهش یافت (از اضداد است). ۴. ~ الامر: آن کار را به تأخیر افکند. ۵. ~ الحديث: سخن را به درازا کشاند، مطلب را کش داد. ۶. شب را به عبادت بیدار ماند، شب زنده‌داری کرد.

الأُكْرياء ج: كَرْي.

اُكْزِيل، اُكْزِيلِي، اُكْزِيلِيك مع: [شیمی]: ریشه مفروض دسته «آلیل‌ها» که هیدروکربنی یک ظرفیتی است به فرمول C_3H_3O و ترکیبات آن در تهیه انواع چسب و ساختن الیاف مصنوعی بکار می‌رود. منسوب به آکریل و آکریلی.

اُكْزِ اُكْزَا (ك ز ز): خدا او را به بیماری گزاز مبتلا کرد یا دچار کند.

اُكْزَم اُكْزَمًا ۱. منقبض شد، به هم آمد. ۲. ~ عن الطعام: چندان خورد که به غذا بی‌میل شد، تا حد بی‌میلی غذا خورد.

الأُكْزَم: ۱. خسیس، بخیل. مؤ: كْزَماء. ج: كْزَم. ۲. «فرس ~»: اسب کوتاه بینی.

الأُكْزَمَةُ، اُكْزِمًا (دخیل مع): خشک ریشه، مرضی است پوستی، اُكْزَماء، سوداء، سودای پوست.

الأُكْشاء ج: كُش. ۲. كُشي. ۳. كُشو.

الأُكْشار ج: ۱. كُشر. ۲. كُشر.

الأُكْشاف ج: كِشْفَة.

اُكْشالات [شیمی]: اُكْشالات، نمک آلی یا معدنی که از اسید اُكْشالیک به دست می‌آید و در ساختن مواد شوینده و پاک‌کننده مصرف دارد.

اُكْشَب اُكْشَابًا ه مالا: او را به کسب مال واداشت او را به

مالی رساند.

اُكْشَج اُكْشاجًا یو مع: (ساختن فعل از اسم و کلمه غیرعربی) [شیمی]: ه: آن را اکسیژن دار کرد، با اکسیژن آمیخت، به آن اکسیژن زد.

الأُكْشَجَة یو مع: اکسیژن زدن، با اکسیژن ترکیب کردن، اکسیژن دار کردن، اکسیژنه کردن.

الأُكْشَح: ۱. ناتوان. ۲. لنگ، چلاق. ۳. زمینگیر. مؤ: كُشحاء. ج: كُشَح و كُشْحان. ۴. «ما اُكْشَحَة»: چه قدر سنگین است آن.

اُكْشَد اُكْشَادًا ۱. الت سوق: بازار کساد شد. ۲. ~ القوم: آن گروه بازارشان کساد و بی‌رونق شد. ۳. ~ الشَّيْء: آن چیز را کساد و بی‌خریدار کرد، از رواج انداخت.

اُكْشَد اُكْشَادًا یو مع: (ساختن فعل از اسم غیرعربی) [شیمی]: ۱. اُكْشیده شدن، ترکیب شدن با اکسیژن، زنگ‌زده شدن. ۲. اُكْشیده کردن، زنگ‌زده کردن. (لازم و متعدی).

الأُكْش: ۱. آن که فک بالایش کوتاهتر از چانه‌اش باشد. ۲. مرد دندان کوتاه که فکهایش خوب به هم جفت نشود. مؤ: كُشَاء. ج: كُش.

الأُكْشَع: ۱. كُبوْتَر یا مرغ بال و زیر دم سفید. ۲. اسبی که موهای بالای سُم پایش سفید باشد. مؤ: كُشْعاء. ج: كُشَع.

اُكْشَف اُكْشَافًا ۱. القَمَر الشَّمْس: خورشید گرفت، کسوف شد. ۲. ~ ه الحزن: غم و غصه او را تیره روز و آشفته حال کرد، ترشروی و گرفته ساخت.

اُكْشَل اُكْشَالًا ه الامر: آن موضوع او را به تنبلی و کندکاری واداشت.

الأُكْشوم: باغ پر سبزه و درخت. ج: اُكْاشِم و اُكْاشِیم.

اُكْشَى اُكْشَاء (ك س و) ه الثوب: جامه بر او پوشاند، لباس بر تن او کرد.

الأُكْشَى افع: ۱. لباس پوشتر. ۲. لباس بخشنده‌تر. گویند «هو اُكْشَى من بَصَل»: لباسش از پیاز هم بیشتر است یعنی چندین لباس روی هم می‌پوشد یا روزی

الأَكْفَبُ ج: كَغَب.

أَكْعَ إِكْعَاعاً (ك ع ع) ۱. ه: او را ترساند، به هراسش افکند. ۲. ه: الخوف: ترس او را از راه و مقصودش بازداشت. ۳. ه: فی کلامه: از سخن گفتن باز ماند.

أُكْعِنَ إِكْعَاناً: نشاط و شادمانی او فرو نشست و کاست. الأَكْفُ ج: أَكُف.

أَكْفَأَ إِكْفَاءً (ك ف أ) ۱. فی السیر: در رفتن راهش راکب کرد، تغییر فکر پیدا کرد. ۲. كج و خم شد. ۳. ه: الإناء: ظرف را سرازیر کرد تا هرچه داشت بریزد. ۴. ه: ت الابل: شتر پُر زاد و ولد شد. ۵. ه: البيت: برای اتاق پرده ساخت و آویخت. ۶. ه: لونه: رنگش دگرگون شد. ۷. ه: الشاعر: شاعر با تغییر حرف زوی مرتکب خطای قافیه شد، مرتکب خطای «إكفاء» شد. ۸. ه: فلاناً إليه: منافع شتران خود را برای فلانی قرار داد.

الأَكْفِيَّةُ ج: كِفَاء.

الأَكْفَاءُ ج: ۱. كَفَوْ. ۲. كَفَى. ۳. كَفَاء. ۴. كَفَى. ۵. كَفَى. الإِكْفَاءُ: ۱. مصدر أَكْفَأَ و ۲. [علم قافیه]: اختلاف حرف زوی در قافیه چنان که در یک قافیه زوی حرف «ح» و در دیگری حرف «ه» باشد مانند بحر و شهر، إكفاء.

الأَكْفَالُ ج: ۱. كَفَّل. ۲. كَفَّل.

الأَكْفَانُ ج: كَفَن.

أَكْفَحَ إِكْفاحاً ۱. ه: عنه: او را از خود دور کرد، بازگردانید. ۲. ه: الدابة: افسار ستور را کشید تا بایستد.

الأَكْفَحُ: سیاه.

أَكْفَرَ إِكْفاراً: ۱. کافر شد، پس از ایمان و اطاعت همراه گناه و نافرمانی شد. ۲. ه: او را کافر خواند، به کفر نسبتش داد. ۳. ه: او را کافر کرد، عقیده‌اش را سست و ایمانش را متزلزل کرد، به کفر واداشت. ۴. ه: من یطیعه: فرمانبردار خود را به نافرمانی و سرکشی واداشت.

الأَكْفَسُ: كج. یا. مؤ: كَفَساء. ج: كُفَس.

الأَكْفُ ج: كَف.

الأَكْفَاءُ ج: كَفِيف.

الأَكْفَةُ ج: كِفَاف.

چند دست لباس عوض می‌کند.

الأَكْسِيَّةُ ج: كِسَاء.

الأَكْسِينِجِينُ یومع: اکسیژن.

الأَكْسِينِدُ (دخیل مع) [شیمی]: اُکسید، ترکیبات اکسیژن.

الإِكْسِيرُ: ۱. به نظر کیمیاگران جوهری که نقره را به طلای ناب تبدیل کند. ۲. آب حیا، به پندار قدما معجونی که هر درد را درمان و عمر را طولانی می‌کند. اکسیر.

أَكْشَأَ إِكْشَاءً (ك ش أ) ۱. اللحم: گوشت را سرخ کرد تا خشکیده شد. ۲. یک تکه گوشت سرخ شده خورد.

أَكْشَدَ إِكْشاداً: کره را از دوغ جدا و خالص کرد.

أَكْشَفَ إِكْشافاً: چنان خندید که لبش برگشت و بیخ دندانهایش پیدا شد.

الأَكْشَفُ: ۱. پیش کله طاس. ۲. بی‌سپریایی کلاهخود در جنگ. ۳. از میدان جنگ گریخته. ۴. اسبی که بیخ دُمش کج و تاب خورده و مخرجش پیدا باشد. مؤ: كَشَفاء. ج: كُشَف.

الأَكْشَمُ: ۱. ناقص در خلقت یا در اصل و تبار. ۲. بینی‌ای که از بیخ بریده باشد. ۳. یوز. مؤ: كَشَماء. ج: كُشَم.

الأَكْشُوتُ: گیاهی انگل از تیره پیچکها که ساقه‌ای دراز و باریک چون نخ دارد و به دور دیگر گیاهان می‌پیچد و مکنده‌های خود را در آنها فرو می‌کند و شیرۀ آنها را می‌مکد تا خشک شوند، نامهای دیگرش سس صغیر، ایتیمون، هالوک و کشوت است.

أَكْمَصَ إِكْصاصاً (ك ص ص): عقب‌نشینی کرد، شکست خورد و گریخت.

الأَكْظَارُ ج: كُظَر.

الأَكْظَامُ ج: كُظَم.

الأَكِظَّةُ ج: كِظَّة.

الأَعْمَاءُ ج: (به صیغه جمع) (ك ع و): ۱. ترسویان. ۲. بد دلان.

أَكْعَبَ إِكْعاباً: تند رفت، شتافت.

~ حَقَّ فُلَانٍ أَوْ مَالَهُ: حق یا مالِ فلانی را خورد، به ستم از او گرفت، ضایع کرد. ۵. «~ الدهرُ علیه و شربُ»: سالیان دراز بر او گذشت، روزگار دراز عمر کرد.
أَكَلَ أَكْلَهُ وَأَكْلَالاً وَأَكَالاً الشَّخْصَ رَأْسَهُ: در سر آن مرد خارش افتاد.

أَكَلَ أَكْلَهُ وَأَكْلَالاً ۱. العودُ: چوب خورده و پوسیده و ساییده و ریز ریز شد. ۲. ت أسنانه: دندانه‌های او کرم خورده و پوسیده شد و افتاد.

الأَكْلُ والأَكْلُ: ۱. خوراک، خوردنی. ۲. میوه. «أَكَلَهَا دائِم و ظَلَمَهَا میوه و سایه آن همیشگی است. قرآن. ۳. روزی فراخ و مرقه. ۴. گیاه، علف. ۵. رزق و روزی و بهره از دنیا. ۶. طعم و مزه. «نَفَضَ بَعْضُهَا عَلَى بَعْضِ فِی الأَكْلُ»: برخی از آنها را در مزه بر بعضی دیگر برتری دادیم. (قرآن، الرعد، ۴/۱۳). ج: آکال.

أَكْلَالاً بِكَلَاءٍ (ک ل آل) ۱. المكانُ: آنجا علفزار شد. ۲. ~ الجمَلُ: شتر علف خورد، چرید. ۳. ~ بَصْرَهُ فِی الشَّيْءِ: در آن چیز چشم دوخت، سراپای آن را ورانداز کرد، چشم‌چرانی کرد. ۴. ~ عَيْنَهُ: چشم بر هم ننهاد، یک لحظه نخوابید. ۵. ~ عَيْنَهُ: چشمش را خسته کرد. ۶. ~ عَمَرَهُ: عمرش را به پایان برد. ۷. ~ فِی الطَّعَامِ: بهای خوراک را پیش داد، بیع سَلَف کرد، کالی به کالی کرد.
الأَكْلُ أَعْدَ: ۱. دورتر. ۲. «بَلَغَ اللّٰهُ بِكَ ~ العَمْرُ»: خدا به تو عمری طولانی عطا کند.

إِكْلَازُ إِكْلِيزَازاً (ک ل ز) ۱. جمع شد، به هم آمد، منقبض شد. ۲. ~ البازِئُ: باز آهنگ شکار کرد و خود را برای آن آماده ساخت.

الأَكْلُ ج: أَكْلَةٌ. جِج أَكِيلُ.
الأَكْلُبُ ج: كَلْبُ.

الأَكْلَةُ ج: ۱. آکیل. ۲. أَكِيلُ.

الأَكِيلَةُ: خوره، بیماری جذام.

الأَكْلَةُ: ۱. یک بار خوردن. ۲. خوراک، خوردنی، خورده شده. ۳. غیبت و بدگویی. ج: أَكْلَاتُ.

الإِكْلَةُ: ۱. مصد أَكَل و ۲. حالت چیز خوردن از ایستادن و نشستن و دراز کشیدن و با دست یا قاشق و

أَكْفَلَ إِكْفَالاً ۱. ه المالُ: او را ضامن آن مال قرار داد، کفیلش ساخت. ۲. ~ ه ماله: مالش را به او داد تا عهده‌دار زندگی وی شود. ۳. ~ ه عهده‌دار امور مالی او شد. ۴. ~ ه النعاج: میشها را به او واگذار کرد.

إِكْفَهُوَ إِكْفَهُوْراً (ک ف ه ر) ۱. روی ترش کرد، چهره درهم کشید. ۲. ~ اللیلُ: شب تاریک و ظلمانی شد. ۳. ~ السحابُ: ابرهای تیره روی هم انباشته شد. ۴. ~ النجمُ: ستاره در سیاهی شب درخشید.

أَكَّ ~ أَكّاً (أ ک ک): ۱. سینه او تنگ شد، نفسش گرفت. ۲. ~ الیومُ: روز گرم و بی‌باد شد.

الأَکَارُ: برزگر، کشاورز. ج: أَكَاوِز و أَكْرَة. (جمع دَوَم شاذ است و در فارسی غالباً با عَمَلَه می‌آید).

الأَکَافُ: ۱. پالاندوز. ۲. پالان فروش.

الأَکَال ج: أَكِيلُ.

الأَكَّةُ: ۱. سختی زمانه. ۲. سختی گرما و بی‌جنبشی باد. ۳. بدخلقی. ۴. کینه. ۵. خشمگین متوجه کسی شدن.

أَكَّدَ تَأْكِيداً (أ ک د، و ک د) ۱. ه لغتی است در وگده، آن را استوار و مؤکد گرداند. ~ العهدُ أَو السَّرجُ: پیمان را استوار داشت، یا زین را محکم بست. ۲. ثابت و مقرر ساخت، قطعی کرد.

أَكَّفَ تَأْكِيفاً (أ ک ف، و ک ف) الحماز: بر الاغ پالان نهاد. مانند أَكْفَه است.

أَكَلَ تَأْكِیلاً (أ ک ل) ۱. ه الشَّيْءُ: آن چیز را به او خوراند، به خوردش داد. ۲. ه الشَّيْءُ بَرَّ او مدعی شد که آن چیز را خورده است.

أَكَلَ ~ أَكْلًا وَمَأْکَلًا (أ ک ل) الطَّعَامُ: غذا خورد، پس او آکیل و أَكِيلُ خورنده است. ج: أَكْلَةٌ. ۲. ~ ه آن یا او را تباه کرد، نابود کرد «~ النَّارُ الشَّيْءَ»: آتش آن را نابود کرد. ~ عمره: عمرش را بر باد داد، «~ آيَاتِهِ»: روزگار خود را ضایع و تباه کرد. ۳. جوید، سایید، «~ الصَّدَأُ الحَدِيدَ»: زنگ آهن را خورد و پوساند. «~ السَّوْسُ الخَشَبَ»: موریانه چوب را جوید و سوراخ و تباه کرد. ۴.

اعصاب مغزی که به‌طور شعاعی از حفرة داخلی به طرف غشاء مغز منتشر شده Corona Radiate (E) **اِکْلِیلُ الجَبَلِ**: گیاهی خوشبوی با برگهای دراز و انبوه که به سیاهی می‌زند و چوب درشت و سخت و گل‌هایی میان زرد و سفید، حصابان، رمارن. **اِکْلِیلُ الْجَنُوبِ** [کیهان‌شناسی]: اکلیل جنوبی، صورت فلکی جنوبی نزدیک برج قوس در منطقه البروج.

اِکْلِیلُ السَّمَاءِ [کیهان‌شناسی]: اکلیل شمالی، صورت فلکی شمالی واقع میان «هرقول» و «موزه» یا «چکمه».

اِکْلِیلُ غار: شاخه و برگ بو، شاخه و برگ درخت غار که نشان افتخار بوده و در یونان قدیم و به شاعران و فاتحان می‌دادند، تاج افتخار ساخته شده از شاخ و برگ درخت غار.

اِکْلِیلُ الْمَلِکِ یا **اِکْلِیلُ الْمَلِکِ**: گیاه قیصر یا ناخنک که دو گونه است: یکی با برگ‌هایی که بوی برگ انجیر دارد و گل‌هایی زرد که در هر شاخه به اکلیلی پر دانه ختم می‌شود. نوع دوم با برگ‌هایی شبیه برگ نخود پر شاخه که روی زمین می‌گسترند و هر شاخه چندین گل زرد و سفید دارد. نامهای دیگرش در عربی ذَرَق و حَنْدَقُوق و در فارسی شاه افسر و اسپرک است.

اِکْلِیلِیَّة: گیاهی علفی و زینتی از تیره گل سرخیان، اسپیره. Spirac (E). Spriée (F)

اَکْماء - **اَکْماءُ** مج. المكان: هر چه آنجا بود خورده شد. **اَلْاَکْماءُ** (واکمات) ج: اَکْماء.

اَلْاَکْماءُ ج: اِکْماء. جمع جمع الجمع اَکْماء. **اَکْماءُ اِکْماءَ** (ک م أ) المكان: ۱. در آنجا (کماء) دنبان کوهی، نوعی قارچ بسیار شد. ۲. ه: به او قارچ خوراند. ۳. ه السن: گذشت عمر او را پیر کرد.

اَلْاَکْماءُ (اَکْماء) ج: کَم. **اَلْاَکْماءُ**: ۱. مص و ۲. امتحان الإكمال: امتحان تجدیدی.

اَلْاَکْماءُ ج: ۱. کَم. ۲. کَم.

غیره غذا خوردن مانند جلسه و رُکبة است. ۳. ه: **اَلْاَکْماءُ**: غیبت کردن از دیگران. «أَنَّهُ لَذُو أَکْماءٍ أَوْ اِکْلاءٍ للناس»: او از مردم غیبت می‌کند. ۴. خارش و گری. **اَلْاَکْماءُ**: ۱. خورش، خور دنی. ۲. تکه، لقمه. **اَلْاَکْماءُ**: پرخور، شکمو، شکمبار، و مانند آن است اَکْول و اَکِیل و اَکال. **اُکْلَجَ اِکْلاَحاً** ۱. وجهه: ترش روی شد. ۲. ه الهَم: اندوه او را ترش روی کرد.

اَلْاَکْلاءُ: خاکستری تیره. مؤ: کَلْساء. ج: کُلْس. **اُکْلَجَ اِکْلاَحاً** ۱. ه الوسخ: چرک و پلیدی او را آلوده ساخت. ۲. چرک روی آن نشست و برهم چسبید، کیره بست.

اُکْلَفَ اِکْلاَفاً به: او را شیفته و دلباخته آن یا او کرد، او را بدان آزمند گرداند.

اَلْاُکْلَفُ: ۱. سرخ به سیاهی آمیخته، شرابی رنگ. ۲. آن که صورتش تیره رنگ باشد. ۳. آن که صورتش (کلف) لکه داشته باشد. ۴. شیر بیشه. ۵. شتری که سرخی آن به سیاهی و تیرگی آمیخته باشد. مؤ: کَلْفاء. ج: کُلْف.

اُکْلَ اِکْلاَلاً (ک ل ل) ۱. البكاء بصره: گریه بسیار چشم او را ضعیف و رنجور کرد. ۲. ه الفرس: اسب را رنجور و ناتوان کرد. ۳. ه الفرس: اسب رنجور و ناتوان شد. **اَلْاُکْلاءُ** ج: اِکْلِیل.

اَلْاِکْلِیزُ یا **اِکْلِیزُوس** یو مع: روحانیان و خادمان کلیسا مانند کشیشان و اسقفان و شماسان (صورت جمع آن است و واحدش اِکْلِیریکی باشد).

اَلْاِکْلِیزِیکِی: یک کشیش یا یک خادم کلیسا. **اَلْاِکْلِیزِیکِیَّة**: مدرسه دینی برای طلبة علوم دینی مسیحیت.

اَلْاِکْلِیلُ: ۱. تاج، افسر شاهی. ۲. گوشت اطراف ناخن. ۳. تاج گل. ۴. نیم‌تاج. ۵. زناشویی به آئین مسیحیان. ۶. [کیهان‌شناسی]: یکی از منازل قمر. ۷. هاله‌ای که به هنگام کسوف کتی پیرامون قرص خورشید پیدا می‌شود. ۸. [تشریح]: ه الشعاع: توده‌ای از رشته

اُكْمَتُ اِكْمَاتَا الفَرش: اسب (كُمَيْت) شد یعنی به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.

الْاَكْمَةُ: پُشته، تَلّ، پاره ای زمین سنگلاخ برآمده. ج: اُكْم و اُكْمَات، وِجْ اُكْم: اِکام، وِجْ اِکام: اُكْم، وِجْ اُكْم: اِکام. (پس اِکام جمع الجمع جمع الجمع اُكْمَة است).
اِكْمَتُ اِكْمَاتَا (ک م ت): اسب به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.

اُكْمَحْ اِكْمَا حَا ۱. الكَزْم: درخت مو خوشه کرد و برگ درآورد. ۲. الدَّابَّة: افسار ستور را کشید تا بایستد. ۳. «اُكْبَحَ الرَّجُلُ، مَج: سرافراز شد، به افتخار سر بر افراشت.

اُكْمَحْ اِكْمَا حَا ۱. الكَزْم: درخت مو خوشه و برگ درآورد. ۲. الرجل: آن مرد تکبر کرد و بینی برافراشت، بزرگ منشی کرد.

اُكْمَدُ اِكْمَادَا ۱. الحزن: غم و اندوه او را بیمار و دلمرده ساخت. ۲. العضو: بر روی آن اندام دردناک (کِمَاذَة) پارچه ای گرم کرده نهاد، با کیسه آب گرم گذاشت. ۳. الغسال: رختشوی جامه را خوب نشست، نیم شوی کرد.

الْاُكْمَدُ ۱. تیره رنگ. ۲. رنگ گونه گون. ۳. چیزی که به رنگ گونه گون درآید.

الْاُكْمَسُ: آن که نتواند خوب نگاه کند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ: كُمَسَاء. ج: كُمَس.

اُكْمَشْ اِكْمَا شَا ۱. فی السیر و غیره: در رفتن و جز آن شتاب کرد. ۲. ه: او را شتاباند. ۳. بالنّاقَة: پستان ماده شتر را بست.

الْاُكْمَشُ: مردی که خوب نمی بیند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ: كُمَشَاء. ج: كُمَش. ۲. كوته گام، پا کوتاه.

اُكْمَلْ اِكْمَالَا ۱. الشیء: آن را تمام و کامل کرد. ۲. الشیء: آن را یکجا کرد، یک کاسه کرد.

اُكْمَ اِكْمَامَا (ک م م) ۱. النخلة: خرما بین غلاف غوره و شکوفه برآورد. ۲. القمیص: برای جامه (كُم) آستین درست کرد.

الْاِكْمَة ج: ۱. كِم. ۲. کِمَامَة. ۳. الخَیُول: توپره ای

که بر سر ستور آویزند.

اُكْمَنَ اِكْمَانَا ۱. الشیء: او یا آن چیز را پنهان کرد. ۲. کور مادر زاد. ۳. نابینا (بر اثر عارضه ای ثانوی بر چشم). ۴. آن که رنگش دگرگون شده. ۵. روز آفتابی پر گرد و خاک. ۶. بی خرد. ۷. «کَلَا» - گیاه بسیار که از فراوانی انتهای کشتزار آن را نتوان دید. مؤ: كَمْنَاء. ج: كُمْنَة.

اِكْمَهْدُ اِكْمِهْدَادَا (ک م ه د) ۱. از پیری لرزید. ۲. الفرخ: جوجه هنگام غذا دادن مادرش لرزید. ۳. كَمِهْلُ اِكْمِهْلَالَا (ک م ه ل) خود را جمع کرد، از سر مایگز کرد و نشست.

اُكْمَى اِكْمَاءَا (ک م ی) ۱. دلاور و پهلوان لشکر دشمن را کشت. ۲. الشهادة و غیره: شهادت و گواهی و جز آن را پوشیده داشت، کتمان کرد. ۳. منزلت: خانه و جای خود را از دیده ها پنهان کرد. ۴. علی الامر: آهنگ آن کار کرد.

الْاُكْنَف ج: كَنَف.

الْاُكْنَن ج: كِنَن.

اُكْتَبَ اِكْتَابَا ۱. الشیء: در ثبت و سفت شد. ۲. ت الید: دست در اثر کار زبر و سخت شد، پینه بست. ۳. علیه لسانه: زبانش بند آمد. ۴. علیه بطنه: شکمش سخت شد، دچار یبوست و بند آمدن شکم شد.

الْاُكْنِيسَة ج: كِنَاس.

اُكْنَسَ اِكْنَا سَا ه عن الامر: او را در آن کار به شتاب واداشت.

اُكْنَحْ اِكْنَاعَا ۱. به خواری و ذلت نزدیک شد. ۲. برای چیزی فروتنی کرد، کوچکی نمود، گدایی کرد. ۳. القوم: آنان گرد آمدند. ۴. ت العقاب: شاهین برای فرود آمدن بالهای خود را جمع کرد. ۵. إليه الجمال: شتران را به خود نزدیک کرد. ۶. اصابعه: انگشتانش را جمع کرد.

الْاُكْنَحْ: ۱. دست بریده. ۲. شل، چلاق. ۳. کار ناقص و ناتمام. مؤ: كُنْعَاء. ج: كُنْع.

اُكْنَفَ اِكْنَفَا ۱. او را یاری کرد. ۲. الشیء: آن را

نگاهداشت، حفظ کرد.

أَكْنَىٰ إِكْنَانًا (ک ن ن) الشئ: آن را مکنون و پنهان داشت.

الأَيْكَةُ ج: ۱. کینان. ۲. کین.

أَكْنَةُ إِكْنَانَةٍ الشَّيْءُ: به گنه یا اصل و غایت آن رسید و حقیقتش را دریافت.

الأَكْهَاءُ (به صیغه جمع): ۱. صاحب هنران، کارآمدان. ۲. مردم آگاه و شریف.

إِكْهَابٌ إِكْهِيَابًا (ک ه ب) لَوْنُهُ: رنگش دگرگون شد.

الأَكْهَبُ: ۱. خاکستری مایل به سیاهی. ۲. آن که رنگش دگرگون شود. مؤ: کَهْبَاءُ ج: کَهْب.

أَكْهَدٌ إِكْهَادًا: ۱. خسته و درمانده شد. ۲. ه - او را خسته و درمانده کرد (لازم و متعدی است).

أَكْهَمَ إِكْهَامًا الْبَصَرُ: دید چشم کم شد، کم سو شد.

أَكْهَى إِكْهَاءً (ک ه ی): ۱. انگشتان سرمازده‌اش را با دمیدن نفس خود گرم کرد. ۲. ه - عن الطعام: از خوراک دست باز کشید.

الأَكْهَى: ۱. آن که رنگ صورتش سرخ و سیاه باشد. ۲. آن که در صورتش لکه باشد، ماه گرفتگی داشته باشد.

۳. ترسوی ناتوان. ۴. گنده دهان. ۵. سنگ بی‌رخنه و شکاف. مؤ: کَهْيَاءُ ج: کَهْي.

الأَكْوَابُ ج: کُؤَب.

الأَكْوَاتُ ج: کُؤَت.

الأَكْوَاخُ ج: کُؤَخ.

الأَكْوَادُ ج: کُؤَد و کُؤَذَة.

إِكْوَادٌ إِكْوَادًا (ک ا د، ک و د): پیر و دچار ریشه و لرزه شد، لغوه گرفت.

الأَكْوَارُ ج: ۱. کُؤَر. ۲. کُؤُر.

الأَكْوَارِيُومُ (دخیل مع): جایگاه و دستگاهی با دیواره شفاف برای پرورش و نمایش جانداران آبزی مانند ماهیان، صدفها، مرجانها.

الأَكْوَازُ ج: کُؤَز.

الأَكْوَاعُ ج: ۱. کاع. ۲. کُؤَع.

الأَكْوَامُ ج: ۱. کُؤَم. ۲. کُؤُم. ۳. کُؤَمَة.

الأُكْوَانُ ج: کُؤُن.

الأُكُوبَةُ مع: گیاهی زینتی از تیره غارها و زغال اخته‌ها، زغال اخته ژاپنی (که اصلش از آنجاست)، برگ بو،

درخت غار ژاپنی. Aucuba (S)

الأُكُورُ ج: کُؤُر.

الأُكُوزْدِيُونُ (دخیل از آلمانی مع): آکوردئون، نوعی گارمون که سازی است بادی.

الأُكُوعُ: ۱. آن که (کاع) کنار استخوان زند او درشت باشد، مچ دست گلفت. ۲. آن که پیوندهای بازویش به

طرف کتفش خم شده باشد. ۳. آن که مچ دستش کج باشد. مؤ: کُؤَعاء. ۴. شتری که سپل آن به طرف ساعد و

ساقش خم باشد و روی مچ دست و پا راه رود. ج: کُؤُع.

الأُكُوزُ ج: کُؤُز.

الأُكُولُ: تپه، پشته. ج: أَكَاوِل.

الأُكُولُ: پرخور، شکمو، شکمبار. مانند آن است: أَكَلَةً و أَكَال و أَكِيل.

الأُكُولُ ج: أَكِيل.

الأُكُومُ: ۱. بلند. ۲. شتر درشت کوهان. مؤ: کُؤَماء. ج: کُؤَم. ۳. دو ناحیه زیر پستانهای مرد.

أَكْوَى إِكْوَاءً (ک و ی) ه: او را با زبان آزد، زخم زبان زد و رنجاند.

الأُكَيْدُ: ۱. محکم، استوار. ۲. ثابت و پایرجا از روی حقیقت، محقق و مسلم به.

الأُكَيَاتُ ج: کُؤَيْت.

الأُكَيَاحُ ج: ۱. کاح. ۲. کُئِج.

الأُكَيَارُ ج: کُئِر.

الأُكَيَاسُ ج: ۱. کُئِيس. ۲. کُئِيس.

الأُكَيَالُ ج: کُئِيل.

الأُكَيْدُنِيَا (دخیل از ترکی): درختی با میوه‌هایی به رنگ زالزالک و درشت‌تر از آن که هر یک دو یا چند

هسته دارد و در مناطق گرمسیری و اطراف دریای مدیترانه می‌روید.

الأُكَيْسُ أفع: باهوستر، زیرکتر، داناتر. مؤ: کُئِيسِي و کُؤُسي. ج: کُئِيس.

~ الْقَمَقَمَ: رخنه‌های قمقمه را بست و التیام داد. ۳.
~ الشَّيْءَ: آن چیز را اصلاح کرد و التیام بخشید.
الأَلَاةُ تر مع: گروهی از لشکریان که شمار آنها به هزار
برسد.

الأَلَاةُ ج: ۱. أَلِيف. ۲. مؤ: أَلُوف.

الأَلَاةُ ج: أَلُوك.

أَلَاةُ الْإِلَآءِ (ل أ ی): گرفتار سختی و مشقت شد.
الأَلَاةُ الْوَأُوْءُ وَ الْوَأُیَا (أ ل و): ۱. کوتاهی و کندی کرد،
درنگ ورزید. ~ أَلَاةُ الشَّيْءِ: بر آن چیز توانایی یافت. ~
أَلَاةُ الشَّيْءِ: آن چیز را به او داد یا بخشید. «فَلَا تَلَاوُ
خِیراً»: فلانی همواره کار خیر می‌کند و در کار خیر
کوتاهی نمی‌ورزد. «أَتَانِی فِی حَاجَةِ فَأَلَوْتُ فِیْهَا»: برای
رفع نیازی نژدم آمد و من در رفع آن بی‌درنگ کوشیدم.
«لَا أَلُوكَ نَصْحاً»: من هیچ خیرخواهی و نصیحتی را از تو
فروگذار نکردم. «لَمْ یَأَلْ جَهْداً»: از هیچ کوششی
کوتاهی نکرد.

أَلَا: ۱. هان، هلا، حرف استفتاح است که سخن با آن
آغاز می‌شود و برای بیان تنبیه است و دلالت بر تحقق
ما بعد خود دارد و بر جمله اسمیه و فعلیه هر دو داخل
می‌شود و غالباً پس از آن اِنْ و ندا می‌آید «أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ
السُّقَّهَاءُ»: هلا، آگاه باشید آنان خودکم خردانند. (قرآن،
البقره، ۱۳). «أَلَا یا قوم اسجدوا»: هان! ای قوم سجده
کنید. ۲. برای عرض است و آن درخواست یعنی طلب
ملازم همراه با نرمی است و به جمله فعلیه اختصاص
دارد «أَلَا تَجِبُونَ أَنْ یَغْفِرَ اللَّهُ لَکُمْ»: آیا دوست ندارید که
خدا شما را بیامرزد. (قرآن، النور، ۲۲). ۳. برای
تحضیض است و آن طلب با اصرار و ابرام و تحریک
باشد «أَلَا تَقَاتِلُونَ أَعْدَاءَکُمْ»: چه شده شما را که با
دشمنان خود نمی‌جنگید؟ ۴. برای توبیخ و انکار است
«أَلَا إِرْعَاوْءَ لِمَنْ وَكَلْتُ شِیْبَةَ»: آیا برای آن که جوانیش
سپری شده پشیمانی نیست؟ ۵. برای استفهام از نفی
«أَلَا إِضْطَبَّازَ یَسْلَمَی أَمْ لَهَا جَلْدٌ»: آیا بری سلمی
شکیبایی نیست یا برای وی توانایی هست؟ ۶. برای
تمنّی «أَلَا مَوْتُ یُبَاقُ فَأَشْتَرِیْهَ»: ای کاش مرگ را

الأَکِیْل: ۱. پرخور، شکمو. ۲. همخور، همکاسه. ۳.
خورده شده به معنی مأکول (بر وزن فعیل به معنی
مفعول).

الأَکِیْلَةُ: ۱. گوسفندی که برای شکار گرگ یا درنده‌ای
دیگر به عنوان طعمه در جایی قرار دهند. ۲. ~
السَّبَّحُ: چارپا یا هر جاننداری که شیر برای خوردن
شکار کند و سپس آن را از چنگال آن برهاند. ج: أَکَاوِلُ.
أَل: ۱. اسم موصول است معادل «الَّذِی» که بر سر اسم
فاعل یا اسم مفعول و صفت مشبّهه درآید مانند
«القَارِئُ الْکِتَابَ»: آن کس که کتاب می‌خواند. «جاء
الضَّارِبُ وَ الْمَضْرُوبُ وَ حَسَنُ وَجْهَهُ»: آن که زد و آن که
زده شد و آن که روی او زیباست آمدند. ۲. حرف تعریف
که چون بر سر اسمی درآید آن را معرفه سازد، و بر دو
گونه است: یکم، الف و لام عهدی که به وسیله آن یا به
عهدی ذهنی اشاره می‌شود مانند: «جاء الرجلُ»: آن
مرد آمد که در این صورت بین گوینده و شنونده در
مورد مردی معین عهدی ذهنی وجود دارد یا به عهدی
ذکری دلالت دارد مانند «اشتریتُ فرساً ثمّ بعثُ
الفرسَ»: اسبی را خریدم، سپس همان اسب را
فروختم. دوم، برای بیان جنس است و شامل تمام افراد
خود می‌شود و الف و لام استغراق نام دارد: «إِنَّ الْإِنْسَانَ
لَفِیْ خُسْرٍ»: تمام آدمیان و جنس آدمی در زیانکاری
است. که می‌توان به جای آن لفظ «کُلُّ» را به کار برد: «کُلُّ
انسانٍ لَفِیْ خُسْرٍ». سوّم، برای نمایاندن صفت در غَلَمی
منقول از صفت یا از مصدر و یا از اسم جنس، در این
صورت «أَل» دلالت دارد بر اینکه غَلَم از صفت منقول
است مانند: «الحادثُ»، یا از مصدر مانند: «الْفُضْلُ» و یا از
اسم جنس مانند: «النعمان». أَل با تنوین در یک اسم
جمع نمی‌شود.

الأَلَامُ (الأَلْثَامُ) ج: لَیْثَم.

الأَلَالُ الْإِلَآءُ (ل ی ل) الْقَوْمُ: آنان به (لَیْل) شب درآمدند.
~ أَلِیْل.

الأَلَمُ الْإِمَامُ (ل أ م): ۱. فرزند لثیم و پست آورد یا کاری
کرده که مردم او را بدان سبب پست و ناکس شمردند. ۲.

خواست.

الَاطِ اِلَاطَّة (ل و ط، ل ی ط) ۱. ه: آن را چسباند، ۲. ه به: آن را با ملاط و چسب به آن دیگری چسباند.

الَاعِ اِلَاعَّة (ل و ع) ۱. ه: الشمس: آفتاب رنگ آن را تغییر داد، ۲. ه: الثدى: سر پستان سیاه شد، ۳. ل ی (ع) - الرجل: دلتنگ شد.

الْأَعْيَبُ ج: الْعَوْبَةُ.

الْأَغْنِيزُ ج: اَلْعُوزَةُ.

الْإِلَافُ ج: ۱. مص: اِلَف و ۲. پناه دادن، ۳. عهد و پیمان، ۴. اِلَاف ج: اِلَف.

الْأَقِ اِلَاقَّة (ل ی ق) ۱. الدواة: در دوات لایقه انداخت و مرکب آن را اصلاح کرد، ۲. ه به نفسیه: آن را به خود چسباند، «ما يَلِيقُ درهماً من جوده»: از فرط بخشندگی او یک درهم در دستش بند نمی‌شود، «فلانٌ ما يَلِيقُهُ بلدٌ»: هیچ شهری فلانی را نگاه نداشت و نگرفت، «ما يَلِيقُ هذا الامرُ بفلانٍ»: این کار به فلانی نمی‌چسبد، فلانی اهل آن نیست که این کار به او نسبت داده شود، ۱. اِلَاق: ۱. مص: اَلَق و ۲. برقی که بارانی در پی ندارد، ۲. «رجلٌ»: مرد فریبکار بی‌ثبات.

الْأَلَاقِي ج: ۱. اَلْقِيَّة، ۲. (به صیغه جمع): سختیها و مشقتها و بلاهای صعب و دشوار «كم ذا لاقيتُ من الأَلَاقِي»: چه بسیار سختیها و رنجهای دیدم (علی، ع)، **أَلَاكَ اِلَاكَّة** (أ ل ك) ه: اِلَى فلان: از او به فلانی پیام رساند، ابلاغ کرد، پیام برد، «أَلِكْنِي إِلَيْهِ بِالسَّلام»: سلام مرا به او برسان، (أَلِكْنِي در اصل اَلِكْنِي بوده که حرکت همزه به ما قبل منتقل و در اثر التقاء ساکنین همزه حذف شده است).

أَلَالِ اِلَالَّة (ل ی ل): به شب در آمد، ه: اَلِيل.

الألال: باطل، بیهوده، ناراست، «إِنَّ الضَّالَّ ابْنَ الألال»: همانا گمراهی زاده بیهودگی است.

الإلال ج: اَلَّة.

أَلَامِ اِلَامَّة (ل و م) ۱. ه: او را ملامت و سرزنش کرد، ۲. کاری درخور سرزنش انجام داد.

الانِ اِلَانَّة (ل ی ن) ۱. ه: اَلِ الشَّيْءَ: آن را نرم گردانند، ۲. ه

می‌فروختند تا من آن را بخرم، اَلَا در تمام این احوال در حکم لاء نفی جنس است زیرا از همزه استفهام و لاء نافیه ترکیب شده است.

الألاء: درختی همیشه سبز با میوه‌ای تلخ که در ریگزارها می‌روید و برگ و پوستش در دباغی مصرف دارد.

الألآة: یک درخت اَلَاء، ج: أَلَات.

الألایب ج: ۱. اَلْتَّب، ۲. لبیب، جج: اَلْبَيَاء.

الألآة: گاو وحشی.

أَلَاتِ اِلَانَّة (ل و ث) به ماله: مال خود را نزد او به ودیعه سپرد، امانت گذاشت.

أَلَاخِ اِلَاخَّة (ل و ح) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز پدیدار شد، نمایان گشت، ۲. البرق: آذرخش درخشید، برق زد، ۳. النجم: ستاره سوسو زد، چشمک زد، ۴. ه به سیفه: شمشیرش را تکان داد، درخشاند، ۵. ه به ثوبه: دامن جامه خود را به دست گرفت و دور سر چرخاند و علامت داد که او را ببینند، ۶. ه به منه: از آن (چیزی که می‌درخشید) ترسید، (این تعبیر بعداً برای ترسیدن از هر چیزی تعمیم یافته)، ۷. ه به من القول: از آن سخن شرم داشت، ۸. ه به علی الشَّيْءَ: بر آن تکیه کرد و بدان اعتماد نمود، ۹. ه به فلاناً: فلانی را هلاک کرد، ۱۰. ه به حقّه: حق او را از بین برد.

أَلَاذِ اِلَاذَّة (ل و ذ) ۱. بالشَّيْءَ: به آن پناه برد، خود را در پناه آن قرار داد، ۲. ه به الطريق بالدار: جاده خانه را احاطه کرد، پیرامون خانه جاده احداث شد، آن راه به بدان خانه پیوست و منتهی شد، ۳. ه به الدار بالطريق: خانه بر جاده احاطه یافت، جاده از وسط آن خانه گذشت، طرح جاده چنان کشیده شد که از وسط آن خانه بگذرد.

الألاس: دیوانگی.

أَلَاصِ اِلَاصَّة (ل و ص، ل ی ص) ۱. ه به علی الشَّيْءَ: او را پیرامون آن چیز (مثلاً ساختمان) گردانند و آن را از او خواست، مطالبه کرد، ۲. ه به الشَّيْءَ: آن را تکان داد تا کنده شود، ۳. ه به عن کذا: با مکر آن چیز را از او

للقوم جناحه: با مردم نرمخوبی و خوشرفتاری کرد.
 الإلاه والإلاهة والإلاهية: نگارشی دیگر از إله و إلهة و إلهي.

الإلاهة: ۱. مص آله و ۲. مار گرز و درشت.
 الأللاهة: ۱. خدا بودن، خدایی، ۲. پرستش. - ألوهة.
 الألوية ج: ألوة.

الألوانج ج: ألواح. جج ألوح.

الألایا ج: ألیة.

الألاین ج: ألین.

ألْب ي ألْبأ ۱. القوم: مردم از هر سوی گرد آمدند. ۲.

- القوم: مردم را جمع کرد، بسیج کرد. ۳. شتاب کرد،

شتافت. ۴. - ت السماء: آسمان پی در پی بارید و سیل

روان شد. ۵. - الجرح: زخم ظاهراً بهبود یافت اما

درون آن خوب نشد و شکافت و سرباز کرد. ۶. - عليه

الناس: مردم را بر ضد او برانگیخت، تحریک کرد. ۷. -

القطیخ: گله فراهم آمد و به هم پیوسته حرکت کرد.

ألْب - ألْبأ الجرح: دَمَل یا زخم آغاز به خوب شدن

کرد، پس آن ألْب: زخم بهتر شده، است.

ألْب: ۱. مص ألْب و ۲. گروهی انبوه از مردم. ۲. آغاز

بهبود یافتن زخم و دَمَل. ۳. سختی گرما. ۴. زهر

گشوده. ۵. گراییدن به خواهشهای نفسانی. ۶.

چارهجویی و تدبیر برای در هم شکستن دشمن چنان

که معلوم او نشود. ۷. سخت راندن.

الإلب: ۱. گروهی که برای دشمنی کسی گرد آمده

باشند. ۲. فاصله میان سر انگشت سبابه و سر ابهام. ۳.

[گیاهشناسی]: درختی خاردار مانند ترنج.

ألْبأ إلبأ (ل ب أ) ۱. به او شیر ماک، فله یا أغوز

خوراند. ۲. اللبأ: فله یا أغوز را جوشاند، پخت. ۳. -

ت الشاة: نخستین شیر گوسفند پس از زایمان (أغوز)

آن روان شد، ریخت. ۴. - القوم: مردم دارای فله و

أغوز بسیار شدند. ۵. - ولد الناقة: شتر بچه را در کنار

پستان مادر نگاه داشت تا فله شیر را بخورد. ۶. -

الجدی: بز به بچه اش فله داد.

الألباب ج: ۱. لب. ۲. لب.

الألباد ج: ۱. لبند. ۲. لبند. ۳. لبندة و لبندة و لبندة.

الألباط ج: لبط.

الألبان ج: لبن.

الإلبان: ۱. مص و ۲. گرد آمدن شیر در پستان و بیرون

آمدن آن.

ألْب إلبأ (ل ب ب) ۱. بالمکان: در آنجا اقامت گزید.

۲. - على الأمر: بر آن کار ملازم شد، آن را رهانکرد. ۳.

- الذابة: برای ستور سینه بند ساخت و بندهای زین را

به آن بست، پس آن ستور مُلَبَّت و مُلَب: ستور

سینه بنددار است. ۴. - الزرع: مغز و مایه کشت پدیدار

شد. ۵. - له الشيء: آن چیز برای او پیش آمد.

الألئب ج: لب. (به صیغه جمع): رگهای قلب. «بنات

ألئب»: انواع مهریانی و دلسوزی و نرمی، رگهای دل که

محبّت از آن پدید آید. ج: ألئب مصغر آن ألئیب است.

الألباء ج: لبیب.

ألئب إلبأ: او را واداشت که درنگ کند، او را به

تأخیر واداشت.

ألئب إلبأ: او را پیر کرد. ۲. - او را پیر شمرد

یا پیر یافت.

ألئب إلبأ: ۱. بالمکان: در آنجا مقیم شد. ۲. -

بالأرض: به زمین چسبید. ۳. - الشيء بالشيء: آن

چیز را به چیزی دیگر چسباند. ۴. - السرج: نمد زین

ساخت. ۵. - الفرس: روی اسب نمد زین گذاشت. ۶.

- رأسه: سر خود را هنگام ورود از در پایین گرفت. ۷.

- الخرق: پارگی را دوخت، وصله کرد. ۸. - بصر

المصلي: نمازگزار چشم به سجده گاه دوخت.

ألئب إلبأ: ۱. الثوب: او را لباس پوشاند. ۲. -

عليه الأمر: آن کار یا قضیه بر او پوشیده و مبهم شد. ۳.

- الشيء: آن چیز را فروپوشاند، پنهان کرد. «- النبات

الأرض»: گیاه زمین را پوشاند.

الائسة ج: لبأس.

ألئب إلبأ: ۱. ناسزا گفت. ۲. - فی منطقه: در

سخن گفتنش خطا کرد.

الأئبكة (دخیل مع): آلیکا، جانوری نشخوار کننده و

عبا پیچید. ۳. ~ فی العمل: در آن کار درنگ و گندی کرد. ۴. ~ فی کلامه: از حجت آوردن در سخن خود باز ماند. ۵. ~ بالدم: به خون آلوده شد. ۶. ~ ه عن كذا: او را از آن باز داشت. ۷. ~ البعير و نحوه: شتر و مانند آن فربه و قوی شد.

إِنْتَأَتِ إلتِيَاءً (ل و ث) فی الامر: در آن کار تأخیر کرد، گندی به خرج داد. ~ لَوْثٌ فی الأمر.

إِنْتَاخَ إلتِيَاخاً (ل و ح): ۱. تشنه شد. ۲. دگرگون گشت.

إِنْتَاخَ إلتِيَاخاً (ل و خ) ۱. الشيء: در آمیخته شد، مخلوط شد. ۲. ~ العجین: خمیر شد، خمیر رسید.

إِنْتَاطَ إلتِيَاطاً (ل و ط) ۱. الولد: آن فرزند را به دروغ از آن خود خواند، او را به دروغ فرزند خود خواند. ۲. ~ به: به آن چسبید، دل بست. ۳. ~ حوضاً: تَرَکها و شکستگیهای حوض را ترمیم کرد، اندود.

إِنْتَاطَ إلتِيَاطاً (ل و ظ) ت الحاجة: برآوردن آن حاجت دشوار شد، دست یافتن بدان حاجت سخت شد.

إِنْتَاعَ إلتِيَاعاً (ل و ع) قلبه: دل او از عشق و اشتیاق یا غصه و اندوه آتش گرفت، دلش کباب شد.

إِنْتَاقَ إلتِيَاقاً (ل ی ق) ۱. به: دوستی را با او راستین و خالص ساخت چندان که به او پیوست. ۲. ~ له: ملازم و همراه دائم او شد. ۳. ~ بالشيء: با آن چیز بی نیاز گردید.

إِنْتَامَ إلتِيَاماً (ل و م): ۱. نکوهش را قبول کرد، سرزنش پذیر شد. ۲. ملامت و سرزنش متوجه او شد، مورد ملامت قرار گرفت.

أَنْتَبَ إلتِباً علیه الأمر: آن کار را بر او واجب گردانید. بر عهده او گذاشت.

إِنْتَبَأَ إلتِبَاءً (ل ب أ) ۱. الشاة: آغوز (نخستین شیر پس از زایمان) میش را دوشید. ۲. ~ اللَّبَأُ: آغوز (قله) خورد. ۳. ~ لَبَأُ فُلَانٍ: او نخستین کسی بود که از فلانی خبر یافت.

الإلتیاس: ۱. مص و ۲. اشتباه و درهم آمیختگی. ۳. دشواری و ناپیدایی.

بی شاخ از تیره شتران بی کوهان که در امریکا زندگی می کند و به نرمی پشم و کرکش معروف است.

أَلْبَنَ إلبناً ۱. ت الناقة: در پستان ماده شتر شیر آمد. ۲. ~ القوم: آنان دارای شیر فراوان شدند. پس ایشان لَابُنُون و مُلْبُنُون: بسیار شیردار، هستند. ۳. خوراک (تلبینه): بلغور شیر درست کرد.

الألْبَة: ۱. کلاهخود چرمی یا فلزی، تَرَک. ۲. رنج، سختی.

الألْبَة: گرسنگی سخت.

الألْبُوب: هسته میوه سدر، دانه کنار.

الألْبُوم (دخیل مع): مجموعه یا دفتری برای حفظ عکس یا تمبر یا صفحه موسیقی و امثال آن، آلبوم. Album (E)

الألْبُومین (دخیل مع): آلبومین. سفیده.

أَلَّتْ - أَلَّتْ ۱. ه یمیناً: او را سوگند داد. ۲. ~ علیه: از او سوگند یا گواهی خواست. ۳. ~ ه: او را منع کرد و از پیش خود بازگردانید، او را از کار بازداشت. ۴. ~ الحق: حق را کم کرد.

الألَّت: ۱. مص أَلَّت و ۲. سوگند خوردن. ۳. کم کردن، کاستن. ۴. بهتان.

الإلَّة: اهل، خانواده، خویشاوندان. «~ الرجل»: خانواده و اهل بیت و خویشان مرد که به آنان پناه می آورد.

إِنْتَامَ إلتِيَاماً (ل أ م) ۱. الشیان: آن دو چیز به هم چسبیدند. ۲. ~ القوم: آن گروه گرد آمدند. ۳. ~ الشيء: اجزاء آن چیز فراهم آمد و به هم چسبید. ۴. ~ الجرح: زخم جوش خورد و التیام یافت، دهانه اش به هم آمد. ۵. ~ الفریقان: آن دو دسته با هم سازش کردند، آشتی کردند. ۶. ~ الشيء الفاسد: آن چیز فاسد درست و خوب شد.

إِنْتَأَى إلتِيَاءً (ل أ ی): ۱. درنگ کرد، آهستگی نمود. ۲. تنگدست و بی چیز شد. ۳. ~ ت علیه الحاجة: احتیاج بر او فشار آورد، سخت نیازمند شد.

إِنْتَأَتِ إلتِيَاءً (ل و ت) ۱. علیه الأمر: آن کار یا قضیه بر او مبهم و پوشیده شد. ۲. ~ بردائه: خود را در ردا یا

التَّبَدُّلُ الْبَدَأُ ۱. الصَّوْفُ: پشم در هم شد، الیافش به هم چسبید و گُرک شد. ۲. ~ الِوَرَقُ: برگ روی هم ریخت و به هم چسبید و انباشته شد. ۳. ~ الشَّجَرَةُ: درخت پر برگ شد.

التَّبَسُّ الْإِنْبَاسُ ۱. علیه الأمرُ: آن کار یا موضوع بر او مبهم و پیچیده شد. ۲. ~ بعملِ کذا: موضوعی را با موضوع دیگر درآمیخت، درهم و برهم کرد. مانند تَلَبَّسَ است. ۳. ~ ت به الخیل: اسبان یا سواران به او رسیدند.

التَّبَطُّ الْإِنْبَاطُ ۱. سرگردان و پریشان شد، آواره شد. ۲. ~ الفرسُ: اسب دست و پایش را جمع کرد. ۳. ~ فی الأمرِ: در آن کار کوشید و چاره‌جویی کرد. ۴. ~ الجمَلُ: شتر به جست و خیز و لگدپرائی درآمد. ۵. ~ القومُ: آن قوم گرد آن گشتند و ملازم آن شدند.

التَّبَكُّ الْإِنْبَاكُ الأمرُ: آن کار در هم آمیخته و پیچیده شد.

التَّبَنُّ الْإِنْبَانُ: از پستان شیر خورد.

أَلَّتْ إِنْتَانًا (ل ت ت) الطائرُ: پرنده سر در میان بالهایش فرو برد.

الْأَلْتَةُ ۱. بخشش اندک، عطای کم. ۲. سوگند دروغ.

التَّبَبُّ الْإِنْبَابُ الثوبُ: ۱. آن جامه را به تن کرد. ۲. ~ الثوبُ: جامه را پیوسته پوشید چنان که گفתי نمی‌خواهد از تن بیرون آورد.

التَّنَقُّ الْإِنْتِاقُ الشيءُ: آن چیز تر و نمناک شد.

التَّثَمُّ الْإِنْتَامُ: دهان‌بند یا رو‌بند زد.

الْتَنَّى الْإِنْتَاءُ (ل ث ی): صمغ و شیره درخت را برگرفت.

الْتَنَاءُ الْإِنْتَاءُ (ل ج أ) ۱. الیه: به او پناه برد. ۲. ~ عنه: از او به سوی دیگری بازگشت.

الْتَنَجُ الْإِنْتِجَا (ل ج ج) ۱. الموجُ أو الأمرُ: موج یا کار عظیم و سهمگین پیش آمد. ۲. ~ البحرُ: دریا آشفته و خروشان شد. ۳. ~ الاصواتُ: صداها درهم آمیخت. ۴. ~ الظلامُ: تیرگی درهم شد. ۵. ~ ت الارضُ بالسرابِ: سراب مانند آب فراخ موج‌نما و آب‌نما شد. ۶. ~ ت

الارضُ: زمین پر گیاه انبوه و بلند شد.

الْتَجَى الْإِنْتِجَاءُ (ل ج ی) إلى غیر قومه: خود را به دیگران منتسب ساخت.

الْتَجَفَّ الْإِنْتِجَافُ ت البئزُ: کناره‌های چاه کنده شد و فرو ریخت.

الْتَجَمَّ الْإِنْتِجَامُ: بر ستور لگام و افسار زدند.

الْأَلْتَجُ افع: «هو أَلْتَجَ مَتَى شعراً»: در شعر گفتن از من استادتر و مضمون‌یاب‌تر است.

الْتَحَبَّ الْإِنْتِحَابُ الطريقُ: راه را درنوردید.

الْتَحَجَّ الْإِنْتِحَا ۱. الیه: به او میل کرد. ۲. ~ ه: او را به کاری متمایل یا وادار و مجبور کرد.

الْتَحَدَّ الْإِنْتِحَادُ ۱. الیه: به او میل کرد و پناه برد. ۲. ~ فی الدینِ: از آن دین برگشت و نسبت به آن بدگویی کرد، مُلجد و بی‌دین شد.

الْتَحَسَّ الْإِنْتِحَاسُ منه حقُّه: حق خود را از او گرفت.

الْتَحَصَّ الْإِنْتِحَاصُ ۱. الامرُ: کار دشوار شد. ۲. ~ ت الإبرةُ: سوراخ سوزن بسته شد. ۳. ~ ت العينُ: چشم از چرک و قی به هم چسبید. ۴. ~ ه إلى الأمرِ: او را به آن کار مجبور ساخت. ۵. ~ البیضةُ: آنچه را درون تخم مرغ بود کم‌کم مکید و خورد. ۶. ~ ه عن کذا: او را از آن کار بازداشت. ۷. ~ ه الشيءُ: آن چیز به او بند شد، آویخت.

الْتَحَطَّ الْإِنْتِحَاطُ: خشمگین شد.

الْتَحَفَّ الْإِنْتِحَافُ: ۱. برای خود لحافی ساخت. ۲. باللحاف و غیره: لحاف یا جز آن را بر خود پیچید.

الْتَحَقَّ الْإِنْتِحَاقُ: ۱. به او رسید. ۲. ~ به: به او پیوست و همراه او شد. ۳. ~ به: به آن چسبید.

الْتَحَمَّ الْإِنْتِحَامُ ۱. الشيءُ: آن چیز پس از پراکندگی یکپارچه شد، به هم لحیم شد، به هم چسبید. ۲. ~ ت الحربُ: بینهم: جنگ میان آنان سخت و درهم شد. ۳. ~ العجیشان: دو لشکر به هم درآمدند و درآویختند. ۴. ~ الجرحُ: زخم به هم پیوست و التیام یافت، جوش خورد.

الْتَحَى الْإِنْتِخَاءُ (ل ح و) ۱. الشجرةُ: از درخت پوست

آبادی یا ملکی را در مقابل پرداخت مبلغی معین در اختیار خود گرفت. ۵. ~ فلاناً: فلانی را در آغوش گرفت و دست در گردنش افکند.

التَّسَقَّ الْإِسْقَافُ به: به آن چسبید.

التَّصَبَّ الْإِصْبَابُ الشَّيْءُ: تنگ شد.

التَّصَقَّ الْإِصْقَافُ به: به آن چسبید.

الْتَطَّ الْإِطَاطُ (ل ط ط): ۱. نهان شد، پوشیده شد. ۲. ~ الشَّيْءُ: آن را پنهان کرد، آن را پوشیده داشت. ۳. ~ بالمسک: مشک آمیز شد، عطر زد.

الْتَطَعَ الْإِطْعَامُ ۱. الشَّيْءُ: آن را لیسید. ۲. همه آب یا آنچه را در ظرف بود نوشید و خورد.

الْتَطَمَ الْإِطَامُ: ۱. ت الامواج: امواج به یکدیگر خوردند. ۲. ~ القوم: آنان به صورت یکدیگر زدند.

الْتَطَّى الْإِطْيَاءُ (ل ط ی): ۱. ت النار: آتش زبانه کشید. ۲. ~ فلانٌ: فلانی از خشم برافروخته شد. ۳. ~ المكان: آنجا بسیار گرم شد. ~ تَلَطَّى.

الْتَجَعَ الْإِجْجَا: از درد و اندوه آتش گرفت، تافته شد.

الْتَعَطَّ الْإِعْطَا: شتران به هنگام چریدن از محل خود دور نشدند، با هم چربیدند.

الْتَعَقَّ الْإِعْقَا مَج، لَوْه: رنگش برگشت، دگرگون شد.

الْتَعَنَ الْإِعْنَانُ: ۱. بر خود نفرین کرد. ۲. ~ القوم: آنان یکدیگر را لعن و نفرین کردند.

الْتَغَمَّ الْإِغْمَا الذَّهَبُ أَوْ نَحْوُهُ: طلا یا مانند آن با جیوه ملغمه شد، با جیوه آمیخت.

الْتَفَّاءُ الْإِفْءَاءُ (ل ف أ) العود: چوب را پوست کند، پوستش را جدا کرد.

الْتَفَّتَ الْإِفْءَاتُ إِلَى الشَّيْءِ أَوْ إِلَيْهِ: به آن چیز یا به او نگرست، به او توجه داشت، روی خود را به سویش برگرداند. ۲. ~ بوجهه یمنه أَوْ سِیرَةً: روی خود را به راست و چپ برگرداند. ۳. ~ عنه: از آن روی گردان شد، إعراض کرد.

الْتَفَعَّ الْإِفْعَا ۱. بالشَّوْب: تمام اندام خود را در جامه پیچید. ۲. ~ الشَّجَرُ بِالْوَرَق: درخت پوشیده از برگ شد. ۳. ~ ت الأرض بالنبات: زمین از گیاه سبز شد. ۴.

باز کرد، پوست درخت را تراشید. ۲. (ل ح ی): ریش در آورد. ۳. ریش او بلند شد، ریشش را تراشید.

الْتَنَحَّ الْإِنْحَاخُ (ل خ خ) العشب: گیاه درهم پیچید. ۲. ~ الوادی: دژه پر درخت شد. ۳. ~ علیه الأمر: موضوع بر او پیچیده و مبهم شد.

الْتَنَحَّى الْإِنْتِخَاءُ (ل خ ی): ۱. نان را خیساند و خورد. ۲. ~ المريض: بیمار دارو در بینی خود ریخت.

الْتَدَّ الْإِدَادُ (ل د د): ۱. داروی (دود، که با وسیله‌ای چون نی به یک طرف دهان می‌ریزند) در دهان گرفت و بلعید. ۲. ~ عنه: از آن دوری کرد و به یک سو رفت، منحرف شد.

الْتَدَّمَ الْإِدْمَا: ۱. مضطرب و آشفته شد. ۲. ~ ت المرأة: آن زن به سر و سینه خود زد. ۳. ~ ه: او را زد و از خود راند.

الْتَدَّ الْإِدْءَاذُ (ل ذ ذ) ۱. الشَّيْءُ أَوْ به: آن چیز را خوشمزه و لذیذ یافت، از آن لذت برد.

الْتَدَّعَ الْإِدْءَاعُ: ۱. از درد به سوزش افتاد، از اندوه آتش گرفت. ۲. ~ القرحة من الفجیح: زخم از درد چرک به سوزش افتاد.

الْإِلتِزَامُ: ۱. مصد و ۲. [قانون]: تعهدی بین دو یا چند نفر به اقتضای پیمان و قراردادی که متضمن سود هر دو طرف است، تعهد، پیمان بستن، برعهده گرفتن و تعهد، شرط کردن. ۳. [اقتصاد]: «~ تجاری»: امتیاز بازرگانی. طرح تجاری. ۴. [علم بدیع]: ملزم کردن خود به آوردن کلمه‌ای یا حرفی در تمام ابیات یک شعر. ۵. التزامات: دیون، بدهیها.

الْتَزَّ الْإِزَارُ (ل ز ز) به: به کسی یا چیزی چسبید.

الْتَزَّقَ الْإِزَاقُ به: به آن چسبید.

الْتَزَمَ الْإِزْمَا ۱. الامر: آن کار را به گردن گرفت و متعهد شد، بر خود لازم دانست، مسئول قرار گرفت. ۲. ~ المال أَوْ العمل: پرداخت آن مال یا انجام آن کار را متعهد شد، قول داد. ۳. ~ البناية أَوْ الطريق: بنای ساختمان یا کشیدن راه را در برابر مبلغی معین بر عهده گرفت، پیمانکاری کرد. ۴. ~ القرية أَوْ الأرض:

کرد. ۳. ~ العسکر: سپاه به هم آمد، درهم رفت. ۴. ~ الورث: آبشخور انبوه شد، بر آن ازدحام کردند.

التَّمَّ التَّمَاءُ (ل م أ): ۱. مافی الجفنة أو به: آنچه را در کاسه بود برای خود برگزید و برداشت، به خود اختصاص داد. ۲. التَّمَّى لونه: مج: رنگش دگرگون شد.

الإلتِماس: ۱. مص و ۲. خواستن. ۳. [قانون] ~ إعادة النظر: اعتراض کردن به رأی دادگاه و درخواست تجدیدنظر.

الإلتِماعة: خیال یا اندیشه‌ای که ناگهان به مغز کسی خطور کند و در ذهنش لمعان و درخششی به هم رساند.

التَّمَحَّ التَّمَاحاً ۱. به او نگاهی سرسری انداخت، به گوشه چشم و از سربیی اعتنائی نگاهش کرد. ۲. التَّمِخْ بصره: مج: کور شد، بینائی خود را از دست داد.

إلتَمَسَ إلتِماساً الشيء منه: آن چیز را از او خواست، خواهش کرد، آن را جُست و طلب کرد.

إلتَمَطَ إلتِماطاً ۱. بشفتیه: دو لب خود را به هم چسباند و از آنها صدایی برآورد، سوت زد. ۲. ~ بحقه: حق او را ربود. ۳. ~ بالشيء: به آن چیز پیچید. ۴. ~ الطعام: غذا را خورد. ۵. ~ الشيء: آن را به سرعت در دهان انداخت.

إلتَمَعَ إلتِماعاً ۱. البرق و غيره: آذرخش و جز آن درخشید. ۲. ~ الشيء: آن چیز را در ربود، کش رفت. ۳. ~ القوم: مردم را با خود برد. ۴. ~ و التَّمِغْ لونه: مج: رنگش برگشت، دگرگون شد.

إلتَمَّ إلتِماماً (ل م م) ۱. ه أو بهم: بر او وارد شد، بر آنان فرود آمد. ۲. ~ ه: او را زیارت کرد، از او دیدار کرد.

الإلتِهَاب: ۱. مص و ۲. [یزشکی]: واکنش عضوی و دفاعی بدن در برابر وارد شدن جسمی خارجی که بیشتر از نوع میکروب است، به صورت سرخی و برافروختگی یا ورم در عضو همراه با سوزش.

إلتَهَبَ إلتِهاباً ۱. ت النار: آتش شعله‌ور شد، برافروخت. ۲. ~ علیه: بر او خشمگین و برافروخته شد.

إلتَهَثَ إلتِهاثاً الكلب و غيره: سگ یا جز آن از گرما یا

«التَّمَحَّ لونه» مج: رنگش برگشت، دگرگون شد.

إلتَفَّ إلتِفافاً (ل ف ف): ۱. بثوبه أو فيه: جامه را به دور خود پیچید، خود را در جامه پیچید. ۲. ~ الشيء: آن چیز تَوَدَه و انبوه شد. ~ لحيته: ریش او انبوه شد، پس او مُلتَفَّ الوجه: انبوه ریش یا ریش توپی است. ۳. ~ النبات: گیاه انبوه و درهم پیچیده شد. ۴. ~ عليه القوم: مردم بر او گرد آمدند، دورش را گرفتند. ۵. ~ له على غضب: نسبت به او پر از خشم شد، انبوهی خشم و غضب برای او در سینه داشت.

إلتَفَّمَ إلتِفاماً ت المرأة: آن زن روی خود را گرفت، رو بند بست.

إلتَفَّحَ إلتِفاحاً ت الأنثى: آن زن یا حیوان مادینه آبستن شد، بار گرفت.

إلتَقَصَّ إلتِقاصاً ۱. الشيء: آن را گرفت. ۲. به دنبال کارهای پست و حقیر رفت.

إلتَقَطَ إلتقاطاً ۱. الشيء: آن را از اینجا و آنجا گرد آورد، جمع‌آوری کرد. ۲. ~ الشيء: بی‌جست و جو به آن چیز برخورد. ۳. ~ الشيء: آن چیز را پیدا کرد، برچید، از زمین برداشت. ۴. ~ اللقطة: خوشه‌چینی کرد. ۵. کنایه از سخن چینی «إِنَّ عندك ديكاً يلتقط الحصى»: نزد تو خروسی است که سنگریزه‌ها را بر می‌چیند، در مجلس تو سخن چینی است.

إلتَقَفَ إلتفافاً الشيء: آن را به سرعت گرفت، در ربود، قاپید.

إلتَقَمَ إلتقاماً ۱. اللقمة: آن لقمه را فروخورد، بلعید. ۲. ~ أذن فلان: در گوش فلانی راز گفت، راز را به خورد گوش او داد.

إلتَقَى إلتقاءً (ل ق ی) ۱. القوم: آنان همدیگر را دیدار کردند. ۲. ~ الجیشان: آن دو لشکر به هم رسیدند. ۴. ~ الشيء: آن چیز را دید و با آن برخورد کرد.

إلتَكَدَ إلتكاداً ه أو به: به او یا آن پیوست و از آن جدا نشد.

إلتَكَأَ إلتكأاً (ل ک ک) ۱. فی کلامه: در سخن خود خطا کرد. ۲. ~ فی حجته: در آوردن دلیل خود درنگ

اَلْاَلْجَافُ ج: لَجَفَ.

اَلْجَاجَا: ۱. به (لَجَه) میانجای آب رسید، به میانه و گودی دریا رفت. ۲. القوم: جماعت سر و صدا به راه انداختند. ۳. الابل: شتر بانگ کرد.

اَلْاَلْجَفَةُ ج: لَجِيفَ.

اَلْجَمَةُ اِلْجَاماً ۱. الدابة: ستور را لگام زد، بر آن افسار زد. ۲. عن حاجته: او را از مقصودش بازداشت. ۳. - الجمل: شتر را با لگام نشاندار کرد، داغ زد. ۴. - القدر: در سوراخ یا قلاب دیگ چوب کرد و آن را از جای برداشت. ۵. - ه الماء: آب تا دهان او رسید.

اَلْاَلْجَمَةُ ج: ۱. لجام. ۲. لَجَمَ.

اَلْاَلْجَاجُ ج: لَجَجَ.

اَلْاَلْجَادُ ج: لَجَدَ. (به صيغة جمع): بخشهای قابل کشت درّه و مسیل که آب آن خشک شده باشد.

اَلْاَلْجَادُ: ۱. مصد و ۲. برگشتن از حق و مایل شدن به زور و ستم. ۳. الحاد، بد دینی. ۴. پافشاری بیش از حد در کفر.

اَلْاَلْجَاطُ ج: ۱. لَخَطَ. ۲. لَخْطَةً.

اَلْاَلْجَافُ ج: لَخَفَ.

اَلْاَلْجَاقُ ج: لَخَقَ.

اَلْخَجَّ اِلْجَاجاً ۱. ه إليه: او را بدان کار یا چیز یا شخص محتاج و ناگزیر ساخت. ۲. ه: آن را مایل و کج کرد.

اَلْاَلْخَجَّ: کج چانه. ج: لَخَجَ.

اَلْخَّ اِلْخَاحاً (ل ح ح) ۱. السحاب بالمطر: ابر پیوسته باران بارید، یکریز بارید. ۲. - السحاب بالمكان: ابر در آنجا ایستاد. ۳. - فی السئوال: در پرسیدن یا خواستن اصرار ورزید، پافشاری کرد. ۴. - علی الشيء: پیوسته بر آن چیز ماند. ۵. - ت الدابة: ستور مانده شد و آهسته رفت. ۶. - الرحل: پالان پشت ستور را زخم کرد. پس آن ملحاح: پالانی که پشت ستور را زخم کند یا کفشی که انگشت پا را بزند و زخم کند یا مرد ستهنده و مصیر است. ۷. - الجمل: شتر ایستاد و سرکشی کرد. اَلْخَدَّ اِلْحَاداً ۱. الميت: مرده را به خاک سپرد. ۲. - للميت: برای مرده گور کند، سنگ قبر ساخت. ۳. -

تشنگی زبانش را بیرون آورد و به لهله افتاد. مانند لَهَث است.

اَلْتَهَمَ اِلْتِهَاماً ۱. الشيء: آن را با حرص یکباره خورد. ۲. - الفصيل ما فی الضرع: آن گزّه تمام شیر را از پستان مکید. ۳. اَلْتَهَمَ لونه، مج: رنگش دگرگون شد.

اَلْتَهَى اِلْتِهَاءً (ل ه و) ۱. بالشيء: با آن بازی کرد. ۲. - عن الشيء بغيره: از آن چیز به چیز دیگری پرداخت، خود را با آن مشغول کرد.

اَلْتَوَى اِلْتَوَاءً (ل و ی) ۱. الشيء: آن چیز تاب خورد و دو لایه شد، پیچید و گره خورد. ۲. - الرمل: شنزار یا توده ریگ خمیدگی و انحنا پیدا کرد. ۳. - علیه الامر: کار بر او پیچیده و دشوار شد و در حل آن راه به جایی نبرد. ۴. - عن الامر: در انجام آن کار سنگینی و سستی از خود نشان داد. ۵. - لؤيته: سهم غذای او را نگاهداشت و برای او پنهان کرد.

اَلْاَلْتِيزُ (دخیل مع): حشره‌ای از راسته قاب بالان با گونه‌های بسیار که همه خُرد جثه و جهنده و به رنگهای روشن هستند، نوعی سوسک. Altise (F)

اَلْتَبَّ اِلْتِثاً (ل ث ث) ۱. بالمكان: در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۲. - علیه: بر او اصرار و پافشاری کرد. ۳. - المطر: باران چند روز پیوسته بارید.

اَلْاَلْتَفَّ: آن که در زبانش شکستگی باشد و حرفی را به جای حرف دیگر مثلاً «ر» را «غ» یا «ل» تلفظ کند. مؤ: لَتَفَّاء ج: لَتَفَّ.

اَلْتَقَّ اِلْتِاقاً الشيء: آن را تر و نمناک کرد، خیساند.

اَلْتَى اِلْتَاءً (ل ث ی) ۱. الشجر: از درخت شیره و صمغ درآمد. ۲. - ت الشجرة ما حولها: آن درخت پیرامون خود را نمناک و تر کرد. ۳. - فلاناً: به فلانی صمغ درخت خوراند.

اَلْتَجَّ اِلْتِجَاءً (ل ج أ) ۱. ه إلى الامر: او را بدان کار ناچار و مجبور کرد. ۲. - إليه آموزه: کار خود را به او واگذار کرد، در کار خود به او اعتماد کرد. ۳. - ه: او را نگاهداشت، حفظ و حمایت کرد، پناه داد.

اَلْاَلْتِجَاءُ ج: لَتَجَّ.

درگذشت.

اَلْاُنْحِمُ وَاَلْاُنْحُمُ ج: لَحْم.

اَلْاُنْحَانُ ج: لَحْن.

اَلْحَنُ اِلْحَانًا ۱. فی کلامه: در سخن یا خواندن خطا کرد، در سخن مرتکب خطای نحوی شد و اعراب کلمات را غلط ادا کرد. ۲. ه القَوْلُ فَلَحْنَةٌ: آن سخن را به او فهماند و او نیز آن را دریافت، به او تفهیم کرد.

اَلْاُنْحَنُ افع: ۱. زود فهم تر، تیز هوشتر. ۲. خوشخوان تر، آن که کتاب را درست تر می خواند. ۳. خوشخوان تر، خوش آوازتر، آن که بهتر آواز می خواند. مؤ: لَحْناء، ج: لَحْن.

اَلْحَيُّ اِلْحَاءً (ل ح ی): ۱. کاری درخور سرزنش انجام داد. ۲. ه العودُ: هنگام آن شد که پوست چوب را بکنند.

اَلْاُنْحَى (أَلْحَ) ج: لَحْي.

اِلْحَ: مختصر إلى آخره، تا پایان.

اَلْاُنْحَصُ افع: ۱. آشکارتر، خلاصه تر، کوتاهتر. ۲. آن که پلک چشمش کلفت بوده یا ورم کرده باشد. ۳. عینُ لُخْصاء: چشمی با پلکهای ورم کرده و کلفت. مؤ: لُخْصاء، ج: لُخْص.

اَلْاُنْحَنُ ۱. مرد ختنه ناکرده، غیر مختون. ۲. گنده بغل، آن که زیر بغل یا بیخ رانهایش بوی گند بدهد. مؤ: لُخْصاء، ج: لَحْن.

اَلْاُنْحَى (ل ح و، ل ح ی): ۱. بیهوده گوی، یاوه سر، ژاژخای. ۲. شتری که یکی از زانوانش کلفت تر از دیگری باشد. مؤ: لُخْواء و لُخْفاء، ج: لُخْو و لُخْي.

اَلْاُنْدَاسُ ج: لَدِيس.

اَلْاِلْدَّةُ ج: وَلَد.

اَلْدُّ اِلْدَادًا (ل د د) ۱. در ستیزه جویی با او زیاده روی کرد، سخت دشمنی ورزید. ۲. ه: با او کشمکش کرد و بر او پیروز شد. ۳. ه: او را سرسخت یافت، و با او کینه توزانه رفتار کرد. ۴. ه: در انجام درخواست او امروز و فردا کرد، طفره رفت و تعلل ورزید. ۵. ه: (الدود) یعنی دارویی را که در یک گوشه

الحذ: گور کند. ۴. ه: عن الدین: از دین برگشت، کافر و

ملحد شد. ۵. ه: فی الحرم: نسبت به آن حرم بی حرمتی کرد، پاس حرمت حرم کعبه را نگاه نداشت.

۶. ه: السهم عن الهدف: تیر از نشانه منحرف شد، به هدف نخورد. ۷. ه: به: نسبت به او بدگویی کرد و ناسزا گفت. ۸. ه: الرجل: آن مرد مجادله و دشمنی نمود.

اَلْحَسَنُ اِلْحَاسًا ۱. ت الأرض: زمین نخستین گیاه را رویاند. ۲. ه: الماشية: ستور را زمانی اندک چراند، یا در جایی که علف تازه رسته بود چراند.

اَلْحَفَّ اِلْحَافًا ۱. اصرار کرد، سماجت ورزید. ۲. ه: برای او چادر یا لحاف ساخت. ۳. ه: الثوب: بر او جامه پوشاند، لحاف به رویش کشید. ۴. ه: ضیفه: در سرمای سخت تن پوش یا لحاف خود را به مهمانش بخشید. ۵. در دامنه کوه راه رفت. ۶. خرامان و دامن کشان گذشت. ۷. ه: شاربته: سبیلش را از ته تراشید. ۸. ظفزه: ناخنش را از ته گرفت. ۹. ه: به: به او زیان رساند.

اَلْحَقَّ اِلْحَاقًا ۱. به: به او رسید، خود را به او رساند، به او پیوست. ۲. ه: به: او را به وی ملحق کرد، پیوند داد، چسباند.

اَلْحَمَّ اِلْحَامًا ۱. الثوب: جامه بافت، پود در پارچه راند و بافت. ۲. ه: او را خوراک (لحم) گوشت داد، خوراند. ۳. دارای گوشت فراوان شد. ۴. ه: الشيء: آن چیز را لحیم کرد، مرمت کرد. ۵. ه: الشيء بالشيء: آن چیز را به چیز دیگر چسباند، ضمیمه کرد. ۶. ه: الشعير: شعر را به نظم درآورد، سرود. ۷. ه: بالمكان: در آنجا اقامت گزید. ۸. ه: عرض فلان: او را در دشنام دادن به دیگری کمک کرد، توانا ساخت. ۹. ه: القتال: جنگ دامنگیرش شد و او از آن گریزگاهی نیافت. ۱۰. ه:

الأرض: او را بر زمین زد. ۱۱. ه: بين القوم شرًا: میان مردم فتنه و آشوب به پا کرد. ۱۲. ه: الزرع: کشت دانه بست. ۱۳. ه: بصره: نگاه تند و تیز به او افکند. ۱۴. ه: او را غمگین ساخت. ۱۵. ه: الذابته: ستور از جای خود تکان نخورد ناچار کتکش زدند (الر). ۱۶. ألحجم، مج: به بدترین وجهی کشته شد. ۱۷. ألحجم، مج:

دهان ریزند به دهان او ریخت و به او خوراند.

الْأَلَدُ: ۱. سرسخت در دشمنی، ستیزه‌رو، آن که در دشمنی لجاج و عناد می‌ورزد و هرگز از آن بر نمی‌گردد. «هُوَ أَلَدُ الْخِصَامِ»: او کینه‌توزترین و لجوج‌ترین دشمنان است. (قرآن، بقره، ۲۰۴). مؤ: لَدَاء. ج: لَد و لِدَاد. ۲. جانوری که رگهای دو طرف گردنش دراز و کلفت باشد. **الْأَلِدَةُ** ج: ۱. لَدَوْد. ۲. لَدِيد.

الْأَنْدَسُ اِنْدَاسَاتُ الْأَرْضِ: زمین اندکی گیاه برآورد. **الْأَدْعُ** اِنْدَاغاً: ه برای گزیدن او مار یا گزنده‌ای رها کرد، او را گزائید، او را به دَم گزنده داد، گزنده را به جان او انداخت.

الْأَدَمُ اِنْدَامَاتُ عَلَيْهِ الْحَمَى: تب او دوام یافت. قطع نشد.

الْأَنْدَى اِنْدَاءً (ل د ی): دارای (لیدات) یعنی همزادان و همسالان بسیار شد.

الْأَفْعُ لَذِيذَتَر، گواراتر، شیرین‌تر.

الْأَلِذَّةُ (به صیغه جمع): آنان که به لذت‌های خود می‌رسند و آنها را با ابرام و سماجت به دست می‌آورند، کامیابان، کامگاران.

الْأَذَمُ اِنْدَاماً ۱. ه الشیء و ه به: او را به آن چیز تحریص کرد و واداشت، او را دلبسته و شیفته آن چیز کرد. ۲. ه بالمکان: در آنجا مقیم شد. ۳. ه به: آن را برای او لازم گرداند. «الْأَذَمُ بَفْلَانٍ كَرَامَتَكَ»: کرامت خود را برای فلانی همیشگی بدار و ادامه بده. ۴. «الْأَذَمُ بَفْلَانٍ» مج: او نسبت به فلانی تحریص شده و برانگیخته شده است.

الْأَلِيزُ: پایدار، استوار، ثابت قدم.

الْأَزَاءُ اِنْرَاءً (ل ز ع) ۱. ه به او بخشید. ۲. ه اِنْرَاءً: ظرف را پُر کرد. ۳. ه اِبْلً: شتر را خوب چرانید و سیر کرد. **الْإِزَامُ**: ۱. مص و ۲. واجب و لازم گردانیدن. ۳. در مناظره، آوردن دلیل و حجت به طوری که طرف ناچار به تسلیم شود.

الْأَزَارَاءُ (ل ز ز) ۱. الشیء: آن را بست، سفت کرد. ۲. ه الشیء: آن را چسباند.

الْأَزَقُ اِنْرَاقاً ه به: آن را به آن دیگری چسباند.

الْأَزَمُ اِنْرَاماً ۱. الشیء: آن را ثابت گرداند، ادامه داد. ۲. ه المال او العمل و ه به: آن مال یا کار را بر او لازم و واجب گردانید، به عهده‌اش گذشت، او را بدان مجبور کرد. ۳. ه خصمه: بر دشمن خود در حجت و استدلال غلبه یافت. ۴. ه ه الفِرَاشُ: او را پابند رخت‌خواب کرد، او را بستری کرد.

الْأَزَنُ: «زَمَانُ الْأَزَنِ»: روزگار سخت و آزارنده مردم. **الْأَسَى** اِنْسَاءً ۱. ه به او خیانت کرد، نادرستی نمود. ۲. ه المال: آن مال را دزدید. ۳. «مَا أَلَسَكَ؟»: چه چیزی شک تو را بر می‌انگیزد؟ ۴. «أَلَسَ الرَّجُلُ» مج: آن مرد شوریده عقل شد، پس او مألوس: آشفته عقل و پریشان حواس است.

الْأَنَسُ: ۱. مص و ۲. خیانت و بی‌وفایی. ۳. گول زدن، نیرنگ. ۴. شک و دو دلی. ۵. دروغ. ۶. دیوانگی. ۷. اصل بد. ۸. بدخوی شدن و کج خلقی بر اثر بیماری **الْأَنَسَبُ** اِنْسَاباً ه حِیَّةً أَوْ عَقِرباً: ماری یا کژدمی را برای گزیدن او رها کرد، مار گزیده‌اش کرد، با نیش گزندهای مسمومش کرد.

الْأَنَسُ اِنْسَاساً (ل س س) ت الْأَرْضُ: زمین نخسین گیاه خود را رویاند، سبزه نو درآورد، جوانه زد.

الْأَنَسُ اِنْسَاعاً ۱. ه عَقِرباً: کژدمی را بر او رها کرد تا او را نیش زند. ۲. ه بین الناس: میان مردم فتنه برانگیخت.

الْأَنَسَقُ اِنْسَاقاً ه به: او را به آن چسباند.

الْأَنَسَمُ اِنْسَاماً ۱. ه حجت: به او سخنی یاد داد، حجت و دلیلش را به او تلقین کرد. ۲. ه ه الطریق: او را بر رفتن راهی یا گرفتن روشی واداشت و ملزم بدان کرد. ۳. ه الشیء: آن چیز را جُست، طلب کرد.

الْأَنَسَنُ اِنْسَاناً: ۱. سخنور و زبان‌آور بود. ۲. بسیار سخن گفت. ۳. ه ه رسالةً أَوْ مَقَالَةً: پیام یا نامه‌ای را به او ابلاغ کرد. ۴. ه عنه: از جانب او پیام رساند.

الْأَلَسَنُ: زبان‌آور، سخنور، فصیح. مؤ: لَسْناء. ج: لَسْن.

الْأَلَسْنُ ج: لسان.

الْأَلَسْنَةُ ج: لسان.

مختلف شادی، غم، جشن و عزاء بر چهره خود می‌کشند.

أَلْعَبَ الْعَبَابُ ۱. الولد: دهان بچه به آب افتاد، آب دهانش سرزیر شد. ۲. الولد: کودک را به بازی واداشت، برای او اسباب‌بازی آورد تا با آن بازی کند. ۳. شوخی و بازی کرد.

الْأَلْعَبَانُ: ۱. بازیگر، بازیگوش، اهل شوخی و بازی. ۲. بسیار بازی‌کننده. ۳. شعبده‌باز، چشم‌پندی‌کننده.

أَلْعَجَ إِنْجَاعًا النَّارَ فِي الْحَطَبِ: آتش در هیزم زد و روشن کرد.

الْأَلْعَسُ: ۱. آن که رنگ لبش سبز مایل به سیاهی باشد که ملاحظی دارد. ۲. گیاه انبوه که به سیاهی زند. مؤ: لَعَساء ج: لَعْس.

أَلْعَطَ إِنْجَاعًا: در دامنه کوه راه رفت.

أَلْعَفَ إِنْجَاعًا ۱. الأسد أو نحوه: شیر یا مانند آن خون شکارش را لیسید. ۲. الاسد: شیر نگریست و چشم فروبست و باز نگریست. ۳. الأسد: شیر آماده جهیدن شد.

أَلْعَقَ إِنْجَاعًا ۱. العسل و غيره: او را به خوردن عسل و لیسیدن انگشت عسلی واداشت. ۲. النساج الثوب: بافنده پارچه را نازک بافت.

الْأَلْعَوِيَّةُ: ۱. بازی. ۲. بازیچه، اسباب‌بازی. ج: الْأَعْيِبُ. **أَلْعَى إِنْجَاعًا** ۱. ت الأرض: زمین گیاه نازک رویاند. ۲. ت الثدئ: پستان به سبب حاملگی دگرگون شد.

الْإِنْغَاءُ: ۱. مَص و ۲. [نحو]: ابطال عمل افعال قلوب در لفظ و معنی مانند «زَيْدٌ ظَنَنْتُ نَائِمًا»: زید را خفته پنداشتم. ۳. [قانون]: نسخ قانون، لغو کردن مقررات سابق.

الْإِنْغَادُ ج: نَفَدَ.

الْإِنْغَازُ ج: ۱. نَفَزَ. ۲. (به صيغة جمع): راههای پرپیچ و خم و مشابه که رهرو در آنها گم شود.

الْإِنْغَاطُ ج: ۱. لَغَطَ. ۲. لَغَطَ.

الْإِنْغَامُ ج: نَغَمَ.

إِنْغَاءٌ إِنْغِينَانًا (ل غ ن) ۱. النبات: گیاه انبوه و بلند شد.

الْأَنْصَاصُ ج: نَصَّ وَ لَصَّ وَ لَصَّ.

الْأَنْصَ: ۱. آن که شانه‌هایش به هم بسیار نزدیک باشد. ۲. آن که دندانهایش به هم نزدیک و فشرده باشد. مؤ: لَصَّاء ج: لَصَّ.

أَنْصَقَ أَنْصَاقًا الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ: آن چیز را به چیزی دیگر چسباند.

الْأَنْطَاعُ ج: لَطَعَ.

الْأَنْطَافُ ج: ۱. لَطَفَ. ۲. لَطَفَ (به صيغة جمع) هُم - ه: آنها دوستان و کسان اویند.

أَلَطَّ إِنْطَاطًا (ل ط ط) ۱. الرجل: آن مرد در کار یا در دشمنی سخت شد، سخت‌رویی ورزید. ۲. - علیه الامر: آن موضوع را از او پوشیده داشت. ۳. - بالحجاب: پرده را فروآویخت، پرده کشید. ۴. - حَقَّه: حق او را منکر شد. ۵. - ه: او را یاری کرد. ۶. - القبر: گور را با زمین هموار و یکسان کرد.

الْأَلَطُّ: آن که دندانهایش کرم خورده یا ریخته باشد. مؤ: لَطَّاء ج: لَطَّ.

الْأَنْطَعُ: آن که دندانهایش کرم خورده و ساییده و فرسوده شده اما نریخته باشد. مؤ: لَطَّاء ج: لَطَعَ.

أَنْطَفَ إِنْطَافًا ۱. له في السؤال: به نرمی و لطف از او سؤال کرد، درخواست کرد. ۲. - سَوَّأَ له: به نرمی سؤالش را طرح کرد. ۳. - ه بكذا: او را چیزی بخشید، تحفه‌ای به او داد. ۴. - الشيءَ بجنبه: آن چیز را به پهلوی خود چسباند.

أَلَطَّ إِنْطَاطًا (ل ظ ظ): ۱. باران یکریز بارید، پیوسته و پیایی بارید، قطع نشد. ۲. - بالمكان: در آنجا اقامت گزید، مقیم آنجا شد. ۳. - بالشئِء أو به: آن یا او را ملازم گرفت و از آن یا او دست باز نداشت و جدا نشد.

الْأَنْعَاءُ (به صيغة جمع) (ل ع و): استخوانهای انگشتان.

الْأَنْعَابُ ج: نَعَبَ (المو).

الْأَنْعَاطُ ج: ۱. لَغَطَ (به صيغة جمع): ۲. خطوط سیاه یا زردی که پاره‌ای زنان به صورت خود می‌کشند. ۳. خطهایی که حبشیان [و سرخ‌پوستان به مناسبت‌های

ده قرن، هزاره مانند: هزارهٔ اول میلادی، هزارهٔ دوم شمسی.

الألف: ۱. نخستین حرف از حروف ابجد (مانند تمام حروف الفباء مؤنث است و تنها سیبویه تذکیر و تأنیث حروف معجم را جایز دانسته است). ۲. مرد مجرد. ۳. یار، دوست، انیس. ۴. یک عدد از هر چیزی از آن جهت که الف در اعداد و حساب جمل به منزلهٔ یک است. ۵. [تشریح]: رگی در بازو تا ذراع. ج: آلف و ألوف.

الإلف: ۱. دوست، یار، همخو، الیف و انیس. ج: آلف. ۲. «إلف الماء»: نوعی سوسک بزرگ و آبی از راستهٔ قاپبالان، سوسک آبی. Hydrophilidae (E)

الألف ج: ألوف.

ألفاً إلفاء (ل ف أ) الشيء: آن را باقی گذاشت، نگاه داشت.

الألفاء ج: ألیف.

الألفاظ ج: لفظ.

الألفاف ج: ۱. لف. (به صیغهٔ جمع): گروهی از مردم «جاءوا ألفافاً»: دسته‌جمعی و به صورت گروهها آمدند.

ألفباء: مجموعهٔ حروف یک زبان که در عربی، با حساب کردن همزه، بیست و نه حرف است و با «همزه و ألف» آغاز می‌شود و پس از آن حرف «باء» می‌آید و به «باء» ختم می‌شود. نام و ترتیب حروف الفبای عربی چنین است: همزه، ألف، باء، تاء، ثاء، جیم، حاء، خاء، دال، ذال، راء، زاء، سین، شین، صاد، ضاد، طاء، ظاء، عین، غین، فاء، قاف، کاف، لام، میم، نون، هاء، واو، یاء. (در ترتیب الفبای عربی برخلاف الفبای فارسی حرف «هاء» مقدم بر واو می‌آید و در این فرهنگ نیز همین روش مراعات شده است).

الألفت: ۱. مرد چپ دست. ۲. گول و احمق. ۳. دوبین، چپ چشم، لوچ. ۴. مردی قویدست که هرکس را که با او درافتد بیفکند و از پای درآورد. ۵. بزکوهی که یک شاخش پیچیده باشد. مؤ: لفتاء. ج: لفت.

الإلفَة: زن محبوب و دوستدار، زن مَحَبَّ و محبوب، زن سوگلی که عاشق شوهرش نیز باشد.

۲. ت الأرض: زمین پر سبزه و گیاه شد.

أَنْعَبَ إِنْغَاباً ۱. ه الشيء: آن چیز او را مانده و خسته کرد. ۲. ه الدَّابَّة: او ستور را مانده و خسته و ناتوان کرد.

أَنْعَزَ إِنْغَاراً ۱. الکلام و فیه: سخنی پوشیده و مبهم و چند پهلو گفت، (نغز): چیستان یا معما گفت. ۲. ه الیربوعُ حَجَرَه: موش سوراخ خود را پر پیچ و خم ساخت.

أَنْقَطَ إِنْغاطاً ۱. القوم: مردم سر و صدا راه انداختند. ۲. ه الحمام: کبوتر آواز برآورد.

أَنْغَفَ إِنْغافاً ۱. الرجل: تیز و خشم‌آلود نگریست. ۲. ه فی السیر: در رفتن شتافت، تند رفت. ۳. اجیر راهزنان شد تا رخت و سلاح آنها را نگاهدارد. ۴. ه: با او رفتاری زشت و غیرعادلانه کرد. ۵. ه: علیه: سخن زشت بسیار به او گفت. ۶. ه: اللقمة: غذا را لقمه کرد و به او خوراند.

أَنْعَمَ إِنْغاماً ۱. الذهب و نحوه: طلا و مانند آن را به جیوه آمیخت و ملغمه کرد. ۲. ه الأرض: زمین را مین‌گذاری کرد.

الأَنْغُوزَة: چیستان، معما، نغز. ج: ألانغیز.

أَنْغَى إِنْغاءً (ل غ و) ۱. الشيء أو الحفلة: آن چیز یا آن جلسه را به هم زد، لغو کرد، فسخ کرد. ۲. ه: او را ناکام و ناامید گرداند. ۳. ه: کذا من العدد: آن را از شمار افکند، از حساب یا از قلم انداخت.

أَلْفٌ ۱. ألفاً: او را هزار عدد از چیزی بخشید، به او هزار بخشید. ۲. ه: ملازم آن شد و بدان آویخت. ۳. ه: الشيء: آن چیز را فراهم آورد و حدش را معین کرد.

أَلِفٌ ۱. ألفاً و إلفاً و ألفاً و ولفاً (بندرت) و ألفافاً. ۲. ه: ملازم آن شد. ۳. ه: با او انس و الفت گرفت و دوست شد. ۴. ه: المكان: به آنجا عادت کرد و انس و الفت گرفت.

الألف: ۱. مص ألف و ألف. ۲. هزار (مذکر است و اگر گویند «هذه ألف لیرة» مراد آن است که گفته باشند هذه اللیرات ألف: این لیرها هزار تاست. ۳. یک هزار سال،

الألف: ۱. اسم است از مصدر ائتلاف، انس، خو گرفتن و خو کردن، همدمی. ۲. دوستی، صداقت.

أَنْفَجَ إِنْفَاجاً: ۱. مفلس شد، مالش از دست رفت و بی چیز شد. ۲. از اندوه یا نیازمندی زمینگیر شد. ۳. ه: او را به مردم نااهل نیازمند و پناهنده گرداند، ه الشيء: آن چیز یا موضوع یا شخص او را ناگزیر کرد که به دیگران اظهار نیاز کند.

أَلْفٌ إِنْفَاقاً (ل ف ف): ۱. الطائر رأسه: پرنده سرش را زیر بالهایش فرو برد، سر در لاک خود کرد. ۲. رأسه: سرش را زیر لباسش برد، لباسش را به سر کشید، عبایش را بر سرش انداخت.

الألف: ۱. کند زبان، گنگ. ۲. پرگوشت و سبزران. ۳. ابرو به هم پیوسته. ۴. مرد گران سنگ و آهسته رو. ۵. جای پر ازدحام و شلوغ، انبوه مردم. ۶. [تشریح]: رگی در باز و یا وظیف که قسمت باریک ساق پا است. مؤ: لفاء: ج: لَف.

الألفک: گول، نادان، احمق. مؤ: لَفک، ج: لَفک.

أَلْفَى إِنْفَاءً (ل ف و): ه أو الشيء: او یا آن چیز را پیدا کرد، بدان رسید، او یا آن را یافت. «ما أَلْفَيْنَا عَلَيْهِ أَبَاقاً»: پدران خود را بر آن (دین) نیافتیم (قرآن، بقره، ۱۷۰، صافات، ۶۹، یوسف ۲۵).

الألفیة: ۱. نام منظومه‌هایی هزار بیتی که درباره علمی خاص و معمولاً علم نحو سروده شده و مشهورترین آنها الفیة این مالک در نحو است. ۲. گیاه هزار برگ، بو مادران. Milfoil, Yarrow (E)

أَلْفَى - أَلْفَاقاً البرق: برق زد، آذرخش درخشید.

أَلْفَى - أَلْفَاقاً و إِنْفَاقاً: ۱. البرق: برق زد بی آنکه بارانی در پی داشته باشد. ۲. در دروغ زبان آور شد، پس او أَلْفَ: زبان آور و درازدست در دروغ است.

أَلْفَى - أَلْفَاقاً و إِنْفَاقاً (أ ل ق، و ل ق): ۱. ه الله: خدا او را بی عقل و دیوانه گردانید. «أَلْفَى إِنْفَاءً مَج»: جنون او را گرفت، دیوانه شد، پس او مألوق: دیوانه و مجنون است.

الألفی: برق زدن، درخشندگی، درخشش، لَمعان.

الإلفی: ج: إلفی و إلفة.

الإلفی: ۱. گرگ نر. ۲. دروغگو. ۳. بدخوی، درنده خوی. ج: إلفی.

الألفاء: ج: ۱. لَفوة. ۲. لَفی.

الإلفاء (ل ق ی): ۱. مص أَلْفی و ۲. خواندن یا سخنرانی کردن، خطابه خوانی. ۲. نگاشتن کیفیت بیان و مخارج حروف و چگونگی آهنگ تلفظ کلمات بر حسب مقام و موقعیت آنها، طرز بیان، شیوة سخن.

الألفاب: ج: لَفب.

الإلفاح: ۱. مص و ۲. [پزشکی]: واکسن زدن، مایه کوبی، مثلاً مایه کوبی آبله.

الألفاط: ج: ۱. لَفاطة. ۲. (به صیغه جمع): اوباش و اراذل، مردم بی سر و پا. ۳. مردم اندک و پراکنده.

الألفاف: ج: لَفَف.

أَلْفَحَ إِنْفَاحاً: ۱. النخلة: نخل را گشن داد، گرده افشانی کرد، بارور ساخت. ۲. الشجرة: شاخه‌های درخت سبز شد. ۳. الفحل الناقه: شتر نر ماده را آبستن کرد. ۴. بینهم شراً: میان آنان فتنه و آشوب به پا کرد.

أَلْفَمَ إِنْفَاقاً: ۱. الطعام: به او لقمه خوراند، او را واداشت که لقمه را به سرعت بلعد. ۲. ه الحجر: در مناقشه و مخاصمه او را مغلوب کرد، با دلیل محکومش ساخت. ۳. عینه خصاصة الباب: چشم خود را در برابر شکاف در قرار داد، از شکاف در نگریست.

الألفة: درخشندگی، روشنایی.

الإلفة: ۱. ماده گرگ. ۲. بدخوی. ۳. زن گستاخ. ۴. ماده غول.

أَلْفَى إِنْفَاءً (ل ق ی): ۱. ه أو الشيء: او یا آن را انداخت، افکند، پرت کرد. ۲. إلیه القول أو به: آن سخن یا پیام را به او ابلاغ کرد، رساند. ۳. علیه القول: آن سخن را به او املاء کرد دیکته کرد. ۴. الشيء فی الشيء: آن چیز را در آن چیز دیگر انداخت، درونش انداخت یا گذاشت. ۵. عنه الهموم: غم و غصه را از دل او دور کرد. ۶. إلیه السمع: گوش به او سپرد، به حرفهایش گوش داد، توجه کرد. ۷. إلیه خیراً: خیری به او رساند، به او خدمتی کرد، به او نیکی

۱. اسم است از مصدر ائتلاف، انس، خو گرفتن و خو کردن، همدمی. ۲. دوستی، صداقت.

أَنْفَجَ إِنْفَاجاً: ۱. مفلس شد، مالش از دست رفت و بی چیز شد. ۲. از اندوه یا نیازمندی زمینگیر شد. ۳. ه: او را به مردم نااهل نیازمند و پناهنده گرداند، ه الشيء: آن چیز یا موضوع یا شخص او را ناگزیر کرد که به دیگران اظهار نیاز کند.

أَلْفٌ إِنْفَاقاً (ل ف ف): ۱. الطائر رأسه: پرنده سرش را زیر بالهایش فرو برد، سر در لاک خود کرد. ۲. رأسه: سرش را زیر لباسش برد، لباسش را به سر کشید، عبایش را بر سرش انداخت.

الألف: ۱. کند زبان، گنگ. ۲. پرگوشت و سبزران. ۳. ابرو به هم پیوسته. ۴. مرد گران سنگ و آهسته رو. ۵. جای پر ازدحام و شلوغ، انبوه مردم. ۶. [تشریح]: رگی در باز و یا وظیف که قسمت باریک ساق پا است. مؤ: لفاء: ج: لَف.

الألفک: گول، نادان، احمق. مؤ: لَفک، ج: لَفک.

أَلْفَى إِنْفَاءً (ل ف و): ه أو الشيء: او یا آن چیز را پیدا کرد، بدان رسید، او یا آن را یافت. «ما أَلْفَيْنَا عَلَيْهِ أَبَاقاً»: پدران خود را بر آن (دین) نیافتیم (قرآن، بقره، ۱۷۰، صافات، ۶۹، یوسف ۲۵).

الألفیة: ۱. نام منظومه‌هایی هزار بیتی که درباره علمی خاص و معمولاً علم نحو سروده شده و مشهورترین آنها الفیة این مالک در نحو است. ۲. گیاه هزار برگ، بو مادران. Milfoil, Yarrow (E)

أَلْفَى - أَلْفَاقاً البرق: برق زد، آذرخش درخشید.

أَلْفَى - أَلْفَاقاً و إِنْفَاقاً: ۱. البرق: برق زد بی آنکه بارانی در پی داشته باشد. ۲. در دروغ زبان آور شد، پس او أَلْفَ: زبان آور و درازدست در دروغ است.

أَلْفَى - أَلْفَاقاً و إِنْفَاقاً (أ ل ق، و ل ق): ۱. ه الله: خدا او را بی عقل و دیوانه گردانید. «أَلْفَى إِنْفَاءً مَج»: جنون او را گرفت، دیوانه شد، پس او مألوق: دیوانه و مجنون است.

الألفی: برق زدن، درخشندگی، درخشش، لَمعان.

الإلفی: ج: إلفی و إلفة.

هسته مرکزی اتم به شکل چند دایره مختلف قرار دارند و حاوی کمترین بار الکتریکی منفی هستند. (در فصیح گَهَیْرَب که آن هم از کهربای فارسی گرفته شده است). **الْإِلْکْتْرُونِیْ** مع: منسوب به الکترون، الکترونیک. «عَقْلُ أَوْ دِمَاغٌ أَوْ حَاسِبٌ ~»: مغز الکترونیک، کمپیوتر. **الْأَنْکَد**: ناکس، فرومایه، انگلی که خود را سر بار قوم خود کند. مؤ: لَنْکَداء. ج: لَنْکَد.

الْأَنْکَع: ۱. مرد ناکس فرومایه. ۲. جانور دندان ریخته. ۳. گول، احمق. مؤ: لَنْکَء. ج: لَنْکَج. **الْأَنْکَن**: کند زبان، آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، الکن. مؤ: لَنْکَء. ج: لَنْکَن.

الْأَنْکَة یو مع: پستانداری نشخوارکننده از انواع گوزنهای بزرگ جثه که در مناطق شمالی اروپا و امریکا زندگی می کند. در سودان بَقَه نامیده می شود، موس، آلك. Alces (E)

أَلَّ ~ أَلَّا (أَل ل) ۱. فی سیرِه: در رفتن شتافت. ۲. ~ اللَوْنُ: آن رنگ روشن و تابان شد. ۳. ~ الغَصْنُ: شاخه به جنبش درآمد و تکان خورد. ۴. ~ ه: او را دفع کرد، دور راند. ۵. ~ خصمَه: دشمن خود را با سلاح زد.

أَلَّ ~ أَلَّا وَاَلَّلَا وَاَلَّلَا (أَل ل) ۱. المریضُ أو الحزینُ: بیمار یا اندوهگین از بیماری یا اندوه نالید. ۲. ~ المصابُ: مصیبت دیده فریاد بر آورد. ۳. ~ السَّائِلُ: گدا درخواست کرد و در خواهش خود سماجت نمود و اصرار ورزید. ۴. ~ المتعَبُّ: عابد در دعا صدایش را بلند کرد. ۵. ~ الفرسُ: اسب گوشه‌هایش را راست و تیز کرد، گوش برافراشت. ۶. ~ الصقرُ: شاهین از شکار باز ایستاد.

أَلَّلَ ~ أَلَّلَا السَّقَاءُ ۱. مَشْک بدبوی شد. ۲. ~ ت اسنانه: دندانهای او فاسد شد. **الْأَلَّ ج: أَلَّة.**

الْإِلَّ: ۱. سوگند، زنهار. ۲. پیمان. ۳. بانگ و فریاد، صدای بلند و فغان در دعا و گریه، گریستن به صدای بلند. ۴. اصل نیکو. ۵. کینه و دشمنی. ۶. معدن، کان. ۷. ناله و زنجمره به هنگام مصیبت. ۸. وحی، پیغام

کرد. ۸. ~ إلیه بالأ: به او اهمیت داد، دل به او سپرد. ۹. ~ إلیه المودَّة أو بالمودَّة: دوستی خود را نسبت به او بذل کرد، در حق او محبت کرد. ۱۰. ~ خطبةً: سخنرانی کرد، به ایراد خطابه پرداخت. ۱۱. ~ القبضِ علیه: او را دستگیر کرد. ۱۲. ~ علیه أَلْقِيَّةً: چیستان یا مسأله مشکل و معیایی را برای او طرح کرد. ۱۳. ~ التَّبَيُّضُ: تخم کرد، تخم نهاد. ۱۴. ~ الحجز علی المالِ أو الشيء: آن مال یا آن چیز را توقیف کرد. ۱۵. ~ الرَّغْبُ فِی قَلْبِهِ أو نَفْسِهِ: ترس در دل او افکند، او را ترساند. ۱۶. ~ علیه سؤالا: از او پرسشی کرد. ۱۷. ~ السِّلَاحُ: سلاح را به زمین گذاشت، دست از جنگ کشید. ۱۸. ~ الضَّوْءُ أو الْأَضْوَاءُ علیه: بر آن پرتو افکند، موضوع را کاملاً روشن و واضح ساخت. ۱۹. ~ الْمَسْئُولِيَّةُ علیه: مسئولیت را به او سپرد، او را مسئول قرار داد. ۲۰. ~ قرعةً: قرعه انداخت، قرعه کشی کرد. ۲۱. ~ القنابل علی المَدِينَةِ: بر آن شهر بمب افکند، آن را بمباران کرد. ۲۲. ~ تحتهً أو سلاماً: درود گفت، سلام کرد.

الْأَلْقِيَّةُ: ۱. چیستان، لَغَز، معما. ج: الْأَقْيِيَّة. ۲. «الْأَلْقِيَّة»: دشواریها، سختیها.

أَلَّكَ ~ أَنْكَأ ۱. الفرسُ اللجامُ: اسب لگام را خایید، دندان زد، جويد. ۲. ه: پیام یا رسالت را بدو رساند. «أَلَّكُنِي»: مرا برای رساندن پیام بفرست. [اصل آن أَلَّيْکُنِي بوده است که کسره همزه به ماقبل نقل و همزه حذف شده است].

أَتَّكَ ~ أَنْكَأ وَاَلْوَكَا وَاَلْوَكَّة وَاَلْوَكَا ۱. بین القوم: در میان مردم نیکویی و نرمخویی کرد. ۲. ~ بین القوم: میان مردم پیک و پیام‌رسان شد.

الْأَنْکَا ج: لَنْک.

الْأَنْکَان ج: لَنْکَن.

الْإِنْکَة مع: گوزن شمالی. Elk (E) **الْإِنْکُتْرود** (دخیل مع): قطب برقی، میله‌های مخصوص جوشکاری، (در فصیح لاجب).

الْإِلْکْتْرُون یو مع: الکترون، هریک از ذرات که پیرامون

اعراب ماقبل یعنی مبدلّ منه را بگیرد «ما قامَ القومُ إلّا زیداً أو زیدة»: آن قوم برخاستند مگر زید. ۲. به معنی غیر «لی رجالٌ إلّا رجالک»: مرا مردانی هستند غیر از مردان تو. ۳. گاه زائده است «ما یزال الذّهرُ إلّا متقلّبا»: روزگار هموار دگرگون شونده است.

إِلّا (إنّ لا): ترکیبی از این شرطیه و لاءِ نافیّه. «إِلّا تَقمُ أقم»: اگر تو برنخیزی من بر می‌خیزم.

الألاء: ۱. دنبه فروش. ۲. گوسفند بزرگ دنبه فروش.

الألاف ج: آلف.

الألاق: دروغگو.

أَلْب تَأَلَباً: ۱. القوم: جماعت را گرد آورد، بسیج کرد.

۲. ~ القوم: میان مردم تباکاری کرد، افساد کرد. ۳.

~ علیه الناس: مردم را بر ضدّ او شوراند. ۴. ~ الإبل:

شتر را سخت راند.

الَّتِي: ۱. که، کسی که، اسم موصول و مؤنث الّذی است

(بر خلاف قیاس) مثنای آن در حالت رفع اللَّتان و در

حالت نصب و جرّ اللَّتین است. ج: اللَّاتِ و اللَّاتی و

اللواتی و اللَّاتی و مصغَرش اللَّتِیّات. ۲. «بعد اللَّتِیّ و

الَّتِی»: پس از جدل و گفت و گوی بسیار.

أَلْذِی: ۱. که، کسی که، اسم موصول مفرد مذکر است.

مثنای آن در حالت رفع الّذان و در حالت نصب و جرّ

الَّذین است. ج: الَّذین و الَّذون و اللَّاتِی و

مصغَرش الّذِیّات است. گاه الّذی به معنی جمع به کار

می‌رود «وَحَضَمْتُ کَالَّذِی خاضوا»: و فرورفتید مانند آنان

که فرورفتند. (قرآن، التوبة، ۶۹).

أَلْف تَأَلِیفاً (أ ل ف): ۱. دارایی کسی به هزار (واحد)

رسید. ۲. ~ العدد: شماره را به هزار رساند. ۳. ~

الشیء: بخشهای آن چیز را به هم پیوند داد. ۴. ~ بین

الرجلین: میان آن دو مرد دوستی و آشتی ایجاد کرد،

میانشان الفت داد، به یکدیگر نزدیکشان ساخت. ۵. ~

الکتاب: کتاب را تألیف کرد، کتاب نوشت. ۶. ~ قلبه:

دلش را به دست آورد، از او دلجویی کرد.

الإلّی: برق درخشنده و روشن شونده.

أَلَّل تَأَلِیلاً (أ ل ل): الشیء: گوشه آن چیز را تیز کرد.

خدا. ۹. خویشی و پیوند و هرچه میان دو چیز واسطه باشد. «لَا یَزِقُّوْا فِیْکُمْ إِلَّا وَ لَا ذِمَّةٌ»: هیچ خویشاوندی و هیچ پیمانی را مراعات نکنند. (قرآن، التوبة، ۸). کلمه إلّ در ریشه خود به کلمه آل نزدیک است و معنی خویشاوند خاص و بسیار نزدیک را می‌رساند. ۱۰. ربوبیت، پروردگاری. ۱۱. نام خدای بزرگ به زبان عبرانی.

الألّ: نخستین، اوّلی اوّلین «ینادی الآخرُ الألّ ألا حلّوا! ألا حلّوا!»: اوّلین به آخرین بانگ می‌زند که هان درآیید! درآیید!

الألّ ج: ۱. آله. ۲. مصدر آلّ و آلل و ۳. لبه کارد یا تیغه

پهن هر چیز تیغه‌دار چون کارد. مثنای آن آلان است.

۴. ناله بیمار. ۵. کجی دندانها به سوی دهان. ۶.

[تشریح]: عضله‌ای زیر کتف. «الألّان»: دو پاره گوشت

برهم نشسته بر سطح زیرین کتف که میان هر دو

شکافی است.

الإلّ و الألّ ج: إله.

ألاً: حرف تحضیض است یعنی خواستن با ابرام و

انگیزش که اگر بر فعل مضارع درآید به معنی تحریک و

برانگیختن است «أَلّا تُؤْمِن بالله»: آیا به خدا ایمان

نمی‌آوری؟! و اگر بر فعل ماضی درآید معنی سرزنش و

نکوهش می‌دهد. «أَلّا أمنت»: آیا (با این همه آیات و ادله

هنوز) ایمان نیاوردی؟! گاه ألاً مخفف می‌شود که در آن

صورت نیز همین حکم را دارد.

ألاً = أن لا: ترکیبی از أن مصدری و لاءِ نافیّه که در این

صورت معنی تحضیض و برانگیختن ندارد «وددت ألاً

(أن لا) أراک»: دوست داشتم که تو را نبینم.

إلاً: ۱. از ادات استثناء است «جاء الجميعُ إلّا سعیداً»:

همه آمدند مگر سعید. اعراب کلمه‌ای که پس از آن

می‌آید در صورتی که استثناء متصل موجب باشد مانند

مثال بالا یا منقطع باشد نصب است «جاء القومُ إلّا

حماراً» تمام آن قوم آمدند مگر خری. اما اگر استثناء

غیر موجب باشد کلمه پس از إلاً بنابر مستثنی بودن

جایز است منصوب باشد و بنا بر بدل بودن جایز است که

دانش اجمالی داشتن. ۳. [در شعر]: گرفتن معنای شعری از شاعری و بیان همان معنی به الفاظ دیگر (از انواع سرقات ادبی شمرده می شود).

أَلَمَحَ إِلِمَاحاً ۱. الیه: دزدیده به او نگاه کرد. ۲. ه: با نگاهی کوتاه و زودگذر او را نگرست. ۳. ه: الشیء: آن را درخشان و براق کرد. ۴. ه: او را واداشت که بنگرد. ۵. ه: ت المرأة من وجهها: آن زن کاری کرد که چهره اش را دزدانه نگاه کنند.

الْأَلَمَحَى: آن که بسیار دزدیده نگاه کند. چشم چران.

الْأَلَمَدُ وَالْأَلَمْدَانُ: خوار و رام و لاغر و نزار.

أَلَمَسَ إِمَاساً ۱. ه: او را در جستن مقصودش یاری کرد. ۲. ه: امرأة: زنی را به همسری او درآورد.

أَلَمَصَ إِمَاصاً ۱. الشجر: آن درخت چنان شد که بتوان با سر انگشت شاخه هایش گرفت. ۲. ه: الکرم: انگور رسیده و آبدار شد.

أَلَمَظَ إِمَظاً ۱. ه: آب بر لب او چکاند، آب به لبش رساند. ۲. ه: او را به نرمی نیزه ای زد. ۳. ه: علیه: او را نسبت به دیگری خشمگین ساخت، بر او شوراند. ۴. ه: الجمل بنظبه: شتر دم خود را میان پاهایش فرو کرد. ۵. ه: القوس: زه کمان را کشید و بست.

الْأَلَمَظُ: اسبی که بر لب زیرینش سفیدی باشد. مؤ: لَمَظاء، ج: لَمَظ.

أَلَمَعَ إِمَاعاً ۱. بیّده: با دست به او یا به آن اشاره کرد.

۲. ه: الطائر بجناخیه: پرنده بال زد و پرید. ۳. ه: بالشیء أو علیه: آن را ربود، دزدید و برد. ۴. ه: ت البلاد: آن سرزمین پر سبزه و گیاه شد. ۵. ه: ت الأنثی: بچه در شکم مادر جنبید. ۶. ه: ت الشاء بنظبها: گوسفند به نشانه بارداری دم خود را بلند کرد. ۷. ه: بما فی الإناء: هرچه در ظرف بود با خود برد. ۸. ه: ت الفرس و نحوها: پستان اسب و مانند آن به سبب آبستنی نمایان و سرهای آن سیاه شد.

الْأَلَمَعُ: ۱. هوشمند، روشن ضمیر، با استعداد.

الأَلَمَعِیُّ: شوخ و ظریف.

الأَلَمِیَّة: هشیاری، زیرکی، تیزرایی و تیزهوشی.

أَلَمَّ تَأَلِیماً (أ ل م) ه: او را دردناک ساخت، او را آزرده، دردمند کرد.

الْأَلَّة: ۱. ناله. ۲. حربه، سلاح، جنگ افزار. ۳. چوبی که سر آن دو شاخه باشد. ۴. یک بار زدن با نیزه، یک طعن. ج: الإل و آل و آل.

الْأَلَّة: ۱. حالت و هیئت نالندگی. ۲. خویشاوندی. ج: آل.

أَلَّلَه: اسم جلاله، نام خدای یکتا. اصل آن إلاه به معنی معبود است که آل بر آن داخل و همزه برای تخفیف حذف شده است. همزه آل در حالت ندا به صورت قطع تلفظ می شود: یا أَلله.

أَلَّه تَأَلِیْهاً ۱. ه: او را خدا گرفت، او را معبود شمرد. ۲. ه: او را در مقام و منزلت خدایان قرار داد. ۳. ه: او را به پرستش واداشت. ۴. ه: او را خوار و ذلیل ساخت.

اللَّهُمَّ: خدایا. (در اصل یا أَلله بوده که حرف ندا حذف و به جای آن به جهت تعظیم میمی مشدد در آخر کلمه افزوده شده است).

أَلَّى تَأَلِیَّةً (أ ل و): کوتاهی و درنگ کرد. مانند ألا و اثتلی است.

أَلِمَ - **أَلَمَّا الرَّجُلُ**: آن مرد دردمند شد یا یکی از اعضایش دردناک شد. پس او أَلِم: دردمند است.

الْأَلَمُ: ۱. مص و ۲. درد سخت و آزارنده. ج: آلام. **الأَلِیم**: دردمند.

أَلَمَّا إِلْمَاءً (ل م أ) ۱. اللص علی الشیء أو به: دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را دزدید. ۲. ه: علی حقّه: حق او را منکر شد، انکار کرد و به گردن نگرفت. ۳. ه: علی الشیء: آن را فرو گرفت، دربر گرفت، بر آن شامل شد یا شامل آن بود. ۴. ه: ت الدواب المکان: چارپایان آنجا را چریدند و خالی و بی گیاه گذاشتند. ۵. ه: بما فی الجفنة: آنچه را در کاسه بود برای خود برداشت.

الْأَلْمَاسُ یومع: الماس.

الْأَلْمَاسَة: یک قطعه سنگ الماس.

الإلْمَام: ۱. مص أَلَم و ۲. آشنایی، شناخت مختصر،

پرستش قرار گیرد. ج: آلهة.

الْإِنْهَابُ ج: لَهَب.

إِنْهَابٌ إِنْهَابًا (ل ه ج) ۱. الشیء: آن چیز آمیخته و درهم شد. ۲. ت عبته: چشم او خواب آلود شد. ۳. اللبن: شیر خوراکی کاملاً سفت نشد، شیر نیم بسته شد.

الْإِنْهَامُ: ۱. مص و ۲. آن است که خدا در دل بنده بیفکند، الهام. ۳. آنچه از اندیشه و خیال که در مختله آدمی آید. ۴. دریافت و ادراک عالی و اصیل. ۵. [تصوّف]: افاضة الهی یا آگاهی و اطلاع بر سرّ غیب به چشم بصیرت.

الْإِنْهَائِيَّةُ [تصوّف]: عبادت اتصال اشراقی به حق و تأمل مستغرق در شهود.

أَنْهَبَ إِنْهَابًا ۱. البرق: آذرخش پی در پی زد، درخشید. ۲. النار: آتش را چنان برافروخت که لهیب و زبانه کشید. ۳. الفرس: اسب به تاخت رفت و گرد و خاک برانگیخت. ۴. ه للأمر: او را برای آن کار برانگیخت و تشویق کرد. ۵. ه فی الکلام: سخن را به سرعت گفت و به انجام رساند، به شتاب بر زبان راند.

أَنْهَجَ إِنْهَاجًا ۱. الأمر: به آن کار شیفته و حریص شد، و پیوسته و با پشتکار بدان پرداخت. مانند لَهَج است. ۲. ه بالشیء: او را به کاری یا چیزی شیفته و مفتون ساخت. ۳. ه ولد الناقة: به دهان شتر بچه چوبی بست که نتواند شیر مادرش را بی هنگام بخورد. ۴. أَلْهَج بالشیء: مج: شیفته و شیدای آن چیز شد.

أَنْهَدَ إِنْهَادًا: ۱. ستم کرد. ۲. ه بر او ستم کرد، در حق او ظلم کرد. ۳. ه به: از او بدگویی کرد و او را از مقدار شایستگیش پایین تر نشان داد، او را خوار و حقیر شمرد. ۴. ه به: او را گرفت و حریفش را رها کرد تا او را بزند. ۵. ه إلى الأرض: به سبب گرانباری بر زمین نشست، سنگینی نمود. ۶. ه بالامر: در آن کار کوتاهی ورزید.

أَنْهَفَ إِنْهَافًا: ۱. آزمند و حریص شد. ۲. بخل ورزید، خست و پستی نمود.

أَلَمَ إِنْهَامًا (ل م م) ۱. الشیء: آن چیز نزدیک شد. ۲. ه الغلام: کودک به بلوغ رسید. ۳. ه ت النخلة: خرماين به رطب دادن نزدیک شد. ۴. ه الرجل: آن مرد گناهان کوچک کرد. ۵. ه بالذنب: گناه کرد. ۶. ه بالمعنى: معنی را دریافت. ۷. ه بالأمر: در آن کار تعمق و ژرف اندیشی نکرد. ۸. ه بالطعام: در خوردن غذا زیاده روی نکرد، اعتدال را نگاهداشت. ۹. ه بالقوم و عليهم: نزد آنان آمد و برای دیداری کوتاه بر آنان فرود آمد، وارد شد. ۱۰. ه الشعز: موی سر تا نرمه گوش پایین آمد. ۱۱. گاه به جای افعال مقاربه بکار می رود «أَلَمَ یَفْعَلْ كَذَا»: نزدیک است که چنان کند.

أَلَمَى إِنْهَاءً (ل م ی) اللص بالشیء: دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را پنهانی ربود و برد. مانند أَلَمًا است. الأَلَمَى: ۱. آن که رنگ لبش گندمگون یا تیره باشد که خود نوعی ملاحظت دارد. مؤ: لَمِیاء است. ج: لَمِی. ۲. «ظَلَّ أَلَمَى»: سایه متراکم و سیاه. ۳. «رَمَحَ أَلَمَى»: نیزه بسیار گندمگون و سخت چوب ۴. «شَجَرَ أَلَمَى»: درختی با سایه انبوه و متراکم. ۵. «وَلَدَ أَلَمَى»: پسری با آب دهان سرد. ۶. «لَثَّةُ لَمِیاء»: لثه ای کم گوشت. ۷. «شَفَّةُ لَمِیاء»: لبی کم خون و نازک و باریک.

الأَلْمِیْنِیُّومُ مع: آلومینیوم.

الْأَلَنْجَجُ: یَلَنْجَجُ، چوبی خوشبوی چون عود که آن را بخور کنند.

الْأَلَنْجُوجُ: یَلَنْجَجُ ← النَجَج، عود.

الْأَلَنْدَدُ (ل د د): دشمن سر سخت ستیزه روی که به حق نگراید، خصم آلود.

أَلَهَ - أَلْهَأَ ۱. او را آسوده ساخت، در پناه گرفت. ۲. ه الخائن: خیانتکار را زندهار و امان داد. أَلِیة - إِلَاهة و أَلُوْهة و أَلُوْهیة: بندگی کرد، پرستش کرد.

أَلِیة - أَلْهَأَ ۱. علیه: ناله و زاری او بر وی سخت شد، گران آمد. ۲. ه بالمکان: در آنجا اقامت کرد. ۳. ه واله و سرگشته و حیران شد. ۴. ه إلیه: به او پناه برد. الإله: خدا به صورت مطلق، معبود، هرچیزی که مورد

الأتوب : ۱. باد سرد که گرد و خاک را ببرد. ۲. سماء
~ : آسمانی که دائم بیارد. ۳. رجل ~ : مرد با نشاط و
سر زنده.

الأتوة یو مع : گیاهی از تیره سوسنیه که در افریقا و
آسیا و امریکا می روید. از انواع صبر سقوطری است و از
برگهای آن شیرابه ای تلخ به دست می آید که در معالجه
اسهال مؤثر است، صبر، صباره، مفر.

الأتوة و الإثوة : ۱. سوگند، قسم. ج : آلی. ۲. (دخیل
مع) : گیاه صبر زرد. Aloe (E)

أثوث إلتواتا (ل و ث) ۱. ت الارض : در آن زمین میان
گیاهان خشک سبزی روید. ۲. ~ النبات : گیاه درهم
پیچید. ۳. ~ المطر النبات : بارش باران گیاهان را به
هم پیچاند.

الأتوث : ۱. سست و فروآویخته، شُل. ۲. نیرومند،
توانا، زورمند و قوی (از اضداد است). ۳. آهسته رو،
کُند. ۴. سست خرد، کم عقل. ۵. کند زبان، الکن. مؤ :
لُؤثاء. ج : لُؤث.

الأتود : ۱. آن که به سوی حق میل نکند و بدان گردن
ننهد، سرکش. ۲. گردن سست، گردن کُلفت.

الأتوزون (دخیل مع) : ماده ای ازتی که در بذر گیاهان
در آغاز پختگی و رسیدن به وجود می آید، ماده
آلبومینی دانه گندم، الیرون. Aleurone (E)

الأتوس : چیزی از طعام، مقداری خوراک. «ما ذقتُ
عنده ألسا» : نزد او چیزی از طعام نخوردم.

الأتوسن و ألوین لا مع : گیاهی از تیره صلیبیان با
گلی زرد و طلایی رنگ، سنبل زرد، آوسن، الیسون.
نامهای دیگرش «حشیشه اللجأة» و «حشیشه السلفاة»
است. Alyssum (E)

الأتوط : دلچسب تر، چسبناک تر، چسبنده تر.

الأتوف : خوگر، زودجوش، رام، بسیار الفت گیرنده.
مؤنث آن نیز أوف است. ج : ألف و ج مؤ : ألیف.

الأتوف ج : ألیف.

الأتوق : ۱. بی خرد، گول، احمق. ۲. ناتوان از گفتار.
مؤ : لُؤقاء. ج : لُؤق.

أثمة إلهاماً ۱. ه الله خیراً : خدا در دل او امر نیکی
افکند، الهام کرد. ۲. ه الشيء : آن چیز را به او رساند،
یا به خورد او داد، وادارش کرد آن را ببلعد.

أثمن إلهاناً ۱. ه : مسافر برای او هدیه و سوغاتی آورد،
ره آوردی به او داد. ۲. هنگام ورود مسافر غذایی برای
او ترتیب داد.

الأتوب : تند تاختن اسب چنان که خاک برانگیزد یا از
برخورد نعل و سنگ جرقه برجهد.

الأتوة و الألهية (ل ه و) : بازیچه، اسباب بازی، مایه
سرگرمی و لَهو.

أثنی إلهاء (ل ه و) ۱. ه الشيء عن کذا : او را از آن
مشغول و منصرف کرد، او را از آن چیز یا کار بازداشت و
به خود مشغول ساخت. ۲. ~ الشيء : از روی ناتوانی
آن چیز را رها کرد. ۳. بسیار بخشش کرد. ۴. به شنیدن
آواز مشغول شد. ۵. ~ الطاحونة أو فيها أو لها : دانه و
گندم در دهانه آسیاب ریخت تا آرد کند.

الإلهی : منسوب به إله. ۱. ربانی، خدایی، إلهی. ۲.
لاهوئی، منسوب به عالم یا علم لاهوت.

الإلهية و الألهية و الألهية : ۱. منسوب به إله،
إلهی. ۲. پرستش و عبادت پروردگار.

إلهیات : علوم إلهی، علم الیهیات، علم لاهوت، علوم
معقول و منقول شریعت.

الأتو : ۱. مص ألا و ۲. بخشش، عظیته، نعمت. ۳.
کوتاهی و درنگ کردن، کُندی. ۴. کوشش کردن (از
اضداد است) ۵. بازداشتن، دور کردن. ۶. چنین
گوسفند آن گاه که هنوز شکل نگرفته باشد. ج : آلاء.

الأتواء ج : ۱. لَوَى و لَوَى. ۲. (به صیغه جمع) پیچها و
خمها و کرانه های رودخانه. ۳. کرانه های شهرها. ۴.
ولایات و استانهای کشور.

الأتواد ج : أَلَوَد.

الأتواح ج : لَوَح.

الأتواد ج : لَوَد.

الأتواع ج : لَواع.

الأتوان ج : لَوَن.

الألوقة : سرشیر آمیخته با رطب (به سبب برق و درخشندگی این آمیزه) ← لَوْقَة.

الألوك والألوكة : ۱. پیغام، نامه و خبر. ۲. پیغامبری، پیک. ج: الألوک.

الألوم : سزاوارتر به سرزنش، درخور ملامت و مذمت.

الألومة : بخل، خست، ناکسی.

الألومین مع: ألومین.

الألومینیوم مع: فلزی سفید رنگ و سبک که به خوبی ورقه ورقه می شود، آلومینیوم.

الْوَنُّ الْوَنَانُ (ل و ن) : رنگارنگ شد.

الألوّة، ألوة : چوب عود که بدان بخور کنند. ج: ألویة.

ألوی ألواء (ل و ی) : ۱. به خم ریگزار رسید. ۲. کشت او خشک شد. ۳. ~ الحاکم له ألواء: فرمانده بر سر نیزه او بیرق بست، فرماندهی گروه و مأموریتی را به او سپرد. ۴. ~ اللواء: بیرق و درفش ساخت. ۵. ~ اللواء: بیرق را برافراشت. ۶. ~ النبات: گیاه پژمرد، خشک شد. ۷. (لویه) یعنی خوراک و سهم جیره دیگری را که پنهان کرده بودند برداشت و خورد. ۸. ~ بیده: با دستش اشاره کرد. ۹. ~ به: آن را بُرد. ۱۰. ~ به الدهر: روزگار او را درهم نوردید، از بین برد، گشت. ۱۱. ~ بحقه: با آگاهی حق او را انکار کرد. ۱۲. ~ بکلامه: سخن خود را بگرداند، خلاف گفته اش عمل کرد. ۱۳. ~ بمافی الإناء: آنچه را در ظرف بود به خود اختصاص داد و به تنهایی خورد. ۱۴. آرزوهای دور و دراز در سر پرورانید، بسیار آرزو کرد. ۱۵. ~ برأیه: سرش را خم کرد. ۱۶. ~ الجمل بذنبه: شتر دم خود را تکان داد. ۱۷. ~ ت العقاب: عقاب شکار را در ربود و بلند کرد، آن را به هوا برداشت.

الألوی : ۱. مرد پیکارجوی، سخت خصومت، سخت ستیز، کینه جو که به دشمن خود می پیچد. ۲. تنها و گوشه نشین، منزوی. مؤ: لَیاء. ۳. شاخ کج و پیچیده. ۴. دمی که مادرزاد خمیده باشد، دم تافته. ۵. راه دور و دراز و ناشناخته و پر پیچ و خم. ۶. گرفتاری و سختی «رماء الله بأحوی ألوی»: خدا او را به بزرگترین

گرفتاریها و سختیها افکند. ج: لَیّ.

الألویة ج: ۱. لَوَى. ۲. لواء.

إلی : حرف جرّ است که بر سر اسم در می آید و آن راجع به می کند و چون بر ضمیر درآید الف (حرف آخر) آن قلب به یاء می شود «إلی و إلیک» و چند معنی دارد. اول: تا، برای انتهای غایت زمانی و مکانی «مشی إلی اللیل»: تا شب راه رفت. «سار من البیت إلی المدرسة»: از خانه تا مدرسه رفت. دوم: به معنی (مع)، معیت و همراهی: «من انصاری إلی الخیر»: چه کسانی یاران منند در همراهی با خیر؟ «ضمّ هذا إلی ذاک»: این را با آن یک ضمیمه کن. سوم: به معنی (عند): نزد. «الشباب أشهی إلی من العسل»: جوانی در نزد من (به نظر من) گوارتر از عسل است. چهارم: به معنی ل: از برای، از آن «الأمر إلیک»: این کار از برای توست، از آن توست. پنجم: زائد و برای تأکید «أفئدة من الناس تهوی إلیهم»: دلهای برخی از مردم ایشان را دوست دارند. که از مضمون عبارت معنای «به سوی ایشان میل می کنند» دریافت می شود.

ألی ~ ألیا و ألی الکبش: سرین یا دنبه کوچ بزرگ شد، پس آن: ألیان و ألیان و إلی و ألی و ألی و مؤث آن: ألیا و ألیاء و ألیانة: بزرگ سرین یا بزرگ دنبه است.

الألی : درختی است همیشه سرسبز با میوه ای تلخ.

الألی و الإلی و الإلی : نعمت. موهبت. ج: آلاء.

الألی (ألی) ج: ألیان و ألیان.

الألی : کسانی که، آنان که. موصول است برای جمع مذکر مانند الدین.

الألی ج: ألیاء.

الألیاء : میش بزرگ دنبه. ← ألیان. جمع: ألیّ.

الألیا ج: ألیة.

الألیات ج: ۱. لیت و لیت. ۲. ألیة.

الألیاط ج: لینطة.

الألیان و الألیان : درشت دنبه، کلان سرین از کوچ و جز آن. مؤ: ألیانة و ألیا و ألیاء. ج: ألیّ.

الألیة : ۱. سرین، کفل. ۲. دنبه، پیه. ۳. پیه و گوشت

انان را عذابی است سخت دردناک. (قرآن، بقره، ۱۰، ۶۰ و یوسف ۲۵).

أَتَيْنَ إِيَّانَا (ل ی ن) الشیء: آن را نرم گردانند. مانند الآن است.

الْأَتَيْنِ افع: ۱. نرمتر. ۲. نرم. ج: الاین.

الْأَيَّاء ج: لَئِن.

الْأَيَّاء: ۱. آن که بسیار سوگند خورد. ۲. [گیاهشناسی]: درخت سیاه چوب.

الْأَيَّاء: ۱. سوگند، قسم. ۲. تقصیر. ج: أَلَايَا. ۳. طبیعت ترکیب اجزاء در یک دستگاه، ماشین و امثال آن، مکانیسم (المو).

أَم: ۱. یا (برای بیان تردید)، حرف عطف به معنی استفهام «أزید عندک أم عمرو؟»: آیا زید نزد توست یا عمرو؟ «أعندک زید أم عمرو؟»: آیا نزد تو زید است یا عمرو؟ «أعندک زید أم فی الدار؟»: آیا زید نزد توست یا در خانه است؟ ۲. معادل با همزه تسویه ملفوظ «سواء عندی أقمّت أم قعدت»: نزد من یکسانست اینکه بایستی یا بنشین، خواه بایستی خواه بنشین. یا معادل همزه تسویه مقدر «سواء عَلَیْهِمْ أُنْذِرْتَهُمْ أم لَمْ تُنْذِرْهُمْ»: یکسانست برایشان خواه بیمشان داده باشی خواه بیمشان نداده باشی. (قرآن، بقره، ۶). و این را أم متصله گویند زیرا ماقبل و مابعد آن از یکدیگر مستغنی نیستند. ۳. به معنی بلکه، «أم» گاهی منقطعه است مانند: «إِنَّمَا إِبِلُ أم شاة؟»: این گله شتر است یا گوسفند که متکلم نخست حکم کرده به شتر بودن گله و سپس او را شک حاصل شد و گفت: نه آنچه از دور می بینم گله گوسفند است. در اینجا «أم» به معنی بلکه آمده است با این تفاوت که مابعد «بل» متیقن و مابعد «أم» مظنون و مورد گمان و شک است. یا «هَلْ یَسْتَوِی الْأَعْمَى وَ الْبَصِیرُ أم هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمَاتُ وَ النُّورُ؟»: آیا نابینا و بینا برابرند و بل آیا تاریکی و روشنایی برابرند؟ (قرآن، الرعد، ۱۶). که در این صورت نیز به معنی «بل» است زیرا استفهام بر سر استفهام نمی آید. ۴. «أم» گاه زائد است «أَفَلَا تَبْصُرُونَ أم أَنَا خَیْرٌ»: آیا نمی بینید من

روی دنیه. ۴. گوشتی که در کف دست در بِن انگشت ابهام است. ۵. گرسنگی. ۶. دنباله شُم ستور. ۷. [کیهان شناسی]: ستاره ای از بنات النعش کبری که سومین ستاره از آنها و نزدیک به معزز است. ۸. [کیهان شناسی]: «أَلِیَّةُ الْحَمَلِ»: ستاره پروین مثنای آن «الیان» (بدون تاء برخلاف قیاس) است.

الْإِیَّاء: جانب، طرف.

الْأَلِیَّات: ۱. شجاع، دلیر، شیردل. ۲. «هُوَ أَلِیَّتُ أَقْرَانِهِ»: او سخت ترین و چابکترین یاران خود است. مؤ: لَیَّاء. ج: لَیَّات.

الْأَلِیَّات: ۱. دلاور، بی یاک. ۲. خوشخوی. ۳. مرد خانه نشین. ۴. شیر دزنده. ۵. شتر قوی که هرچه بار بر آن نهند بردارد. مؤ: لَیَّاء. ۶. دیوث بی غیرت. ج: لَیَّات. **أَلِیَّصٌ إِلَاصَةً** (ل و ص) مج: به لرزه آورده شد. **الْأَلِیَّغ**: ۱. بی خرد، گول. ۲. آن که سخنش مفهوم نباشد. مؤ: لَیَّغ. ج: لَیَّغ.

الْأَلِیْف: ۱. خوگر، همخو، یار و دوست، خودمانی. ج: أَلْفَاء و أَلِیْف. ۲. پرنده یا حیوانی که به خانه انس و الفت گیرد. ج: أَوَالِیْف.

الْأَلِیْق: ۱. مصدّق و ۲. درخشش برق، درخشیدن آذرخش.

إِلِیْکَ: اسم فعل مرکب از جاز و مجرور به معنی ۱. دور شو «إِلِیْکَ عَنی»: از من دور شو، دست بردار، برو. ۲. بگیر «إِلِیْکَ الْکِتَابَ»: کتاب را بگیر.

أَتِیْلَ إِلِیَّالاً (ل ی ل): داخل شب شد، به شب در آمد. **الْأَتِیْل**: سخت تاریک «لِیْلٌ - شب بسیار تاریک.

الْأَتِیْل: ۱. بی فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. بی آرامی از تب. ۴. صدای حرکت بر سنگ و سنگریزه. ۵. صدای آب.

الْأَتِیْلَة: ۱. مصدق بی فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. کجاوه کوچک.

الْأَتِیْم ۱. فا: دردآور، دردانگیز، دردناک. ۲. دردآور بر اثر عذابی بسیار سخت. دردی روحی ناشی از رنجی حاصل از عشق و همراه با بی خوابی. «وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِیْمٌ»:

خودداری از خوردن بعضی خوراکیها و مخالفت با هوای نفس.

أَمَاتٌ إِمَاتَةٌ (م ی ث) الشيء: آن را گذاخت، آب کرد.

الأماثل ج: أمثل.

الأماثل ج: أمثولة.

الأماج ف معد: آماج. نشانه تیری که بر توده خاکی قرار دهند، هدف.

الأماجد ج: أمجد.

الأماخض ج: أمخوض.

الأماخض ج: أمخاض.

أَمَادٌ إِمَادَةٌ (م ی د) ۱. الفصن ونحوه: شاخه و مانند آن را خم کرد، کج کرد. ۲. ه: به او عطا کرد و خرسندش ساخت.

الأماذنج ج: أمذوحة.

أَمَارٌ إِمَارَةٌ (م و ر) ۱. الریح: باد خاک را بلند کرد. ۲.

~ الدم: خون ریخت. ۳. ~ الطیب علی رأسه: عطر بر

سر خود ریخت. ۴. ~ السنان فی المطعون: سر نیزه را

در تن نیزه خورده فرو کرد و چرخاند. ۵. ~ الصوف:

پشم را زد، حلاجی کرد. ۶. (م ی ر) ~ عیاله: برای

خانواده خود (میره): خواربار آورد، آذوقه آورد. ۷. ~

الدواء: دارور را در آب حل کرد. ۸. ~ أوادجة: رگهای

گردن او را قطع کرد. ۹. ~ الشيء: آن را ذوب کرد.

الأمار: ۱. مطلق علامت. ۲. زمان کوتاه، وقت محدود.

۳. نشان.

الإمار: ۱. فرمان. ۲. مشورت کردن و رأی زدن.

الأمازة: نشانه. علامت. «الغیم أَمَارَةُ المطر»: ابر نشان

باران است.

الإمازة: ۱. مص أمز و أمار و ۲. فرمانروایی، حکمرانی،

امیری، امیر شدن. ۳. ولایت، قلمرو حکومت

شاهزادگان و امیران، امیرنشین. «الإمارات العریبة

المتحدة»: امارات متحده عربی = هفت امیرنشین سابق

جنوب خلیج فارس، سواحل متصالحة، که اخیراً یک

کشور شده‌اند. (تسامحاً: دولت امارت).

الأماز نطون یو معد: گیاهی علفی و پایا از تیره مرکبان

بهترین؟ ۵. در زبان یمن به معنی «أل» برای تعریف است و بیشتر بر سر اسمی می‌آید که حرف اول آن

قمری باشد «مَن أم قائم؟» یعنی القائم: آن ایستاده

کیست؟ و «مَن فی أم بآب؟» یعنی الباب: بر این در خانه

کیست؟

الأماق ج: ۱. ماق. ۲. مؤق.

أَمَادٌ إِمَادَةٌ (م د) الریح النبات: بهار گیاه را لطیف و

نرم و نازک کرد.

أَمَارٌ إِمَارَةٌ (م أ ر) ماله: مال او را تباه و پراکنده کرد.

أَمَاقٌ إِمَاقًا (م أ ق): دچار (مأقة) صدایی چون سکسکه

به هنگام گریستن یا گرفتن گلو شد، به هق هق افتاد،

های‌های گریست.

أَمَای إِمَاءٌ (م أ ی) ۱. القوم: آنان صد تن شدند. ۲. ~

القوم: شمار مردم را با خود به صد رساند. ۳. ~

السقوز: گربه را به میومیو واداشت.

أَمَا: ۱. حرف استفتاح و تنبیه است به معنی ألا یعنی

هان و بیشتر پیش از قسم می‌آید «أما والله»: هان! به

خدا سوگند. ۲. حرف تحقیق به معنی حقاً «أما إنَّ زیداً

عاقِلٌ و مهذبٌ»: زید حقاً (براستی) خردمند و پیراسته

است. ۳. حرف عرض و درخواست و به معنی لولا است

که به فعل اختصاص می‌یابد «أما تزوژنا»: از ما دیدار

نمی‌کنی؟ که در این صورت مرکب از همزه استفهام و

مائه نافییه است.

الإماء ج: أمة.

الأمايم ج: أُمیمة.

أَمَاتٌ إِمَاتَةٌ (م و ت) ۱. ه: او را کشت، بمیراند. ۲. ~

فلان: فرزند او مرد. ۳. ~ القوم: در میان حیوانات آن

گروه مرگ و میر افتاد. ۴. ~ نفسه: نفس خود را کشت،

بر نفس خود چیره آمد. ۵. ~ غضبه: خشم خود را

فروشانند. ۶. ~ اللحم: گوشت را زیاده سرخ کرد یا

پخت. ۷. «أُمِيتَت الكلمة» مج: آن کلمه از رواج افتاد،

مجهور شد.

الإمات ج: أمت.

الإماتة: ۱. مص أَمَات و ۲. کشتن نفس به وسیله

الإمالة: ۱. مصدّ أَمال و ۲. مال دادن. ۳. [علم قرائت]: میل دادن فتحه به کسره و الف به یاء مثلاً سلاح را سلیح و رکاب را رکیب خواندن در لغت و زبانشناسی.

الأمالج: ج: أَمَلَج.

الأمالیس و الأمالیس: ج: ۱. إِمْلِیس. ۲. مَلْسَاء (بر خلاف قیاس).

الأمالیت (به صیغه جمع): ستوران بادپا و تیزرو.

الأمالینج: ج: أَمْلُوج.

الأمالینج: ج: أَمْلُوحَة.

الأمالیند: ج: أَمْلُود.

الأمالینس: ج: أَمْلَاس. جج مَلَس.

الأمالی و أَمال (م ل و): ج: ۱. إِملاء. تقریرات، کتابی که استاد تقریر کند و شاگردان بنویسند یا خلاصه کنند. ۲. املاءها، آنچه دیکته کنند.

الأمالی و أَمال: ج: أَمْلِیَّة.

الأمام: پیش، جلو. گاه اسم است و دائم الاضافه مانند «صدرک أَمامک»: سینه تو پیش توست. و گاه ظرف مانند «أخوک أَمامک»: برادرت در جلو تو قرار دارد. مؤنث است اما گاه مذکر هم می آید. ۲. اسم فعل و کلمه تحذیر و تبصیر است. «أَمامک»: بپرهیز، مواظب باش.

الإمام: ۱. مصدّ أَم و ۲. پیشوا، پیشرو، رهبر، رئیس. ۳.

«إمام الصلاة»: پیش‌نماز. ۴. خلیفه. ۵. فرمانده سپاه. ۶.

قرآن از نظر مسلمانان «و کُلُّ شَیْءٍ أَحْصِینَاةٌ فِی إِمَامٍ مُّبِینٍ»: و همه چیز را در قرآن بیان کننده آشکار ثبت

کردیم. (قرآن، یس، ۱۲). ۷. راه پیموده شده و دنبال

شده «و لکلّ قوم سُنَّة و إِمَامُها»: و برای هر قومی آیین و

راهی است. ۸. راهنمایی که مسافران با آن راهنمایی

شوند، دلیل راه. ۹. ریسمانی که بتایان جلو دیوار کشند

و آجرها را به کمک آن در یک ردیف طراز بچینند،

ریسمان کار. ۱۰. جاده و راه آشکار «و إِنْهُمَا لِیَهْیِیَیْا

مُبِینَیْنِ»: و بیگمان آن دو بر راهی آشکارند. (قرآن،

الحجر، ۷۹). ۱۱. مقدار درسی که دانش آموز در یک

روز می خواند. ۱۲. (نزد باطنیان) حجت خدا بر خلق و

هر یک از هفت پیشوای آنان. ۱۳. [تصوّف]: شیخ،

که در بعضی جزایر دریای مدیترانه بسیار یافت می شود، اماریقون، امارنطون. نام دیگرش بزار العذراء است.

الأماریطون یومع: گل تاج خروس، زلف عروسان، قطیفه.

الأمارینج: ج: أَمْرُوجَة.

الأمارینس لا مع: گلی از تیره نرگسیها که انواع بسیار دارد، آماریلیس.

أَمَارٌ إِمَارَةٌ (م ی ز): ۱. الشیء: آن چیز را جدا ساخت، خویش را از بدش سوا کرد. ۲. ~ الشیء عنه: آن را از خود دور کرد. مانند مازه است.

الأمازیر: ج: ۱. أَمْزِر. ۲. مَزِیر.

أَمَاطٌ إِمَاطَةٌ (م ی ط): ۱. ه أو الشیء: او یا آن چیز را دور ساخت، کنار زد، راند. ۲. ~ عن کذا: از آن دور شد، کناره گرفت.

الأماسینج: ج: أَمْسَج.

الأماصینج: ج: أَمْصُوحَة.

أَمَاعٌ إِمَاعَةٌ (م ی ع): الشیء: آن را مایع و روان گرداند، جاری ساخت.

الإماعة: ۱. مصدّ أَمَاع و ۲. گداختن و ذوب کردن، تبدیل جامد به مایع یا گاز.

الأماعیز: ج: أَمْعَز و أَمْعُوز. جج مَعَز.

الأماعیق: ج: أَمْعَاق. جج مَعَق.

الأماعینق: ج: أَمْعَاق. جج مَعَق.

الأماعیز: ج: أَمْعُوز.

الأماکین: ج: أَمَکَن و أَمَکِنَة. جج مَکَان.

أَمال إِمالة (م ی ل): ۱. الشیء: آن چیز را کج کرد،

خماند. ۲. ~ القارئ: قاری در قرائت قرآن اماله روا

داشت یعنی فتحه را به کسره و الف را به یاء میل داد و

تلفظ کرد. ۳. ~ ت المرأة: آن زن روبند از چهره اش

برداشت. ۴. ~ یده بالقریس: عنان اسب را رها کرد و آن

را به حال خود گذاشت. ۵. (م و ل): ~ ه او را مال

بخشید و ممتوّل کرد. ۶. ~ فلان: فلانی مالدار و

متموّل شد.

قطب. ۱۴. [ریاضیات]: عامل تقسیم، عامل مشترک، فاکتور، شمارنده. ج: ائمة، ائمة (برای مذکر و مؤنث).
الإمام ج: الآم (قصد کننده).

الإمامة: ۱. مص أم و پیشوایی، رهبری مذهبی یا اجتماعی. ۳. ریاست مسلمانان، امامت. ۴. مقام امام. الأمامی منسوب به امام: ۱. جلویی، روبرویی، اولین در صف، پیش‌رونده‌ترین. ۲. آن که و آنچه در جنگ در جبهة مقدم است.

الأمامیة (در تصویر): ۱. پیش‌نما، جای برجسته یا آشکار، قسمت جلو یک منظره، منظره جلو عکس. ۲. نزدیک‌نما (در مقابل دورنما).

أمامیات الخیشوم: طبقه‌ای گسترده از جانوران نرم‌تن شکمپایی. Prosobranchs (E)

الإمامیة: مذهب تشیع که معتقد به امامت علی بن ابی طالب و اولاد آن حضرت علیهم السلام است.

الأمان: ۱. مص آمن و آرامش و اطمینان. ۳. پیمان و عهد. ۴. حمایت، نگاهبانی. ۵. راستی، درستی و درستکاری. ۵. ثقاب ~: چوب کبریت‌های بی‌خطر. ۶.

«جزام ~»: کمربند اطمینان (در هواپیما و اتومبیل برای کاستن از خطرات تصادف‌های احتمالی). ۷. «صصام ~»: سوپاپ و دریچه اطمینان (در دیگهای بخار. ۸. «فی ~ الله»: در امان خدا، خداحافظ، خدا نگهدار.

الأمانة: ۱. مص أمين و ودیعه، سپرده. ۳. درستکاری. ۴. تکالیفی که خدا بر مردم واجب گردانده. ۵. اهل و عیال مرد و کسانی که آنان را در اقامتگاه می‌گذارد و خود به سفر می‌رود. ۶. تعالیم الهی و شرعی «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ: این امانت را بر آسمانها و زمین عرضه داشتیم. (قرآن، الاحزاب، ۷۲). ۷. «السّر»: دبیرخانه. ۸. «العاصمة»: شهرداری. ۹. [قانون] «إساءة ~» یا «خیانة ~»: خیانت در امانت.

الأمانیت (دخیل مع): نوعی قارچ از تیره غاریقونیهای خوردنی، امانیت، غاریقون خوردنی.

الأمانی ج: أُمْنِيَّة.

أمانة إمامة (م و ه) ۱. الارض: آب زمین بسیار و زهاب پیدا شد. ۲. الحافز: چاه‌کن به آب رسید. ۳. ~ الحوض: آب در حوض جمع کرد، حوض را از آب پر کرد. ۴. ~ ه: به آب داد، سیرایش کرد. ۵. ~ البئر: آب چاه را کشید، آب آن را درآورد. ۶. ~ الدواة: در دوات آب ریخت تا مرکبش رقیق شود. ۷. ~ ت السماء: آسمان بسیار بارید. ۸. ~ ت الارض: زمین سیراب شد. ۹. ~ السكين: تیغ چاقو را آب داد. ۱۰. ~ الدواب: ستوران را آب داد. ۱۱. ~ الشيء: آن چیز را آمیخت. ۱۲. ~ الشيء: آن چیز آمیخته شد. ۱۳. [شیمی]: هیدراته کرد، ترکیبات هیدرات ساخت.

الأمانید ج: أمهود.

الإمپراطور لا مع: ۱. امپراتور، شاهنشاه. ۲. سردار، سپهسالار.

الإمپراطوریة: امپراتوری، شاهنشاهی.

الأنمیزیا لية مع: امپریالیسم، مرحله عالی سرمایه‌داری.

الأمییر مع: امیر، واحد اندازه‌گیری شدت جریان برق. «أمییر ساعی، أمییر - ساعة»: یک امیر در ساعت واحد شدت جریان برق در زمان معین.

الإمبیق: انبیق، ظرف تقطیر، قطره‌کش.

أمت - أمتاً ۱. الشيء أو المسافة: آن چیز یا آن مسافت را اندازه گرفت. ۲. ~ البلد: آهنگ آن شهر کرد. ۳. ~ فلاناً: فلانی را عیب‌دار کرد، او را منسوب به عیب کرد.

الأمت: ۱. مص و ۲. جای بلند. ۳. ضعف و سستی. ۴. عیبی که در دهان باشد. ۵. دو دلی و شک و تردید. ۶. خالی بودن، تهی شدن. ۷. دره، هر زمین پست که میان دو زمین بلند قرار داشته باشد. ۸. پستی و بلندی. ۹. اختلاف در چیزی. ۱۰. طریقه و راه نیکو. ۱۱. کجی. ج: إمات و أموت.

الأمة: ۱. کنیز. ۲. خادمه. ج: إماء و أموات و أم.

إمتاداً (م د) الخیر: کسب خیر کرد، خیر را

- تحصیل کرد، نیکی ورزید.
- اِمْتَارَ اِمْتَاراً (م ا ر) علیه: نسبت به او کینه ورزید، دشمنی نمود.
- اِمْتَأَقَ اِمْتِئَاقاً (م ا ق) ۱. الولد: بچه از گریستن به هق هق افتاد. ۲. غضبه: خشم او شدت یافت. ۳. - إليه بالبكاء: برای او لب برچید، آماده گریستن بر او شد، گریان به سوی او رفت.
- اِمْتَأَتَ اِمْتِئَاتاً (م ی ث) ۱. به زندگی فرخ و مرفه رسید. ۲. - الشيء فی الماء: آن چیز را در آب حل کرد، آن را ذوب کرد.
- اِمْتَأَحَ اِمْتِئِاحاً (م ح ی) ۱. الماء: با کف دست آب برداشت. ۲. - ه: پیش او آمد و از او کمک یا چیزی خواست. ۳. - ه العمل أو الحر: کار یا گرما او را به عرق ریختن واداشت.
- اِمْتَأَخَ اِمْتِئِاخاً (م و خ، م ی خ) الشيء: آن چیز را از جای خود کند.
- اِمْتَادَ اِمْتِیَاداً (م ی): ۱. از او درخواست عطا کرد. ۲. خوراکی و آذوقه جمع کرد.
- اِمْتَارَ اِمْتِیَاراً (م و ر، م ی ر) لعیاله: برای خانواده خود (میزه): آذوقه تهیه کرد، خواربار گرد آورد. ۲. - السیف: شمشیر برکشید.
- الامْتَار ج. مِثَر.
- اِمْتَارَ اِمْتِیَاراً (م ی ز) الشيء: آن چیز بر دیگر چیزها برتری یافت، ممتاز شد. ۲. از دیگران جدا و برکنار شد. ۳. - القوم: مردم از یکدیگر جدا و مشخص شدند.
- اِمْتَتَحَ اِمْتِئِاحاً الشيء: آن را از بیخ درآورد، ریشه کن کرد.
- اِمْتَثَلَ اِمْتِثَالاً ۱. الامر: فرمانبرداری کرد. ۲. - الطريقة: آن راه را در پیش گرفت، از آن پیروی کرد. ۳. - الشيء: آن چیز را الگو قرار داد و مانند آن درست کرد. ۴. - المثل به: مثلی را بیان کرد، مثل زد. ۵. - منه: از او انتقام گرفت.
- اِمْتَجَعَ اِمْتِجَاعاً (م ج ی ع): خوراکی از شیر و خرما خورد.
- اِمْتَحَ اِمْتِاحاً (م ت ح) ۱. النهار: روز طولانی شد. ۲. - الجراد: ملخ برای تخم گذاری دم خود را در زمین فرو کرد.
- الامْتِحَان: ۱. مصد و ۲. آزمون، آزمایش. ۳. آزمودن. «- النهائي»: امتحان نهایی، آخرین امتحان پایانی یک دوره چند ساله تحصیلی.
- اِمْتَحَشَ اِمْتِحَاشاً ۱. الشيء: سوخت، آتش گرفت. ۲. - ته النار: آتش او یا آن را سوزاند. ۳. - غضباً: از خشم برافروخت. ۴. - القمر: ماه رفت، ناپدید شد.
- اِمْتَحَصَ اِمْتِحَاصاً: شیر یا شراب ناب محض و خالص نوشید.
- اِمْتَحَطَ اِمْتِحَاطاً ۱. السیف: شمشیر برکشید. ۲. - الجمل: شتر تند دوید.
- اِمْتَحَقَ اِمْتِئِاقاً ۱. الشيء: آن چیز اندک و بی فایده گردید. ۲. - القمر: ماه در محاق (شبهای بی نور) درآمد، روشنایش رفت. ۳. نیست و نابود شد. ۴. - الحر الشيء: گرما آن را سوزاند. ۵. - من الحر: از گرما سوخت. ۶. - النبات: گیاه از گرما و بی آبی خشک شد و سوخت. ۷. مشرف به مرگ شد.
- اِمْتَحَنَ اِمْتِحَناً ۱. او یا آن را آزمود، در بوته آزمایش قرار داد. ۲. - القول: آن سخن را سنجید، نیک بررسی کرد. ۳. - المعدن: فلز را گداخت و پالود، خالص ساخت. ۴. اِمْتَحَنَ مجد: در بلا و رنج و محنت افتاد.
- اِمْتَحَى اِمْتِحَاءً (م ح و) ۱. الشيء: آن چیز محو و اثرش زایل شد. ۲. - الرجل: آن مرد پنهان شد.
- اِمْتَحَا اِمْتِحَاخاً العظم: مغز را از استخوان بیرون آورد، مخ را از استخوان جدا کرد.
- اِمْتَحَرَ اِمْتِحَاراً العظم: ۱. مغز را از استخوان درآورد. ۲. - الشيء: آن را برگزید، به گزین کرد. ۳. - القوم: برگزیده و نخبه مردم را انتخاب کرد.
- اِمْتَحَضَ اِمْتِحَاضاً ۱. اللبن: شیر دوغ شد. ۲. - اللبن: شیر در شیرزنه (دستگاه چربی گیری) تکان

اِمْتَرَشَ اِمْتِرَاشًا ۱. لعیاله: برای خانواده خود کسب روزی کرد، نان به دست آورد. ۲. ~ الشيء من یدِهِ: آن چیز را از دست او ربود. ۳. ~ الشيء: آن چیز را گرد آورد، اندوخت.

اِمْتَرَطَ اِمْتِرَاطًا ۱. الشيء: آن را ربود. ۲. آن را گرد آورد، اندوخت.

اِمْتَرَقَ اِمْتِرَاقًا ۱. الشيء: آن چیز بسرعت گذشت، نفوذ کرد. ۲. ~ من البیت: بسرعت از خانه درآمد، ترسان و شتابان از خانه اش بیرون رفت. ۳. ~ السیف من غمیدهِ: شمشیر را از نیامش برکشید.

اِمْتَرَى اِمْتِرَاءً (م ر ی) ۱. فی الشيء: در آن شک کرد. ۲. ~ الشيء: آن چیز را بیرون آورد. ۳. ~ الربح السحاب: باد از ابر باران برآورد. ۴. ~ الناقة: شتر را دوشید.

اِمْتَرَجَ اِمْتِرَاجًا به أو الشيء بالشیء: بدان آمیخت، آن چیز با چیزی دیگر در آمیخت، مخلوط یا ممزوج شد.

اِمْتَرَزَ اِمْتِرَازًا (م ز ز): جذب کرد، جذب سطحی کرد، به خود مکید (المو).

اِمْتَسَحَ اِمْتِسَاحًا السیف من غمیدهِ: شمشیر را از نیامش بیرون کشید، تیغ را بر آهیخت.

اِمْتَسَخَ اِمْتِسَاحًا السیف: شمشیر را از نیامش برکشید. مانند اِمْتَسَخَ است.

اِمْتَسَكَ اِمْتِسَاكًا ۱. بالشیء: به آن چیز چنگ درزد، آن را گرفت. ۲. ~ بالبلد: در آن شهر ماندگار شد.

اِمْتَسَلَ اِمْتِسَالًا السیف: شمشیر را از نیامش برکشید. مانند اِمْتَسَخَ و اِمْتَسَحَ است.

اِمْتَسَى اِمْتِسَاءً ۱. (م س و) ما عند فلان: همه آنچه را که نزد وی بود گرفت. ۲. (م س ی) ~ الرجل: تشنه شد.

الْاِمْتَسَى: آن که به دشواری ببند و ضعف بینایی دارد، دارای چشم کم سو. مؤ: مَتَسَاءَ ج: مَتَش.

اِمْتَشَرَ اِمْتِشَارًا الراعی ورقَ الشجر: چوپان با چوبدستی برگهای درخت را ریخت.

اِمْتَشَّ اِمْتِشَاشًا (م ش ش) ما فی الضرع: همه آنچه را

خورد و کره اش جمع شد. ۳. ~ الولد: جنین در شکم مادر تکان خورد.

اِمْتَحَطَ اِمْتِحَاطًا: ۱. بینی خود را پاک کرد. ۲. ~ الشيء: آن را ربود. ۳. ~ ما فی یدِهِ: آنچه را در دست دیگری بود درآورد. ۴. ~ السیف: شمشیر را آهسته بیرون کشید.

اِمْتَحَى اِمْتِحَاءً (م خ ی) ۱. منه: از او بیزاری جست، دوری گزید. ۲. ~ إلیهِ: از او پوزش خواست.

الْاِمْتِدَاد: ۱. مصدر اِمْتَدَّ و ۲. [جغرافیای سیاسی] ~ قارّی: فلات قاره، مقداری از اراضی ساحلی که تا زیر دریا ادامه دارد و حاوی منابع زیرزمینی از جمله نفت است.

اِمْتَدَحَ اِمْتِدَاحًا ۱. او را ستود. ۲. ~ المكان: آنجا فراخ و گسترده شد.

اِمْتَدَحَ اِمْتِدَاحًا ۱. علیه: بر او ستم روا داشت، به او ظلم کرد.

اِمْتَدَّ اِمْتِدَادًا (م د د) ۱. الشيء: آن چیز دراز و کشیده شد، گسترده شد. ۲. ~ بهم السیر: راه رفتن با آنان دراز و طولانی شد. ۳. ~ العمر: عمر او طولانی شد. ۴. ~ النهار: روز به نیمه رسید. ۵. ~ الی الشيء: به آن چیز نگریست. ۶. ~ فی مشیهِ: با کبر و ناز راه رفت، دامن کشان گذشت.

اِمْتَدَرَ اِمْتِدَارًا الطین: گِل درست کرد، گِل را برداشت.

اِمْتَدَّقَ اِمْتِدَاقًا اللبن بالماء: شیر با آب آمیخته شد.

اِمْتَرَّ اِمْتِرَارًا (م ر ر) به أو علیه: بر او گذشت، مرور کرد.

اِمْتَرَزَ اِمْتِرَازًا ۱. عَرَضَهُ: به ناموس او تعرّض کرد، دست درازی کرد. ۲. ~ شریکهِ: مال خود را از شریکش جدا کرد، شرکت را فسخ کرد. ۳. ~ من ماله مَرزَةً: بخشی از مال خود را به دست آورد.

اِمْتَرَسَ اِمْتِرَاسًا ۱. الخطباء: سخنرانان بر یکدیگر ایراد گرفتند و در خصومت ستیزه کردند. ۲. ~ ت الألسن فی الخصومات: زبانها در سخن هنگام پیکار درمآمدند. ۳. ~ بالشیء: با آن چیز خود را خاراند، خود را بدان سایید یا مالید.

را به خود کشید، جذب کرد، ربود (چون کهربا که کاه را بریاید).

اِمْتَصَرَ اِمْتِصَاراً الناقّة: شتر را با سر انگشتان دوشید. اِمْتَصَّ اِمْتِصَاصاً (م ص ص) الشیء: آن را آهسته مکید.

اِمْتَصَعَ اِمْتِصَاعاً فی الارض: روی زمین راه رفت، سیر کرد.

الامْتِطاط: ۱. مص و ۲. [تشریح]: کشیدگی تجویف یا حفره ورگ، کشیده شدن عضوی بی آنکه کلفت و ستبر شود.

اِمْتَطَحَ اِمْتِطاحاً الوادی: دژه پر آب شد، آبش بالا آمد. اِمْتَطَلَ اِمْتِطالاً ۱. النبات: گیاه درهم پیچید. ۲. ه حقه: حق او را نداد، از دادن آن طفره رفت و مامله کرد، امروز و فردا کرد.

اِمْتَطَى اِمْتِطَاءً (م ط و) الدابة: ستور را سوار شد، از آن سواری گرفت.

اِمْتَعَ اِمْتاعاً ۱. ه بکذا: او را زمانی دراز از آن چیز برخوردار ساخت. ۲. عن کذا: از او یا آن بی نیاز گردید. ۳. بماله: از دارایی خود برخوردار شد، به خوشی زندگی کرد. ۴. ه الله: خدا اجل او را به تأخیر افکند. ۵. ه الله بکذا: خدا آن را باقی گذاشت تا از آن سود برند.

الامْتِعة ج: متاع.

اِمْتَعَدَ اِمْتِعاداً ۱. ه الشیء: آن را ربود. ۲. ه الرمح: نیزه را از جای کند، آن را برگرفت. ۳. ه السیف: شمشیر را از نیام برکشید. ۴. ه الذلّو: دلو را از چاه بالا کشید.

اِمْتَعَضَ اِمْتِعاضاً ۱. منه: بر او خشمناک شد و سخت گرفت. ۲. ه من الامر: از آن کار اوقاتش تلخ شد، بر او گران آمد.

اِمْتَعَطَ اِمْتِعاطاً النهار: روز بلند برآمد. ۲. ه الشعز: موی ریخت. ۳. ه السیف: شمشیر برکشید. ۴. ه الرمح: نیزه را برگند.

اِمْتَعَلَ اِمْتِعالاً: تند و پیایی و به چالاکی نیزه زد. اِمْتَعَطَ اِمْتِعاطاً ۱. ه الشیء: آن چیز کشیده و دراز شد.

در پستان بود دوشید. ۲. ه من مال فلان: پاره‌ای از مال فلانی را گرفت. ۳. ه الثوب: جامه را از تن به در آورد. ۴. ه المتغوط: تغوط کننده استنجا کرد، با غیر آب طهارت کرد. ۵. ه العظم: استخوان را لیسید و مغز آن را مکید.

اِمْتَشَطَ اِمْتِشاطاً ت المرأة: زن موهایش را گشود و شانه کرد.

اِمْتَشَعَ اِمْتِشاعاً: ۱. آسیب و آزار یا پلیدی را از خود دور کرد، دفع شتر کرد. ۲. ه السیف: شمشیر را با شتاب از نیام بیرون کشید. ۳. ه الشیء: همه آن چیز را گرفت. ۴. ه ثوب صاحبه: جامه دوست خود را دزدید.

اِمْتَشَقَ اِمْتِشاقاً ۱. ه الشیء: آن را دزدید، ربود، کش رفت. ۲. ه ما فی یده: آنچه را در دست دیگری بود درآورد، ربود. ۳. ه السیف: شمشیر از نیام برکشید. ۴. ه الکتان: الیاف کتان را به شانه کشید تا خالص آن بماند و (مشاقه): پُرزهای زاید آن جدا شود، پنبه را زد، حلاجی کرد. ۵. ه الشیء: آن را برید، قطع کرد. ۶. ه ما فی الضرع: همه شیر را که در پستان بود دوشید. ۷. ه فی الشیء: در آن فرو رفت.

اِمْتَشَلَ اِمْتِشالاً السیف: شمشیر کشید.

اِمْتَشَنَ اِمْتِشاناً ۱. ه الشیء: آن چیز را در ربود، کش رفت. ۲. ه ثوبه: لباسش را کند. ۳. ه السیف: شمشیر برکشید. ۴. ه ما فی الضرع: هرچه شیر در پستان بود دوشید.

اِمْتَشَى اِمْتِشاءً (م ش ی) القوم: چارپایان آن قوم بسیار زاد و ولد کردند، بچه‌های چارپایانشان بسیار شدند.

الامْتِصاص: ۱. مص اِمْتَصَّ و ۲. گذشتن مواد غذایی گوارده و هضم شده از میان روده‌ها و ورود آن در حفره‌های جداری روده‌ها و جذب در خون، جذب، عمل پس از گوارده شدن غذا در دستگاه گوارش.

اِمْتَصَحَ اِمْتِصاحاً ۱. ه الشیء عن الشیء: آن چیز از چیزی دیگر جدا شد، کنده شد. ۲. ه الشیء: آن چیز

۲. ~ السیف: شمشیر برکشید.

اِمْتَقَرَّ اِمْتِقَارًا الرکبة: چاه خشک شده را کند و لاروبی کرد.

اِمْتَقَطَّ اِمْتِقَاطًا الشيء: آن را بیرون آورد.

اِمْتَقَعَ اِمْتِقَاعًا ۱. الفصیل ما فی الضرع: کوزه همه شیر پستان را مکید. ۲. اِمْتَقَعَ: مج: رنگش از اندوه یا ترس یا بیماری تغییر کرد، رنگش پرید.

اِمْتَقَلَ اِمْتِقَالًا: چندین بار در آب فرو رفت.

اِمْتَكَّرَ اِمْتِكَارًا: ۱. با گِل قرمز خضاب کرد. ۲. ~ الحب: دانه را زیر خاک کرد، ذخیره کرد. ۳. اِمْتَكَّرَ: مج: با گِل قرمز، گِل آخرا رنگین شد.

اِمْتَكَّ اِمْتِكَاءً (م ک ک) ۱. العظم: تمام مغز استخوان را مکید. مانند مَکَّة است. ۲. ~ ولد الناقة ما فی الضرع: بچه شتر هرچه شیر در پستان بود مکید و خورد.

اِمْتَلَأَ اِمْتِلَاءً (م ل أ) ۱. الطرف من الشيء: ظرف از آن چیز پر شد، آکنده شد، انباشته شد. ۲. ~ الرجل من الطعام: آن مرد از خوراک سیر شد. ۳. ~ غیظاً: از خشم پر شد، بسیار خشمگین شد.

اِمْتَلَجَ اِمْتِلَاجًا ما فی الثدي: شیر پستان را مکید.

اِمْتَلَحَ اِمْتِلَاحًا: راست و دروغ را به هم آمیخت.

اِمْتَلَحَ اِمْتِلَاحًا ۱. الشيء: آن را کند، جدا کرد. ۲. ~ السیف: شمشیر را به سرعت درآورد. ۳. ~ العین: چشم را درآورد. ۴. ~ الرمح المرموز: نیزه فرو رفته در

زمین را درآورد. ۵. اِمْتَلَحَ عقله: مج: عقل از سرش پرید، خردش زایل شد.

اِمْتَلَدَّ اِمْتِلَادًا منه کذا: چیزی را به عنوان بخشش از او گرفت.

اِمْتَلَزَّ اِمْتِلَازًا الشيء: آن را بر کند یا برکشید یا ربود.

اِمْتَلَسَ اِمْتِلَاسًا ۱. الشيء: آن را بر کند، ربود، کش رفت. ۲. اِمْتَلَسَ بصره: مج: چشمش خیره شد، کور شد.

اِمْتَلَطَّ اِمْتِلَاطًا الشيء: آن را ربود، دزدید.

اِمْتَلَعَ اِمْتِلَاعًا ۱. الشاة: گوسفند را پوست کند. ۲. ~ الشيء: آن را ربود، کش رفت. ۳. ~ ت الدابة: ستور

تند و سبک رفت.

اِمْتَلَكَ اِمْتِلَاكًا الشيء: آن را مالک شد، به دست آورد، تصرف کرد.

اِمْتَلَّ اِمْتِلَالًا (م ل ل) ۱. الخبزة: قرص نان را بر خاکستر یا ریگ گرم پخت. ۲. ~ ملة الاسلام: به دین اسلام درآمد.

اِمْتَنَّ اِمْتِنَانًا ه: به پشت او زد.

اِمْتَنَحَ اِمْتِنَاحًا ۱. فلان: فلانی عطا و بخشش گرفت. ۲. اِمْتَنَحَ مالا: مج: مالی نصیب او شد، مورد عطا و دریافت مالی قرار گرفت.

اِمْتَنَعَ اِمْتِنَاعًا ۱. الشيء: دست دادن آن چیز دشوار شد. ۲. عن الشيء: از آن دست کشید، سر باز زد، خودداری کرد. ۳. ~ بقومه: به حمایت قوم خود پشت گرم و قوی شد.

اِمْتَنَّ اِمْتِنَانًا (م ن ن) ۱. علیه بکذا: با آن چیز یا کار بر او منت نهاد. ۲. ~ علیه بماضع: نیکبهای خود را بر او برشمرد.

اِمْتَنَّى اِمْتِنَاءً (م ن ی) ۱. الحاج: حج گزار به منی فرود آمد. ۲. ~ الشيء: آن را از خود درآورد و به هم بافت، جعل کرد.

اِمْتَهَجَ اِمْتِهَاجًا مج: دلش از جا کنده شد، شیره جاننش درآمد.

اِمْتَهَدَ اِمْتِهَادًا ۱. لنفسیه: برای خود کسب و کار کرد. ۲. ~ الشيء: آن چیز گسترده و پهن شد. ۳. ~ الخیر: آماده نیکي شد.

اِمْتَهَشَ اِمْتِهَاشًا الشيء: آن چیز سوخت.

اِمْتَهَنَ اِمْتِهَانًا و مهنة: ۱. کار و کسبی در پیش گرفت، به کسب و حرفه ای پرداخت، کاری را پیشه خود ساخت. ۲. ~ الشيء: آن چیز را خوار و خفیف داشت، آن را تحقیر کرد. ۳. الرجل: آن مرد به خدمت گماشت.

۴. به کاری گماشته شد. ۵. ~ الشيء او الأمر: آن چیز یا آن امر را مبتذل کرد، بد بکار برد، به خدمتی حقیر گرفت.

اِمْتَهَى اِمْتِهَاءً (م ه ی) الشفرة أو الحديد: تیغ یا آهن را

نازک و تیز کرد. مانند مَهاها است.

الْإِمْتِياز : ۱. مصد إمتاز و ۲. [قانون] : حق انحصار، امتیاز و اجازه کار یا کالا و ایجاد کارخانه یا تأسیس روزنامه و غیره که دولت در مقابل تعهداتی به کسی یا شرکتی می دهد. ۳. تفوق، برتری. ۴. «درجۀ ~» : امتیاز و جایزه ای که به دانشجوی ممتاز و برتر در رشته ای دهند. ۵. ~ ببراءة إختراع : امتیاز نوآوری در اختراعی، حق اختراع. ۶. اولویّت و افضلیّت در حق بازگرفتن طلب خود از کسی یا مؤسسه ای. ۷. «إمْتِیازَاتُ الاجْنِبِیَّة فی الشرق» : در مشرق زمین، حق اتباع خارجی که در کشور محل اقامت محاکمه نشوند و به دادگاههای کشور اصلی خود محاکمه گردند، کاپیتولاسیون. ۸. إِمْتِیازَاتُ دِیْپلوماْسِیَّة : امتیازات و مصونیت های دیپلماتیک.

الأمثال ج : ۱. مَثَل. ۲. مَثَل. ۳. مَثَل. ۴. (به صیغه جمع) : یکی از بخش های تورات.

أَمْثَلُ امْتِئالاً : ۱. او یا آن را مانند او یا آن دیگری قرار داد، مثل آن کرد. ۲. ~ الحاکم فلاناً مِنْ فلان : حاکم از فلانی انتقام او را گرفت و او را قصاص کرد. ۳. ~ الحاکم : حاکم به جرم قتل او را قصاص کرد و کشت. **الأمثّل** افع : ۱. شریفتر، گزیده تر. ۲. «أماثِلُ القوم» : برگزیدگان مردم. ۳. «الطريقة المثلّی» : بهترین راه. مؤ : مثلی. ج : أماثِل و مَثَل.

الأمثّلة ج : امثال. **الأمثّن** : آن که نمی تواند پیشابش را در مثانه نگهدارد. مؤ : مَثْناء. ج : مَثْن.

الأمثولة : ۱. بیتی که بدان تمثّل جویند و به عنوان مَثَل به کار گیرند. ۲. مقدار درسی که روزانه برای دانش آموز معین کنند، تکلیف مدرسه. ج : أمثولات و أماثیل.

أَمْجَ - أَمْجاً : تند و سریع رفت.

أَمْجَ - أَمْجاً : ۱. تشنگی و گرما بر او شدّت یافت، زور آورد. ۲. ~ الصیف : تابستان سخت گرم شد.

الأمّج : ۱. مصد أَمْج و ۲. صیف ~ تابستانی بسیار گرم

و سوزان.

الأمجاد ج : ۱. مَجْد. ۲. مَاجِد. ۳. مَجِید.

أَمْجَ إِنْجَاجاً (م ج ج) ۱. العود : درون چوب آب یا شیرۀ گیاهی روان شد. ۲. ~ الفرس : اسب به دویدن آغاز کرد. ۳. در شهرها به سیر و سفر پرداخت، گردش کرد.

أَمْجَدَ إِنْجَاداً ۱. ه : او را بزرگ داشت و به مجد و عظمت ستود. ۲. ~ الله : خدا اعمال او را نیکو و گرامی گرداند یا بگرداند. ۳. ~ العطاء : بخشش بسیار کرد. ۴. ~ له من کذا : از آن چیز به او بسیار داد. ۵. ~ ضیفه قرئ : از مهمانش بیش از حدّ پذیرایی کرد. ۶. ~ الإبل : شتران یا رمه را در چراگاهی پر علف چراند. ۷. ~ ت المرأة : آن زن فرزندان بزرگوار آورد.

الأمجد افع : شریفتر، والاتر، بزرگوارتر. ج : أَمَاجِد.

أَمْجَرَ إِنْجَاراً ۱. ت الشاة : بچه در شکم گوسفند چندان بزرگ شد که گوسفند گرانبار گشت.

الأمجر : مرد بزرگ شکم لاغر تن. مؤ : مَجْرَاء. ج : مَجْر. **أَمْجَعَ إِنْجَاعاً** الفصیل : بچه شتر را در ظرف شیر خورد.

أَمْجَلُ إِنْجَالاً ۱. ت یدّه : دستش از کار آبله زد و پینه دار شد. ۲. ~ العمل یدّه : کار دست او را تاول دار و پینه بسته کرد.

الأمحال ج : مَحَل.

أَمْحَ إِنْحَاحاً (م ح ح) ۱. الثوب : جامه کهنه شد، پوسید. ۲. الكتاب : کتاب فرسوده و حروفش ناخوانا شد. ۳. ~ ت الدار : آثار خانه از میان رفت.

الأمح : مرد فربه، چاق. مؤ : مَحّاء. ج : مَحّ. **الأمحس** : دباغ ماهر، پوست پیرای چیره دست.

أَمْحَشَ إِنْحَاشاً ۱. ت النار جلدّه : آتش یا گرما پوست او را سوزاند. ۲. «هذه السنة ~ ت کلّ شیء» : امسال قحطی و خشکسالی همه چیز را سوزاند.

أَمْحَصَّ إِنْحِصَاً ۱. ت الشمس : خورشید پس از گرفتن باز شد، از کسوف درآمد. ۲. ~ المريض : بیمار بهبود یافت. ۳. ~ ه عنه : او را از آن چیز دور کرد.

درگذراند.

أَمْخَى إِفْخَاءً (م خ ی) ۱. منه : از آن بیزار شد. ۲. ~
إلیه : از او پوزش خواست.

أَمَدٌ ~ **أَمَدًا** علیه : بر او خشم گرفت.

الْأَمَدُ : ۱. مصدأ و ۲. نهایت و غایت، فرجام، پایان
کار. ۳. «مِنْ أَمَدٍ طَوِيلٍ» : از روزگاران دراز. ۴. دورترین
جا «مِنْ أَمَدٍ بَعِيدٍ» : از راهی بسیار دور. ج : آماد.

الْأَمْدَاءُ ج : مُذَي.

الْأَمْدَادُ ج : ۱. مَدَد. ۲. مَدَد.

الْإِمْدَادَاتُ (به صيغة جمع) : آنچه لشکریان را در
جنگ بدان تقویت کنند، نیروها و ساز و برگ و
جنگ افزارها و آذوقه‌ای که به آنان در جنگ رسانند،
نیروهای امداد، نیروهای کمکی و تقویتی و پشتیبانی.

أَمَدٌ إِمْدَادًا (م د د) ۱. او را یاری کرد و به فریادش
رسید. ۲. ~ **الْجَنَدُ** : لشکر را با لشکری دیگر تقویت

کرد. ۳. ~ به پمال : او را مالی بخشید، به او کمک مالی
کرد. ۴. ~ **أَجَلُهُ** : مدت او را به تأخیر افکند، تمدید کرد،

به او مهلت داد. ۵. ~ **هَ اللّٰهُ فِی الْخَبْرِ** : خدا به او خیر
بسیار عطا کرد یا کند. ۶. ~ **الْجَرْحُ** : زخم چرک کرد. ۷.

~ **هَ فِی ضَلَالِهِ** : او را در گمراهی رها کرد و به او
راهنمایی نکرد. ۸. ~ **الْكَاتِبُ** : قلم را در جوهر فرو کرد

و به نویسنده داد. ۹. ~ **الْجَمَلُ** : به شتر (مدید) : کنج
خیس کرده خوراند. ۱۰. ~ **النَّهَارُ** : روز بالا آمد و

روشنایی گسترش یافت. ۱۱. ~ **الدَّوَاءُ** : در دوات
(مداد) یعنی سیاهی و مرکب ریخت. ۱۲. ~ **فِی**

مشیه : با ناز و تکتب راه رفت، دامن‌کشان گذشت. ۱۳.
~ **هَ اللّٰهُ عَمْرَه** : خدا عمرش را طولانی بدارد. ۱۴. ~

النَّهْرُ : رودخانه بالا آمد، طغیان کرد.

الْإِمْدَانُ : آب بسیار شور.

الْأَمْدَةُ ج : ۱. مَدَاد. ۲. (به صيغة جمع) : تارهای
پارچه، رشته‌های طولی پارچه در مقابل بود.

أَمْدَرُ إِمْدَارًا الحوض : درزها و سوراخهای حوض را با
گِل گرفت، گِل اندود کرد.

الْأَمْدَرُ : ۱. شکم گنده. ۲. پهلوها ورم کرده. ۳. آن که به

الْمَخَصَصُ : آن که عذر دیگری را خواه راست یا دروغ
بپذیرد، عذرپذیر، عذر نیوش. مؤ : مَخْصَاء. ج : مَخْصَص.

أَمْخَضَ إِفْخَاضًا ۱. هَ اللّٰهُ : در دوستی با او صمیمی
بود، با او صداقت داشت. ۲. ~ **لَهُ النَّصِیْحَةُ** : نسبت به او
خیراندیشی و خیرخواهی نمود، صادقانه اندرزش داد،
گفتار یا اندرزش حقیقت محض بود.

أَمْخَقَ إِفْخَاقًا ۱. المَالُ : مال از بین رفت، تلف شد. ۲.
~ **الْقَمَرُ** : ماه در محاق (شبهای بی نور) درآمد. ۳. ~

الرَّجُلُ : کاستی و رکود در مال او پدید آمد، مالش
بی برکت شد.

الْأَمْخَقُ : اندک و بی خیر و برکت.

أَمْخَكَ إِفْخَاكًا ۱. هَ **الْغَضَبُ** : خشم او را به لجاجت و
ستیزه رویی واداشت. ۲. ~ **هَ الْخُصُومُ** : دشمنان او را به
خشم آوردند.

أَمْخَلَ إِفْخَالًا ۱. **الْمَكَانُ** : آنجا از بی بارانی خشک شد.
پس آنجا مَاجِل : سرزمین خشک بی باران است. در شعر

مُفْجَلٌ نیز آورده‌اند. ۲. ~ **الْمَطَرُ** : باران نبارید،
خشکسالی شد. ۳. ~ **الْقَوْمُ** : آنان به خشکسالی و

قحطی افتادند. ۴. ~ **هَ اللّٰهُ الْأَرْضُ** : خدا آن زمین را
گرفتار خشکسالی و بی حاصلی کرد.

الْأَمْخُوضَةُ : نصیحت از سر دلسوزی، اندرز محض و
مشفقانه. ج : أَمْخِیض.

الْإِمْخَاضُ : ۱. مصد و ۲. دَوْغ یا شیر درون مشک یا
شیرزنه.

الْأَمْخَاطُ ج : مِخْط.

الْأَمْخَانُ ج : مَخْن.

أَمْخَ إِفْخَاخًا (م خ خ) ۱. **العَظْمُ** : استخوان پر مغز شد.
۲. ~ **هَ الْعَوْدُ** : چوب‌تر شد و آب و شیره گیاهی درون آن

روان گشت. ۳. ~ **الزَّرْعُ** : کشت پُر دانه و مغزدار شد. ۴.
~ **ت الدَّابَّةُ** : حیوان فربه شد، پروار شد.

أَمْخَضَ إِفْخَاضًا ۱. **اللَّبَنُ** : هنگام چربی گرفتن از شیر
یا دَوْغ در مشک فرارسید. ۲. ~ **الرَّجُلُ** : هنگام زایمان

شتران آن مرد فرارسید.

أَمْخَطَ إِفْخَاطًا **السَّهْمُ** : تیر را به نشانه زد، از هدف

۳. از او آب مَذْنِی یا منی در آمد. ۴. «أَمَذُ بَعْنَانِ فرسک»: عنان اسب را رها کن، به حال خود بگذار، دست بردار.

أَمَرَ أَمْرًا وَإِمَارَةً وَأَمْرَةً ۵.۱: او را در اقدام به کاری مکلف کرد و بدو دستور داد، فرمود. ۵.۲: به او برای کاری اشاره کرد. پس او امر: فرمانده و دستور دهنده و آن دیگری مأمور: فرمانبر و دستور گیرنده است.

أَمَرَ أَمْرًا وَإِمَارَةً وَإِمْرَةً عَلَيْهِم: ۱. بر آنان امیر و فرمانروا شد. ۵.۲: بر او حکمرانی کرد، فرمان راند. ۵.۳: او را تسلط و حکمرانی داد «وَ إِذَا أَرَدْنَا أَنْ نَهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا»: چون خواستیم آبادی ای را به هلاکت بریم مرقعانش را تسلط دادیم. (قرآن، اسراء، ۱۶).

الأمَر ج: أَمْرَةٌ.

أَمَرَ أَمْرًا وَإِمَارَةً عَلَيْهِم: بر آنان امیر و فرمانروا شد، فرمان راند.

أَمَرَ أَمْرًا وَأَمْرَةً وَأَمْرَةً ۱. الشیء: آن چیز بسیار شد. ۵.۲: آن چیز تمام شد. ۵.۳: الرجل: ستوران و حیوانات آن مرد بسیار شدند.

أَمَرَ أَمْرًا وَإِمَارَةً عَلَيْهِ: بر او امیر و فرمانروا شد.

الأمَر: ۱. مصدر أمر و أمر و دستور، فرمان. ج: أوامر. ۳. حال، موضوع، کار، شیء، پیش آمد. ج: أَمُور. ۴. «او لو»: زمامداران، بزرگان علم و سیاست. ۵. فعل امر، فعلی که به وجه امری بیان شود و با آن انجام کاری را بخواهند. فعل امر مبنی بر سکون است و در صورت معتل اللام بودن بنایش به حذف حرف عله است مانند: أَدْعُ. ۶. «أمر الوفاء [قانون]: حکم قاضی دائر بر پرداخت بدهی، دستور تحویل، دستور انتقال.

الأمَر (به صیغه جمع): ۱. سنگ. مفردش أَمْرَةٌ است. ۲. نشانه‌ای کوچک از نشانه‌های سنگی ای که در بیابانها برای راهنمایی نصب کنند. ۳. کنایه از کس و شخص «ما فی الدار أمر»: در خانه کسی نیست.

الأمیر: ۱. بسیار فراوان و برکت یافته «زرع أمیر»: کشت بسیار و پربرکت. ۵.۲ «رجل أمیر»: مرد خجسته و مبارک

پاکیزگی خود توجه ندارد، پلشت، کثیف. ۴. تیره رنگ. مؤ: مَذْرَاء ج: مَذْر.

الأمَذَرِیان: گیاهی از تیره دَم اسبیان، دَم اسب. نام دیگرش ذَنْب الخَیَل است.

أَمَذَشَ إِمْدَاشًا: داد و بخشید، عطا کرد. «ما مَذَشْتَهُ شِئًا وَلَا أَمَذَشْنِی شِئًا»: نه من به او چیزی دادم و نه او به من. مانند مَذَش است.

الأمَذَش: ۱. آن که دو دست او لاغر و عصب آن سست باشد. ۵.۲. لاغر. ۵.۳. کم خرد، نادان. مؤ: مَذْشَاء ج: مَذَش. الأمَذُوحَة: شعری که بدان مدح و ستایش کنند، مدیحه، قصیده مدحیه. ج: أَمَادِیج.

الأمَذُود: خوی و عادت. ج: أَمَادِید.

أَمَذَى إِمْدَاءً (م ذی): ۱. کلانسال و پیر شد، سالخورده بود. ۵.۲: به او مهلت و زمان داد. ۵.۳. شیر و لبنیات بسیار خورد.

الأمَذَى افعد: «هو أَمَذَى العرب»: او والاترین و عزیزترین مرد عرب است.

الأمَذِیة ج: مَذِی.

الأمَذَاء ج: مَذِید.

الأمَذَال ج: مَذَل.

الأمَذَح: آن که کفل یا میان رانهایش ساییده و عرق سوز شده باشد. ۵.۲. بویناک، گندیده. مؤ: مَذْحَاء ج: مَذَح.

أَمَذَرَ إِمْدَارًا ت الدجاجة البیضة: مرغ تخم را فاسد و گندیده کرد.

الأمَذَر: آن که بسیار به مستراح رود. مؤ: مَذْرَاء ج: مَذْر.

أَمَذَلَ إِمْدَالًا: ۱. سست شد. ۵.۲: رَجْلُهُ پای او به خواب رفت. ۵.۳: او را به ستوه آورد، ناآرامش ساخت.

إِمَذَلَّ إِمْدَالًا (م ذل) ۱. رَجْلُهُ پای او به خواب رفت، بی حس و کبرخ شد. ۵.۲. سست گردید.

أَمَذَى إِمْدَاءً (م ذی) ۱. الفرس: اسب را برای چریدن رها کرد. ۵.۲: الشراب: شراب را زیاده با آب آمیخت.

أَمْرَحُ إِمْرَاحاً ۱. ه: او را شادمان ساخت، به نشاط و شادمانی واداشت. ۲. ه: العشب: الدابة: گیاه ستور را به نشاط و جست و خیز درآورد.

أَمْرَحُ إِمْرَاحاً الْعَجِينَ: خمیر راشل و آبکی درست کرد.

الْأَمْرَحُ (ثَوْرٌ أَمْرَحُ): گاونری که دارای لکهای قرمز و سفید باشد. ج: مَرَح.

الْأَمْرَحَةُ ج: مَرِيح.

الْأَمْرَدُ ۱. جوانی که سبیل او دمیده ولی ریش درنیآورده باشد، نو خط، بی ریش. ۲. بی مو. ۳. آن که جلو سرش بی مو باشد، طاس. ۴. «فَرَسٌ هـ»: اسبی که گرداگرد شمش موی نباشد. مؤ: مَرْداء. ج: مَرْد.

أَمْرٌ إِمْرَاراً ۱. الشيء: آن چیز (مَر) تلخ شد. ۲. ه: الشيء: آن را تلخ کرد، تلخ ساخت (لازم و متعدی). ۳. گذاشت بگذرد، عبور کند، اجازه عبور داد.

الْأَمْرَافِعُ ۱. تلختر. ۲. قویتر.

الْأَمْرَةِ ج: مَرِير.

أَمْرَسَ إِمْرَاساً حَيْلَ الْبَكْرَةِ: رشته قرقره یا چرخ چاه را به جای خود انداخت.

الْأَمْرَشُ: شریر، شربرانگیز. مؤ: مَرْشاء. ج: مَرْش.

أَمْرَضَ إِمْرَاضاً ۱. ه: او را بیمار کرد. ۲. ه: او را بیمار یافت. ۳. ه: القوم: چارپایان آنان بیمار شدند. ۴. ه: اجفاته: پلکهایش را روی هم گذاشت. ۵. ه: فلان: رأی و اندیشه او نزدیک به صواب بود یا شد.

أَمْرَطَ إِمْرَاطاً ۱. الشَّعْرُ: وقت چیدن یا برکندن یا تراشیدن موی فرارسید. ۲. ه: ت الناقة: شتر ماده بچه اش را که هنوز موی درنیآورده بود سقط کرد. ۳. ه: الجمل: شتر تند رفت و پیش افتاد. ۴. ه: ت النخلة: خرماتن میوه نارسیده ریخت.

الْأَمْرُطُ ۱. آن که موی تن و آبرو و مژه اش کم پشت و اندک باشد. ۲. گرگ گری. ۳. دزد. ۴. تیر بی پر سوار. مؤ: مَرْطاء. ج: مَرْط.

أَمْرَعُ إِمْرَاعاً ۱. المكان: آنجا پر سبزه و گیاه شد. ۲. ه: القوم: آنان جایی پر سبزه و گیاه یافتند. ۳. ه: ت

شده ای که مال به او روی آورده.

الإِمْرُ: ۱. شگفت و زشت. ۲. کار بزرگ و زشت.

أَمْرَأُ إِمْرَاءً (م ر أ) ۱. الطعام: غذا را خوشمزه و گوارا گرداند. ۲. ه: العظام: خوراک بر او گوارا آمد، به او سخت و مفید واقع شد. پس آن مَمْرِي: گوارا و سودمند است.

إِمْرُؤُ (أَمْرَء): مرد، شخص، یک تن. در این کلمه حرکت «ر» تابع حرکت «ه» است، و ال بر آن داخل نمی شود. مؤ: إِمْرَأَةٌ. أَمْرُؤ هـ إِمْرُؤ.

إِمْرَأَةٌ: زن. بر سر این کلمه «ال» داخل نمی شود مگر همزه اول آن حذف شود. ج: نِساء و نِساء (از غیر لفظ خود).

الأَمْرَاءُ ج: أُمَير.

الأَمْرَارُ ج: ۱. مَر. ۲. مِرَّة. ۳. مَرَّة.

الأَمْرَاسُ ج: ۱. مَرَس. ۲. مَرَس و جج: مَرَسَة.

الأَمْرَاشُ ج: مَرْش.

الأَمْرَاضُ ج: ۱. مَرَض. ۲. مِرَض.

الأَمْرَاطُ ج: ۱. مِرَاط. ۲. مِرْط. ۳. مَرْط. جج: مَرْط.

الأَمْرَاعُ ج: ۱. مَرَع. ۲. مَرِيح.

الأَمْرَاقُ ج: مَرَق.

الأَمْرَانُ ج: ۱. مَرْن. ۲. «أَمْرَانُ الذَّرَاعِ» [تشریح]: عصبی در بازو.

الْأَمْرَةُ: ۱. مص: آمز و ۲. پشته. ۳. مناره مانند ای که بر روی کوه برپا کنند، سنگ نشانه راه. ۴. بسیار شدن، زیادتی، برکت، کامل شدن. ج: أَمْر.

الإِمْرَةُ: ۱. مص: آمز و ۲. بنای مصدر نوعی از آمز. ۳. فرمانروایی، ولایت و امارت. ۴. تأثیر، نفاذ امر، رهبری، بازبینی (کنترل). ۵. قدرت.

أَمْرَجَ إِمْرَاجاً ۱. الشيء: آن چیز را درهم آمیخت. ۲. ه: العهد: به عهد و پیمان وفا نکرد. ۳. ه: الدابة: ستور را وا گذاشت تا هر جا می خواهد برود و بچرد. ۴. ه: ت الناقة: شتر جنین خود را که به صورت لخته خونی بود سقط کرد.

الْأَمْرَجَةُ ج: مَرِيح.

الْأَمْزَجَة ج: مِزاج.

أَمْزَحَ اِمْرَاحاً الْكَرَمَ: برای تاک چوببست ساخت.

الْأَمْزَرُ افع: ۱. فاضلتر، برتر، بهتر. ۲. گرمی، عزیز. مؤ:

مَزَّاء ج: مَزَّر و أَمَّا زَر.

الْأَمْزَرُ افع (م ز ز): ۱. برتر و فاضلتر. ۲. دانشمند،

فرزانه، فاضل. ۳. سخت و دشوار. مؤ: مَزَّاء ج: مَزَّر.

الْأَمْزِيَاء ج: مِزِّي.

الْأَمْسُ: ۱. یکی از روزهای گذشته. ۲. گذشته. ج:

أَمْس و أَمْس و أَمَس.

أَمْسٍ: دیروز (مبنی بر کسره است) و اگر نکره یا مضاف

یا معرفه به آل باشد معرب است: «كَلَّ غِدَّ صَائِرَ أَمْسًا»:

هر فردایی دیروز می‌گردد. «كَانَ أَمْسُنَا حُلُوءًا»: دیروز ما

شیرین بود. «كَانَ الْأَمْسُ طَيِّبًا»: دیروز نیکو بود.

الْأَمْسُ ج: أَمْس.

أَمْسًا اِمْسَاءً (م س أ) بین القوم: میان مردم فساد

برانگیخت، آشوب راه انداخت.

الْأَمْسَاح ج: مِشَح.

الْأَمْسَاخ ج: مَشَخ.

الْأَمْسَاد ج: مَسَد.

الْأَمْسَاك ج: مَشَك.

الإمساك: ۱. مص و ۲. بخل، خست، زَقَتی، ناخن

خشکی. ۳. در هنگام روزه‌داری نخوردن و نیاشامیدن

از سپیده‌دم تا غروب. ۴. بی‌بست و کار نکردن شکم.

الإمساكِيَّة: تابلو و جدول اوقات نماز و افطار ماه

رمضان.

الأمسح: ۱. جهانگرد، همیشه در سفر و گردش، دوره

گردد. ۲. آن که سواری یا شلوار رانهایش را ساییده و

زخمی کرده باشد. ۳. آن که کف پاهایش صاف و تخت و

بی‌انحنای طبیعی باشد. ۴. مرد یک چشم. ۵. دروغگو.

۶. زمین هموار.

أَمْسَحَ اِمْسَاخاً الْوَرْمَ: آماس فرو خوابید، ورم از میان

رفت.

أَمْسٍ اِمْسَاً (م س س) ۱. ه الشيء: او را واداشت به

آن دست بکشد، دست بمالد. ۲. ه شکوی: به او

الأرض: آن زمین چنان پر سبزه و گیاه بود که چارپایان
سیر شدند. ۴. ه رأسه بالدهن: روغن بسیار به سرش
مالید.

الأمزع ج: ۱. مزع. ۲. مَرِنَح.

أَمْزَعَ اِمْرَاعاً: ۱. خوابید و آب دهانش از کنار لبها روان

شد. ۲. یاهو گفت، و زاجی کرد. ۳. ه العجین: خمیر را

شل و آبکی درست کرد، خمیر رقیق ساخت. ۴. ه

عِرَضه: ناموس خود یا او را لگه‌دار و خوار گردانید،

آبرویش را برد.

الأمزغ: الوده، غوطه‌ور در پستیها و پلیدیها. مؤ: مَزَّغَاء.

ج: مَزَّغ.

أَمْزَقَ اِمْرَاقاً ۱. الرجل: عورتش آشکار شد. ۲. ه ت

النخلة: خرما تین میوه‌اش را پس از بزرگ شدن ریخت.

۳. ه الجلد: پوست به هنگام بر کندن مویش رسید،

وقت دَبَاغی آن شد. ۴. ه القدر: در دیگ (مرقة)

شوربای بسیار ریخت، آبگوشت فراوان در دیگ بار

گذاشت.

الأمزه: ۱. مرد بیمار چشم، که بیماری مَرَه، مولد زخم

چشم دارد. ۲. «سرابِ أَمْزَه»: سرابی سفید و آینه‌وار که

سیاهی در آن پیدا نباشد. «سحاب ه»: ابر یک پارچه

سفید و بی‌لگه سیاه.

الأمزور: گیاهی علفی و طبّی از تیره مرکبان، شنگ،

نامهای دیگرش: مَزْزِر و شوك الجمال (شتر خار) است.

الأمزوسية لات مع: گیاهی علفی و بیابانی از تیره

مرکبان با برگهایی خوشبو، افسنتین کاذب، امروسیا.

الأمزوعة: سرزمین پر آب و گیاه، پر برکت. ج: أَمَارِنَح.

أَمْزَى اِمْرَاءً (م ر ی) ۱. ت الناقة: شتر پر شیر شد،

شیرش فراوان شد. ۲. ه الدم: خون برآورد یا بیرون

کشید.

الأمزیکي: منسوب به امریکا، امریکایی. ه أمیزکي.

الأمزیری: منسوب به امر، وجه امری در فعل.

الأمزار ج: مِزَر.

الأمزار ج: مَزَّر.

الأمزان ج: مَزَن.

شکایت برد، گله کرد. ۳. ~ الفرش : روی دست و پای اسب سفیدی بود.

الأمسّ : فوری، مبرم «هو أمسّ الحاجة إلى الدواء» : نیاز فوری و مبرم به دارو دارد.

أَمْسَكَ إِمْسَاكًا به او بالشیء : به او یا آن بند شد، چسبید، آن را گرفت، چنگ در زد. مانند مَسَكَ است.

۲. ~ عن الأمر : از آن چیز یا کار خودداری کرد، دست باز کشید. ۳. ~ الله المطر : خدا باران نفرستاد. ۴. ~ عن الكلام : خاموش ماند، سخن نگفت. ۵. ~ الشیء علی نفسه : آن چیز را از خود بازداشت.

الأمسلة ج: مَسَل.

الأمشوخ : گیاهی با شاخه‌های بسیار از یک پایه و میوه‌ای به اندازه نخود، دَم اسب، امشوخ، آت قویروغی. **أَمْسَى إِمْسَاءً** (م س و) ۱. ۵. ۱. ۲. ~ ۵ : به او وعده کاری داد پس در برآوردن آن تأخیر یا سستی ورزید.

أَمْسَى إِمْسَاءً وَ مُمَسًى (م س و) : ۱. در شبانگاه درآمد. ۲. از افعال ناقصه و مانند کان است که اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «أَمْسَى الْعَامِلُ تَعْبًا» : کارگر شب هنگام خسته شد.

الأمسیّة ج: مَسَاء.

الأمسیّ : دیروزی، منسوب به گذشته.

الأمسیّة : پایان روز که تا نیمه شب می‌کشد، شبانگاه. **الأمشاج** ج: ۱. مَشَج. ۲. (به صیغه جمع) : آمیزه، آمیخته، هر دو چیز مختلط. «إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ» : ما انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریدیم. (قرآن، الانسان، ۲). ۳. چرک‌هایی که در ناف گرد آید. مفردش مَشِيج.

الأمشاط ج: مَشَط.

أَمْسَحَ إِمْسَاحًا ۱. ت السماء : آسمان باز شد، ابرها کنار رفت. ۲. ~ ت السنة : سال خشک و سخت شد.

أَمْسَرَ إِمْسَارًا : ۱. با گام‌های تند و فراخ رفت، به دویدن آغاز کرد. ۲. ~ الشیء : برآماسید، ورم کرد. ۳. ~ الشجر : درخت سبز شد، جوانه زد. ۴. ~ ت الارض :

زمین سبزه برآورد.

الأمشَر : با نشاط، پر جست و خیز. مؤ: مَشَرَاء. ج: مَشَر. **أَمَشَ إِمْشَاشًا** (م ش ش) العظم : استخوان دارای مغز مکیدنی شد.

الأمشّ : شتری که در چشمش لگه سفید درآمده باشد. مؤ: مَشَاء. ج: مَشّ.

أَمَشَقَ إِمْشَاقًا ۱. ۵. ۱. ۲. ~ ۵ : او را با تازیانه زد، شلاق زد. ۲. ~ الثوب : جامه را با بگل قرمز رنگ کرد.

الأمشَق : ۱. پوست پاره‌پاره شده. ۲. آن که در راه رفتن رانهایش به هم بساید و احساس درد و سوزش کند. مؤ: مَشَقَاء. ج: مَشَق.

أَمَشَى إِمْشَاءً (م ش ی) ۱. ۵. ۱. ۲. ~ ۵ : او را راه برد، به راه رفتن واداشت. ۲. ~ ه الدواء : دارو او را به شکم روش آورد، شکمش را روان کرد. ۳. ~ فلان : (ماشیه) یعنی چارپایان او بسیار شدند.

الأمشیّة ج: مَشَاء.

الأمصار ج: مَضَر.

أَمْصَحَ إِمْصَاحًا الله ما به : آنچه داشت خدا از بین برد، یا از بین ببراد.

الأمصَح : سایه اندک و کوتاه.

الأمصِدة ج: مَصَاد.

أَمْصَرَ إِمْصَارًا ت الحلوب : حیوان شیرده کم شیر شد. مانند مَصْرَت است.

الأمصِرة ج: مَصِير.

أَمْصَ إِمْصَاصًا (م ص ص) ~ الشیء : او را به مکیدن آن چیز واداشت.

أَمْصَعَ إِمْصَاعًا ۱. ت المرأة ولدها : مادر کودک خود را اندکی شیر داد. ۲. ~ ت المرأة بولدها : زن بچه‌اش را از خود دور کرد، دور انداخت. ۳. القوم : شتران آنان بی‌شیر شدند. ۴. ~ له بحقّه : به حق او اعتراف کرد.

أَمْصَلَ إِمْصَالًا ۱. ت المرأة ولدها : زن بچه خود را نارسیده سقط کرد، بچه انداخت. ۲. ~ الغنم : همه شیر پستان گوسفند را دوشید. ۳. ~ ماله : مال خود را تباه و در کارهای نابایست صرف کرد، ولخرجی کرد.

الْأَمْضُوحُ ج: اَمْضُوحَةٌ.

الْأَمْضُوحَةُ: ۱. مغز یا پیه گونه سفید گیاه (بردی) لوخ یا جگن. ۲. برگ گیاه یزین. ج: اَمْضُوحٌ و اَمْصِیْخ.

الْإِمْنَاءُ: ۱. مص اَمْضَى و ۲. امضا، علامت و نامی که زیر نامه و سند یا چک نویسند تا صحت مطالب و تعلق آن را تثبیت کنند. ۳. اتمام، به انجام رساندن کامل کاری یا چیز و موضوعی.

اَمْضَحَ اِمْفَاحاً عَرَضَهُ: به ناموس او بد گفت، دشنام داد، آبرویش را برد.

اَمْضَى اِمْفَاضاً (م ض ض) ۱. ه اَمْضَ: آن موضوع دلش را سوزاند، بر او بسیار دشوار و ناگوار آمد. ۲. ه الجرح: زخم او را آزرده و ناراحت ساخت. ۳. ه جلدَه: پوست بدن او به خارش افتاد.

اَمْضَغَ اِمْفَاعاً ۱. التمر: خرما رسید و خوردنی شد. ۲. اللحم: گوشت لطیف و خوشمزه و خوردنی شد. ۳. ه الشيء: او را به جویدن آن چیز واداشت، آن را به دهانش گذاشت تا بجود و بخورد.

اَمْضَى اِمْفَاءً (م ض ی) ۱. الحكم أو الأمر: فرمان یا حکم را اجرا کرد، درگذراند، به انجام رساند. ۲. ه البیع: معامله را جایز دانست، اجازه داد، قطعی کرد.

الْأَمْطَاءُ ج: ۱. مَطَا. ۲. مَطَو. ۳. مَطَو.

الْأَمْطَارُ ج: ۱. مَطَر. ۲. مَطَر و مَطَر.

اَمْطَرَ اِمْطَاراً ۱. ت السماء: آسمان بارید. ۲. ه ت السماء الانسان: آن کس گرفتار باران شد، زیر باران ماند، باران بر سرش ریخت. ۳. ه المكان: آنجا را باران رسیده یا بارانی یافت. ۴. ه فلاق: فلانی در باران در آمد، به باران برخورد. ۵. پیشانی او عرق کرد، عرقناک شد.

اَمْطَى اِمْطَاءً (م ط و) ۱. الدابة: بر ستور سوار شد، آن را مرکب خود ساخت. ۲. ه الدابة: او را بر ستور سوار کرد، بر مرکب نشاندد.

الْأَمْطِي: ۱. راست و بلند قامت. ۲. صمغی جویدنی.

اَمْطَ اِمْطَاطاً (م ط ظ) ه: او را دشنام داد.

اَمْجَ ج: مَعُو.

الْأَمْعَاءُ ج: مَعَى و مِعَاء.

الْأَمْعَازُ ج: مَعَز.

الْأَمْعَاقُ ج: ۱. مَعَق. ۲. مَعَق و مَعَق.

الْإِمْعَانُ: ۱. مص و ۲. دوراندیشی و غور کردن در کار. ۳. بسیاری دقت و تأمل، اندیشه کردن و ژرف و نیک نگریستن.

اَمْعَرَ اِمْعَاراً ۱. الشعَر: موی کم شد، کم پشت شد، ریخت. ۲. الأرض: آن زمین کم گیاه شد. ۳. نیازمند و بی توشه ماند، گدا شد. ۴. ه القوم: مردم به قحطی و خشکسالی دچار شدند، یا به جایی خشک و بی گیاه درآمدند. ۵. ه ت الماشية الأرض: چارپایان تمام علف آن زمین را چریدند. ۶. ه: مال او را از دستش درآورد و درویش و بی چیزش کرد.

الْأَمْعَرُ: ۱. کم موی، ریخته موی، کم ترک و پشم. ۲. مکان: جای کم گیاه. ۳. ناخن برکنده، بی ناخن. ۴. سپل شتر یا حیوان دیگر که پشم و کرک اطراف آن ریخته باشد. مؤ: مَعْرَاء. ج: مَعَر.

اَمْعَرَ اِمْعَاراً: ۱. صاحب (مَعَز) بزهای بی شمار شد. ۲. ه القوم: آنان به زمین سخت و سنگلاخ درآمدند. ۳. ه ما: ما به ه من رجل: چه مرد خشن و سختگیری! ۴. ه ما: رأيه: چه قدر در عقیده خود استوار و قاطع است! اْلأَمْعَرُ: جای سخت و درشت و سنگلاخ. مؤ: مَعْرَاء. ج: مَعَز و أَمَاعِز. ج مؤ: مَعَزَاوَات.

الْأَمْعَزُ ج: ۱. مَعَز.

اَمْعَضَ اِمْعَاضاً ۱. ه: او را خشمگین کرد. ۲. ه: او را سخت آزرده و به دردش آورد. ۳. ه الشيء: آن را سوزاند.

الْأَمْعَطُ: ۱. گرگ یا حیوان دیگر پشم ریخته. ۲. مرد بی موی. ۳. لَصَى: دزد پلید و گرگ سان. ۴. رمل: ریگزار یا جای بی آب و گیاه.

اَمْعَقَ اِمْعَاقاً البئَرُ: چاه را گود کند، تهِ چاه را بسیار پایین برد.

اَمْعَلَ اِمْعَالاً ۱. ه عن حاجته: او را در کارش به شتاب واداشت. ۲. ه عن حاجته: او را در کارش مضطرب و

نال آرام کرد.

أَمَعَنَ اِمَعَانًا ۱. فی الامر: در آن کار سخت کوشی و دوراندیشی کرد. ۲. فی الطلب: در جست و جو و کاوش ژرف نگری و دقت به کاربرد. ۳. الوادی: در آن دژه آب بسیار روان شد، از هر طرف دژه آب روان شد. ۴. الماء: آب جریان یافت. ۵. الماء: آب را روان ساخت. ۶. ت الارض: زمین سیراب شد. ۷. القرش: اسب تند تاخت و دور شد. ۸. الضب فی حجره: سوسمار در لانه اش پنهان شد. ۹. ماله: مال او افزون شد. ۱۰. ماله: مال او کم شد (از اضرار است). ۱۱. بالحق: حق او را پس از انکار به گردن گرفت، حق را پس از انکار اقرار کرد. ۱۲. بالحق: حق را آگاهانه انکار کرد (از اضرار است).

الأَمْعَنَة ج: مَعَان.

الأَمْعُوز ۱. بُز. ۲. کله آهو میان سی تا چهل رأس. ج: أَمَاعِز و أَمَاعِيز.

أَمْعَى اِمَعَاءَ (م و ع) ۱. ت النخلة: خرمابن دارای (مغو) خرمای رسیده و خشکیده شد. ۲. البسر: غوره خرما رسید و رطب گردید.

الأُمْعِيَة ج: مِيعَاء.

الأَمْعَاص ج: مَغْص و مَغْصَص.

الأَمْعَال ج: مَعَل.

أَمْعَد اِمْعَادًا ۱. بسیار نوشید. ۲. نوشیدن را طولانی کرد. ۳. ت المرأة الولد: مادر بچه را شیر داد.

أَمْعَرَ اِمْعَارًا ۱. بالسهم: تیر را از آن در گذراند. ۲. ت الشاة: شیر گوسفند یا هر پستانداری از بیماری به خون آمیخته شد، قرمز رنگ شد.

الأَمْعَر ۱. چیز سرخی که تیرگی با آن آمیخته باشد، شرابی رنگ. ۲. سرخ موی یا قرمز پوست به رنگ گِلِ سرخ. ۳. آن که رنگ صورتش سرخ و سفید باشد. مؤ: مَعْرَاء. ج: مَعْر.

أَمْعَص اِمْعَاصًا ه: او را به دل درد یا دل پیچه مبتلا کرد، او را به قولنج مبتلا کرد.

أَمْعَلَ اِمْعَالًا ۱. ت المرأة: زن کودک از شیر ناگرفته

آبستن شد. ۲. ت المرأة: زن هر سال بچه زاید، شیر به شیر آبستن شد. ۳. ت الحامل ولدها: زن باردار بچه اش را شیر داد. ۴. القوم: چارپایان آنان در وقت چریدن خاک خوردند و دل درد گرفتند. ۵. النعجة: میش در یک سال دو بار بچه آورد. ۶. به عند الحاكم: نزد حکمران از او بدگویی کرد.

الأَمْقَلُود یو معد: گیاهی علفی و بیابانی و زینتی از تیره نعناعیان، شبدرد وحشی، خندقوی.

الأَمَق: گوشه درونی چشم نزدیک بینی، ج: أَمَاق.

الأَمْقَاط ج: مَقْط.

أَمَقَر اِمْقَارًا ۱. الشيء: آن چیز تلخ شد. ۲. اللبن: مزه شیر رفت و ترشیده و بی مزه شد. ۳. السمكة المالحه: ماهی شور را در سرکه خیساند.

الأَمْفَع ج: مَفْع.

الأَمَق ۱. بسیار دراز و باریک، کشیده و لاغر. ۲. الوجه: چهره کشیده مانند روی ملخ. ۳. حصن: دژ و قلعه فراخ. ۴. بلد: شهر بسیار دور کرانه. مؤ: مَقَاء. ج: مَق.

الأَمَقَة ۱. آن که بی هدف راهی را در پیش گیرد، سر درگم. ۲. آن که گوشه چشمش از کمی مزه قرمز باشد. ۳. زمینی که در آن درخت نروید. ۴. دور. مؤ: مَقْهَاء. ج: مَقْه.

الأَمْكَاء ج: ۱. مَكا. ۲. مَكُو.

الأَمْكَاد ج: مِكَد.

الإِمْكَان: ۱. مصد و توانایی، قدرت، امکان. ۳. [علم کلام]: بودن ماهیت به نحوی که وجود یا عدم امور در آن مساوی باشد. ۴. [فلسفه]: طبیعت و حالت ممکن الوجود یا آنچه بالقوه است و یا آنچه بود و نبودش ضروری نباشد برعکس واجب الوجود.

الإِمْكَائِيَة ۱. توانایی، امکان، وسع، استطاعت. ۲. قدرت تحمل. ۳. احتمال، شانس.

أَمْكَت اِمْكَائًا ه: او را به درنگ واداشت، ایستاداند، نگه داشت.

أَمْكَر اِمْكَارًا ۱. ه: او را فریب داد، فریفت. ۲. ه الله:

خدا او را به سزای فریبکاریش رساند.

أَمْكَنَ إِمْكَانًا ١. ه من الشيء: او را بر آن چیز قادر و توانا ساخت. ٢. ~ الأمر: آن کار برای او آماده و ممکن شد، امکان پذیر گشت. ٣. ~ ت الجراة و نحوها: ملخ یا مانند آن تخم نهاد.

الْأَمْكَنَ ج: مَكَان.

الْأَمْكِنَةُ ج: مَكَان.

أَمَلَ - أَمَلًا و أَمَلًا و أَمُولًا ه أو الشيء: به او یا آن چیز امید یا چشم داشت، به او یا آن امید بست، منتظرش شد.

الْأَمَلَ ١. مص و ٢. آرزو، امید. ج: آمال.

الْأَمَلُ ١. مص و ٢. آرزو، امید. ج: آمال.

الْأَمَلُ ج: أَمِيل.

أَمَلًا إِمْلَاءً (م ل أ) ١. ه او را به زکام مبتلا کرد. ٢. ~ فی قویسه: کمان را تا آخر کشید.

الْإِمْلَاءُ (أَمْلَاءً) ج: مَلِيء.

الْإِمْلَاءُ ج: ١. مَلَأَ. ٢. مَلَأَ. ٣. مَلَأَ.

الإِمْلَاءُ (م ل أ): ١. مص أَمَلًا و أَمَلِي و ٢. املاء کردن، دیکته کردن. ٣. (م ل و): مهلت دادن. ج: أَمَالٍ و أَمَالِي: آنچه از کتاب یا مانند آن بخوانند تا دیگران آن را بنویسند.

الْأَمْلَاجُ ج: مَلْج.

الإِمْلَاجَةُ: یک بار مکیدن، مک «لا تحزَم الإِمْلَاجَةُ و لا الإِمْلَاجَتِينَ»: از یک مک و دو مک مضایقه مکن.

الْأَمْلَاحُ ج: ١. مَلَج. ٢. مَلِج.

إِمْلَاحٌ إِمْلِيحًا (م ل ح) النخل: غوره خرما سرخ و زرد و رسیده شد.

الْأَمْلَادُ ج: مَلَد.

الْأَمْلَاسُ ج: مَلَس.

إِمْلَاسٌ إِمْلِيَسًا (م ل س) ١. الشيء: آن چیز نرم شد. ٢. من الأمر: از آن موضوع یا کار رهایی یافت و به در جُست، خلاص شد.

الإِمْلَاصُ ١. مص و ٢. لغزائیدن. ٣. بچه انداختن زن، بسقط جنین.

الْأَمْلَاطُ ج: مِلْط.

الْأَمْلَاقُ ج: مَلَق.

الإِمْلَاقُ: ١. مص و ٢. درویش و بی چیز شدن. ٣. خرج کردنی که دارایی انسان را فرو می بلعد. «و لا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ خَشْيَةَ إِمْلَاقٍ»: فرزندان خود را از بیم هزینه ای که به فقر می انجامد، نکشید. (قرآن، الاسراء، ٣١).

الْأَمْلَاکُ ج: ١. مَلَك. ٢. مَلِك. ٣. مَلِك. ٤. مَلَاک.

الإِمْلَاکُ: ١. مص و ٢. شخصی را مالک یا پادشاه کردن. ٣. عقد ازدواج بستن، عقد نکاح بستن.

الإِمْلَالَةُ: زود ملول و تنگدل شدن.

الْأَمْلَةُ ج: أَمِيل.

الإِمْلَةُ: آرزو، امید.

أَمْلَجَ إِمْلَاجًا ت المرأة و لَهَا: آن زن کودکش را شیر داد.

الْأَمْلَجُ: ١. گندمگون. ٢. رنگی که به زردی بزند. ٣. جای خالی از رستنی و گیاه. ٤. ف مع: گیاهی از تیره فرفیون که در هند می روید و از میوه آن دارویی برای چشم فراهم می کنند. املج، امله.

أَمْلَجَ إِمْلَاحًا ١. الماء: آب شور شد. ٢. به آب شور درآمد. ٣. الْجَمَالُ: شتران را آب شور خوراند. ٤. ~ ت الْجَمَالُ: شتران به آب شور رسیدند. ٥. ~ الطعام: خوراک را شور و پر نمک کرد. ٦. ~ المتکلم: گوینده کلامی دلنشین و با نمک گفت. ٧. ~ الشيء: آن چیز بسیار کبود شد. ٨. «ما املحه، أو، ما أَمْلِجُ»: چه قدر قشنگ و با نمک است!

الْأَمْلَجُ: افعد، ١. با نمک تر. ٢. نیکو، خوب. ٣. شبنم. ٤. کبود رنگ. ٥. هرچه به رنگ سیاه آمیخته به سفیدی باشد، سپید و سیاه. «الحية مَلْجاء»: ریش جو گندمی. «کبش أَمْلَج»: قوچ سفید و سیاه. مؤ: مَلْجاء. ج: مَلْج.

الْأَمْلَدُ، الْأَمْلَدُ: آدمی یا شاخه لطیف و نرم و نازک. مؤ: مَلْداء. ج: مَلْد.

الْأَمْلَدَانِ و الْأَمْلَدَانِي: انسان یا شاخه لطیف و ظریف و نرم و نازک.

الْأَمْلَدُ: آن که در دوستی خود صداقت ندارد، دورو.

مؤ: مَلَذَا ج: مَلَذَ.
أَمَلَزْ اِمْلَزَا الشیء: آن چیز را ربود، برد.
أَمَلَسَ اِمْلَاساً ۱. ت الشاة: پشم گوسفند ریخت. ۲. ~
 الظلام: تاریکی درهم آمیخت.
الأمْلَس نرم و هموار. «جلده ~»: پوست او نرم و صاف
 است، به کسی گویند که هیچ زشتی و نکوهشی به او
 نمی چسبد. مؤ: مَلَسَاء ج: مَلَسَ.
أَمْلَصَ اِمْلَاصاً ۱. ت الحامل: آبستن بچه سقط کرد. ۲.
 ~ الشیء: آن را لغزاند، سُر داد، لیز داد. ۳. درویش و
 بی چیز شد.
الأمْلَص ۱. مرد بی موی سر، تاس. ۲. چیز نرم و تر. مؤ
 : مَلَصَاء ج: مَلَصَ.

أَمْلَطَ اِمْلَاطاً ۱. ت المرأة: زن بچه اش را سقط کرد،
 بچه انداخت. ۲. ~ ت الناقة: شتر بچه بی گُرک و پشم
 انداخت. پس آن مَمْلِط و مَمْلِطَة بچه ناتمام افکننده
 است. ج: مَمَالِيط. ۳. ~ ریش السهم: پر تیر افتاد. ۴.
 بی چیز و فقیر شد.
الأمْلَط ۱. آن که بر تنش موی نباشد، بی موی. ۲. تیر
 بی پر سوفار. مؤ: مَلَطَاء ج: مَلَطَ.
أَمْلَعَ اِمْلَاعاً ت الناقة: شتر تند و تیز رفت.
الأمْلَع ۱. سخن یاهو و چرند، چرت و پرت، دشنام. ۲.
 مرد فحش گوی. ۳. «رأى ~»: اندیشه بی خیر و بیهوده.
 مؤ: مَلْعَاء ج: مَلَعَ.

أَمْلَقَ اِمْلَقاً ۱. ت المرأة: زن بچه انداخت. ۲. ~
 فلان: فلانی نیازمند و فقیر شد. ۳. ~ الدهر ماله:
 روزگار مال او را از چنگش به در آورد. ۴. ~ الجلد:
 پوست را مالید تا نرم شد. ۵. ~ الثوب: جامه را شست.
إِمْلَقَ اِمْلَقاً (م ل ق) ۱. الشیء: آن چیز نرم شد، صاف
 و هموار شد. ۲. ~ منه: از دست او در رفت، گریخت و
 خود را نجات داد. ~ اِنْمَلَقَ.
أَمْلَكَ اِمْلَکاً ۱. ه الشیء: او را مالک آن چیز گرداند.
 ۲. ~ ه القوم علیهم: آنان او را بر خود پادشاه کردند. ۳.
 ~ ه أمره: او را در کار خود آزاد گذاشت، او را مالک و
 صاحب اختیار کار خود وی گرداند. ۴. ~ ه المرأة: آن

زن را به عقد او در آورد. ۵. «أَمْلَکْتَ فُلانةً أمرها» مج:
 کار طلاق آن زن به دست خودش قرار داده شد.
أَمَلَّ اِمْلَالاً (م ل ل) ۱. ه الأمر علیہ: آن کار او را دلگیر و
 خسته کرد، به ستوهش آورد، بر او دشوار آمد. ۲. ~
 علیہ السفر: سفر بر او به درازا کشید. سفرش طول
 کشید. ۳. ~ ه الشیء: آن چیز او را آزرده و بیزار کرد،
 طاقتش را طاق کرد. ۴. ~ الكتاب علی الکاتب: آن
 کتاب را بر نویسنده خواند تا بنویسد، به او املاء کرد،
 دیکته گفت، مانند اَمْلَى علیہ است. ۵. ~ الخبزة فی
 الملة: نان را بر ریگ گرم یا خاکستر پخت.
الأمْلَة ج: مَلَال.
الأمْلُوج ۱. جانور کم سال فربه. ۲. ریشه یا شاخه نرم
 و تر. ۳. برگ درختی صحرایی شبیه سرو. ۴. هسته
 مقل. ج: أَمَالِيج.
الأمْلُوحة: سخن دلنشین و نمکین. ج: أَمَالِیح.
الأمْلُود: آدمی یا شاخه لطیف و نرم و نازک، مانند اَمْلَد
 است. گویند: «رجلٌ أمْلُود»: مرد نرم و نازک و ظریف و
 لطیف و «أَمْرَةٌ أمْلُود» أو أمْلُودة: زن نرم و نازک و
 ظریف و لطیف. ج: أَمَالِید.
الأمْلُوک ۱. اسم جمع است به معنی (ملوک)
 پادشاهان. ۲. جانوری کوچک مانند مارمولک که در
 شنزار زیست می کند.
أَمْلَى اِمْلَاءً (م ل و) ۱. الكتاب علی الکاتب: کتاب را بر
 نویسنده خواند تا بنویسد، املاء کرد، دیکته گفت. ۲. ~
 الله عمره: خدا عمر او را دراز گرداند. ۳. ~ له فی غیة:
 او را در گمراهی خود زمانی دراز گذاشت و مهلت داد.
 ۴. ~ له و الجمَل: رسن شتر را دراز کرد.
الإمْلید: لطیف و نرم و ترد. ج: أَمَالِید.
الإمْلِیس ۱. دشت خشک و بی گیاه. ۲. میوه شیرین و
 گوارا و بی هسته. ج: أَمَالِیس و أَمَالِیس. ۳. نوعی عتاب یا
 کنار که در شرق دریای مدیترانه می روید و میوه
 خیسانه آن فایده پزشکی دارد، اَمْلِیس، عوسج آسود،
 سیاه توسکا.
الإمْلِیسَة: دشت بی گیاه.

اما کسانی که ایمان آوردند می دانند که آن حق است. (قرآن، البقرة، ۲۶). ۲. حرف تفصیل است «كَذَّبَتْ ثُمُودَ وَعَادٌ بِالْقَارِعَةِ: فَأَمَّا ثُمُودُ فَأَهْلِكُوا بِالطَّاغِيَةِ وَ أَمَّا عَادٌ فَأَهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَافِيَةٍ: عاد و ثمود رستاخیز را تکذیب کردند، اما قوم ثمود به سبب نافرمانی هلاک شدند و اما قوم عاد با باد سخت سرکش هلاک گشتند. (قرآن، الحاقه ۴، ۵، ۶). ۳. حرف تأکید است «أَمَّا زَيْدٌ فَلَنْ يَذْهَبَ: اما زید همانا هرگز نمی رود، یعنی عزم او جزم است که هرگز نرود. ۴. کلمه استیناف و آغازگری است «أَمَّا بعد» که برای شروع کلام بکار می رود بی آنکه پیش از آن کلامی مختصر که تفصیل آن اراده شود بیاید.

إِذَا: اداتی است که به معانی زیر به کار می رود: ۱. برای تفصیل «إِنَّا هَدَيْنَا السَّبِيلَ إِنَّمَا شَاكِرًا وَإِنَّمَا كَفُورًا»: برآستی که ما او را راه نمودیم، یا شکرگزار است یا ناسپاس. (قرآن، الدهر، ۳). ۲. برای تخییر «إِنَّمَا أَنْ تَعَذَّبَ وَإِنَّمَا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا»: یا آنان را عذاب می کنی یا اینکه در ایشان نیکویی را بر می گزینی. (قرآن، الکهف، ۸۶). ۳. برای شک «جاءَ إِمَّا زَيْدٌ وَإِمَّا عمروٌ»: یا زید آمد یا عمرو. ۴. برای اباحه «ادفع لی إِمَّا ذهباً وَإِمَّا فِضَّةً»: برای من یا طلا بفرست یا نقره. ۵. برای ابهام «وَأَخْرَجُوا مُرَجُوجَ لَأْمِرِ اللَّهِ إِمَّا يُعَذِّبُهُمْ وَإِمَّا يَتُوبُ عَلَيْهِمْ»: دیگران وا گذاشته اند به فرمان خدا که (محتمل است) یا عذابشان کند یا از آنان در می گذرد. (قرآن، التوبة، ۱۰۶).

الأَمَاتُ ج: اُمّ.

الأَمَارُ: ۱. بسیار فرمان دهند. ۲. تحریک کننده، برانگیزنده.

الأَمَارَةُ: بسیار فرماینده و برانگیزنده.

أَمَّ أَوْذَك: بلا، سختی، گرفتاری.

إِمْتَرَّ إِمْتَاراً (م ت ر) الحبل: طناب کشیده شد، دراز شد، کش آمد.

أُمّ جابر: هلیم، هریسه.

الأُمُ الجافیة: پرده ای ضخیم که مُخ را پوشانده و به

الإملینص: شتاب، سرعت «سیر ~»: رفتن به شتاب. الأُمْلِیَّة: سخنی کوتاه که املاء و دیکته شود. ج: آمالی و اُمالیّ.

أَمَّ ~ أَمَّا (أ م م) ۱. البلد: آهنگ آن شهر کرد و بدان روی آورد. پس او آم: قصد کننده و روی آورنده و آن شهر مأموم: قصد شده و مقصد است. ۲. ~ ه: به سوی او رفت.

أَمَّ ~ أَمَّا ه: بر (أَم رأس) دماغ و پرده دماغ او زد، بر سر او زد. پس او آم بر سر زننده و آن دیگری اُمیم و مأموم: بر سر خورنده است.

أَمَّ ~ أَمَّا وَإِمَاماً وَإِمَامَةً ۱. القوم أو بهم: امامت مردم را به عهده گرفت، پیشنماز جماعت شد. ۲. ~ الرجل: آن مرد را پیشاپیش خود قرار داد.

أَمَّ ~ أَمَّمَا الغایة: به نهایت یا پایان یا هدف رسید.

أَمَّ ~ أُمُومَةً ت المرأة: آن زن بچه به دنیا آورد و مادر شد.

الأُمَم: ۱. روبرو، مقابل «بیتک أُمَم بیتی»: خانه ات روبروی خانه من است. ۲. نزدیک «أخذته من أُمَم»: آن را از نزدیک گرفتم. ۳. چیز اندک «لو أنها تطلب شیئاً أُمَمًا»: اگرچه او چیزی اندک می خواهد. ۴. قصد میانه، نه دور و نه نزدیک. ۵. کار آشکار.

الأُمّ: ۱. مادر. ج: أُمّهات و أُمّات. ۲. هر زنی که نسبت آدمی به وی رسد هر اندازه که بالا رود، جدّه و مادر جدّه الی آخر. ۳. مایه و اصل هر چیز. ۴. ~ القوم: سرکرده جماعت. ۵. قابل ریخته گری و کلیشه سازی. ۶. «رشدت أُمّهَم»: نیکی کردند. ۷. «هَوَتْ أُمّه»: بدی کرد. ۸. مُسکن، خانه «فَأَمّه هاویة»: پس مسکن او قعر دوزخ است. (قرآن، القارعة، ۹). ۹. [نجوم]: صفحه زیرین

اسطرلاب. ۱۰. اللُغة الأُمّ: زبان مادری، اصلی.

أُمّ أَدْرَاص: ۱. موش صحرایی. ۲. بلا. ۳. مصیبت.

أُمّ أَرْبَعٍ وَأَرْبَعِین: هزار یا، گوش خُزْک.

أَمَّا: ادات تقریر و اخبار است و به صورتهای زیر بکار می رود: ۱. حرف شرط است و جوابش جمله ای که با فاء شروع می شود «أَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ»:

فرماندهی و حکمرانی گماشت. ۰۲ ~ الشیء: آن چیز را نشاندار کرد، علامتگذاری کرد. ۰۳ ~ السَّنان: نوک نیزه را تیز کرد.

الأمر: مرد سست رأی.

الإمر: مرد سست رأی.

أُم الرأس: دماغ، مغز سر یا پوست نازک روی مغز.

أُم الرِّیس: ۰۱ مار. ۰۲ بلای سخت.

إمرط أمرطاً (م ر ط) الشَّعر: موی ریخت. ~ إِنْمرط.

إمرق إمرقاً (م ر ق): ۰۱ عورتش پیدا شد. ۰۲ ~

السهم: تیر به هدف خورد و از آن سوی درآمد. ۰۳ ~

الولد من بطنِ امه: کودک از شکم مادرش درآمد. ۰۴ ~

الشَّعر: موی ریخت. ~ إِنْمرق.

إمرق إمرقاً (م ر ق)، به قاعده تبدیل و ادغام) ۰۱ الرجل

: عورت آن مرد آشکار شد. ۰۲ ~ السهم: تیر نشانه را

شکافت و از آن سوی آن بیرون آمد. ۰۳ ~ الولد من

بطنِ امه: بچه از شکم مادرش بیرون آمد. ۰۴ ~ الشَّعر:

موی ریخت. ~ إِنْمرق.

أُم الرُّقوب: مصیبت، حادثه ناگوار.

أُم رمال: کفتار.

أُم زَبَق: شراب، می.

أُم سَبْقُونَة: پرنده‌ای که غالباً نزدیک نشخوارکنندگان

و خر و استر به سر می‌برد و حشرات را از تن آنها بر

می‌گیرد. نَقاف. سارِ کنه‌خوار افریقایی. Beef-eater (E)

إمسخ إمساخاً (م س خ، به قاعده تبدیل و ادغام)

العضد: بازو لاغر و کم گوشت شد. ~ إِنْمَسَخ.

أُم سَكَعَج: پرنده‌ای کوچک و خاکستری رنگ به

اندازه گنجشک از راسته سبک‌بالان جزو گروه دندانی

نوکان. دُم جنیانک، دُم به آب زنک، دُم تک.

أُم السَّمع: دماغ، مغز.

أُم السَّمیع: مغز، دماغ.

أُم السَّریط: نوعی ماهی که آن را ابو عَمیر نیز گویند.

أُم السَّعور: بید مجنون.

أُم سَمَلَة: ۰۱ شراب، می. ۰۲ جهان دنیا، گیتی، عالم.

۰۳ آفتاب.

استخوان سر پیوسته است.

أُم جَعار: کفتار.

أُم حَباب: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُم حَباب: کرم شبتاب.

أُم الجَبَر: مَرگَب ساز، مَرگَب فروش. ~ حَبار.

أُم الحَزب: درفش، عَلم.

إِمْحَقْ إِمْحاقاً (م ح ق) ۰۱ الشیء: آن چیز از بین رفت

و تلف شد و نشانی از آن نماند. ۰۲ ~ الشیء: آن چیز

بی‌خبر و برکت شد، کاستی یافت. ~ إِنْمَحَق.

أُم جَلَس: خر ماده، مَاجِه الاغ.

الأُم الحَنُون [تشریح]: نرم شامه که روی قشر

خاکستری مَخ قرار دارد.

إِمْحَى إِمحاءاً (م ح و) الشیء: اثر و نشان آن چیز از بین

رفت و محو و ناپدید شد. ~ إِنْمَحَى.

أُم الحَيَات: سوسماری از تیره سقنقوریه‌ها و رده

خزندگان و سوسماران مناطق گرم. Eumeces (S)

أُم الحَبائث: شراب، می

أُم الخَل: شراب (مادر سرکه).

أُم الخُلُول: صدفی کوچک و سفید و خوردنی که در

دریای مدیترانه زیاد یافت می‌شود. قُلک. Arcas (S)

أَمَد تَأْمیداً ۰۱: غایت و پایان آن را آشکار کرد. ۰۲ ~

الإناء: در آن ظرف جرعه آبی هم نگذاشت.

إِمْدَحْ إِمْداحاً (م د ح، به قاعده تبدیل و ادغام) الشیء:

آن چیز گشاد و فراخ شد.

أُم دَرَزَة: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُم دَرَن: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُم دَرین: زمین خشک و بی‌آب و علف.

أُم دَفار: جهان، دنیا، گیتی، عالم.

أُم دَفَر: ۰۱ جهان، دنیا. ۰۲ بلا، مصیبت.

أُم الدِّماغ: پرده دماغ، غشایی نازک که مَخ در آن است.

أُم الدُّهیم: بلای سخت، مصیبت بزرگ.

إِمْدَقْ إِمْداقاً (م ذ ق، به قاعده تبدیل و ادغام) الشراب

أو اللبن بالماء: شراب یا شیر با آب آمیخته شد.

أَمَر تَأْمیراً (أ م ر): ۰۱: او را امیر گردانند، به



أم الصخر

أُمُّ الْقَرْيَ : مَكَّة.

أُمُّ قَسْطَل : ۱. مصیبت. ۲. مرگ.

أُمُّ قَشْعَم : مرگ.

أُمُّ قُوب : مصیبت، بلای بزرگ.

أُمُّ الْقَوْم : سرکرده گروه و جماعت.

أُمُّ قُوْنِق : بوم، جغد.

أُمُّ الْكِتَاب : ۱. سورة فاتحة قرآن. ۲. معظم و محکّمات قرآن.

قرآن.

أُمُّ كَلْبَةٍ : تَب.

أَمَلٌ تَأْمِيلاً (أ م ل) ه : به او امید بست.

إِمْلَزَ إِمْلَازاً (م ل ز) منه : از دست او در رفت، خلاص شد.

إِمْلَزَ : إِمْلَزَ.

إِمْلَسَ إِمْلَاساً (م ل س) : ۱. منقبض شد. ۲. ~ من

الأمر : از آن کار در رفت و خلاص شد. ~ إِمْلَسَ.

إِمْلَصَ إِمْلَاصاً (م ل ص) ۱. منه : از دست او گریخت،

در رفت. ۲. ~ الشيء : من دیده : آن چیز به سبب صافی

و لغزندگی از دست او لغزید و رها شد، لیز خورد. ~

تَمْلَصَ.

أُمُّ الْلَهْمِ : ۱. مرگ. ۲. مصیبت. ۳. تَب.

أُمُّ لَيْلَى : شراب تیره و سیاه.

أُمَّمٌ تَأْمِيماً (أ م م) ه : قصد و آهنگ آن کرد. ۲. ~

الشركة : آن شرکت را ملک اُمّت گردانند، ملی کرد.

أُمُّ مِلْدَم : تَب.

أَمَّنْ تَأْمِيناً ه : او را در امن و آرامش قرار داد. به او

اطمینان داد، آسوده خاطرش کرد. ۲. ~ علی الشيء :

بر آن چیز بیمه نهاد، آن را بیمه کرد. ۳. ~ ه علی کذا :

او را در آن کار یا چیز امین دانست و به او اعتماد کرد.

۴. ~ علی دُعائه : دعای او را آمین گفت.

الأمة : ۱. مادر «یا أُمَّتُنَا لاتجزعی» : مادرا ناله مکن! ۲.

گروه و جماعتی که رابطه ای معین آنان را به هم پیوسته

است، امت «کان الناس أُمَّةً واحدةً» : مردم یک جماعت

بودند. (قرآن، البقرة، ۲۱۳). ۳. دسته و گروه «ولتكن

منکم أُمَّةٌ يدعون إلى الخیر» : و گروهی باشد از شما که

به نیکی دعوت کنند. (قرآن، آل عمران، ۱۰۴). ۴. نسل،

أُمُّ صَبَّار : بلای سخت، مصیبت بزرگ.

أُمُّ صَبُور : حادثه ناگوار و سخت.

إِمْتَصَحَ إِمْتِصَاخاً (إِمْتَصَحَ به قاعدة تبدیل و ادغام، م ص

خ) الولد : بچه از شکم مادر جدا شد. ~ إِمْتَصَحَ.

أُمُّ الصَّخْرِ : پرنده ای از خانواده بومان. نوعی بوف یا مرغ

حق. نامهای دیگرش بَغْفَه و هامة است. Barn-ow (E)

أُمُّ طَبَق : حادثه ناگوار و سخت، مصیبت.

أُمُّ الطَّرِيق : شاهراه. بزرگراهی که در کرانه های آن

راههایی دیگر باشد.

الإمّح : ۱. آن که هرکس را ببند بگوید اِنّی مَعَك : من با

تو ام، و از سستی رأی بر هیچ پایه ای پایدار نماند،

هردمبیل مزاج. ۲. آن که در دین پیروی از دیگران کند.

۳. آن که بر پیشه و کاری ثابت نباشد. ۴. آن که همراه

مردمان به مهمانی رود بی آنکه او را خوانده باشند،

طفیلی. ج : إِمْتَوْن.

أُمُّ عَامِر : کفتار، گورکن.

الإمّعة : ۱. سستی رأی. ۲. ناپایداری در کار و عقیده،

متلون مزاج. ۳. پیروی از دیگران در دین و کیش. ۴.

طفیلی گری.

إِمْعَطَ إِمْعَاطاً (ع م ط، به قاعده تبدیل و ادغام) الشَّعْرُ :

موی به سبب بیماری ریخت. ۲. ~ النهار : روز بلند شد.

أُمُّ عَمْرٍو : کفتار.

أُمُّ عَوْف : ملخ ماده.

أُمُّ عَوْنِف : حشره ای با سر بزرگ و جسم دراز از

رگبالان. مورچه گیر. لَيْث عِفْرَيْن.

إِمْعَطَ إِمْعَاطاً (ع م ط) الشيء : آن چیز کشیده و بلند

شد، کش آمد. ~ إِمْتِغَطَ.

أُمُّ غَلِيظ : سخت شامه.

أُمُّ الْعَيْنِ : «رَأَى بَأْمَ عَيْنِهِ» : او را به چشم خود دید، خود

شخصاً او را دید، خود شخصاً با چشم خویش شاهد بود.

أُمُّ قَرْفَة : جانوری کوچک و پستاندار از فلسفاران و

جانوران بی دندان که زیستگاهش سرزمینهای استوایی

است و موربانه و مورچه و حشره و دانه و میوه خوار

است. پانگولن.

نژاد، صنفی از مردم «قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهَا أُمَمٌ»: نسلها پیش از آنها گذشتند. (قرآن، الزَّعْد، ۳۰). ۵. شخصی که جامع خویهای نیکو باشد، پیشوا «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتًا لِلَّهِ حَنِيفًا»: براستی که ابراهیم پیشوا و مطیع خدا و حق‌گرای بود. (قرآن، النحل، ۱۲۰). ۵. پیروان یک پیغمبر و یک دین که رابطه‌ای دینی و عقیدتی آنان را به هم پیوسته است، امت. «كُلُّ أُمَّةٍ تُدْعَى إِلَى كِتَابِهَا»: هر امتی به کتابش خوانده می‌شود. (قرآن، الحجاثیه، ۲۸). ۶. جنس هر موجود زنده «وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَّةٌ أَمْثَالُكُمْ»: هیچ جنبنده‌ای در زمین و هیچ پرندهای که با دو بالش می‌پرد نیست مگر آنکه گروههایی چند مانند شمايند. (قرآن، الانعام، ۳۸). ۷. مدت، هنگام، حین، مهلت «وَلَيْنُ أَخْرَجْنَاهُمُ الْعَذَابَ إِلَى أُمَّةٍ مَعْدُودَةٍ»: و هر آینه اگر باز پس اندازیم عذاب را از ایشان تا مدتی معلوم. (قرآن، هود، ۸). ۸. [قانون]: گروهی از مردم که در یک میهن زندگی می‌کنند و هدفها و آرمانهای مشترک و عوامل مانند زبان و دین و نژاد آنها را گرد هم آورده است. ملت. ۹. سنت و آیین، طریقه، راه. «إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَى أُمَّةٍ»: بر راستی که ما پدرانمان را بر طریقه‌ای یافتیم. (قرآن، الزخرف، ۲۲ و ۲۳). ۱۰. دین، کیش «وَهُلْ يَسْتَوِي ذُو أُمَةٍ وَكُفُورٍ: آیا آن که دینی دارد با بی‌دین ناسپاس برابر است» (قرآن). ۱۱. قد، قامت، بالا «بِيضُ الْوَجْهِ طَوَالِ الْأُمَمِ»: سفید رویان بلند بالا. ۱۲. آن که از زیبایی چهره خود را آشکار گرداند. ج: اُمَم.

الأُمَم ج: أُمَمَةٌ.

الأُمَمُ الْمُتَّحِدَةُ: ملل متحد (سازمان ملل متحد).
أَمْنٌ تَأْمِينًا ۱. علی‌أویض: آن را در مورد یا بر ضد چیزی یا حادثه‌ای بیمه کرد. ۲. ه: آن را ضمانت کرد. ۳. ه: آن را تأمین کرد. ۴. ه: او را آسوده خاطر ساخت. ۵. ه: عن الشيء: او را بر آن چیز امین قرار داد، به او اعتماد کرد. ۶. امین گفت.

أُمُّ النَّجُوم: کهکشان.

الأُمّهات ج: أُمَمَةٌ و أم.

أُمُّ هُبَيْرَةَ: قوریغه یا غوک ماده.

إِمْهَكَ إِمْهَاكاً (م ه ک): ۱. کم گوشت شد. ۲. تند دوید.

الأُمّهة: ۱. مادر. ج: أُمّهات. ۲. خودپسندی.

أُمُّ الْوَلِيد: مرغ، ماکیان.

الأُمِّي: بیسواد، آن که خواندن و نوشتن نداند، عامی درس ناخوانده.

الأُمِّيَّة: ۱. حالت مادری، مادر بودن. ۲. بیسوادی، درس ناخواندگی، حالت بیسواد و عامی.

الأُمِّيَّة: بین‌المللی، انترناسیونال.

الأُمِّيَّة: بین‌المللی بودن، انترناسیونالیسم.

أَمِنَ بِأَمْنٍ ه: به او اعتماد کرد، او را امین دانست.

أَمِنَ بِأَمَانَةٍ ه: امین شد، مورد اعتماد قرار گرفت، ۲.

امانت نگهداشت، راستی و درستی نمود، در دوستی درستکاری و استواری ورزید.

أَمِنَ بِأَمْنٍ ه: آمناً و أَمْنَةً و أَمَاناً و أَمَانَةً و إِسْنًا: ۱.

بی‌بیم و آسوده شد، آرامش یافت و نترسید. پس او امین و آمین و امین: آرامش یافته و بی‌هراس است. ۲. ه.

البلد: آن شهر امن شد و مردمانش آرامش یافتند. ۳. ه.

الشَّرُّ أَوْ مِنْهُ: از شر او یا خود او در امان ماند. ۴. ه. فلاناً

علی‌کذا: فلانی را بر آن امین دانست. ۵. ه. علیه: بر او

اطمینان و اعتماد کرد.

الأَمْن: ۱. مصد آمن و آمین و ۲. اطمینان و آرامش پس

از ترس، آسودگی. ۳. ه. الفردی: آرامش و آسایش

خیال در اقدامات و انجام کارهای دشوار، اعتماد به

نفس. ۴. ه. الدّاخلی: امنیت داخلی، حفظ نظم و

رعایت انتظامات و احترام به قانون. ۵. ه. العام: اداره

آگاهی، تأمینات. ۶. ه. الدّولی: امنیت بین‌المللی. ۷.

«رجال»: مأموران حفظ امنیت شامل پلیس و

ژاندارم و غیرهم.

الأَمِن: ۱. آسوده، بی‌بیم و هراس. ۲. زنده‌ار خواه،

امان خواه.

الإمْن: ۱. مصد و ۲. سنجیه، خوی و خصلت.

الأَمْن ج: أُمُون.

الأُمَماء ج: مَمَناء.

اُمَهَكَ اِمْهَكَا : ۱. کم گوشت و لاغر شد. ۲. - فی

العَدُو : در دویدن سخت کوشید و شتافت.

اُمَهَل اِمْهالا ه : به او مهلت داد، فرصتش داد، با او مدارا کرد.

اُمَهَن اِمْهانا ه : ۱. او را سست و ناتوان کرد. ۲. - ه : او را به خدمت گرفت و به (مهنة) کار گماشت، شغلی به او داد.

اَلْمُهْوَج : ۱. شیر ناب بی آب. ۲. پیه و چربی رقیق. اَلْمُهْوَد : حفرة درون گشاد و سر تنگ برای نان پختن یا به تله انداختن شکار. ج : اُمَاهِد.

اُمَهِي اِمْهَاء (م ه و) ۱. الرجل : در کندن زمین به آب رسید. ۲. - الشراب و نحوه : در شراب و مانند آن آب بسیار ریخت. ۳. - ت العين : اشک چشم جاری شد. ۴. - الحديد : آهن را آب داد. ۵. - الشفرة : تیغ را تیز کرد. ۶. - الفرس : اسب را بسیار دوانید تا عرق کند. ۷. (م ه ی) - القِدْح : کجی تیر را راست ساخت. ۸. - الحبل : طناب را شل کرد. ۹. در ستایش افراط و مبالغه کرد، چرب زبانی کرد.

اَلْإِمُو (دخیل مع) : شتر مرغ استرالیایی. Emu (E) اُمُوا اِمْوَاء (م و ا) ۱. الهَر : گربه صدا کرد، میومیو کرد. ۲. مثل گربه صدا کرد.

اَلْأَمْوَات ج : اُمَة.

اَلْأَمْوَات ج : مَيِّت.

اَلْأَمْوَا ج : مَوْج.

اَلْأَمْوَار ج : مَوَر.

اَلْأَمْوَاق ج : مَوْق.

اَلْأَمْوَال ج : مال.

أَمْوَت اِمْوَاتاً «ما اُمُوته» : چه قدر دلمرده و ترسو است! اَلْأَمْوَت ج : اُمَت.

اَلْأَمْوَر : بسیار امر دهنده و فرمان دهنده، مانند اَمَار است.

اَلْأَمْوَر ج : اُمَر (کار، موضوع).

اَلْأَمْوَس ج : اَلْأَمْس.

اُمُولِ اِمْوَالاً (م و ل) «ما اُمُوته» : چه قدر مالدار و

اَلْأَمْنَاء ج : اَمِين.

اَلْأَمْنَة : ۱. مصد اَمِن و ۲. آرامش. ۳. آن که به همه کس اعتماد کند.

اَلْأَمْنَة : ا. آن که به همه کس اعتماد کند. ۲. آن که همه به او اعتماد کنند، شخص مورد اعتماد.

أَمْنَح اِمْناحاً ت الناقه : هنگام زایمان شتر نزدیک شد. اَمْن اِمْنافاً (م ن ه) : او را سست و ناتوان ساخت، او را ضعیف کرد.

أَمْنَى اِمْناءً (م ن ی) ۱. الحاج : حاجی به «منی» رسید. ۲. - الدماء : خونها ریخت، خونریزی بسیار کرد. ۳. - الرجل : آن مرد منی ترشح کرد.

اَلْأَمْنَى و اَمْن ج : مَنّا.

اَلْأَمْنِيْبُوس مع : اتوبوس بزرگ.

اَلْأَمْنِيَة ج : مَنِيّ.

اَلْأَمْنِيَة : ۱. آرزو، امید. ۲. خواهش نفس و آرزوهای نفسانی. ۳. دروغ. ج : اُمَانِيّ و اَمَان.

أَمَة اِمْهاً اِلَيْه كذا أو فِى كذا : در کاری با او پیمان بست، با او عهد کرد.

أَمَة اِمْهاً : ۱. فراموش کرد. ۲. «أَمَة فلان» مع : فلانی بی عقل شد.

أَمَة اِمْهاً و اَمْنِيَه الكِبش : گوسفند آبله برآورد.

اَلْأَمَة : ۱. مصد اَمَة و ۲. آبله.

اَلْأَمْهَاد ج : مَهْد.

اَلْأَمْهَار ج : ۱. مَهَر. ۲. مَهَر.

اَلْأَمْهَج و اَلْأَمْهَجَان : ۱. شیر ناب بی آب. ۲. پیه و چربی رقیق.

اَلْأَمْهِيْدَة ج : مَهَاد.

أَمْهَر اِمْهاراً ۱. المرأة : مَهَر و کلبین زن را داد، برای زن مَهَر به معین کرد. ۲. - ت الفرس : اسب بچه آورد. پس آن مَمْهَر : اسب کزه دار است.

اَلْأَمْهَق : ۱. بسیار سفید که درخشندگی نداشته باشد، سفید غیر بَرّاق، سفید مات. ۲. مرد بسیار سفیدرویی که رنگ چهره اش به سرخی نزنند، سفید مهتابی، سفید رنگ پریده. مؤ : مَهَقاء. ج : مَهَق.

اُمینوالای: ۱. فرمانده دسته‌ای نظامی. ۲. سرتیپ، صاحب درجه‌ای که معادل بریگادیه (در زبانهای غربی است. نام دیگرش در عربی عمید است.

الأمیرال (برگرفته از امیر البحر عربی و منقول به زبانهای غربی): امیر البحر، دریاسالار، آدمیرال، دریابیک.

الأمیرالئیة: امیر البحری، دریاسالاری.

الأمیرة: شاهزاده خانم، پرنسس.

أمیر جندار، أمیر جندار: حافظ جان سلطان، فرمانده گارد محافظ سلطان. (خطط).

أمیر شکار (عیناً به تلفظ و نگارش): امیر شکار، میرشکار. (خطط).

الأمیرکی: امریکایی - آمریکتی.

الأمیری: ۱. منسوب به امیر، پادشاهی، سلطنتی. ۲. «الأموال - ع: اموالی که برای پادشاه یا دولت گردآوری می‌شود، خالصه. ۳. «طایع - ع: تمبر یا نشان و مهری که بر اوراق رسمی می‌زنند و غیر از تمبر پستی است که «طایع پرنیدی» نام دارد.

الأمیل اف: ۱. کجتر، خمیده‌تر، مایلتر، گرانیده‌تر. ۲. منحرف‌تر از راه راست. ۳. بنا یا هر چیز کج و خم. ۴. آن که نتواند روی زمین راست و استوار نشیند. ۵. مرد بی‌شمشیر و نیزه و سپر، بی‌سلاح مؤ: مَیْلَاء. ج: میئل.

الأمیل: کوه یا پشته ریگ که طول آن به قدر سه روز راه و عرض آن یک میل باشد. ج: أمیل. (معجم البلدان).

أمیل (دخیل مع) [شیمی]: امیل، ریشه یک ظرفیتی هیدروکربن پنتیل. Amyl, Pentyl (E)

الأمیل ج: میئل (واحد طول).

أمیللاز (دخیل مع) [شیمی]: ماده‌ای که باعث هیدرولیز نشاسته می‌شود. Amylase (E)

أمیلوز (دخیل مع) [شیمی]: ۱. ماده‌ای قندی که داخل ذرات نشاسته را تشکیل می‌دهد و به آسانی به وسیله دیاستاز به مالتوز تبدیل می‌شود. ۲. موادی که از تجزیه نشاسته به دست می‌آید به فرمول $(C_6H_{10}O_5)_x$ دکسترتین. Amylose (E)

ثروتمند است!

الأُمومة: ۱. مص أم و ۲. مادری، مادری کردن. ۳. مادر شدن. ۴. رابطه‌ای که مادر را به فرزندان پیوند می‌دهد. ۵. «إجازة - ع: مرخصی از کار برای خوابیدن در زایشگاه و استراحت بعد از زایمان کارگران و کارمندان زن.

الأُمومیّة لا مع: نوعی گیاه از تیره زنجبیل‌ها که به نام حبّ هال معروف است، هال، هیل، هیل.

الأُمن: ج: أُمون.

الأُمون: مرکب رهوار و رام که نه بلغزد و نه سست گام شود و راکب را امنیت بخشد. ج: أُمْن.

الأُمونیاک مع: آمونیاک.

الأُمونیت لا مع: جانور حلزونی سنگواره شده از دروان اوّل زمین‌شناسی، آمونیت.

أُموة إمواهاً (م و ه) ۱. به او آب داد، سیرایش کرد. ۲. تمام معانی أُمَة.

الأُموة اف: ۱. آبدارتر. ۲. پر آب، آبدار.

الأُموی: ۱. منسوب به أُمَة (کنیز). ۲. منسوب به أُمیّة و بنی أُمیّة.

أُمی - أُموة ۱. ت المرأة: آن زن کنیز گردید. ۲. پرستار شد.

الأمیال ج: میئل (واحد طول).

الأمینیا، الأمیبة (دخیل مع): جانور تک یاخته، آمیب.

أُمیّت مج (م و ت) اللفظة: آن کلمه نامستعمل بود، در خواندن و نوشتن به کار نرفت، مرده محسوب شد.

الأمیثال ج: مَثِیل (مصغّر مَثَل).

الأمیدات (دخیل مع) [شیمی]: آمیدها، موادّ از تی‌آلی که حدّ فاصل نمکهای نشادری و موادّ آلبومینی است.

الأمیر: ۱. فرمانروا، امیر، شاه، سلطان. ۲. شاهزاده یا فرزندان و اعقاب پادشاه. ۳. مشاور، رایزن. ۴. - المؤمنین: لقب خلیفه مسلمانان. ۵. «البحر»: دریا سالار، آدمیرال. ۶. «التحل»: ملکه زنبور عسل.

أمیر آخور ف: میرآخور. رئیس و سرپرست اصطبل.

الْأَمِينُ : ۱. خوش قد و قامت. ۲. آن که به مغز او صدمه‌ای رسیده باشد و هذیان و چرند گوید.
الْأَمِينَةُ : ۱. مصغر اُم، مادرک، مامک، مهربان. ۲. پتک آهنگران. ۳. سنگی تیز که با آن سر شکنند. ج: أمائم.
الْأَمِينُ : ۱. مورد اطمینان، امین. ۲. وفادار، درستکار، قابل اعتماد. ۳. کسی که نگهبانی و نگهداری چیزی را برعهده دارد. ۴. «السَّ: رازدار، دبیر، منشی. ۵. «سَر التحریر: دبیر هیأت نویسندگان روزنامه یا مجله، سردبیر. ۶. «السَّ الرَّحْصُ: منشی مخصوص، سکرتر. ۷. «المال و الصندوق: خزانة دار و صندوقدار. ۸. «المکتبة: کتابدار. ۹. «العام: کارمندی که اسناد و نامه‌ها یا قبالة‌ها یا مبالغی را به او سپارند تا نگهداری کند، بایگان. ۱۰. «العاصمة: شهردار، فرماندار. ۱۱. اَئِمَّة. ۱۲. سرپرست. ۱۳. مدیر. ۱۴. بی‌بیم، بی‌ترس، ایمن. «أَمِن و أَمِنَ.

أَمِين : امین، لفظی که پس از دعا گویند و بدین معنی است که «بار خدایا بپذیر».

الْأَمِين (دخیل مع) [شیمی]: امین، ترکیباتی که از جایگزین کردن یک هیدروکربور به جای یک هیدروژن در (NH₂) به دست می‌آید. Amine (E)

الْأَمِينَات (دخیل مع) [شیمی]: آمینها، ترکیباتی از ازت الی که دارای خواص بازها هستند.

أَمِينِي (دخیل مع) [شیمی]: حاوی ریشه امین، وابسته به عامل امین. Amino (E) «حامض ~: اسید آمینه

الْأَمِيَّة (م ی ه) افع: ۱. آبدارتر. ۲. پرآب.

الْأَمِيَّة: آبله گوسفند.

الْأَمِيَّة: کنیزک.

أَنْ: حرفی است که به صورتهای گوناگون زیر می‌آید:

۱. أَنْ مصدری، بر سر فعل می‌آید و معنی آن را به مصدر بر می‌گرداند، و اگر فعل مضارع باشد آن را منصوب می‌سازد «وَأَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَّكُمْ»: روزه داشتن شما برای شما بهتر است. (قرآن، البقره، ۱۸۴) و «مَا ضَرَّنِي أَنْ ذَمَّنِي النَّاقِصُ»: سرزنش کردن نادان مرا زبانی نمی‌رساند. ۲. مخفف أَنْ «عَلِمَ أَنْ سَيَكُونُ مِنْكُمْ

إِنْ: اداتی است به معانی زیر: ۱. حرف شرط است و دو فعل را جزم می‌دهد «إِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ»: اگر باز ایستند گذشته ایشان آمرزیده شود. (قرآن، الانفال، ۳۸) و همراه با لاء نافیة نون آن حذف می‌شود «إِلَّا (إِنْ لَا) تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ»: اگر شما او را یاری نکنید پس به یقین خدا او را یاری می‌کند. (قرآن، التوبه، ۴۰). ۲. نافیة و به معنی «ما» است «وَأِنْ أَذْرِي أَقْرَبُ أَمْ يُعِيدُ مَا تَوَعَّدُونُ»: و نمی‌دانم آیا آنچه بدان وعده داده می‌شوید نزدیک است یا دور (قرآن، الانبیاء، ۱۰۹). ۳. مخفف إِنْ است «وَأِنْ كُنْتَ لَتَمَّا مَتَاغَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا»: و هر آینه همه اینها بهره زندگی دنیاست. (قرآن، الزخرف، ۳۵). ۴. زائد است و پس از مای نافیة یا موصولة یا مصدریة و إلی استفتاحیة واقع می‌شود «مَا إِنْ أَتَيْتَ بَشِيءَ تَكْرَهَةٍ»: من چیزی که تو آن را خوش نداری نیاوردم. ۵. معترضه است و شرط آن جواب ندارد «وَأَتَى إِنْ كُنْتَ الْأَخِيرَ زَمَانَةً» لات پمالم تَسْتَطَعُ الْأَوَائِلُ: و من، گرچه از حیث زمان در آخر آمده‌ام، آورنده چیزی هستم که پیشینیان از آوردن ناتوان بودند. ۶. به منزله «لَوْ» است و لام بر جواب آن داخل می‌شود «وَأِلَّا (إِنْ لَا) لَوْ لَا لَكَانَ كَذَا»: وگرنه چنین می‌باشد.

إِنَاءَ اِنِّيَاداً (أ و د) الشیء: خم شد، دو تا گشت.

الْأَنْاء: ج: نَوَى و نَوَا.

أَنْأَتْ اِنَائاً (ن ا ث) ه أو الشیء: او یا آن را دور ساخت. **إِنَاطَرُ اِنِيطَاراً** (أ ط ر) الشیء: کج شد، دو تا گشت، خمیده.

الأَتُوق (أَنءَق) ج: نَاقَة. ۱. أنُوق.

أُنْأَى إِنَاءٌ (ن أ ی): ۱. دور کرد. ۲. ~ الخیمَة: گرد چادر و خیمه جوی کند، گودال ساخت.

أَنَا: من، ضمیر رفع منفصل متکلم وحده برای مذکر و مؤنث. مثنی و جمع آن: نَحْنُ.

أَنَاءُ إِنَاءَةٌ (ن و أ): ۱. الحمل: سنگینی بار بر او فشار آورد، کمربش را خم کرد، او را گرانبار کرد. ۲. ت السماء: آسمان از ابر پوشیده شد. ۳. ه: او را از جا بلند کرد، برخیزاندش.

الْأَنَاء: ۱. مصد آنی و ۲. پخته شدن، رسیدن، ۳. در رسیدن. ۴. غایت و سرانجام.

الْإِنَاء: ۱. ظرف، آوند. ۲. تنگ، مشربیه. ج: أَيْتَة. جج: أَوَان. ۳. [گیاه‌شناسی]: قارچی از شاخه ریشه‌داران و تیره قارچ‌ها که خود انواعی بسیار دارد، ژیرول.

الْإِنَائِيَّة: نوعی قارچ خوردنی. Chanterelle (E)

أَنَابُ إِنَابَةٌ (ن و ب): ۱. ه عنه فی الامر: در آن کار او را جانشین و نایب وی کرد، به او وکالت و نیابت داد. ۲. ~ إلیه: بارها یا دیگر بار نزد او بازگشت. ۳. ~ إلی الله: به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۴. اعتنا و توجه کرد «أَتَانِي مِمَّا أَتَيْتُ بِهِ»: بر من آمد آنچه بدان اعتنا و توجهی ندارم.

الْإِنَابَة: ۱. مصد و ۲. توبه و پشیمانی. ۳. بازگشت به سوی خدا. ۴. [تصوف]: رجوع از غفلت به سوی حق و وفاداری به حق پس از توبه. ۵. [قانون]: وکالت دادن، نیابت و نمایندگی دادن.

الْأُنَابِر: ج: أُنْبَار.

الْأُنَابِيْب: ج: أُنْبُوب.

الْأُنَابِير: ج: أُنْبَار.

الْأُنَابِيْش: ج: ۱. أُنْبُوش. ۲. «~ العُنْصَل»: درخت یا گیاهانی که با ریشه و شاخه درآید و روی زمین پخش شود.

الْأَنَاء: ۱. مصد آنی و ۲. نرمی، بردباری. ۳. درنگی، آهستگی و تأنی، وقار. ۴. انتظار. ۵. زن دیرخیز و سنگین و باوقار.

الْإِنَاث: ج: أُنْثَى.

الْأُنَاثِي: ج: أُنْثَى.

الْأُنَاجِر: ج: أُنْجَر.

الْأُنَاجِير: ج: أُنْجَار.

الْأُنَاجِيل: ج: إِنْجِيل.

أُنَاخُ إِنَاخَةٌ (ن و خ): ۱. الجمَل: شتر را خواباند. ۲. ~ بالمكان: در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۳. ~ به الذَّلّ: خواری به او رسید، بلایی دامنگیرش شد. ۴. ~ به حاجته: حاجت خود را از او خواست، نیازمندش گردانید، اشکالتراشی کرد.

الْأُنَادِر: ج: أُنْدَر.

أُنَادِيْد (به صيغة جمع): پراکنده به هر سوی، پاشیده از هم، «ذهب القومُ أُنَادِيْد تَنَادِيْد»: مردم پراکنده شدند و به هر سویی رفتند.

أُنَارُ إِنَارَةٌ (ن و ر): ۱. الشَّيْءُ: آن چیز روشن شد، درخشید. ۲. ~ المكان: آنجا را روشن کرد، چراغانی کرد. ۳. ~ الشَّجَرُ: درخت (نُور) شکوفه برآورد. ۴. ~ النبات: گیاه درآمد و نیكو و رسیده شد. ۵. زیبا و خوب روی شد. ۶. ~ علی فلان: فلانی را راهنمایی کرد و راه را برای او آشکار و روشن ساخت. ۷. ~ المصباح: چراغ را روشن کرد، برافروخت. ۸. ~ الله برهانه: خدا حجت خود را بر او روشن سازد، دلیلش را به او بیاموزد. ۹. ~ الطَّبِي و غیره: آهو و جز آن را رماید. ۱۱. (ن ی ر) ~ به: بر او بانگ زد. ۱۲. ~ الثوب: جامه را نگارین کرد و بر آن نقش و نگار زد. ۱۳. ~ الامور: کارها را محکم و استوار ساخت.

الْإِنَارَة: ۱. مصد و ۲. زیبایی تابناک و روشنایی درخشان.

أُنَاسُ إِنَاسَةٍ (ن و س): الشَّيْءُ: آن را تکان داد، جنباند. الْإِنَاس: ناس، بشر، مردمان.

الْأُنَاسِيم: مردمان. جمع أنسام. جج: نَسَم. «ما فی الأنسام مثله»: در میان مردمان مانند او نیست.

الْأُنَاسِيَّة: ج: إِنْسان.

الْأُنَاسِي: ج: ۱. إِنْس. ۲. إِنْسان.

الْأُنَاشِيدُ ج: اُنْشُودَة.

أُنَاصُ **إِنَاصَة** (ن و ص) ۱. الشيء: آن را اراده کرد، خواست. ۲. ~ الوتد: میخ را گرداند و پیچاند و تکان داد تا بکند و از جای درآورد.

الْأُنَاصِيبُ (به صیغه جمع): نشانه‌های راه، علاماتی که در جاده‌ها نصب کنند.

أُنَاصُ **إِنَاصَة** (ن و ض) ۱. النخل: خرما رسید و هنگام چیدنش شد. ۲. ~ الرجل: خشم در چشمان او آشکار شد، از چشمهایش غضب بارید.

أُنَاصِي و **الْأُنَاصِي** ج: نَصِي و أَنْصَاء. جج نَصِيَة.

الْأُنَاصِيلُ ج: اُنْصُولَة.

أُنَاطُ **إِنَاطَة** (ن و ط) ۱. ه بكذا أو عليه: آن را به او آویخت، آن را به امری منوط و موکول کرد. ۲. ~ الحيوانات: حیوان به ورم سینه یا گردن دچار شد.

الْأُنَاطِيمُ ج: أَنْطَام و أَنْطُومَة. جج نَظَام.

الْأُنَاعِيمُ ج: أَنْعَام. جج نَعَم.

الْأُنَاعَالِيسُ یو مع: گیاهی از تیره پامچال، اناغالیس.

الْأُنَاعِيمُ ج: أَنْعَام. جج نَعَم.

أُنَافُ **إِنَافَة** (ن و ف) ۱. الشيء: بلند شد، برآمد، مرتفع گشت. ۲. ~ العدد علی كذا: عدد از فلان مقدار افزونتر شد، بالغ بر آن شد. ۳. ~ علیه: بالای سر او آمد، بر او درآمد، بر آن مُشرف شد.

الْأُنَافِحُ ج: إِنْفَحَه و إِنْفَحَة و إِنْفَحَة.

الْأُنَافِي: مرد بینی بزرگ، دماغ گنده.

الْأُنَافِيزُ ج: أَنْفُوزَة.

الْأُنَاقَة و الإِنَاقَة: ۱. مص أبق و ۲. حسن و زیبایی خیره کننده. «أُنَاقَة اللباس»: زیبایی و برازندگی در پوشاک، شیک‌پوشی.

الْأُنَاكَنْدَة سیلانی مع: ماری بزرگ و بلندنده چون بواکه طولش به ده متر می‌رسد و در سرزمینهای گرمسیری زندگی می‌کند و پرندگان و جانوران را شکار می‌کند. **Anakonda (F)**

أُنَالُ **إِنَالَة** (ن و ل) ۱. المعدن: از معدن چیزی به دست آمد. ۲. ~ه شیئاً: چیزی به او عطا کرد. ۳. (ن ی

ل) ~ه أوله الشيء: او را در نیل و رسیدن به آن چیز توانا کرد، در به دست آوردن آن چیز او را یاری کرد. ۴. ~ بالله: به نام خدا سوگند خورد.

أُنَامُ **إِنَامَة** (ن و م) ۱. ۵: او را خواباند، به خواب کرد. ۲. ~ه: او را خفته دید. ۳. ۵: او را کشت. ۴. ~ المرض فلاناً: بیماری فلانی را سست و لاغر کرد.

الْأُنَامُ: خلق، مردم، آدمی، انسان. ج: أُنَام و أُنِیم.

الْأُنَامِلُ ج: أُنْمَلَة و أُنْمَلَة و تمام وجوه دیگر مفرد این کلمه.

الْأُنَانِاسُ و الِاتْنِاسُ (اصلاً کلمه‌ای امریکایی): گیاهی علفی از تیره آناسها که پایا و دارای میوه‌ای خوش طعم و بوی است، آناناس.

الْأُنَانِسیَاتُ: تیره‌ای از گیاهان علفی از رده مرکبات و از راسته تک لپه‌ای‌ها، خاص مناطق گرمسیری و استوایی. آناناسها.

الْأُنَانَة: ۱. ناله، نالیدن، زاری. ۲. (أنا أنا) مَنْ مَن گفتن، همه از خود گفتن، مَنم زدن. ۳. نظریه‌ای فلسفی که معتقد است نفس انسان چیزی جز خود و تغییرات حاصل شده در نفس خود را نمی‌شناسد، نفس‌گرایی (المو).

الْأُنَانِی: خودپسند، خودخواه، خود شیفته، خودبین، خودستای.

الْأُنَانِیَّة: ۱. ادعا. ۲. خودخواهی، خودپسندی، خودشیفتگی.

أُنَاهِیدُ ف مع: ناهید، زهره. (خطط).

الْأُنَاوِیضُ ج: أُنُواض. جج نَوْض.

الْأُنَاوِیْبُ ج: أُنِیَاب. جج نَاب.

الْأُنْبُ: بادتجان. یک فردش اُنْبَة است.

أُنْبَا **إِنْبَاء** (ن ب أ) ۱. ه الخبر أو به: او را از آن خبر آگهی داد، موضوع را به اطلاعش رساند، به او خبر داد. ۲. ~ه: او را از آنجا به در کرد، بیرون فرستاد، جابه جا کرد.

إِنْبَاقِ **إِنْبِثَاقَا** (ب أ ق) ت ه المصیبة: سختی و مصیبت به او رسید. ~ باق.

الْأَنْبَاءُ ج: ۱. نَبَأٌ. ۲. نَبِيٌّ. ۳. پدر، پدر روحانی (کشیش) راهنما در مسیحیت.
الْإِنْبَاءُ: ۱. مص و ۲. (ن ب أ) آگاهی بخشیدن، خبر دادن. ۳. (ن ب و) دوری، جدایی. ۴. (ن ب ی) راندن از خود. ۵. کند کردن شمشیر.

الْإِنْبَاتُ: ۱. مص و ۲. رویش، رویدن، رُستن.
الْأَنْبَاتُ ج: نَبْتٌ.

إِنْجَابٌ **إِنْجِاجٌ** (ب و ج) ۱. البرق: برق زد، درخشید. ۲. ~ ت بهم المصيبة: سختی و بلا بر آنان فرود آمد، بلا نازل شد، حادثه ناگوار روی داد.

الْأَنْبَازُ ج: ۱. نَبَذَ. ۲. (به صيغة جمع): مردم عامی، اوباش، افراد پست و بی سر و پا.
الْإِنْبَازُ: ۱. مص اَنْبَذَ و ۲. [فیزیک]: دور راندن از مرکز

در چرخش، گریز از مرکز Centrifugation (E)
الْأَنْبَارُ ج: نَبْرٌ.

الْأَنْبَارُ ف مع: ۱. انبار، جای نگهداشتن کالا و غله. ج: أنبارات و أنابر و أنابیر. ۲. خرمنهای گندم مفردش نَبْر است.

الْأَنْبَارَاتُ ج: أَنْبَارٌ.
الْأَنْبَازُ ج: نَبْرٌ.

الْأَنْبَاشُ ج: نَبَشٌ.
إِنْبَاشٌ **إِنْبِاشٌ** (ب و ش) من کذا: ۱. از آن گرفته و منقبض شد، درهم رفت. ۲. کراهت و نفرت ورزید.

إِنْبَاصٌ **إِنْبِاصٌ** (ب و ص) الشيء: آن چیز به هم آمد، جمع و منقبض شد، درهم کشیده شد.

الْأَنْبَاضُ ج: نَبْضٌ.
الْأَنْبَاطُ ج: ۱. نَبَطَ. ۲. نَبِطَ.

إِنْبَاعٌ **إِنْبِاعٌ** (ب و ع) ۱. الماء و نحوه: آب و مانند آن روان شد. ۲. ~ الرجل: آن مرد برجست و پرید. ۳. ~ الشيء: آن چیز کش آورد، کشیده شد. ۴. ~ المقاتل: رزمنده هجوم آورد و حمله کرد. ۵. ~ ت الحیة: مار چنبر شد و خود را برای هجوم آماده ساخت. ۶. (ب ی ع) ت البضاعة: کالا رواج یافت، رونق گرفت. ۷. ~ فی البضاعة: در فروش کالا آسان گرفت، تخفیف داد.

إِنْبَاقٌ **إِنْبِاقٌ** (ب و ق) ۱. به: به او ستم روا داشت. ۲. ~ الشيء: آن چیز به شدت ریخت و پراکنده شد. ۳. ~ علیه الذَّهْرُ: زمانه بر او بدی و سختی وارد کرد، ستم کرد، حادثه‌ای سخت و ناگوار و ناگهانی برایش پیش آورد.

الْأَنْبَالُ ج: ۱. نَبِلَ. ۲. نَبَلَةٌ.
الْإِنْبَاهُ: ۱. مص و ۲. بیدار کردن و آگاه ساختن کسی از خطر کاری و دشواری راهی.

الْأَنْتَبُ: لوله. ~ اَنْتُوبُ.
أَنْتَبَتِ **إِنْبَاتًا** المكان: آنجا سبزه و گیاه برآورد، زمین سبزه رویند. ۲. ~ البقل: تره و گیاه روید. ۳. ~ الثبات: گیاه را از زمین بیرون آورد. ۴. ~ الغلام: پسر به سن جوانی رسید، مانند مردان شد.

إِنْتَبَتِ **إِنْبِتَانًا** (ن ب ت) الشيء: آن چیز بریده شد، قطع شد.
إِنْتَبَرَّ **إِنْبِتَارًا** الشيء: آن چیز بریده شد، ناقص و ناتمام ماند.
إِنْتَبَكَ **إِنْبِتَاكَ** الشيء: آن چیز بُریده و كنده شد.
إِنْتَبَلَ **إِنْبِتَالًا** ۱. الشيء: آن چیز بریده شد. ۲. ~ ت الفسيلة عن أمها: كُره از مادرش جدا شد.
الْإِنْشِاقُ: ۱. مص و ۲. نزد مسیحیان صدور روح القدس از پدر و پسر.

إِنْثَبَّ **إِنْثِبَانًا** (ب ث ث) ۱. الشيء: آن چیز پاشیده و پراکنده شد، پخش و منتشر شد. ~ الخیر: آن خبر پخش شد. ۲. ~ الغبار: غبار برانگیخته و پراکنده شد.
إِنْثَبَقَ **إِنْثِبَاقًا** ۱. السيل: سيل خروشان ناگهان رسید و روان شد. ۲. ~ الفجر: سپیده صبح دمید، برآمد. ۳. ~ ت الأرض: زمین پر آب و گیاه شد. ۴. ~ علیه بالكلام: ناگهان منفجر شد و به سخن درآمد. ۵. (نزد مسیحیان) صادر شد «الروح القدس ينثبِق من الأب و الابن»: روح القدس از پدر و پسر صادر و متجلی می شود.
أَنْتَبَجَ **إِنْبَاجًا**: ۱. سخنان پریشان گفت، مُهمَل بافت، پرت و پلا گفت. ۲. روی تپه نشست.

شد. ۷. خشم را رها کرد.
اِنْبَضَ اِنْبِاضاً ۱. القوس: کمان را جنباند و به خروش درآورد. ۲. ته الحمی: تب او را به لرزه درآورد.
اِنْبَضَعَ اِنْبِضَاعاً الشیء: آن چیز شکافته شد، کنده شد. ۲. بریده شد.
اِنْبَطَّ اِنْبِطاطاً ۱. الحافِظ: چاه‌کن به آب رسید. ۲. البئر: از چاه آب بیرون آورد. ۳. الشیء: آن چیز را پس از پنهان بودن آشکار کرد. ۴. القاضی الحکم أو الجواب: قاضی حکم را به اجتهاد استنباط کرد، پاسخ را دریافت.
اِنْبَطَّ حیوانی که زیر بغل و شکمش سفید باشد. مؤ: نَبَطَ، ج: نَبِط.
اِنْبِطاح: ۱. مص و ۲. سینه‌خیز رفتن.
اِنْبَطَحَ اِنْبِطاحاً ۱. الشیء: آن چیز فراخ و گشاد و گسترده شد. ۲. الرجل: آن مرد بر روی افتاد، سینه‌خیز رفت.
اِنْبَعَّ اِنْباعاً الماء و نحوه: آب و مانند آن را بیرون آورد.
اِنْبِعات: ۱. مص و ۲. بیداری، هوشیاری، ۳. برخاستن پس از افتادن، قیام پس از سقوط، دوره جنبش و بیداری پس از انحطاط. ۴. قیامت.
اِنْبَعَثَ اِنْبعاثاً الدّم و نحوه: خون و مانند آن روان شد. ۲. الرجل: آن مرد برانگیخته شد، فرستاده شد، به رسالت مبعوث شد. ۳. فی السیر: در رفتن شتافت. ۴. حاجت: برای کار خود برخاست و بدان آغاز کرد، دنبال کار خود رفت. ۵. من الموت: در رستاخیز از مرگ انگیزه شد.
اِنْبَعَجَ اِنْبعاجاً ۱. الشیء: آن چیز پاره شد، شکافته شد، باز شد. ۲. الشیء: پهن و گسترده شد، فراخ شد. ۳. السحاب: ابر باران شدید بارید. ۴. بالحديث: ناگهان به سخن درآمد.
اِنْبَعَقَ اِنْبعاقاً ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، پاره و دریده شد. ۲. علیه الشیء أو الأمر: ناگهان آن چیز بر او فرود آمد، با آن چیز یا امر روبرو شد، غافلگیر شد. ۳. فی الکلام: ناگهان به سخن درآمد.

اِنْبَجَ و الاِنْبَج سانسکریت مع: درخت آنبه. عامه آن را منجه = منگو نامند.
اِنْبَجَ اِنْبِجاً (ن ب ج) الشیء: آن چیز شکاف برداشت، ترکید، شکست.
اِنْبَجَ: ۱. ستر و درشت. ۲. خاک بسیار. ۳. آنچه رنگش به سیاه و خاکستری بزند، سیاه مایل به تیره.
اِنْبِخان: برآمده از تخمیر و ترشیدگی. «عجین ~»: خمیر ور آمده.
اِنْبَدَّ اِنْبِداداً: ۱. از مرکز دور کرد، طرد کرد. ۲. [فیزیک] به خاصیت گریز از مرکز در چرخش ذرات ماده‌ای را در ظرف مخصوص به بدنه آن چسباند.
اِنْبِذَة ج: نَبِذ.
اِنْبَذَر اِنْبِذاراً القوم: مردم پراکنده و متفرق شدند.
اِنْبَر اِنْبِاراً الانبار: انبار ساخت.
اِنْبَرَمَ اِنْبِراماً ۱. الحبل: طناب دولا تابیده شد. ۲. مَبَرَم و محکم شد، استوار شد.
اِنْبَرَى اِنْبِراءً (ب ر ی) ۱. السهم: تیر تراشید و درست شد، تراش خورد. (مطالعه بَرّی است). ۲. له: برای او پیش آمد.
اِنْبَزَلَ اِنْبِزالاً الشیء: آن چیز شکافته شد، تَرَک برداشت، از هم جدا شد.
اِنْبَسَّ اِنْبِساساً: ۱. شتافت، بسرعت رفت. ۲. از خواری و ناتوانی سکوت کرد.
اِنْبَسَّ ترشروی، احمو. مؤ: نَبَسَ، ج: نَبَس.
اِنْبِساطی: ۱. منسوب به انبساط. ۲. [روانشناسی] شخص و روحیه‌ای که تمام عقاید و افکارش متوجه بیرون از خویشتن است، برون‌گرای.
اِنْبَسَّ اِنْبِساساً (ب س س) ۱. الحیة: مار خزید و رفت. ۲. الشیء: آن چیز پراکنده شد.
اِنْبِسَطَ اِنْبِسطاً ۱. الشیء: آن چیز پخش شد، گسترده شد. ۲. اللسان: زبان گشوده و روان شد. ۳. ت الید: دست دراز شد. ۴. النهار: روز دراز و طولانی شد. ۵. الرجل: آن مرد شاد و گشاده روی شد، انبساط خاطر یافت. ۶. گستاخی کرد، خودمانی

الْأَنْبُوتَةُ : ۱. لوله آفتابه و ابریق. ۲. هر نی یا نیزه میان تهی. ۳. انبوب، لوله. ۴. [فیزیک] : «- البیان» : لوله ارتفاع سنج، لوله شفاف بیرون مخزن مایعات و متصل به آن که سطح مایع را در درون مخزن نشان می دهد.

الْأَنْبُوتِيَّاتُ : ۱. باسیله. ۲. [گیاه شناسی] «انْبُوتِيَّاتُ الزَّهَر» : گُل لوله ایها. شاخه ای از گیاهان تیره مرگبان که گل هایی لوله ای دارند. ۳. [زیست شناسی] «انْبُوتِيَّاتُ الْأَخَادِيد» : دسته ای از مارهای فلس شاخی که دندان هایی لوله ای و سیخ دارند چون مار زنگی و مار طوقی.

الْأَنْبُوتَةُ : نوعی بازی کودکان که چیزی را در حفره ای پنهان می کنند و یابنده برنده می شود، بازی گنج یابی.

الْأَنْبُوشُ وَالْأَنْبُوشَةُ : ۱. موی یا گیاهی که از ریشه کنده شود. ۲. آنچه از زیر خاک درآورند. ج : اُنْبِيش.

الْأَنْبُوتَةُ مع : آمپول، شیشه محفوظی که داروی مایع را برای تزریق عضلانی یا وریدی در آن نگهداری می کنند.

الْأَنْبِيَاءُ ج : ۱. نَبِی. ۲. نَبِی. ۳. نام سورة بیست و یکم قرآن.

الْأَنْبِيقُ یو مع : ظرفی شیشه ای یا لوله ای که بر روی آن خمیده و بیشتر برای تقطیر مایعات در آزمایشگاه به کار می رود، انبیق. ← اَمْبِيق.

أَنْتُ : ضمیر رفع منفصل مخاطب مذکر. مثنای آن اَنْتَم. ج : اَنْتُم.

أَنْتُ : ضمیر رفع منفصل مخاطب مؤنث. مثنای آن اَنْتُم. ج : اَنْتُنَّ.

إِنْتَاشُ إِنْتَاشاً (ن اش) ۱. الشیء : آن چیز دیر کرد و دور شد، باز پس ماند، عقب ماند. ۲. به ماشیتیه : با ستورش کوچ کرد، رفت. ۳. «- الله» خدا او را برکنند، کشت یا بکشد. ۴. «- الشیء» آن چیز او را به شتاب وا داشت.

إِنْتَآیُ إِنْتَآئاً (ن آی) : ۱. دور شد. ۲. «- للخیمه نَوَّیاً» : دور خیمه جوی کند.

الْإِنْتَآءُ : ابراز، اظهار (المو).

أَنْبَغْ اِنْبَاغاً ۱. الناخل : آرد را بیخت، از الک گذرانند. ۲. «- البلد» : به آن شهر بسیار رفت و آمد کرد.

اَنْبَغَى اِنْبَاغاً (ب غ ی) : ۱. نیکو و سزاوار شد، سزاوار بود، شایسته و به جا بود. ۲. «- الأمْر» : وقوع آن کار صحت یافت و سزاوار شد. ۳. «- الشیء» : آن چیز آسان شد و به دست آمد.

أَنْبَغَ اِنْبَاغاً : یک بخش از دژه یا صحرا را کشت کرد.

اَنْبَغَ اِنْبَاغاً : شتابان رفت.

أَنْبَلَ اِنْبَالاً : ۱. صاحب فرزندی نجیب و خردمند شد. ۲. «- به او تیری داد. ۳. «- السهام» : تیرها را درشت و ستبر ساخت، تیرهای درشت آورد. ۴. «- النخل» : خرما رسید و رُطَب شد.

الْإِنْبِلَاجُ : ۱. مص و ۲. روشن شدن، آشکار شدن.

اِنْبَلَجَ اِنْبِلَاجاً الصَّبْحُ : صبح برآمد و روشن شد.

اِنْبَلَقَ اِنْبِلَاقاً الْبَابُ : در باز شد، گشوده شد.

اِنْبَنَى اِنْبِنَاءً : ۱. بنا یافت، بنا پذیرفت (مطاوعه بنی است). ۲. «- علیه کذا» : بر آن مترتب شد.

أَنْبَهَ اِنْبَاهاً ۱. «- من النوم» : او را از خواب بیدار کرد. ۲. «- الحاجة» : آن کار و حاجت را فراموش کرد.

اِنْبَهَتْ اِنْبِهَاتاً : گنج و مبهوت شد، بهت زده شد، حیرت زده شد.

اِنْبَهَرَ اِنْبِهَاراً : ۱. از خستگی به نفس زدن افتاد (مطاوعه بَهَر است). ۲. نفس او از خستگی برید. ۳. در امری زیاده روی کرد، افراط ورزید. ۴. «- بَصْرَه» : چشمش خیره شد (المو).

الْأَنْبُوبُ : ۱. فاصله میان دو بند یا گره نی. ۲. راه راست. ۳. لوله کوزه یا آفتابه. ۴. لوله، استوانه میان تهی. ۵. یک ردیف درخت. ۶. «أَنْبَابِ الرِّثَّة» : مجاری تنفسی، نای و نایژه های شش. ۷. کیسول، لوله آزمایشگاهی. ۸. [فیزیک] : جیسولر : لوله گسler. «- کروکس» : لوله کروکس. «- کولید» : لوله کولید. ج : اُنْبَابِ.

اَنْبُوبُ الرِّزَاعِی : گیاه فاوانیا، حی العالم، گیاه اردشیرجان.

تبدیل به شراب شد. ۴. عزلت گزید.
اِنْتَبَرْ اِنْتَبَاراً ۱. الشیء: آن چیز بلند شد. ۲. ه الجرح:
 زخم ورم کرد، آماسید. ۳. ت الید: دست از کار بسیار
 آبله زد و پینه بست، تاول زد. ۴. ه الخطیب: خطیب از
 منبر بالا رفت.
اِنْتَبَشْ اِنْتَبِشاً الشیء: آن چیز را از نهانگاه خود
 بیرون آورد.
اِنْتَبَطْ اِنْتَبِطاً الکلام: سخن را دریافت، فهمید،
 استنباط کرد.
اِنْتَبَقْ اِنْتَبِاقاً الکلام: سخن را دریافت، مقصود را
 فهمید.
اِنْتَبَكَ اِنْتَبِکاً ۱. المكان: آنجا تپه شد، برآمد و بلند
 شد. ۲. ه القوم: مردم برای بدی و شر گرد آمدند.
اِنْتَبَلْ اِنْتَبَالاً: ۱. مُرد و گندید و بدبوی شد. ۲. ه
 المصاب: بلا و سختی بزرگ شد. ۳. ه النبل: تیرها را
 شمرد و آماده و مرتب کرد. ۴. ه: او را کشت. ۵. ه
 للأمر: آماده آن کار شد. ۶. ه الشیء: آن چیز را یک
 مرتبه و سرعت برداشت.
اِنْتَبَهْ اِنْتَبِهاً ۱. من النوم: از خواب بیدار شد. ۲. ه
 للأمر: برای آن کار هشیار و آگاه شد و آن را نیک
 دریافت. ۳. شریف و بزرگوار شد.
اِنْتَبَهْ اِنْتَبِهاً (ن ت أ) الشیء: آن چیز بلند و مرتفع شد.
اِنْتَبَجْ اِنْتَبِجاً ۱. ت الإبل: شتر زاد و ولد کرد. ۲. ه ت
 الناقة: شتر در جایی نامعلوم وضع حمل کرد.
اِنْتَبَحْ اِنْتَبِاحاً الشیء: آن چیز را کند، برکند، جدا کرد.
اِنْتَبَرْ اِنْتَبَرّاً: ۱. ه سوی کشیده شد، ربوده شد،
 سرعت جذب شد. ۲. ه فی مشیته: در رفتن خود به
 چیزی تکیه کرد، برای حرکت از چیزی کمک گرفت.
اِنْتَبَفْ اِنْتَبِفاً ۱. الشعَر: موی جدا شد، کنده شد،
 تراشیده شد. ۲. ه الشعَر: موی را برکند، چید.
اِنْتَبَقْ اِنْتَبِاقاً ۱. الشیء: آن چیز تکان خورد. ۲.
 افشاندن شد، پاشیده شد. ۳. کشیده شد، ربوده شد.
اِنْتَبَلْ اِنْتَبَالاً: ۱. پیش افتاد، سبقت گرفت. ۲. ه
 للأمر: برای آن کار آماده شد.

اِنْتَابْ اِنْتِیَاباً (ن و ب) ۱. امر: او را کاری رسید. ۲. ه
 ه: پی در پی نزد او رفت، آهنگ او کرد. ۳. ه المرض:
 بیماری او را گرفتار ساخت، گرفتار بیماری شد.
اِلْتِنَاج: ۱. مص و ۲. کار، فرآورده، محصول صنعتی،
 بازده.
اِنْتَارْ اِنْتِیاراً (ن و ر): به خود نوره نهاد، واجبی گذاشت.
اِنْتِشْ اِنْتِیاشاً (ن و ش) ۱. الشیء: آن را خواست،
 جست، درآورد. ۲. ه من کذا: او را از آن کار نجات
 داد، رها ساخت.
اِلْتِنَاش: ۱. مص و ۲. سر بیرون آوردن ماده بذر از
 زمین و رشد و نمو و تبدیل شدن آن به گیاه، روییدن،
 زستن گیاه.
اِنْتِاصْ اِنْتِیاصاً (ن و ص) ت الشمس: خورشید پنهان
 شد.
اِنْتِاطْ اِنْتِیاطاً (ن و ط) الشیء: ۱. آن چیز دور شد. ۲.
 ه به: به آن آویخت. ۳. ه الامر: آن کار را به رأی خود
 و بی مشورت با دیگری انجام داد. ۴. (ن ی ط): دور
 شد، فاصله گرفت.
اِنْتِاقْ اِنْتِیاقاً (ن و ق) ۱. الشیء: آن را برگزید. ۲. ه
 فی اموره: در کارهای خود آراستگی و برازندگی و
 خوش ذوقی به خرج داد.
اِلْتِنَان: ۱. مص و ۲. بدبویی، گندیدگی، بدبو و گندیده
 شدن.
اِلْتِنِیاد: دور کردن از مرکز. گریز از مرکز.
اِلْتِنِیاه: ۱. مص و ۲. زیرکی و آگاهی برای کار. ۳.
 [تصوف]: منع بنده از جانب حق به واسطه القات
 اضطراب آور در حالی که گره های غرور و غفلت را از
 طریق عنایت به او می گشاید.
اِنْتَبَتْ اِنْتِیاباً ۱. التراب: خاک و مانند آن را از چاه یا
 چاله بیرون آورد. ۲. ه الشیء: آن را به دست گرفت.
اِنْتَبَجْ اِنْتِیاجاً الجرح أو العظم: زخم یا استخوان ورم
 کرد، آماسید.
اِنْتَبَدْ اِنْتِباداً ۱. عن القوم: از مردم کناره گرفت، دور
 شد. ۲. ه النبیه: شراب ساخت. ۳. ه التمر: خرما

گرفت. ۴. «ت الهموم فی صدره»: اندوهها بر او غالب شدند.

اَلْاِنْتِخَاءُ: ۱. مصدر اِنْتَخَى (ن ح و) و ۲. [زیست‌شناسی]: حرکت غیرارادی موجود زنده در اثر عوامل فیزیکی و شیمیایی. حساسیت موجود زنده نسبت به چیزی، تمایل و گرایش به طرف چیزی. تروپسم و اکنش نسبت به محرک خارجی. Tropism, Taxis (E) ۳. ~ ارضی: زمین‌گرایی، گرایشی که نیروی جاذبه زمین آن را هدایت می‌کند. ژئوتروپسم، ژئوتاکسی. ۴. ~ شمس: خورشیدگرایی، آفتاب‌گرایی. هلیوتروپسم، هلیوتاکسی. ۵. ~ ضوئی: نورگرایی، پرتوگرایی، فلوئوتروپسم، فتوتاکسی. ۶. ~ مائی: آب‌گرایی، هیدروتروپسم، هیدروتاکسی.

اَلْاِنْتِخَارُ: ۱. مصدر و ۲. خودکشی. **اِنْتِخَبَ اِنْتِخَاباً**: ۱. زار زار گریست، شیون کرد مانند نَحَبَ است. ۲. بشدت نفس کشید، نفس نفس زد. **اِنْتِخَتَّ اِنْتِخَاتاً**: ۱. الخشیة: چوب را تراشید. ۲. ~ الشیء: چیز تراشیده شد، مطاوعه نَحَتَ است، تراش پذیرفت.

اِنْتِخَرَّ اِنْتِخَاراً: ۱. خودکشی کرد. ۲. ~ السحاب: ابر بشدت باران فرو ریخت. ۳. ~ القوم علی الامر: مردم بر آن کار حرص ورزیدند، با هم مجادله و ستیزه کردند. ۴. ~ به بالعصا: او را با چوبدستی زد.

اِنْتِخَسَّ اِنْتِخَاساً الحظ: بخت شوم بود، بد اقبال شد، به نحسی دچار شد «~ حظّه»: بخت او زشت و شوم شد.

اِنْتِخَضَّ اِنْتِخَاضاً الشیء: آن چیز را کند. ۲. پوستش را جدا کرد، آن را پوست کند. ۳. ~ العظم: گوشت استخوان را جدا کرد. ۴. «اِنْتِخَضَّ الشیء»: مج: آن چیز کم یا لاغر یا سست شد.

اِنْتِخَلَّ اِنْتِخَالاً: ۱. مذهب کذا: به فلان مذهب منتسب شد، آن مسلک را اختیار کرد. ۲. ~ الشَّعْرُ أَوِ الْقَوْلُ: آن شعر یا گفته را به خود نسبت داد، سرقت ادبی کرد. **اِنْتِخَمَّ اِنْتِخَاماً** کذا: کاری یا کسی را قصد کرد،

اِنْتَبَرَّ اِنْتَبَاراً: ۱. الشیء: آن چیز پخش شد، پراکنده شد. ۲. آب در بینی کشید و بیرون ریخت.

اِنْتَبَلَّ اِنْتِبَالاً: ۱. الشیء: آن را بیرون آورد، استخراج کرد. ۲. ~ ما فی الکفانه: هرچه تیر در ترکش بود بیرون کشید. ۳. ~ عنه الدرع: زره از تن او درآورد.

اُنْتَبَجَّ اِنْتِجَاجاً: ۱. ت الذَّابَّة: ستور به هنگام بچه آوردن رسید، وقت زاییدنش فرارسید. ۲. دارای چارپایان زاینده شد. ۳. ~ الشیء: آن چیز نتیجه داد. ۴. ~ الشیء: آن چیز را به وجود آورد، ساخت. ۵. ~ ت الریح السحاب: باد ابر را بارانزا کرد، سبب باریدن شد. ۶. «اُنْتَبَجَّ الذَّابَّةُ» مج: ستور بچه زاید.

اِنْتَبَجَّ اِنْتِجَاجاً (ن ج ا): ۱. شتافت و پیشی گرفت. ۲. تمام معانی نَجَأً.

اِنْتَبَجَّ اِنْتِجَاجاً: ۱. الشیء: آن چیز را برگزید. «~ صدیقا»: دوستی انتخاب کرد. ۲. ~ الشجرة: پوست درخت را برکند.

اِنْتَبَحَثَّ اِنْتِجَاثاً الشیء: آن چیز را به در آورد، استخراج کرد. مانند نَحَثَّ است.

اِنْتَبَعَ اِنْتِجَاعاً: ۱. العشب: آب و گیاه را در جاهای خود جُست، به جست و جوی علف و چراگاه رفت. ۲. ~ ه: برای پناهندگی یا طلب بخشش آهنگ او کرد، به او متوسل و پناهنده شد.

اِنْتَبَجَفَّ اِنْتِجَافاً: ۱. الشیء: تمام آن را در آورد، همه‌اش را استخراج کرد. ۲. ~ الشاة: گوسفند را کاملاً دوشید. ۳. ~ ت الریح السحاب: باد ابرها را به بارش آورد و آنها را تهی از آب کرد.

اِنْتَبَجَلَ اِنْتِجَالاً الامر: آن کار آشکار شد. ۲. ~ الماء: آبی را که از زمین زهکشی شده در آمده بود تصفیه کرد. **اِنْتَبَجَمَّ اِنْتِجَاماً** الشیء: آن چیز از میان رفت. «~ الشتاء»: زمستان سپری شد و گذشت.

اِنْتَبَجَى اِنْتِجَاجاً (ن ج و) ۱. القوم: آنان با یکدیگر نجوا و راز و نیاز کردند، اسرار خود را به یکدیگر گفتند. ۲. ~ ه: او را به هم‌رازی خود برگزید، اسرارش را با او در میان نهاد. ۳. بر فراز زمین بلند نشست، روی تپه جا

آهنگ او یا آن چیز کرد.

اِنْتَحَى اِنْتِخَاءً (ن ح و) على الشيء: بر آن تکیه کرد. ۲. ~ إليه: به آن متمایل شد، گرایش یافت. ۳. کج شد، خمید.

الانْتِخاب: ۱. مص و ۲. [قانون]: گزینش نمایندگان مجلس قانونگذاری یا رئیس جمهور از طرف مردم، انتخابات.

اِنْتَحَبَ اِنْتِخَاباً ۱. ه أو الشيء: او یا آن چیز را برگزید. ۲. ~ الشيء: تَخْبَةً آن چیز را جدا کرد. ۳. ~ ه أو را به نمایندگی انتخاب کرد، به او رأی داد.

اِنْتَخَرَ اِنْتِخَاراً العود أو العظم: چوب یا استخوان و مانند آن پوسید و فاسد شد، ریز ریز شد.

اِنْتَخَصَ اِنْتِخاصاً لحمه: گوشت آن رفت و لاغر شد، گوشتش ریخت.

اِنْتَخَطَ اِنْتِخاطاً ۱. المخاط من أنفه: بینی خود را تمیز کرد. ۲. ~ ه: شبیه و مانند او شد.

اِنْتَخَعَ اِنْتِخاعاً ۱. السحاب: ابر همه باران خود را ریخت، کاملاً بارید. ۲. ~ عن أرضه: از سرزمین خود دور شد.

اِنْتَخَلَ اِنْتِخالاً ۱. الشيء: بهترین تگه‌های آن چیز را برگزید. ۲. ~ السحاب المطر: ابر باران فرو بارید.

اِنْتَحَى اِنْتِخاءً (ن خ و) ۱. علیه: بر او نخوت و بزرگی فروخت، کبر ورزید. ۲. ~ من كذا: از روی نخوت و تکبر از آن سرباز زد، خودداری کرد.

الانْتِداب: ۱. مص و ۲. قیمومت و سرپرستی کشوری بزرگ بر سرزمینی، تعیین این سرپرستی غالباً از طرف سازمان ملل انجام می‌گیرد.

اِنْتَدَبَ اِنْتِداباً ۱. الأمر: آن کار فراهم و آسان شد. ۲. آشکار شد. ۳. ~ للأمر: آن کار را پذیرفت و در آن شتاب ورزید. ۴. ~ ه للأمر: او را برای آن کار فراخواند،

به او نمایندگی و مأموریت داد. مانند نَدَبَه است. ۵. ~ له: با سخن او مخالفت کرد، در برابر حرف او ایستادگی کرد.

اِنْتَدَحَ اِنْتِداحاً ت المواشى من مرائبها: چارپایان از

آنها و خوابگاههای خود پراکنده شدند.

اِنْتَدَعَ اِنْتِداعاً: زیر لبی و پنهان خندید، در دل خود خندید.

اِنْتَدَلَ اِنْتِدالاً المال: آن مال را برداشت، برد، حمل کرد.

اِنْتَدَمَ اِنْتِداماً الأمر: آن کار آسان شد، فراهم و امکان‌پذیر شد.

اِنْتَدَهَ اِنْتِداهاً الأمر: آن کار درست شد، سامان یافت. اِنْتَدَى اِنْتِداءً (ن د و) ۱. القوم: آن گروه در (ندوة)

محفل و انجمن گرد آمدند، در باشگاه جمع شدند. ۲. در انجمن و باشگاه حضور یافت. ۳. ~ فلان: فلانی

نیکی و بخشش بسیار کرد. ۴. ~ ما انتديت منه شيئاً: از او هیچ نیکی و خیری ندیدم.

اِنْتَدَرَ اِنْتِداراً على نفسه كذا: آن کار را بر خود لازم دانست، با خود نذر و عهد کرد که حتماً چنان کند، ملتزم آن کار شد.

الانْتِراسيت معد: زغال سنگ خشک و خالص، آنتراسیت. Anthracite (E)

الانْتِراسين معد [شیمی]: نوعی هیدروکربور حلقوی به فرمول $C_{14}H_{10}$ که از تقطیر قطران به دست می‌آید.

اِنْتَرَحَ اِنْتِراحاً: دور شد، کوچ کرد.

اِنْتَرَعَ اِنْتِراعاً ۱. الشيء: آن چیز کنده شد، دور شد. جدا گشت. (مطالعه نَزَع است) ۲. ~ الشيء: آن را

کند، جدا کرد. ۳. ~ الشيء: آن چیز را گرفت، ربود. ۴. ~ عن الشيء: از آن چیز امتناع کرد، دست باز داشت.

۵. ~ للصيد سهماً: تیری به سوی شکار افکند و آن را زد. ۶. ~ بالكلام: به سخنی یا شعری در گفتارش تمثّل

جست، در کلام خود شاهد و مثالی آورد.

اِنْتَرَى اِنْتِراءً (ن ز و) على الشيء: روی آن پرید، برجست.

اِنْتَسَأَ اِنْتِساءً (ن س أ) ۱. عنه: از او عقب ماند، دور شد. ۲. ~ ت الماشية في المرعى: چارپایان در چراگاه

چریدند و دور رفتند.

الانْتِساب: ۱. مص و ۲. پیوستن به مؤسسه یا بنگاه یا

برحسب قاعده جَنِب تام، اجمالاً انتشار نور. ۵. [نظام] **جَنِب** أو القَوَات: گسترش لشکر یا نیروهای نظامی، گسترش جبهه، صف آرایی.

إِنْتَشَبَ إِنْشَاباً ۱. فی الشيء: در آن چیز درآویخت، به آن چسبید، چنگ زد. ۲. الحطَب: هیزم فراهم آورد.

إِنْتَشَرَ إِنْشَاراً ۱. الخَبَرُ: خبر پخش شد. ۲. الشيء: آن چیز گسترده و پراکنده شد. ۳. الناس: مردم پراکنده شدند. ۴. النهار: روز بلند شد. ۵. العصب: عصب ورم کرد. ۶. به سفر خود آغاز کرد.

إِنْتَشَصَ إِنْشِصاً الشيء: آن چیز را از بیخ برکنند - الشجرة: درخت را از ریشه درآورد.

إِنْتَشَطَ إِنْشِطاً الحبل: ریسمان گشوده شد. ۲. العقدة: گره را باز کرد. ۳. الشيء: آن چیز را به سوی خود کشید. ۴. ه: آن را با ریسمان بست. ۵. ته الحیة: مار او را گزید. ۶. الشيء: آن چیز را در یک چشم برهم زدن برداشت، ربود. ۷. النشیطه: شتران را راند. ۸. السمكة: ماهی را پوست کند.

إِنْتَشَعَ إِنْشِاعاً ۱. در بینی خود دارو ریخت. ۲. الشيء: آن چیز را به زور برکنند، یا به زور گرفت. **إِنْتَشَعَ إِنْشِاعاً** الدواء: ۱. دارو را اندک اندک نوشید. ۲. الکلام: سخن را حرف به حرف به او تلقین کرد و آموخت.

إِنْتَشَفَ إِنْشِافاً ۱. کف شیر را آشامید. ۲. الماء و نحوه: آب و مانند آن را که ریخته بود با حوله یا دستمال و اسفنج برگرفت و خشک کرد. ۳. الوسخ: چرک را شست و مالید و از بین برد، کیسه کشید. ۴. **أَنْتَشَفَ** لونه: مج: رنگ آن تغییر کرد.

إِنْتَشَقَ إِنْشِاقاً الماء: آب در بینی کشید، آب استنشاق کرد.

إِنْتَشَلَ إِنْشِالاً الشيء: آن چیز را به تندی برکنند، ربود، قاپید. مانند نَشَلَ است.

إِنْتَشَى إِنْشِاءً (ن ش و): ۱. مست شد، مستیش آشکار شد. ۲. الرائحة: بویید، بوی چیزی را

انجمن علمی یا مانند آن، پیوستگی.

الإنسیاخ: ۱. مصر و ۲. [قانون]: باطل شدن و نسخ کاری به سبب تحقق نیافتن شروط موجب آن، لغو قانون، منسوخ شدن.

إِنْتَسَبَ إِنْتِساباً ۱. نسب و تبار خود را گفت خود را معرفی کرد. ۲. إلى فلان: خود را به فلانی نسبت داد، با فلانی نسبت و خویشاوندی داشت.

إِنْتَسَجَ إِنْتِسَاجاً الثوب: جامه بافته شد.

إِنْتَسَخَ إِنْتِسَاحاً ۱. الشيء: آن را از بین برد، منسوخ و زایل کرد. مانند نَسَخَ است. ۲. الكتاب: کتاب را باز نویسی کرد، از روی آن نوشت، نسخه برداشت.

إِنْتَسَرَ إِنْتِساراً الشيء: آن چیز از هم باز شد، گسسته و ریش ریش شد.

إِنْتَسَعَتِ إِنْتِسَاعاً ت الماشية: ستوران در چراگاه پراکنده شدند.

إِنْتَسَعَ إِنْتِساعاً ۱. ت الماشية: ستوران در چراگاه پراکنده شدند. ۲. جست و جو کرد، دنبال کرد. ۳. الدابة: چهارپا با شمش خود بر جای نیش مگس بر تن خود زد. ۴. آهنگ آن کار کرد.

إِنْتَسَفَ إِنْتِسافاً ۱. الکلام: آهسته سخن گفت، پیچ کرد. ۲. البناء: ساختمان را خراب کرد، درهم کوبید. ۳. الشيء: آن چیز را ریشه کن کرد. ۴. ت الريح الشيء: باد آن را از بن کند، از هم پاشید. ۵. **أَنْتَسَفَ** لونه: مج: رنگ آن تغییر کرد.

إِنْتَسَقَ إِنْتِساقاً ت الأنشياء: آن چیزها نسبت به یکدیگر نظم و ترتیب یافتند، نظم و ترتیب داشت، مرتب بود.

أَنْتَشَ إِنْتِشاً ۱. الثوب: جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. الحب: دانه نمناک شد و (نَشَّ) نخستین جوانه اش را در زمین داخل کرد. ۳. النبات: گیاه پیش از آنکه بیخش محکم شود از زمین سر بیرون آورد.

الإنْتِشار: ۱. مصر و ۲. [پزشکی]: فراخ شدن مردمک چشم. ۳. [گیاه شناسی]: البزور: پراکنده شدن دانه گیاه، تخم افشانی. ۴. [فیزیک]: تجزیه یا پخش نور

استشمام کرد.

اِنْتَصَبَ اِنْتِصَابًا : ۱. بر پای خاست، از جا بلند شد. ۲. ت الکلمة : آن کلمه را نصب داد. ۳. الطاهی : آشپز دیگر را روی اجاق آویخت.

اِنْتَصَتَ اِنْتِصَاتًا له : خاموش شد و به او گوش فراداد.

اِنْتَصَحَ نِصَاحًا : ۱. اندرز گرفت، پند پذیرفت. ۲. ۵ : او را ناصح شمرد. ۳. ۵ : او را امین خود گرفت.

اِنْتَصَرَ اِنْتِصَارًا : ۱. علیه : بر او پیروزی یافت. ۲. علیه : بر ضد او یاری خواست. ۳. منه : از او داد ستاند، انتقام گرفت. ۴. ۵ : او را از تعرض ظالم نگاهداشت و در حمایت خود گرفت. ۵. دست ستمگر را از سر خود کوتاه کرد.

اِنْتَصَّ اِنْتِصَاصًا (ن ص ص) : ۱. الشيء : آن چیز بلند و مرتفع شد. ۲. الشيء : آن چیز راست و استوار شد. ۳. ت العروس : عروس بر (منصة) تخت نشست. ۴. الرمح : نیزه صاف در جایی فرونشست. ۵. الشيء : آن چیز به هم آمد. منقبض شد.

اِنْتَصَفَ اِنْتِصَافًا : ۱. الشيء : به نیمه آن رسید، «النهاز» : روز به نیمه رسید. ۲. الشيء : نیمه آن را گرفت. ۳. منه : حق خود را به تمامی از او گرفت، انصاف ستاند. ۴. دادخواهی کرد، انصاف خواست، شکایت کرد. ۵. السهم فی الصيد : تیر تا نیمه در تن شکار رفت. ۶. منه : از او انتقام گرفت. ۷. ت المرأة : آن زن رو بپشت.

اِنْتَصَلَ اِنْتِصَالًا السهم : پیکان تیر درآمد، افتاد.

اِنْتَصَى اِنْتِصَاءً (ن ص ی) : ۱. الشعَر : موی بلند شد. ۲. الشيء : آن چیز را برگزید.

اِنْتَصَحَ اِنْتِصَاحًا : ۱. ت العين : اشک چشم جوشید. ۲. الماء : آب پاشیده شد، روی چیزی ریخت. ۳. بالماء : روی کسی یا چیزی آب پاشید. ۴. من کذا : از کاری تبرئ نمود، اظهار بیزاری کرد.

اِنْتَصَحَ اِنْتِصَاحًا الماء و نحوه : آب و مانند آن پاشیده شد، ترشح کرد.

اِنْتَصَدَ اِنْتِصَادًا القوم فی المكان : آنان در آنجا گرد

آمدند و اقامت گزیدند.

اِنْتَصَفَ اِنْتِصَافًا : ۱. الشيء : همه آن چیز را تمام کرد و آن را از بین برد. ۲. ما فی الضرع : تمام شیر پستان را مکید.

اِنْتَصَلَ اِنْتِصَالًا : ۱. القوم : آنان به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲. ه أو الشيء : آن کس یا آن چیز را بیرون آورد. «السیف» : شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۳. منهم رجلاً : مردی را از میان ایشان برگزید. ۴. ت الجمال فی السیر : شتران در رفتن برای سرعت دستهای خود را پیش انداختند، شلنگ انداختند.

اِنْتَصَى اِنْتِصَاءً : ۱. (ن ض و) السیف : شمشیر را از نیام برکشید. ۲. (ن ض ی) : الثوب : جامه را کهنه کرد.

اِنْتَصَحَ اِنْتِصَاحًا الکبشان : آن دو قوچ شاخ به شاخ شدند، به یکدیگر شاخ زدند.

اِنْتَصَقَ اِنْتِصَاقًا : ۱. میان خود را با (نطاق) کمربند بست. ۲. الارض : بالجبال : آن زمین به وسیله کوهها مانند کمربند احاطه شد. ۳. الرجل بقومه : آن مرد از قوم خود یاری گرفت. ۴. فرسه : اسب خود را یدک کشید و راه برد. ۵. سخن گفت. ۶. علم منطق آموخت. **اِنْتَصَعَ اِنْتِصَاعًا** : ۱. الشيء : آن چیز دگرگون شد. ۲. الکلام : سخن از کام دهان ادا شد. ۳. الدفتر : آن دفتر جلد شد، مانند نطع است.

اِنْتَصَلَ اِنْتِصَالًا من الإناء : کمی از آب ظرف را ریخت، ظرف را کمی خالی کرد.

اِلْتِظَام : ۱. مص و ۲. به گروهی پیوستن و در سلک آنان در آمدن و روش آنان را دنبال کردن، پیوستگی.

اِنْتَبَرَ اِنْتِظَارًا : ۱. ه أو الشيء : او یا آن را مراقب بود، چشم به راهش داشت، امید و توقع داشت. ۲. ه : به او مهلت داد، منظر ماند، تأمل و درنگ کرد.

اِنْتَضَفَ اِنْتِظَافًا ولد الناقة ما فی ضرع أمه : بچه شتر همه شیر پستان مادرش را مکید.

اِنْتِظَمَ اِنْتِظَامًا : ۱. الشيء : آن چیز نظام پذیرفت، کنار هم چیده و مرتب شد، «اللولؤ» : مروارید به رشته کشیده شد، به بند کشیده شد. ۲. الأمر : آن کار

در بالای جای بستن آن. ۴ [تشریح] «- ثوما» : آماسها یا برآمدگیهای جانبی در شریان میان پاره‌های طحال
 ۵ [تشریح] «- الدماغ» : قسمت مخروطی شکل تحتانی نخاع واقع در انتهای نخاع شوکی، مخروط انتهایی.

الْإِنْتِفَاضَةُ (ن ف ض) : ۱ جنبش و لرزش. ۲ خیزش و حرکتی که با نیرو و سرعت همراه باشد. ۳ «- الشعب» : جنبش و جهش ملت، نهضت مردم.
 الْإِنْتِفَاع : ۱ مصدر و ۲ [قانون] : حق استفاده مادام العمری از ملک دیگری بدون انتقال آن به شخص ثالث، حق انتفاع.

إِنْتَفَجَ إِنْتِفَاجاً : ۱ رمید، گریخت. ۲ «- ت الریح» : باد سخت وزید. ۳ «- ت به الطريق» : راه ناگهان او را به جایی دور و پرت کشاند. ۴ تمام معانی دیگر نَفَجَ.
 إِنْتَفَحَ إِنْتِفَاحاً : ۱ به : به او متعرض شد، با او روبرو آمد. ۲ «- إلى الموضع» : به آنجا رفت.

إِنْتَفَحَ إِنْتِفَاحاً : ۱ الشيء : آن چیز بالا آمد، برآمده شد، باد کرد، پر باد شد. ۲ «- النهار» : روز بالا آمد. ۳ تکرر نمود. ۴ «- علیه» : بر او خشمگین شد، رگهای گردنش باد کرد.

إِنْتَفَدَ إِنْتِفَاداً : ۱ الشيء : آن چیز را نیست و نابود کرد، آن را تمام کرد و از بین برد. ۲ «- الحق» : همه حق را گرفت. ۳ «- اللبن» : همه شیر را نوشید. ۴ «- وَسَعَه» : تمام نیرو و توان خود را به کار برد.

إِنْتَفَشَ إِنْتِفَاشاً : ۱ القطن أو الصوف : پنبه یا پشم از هم باز شد، حلاجی شد، پخش شد. ۲ «- الهَر» : گریه بُراق شد، موهایش را سیخ کرد. ۳ «- الطير» : مرغ پره‌ای خود را از هم گشود.

إِنْتَفَضَ إِنْتِفَاضاً : ۱ الشيء : آن چیز جنبید، تکان خورد، لرزید. ۲ «- الكرم» : برگ تاک از طراوت درخشید، درخت مو شاداب شد. ۳ «- الشيء» : در آن چیز پافشاری و کوشش کرد. ۴ «- الفصل ما فی الضرع» : گَزه همه شیر پستان را مکید.

إِنْتَفَعَ إِنْتِفَاعاً به او منه : از او یا از آن سود برد، از

سامان یافت، آرایش یافت. ۳ «- الأشياء» : آن چیزها را گرد آورد و به هم پیوست. ۴ «- الصيد» : نیزه را بر ساق شکار فرو برد.

أَنْتَعَ إِنْتَاعاً : ۱ بسیار عرق کرد. ۲ «- القی» : قی باز نایستاد، استفراغ بند نیامد.

إِنْتَعَتَ إِنْتِعَاتاً : ۱ بکذا : به آن (نعت) صفت متصف و مشهور شد. ۲ «- فلاناً» : فلانی را وصف کرد، صفاتش را برشمرد و او را ستود. ۳ «- الفرس» : اسب اصیل و نجیب بود.

إِنْتَعَشَ إِنْتِعَاشاً : ۱ حالش خوب شد، سر حال آمد، نیروی تازه گرفت و بهبود یافت. ۲ پس از افتادن برخاست. ۳ سرش را بلند کرد.

إِنْتَعَصَ إِنْتِعَاصاً : ۱ الشيء : آن چیز جنبید و حرکت کرد. ۲ فلان : فلانی خشمگین شد. ۳ خمیده و گرانبار راه رفت. ۴ به حال آمد، نیروی تازه گرفت، پس از افتادن برخاست.

إِنْتَعَضَ إِنْتِعَاضاً القضيْبُ : آلت راست شد، نعوذ کرد.

إِنْتَعَفَ إِنْتِعَافاً : ۱ بر جای بلند برآمد. ۲ «- الراكب» : سوار پیدا شد. ۳ «- الشيء» : آن را به دیگری وا گذاشت. ۴ «- له» : به او روی آورد، پیش او آمد، به او پرداخت.

إِنْتَعَلَ إِنْتِعَالاً : ۱ نعلین در پای کرد. ۲ «- الارض» : زمین را پیاده پیمود، پیاده رفت. ۳ «- الشيء» : آن چیز را پایمال کرد، زیر پا گذاشت، لگدمال کرد.

أَنْتَعَ إِنْتَاعاً : ۱ پوزخند زد، از روی استهزا خندید. ۲ «- ه» : از او بدگویی کرد، از او به بدی یاد کرد.

إِنْتَعَشَ إِنْتِعَاشاً : ۱ الشيء : آن چیز لرزید، جنبید. ۲ انباشته شد، پر شد. «الدَّارُ تَنْعَشُ بِالْأَوْلَادِ» : خانه از فرزندان موج می زند.

أَنْتَفَ إِنْتَافاً العُشْبُ : گیاه بلند و چیدنی شد.

الْإِنْتِفَاءُ (ن ف ی) : ۱ مصدر و ۲ با تکرر از چیزی روی گرداندن. ۳ نیست شدن. ۴ [منطق] : زایل شدن صفت وجود، مانند بطلان است.

الْإِنْتِفَاح : ۱ مصدر و ۲ آماسیدن، ورم کردن. ۳ [تشریح] «- برایان» : برآمدگی برایان، برآمدگی شریان

وجودش بهره‌مند شد.

اِنْتَفَقَ اِنْتِفَاقًا : ۱. در باریکه راه درآمد، اِرد تنگه یا درّه یا تونل شد. ۲. ~ الحیوان: حیوان به لانه خود رفت. ۳. ~ الحیوان: جانور را از لانه بیرون آورد.

اِنْتَفَلَ اِنْتِفَالًا : ۱. منه: از او دوری گزید. از آن کارکناره گرفت، بیزاری جست. ۲. ~ منه: یاری خود را از او دریغ کرد. ۳. ~ الشیء منه: آن چیز را از او خواست. ۴. نماز نافله و مستحب خواند. ۵. عذرخواهی کرد. ۶. سوگند خورد.

اِنْتَفَى اِنْتِفَاءً (ن ف ی): ۱. دور شد. ۲. رانده شد، تبعید شد. ۳. ~ الشَّعْر: موی فرو ریخت. ۴. ~ الشیء: آن چیز منتفی شد، موضوعش از بین رفت. ۵. ~ الشجر: درخت از بین رفت. ۶. ~ الولد من اولاده: آن پسرش را به چشم دیگر فرزندانش نگاه نکرد، او را فرزند خود ندانست و از خود نفی کرد. ۷. ~ من الشیء: از آن چیز دوری جست، از آن بدش آمد.

اُنْتَقَ اِنْتِاقًا : ۱. با زنی پر بچه ازدواج کرد. ۲. خورچین خود را خالی کرد، تکان داد. ۳. کشیده شد، جذب شد. ۴. خانه‌اش را کنار یا برابر خانه کسی بنا کرد. ۵. ~ الشیء: آن چیز را از جای برداشت تا پرتاب کند. مانند نَتَقَ است.

اِلْتِنَاءً (ن ق و): ۱. مص و ۲. برگزیدن، اختیار کردن، ترجیح دادن از روی دلیل.

اِلْتِنَائِيّ: منسوب به اِنْتِقاء، انتخابی، به‌گزین شدگی.

اِلْتِنَاد: ۱. مص و ۲. سخن‌سنجی، نقد ادبی.

اِلْتِنَادِيّ: ۱. منسوب به انتقاد، انتقادی. ۲. آن که آزمند و حریص به انتقاد کردن است، آن که بسیار انتقاد می‌کند.

اِلْتِنَاقُ: ۱. مص و ۲. پیمان‌شکنی و ترک طاعت. ۳. [فقه]: باطل شدن طهارت. ۴. [زیست‌شناسی]:

سوخت و ساز و تحلیل رفتن بافتها، سوخت مواد غذایی در بافتها ~ الهدمی: متابولیسم یا دگرگونی نابود کننده، کاتابولیسم. Catabolism (E)

اِلْتِنِقال: ۱. مص و ۲. از حالی به حالی دیگر شدن،

حالی به حالی شدن. ۳. [تصوّف]: در مراحل سلوک از موضعی به موضع دیگر رفتن. ۴. [فقه]: از رأی فقهی برگشتن و رأی فقهی دیگر را پذیرفتن. ۵. [قانون]: واگذاری ملکی از کسی به دیگری، انتقال ملک. ۶. بازگشت، رجوع.

اِلْتِنِقالِيّ: ۱. موقت، غیر دائم، ناپایدار. ۲. «حکومه ~ ة»: حکومت انتقالی، دولت موقت که تا روی کار آمدن دولت اصلی امور کشور را اداره می‌کند. ۳. «مرحله ~ ة»: مرحله انتقالی. ۴. «ماده ~ ة»: ماده و عنصر ناپایدار و تحوّل‌پذیر.

اِلْتِنِقام: ۱. مص و ۲. کینه‌توزی، کین‌کشی. **اِلْتِنِقایِيَّة**: عقیده و مسلکی که از عقاید و مسلکهای گوناگون چیزهایی گرفته و مکتب خود را از ترکیب و تلفیق آنها بنا کرده است، مکتب التقاطی، از هر چمن گلی.

اِنْتَقَبَ اِنْتِقابًا ت المرأة: آن زن به چهره خود نقاب زد، روپند بست.

اِنْتَقَتَ اِنْتِقاءً : ۱. فی الامر: در آن کار شتاب کرد. ۲. ~ الشیء المدفون: آن چیز نهفته در خاک را بیرون آورد. **اِنْتَقَحَ اِنْتِقاَحًا** العظم: مغز استخوان را درآورد، استخوان را از مغز تهی کرد.

اِنْتَقَحَ اِنْتِقاَحًا المَخ من العظم: مغز را از استخوان در آورد.

اِنْتَقَدَ اِنْتِقادًا : ۱. الدراهم: پولهای سره را از ناسره جدا کرد. ۲. ~ الدراهم: پول را نقد گرفت. ۳. معايب و نقایص شعر یا نوشته‌ای را برشمرد، نقد و بررسی کرد. ۴. ~ الكلام أو العمل: نیکی یا بدی سخن یا کار را آشکار کرد، خرده‌گیری کرد. ۵. ~ الولد: پسر بچه به سن جوانی رسید. ۶. ~ ت الأَرْضَة: موریانه چوب را خورد و آن را پوک و توخالی گذاشت.

اِنْتَقَرَّ اِنْتِقارًا : ۱. الشیء: آن را گود کرد و کند، سوراخ کرد. ۲. الشیء أو عنه: از آن تفتیش و جست و جو کرد، به دنبالش گشت. ۳. ~ الشیء: آن را برگزید. ۴. ~ فی الدعوة: تنها برخی از قوم را دعوت کرد، تنها او را از

میان جمع صدا کرد. ۵. ~ الشيء: آن را نوشت.
اِنْتَقَرَّ لِنْتِقَارًا ۱. ت الماشية: حیوانات مبتلا به (نقاز) طاعون شتری شدند. ۲. ~ له ماله أو من ماله: به او چیزی کم ارزش داد، از مال پست و بد خود چیزی به او داد. ۳. ~ له شرّ الجمال: پست‌ترین شتران را جدا کرد و به او داد.
اِنْتَقَشَ اِنْتِقَاشًا فی فِصّه أو علیه: به نقاش فرمود که چیزی بر نگین او نقش زند. ۲. ~ الشيء: آن را بیرون آورد. ۳. ~ الشيء: آن را برگزید. ۴. همه حق خود را از او گرفت. ۵. توبه کرد. ۶. ~ لنفسیه: برای خود خدمتگزاری گرفت.
اِنْتَقَصَ اِنْتِقَاصًا ۱. الشيء: آن چیز کاسته شد، کم شد، کاهش یافت. ۲. ~ الشيء: آن را ناقص کرد، کم کرد. ۳. ~ ه حقه: حق او را کم داد، ضایع کرد. ۴. ~ ه: او را عیب کرد، بدگویی کرد. ۵. ~ الثمن: در بهای چیزی تخفیف خواست.
اِنْتَقَضَ اِنْتِقَاضًا ۱. الشيء: آن چیز پس از درستی و استواری تباه و فاسد شد «~ البناء»: ساختمان سست شد. ۲. ~ الجرح: زخم پس از بهبود عود کرد. ۳. ~ القوم علی السلطان: آن قوم بر پادشاه خروج و قیام کردند. ۴. ~ الامر: آن موضوع پس از فیصله درهم ریخت و خراب شد.
اِنْتَقَعَ اِنْتِقَاعًا ۱. النقیعة: شتر یا گوسفندی را برای مهمانی سر برد. ۲. ~ الشيء: آن چیز بر اثر بسیار ماندن در آب خیس شد یا فاسد شد و از بین رفت. ۳. «اِنْتَقَعَ لونه»: مج: رنگ او از اندوه یا ترس یا بیماری تغییر کرد.
اِنْتَقَفَ اِنْتِقَافًا ۱. الشيء: آن چیز را بیرون آورد. ۲. ~ الحنظل: حنظل یا هندوانه و مانند آن را شکست و دانه‌هایش را درآورد.
اِنْتَقَلَ اِنْتِقَالًا: از جایی به جایی نقل مکان کرد، از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر اسباب کشید. ۲. ~ إلى رحمة الله: به رحمت خدا رفت، مرد. ۳. ~ ت الذابة: ستور در رفتن پاها را به جای دستهایش گذاشت. ۴.

تند و شتابان رفت. ۵. بازگشت، رجوع کرد.
اِنْتَقَمَ اِنْتِقَامًا منه: از او انتقام گرفت، تلافی کرد.
اِنْتَقَهَ اِنْتِقَاهًا من مرضیه: از بیماری خود بهبود یافت اما نقاهت داشت، دوران پس از بیماری را گذراند.
اِنْتَقَى اِنْتِقَاءً (ن ق و) ۱. الشيء: آن چیز را برگزید. ۲. ~ العظم: مغز استخوان را درآورد.
اِنْتَكَا اِنْتِكَاءً (ن ک أ): حق را گرفت.
اِنْتَكَبَ اِنْتِكَابًا القوس: کمان را روی دوش انداخت.
اِنْتَكَّتْ اِنْتِكَاتًا: با سر به زمین خورد، به سر افتاد.
اِنْتَكَّتْ اِنْتِكَاتًا ۱. الحبل: طناب پس از تابیده شدن باز شد، پاره شد. ۲. ~ من حاجته إلى أخری: از کار خود دست کشید و به کاری دیگر پرداخت. ۳. ~ العود: سر چوب ریش ریش شد. ۴. ~ ماكان بينهم: پیمانی را که در میانشان بود شکست.
اِنْتَكَسَ اِنْتِكَاسًا ۱. المريض: بیمار پس از بهبود دوباره مریض شد، بیماری عود کرد. ۲. ~ الشيء: آن چیز برگشت، واژگون شد.
اِنْتَكَشَ اِنْتِكَاشًا البئر و امثاله: چاه را از گل و لای تهی کرد، لارویی کرد، آنچه را در آن بود بیرون آورد.
اِنْتَكَفَ اِنْتِكَافًا: ۱. از جایی به جایی رفت، ۲. از کاری به کار دیگر رفت. ۳. ~ إليه: به سوی او مایل شد، خم شد. ۴. ~ العرق من جبینیه: عرق از پیشانی خود پاک کرد. ۵. خود را از کسی یا کاری دور ساخت، تبرأ جست. ۶. ~ الحبل: طناب باز شد، پاره شد.
الْاَنْتَلَة: گیاهی علفی و ستمی از تیره آلله‌ها که برای زیبایی گل‌هایش می‌کارند، تاج‌الملوک.
الْاَنْتِلِينْجَنْسِیا (دخیل مع): طبقه هوشمند و خردمند، روشنفکران جامعه، طبقه فهمیده و آگاه جامعه. (در فصیح عربی: اهل الفكر).
Intelligentsia (E)
اَنْثَم: ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مذکر، شما مردان. مفرد آن اَنْت است.
اَنْثَمَا: ضمیر رفع منفصل برای تثنیة مخاطب مذکر و مؤنث، شما دو تن.

او غیبت و بدگویی کرد.

انْتَهَشَ اِنْتِهَاشاً ۱. ت الأعضاء: اندامها لاغر و باریک شد. ۲. ~ الشيء: آن را به دندانهای پیش گرفت، بسیار گاز زد.

انْتَهَضَ اِنْتِهَاضاً ۱. برخاست. ۲. ~ للأمر: به آن کار قیام کرد. ۳. آماده جنگ شد. ۴. ~ ه للأمر: او را بدان کار برانگیخت.

انْتَهَكَ اِنْتِهَاكاً ۱. الحرمة: احترام و آبروی کسی را برد، حیثیتش را لگه دار کرد. ۲. ~ عِرْضَه: به او فحش ناموسی داد. ۳. ~ الشيء: ارزش آن را از بین برد. ۴. ~ ته الحتمی: تب او را رنجور و ناتوان کرد، او را خسته کرد و بر او چیره شد. ۵. ~ الْمُحَرَّمَاتِ أو الحُرَمَات: هتک حرمت کرد.

انْتَهَى اِنْتِهَاءً (ن ه ی) الشيء: آن چیز به پایان آمد، تمام شد. ۲. ~ عن الشيء: از آن چیز دست کشید. ۳. ~ إليه الخیر: آن خبر به او رسید، خبردار شد. ۴. ~ به المسیر: راه او به فلان جا منتهی شد، آن راه او را بدانجا رساند. ۵. ~ القوم عن المنکر: آنان دیگران را از زشتی و بدی نهی کردند.

الْأَنْتَوُكْسَانَتِ یو معد: گیاهی از تیره گندمیان و دسته شیدرها که در چراگاهها بسیار می روید و ستوران به آن میل فراوان دارند، أنتوکسانتم، یونجه عطری.

الْأَنْتَوُتُومِ یو معد: ۱. حشره‌ای زیان آور از تیره سوسکها و از قاب‌بالان که گونه‌های بسیار دارد و بر درختان و گیاهان خسارات فراوان می زند، سوسه، شپشه. ۲. دسته‌ای از سوسکهای پوزه‌دار سر دراز. Anthonomus (S)

انْتَوَى اِنْتِواءً (ن و ی): ۱. از جایی به جای دیگر رفت، نقل مکان کرد، کوچید. ۲. ~ ه أو الشيء: آهنگ او یا آن کار کرد. ۳. ~ عن الأمر: از آن کار برگشت، از آن منصرف شد. ۴. ~ بالموضع: در آنجا اقامت گزید. ۵. ~ ه بئوته: حاجت و نیاز او را برآورد.

أَنْتَى اِنْتَاءً (ن ت و): ۱. عقب ماند، دیر کرد. ۲. ~ ه: در شکل و خلق و خوی خود را به او مانده کرد،

انْتَمَى اِنْتِمَاءً (ن م ی) ۱. إليه: به او یا به آن نسبت یافت، وابستگی پیدا کرد، منسوب شد. ۲. ~ الطائر: پرندۀ بر جایی بلندتر نشست. ۳. ~ إلى الجبل: از کوه بالا رفت.

أَنْتَنَ اِنْتَاناً: گندید، بویناک شد.

أَنْتَنَ: ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مؤنث، شما زنان. مفردش أَنْت است.

الْاِنْتِهَازُ: ۱. مص و ۲. کاربرد همه وسایل برای رسیدن به غایت و مقصود و مصلحت شخصی، غنیمت شمردن، فرصت‌یابی.

الْاِنْتِهَازِی: فرصت طلب، سودجو، مصلحت‌اندیش. **الْاِنْتِهَازِیَّة**: فرصت‌طلبی، از هر موقعیتی به نفع خود سود جستن، ابن الوقت بودن، موقع‌شناسی.

الْاِنْتِهَاکُ: ۱. مص و ۲. شکستن و آلوده کردن احترام و آبروی کسی. ۲. شکستن عهد و پیمان، پیمان شکنی. ۳. خوار شمردن و آلوده گرداندن آنچه مقدس و پاک است ~ القدسیات: توهین به مقدسات.

انْتَهَبَ اِنْتِهَاباً ۱. الشيء: آن چیز را برد، برداشت، غارت کرد. ۲. ~ الفرس الشوط: اسب به پایان مسابقه رسید، یا شخص گوی سبقت را ربود، جوایز را درو کرد. **انْتَهَجَ اِنْتِهَاجاً** ۱. الطريق: راه آشکار و روشن را شناخت و بر آن رفت. ۲. ~ الطريق: راه را پیمود، طی کرد.

انْتَهَرَ اِنْتِهَاراً ۱. ه: او را راند، طرد کرد، بر سرش داد کشید، او را سخت نکوهش کرد. ۲. ~ النهز: رود در بستر خود جاری شد. ۳. ~ العرق: رگ خون فشاند، خون بند نیامد. ۴. ~ البطن: شکم او روان شد، اسهال شد.

انْتَهَرَ اِنْتِهَازاً ۱. الفرصة: فرصت را غنیمت شمرد و از آن بهره گرفت. ۲. ~ الشيء: در به دست آوردن آن چیز شتافت. ۳. ~ فی الضحک: زشت خندید و در آن افراط کرد.

انْتَهَسَ اِنْتِهَاساً ۱. اللحم: گوشت را با دندانهای پیش گرفت و کند، به دندان کشید، به نیش کشید. ۲. ~ ه: از

همسان او شد.

الانثیموان و الانثیمون مع: انثیمون. فلزی سفید و

درخشان متمایل به آبی به نشانه اختصاری sb با وزن

مخصوص ۶/۸ Antimoine (F)

الانثین (دخیل مع): انثین، شاخک، موج گیر رادیویی

و تلویزیونی (در فصیح عربی: الهوائی)

Antenna, Aerial (E)

أُنْثٌ ۱. اُنْثَا و اُنْثَوَةٌ و اُنْثَاءٌ : ۱. نرم شد، پس او انثی

است : نرم شده. ۲. مؤنث گونه شد، زن صفت شد،

مخنث شد.

الأنث ج: انث و انائی. جج: أنثی.

الأنثاج ج: یثج.

إِنْثَالٌ ۱. اِنْثَالًا (ث و ل) ۱. الشیء: ریخته شد، پاشیده

شد. ۲. ~ علیه القوم: مردم از هر سو بر سر او ریختند.

۳. ~ ت علیه الافکار: اندیشه های گوناگون به فکرش

رسید، افکار گوناگون بر او تاخت. ۴. ~ ت العبارات:

عبارات پیاپی به ذهنش آمد که درماند کدام را بگوید.

إِنْثَمَ ۱. اِنْثَمًا: سخن زشت گفت.

إِنْثَجَّ ۱. اِنْثَجًا (ث ج) ۱. الماء: آب راه افتاد، ریخت.

إِنْثَدَقَ ۱. اِنْثَدَاقًا ۱. بطنه: شکم او شل و آویزان شد. ۲.

~ القوم علیه: مردم بر او حمله آوردند، بر سرش

ریختند.

أَنْثَرَ ۱. اِنْثَارًا: ۱. آنچه را در بینی بود بیرون راند، فین

کرد. ۲. ~ ه: او را بر روی استخوان بینی به زمین

افکند.

الأنثراسیت (دخیل مع): زغال سنگ خشک و

خالص. ~ أنثراسیت.

الأنثراسین (دخیل مع) [شیمی]: نوعی هیدروکربور.

~ أنثراسین.

إِنْثَرَمَ ۱. اِنْثَرَامًا ۱. دندان او از بیخ شکست. ۲. ~ ت

سینه: قسمتی از دندانش شکست.

الأنثروبولوجیا یو مع: انسان شناسی، آنثروپولوژی.

(در فصیح عربی: علم الإنسان) Anthropology (E)

أَنْثَعَ ۱. اِنْثَاعًا ۱. الدم أو غیزه: خون یا جز آن پیاپی

بیرون آمد و قطع نشد. ۲. ~ فلان: خون یا مانند آن بر

او غلبه کرد. ۳. خون بسیار از او رفت.

إِنْثَعَبَ ۱. اِنْثِعَابًا ۱. الماء أو الدم: آب یا خون فواره زد. ۲.

~ الماء: آب در مسیر خود روان شد. ۳. ~ المطر:

باران فروریخت. ۴. ~ إلیه: به سوی آن خیز برداشت و

روان شد.

إِنْثَقَبَ ۱. اِنْثِقَابًا الشیء: آن چیز سوراخ شد، شکاف

برداشت.

أَنْثَلَ ۱. اِنْثَالًا ۱. الشیء: آن چیز را بیرون آورد، مانند

نفله است. ۲. ~ البئر: چاه را لاریبی کرد.

إِنْثَلَّ ۱. اِنْثِلَالًا (ث ل) ۱. الشیء: آن چیز ریخت،

فروریخت. ۲. ~ البناء: ساختمان خراب شد و ریخت.

۳. ~ علیه القوم: مردم بر سر او ریختند، بر او گرد

آمدند.

إِنْثَلَمَ ۱. اِنْثِلَامًا ۱. الإناء: ظرف ترک برداشت، لبه یا کنار

آن شکست، لب پُرگشت. ۲. ~ علیه القوم: مردم از هر

سوی بر او گرد آمدند. ۳. ~ صیته، أو سمعته: حسن

شهرت و آوازه او از میان رفت، بد نام و بی آبرو شد.

الأنثینس: گیاهی صحرایی و جنگلی و خاردار از تیره

پروانه واران که در کوهپایه های مدیترانه بسیار است،

آبتوس کیانی.

الإنثیئة: خَم کردن، کج کردن. ۲. خمیدگی، کجی،

انحناء. ۳. انعطاف، تغییر خط خمیده از کوژی به کاوی.

۴. پیچیدن، پیچ خوردگی، تابیدگی.

الإنثنائی: نرم، انعطاف پذیر، خم شدنی، پیچ خوردنی،

تاب خوردنی.

الإنثنائیة: ۱. حالت نرمی، نرمش، انعطاف پذیری. ۲.

قابلیت خم شدن و تاب خوردن و پیچندگی و تاه شدن.

إِنْثَنَى ۱. اِنْثِنَاءً ۱. الشیء: آن چیز دو تا شد و بر روی خود

خمید و تا شد. ۲. ~ فی مشیته: در راه رفتن خود به

طرفی مایل شد، تلوتلو خورد. ۳. با ناز و تکبر و بالنگر

راه رفت. ۴. ~ عنه: از او یا آن چیز منصرف شد، روی

گرداند. ۵. ~ علیه بالضرب: او را به باد کتک گرفت،

پیاپی او را زد.

الأنثوی منسوب به أنثی : ۱. زنانه، زن پسندانه. ۲. زنانگی.

أنثی إنشاءً (ن ث ی) ه: از او بدگفت، غیبت کرد. ۳. ~ من الشيء: از آن چیز ننگ داشت، اکراه کرد.

الأنثی : ۱. ماده، زن، مؤنث. ۲. دارای صفت زنانگی، زن بودن «امراً أنثی» : زن کامل، بانوی تمام عیار. ۳. باریک و نازک جسم «اناث النجوم» : ستارگان کوچک. مثنای آن : أنثیان، ج: اناث و أنائی، جج: أنث.

الأنثیان (به صیغه مثنی) : ۱. دو بیضه. ۲. دو گوش. إنجاثاً إنجاثاً (ج ا ث) النخل: خرما بن بر زمین افتاد. إنجافاً إنجافاً (ج ا ف) ت الشجرة: درخت از بن برکنده شد.

الإنجاء : ۱. مص و ۲. هرس کردن و قطع شاخه های بلند و زواید درخت. ۳. آشکار کردن، پیدا ساختن. الأنجاب ج: نَجَباء. جج: نَجِيب.

إنجاب إنجباباً (ج و ب) ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد، پاره شد، سوراخ شد. ۲. ~ السحاب: ابرها شکافته شدند، کنار رفتند. ۳. ~ الظلام: تاریکی از بین رفت. الأنجات ج: نَجَتْ.

الأنجاد ج: ۱. نَجْد. ۲. نَجْد. ۳. نَجْد. ۴. نَجْد. الإنجاد : ۱. مص و ۲. کمک و یاری دادن «~ البحری» : نجات دریایی، نجات غریق.

الأنجار : بامهای خانه به لغت اهل شام و حجاز. ج : أنجیر.

الإنجاز : ۱. مص و ۲. به وعده وفا کردن. الأنجاس ج: ۱. نَجَس. ۲. نَجَس و نَجَس. ۳. تعوید، آنچه برای دفع چشم زخم به گردن آویزند.

الإنجاص : درخت و میوه گلابی، امرو. ~ أخاص. الأنجاف ج: نَجَف.

إنجافاً إنجافاً (ج ی ف) ت الجنة: جسد فاسد شد و گندید، لاشه بدبوی و گندیده شد.

الأنجال ج: نَجَل.

إنجالاً إنجبالاً (ج و ل) ۱. التراب: گرد و خاک بلند شد. ۲. ~ فی البلاد: در سرزمینها به گردش پرداخت.

الأنجام ج: نَجَم.

الإنجانة ف مع: فتنان، پنگان. ج: أجاجین.

أُنَجِبَ إنجاباً ۱. نجیب بود، گرامی و هشیار شد. ۲.

نبوغ یافت و از همسالان برتر شد. مانند نَجِب است. ۳. فرزند نجیب و گرامی آورد. ۴. ~ من الشجرة فرعاً :

شاخه ای از درخت را برید، شکست.

الأنجبا: گیاهی صحرایی و زینتی از تیره گاوزبان که از ریشه اش ماده ای سرخ به دست می آورند و در رنگ آمیزی داروها و لوازم آرایش به کار می برند، شنبجار، گیاه حله.

الإنجبار : ۱. مص و ۲. ف مع: گیاهی از تیره ترشکها با شاخه هایی باریک و برگهایی کرک دار، إنجبار.

إنجَبَدَ إنجباداً الشيء: آن چیز کشیده شد.

إنجَبَرَ إنجباراً ۱. العظم: استخوان شکسته جوش خورد و درست شد، بهبود یافت. ۲. درست شد، اصلاح شد. ۳. جبران شد.

أُنَجَّحَ إنجاحاً ۱. پیروز و کامکار شد. ۲. ~ الله حاجته: خدا حاجت او را برآورده ساخت. ۳. ~ ت الحاجة: آن نیاز برآورده شد. ۴. ~ به الباطل: باطل بر او غلبه کرد. ۵. ~ بالباطل: بر باطل چیره شد.

إنجَحَرَ إنجحاراً الحيوان: جانور به لانه اش رفت، وارد سوراخ شد.

أُنَجِّدَ إنجاداً ۱. او را یاری کرد، به او کمک رساند. ۲. به (نجد) عربستان درآمد. ۳. به بلندی برآمد. ۴. ~

الشيء: آن چیز بلند و مرتفع شد. ۵. ~ الدعوة: آن دعوت را پذیرفت. ۶. عرق کرد. ۷. به کسان خود نزدیک شد. ۸. ~ ت السماء: آسمان صاف و بی ابر شد.

الأنجد ج: نَجْد.

الأنجدان: گیاه انگدان ~ انجدان.

الأنجدة ج: ۱. نَجْد. ۲. نَجُود.

إنجدالاً إنجدالاً : ۱. بر زمین افتاد، روی زمین پرت شد. ۲. پیچ خورد، تابید.

الإنجذاب : ۱. مص و ۲. دلربایی، جذب کردن روح، دلکشی. ۳. [تصوَّف]: به حالت خلسه و جذبه درآمدن.

الأَنْجُذَان ف مع: گیاهی طبی از تیره چتریان که صمغی به نام حلتیت دارد. انگدان. «الأَنْجُذَان الرومی»: انگدان رومی. - أَنْجُذَان.

إِنْجَذَبَ إِنْجَذَاباً ۱. الشیء: آن چیز کشیده شد. ۲. - الشیء إلى الشیء: آن چیز به سوی آن چیز دیگر کشیده شد، یکدیگر را جذب کردند. ۳. - فی السیر: تند رفت. ۴. - به السیر: شتاب کرد.

إِنْجَذَرَ إِنْجَذَاراً الشیء: آن چیز بریده شد، از ریشه کنده شد.

إِنْجَذَمَ إِنْجَذَاماً الشیء: بریده شد، قطع گردید. أَنْجَرَ أَنْجَاراً ۱. برای او (نجیره): خوراکی از آرد و شیر و روغن آورد. ۲. در ماههای گرم وارد شد.

الأنجر ف مع: لنگر کشتی. ج: أناجر. الأَنْجَرَة: گیاهی از دسته گزنه‌ها که کرکهای گزنده و سوزاننده دارد، گزنه. نام دیگرش قُرَاص است.

إِنْجَرَدَ إِنْجَرَاداً ۱. من ثوبه: برهنه شد، جامه‌اش را درآورد. ۲. - ت الجمال من أو یاریها: شتران پشم و کرک خود را ریختند. ۳. - الثوب: جامه کهنه و پاره شد. ۴. - شَعَرُ الفرس: موهای اسب کوتاه بود. ۵. - الفرس: اسب در مسابقه پیشی گرفت و پیروز از میدان درآمد. ۶. - فی السیر: در رفتن کوشش و سرعت به خرج داد. ۷. - به السیر: راه بر او دراز شد، زمانی طولانی راه رفت. ۸. - السنبلَة: خوشه از میان پوسته‌های ساقه در آمد.

إِنْجَرَّ إِنْجَرّاً (ج ر ر) الشیء: آن چیز کشیده شد. ۲. - ت الماشیة: ستور در حین راه رفتن چرید. إِنْجَرَسَ إِنْجِرَاساً الخلی: زیورهای دست و گردن به هم خورد و صدا کرد، صدای (جرس): زنگ درآورد.

الأَنْجَرِیَّات [گیاه‌شناسی]: تیره گزنه‌ها. أَنْجَرَ إِنْجَاراً ۱. الحاجة: حاجت را برآورد. ۲. - العمل: کار را به پایان آورد و تمام کرد. ۳. - الوعد: به وعده وفا کرد. ۴. - علی القتل: بر سر مجروح آمد و او را کشت، زخمی را کشت، تمام‌گش کرد.

إِنْجَزَ إِنْجِزاً البحر: دریا به حالت (جزر): پس رفتن

آب درآمد.

إِنْجَزَعَ إِنْجِزَاعاً الشیء: آن چیز از میان قطع شد، شکست، از هم گسست.

إِنْجَزَمَ إِنْجِزَماً ۱. الشیء: آن چیز بریده شد. ۲. - ت الكلمة: کلمه مجزوم شد، علامت جزم و سکون در آخرش آمد.

أَنْجَسَ إِنْجَاساً ه أو الشیء: او یا آن چیز را نجس و پلید کرد.

أَنْجَعَ إِنْجَاعاً ۱. الطعام أو نحوہ: غذا یا دارو و امثال آن به حال بیمار سودمند افتاد، سازگار شد. ۲. - الرجل: آن مرد کامیاب شد، به آرزویش رسید، نجات یافت. ۳. - الراعی ولد الناقة: چوپان به بچه شتر شیر داد.

الأنجع افع: ۱. سودمندتر، مفیدتر. ۲. سلامت‌بخش‌تر، سالم‌تر.

إِنْجَبَ إِنْجِاباً: افتاد، به زمین خورد.

إِنْجَعَرَ إِنْجِعَاراً السبع: حیوان درنده سرگین افکند. مانند جَعَرَ است.

إِنْجَعَفَ إِنْجِعَافاً: ۱. به زمین افتاد. ۲. - ت الشجرة: درخت کنده شد، افتاد. ۳. واژگون شد.

إِنْجَفَلَ إِنْجِفَالاً: ۱. به زمین خورد، افتاد. ۲. تند گریخت.

أَنْجَلَ إِنْجَالاً ۱. المكان: آنجا (نجیل): گیاه شوره برآورد. ۲. - الدابة: ستور را رها کرد تا (نجیل) شوره گیاه چرا کند.

الأنجل: ۱. دارای چشمان درشت و سیاه، آهو چشم.

۲. فراخ و گشاده، پهناور. مؤ: نَجْلَاء. ج: نَجْل و نِجَال.

إِنْجَلَبَ إِنْجِلَاباً: ۱. کشیده شد، جلب شد، جذب شد. ۲. - ت البضاعة: کالای بازرگانی به کشور وارد شد.

إِنْجَلَطَ إِنْجِلَاطاً ۱. رأسه: سر او را تراشیدند. ۲. - السیف: شمشیر از نیام کشیده شد. ۳. برهنه شد. ۴. - الشیء عن الشیء أو منه: آن چیز از چیز دیگر برکنده و جدا شد.

إِنْجَلَعَ إِنْجِلَاعاً الشیء: آن چیز مکشوف و شناخته شد.

الْأَنْجُلُوسَكْسُونِيَّ: مع: انگلوساکسنی، منسوب به انگلوساکسن.

الْإِنْجِلِيزِيَّ: انگلیسی.

الْإِنْجِلِيزِيَّةُ: «اللُّغَةُ» زبان انگلیسی.

أَنْجَمَ إِنْجَاماً ۱. الشَّيْءُ: آن چیز برآمد، ظهور کرد، پدیدار شد. ۲. ت السماء: ستارگان آسمان درآمدند. ۳. الشَّيْءُ: آن چیز رفت، سپری شد. ۴. عن الأمر: از آن کار دست کشید، آن را ترک کرد. ۵. ت الحرب: جنگ به پایان رسید. «ت عنه الحمى»: تب او قطع شد.

الْأَنْجَمَ ج: نَجَم.

إِنْجَمَدَ إِنْجِمَاداً: ۱. سخت و سفت شد. ۲. مایع به حالت جامد درآمد، منجمد شد. ۳. یخ زد، یخ بست، فسرده. (المو).

أَنْجَى إِنْجَاءً (ن ج و) ۱. ه من الأمر: او را از آن کار نجات داد، از آن گرفتاری‌های بخشید. ۲. ه فلان: فلانی باد و مدفوع شکم خود را خالی کرد، رید. ۳. عرق کرد. ۴. ه الجلد: پوست را کند، جدا کرد.

الْأَنْجِيَّةُ ج: نَجِيَّة.

الْإِنْجِيلُ یو مع: انجیل و بر چهار روایت است: انجیل متی، انجیل مرقس، انجیل یوحنا و انجیل لوقا. ج: أُنَاجِيل.

أَنْجَ - أَنْحاً وَ أُنِیحاً وَ أُنُوحاً ۱. الرجل: آن مرد از بیماری یا رنجوری نالید و نفس کشید. ۲. آن مرد به سبب بخل چون چیزی از او خواستند (تَنْحَنج): سرفه کرد. ۳. در انجام کار بسیار سستی و درنگ کرد.

الْأَنْحَاءُ ج: ۱. نَحْو. ۲. نَخِي.

الْأَنْحَارُ ج: يَحِر.

إِنْحَارَ إِنْحِياراً (ح و ز) ۱. إليه: به او گروید، متمایل شد، وابستگی پیدا کرد. ۲. ه عنه: از او روی گردان شد، کناره گرفت. ۳. ه القوم: مردم خانمان خود را رها کردند و به جای دیگر رفتند. ۴. شکست خورد. ۵. ه علی الشَّيْءِ: بر روی آن چیز افتاد.

إِنْحَاشَ إِنْحِشاً (ح و ش) ۱. عنه أو منه: از او رمید،

دور شد. ۲. ه له الصيد: شکار به سوی او کشانده و رانده شد. ۳. جمع شد. ۴. ه فلان لا ینحاش من شیء: فلانی از چیزی پاک ندارد.

إِنْحَاصَ إِنْحِصاً (ح ی ص) عنه: از آن بازگشت، کناره گرفت.

الْأَنْحَالُ ج: نَحْل.

إِنْحَبَسَ إِنْحِبَاساً: ۱. قطع شد، بند آمد. ۲. محدود شد، محصور شد. ۳. بازداشت شد، جلوگیری شد. ۴. زندانی شد، محبوس گشت. (المو).

إِنْحَتَّ إِنْحِتَاتاً (ح ت ت) ۱. الورق عن الشجر: برگ از درخت ریخت و پراکنده شد. ۲. ه الریش أو الشعَر: پر یا موی فرو ریخت، افتاد.

إِنْحَتَمَ إِنْحِتَماً الْأَمْرُ: آن موضوع ضرورت یافت، حتمی شد، واجب آمد.

إِنْحَبَّ إِنْحِبَاباً: ۱. پوشیده شد، محجوب شد. ۲. در پرده رفت، در جعبه رفت. ۳. در پناهگاه رفت. ۴. پشت سپر و حفاظ قرار گرفت. ۵. خود را در چادر یا ردا و خرقة و مانند آن پوشاند. (المو).

إِنْحَجَرَ إِنْحِجَاراً: ۱. بازداشته شد، ممنوع گردید. ۲. ه عنه: او را رها کرد، ترکش نمود. ۳. ه به حجاز درآمد، وارد سرزمین حجاز شد. ۴. خودداری کرد و باز ایستاد.

إِنْحَجَفَ إِنْحِجَافاً: زاری کرد، تضرع نمود.

إِنْحَدَرَ إِنْحِدَاراً: ۱. سرازیر شد، پایین آمد. ۲. ه الدمع: اشک روان شد، فرو ریخت. ۳. ه الجرح: زخم ورم کرد، برآمید.

إِنْحَدَقَ إِنْحِدَاقاً الشَّيْءُ: پاره شد، دریده شد، پاره‌پاره گردید.

الْإِنْحِرَافُ: ۱. مصدر و ۲. کجراهی، ناراستی. ۳. [روانشناسی]: «جنسی»: رفتار جنسی برخلاف عرف و طبیعت مورد قبول جامعه است، همجنس‌گرایی. ۴. [جغرافیا]: تمایل نسبت به خط استواء. ۵. [کیهان‌شناسی]: فاصله زاویه‌ای میان یک ستاره یا یک نقطه تا معدل النهار.

انجَزَة انجِرادْ : ۱. تنها شد. ۲. ~ النجم أو الشهاب : ستاره یا شهاب کمانه کشید و رفت، فرو افتاد.
انجَزَف انجِرافاً : ۱. برگشت، منحرف شد، کج شد. ۲. ~ المزاج : طبیعت و مزاج از راستی و اعتدال خارج شد. ۳. ~ إليه : به سوی او یا آن متمایل شد. ۴. ~ عنه : از او یا آن بازگردید.
انجَز انجِرازاً : شتر به بیماری (نحاز) مبتلا شد و سرفه کرد.
انْحَس انْحاساً : النار : آتش بسیار دود کرد.
الانْحَس ج : نَحْس .
انْحَسَر انْحساراً : ۱. الشيء : آن چیز برهنه شد، آشکار گردید. ۲. ~ الطائر : پره‌ای کنده پرنده فرو ریخت و به جای آن پره‌ای تازه درآمد. ۳. ~ الماء عن اليابسة : آب به خشکی برخورد و به عقب برگشت.
انْحَسَّ انْحساساً (ح س س) : ۱. الشيء : آن چیز بریده شد، شکست. ۲. ~ الشعير : موی ریخت. ۳. ~ الأسنان : دندانها پوسیده شد و افتاد.
انْحَسَف انْحسافاً : الشيء فی یدیه : آن چیز در دست او ریزه ریزه شد، خُرد شد.
انْحَسَم انْحساماً : الشيء : بریده شد، قطع شد.
الانْحصار : ۱. مص و ۲. کوتاهی، محدودیت، انحصار.
انْحَصَر انْحصاراً : ۱. محصور و محدود شد. ۲. در فشار و تنگنا قرار گرفت. ۳. انحصاری شد، در انحصار و اختیار دولت یا یک شرکت درآمد. ۴. متمرکز شد. ۵. منحصر به فرد شد، یگانه و یکتا یا بی‌همتا شد.
انْحَصَّ انْحصاصاً (ح ص ص) : ۱. الورق : برگ پخش و پراکنده شد. ۲. ~ الشعير : موی ریخت. ۳. ~ اللحية : ریش کوتاه شد. ۴. ~ الذئب : دُم حیوان قطع شد و حیوان در رفت.
انْحَصَج انْحصاجاً : ۱. الجمل : شتر روی زانو نشست. ۲. به پهلو خوابید. ۳. از خشم پرافروخته شد و خود را بر زمین زد. ۴. شکمش درشت و فراخ شد.
الانْحطاط : ۱. مص و ۲. [کیهان‌شناسی] : فرود آمدن ستاره، هبوط، مقابل ارتفاع است. ۳. دوران پستی،

عقب‌ماندگی، پاشیدگی اجتماع.
انْحَطَّ انْحطاطاً (ح ط ط) : ۱. فرو افتاد، پایین آمد. ۲. پست شد. ۳. ~ السعر : نرخ پایین آمد، ارزان شد. ۴. ~ الجمل فی سیره : شتر تند رفت.
انْحَطَم انْحطاماً : ۱. الشيء : آن چیز شکسته شد. ۲. ~ الناس علیه : مردم بر سر او جمع شدند، ازدحام کردند.
انْحَف انْحفافاً : المرض أو الهم : بیماری یا اندوه او را نحیف و لاغر و سست گرداند.
انْحَقَّ انْحقاقاً (ح ق ق) : ت العقدة : گره کور افتاد و سخت بسته شد.
انْحَلَّ انْحالاً : ۱. المرض : بیماری او را لاغر و ناتوان کرد. ۲. ~ الشيء : بخشی از آن چیز را به او اختصاص داد، به او بخشید.
الانْحلال : ۱. مص و ۲. [منطق] : مرادف تحلیل است یعنی تجزیه قضیه به موضوع و محمول یا مقدم و تالی. ۳. [پزشکی] : پراکندگی اتصالی که بین اعضاء مشابه ایجاد می‌شود. ۴. [شیمی] : تجزیه جسم به ملکولها و پخش شدن آنها در ملکولهای جسمی دیگر بدون آنکه این دو گونه ملکول با یکدیگر یکی و متحد شوند، حل شدن، انحلال شیمیایی.
انْحَلَبَّ انْحلاباً : الماء أو الدمع : آب یا اشک روان شد. مانند تَحَلَّب است.
انْحَلَّ انْحلالاً (ح ل ل) : ۱. ت العقدة و نحوها : گره و مانند آن باز شد، گشوده شد. ۲. از هم جدا شد، مَنفَك شد. ۳. ذوب شد، آب شد، حل گشت. ۴. شکسته و پراکنده شد. ۵. تشکیلات و سازمان منحل شد، برچیده شد، به هم خورد و پراکنده شد. ۶. قوا تحلیل رفت. سست و ضعیف شد. ۷. پوسید و فاسد شد و از بین رفت.
انْحَلَمَّ انْحلاماً : خواب دید.
انْحَمَرَ انْحمراراً : ما علی الجلد : روی پوست کنده شد.
انْحَمَصَّ انْحصاصاً : ۱. الورم : ورم و باد خوابید. ۲. کم گوشت و لاغر شد. ۳. ~ منه : از آن درهم کشیده شد، منقبض شد.

خورد. ۲. خود را فریب خورده و مغبون احساس کرد.
۳. ~ الشيء: آن چیز ناپدید شد، پنهان گشت. ۴. ~
ت السوق: بازار کساد و بی رونق شد.

اِلَا اِنْخِرَاطاً: ۱. مص و ۲. [پزشکی]: لاغر شدن چهره و
برگشتن شکل بر اثر بیماری و مانند آن.

اِنْخَرَّ اِنْخِرَاراً (خ ر ر): ۱. سست شد. ۲. فرو افتاد.
اِنْخَرَطَ اِنْخِرَاطاً: ۱. الجسم: تن لاغر و باریک شد. ۲.

~ فی الشيء: در آن چیده و منظم شد، در صف آنان
درآمد، به جرگه تشکیلاتی پیوست. ۳. ~ فی المكان:
شتابان وارد آنجا شد. ۴. ~ من المكان: شتابان از آنجا
درآمد. ۵. ~ فی الامر: بی ملاحظه به آن کار اقدام کرد.
۶. ~ الصقر: شاهین فرود آمد. ۷. ~ بطئه: شکمش
روان شد، اسهال گرفت. ۸. ~ علیه بالقبیح: بد و بی راه
گویان و غرغرکنان نزد او آمد.

اِنْخَرَعَ اِنْخِرَاعاً: ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد، پاره
شد، شکسته شد. ۲. سست و نرم و پایین افتاده شد. ۳.
~ الرجل: ضعیف و ناتوان شد، خوار شد. ۴. ~ ت
الکتف: شانه شکست، از جا در رفت.

اِنْخَرَقَ اِنْخِرَاقاً: ۱. شکافته شد، پاره گشت. ۲. ~ ت
الریح: باد بشدت و ناهموار وزید، به کجی بر زمین وزید.
اِنْخَرَمَ اِنْخِرَاماً: ۱. الشيء: آن چیز شکافته و پاره شد.
۲. ~ العام أو القرن: یک سال یا یک قرن سپری شد.
۳. ~ القوم: آن قوم رفتند و نابود شدند. ۴. ~ الكتاب:
بخشی از کتاب از بین رفت.

اِنْخَرَعَ اِنْخِرَاعاً: ۱. الحبل: ریسمان از وسط بریده شد.
۲. ~ العود: چوب از میانه شکست. ۳. ~ ظهره:
پشتش از پیری یا رنجوری خمیده شد.

اِنْخَرَقَ اِنْخِرَاقاً الشيء: آن چیز در چیزی فرورفت،
دوخته شد.

اِنْخَزَلَ اِنْخِرَالاً: ۱. فی کلامه: از سخن گفتن باز ایستاد.
۲. به سنگینی و گرانباری راه رفت، لاک پشتی راه رفت.
۳. ~ عن الامر: به سبب ناتوانی از انجام آن کار بازماند،
واپس کشید. ۴. ~ عن الجواب: به پاسخ خود اهمیت
نداد، آن را جدی نگرفت، از جواب باک نداشت و پروا

اِنْخَمَقَ اِنْخِمَاقاً: ۱. گول و احمق گردید. ۲. بی اندیشه
و درنگ راه افتاد، یا به سخن درآمد. ۳. ~ الثوب: جامه
فرسوده شد. ۴. ~ ت السوق: بازار کساد و بی رونق
گشت.

اِنْخَمَلَ اِنْخِمَالاً علی الشيء: بر آن چیز یا کار وادار و
برانگیخته شد.

اِنْخَنَى اِنْخِنَاءً (ح ن و): ۱. خمیده گشت، کج شد. ۲.
~ احتراماً أو خضوعاً: برای احترام دو لا شد، کمر خم
کرد، تعظیم نمود.

اِنْخَى اِنْخَاءً (ن ح و): ۱. فی سیره: در رفتن به یک
جانب خمید و میل کرد. ۲. ~ علیه: بر او یا آن روی
آورد، حمله ور شد. ~ علیه بالأمم: با سرزنش به او
روی آورد. ۳. ~ بصره عنه: چشم خود را از او برگرداند.
۴. ~ علیه: به او اعتماد کرد. ۵. (ن ح ی) له السلاح: او
را با اسلحه زد.

اِلَا اِنْخِيازاً: ۱. مص اِنْحَاز و ۲. [سیاست]: وابستگی به
یکی از دو طرف متخاصم. «سیاسة عدم ~»: بی طرفی،
عدم وابستگی به شرق و غرب (در جهان دو قطبی)،
عدم تعهد.

اِنْخَاتَ اِنْخِياتاً (خ و ت) البازئ: باز از هوا بر سر شکار
چنان فرود آمد که صدای بالهایش شنیده نشد.

اِلَا اِنْخِاطاً ج: نُخْط.

اِنْخَقَ اِنْخِيقاً (خ و ق) المكان: آنجا فراخ شد، جا باز
شد.

اُنْخَبَ اِنْخَاباً: ۱. دارای فرزندی ترسو شد. ۲. دارای
فرزندی دلاور شد. (از اضداد است).

اِلَا اُنْخَبَ: ۱. ترسو، بزدل. ۲. ناتوان از جواب. مؤ:
نَخْباء. ج: نَخْب.

اِنْخَبَزَ اِنْخِيازاً المكان: آنجا فرو رفته و پست شد.

اِنْخَنَعَ اِنْخِنَاعاً فی الارض: به راه افتاد و به جایی دور
رفت. مانند خَتَعَ است.

اِنْخَدَشَ اِنْخِدَاشاً: ۱. خراشیده شد. ۲. بریده شد. ۳.
ساییده شد. ۴. حَكَّ شد. ۵. زدوده شد.

اِنْخَدَعَ اِنْخِدَاعاً: ۱. به: به آن فریفته شد، فریب او را

نکرد.
اِنْخَسَا اِنْخِصَاءٌ (خ س أ) ۱. البصرُ: چشم خسته شد.
۲. ~ الکلبُ: سگ به خواری دور شد، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت.

اِنْخَسَفَ اِنْخِصَافًا ۱. ت الأرضُ: زمین فرورفت و همه چیز را با خود فرو برد. ۲. ~ ت العينُ: چشم کور شد. ۳. ~ ت البئرُ: چاه فرو ریخت.

اِنْخَسَّ اِنْخِصَاشًا (خ ش ش) فی الشیء: در آن چیز داخل شد.

اِنْخَسَفَ اِنْخِصَافًا ۱. فی الشیء: در آن چیز داخل شد، فرو رفت. ۲. پنهان گشت، غایب شد.

اِنْخَصَمَ اِنْخِصَامًا ۱. کاهش داده شد، ۲. ~ المبیعُ: بهای آن جنس تخفیف یافت.

اِنْخَصَّ اِنْخِصَاضًا ۱. المرضُ أو غیره: بیماری یا جز آن او را لاغر و سست و ناتوان ساخت.

اِنْخَضَّ اِنْخِضَادًا ۱. الشیء: آن چیز خم شد، دو لا شد. ۲. شکست. ۳. ~ الثمارُ: میوه‌هایی چون هندوانه و انار شکسته و پاره پاره شد.

اِلْاِنْخِطَافُ: ۱. مصر و ۲. [تصوُّف]: جذبه، وَجْد ← انجذاب.

أَنْخَفَ اِنْخَافًا: به هنگام بینی گرفتن از بینی خود صدا درآورد، محکم فین کرد، فخ فخ بسیار کرد.

اِلْاِنْخِفَاضُ: ۱. مصر و ۲. [کیهان‌شناسی]: نزدیک شدن بُعد ستاره به بُعد میانگین آن، هبوط، ضد استعلاء است.

اِلْاِنْخِيفَةُ ج: ینخاف.

اِنْخَفَسَ اِنْخِصَاسًا الماءُ: رنگ یا بوی آب تغییر یافت، دگرگون گشت.

اِنْخَفَضَ اِنْخِصَاضًا ۱. الشیء: آن چیز از بلندی افتاد، سقوط کرد. ۲. ~ الصوتُ: صدا پایین آمد، کاهش یافت.

~ ت الحرارةُ: گرما کاهش یافت.

اِنْخَفَعَ اِنْخِصَاعًا ۱. ت الشجرةُ: درخت از بیخ برکنده شد. ۲. فُلانٌ: فلاتی سست و خاموش شد. ۳. ~ ت رثتهُ: شش او از بیماری شکافته و پاره شد. ۴. ~ کبده:

جگر او از گرسنگی سست شد، از حال رفت. ۵. ~ علی فراشه: بیمار و بستری شد، از گرسنگی از جایش تکان نخورد.

اِنْخَلَعَ اِنْخِلَاعًا ۱. الشیء: آن چیز از جای خود برکنده شد. ~ ت الکتفُ: شانه از جای خود در رفت. ۲. ~ من الشیء: از آن چیز بیرون آمد، جدا شد. ۳. ~ من المنصبِ: از آن مقام معزول شد، خلع شد.

اِنْخَلَى اِنْخِلَاءً (خ ل ی) العشبُ: علف درو شد، کنده یا چیده شد.

اِنْخَمَصَ اِنْخِصَامًا الجرحُ: ورم زخم خوابید، فرونشست.

اِنْخَنَّتْ اِنْخِنَانًا: ۱. نرم و فروآویخته شد. ۲. حالت زنانه پیدا کرد. ۳. ~ ت العنقُ: گردن کج شد. ۴. ~ السیقاءُ: مشک دو تاه شد، روی خود تاه شد.

اِنْخَنَسَ اِنْخِصَاسًا: ۱. عقب ماند، تأخیر کرد، دور ماند. ۲. بازگشت.

اِنْخَنَقَ اِنْخِنَاقًا: خفه شد. مانند اِخْتَنَقَ است.

أَنْخَى اِنْخَاءً (ن خ و): پر ناز و نخوت گردید.

الأنداء ج: نَدَى.

الأنداب ج: نَدَب. ۲. نَدَب و جِج نَدْبَةٌ.

الأنداح ج: نَدَح.

اِنْدَاحَ اِنْدِیَاحًا (د و ح) ۱. البطنُ: شکم کسی گنده شد، شل و آویخته شد. ۲. ~ الشیء: آن چیز بزرگ و فراخ گردید.

الأنداد ج: ۱. نَد. ۲. نَدِید.

الأنداس ج: نَدَس.

اِنْدَاسَ اِنْدِیَاسًا (د و س) ۱. الحبُّ: دانه لگدکوب شد، زیر پا ماند، کوفته شد. ۲. پست و بی مقدار شد. ۳. ~ الشیء: آن چیز ساییده شد، صیقل یافت.

اِنْدَاصَ اِنْدِیَاصًا (د ی ص) ۱. الشیء: آن چیز از دست رها شد، افتاد، از دست درآمد. ۲. ~ علیه بالشَّرُّ: به او آسیب و بدی رساند.

اِنْدَاقَ اِنْدِیَاقًا (د و ق) البطنُ: شکم باد کرد، نفخ آورد.

اِنْدَالَ اِنْدِیَالًا (د و ل) ۱. القومُ: مردم از جایی به جایی

القَوْمَ: آن قوم منقرض شد و از بین رفت.
اِنْدَرَسَ اِنْدِرَاساً ۱. الأثر: آن اثر محو شد و از بین رفت.
 ۲. الخبز: خیر و نام و یاد کسی یا چیزی از بین رفت.

اِنْدَرَعَ اِنْدِرَاعاً: ۱. البطن: شکم پر شد. ۲. العظم: استخوان از گوشت کنده و برهنه شد. ۳. فی السیر: در رفتن شتافت و پیش افتاد. ۴. القمر: من السحاب: ماه از زیر ابر درآمد.

اَلْاِنْدَرُوزاس و اَلْاِنْدُرُوصاقص یو مع: گیاهی علفی و بیابانی و زارعتی از یتره پامچالها که گونه‌های خوشبوی زیبا دارد. نامهای دیگرش زهرة الترس، گُسلج است. کشملک، بوگورتلان، کلنج.

اَلْاِنْدُرُوسامن یو مع: گیاهی بیابانی و زارعتی از تیره دادی‌ها. دادی، هوفاریقون، دادی رومی، دادی، خردادی.

اَلْاِنْدُرَی: طناب درشت و کلفت.
اِنْدَسَ اِنْدِساساً (د س س) ۱. الشیء فی الشیء: آن چیز در چیز دیگر داخل شد. ۲. زیر خاک رفت، پوشیده و پنهان شد.

اِنْدَعَثَ اِنْدِعاثاً الشیء: پایمال شد، لگدکوب شد.
اِنْدَعَى اِنْدِعاءً (د ع و) للدعوة: دعوت را پذیرفت، دعوت را اجابت کرد.

اِنْدَعَّ اِنْداعاً به: به او بدی کرد، کاری کرد که او را ناخوش آمد.

اِنْدَفَ اِنْدافاً: ۱. به آوای عود و بربط گرایش داشت. ۲. ~ الدابة: ستور را به تندوی راند و به زور پیش برد. ۳. ~ الکلب: سگ را سیراب کرد.

اَلْاِنْدَفَاع: ۱. مص و ۲. رها شدن، آغاز به حرکت کردن. ۲. پرتاب شدن. ۳. سرازیر شدن و به ریزش درآمدن. ۴. حماسه آفریدن. ۵. حمیت نشان دادن. ۶. همت به خرج دادن. ۷. شجاعت، تهوّر. ۸. سر ناترس داشتن، بی‌کله بودن. ۹. راندن، از خود دور کردن.

اِنْدَفَعَ اِنْدِفاعاً ۱. السیل: سیل خروشان راه افتاد. ۲. ~ فی الأمر: بدان کار پرداخت. ۳. ~ فی الحديث: به

دیگر رفتند. ۲. ~ بطنه: شکم او بزرگ و آویزان شد. ۳. ~ ما فی بطنه: آنچه در شکمش بود بیرون ریخته شد. ۴. ~ الشیء: آن چیز آویزان شد.

اِنْدَبَ اِنْداباً ۱. الجرح: اثر زخم بر روی پوست سخت شد. ۲. ~ الجرح جسمه: زخم برتن او اثر گذاشت. ۳. ~ ته الضائقة: تنگی و سختی بر او اثر نهاد و او را به رنج افکند. ۴. نفسه و بنفسه: خود را به خطر انداخت، به تن خویش خطر کرد، جان خود را به مخاطره افکند.

اِنْدَبَعَ اِنْدِباعاً الجلد: پوست دباغی و نرم شد و رطوبت آن از بین رفت.

اِنْدَثَرَ اِنْدِثاراً الأثر: آن اثر و نشان پاک شد و از بین رفت.

اِنْدَحَرَ اِنْدِحاراً: ۱. شکست خورد. ۲. گریخت، فرار کرد، رو به هزیمت نهاد.

اِنْدَحَّ اِنْدِحاحاً (د ح ح) بطنه: شکمش گنده شد.
اِنْدَحَضَ اِنْدِحاضاً التَّحفة: دلیل مردود و باطل شد.
اِنْدَحَقَّ اِنْدِحاقاً ۱. الشیء: آن چیز از جای خود درآمد. ۲. ~ البطن: شکم بزرگ شد.

اِنْدَحَّ اِنْداحاً ه: با آن تصادم کرد، به او برخورد.
اَلْاِنْدَح: گول احمق کم سخن. مؤ: نذخاء ج: نذخ.
اِنْدَحَلَ اِنْدِحالاً: داخل شد، درآمد. مانند دَخل است.
اِنْدَرَ اِنْداراً: ۱. رفتاری نادر و شگفت داشت، سخنی عجیب گفت. ۲. ~ الشیء: آن را انداخت. ۳. ~ العظم: استخوان را از جایش درآورد. ۴. ~ یدَه عن العمل: دست از آن کار کشید، دست او را از آن کار کوتاه کرد، نگذاشت در آن کار دخالت و تصرف کند.

اِنْدَرَأَ اِنْدِرَاءً (د ر أ) ۱. السیل: سیل راه افتاد. ۲. ~ الحریق: آتش‌سوزی فراگیر شد، به همه جا سرایت کرد. ۳. ~ علیه: ناگهان بر او وارد شد.

اَلْاِنْدِرَاسیون یو مع: گیاهی از تیره چتریان که از نامهای دیگرش: شَمَر الخنازیر و شجر الخنازیر و یَحْوَِر الاکراد است. اندراسیون، گیاه نمناک، سیاه بو.

اِنْدَرَجَ اِنْدِرِجاً ۱. فی الشیء: در آن چیز داخل شد، مشمول آن بود. ۲. ~ علیه: بر آن پیچیده شد. ۳. ~

الباب: در باز شد و دوباره به حالت بسته درآمد، هر بار که در راگرداند دوباره بسته شد.

اِنْدَلْ اِنْدِلالاً (دل ل) ۱. الماء: آب ریخت. ۲. ~ إلى الشيء: بدان چیز راه یافت، دلالت و راهنمایی شد.

اِنْدَمَّ اِنْداماً: او را پشیمان کرد.

اِنْدِمَاج: ۱. مص و ۲. [اقتصاد]: اتحاد و درهم پیوستن چند سازمان یا شرکت و تشکیل مؤسسه‌ای جدید. ۳. [جامعه‌شناسی]: هماهنگی و یگانه شدن سیادت و تسلط داخلی و خارجی دو یا چند دولت که کشورهای متحدی را تشکیل می‌دهند. ۴. [فیزیک]: «~ التَّوَوِي» ترکیب هسته‌های اتمی برای تشکیل هسته‌های سنگین‌تر و آزاد ساختن نیرویی فوق‌العاده در اثر اتحاد با بعضی عناصر نور.

اِنْدَمَجْ اِنْدِمَاجاً الشيء فی الشيء: آن چیز در چیزی دیگر داخل شد و استوار گردید، در آن فرو رفت، ادغام شد.

اِنْدَمَسَ اِنْدِماساً: در (دیماس): گلخن گرمابه درآمد. **اِنْدَمَقْ اِنْدِماقاً** ۱. رأس الفخذ: سر استخوان ران از جایش درآمد. ۲. ~ عليه: ناگاه و بی‌دستوری نزد او درآمد. ۳. خارج شد.

اِنْدَمَلَ اِنْدِمالاً الجرح: زخم به بهبود نزدیک شد. **اِنْدَهَشْ اِنْدِهاساً** ۱. حیرت کرد. ۲. گیج و مبهوت شد، سرگشته شد. ۳. درشگفت شد، تعجب کرد. ۴. غافلگیر شد. (المو).

اِنْدَى اِنْداءً (ن دو) ۱. فلان: بخشش و دهش فلانی بسیار شد. ۲. صدای او نیکو و خوش شد. ۳. ~ الشيء: آن را ترک کرد، آب زد. ۴. ~ الكلام: سخنی از تریس عواقب بیانش عرق بر سر و روی گوینده یا شنونده نشانند.

اِنْدَى ج: نَدَى.

اِنْدَى ۱. پخشنده‌تر، سخی‌تر. ۲. بسیار خوش‌آواز.

اِنْدِیة ج: نادی. ۲. نَدَى.

اِنْدِذار: ۱. مص و ۲. ترسانیدن، اخطار، هشدار دادن، آژیر. ۳. [سیاست]: اخطار دولتی به دولت دیگر پیش از

سخن درآمد و به گفتار ادامه داد. ۴. ~ الفرس: اسب تند دوید. ۵. ~ يقول کذا: به گفتن چنین سخنی آغاز کرد. ۶. برکنار شد، دور شد. ۷. آغاز کرد. ۸. مطیع شد، تسلیم شد.

اِنْدَقَقْ اِنْدِفاَقاً ۱. الماء: آب ریخت. ۲. ~ السيل: سيل ناگهان روان شد.

اِنْدَقَقْ اِنْدِفاَقاً ۱. الشيء: آن چیز مدفون و پوشیده شد. ۲. ~ الابل: شتر در رفتن شتافت.

اِنْدَقَقْ اِنْدِفاَقاً (د ق ق) الشيء: آن چیز شکسته شد، خرد شد. ۲. کوبیده شد.

اِنْدَكْ اِنْدِكاكاً (د ک ک): ۱. ویران شد «~ البناء»: آن بنا با خاک یکسان شد، کوبیده و نابود شد. ۲. ~ الرمل: ریگها به هم چسبیده و توده شد، انباشته گردید. ۳. ~ السنام: کوهان شتر پهن شد.

اِنْدَلَتْ اِنْدِلالاً: ۱. شتاب کرد. ۲. بی‌درنگ و اندیشه‌به کاری اقدام کرد. ۳. بی‌آنکه به چیزی توجه کند گذشت و رفت.

اِنْدَلَسْ اِنْدِلالاً الشيء: آن چیز پنهان و پوشیده شد، ناپدید شد.

اِنْدِلِسیة: گیاهی از تیره جلیپاییان. حُرْفَة مَر. Candytuff (E). Iberis (S)

اِنْدَلَصْ اِنْدِلالاً ۱. الشيء من یده: آن چیز از دستش رها شد و افتاد. ۲. ~ الشيء من الشيء: آن چیز از چیز دیگر جدا شد، کنده شد.

اِنْدَلَعْ اِنْدِلالاً ۱. اللسان: زبان از دهان بیرون آمد و آویزان شد. ۲. ~ البطن: شکم بزرگ و بیرون آمده شد. ۳. ~ السيف: شمشیر از نیام بیرون آمد. ۴. ~ ت نار الحرب: آتش جنگ گرم و برافروخته شد.

اِنْدَلَفْ اِنْدِلالاً ۱. إليه: آهسته به سوی او رفت. ۲. ~ الشيء: آن چیز ریخت.

اِنْدَلَقْ اِنْدِلالاً ۱. السيل: سيل ناگاه رسید، روان شد. ۲. ~ ت الخيل: گروه سواران بسرعت سرازیر شدند، به جایی ریختند. ۳. ~ البطن: شکم آویزان شد و بیرون افتاد. ۴. ~ السيف: شمشیر از نیام کشیده شد. ۵. ~

اعلان جنگ، اولتیماتوم، اتمام حجت. ۳. [قانون]:
 اختطاری تهدیدآمیز که دولت پیش از هر اقدامی به
 مردم می‌دهد. ۴. [قانون]: پیش آگهی.

الْأَنْذَالُ ج: نَذَل.

أَنْذَرَ إِنْذَارًا وَنَذْرًا وَنَذِيرًا وَنَذْرًا هَ الْأَمْرُ أَوْ بِهِ:
 او را از آن کار آگاه ساخت و پیش از وقوع ترسانید، او را
 از سرانجام آن کار بیمناک ساخت.

إِنْذَرَعَ إِنْذِرَاعًا: ۱. پیش آمد و به ناگاه رسید. ۲. - فی
 السیر: به شتاب و فراخی گامی رفت.

إِنْذَعَرَ إِنْذِعَارًا: ترسید، بیمناک شد.

إِنْذَعَفَ إِنْذِعَافًا: ۱. قلب او از کار افتاد، قلبش ایستاد.
 ۲. بسیار کوشید و نفسش برید.

إِنْذَلَقَ إِنْذِلَاقًا الْحَجَرُ أَوْ الْغَصْنُ: سنگ یا تیغه و شاخه
 تیز و برنده شد.

إِنْذَلَى إِنْذِلَاءً (ذ ل ی) البلخ: خرما رسید و چیده شد.

إِنْذَهَلَ إِنْذِهَالًا: ۱. فراموش کرد. ۲. دستخوش غفلت
 شد، از خود غایب و بی‌خبر شد، حواسش پرت شد.

الْإِنْزِيَّةُ ج: نَزَى.

الْإِنْزَاحُ ج: نَزَح.

إِنْزَاحَ إِنْزِيحًا (ز ی ح) ۱. الشیء: آن چیز دور شد و
 رفت. ۲. - المرض عن فلان: بیماری از او دور شد، از
 وجودش بیرون رانده شد، طرد شد.

الْإِنْزَارُ ج: نَزَّ.

الْإِنْزَاقُ ج: نَزَق.

الْإِنْزَالُ ج: ۱. نَزَلَ. ۲. نَزَلَ. ۳. نَزَلَ.

إِنْزَالَ إِنْزِيَالًا (ز و ل) ۱. الشیء: از بین رفت، زایل شد،
 زوال پذیرفت. ۲. - عنه: از او جدا شد.

الْإِنْزَالُ: ۱. مص و ۲. فرو فرستادن، ضد بالا بردن و
 برداشتن. ۳. وحی کردن. ۴. پایین آوردن بار. ۵. پایین

آمدن از کشتی یا وسیله سواری. ۶. - جَوَى:
 فروافکندن از هوا (چتربازان یا وسایل و آذوقه و امثال

آن را). ۷. دفع منی، منی فرو ریختن. ۸. کاستن، کاهش
 دادن، تخفیف بهای کالا. ۹. جای دادن، منزل و مأوی

دادن.

الْإِنْزَاهُ ج: نَزَّه.

إِنْزَيْقَ إِنْزِيَقًا: ۱. پنهان گشت، متواری شد. ۲. - فی
 البیت: وارد آن خانه شد.

إِنْزَيْنَ إِنْزِيَانًا: به یک سو شد، دور شد، رفت.

إِنْزَجَرَ إِنْزِجَارًا: ۱. له: رام و مطیع او شد. ۲. - عن
 الشیء: از چیزی بازداشته شد، باز ایستاد، دست
 کشید.

أَنْزَخَ إِنْزَاخًا: ۱. الشیء: آن را دور کرد. ۲. - البئر: چاه
 را چندان کشید که کم آب یا خشک گردید.

أَنْزَرَ إِنْزَارًا الْعَطَاءُ: بخشش را کاست، عطایی اندک داد.

إِنْزَرَبَ إِنْزِرَابًا: ۱. ت الماشیة: چارپایان به اَعْلَ وارد
 شدند. ۲. - الصائد: شکارچی به کمینگاه خود در آمد.

إِنْزَرَفَ إِنْزِرَافًا: ۱. الشیء: آن چیز گذشت، رفت، روان
 شد. ۲. - ت الريح: باد وزید و گذشت. ۳. - القوم: آن
 گروه به دنبال آب و گیاه رفتند.

إِنْزَرَقَ إِنْزِرَاقًا: ۱. به پشت خوابید. ۲. - السهم: تیر
 در جایی فرو رفت، هدف را شکافت و از آن گذشت. ۳.

پس ماند، عقب رفت. ۴. - فی الشیء: در آن چیز
 داخل شد.

الْإِنْزَرُوتُ م: گیاهی از تیره پروانه‌واران، غُزُرُوت،
 کنجده، کلک.

أَنْزَرَ إِنْزَارًا (ن ز ز): ۱. سفت و سخت شد. ۲. -
 المكان: از آنجا آب تراوش کرد، آب رخنه کرد و روان
 شد.

أَنْزَعَ إِنْزَاعًا الرَّجُلُ: موی دو طرف پیشانی او ریخت.
 الْأَنْزَعُ: آن که موی دو طرف پیشانی‌اش ریخته باشد.

مؤ: نَزَعًا. ج: نَزَع.

الْإِنْزِعَاجُ: ۱. مص و ۲. [تَصَوَّف]: تحَرَّك دل به سوی
 خدا در اثر وعظ یا سماع.

إِنْزَعَجَ إِنْزِعَاجًا: ۱. مضطرب و ناآرام شد، گرفتار
 در دسر شد. ۲. - الشیء: آن چیز از جایش کنده شد،
 نالستوار بود. ۳. از شهر و مسکن خود رفت.

إِنْزَعَقَ إِنْزِعَاقًا: ۱. ترسید. ۲. - ت الدواب: ستوران
 به شتاب رفتند.

تخمیری، آنزیم. Enzyme (E) «علم الأنزيمات» : آنزیم‌شناسی. Enzymology (E)
أَنْسَى - أَنْسَا ۱. به و اِلیه: به او خو گرفت و با او مأنوس و همدم شد، از او خوشش آمد. ۲. شادمان شد.
أَنْسَى - أَنْسَا وَ أَنْسَا : ۱. نرمخوی و خوش طبع شد، خوش مشرب و معاشر بود. ۲. به و اِلیه: به او خو گرفت و آرام یافت، از او خوشش آمد. ۳. به: به خاطر او یا آن خوشحال شد.
أَنْسَى - أَنْسَا به: شادمان شد.
أَنْسَى - أَنْسَا بِالْفَتَاةِ : آن دختر را با سخن مجذوب و فریفته خود ساخت.
أَنْسَى - أَنْسَا : خو گرفت و آرام یافت.
الْأَنْسُ : ۱. مصد آنس و ۲. گروهی انبوه از مردم. ۳. مردم یک قبیله یا یک محله. ۴. آنچه با آن انس گیرند و بیامیزند. ج: آناس.
الْأَنْسُ ج: آنوس.
الْأَنْسُ : ۱. مصد آنس و ۲. آرامش، خرمی. ۳. شادمانی. ۴. آنس و همخویی. ۴. کشش و گرایش زنان به مرد جوان. ۶. خوشخویی و خوش معاشرتی. ۵. همدمی و معاشرت با زنان.
أَنْسُ النَّفْسِ : شاهي آبی. گیاه جیرجیر.
الْأَنْسُ : ۱. آدمی، بشر، آدمیزاده، مردم. ۲. دوست همدل و وفادار. ج: آناس.
أَنْسَا أَنْسَاءً (ن س أ) ۱. عنه: از او دور شد، عقب ماند. ۲. به الشيء: آن را به تأخیر افکند، عقب انداخت. ۳. به البیع أو فیه: چیزی را نسیه فروخت یا خرید و در آن نسیه کاری کرد.
أَنْسَأَفَ أَنْسِئَافًا (س أ ف) ۱. لَيْفَ النَّخْلِ: لیف خرماين كنده شد، پوسته گردید، باز شد. ۲. ت یدّه: کناره‌های ناخن دست ریشه ریشه شد. ۳. به الید: ناخنهای دست قاچ خورد، شکافته شد.
الْأَنْسَاءُ ج: نَسِي و نِشِي.
الْأَنْسَابُ ج: نَسَب.
الْأَنْسَابُ إِنْشِيبًا (س ی ب) : ۱. با شتاب رفت. ۲. به

أَنْزَفَ اِنْزَافًا ۱. البئز: تمام آب چاه را برکشید. ۲. به ت البئز: آب چاه به پایان رسید و خشک شد. ۳. به الدمع: آنقدر گریه کرد که اشکش خشک شد. ۴. چیزی برایش نماند، به پایان رسید. ۵. عقلش را از دست داد. ۶. مست شد. ۷. دلیلش پذیرفته نشد و محکوم گردید.
أَنْزَقَ اِنْزَاقًا : ۱. پس از خردمندی و بردباری سبکسار و بی‌خرد گردید. ۲. به النعیم: نعمت او را به سبکسری و بی‌خردی کشاند. ۳. در خندیدن افراط کرد. ۴. به الفرس: اسب را تازیه زدن تا برجهد و پیش افتد، اسب را چنان زد که به جست و خیز افتاد.
أَنْزَلَ اِنْزَالًا وَ مُنْزَلًا ۱. ه أو الشيء: او یا آن را پایین آورد، فرو فرستاد، پایین کشید. ۲. به الله الکلام علی نبیه: خدا آن سخن را به پیامبرش وحی کرد. ۳. به الضیف: مهمان را به خانه‌اش آورد و از او نیک پذیرایی کرد. ۴. به حاجته علی الکریم: بدان شخص بخشنده امید بست و نیازش را از او خواست.
الْاِنْزِلَاقُ : ۱. مصد و ۲. سر خوردن. ۳. اسکی بازی.
اِنْزَلَقَ اِنْزِلَاقًا ۱. التقدّم: گام لغزید. ۲. اسکی بازی کرد، سر خورد.
اِنْزَمَّ اِنْزِمَامًا (ز م م) ۱. الشيء: سخت و استوار شد. ۲. به الشيء: بسته شد.
اِنْزَهَفَ اِنْزِهَافًا ت الدابة : ستور از زدن برجست و رمید.
اِنْزَهَقَ اِنْزِهَاقًا ۱. ت الدابة: ستور از زدن رم کرد، برجست، جفتک زد. ۲. تند رفت و پیشی گرفت.
اِنْزَوَى اِنْزَوَاءً (ز و ی) : ۱. کناره گرفت، گوشه‌نشینی گزید. ۲. به هم برآمد، جمع شد، منعقب گردید. ۳. به القوم بعضهم إلى بعض: مردم به همدیگر نزدیک شدند، به هم پیوستند.
أَنْزَى اِنْزَاءً (ن ز و ه) : او را به جست و خیز و پرش واداشت.
الْأَنْزِيمُ، الْأَنْزِيمَةُ (دخیل مع): ۱. [تشریح]: مواد آلی پیچیده‌ای که در موجود زنده باعث تبدیل مواد آلی و مرکب به مواد ساده‌تر و قابل جذب می‌گردد، ماده

الْإِنْسَانِيَّةُ : ۱. بشریت، جنس بشری. ۲. صفات پسندیده انسانی، ۳. [فلسفه] : حیات، نطق و مرگ. ۴. طبیعت بشری. ۵. شفقت، مهربانی، دلسوزی، عاطفه داشتن. ۶. خیر دوستی و خیرخواهی عام، احسان و نیکی کردن.

أَنْسَبَ اِنْسَاباً ت الریح : باد سخت وزید و خاک و شن را از زمین برداشت.

الْأَنْسَبَ افع : شایسته‌تر، مناسب‌تر. ۲. شعری که از لحاظ نسیب و تغزل بسیار لطیف باشد.

اِنْسَبَاً اِنْسِبَاءً (س ب أ) الجلد : پوست شکافته و کنده شد.

الْأَنْسِبَاءُ ج : نَسِيب.

اِنْسَبَتِ اِنْسِبَاتاً ۱. الجلد : پوست در اثر دباغی نرم شد. ۲. ~ الشيء : آن چیز کشیده شد، دراز شد. ۳. ~ الرطب : خرما رسیده و پخته شد.

اِنْسَبَكَ اِنْسِبَاكاً المعدن : فلز گداخته به قالب ریخته شد، قالب‌ریزی شد.

الْأَنْسَةِ : اُنْس، خو گرفتن.

اِنْسَتَرَ اِنْسِتاراً : پوشیده شد. مانند اِسْتَتَرَ است.

الْاِنْسِجَام : ۱. مص و ۲. [یدیع] : سلامت و روانی و آسانی ترکیبات و شیرینی الفاظ کلام و خالی بودن آن از پیچیدگی.

الْأَنْسِجَةُ ج : نَسِيج.

اِنْسَجَحَ اِنْسِجَاحاً له بكذا : به او چیزی بخشید، جوانمردی کرد.

اِنْسَجَرَ اِنْسِجاراً ۱. الإناء : ظرف پُر شد. ۲. ~ الشَّعْر : موی فرو آویخت. ۳. ~ ت الدواہ فی سیرھا : چارپایان به دنبال هم رفتند، به هم پیوسته رفتند.

اِنْسَجَلَ اِنْسِجَالاً الدمع أو الماء : اشک یا آب ریخته شد، سرازیر شد.

اِنْسَجَمَ اِنْسِجَاماً ۱. الكلام : سخن روان و بی‌تعقید گردید، هماهنگ و روان بود، نظم داشت. ۲. ~ الدمع أو الماء : اشک سرازیر شد، آب ریخت. ۳. ~ مع الشيء : با آن مطابق و موافق شد. ۴. ~ مع ... : هماهنگ

فی کلامه : بی‌اندیشه به سخن درآمد. ۳. ~ نحو کذا : به سوی چیزی برگشت. ۴. ~ ت الحیة : مار خزید و رفت، سینه‌مال رفت.

اِنْسَاحَ اِنْسِیاحاً (س ی ح) ۱. الشيء : آن چیز فراخ شد. ۲. البطن : شکم فربه و بزرگ و آویزان شد. ۳. ~ الثوب : جامه شکافت، پاره شد. ۴. ~ الشيء : روان شد، گذشت. ۵. ~ الصبح : سپیده زد و روشن شد.

الْأَنْسَاعُ ج : یَسْع.

اِنْسَاعَ اِنْسِیاعاً (س ی ع) ۱. الماء أو السراب : آب یا سراب موج زد. ۲. ~ الماء المتجمد : یخ آب شد.

اِنْسَاقَ اِنْسِیاقاً (س و ق) ۱. ت الدواہ : چارپایان پشت سرهم راه افتادند، رفتند. ۲. کشیده شد، سوق داده شد، رام شد. ۳. ~ الحبل و نحوه : طناب در طول کشیده و دراز شد.

الْأَنْسَالُ ج : نَسْل.

الْأَنْسَامُ ج : نَسَم.

الْإِنْسَان : ۱. انسان، آدمی. مذکر و مؤنث در این کلمه یکسان است. ج : اُنَاسِی و اُنَاسِیَّة و اُنَاس. ۲. آدمیان، مردم، بشر. ۳. ~ الاول : نخستین انسان، آدم ابوالبشر. ۴. «ابن ~» : پسر انسان، لقب حضرت عیسی بن مریم. ۵. «ابن ~» : زمینی که کشت و زرع نشده باشد. ۶. ~ السیف أو النصل : لبه آبداده شمشیر یا پیکان. ۷. ~ العین : مردمک چشم. ۸. سرانگشت. ۹. نام سورة ۷۶ از قرآن مجید. ۱۰. ~ الغاب : بوزینه‌ای شبیه به انسان، اورانگوتان. ۱۱. ~ القرد : آدم - بوزینه، انسان بوزینه‌نما. ۱۲. ~ آلی : آدم مصنوعی، رُبوت.

الْإِنْسَانِی : ۱. منسوب به انسان، بشری، انسانی، مردمی. ۲. بشر دوست. ۳. آنچه ما را در کارها به نیکی و دوستی و مهربانی راهنمایی می‌کند «عمل ~» : کار مردمی. ۴. شخص، نیکوکار، خیردوست، مهربان، با شفقت. ۵. متصف به فرهنگ و تمدن در برابر وحشی.

الْإِنْسَانِیَّات : علوم انسانی که ادبیات و زبان و هنر و فلسفه و ادیان و تاریخ و مانند آنها را دربر می‌گیرد.

شد، سازگار شد.
اِنْسَحَبَ اِنْسِحَابًا : ۱. بر روی زمین کشیده شد. ۲. ~ من المجلس : از مجلس بیرون رفت. ۳. ~ الجیش : لشکر مواضع خود را رها نمود و عقب نشینی کرد.
اِنْسَحَجَ اِنْسِحَاجًا ۱. الشیء : پوست آن چیز خراشیده و کنده شد.
اِنْسَحَ اِنْسِحَاحًا (س ح ح) الشیء : آن چیز ریخته شد.
اِنْسَحَطَ اِنْسِحَاطًا ۱. الشیء من یدیه : آن چیز از دست او لغزید و افتاد. ۲. ~ عن الشجرة : از شاخه درخت آویزان شد و دستش را رها کرد و پایین افتاد.
اِنْسَحَقَ اِنْسِحَاقًا ۱. الدواء : دوا کوبیده و نرم شد، ساییده شد. ۲. ~ الثوب : جامه کهنه شد. ۳. ~ فلان : فلانی دور شد. ۴. ~ الدمع : اشک روان شد و فروریخت. ۵. ~ الشیء : آن چیز فراخ شد. ۶. ~ القلب : دل شکسته شد، دل کسی شکست.
اِنْسَحَلَ اِنْسِحَالًا ۱. الشیء : آن چیز خراشیده و پوست برکنده شد. ۲. ساییده و خرد شد، رنده شد. ۳. ~ ت الدابة : ستور با شتاب رفت. ۴. ~ الخطیب : سخنگو با شتاب سخن گفت و خطبه را به پایان رساند.
الانْسِداد : ۱. مص و ۲. گرفتگی، بسته شدن. ~ التاجی : بند آمدن خون در شریان.
اِنْسَدَحَ اِنْسِداحًا : به پشت دراز کشید و پاها را از هم باز کرد.
اِنْسَدَخَ اِنْسِداخًا الشیء : آن چیز گسترده شد، پهن شد.
اِنْسَدَّ اِنْسِدادًا (س د د) : بسته شد، بند آمد.
اِنْسَدَرَ اِنْسِدارًا : ۱. در دویدن شتافت، تند دوید. ۲. ~ الشعَر : موی صاف و فروآویخته شد.
اِنْسَدَلَ اِنْسِدالًا الشعَر و غیرها : موی و جز آن فرو آویخته شد، پرده آویخته شد.
الأُنسَرَج : نسرج.
اِنْسَرَبَ اِنْسِرَابًا ۱. الماء : آب روان شد. ۲. ~ الحيوان فی جحره : جانور در سوراخ خود رفت. ۳. ~ الحيوان : حیوان به گله یا لانه خود داخل شد.

اِنْسَرَحَ اِنْسِرَاحًا ۱. فلان : فلانی برهنه شد. ۲. با شتاب رفت. ۳. به پشت خوابید و پاها را از هم گشود، طاقباز دراز کشید.
اِنْسَرَطَ اِنْسِرَاطًا الطعام أو الشراب فی الحلق : غذا یا نوشابه از گلو به نرمی و آرامی پایین رفت.
اِنْسَرَقَ اِنْسِرَاقًا : سست و ضعیف شد ~ صوته : صدایش آهسته و ضعیف شد. ۲. ~ عن القوم : از آن گروه عقب ماند، دور شد، کناره گرفت.
اِنْسَرَى اِنْسِرَاءً (س ر و س ر ی) عنه الهمم : اندوه او بر طرف شد، غم از او دور شد.
اِنْسَطَحَ اِنْسِطَاحًا : ۱. پهن و فراخ شد. ۲. به پشت دراز کشید و نجنبید، طاقباز و بی حرکت دراز کشید.
اِنْسَعَ اِنْسَاعًا : ۱. همسایگانش را زیاد آزار رساند. ۲. در باد شمال در آمد.
اِنْسَعَبَ اِنْسِعَابًا ۱. الشیء : آن چیز روان شد. ۲. کشیده و دراز شد.
اِنْسَعَ اِنْسَاعًا ۱. ت الشجرة : میوه درخت فاسد شد. ۲. ~ ت الشجرة : درخت پس از بریدن جوانه زد و برگ داد. ۳. ~ ه بالسوط : او را با تازیانه زد و آزرده و تحریک کرد. ۴. ~ ه : به او نیزه زد.
اِنْسَفَ اِنْسَافًا ت الريح : باد به تندى وزید و گرد و خاک بلند کرد. مانند اُنْسَفَت است.
اِنْسَفَرَ اِنْسِفَارًا ۱. الشیء : آن چیز برهنه و آشکار شد. ۲. ~ الغیم : ابر پراکنده شد، کنار رفت. ۳. ~ ت الجمال : شتران رفتند.
اِنْسَفَقَ اِنْسِفَاقًا الباب : در باز شد، لنگه در کنار رفت.
اِنْسَفَكَ اِنْسِفَاکًا الدم و نحوه : خون و مانند آن ریخته شد، خونریزی شد.
اِنْسَقَ اِنْسَاقًا : به سجع سخن گفت، سخن موزون و آهنگین و با نَسَق گفت.
اِنْسَكَبَ اِنْسِکَابًا الماء و نحوه : آب و مانند آن ریخته شد.
اِنْسَلَّ اِنْسِلَالًا ۱. الشیء : آن چیز جدا شد، سوا بود. ۲. فروافتاد. ۳. ~ فلان : فلانی بچه دار شد، فرزند زاد. ۴.

وی آن را فراموش کند و از یاد ببرد.
الأنسی: [تشریح] عرق الأنسی: عصبی از بالای ران تا پاشنه پا، عصب سیاتیک - أنسا.
إنسیاً أنسیاء (س ی أ) اللبن من الضرع: شیر از پستان بی دوشیدن فرو ریخت، پستان رگ کرد و شیر ریخت.
الإنسیاب: ۱. مص و ۲. جاری شدن، روان گشتن. ۳. سر خوردن، خزیدن. ۴. نرم رفتن. ۵. دزدانه رفتن. ۶. تراوش و سرایت مایعات از درون ظرف، نشت کردن.
الإنسی: ۱. آدمی، یک نفر آدم، مفرد إنس است. مؤ: إنسیة. ۳. منسوب به إنس: بشری. ۴. [تشریح]: جانب درونی عضو، آن سوی از تن یا اعضای تن که روبه درون سوی دارد، داخلی، ضد وحشی که جانب بیرونی و خارجی عضو است.
الإنس (دخیل مع): اینچ. مقیاس طول انگلیسی برابر ۲/۵۴ سانتی متر.
أنشاً أنشاء (ن ش أ) ۱. الشيء: ایجاد کرد، آفرید. ۲. - المقالة: مقاله را تألیف کرد، نوشت. ۳. شعری نیکو سرود، نثری زیبا و منشیانه نوشت. ۴. - داراً: خانه ای بنا کرد، بنیاد نهاد. ۵. - الله السحاب: خدا ابرها را بالا برد. ۶. - من المكان: از آنجا در آمد. ۷. - يفعل کذا: آغاز کرد (در این معنی از افعال شروع محسوب می شود). ۸. تربیت کرد، پرورد.
الأنشاء ج: نشا.
الإنشاء: ۱. مص و ۲. نامه یا مقاله مترسلانه فصیح و بلیغ نوشتن. ۳. [علم بیان]: کلامی که احتمال صدق و کذب در آن نباشد، مانند امر، نهی، طلب، ندا، استفهام، تمنی، ترجی و استغاثه، مقابل خبر که چنان احتمالی دارد.
الإنشاءات: ۱. تأسیسات. ۲. ساختمانها. ۳. تسهیلات و وسایل و رفاهی (المو).
إنشأب إنشیاباً (ش و ب) الشيء: آن چیز مشوب و در آمیخته و درهم شد.
الأنشاج ج: ۱. نَشَج. ۲. نَشَج.
الأنشاز ج: نَشَز.

- الصوف أو الریش: پشم یا پر ریخت. ۵. - الحيوان الصوف أو الریش: حیوان پشم یا پر خود را ریخت (لازم و متعدی). ۶. - فی ركضه: تند دوید. ۷. - القوم: از جماعت پیش افتاد. ۸. - ت الدابة: وقت ریختن پر یا چیدن پشم حیوان فرار سید.
الإنسیلاخ: ۱. مص و ۲. ریختن پر یا پشم یا کرک یا پوست جانوران در بعضی مراحل زیست آنها. ۳. کنده شدن کامل پوست برخی جانوران در فواصل رشد، پوست افکندن مار یا حشرات و غیره. ۴. دگردیسی بعضی جانوران. Metamorphosis (E) ۵. بیزاری، جدایی خواهی، بیگانگی جویی (المو).
إنسلَب إنسیلاباً: در رفتن بسیار شتاب کرد.
إنسلت إنسیلاتاً: بی خبر و پنهانی بیرون رفت، دزدکی رفت.
إنسلخ إنسیلاًخاً ۱. من ثیابه: لباسهایش را در آورد، برهنه شد. ۲. - الشهر: ماه به سلخ درآمد، به پایان رسید. ۳. - ت الحیة: مار پوست انداخت. ۴. - الجلد: پوست کنده شد. ۵. جدا شد، خود را بیرون کشید، کنار رفت.
إنسلع إنسیلاًعاً الجلد: پوست شکافته و پاره شد.
إنسلق إنسیلاًقاً ۱. اللسان: زبان پوسته پوسته شد، ترکید. ۲. - الجفن: پلک چشم پوسته پوسته و قرمز شد.
إنسلک إنسیلاًکاً فی الشيء: در آن داخل شد، فرورفت.
إنسلی إنسیلاًء (س ل و) عنه الهم: غم و غصه اش بر طرف شد، بی اندوه شد.
الإنسیمام: مسموم شدن. (المو).
أنسن: انسان شد، خلق و خوی انسانی گرفت.
الأنسنة: انسانیت، انسانی شدن یا بودن. آدمیگری، آدمیت. (المو).
الأنسولین مع: ماده ای که در بدن تولید می شود و قند خون را تنظیم می کند، انسولین.
أنسی إنساء (ن س ی): از یادش برد، کاری کرد که

الانشاش ج: نَش.

الأنشاط «بئر أنشاط»: جاهی که تهِ آن نزدیک باشد و با یک مرتبه برکشیدن سطل از آن بیرون آید، چاه کم عمق.

الإنشاط: ۱. مصد أنشط و ۲. آب برکشیدن از چاه کم عمق.

إنشال إنشیالاً (ش و ل) الشیء: آن چیز بلند شد، بالا رفت.

إنشام إنشیاماً (ش ی م) ۱. فی الأمر: در آن کار درآمد، داخل شد. ۲. منظور نظر شد.

أنشَبَ إنشاباً ۱. ه أو الشیء فی کذا: او را گرفتار چیزی یا کاری کرد، ۲. ه فیهِ اظفازَه: چنگالهای خود را در آن فروبرد. ۳. ه الصائد: شکارچی شکار را در دام انداخت. ۴. ه ت الریح: بادی سخت و زید و گرد و خاک بلند کرد.

أنشدَ إنشاداً ۱. الشَّعر: شعر را با صدای بلند خواند. ۲. ه فلاناً و له: به فلانی جواب گفت. ۳. ه الضَّالَّة: نشانهای گم شده را داد و به آن راهنمایی نمود. ۴. ه به: او را هجو کرد.

إنشدَحَ إنشداحاً: به پشت خوابید و پاها را از هم گشود.

إنشدَحَ إنشداحاً الرأس: سر شکافته شد، شکست. إنشدَه إنشداها: سرگردان و متحیر شد. مانند اندهش است.

أنشَرَ إنشاراً ۱. الله الموتی: خدا مردگان را برانگیخت و زنده گردانید. مانند نَشَرهم است. ۲. ه الرياح: باده را برانگیخت. ۳. ه الأرض: زمین بایر را با آبیاری زنده و آبادان ساخت. ۴. ه العظم: استخوان را سخت و محکم کرد.

أنشَرَتْ إنشراثاً ت الید: دست سرمازده شد و تَرَک تَرَک گردید، ستبر و شکافته شد.

إنشَرَجَ إنشراجاً الشیء: از نیمه شکافته شد، به دو نیم شد.

إنشَرَخَ إنشراحاً صدره: گشایش دل یافت، شاد شد، از

چیزی لذت برد.

إنشَرَمَ إنشیراماً الشیء: شکافته شد، چاک خورد. أنشَرَ إنشاراً الشیء: آن را از جای خود برداشت. ۲. ه الله عظام المیت: خدا استخوانهای مرده را به هم پیوست و او را زنده گردانید.

أنشَصَ إنشاصاً ه: او را بیرون کرد. ۲. ه عن بیتِه أو عن بلده: او را از خانه یا شهر خویش برکند و دور کرد، تبعیدش کرد.

أنشطَ إنشاطاً ۱. ه: او را با نشاط و دل زنده ساخت، سر حال آورد. ۲. ه کسان و چارپایان کسی با نشاط و سر حال بودند. ۳. ه الدابة من عقالها: بند از پای ستور باز کرد و حیوان را رها ساخت. ۴. ه العقدة: گره را گشود. ۵. ه الحبل: طناب را گره زد. ۶. ه العشب الدابة: علف ستور را فربه کرد. ۷. ه ت الحیة: مار نیش زد.

الإنشطار: ۱. تگه تگه شدن. ۲. [روانشناسی] ه الشخصیة: درهم شکستن شخصیت، خُرد شدن شخصیت. ۳. [فیزیک] ه النّووی: تجزیه هسته‌ای، خرد شدن اتمی. (المو).

إنشَطَبَ إنشطاباً الماء و غیره: آب و جز آن روان شد. إنشَطَرَ إنشطاراً: ۱. شطر شطر شد، تگه تگه شد، تقسیم شد. ۲. ه از هم پاشیده شد. ۳. ه از هم شکافت.

أنشَعَ إنشاعاً ۱. ه بشریة: به آبی او را یاری کرد، به شربتی به دادش رسید. ۲. ه الدواء: دارو را در دهان او چکاند، ریخت. ۳. ه ه الكلام: سخن در دهان او گذاشت، حرف را به او تلقین کرد.

إنشَعَبَ إنشعاباً ۱. ت اغصان الشجرة: شاخه‌های درخت پراکنده شد، از کنار شاخه شاخه‌ای رُست. ۲. ه النهَر أو الطریق: رود یا راه شاخه شاخه شد. ۳. ه عنه: از او دور شد. ۴. ه به القول: در سخن گفتن از این شاخ به آن شاخ پرید، کلام او را از یک معنی به معنی دیگر برد.

الأنشعة ج: نشوع.

أنشَعَ إنشعاعاً (ش ع ع) الذئب فی الغنم: گرگ به گله زد.

أَنْشَعَ إِشْغَاغًا ۱. عنه: از او دور شد. ۲. ه الدواء: دارو را به کام او ریخت، به او خوراند. ۳. ه الكلام: سخن را به او یاد داد، حرف در دهانش گذاشت.

الْإِنْشِغَافُ: عشق، محبت شدید. (المو).

الْإِنْشِغَالُ: ۱. مشغول بودن. ۲. کار و کسب داشتن. ۳. تعهد انجام کاری داشتن (المو).

أَنْشَقَّ إِشْشَاقًا ۱. ه: او را واداشت که چیزی را ببوید و استنشاق کند. ۲. الصائِدُ: شکار به دام شکارچی افتاد. ۳. ه الصيد في المصيدة: شکارچی شکار را در دام انداخت.

الْإِنْشِقَاقُ: ۱. مصد إِنْشَقَّ و ۲. پیدا شدن اختلاف و شکاف در اندیشه و اعتقاد. ۳. [در مسیحیت]: جدایی کلیسا در شرق میان بیزانس و روم در سال ۸۶۷ که در سال ۱۰۵۴ به جدایی کامل انجامید. ۴. [ایضاً در مسیحیت]: جدایی کلیسا در غرب در درون کلیسای کاتولیک میان سالهای ۱۳۷۸ و ۱۴۲۹ که سرپرستی کلیسا تماماً با چند پدر و اسقف بزرگ بود که بعضی در رُم و بعضی در آتن بودند.

الْإِنْشِقَاقِي: ۱. جدایی طلب، انفصالی. ۲. انشعابی.

الْإِنْشِقَاقُ: ج: نَشُوق.

إِنْشَقَّ إِشْشَقًا (ش ق ق) ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد، باز شد، ترکید، سوراخ شد. ۲. ه الفجر: سپیده دمید. ۳. ه الامر: آن کار به سبب اختلاف از هم پاشید. ۴. ه عنه: از او یا از آن جدا شد، انشعاب کرد.

أَنْشَلَّ إِشْشَلًا (ن ش ل) ۱. الشيء: آن را با شتاب برکنند. مانند نَشَلَه است. ۲. ه ما على العظم: گوشت را با دندانهای پیشین از روی استخوان برکنند. ۳. ه اللحم من القدر: گوشت را با انگشتان بدون ابزار از دیگ در آورد.

إِنْشَلَّ إِشْشَلًا (ش ل ل) ۱. المطر: باران فرود آمد. ۲. ه الإبل: شتر رانده شد. ۳. ه السيل: سيل سرازیر شد. ۴. ه الذئب في الغنم: گرگ به گله زد.

إِنْشَمَرَ إِشْشَمَارًا ۱. الفرس: اسب به شتاب رفت، تند رفت. ۲. ه فلان: فلانی کوشنده و سریع گذشت. ۳. ه

للامر: برای آن کار آماده شد، دامن بر کمر زد.

إِنْشَمَصَ إِشْشِمَاصًا: ترسید. مانند اَشْمَص است.

إِنْشَجَّ إِشْشِنَاجًا: منقبض گردید، چنگ شد. مانند تَشَجَّج است.

الْإِنْشَوْبَةُ: دام شکار.

الْإِنْشَوْدَةُ: ترانه، سرود، آواز. ج: اُنَاشِيد.

الْإِنْشَوْطَةُ: گره سست، گره آسان گشای. ج: اُنَاشِيط. «ما عقالك بأنشوطه»: دوستی تو سست و زود گسل نیست.

إِنْشَوَى إِشْشِوَاءً (ش و ی) اللحم: گوشت کباب شد، سرخ شد.

الْإِنْشَوْفَةُ مع: نوعی ماهی کوچک از نوع چشم سیاهان که تمام انواع آن خوراکی است. (در عربی فصیح: بَلَم) Anchovy (E)

الْأَنْصَاءُ ج: نَصِي.

الْأَنْصَابُ ج: ۱. نَصَب. ۲. نَصَب.

إِنْصَابَ إِشْشِيبَاً (ص و ب) الماء: آب فرو ریخت.

إِنْصَاتَ إِشْشِيتَاً (ص و ت) ۱. فلان: فلانی پوشیده و پنهان رفت، در رفت، دزدکی رفت، جیم شد. ۲. پس از خمیدگی راست شد، قد کمانی راست و خدنگ شد. ۳. ه به الزمان: بلند آوازه شد. ۴. ه للامر: آن کار را اجابت کرد، روا ساخت.

إِنْصَاحَ إِشْشِيحَاً (ص و ح، ص و ی ح) الشيء: آن چیز شکافته شد. ۲. ه الفجر: سپیده دمید. ۳. ه النبأ: شکوفه گیاه آشکار شد و شکفت. ۴. ه الشيء: آن چیز چندان خشک شد که شکافته گردید. ۵. ه (ص و ی ح) ه الشيء: آن چیز شکافت یا ترکید و صدایی از آن برآمد. ۶. ه ت الأرض: قسمتی از زمین با گیاه پوشانده شد و قسمتی دیگر بی گیاه ماند.

الْأَنْصَارُ ج: ۱. ناصر. ۲. نضر. ۳. نصير. ۴. (به صیغه جمع): اهل مدینه که پیغمبر اسلام (ص) و یاران و همراهان وی را که از اهل مکه بودند یاری دادند.

إِنْصَارَ إِشْشِياراً (ص و ر): ۱. کج شد. ۲. فرو ریخت، ویران شد.

الأنصاري : یکی از انصار.

الأنصاع ج: نضع و يضع.

انصاع انصاعاً (ص و ع، ص ی ع): ۱. شتابان برگشت.

۲. به شتاب گذشت. ۲. (ص ی ع) - الطائر: پرنده در هوا اوج گرفت.

انصاع انصاعاً (ص و غ) الشيء: آن چیز به قالب ریخته شد، قالب گیری شد.

الأنصاف ج: ۱. نصف. ۲. يصف.

الإنصاف: ۱. مص و ۲. کامیابی در نزدیکی کردن دیدگاههای مختلف به یکدیگر، پیدا کردن راه حل میانه.

أَنْصَبَ أَنْصَاباً ۱. او را رنجاند، آزرده. ۲. ه المرض أو نحوه: بیماری یا مانند آن او را دردمند ساخت. ۳. ه: برای او نصیب و سهمی قرار داد. ۴. ه الحديث: آن سخن و حدیث را به گوینده اش نسبت داد. ۵. ه السکین: برای کارد دسته ساخت.

الأنصب: ۱. «تیس - بَرز راست شاخ. ۲. «ناقَة نصابه: شتر سینه برآمده. مؤ: نصابه. ج: نضب.

الأنصبة ج: نصیب.

انصب انصباً (ص ب ب) ۱. الماء: آب ریخته شد. ۲. ه القوم على الماء: مردم دور آب جمع شدند. ۳. ه البازي على الطائر: شاهین بر روی پرنده فرود آمد. ۴. ه على الأمر: عزم آن کار کرد، روی آن کار افتاد و همت بر آن بست.

الأنصبة ج: نصیب.

انصب انصباً عنه: از او یا آن بازگشت.

أنصت أنصاتا: ۱. گوش داد. ۲. له: به سخن او به دقت گوش فراداد. ۳. ه: او را ساکت و خاموش گرداند.

الأنصة، أو نصة مع: واحد وزن، یک انس. برابر ۳۱/۱۰۳۵ گرم - أونس.

أنصح أنصاحاً ۱. ه: او را سیراب ساخت.

أنصدع أنصداعاً ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد. ۲. ه الصبح: سپیده دمید.

الأنصر: مرد ختنه ناکرده، غیرمختون.

انصرح أنصراحاً: الأمر: آن موضوع روشن و آشکار شد، صراحت یافت.

انصرع أنصراعاً: افتاد، به زمین خورد.

انصرف أنصرافاً ۱. عنه: از او یا آن منصرف شد، بازگشت، روی گرداند. ۲. ه إلى كذا: به آن کار یا حالت برگشت. ۳. ه ت الكلمة: آن کلمه منصرف بود، جز و تنوین پذیرفت، صرف شد. ۴. ه رفت. ۵. ه إلى الأمر: به آن کار پرداخت، همت بدان گماشت (المو).

انصرم أنصراماً ۱. الشيء: آن چیز بریده شد. ۲. ه الزمان: مدت سر آمد، زمان بسر رسید. ۳. ه الشتاء: زمستان به پایان رسید، سپری شد.

أنصع أنصاعاً ۱. بالحق: به آن حق اقرار کرد و آن را پرداخت. ۲. ه للشئ: به کار بد روی آورد و اقدام کرد. ۳. آنچه در دل داشت آشکار ساخت.

انصق أنصاقاً: ۱. صاعقه زده شد، برق زده شد، دچار برخورد آذرخش شد. ۲. گنج و مبهوت شد. ۳. غش کرد. (المو)

أنصف أنصافاً: ۱. انصاف و داد ورزید، انصاف داد. ۲. ه الخصمين: میان دو طرف دعوا برابری را رعایت کرد.

۳. ه منه: حق او را از دیگری گرفت. ۴. ه به او خدمت کرد. ۵. ه الشيء: آن چیز به نیمه رسید، نصف شد. ۶. ه الشيء: نیمه آن چیز را گرفت. ۷. ه المسافر: مسافر در نیمه روز به راه افتاد. ۸. ه الماء الإناء: آب به نیمه ظرف رسید، نصف ظرف را پر کرد. ۹. ه الماء الإناء: آب را تا نیمه ظرف ریخت.

الأنصف: عادلتر، دادگتر (از آن رو که این کلمه از ثلاثی مزید به عنوان افعّل تفضیل ساخته شده شاذ و نادر است).

الأنصفه ج: نصیف.

انصفق أنصفاقاً: ۱. بازگشت و منصرف شد. ۲. ه القوم عليه: آن گروه بر او روی آوردند و گرد آمدند.

انصقل أنصقالاً: ۱. زدوده شد. ۲. صیقلی شد، نرم و براق شد. (المو).

انْضَافَ انْضِيفاً (ض ی ف) إليه: به او پیوست، افزوده شد.

أَنْضَبَ انْضَاباً القوس: زو کمان را کشید تا صدا کند.

الانْضِبَاطُ: ۱. مص و ۲. [نظام]: پیروی کامل از دستورهای نظامی و نظم و دیسیپلین در کارهای نظامی. ۳. سامان گرفتن و نظم پذیرفتن در صف مدرسه و منظم بودن در کلاس.

انْضَبَحَ انْضِباحاً ۱. العود بالنار: بخشی از بالای چوب که بر فراز آتش بود سوخت، چوب نیم‌سوز شد. ۲. - اللون: رنگ برگشت و به سیاهی زد، خاکستری رنگ شد.

انْضَبَطَ انْضِباطاً: مطاوعة ضَبَطَ است یعنی سامان پذیرفت، منظم شد. نظم و ترتیب یافت.

أَنْضَجَ انْضِجاً اللحم أو الثمر: گوشت را پخت، میوه را رسانید.

انْضَجَعَ انْضِجاعاً: به پهلوی افتاد، دراز کشید، لم داد. مانند انْضَطَجَعَ است.

أَنْضَحَ انْضَاحاً ۱. الزرع: کشت به پُر شدن و دانه بستن شروع کرد. ۲. - الشجر: درخت شکافته شد تا برگ از آن درآید. ۳. - عرضه: آبروی او را آلوده کرد، لکهدار کرد.

الأنْضِحة ج: ۱. نَضَح. ۲. نَضُوح.

انْضَحَ انْضَاحاً الزرع: خوشه‌های کشت آبدار شد.

انْضَحَّ انْضِخاً (ض خ خ) الماء: آب ریخته شد.

انْضَرَّ انْضِاراً ۱. الشيء: آن چیزتر و تازه و شکوفان شد «به وجهه»: چهره‌اش شگفت. ۲. - الشجر: برگهای درخت سبز شد. ۳. - الشيء: آن چیز را زیبا و نرم و شاداب گرداند.

الأنْضَر: طلا و نقره.

الأنْضَر ج: نَضَر.

انْضَرَجَ انْضِرَاجاً ۱. الشيء: آن چیز شکافته شد، چاک خورد. ۲. - الزهر: گل شگفت، باز شد. ۳. - الطريق: راه گشاد و باز شد. ۴. - بین القوم: میان آن گروه دوری و جدایی افتاد. ۵. - الطائر: مرغ شکاری بر روی

أَنْضَلَ انْضِالاً ۱. الشيء من الشيء: آن چیز را از چیز دیگر بیرون کشید. ۲. - السهم: پیکان را درآورد. ۳. - السهم: پیکان را در تیر نشاند (از اضداد است).

الأنْضَل ج: نَضَلَ.

انْضَلَّتْ انْضِلاتاً ۱. پیدا و آشکار شد. ۲. - فی سیره أو فی أمره: در راه یا در کار خود کوشید و پیش افتاد.

انْضَلَّجَ انْضِلِجاً ۱. پیش سر او طاس شد. ۲. برگ درخت فرو ریخت. مانند ضَلَّجَ است.

انْضَمَّعَ انْضِمَاعاً فی غضبه: در خشم خود استمرار یافت، همچنان خشمناک ماند.

انْضَمَّتْ انْضِماءً (ص م ی) ۱. الطائر: پرندۀ از هوا فرود آمد. ۲. - علی الشيء: بر آن ریخته شد.

الانْضِهار: ۱. مص و ۲. [فیزیک] نقطه أو درجۀ - : نقطه یا درجۀ ذوب شدن. نقطه گداختن. (المو).

انْضَهَرَ انْضِهَاراً الشيء: ذوب شد، آب شد، گداخت.

الأنْضُوبَة: نشانی که برای راهنمایی در راهها گذراند، تابلوها و علائم راهنمایی و رانندگی، نشان راه. **الأنْضُوبَة**: شکوفه گیاه بهمی (دیو گندم).

الأنْضِیة ج: نَضِی.

أَنْضَى - انْضِياً اللحم: گوشت فاسد و بدبوی شد و مزه آن برگشت. پس آن انْضَى: گوشت گندیده و بدبوی است. **أَنْضَى یَأْضِی** أنْضَاةً اللحم: گوشت نیم‌پخته شد.

الأنْضاء ج: نَضُؤ.

الأنْضاج ج: نَضَج.

انْضَاجَ انْضِیاجاً (ض و ج) الوادی: دره فراخ شد، فراخ بود.

الأنْضاج ج: ۱. نَضَج. ۲. نَضَج.

الأنْضاد ج: ۱. نَضَد. ۲. (به صیغه جمع) «- القوم»: شماری از مردم، مردمان. ۳. «- الرجل»: عمو و عمه و دایی و خاله‌های شخص. ۴. «- الجبال»: کوهساران، یا سنگهای برهم نهاده در کوه. ۵. «- السحاب»: ابرهای انبوه و متراکم و برهم نشسته.

انْضَاعَ انْضِیاعاً (ض و ع) الفرخ: جوجه برای خوراکی بالهایش را به سوی مادر گشود.

اِنْطَادَ اِنْطِیَاداً (ط و د): به هوا پرید، پرواز کرد، در هوا بالا رفت.

اِنْطَارَ اِنْطِیاراً (ط ی ر) الشیءُ: شکافته شد، شکاف برداشت.

اِنْطَاعَ اِنْطِیاعاً ج: نَطَعَ.

اِنْطَاعَ اِنْطِیاعاً (ط و ع) له: به او گردن نهاد، تسلیم و مطیع و فرمانبردار شد.

اِنْطَالَ ج: نَطَلَ.

اِنْطَبَّ اِنْطَباً (ن ط ب) ۱. ه: با انگشت به گوش او زد، به گوشش تلنگر زد.

اِنْطَبَّحَ اِنْطِیاحاً اللحمُ أو غیره: گوشت یا جز آن پخته و رسیده شد.

اِنْطَبَّحَ اِنْطِیاعاً ۱. نقش و اثر پذیرفت. مطاوعه طَبَّحَ است. ۲. چاپ شد. ۳. سرشته شد.

اِنْطَبَّقَ اِنْطِیاقاً ۱. الشیءُ: بخشی از آن چیز به بخش دیگرش پیوست. ۲. ~ علیه کذا: این با آن موافق و مطابق و برابر شد.

اِنْطَرَحَ اِنْطِراحاً: ۱. افکنده شد. ۲. پرت شد، انداخته شد. (المو).

اِنْطُوعَ ج: نَطَعَ.

اِنْطَقَ اِنْطِاقاً ه: او را عیب کرد و به تهمتی متهم ساخت.

اِنْطَقاً اِنْطِفاءً (ط ف أ) ت النارُ: آتش خاموش شد، شعله فرونشست.

اِنْطِفاءً: ۱. مصد اِنْطَفَأَ و ۲. استهلاک، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳. مبلغی که هر ساله از قیمت

وسایلهای به سبب استفاده از آن کاهش می یابد، اَفِی قیمت سالیانه. ~ الإطفاء.

اِنْطَ: دور، دور دست. «سَفَرُ اِنْطَ»: سفر دور. «أَرْضُ نِطَاءَ»: زمین دور افتاده و پرت. مؤ: نِطَاءَ ج: نَطَّ و نَطَطَ (برخلاف قیاس).

اِنْطَقَ اِنْطِاقاً ۱. ه: او را به سخن آورد. ۲. [ریاضیات]: جذرها را حذف کرد، از زیر رادیکال درآورد. (المو).

اِنْطِلاءً: ۱. مصد و ۲. به نیرنگ و دروغ فریفته شدن.

شکار فرود آمد.

اِنْضَرَحَ اِنْضِرَاحاً ۱. الشیءُ: آن چیز شکافته شد. ۲. ~ ما بینهم: میان آنان دوری افتاد.

اِلْاِنْضَ ج: نَضِیضَةً.

اِنْضَغَطَ اِنْضِغاطاً: ۱. مهقور و مغلوب شد، زیر فشار قرار گرفت. ۲. خوار و ذلیل شد.

أَنْضَفَ اِنْضِفافاً: ۱. پیوسته گیاه آویشن خورد. ۲. ~ الجملُ: شتر پویه دوید. ۳. شتر را به پویه و نرم دویدن

و اداشت (لازم و متعدی است).

اِنْضَفَرَ اِنْضِفاراً ۱. الحبلان: دو رشته نخ یا ریسمان به هم تابیده شد، درهم پیچید. ۲. ~ الشَّعَرُ: موی به هم بافته شد، پیچید.

أَنْضَلَ اِنْضالاً الدَّابَّةَ: ستور را لاغر ساخت، رنجور گرداند.

اِنْضَمَّحَ اِنْضِماخاً بالطَّیْبِ: به خود عطر زد. مانند تَضَمَّحَ است.

اِنْضَمَّرَ اِنْضِماراً: لاغر و کم گوشت شد. مانند ضَمَّرَ است.

اِنْضَمَّ اِنْضِماماً (ض م م) ۱. الشیءُ: بخشی از آن به بخش دیگر پیوست، ضمیمه شد، یکی شد. ۲. ~

الشیءُ: آن چیز منقبض شد، جمع شد. ۳. ~ علی الشیءِ: بر آن چیز شامل بود، آن را دربر گرفت، بر آن احاطه یافت.

اِنْضَنَّى اِنْضِناءً (ض ن و): بیماری یا مانند آن او را گرانبار و سنگین کرد.

اِنْضَوَّجَ اِنْضِواجاً (ض و ج) فی ضَوْجِ الوادی: در پیچ و خم دره در آمد.

اِنْضَوَّى اِنْضِواءً (ض و ی) إلیه: به او یا به آن پیوست، گرایش یافت ~ تحت لوائه: زیر پرچم او رفت.

أَنْضَى اِنْضِاءً (ن ض و، ن ض ی) ۱. الدَّابَّةَ: ستور را لاغر و خسته و رنجور گرداند. ۲. ~ الثوبُ: جامه را

کهنه کرد. ۳. ~ ه: به او حیوانی لاغر و ناتوان بخشید. ۴. چهارپایان کسی لاغر و ناتوان شدند.

اِلْاِنْضِیةَ ج: نَضِی.

اِلْاِنْطَاءَ ج: نِطَاءة.

به دیدن کرد. ۳. به او له: او را مانند و نظیر و برابر آن یک قرار داد. ۴. به: جنسی مدت دار به او فروخت. **اِنْعَمَ اِنْجَاماً**: ستم کشید، قبول ظلم کرد، مظلوم واقع شد.

اِنْعَمَ اِنْجَاماً ت السمكة و نحوه: شکم ماهی و مانند آن پر از تخم شد.

الْاِنْعَمَةُ ج: نظام.

الْاِنْعُمَةُ: به معنی اِنْعَام است، رشته‌ای از تخم که در شکم ماهی و جز آن است، ریشه تخم. ج: اِنْعَامِیْن.

الْاِنْعَاءُ ج: نَعْو.

اِنْعَاجُ اِنْعِیَاجاً (ع و ج) ۱. الشیء: خم شد، کج و موعج گردید. ۲. به علیه: به سوی او میل کرد، برگشت.

الْاِنْعَاشُ: ۱. مص و ۲. نیروبخشی. ۳. تازه‌سازی. ۴. تجدید قوا و رفع خستگی. ۵. تقویت دماغی، سرزندگی، تردماغی. ۶. به هوش آوردن، به حال آوردن (المو).

الْاِنْعَامُ ج: ۱. نَعَم. ۲. نام سورة ششم از قرآن مجید. ۳. چهارپایان.

الْاِنْعَامُ: ۱. مص و ۲. عطا، بخشش، احسان، اِنْعَام. ج: اِنْعَامَات.

الْاِنْعَامَةُ: بخشش، عطا.

اِنْعَتَّ اِنْعَاتاً: ۱. خوبروی گردید چنان که سزاوار توصیف شد. ۲. خوشخوی و نیک رفتار شد، یا بود.

اِنْعَتَّقَ اِنْعِتَاقاً: ۱. آزاد شد، رها شد، بندش گسیخت. ۲. ذمه‌اش بری شد. (المو).

اِنْعَتَّلَ اِنْعِتَالاً: ۱. مطاوعة غَتَّل است یعنی سخت و به زور کشیده شد. ۲. از جای خود بر نخاست و به جای دیگر نرفت.

اِنْعَتَّ اِنْعَاتاً: ۱. فی ماله: در خرج کردن مال خود زیاده‌روی کرد، ولخرجی کرد. ۲. آماده رفتن شد. ۳. به القوم: آن قوم در کار خود کوشیدند و رنج کشیدند.

اِنْعَجَّ اِنْعَاجاً: ۱. القوم: آنان صاحب (نعجة): میشها یا شتران فربه شدند. ۲. شتران یا گوسفندان آنان فربه گشتند.

اِنْعَجَمَ اِنْعِجَاماً علیه الکلام: سخن بر او بسته و دشوار

الْاِنْعِلَّةُ (به صیغه جمع): سختیها، بلاها.

اِنْعَلَسَ اِنْعِلَاساً: ۱. الأمر: موضوع پوشیده ماند. ۲. الشیء: آن چیز از بین رفت، محو شد.

اِنْعَلَقَ اِنْعِلَاقاً: ۱. رفت، رهسپار شد. ۲. گشاده و باز شد. ۳. به اللسان: زبان روان و فصیح شد. ۴. به الوجه: چهره گشاده و خندان و شکفته شد. ۵. به الفعل کذا: بدان چیز آغاز کرد، روان شد تا آن را انجام دهد. ۶. به الأمر: برای آن موضوع شاد شد و بدان روی آورد.

اِنْعَمَسَ اِنْعِمَاساً الشیء: آن چیز ناپدید و محو شد. «به الأثر»: نشان از میان رفت. «به ذکر فلان»: یاد فلانی از خاطرها رفت.

اِنْعَمَلَ اِنْعِمَالاً: با دزدان همدست شد.

الْاِنْعَمَلُ جیا یو مع: علم الوجود، هستی‌شناسی.

الْاِنْعَمَلُ جی یو مع: ۱. متعلق به علم الوجود، هستی‌شناسی. ۲. عالم به علم الوجود، هستی‌شناس.

اِنْعَمَلَى اِنْعِمَاءً (ط و ی) ۱. الشیء: در هم پیچیده شد، بخشی از آن روی بخشی دیگر آمد، تاه به تاه و طبقه طبقه روی هم قرار گرفت. ۲. به العمر: عمر سپری شد، طومارش درنور دیده شد. ۳. به الحدیث: سخن پوشیده ماند. ۴. به علی کذا: بر آن چیز شامل شد. ۵. به ت الحیة: مار چنبره زد و به خود پیچید. ۶. به القوم: علیه: مردم بر او یا بر آن گرد آمدند. ۷. به علی نفسیه: گوشه‌نشینی گزید، در خود فرو رفت.

اِنْعَمَى اِنْعَاءً (ن ط و): لغتی است در اعطی. بخشید، عطا کرد، داد.

الْاِنْعَمَارُ ج: نَظَر.

الْاِنْعَمَارُ (به صیغه جمع): ۱. رشته‌ای که مهره به آن کشند. ۲. ریگ برهم نشسته.

الْاِنْعَمَارُ: ۱. رشته‌ای که مهره به آن کشند. ۲. تخمهای منظم در شکم ماهی. ۳. تخمهایی که ملخ و مانند آن به هنگام دم فروبردن در زمین می‌نهد. ۴. توده ریگ و شن، ریگ برهم نشسته.

اِنْعَمَرَ اِنْعَمَاراً: ۱. الشیء: آن چیز را به تأخیر افکند، مهلت داد. ۲. به او را گذاشت تا نگاه کند، او را قادر

شد، سخن را در نیافت.

الْإِنْعِدَامُ : فقدان، نابود شدن. «لِ الْوَزْنِ» : حالت بی وزنی در فضا، قرار گرفتن در نیروی جاذبه صفر. (المو).

إِنْعَدَلَ إِنْْعِدَالاً : ۱. عدول کرد، منصرف شد. ۲. برگشت. ۳. خودداری کرد. ع عدل عن.

أَنْعَرَ إِنْْعَاراً شَجَرُ الْأَرَاكِ : درخت اراک میوه داد و میوه اش به درشتی (نَعْرَة) : خرمگس شد.

إِنْعَرَجَ إِنْْعِرَاجاً : ۱. الشيء : آن چیز خم شد، تاب برداشت. ۲. ت الشمس : آفتاب به جانب مغرب برگشت. ۳. ع عن الطريق : از راه منحرف شد، به یکسو شد.

إِنْعَزَلَ إِنْْعِزَالاً عنه : از او جدا و دور شد، از او کناره گرفت، منفرد شد.

أَنْعَسَ إِنْْعَاساً : ۱. صاحب فرزندان بیکاره و تنبل شد. ۲. او را به چرت زدن انداخت یا خواباند.

إِنْعَسَفَ إِنْْعِسَافاً الشيء : خم شد، کج شد.

أَنْعَشَ إِنْْعَاشاً : ۱. ه : او را بلند کرد، برخیزاند. ۲. ه : او را از تنگدستی بازداشت، از فقرش جلوگیری کرد. ۳. ه : من کبوتی : او را پس از لغزیدن دستگیری و بلند کرد و دلش را قوی ساخت. ۴. ه : او را سر حال آورد، به هوش آورد. ۵. ه : او را سرزنده و با نشاط کرد. **إِنْعَشَّ إِنْْعِشَاشاً** (ن ع ش) الثوب : جامه وصله شد، پینه پذیرفت.

إِنْعَصَبَ إِنْْعِصَاباً الشيء : آن چیز سخت شد.

إِنْعَصَرَ إِنْْعِصَاراً الثوب أو الثمر : لباس فشرده شد، چلانده شد، میوه فشرده شد و (عصیر) : آبش را گرفتند. **إِنْعَصَمَ إِنْْعِصَاماً** : نگاه داشته شد.

إِنْعَضَبَ إِنْْعِضَاباً القرن : شاخ شکست.

أَنْعَطَ إِنْْعَاطاً (ن ع ط) الشيء : آن چیز خمید، کج شد.

إِنْعَطَفَ إِنْْعِطَافاً الشيء : خمیده و کج شد، تا شد.

إِنْعَطَنَ إِنْْعِطَاناً الجلد : پوست آن قدر در دباغی ماند که فاسد و بدبوی شد، یا بی آنکه اصلش تباه شود پشم و موی آن نرم و وارفته شد.

أَنْعَفَ إِنْْعَافاً (ن ع ف) : روی تپه یا پشته ریگ نشست. **إِنْعَفَرَ إِنْْعِفَاراً** : ۱. در خاک غلتید. ۲. الشيء : خاک آلوده شد.

إِنْعَفَقَ إِنْْعِفَاقاً فی حاجته : به شتاب در پی حاجت خود رفت، دنبال کار خود شتافت.

أَنْعَقَدَ إِنْْعِقَاداً : ۱. الشيء : بسته شد، منعقد شد. ۲. ه : الأمر له : کار بر او راست شد، فیصله یافت، به نفع او پایان پذیرفت. ۳. ه الثوب و نحوه : رُب و مانند آن سفت بود، غلیظ شد. ۴. ه المجلس : جلسه فراهم آمد، تشکیل یافت. ۵. ه الثمر : گُل بسته و جمع شد و میوه گردید.

إِنْعَقَرَ إِنْْعِقَاراً : ۱. ظهر الدابة : پشت ستور زخم شد. ۲. ه : البعير أو الفرس : دست و پای شتر یا اسب شکسته شد.

إِنْعَقَفَ إِنْْعِاقاً : کج شد، خمیده شد.

إِنْعَقَّ إِنْْعِقَاقاً (ع ق ق) : ۱. الوادی : دره ژرف بود، گود شد. ۲. ه البرق : آذرخش در ابر پراکنده شد. ۳. ه : العقد : گره سخت و محکم شد. ۴. ه الثوب : جامه پاره شد، شکافت. ۵. ه الغبار : گرد و خاک بلند شد.

الْإِنْْعِكَاسُ : ۱. مصدر و ۲. [فیزیک] : بازگشتن امواج صوت یا نور یا حرارت پس از برخورد با سطحی صاف، بازتاب. «زاویه الانعكاس» : زاویه انعکاس، زاویه بازتاب. **إِنْعَكَسَ إِنْْعِكَاساً** : ۱. الشيء : واژگون شد. ۲. آخرش به اولش بازگشت. ۳. وارونه شد. ۴. ه : النور : نور بازتاب یافت، منعکس شد.

أَنْعَلَ إِنْْعَالاً : ۱. الدابة : ستور را نعل کرد. ۲. ه : الدابة : میان سم و مچ دست و پای ستور سفید بود. **الْأَنْعَلُ** ج: نعل.

أَنْعَمَ إِنْْعَاماً : ۱. در خوشی و نعمت قرار گرفت. ۲. ه : او را در خوشی و نعمت قرار داد، مرقه گرداندش. ۳. ه : علیه بکذا : به او چیزی بخشید، به او ارزانی داشت. ۴. ه : الشيء : آن چیز را (ناعم) : نرم کرد. ۵. ه : له : به او (نعم) : بلی گفت. ۶. ه النظر فی الامر : در آن کار نیک نگریست، تعمق کرد. ۷. ه : ت الریح : باد نرم و ملایم

وَزَيْدٌ. ۸. - اللّهُ بَكَ عَيْنًا: خدا چشمت را به دیدار محبوبیت روشن کناد و چشم او به دیدار تو روشن باد. ۹. - ه: نزد او پابره نه آمد. ۱۰. - ه: او را با پای پره نه بدرقه کرد. ۱۱. - اللّهُ صَبَاحًا: و «أَنْعِمَ صَبَاحًا» و گاه با حذف همزه نون «عِمَ صَبَاحًا»: صبح بخیر، بامداد خوش. ۱۲. - فی الامر: در آن کار (مثلاً در مهمانداری و ضیافت) زیاده روی کرد و نیکو انجام داد. الْأَنْعَمُ ج: ۱. نَعْمَاءٌ. ۲. نِعْمَةٌ. اِنْعَمَدَ اِنْعِمَادًا: روی ستون ایستاد، به ستون تکیه کرد. اِنْعَوَى اِنْعَوَاءً (ع و ی) الشَّيْءُ: خمیده و کج شد. مانند اِنْعَوَى است. اُنْتَى اِنْعَاءً (ع ن ی) ۱. علیه شیئا قبیحا: از راه سرزنش به او چیزی زشت گفت. ۲. - ه الشَّيْءُ: آن چیز را به او خبر داد، وی را از آن آگاه کرد. الْأَنْعَارُ ج: نَعْرٌ. اِنْعَاضٌ اِنْعِیَاضًا (غ ی ض) الماء: آب در زمین فرورفت و در آن پنهان شد. ۲. - الثَّمَنُ: قیمت کاهش یافت، ارزان شد. اِنْعَاطٌ اِنْعِیَاطًا (غ و ط) العود: چوب خمیده شد، تاب برداشت. اِنْعَاطٌ اِنْعِیَاطًا: به غیظ آمد، خشمناک شد. الانعام ج: نَعَمٌ. اُنْعَرَ اِنْعَارًا ۱. ت البیضة: تخم مرغ فاسد شد. ۲. - ت الشاة: شیر گوسفند با خون آمیخته شد. اِنْعَرَزَ اِنْعِرَازًا الشَّيْءُ: پایه آن در زمین یا در چیز دیگر محکم و استوار شد، در زمین فرورفت. اِنْعَرَسَ اِنْعِرَاسًا الشَّجَرُ: درخت در زمین کاشته شد. اِنْعَرَضَ اِنْعِرَاضًا الغصنُ: شاخه شکست ولی جدا نشد و آویزان گشت. اِنْعَرَفَ اِنْعِرَافًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز تا خورد. ۲. قطع شد، شکست، بریده شد. ۳. مُرد. اِنْعَسَ اِنْعِيسًا (غ س س) فی الماء: در آب فرورفت، غوطه خورد. اِنْعَسَفَ اِنْعِيسَافًا الشَّيْءُ: آن چیز آشکار شد.

اِنْعَسَلَ اِنْعِيسَالًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز با آب شسته و پاکیزه شد. ۲. - الشَّيْءُ: روان شد. اِنْتَصَ اِنْتِصًا ۱. علیه عیشه: زندگی را بر او تیره کرد. ۲. - ه رعیه: به او بهره علف نداد و از چریدن چهارپایانش در چراگاه جلوگیری کرد. اِنْتَصَ اِنْتِصًا (غ ض ض) الطَّرْفُ: نگاه کسی پایین افتاد، چشمش به زمین دوخته شد، نگاه فروخفت. اِنْتَصَ اِنْتِصًا رأسه: سرش را جنباند، سرش را با تمسخر و اضطراب جنباند «فَسَيْنَعُضُونَ إِلَيْكَ رُؤُوسَهُمْ»: به تمسخر و با اضطراب در برابر تو سر خویش را می جنبانند. (قرآن، الأسراء، ۵۱). ۲. - ه الشَّيْءُ: آن چیز تکان خورد، جنبید. اِنْتَصَ اِنْتِصًا ۱. الطَّرْفُ: نگاه کسی پایین افتاد، فروخفت، چشمش به زمین دوخته شد. ۲. - ه الشَّيْءُ: تکان خورد و برهم خورد، به لرزه در آمد. ۳. - رأسه: سرش را به تمسخر و با اضطراب جنباند. اِنْتَصَفَ اِنْتِصَافًا ۱. العود: چوب خمیده شد و شکست. ۲. - ت الأذن: گوش غیر مادرزادی شکسته و آویخته و دراز شد. ۳. - فی الغبار: وازد گرد و خاک شد. ۴. - ت البئر: چاه ریخت، خراب شد. ۵. - الضباب: مه انبوه و غلیظ شد. اِنْتَصَطَ اِنْتِصَاطًا (غ ط ط) فی الماء: در آب فرورفت، غوطه خورد. اِنْعَفَى اِنْعِفَاءً (غ ف ی) الشَّيْءُ: آن چیز شکسته شد، شکست. اُنْقَلَ اِنْقَالًا ۱. الجلد: پوست را در نباغی تباه کرد. ۲. - ه حدیثاً سمعه: سخنی را که شنیده بود برای او گفت و نزد او سخن چینی کرد. اِنْقَلَقَ اِنْقِلَاقًا البابُ: لنگه های در به هم آمد و بسته و محکم شد، گشودنش دشوار شد. اِنْقَلَ اِنْقِلَاقًا فی الشَّيْءِ: در آن فرورفت، داخل آن شد. اِنْعِمَاسُ: ۱. مص و ۲. فروافتادن و غرقه شدن در بدیها و گناهان. اِنْعَمَرُ اِنْعِمَارًا فی الماء: در آب فرورفت، غوطه خورد.

کاسه و کوزه آب ندیده. ۴. «منهل» : چشمه دست نخورده. ۵. «خمر أو خمره» : شراب دست نخورده یا خمره شراب در بسته.

أَنْفُ الْأَرْضِ : زمین رو به آفتاب، آفتابگیر.
إِنْقَايَ إِنْقِئَاءً وَإِنْقِیَاءَ (ف أ و، ف أ ی) ۱. الشیءُ : پیدا و آشکار شد. ۲. الشیءُ : شکافته شد. ۳. الشیءُ : باز و گشوده شد.

الانْفَاحُ ج: نَفَحَ.

الانْفَاحُ ج: نَفَذَ.

الانْفَاحُ ج: ۱. نَفَر. ۲. نَفَر. ۳. نَفِر.

الانْفَاسُ ج: نَفَسَ.

الانْفَاضُ : ۱. مص و ۲. گرسنگی. ۳. نیازمندی، بینوایی، احتیاج.

الانْفَاقُ یو معد : روغنی نارسیده و ناصافی که از میوه‌های روغنی چون زیتون گیرند.

الانْفَاقُ ج: ۱. نَفَقَ. ۲. نَفَقَ.

إِنْفَاقَ إِنْفِاقاً (ف و ق) ۱. السهمُ (فوق) : سوار (که جای پیوند موقت تیر به زه کمان است) یا بیخ تیر شکست. ۲. ت الدابةُ : ستور لاغر و ناتوان شد. ۳. ت الدابةُ : ستور مُرد، سَقَط شد.

الانْفَاقُ : ۱. مص و ۲. ناداری و تنگدستی.

الانْفَاقُ : ۱. مص أُنْف و ۲. بزرگمنشی، غیرت و حمیت، ۳. ننگ و عار داشتن.

الانْفَاقُ : ۱. آغاز چیزی، اوّل هر کار. ۲. [فقه] : اوّلین تکبیر در نماز.

الانْفَاقُ (دخیل مع) : نوعی از درختان میوه‌دار از تیره پروانه‌واران.

إِنْفَتَّ إِنْفِثَاتاً (ف ت ت) الشیءُ : شکست و خُرد شد، ریز ریز شد.

إِنْفَتَّحَ إِنْفِتاحاً ۱. البابُ : در باز شد. ۲. الشیءُ عن الشیء : آن چیز از چیزی بیرون آمد و پدیدار شد.

إِنْفَتَّقَ إِنْفِثاقاً ۱. الشیءُ : گشاده و شکافته شد. ۲. ت الماشیةُ : ستور فربه شد.

إِنْفَتَّلَ إِنْفِثالاً ۱. الحبلُ و نحوه : ریسمان و مانند آن

انْعَمَضَ انْعِمَاضاً طَرَفُهُ : پلک او بسته شد، نگاهش فروخفت.

انْعَمَلَ انْعِمَالاً الجِلْدُ : پوست بد بوی و فاسد شد.

انْعَمَّ انْعِمَاماً (غ م م) : ۱. اندوهگین شد. ۲. فروپوشیده شد. ۳. خود را فروپوشاند.

انْعَمَنَ انْعِمَاناً فی الْأَرْضِ : در جایی خزید و ناپدید شد.

انْعَوَى انْعِواءً (غ و ی) : خمید، کج شد. مانند انْعَوَى است.

أُنْفٌ - أُنْفًا الجَمَلُ : بینی شتر آزرده شد، درد گرفت.

۲. - الطعمُ : غذا را ناخوش داشت، پس او اُنْف : کراحت دارنده از غذاست. ۳. - المسافرُ : مسافر در اوّل

روز سفر کرد، پس او اُنْف : مسافرِ اوّل روز است. ۴. - من الشیء : از آن چیز بدش آمد، از آن کراحت ورزید.

۵. - الشیء و من الشیء : از آن چیز دور شد و بر آن برتری جست، پس او اُنُوف : دوری کننده و برتری

جوینده است. ۶. اُنْف، مَج : بینی کسی درد گرفت.

أُنْفٌ - أُنْفًا ۱. الماءُ : آب تابینی او رسید. ۲. ۵ : به بینی او زد.

أُنْفٌ - أُنْفًا و أُنْفَةً ۱. الشیءُ أو منه : از آن یا از او اکراه داشت، ننگ داشت و زیر بار ننگ آن نرفت. ۲. تَکَبَّر

ورزید، دماغش را بالا گرفت. ۳. - من الشیء : از آن چیز بدش آمد، آن را رد کرد. ۴. - المسافرُ : اوّل روز

مسافرت کرد.

الأُنْفُ : ۱. مص أُنْف و ۲. بینی. ۳. بزرگ و مهتر. ۴. آغاز هر چیزی. ۵. نوک و دماغه و کناره هر چیز. ۶.

برآمدگی کوه. ۷. «مات حَتَفَ أُنْفُهُ» : به مرگ طبیعی مرد. ۸. «حَمَى أُنْفُهُ» : خمشش شدت یافت. ۹. «رَغِمَ

أُنْفُهُ» : خوار شد. ۱۰. «شَمَخَ بِأُنْفِهِ» : تَکَبَّر فروخت. ۱۱. «جعلَ أُنْفَهُ فی قفاه» : از حق روی گردان و به باطل

روی آور شد. ۱۲. «رجلٌ حَمِئَ الأُنْفُ» : ستم‌ناپذیر، مرد با ننگ و عار. ج: أُنَاف، أُنُوف، أُنْف.

الأُنْفُ : ۱. آن که بینی درد داشته باشد. ۲. رام و آرام. الأُنْفُ : ۱. نو و تازه. ۲. «کَلَأَ» : گیاه یا چراگاه ناچریده.

۳. «کَأَسَ» : کاسه‌ای که در آن چیزی نخورده باشند،

انْفَحَجَ انْفِجَاجًا ت ساقاه: دو ساق پایش از هم گشاده شد، یا گشاده و دور از هم بود.

الْانْفُخَانُ وَ الْانْفُخَانِ وَ الْانْفُخَانِي وَ الْانْفُخَانِي (ن) ف خ: فربه و پرگوشت، چاق.

انْفَحَتِ انْفِخَاتًا الشیء: سوراخ شد.

انْفَدَّ انْفَادًا: ۱. بی زاد و توشه ماند. ۲. مال او نیست و نابود شد. ۳. ت البئر: آب چاه تمام شد و از بین رفت.

۴. الشیء: آن را نابود کرد، تلف کرد. ۵. القوم: صف آن جماعت را شکافت و در میان آنها رفت.

انْفَدَعَ انْفِداغًا ۱. الرأس: سر خراش برداشت، خراشیده شد. ۲. الرأس: سر شکست. ۳. الیابس: آن چیز خشک نرم شد.

انْفَدَى انْفِداً (ف د ی): ۱. الأسیر: اسیر با دادن عوض و فدیة آزاد شد. ۲. بازخرید شد.

انْفَذَّ انْفِذاً ۱. القوم: صف آن گروه را شکست و به میان آنان در آمد، در میانشان نفوذ کرد. ۲. الصيد: شکار را زد و تیر را از آن در گذرانید. ۳. الیه الکتاب: به او نامه فرستاد. ۴. الأمر: آن کار را به جریان انداخت. ۵. العهد: پیمان نامه را امضا کرد. ۶. عهده: عهد خود را انجام داد، به عهدش وفا کرد.

انْفَرَّ انْفِارًا ۱. او یا آن را رم داد، رماند. ۲. چارپایان کسی رم کردند و پراکنده شدند. ۳. ه: او را یاری کرد. ۴. علیه: به پیروزی او بر دیگری حکم داد.

الانْفِرَاد: ۱. مص و ۲. [قانون]: زندان انفرادی.

انْفَرَّتْ انْفِرَاتًا ت الخبلی: زن باردار دلش به هم خورد، استغراق کرد.

انْفَرَجَ انْفِرَاجًا ۱. ما بین الشیئین: میان آن دو چیز باز و گشاد شد. ۲. الحزن: اندوه از دلش دور شد. ۳. من ضيقه: از تنگنا و سختی نجات یافت.

انْفَرَدَ انْفِرَادًا بالامر: آن کار را به تنهایی انجام داد. ۲. بنفسیه: با خود خلوت کرد، تنها شد. ۳. بالامر: در آن کار یگانه و بی همتا شد، یا بود.

انْفَرَطَ انْفِرَاطًا الشیء: آن چیز پراکنده شد، از هم باز و جدا شد «عقده»: گردنبند پاره شد و از هم گسست.

تاییده شد، فتیله شد. ۲. عن الشیء: از آن روی برتافت، از آن بازگشت یا بازماند «عن رایه»: از رأی خود برگشت. و «عن حاجته»: از حاجت و مقصود خود بازماند.

انْفَتَأَ انْفِثَاءً (ف ث أ): تسکین یافت، آرام گرفت، تخفیف پیدا کرد، سبک شد. (المو).

انْفَثَّ انْفِثَاً (ف ث ثف) ۱. العود: چوب شکست. ۲. از درد و اندوه شکسته شد.

أنف الثور: گیاهی از تیره گل میمونها با گلهای زیبا و رنگارنگ، السیسیم الماجوسی، واق واق چیچکی، گل میمون.

أنفج انفاجاً ۱. الحالِب: دوشنده ظرف شیر را دور از پستان شیرده گرفت و دوشید تا کف کند و سرشیر دهد. ۲. الأرنب و نحوه: خرگوش و مانند آن را از لانه خود برانگیخت و برجهانید، رم داد.

الانْفِجار: ۱. مص و ۲. ترکیدن، منفجر شدن، انفجار.

الانْفِجَانِي: یاوه گو، گزافه گو.

أنف الجبل: دماغه کوه.

انْفَجَّ انْفِجَاجًا (ف ج ج) ت القوس: زه کمان از قبضه اش فاصله داشت، زه کمان از قبضه دور شد.

انْفَجَرَ انْفِجارًا ۱. الماء أو الدمع: آب یا اشک روان شد. ۲. الصبغ: صبح روشن شد، سپیده دمید. ۳. باکیا: آماده گریستن شد و بغضش ترکید. ۴. ت القنبلة: بمب منفجر شد، ترکید. ۵. اللیل عنه: شب او به آخر رسید. ۶. بالعطاء: بخشش کرد. ۷. علیه العدو: ناگهان دشمن از هر سو بر سر او ریخت.

انْفَجَمَ انْفِجامًا الوادی: دره فراخ شد.

انْفَجَى انْفِجَاءً (ف ج و) ۱. الباب: در باز شد. ۲. القوم عنه: مردم از او جدا شدند، فاصله گرفتند. ۳. ت القوس: زه کمان از قبضه اش فاصله داشت، یا در کمانکشی از قبضه دور شد.

الانْفِخَة وَ الانْفِخَة وَ الانْفِخَة: ۱. شیردان بزه و بزغاله و مانند آنها. ۲. پنیرمایه که از شکنبه میش و بز در آورند. ج: أنافخ.

۱- المجلس: آن مجلس متفرق شد.

انْفَرَقَ انْفِرَاقًا ۱. الشیء: آن چیز جدا شد. ۲. شکافته

شد. ۳. - الطريق: راه آشکار و روشن شد. ۴. -

الصبح: صبح روشن شد. ۵. - عنه: از او جدا شد، سوا

شد.

انْفَرَك انْفِرَاكًا ۱. الشیء: آن چیز مالیده و ریز ریز شد.

۲. - المتكبد: شانه شل و آویزان شد.

انْفَرَ انْفَارًا: تیر را بر ناخن خود گردانید تا تیزی و

راستی. نوک آن را بیازماید.

انْفَرَز انْفِرَارًا الثوب: ۱. جامه پاره و شکافته شد. ۲.

کهنه شد.

انْفَس انْفِساسًا ۱. الشیء: آن چیز نفیس و گرنامه شده.

۲. - الشیء: آن چیز او را به شگفت آورد. ۳. - ه فی

الشیء: او را بدان چیز راغب گرداند.

الانْفَس ۱. گرنامه‌ترین چیزها، نفیس‌تر. ۲. دورتر،

فراختر. ۳. درازتر.

الانْفَس ج: نفَس.

انْفَسَح انْفِساسًا ۱. المكان: آنجا گشاد شد، جادار

گردید. ۲. - صدره: سینه او فراخ شد، شاد شد. ۳. -

النظر: نگاه به جایی دوخته شد، خیره شد، تا دور دست

کشیده شد و به فراخنا رفت.

انْفَسَح انْفِساسًا الشیء: آن چیز فسخ و منحل شد،

باطل گردید، (مثلاً معامله) به هم خورد.

انْفَسَق انْفِساسًا الثمر: میوه از پوست در آمد.

انْفَس انْفِساسًا الماشیة: گله را شب به چرا فرستاد و

خود خوابید.

انْفَسَج انْفِساسًا: شتر برای دوشیده شدن یا شاشیدن

دو پایش را از هم باز گذاشت.

انْفَش انْفِشاشًا (ف ش ش) ۱. ت القربة: باد خیک

خالی شد. ۲. - الهواء: هوا در رفت. ۲. - الجرح:

آماس زخم فرو خوابید. ۳. - المرض: بیماری برطرف

شد. ۴. - فلان فی الامر: فلانی در آن کار سست و

تنبل شد. ۵. - الانف: دو طرف بینی بر اثر خشم برآمد

و نرمه آن کوتاه شد. ۶. - اللبن: شیر از ظرف بیرون

چکید.

انْفَسَط انْفِساطًا العود: چوب تر شکسته شد.

انْفَشَح انْفِشاحًا ۱. الشیء: آن چیز افزون شد. ۲.

پراکنده شد، انتشار یافت. ۳. آشکار شد.

انْقَص انْقِصًا ۱. بالضحك أو فیه: بسیار خندید. ۲. -

بالکلمة: با شتاب حرف زد و کلمات را از دهانش بیرون

ریخت. ۳. - بشفتیه: با لبانش اشاره کرد. ۴. - ت

الشاة ببولها: گوسفند پیشاب ریخت.

الانْفِصال: ۱. مصد و ۲. جدایی، گسیختگی،

گسستگی. ۳. [فلسفه]: تباین و جدایی اجزاء چیزی که

شأنیت اتصال دارند.

الانْفِصَالی: جدایی‌خواه، استقلال طلب.

الانْفِصَالیَّة [سیاست]: جدایی خواهی مردم ایالتی یا

بخشی از حکومت مرکزی، استقلال طلبی،

تجزیه خواهی.

الانْفِصام: ۱. مصد و ۲. شکسته شدن چیزی بدون

جدا شدن اجزاء آن از یکدیگر، ترک برداشتن. ۳.

[روانشناسی]: شکسته شدن شخصیت،

شیزوفرنیا Schizophrenia (E)

انْقَصَد انْقِصادًا ۱. الدم و غیره: خون و جز آن روان

شد. ۲. - الشجرة: جوانه‌های درخت شکافت و

کناره‌های برگ پیدا شد.

انْقَص انْقِصامًا (ف ص ص) منه: از آن جدا شد.

انْقَصَح انْقِصاعًا الشیء: برهنه شد، پدیدار گشت. ۲.

- الشیء من الشیء: آن چیز از چیز دیگر بیرون آمد.

انْقَصَلَ انْقِصالًا ۱. الشیء: آن چیز بریده شد. ۲. -

عنه: از آن جدا شد، کنار کشید، قطع رابطه کرد.

انْقَصَم انْقِصامًا ۱. الشیء: آن چیز شکست بی آنکه

جدا شود، ترک برداشت. ۲. - ت القعدة: گره باز شد.

۳. - ت العروة: دسته یا بند پاره شد، گسیخت. ۴. -

المطر: باران بند آمد. ۵. - ظهره: پشت او شکست.

انْقَص انْقِصًا ۱. الوعاء: ظرف تهی گشت. ۲. - فلان:

توشه فلانی تمام شد، بی‌نوا ماند. ۳. - الزاد: توشه را

تمام کرد، اندوخته خود را از دست داد، تهیدست ماند.

است از اثری که از فاعل در منفعل یعنی فرد اثرپذیر از فعل حاصل می‌شود. ۴. [مکانیک]: فشار آوردن، زور زدن.

اَنْفَعًا لِّ اَنْفِہَا لَآ: و زنی برای ساختن افعال ثلاثی مزید فیہ شامل صیغہ مفرد مذکر غایب ماضی و مصدر مانند اِنْصَرَفَ اِنْصِرَاف. این باب معنای مطاوعه و فرمان‌پذیری را می‌رساند. ۱۸. مقدمه ص ۱۸.

اِنْفَعَلَ اِنْفَعَالاً ۱. بکذا: از آن اثر پذیرفت، مُنْفَعِل شد، کرده شد. ۲. سخت متأثر شد.

اَنْفُ الْعِجَل: گل میمون.

اَنْفُ الْعُود: قطعه‌ای عاج که شکافهایی نازک برای مهار کردن سیم دارد و در انتهای دسته عود نزدیک به کلیدها قرار می‌گیرد، سیم‌گیر عود، خَرک، شیطانک.

اِنْفَعَرَ اِنْفِعَاراً ۱. الفم: دهان باز شد. ۲. - الزهر: شکوفه باز شد، غنچه شکفت.

اِنْفَعَمَ اِنْفِعَاماً ۱. المكان: آنجا از بو انباشته شد، بوی در آنجا پیچید. ۲. - زکامه: زکام او باز شد، خوب شد و بیمار بهبود یافت.

اَنْفَقَ اِنْفِقاً ۱. مال او از دست رفت و فقیر شد. ۲. - زاده: توشه او به پایان رسید. ۳. - المال ونحوه: مال یا مانند آن را خرج کرد و به پایان رساند. ۴. - التاجر: کالای آن بازرگان رواج یافت و خوب به فروش رسید. ۵. - البضاعة: آن کالا را رواج داد.

اِنْفَقَا اِنْفِقَاءً (ف ق أ) ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد. ۲. - الدمل: دمل سر باز کرد. ۲. - ت العین: چشم برکنده شد، از کاسه چشم درآورده شد.

اِنْفَقَسَ اِنْفِقَاساً الشیء: آن چیز واژگون شد، برگشت. اِنْفَقَصَ اِنْفِقَاصاً ت البیضة عن الفرخ: تخم از تکان جوجه شکست و شکافت.

اِنْفَقَعَ اِنْفِقَاعاً الشیء: آن چیز شکسته شد، شکاف برداشت.

اِنْفَقَّ اِنْفِقَاقاً (ف ق ق) الشیء: آن چیز گشاده شد.

اَنْفُ الْقَوْم: رئیس و مهتر قوم، پیشوای گروه.

۴. - ه عنه: او را از وی دور گردانید، دوستی او را برای وی ناپسند داشت. ۵. - ت الابل: شتر بچه زایید.

اِنْفَضَّجَ اِنْفِضَاجاً ۱. الأمر: آن کار سست شد، لنگید.

۲. - ت القرحة: زخم سر باز کرد. ۳. - عرقاً أو بالعرق: بیخ موهایش عرق کرد اما عرق نریخت. ۴. - الأفق: افق آشکار شد. ۵. - ت الدلو: آنچه در سطل بود ریخت. ۶. - البدن: تن سخت فربه شد. ۷. - بطئه: شکم او از فرط چاقی و شلی آویزان شد.

اِنْفَضَّجَ اِنْفِضَاجاً الأمر: افتضاح و زشتیهای آن کار آشکار شد، موضوع فاش و عیوبش آشکار شد.

اِنْفَضَّجَ اِنْفِضَاجاً ۱. الشیء: آن چیز شکسته شد. ۲. فراخ و گشاده شد. ۳. - السقاء الملان: مشک پُر آب شکافته شد و آنچه در آن بود روان شد. ۴. - ت الدلو: آب سطل فرو ریخت. ۵. - فلان: فلانی سخت گریست و به شدت اشک ریخت. ۶. - ت القرحة: زخم سر باز کرد و چرکش روان شد. ۷. - ت القنینه: شیشه شکست و چیزی در آن نماند.

اِنْقَضَ اِنْقِضَاصاً (ف ض ض) ۱. الشیء: آن چیز شکسته شد. ۲. - الجمع: آن جمع پراکنده شدند. ۳. - الدمع: اشک سرازیر شد. ۴. - الشیء: آن چیز پراکنده و منحل شد.

اِنْقَطَعَ اِنْقِطَاعاً ۱. العمل یدہ: کار دست او را آبله‌دار کرد. ۲. - ت یدہ: دستش تاؤل زد، پینه بست.

الانقطاع ۱. مص و ۲. نام سوره ۸۲ قرآن مجید.

اِنْقَطَرَ اِنْقِطَاراً ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، پاره شد. ۲. شکست، ترکید. ۳. - ت الأرض: زمین شکافته شد و گیاه از آن در آمد. ۴. - الغصن: روییدن برگ بر شاخ آغاز شد، جوانه روی شاخه پدیدار گشت.

اِنْقَطَمَ اِنْقِطَاماً ۱. الولد: کودک از شیر باز گرفته شد. ۲. - عن الشیء: از آن چیز باز ایستاد، منصرف شد و از آن گذشت.

الانقطع افع: سودمندتر، نافعتر، مفیدتر.

الانفعال ۱. مص و ۲. بسیار اثر پذیرفتن، شدت تأثر.

۳. [منطق]: یکی از مقولات دهگانه ارسطو که عبارت

اِنْفَكَشْ اِنْفِكَاشْ*: رگ به رگ شد، استخوان از جا در رفت. (المو.) وَتَأْ.

اِنْفَكَّ اِنْفِكَاكَ (ف ک ک) ۱. الشیء: آن چیز جدا شد. ۲. ت العقدۃ: گره باز شد. ۳. العظم: استخوان از جایش در رفت. ۴. العبد: برده آزاد شد. ۵. «ما انفک فلان قائماً»: فلانی همواره، یا هنوز، سرپاست. در این حالت از افعال ناقصه نظیر «کان» و به معنی «مازال» است که مبتدا را رفع و خبر را نصب می دهد.

اُنْفَلَ اِنْفَالاً ۱. ه النفل: غنیمتی به او بخشید، بهره ای به او داد. ۲. له: برای او سوگند خورد.

اِنْفَلَتْ اِنْفِلَاتاً ۱. گریخت، در رفت. ۲. بسرعت نجات یافت، رهایی یافت.

اِنْفَلَجَ اِنْفِلَاجاً الصبح: سپیده دمید، روشن شد. مانند اِنْبَلَجَ است.

اِنْفَلَصَ اِنْفِلَاصاً: پاک و خالص شد، خلوص یافت. مانند قَلَصَ است.

اِنْفَلَعَ اِنْفِلَاعاً: شکافته شد، ترکید «ت البیضة عن الفرج»: تخم بر جوجه شکافته شد و ترکید.

اِنْفَلَقَ اِنْفِلَاقاً: شکافته شد «الصبح»: صبح شکافته شد و دمید.

اِنْفَلَّ اِنْفِلَالاً (ف ل ل) ۱. القوم: جماعت شکست خوردند، گریختند. ۲. السیف: شمشیر کند شد، لبه اش شکست.

اَلْاِنْفِلَوْنَزَة، اِنْفِلَوْنَزَا (از ایتالیایی) [پزشکی]: آنفلوآنزا، بیماری نزله ای در سینه همراه با تب و ترشحات بینی و بلغم که انواع متعدد دارد و معمولاً به نام سرزمینهایی که در آنها شیوع دارد نامیده می شود چون آنفلوآنزای اسپانیایی یا هونگ کونگی و غیره. Influenza, Flu (E) **اُنْفَهْ اِنْفَاهاً** ۱. له من ماله: اندکی از مال خود را به او داد. ۲. الدابة: ستور را مانده و رنجور کرد.

اِنْفَهَقَ اِنْفِقَاهاً ۱. الحوض بالماء: حوض از آب لبریز شد. ۲. البرق: آذرخش پخش شد و همه جا را گرفت. **اَلْاِنْفُوضَة**: برگ یا میوه ای که پای درخت بریزد، میوه پادارختی. ج: اِنْفِیض.

اَلْاِنْفَی افع: ۱. دور کننده تر. ۲. زایل کننده تر. ۳. بازدارنده تر.

اُنْفَیَ - اِنْفَاً و اِنْفَاةً: ۱. نیکو و جذاب شد. ۲. شاد شد. ۳. به اوله: شیفته و مجذوب او شد. ۴. الشیء: آن چیز را پسندید، دوستش داشت.

اَلْاِنْفَی: ۱. مص و ۲. شادمانی، خوشحالی. ۳. خوش نمایی، زیبایی. ۴. برازندگی، آراستگی. ۵. گیاه سبز و خرم.

اَلْاِنْفَی: ۱. زیبای شگفت انگیز. ۲. شادمان و خوشحال. ۳. برازنده و آراسته، خوش لباس، شیک. مانند اُنْبَیق است.

اَلْاِنْفَاء ج: ۱. نَقَو و نَقَو. ۲. نَقِی. ۳. نَقَا.

اِنْتَاب اِنْتِیَاباً (ق و ب) ۱. ت البیضة: تخم مرغ باز شد، جوجه در آورد. ۲. ت الأرض: جاهایی از زمین کنده شد، گود شد. ۳. المكان: آنجا خالی از درخت و گیاه شد.

اَلْاِنْتَاب ج: نَقَب.

اَلْاِنْتَاب (به صیغه جمع، مفرد ندارد): گوشها. **اِنْتَاد اِنْتِیَاداً** (ق و د) ۱. له: در برابر او مطیع و فرمانبردار شد، تسلیم شد، گردن نهاد. ۲. الطريق: راه هموار و آشکار شد. ۳. ت الدابة: ستور پشت سر کسی کشانده شد، ستور را یدک کشیدند.

اَلْاِنْتَاح ج: ۱. نَفَح. ۲. نَفَح.

اَلْاِنْتَاد ج: ۱. نَفَد. ۲. نَفَد.

اَلْاِنْتَار ج: نَفَر.

اِنْتَار اِنْتِیَاراً (ق و ر) ۱. افتاد. ۲. به: به او میل کرد، متمایل بود یا شد. ۳. ت البئر: چاه ویران شد.

اَلْاِنْتَار ج: نَفَر.

اَلْاِنْتَاس ج: نَفَس.

اِنْتَاس اِنْتِیَاساً (ق ی س): سنجیده شد، قیاس گرفته شد، اندازه پذیرفت.

الأنقىد : ۱. خاریشت. ۲. سنگ پشت، لاک پشت. ۳.

«بات بلیل أنقىد» : شب تا روز بیدار ماند و نخوابید.

الإنقىدان : لاک پشت، سنگ پشت.

إنقىد إنقىدأ (ق د د) الشیء : پاره شد، شکافته شد.

إنقىدَر إنقىداراً : اندازه گیری شد، به اندازه راست آمد.

إنقىدَع إنقىداعاً : ۱. باز ایستاد، خودداری کرد. ۲. -

عن الشیء : از آن شرم داشت.

أَنْقىدَ إنقىاداً ه من کذا : او را از آن خلاص کرد، نجاتش داد.

الأنقىد : خاریشت، جوجه تیغی. مانند أنقىد است.

إنقىدَف إنقىدافاً : پرت شد، پرتاب شد.

إنقىدَم إنقىداماً : شتاب کرد، تند رفت.

أَنْقىَر إنقاراً ۱. عنه : از او یا آن دست برداشت، باز

ایستاد و خودداری کرد. ۲. بشکن زد، با انگشت تلنگر

زد. ۳. نوک زبانش را به سقف دهانش زد و صدای «تقه»

در آورد.

الأنقِرَة ج : نَقِیر.

الأنقِرْدِیَّة یو مع : گیاهی از تیره سماقیان با میوه ای به

شکل قلب، بلاد، سیب آکازو، انقردیا.

انقَرَضَ انقراضاً ۱. الشیء : بریده شد. ۲. - القوم : آن

قوم نیست و نابود شد و یک تن از آنان باقی نماند،

منقرض شد.

انقَرَعَ انقراعاً ۱. عنه : باز ایستاد و خودداری کرد، از او


یا آن دست کشید. مانند أنقَرَ است. ۲. - عن الحق : از

پذیرفتن حق سر باز زد. ۳. غلت زد، از این پهلوی به آن

پهلوی شد و نخوابید.

الأنقِرِیَّة : نام برخی از جانوران اهلی که موهای دراز

حریر سان دارند، آنگوراء، آنقره، مانند گریه آنقره، بُراق.

أَنْقَرَ انقاراً : ۱. مالی بی ارزش کسب کرد. ۲. - الرجل :  **الأنقریَّة**

ستوران آن مرد به بیماری (نقاز) نوعی طاعون دچار

شدند. ۳. پیوسته آب صاف و گوارا نوشید. ۴. - عن

الشیء : از آن دست برداشت. ۵. - ه : او را فوراً کشت.

الأنقىس : ۱. گر، گرگن، مبتلا به جَرَب. ۲. کنیززاده. مؤ :

نقساء. ج : نَقِیس.

إنقاص إنقیاصاً (ق ی ص) ۱. ت السن : دندان

شکست. ۲. - ت البئر : چاه ریخت، ویران شد. -

الجداز : دیوار فرو ریخت. - الرمل : توده ریگ ریزش

کرد.

الإنقاص ج : ۱. یقض. ۲. یقضه.

إنقاص إنقیاصاً (ق و ض، ق ی ض) ۱. الحائط : دیوار

تَرَک خورد، فرو ریخت، ریزش کرد. ۲. - ت البیضة :

تخم مرغ تَرَک خورد اما از هم باز نشد. ۳. - ت السن :

دندان از درازا شکافته شد، شکست.

إنقاص إنقیصاصاً (ق ض ض) الحائط : دیوار شکاف

برداشت اما فرو نریخت.

الأنقال ج : ۱. نَقَلَ. ۲. یَقَل.

أَنْقَبَ إنقباً ۱. فی الأرض : در زمین سیر کرد و رفت.

۲. - الجممل : کف پای شتر سوده و نازک شد. ۳.

(نقیب) یعنی رئیس و سر دسته و سر کرده گروهی

اجتماعی شد.

إنقبض إنقباضاً ۱. الشیء : آن چیز به هم برآمد، تنگ

شد، به هم پیچیده و جمع شد. ۲. - علی نفسه :

زندگی را بر خود تنگ گرفت، گوشه نشینی اختیار کرد.

۳. - ت النفس : دل کسی گرفت، غمگین و دلگرفته

شد. ۴. - عن القوم : از مردم برید. ۵. - فی الأمر : در

آن کار شتاب کرد. ۶. - البطن : شکم سفت شد، قبض و

یبوست پیدا کرد.

إنقبج إنقباجاً : ۱. سر خود را در یقه لباسش فروبرد،

سر در جامه نهفت. ۲. - الطائر فی و کره : مرغ در

آشیانه خود رفت و پنهان شد.

إنقَبَى إنقبیاً (ق ب و) : پنهان شد، خود را جایی مخفی

کرد.

أَنْقَحَ إنقاحاً الکلام : سخن را پاکیزه و نیکو کرد و منقح

و آراسته بیان نمود. ۲. زیور و آرایه های شمشیر را در

تنگسالی و تهیدستی کند و به مصرف رساند.

إنقَحَمَ إنقحاماً فی الأمر : بی اندیشه و ناخود آگاه به آن

کار کشیده شد، گرفتار آن موضوع شد.

أَنْقَدَ إنقاداً الشجر : درخت برگ در آورد.

الأَنْفُسُ ج: نَفْس.

الْإِنْقِسام: ۱. مصر و ۲. بخش پذیری، بخش بخش شدن، تجزیه یافتن، تکثیر یافتن. ۳. [زیست شناسی]: تکثیر یاخته (سلول) به روش تقسیم میتوز یعنی مستقیم.

الْإِنْقِسامُ ۱. الشيء: آن چیز تقسیم شد، بخش بخش شد. ۲. القوم: کار آن جماعت پراکنده و افکارشان پریشان شد.

الْإِنْقِشَاءُ ۱. علی غریمه: بر بدهکار خود سخت گرفت و به او ارفاق نکرد. ۲. پیوسته خرمای خیسانده در آب خورد.

الْإِنْقِشَارُ الشيء: پوست آن چیز کنده شد.

الْإِنْقِشَاءُ القوم: آن گروه پراکنده شدند.

الْإِنْقِشَاطُ السماء: آسمان صاف و بی ابر شد.

الشيء: آن چیز کنده شد. ۳. با عصا زده شد.

الْإِنْقِشَاعُ ۱. الشيء عن الشيء: آن چیز از زیر آن دیگری در آمد و آشکار شد، صاف و پاک شد. ۲. الظلام: تاریکی پراکنده شد. و ۳. اللهم عن القلب: اندوه از دل زدوده شد. ۲. الليل: شب پشت کرد و رفت. ۳. القوم: مردم پراکنده شدند. ۴. القوم عن الماء: مردم از کنار آب رفتند و دور شدند.

الشيء: آن چیز پراکنده شد. ۳. عن البلاد: از سرزمین خود دور شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

عن الكماة ونحوها: قارچ و مانند آن را از زمین در آورد.

۴. ت الإصبع ونحوها: انگشت یا مانند آن صدا کرد.

۵. أصابعه: انگشتانش را به صدا در آورد، شکست.

۶. الحمل الظهر: بار پشت را گرانبار کرد، بر پشت سنگینی کرد. ۷. ت العقاب: عقاب بانگ برآورد. ۸.

العنز ونحوها: بز و مانند آن را صدا کرد، به سوی خود خواند.

الشيء: آن چیز بریده شد. ۲. الكوكب من مكانه: ستاره از جای خود رفت، کمانه زد و زایل شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد. ۲. الجدار: دیوار شکست و فرو ریخت.

۳. الطائر: مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴. الخيل علی الاعداء: دسته سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.

الشيء: آن چیز پراکنده شدند. ۲. القوم: آن قوم پراکنده شدند. ۳. عن البلاد: از سرزمین خود دور شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. الجدار: دیوار شکست و فرو ریخت.

۳. الطائر: مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴. الخيل علی الاعداء: دسته سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.

الشيء: آن چیز پراکنده شدند. ۲. القوم: آن قوم پراکنده شدند. ۳. عن البلاد: از سرزمین خود دور شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. الجدار: دیوار شکست و فرو ریخت.

۳. الطائر: مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴. الخيل علی الاعداء: دسته سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.

الشيء: آن چیز پراکنده شدند. ۲. القوم: آن قوم پراکنده شدند. ۳. عن البلاد: از سرزمین خود دور شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. الجدار: دیوار شکست و فرو ریخت.

۳. الطائر: مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴. الخيل علی الاعداء: دسته سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.

الشيء: آن چیز پراکنده شدند. ۲. القوم: آن قوم پراکنده شدند. ۳. عن البلاد: از سرزمین خود دور شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. الجدار: دیوار شکست و فرو ریخت.

۳. الطائر: مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴. الخيل علی الاعداء: دسته سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.

الشيء: آن چیز پراکنده شدند. ۲. القوم: آن قوم پراکنده شدند. ۳. عن البلاد: از سرزمین خود دور شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد.

الشيء: آن چیز شکسته شد. ۲. السيل: سيل ناگهانی سرازیر شد. ۳. عنه القوم: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. القوم علی الشيء: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. القوم: جماعت ازدحام کردند.

الشيء: شکسته شد. ۲. الجدار: دیوار شکست و فرو ریخت.

أَنْقَلَ إِنْقَالاً الشَّيْءَ الْخَلِيقَ: آن چیز کهنه را وصله کرد، پینه انداخت، تعمیر کرد.

الْإِنْقِلَابُ: ۱. مصد، مطاوعه قَلْب و ۲. [اجتماع و سیاست]: استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت و ایجاد نظامی نو، انقلاب. ۳. [کیهان‌شناسی]: رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرة - الصیفی»: مدار رأس السرطان. «دائرة - الشتوی»: مدار رأس الجدی.

إِنْقَلَبَ إِنْقِلَاباً الشَّيْءُ: آن چیز برگشت، دگرگون شد، واژگون شد.

إِنْقَلَعَ إِنْقِلَاعاً الشَّيْءُ: از جا کنده شد.

إِنْقَلَفَ إِنْقِلَافاً تِ سُرَّتَه و بَطْنَه: ناف و شکم او بزرگ شد، پر گوشت و برگشته و چروکیده شد.

الْأَنْقَلِيسُ و الْإِنْقِلِيسُ یو مع: مار ماهی، مار ماهیج، انگوی. در لبنان و سوریه به نام خنکلیس و در مصر به نام ثعبان الماء و در عراق به نام مَزْمَرِیخ شناخته می‌شود.

الْأَنْقَلِیْسِیَّاتُ و الْإِنْقِلِیْسِیَّاتُ: تیره مار ماهیها.

إِنْقَمَحَ إِنْقِمَاحاً: شتر از آبشخور سر برداشت و دیگر آب نخورد.

إِنْقَمَسَ إِنْقِمَاساً ۱. فی الماء: در آب جست، فرو رفت، شیرجه زد. ۲. - النجم: ستاره ناپدید شد.

إِنْقَمَعَ إِنْقِمَاعاً: ۱. پشت پرده پنهان شد. ۲. - فی بیته: گریزان وارد خانه‌اش شد. ۳. تنها نشست.

أَنْقَهَ إِنْقَاهاً ۱. ه من مرضه: او را از بیماری شفا داد، بهبود بخشید. ۲. - به او فهماند. «أَنْقَه لى سمعک»: گوش به من دار و سخنم را بفهم.

إِنْقَهَلَ إِنْقِهَالاً: از ناتوانی افتاد.

الْأَنْقُورُ: نقیر، فرورفتگی پشت هسته خرما که از میان آن به گوشت میوه پیوسته است، مثال برای مقدار بسیار کم و ناچیز.

الْأَنْقُوعَةُ: جایی که آب به آن سرازیر می‌شود، آبزو، آبریز، چاهک آب - «المیزاب»: آبریز ناودان.

الْأَنْقُولِيَّةُ مع: گیاه تاج‌الملوک اخیلیا، زبان در قفا.

۲. آن را در آب حل کرد. ۳. - اللبن: شرب داغ را سرد کرد. ۴. - ت الحیة السَّم فی انبایها: مار ز بر خود را در نیشش جمع کرد و نگاهداشت. ۴. - العطش: تشنگی فرونشست، آرام گرفت. ۵. - ه الماء: آب او را سیراب کرد. ۶. - الماء: آب را کد زرد رنگ شد و گندید. ۷. برای مهمانی گوسفند سر برید. ۸. - له شراً: بد اندیشی خود را نسبت به آن کس از او پنهان کرد. ۹. - المیت: مرده را دفن کرد. ۱۰. - صوته أو بصوته: صدای خود را بلند کرد، کش داد.

الْأَنْقَعُ ج: نفع.

إِنْقَعَرَ إِنْقِعَاراً: ۱. از بیخ برکنده شد. ۲. - فلان من مال له: دستش از مالش قطع شد، یعنی مُرد.

إِنْقَعَشَ إِنْقِعَاشاً ۱. الحائط: دیوار فرو ریخت. ۲. - القوم: مردم رفتند.

إِنْقَعَصَ إِنْقِعَاصاً: ۱. در جا مُرد، سبکته کرد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز خمیده و پیچیده شد.

إِنْقَعَضَ إِنْقِعَاضاً الغصن: شاخه خم شد.

إِنْقَعَطَ إِنْقِعَاطاً السحاب: ابرها کنار رفتند.

إِنْقَعَفَ إِنْقِعَافاً ۱. الحائط: دیوار از پایه فرو ریخت. ۲. - جانب النهر: کناره رودخانه فرو ریخت، کنده شد. ۳. - الشَّيْءُ: آن چیز از جای خود کنده شد. ۴. - الشَّيْءُ: آن چیز لغزید و افتاد. ۵. مُرد.

أَنْقَفَ إِنْقِافاً ۱. الجراد الوادی: ملخها دَرَه را بر از تخم کردند. ۲. - الجراد: ملخ تخم نهاد. ۳. - ه العظم: استخوان را به او داد تا مغزش را در آورد. ۴. - الحنظل: هندوانه ابو جهل را شکست و دانه‌هایش را در آورد.

إِنْقَفَشَ إِنْقِفَاشاً العنكبوت و نحوه: عنكبوت و مانند آن به سوراخ داخل شد و دست و پای خود را جمع کرد.

مانند إِنْقَفَشَ است.

إِنْقَفَعَ إِنْقِفَاعاً ۱. النبات: گیاه خشک و سفت شد. ۲. - عن الشَّيْء: از آن دست کشید، باز ایستاد.

إِنْقَفَلَ إِنْقِفَالاً ۱. الباب: در بسته شد، قفل شد. ۲. - المهاجمون: مهاجمان باز گشتند. ۳. دنبال کار خود رفت.

Columbine, Aquilegia (E)

«الزَّمْلُ»: ریگ گرد آمد و توده شد. ۲. «الماء و نحوه»: آب یا مانند آن ریخته شد.
إِنْكَمَّ إِنْكَاماً: ۱. اندوهگین شد. ۲. «عن وجه كذا»: از آن برگشت، منصرف شد، روی گرداند.
أَنْكَحَ إِنْكَاحاً: ۱. المرأة: آن زن را به همسری خود در آورد، نکاح کرد، ازدواج کرد. ۲. «ه المرأة»: آن زن را به همسری او در آورد.
أَنْكَدَ إِنْكَاداً: ۱. ۵۰: او را کم خیر و کم سود یافت. ۲. «فی ما طَلَبَ»: به آنچه خواست دست نیافت.
الْأَنْكَدُ: مرد خسیس بی خیر و برکت، ناخن خشک. مؤ: نَکَداء. ج: نَکَداء.
إِنْكَدَرَ إِنْكَداراً: ۱. فی سیره: در رفتن شتافت. ۲. «علیه القوم»: جماعت بر سر او ریختند. ۳. «ت النجوم»: ستارگان پراکنده شدند، تیره شدند.
إِنْكَدَمَ إِنْكَداماً: آن را کوفت و ریز ریز کرد.
أَنْكَرَ إِنْكاراً: ۱. ۵۰: او الشيء: او یا آن را شناخت. ۲. «حقه»: حق او را منکر شد، نپذیرفت. ۳. «علیه»: رفتار او را نپسندید و او را سرزنش کرد. ۴. «علی فلان فعله»: از کار فلانی عیب گرفت. ۵. «ماکان أَنْكَرَهُ»: چه عیبناک و زشت بود!
الْأَنْكَرُ: زشت ترین، «الأصوات»: ناهنجارترین آوازه‌ها.
إِنْكَرَبَ إِنْکرباً: دچار غم و اندوه شد. دل‌تنگ شد، غمگین شد.
إِنْكَرَثَ إِنْکراثاً الحبلُ: ریسمان پاره شد.
إِنْكَرَسَ إِنْکراساً علیه: به روی بر آن افتاد. ۲. «فی الشيء»: به روی افتاده وارد آن شد.
أَنْكَرَ إِنْکاراً البئرُ: تمام آب چاه را کشید.
الْإِنْكَسارُ: ۱. ۵۰: مص و ۲. [حساب]: ایجاد شدن کسر در تقسیم، خرده آوردن. ۳. [فیزیک]: شکست نور در عبور از یک یا چند ماده. «دلیل ~» یا «معامل ~»: ضریب انکسار.
إِنْكَسَرَ إِنْکساراً: مطاوعة کَسَرَ است یعنی شکسته شد.
 ۱. «العود و غیره»: چوب و جز آن شکسته شد. ۲. «الشيء»: آن چیز سست و ضعیف شد. ۳. «~ الحزب»: گرما

الأتقیاء ج: نَقِي.
 الإِنْقِیضُ: بوی خوش.
أَنْكَ - أَنْكَأ: ۱. الشيء: آن چیز بزرگ و ستبر شد. ۲. «الرجل»: آن مرد طمع کرد و بدخوی شد.
الْأَنْكَاتُ ج: يَنْكُثُ.
الْأَنْكَارُ ج: يَنْكُرُ.
الْأَنْكَادُ ج: يَنْكِدُ.
الْإِنْكَارُ: ۱. مص و ۲. ناشناختن. ۳. باور نداشتن. ۴. انکار کردن از روی قطع و یقین یا از روی شک و تردید.
 ۵. [فقه]: منکر شدن ادعای خصم یا اتهام، برخلاف اقرار است. ۶. [قانون]: نفی کردن و رد ادعای طرف دعوی. ۷. «~ الذات»: نفس شکنی، نفس گشی، مکتب اخلاقی، انکار نفس.
الْإِنْكَارِيُّ: ۱. منسوب به انکار. ۲. منفی، هر آنچه مربوط به نفی و انکار باشد. ۳. «المذهب ~»: فلسفه و مکتب سوفسطایی.
الْأَنْكَاسُ ج: يَنْكُسُ.
إِنْكَافَ إِنْکیافاً (ک ی ف) الشيء: آن چیز بریده شد.
الْأَنْكَالُ ج: يَنْكُلُ.
إِنْكَالَ إِنْکیالاً (ک و ل) القوم علیه: جماعت دشنام‌گویان و تهدیدکنان به سوی او آمدند.
الْأَنْكَبُ: ۱. مردی که یکی از دوشانه‌اش کج باشد. ۲. سلاح‌شور بدون کمان. ۳. شتری که گرفتار (نَکَب): بیماری و رنجوری کتف باشد و بر دستش بلندگد. مؤ: نَکَباء. ج: نَکَب.
إِنْكَبَ إِنْکیباً (ک ب ب) علی الأمر: بدان کار روی آورد، آن را برعهده گرفت. ۲. «~ لوجهه»: به رو افتاد، رو به زمین افتاد، دَمَرو افتاد.
إِنْكَبَتَ إِنْکیباً: مطاوعة كَبَتَ است، به زمین خورد، شکسته شد، خوار شد.
إِنْكَبَسَ إِنْکیباساً: فشرده شد، فشار دید.
إِنْكَتَلَ إِنْکتالاً: به شتاب گذشت و رفت.
إِنْكَتَبَ إِنْکتباً: ۱. الشيء: آن چیز فراهم آمد، جمع شد

شکسته شد و فرونشست. ۴. آرام گرفت «- الريح»: باد آرام گرفت. ۵. «- الجیش»: آن سپاه شکست خورد و پراکنده شد. ۶. «- الشعَر»: وزن شعر به هم خورد و سخته یافت. ۷. «- العجین»: خمیر شل و رسیده شد. ۸.

«- عن الأمر»: از آن کار عاجز و ناتوان شد.

انكسف انكسافاً ت الشمس: خورشید گرفت، به سبب واقع شدن ماه میان آن و زمین دیده نشد، «خور گرفت» روی داد.

انكسج انكساحاً القوم عن الماء: آن قوم از پیرامون آب دور رفتند و پراکنده شدند.

انكسط انكساطاً ۱ الجلد: پوست کنده شد، پوشش چیزی برداشته شد. ۲. «- الخوف»: ترس کسی ریخت. ۳. آسوده و بی‌بیم و هراس شد.

انكشف انكشافاً الشيء: آن چیز برهنه و آشکار شد. انكظ انكاظاً ع الأمر: او را از آن کار (به کاری دیگر) شتاباند، به عجله واداشت.

انكع انكاعاً: سخت مانده و خسته شد. ۲. «- ه»: او را خسته و مانده کرد. ۳. «- ه»: او را دور ساخت، راند، هل داد. ۴. «- ه عن الأمر»: او را از آن کار بازداشت. ۵. «- الشيء»: آن چیز را به پشتش برگرداند. ۶. «- ه»: او را آرام و ساکت کرد. ۷. «- ه الأمر»: آن کار که می‌خواستش از دستش رفت، به آن دست نیافت.

الانكع: مرد سرخ روی که پوست بینی او کنده شده باشد. مؤ: نكعاً. ج: نكع.

انكف انكافاً ۱ ه: او را از ننگ و عیب پاک و مبرا گردانید. ۲. «- الله»: خدا را از شرک و عیب دور دانست، تقدیس کرد.

انكفا انكفاءً (ك ف أ) ۱ ه إلى الشيء أو عليه: به آن چیز میل کرد، به آن متمایل شد. ۲. «- إليه»: به سوی او برگشت. ۳. «- عنه»: از او بازگشت، منصرف شد. ۴. «- لونه»: رنگ او یا آن دگرگون شد، رنگش پرید یا رفت. ۵. «- القوم»: مردم شکست خوردند و گریختند.

انكفت انكفاتاً ۱ ه إلى منزله: به جای خود بازگشت. ۲. برگشت، منصرف شد. ۳. «- الفرس»: اسب لاغر شد. ۴.

«- الرجل»: آن مرد درهم کشیده و ترنجیده شد. ۵. «- الثوب»: جامه آب رفت و جمع و تنگ و کوتاه شد.

انكف انكفافاً (ك ف ف) ع الأمر: از آن کار دست کشید، از آن باز ایستاد.

انكفس انكفاساً: ۱ به هم پیچید. ۲. «- ت الرجل»: پای کسی کج شد، پیچید.

انكل انكلاً ه عنه أو عن الشيء: او را از وی یا آن چیز بازداشت، دور کرد «- ه عن عزمه»: او را از قصد و تصمیم خود دور داشت.

انكلت انكلاً ۱ ه الماء: آب ریخته شد. ۲. «- الشيء»: آن چیز ترنجید و در هم کشیده شد، منقبض گردید، مچاله شد.

انكل انكلاً (ك ل ل) ۱ ه السيف: شمشیر کند شد. ۲. خنديد. ۳. «- البرق»: آذرخش روشنی اندکی داشت، مختصر درخششی کرد. ۴. «- السحاب عن البرق»: ابر از درخشیدن آذرخش روشن و نمودار شد.

الانكلوسكسوني مع: انگلوساکسونی. الانكليزي مع: انگلیسی. الانكليزية اللغة الانكليزية: زبان انگلیسی. الانكلييس: مارماهی «- الأنقليس».

الانكماش: ۱ ه و ۲ [پزشکی و فیزیک]: فرسایش جسم متحرک که با ازدیاد سرعت افزایش می‌یابد. ۳. [اقتصاد]: کاهش یافتن ارزش اسکناس و اوراق بهادار، تورم پول.

انكمش انكماشاً ۱ ه الجلد أو الثوب: پوست یا لباس چروکیده شد، آب رفت، جمع و مچاله شد. ۲. «- علی نفسه»: در خود فرورفت، کز کرد. ۳. «- فی الأمر»: در آن کار شتاب کرد. ۴. «- خوفاً»: از ترس جمع و در هم فشرده شد.

انكمي انكماءً (ك م ی): نهان شد، پوشیده ماند.

الانكوش: اربیان، میگو.

انماث انمياثاً (م و ث، م ی ث) ۱ ه الشيء بالشيء: آن چیز با دیگری در آمیخت. ۲. «- الشيء فی الماء»: در آب حل شد، آب شد.

أَنَمَشَ إِنْمَاشاً بَيْنَ الْقَوْمِ : میان مردم شَرِّپا کرد، فتنه برانگیخت، سخن چینی و افساد کرد.
 الأَنَمَشُ : آن که بر روی پوستش نقطه‌هایی کوچک به رنگ دیگر باشد، خال خالی. «عنزة نَمْشاء» : بَرِ سیاه با لکه‌های سفید. مؤ : نَمْشاء. ج : نَمَش.
 أُنَمَصَ إِنْمَاصاً ١. التَّبْتُ وَالشَّعْرُ وَنَحْوُهُما : گیاه و مو مانند آنها پس از چیده شدن روید. ٢. - التَّبْتُ وَغَيْرُهُ : گیاه و جز آن به هنگام چیدن رسید، چیدنی شد، چینا گردید.
 الأَنَمَصُ : باریک و نازک همچون نخ «- الحاجبین» : ابرو قیطانی، نازک ابرو. مؤ : نَمْصاء. ج : نَمَص.
 الأَنِصَةُ ج : نِماص.
 إِنْمَصَحَ إِنْمِصَاعاً ١. فِي الْأَرْضِ : در روی زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ٢. - الْحِمَارُ : خر گوشه‌ایش را تیز و راست کرد، گوش برافراشت.
 أُنَمَطَ إِنْمَاطاً لَهُ الْعِطَاءُ : به او اندک عطایی داد، بخشش و عطا را کم کرد.
 الأَنَمَطُ : روش، طریقه.
 إِنْمَعَطَ إِنْمِعَاطاً الشَّعْرُ : موی به سبب بیماری ریخت.
 أُنَمِقَ إِنْمِاقاً تِ النَّخْلَةَ : خرماين خرماي بی دانه داد.
 أُنَمَلَ إِنْمَالاً ١. دروغ گفت، سخن چینی کرد. ٢. فتنه برانگیخت.
 الأَنَمَلَةُ، الأَنَمَلَةُ، الأَنَمَلَةُ، الأَنَمَلَةُ، الأَنَمَلَةُ، الأَنَمَلَةُ : انگشت، ج : أُنَمِلَ.
 إِنْمَلَسَ إِنْمِلَاساً ١. مِنَ الْأَمْرِ : از آن کار در رفت، رها شد. ٢. - الشَّيْءُ : آن چیز منقبض شد، جمع شد و درهم رفت.
 إِنْمَلَصَ إِنْمِلَاصاً الشَّيْءُ مِنْ يَدِهِ : آن چیز به سبب نرمی و لیزی از دست او رها شد و افتاد، از دستش لیز خورد.
 إِنْمَلَعَ إِنْمِلَاعاً تِ الدَّائِيَّةَ : ستور تند رفت.
 إِنْمَلَقَ إِنْمِلَاقاً ١. الشَّيْءُ : آن چیز نرم شد، صاف شد. ٢. - مَنَه : از دست او در رفت و رها شد. ٣. - الخَضَابُ : اثر رنگ از بین رفت.

الأَنمار ج : نَمِر.
 إِنْمَارَ إِنْمِياراً (م و ر) الصَّوْفُ أَوِ الشَّعْرُ : پشم یا موی فرو ریخت.
 الأَنماط ج : نَمَط.
 إِنْماعَ إِنْمِيعاً (م ی ع) السَّمْنُ وَنَحْوُهُ : روغن و مانند آن ذوب شد.
 الأَنماق ج : نَمَق.
 إِنْماقَ إِنْمِياقاً (م و ق) : هلاک شد.
 إِنْمَجَ إِنْمِجَاجاً (م ج ج) الحَبْرُ : مرگب پاشیده شد، ریخت.
 إِنْمَخَصَ إِنْمِخَاصاً ١. مِنْ يَدِهِ : از دستش در رفت. ٢. - الْوَرَمُ : باد چیزی خوابید، آماس فرونشست. ٣. - تِ الشَّمْسِ : خورشید از (کسوف = خور گرفت) گرفتگی در آمد.
 إِنْمَحَقَ إِنْمِحَاقاً ١. الشَّيْءُ : آن چیز تلف شد، نابود شد. ٢. کاهش یافت. ٣. - الْقَمَرُ : ماه آسمان در آخر ماه دیده نشد، در (محاق) شبهای کاهش ماه افتاد.
 أُنَمَرَ إِنْماراً : به آب زلال و گوآرا رسید.
 الأَنمر : ١. خالدار، دارای نقطه‌های سفید و رنگی دیگر. ٢. حیوان خال خالی به مانند پلنگ، آلاپلنگی.
 الأَنمر ج : نَمِر.
 إِنْمَرَطَ إِنْمِرَاطاً الشَّعْرُ : موی فرو ریخت.
 إِنْمَرَعَ إِنْمِرَاعاً فِي الْبِلَادِ : در سرزمینها به سیر و سفر پرداخت.
 إِنْمَرَقَ إِنْمِرَاقاً ١. الرَّجُلُ : شرمگاه مرد نمایان شد. ٢. - السَّهْمُ : تیر به هدف خورد و از آن سوی در آمد. ٣. - الْوَلَدُ مِنْ بَطْنِ أُمِّهِ : کودک از شکم مادرش در آمد. ٤. - الشَّعْرُ : موی ریخته شد.
 إِنْمَرَقَ إِنْمِرَاقاً الشَّيْءُ : آن چیز شکافته و دریده و پاره شد.
 أُنَمَسَ إِنْمَاساً بَيْنَ الْقَوْمِ : میان مردم فتنه و آشوب راه انداخت.
 الأَنَمَسُ : تیره، کدر. مؤ : نَمْساء. ج : نَمَس.
 إِنْمَسَخَ إِنْمِساخاً تِ الْعَضْدُ : باز و لاغر شد.

الْأَنْمُودَج ف مع: نمونه، سرمشق، الگو. ج: اَنْمُودَجَات و نماذج.

الْأَنْمُودَجَات ج: اَنْمُودَج.

أَنْمَى إِنْماءً (ن م ی) ۱. الشيء: آن را افزونی بخشید، زیاد کرد، رشد داد. ۲. - الحديث: موضوع را با سخن چینی همه جا پخش کرد. ۳. - الصيد: شکار را تیر زد و حیوان دور از چشم جان سپرد. ۴. - ه إلى فلان: کسی یا چیزی را به فلانی نسبت داد. ۵. - الراعى ماشيته: چوپان گله اش را از چراگاه دور کرد. ۶. - العشب الماشية: علف ستور را فربه کرد. ۷. - الكرم: درخت مو شاخه های پر خوشه برآورد. ۸. - ه: سبب رشد و نمو آن شد.

أَنْ - أَنَا و أَنَا و إِنْماء و أَنَّة و تَأْناء: ۱. از درد به صدای بلند نالید. ۲. - ت القوس و نحوها: زه کمان در اثر کشیدن و رها شدن صدا کرد.

أَنْ - أَنَا الماء: آب را ریخت.

أَنْ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کننده انکار و شک و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می کند و در اوّل سخن واقع نمی شود و ما بعد آن به تأویل مصدر می رود مانند: «سَرَتْنِي أَنْتَ نَجَحْتِ»: براستی این که تو پیروز شدی مرا شادمان کرد. گاهی أَنْ محفّف می شود ولی عمل آن باقی می ماند.

إِنْ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کننده انکار و شک و تردید و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می کند «إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ»: همانا خدا دانای آگاه است. عمل إِنْ به وسیله ماء کافه که پس از آن می آید لغو می شود و در این حال معنی حصر می دهد (فقط، تنها، پس) «إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ» همانا ارزش کارها تنها به نیتها و مقاصد نهفته در آنهاست.

إِنْ: حرف جواب به معنی «نَعَمْ = بلی»، «لَعَنَ اللَّهُ حَزْبًا قَضَتِ عَلَى الْمَلَائِكَةِ إِنْ وَ مُسْلِعُهَا» نفرین خدا بر جنگی باد که میلیونها تن را به کشتن داد. بلی، و نفرین بر

افروزنده آن.

الْأَنْن: پرنده ای از نوع قمری، سیاه و طوقدار با نوک و پایی سرخ که بانگی چون ناله سر می دهد.

الْأَنْح: ۱. آن که به سبب بیماری از سینه صدای نفس را به گونه ای ناهنجار برآورد، هِنْ هِنْ کننده. ۲. خسیسی که چون از او چیزی خواهند به جای سخن گفتن و اجابت فقط سینه صاف کند و شرفه تحویل دهد.

الْأَنْان و الْأَنْان: بسیار نالان.

أَنْب تَائِنِباً ۱. او را سرزنش و توبیخ کرد. ۲. - ه: او را راند و دور کرد.

الْأَنْة: ۱. مصر مژه از آنین و ۲. آهنی سرکج که با آن دلو را از دهانه چاه به سوی آبکش یا سنگاب کشند.

الْأَنْتة: ۱. بسیار نالنده. ۲. بسیار گله مند و شکایت کننده.

أَنْت تَائِنْتاً ۱. فی الامر: در آن کار نرم شد، آسان گرفت.

۲. - الكلمة: به آن کلمه علامت تأنیث افزود، کلمه را مؤنث گرداند. ۳. - ه: او را به صورت زن در آورد، ماده به حساب آورد. ۴. - ه: او را زن صفت کرد.

الْأَنْح: صفت است و مفرد (غیر از صیغه جمع مکسر آنح که آن هم أَنْح است). هِنْ هِنْ کننده. - أَنْوح و أَنْاح. الْأَنْح: ج الأنح. (غیر از صفت بر وزن فَعْل که آن هم أَنْح است به معنی أَنْوح و أَنْاح). آنان که بر اثر بیماری از سینه صدای نفس را به گونه ای ناهنجار برآورند، هِنْ هِنْ کنندگان.

أَنْس تَائِنَساً: ۱. با او مهربانی کرد و او را انس داد و از تنهایی به در آورد. ۲. - ه: او را دید و به او نگریست.

۳. - الحيوان أو الشيء: آن حیوان یا آن چیز را به چشم آدمی نگاه کرد، با آن مانند انسان رفتار کرد. .

أَنْف تَائِنِفَا (أ ن ف) ۱. الشيء: لبه آن چیز را تیز کرد. ۲. - فلاناً: فلانی را بر ننگ داشتن و تکبر ورزیدن برانگیخت.

أَنْق تَائِنَقَا (أ ن ق) ۱. الشيء: آن چیز را آراسته و زیبا

و جذاب گرداند. ۲. - ه الشيء: آن چیز او را به شگفتی واداشت، مورد اعجاب و پسندش واقع شد.

الْأَنْهَارِ ج: نَهْرٌ.

إِنْهَارٌ إِنْهَارًا (ه و ر) ۱. البناء: ساختمان خراب شد، آوار فرود آمد. ۲. ~ الشيء: آن چیز افتاد، به تحلیل رفت. ~ ت المقاومة: مقاومت و ایستادگی به پایان رسید و به تحلیل رفت.

إِنْهَاضٌ إِنْهَاضًا (ه ی ض) ۱. الشيء: آن چیز شکست. ۲. ~ الرجل: پس از بهبود بیماری به آن مرد بازگشت، مرض عود کرد.

إِنْهَاعٌ إِنْهَاعًا (ه ی ع) الشيء: آن چیز روی زمین پهن و پخش شد، ولّو شد.

إِنْهَاقٌ إِنْهَاقًا (ه و ک) ۱. سرگشته شد. ۲. متهوّر و بی پروا شد.

إِنْهَالٌ إِنْهَالًا (ه ی ل) ۱. التراب: خاک ریخته شد، سرازیر شد. ۲. ~ القوم علیه: مردم بر سر او ریختند و او را زیر دشنام و کتک گرفتند.

أَنْهَبَ إِنْهَابًا ۱. الشيء: آن چیز را به تاراج داد، در معرض غارت نهاد. ۲. ~ الشيء: او را واداشت که آن را غارت کند، به او توانایی و امکان غارت کردن داد. إِنْهَبَضَ إِنْهَبَاضًا لِلضَّيْكِ: بسیار خندید.

إِنْهَبَطَ إِنْهَبَاطًا ۱. الشيء: آن چیز کم شد، کاهش یافت. ۲. فرود آمد، نزول کرد.

إِنْهَبَكَ إِنْهَبَاكَ ت به الأرض: زمین او را در خود فرو برد.

إِنْهَبَكَ إِنْهَبَاكَ السَّيْرَ وَنَحْوَهُ: پرده و مانند آن شکافته و دریده شد.

أَنْهَجَ إِنْهَاجًا ۱. الطريق: راه پیدا و آشکار شد. ۲. ~ الطريق أو الأمر: راه یا موضوع را روشن و آشکار نمود، آن را نشان داد. ۳. ~ الدابة: روی ستور سوار شد و آن را راند یا به کار بارکشی گرفت چنان که حیوان خسته شد و از نفس افتاد. ۴. ~ه: او را بشدت خسته کرد که از نفس افتاد. ۵. ~ الثوب: جامه کهنه شد. ۶. ~ الثوب: جامه را کهنه کرد (لازم و متعدی).

إِنْهَجَسَ إِنْهَجَسًا عَنْ الشَّيْءِ: از آن چیز برگشت.

إِنْهَجَفَ إِنْهَجَافًا: از شدت گرستگی و لاغری

أَنَّمَا: اداتی است مرکب از «أَنَّ» مصدری و ماء کافه که آن را از عمل نحوی خود باز می دارد «یوحی الیَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمُ إِلَهٌ وَاحِدٌ»: به من وحی کرده می شود که نیست خدای شما مگر خداوند یکتا، قرآن مجید.

إِنَّمَا: ادات حصر است یعنی: فقط، تنها، بس. إِنَّمَا غیر عامل است. «قُلْ إِنَّمَا يُوْحَى إِلَيَّ»: بگو فقط این است و جز این نیست که به من وحی می شود، قرآن مجید. إِنْمَسَ إِنْمَاسًا (ن م س): ۱. پنهان شد. ۲. ~ فی الشيء: در آن چیز فرو رفت.

أَنْنَ تَأْنِيًا (أ ن ن) ه: او را خشنود گرداند و اندوه و درد از دل او بیرون کرد، رضایتش را به دست آورد.

أَنَّى - تَأْنِيَةً (أ ن ی) ۱. الشيء: آن چیز بازپس ماند، به تأخیر افتاد. ۲. ~ الشيء: آن را از هنگام خود به تأخیر افکند، عقب انداخت.

أَنَّى: حرفی که به معانی زیر می آید: ۱. برای استفهام به معنی: از کجا؟ کجا؟ چگونه؟ چه وقت؟ «یا مریم - لکِ هذا»: ای مریم این را از کجا آورده ای؟، قرآن. ~ یحیی هذا الله بعد موتها: چگونه زنده می کند خدا این را پس از مردنش، قرآن. ۲. ظرف مکان به معنی «هر کجا» که در این صورت دو فعل را جزم می دهد «أَنَّى تَذْهَبُ أَذْهَبَ»: هر کجا بروی می روم. و به معنی «هر جا» «أَسْكُنُ أَنَّى شِئْتُ»: هر جا خواستی بمان. ۳. ظرف زمان به معنی «هر وقت» «فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّى شِئْتُمْ»: پس هر وقت که بخواهید بر سر کشت خود بیایید، قرآن.

أَنَّهُ - أَنَهَا و أَنُوهَا: ۱. بسختی نفس کشید. ۲. از گرانی بار نالید. مانند أَنَحَ يَأْنَحُ.

أَنَّهُ - إِنْهَاءٌ: حسد ورزید. رشک برد. مانند أَنَحَ - أَنْجَأٌ است.

أَنَّهُ (الْأَنَّهُ) ج: نَهْيٌ وَ نَهْيٌ. أَنْهَأَ إِنْهَاءً (ن ه أ) ۱. اللحم: گوشت را ناپخته گذاشت، خوب نپخت. ۲. ~ الامر: آن کار را محکم و استوار ساخت، محکم کاری نکرد.

الْأَنْهَاءُ ج: نَهْيٌ وَ نَهْيٌ.

الْإِنْهَاءُ: ۱. مص و ۲. پیشنهاد کردن همراه با تأکید.

أَنْهَزَ إِنْهَاراً ۱. ه: او را راند، هُل داد. ۲. ه: او را برخیزاند، برانگیخت.

إِنْهَزَعَ إِنْهَزَاعاً الشیء: آن چیز شکست.

إِنْهَزَمَ إِنْهَزَاماً مطاوعة هَزَم است: ۱. الجیش: لشکر شکست خورد، در هم شکست، عقب نشست، گریخت.

۲. العصا: چوبدستی با صدای بلند شکست.

إِنْهَشَمَ إِنْهَشَاماً مطاوعة هَشَم است: ۱. الشیء: آن چیز شکسته و ریز ریز شد. ۲. الجمال: شتران ضعیف و ناتوان شدند.

إِنْهَصَرَ إِنْهَصَاراً مطاوعة هَصَرَ است. الغصن: شاخه خمیده و شکسته شد.

أَنْهَضَ إِنْهَاضاً ۱. ه: او را برخیزاند، برانگیخت، به حرکت در آورد. ۲. ه: للأمر: او را بدان کار تشویق کرد، بلند کرد. ۳. ه: بالشیء: او را به مدد چیزی بلند کرد. ۴. ه: ت الريح السحاب: باد ابرها را برد. ۵. ه: الاناء: ظرف را لبریز کرد.

الأنهض ج: نهض.

إِنْهَضَ إِنْهَضاً (هض، ض) الشیء: آن چیز شکست. **إِنْهَضَمَ إِنْهَضَاماً** ۱. الطعام: غذا هضم شد، گوارده شد.

۲. ه: الشیء: آن چیز فراهم آمد و به هم آمیخت. ۳. ه: الثمرة: میوه شکافته و شکسته شد.

إِنْهَفَتَ إِنْهِفَاتاً الشیء: آن چیز پست شد، پایین آمد، فرونشست.

إِنْهَقَعَ إِنْهَقَاعاً: گرسنه شد، از گرسنگی شکم او به پشت چسبید.

أَنْهَكَ إِنْهَاكاً ۱. ه: در عقوبت او زیاده روی کرد، او را شکنجه داد. ۲. ه: العمل أو المرض: کار یا بیماری او را بسیار آزرده و رنجور و مانده ساخت.

إِنْهَكَ إِنْهَاكاً (هک ک) ۱. ت المرأة: آن زن به دشواری زایید، زایمانش سخت بود. ۲. ه: الجمال: شتر به هنگام خوابیدن به زمین چسبید. ۳. ه: التبر: چاه خراب شد. ۴. ه: ه: شراب او را مست و ناتوان ساخت.

۵. «ماينَهَكُ يَفْعَلُ كذا»: همواره آن کار را انجام می دهد.

استخوانهایش برآمد و آشکار شد.

إِنْهَجَمَ إِنْهَاجاً ۱. البيت: خانه فرو ریخت و ویران شد. ۲. ه: ت العين: چشم اشکبار شد. ۳. ه: العرق:

عرق روان شد.

أَنْهَرَ إِنْهَاراً ۱. ت الصبئة: دختر پستانهایش برآمد. ۲. ه: العطية: بخشش کسی را بزرگ شمرد. ۳. ه: الإناء:

ظرف را لبریز کرد. ۴. ه: او را بیرون کرد، به جایی دیگر فرستاد.

إِنْهَدَّ إِنْهَاداً (ه د) البناء و نحوه: ساختمان و مانند آن ویران شد و فرو ریخت.

إِنْهَدَشَ إِنْهَدَاشاً الكلب: سگ به سوی چیزی یا کسی برانگیخته شد، کیش داده شد.

إِنْهَدَغَ إِنْهَدَاغاً ۱. الشیء: آن چیز شکافته شد، شکسته شد. ۲. ه: الشیء: به سبب خشکی نرم و فرو افتاده شد.

إِنْهَدَمَ إِنْهَاداً البناء: ساختمان فرو ریخت، ویران و منهدم شد.

إِنْهَدَنَ إِنْهَدَاناً عن عزمه: در تصمیم خود سست شد. **أَنْهَرَ إِنْهَاراً**: ۱. روز کرد، به روز در آمد. ۲. هنگام روز

کار کرد. ۳. ه: النهز: رودخانه را پهن کرد. ۴. ه: السائل: آب بیرون زد، فوران کرد. ۵. الدم: خون جاری کرد، نهر خون به راه انداخت. ۶. ه: الدم: خون روان شد

و بند نیامد. ۷. ه: البطن: شکم کسی روان شد. ۸. ه: الطعنة: با نیزه زخم فراخ زد. ۹. ه: الحافر: چاه کن از

کندن چاه نتیجه ای نگرفت، به آب نرسید. ۱۰. ه: ت المرأة: آن زن چاق شد. ۱۱. ه: فی العدو: در دویدن

کند و آهسته بود، کند دوید.

الأنهر ج: ۱. افغ، روشن تر. ۲. «نهار أنهر»: روز بسیار روشن و آفتابی.

الأنهران: عواء و سِماک، دو منزل از منازل قمر.

الأنهر ج: ۱. نهار. ۲. نهر.

الأنهرة ج: نهار.

إِنْهَرَجَ إِنْهَرَجاً من الخمر: از شراب مست و بی خود شد.

اَنْهَلَ اِنْهَالًا: ۱. چارپایان کسی نخستین نوبت و زودتر از دیگران آب خوردند. ۲. ماشیتَه: ستوران خود را نخستین نوبت آب داد. ۳. الزرغ: کشت را با نخستین نوبت آبیاری کرد. ۴. ه: او را آب داد تا سیرایش کرد. ۵. ه: او را خشمگین کرد. ۶. اَنْهَلُوا الْقَنَامِینَ عَدُوَّهُمْ: دشمنان را با زخم نیزه کشتند.

اِنْهَلَبَ اِنْهَالًا: الشَّعْرُ: موی برکنده شد، چیده شد.

اِنْهَلَتْ اِنْهَالًا: ۱. الشَّيْءُ: پوست آن کنده شد. ۲. ه: یَعْدُو: پنهانی در رفت و گریخت.

اِنْهَلَكَ اِنْهَالًا: خود را به مهلکه انداخت، کاری خطرناک کرد.

اِنْهَلَ اِنْهَالًا: (ه ل ل) ۱. المَطَرُ: باران سخت فرو باریده شد. ۲. ت السماء: آسمان بارید. ۳. الدمعُ: اشک سرازیر شد. ۴. ت العينُ: چشم اشکبار شد.

اِنْهَمًا اِنْهَمَاءً: (ه م أ) ۱. الثوبُ: جامه از فرط کهنگی پاره پاره شد. ۲. الثوبُ: جامه کهنه شد.

اِنْهَمَرَا اِنْهَمَارًا: ۱. آب فرو ریخت و با نیرو روان شد. ۲. ه البناءُ: ساختمان خراب شد، فرو ریخت. ۳. ت الشجرةُ: برگهای درخت با چوب زدن فرو ریخت و پراکنده شد.

اِنْهَمَزَا اِنْهَمَازًا: ۱. الحرفُ أو الکلمةُ: روی حرف یا کلمه علامت همزه گذاشت یا با همزه تلفظ کرد. ۲. کلمه یا حرف مهموز و دارای همزه بود.

اِنْهَمَكَ اِنْهَمَاكَ: فی الأمرِ: در آن کار کوشش و مبالغه کرد، سختکوشی کرد.

اِنْهَمَلَ اِنْهَمَالًا: ۱. ت العينُ: چشم اشکش جاری شد، گریست. ۲. ت السماء: آسمان پیوسته بارید.

اِنْهَمَ اِنْهَمَامًا: (ه م م) ۱. الشیخُ: آن پیرمرد (هَم): بسیار پیر و فرتوت و مشرف به مرگ شد. ۲. الشحمُ أو البردُ: پیه یا یخ ذوب شد، آب شد. ۳. العرقُ فی جبینهِ: عرق بر پیشانی او روان شد. ۴. ت البقولُ: سبزیها در دیگ پخته شد.

اِنْهَوَى اِنْهَوَاءً: (ه و ی) الشَّيْءُ: آن چیز از بالا فرو افتاد. مانند هَوَى است.

اَنْهَى اِنْهَاءً: (ن ه ی) الشَّيْءُ: آن چیز را به نهایت و پایان رساند، تمام کرد. ۲. ه: الشَّيْءُ: آن را به کسی یا جایی رساند، ابلاغ کرد. ۳. ه: إليه الأمرُ: موضوع را به اطلاع او رساند، به او خبر داد. ۴. ه: من الشَّيْءِ: از آن چیز به مقداری که گرفته بود پسندید. ۵. ه: عن الشَّيْءِ: از آن چیز خودداری کرد، دست کشید.

الْاِنْهِيَاءُ: ج: نَهْيٌ.

الْاِنْهِيَارُ: ۱. مصر و ۲. فرو افتادن از روی ضعف یا بیماری و سستی. ۳. [پزشکی]: ه: العصبی: مرضی که قوای انسان را ضعیف و سست می سازد، ضعف اعصاب، خردشدگی اعصاب. ه: العقلی: حالتی روانی که آدمی را مضطرب و اندوهگین می کند، پریشان عقل، افسردگی، دپرسیون.

الْاِنْهَوَاءُ: (ن و أ) ت السماء: آسمان پوشیده از ابر شد.

الْاِنْهَوَاءُ: دانا به علم آنواء و طلوع و غروب ستارگان و منازل ماه.

الْاِنْهَوَاءُ: ج: نَوَاءٌ.

الْاِنْهَوَاءُ: ج: ۱. نَوَاءٌ. ۲. نَوَى. جج نَوَاةٌ.

الْاِنْهَوَاجُ: ج: نَائِجَةٌ.

الْاِنْهَوَارُ: ج: ۱. تَوَارٌ. ۲. تَوَرٌ.

الْاِنْهَوَاصُ: ج: نَوَاصٌ.

الْاِنْهَوَاضُ: ج: نَوَاضٌ.

الْاِنْهَوَاطُ: ج: نَوَاطٌ، سبدهای کوچک جای خرما و جز آن.

الْاِنْهَوَاعُ: ج: نَوَاعٌ.

الْاِنْهَوَافُ: ج: نَوَافٌ.

الْاِنْهَوَاقُ: ج: نَاقَةٌ.

الْاِنْهَوَالُ: ج: نَوَالٌ.

الْاِنْهَوَامُ: ج: ۱. نَوَمٌ. ۲. نِیمٌ.

الْاِنْهَوَانُ: ج: نَوْنٌ.

الْاِنْهَوَاتُ: زن بودن، مادگی، صفاتی که با آنها زن یا جنس ماده از نرینه تمییز داده می شود.

الْاِنْهَوُحُ: ۱. آن که چون چیزی از او خواهند فقط سینه صاف کند و سرفه تحویل دهد. ۲. بخیل. ۳. اسبی که

سفر دور و دراز رفت. ۳. - حاجته: نیاز او را برآورد. ۴.
 - ت التمره: خرما دانه کرد، دارای هسته شد. ۵. -
 التمر: خرما را خورد و دانه‌اش را دور انداخت. ۶. -
 العشب الذابة: علف ستور را فربه کرد.

الأنوياء ج: نوي.

أنى - يأتى أنياً: مهلت داد، ارفاق و مدارا کرد،
 گذشت و نرمی نمود.

أنى - يأتى أنياً و إنى الشيء: آن چیز عقب ماند، تأخیر
 یافت.

أنى - أنياً و إنى و أناء و أناة: ۱. هنگام آن شد،
 وقت آن رسید، حاضر شد. ۲. - الحميم: آب گرم به
 نهایت جوش و گرمی خود رسید. ۳. - الثمر: میوه
 رسید.

الإنى و الأنى: ۱. یک ساعت از ساعتهای شب (مفرد
 الأناء است) - ۲. پختگی، پخته شدن، رسیدن.
 ۳. نهایت و پایان «بلغ الأمرُ أناه»: آن کار به پایان خود
 رسید. ۴. بردباری، وقار، سنگینی. ۵. همه روز: آناء
 و إنى و إنى.

الإنى: ۱. سستی کردن. ۲. یک ساعت از ساعتهای
 شب: ج: آناء. - إنى و أنى.

أنياً إنياً (ن ی أ) اللحم: گوشت را خوب نپخت، نیم
 پخته کرد.

الأنياء ج: نئی.

الأنياب ج: ناب.

الأنيار ج: نیبر.

الأنياص ج: نیص.

الأنياق ج: نیق.

الأنیب: سخت دندان، بزرگ دندان. مؤ: نيباء ج: نیب.

الأنیب ج: ناب.

الأنیث: ۱. مرد زن صفت، مختث، نه زن و نه مرد. ۲.
 شمشیر نرم و کند. ۳. آهن نرم. ۴. جای و خاک نرم و پر
 گیاه که گیاه به سرعت در آن رشد کند.

الأنیس: ۱. همدم. ۲. انس گرفته. ۳. خروس.

الأنیس یو مع: پرندهای از تیره بوتیمار و پا بلندان که

چون راه رود شکمش قُرقر کند. ۴. دم برآورنده از
 بیماری تاسه و جز آن، هین هین و خِس خِس کننده -
 أتاح و أتح و أتح.

الأنوح: صدایی که از سینه مرد فربه همراه با نفس و
 ناله یا در اثر بیماری تاسه برآید، هین و هین و خِس و
 خِس کردن سینه.

أنور إنواراً (ن و ر) ۱. الشيء: آن چیز آشکار شد. ۲.
 روشن و نورانی شد.

الأنور: ۱. افد تفضیل، روشنتر. ۲. خوبروی،
 نیکوروی، زیبا.

الأنور ج: نار.

الأنوراک (دخیل مع): بالاپوشی کوتاه برای ورزش و
 راهنوردی که سر را می پوشاند و آب در آن نفوذ
 نمی کند، کاپشن، اورکت، نوعی ژاکت
 باشلق دار. Anorak (E)

الأنوس: ۱. بسیار خوگیرنده، انس گیرنده. (در مذکر و
 مؤنث یکسان است) ۲. جانور بویژه سگ آشنا، رام و
 غیر مهاجم. ج: أنس.

الأنوطه ج: نیاط.

الأنوف: ۱. آن که به کارهای زشت و ناپسند تن در
 ندهد. ۲. زن خوش نفس، خوشبوی بینی.

الأنوف ج: أنف.

الأنوق ج: ناقة.

الأنوق: پرندهای سفید و سیاه از تیره کرکسها و رده
 مرغان شکاری. مرغ مردارخوار، لاشخور مصری،
 کرکس فرعونى. Pharaoh's-chicken (E) «اعزمن بیض
 الأنوق»: کمیابتر از تخم مرغ فرعونى. و این مثل در امر
 محال گویند.

أنوک أنواکاً (ن و ک) ۱. او را گول و احمق یافت. ۲.
 «ما أنوکه»: چه قدر بی خرد و احمق است!

الأنوک: ۱. گول، ابله. ۲. بی دست و پا و نادان. ج:
 نؤکی. مؤ: نؤکاء، ج: نؤک.

أنول: «ما أنوله»: چه قدر بخشنده و صاحب نوال است!
 أنوی أنواءً (ن و ی): ۱. بسیار سفر کرد. ۲. دور شد، به

صدایی چون بانگ گاو دارد و عجاج و واقه نیز خوانده می‌شود. بوتیمار، زاغ کبود. Bittern (E)

الأئیسنة : ۱. مؤنث انیس. ۲. آتش.

الأئیسون یو معد: گیاهی خوشبو از تیره چتریان که عطری تند دارد و در پزشکی و صنعت به کار می‌رود، رازیانچ شاهی، بادیان رومی، انیسون، یانسون.

الأئینض : ۱. گوشت نیم پخته. ۲. جنبیدن روده‌ها از ترس.

الأئیف : ۱. زمینی که زود به زود گیاه بر آورد. ۲. فلز نرم.

الأئیق : بسیار زیبا، شگفت‌انگیز، آراسته، خوش آیند.

الأئقیلس معد، مصغر أنقیلس، کرمکی از کرمهای نخعی یا نواری، نمائد.

الأئقیلسیات معد: راسته‌ای از کرمهای نواری با انواع بسیار که همه آفت گیاهانند، نمائدها.

الأئیلین معد: آنیلین، ماده‌ای رنگی که از زغال سنگ گیرند.

الأئیم ج: آنام.

الأئیمیا معد: بیماری کم‌خونی. Anemia (E)

الأئین : ۱. مص و ۲. ناله بیمار، بانگ دردمند از سر درد، نالیدن از درد.

الأئی و الإئی ج: ائی و ائی.

آه، آه، از اصوات است.

أهاب إهابه (ه ی ب) به : ۱. او را به کاری واداشت. ۲. ~ الراعی بغنمه: چوپان به گله با لفظ (هَب) نهیب زد تا بایستد یا برگردد، هئی هئی کرد.

الإهاب : ۱. پوست ناپیراسته و خام. ۲. پوسته و غلاف روی گیاه و جانورانی چون صدف. ج قلّة: آهبة. ج کثرة: أهب. اسم جمع: أهب.

الإهابة : ۱. مص أهاب و ۲. دعوت به شتاب در کاری.

أهاج إهاجة (ه ی ج) ۱. ت الريح النبات: باد گیاه را خشک کرد. ۲. ~ فلاناً و الشيء: او یا آن را برانگیخت، تهییج کرد.

الأهاجی ج: أهجوّة و أهجّیّة.

الأهاجینج ج: إهجّینج.

الأهازینج ج: أهزّوّة.

الأهاضیب ج: ۱. أهضوبة. ۲. هضّب و هضاب. جج هضبة.

أهاف إهافّة (ه ی ف): شتران کسی تشنه شدند.

الإهالة : ۱. پیه یا روغن گداخته. ۲. هر روغنی که نان خورش باشد.

الأهالی و أهال ج: أهل.

الأهالیب ج: أهلوب.

الأهالیل ج: ۱. جمع نادر هلال و ۲. به گفته بعضی

جمع نادر هلول. ۳. أهلول. ۴. (به صیغه جمع) بعضی گویند مفردش (هلول) است. ۵. بارانها. ۶. جمع هلال: ماه نو یا دوشبه (این جمع نادر است).

أهان إهانة (ه و ن) ه أو الأمر: او یا آن کار را خوار شمرد، سبک داشت، تحقیر کرد.

الإهان : خوشه خرما. ج قلّة: آهنة. ج کثرة: آهن.

الأهانید (به صیغه جمع): مردان هندی، هندوان.

الإهانة : ۱. مص و ۲. [قانون]: سبکداشت، تحقیر،

بدنام کردن کسی، اهانت. ۳. [کلام]: خارق عادت که از مدعی پیغمبری صادر شود.

الأهپ : اسم جمع إهاب. نوع پوست ناپیراسته. و نوع

گیاهان و جانوران غلافدار.

الأهپ ج: أهبة.

الأهپ ج: إهاب.

الأهباء ج: ۱. هباء. ۲. هبوة (برخلاف قیاس). (به

صیغه جمع): ۲. غبار به هم پیوسته‌ای که از زمین برخیزد و در آفتاب تابیده از روزن پدید آید و شبیه دود باشد. ۲. «~ الزوبعة»: گرد و غبار گردباد.

أهباب «ثوب ~»: جامه پاره پاره شد. ~ هباب.

أهپ إهباباً (ه ب ب) ۱. الريح: باد را به جریان

انداخت، به وزیدن واداشت، (کوران): جریان هوا ایجاد

کرد. ۲. ~ من نومه: او را از خواب بیدار کرد. ۳. ~

السيف: شمشیر را تکان داد.

أهبد إهباداً ۱. الفرش: اسب در رفتن شتافت. ۲. ~

الرجل: آن مرد در رفتن شتافت. ۳. الطائر: مرغ در پرواز شتافت، با شتاب پرید.

الأففة: ۱. ساز و برگ. ۲. ره توشه، زاد راه. ج: أُنْهَب. أَهْبَرَ إِهْبَاراً الرجل: آن مرد نیک فربه شد. الأَهْبَر: پُر گوشت، چاق. مؤ: هَبْرَاء. ج: هُبْر. الأَهْبَرَة ج: هَبِير.

أَهْبَطَ إِهْبَاطاً ۱. او را فرود آورد. ۲. الثمن: بهای چیزی را کاست، ارزان کرد.

أَهْبَلَ إِهْبَالاً: ۱. عقل از سرش رفت، دیوانه شد. ۲. ~ المرأة: آن زن فرزندش را از دست داد، بی فرزند شد. ۳. ~ الله المرأة: خدا آن زن را به عزای فرزندش نشاند، یا بنشاند. ۴. ~ اللحم: بسیار گوشتالود و چاق شد، گوشت او را گرانبار کرد.

الأَهْبَل: بی عقل و بی تمیز، بی شعور، ابله. مؤ: هَبْلَاء. ج: هُبْل.

إِهْبَنْقَعَ إِهْبَنْقَاعاً: به صورت (هَنْبَقَه) سرپا نشست، چُندک زد.

أَهْبَى إِهْبَاءً (ه ب و) الهبَاء: گرد و غبار بلند کرد.

الأَهْبِيَّة ج: هَبَاء.

الأَهْتَأ: کوزپشت، خمیده پشت به سبب پیری یا هر علتی دیگر. مؤ: هَتَاء. ج: هُتَاء.

إِهْتَابَ إِهْتِيَاباً (ه ی ب) ۱. از او ترسید، او را مهیب و با هیبت دید. ۲. او را بزرگ و گرامی داشت، مهابت او را احترام نهاد. به معنی هَابَة است.

إِهْتِاجَ إِهْتِياجاً (ه ی ج): برانگیخته شد، به هیجان و جنبش در آمد.

الأَهْتَار ج: هِتْر.

الإِهْتَار: ۱. مص و ۲. بی عقل شدن، خرف شدن.

إِهْتَاَضَ إِهْتِيَاضاً (ه ی ض) العظم: استخوان (شکسته) را که نزدیک بود جوش بخورد دوباره شکست.

إِهْتَالَ إِهْتِيَالاً (ه و ل): ترسید، هراسید.

إِهْتَاَفَ إِهْتِيَاَفاً (ه ی ف): تشنه شد.

إِهْتَامَ إِهْتِيَاماً (ه ی م) لنفسیه: برای خود کاری کرد،

روزی ای به دست آورد، چاره ای اندیشید.

الإِهْتِيَاد: ۱. مص و ۲. شیرین کردن (هَبِيد): دانه حنظل با خیساندن و مالش مکرر آن.

إِهْتَبَّ إِهْتِبَاباً (ه ب ب) ۱. الشيء: آن را بُرید. ۲. شتر نر به وقت گشتن آوری تیز شد و بانگ کرد.

إِهْتَبَّدَ إِهْتِبَاداً (ه ب د) الهَبِيد: حنظل یا دانه آن را چید یا برگرفت و شکست و پخت.

إِهْتَبَّدَ إِهْتِبَاداً: در دویدن یا پریدن شتاب کرد. ← هَبَّدَ.

إِهْتَبَّرَ إِهْتِبَاراً ۱. البعير: شتر بی گوشت و لاغر شد. ۲. ~ فلاناً بالسیف: فلانی را با شمشیر به دو نیم کرد، تکه پاره کرد.

إِهْتَبَّشَ إِهْتِبَاشاً الشيء: آن چیز گرد آمد، جمع شد. ۲. ~ الشيء: آن را جمع آوری کرد. ۳. ~ منه عطاء: از او به عطایی نایل شد، بخشش یافت.

إِهْتَبَّصَ إِهْتِبَاصاً ۱. فی العمل: در آن کار شتاب کرد. ۲. در خندیدن زیاده روی کرد.

إِهْتَبَّلَ إِهْتِبَالاً ۱. علی ولده: بر مرگ فرزندش سوگوار و اندوهگین شد. ۲. ~ فی سیره: در رفتن خود شتاب کرد. ۳. حيله ورزید، دروغ گفت. ۴. ~ الصيد: شکار را فریب داد. ۵. ~ الفرصة: فرصت را غنیمت شمرد. ۶.

کسب و کار کرد، چیزی به دست آورد.

إِهْتَجَأَ إِهْتِجَاءً (ه ج أ) الرجلان: یکی از آن دو مرد دیگری را هجو کرد.

الإِهْتِجَام: ۱. مص و ۲. پایان.

إِهْتَجَّ إِهْتِجَاجاً (ه ج ج) فی الأمر: آن کار را ادامه داد و لجاج ورزید و مشورت و حرف هیچ کس را گوش نکرد.

إِهْتَجَرَ إِهْتِجَاراً ۱. القوم: مردم از یکدیگر جدا شدند. ۲. ~ ه: از او کناره گرفت، از او بُرید.

إِهْتَجَلَ إِهْتِجَالاً شیء: چیزی نو و بدیع ساخت، ابداع کرد، نوآوری کرد.

إِهْتَجَمَ إِهْتِجَاماً ۱. الشيء: به آن هجوم برد. ۲. ~ ما فی الضرع: تمام شیر پستان را دوشید. ۳. ~ المرض: بیماری او را ناتوان کرد. ۴. «أِهْتَجَمَ الرجل»: مج: آن

مرد سست شد.

۱. اهْتَجَنَ اهْتِجَانًا ت الفتاة: دختر پیش از بلوغ شوهر کرد. ۲. ت النخلة: خرمان در کوچکی میوه آورد، ثمر داد. ۳. ت الفتاة: با دختر پیش از بلوغ همخوابگی کرد. ۴. اهْتَجَنَت الشاة: مج: بارداری میش آشکار شد.

اهْتَجَى اهْتِجَاءً (ه ج و): او را هجو کرد.

اهْتَدَب اهْتِدَابًا الشجرة: میوه را چید.

اهْتَدَى اهْتِدَاءً (ه د ی) مطاوعة هدى است. ۱. راه جست، هدایت یافت. ۲. ~ إلى الطريق أو الطريق إلى مكان كذا: آنجا را شناخت، بدانجا راه پیدا کرد. ۳. ره به هدایت جست و بر آن ثبات ورزید. ۴. ~ الفرس الخيل: اسب پیشاپیش سواران قرار گرفت. ۵. ~ العروس الى بعلها: عروس را به سوی شوهر فرستاد. اهْتَدَا (ه ذ) الشيء: آن را به تندی برید، به شتاب برید.

اهْتَرَّ اهْتَارًا: ۱. از پیری یا جز آن عقلش را از دست داد، خرف شد. ۲. ~ ه الكبر أو نحوه: پیری یا جز آن عقلش را زایل کرد. ۳. اهْتَرَّ فلان بكذا: مج: فلانی در آن چیز حریص و سخت آزمند شد، شیفته و دلباخته‌اش شد.

اهْتَرَش اهْتِرَاشًا ت الكلاب: سگها به جان هم افتادند، یکدیگر را دریدند.

اهْتَرَعَ اهْتِرَاعًا العود و نحوها: چوب و مانند آن را شکست.

الاهْتِزَاز: ۱. مص و ۲. [فیزیک]: حالت و چگونگی جسم متحرک که حرکتی از این سو به آن سو داشته باشد، جنبش، نوسان.

اهْتَزَّ اهْتِزَازًا (ه ز ز) ۱. الشيء: جنبید، به اهتزاز در آمد. ۲. ~ النبات: گیاه بالید و بلند شد. ۳. ~ ت الأرض: زمین سبزه بر آورد. ۴. ~ ت الجمال: شتران به آواز حدی به نشاط و جنبش در آمدند. ۵. ~ النجم فی سقوطه: ستاره هنگام افتادنش درخشید و کمانه زد و گذشت. ۶. ~ للأمر: برای آن موضوع شادمان شد. ۷.

~ الماء فی جریانہ: آب در مسیر خود موج زد.

اهْتَرَعَ اهْتِرَاعًا: ۱. شتافت. ۲. لرزید. ۳. تکان خورد.

۴. ~ السيف: شمشیر به جَوَلان در آمد، جنبید. ۵. افشاند و پریشان و درهم شد.

اهْتَرَمَ اهْتِرَامًا ۱. الفرس: صدای تاخت اسب به گوش رسید. ۲. ~ ت السحابة بالماء: ابر غرید و بارید. ۳. ~ الشاة: میش را سر برید. ۴. ~ الشيء: به طرف آن چیز شتافت، در آن سرعت و مبادرت ورزید.

اهْتَشَّ اهْتِشَاشًا (ه ش ش) للأمر أو به: به خاطر آن یا بدان شادمان شد و اشتها پیدا کرد، آن را مشتاقانه خواست.

اهْتَشَّل اهْتِشَالًا الدابة: ستور را بی اجازه صاحبش سوار شد یا به کار کشید.

اهْتَشَّمَ اهْتِشَامًا ۱. الناقة: شتر را با تمام کف دست و انگشتان دوشید. ۲. ~ له نفسه: خود را زبون او کرد و به ستم و تجاوز او تن داد.

اهْتَصَرَ اهْتِصَارًا: مطاوعة هصر است. ۱. پیچیده شد. ۲. ~ الغصن: شاخه خم شد و بر زمین افاد. ۳. ~ الغصن: شاخه را شکست بدون آنکه از درخت جدا کند. ۴. ~ النخلة: خوشه‌های خرما را پایین کشید و پیراست و برابر و هموار ساخت.

اهْتَضَب اهْتِضَابًا القوم فی الحديث: آن گروه به سخن در آمدند و صدایشان بلند شد.

اهْتَضَّ اهْتِضاضًا (ه ض ض) ۱. الشيء: آن را شکست. ۲. ~ له نفسه: خود را در حق او مقصر دانست و لازم دید بدو لطف و توجهی بیشتر مبذول دارد.

اهْتَضَمَ اهْتِضَامًا ه: او را مورد ستم قرار داد، در حق او بی‌عدالتی نمود و حقش را غصب کرد.

اهْتَفَّ اهْتِفَافًا (ه ف ف) ۱. السراب: سراب یا آب‌نما درخشید، مانند آب موج زد. ۲. ~ ت أذنه: گوش او صدا کرد، وز وز و همه‌همه کرد. ۳. ~ الصوت: صدا در هوا پیچید.

اهْتَفَعَ اهْتِفَاعًا ۱. ته الحتمی: تب او بعد از یک روز برگشت و ناتوانش ساخت. ۲. ~ ه: او را بازداشت،

هَمَّتْ گماشت، اهتمام ورزید، اهمیت داد.
 إِهْتَنَّا إِهْتِنَاءً (ه ن أ) مَالَهُ : مال خود را عاقلانه به کار برد، نیکو داشت.

إِهْتَوَزَ إِهْتَوَازاً (ه و ر) : نابود شد.
 إِهْتَوَى إِهْتَوَاءً (ه و ی) ۱. إلیه بشیء : به او با چیزی اشاره کرد. ۲. فلاناً : فلانی را به چنگ آورد و با دست زد.

أَهْجَأَ إِنْجَاءً (ه ج أ) ۱. جوعه : گرسنگی او را فرونشاند. ۲. ه الشيءَ : آن چیز را به او خوراند. ۳. ه حقه : حق او را ادا کرد، به او پرداخت. ۴. الدوابّ : چهارپایان را نوعی بست که بتوانند چرا کنند.

الأَهْجَارُ ج: هَجَر.
 الأَهْجَالُ ج: ۱. هَجَلَ. ۲. هَجُول. ۳. هَجِيل.

الأَهْجَامُ ج: هَجَم.
 أَهْجَدَ إِنْجَاداً: ۱. خوابید. ۲. ه: او را خواباند (لازم و متعدی). ۳. ه: او را خفته یافت. ۴. ه البعيرَ : شتر زیر گردن خود را زمین نهاد.

أَهْجَرَ إِنْجَاراً ۱. ه: او را رها کرد، فرو گذاشت. ۲. در (هجیر): گرمای نیمروز حرکت کرد و راه سپرد یا در آمد. ۳. ه فی منطقه: یاوه و هذیان گفت، پرت و پلا گفت. ۴. ه التاملَ : شکم باردار بزرگ شد، بالا آمد. ۵. ه به: به او سخن زشت گفت، دشنام داد.

الأَهْجَرُ ۱. گرمی تر. ۲. بسیار بزرگ. ۳. بسیار دراز.
 أَهْجَعَ إِنْجَاعاً ۱. جوعه : گرسنگی او را فرونشاند. ۲. ه: او را خواباند.

الأَهْجَفُ : لاغر، باریک. مؤ: هَجْفاء. ج: هَجْف.
 أَهْجَلَ إِنْجَالاً ۱. القومَ : آنان به زمین هموار و پست آمدند. ۲. ه الشيءَ : آن چیز را گشاد کرد. ۳. ه المالَ : آن مال را تلف کرد و به باد داد. ۴. ه الجمالَ : شتران را سر خود رها کرد.

أَهْجَمَ إِنْجَاماً ۱. ه علی عدوه: او را به هجوم آوردن بر دشمنش واداشت. ۲. ه ما فی الضرع: همه شیر را از پستان دوشید. ۳. ه الماشية: گله را به اغل برد، استراحت داد. ۴. ه المرضَ عنه: بیماری را از او دور

ممانعت کرد، دریند کرد. ۳. ه السوءَ: بدی و فساد او را از رسیدن به شرف و خیر مانع شد. ۴. «أَهْتَفَعَ لَوْنُهُ» مج: رنگش از ترس یا مانند آن دگرگون شد.

إِهْتَكَعَ إِهْتِكَاعاً ۱. ه ته الحمى أو غیرها: تب یا جز آن به فلانی بازگشت، دوباره تب کرد. ۲. ترسید. ۳. بی تابی و ناشکیبایی کرد. ۴. خوار و ذلیل شد.
 إِهْتَلَبَ إِهْتِلَاباً السیفَ مِنْ غمديه: شمشیر از نیام کشید.

إِهْتَلَكَ إِهْتِلَاكاً: ۱. خود را به مهلکه و خطر افکند. ۲. ه الطائرَ: پرنده با تمام نیرو پرید. ۳. راه به جایی نبرد، راه را پیدا نکرد. ۴. ه فی عدوه: در دویدن کوشید.
 إِهْتَلَّ إِهْتِلَالاً (ه ل ل) ۱. السحابُ أو الوجهَ: ابر درخشید، چهره برق زد. ۲. ه المطرَ: باران سیل آسا و با غرش فروریخت. ۳. هنگام خنده یا خشم دندانهای کسی نمایان شد.

إِهْتَلَمَ إِهْتِلَاماً به: آن را برد.
 أَهْتَمَ إِهْتَاماً ۱. الشيءَ: آن چیز را شکست. ۲. ه: دندانهای او را شکست.

الأَهْتَمُ: شکسته دندان، آن که دندانهای پیشین او از بیخ شکسته باشد. مؤ: هْتَماء. ج: هْتَم.

إِهْتَمَجَ إِهْتِمَاجاً ۱. الرجلَ: از گرما یا جز آن سست و بی حال شد. ۲. ه وجهه: چهره اش پژمرده شد.

إِهْتَمَرَ إِهْتِمَاراً ۱. الفرسَ: اسب رفت، دوید. ۲. ه الفرسَ الأرضَ: اسب به زمین محکم سم کوفت.

إِهْتَمَشَ إِهْتِمَاشاً ۱. القومَ: جماعت به هم ریختند و درهم لولیدند. ۲. ه الدابةَ: ستور و جز آن آهسته و نرم رفت، به نرمی روان شد.

إِهْتَمَطَ إِهْتِمَاطاً ۱. المالَ: آن مال را به ستم گرفت. ۲. ه الناسَ: به مردم ستم روا داشت و حقشان را کم داد، غصب کرد. ۳. ه عرضه: به ناموس او دشنام داد. ۴. ه الذئبَ الشاةَ: گرگ میش را ربود.

أَهْتَمَعَ إِهْتِمَاعاً مج: لونه: رنگش دگرگون شد.
 إِهْتَمَّ إِهْتِمَاماً (ه م م) ۱. اندوهگین شد. ۲. غمخواری و غمگساری نمود. ۳. ه بالأميرَ: بدان کار

- کرد، بهبودش بخشید.
- أَهْجَنَ اِهْجَانَا**: ۱. صاحب شتران خوب و گزیده شد.
۲. ~ الفتاة: دختر نابالغ را شوهر داد. ۳. ~ الجمَلُ الناقة: شتر نر بر ماده جهید و آن را آبستن کرد.
- الأَهْجُورَة**: ۱. خوی، عادت، رسم. ۲. شأن، حال.
- الأَهْجُورَة والأَهْجِيَة**: شعر هجوآمیز، قصیده هجویه. ج: أهاجي.
- أَهْجَى اِهْجَاءَ** (ه ج و) الشَّعْرُ: آن شعر را هجوآمیز یافت.
- الإِهْجِيج**: درزة ژرف. ج: أهاجيج.
- الإِهْجِيزَاء والإِهْجِيزَى**: ۱. مصر هَجَر و ۲. خوی، عادت. ۳. حال، شأن.
- الإِهْجِيزِي**: خوی و عادت.
- أَهْدَأْ اِهْدَاءَ** (ه د آ): ۱. او را آرام کرد، آسوده گرداند.
۲. ~ الولد: کودک را به آرامی تکان داد و آهسته به پهلویش نواخت تا بخوابد. ۳. ~ ه الكبير أو نحوه: پیری یا مانند آن او را خمیده قامت کرد. ۴. ~ الثوب: جامه را کهنه کرد. ۵. ~ الله منكبه: خدا شانه‌های او را خم کرد و فروبرد یا خم کند. ۶. ~ لا ~ ه الله: خدا رنج و درد او را ساکن نکند، خدایش آرامش ندهد.
- الأَهْدَأُ**: ۱. کوژپشت. ۲. دوش و شانه‌ای که خمیده و در سینه فرورفته باشد. مؤ: هَذَا. ج: هَذَه.
- الأَهْدَاب** ج: ۱. هَذَب. ۲. هَذَب.
- الأَهْدَاف** ج: هَذَف.
- الأَهْدَام** ج: هَذَم.
- أَهْدَبْ اِهْدَاباً الشجرة**: شاخه‌های درخت بلند شد و فرو آویخت.
- الأَهْدَب**: ۱. بلند مزگان. ۲. «شجر ~»: درخت با شاخه‌های بلند و آویزان. ۳. پرند با پرهای دراز. ۴. «عين هَذَباء»: چشم مزه بلند. ۵. «لحية هَذَباء»: ریش بلند و آویزان. ۶. «أذن هَذَباء»: گوش شُل و فروآویخته. مؤ: هَذَباء. ج: هَذَب.
- الأَهْدَ (ه د د)**: ترسو، بد دل.
- أَهْدَرَ اِهْدَاراً**: ۱. دمّه خون او را مباح شمرد، قتلش را
- جایز دانست. ۲. ~ کرامته: حرمت او را از بین برد، خوار شمردش. ۳. ~ ه: او را خوار و بی‌مقدار یافت.
- الأَهْدَر**: باد کرده، برآماسیده. مؤ: هَذَا. ج: هَذَر.
- أَهْدَفْ اِهْدَافاً**: ۱. منه: به او نزدیک شد، آهنگ او کرد.
۲. ~ لكذا من السنّ: به فلان سنّ و سال نزدیک شد. ۳. ~ على التلّ: بر آن پشته بالا رفت. ۴. ~ إليه: به او پناه برد. ۵. له الشيء: آن چیز به او عرضه شد. ۶. ~ له: برای او یا به خاطر او برخاست.
- الأَهْدَل**: ۱. آویخته لب، لب آویزان. ۲. «مشقر ~»: لب گلفت و آویزان. ۳. ابرِ پایین آمده، نزدیک به زمین، ابرِ کم ارتفاع. مؤ: هَذَا. ج: هَذَل.
- أَهْدَنَ اِهْدَاناً الخيل**: اسب را لاغر و ناتوان ساخت.
- اِهْدَوْدَرْ اِهْدِيدَاراً** (ه د ر): باران فروریخت، بارید.
- أَهْدَى اِهْدَاءً** (ه د ی): ۱. الشيء إليه أو له: آن را به او تقدیم کرد، هدیه داد، پیشکش فرستاد. ۲. ~ العروس إلى زوجها: عروس را به خانه شوهرش فرستاد. ۳. ~ الهدى إلى الحرم: قربانی حج را به حرم فرستاد. ۴. ~ الشيء: آن چیز را پراکنده کرد.
- أَهْدَبْ اِهْدَاباً**: ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ~ ت السحابة ماءها: ابر به تندی بارید.
- أَهْدَرَ اِهْدَاراً** فی کلامه: هذیان گفت، پرت و پلا گفت. «من أكثر ~»: آن که بسیار گوید بیهوده گوید.
- أَهْدَى اِهْدَاءً** (ه د ی) اللحم: گوشت را بسیار پخت، تمام پز کرد.
- الأَهْرَج**: أَهْرَة.
- أَهْرَأْ اِهْرَاءً** (ه ر أ): ۱. او را کشت. ۲. ~ ه البرد: سرما او را کشت، یا چنان سرمازده شد که نزدیک بود بمیرد.
۳. ~ الكلام و فی الكلام: سخن بیهوده و نامربوط بسیار گفت، روده‌درازی کرد. ۴. ~ اللحم: گوشت را بیش از اندازه پخت که از هم پاشید.
- الأَهْرَاء** ج: هَرَي.
- الأَهْرَات** ج: أَهْرَة.
- الأَهْرَاط** ج: هِرْط.
- الأَهْرَام** ج: ۱. هَرَم. ۲. هَرَم. ۳. بناهای عظیم هرمی

أَهْزَعُ إِهْزَاءً (ه ز ا): ۱. در سرمای سخت در آمد. ۲. - جماله: شتران خود را در معرض سرمای سخت قرار داد و آنها را تلف کرد. ۳. - ت به الدابة: ستور او را بسرعت برد، شتاباند.

أَهْزَجَ إِهْزَاجاً الشاعر: شاعر در بحر هَزَج شعر سرود.
الْأَهْزَعُ: ۱. آخرین تیر ترکش. ۲. «ما فی الدارِ أَهْزَعُ» (غیر منصرف است): در خانه احدی نیست «ماله أَهْزَعُ»: برای او هیچ نماند، هیچ چیز ندارد.

أَهْرَقَ إِهْرَاقاً فی الضحک: بسیار خندید، در خنده افراط کرد. مانند هَزَق است.

أَهْزَلَ إِهْزَالاً: ۱. او را ناتوان کرد. ۲. - ه: او را اهل هَزَل و شوخی دید، غیر جدی یافت. ۳. - الرجل: ستوران او لاغر شدند. ۴. - القوم: چارپایان آنان گرفتار قحطی و خشکسالی شدند. ۵. - القوم: مردم از سختی و تنگدستی اموال خود را نگاهداشتند و آذوقه‌هایشان را پنهان کردند.

الْأَهْزُوجَةُ: آواز، سرود، ترانه، تصنیف. ج: أَهْزِيج.
الْأَهْضَاءُ (به صیغه جمع) (ه س و): مردمان سرگشته.
أَهْشَلَ إِهْشَالاً: حیوانی را بدون اجازه صاحبش برای سواری به کسی داد.

الْأَهْضَاءُ (به صیغه جمع) (ه ص و): مردم قوی، استوار اندام، سخت دل.

الْأَهْضَاءُ (به صیغه جمع) (ه ض و): گروه‌های مردم.
الْأَهْضَامُ ج: هَضْمٌ وَهَضْمٌ وَهَضْمٌ.
أَهْضَبَ إِهْضَاباً: ۱. فی الحدیث: در سخن در آمد و صدای خود را بلند کرد. ۲. - القوم: آنان در بلندبها فرود آمدند و سکنی گزیدند.

أَهْضَلَ إِهْضَالاً: ۱. السماء: آسمان بارید. ۲. - ت الدلو: سطل به کناره‌ها خورد و آبش ریخت.

الْأَهْضَمُ: ۱. باریک میان، کمر باریک. ۲. آن که دندانه‌های پیشین او درشت باشد، گراز دندان. ۳. «هَضِيمُ الْكُتْحِينِ»: آن که پهلوهایش لاغر و به هم چسبیده باشد. مؤ: هَضَمَاءُ ج: هَضْمٌ.
الْأَهْضُوبَةُ: ۱. پشته، تپه. ۲. یک بارش درشت دانه

شکل مربع القاعده که فراغه مصر ساخته‌اند و تفاع بزرگترین آنها که امروز برجاست نزدیک به ۱۳۸ متر است.

أَهْرَبَ إِهْرَاباً: ۱. ه: او را وادار به فرار کرد، فرارش داد. ۲. کوشید که در برود و بگریزد. ۳. - فی الأرض: به جایی دور رفت. ۴. - فی الأمر: در انجام آن کار مبالغه کرد، در آن غرق شد، فرورفت. ۵. شتاب کرد. ۶. - ت الريح التراب: باد خاک بلند کرد.

أَهْرَتَ إِهْرَاتاً اللحم: گوشت را بیش از اندازه پخت و لیه کرد، متلاشی کرد.

الْأَهْرَتُ: فراخ دهان، دهان گشاد. مؤ: هَرْتَاءُ ج: هَرْت. **الْأَهْرَةُ**: ۱. کالا و متاع و اثاث خانه. ۲. حال و وضعیت و هیئت. ج: أَهْرٌ وَأَهْرَات.

أَهَرَ إِهْرَاراً (ه ر ر): ۱. بالماشية: گله را به سوی آب خواند، کنار آب بردشان. ۲. - الکلب: سگ را به پارس کردن واداشت.

الْأَهْرَسُ: ۱. شیر قوی و شکارشکن. ۲. بسیار خورنده و سنگین وزن و درشت اندام.

إِهْرِشَفَ إِهْرِشَافاً (ه ر ش ف ه ر ش) الشيء: آن چیز خشک شد.

أَهْرَعَ إِهْرَاعاً: ۱. در دویدن شتاب ورزید، تند دوید. ۲. - القوم الرماح: آن قوم نیزه را راست گرفتند و پیش رفتند. ۳. أَهْرَعَ مَج: از خشم لرزان شد. ۴. أَهْرَعَ مَج: عقل او سبک و کم شد. ۵. أَهْرَعَ مَج: شتابان و هراسان راهی شد. «جَاءَهُ قَوْمُهُ يَهْرَعُونَ إِلَيْهِ»: قومش (پیشان و هراسان) نزد او شتافتند. (قرآن، هود، ۷۸).

أَهْرَفَ إِهْرَافاً: ۱. ت النخلة: خرماين میوه خود را زود رساند. مانند هَرَف است. ۲. - الرجل: مال او افزون شد، بسیار شد.

أَهْرَقَ إِهْرَاقاً الماء: آب را ریخت.

أَهْرَمَ إِهْرَاماً: ۱. الدهر: روزگار او را (هَرَم): پیر گردانید. ۲. ه: او را سست و ضعیف کرد.

إِهْرَوْرَقَ إِهْرِيرَاقاً (ه ر ق) الماء ونحوه: آب و مانند آن جاری شد.

الْمَدْرُ أَوْ الْخَصْرُ: مردم شهرنشین. ۱۰. «اهل الكتاب»: یهود و نصاری. ۱۱. «اهل لکذا»: صالح و شایسته برای کاری. ۱۲. «اهل الرجل»: زوجۀ مرد، و نیز بر فرزندان و نوادگان و نبیرگان و کسانی که در نسب و دین یا پیشه و خانواده و شهر با او مشترکند اطلاق می‌شود. ۱۳. [تصوف]: «اهل الذوق»: آن کس که تجلیات از او مقام روح و قلب به مقام نفس و قوای آن نازل شود به نحوی که آنها را با ذوق درک کند. ۱۴. «اهل السنة»: جماعت اهل سنت، سنیان. ۱۵. «اهل الکهف»: اصحاب کهف یا غار، هفت تنی که در عهد دقیانوس پرستش بتها را ترک گفتند و توحید پذیرفتند و به غاری رفتند و سالیان دراز در آن غار خفته ماندند و بعد از دیری به زندگی بازگشتند. در قرآن کریم به آنان اشاره شده است.

الأهل: جانور اهلی.

أَهْلًا وَ سَهْلًا: از ادات تحسین و ترحیب است، خوش آمدی. و تقدیر آن چنین است: صادفت أَهْلًا لَاغْرِبَاءَ وَ وَطَنْتْ سَهْلًا لَا وَغْرًا: آمدی نزد اهل و نزدیکانت نه نزد بیگانگان و یا بر سرزمین آباد نهادی نه بر بیابان. یا «جئت اهلاً وَ نَزَلْتُ سَهْلًا»: به عنوان خویشاوندی آمدی و ورود تو بر ما آسان است، و به همین سبب به عنوان مفعول مطلق منصوب شده است. همچنین است «أَهْلًا وَ مَرْحَبًا»: به جایی فراخ آمدی نه سرزمینی تنگی.

الأَهْلَاتُ ج: اهل.

إِهْلَالُ قَسْطًا: گیاهی علفی و بیابانی و زینتی از تیرهٔ مرکبان که گلهایی به شکل سنبله در انتهای ساقه دارد، حشیشة المَلِك، گُلِ فرشته، قسط. Cost (E)

الأَهْلَبُ ۱. ت ه السماء: باران او را خیس کرد. ۲. ~ الفرس: اسب پیوسته و بی‌وقفه دوید.

الأَهْلَبُ ۱. پرموی، پشمالو. ۲. بی‌موی (از تضداد است) ۳. «ذنب ~»: دم بریده. ۴. «عیش ~»: زندگی آسوده و مرقه. ۵. «عام ~»: سال پر نعمت و باران و فراخی.

الأَهْلَةُ: ۱. زن. ۲. ~ الرجل: زنِ مرد، زوجۀ مرد. ۳. شایسته، سزاوار «هو أَهْلَةٌ لِّکُلِّ خَیْرٍ»: او برای هر نیکی

باران، رگبار، (پایه در تداول عامۀ خراسان). ج: أَهْلَانِیْب.

أَهْطَ إِهْطَاطًا (ه ط ط): ۱. فروتنانه و خوارگونه نگریست. ۲. ~ فی سیرِه: در رفتن خود با ترس شتافت.

أَهْطَعَ إِهْطَاعًا ۱. فی سیرِه: در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. فروتنانه نگاه کرد، سر فرود آورد. ۳. ~ الجمل: شتر گردن به زیر کشید و سر را پایین انداخت.

الأَهْقَاءُ (به صیغۀ جمع (ه ف و): مردم گول و بی‌خرد. أَهْقَى إِهْقَاءً (ه ق ی): ه: آن را تباه گردانید.

الأَهْكَاءُ (به صیغۀ جمع) (ه ک و): مردم سرگشته و حیران.

الأَهْكَاءُ ج: هَک.

الأَهْكَومَةُ: ریشخند، تَهَكُّم، قُسُوس کردن.

الأَهْطُ: ستور روندهٔ شکبیا. مؤ: هَطَاءٌ. ج: هُطٌّ.

أَهْلٌ ۱. أَهْوَلًا ۱. الرجل: آن مرد زن گرفت. صاحب خانواده شد. ۲. ~ المرأة: با آن زن ازدواج کرد و او را به زنی گرفت، پس آن زن مأهولة: شوهردار است. ۳. ~ المكان: آنجا با اهل و ساکنان خود آبادان شد.

أَهْلٌ ۱. أَهْوَلًا وَ أَهْلًا ۱. الرجل: آن مرد زن گرفت و خانواده تشکیل داد. پس او أَهْل: متأهل و زن‌دار و عیالوار است. ۲. «أهل البلد»: مج: مردم آن شهر بسیار شدند. پس آن شهر اهل و مأهول: پر جمعیت و دارای اهالی بسیار است.

أَهْلٌ ۱. أَهْلًا به: به او خو و انس گرفت، پس او أَهْل: خوگیر و انس‌گیر است.

أَهْلُ الْمَكَانِ مج: آنجا مسکونی و آباد شد.

الأَهْلُ: ۱. مص: أَهْل و ۲. پدر و مادر، خویشان، بستگان، همسر مرد، فرزندان شخص. ۳. طایفهٔ شخص. ج: أهلون و أهال و أهلات. ۴. «اهل الأمر»: اولیاء امر. ۵. «اهل البيت» و «اهل الدار»: اهل و ساکنان خانه. ۶. «اهل البيت» (به اطلاق): خانواده پیامبر (ص). ۷. «اهل المذهب»: پیروان کیش و آیینی. ۸. «اهل الوتر»: مردم چادر نشین و بیابان‌نشین. ۹. «اهل

شایسته و سزاوار است. ج: أهلات.

أَهْلَجَ إِيْمَاجاً ١. الشيء: آن را پهن کرد. ٢. - الخبز: خبر را مبهم و گنگ منتشر کرد، آن را به طور پوشیده گزارش کرد.

أَهْلَسَ إِيْمَاساً ١. سست و بی حال خندید، زورکی خندید. ٢. - في الضحك: پنهان خندید، زیرلبی خندید. ٣. - الشيء: آن را پنهان کرد، نهفت. ٤. - إليه: با او درگوشی سخن گفت، پنهان راز گفت. ٥. - الظلام: تاریکی کاسته و سبک شد. ٦. - ه المرض: بیماری او را ناتوان کرد، گوشت بدنش را آب کرد.

أَهْلَكَ إِيْمَالاً ١. ه: او را هلاک کرد، به نابودی کشاند. ٢. - المال: آن مال و ائاث را فروخت. ٣. أَهْلَكْتَ وَ هَلَكْتَ: کلمه‌ای است که به کسی که مرتکب کاری بزرگ شود گویند.

أَهْلَ إِيْمَالاً (ه ل ل) ١. به (هلال): ماه نو نگریست. ٢. - الهلال: ماه نو در آمد. ٣. - الشهر: ماه به اول خود در آمد، هلال اول ماه در آمد. ٤. - الهلال: به دیدن ماه نو آواز برآورد. ٥. - الشهر: هلال اول ماه را دید. ٦. - الله السحاب: خدا ابر را به بارش آورد. ٧. - بذكر الله: به نام و یاد خدا صدا بلند کرد. ٨. - الولد: کودک به هنگام تولد گریه سر داد. ٩. - السيف: به: با شمشیر بریده شد. ١٠. - العطشان: تشنه زبانش را به کام دهانش چسباند تا آب دهانش جمع شود. ١١. - الملبى: به صدای بلند لبیک گفت. ١٢. - الذابح: ذبح کننده به وقت بریدن سر حیوان «بسم الله» گفت، به نام خدا ذبح کرد. ١٣. «أَهْلَ الْهَلَالِ» مج: ماه نو پیدا شد. ١٤. «أَهْلَ الشَّهْرِ» مج: هلال ماه پیدا شد.

الاهلة ج: هلال.

الأهلك افد: هلاکت آمیزتر، نابود شونده تر.

الأهلوب ١. فن، شیوه. ٢. حال، گونه. ج: أهالیب.

الأهلون ج: أهل.

الإهليلج ف مع: ١. گونه ای از درختان جنگلی و زراعی از تیره هلیله‌ها که در مناطق گرمسیری می‌روید و انواع بسیار و میوه‌ای بیضی دارد. ٢. [ریاضی]: شکلی

هندسی، بیضی.

الإهليلجی: منسوب به إهليلج، بیضی، إهلیلی، به شکل بیضی.

الأهلی: ١. رام شده، خانگی، بومی. ٢. داخلی «حرب أهلیة»: جنگ داخلی، درون کشور، میان اهل یک کشور.

الأهلیة: ١. شایستگی، صلاحیت، استحقاق. ٢. [قانون]: «- التصرف»: شایستگی و صلاحیت در دست زدن به کاری و دخل و تصرف در چیزی، حق تصرف. «- الالتزام»: شایستگی کفالت و ضمانت کردن.

أَهْمَاءُ إِيْمَاءَ (هم أ) الثوب: جامه را کهنه و فرسوده و پاره کرد.

الأهماء ج: همء.

الأهماج ج: همج.

إِهْمَاكُ إِيْمِيكَاكَ (هم ك): مالا مال از خشم شد، سرشار از خشم گردید.

الإهمال: ١. مص و ٢. بی نقطه نوشتن حروف، ضد إعجام یعنی نقطه گذاری است. ٣. سستی. ٤. درنگی، گندی. ٤. بی پروایی. ٥. غفلت. ٦. [قانون]: خطای غیر عمدی.

الأهمام ج: همء.

أَهَمَّتْ إِيْمَاتاً الْكَلَامَ أَو الضَّحَكَ: حرف یا خنده اش را پنهان کرد، فرو خورد.

أَهْمَجَ إِيْمَاجاً ١. الفرس و غیره: اسب و جز آن در دویدن یا رفتن بسیار کوشید، تقلا کرد. ٢. - الشيء: آن را پنهان کرد.

أَهْمَدُ إِيْمَاداً فِي الْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید. ٢. - في السير: در رفتن شتافت. ٣. - الشيء: آن چیز آرام گرفت، فرونشست، فروکش کرد. ٤. خواه ناخواه ساکت شد. ٥. - النار: آتش را خاموش کرد، فرونشاند. ٦. - القوم في الطعام: آنان برای خوردن غذا هجوم کردند. ٧. - خصمه: دشمنش را کشت. ٨. - القحط الأرض: خشکسالی گیاهان را خشک کرد و زمین را بی گیاه ساخت.

بخشید و واجد شرایط کرد. ۳. ~ فلاناً: فلانی رازن داد و صاحب اهل و عیال کرد.

أَهْمَهُ تَأْهِينُهُ (أَهْه): از اندوه یا درد آه کشید.

الأهواء ج: هَوَى.

الأهواب ج: هَوَب.

الأهوار ج: هَوَر.

الأهوال ج: هَوَل.

إِهْوَانٌ إِهْوِنَانًا (ه و ن) ت الصحراء: بیابان فراخ و پست و هموار بود.

أَهْوَجَ إِهْوَجًا (ه و ج) ۵۰۱: او را دراز قد و احمق یافت. ۲. ~ ه: او را شجاع و اهل (هیجاء): جنگ و مبارزه یافت.

الأهْوَج: ۱. دراز قید نادان سبک عقل و شتاب زده، دراز بی مصرف احمق. ۲. دلیری که خود را به مهلکه و جنگ افکند و از مرگ پروا نکند، دلاور بی پاک متهور «فلانُ أهْوَج الطَّوْلُ»: فلانی بسیار دراز و نادان است. مؤ: هَوَجاء ج: هَوَج.

الأهْوَس: ۱. سبک مغز، بی خرد، گیج و منگ. ۲. پُر خور، شکمو، شکمبارۀ حریص. «النَّاسُ هَوَسَى و الزَّمانُ أهْوَس»: مردم خوردگانِ خوردنیهای جهانند و روزگار خورندۀ ایشان. مؤ: هَوَساء ج: هَوَسَى و هَوَس. الأهْوَعَة ج: هَوَاع.

الأهْوَك: کم خرد. مؤ: هَوَكا ج: هَوَك.

الأهْوَكَايَّة مع: گونه‌ای درخت بارور از تیره غارها که میوه‌اش مانند گلابی و پر از مواد غذایی و روغنی است. آو کادو. Avocado (E).

الأهْوَكَة مع: میوه أهْوَكَايَّة، آو کادو.

الأهْوَم: کله گنده، دارای سِر بزرگ، بزرگ سر.

الأهْوَن: ۱. افد، خوارتر، زیونتر، سست تر. ۲. آسان، سهل. «هو أهْوَن عليه»: آن کار بر او سهل و آسان است. الأهْوَناء ج: هَيِّن.

أَهْوَى إِهْوَاءً (ه و ی) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز افتاد. ۲. ~ بالشَّيْءِ: به آن اشاره کرد. ۳. ~ ت العقاب: عقاب از بالا بر شکار فرود آمد. ۴. ~ الشَّيْءِ: آن را از بالا به زیر

أَهْمَعُ إِهْمَاعاً ۱. السَّائِلُ: مایع روان شد. ۲. ~ الطَّلُّ: قطره‌های باران بر روی درخت بارید و از آنجا به زمین روان شد. ۳. «أَهْمِخْ لَوْنُهُ» مج: رنگش تغییر یافت، برگشت.

أَهْمَلُ إِهْمَالاً ۵۰۱: آن را کنار گذاشت، از یاد برد، مورد بی توجهی و غفلت قرار داد. ۲. ~ الامرُ: در آن کار اهمال کرد، کوتاهی ورزید، بی دقتی کرد. ۳. ~ الجمالُ: شتران را سِر خود رها کرد. ۴. ~ الحرفُ: حرف را بی نقطه نوشت، ضدَّ أعجمه: آن را نقطه گذاری کرد، است.

أَهَمَّ إِهْمَاماً (ه م م) ۱. الشَّيْخُ: پیرمرد سخت فرتوت و از کار افتاده شد. ۲. ~ ه الامرُ: آن موضوع او را اندوهگین و نگران و پریشان حال ساخت. «أَهَمَّه الأمرُ حتَّى هَمَّه»: آن موضوع چنان‌اش اندوهگین گردانید که او را گداخت و لاغر کرد.

الأَهْن ج: إِهَان.

أَهْنًا إِهْنَاءً (ه ن أ) ه: او را چیزی داد، بخشش کرد.

الأَهْنَع: ۱. خمیده قامت، کوژپشت. ۲. شتری که گردنش به سوی زمین خم شده باشد، شتر پست قد یا کوتاه گردن. ۳. آن که روی زین یا پالان یا جهاز شتر راست ننشیدند. ۴. پسری که مادرش اصیل و نژاده و پدرش بنده و غیرنژاده باشد. مؤ: هَنْعَاء ج: هَنْعَ.

أَهْنَفَ إِهْنافاً: ۱. شتاب کرد. ۲. ~ الولدُ: کودک آمادۀ گریستن شد، لب برچید. ۳. ~ ت المرأةُ: آن زن برای مسخره کردن نیشخند زد.

أَهْنَقَ إِهْناقاً ه: او را دلتنگ کرد، به ستوه آورد.

أَهَنَّ إِهْناناً (ه ن ن) ه: او را نیرومند و پُر مغز و توانا ساخت. پس آن مَهْنُون (برخلاف قیاس): با مغز و پیه و توپُر و فربه و قوی است.

أَهْءُ أَهْأُ و أَهَّهْ و إِهَّهْ و أَهَّهْ: از درد یا اندوه آه کشید.

أَهَبَ تَأْهِيباً لِلأَمْرِ: برای آن کار آماده شد.

أَهْلٌ تَأْهِيلًا (أ ه ل) ۱. به: به او با لفظ (أهلاً) خوشامد گفت. ۲. ~ ه للأمرِ: او را برای آن کار سزاوار و شایسته یافت یا سزاوار شایسته گرداند، او را اهلیت و صلاحیت

«قَرَأْتُ فَصْلاً أَوْ بَعْضَ فَصْلٍ»: یک فصل یا (به گمانم) بخشی از یک فصل را خواندم. ۲. ابهام «نَحْنُ أَوْ أَنْتُمْ عَلٰی حَقِّ أَوْ عَلٰی ضَلَالٍ»: یکی از ما یا شما به راه حق یا گمراهی هستیم. (در ابهام خبردهنده به یکی از دو معطوف آگاه است ولی در شک از هیچ کدام آگاهی ندارد). ۳. تخییر «أَدْرَسُ الْأَدَبَ أَوْ الطَّبَّ»: خواه ادبیات بخوان خواه پزشکی. «كُنْ قَائِماً أَوْ قَاعِداً»: خواه ایستاده باش خواه نشسته. (که جمع بین این دو حال جایز نیست و باید یکی را اختیار و انتخاب کرد). ۴. اباحه یعنی آزاد بودن در انتخاب یا جمع هر دو «جَالِسُ الْعُلَمَاءِ أَوْ الزَّهَادِ»: با عالمان یا زاهدان همنشینی کن (که جمع بین هر دو نیز جایز است) اما اگر لاء نافیه بر سر فعل در آید جمع را باطل می‌کند. «لَا تَطْعَمُ مِنْهُمَا أَثْماً أَوْ كُفُوراً»: از آن دو، گناهکار یا ناسپاس را اطاعت مکن. ۵. جمع مطلق «لِنَفْسِي تَقَاهَا أَوْ عَلَيَّ فَجُورَهَا»: پرهیزکاری من به سود من و گناه آن به زیان من است. ۶. تقسیم «الْكَلِمَةُ اسْمٌ أَوْ فِعْلٌ أَوْ حَرْفٌ»: کلمه اسم است یا فعل یا حرف. ۷. به معنی «إِلَى أَنْ = تا آنکه» «سَجِنَ اللَّشْرُ أَوْ يَتَوَبَّ»: دزد را زندانی کردند تا آنکه توبه کند. در این صورت فعل ماضی به تقدیر «أَنْ» منصوب می‌شود. ۸. تقریب یعنی اشتباه میان دو امر «لَا أَدْرِي أَسَلِّمُ أَوْ وَدَّعَ». نمی‌دانم سلام کرد یا خداحافظی. ۹. شرطی «لَأَضْرِبَنَّ عَاشَ أَوْ مَاتَ»: هر آینه او را می‌زنم اگر زنده بماند و اگر بمیرد.

اگر «أَوْ» اسم قرار داده شود واو آن تشدید می‌گیرد «أَكْتُبُكَ أَوْ يَوْضُوحٍ»: کلمه «أَوْ» را به وضوح و آشکار بنویس.

الأَوَّابُ ج: وَاَب.

أَوَّابٌ اِنِّشَاراً (و ا ب) ۵: ۱. او را خشمگین کرد. ۲. ~ ۵: نسبت به او کاری کرد که مایه شرمساری است، با او عملی شرم‌آور انجام داد. ۳. ~ ۵: حاجت او را روا ساخت و او را خوار و سرافکنده بازگرداند.

أَوَّازِ اِنِّشَاراً (و ا ر) ۵: ۱. او را از چیزی آگاه کرد، به او آگاهی داد. ۲. ~ ۵: او را رمانید، گریزانید.

انداخت، به پایین پرت کرد. ۵. ~ بیده لَلشَىء: دستش را به طرف آن چیز دراز کرد. ۶. ~ ت يَدَهُ لَلشَىء: دستش به سوی آن دراز شد.

الأَهْوَى افع: پسندیده‌تر، خواستنی‌تر.

الأَهْوَى ج: هَوَا.

الأَهْوَى ج: ۱. فضا، هوا، جَوَّ. ۲. گودال ژرف.

أَهَى - أَهْيَأَ: در خنده قهقهه زد.

الأَفْيَاقُ ج: هَيْق.

الأَهْيَبُ افع: مهیب‌تر، با هیبت‌تر.

أَهْيَجَ اِهْيَاجاً (ه ی ج) الأرض: گیاهان آن زمین را خشک و زرد یافت.

الأَهْيَجَنَةُ: پسران نابالغ که دخترانی خردسال را به همسری آنان در آورده باشند.

الأَهْيَسُ ج: ۱. دلیر، بی‌باک. ۲. حیوان یا چیزی سخت و با صلابت که همه چیز را خرد کند. ۳. پُر خور، حریص شکمو.

أَهْيَغَ اِهْيَاعاً (ه ی غ) القوم: آنان به جای سرسبز و پر آب رسیدند، به فراخ سالی رسیدند و فراخ حال و مرفه شدند.

الأَهْيَغُ ج: ۱. شخص فراخ زندگی و نیکو حال. ۲. آب فراوان. ۳. سال پر بارندگی و علوفه و فراوانی. ۴. زندگی بسیار مرفه و خوش. ۵. «الأَهْيَغَانُ»: فراوانی و تندرستی، یا خوردنی و نوشیدنی.

الأَهْيَفُ: لاغر شکم، کمر باریک. مؤ: هَيْفَاءُ ج: هَيْف. أَهْيَقَ اِهْيَاقاً (ه ی ق) الظلیم: شترمرغ بسیار دراز گردن و بلند قد شد.

الأَهْيَقُ ج: دراز گردن. مؤ: هَيْفَاءُ ج: هَيْق.

الأَهْيَلُ: توده ریگ فرو ریخته، شنهای روان و ریزان. الأَهْيَمُ ج: ۱. مرد سخت تشنه. ۲. شتری که به تشنگی سوزان دچار شده باشد. ۳. «لَيْلٌ ~»: شب ظلمانی و بی‌ستاره. مؤ: هَيْمَاءُ ج: هَيْم.

أَوْ تَطِمْ اِنِّطَاطاً مج (أ ط م): به بیماری (أطام) : بند آمدن مدفوعات دچار شد.

أَوْ: حرف عطف است و به معانی زیر می‌آید: ۱. شک

أَوَّالٌ إِنِّشَالاً (و ا ل) ۱. المكان: آنجا از سرگین ستوران
پر شد. ۲. المكان: آنجا را پر از سرگین کرد. ۳. ت
الماشية في المكان أو الكلأ: ستور در آنجا یا در علفزار
با بول و سرگین خود اثر گذاشت.

الأوَّال ج: أوَّل.

الأوَّابذ ج: أبْذَة.

الأوَّابيد ج: أبْذَة.

الأوَّاخِر ج: آخر.

الأوَّاخِيّ و اوَّاخٍ ج: أخِيَة.

الأوَّادِم ج: آدم.

الأوَّادِم ج: آدم.

الأوَّادِيَة ج: وادِي.

الأوَّادِم ج: أوْذام و أوْذَم. جِج وْذَم.

الأوَّادِيّ ج: أدِيّ.

الأوَّار : ۱. شدت گرمای آفتاب. ۲. سوزش و زبانه آتش.

۳. تشنگی. ۴. دود. ۵. شعله آتش.

الأوَّارِجات ج: أوَّارِجَة.

الأوَّارِجَة ف مع: دفتر حساب دخل و خرج، أوَّارِه. ج:
أوَّارِجات.

الأوَّازَة ف مع: یادداشت و تعلیقاتی که در آخر کتاب یا
نامه‌ای نویسند، پی نوشت.

الأوَّارِيّ و أوَّارٍ ج: أرِيّ و أرِيَة.

الأوَّارِيّ : بسیار تشنه.

الأوَّازِم ج: ۱. ازم و آزَمَة: دندانهای نیش. ۲. آزَمَة:
سالمهای قحطی.

أوَّاسٍ ج: مؤَّاسِيَة ← آسيات.

الأوَّاسِط ج: أوَّسْط.

الأوَّاسِيّ و أوَّاسٍ ج: آسياء، استوانه‌ها.

الأوَّاسِيّ ج: ۱. آسيَة: پزشکان زن، ← آسيات. ۲.
آسيّ: بقایای آثار خانه.

الأوَّاصِر ج: أصِرَة.

الأوَّاضِح ج: واضِحَة.

الأوَّاطِب ج: أوَّطاب و أوَّطَب. جِج وَّطَب.

الأوَّاطِر ج: أطِرَة.

أوَّاعٍ ج: أوَّعِيَة. جِج وَّعَاء.

الأوَّاعِيس ج: أوَّعَس. جِج وَّعَسَاء.

الأوَّاعِيس ج: أوَّعَس. جِج وَّعَسَاء.

الأوَّافِق ج: أفِقَة.

الأوَّافِك ج: أفِكَة.

الأوَّاقِي ج: أوَّقِيَة.

الأوَّال ج: أَلِيّ و آل.

الأوَّالِع ج: أوَّلِع.

الأوَّالِف ج: ۱. أَلِف: پرنده خانگی. ۲. (به صيغة
جمع): پرندگان خانگی، مرغان اهلی و آموخته.

الأوَّالِيّ و أوَّالٍ ج: ۱. أوَّل. ۲. أوَّلِيّ. ۳. شاخه‌ای از
جانوران مشتمل بر موجودات بسیار ریز و کوچک که
حد فاصل جانور و گیاه محسوب می‌شوند. تک یا
ختگان حیوانی یا آغازی، آغازیان.

الأوَّام : ۱. سوز تشنگی. ۲. سرگیجه ناشی از گرما یا
تشنگی.

الأوَّامِر ج: ۱. الأمِرَة که مصدر است. ۲. أمر: فرمان.

الأوَّان : ۱. هنگام. ۲. لنگه بار آذوقه. ج: أوَّنة. ۲. (به
صيغة جمع): سنگ پشتها، لاک پشتها.

الإوَّان ف مع: ۱. ایوان. ۲. کوشک. ۳. دیرک، ستون.
۴. خیمه. ج: أوَّان.

الأوَّانِيس ج: أنِيسَة ← أنِسات.

الأوَّانِي ج: أنِيَة.

الأوَّاوِين ج: إِنْوان.

أوَّب ← أوَّاباً: خشمگین شد.

الأوَّب ج: أَيْب.

الأوَّب : ۱. مصد آب. ۲. بازگشتن. ۳. قصد کردن. ۴.
استقامت، پایداری. ۵. طریقه، راه و روش. ۶. سَمَت،

جهت، سوی. ۷. سرعت. ۸. ابر. ۹. باد. ۱۰. دسته
زنبران غسل. ۱۱. عادت، خوی. ۱۲. شب هنگام بر

آب وارد شدن. ۱۳. مرتبه، نوبت، بار «رَمِينا أوَّاباً أو
أوَّيْن» : یک بار یا دوبار تیر انداخت.

أوَّاباً إِنْباءً (و ب أ) المكان: آنجا و بازده شد، و باخیز شد،
بیماری وبا در آنجا شیوع یافت. ۲. ← إلیه: به سوی او یا

آن اشاره کرد. ۳. «رَكِيَّةٌ لَا تُؤْبَى»؛ چاهی که آب آن قطع نمی‌شود. ۴. «أُوبَى الْفَصِيلُ» مج: کزّه شتر از پرخوری دچار سوءهاضمه شد.

الأُوبِيَّةُ ج: وُبَاء.

الأُوبَادُ: «قومُ أُوْبَاد»؛ مردم تنگدست و فقیر.

الأُوبَارُ ج: وُبَر.

الأُوبَاشُ ج: ۱. وُبَش. ۲. (به صیغه جمع). مردمان پست و فرومایه و ناکس. ۳. گیاه پراکنده و کم، گیاه تُتک.

الأُوبَالُ مع: سنگی گرانبها از احجار کریمه که از نوع سیلیس و نرمتر و سبکتر از دَرّ کوهی است و به شیشه شیرین رنگ می‌ماند. (در فصیح عربی: عین الشمس و عین الّهْز = چشم گرهبه) Opal (E)

الأُوبِيَّةُ: ۱. مص و ۲. بازگشت. ۳. نوعی چادر و خیمه. ۴. یک پای ستور. ج: أُوْبَات.

أُوْبَدَ إِيْبَاداً (و ب د) الشَّيْءُ: آن را جدا کرد، تنها و منفرد ساخت.

أُوْبِرَ إِيْبَاراً (و ب ر): پر پشم و کرک شد.

الأُوبِرُ: ۱. حیوان پر پشم، کرک‌دار. مؤ: بَرَأ. ج: وُبِر. ۲. «لَقِيْتُ مِنْهُ أُوْبِرَ»: از او به من سختی و بلایی رسید. ۳. بنات ~ گونه‌ای قارچ کوچک پُر زردار خاکستری رنگ و بد طعم که مانند گوش فیل و شلغم است.

أُوْبِسَ إِيْبَاشاً (و ب ش): ۱. شتاب کرد، ۲. ~ ت الأرض: زمین سبزه در آورد، گیاهانش در هم آمیخت.

أُوْبِسَ إِيْبَاصاً (و ب ص): ۱. ت الأرض: زمین پر سبزه و گیاه شد. ۲. ~ ت الأرض: نخستین سبزه‌های زمین در آمد. ۳. ~ ت النار: آتش روشن شد و زبانه کشید. ۴. ~ النار: آتش را برافروخت.

أُوْبِطَ إِيْبَاطاً (و ب ط) ه: او را زخم زد و خون‌آلود کرد، خونش را ریخت.

أُوْبِقَ إِيْبَاقاً (و ب ق) ه: او را کشت. ۲. ~ ه: او را حبس کرد. ۳. ~ ه: او را خوار و ذلیل کرد.

أُوْبَه إِيْبَاهَا (و ب ه) فَلَانٍ و به: فَلَانِی بزرگ و زیرک شد.

الأُوتَادُ ج: ۱. وُتَد. ۲. (به صیغه جمع) «~ الارض»:

کوهها. ۳. «~ البلاد»؛ بزرگان و رؤسای شهر و سرزمین. ۴. «~ الفم»؛ دندانها. ۵. [تصوف]: چهار تن از اولیاء که جایگاهشان بر چهار منزل یعنی ارکان چهارگانه عالم (شرق و غرب و شمال و جنوب) است.

الأُوتَارُ ج: ۱. وُتَر. ۲. وُتَر. ۳. وُتَر.

أُوْتَحَ إِيْتاحاً (و ت ح) ا: فَلَانٍ: دارایی فَلَانی کم شد. ۲. ~ فَلَاناً: فَلَانی را در رنج و مشقت افکند. ۳. ~ عطاءه: عطا و دهش را برای او کاهش داد.

أُوْتَحَ إِيْتاخاً (و ت خ) منه: به او نزدیک شد.

أُوْتَدَ إِيْتاداً (و ت د) الوُتَد: میخ را کوفت و محکم کرد. **أُوْتَرَ إِيْتاراً (و ت ر) ا:** القوس: برای کمان زه ساخت، زه کمان را بست. ۲. ~ العدد: عدد را (وُتَر): طاق گردانید. ۳. ~ القوم: شمار مردم را فرد کرد. ۴. ~ بین الأشياء: میان آن چیزها فاصله افکند، آنها را یک در میان چید.

أُوْتَعَ إِيْتاعاً (و ت غ) ه: ۱. او را نابود کرد. ۲. ~ ه: او را به گناه کشاند، فاسدش کرد. ۳. ~ ه: او را در بلا افکند. ۴. ~ ه: او را آرزو. ۵. ~ ه: او را حبس کرد، بازداشت نمود. ۶. ~ ه: عند الحاكم: سخنی به او یاد داد که نزد حکمران به زیانش تمام شده به سودش. ۷. ~ الکلام: سخنان کم خردانه گفت.

الأُوتَلُ: مرد سیر شکم، مرد شکم انباشته از شراب. ج: أُتَل و وُتَل.

أُوْتِنَ إِيْتاناً (و ت ن) ا: ت المرأة: آن زن زایید. مانند أَيْتَنَت است. ۲. ~ القوم دَارَهَم: آن گروه در خانه‌های خود دیری ماندند.

الأُوتِيَّةُ ج: وُتِيْن.

الأُوتُوبُوسُ و الأُتُوبِيسُ مع: اتوبوس.

الأُتُوشْتَرادُ مع: صِراط، بزرگ راهی دو طرفه که در وسط آن از طول دیواره‌ای کوتاه قرار گرفته و هیچ راهی با آن بزرگ راه تقاطع ندارد، اتوبان، بزرگ راه.

الأُتُوقْرَاطِيّ مع: حکمران مستبد، اتوکرات.

Autocratic (E)

الأُتُوقْرَاطِيَّةُ مع: حکومت استبدادی فردی،

دست خالی برگشت، به مراد خود نرسید. ۲. ~ ت البئر: آب چاه خشک شد. ۳. ~ ه عنه: او را از خود یا دیگری دور کرد، او را باز گرداند.

الأُوْجَارُ ج: ۱. وُجِر.

الأُوْجَاعُ ج: ۱. وُجِعَ. ۲. وُجِعَ.

الأُوْجَاقُ ت: اجاق، آتشدان. ~ وُجَاق.

الأُوْجَالُ ج: وُجِلَ.

الأُوْجَامُ ج: ۱. وُجِمَ. ۲. وُجِمَ.

أُوْجِبَ إِنْجَاباً (و ج ب) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را واجب گرداند، لازم دانست. ۲. ~ حَقُّهُ: حق او را مراعات کرد. ۳. ~ البَيْعُ: معامله را قطعی انجام داد، لازم گرداند. ۴. ~ الرَّجُلُ: آن مرد در شبانه روز یک (وجبه): وعده غذا خورد. ۵. خود را مستحق بهشت یا دوزخ کرد. ۶. ~ قَلْبُهُ: دل او را لرزاند.

أُوْجِحَ إِنْجَاحاً (و ج ح) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز آشکار شد. ۲. ~ ت النَّارُ: آتش برافروخته و روشن شد. ۳. ~ ت غَزَّةَ الْفَرَسِ: سپیدی پیشانی اسب آشکار شد. ۴. ~ الشَّيْءُ: آن را پوشانید، پنهان کرد. ۵. ~ ه إِلَى كَذَا: او را به کاری وادار کرد، ناگزیرش ساخت. ۶. ~ ه الْبَوْلُ: پیشاب به او فشار آورد، بر او تنگ گرفت. ۷. ~ الْحَافِظُ: چاه کن به سنگ صاف و هموار رسید.

أُوْجِدَ إِنْجَاداً (و ج د) ۱. الشَّيْءُ: آن را آفرید، ساخت. ۲. ~ ه الشَّيْءُ: او را بدان چیز رساند، کمکش کرد تا به آرزویش برسد. ۳. ~ ه: او را بی نیاز و توانگر ساخت. ۴. ~ ه: او را توانا گرداند. ۵. ~ ه عَلَى الْأَمْرِ: او را به آن کار مجبور ساخت. ۶. ~ ه إِلَى الْأَمْرِ: او را به آن کار ناچار گردانید، مضطرش ساخت.

أُوْجِدَ إِنْجَاداً (و ج ذ) ۱. ه عَلَى الْأَمْرِ: او را به زور به آن کار واداشت، مجبورش ساخت. ۲. ~ ه إِلَى كَذَا: او را به آن مضطر و ناگزیر ساخت.

أُوْجِرَ إِنْجَاراً (و ج ر) ۱. ه الْوَجُورُ: در دهان او (وُجِر): دارو ریخت یا چکاند. ۲. ~ المریضُ: در دهان بیمار دارو ریخت. ۳. ~ ه الرَّمْخُ: به دهان او نیزه زد.

الأُوْجَرُ: ترسو، هراسان. مؤ: وُجِرَاءُ ج: وُجِرَ.

Autocracy (E)

آتوکراسی.

الآتوماتیک، الأوتوماتیک: مع: خودکار، اتوماتیک.

الآتوموبیل: اتوموبیل، خودرو.

أَوْتَأَ إِثْنَاءً (و ث أ) یده: دست او را کوفته و دردناک ساخت بی آنکه شکسته شود، به دستش ضربه زد.

الأوْتَانُ ج: الوتن.

أَوْتَبَ إِثْنَاءً (و ث ب) ۱. ۵۰۱: او را پراند، بر جهانید. ۲. ~ ه الموضوعُ: او را وادار کرد از آنجا ببرد، آماده جهیدنش ساخت.

أَوْتَجَ إِثْنَاءً (و ث ج) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز انباشته و مترکم شد. ۲. ~ المكانُ: آنجا از گیاه انباشته شد و گیاهانش بلند شد. ۳. ~ الشَّيْءُ: آن چیز را بسیار گردانید. «أَوْتَجَ لَنَا مِنْ هَذَا الطَّعَامِ»: از این غذا به ما زیاد بده.

الأوْتَرُ: دشمنی.

أَوْتَفَ إِثْنَاءً (و ث ف) القِدَرُ: برای دیگ سه پایه گذاشت، پایه ساخت.

أَوْتَقَ إِثْنَاءً (و ث ق) ۱. ۵۰۱: آن را استوار کرد. ۲. ~ الأسیرُ وَ نَحْوَهُ فِي الْوَقَائِ: اسیر و مانند او را سخت در بند کرد، او را بست، بند بر او زد. ۳. ~ الْعَهْدُ: پیمان را استوار کرد.

الأوْتَقُ أفع: سخت تر، محکم تر، مورد اعتماد تر. مؤ: وُتِّقَ.

أَوْتَنَ إِثْنَاءً (و ث ن) ۱. ۵۰۱: او را بخشش بسیار داد. ۲. ~ مِنْ الْمَالِ: مال بسیار گرد آورد.

أَوْتَى إِثْنَاءً (و ث ی) الرَّجُلُ: آن مرد صاحب مرکبی (کشتی یا ستور) شکسته و از کار افتاده شد.

الأوْجُ ف مع: ۱. بلندی، فراز، قلّه. ۲. نغمه ای در موسیقی ایرانی میان ماهور و حسینی. ۳. [کیهان شناسی]: دورترین نقطه ای که ماه بدان می رسد و از زمین بیشترین فاصله را می گیرد. ۴. [کیهان شناسی]: بلندترین و دورترین نقطه از فلک خارج، اوج.

أَوْجاً إِنْجَاءً (و ج أ): ۱. ناکام شد، از شکار یا جز آن

الأَوْحَرَةُ ج: وُجَار.

الأَوْحِيَّةُ ج: وُجَاء.

أَوْحَرَ اِنْجَاراً (و ج ز) الكلام: سخن کوتاه شد، سخن کوتاه و بلیغ بود. ۲ - الكلام و فی الكلام: سخنش را خلاصه گفت، اختصار را رعایت کرد (لازم و متعدی است). ۳ - العطية: آن بخشش را اندک داد، یا آن را زود و به موقع داد.

أَوْحَسَ اِنْجاساً (و ج س) ۱. القلب شيئاً: دل چیزی را احساس کرد، احساس ترس کرد. ۲ - ت الأذن: گوش صدایی شنید، صدایی به گوش رسید. ۳ - الأمر: آن موضوع را در دل پنهان کرد. ۴ - ه: آن را لمس کرد. **الأَوْحَسُ**: ۱. اندک خوردنی یا نوشیدنی (در جمله منفی به کار می رود) «ما فی سقاء» - در مشک او اندکی آب نیست. ۲. روزگار «لا افعله سچیس» - در طول روزگار آن کار را نکرده ایم.

الأَوْحَسُ: روزگار.

أَوْجَعَ اِنْجاعاً (و ج ع) ۱. فی الغدو: در آزار یا کشتن دشمن افراط کرد. ۲ - ه الشيء: آن چیز او را آزرده، به دردش آورد.

الأَوْجَعُ: دردناکتر (شاذ است زیرا از أَوْجَع که غیر ثلاثی مجرد است گرفته شده).

أَوْجَفَ اِنْجافاً (و ج ف) ۱. به شتاب رفت. ۲ - ه: الدابة: ستور را دوانید، به تاخت واداشت. ۳ - الباب: در را بست. ۴ - ه الشيء: آن را تکان داد، به جنبش در آورد.

أَوْجَلَ اِنْجالاً (و ج ل) ه: او را ترسانند.

الأَوْجَلُ افد: ۱. ترسانتر، ترسندتر. ۲. مرد ترسان، بیمناک، ترسو. مؤ: وَجَلَةً (به جای وَجَلَاء). ج: وَجَلَ.

الأَوْجَمُ ۱. افد: انبوه تر، فشرده تر. ۲. تودة شئ بسیار، ریگ تودة بزرگ «أَوْجَمَ الرَّمْلُ»: میانه و معظم ریگ توده.

الأَوْجَنُ: ۱. رسن و طناب کُلفت. ۲. آن که گونه های درشت و ستبر دارد. ۳. کوه سخت و زُمخت. ۴. «ناقة وَجْناء»: ماده شتر قوی و استوار اندام. مؤ: وَجْناء. ج:

وُجْن.

أَوْحَهُ اِنْجهاً (و ج ه) ۱. ه: او را صاحب جاه و محترم و بلند قدر گردانند. ۲ - ه: او را بلند مرتبه و با جاه و جلال یافت. ۳. الشيء: برای آن چیز (وجه): رویه ای ساخت، روکش بر آن کشید. ۴ - ه: او را بازگردانند. ۵ - المرأة: آن زن از زاییدن باز ماند.

الأَوْحَهُ افد: با جاه و جلالتر، بلند قدرتر. «هو - قومه»: او مهتر و رئیس قوم خود است.

الأَوْحَهُ ج: وَحْه.

أَوْحَى اِنْجاءً (و ج ی) ۱. عن كذا: از کاری برگشت، از آن خودداری کرد، دل بر کند. ۲ - الصائد: شکارچی ناکام ماند، به شکار دست نیافت. ۳ - ه: ب او بخشید و عطا کرد. ۴ - ه: او را تهیدست برگرداند و چیزیش نداد. (از اضداد است). ۵ - ه: او را بی سود و به درد نخور یافت. ۶ - ه الشيء: آن را دور کرد. ۷ - ه: عنه: او را از وی یا آن دور کرد.

الأَوْحِياءُ ج: وَحِي.

الأَوْحِيَّةُ: لنگه ها یا کیسه های کوچک بار.

الأَوْحاجُ ج: وَحْجَة.

الأَوْحاشُ ج: وَحْش.

الأَوْحَالُ ج: وَحَل.

أَوْحَجَ اِنْجاجاً (و ج ح) ه: او را ناچار ساخت، ناگزیر از کاری کرد.

أَوْحَدَ اِنْحاداً (و ح د) ۱. ه: او را تنها گذاشت. ۲ - ه: الشيء: آن چیز را خرد و جدا کرد. ۳ - ه: الله: خدا او را یگانه روزگار خویش کرد. ۴ - ه: المرأة: آن زن یک بچه زایید. پس او موجد: آورنده یک بچه یا تک فرزند است. ۵ - ه: ت المرأة بولدها: آن زن تنها و بی کمک ماما یا دیگری فرزندش را زایید.

الأَوْحَدُ: صفت از واحد است. یگانه، بی نظیر. «الله الأَوْحَد»: خدای یگانه. (مؤنثش را «وَحْداء» مطابق

قیاس نمی گویند). ج: أَوْحَدان: یگانه ها، بی نظیران.

أَوْحَرَ اِنْحاراً (و ح ر) ۱. ه: چیزی به گوش او رساند که موجب خشم او شد. ۲ - ه: الوَحْرَةُ الطعام: کلیپاسه

سمی غذا را فاسد و خورنده‌اش را مسموم و بیمار کرد.
اَوْحَشْ إِنْحَاشَا (و ح ش) ۱. المكان: آنجا ویرانه و خالی از مردم شد. ۲. المكان: آنجا را متروک و خالی از ساکنان یافت. ۳. ه: او را به وحشت افکند، هراسان ساخت. ۴. المكان: آنجا پر از حیوانات وحشی بود. ۵. گرسنه شد. ۶. بی‌توشه ماند.

اَوْحَفْ إِنْحَافَا (و ح ف): ۱. شتاب کرد. ۲. ه: الیه: آهنگ او کرد.

اَوْحَلْ إِنْحَالَا (و ح ل) ۱. ه: او را در (وَحَلَ): گِل انداخت. ۲. ه: شَرَأْ: اورا اگر رفتار در دسر و شر و دشواری کرد.

اَوْحَى إِنْحَا (و ح ی) ۱. الیه: با او آهسته سخن گفت. ۲. الیه: بکذا: آن چیز را به او الهام کرد، در دلش افکند. ۳. الیه: الکلام: آن سخن را به او یاد داد، بر زبانش گذاشت. ۴. الیه: چیزی به او نوشت، به او فرمان داد. ۵. ه: الیه: آن را به او اشاره کرد. ۶. ه: الیه: او را نزد وی فرستاد. ۷. ه: بالشیء: به انجام آن چیز شتافت، شتاب کرد. ۸. العمل: آن کار را به شتاب انجام داد. ۹. ه: نفسه: ترسید، دچار هراس شد. ۱۰. القوم: مردم داد و فریاد کردند، بانگ برآوردند. ۱۱. الميت: بر مرده گریست. ۱۲. الیه: ناگاه نزد او آمد. ۱۳. الدواء الموت: آن دارو موجب مرگ شد، باعث زود رسیدن مرگ شد.

الأَوْحَى افع: سریعتر، تندتر، شتابنده‌تر.

الأَوْحَاشْ ج: وُحْش.

الأَوْخَامْ ج: وُخْم.

اَوْحَشْ إِنْحَاشَا (و ح ش) ۱. له بالعطية: به او عطا و بخششی اندک داد، چیزی کم ارزش بخشیدش. ۲. ه: فی عرضه: به شرف و ناموس او بی‌احترامی کرد، او را بدنام کرد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را در آمیخت، ترکیب کرد.

اَوْحَصْ (و ح ص) له بالعطية: به او بخششی اندک داد، عطایی ناچیز کرد.

اَوْحَفْ إِنْحَافَا (و ح ف): ۱. شتاب کرد. ۲. ه: السَّوِيقَ:

آرد را با آب آمیخت، آمیزه‌ای ساخت.
اَوْحَمَ إِنْحَامَا (و ح م) ه: الطعام: غذا را را گرفتار تخامه و سوء هاضمه کرد، بر او ناگوار بود.

أَوَدَ - أَوْدَا الشیء: آن چیز کج شد. پس آن آود: کج و مؤنثش آوداء است.

الأَوْدُ: ۱. مص: آود و ۲. کجی، خمیدگی. ۳. رنج و سختی. ۴. در آوردن مخارج و مایحتاج زندگی، اداره کردن خانواده «قام بأودِ عائلته» به تأمین مخارج خانواده خود اقدام کرد.

الأَوْدُ ج: آود.

الأَوْدَاءُ ج: وادی.

الأَوْدَادُ ج: ۱. وْد. ۲. وْدِید.

الأَوْدِيَّةُ ج: وادی.

الأَوْدَةُ: بار و بنه، محموله.

أَوْدَحَ إِنْدَاحَا (و د ح) ۱. له: نسبت به او فروتن شد و به فرمانش گردن نهاد. ۲. اذعان کرد. ۳. ه: ت الجمال: شتران فربه و نیکو حال شدند. ۴. ه: الحوض: حوض را تعمیر کرد. ۵. ه: الکبش: قوچ از گشنی و جفت‌گیری باز ایستاد.

الأَوْدَةُ وَ الْأَوْدَةُ ج: وْد.

الأَوْدَاءُ ج: وْدِید.

الأَوْدَةُ ج: وْدِید.

أَوْدَسَ إِنْدَاسَا (و د س) ت الأرض: زمین گیاه رویانید و از سبزه پوشیده شد، غرق گیاه شد.

أَوْدَعَ إِنْدَاعَا (و د ع) ۱. ه: الشیء: آن را نزد او سپرده گذاشت، به امانت سپرد. ۲. ه: السر: راز را به او گفت و از او خواست که پنهان دارد، او را محرم اسرار خود دانست. ۳. ه: کتابه: کذا: در کتاب یا نامه‌اش چنین نوشت، چنین مطلبی را در نامه‌اش نهاد، گنجاند. ۴. ه: کلامه معناً: چنین معنایی را در کلام خود آورد. ۵. ه: الشیء: آن چیز را حفظ کرد. ۶. ه: الدابة: ستور را به حال خود نهاد، استراحت داد. ۷. ه: السجن: او را به زندان افکند، زندانی کرد.

الأَوْدَعُ: ۱. افع، امانتدارتر. ۲. کلاک‌موش، موش

صحرايي. ۳. «طائِر» : پرنده‌ای که زیر چینه‌دانش سفید رنگ باشد.

أُوْدَقْ اِنداقاً (و د ق) ت السماء : آسمان بارید.

أُوْدَك : ۱. کلمه‌ای که با اُم یا بنات به صورت گُنیه در می‌آید. «اُم» یا «بنات» : بلا و سختی، گرفتاری. ۲. آدم، انسان «ما کنتُ أَدْرِی اَنْیَ أُوْدَكِ هُوَ» : نمی‌دانستم که او چگونه آدمی است.

أُوْدَن اِنداناً (و د ن) ۱. الشیء : آن چیز را کوچک کرد. ۲. آن را کوتاه ساخت. ۳. ت المرأة : آن زن بچه‌ای زاید که دستها و گردنش کوتاه بود. ۴. المرأة : آن زن بچه لاغر و نحیف، آندوک زایید.

الأُوْدَن : نرم و نازک.

أُوْدَه اِنداهاً (و د ه) ۱. بالجمال : بر شتران بانگ زد، شتران را هئی کرد. ۲. ه عن الأمر : او را از آن کار باز داشت.

أُوْدَى اِنداءً (و د ی) : ۱. ناپود شد، هلاک شد. ۲. به الموت : مرگ او را در ربود. ۳. به العمر : زندگانی او دراز شد، دیری بزیست. ۴. بالشیء : آن چیز را برد.

الأُوْدِیَّة : جد وادی.

الأُوْدَام : جد وُذَم.

الأُوْدَح : ناکس و پست و فرومایه، زبون.

أُوْدَم اِنداماً (و ذ م) ۱. علی کذا من العمر : از فلان سن و سال گذشت. ۲. ه الدلو : سطل را بند و ریسمان بست، تسمه چرمی برای گوشه‌های سطل ساخت. ۳. ه علی نفسه شیئاً : چیزی را بر خود واجب و لازم گرداند.

الأُوْدَم : جد وُذَم.

الأُوْرَاب : جد وُزَب.

الأُوْرَاد : جد وُزَد. ۲. وُزَد.

الأُوْرَاص : جد وُزَص.

الأُوْرَاط : جد وُزَطه.

الأُوْرَاع : جد وُزَع.

الأُوْرَاق : جد وُزَق. ۲. وُزَق. ۳. وُزَق.

الأُوْرَاک : جد وُزَک. ۲. وُزَک.

الأُوْرَال : جد وُزَل.

الأُوْرَانِیوم (دخیل مع) [شیمی] : اورانیوم.

الأُوْرَة : ۱. گودالی که آب در آن جمع شود، آبگیر، گودال. ۲. چاهک. ج : اُور.

أُوْرَث اِیراثاً (و ر ث) ۱. ه : او را از وارثان خود قرار داد.

۲. ه شیئاً : چیزی برای او به ارث نهاد. ۳. ه السقم : از او بیماری گرفت. ۴. ه الشیء : آن چیز را در پی آورد. ۵. ه الحزن مَرَضاً : اندوه موجب بیماری او گشت. ۶. ه ولده : تنها به فرزند خود ارث داد، دیگری را با فرزندش شریک ارث نکرد.

الأُوْرَثُوْدُكْس مع : پیروان مذهب و کلیسای ارتودکس.

الأُوْرَثُوْدُكْسِی مع : یک فرد ارتودکس مذهب.

الأُوْرَثُوْدُكْسِیَّة : شاخه‌ای از مسیحیت که می‌توان آنان را اصول‌گرا خواند و غالب پیروانش در روسیه و شبه جزیره بالکان و کشورهای عربی زندگی می‌کنند.

أُوْرَح اِیراخاً (و ر خ) العجین : خمیر را با آب رقیق کرد، آبکی ساخت.

أُوْرَد اِیراداً (و ر د) : ۱. الشیء : آن چیز را حاضر کرد، فراهم آورد. ۲. ه : او را به آبشخور در آورد، وارد کرد.

۳. ه الماء : او را به سوی آب برد، او را به آب رساند.

۴. ه الخبر : آن خبر را بیان کرد. ۵. ه علیه الخیر : خبر را برای او بازگو کرد. ۶. ه الکلام : به سخن آمد و آن را معلوم و آشکار کرد.

الأُوْرَدَة : جد وُزِید.

أُوْرَس اِیراساً (و ر س) ۱. الشجر : درخت برگ کرد. ۲. ه المكان : در آنجا گیاه (وُزَس) گیاهی چون کنجد که

در رنگریزی به کار می‌رود، رویید.

أُوْرَص اِیراصاً (و ر ص) ت الدجاجة : مرغ یک بار تخم نهاد.

أُوْرَط اِیراطاً (و ر ط) ۱. ه : او را در مهلکه انداخت، به

ورطه‌ای که خلاصی از آن ممکن نیست، افکند. ۲. ه

الشیء : آن چیز را پنهان کرد، پوشانید. ۳. ه اِبله فی

اِبل اُخری : شتر خود را در میان دیگر شتران داخل کرد.

آتش در آورد. ۲. ~ الزند: از آتش‌زنه آتش بیرون آورد.
۳. ~ النار: آتش را بر افروخت. ۴. ~ صدزه علیه: سینه خود را از کینه او ملامت کرد. ۵. ~ له رأياً: برای او رأی بیرون آورد. ۶. ~ الیمن الماشیه: حیوان فربه و پُر پیه شد.

الأوز ف مع: حسابی از سیر ماه که عبارت از فزونی حاصل بین ماهها و سالهاست، بعضی آن را اُزر گفته‌اند.

الأوزار ج: ۱۰ وزر. ۲. وزیر.

الأوزاع (جمع بی‌مفرد): گروههای مردم، جماعات.

الأوزاغ: ضعیفان، ناتوانان.

الأوزاغ ج: وزغه.

الأوزان ج: وزن.

أوزب إیزاباً (وزب) فی الأرض: در زمین رفت، (چون آب) در زمین فرو رفت.

أوزر إیزاراً (وزر) ۵۰۱: برای او پناهگاهی ساخت. ۲.

~ المكان: آنجا را پناهگاه خود گرفت. ۳. ~ الشيء: آن چیز را پنهان کرد. ۴. ~ الشيء: آن را به دست آورد، به آن دست یافت. ۵. ~ الشيء: آن چیز را برد. ۶. ~ الشيء: آن چیز را نیرومند و استوار کرد.

الإوزر ۱. غاز، نوع غاز. یک فردش اوزره است. ج: اوزون (جمعی است شاذ) ۲. مرد کوتاه ستبر، خپله. مؤ: اوزره. ۳. اسب یا شتر ستبر و سخت و استوار خلقت.

الإوزر البحری: غاز دریایی.

الإوزره: یک پرندۀ غاز، یک فرد غاز.

Swan (E) الإوز العراقي: قو.

الإوز القطبی: غاز قطبی، غاز وحشی.

Bernicla goose (E) الإوزی ۱. مثل غاز راه رفتن، شلنگ‌اندار رفتن. ۲.

راه رفتن با نشاط اسب.

أوزع إیزاعاً (وزع) ۱. المال: آن مال را تقسیم و توزیع کرد. ۲. ~ بالشيء: او را بدان چیز تحریک کرد، به آن برانگیخت. ۳. ~ بینهما: میان آن دو تفرقه و جدایی افکند. ۴. ~ بینهما: آن دو را آشتی داد، میانشان را اصلاح کرد. (از اضداد است). ۵. ~ ه الشيء

الأوزطی یو مع [تشریح]: سرخ رگی که از بطن چپ قلب بیرون می‌آید و تنه اصلی سرخ رگهای اکسیژن‌دار است که خون را به تمام بدن می‌رسانند، در عربی اُنْهر، شریان اُنورت، اُنورتا.

أوزع إیزاعاً (وزع) ۱. عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت. ۲. ~ بین الشیئین: میان آن دو حایل و مانع شد. ۳. ~ بین القوم: میان مردم صلح و آشتی برقرار کرد، میانشان را اصلاح کرد.

أوزف إیرافاً (ورف) الفل: سایه‌گسترده و دراز شد.

أوزق إیراقاً (ورق) ۱. الشجر: درخت برگ در آورد.

۲. ~ الرجل: آن مرد صاحب مال بسیار شد، توانگر شد. ۳. ~ الطالب: آن جوینده به مراد خود نرسید، نامراد بازگشت. ۴. ~ الصائد: شکارچی شکاری به دست نیاورد. ۵. ~ الغازی: جنگجو پیروز نشد و غنیمتی نیافت. ۶. ~ الغازی: جنگجو غنیمت یافت (از اضداد است).

الأوزق ۱. خاکستر. ۲. ~ خاکستری رنگ، خاکستریگون. ۳. گرگ. ۴. «عام» ~ سال بی‌باران، خشکسال. ۵. «زمان» ~ روزگار قحط و خشکسالی. مؤ: وزقاء، ج: وزق.

الأوزک بزرگ گفل، بزرگ شربین. مؤ: وزکاء، ج: وزک.

الأزکسترا (دخیل مع): دسته موسیقی، گروه موزیک، ارکستر.

أوزم إیراماً (ورم) ۵۰۱: به او سخنی رسانید که سبب خشمش شد. ۲. ~ ت الناقه: پستان شتر آماس کرد.

الأوزم ۱. مردم. ۲. جماعت بسیار. ۳. لشکر انبوه، معظم لشکر.

الأوزنغ اطان مع: نوعی بوزینه، ارانگوتان، اورانگ اوتان.

الأوزه (وره) ۱. احمق، گول. مؤ: وزهاء.

الأوزویا مع: اروپا.

الأوزوبی: منسوب به اروپا، اروپایی. «الرسم الأوزوبی»:

هنر نقاشی اروپایی.

أوزی إبراء (وری) ۱. الزند: چوب یا سنگ آتش‌زنه



الإوزة

کشیف کرد.

أَوْسَدَ اِنْسَاداً (و س د) ۱. فی السیر: در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. - الکلب بالصید: سگ را به سوی شکار برانگیخت.

أَوْسَطَ اِنْسَاطاً (و س ط) القوم: به میان مردم در آمد. الأوسط: ۱. میانه، حدّ وسط، معتدل. ۲. - القوم: نخبه و برگزیده آن قوم. ۳. العلم: دانش ریاضی که «الحکمة الوسطی» نیز نامیده می شود. ج: أواسط. مؤ: وُسطی. ج مؤ: وُسط.

أَوْسَعَ اِنْساعاً (و س ع) ۱. توانگر شد، در فراخی معاش و ناز و نعمت قرار گرفت. ۲. - الله علیه: خدا به او ثروت و توانگری داد. ۳. - الشيء: آن چیز را فراخ و جادار گرداند. ۴. - الشيء: آن چیز را فراخ و جادار یافت. ۵. - ه الشيء: او را واداشت که آن چیز یا جای را فراخ سازد، توسعه دهد. ۶. - الله رزقه و فی رزقه: خدا به رزق و روزی او وسعت بخشید، او را توانگر و بی نیاز ساخت.

أَوْسَقَ اِنْساقاً (و س ق) ۱. الدابة: بار برستور نهاد. ۲. - ت النخلة: خرمابن پر بار شد.

الأوسق ج: وُسُق.

الأوسم افع: زیباتر، نیکوتر.

الأوسمة ج: وِسام.

أَوْسَنَ اِنْساناً (و س ن) ۱. ت ه البئر: هوای چاه یا بوی بد آن او را بی حال کرد، حالت خفگی به او داد، بوی چاه او را گرفت.

أَوْسَى اِنْساءً (و س ی) ۱. رأسه: سر او را تراشید. ۲. - الشيء: آن چیز را برید.

الأوشاب (جمع بی مفرد): گروههای پراکنده مردم از هر دستی.

الأوشاز ج: وُشَر.

الأوشاظ ج: وُشِيط.

الأوشال ج: وُشَل.

الأوشحة ج: وُشاح.

أَوْشَعَ اِنْشاعاً (و ش ع) النبات: گیاه گل کرد، شکوفه

: او را به آن چیز مشتاق و آزمند کرد. ۶. - ه: به او الهام کرد. ۷. اَزَعَ الشيء مج: آن چیز به او الهام شد. ۸. اَزَعَ به مج: به آن برانگیخته شد. پس او مَوْزَع: برانگیخته شده، است.

أَوْزَعَ اِيزاغاً (و ز غ) بالشيء: آن چیز را پاره پاره کرد و به تدریج انداخت. «أَوْزَعَتِ الطعنة بالدم»: از جای زخم پاره پاره خون برآمد.

أَوْزَفَ اِيزافاً (و ز ف): شتاب کرد.

أَوْزَكَ اِيزكاً (و ز ك) ت المرأة: آن زن به صورتی ناخوشایند و زشت و گامهای کوتاه راه رفت.

أَوْزَنَ اِيزاناً (و ز ن) نفسه على الأمر: خود را برای آن کار آماده کرد، بر آن کار دل بست، بر آن چیز دل نهاد. الأوزن افع: ۱. سنگین تر، وزین تر، استوارتر. ۲. - القوم: موجه ترین مردم آن قوم، مهتر و رئیس قوم.

الأوزون یومع: گاز آزن، ترکیبی از اکسیژن به صورت و فرمول O₃ با خاصیت اکسیدکنندگی بسیار رنگ زردایی مانند کلر.

أَوْزَى اِيزاءً (و ز ی) ۱. لداره: دیوار خانه اش را گِل اندود کرد. ۲. - ظهره إلى الحائط: پشت به دیوار داد، به دیوار تکیه کرد. ۳. - إليه: به او پناه برد. ۴. - ه إليه: او را به جایی یا کسی پناهانید. ۵. - الشيء: آن چیز را تکیه داد، نصب کرد.

الأؤس: ۱. مص آس و ۲. بخشش و عطا. ۳. گرگ. ۴. شغال پشت سیاه (المو). Black-backed jackal (E)

الأؤساخ ج: وُسَخ.

الأؤساط ج: وُسَط.

الأؤساق ج: وُسَق.

الأؤسان ج: وُسَن.

أَوْسَبَ اِنْساباً (و س ب) ۱. ت الأرض: آن زمین پر گیاه و سبزه شد. ۲. - الخروف: گوسفند پر پشم بود، پشمش بلند شد.

أَوْسَجَ اِنْساجاً (و س ج) الجمل: شتر را به سرعت دووانید.

أَوْسَخَ اِنْساخاً (و س خ) الشيء: آن چیز را آلوده و

آورد.

اَوْشَعْ اِنْشَاعًا (و ش غ) ۱. ببوله: اندک اندک پیشاب کرد. مانند اَوْزَغ است. ۲. العطاء: بخشش را کم کرد، عطایی ناچیز داد. ۳. الولد الدواء: آنچه دوا بود در دهان بچه ریخت.

اَوْشَقْ اِنْشَاقًا (و ش ق) الشیء فی الشیء: آن چیز در آن دیگری بند شد، فرورفت، در آویخت.

اَوْشَكَ اِنْشَاكَ: ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. نزدیک است (در این صورت از افعال مقاربه است) «- المطرُ أن یسقط»: نزدیک است باران بیارد، می خواهد باران بیارد.

اَوْشَلَ اِنْشَالًا (و ش ل) ۱. الماء: آب را اندک یافت، به آب اندک رسید. ۲. البئر: چاه را کم آب دید. ۳. نصیبه: سهم او را کاهش داد، کم داد.

اَوْشَمَ اِنْشَامًا (و ش م) ۱. المكان: چیزی از گیاه آنجا در آمد. ۲. الثبث: روییدن گیاه ظاهر شد. ۳. الكزَم: انگور به رنگ گرفتن آغاز کرد. ۴. الكزَم: انگور کاملاً رسید و نرم و نیکو گردید. ۵. الشیث فی الرأس: موی سفید پیری در سر پدید آمد. ۶. البرق: آذرخش اندکی درخشید. ۷. السماء: آسمان برق زد. ۸. الفتاة: پستان آن دختر بر آمد. ۹. فی الامر: در آن کار نگریت، به تأمل پرداخت. ۱۰. فی عرضه: به او دشنام ناموس داد، او را بدنام کرد. ۱۱. یفعل کذا: به انجام دادن کاری شروع کرد.

الْاَوْشَن: آن که بی دعوت بر سر سفره دیگران رود، طفیلی.

اَوْشَى اِنْشَاءً (و ش ی) ۱. المكان: نخستین سبزه و گیاه آنجا در آمد. ۲. النخلة: نخستین میوه آن خرمابن در آمد. ۳. الرجل: آن مرد مالدار شد، دارایی و چارپایان او افزون شدند. ۴. المعدن: در آن کان اندکی طلا یافته شد. ۵. الشیء: آن چیز را در آورد، استخراج کرد. ۶. الشیء: آن چیز را دریافت، دانست. ۷. الدواء: دارو او را بهبود بخشید. ۸. فرسه: اسبش را تازیانده زد و برانگیخت. ۹. فی

المال: چیزی از آن مال را گرفت.

الْاَوْصَابُ ج: وُصِب.

الْاَوْصَارُ ج: وُضِر.

الْاَوْصَافُ ج: وُضِف.

الْاَوْصَالُ ج: وُضِل و وُضِل.

أَوْصَبَ اِنْصَابًا (و ص ب) ۱. او را بیمار کرد. ۲. بیمار شد. ۳. دارای فرزندان بیمار شد. ۴. الشیء: آن چیز استوار و ثابت شد. ۵. علی الامر: بر آن کار مداومت نمود و آن را خوب انجام داد.

أَوْصَدَ اِنْصَادًا (و ص د) ۱. الباب: در را بست. ۲. القدر: سر دیگ را گذاشت. ۳. علیه: بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت. ۴. الکلَب بالصيد: سگ را به شکار برانگیخت. ۵. برای خود یا ستور خود آغل ساخت.

الْاَوْصَر: ۱. پشته، زمین بلند. ۲. دفتری که اسناد مانند عهدنامه ها را در آن نویسند و ثبت کنند (شاید این کلمه در این معنی معرب باشد).

أَوْصَفَ اِنْصَافًا (و ص ف) الغلام: پسر جوان به حد و سن خدمت رسید.

أَوْضَلَ اِنْصَالًا (و ص ل) ۱. الشیء أو الیه الشیء: آن چیز را به او رساند، او را به مطلوبش رساند. ۲. الكهرباء أو الماء أو الحرارة أو الصوت أو الضوء: برق یا آب یا گرما یا صدا یا نور را به جایی رساند. سیستم برق رسانی یا آبرسانی و غیره را دایر کرد.

أَوْصَى اِنْصَاءً (و ص ی) ۱. بکذا: او را به کاری سفارش کرد، آن را به او محوّل کرد، به آن کار مأمور ساخت یا به او پیشنهاد کرد. ۲. ه أو الیه: او را وصی خود قرار داد. ۳. له أو الیه بکذا: برای او چیزی از ارث را معین کرد. ۵. ه به: او را به کسی توصیه و سفارش کرد تا به او توجهی کند. ۶. ه به: به او سفارش کرد که کار وی را به عهده گیرد و انجام دهد.

الْاَوْصِيَاءُ ج: وُصِيَ.

الْاَوْضَا اَفْع: ۱. روشن تر، نیکوتر، بهتر. ۲. پاکیزه تر، نظیف تر.

الأَوْضاح ج: وُضِحَ.

الأَوْضار ج: وُضِرَ.

الأَوْضاع ج: وُضِعَ.

الأَوْضام ج: وُضِمَ.

أَوْضَحَ اِنْضاحاً (و ض ح) ۱. الأمرُ أو عنه: آن موضوع را

روشن و آشکار نمود. ۲. ~ الأمرُ: آن موضوع آشکار

شد. ۳. ~ الجرحُ في الرأسِ: زخم در سر شکاف ایجاد

کرد و استخوان پدیدار شد. ۴. ~ ه في رأسه: سر او را

چنان شکافت که استخوانش پیدا شد. ۵. ~ القومُ: آن

گروه را دید. ۶. ~ من أين أوضحتُ: از کجا پیدا شدی؟

أَوْضَحَ اِنْضاحاً (و ض خ) ۱. ت البئرُ: آب چاه کم شد.

۲. ~ الدلوُ: سطل را بسیار کم پر کرد و بسرعت بالا

کشید. ۳. ~ الدلوُ: سطل را نیمه پُر کرد.

أَوْضَعَ اِنْضاعاً (و ض ع) ۱. بين القومِ: میان مردم

آشوب به پا کرد. ۲. ~ في الشَّيْءِ: در فتنه و فساد شتاب

کرد. ۳. ~ البعيرُ: شتر تند رفت. ۴. ~ البعيرُ: شتر را

تند راند (لازم و متعدی). ۵. «أَوْضَعَ في تجارتِهِ» مج:

در تجارتش زیان کرد.

أَوْضَفَ اِنْضافاً (و ض ف) البعيرُ: شتر شتاب کرد، تند

دوید.

أَوْضَمَ اِنْضاماً (و ض م) ۱. اللحمُ أو اللحمُ: برای

گوشت (وَضَمَ) چوب یا حصیری که گوشت را بر آن

نهند، ساخت، آن را روی تختهٔ قضایی گذاشت. ۲. ~

الشجرُ: شاخه‌های درخت را روی هم کشید و آنها را

جمع و جور کرد، روی هم گذاشت.

الأَوْضياءُ ج: وُضِيَ.

أَوْطَأَ اِنْطاءً (و ط أ) ۱. الأرضُ أو بها: او را واداشت که

زمین را زیر پا بگذارد، در زمین راه سپزد. ۲. ~ ه على

الأمرِ: با او در آن کار موافقت و همراهی کرد. ۳. [علم

قافیه] الشَّعْرُ أو فيه: در شعر مرتکب عیب (ایطاء):

تکرار قافیه شد. ۴. ~ ه الفرسُ: او را بر اسب نشاند و

خود نیز بر آن سوار شد، دو پشته سوار شد.

الأَوْطأُ أفع: پایین‌تر.

الأَوْطابُ ج: وُطِبَ.

الأَوْطاد (به صيغة جمع): ۱. کوهها. ۲. بعضی آن را

جمع واطد یعنی ثابت و استوار دانسته‌اند.

الأَوْطارُ ج: وُطِرَ.

الأُتَيْلُ ج: أُتِلَ.

الأُتَيْلَةُ: گوزن ماده.

أَيْمُ تَأْيِماً المِراةُ: آن زن را بی شوهر کرد، بیوه‌اش کرد.

الأَيْمُ: ۱. زن بی شوهر چه دوشیزه باشد یا شوهر مرده

یا طلاق گرفته. ۲. مرد عزب و بی‌زن.

أَيَّةُ تَأْيِهاً ۱. بفلان: او را فراخواند و به او گفت یا أَيَّها

الرجُل. ۲. ~ القانصُ بالصيد: شکارچی بر شکار بانگ

زد.

الأَوْطانُ ج: وُطِنَ.

الأَوْطُبُ ج: وُطِبَ.

الأَوْطِسةُ ج: وُطِيسَ.

أَوْطَفَ اِنْطافاً (و ط ف) الشَّيْءُ: آن چیز بلند شد،

مرتفع شد. «خُذْما أَوْطَفَ لَكَ»: بگیر آنچه را برای تو بالا

آمد و به تو نزدیک و گرفتنش برایت آسان شد. مانند

«طَفَ لَكَ» است.

الأَوْطَفُ: ۱. مردی که موی ابرو و مژهٔ انبوه دارد،

صاحب ابروی پرپشت و مژهٔ بلند. ۲. «بعيرٌ ~»: شتری

که نژده‌اش پر کرک و موی باشد. ۳. «ظلامٌ ~»: تاریکی

غلیظ و فراگیر. ۴. «سحابٌ ~»: ابر کم ارتفاع. ۵. «عامٌ

~»: سال پر نعمت و برکت. ۶. «عیشٌ ~»: زندگی پر ناز

و نعمت و فراخی حال مؤ و وُطِفاء.

أَوْطَنَ اِنْطاناً (و ط ن) ۱. المكانُ: آنجا سکونت گزید.

۲. ~ البلدُ: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود گرفت. ۳.

~ نفسه على كذا: خود را به انجام آن کار آماده ساخت.

الأَوْعارُ ج: ۱. وُغِرَ. ۲. وُغِرَ. ۳. وُغِرَ.

الأَوْعاسُ ج: وُغِسَ.

الأَوْعالُ ج: ۱. وُغِلَ. ۲. وُغِلَ.

أَوْعَبَ اِنْغاباً (و ع ب) ۱. الشَّيْءُ: تمام آن چیز را گرفت،

برداشت. ۲. ~ الشَّيْءُ في الشَّيْءِ: آن را در چیزی دیگر

نهاد، در آن جا داد. ۳. ~ الشَّيْءُ: آن چیز را از ریشه در

آورد، ریشه کن کرد. ۴. ~ في مالِهِ: در خرج کردن مال

وَعَكَ اِنْعَاثاً (و ع ک) ۱. ت الجمال عند الحوض : شتران کنار برکه ازدحام کردند چنان که بر یکدیگر سوار شدند. ۲. الشيء في التراب : آن را در خاک غلتانده، به خاک مالید.

اَوْعَى اِنْعَاءً (و ع ی) ۱. الشيء : آن چیز را گرد آورد و نگهداری کرد. ۲. الحديث : آن سخن را دریافت و فهمید و به خاطر سپرد. ۳. الشيء : آن چیز را در (وعاء) : ظرفی نگاه داشت. ۴. ه عليه : بر او بخل ورزید، خست به خرج داد. ۵. الشيء : تمام آن چیز را برداشت.

الأَوْعَى افع : ۱. یادگیرنده تر، دریابنده تر، قوی حافظه تر. ۲. گرد آورنده تر، گنجایش دارتر.

الأَوْعِيَّة ج : وعاء.

الأَوْغَاب ج : وُغِب.

الأَوْغَاد ج : وُغِد.

الأَوْغَال ج : وُغِل.

الأَوْغَام ج : وُغِم.

أَوْعَرَ اِنْعَاراً (و ع ر) ۱. صدره عليه : سینه اش نسبت به او آکنده از خشم شد. ۲. ه او را خشمگین کرد. ۳. در شدت گرما در آمد. ۴. الماء : آب را داغ کرد و جوشاند. ۵. الخنزير : موهای خوک را زنده زنده در آب داغ کند و آنگاه حیوان را سر برید. ۶. ه إلى كذا : او را به کاری مجبور و ناگزیر کرد. ۷. ه أوله ارضاً : زمینی را بدون خرج به او بخشید. ۸. «أوغروا بينهم ميثراً» : برای خود میقات و میعاد یعنی زمانی و عده گاهی برای انجام کاری قرار دادند.

أَغْسَطَسَ مع : ماه هشتم شمسی رومی میلادی، اگوست، اوت، آب که ۳۱ روز دارد. August (E)

أَوْغَفَ اِنْعَافاً (و غ ف) ۱. الرجل : چشم او ضعیف شد.

۲. ه في السير : به شتاب رفت، دوید. ۳. خسته راه

پیمود. ۴. ه الطائر : پرند تند بال زد. ۵. ه الكلب :

سگ از تشنگی له له زد و زبانش از دهانش بیرون افتاد.

۶. به حد کافی غذا خورد.

أَوْغَلَ اِنْعَالاً (و غ ل) ۱. في السير : در رفتن شتاب کرد.

خود اسراف ورزید، ولخرجی کرد. ۵. ه القوم : مردم همگی به جنگ رفتند. ۶. ه الأمر : آن کار را تمام کرد، از آن فارغ شد. ۷. ه زبان او را از بیخ برید. ۸. ه ه : آن را فراهم آورد.

أَوْعَثْ اِنْعَاثاً (و ع ث) : ۱. در راهی سخت و صعب العبور افتاد، گیر کرد. ۲. از راهی سخت و صعب العبور گذشت. ۳. ه في ماله : در مال خود اسراف ورزید، ولخرجی کرد. ۴. ه المتكلم : گوینده از سخن باز ماند و عاجز شد. ۵. ه الأمر : آن کار را تباه کرد، خراب و نابسامان کرد. ۶. ه الأمر : موضوع را به هم مخلوط کرد. ۷. ه ه : او را واداشت که از راهی سخت و صعب العبور بگذرد.

الأَوْعَث : راه سخت و صعب العبور، راه درشتناک. مانند وُعِث است.

أَوْعَدَ اِنْعَاداً (و ع د) ۱. ه به او وعده داد. ۲. ه او را تهدید کرد، او را به بدی ترساند و (وَعِد) یعنی بیم داد. **أَوْعَرَ اِنْعَاراً** (و ع ر) ۱. ه الطريق : راه بر او دشوار گشت یا او را به جای دشوار رساند، راهش به گذرهای سخت منتهی شد. ۲. ه الرجل : آن مرد به زمین درشت و دشوار افتاد. ۳. ه المكان أو الطريق : آنجا یا آن راه را درشتناک و سنگلاخ و دشوار یافت. ۴. نادار و تنگدست شد. ۵. ه الشيء : آن چیز را کم کرد، کاست.

الأَوْعَر ج : ۱. وُعِر. ۲. (به صيغة جمع) : جایهای سخت و ناهموار و درشتناک.

أَوْعَرَ اِنْعَاراً (و ع ز) إليه في كذا : به او دستور داد تا کاری را انجام دهد، او را مأمور انجام یا ترک آن کار کرد.

أَوْعَسَ اِنْعَاساً (و ع س) : ۱. روی ریگزار نرم راه پیمود. ۲. ه ت الجمال : شتران گردن کشیده و تند و گشاده گام راه پیمودند. ۳. شب هنگام راه پیمود.

الأَوْعَس : ریگزار نرم و هموار. مؤ : وُعَساء. ج : وُعَس و أَوْعَس. جج : أَوَاعِس.

الأَوْعَس ج : ۱. أَوْعَس. ۲. وُعَساء.

أَوْغَفَ اِنْعَافاً (و ع ف) الرجل : چشم آن مرد ضعیف شد.

السهم أو به : سوفار تیر را در زه کمان گرفت. (مقلوب أفوق است که اصل آن کم به کار می رود). ۳. ت الجمال : شتران ردیف ایستادند. ۴. أوفق لزید لقائنا : مج : دیدار یا برخورد ما با زید تصادفی شد.

أوفی إيفاء (و ف ی) ۱. بالوعد : به آن وعده رفتار کرد. ۲. نذره أو به : نذر خود را ادا کرد، پرداخت. ۳. الکیل : پیمانه را کامل کرد، کم نداد یا کم نفروخت. ۴. ه حقه : حق او را تمام و کمال داد. ۵. ه علی المكان أو فیه : از آنجا بالا رفت، بر آنجا مشرف بود. ۶. ه علی المائة أو علی کذا من العدد : بر صد افزود یا به فلان شماره بالغ شد. ۷. ه القوم : نزد مردم آمد.

الأوفياء ج : وفی.

الأوق : ۱. آق و ۲. گرانی، سنگینی. ۳. شومی، نامبارکی، بدبختی.

الأوقاب ج : ۱. وقب. ۲. (به صیغه جمع) (و ق ب) : رخت و اثاث خانه.

الأوقات ج : ۱. وقت. ۲. ه السنه : فصول سال.

الأوقار ج : وقر.

الأوقاس (به صیغه جمع) (و ق س) : فرودستان، اشخاص پست و بی مایه.

الأوقاش : اوباش، اراذل.

الأوقاص ج : ۱. وقص. ۲. (به صیغه جمع) : جماعتی از هر دستی. ۳. پراکنده، متفرق.

الأوقاف ج : وقف.

الأوقال ج : وقل.

أوقب إيقاباً (و ق ب) : ۱. گرسنه شد. ۲. ه الشيء : آن چیز را در (وقتیه) : روزنی بزرگ و سایه دار نهاد، در سوراخی فرو کرد. ۳. ه النخل : خرما بن دارای خوشه های مانده و گندیده شد.

الأوقه : جماعت، گروه. «جاء القوم بأوقتهم» : آن قوم همگی آمدند.

الأوقه : ۱. گودالی در زمین مانند چاهک که دو قامت عمق داشته باشد، مغاک. ۲. آشپانه مرغ بر سر کوه یا میان شکاف کوه. ج : أوق.

۲. ه فی البلاد : در شهرها آمد و شد داشت، به سرزمینهای دور رفت. ۳. ه فی الدین أو العلم : در دین یا دانش غور کرد و تبخّر یافت. ۴. ه فی کذا : آن را در آن یک داخل کرد یا او را در امری وارد کرد.

أوغم إغماً (و غ م) ه : او را به کینه جویی واداشت، او را کینه توز گرداند.

الأوفاد ج : ۱. وافد. ۲. وفد.

الأوفاریقون یومع : گیاهی بیابانی و زراعتی از تیره دادی ها. هوفاریقون، دادی، دادی رومی.

الأوفاز ج : وفز.

الأوفاض ج : ۱. وقض. ۲. وقض. ۳. (به صیغه جمع) : جماعتی از مردم. ۴. گروهی از هر صنف و دسته. ۵. مردم بی پشت و پناه، نیازمندان، بینوایان، ناتوانان.

الأوفاع ج : وفغ.

الأوقاق ج : وفق.

أوقد إيفاداً ۱. ه علیه أو الیه : او را نزد کسی فرستاد، نماینده فرستاد. ۲. شتاب کرد. ۳. ه الشيء : آن چیز بلند شد، بر آمد، رفیع بود. ۴. ه الغزال : گوزن سرش را بالا گرفت و گوشها را سیخ کرد. ۵. ه الشيء : آن چیز را بلند کرد.

أوفر إيفاراً (و ف ر) ۱. ه الشيء : آن چیز را افزون و فراوان کرد، بر آن افزود. ۲. ه الشيء : آن را کامل و تمام کرد و به پایان رساند.

الأوفر افع : ۱. وافرتر، افزونتر. ۲. کامل، بی کم و کاست. مؤ : وفراء. ج : ووفر.

أوفر إيفاراً (و ف ز) ه : او را به شتاب واداشت، شتاباند. الأوفيسيت مع : نوعی چاپ جدید و خودکار، آفست. Offset (E)

أوفض إيفاضاً (و ف ض) : ۱. دويد، شتابان رفت. ۲. ه : او را طرد کرد، دور راند. ۳. ه الجمال : شتران را پراکنده کرد. ۴. ه : له : برای نشستن او فرش و بساطی گسترد.

أوفق إيفاقاً (و ف ق) ۱. له القوم : مردم با او موافق بودند و اتفاق نظر داشتند، با او یک زبان شدند. ۲. ه



الأناناس



الأنثاغل



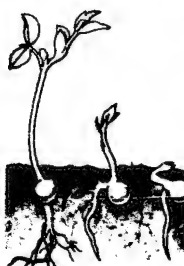
الأومبة



الأمونيت



الإنبيق



الإنشاش



أنبوب الراعي



الإنبات



الأنقبس



الأندروسامس



الأندلسية



الأندرايون



الأنجرة



الأنجبا



الأنشوط



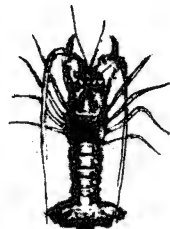
إملاط قسطا



الأنيس



الأنوراك



الأنكوش



أوتنا الخرج



الأوفاريقون



الأورنغ اوطان



الأودع



الأموكة



الإيرسا



الإيلوصارون



الأياباة



الأوية



الأيهقان



الإيناشة



الإيكي دنيا



الإيكانو



الأجله



الإيل



الإيقوة

کرد.

أَوْقَمَ إِنْقَامًا (و ق م) ه: او را به زور و فشار از مقصودش باز داشت.

أَوْقَنَ إِنْقَانًا: پرنده‌ها را از لانه‌هاشان گرفت.

الأَوْقِيَانُوسُ، الأَوْقِيَانُوسُ یو معد: اقیانوس. ج: اُوقیانوسات.

الأَوْقِيَانُوسَاتُ ج: اُوقیانوس.

الأَوْقِيَّةُ: مقیاسی برای وزن، یک دوازدهم رطل (تقریباً برابر ۷/۵ مثقال یا ۲۸ گرم. ج: أَوَاقِی و أَوَاقِ).

أَوْكَأَ إِنْكَاءً (و ک أ) ه: برای او بالش یا تکیه‌گاهی گذاشت. ۲. ~ علی الشيء: به آن چیز تکیه داد.

الأَوْكَالِيتُسُ، الأَكَالِيتُوسُ یو معد: اوکالیتوس. در مصر عاقه بدان «شجر الکافور» گویند و در سوریه و لبنان به «الکینا» معروف است.

الأَوْكَارُ ج: وُكْر.

الأَوْكَافُ ج: ۱. وُكْف. ۲. وُكْف.

أَوْكَبَ إِنْكَابًا (و ک ب): ۱. همراه دسته رفت، ملازم موکب شد. ۲. در میان دسته و جماعت درآمد. ۳. ~ علی الأمر: بر آن کار مداومت ورزید. ۴. ~ الطائر: پرنده بالهایش را باز کرد و آماده پرواز شد. ۵. ~ ه: او را خشمگین کرد.

الأَوْكَةُ: خشم و بدی.

الأَوْكُتَانُ معد [شیمی]: ۱. هیدروکربنهای مایع و پارافین ایزومریک به فرمول C_8H_{18} . ۲. سوخت ماشینی که دارای اُکتان است. Octane (E)

أَوْكْتُوبِر: ماه دهم شمسی میلادی، اکتبر، تشرین اَوَل. October (E)

أَوْكَحَ إِنْكَاحًا (و ک ح): ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. ~ عن الأمر: از آن کار دست کشید. ۳. به گدا تندی نمود و چیزیش نداد. ۴. ~ فی الحفر: در کندن به سنگ سخت برخورد. ۵. ~ العطیة: بخشش را قطع کرد، نداد.

الأَوْكُحُ: ۱. جای سخت و سفت. ۲. سنگ. ۳. خاک.

أَوْكَدَ إِنْكَادًا (و ک د) ه: الشَّخ: زین را بست، محکم

أَوْقَحَ إِنْقَا حَا (و ق ح) الحافز: شمع ستور سخت شد.

أَوْقَدَ إِنْقَادًا (و ق د) النار: آتش را بر افروخت.

أَوْقَدَ إِنْقَادًا (و ق ذ) ه: او را بیمار رها کرد، مریضش گذاشت و رفت.

أَوْقَرَ إِنْقَارًا وَ قِرَّةً (نادر) (و ق ر) ۱. النحلة: خرماين از میوه گرانبار شد. ۲. ~ الدابة: ستور را بسیار بار کرد، بار سنگین بر ستور نهاد. ۳. ~ ه الدین: وام بر او سنگینی کرد، زیر بار قرض ماند. ۴. **أَوْقِرَتِ النحلة**: مج: خرماين پُر بار شد.

أَوْقَشَ إِنْقاشًا (و ق ش) له بشیء: عطایی ناچیز به او داد، چیزی اندک به او بخشید.

أَوْقَصَ إِنْقاصًا (و ق ص) ه: او را کوتاه گردن یا کوتوله کرد، آن را کوتاه گردانید.

الأَوْقَصُ: ۱. کوتاه گردن. ۲. کوتوله. ۳. گردن کوتاه. ۴. ~ بالطریقین: کوتاهترین راه. مؤ: وُقْصاء. ج: وُقْص.

أَوْقَعَ إِنْقاعًا (و ق ع) ه: او را انداخت، پرت کرد. ۲. ~ بالاعداء: در کشتار دشمنان افراط کرد. ۳. ~ به السوء: به او آسیب و گزند و آزار رساند. ۴. ~ به الدهر: روزگار به او یورش آورد، بر او سخت گرفت. ۵. ~ ت الروضة: آن باغ آب را نگهداشت. ۶. ~ المغتی: سرودگوی یا آوازه‌خوان دستگاه موسیقی را درست خواند. ۷. ~ المطرب: نوازنده آلت موسیقی را کوک کرد.

أَوْقَفَ إِنْقافًا ۱. الأرض: آن زمین را در راه خدا وقف کرد. ۲. عن الأمر: از آن کار باز ایستاد، دست کشید. ۳. ~ المرأة: برای آن زن دستبند درست کرد، دستبند به دستش کرد. ۴. ~ ه: او را ایستاند، وادار کرد بایستد. ۵. ~ ه: او را متوقف کرد، باز داشت. ۶. ~ الشيء: آن چیز را قطع کرد، حدی بر آن نهاد، پایان داد. ۷. ~ الامر: آن کار را معلق و معطل گذاشت. ۸. لغو کرد، الغا نمود. ۹. ~ فلانًا علی الامر: او را بر آن موضوع واقف و آگاه ساخت. ۱۰. ~ ه: او را حبس کرد، زندانی کرد، توقیف کرد. ۱۱. ~ السيارة: اتومبیل را نگهداشت، ترمز کرد. ۱۲. ~ السيارة: اتومبیل را در محلی گذاشت، پارک

نزدیک شد، پا به ماه بود. ۴. ه: او را به گناه و خطا افکند. ۵. الدابة: روی ستور پالان یا پشم آگند نهاد. **اَوَّلْ اِنْکَالَا** (وک ل) ۱. علی الله: به مشیت خدا گردن نهاد، تسلیم خواست خدا بود. ۲. علیه العمل: تمام آن کار را به او واگذار کرد. **اَوَّلْکُنْ ج:** وکن.

اَوَّلْکِ اِنْکَاء (وک ی): ۱. بخل ورزید. ۲. الفرس: اسب تند دوید. ۳. الفرس الميدان جریاً: اسب به تاخت رفت و تمام میدان را زیر پا گذاشت. ۴. الوعاء: سر ظرف را بر روی آنچه در آن بود با بند و گیره بست، چفت و محکم کرد.

اَوَّلْکِیة ج: وکاء. **اَوَّلْ - اَوَّلَا المْتَباری**: مسابقه دهنده پیشی گرفت، سبقت یافت و از دیگران در گذشت. **اَوَّلْ**: ۱. مص آل و ۲. بازگشت، برگشتن. **اَوَّلْ ج:** اَلّی (مَوْنْت اَوَّل).

اَوَّلَا: اسم اشاره به نزدیک، جمع. مَوْنْت و مَذْکَر آن یکسان است. غالباً به اَوَّلش «ها» ی تنبیه یا به آخرش «ک» خطاب اضافه می شود: هُوَلَا و اَوَّلَیک (اَوَلَاَک): این مردان و این زنان. این کلمه به صورتهای اَوَلَاک و اَوَلَاَک نیز بکار می رود و معنی اشاره به متوسط و دور را می رساند: آنان.

اَوَّلَا ج: وَلَجَة. **اَوَّلَاد ج:** وَلَد. **اَوَلَادَرَزَة**: ۱. دوزنده ها، خیاطان، دَرزیه ها. ۲. بافنده ها، جولاها. ۳. افراد پست و فرومایه.

اَوَلَادَالْذَرَا ع، اَوَلَادَالْذَرَا ع: ۱. سگان. ۲. خران. **اَوَلَتْ اِنْلَاتَا** (ول ت) ه حَقّه: حق او را کم داد، کاست. **اَوَلَجْ اِنْلَا جَا** (ول ج) ه: او را داخل کرد. **اَوَلَجْ اِنْلَا خَا** (ول خ) العشب: گیاه بالید و بزرگ و بلند شد.

اَوَلْدْ اِنْلَادْ (ول د) ۱. ت الحامل: هنگام زاییدن زن باردار رسید. ۲. ت الشاة: آن گوسفند زایید. پس آن مَولِد: زاینده است. ج: مَوَالِد و مَوَالِید. ۳. ت القابله

کرد. ۲. العهد: پیمان استوار بست، آن را مؤکد و استوار ساخت. مانند و کَدّه است که البته واژه اخیر فصیحتر است.

اَوَلْدْ افد: استوارتر، محکمتر. **اَوَلْکَر اِنْکارَا** (وک ر) الإناء: ظرف را پُر کرد. «به بطنه»: شکم خود را انباشت. **اَوَلْکَر ج:** وکر.

اَوَلْکِس اِنْکاسَا (وک س) ۱. المال: آن مال از دست رفت. ۲. اَوَلْکِس فی تجارته: مج: در تجارتش زیان دیده شد، زیان کرد.

اَوَلْکِس افد: ۱. کمتر، ناقصتر. ۲. رجل: مرد بی نصیب، کم بهره. ۳. خسیس و پست، فرومایه. **اَوَلْکِسلات** [شیمی]: ماده نمکی و اصلی اسید اکسالیک که در گیاهان وجود دارد و برای سفید کردن پارچه و تمیز کردن چیزها به کار می رود. Oxalate (E) **اَوَلْکِسیجن** مع: گاز اکسیژن.

اَوَلْکِسیند مع: حاصل ترکیب جسم بسیط با اکسیژن، اُکسید. عمل ترکیب عناصر با اکسیژن را تَاکُشْد: اُکسیداسیون یا اُکسایش گویند.

اَوَلْکَج اِنْکاعَا (وک ع): ۱. کم سود شد، کم خیر شد، بی فایده بود. ۲. کاری دشوار انجام داد، کاری سخت پیش آورد. ۳. القوم: شتران آن گروه فربه و قوی شدند. ۴. الامر: آن کار محکم و استوار شد. ۵. الشیء: آن چیز را محکم و استوار کرد. ۶. فی الامر: در آن کار سختگیری یا سختکوشی کرد. ۷. الإناء: ظرف را محکم کرد.

اَوَلْکَج: ۱. آن که انگشت ابهام پایش روی انگشت سبابه اش سوار شده باشد. ۲. آن که در پنجه و جلوی پایش به سوی انگشت خنصر خمیدگی باشد. ۳. مرد فرومایه. ۴. گول، نادان، احمق، بی خرد. مؤ: وکعاء. ج: وُکع.

اَوَلْکَف اِنْکافَا (وک ف) ۱. السائل: آن مایع جریان یافت، روان شد، قطره قطره ریخت. ۲. البيت: سقف اتاق چگه کرد. ۳. ت الحامل: وقت زایمان آبهستن

المرأة: ماما آن زن را زباند، بچه او را گرفت.
أَوَّلَسْ اِنْلَاسْ (ول س) بالحديث: سخن پوشیده و
 کنایه آمیز گفت، چند پهلوی سخن گفت، صریح و زک
 نگفت.

أَوَّلَعْ اِنْلَاعْ (ول ع) ۱. ه بکذا: او را به چیزی مشتاق و
 آزمند گرداند. ۲. ه به: او را به آن چیز تحریض کرد،
 برانگیخت. ۳. «أَوَّلَعْ به» مج: او را دوست داشت، عاشق
 و دلباخته او شد.

الأَوَّلَعْ: شبه دیوانگی. مانند أَوَّلَقْ است. ج: أوالع.
 (همزه حرف اصلی و کلمه چهار حرفی است بر وزن
 فَعْلَلْ مانند ثَعْلَبْ نه أَفْعَلْ مانند أَفْضَلْ).
أَوَّلَعْ اِنْلَاعْ (ول غ) الکلب: سگ را آب داد.

أَوَّلَفْ اِنْلَافْ (ول ف) الشيء الشيء: آن چیز چیز دیگر
 را فرا پوشاند.
أَوَّلِقْ اِنْلَاقْ مج: به او جنون و دیوانگی دست داد،
 حالت بهت و سکوت و افسردگی شبه جنون دست داد.
 پس او مَوَّلَقْ: دیوانه و مجنون است.

الأَوَّلَقْ: ۱. جنون، ۲. سبکساری، دیوانه گونگی، نوعی
 از جنون با عارضه بهت و سکوت و افسردگی بسیار.
أَوَّلَمْ اِنْلَامْ (ول م): ۱. ولیمه و سور داد، مهمانی به پا
 کرد. ۲. ه فلان: خلق و خلق فلانی به هم آمد، عقل و
 جسمش جمع شد و کمال یافت.

الأَوَّلَمِيَادْ مع: المپیاد.
الأَوَّلَمِيَّيْ مع: المپیایی، المپیک. «الالعاب الأولمبية»:
 بازیهای المپیک.
أَوَّلَهْ اِنْلَاهْ (ول ه) ۱. ه الحزن: غم و غصه عقل او را
 زایل کرد. ۲. ه المرأة: فرزند آن زن را از دستش گرفت
 و او را دردمند و سوگوار کرد، او را دچار فاجعه کرد.

أَوَّلُوْ جمع «ذو» از غیر لفظ خود: صاحبان، دارندگان.
 مانند اسماء خمسه رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء
 است «أُولی»، مؤ: آلات و مفرد مؤ: ذات.
الأَوَّلُونْ ج: أُولی.

الأَوَّلَوِيْ: منسوب به أُولی: آن که موصوف به برتری و
 تقدّم و رجحان است.

الأَوَّلَوِيَّة: ۱. رجحان و برتری. ۲. افضلیت، اولویت، ۳.
 تقدّم، سبقت.

أَوَّلِيْ اِنْلَاءْ (ول ی) ۱. ه الأمر: او را بدان کار گماشت،
 والی امر کرد. ۲. ه معروفاً: در حق او نیکی ای کرد.

۳. ه علی الیتیم: او را وصی و سرپرست یتیم قرار
 داد. ۴. «ما أُولاه للمعروف»: چه نیکو احسان کننده
 است. (این فعل تعجّب شاذّ است زیرا از غیر ثلاثی
 مجرّد ساخته شده است).

الأَوَّلِيْ افع: ۱. شایسته تر، سزاوارترین. ج: أُولُونْ و
 الأوالی و أوال. مثنی: أُولِيَانْ. مؤ: وُلِيَانْ. مثنی مؤ:
 وُلِيَيَانْ. ج: وُلِي و ج مؤ: وُلِيَيَاتْ. ۲. ه لک: وای بر تو،
 عبارت تهدیدآمیز است.

الأَوَّلِيْ (واو نوشته می شود و به تلفظ در نمی آید، اَلِی
 تلفظ می شود) موصول خاصّ و جمع اَلَّذی و اَلَّتِی
 است: آنان که «جاء الأولی رأیناهم»: آنان که دیدیمشان
 آمدند. به صورت اَلَاء نیز آمده است.

الأَوَّلِيَاءْ ج: وُلِيّی.
الأَلِيَاتْ ج: اَلِی (مؤنث اَوَّلْ).
الأَوَّلِيَّةْ ج: وُلِيّی.

الأَوَّلِيغَازَشِيْ، الأَلِيغَارَكِيْ مع: حکومت معدودی از
 اغتیا و ثروتمندان.
الأَوَّلِيغَمِيْ مع: ه اَلْمِيّی.

الأَوَّلُمْ مع: اَهم، واحد مقاومت الکتریکی.
أَوَمّاً اِنْمَاءْ (وم أ) اِلَیه بحاجیه او یده او غیر ذلک: با ابرو
 یا دست یا جز آن به او اشاره کرد، او را با ایما و اشاره
 نشان داد.

أَوَمْسْ اِنْمَاسْ (وم س) ۱. ت المرأة: آن زن زنا و فجور
 کرد، بدکاره شد، فاحشه بود. ۲. ه العنب: انگور برای
 رسیدن نرم شد.

أَوَمَضْ اِنْمَاصْ (وم ض) ۱. البرق: آذرخش اندک
 درخششی کرد. ۲. ه الرجل: آن مرد درخشش
 مختصر آذرخش یا سوسوی آتش و چراغ را دید. ۳.
 پنهانی اشاره کرد. ۴. لبخند زد. ۵. ه ت المرأة:
 بعینها: آن زن دزدیده نگاه کرد، زیر چشمی نگاه کرد.

پیش آمد و آشکار شد.

أَوْهَقَ إِلَيْهَا (و ه ق) الدابة: به گردن ستور «وَهَقَ»:

طنابی سر حلقه دار، کمند افکند.

أَوْهَمَ إِلَيْهَا (و ه م) ۵۰۱: او را به شک انداخت، بدگمان کرد. ۲. در گمان افتاد، اشتباه کرد (متعدی و لازم).

۳. ~ ه بکذا: او را بدان متهم کرد، به او تهمت زد.

۴. ~ کذا من الحساب: چیزی را در حساب از قلم انداخت.

۵. ~ الشيء: آن چیز را تماماً کنار گذاشت، از آن چشم پوشید.

أَوْهَنَ إِلَيْهَا (و ه ن) ۵۰۱: او را سست و ناتوان کرد. ۲.

در نیمه های شب یا اندکی پس از نیمه شب در آمد.

أَوْهَى إِلَيْهَا (و ه ی) ۵۰۱: او را ناتوان کرد. ۲. ~ ه: او را زد و دستش را شکست.

الأوهية ج: وُهَي.

الأوهية: از بلندای کوه تا اعماق دره.

الأواب: ۱. توبه کننده، آن که از گناه خود به جانب حق برگردد. ۲. فرمانبردار و مطیع. ۳. بسیار توبه کننده ای که بر نفس خود سخت حسابگر و حسابرس باشد. ۴. سرسخت در مقابل سختیها و مصائب. ج: أَوَابُونَ و أَوَابِينَ. ۵. «صلاة الأوابين»: نماز نافله ای که پس از مغرب گزارند. ۶. سقا (الر).

الأواب ج: أَيْب.

الأواه: ۱. بسیار آه کننده. ۲. بسیار اندوهگین. ۳. مهربان، دل نازک.

أَوْبَ تَاوِيْعًا (أ و ب): ۱. برگشت. ۲. صدا را باز گرداند، منعکس کرد. ۳. تمام روز را تا به شب راه رفت. ۴. ~ القوم: آن گروه در رفتن مسابقه دادند، از هم پیشی جستند. ۵. ~ الجمال: شتران را شب هنگام به خوابگاه باز گرداند. ۶. ~ الأديم: چرم را بگرد برید.

أَوْدَ تَاوِيْدًا (أ و د) العود: چوب را خم کرد، پیچاند.

أَوَّقَ تَاوِيْعًا (أ و ق) ۵۰۱: او را به امری ناپسند و پر زحمت واداشت، او را در مشقت و مکروه انداخت. ۲. ~ ه: او را خوار و زیون ساخت. ۳. ~ ه: خوراک او را کم کرد، کم داد. ۴. ~ ه: او را باز داشت، مانعش شد.

الأون: ۱. مصد آن يَوُون. ۲. رفق، مهربانی، نرمی. ۳. هنگام، موسم. ۴. تناسلی. ۵. آهسته رفتن. ۶. تهیگاه، خاصره. ۷. یک لنگه بار «هذا خُرْج ذو أُونَيْن»: این خُرْجینی است که دو لنگه یا دو خانه دارد. ۸. ماندگی، رنجور و خسته گرداندن.

الأون ج: إِيوان.

الأونس، الأونصة، الأونصة مع: واحد وزن، انس، برابر Ounce, oz (E) ۲۳۵/۱۱ گرم.

الأونق ج: ناقة.

أَوْتَى إِلَيْنَا (و ن ی) ه: او را رنجور و ناتوان ساخت.

أَوْهَ و أَوْهَ و أَوْهَ و أَوْهَ و أَوْهَ: آه، آخ، صوت اندوه و افسوس است و در بسیاری موارد «تاء» بدان افزوده می شود و أَوْتَاه گویند.

الأوهاط ج: ۱. وَهَط. ۲. وَهَطَة.

الأوهاق ج: وَهَق.

الأوهام ج: وَهَم.

أَوْهَبَ إِلَيْهَا (و ه ب) ۱. له الأمر: آن کار را برای او فراهم کرد. ۲. ~ له الشيء: او را در به دست آوردن آن چیز یاری داد، به او کمک کرد. ۳. ~ له الشيء: آن چیز برای او دوام یافت، همواره در دسترس او بود. ۴. ~ للشيء: بر آن چیز توانا شد.

أَوْهَتَ إِلَيْهَا (و ه ت) اللحم: گوشت مانده و گندیده شد.

أَوْهَجَ إِلَيْهَا (و ه ج) النار: آتش را شعله ور ساخت.

الأوهْد ج: وَهْد.

الأوهز: نیکو رفتار، نیک روش، خوش خرام.

أَوْهَطَ إِلَيْهَا (و ه ط) ۵۰۱: او را ناتوان کرد. ۲. ~ ه: او را زد، چنان به زمین انداخت که نتوانست برخیزد. ۳. ~ ه: تیری مهلک به او زد. ۴. ~ جناح الطائر: بال پرند را شکست، کند.

أَوْهَفَ إِلَيْهَا (و ه ف) ۱. الشيء: آن چیز ممکن شد، در دسترس قرار گرفت. ۲. ~ الشيء: آن چیز والا و بلند شد. ۳. ~ الشيء إلى كذا: آن چیز به آن دیگری یا به آن پایه نزدیک شد. ۴. ~ له الشيء: آن چیز برای او

أَوَى - **أَوِيَّةٌ** و **أَوِيًّا** و **إَوِيَّةٌ** و **مَأْوِيَّةٌ** و **إِوِيَّةٌ** ۱. الیه
اوله: دلش به حال او سوخت، بر او ترخم کرد. ۲. ~ عن
کذا: آن چیز را ترک کرد، از آن دست برداشت. ۳. ~
الجرح: زخم به بهبود نزدیک شد.

الْأَوْنِجَةُ: مصغر أَوْجَه که جمع وَجَه است. نگاهک، نگاه
مختصر، نیم نظر. «نظروا إلی بِأَوْنِجِهٍ سوء»: به من با
نگاهکی زشت و ناپسند نگرست.

الْأَوْنِسُ: ۱. شغال چشم سیاه. ۲. یکی از نامهای گرگی.
الْأَوْنِسَةُ مصغر آنه: گیاهی از تیره خلنگها که میوه‌ای
خوردنی چون انگور دارد، درخت آس دانه.
الأوی ج: آوی.

الأوئیل: پروتون، پُرتَن، یکی از ذرات هسته اتم که
دارای بار الکتریکی مثبت است.

أئی: ۱. حرف ندا «أئی مُحَمَّدٌ»: ای محمد. ۲. حرف
تفسیر «قُرأتَ سِفرًا أئی کتابًا» و ما بعد آن در اعراب بنا بر
عطف بیان یا بدل بودن از ماقبلش تبعیت می‌کند.

إئی: حرف جواب، بلی، آری، و پیش از قسم واقع
می‌شود «إئی وَ رئی»: بلی چنین است، به خدا سوگند.

أَيَّاسُ **إِيَّاسًا** (إِيَّاسًا) (ی ا س) ۱. او را نومید و
دلشکسته کرد. ۲. ~ الله المرأة: خدا آن زن را نازا و
یائسه: مایوس از آوردن فرزند ساخت.

أیا حرف ندا برای دور: آهای. گاه همزه آن به «هاء»
تبدیل می‌شود. هیا: ای، آهای، هان.

الْأَيَّائِلُ و **الْأَيَّائِلُ** ج: **إَيَّلٌ** و **أَيَّلٌ** و **أَيَّلٌ**.

الإياب: ۱. مصد آب و ۲. بازگشت، برگشتن. ۳. در
مفهوم قرآنی، بازگشت و رجوعی به سوی خدا و به نزد
اوست. «إِنَّ إِيَّانَا لإِیَابَتُهُمْ * ثُمَّ إِنْ عَلَيْنَا جِسَاتُهُمْ»: بازگشت
آنان به نزد ما و حساب آنان نیز با ماست. (قرآن، غاشیه،
۱۵). در قرآن مجید این کلمه و مشتقات آن همه جا
همراه با «إلیه» آمده است (اعم).

الْأَيَّابَانَةُ: گونه‌ای گیاه علفی و پزشکی و پایا از تیره
مرکبان که در گرمسیر می‌روید، ایاپانا. Ayapana (E)
الایایس (به صیغه جمع): چیزهایی سخت که تیزی
شمشیر را با آن آزمایش کنند.

أَوَّلُ تَاوِيلًا (أ و ل) ۱. الشيء إلیه: کار را به او یا به آن
مرحله بازگرداند. ۲. ~ الكلام: سخن را تاویل و تفسیر
کرد و معانی دقیق آن را دریافت. ۳. ~ الرؤيا: خواب را
تعبیر کرد. ۴. ~ الحكم إلی اهله: حکم را به اهلس
برگرداند، به اشخاص صاحب صلاحیت و شایسته
برگرداند.

الأوّل: ۱. نخستین در زمان یا مکان و مرتبه. ج: **أوَّیِّل**
و **أوَّالٍ** و **الأوَّلون**. مؤ: **ألی**. ج مؤ: **أوَّل** و **أوَّلیات**. اگر این
کلمه صفت باشد غیر منصرف است «لَقِیْتَهُ عَامًا **أَوَّلًا**»: او
را سال اوّل دیدم. و اگر صفت نباشد منصرف است «ما
رَأِیْتُ لَهُ **أَوَّلًا** وَ لا **آخِرًا**»: برای آن آغاز و پایانی نیافتم.
الأوَّلون ج: **أوَّل**.

الأوَّلی: نخستین، اوَّلی.

الأوَّلیات: ۱. ج **أوَّلیَّة**. ۲. تک یاختگان آغازی. ۳.
بدهیات.

الأوَّلیَّة منسوب به **أوَّل**: ۱. سبقت، تقدّم، پیشی. ۲.
برتری. ۳. سروری. ج: **أوَّلیات**.

أَوَّم تَاوِیْمًا (أ و م) ۱. او را تشنه کرد. ۲. خلقت و
اندام او را زشت گرداند. ۳. ~ العشب الجمال: علف
شتران را فربه کرد.

أَوَّن تَاوِیْنًا (أ و ن): ۱. از خوردن و نوشیدن شکمش
چون دو لنگه خورجین انباشته شد. ۲. ~ ت الحامل:
شکم آبیستن به سبب نزدیکی زایمان بزرگ شد. ۳. ~
فی سیره: در رفتن کندی نمود، آهسته رفت.

أَوَّه تَاوِیْهًا (أ و ه): از سر درد و شکوه آه کشید.

أَوَى تَاوِیَّةً (أ و ی) ۱. إلی المكان: در آنجا فرود آمد،
منزل کرد. ۲. ~ او را در آنجا منزل داد، ساکن
گرداند. ۳. ~ له: بر او ترخم کرد و او را بخشد.

أَوَى - **أَوِیًّا** و **إِوَاءً** ۱. البیت و إلیه: در خانه جای گرفت.

۲. ~ إلی محل منبع: به سوی جایی بلند پناه جست و
به دامان او چنگ زد و متوسل شد. ۳. ~ إلیه: با
اطمینان و آرامش به سوی آن گرایید، به او پناه برد. ۴.
~ او را نزد خود منزل داد، به خانه خود آوردش. ۵.
~ نزد او فرود آمد، منزل کرد.

أَنْبَسَ إِنْبَاساً (ی ب س) ۱. الشیء: آن چیز را خشک کرد. ۲. المکان: گیاهان آنجا خشک شد. ۳. در جایی خشک قرار گرفت. ۴. در جایی خشک و بی آب راه رفت یا سفر کرد. ۵. العود: چوب خشک شد و رطوبتش از بین رفت. ۶. دچار خشکسالی شد. ۷. «أَنْبَسَ»: ساکت شو، خاموش باش.

الأَنْبَسُ: ۱. خشک. ۲. استخوان سخت و بی گوشت ساق پا. ج: أَيْبَسَ. «الأَيْبَسَان»: دو استخوان ساق دست و پا.

الأَيْتَامُ ج: یتیم.

إِنْتَشَى إِنْتِشَاءً (و ش ی) العظم: استخوان شکسته بهبود یافت، ترمیم شد.

إِنْتَطَأَ إِنْطِطَاءً (و ط أ) ۱. الشیء: آن چیز آسان و آماده گردید. ۲. الأمر: آن کار استوار شد و به انجام رسید. إِنْتَلَعَ إِنْتِلَاعاً (و ل ع) قلبه: دل او را از جای کند.

أَيْتَمَ إِنْتَاماً (ی ت م) ۱. ه: او را یتیم کرد. ۲. ت المرأة: زن شوهرش را از دست داد و فرزندانش یتیم ماندند. پس او مَوتِم: دارای فرزندان یتیم است. ج: مَيَاتِم.

أَيْتَنَ إِنْتَاناً (ی ت ن) ۱. ت الحامل: زن باردار بچه اش را وارونه زاید، بچه به جای سر با پا آمد.

الإِنْثَارُ: ۱. مص أثر و ۲. غیز دوستی، ترجیح دیگری بر خویشتن.

الإِنْثَانُولُ مع [شیمی]: إِتَانُول، الکل اتیلیک، الکل معمولی. Ethanol (E)

الإِنْثِینُ مع [شیمی]: مایعی سبک که از تقطیر الکل و جوهر گوگرد به دست می آید و در بیهوش کردن اشخاص بکار می رود به فرمول C_2H_5O . إِثِر.

الإِنْجَابُ: ۱. مص أَوْجَب و ۲. ثابت و مقرر نمودن، واجب و لازم کرد. ۳. [منطق]: پذیرفتن، قبول کردن، مقابل سلب است. ۴. [قانون]: اعلام تعهد یا اعلام تملیک که از سوی یکی از دو طرف تعهد صادر می شود. اظهار تعهد را ایجاب و پذیرفتن طرف مقابل را قبول گویند.

الْأَيَاةُ وَالْإِيَاةُ: حلقه و دایره پیرامون خورشید. که همانند هاله ماه است.

الإِيَادُ: ۱. مص آید و ۲. مایه تأیید و تقویت چیزی، پشتوانه، پشتیبان. ۳. پوشش. ۴. حمایت. ۵. سنگر، پناهگاه. ۶. فزونی و انبوهی مردم. ۷. یکی از دو جناح لشکر میمنه و میسر که پشتیبان قلب لشکر است. ۸. کوه بلند و استوار. ۹. هوا.

الْإِيَادِي ج: آید. جج ید.

الْإِيَادِنِم ج: إِنْدَامَة.

الْإِيَارُ: مس زرد.

الْإِيَارُ یو مع: هوا.

الْإِيَارِج ج: إِيَارِجَة.

الْإِيَارِجَة یو مع: داروی مسهل و ملین، یاره. ج: إِيَارِج. الإِيَاسُ: ۱. دهش، عطا (از اوس). ۲. ناامیدی. ۳. بریده شدن باز ماندن خون حیض. ۴. بیماری سل (از اُس).

الْإِيَاصِي وَ إِيَاصِي ج: أَصِيَة.

الْإِيَاطِل ج: إِيَاطِل.

الْإِيَال وَالْإِيَال: ظرف شیر یا هر نوشابه ای، آوند شراب.

الْإِيَالَة: ۱. مص آل و ۲. حکومت و اداره امور جایی. والیگری. ۳. استان، ایالت. ۴. دژه.

الإِيَامُ: دود کردن، دود کردن بر در خانه زنبور. ج: أَيْم.

الْإِيَامِن ج: ۱. أَيْمَن. ۲. یَمِین.

الْإِيَامِین ج: یَمِین.

الْإِيَانِق ج: أَيْنَق. جج نَاقَة.

الْإِيَاوِنِم ج: إِيَام. جج یَوْم.

الْإِنْبَاءُ (إِنْبَاء): مص أَبَى (أ ب ی) ۱. کاهش یافتن. ۲. خودداری کردن از خوردن. ۳. باز داشتن از کاری یا چیزی.

الْإِنْبَاس ج: یَنْبَس.

الْإِنْبِال (إِنْبَال): مص أَبَلَ (أ ب ل) ۱. فراهم آوردن. ۲. افزون شدن شتران کسی. ۳. مدح و ثنای مرده گفتن.

الْإِنْبَالَة: دسته کاه یا علف خشک. ۲. گروهی از پرندگان یا اسبان و شتران که پی در پی آیند. - إِنْبَلَة.

الإنجاء : ۱. مصد أُوَجِّدَ و ۲. أحداث، به وجود آوردن.
الإنجاء : ۱. مصد أَجَرَ و أُوَجَّرَ و ۲. «~ من الباطن» :
 اجاره فرعی دادن، اجاره دست دوم، حق اجاره به غیر
 به مستأجر اول دادن.
الإنجاء : ۱. مصد أُوَجِّزَ و ۲. «علم معانی» : بیان کامل
 مقصود در لفظی اندک و کوتاه.
الإنجاء (إنجال) : مصد أَجَلَ (أ ج ل) در بند کردن،
 بازداشت کردن.
الإنجاء (إنجال) : مصد أُوَجِّلَ (و ج ل) ترساندن.
الإنجاء : ۱. مصد أُوَحِّی و ۲. وحی فرستادن، الهام
 کردن. ۳. تحت تأثیر قرار دادن افکار و رفتار دیگران
 بدون استفاده از روشهای استدلالی و اقناعی، تلقین.
الأنید : ۱. مصد آذی و ۲. قوت، نیرو، توانایی.
الإنیداء (إذاء) : مصد آذی (أ ذ ی) ۱. توانا ساختن. ۲.
 آماده سفر شدن. ۳. افزون شدن. ۴. پرداختن دین. ۵.
 به جایی رساندن.
الإنیداء (إذاء) : مصد أُوَذِّی (و ذ ی) ۱. هلاک شدن،
 مردن. ۲. بردن. ۳. دراز شدن عمر.
الإنیداع : ۱. مصد أُوَذِّع و أُوَذِّعَ و ۲. نگهداشتن کالاهای
 وارداتی به عنوان امانت در انبارهای گمرک.
الإنیدامة : زمین سخت بی سنگ. ج : آیادیم.
الإنیدة : نام قدیم ماه ششم سال نزد اعراب.
الإنیدروجن، **الهنیدروجن** یو معد : هیدرژن،
 ثیدرژن.
أَنیدَعُ إنیداعاً (ی د ع) الشيء علی نفسه : آن چیز را بر
 خود واجب گردانید.
الإنیدوصارون یو معد : گیاهی علفی از سبزی آسها و
 پروانه‌واران که ستوران به آنها میل بسیار دارند، عدس
 تلخه.
أَنیدَ إنیداءً (ی د ی) ه إلیه أو عنده یدأ : به او انعام و
 نیکی کرد، به او احسان نمود. پس او مؤدی و مؤذ : انعام
 و نیکی کننده و آن دیگری مؤذی إلیه : انعام و احسان
 یافته است.
الأنیدی : دراز دست.

الأنیدی و أنید ج : ید.
الأنیدین ج : أنید. جج ید.
الأنیدئولوجی معد : اندیشه، فکر، ایده‌آلوی،
 جهان بینی خاص.
الإنیداء (أ ذ ی) : ۱. مصد و ۲. «قانون» : ضرر رساندن به
 املاک و اموال کسی. «إنیداء الذآت» : خود را مجازات و
 تنبیه کردن، خود آزاری.
الأنیر : ۱. نزه، شرم مرد. آلت تناسلی مردان. ۲. فرزند
 نرینه. ج : آیار و أنیر و أنیر و أنیر (لس). ۳. باد صبا.
الأنیر ج : آیار و أنیر و أنیر.
الإنیراد (و ر د) : ۱. مصد و ۲. «اقتصاد» : درآمد، دخل.
إنیراداً إنیریداً (و ر د) : اسب رنگ گلی پیدا کرد. ~
 وُزِد.
الإنیراق (و ر ق) : ۱. مصد و ۲. «گیاه‌شناسی» : چگونگی
 قرار گرفتن برگها و شکل پیوستگی آنها بر روی
 شاخه‌های گیاه، آرایش برگ. ۳. برگ بر آوردن همه
 سائله درخت.
إنیراقاً إنیریقاً (و ر ق) العنب : انگور رنگ گرفت. پس
 آن مَورَاق : رنگ گرفته است.
الإنیراقلیة یو معد : گیاهی وحشی و زینتی از تیره
 نعناعیان که بر لبه جویبارها می‌روید، کاسترون. شاطرا،
 سطاقس، سطاخیس.
الإنیرسا لا معد : زنبق کبود، سوسن، ایرسا.
الإنیراع (و ز ع) : ۱. مصد أُوَزَّعَ و ۲. پیش آمدن افکار
 گوناگون در اثنای خواب و بیداری، تلقین و الهام
 نفسانی.
أَیسَ - أیساً و إیساً (در اصل یأس با جابه‌جایی اول و
 دوم) منه : از او نومید شد، امیدش را از او قطع کرد.
الأنیس [فلسفه] : به تعبیر فلاسفه حالت بودن و وجود
 داشتن در مقابل «الأنیس» به معنی عدم نزد فلاسفه.
الأنیسار ج : ۱. یاسر. ۲. یسرة. ۳. یسر.
أَیسراً إیساراً (ی س ر) ۱. توانگر شد، ثروتمند شد.
 ۲. ~ ه : در طلب بدهی بر او زیاده سخت نگرفت. ۳. ~
 ت الحامل : زایمان زن باردار آسان صورت گرفت، آسان

استرلیزه کردن، استریل کردن.

الأُنْفَاع ج: يَنْفَع.

أَنْفَعُ إِنْفَاعاً (ی ف ع) الغلام: پسر بچه بالید و نزدیک به بلوغ رسید. پس او يافع (برخلاف قیاس): به رشد و بلوغ رسیده است.

الأُنُق: استخوان باریک ساق، برخی آن را ساق یا خردگاه ساق گفته‌اند.

الإِنْشَاع (و ق ع): ۱. مصدأُفَع و ۲. هماهنگی و همسازی آهنگها و الحان در موسیقی، هارمونی. ۳. کوبه‌ها و بشکن‌های آهسته یا محکم که پیایی با آهنگ همسازی و همراهی کند، ضرباهنگ، نگاهداشتن ریتم آهنگ.

الإِنْشَاعِي: منسوب به انشاع، هارمونیک، توازنی. «رياضة إنشاعية»: ورزش هارمونیک. «رقص ~»: رقص هارمونیک، متوازن و موزون.

أَيَقْظُ إِنْقَاطاً (ی ق ظ) ۱. من نومه أو غفلته: او را از خواب یایی خبری خود بیدار کرد، او را به خود آورد. ۲. او را هشدار داد، بر حذر داشت. ۳. ~ الشيء: آن چیز را برانگیخت.

أَيَقْنُ إِنْقَاناً (ی ق ن) الأمر أو به: موضوع را یقین دانست، یقین حال کرد.

أَيَقَهُ إِنْقَاهاً (ق و ه، و ق ه): ۱. اطاعت و فرمانبرداری کرد. ۲. دانست، فهمید.

الإِنْقُوتَةُ یو معد: ۱. تصویر، نقش و نگار کوچک. ۲. تمثال مذهبی، شمایل قدیسان مسیحی. ۳. تندیس، پیکره. Icon (E).

أَيَكٌ - أَيْكَا الشَّجَرُ: درخت انبوه و پر شاخ و برگ شد. الأَيَك: ۱. مصدأَيَك و ۲. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳. انبوهی از درختان اراک و گنار. ۴. هرگونه بیشه و جنگل انبوه یک فردش أَيْكَة است. الأَيَك: أَيْك میوه‌دار، و «أیک» درخت سدر و اراک باشد.

الإنكاي و الإنكاي (دخیل): درختی زراعتی از تیره گل سرخ‌ها که در مناطق استوایی می‌روید و میوه‌اش

زایید.

الأُنْسَر ۱. افعد: آسانتر، سهلتر. ۲. سمیت چپ. ۳. شخص چپ دست. ج: یُسَر.

الإِنْصَاء (و ص ی): ۱. مصدأَوْضی و ۲. [قانون] سپردن و واگذار کردن مال به کسی که پس از مرگ وصیت کننده مالک آن شود، وصی ساختن.

الإِنْصَاف (و ص ف): ۱. مصدأَوْضَف و ۲. اسم است از وصف.

الإِنْصَال (و ص ل): ۱. مصدأَوْضَل و ۲. سند یا نوشته‌ای که پرداخت وام یا واگذاری، مبلغ بدهکاری را به بستانکار از طرف بستانکار اثبات می‌کند، قبض وصول.

الإِنْصَالِيَّة [فیزیک]: قابلیت اجسام در انتقال حرارت و الکتریسته، هادی بودن، قابلیت هدایت، رسانایی.

الأُنْصَر ۱. علف خشک ۲. (إصاره): رستی کوتاه که دامن خیمه را با آن به میخ بندند. ۳. جوالی که در آن گیاه پُر کنند. ج: أُنْصِر. - إصار.

الأُنْض: ۱. مجموعه تغییرات و دگرگونی‌هایی که در دستگاه عضوی بدن ایجاد می‌شود، سوخت و ساز بدن، متابولیسم. ۲. ~ الأساسی: انرژی حاصل از سوخت و ساز و گرمای بدن انسان در هر ساعت و هر متر مربع از مساحت بیرونی جسم به هنگام استراحت، متابولیسم اساسی، متابولیسم بازال.

أُنْضاً: مصدری است که به سبب مفعول مطلق بودن و یا حال بودن منصوب است و به تقدیرِ اَوَّل «أَضْ أُنْضاً» است، نیز، همچنین. ایضاً همیشه با دو امر که میان آن دو توافق باشد همراه می‌شود.

الإِنْضَاح (و ض ح): ۱. مصدأَوْضَح و ۲. [منطق]: توضیح دادن با برهان.

الإِنْطَاء (و ط أ): ۱. مصدأَوْطَأ. ۲. [علم قافیه]: تکرار قافیه به لفظ و معنی که از عیوب شعر است، ایطاء.

الأُنْطَل: تهیگاه، خاصره، ج: أُنْطَل.

الإنْغَار (و غ ر): ۱. مصدأَوْغَر و ۲. ضد عفونی کردن، اشیاء برای از بین بردن میکربها، سترون کردن،

شبيه شفتالو است، ايكاك، ايكايه.

Chrysobalanus Icao (S)

الأيكة: يك درخت يا بوته انبوه و پر شاخ و برگ.

الأيكة (دخيل): گياهی علفی از تيره قلقاسها (گوش فيلها) كه در داروسازی و عطرسازی به كار می رود، از نامهای دیگرش قَصَبُ الذَّرِيْزَةِ است، إگِر، إگیر، إکیر، إقارون، وَج.

الإيكل: گياهی از تیره سبزی آسها كه در تبت و بلاد هند می روید، بَلْ، قثاء هندی، فلوُس، خیار شنبر.

الإيكي دُنیا تر مع: درختی میوه دار از تیره گل سرخیان كه رستگاه اصلی آن ژاپن است و از آنجا به مناطق معتدل برده شده است. میوه آن دارای چندین هسته و پر گوشت و شیرین است، ازگیل ژاپنی.

الإيگوثوثوموس مع: مقامی روحانی در پاره ای کلیساهای شرقی، به معنی «مَدْبَر» است.

الإيل (كلمه ای سامی است): ۱. قوَت و نیرو. ۲. خدا. الإيلاء (ول ی): ۱. مصد أولی و ۲. [فقه]: سوگند خوردن مرد در ترك نزدیکی با زن خود.

الإيلاف (أ ل ف): ۱. مصد آلف و ۲. عهد و پیمان. ۳. دستوری، اجازه. ۴. نيك سياست كردن، حُسن اداره. ۵. (ألف): هزار گردانیدن شمار.

الإيالة: طبيعت، سرشت، آفرینش. الأيل (ی ل ل): مردی كه دندانهایش به درون كج شده باشد، كج دندان. مؤ: يَلَاء. ج: يُلّ.

الأيلمّة: ۱. درد. ۲. سختی، مشقت. ۳. شدت. ۴. جنبش، حرکت. ۵. آواز، صدا.

الإيلنطس (دخيل): درختی زينتی از تیره سدابیيان كه در هندوچين (اندونزی) می روید و چون بر برگهایش دست ساینند روغنی بدبوی پس دهد، درخت عرعر، شجرة السماء، شجرة الله، سماق چینی. Ailante (F) Aoluntus (S)

أيلول: ماه نهم سال شمسی رومی و میلادی، سپتامبر. دارای ۳۰ روز است.

الأيلولة: ۱. مصد و ۲. بازگشت، رجوع [قانون]:

رسیدن حق به صاحبش. ۳. [زیست شناسی]: از بین رفتن اجزاء و ذرات موجود و به وجود آمدن ذراتی دیگر به جای آنها به هنگام ایجاد ماده ای جدید، استحاله و تبدیل

الأيمن: ۱. مصد آم - و ۲. مار نر، افعی. ج: أيوم. از نامهای دیگرش الایمن است.

أَيَم (أ ی م، ی م ن) «أَيَمَ الله»: به خدا سوگند. در اصل «أَيَمَنَ الله» یعنی «أَيَمَنَ الله قسمی» بوده و به صورتهای «أَيَمَ الله، و أم الله و أم الله و أم الله» در آمده است.

الإيمنة (و م أ): ۱. مصد و ۲. اشاره با دست یا چشم و ابرو و جز آن. ۳. با سرعت تلقین کردن مطلبی به کسی. الأيم ج: ایام.

الإيمنة: اشاره کردن با دست یا چشم و ابرو و مانند آن. الإيمنة (و م ض): درخشیدن، لَمعان.

الأيمن ج: یمين.

الإيمان: ۱. مصد آمن و أَيْمَنَ و ۲. تصدیق کردن، باور داشتن. ۳. عقیده به خدا و پیامبر و وحی و معاد. ۴. [فقه]: اعتقاد به قلب و اقرار به زبان و عمل به اندامها و اظهار اطاعت و قبول شریعت.

الأيمة: زمان مجزّدی و بی زنی، زمان غزبی.

الأيَم افد: ۱. بهتر، نیکوتر از جهت امامت و پیشوایی. الأيمة ج: إمام. - أئمة.

أَيَمَنَ إِيْمَانًا (ی م ن): ۱. به سمت (يمين): راست رفت. ۲. سمت راست را اختیار کرد. ۳. جامه (يَمَنه): نوعی لباس یمنی به تن کرد. ۴. به سرزمین یمن در آمد.

الأيمن: ۱. سمت راست. ۲. صاحب یمن و برکت و فرخندگی و خجستگی. ۳. آن كه با دست راست كار كند، راست دست. مؤ: يَمَناء. ج: يَمَن و أيامن.

أَيَمَنُ و أَيْمَنُ و أَيْمِنُ: اسمی است كه برای سوگند به كار می رود و مبنی بر رفع است. گاه برخی حروف آن حذف و گفته می شود: أَيْمَ الله، إِيْمَ الله، مَ الله، مَ الله: سوگند به خدا.

الأيمن ج: يمين.

الْأَيْن: ۱. مصدر آن - و ۲. هنگام، موسم. ۳. رنج. ۴. مار نر، افعی ← اَئِم.

أَيْن: ۱. ظرف مکان و مبنی بر فتح برای پرسیدن از جایی است که چیزی در آن قرار دارد: كَجَا «أَيْنَ كِتَابِكَ»: کتاب تو کجاست؟ اگر مین بر سر آن در آید مراد سؤال از محل بروز چیزی است: از كَجَا «مِنْ أَيْنَ قَدِمْتَ»: از کجا آمدی. گاه متضمن معنی شرط است و دو فعل را مجزوم می‌کند. «أَيْنَ تَقِفُ أَقْف»: هرجا بایستی می‌ایستم. ۲. [منطق]: یکی از مقولات ده گانه که بر مکان دلالت دارد، کجایی.

الْإِنْيَات: ۱. مصدر آنث و ۲. ماده زاییدن زن.

الْإِنْيَاس: ۱. مصدر آنس و ۲. یقین کردن، دانستن. ۳. مهربانی. ۴. نرم‌خویی.

الْإِنْيَانَّةُ: یو معد: گیاهی علفی و وحشی از تیره چتریان که از ریشه برخی از آنها شیرهای سمی بیرون می‌آید. راز یانه، رازبانک، بادبان.

أَيْنَعُ «إِنْيَاعاً» (ی ن ع) الثمر: میوه رسید و چیدنی شد، چیناشد.

أَيْنَمَا: اسم شرط است به معنی هر جا. و دو فعل را مجزوم می‌کند و مرکب است از أَيْن و مای زائد «أَيْنَمَا تَذْهَبُ أَذْهَبَ»: هر جا بروی من هم می‌روم.

إِيَه: کلمه‌ای که در منع و بیزاری به کار می‌رود. بس کن.

إِيَه: اسم فعل برای سکوت. ساکت باش، خاموش شو.

إِيَه: افزون خواهی سخنی نیکو. دوباره بگو، یا بیت شعری را تکرار کن، یا زیاده‌طلبی چیزی مطلوب و مطبوع. باز بده، باز ببار.

أَيَهَا: اسم فعل است که از آن دوری اراده شود، هیئات، دور شد.

إِيَهَا: کلمه‌ای است که به قصد منع و بازداشتن از چیزی به کار می‌رود. کافی است، بس است، بس کن! «إِيَهَا فَقَدْ أَفْزَغْتَنَا»: بس است! ما را ترساندی. گاه به معنی خشنودی و رضایت می‌آید.

أَيَهَات: کلمه‌ای است که با آن دوری اراده شود، هیئات، دور شد.

الْإِيَهَام (و هم): ۱. مصدر أُوْهَمَ و ۲. [علم بدیع]: به کار بردن لفظی با دو معنی که ذهن شنونده نخست به معنی نزدیک متوجه می‌شود در حالی که منظور گوینده معنی دیگری است «وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ»: و از هر چیزی جفتی (یک نر و یک ماده) آفریدیم در حالی که نخست به ذهن می‌آید که دو جفت از هر کدام بوده باشد.

الْإِيَهَان: ۱. مصدر أُوْهِن و ۲. [گیاه‌شناسی]: ریختن همه ساله برگ درختان و باز رویدن آنها.

أَيَهَاتُ «إِيَهَاتاً» (ی ه ت) اللحم: گوشت مانده و بدبوی و فاسد شد.

الْإِيَهْقَان: گیاهی از تیره چلیپائی‌ان که آن را جرجیر نیز گویند. واحد آن أَيَهْقَانَة است. ترتیزک وحشی، کک کوچ، خردل صحرایی.

الْأَيَهَم: ۱. بی‌خرد، بی‌شعور و نافهم. ۲. کوه بلند. ۳. کوه صعب‌العبور. ۴. سنگ صاف. ۵. مرد گستاخ و بیمج که او را نتوان راند. ۶. شب تاریک و بی‌ستاره. ۷. مرد کر، ناشنوا. ۸. دشت. ۹. خشکی و بیابانی که در آن علامت و نشانی نباشد و آدمی در آن گم شود، راه بدون علائم و نشانه‌ها.

الْإِيَوَان: ۱. لگام. ج: إِيَوَانَات. ۲. ف معد: صفه یا پیشگاهی بزرگ و بلند سقف که سه طرف آن را دیوار گرفته و از جلو باز باشد، ایوان. ۳. قصر، کاخ، کوشک - کسری: طاق کسری. ج: إِيَوَانَات و أَوَاوِين.

الْإِيَوَانَات: ج: إِيَوَان.

الْأَيُور: ج: أَيْر.

الْأَيُوم (ی و م): ۱. آخرین روز ماه. ۲. روز سخت و طولانی.

الْأَيُوم: ج: أَيْم.

الْأَيُون (یو معد: یون، گونه‌ای از اتم. Ion (E) الْإِيُونِيُوم معد [شیمی]: عنصری با وزن اتمی ۲۳۰ که از تشعشع اورانیوم به دست می‌آید.

أَي: به صورتهای گوناگون به کار می‌رود. ۱. اسم موصول است و چون مضاف واقع شود و صدر صله آن

بِنَصْرِهِ مَنْ يَشَاءُ: خدا هر که را بخواهد به نصرت خویش یاری می‌دهد. (قرآن، آل عمران، ۱۳). در قرآن پیوسته تأیید به خدای سبحان اسناد داده می‌شود و برای بندگان برگزیده خداست نه از آن طاغوت کفر و سلطه جابران.

الْأَيْدِ: توانا، نیرومند، قوی. استوار. ج: أَيْدُونَ. - آد، -، ذو آید.

الْأَيْدُونَ ج: آید.

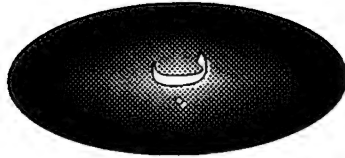
أَيِّنْ تَأْيِيساً ۱۰۱: او را نومید گردانند. ۲ - فیه: در او یا در آن اثر نهاد. ۳ - ۵: او را فروتن نمود. ۴ -

الضَّلَب: آن چیز سخت را نرم ساخت.

أَيْلُ الْمِسْكِ: آهوی مشک، آهوی ختن.

الْإِيْلُ وَالْأَيْلُ وَالْإِيْلُ: جانوری وحشی و علفخوار و پستاندار و نشخوار کننده با شاخهای بلند و چند شاخه از تیره گوزنها. بز نر کوهی، گوزن. ج: إِيَائِلُ و أِيَائِلُ.
Deer (E) Cervus (S)

آيَّة تَائِيْنِهَآ (أى ه) ۱. بفلان أو بالفَرَس: فلانی را فراخواند و مورد خطاب «يا أَيُّهَا الرِّجُلُ» قرار داد، یا برای اسب بانگ «یا، یا» بر آورد. ۲ - الْقَانِصُ بِالصَّيْدِ: شکارچی بر شکار بانگ زد.



ب حرف الباء : ۱. دومین حرف از حروف هجا که در حساب جمل برابر عدد ۲ حساب می‌شود. مؤنث و قمری است. ج: بآت. ۲. حرف جرّ است و به معانی زیر می‌آید:

الف. استعانت «انتقلت بالسيارة» با اتومبیل رفتم. ب. همراهی و مصاحبت «سافر برعاية الله»: سفر کن، خدا همراهت. ج. ظرفیت زمان «سهر بالیل»: شب را بیدار ماند. ده. ظرفیت مکان. «لقد نصرکم الله بیدر»: خدا در بدر شما را یاری کرد (قرآن مجید، ۳/ ۱۲۳). ه. بدل یا مقابله «باع الدنيا بالآخرة»: دنیا را به آخرت فروخت. یعنی در مقابل آخرت. و. قسم «بالله» به خدا سوگند. ز. متعدی کردن فعل لازم، تغذیه. «ذهب الله بنورهم»: خدا روشنائی آنان را برد. (قرآن کریم). ح. سببیت «فكلاً أخذنا بذنبه»: پس هرکس را به سبب گناهش بازگیریم (قرآن کریم). ط. مجاورت و در گذشتن از حدی و به معنی «عن: از» «فاسأل به خبيراً»: پس بپرس درباره آن از آگاهی (قرآن کریم). ی. استعلاء و به معنی «علی: بر» «إن تأمّنہ بدینار لا يؤدّه إليك»: اگر او را بر دیناری امین سازی آن را به تو نمی‌پردازد (قرآن کریم). ک. تبعیض و به معنی «من: از» و جزئی از کل «عیناً یشرّب بها عبادة الله»: چشمه‌ای که بندگان خدا از آن می‌نوشند (قرآن کریم). ل. برای غایت و به معنی «إلی:

به = به سوی» «أحسن بی»: به من نیکی کرد. ۳. زائد است و برای تأکید در موارد زیر به کار می‌رود: الف. بر سر خبر کان منفی می‌آید «ما کان المجتهد بخائب»: کوشنده هرگز نومید نیست. ب. بر سر خبر (لینس) می‌آید «لینس قولک»: من هذا، بضائره: گفته تو که: این کیست؟ به او زبانی نمی‌رساند. ج. بر سر اسم (لیس) که مؤخر از خبر باشد «الیس عجیباً بأنّ الفتی یصاب ببعض ما فی یدیه»: آیا شگفت نیست که جوان به پاره‌ای از آنچه در دست دارد مصیبت زده شود؟ د. بر سر فاعل (أفعل) فعل تعجبی «أکرّم بمؤلود»: چه قدر فرزند گرامی است! ه. بر سر فاعل (کفی) می‌آید. «کفی بالله شهیداً»: خدا گواه پس است. و. برای تأکید همراه با کلماتی مانند نفس و عین و شخص «جاء بنفسه»: او خود به تن خویش آمد. «ذهب بعینه»: او خود خویش رفت. ز. در مبتدا همراه با حنّب می‌آید «بحسبک کتاب»: نوشته‌ای تو را بس. ر. پس از «إذا» ی فجائیّه «خرجت إلى الصيد فإذا بالأسد فی وجهی»: به شکار رفتم، به ناگاه آن شیر برابرم در آمد. ح. در اول حالی که عاملش منفی باشد «فما رجعت بخائبة زکاب»: سواران نومیدانه بازنگشتند. ط. بر سر مفعول می‌آید «لأتلقوا بأیدیکم إلى التهلكة»: خود را به دستهای خویش به هلاکت نیفتانید. (قرآن مجید، ۲/ ۱۹۵). ح. پس از

مردم را بر یک طریقه و روش قرار داد. ۶. متر مع: باجی که از بابت ستوران گیرند. ۷. اجتماع. ۸. راه راست. ۹. پسر بچه چاق.

البَّاجَات ج: بَاج.

بَارَّ - بَارًّا (ب ا ر) البَّرُّ و البُّرَّة: ۱. چاه یا گودال را کند. ۲. ~ الشيء: آن چیز را پنهان کرد و نهفت. ۳. ~ الخیر: در نهان کار خیر کرد.

البُّرَّ: ۱. چاه آب (مؤنث است). ۲. چاه نفت. ۳. ~ الأرتوازیة: چاه خود جوش، چاه آرتزین. ج: آبَار و بِثَار (ب ا ر) و ابُّور و ابَّار.

البُّور (البُّئر) ج: بُوْرَة.

البُّرَّة: ۱. چاه. ۲. اندوخته.

البُّورَة (بُئْرَة): ۱. نقطه تمرکز، مرکز یک محدوده. ۲. هسته، هسته مرکزی. (المو).

البَّاز: باز شکاری. ج: بَئْزَان و ابُّوز و بُوُوز.

البَّئْزَان ج: بَاز و باز.

البُّوز (بُزَّه) ج: بَاز و باز.

بَيْسٌ - بُوْسًا و بَيْئِسًا و بُوُوسًا و بُوُوسَى: ۱. بدبخت و بینوا گردید. پس او بایس: تنگدست و نیازمند است. ۲. ~ الخطب: کار سخت و دشوار شد.

بُوُوس (بُئْس) - بُوُوسًا و بُوُوسَةً و بُوُوسَةً (ب ا س): دلیری و شجاعت او بسیار شد، بسیار دلیر و جنگجو شد. پس او بُوُوس و بُوُوس: مرد دلاور و سخت و استوار است.

بُئْسٌ فعل ماضی جامد: برای ذم و نکوهش. ~ الکذب: دروغ چقدر بد است! گاه «ما» به آخر آن می پیوندد «بُئْسَمَا اسْتَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ»: با خود بد معامله کردند. (قرآن، بقره، ۹۰/۲)

البَّاس: ۱. مص (بُوُوس و بُوُوس) و ۲. شجاعت و دلیری، تهور، بی باکی. ۳. زور و قوت. ۴. جنگ. ۵. سختی و شدت جنگ. ۶. عذاب سخت. ۷. ترس. ۸. باک «لا باسَ علیه»: بر او باکی نیست. ۹. زحمت و دشواری «لا باسَ فیه»: زحمتی ندارد، اهمیتی ندارد. ۱۰. سنگدلی.

۱۱. مانع «لا باسَ منه»: مانعی از آن نیست.

البُّوس (بُؤْس) ۱. ج: بَائِس. ۲. مص بُوُوس و ۳. فقر و

خبر منفی می آید «أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ»: آیا خدا برای بنده اش کافی نیست؟ (قرآن کریم، ۳۹/۳۶).

بَا، بَأَا - بَأُوَا (ب ا و): ۱. فخر فروخت. ۲. ~ نفسه أو بها: خود را بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی داشت، خود بزرگ بین بود.

البَّار ج: بَئْر.

البَّاسِن ج: باسِنَة.

بَاجٌ تَبْنِيحًا الرَّجُلُ: آن مرد بانگ و فریاد برآورد.

السَّيَّار (بَار) ج: بَئْر.

بَارٌّ تَبْنِيْرًا (ب ا ر): متمرکز کرد، متوجه نقطه ای معین ساخت (المو).

بَابًا بَابَةً و بَثْبَاء: ۱. حرف (ب) را در سخنش تکرار کرد. ۲. ~ الولد: بچه (بابا) گفت. ۳. ~ الأب أو به: پدر را (بابا) صدا کرد. ۴. ~ ه أو ~ به: به کسی گفت «بابی انت»: پدرم فدای تو باد. ۵. ~ ه با او مدارا و مهربانی کرد. ۶. تند رفت، شتافت.

البُّؤْبُو (بُؤْبُء): ۱. مردمک چشم، نی نی چشم. ۲. اصل و نسب و بنیاد کریم یا پست. ۳. میان و درون چیزی. ۴. شخص بزرگوار و زیرک. ۵. تنه ملخ بی پا و سر و بال. ۶. دانشمند «هو إِبْنُ بَجْدَتِهَا و بُؤْبُوْهَها»: او آگاه به حقیقت امر و دانشمند است.

البَّيْئَة (بُءَة): اسمی است از وُبَيْء و وُبَيْء و وُبَيْء: وباخیزی، شیوع وبا.

البَّادِلَة: ۱. تند و باگامهای تیز رفتن «یمشی البَّادِلَة»: ریز و تند راه می رود. ۲. گوشت میان بغل و پستان. ۳. بَن پستان. ۴. [تشریح]: عضله سینه. عضلات سینه ای بزرگ و کوچک.

بَاجٌ بَاجًا (ب ا ج) الرَّجُلُ: ۱. بانگ و افریاد کرد. ۲. ~ ه بر او بانگ زد و او را دور کرد، منصرفش کرد.

البَّاج: ۱. مص و ۲. ف مع: خوراکیهای گوناگون. ج: بَاجَات که گاه مخفف می شود و باج و باجات گویند. ۳. معرَب «با»: آش که در شوربا و سکیا و جوجه با آمده است. ۴. برابر «هم فی امر» - ایشان در کاری همانند و برابرند. ۵. طریقه، روش «لأجعلنَّ النَّاسَ بَاجًا وَاحِدًا»:

ناداری. ۴. سختی و بدبختی و تیره روزی «يَوْمَ يُؤْس»: روز سختی و دشواری. ۵. نامی است برای جنگ. ج: أَيْؤُس.

التَّاسَاءُ: ۱. فقر و ناداری. ۲. سختی و مشقت و رنج. ۳. جنگ. ۴. حادثه ناگوار. ۵. گرسنگی. ۶. بلا. ۷. در تعبیر قرآنی، سختی و مشقت همراه با ترس. «فَأَخَذْنَاهُم بِالْبَأْسَاءِ وَالضَّرَاءِ لَعَلَّهُمْ يَتَضَرَّعُونَ»: و آنان را به سختیهای هراسناک و آفتها بیازمودیم شاید که زاری کنند. (قرآن، انعام/ ۴۲).

البُّؤْسَى (بُؤْس س ا): ۱. مصدِّب و ۲. فقر و بدبختی. **بَأْسٌ بَأْسًا ه:** او را ناگاه بر زمین زد. **بَاقٌ بُوْقًا وَبُؤُوقًا** ته المصيبة: آن سختی و مصیبت به او رسید.

بُؤْلٌ بَالَةً وَبُؤُولَةً (ب ا ل): کوچک و ناتوان شد. **بَاءَةٌ بَأْهًا لِلْأَمْرِ:** برای آن کار دانا و زیرک شد، بدان کار توجه کرد، آگاهی یافت. مقلوب آیه است.

البَّأُو: ۱. تکبر و ورزیدن، فخر فروشی. ۲. [علم قافیه]: آوردن قافیه‌های درست و دور از فساد جز در شعر مجزوه. که از اصل دایره آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند.

البُّؤُوح: آن که رازداری نتواند و هرچه در دل دارد بگوید.

البُّؤُوز (ب ء و ز) ج: بَأَز و باز. **البُّؤُوس:** آن که فقر و تنگدستی خود را اظهار و آشکار کند.

بَأَى بَأَوًّا (ب ا و): ۱. علیهم: بر آنان فخر فروخت، تکبر ورزید. ۲. ~ نفسه: خود را برتر پنداشت و با آن تکبر کرد.

بَأَى بَأِيًّا (ب ا ی): ۱. فخر فروخت. ۲. ~ نفسه: خود را بزرگ انگاشت، بزرگ شمرد، بزرگ خویشینی ورزید. مانند بَأَا (بَا) است. ۳. ~ الشيء: آن چیز را اصلاح کرد و نیکو ساخت.

البَّيْسُ: ۱. بسیار دلیر در جنگ. ۲. عذاب سخت. **البَّيْتِيل:** ناتوان، زار و ذلیل.

بَاءٌ بَوَّءًا (ب و ء): ۱. الشيء أو إليه: به آن چیز یا به سوی او بازگشت. ۲. ~ه إليه أو به إليه: او را به سوی وی بازگرداند. ۳. ~ بالشيء: با آن چیز بازگشت، آن را همراه آورد. ۴. ~ بما عليه أو بذنبه: به آنچه بر گردنش بود یا به گناهش اقرار و اعتراف کرد. ۵. بریده شد.

بَاءٌ بَوَّءًا وَبَوَّاءًا (ب و ء): ۱. دُمَّة بدم فلان: خونش با خون فلانی برابر شد، به قصاص خون رسید. ۲. ~ بفلان: در عوض فلانی کشته شد و در خون با او برابر و بی حساب گردید. یا به او گفتند: «بَوَّءَ به»: کسی باش که در عوض او کشته می‌شود.

البَّاء ج: بَاءة.

البَّاءة: منزل، جایگاه، جای فرود آمدن قوم، سر منزل. ج: بَاء.

البَّائِت: ۱. فا. ۲. نان یا خوراک شب مانده، بیات. **البَّائِج:** ۱. فا. ۲. رگی در پشت ران. ۳. رگی محیط به تمام بدن. ۴. انبوه و ستبر.

البَّائِجَة: ۱. مصیبت. ۲. توده‌ای انبوه از شن. ج: بَوَائِج. **البَّائِخ:** ۱. بی مغز، پوچ، چرند، مزخرف. ۲. بی مزه، خنک، کسالت‌آور. ۳. بی حرکت، بی حس، مرده. ۴. بی رنگ.

البَّائِد: ۱. فا. ۲. نابود شده. ۳. گذشته «العهد البائد»: روزگاران گذشته، دوران یا حکومت و سلسله منقرض شده.

البَّائِر: ۱. فا. ۲. زمین کشت نشده، بایر. ۳. کالای کاسد و بی رونق. ۴. نابوده شده. ۵. فاسد و تباہ. ۶. پر تجربه، کارگشته. ۷. نارایج، ناروا. ۸. «رجل حائِرٌ بَائِرٌ»: مرد گمراه سرگشته. ج: بَوَّر و بَوَّر.

البَّائِرَة: مؤنث بائر، زمین ویران و بی کشت و زرع. **البَّائِس:** ۱. فا. ۲. تهیدست، فقیر. ۳. بسیار بینوا که در کمال شدت و سختی گرفتار است. «و أَطْعَمُوا الْبَائِسَ الْفَقِيرَ»: و بسیار بینوای فقیر را بخورانید. (قرآن مجید، ۲۷/۲۲). ۴. مصیبت زده، بلا دیده.

البَّائِض: ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی که (بیضه) نهاده و تخم گذاشته. مؤ: بَائِض (مانند حامل به جای حَامِلَة).

از روده‌ها. ج: أبواب و بنبان. ۷. «- العالی»: عنوان دربار خلافت عثمانی، باب عالی. ۸. سیاست - المفتوح: سیاست درهای باز. سیاست روشن و آشکار و اعلام شده و دور از بند و بسته‌های پنهانی. ۹. «علی الأبواب»: زود فرارسنده، بسیار نزدیک، قریب الوقوع. **البابا** لا مع: ۱. پاپ. ج: بابوات. ۲. اسم برای پدر، بابا، منسوب بابوی.

الباباری ف مع: فلفل.

بابا نویل: بابا نویل، شبیه‌سازی پیرمردی شاد و سرخوش و سرخپوش که شب میلاد مسیح برای کودکان هدایایی می‌آورد. Santa claus (E)

البابات: ۱. ج بابآة. ۲. (به صیغه جمع) سطرهای کتاب. (مفردش، بابآة به این معنی به کار نرفته است).

البابآة در حساب و حدود: ۱. نهایت و پایان در حساب و حدود، بابت. ۲. قید و شرط. ۳. نوع، گونه، صنف. ۴. خوی، خصلت «فلان من أهون بابآة الکذب»: دروغ‌گویی از آسانترین خویهای فلانی است. «هذا شیء من بابیتک»: این چیزی سزاوار و به صلاح تو است. ج: بابیات.

البابی: ۱. منسوب به بابل. ۲. افسونگر، ساحر. (به سبب آنکه به روایت قصص هاروت و ماروت در بابل به آموختن ساحری پرداختند و بابل به سرزمین سحر و افسون شهرت یافت).

البابوج ف مع: ۱. پاپوش، کفش. ۲. کفش دم‌پایی، کفش نرم و راحت. ۳. کفش دم‌پایی مخملی آراسته به براق زرین و دانه‌های گوه‌ر نما، آرسی یا آرسی. ج: بوابینج.

البابور فر مع: کشتی بخار، واپر. ج: بوابیر.

البابوس سر مع: بچه شیرخواره.

البابونج و البابونج ف مع: بابونه. **البابونج الأنبیض**: بابونه سفید که در دشتهای می‌روید، کرکاش. **البابونج الأصفر**: بابونه زرد که در رنگری مصرف دارد.

البابونق: گیاهی علفی و طبی از تیره مرکبان، بابونه. نام دیگرش تفاح الأرض است.

ج: بوابینج.

البائع: ۱. فاعل، فروشنده کالا و ۲. خریدار کالا (از اضداد است). مؤ: بائعة. ج: باعة و بائعون. ۳. ~ الجملة: کلی فروش. ۴. ~ متجول أو جوال أو دّوار: فروشنده دوره گرد، دستفروش. ۵. ~ بالمزاد: حراجی فروش، حراج کننده.

البائقة: ۱. مؤنث بائق و ۲. سختی. ۳. بدی و شر. ۴. آفت و حادثه ناگوار. ج: بوابق.

البائكة: ۱. (در فن معماری): طاق محکم ساختمان. ۲. مقدم بر هر چیز «قصده البائكة»: پیش از هر چیز قصد آن کردم.

البائعة: ۱. مؤنث بائع. ۲. زن پُر خواستگار به سبب حسن و جمال خویش.

البائق: ۱. فاعل. ۲. کالای پست و بی ارزش.

الباین: ۱. فاعل. ۲. آشکار، هویدا. ۳. زنی که از شوهر خود طلاق گرفته و جدا شده (به لفظ مذکر مانند حامل بجای حامله). ۴. [فقه] «طلاق بائن»: طلاق که امکان بازگشت شوهر به زنش نیست مگر با عقدی مجدد، طلاق بی رجوع، طلاق بائن.

البائنة: ۱. مؤنث بائن. ۲. جهیزیه‌ای که عروس از خانه پدر می‌آورد. ۳. آنچه راهبها از مال دنیا به هنگام آمدن به دیر یا خود می‌آورند. ۴. مال یا کالای برگزیده و جدا شده. ۵. چاه فراخ. ج: بوابن.

البابوناب مع: درختی با ساقه ستبر که در مناطق گرمسیری می‌روید و از الیاف آن در پارچه‌بافی و ریسمان‌بافی استفاده می‌شود. (المو). Baobab (E)

باب بُبُوباً (ب و ب) له: دربان او شد، برای او درباری کرد.

الباب: ۱. مدخل و در خانه یا اتاق یا جعبه و جز آن. ۲. دروازه چوبی یا آهنی یا سنگی که باز و بسته شود. ۳. بخش جامعی از کتاب که شامل مطالبی به هم پیوسته باشد و معمولاً شامل چند فصل است. ۴. [توصّف]: توبه (کسه از ابواب سلوک است). ۵. نزد باطنیان و اسماعیلیان یکی از داعیان است. ۶. [تشریح]: نام یکی

البایر : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزان. ج: بَوایر.
البایک : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزان. ج: بَوایک.
الباتور : بوریایی که از نی بافند و از آن برای نگهداری سبزی و بقولات از سرما و گرما استفاده برند.
الباتینستا یو مع: بافته‌ای نازک از کتان، پارچه پاتیس. Batiste (E)
بات بَوُثًا متاعه: ۱. کالای او را پراکنده کرد. ۲. ~ عنه: از آن جست و جو کرد. ۳. ~ المكان: آنجا را گند و کاوید. ۴. ~ التراب: خاک را پراکنده کرد یا بیرون آورد یا برانگیخت یا کاوید.
بات مَبَاثَة (ب ث ث) ة السَّر: او را از آن راز آگاه کرد، راز را برایش آشکار ساخت.
البایر : ۱. فا. ۲. آبی که بدون کندن خود از زمین در آید، آب خودجوش. ۳. حسود.
البایق : ۱. فا. ۲. بسیار پُر و انباشته، مملو. ۳. فراوان «فَلَانٌ بَاقٍ الْكَرْمِ»: فلانی بسیار عطا و کریم است. مؤ: باثقة. ج: بَوایق.
الباتولوجی مع: ۱. منسوب و متعلق به پاتولوژی، آسیب‌شناسی، علم الامراض. ۲. متخصص آسیب‌شناسی (المو).
الباتولوجیا: علم الامراض، آسیب‌شناسی. (المو).
باج ۱. بَوَجًا و بَوُجَانًا (ب و ج) ۱. البرق: برق زد، آذرخش درخشید. ۲. ~ه الشرُّ او علیه: بلا و آسیب بر او وارد شد، مصیبت و گزند به او رسید. ۳. ~ الرجل: آن مرد فریاد بر آورد و بانگ کرد. ۴. سخت خسته و رنجور شد. ۵. ~ الرجل: چهره او پس از لاغری و رنگ پریدگی حاصل از سفر روشن و درخشان شد.
الباج مع: رنگ قهوه‌ای روشن، رنگ پُر (المو).
الباج و الباجَة ۱. ف مع: باج، خراج، عوارض، مالیات. ج: اَبَاج.
الباجد : ۱. فا. ۲. ماندگار در جایی، مقیمی که جای خود را ترک نکند.
الباجر : ۱. فا. ۲. بزرگ شکم، ورم کرده شکم. ۳. تنبل، آن که به کندی و اکراه کاری را انجام دهد. ۴. ترسو. ج:

البایوی : منسوب به بابا، یعنی پاپ. «سفیر ~»: سفیر پاپ، سفیر دربار واتیکان.
البایویَة : ۱. مقام پاپ، درجه پاپی. ۲. مذهب پاپ اعظم یا مذهب کاتولیک. ۳. اداره و حوزه مسئولیت و کارهای یک کشیش.
البایرُوسَة و البایروسَة مع: خوک وحشی هندی که دو دندان خمیده و بزرگ بیرون آمد از لب بالا دارد، گراز. بایروسا. خوک مالزی.
البابی : ۱. منسوب به باب. ۲. [تشریح]: الوریث ~: سیاهرگی که خون از لوله گوارشی در آن جمع می‌شود و به کبد می‌ریزد. Portal (E)
البایيَة : ۱. اُعجوبه، سخت شگفت‌آور. ۲. فرقه بابی، پیروان سیدعلی محمد باب.
بات یَبَات و یَبِیْثُ بَیْثًا و یَبَاتًا و مَبِیْثًا و بَیْثُوتَةً و مَبَاتًا (ب ی ت) ۱. فی المكان: شب را در آنجا بسر برد. ۲. شب بر او فرارسید. ۳. ~ به او عنده: بر او یا نزد او وارد شد. ۴. ~ الشيء: بر آن چیز یک شب گذشت. ۵. ~ یفعل کذا: شب هنگام چنان شد، کاری را شب چنان کرد. در این صورت از افعال ناقصه و از اخوات (کان) است.
بات یَبِیْثًا (ب ی ت) ۱. الرجل: آن مرد زن گرفت. ۲. ~ الرجل: آن مرد را زن داد. (لازم و متعدی است). ۳. ~ التراب: خاک را بیرون آورد. ۴. ~ المكان: در آنجا چاه کند یا آنجا را حفر کرد. ۵. ~ الرماد و نحوه: خاکستر و مانند آن را پراکند.
البات : ۱. فا. ۲. لاغری که از فرط نزاری نتواند برخیزد. ۳. «بیع بات»: معامله‌ای که اختیار فسخ در آن نباشد. ۴. «سکران بات»: مست مست، سیاه مستی که هیچ کاری از او بر نیاید و در کمال مستی باشد، لول. ۵. قطع کننده، برنده، تیز. ۶. گول، کم خرد.
الباتَة : ۱. مؤنث بات. ۲. [قانون] «صَفَقَة ~»: آخرین دست به هم کوفتن بایع و مشتری، کنایه از قطعی شدن معامله‌ای که اختیار فسخی در آن نیست. ۳. «یمین ~»: سوگند قطعی برای دست کشیدن از نزاع.

بَجَرَة.

اویار.

البَاخِرَة: کشتی بخار. ج: بَوَاخِر. «نظامیّه أو خَطِیّة»:

ناو نظامی یا کشتی ای که در خط نظامی کار می کند.

البَاخِس: ۱. فا. ۲. صف: ستمگر (مذکر و مؤنث آن

یکسان است و گاه نیز مؤنث باشد). ۳. آن که خود را به گولی و حماقت زند.

البَاخِع: ۱. فا. ۲. صف: آن که از اندوه خود را هلاک

کند و از بین ببرد، خودکُش از اندوه.

البَاخِق: صف: مرد یک چشم ← اُبَخِق.**البَاخِل:** ۱. فا. ۲. صف: بخیل و ممسک، نابخشنده. ج:

بُخَل و بُخَال.

بَادَ - بَيَادَا و بَيَدُودَة (ب ی د): ۱. المرء: ذکر و نام آن

مرد از میان رفت و بریده شد.

بَادَ - بَيَدَا و بَيُودَا (ب ی د): ۱. الشخص: آن شخص

هلاک شد و از بین رفت. ۲. ~ العهد أو الجیل: آن عهد

یا آن نسل به سر آمد و منقرض و سپری شد.

بَادَ - بَيُودَا (ب ی د): ت الشمس: خورشید غروب کرد،

ناپدید شد.

بَادَا مُبَادَة (ب د ا): ۱. آغاز کرد، مانند بَادَر است. ۲.

~ ه بالكلام أو التحية: نخست او را به سخن گفتن یا

سلام کردن واداشت، او را واداشت که آغاز سخن و

خوشامدگویی کند (المو).

البَاء (البائی): ۱. فا، آغاز کننده. ۲. نخستین چیزی

که برکس پیشی گیرد و او را ظاهر و معلوم گردد.

«بائی بده»: آغاز هر چیز.

بَادَ مُبَادَة و مُبَادَة و بَيَادَا (ب د د): ۱. القوم فی

السفر: آن گروه در سفر هم خرج شدند. ۲. ~ ه فی

البيع: در معامله با او کالا به کالا خرید و فروخت، معامله

پایاپای کرد.

البَادَ: ۱. فا. ۲. میان و قسمت درونی ران. ۳. (در

اسب) آن قسمت از پشت و پهلوی اسب که ران سوار بر

آن قرار می گیرد.

بَادَر مُبَادَرَة و بَدَاراً (ب د ر): إلى الشيء: به آن چیز

اقدام کرد، بدان مبادرت کرد، دست یازید. ۲. ~ ه

البَاخِس: ۱. فا. ۲. ابر باران ریز، باران زای. ج: بَجَس.**البَاخِل:** ۱. فا. ۲. نیکو حال و تندرست. ۳. شادمان.

۴. فربه، پیه دار، پروار.

بَاخَ - بُوخَا و بُووَحَا و بُووَحَة (ب و ح): بالسیر: آن راز را

فاش ساخت. ۲. ~ الشيء: آن چیز آشکار شد. ۳. ~

خَصْمَه: دشمنش را به زمین زد و بر او پیروز شد.

بَاخَت مُبَاخَة (ب ح ت): ۱. ه بالوَد: با او صمیمانه و

خالصانه دوستی ورزید. ۲. ~ ه بما عنده: او را از آنچه

داشت آگاه ساخت، آنچه می دانست با او در میان نهاد.

البَاخَة: ۱. آب فراوان. ۲. لجه و میان آب و دریا. ۳.

نخلستان. ۴. میان سرای. ۵. میدان، ساخت. ۶. ~ ه

الطریق: میان یا وسط راه. ج: بُوخ و باحات.

بَاخَت مُبَاخَة (ب ح ح): ه فی الامر: در آن موضوع با

او بحث و گفت وگو کرد.

البَاخِث: ۱. فا. ۲. محقق و دانشمندی که در مسائل

علمی بیندیشد و جست وجو کند، پژوهنده، کاوشنده.

البَاخِثَاء: خاکی که موش صحرایی گرد آورد و مانند

لانه ای سازد تا جانوران دیگر را گمراه کند. ج:

بَاخِثَاوَات.

البَاخِثَاوَات ج: بَاخِثَاء.**البَاخِر:** ۱. فا. ۲. کم خرد. ۳. فضول و کنجکاو. ۴.

دروغگو. ۵. گیج و میبوه. ۶. صف: بسیار سرخ.

البَاخِرَة: ۱. مؤنث باخِر. ۲. حیوان پُر شیر. ۳. درختی

خاردار و کوهستانی. ج: بَوَاخِر.

البَاخُور و البَاخُورَاء: سر معد: ۱. ماه آسمان. ۲. گرمای

سخت وسط تابستان، شدت گرمای تموز. ج: بَوَاخِیر.

بَاخَ - بُوخَا و بُووَحَا و بُووَحَانَا (ب و خ): ۱. الشيء: آن

چیز سست شد، کاهش یافت. ۲. سخت خسته و مانده

شده. ۳. ~ ت النار: آتش خاموش شد. ۴. ~ بُووَحَا

اللحم: گوشت بدبوی و فاسد شد. ۵. ~ اللون: رنگ

روشنی و تابندگی خود را از دست داد. ۶. ~ الملحَة:

برکت کاسته و ناچیز شد.

البَاخِر: ۱. فا. ۲. صف: آبیاری کننده زراعت، آبیار،

الشيء: در آن بر او پیشی گرفت. ۳. الشيء: برای به دست آوردن آن چیز پیشدستی کرد.

البادر: ۱. فا. ۲. پیشی گیرنده، شتابنده. ۳. صف: ماه تمام، بدر. ج: بُوَادِر.

البادرة: ۱. لغزش و خطایی که به هنگام خشم از کسی سرزند. ۲. خشم آنی. ۳. سخن ناسنجیده و بی اندیشه. ۴. سخن زشت و ناسزا. ۵. [گیاهشناسی]: نخستین قسمت ساقه گیاه که از زمین بیرون می آید، جوانه. ۶. [تشریح]: گوشت میان کتف و گردن، ماهیچه دوزنقه‌ای. ۷. پیکان نوک تیز. ۸. علامت (المو). ۹. راهنما (المو).

البادر نجبوية ف مع: گیاه بادرنگبویه.

البادر زوج: ریحان.

البادر زهر ف مع: سنگی مفید برای دفع سموم که در دل بعضی جانوران به وجود می آید یا منشاء کانی دارد، پادزهر، پازهر، تریاق.

البادستر ف مع: جانوری آبی از تیره بیدسترها یا قندزها و راسته چونندگان، بیدستر، قُنْدَز، قُنْدَس.

بادلٌ مُبادلةٌ و بدالاً (ب د ل) ۱. الشيء بالشيء: آن چیز را به جای آن چیز دیگر گرفت. ۲. ه: با او معاوضه کرد، مبادله کرد.

البادن: ۱. فا. ۲. صف: تناور، تنومند، فربه، چاق، درشت. ج: بُدْن و بُدْن. مؤ: بدین و بادنة. ج مؤ: بُدْن و بُوَادِن.

البادنجان ف ه: بادنجان.

بادةٌ مُبادهةٌ و بداهاً (ب د ه) به: او را بدان چیز یا حرکت غافلگیر کرد.

الباده فا: غافلگیر کننده. مؤ: بادهة. ج: بُدّه. ج مؤ: بُوَادِه.

البادهة: ۱. مؤنث بادِه. ۲. [تصوف]: آنچه ناگاه از عالم غیب در دل افتد و موجب بسط یا قبض شود.

بادی مُباداةٌ (ب د ی) ۱. ه: بر او آشکار و روشن ساخت. ۲. ه: بالعُدوة: دشمنی را بر او آشکار کرد. ۳. ه: بینهما: میان آن دو مقایسه کرد و آن دو را از هم

جدا ساخت، تفکیک کرد.

البادیات ج: بادية ه: بُوَادٍ (بُوادی).

البادی و بادٍ: ۱. فا. ۲. ظاهر و آشکار. ۳. اندیشه‌ای که بی تأمل اظهار شود. ۴. بیابان نشین، بادیه‌نشین. ۵. ظاهر و آغاز هر چیز. ج: بادُون و بُدَاء و بُدْی و بُدْی.

بادیات الزهر [گیاهشناسی]: راسته گیاهانی که به واسطه گلها و تخمهای خود تکثیر می‌یابند و دارای چهار عضو اصلی، ریشه، ساق، برگ و میوه هستند، گیاهان تخم و گل‌دار.

البادیان ف مع: بادیان، رازیانج شامی، بادیان رومی.

البادية: ۱. مؤنث بادی. ۲. بیابان، صحرا، دشت. ۳. هر بخش زمین که باران کافی برای رویاندن و پرورش گیاه در آن نباشد. ۴. صحرائشینان. ج: بادیات و بُوَادٍ.

بادٌ بُؤدًا (ب و ذ): ۱. نیازمند و فقیر شد. ۲. فروتن و متواضع شد. ۳. بر مردم ستم کرد.

بادًا مُباداةً و بداء (ب ذ ا) ۱. ه: با او دشمنی کرد، ستیزه‌جویی کرد. ۲. با او دشنامگویی کرد، به هم ناسزا گفتند.

بادخٌ مُبادخةٌ (ب ذ خ) ه: به او فخر فروشی کرد.

البادخ: ۱. فا. ۲. بنا و کوه بلند (اغلب صفت کوه است). ج: بُوَادِخ و بُدَّخ. ۳. متکبر. ج: بُدْخاء و بُدَّخ. ۴. والا «شَرَفٌ بِادِخ»: شرف و افتخاری والا.

بادٌ مُباداةٌ (ب ذ ذ) ۱. ه: بر او چیرگی یافت. ۲. ه: بر او پیشی گرفت. ۳. ه: به او فخر فروخت، مفاخره کرد.

الباذل: ۱. فا. ۲. آدم فداکار که در راه دیگران از خود گذشتگی کند، ایثارگر.

البادنجان ف مع: بادنجان. انواع و نامهای دیگرش: حَذَق و حَيْضَل و ثُلْثان و زَرْق و مَعَد و وُعْد است، بادمجان.

البادنجانة: یک میوه بادنجان.

البادنجانیات [گیاهشناسی]: تیره گیاهان بادنجانی، بادنجانیان.

بارٌ بُورًا (ب و ر) الشيء: آن چیز را آزمود، امتحان کرد، در بوته آزمایش نهاد.

البارح : ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی شکاری که از سمت راست نگرنده به سوی چپ ببرد یا بگذرد. ضد سائج است و در تفأل و تطایر نیک محسوب می شود. ۳. باد گرم تابستانی. ۴. شب پیشین، دوش. ج: بوارح.

البارحة : ۱. مؤنث بارح. ۲. دیشب، دوش. ۳. پریشب. ۴. بی قصد و آهنگ و عزم «هذه فعلة بارحة»: این کاری است که با قصد و عزم درست انجام نیافته.

البارد : ۱. فا. ۲. صف: سرد، خنک «طقس -»: هوای سرد. «حجة -»: دلیل سست و خنک. ۳. هر چیز دلپذیر و گوارا و پاکیزه «عیش -»: زندگی گوارا و لذت بخش. ۴. «مغمم -»: غنیمتی که بی جنگ و کشتار و به خطر افکندن جان به دست آید. ۵. تیز، بزان «المهرقات البوارد»: شمشیرهای بزان. ۶. «- جنسیتا»: زن یا مرد سرد مزاج در آمیزش و هماغوشی. ج: بوارد. **الباردة** : ۱. مؤنث بارد. ۲. سودی که در همان لحظه معامله عاید شخص گردد. ۳. «غنیمة باردة»: غنیمتی که آسان و بی جنگ و خونریزی به دست آید. ۴. «الحرب الباردة» (اصطلاح جدید): حالت تشنج میان دولتها همراه با ادعاهای خصمانه، جنگ سرد، جنگ تبلیغاتی. **بَارَزَ مُبَارَزةً** (ب ر ز): به او مهربانی نمود. ۲. ه - به او نیکی و بخشش کرد.

البارز : ۱. فا. ۲. راستگوی. ۳. نیکوکار. ۴. درستکار. ۵. مهربان و خوش اخلاق. ۶. مشهور به نیکی و بخشندگی و خوش خویی. ۷. فرمانبردار پدر و مادر و مهربان نسبت به آنان. ج: اُبرار و بَررة.

بَارَزَ مُبَارَزةً و بَرَاَزاً (ب ر ز): با او مبارزه کرد، برای جنگیدن با او از صف بیرون آمد، با او جنگید.

البارز : ۱. فا. ۲. نمودار شونده، آشکارا، هویدا. ۳. دور شونده. ۴. نامور پس از گمنامی، مشهور. ۵. مهم، با اهمیت (المو).

البارزُد: صمغ راتینجی، صمغی زرد که از گیاهی شبیه انقوزه می گیرند و مصرف دارویی دارد. (المو). Galbanum (E)

البارسطاریون مع: گیاهی پایا از تیره شاه پسند که از

بَارَزَ بُوراً و بُواراً (ب و ر) ۱. الشیء: آن چیز کاسد شد، از رونق افتاد. ۲. هلاک و نابود شد. ۳. - العمل: کار باطل شد. ۴. - ت الأرض: زمین کشت نشده رها شد. ۵. - ت الائیم: دختر در خانه پدر ماند و شوهری نیافت.

البار (دخیل): میکده، مشروب فروشی، بار. Bar (E) **بَاراً مُبَارَزةً** (ب ر) ۱. شریکه: از شریک خود جدا شد. ۲. - امرأته: با زن خود به جدایی موافقت کرد، با جدایی از یکدیگر موافقت کردند.

البارئ (بارء): ۱. فا. ۲. از نامه‌ای آفریدگار. در تعبیر قرآنی: آفریننده جانداران «فَتَوَبُوا إِلَى بَارئِكُمْ»: به درگاه آفریدگار خود توبه کنید. (قرآن مجید، ۵۴/۲ و ۵۹/۲۴).

البارات ج: بازه، پاره.

الباراتینفوتید مع: بیماری شبه حصبه، پاراتیفوئید.

الباراشوت مع: چتر نجات، چتر فروپردن از هواپیما. در فصیح عربی: مِظَلَّة هَبوط. Parachute (E)

البارافین [شیمی] مع: ماده‌ای مومی که از تقطیر چوب و سنگواره و ذغال سنگ به دست می آید و به طور طبیعی در نفت موجود است و در ساختن شمع به کار می رود، پارافین.

البارامون: نزد مسیحیان، روز پیش از عید که مردم خود را برای برگزاری اعیاد آماده می کنند.

الباراة تر مع: پاره، پول خرد ترکی معادل یک چهلیم فروش. ج: بارات.

البارج : ۱. فا. ۲. ملاح ماهر، دریانورد، ناخدای زبردست، بارجه‌ران. ۳. فراخ و گشاده «فلان ذو خُلُق بارج»: فلانی دارای خُلُق و خویی فراخ است، اهل تساهل است.

البارجة : ۱. کشتی بزرگ جنگی، رزم‌ناو. ۲. دژ یا قلعه استوار. ۳. منزل، جایگاه. ۴. فتنه انگیز، شرور، تبهکار. ج: بوارج.

بَارَحَ مُبَارَحةً (ب ر ح) المكان: آنجا را ترک کرد، از آنجا دور شد.

تقطیر آن عطر می‌گیرند نام عربی آن رعی الحمام است. بارسطاریون.

الباریض و الباریضة: ۱. فا. ۲. جوانه‌ای که تازه از زمین رسته و سر برآورده. ۳. بافتی گیاهی که یاخته‌های آن در حال تقسیم و تکثیرند. Meristem (E)

الباریع: ۱. فا. ۲. برتر در فضل و دانش و کمال از دیگران، ورزیده، زبردست. ۳. کار زیبا و نیکو. ۴. زن زیبا.

الباریق: ۱. فا. ۲. ابر همراه با رعد و برق. ۳. برق، آذرخش. ۴. هرچیز برق‌زننده و درخشان. ج. یواریق.

الباریقة: ۱. مؤنث باریق. ۲. ابر با آذرخش. ۳. شمشیر. ۴. صخره‌ای که آب همواره آن را فراگیرد و از آن بگذرد. ۵. درخشش و لمعان سلاح، برق اسلحه. ۶. [تصوف]: لایحه و پرتوی که از جناب اقدس بر سالک وارد می‌شود و بی‌درنگ قطع گردد و این از اوایل کشف باشد. ۷. «امل»: پرتو امید. ج. یواریق.

بارقلیظ مع (در مسیحیت): روح القدس (المو).

بازک مبارکة (ب رک) ۱. الله وله وفيه عليه: خدا به او خیر و برکت دهد. ۲. ه: از او خرسند و خوشنود گردید و او را به برکت دعا کرد. ۳. ه: علی الشیء أو الأمر: بر آن چیز یا کار استقامت ورزید، پشتکار به خرج داد، بر آن مداومت کرد.

الباریک: ۱. فا. ۲. مقیمی که از جای خود نرود. ۳. ابر پیوسته باران. ۴. واحد «بَزک» است برای گله شتر، یعنی شتران بسیار گردهم آمده.

البارینامج ف مع: برنامه.

البازیئبار ف مع: انبار بار (به قیاس آب انبار) (خطط).

البازود تر مع: ماده شیمیایی سریع‌الاشتعال قابل انفجار که در گلوله و سلاحهای آتشین و عملیات انفجاری و تخریب به کار می‌رود، باروت. «البارود الأبيض»: نیتراپ پتاس، شوره.

البازودة (در تداول عامه): تفنگ. ج. یواریند.

البازوسکوب مع: نوعی هواسنج، بازسکپ.

البازوک: ۱. ترسو. ۲. سست و فروهشته. ۳. کابوس،

خواب وحشتناک، بختک. ج. یواریک.

البازوکی پرتغالی مع: غریب و بیگانه، اشاره به سبکی هنری که پس از دوران انقلابها در اروپا رونق یافت و در شهرهای کاتولیک مذهب رواج یافت، هنر دوره باروک، سبک هنری باروک.

البازومتر یو مع: اسباب هواسنجی، هواسنج، بارومتر.

البازون مع: یکی از عناوین اشراف و نجبای اروپا در گذشته، بارون.

البازوثة: مؤنث بارون، عنوان زن اشرافی در اروپا.

بازی مباراة (ب ر ی) ۱. ه: یا او رقابت کرد، مسابقه داد. ۲. ه: فی الأمر: در آن کار با او مخالفت کرد، در مقابلش ایستادگی نمود. ۳. ه: امرأته: با زن خود درباره جدایی به توافق رسید.

البازی: ۱. فا. ۲. تراشیده تیر. ۳. آفریدگار، سازنده. مخفف الباری.

البازیاء سر مع: حصیری که از نی شکافته سازند و برای نگهداری و حمل بقولات و مانند آن به کار رود، بوریا.

البازیوم: فلز دو ظرفیتی از گروه قلیایی خاکی به علامت اختصاری Ba، باریئم.

البازی و الباریة: حصیر، بوریا.

باز - بیزراً و بیوزراً (ب ی ز) ۱. عنه: از او بازگشت و به یک سو شد. ۲. ه: المرء: آن مرد نجات یافت و سالم و بی‌گزند ماند. ۳. ه: القوم: آنان هلاک و نابود شدند (از اعداد است).

الباز و البازی ف مع: باز شکاری. ج. بزاة و أبوز و بؤوز و بیزان و أبوز.

البازار ف مع: بازار.

البازان: حوض آب.

بازج مبارجة (ب ز ج): فخر فروخت، مفاخره کرد.

البازدار ف مع: بازدار، نگاهدار باز شکاری.

البازرکان ف مع: بازرگان.

البازل: ۱. فا. ۲. شتری که دندان پیشین آن در آمده باشد. ج. بزل و بزل. ۳. مرد مجرب و آگاه. ۴. دندانی که

قامت آدمی در حالی که دستهایش را بالای سرش کشیده و کاملاً گشوده باشد. ۴. عَصْلَة - ماهیچه کشیده.

الباسیق : ۱. فا. ۲. بلند، مرتفع.

الباسیقة : ۱. مؤنث باسیق. ۲. ابر سفید و روشن. ۳. بلا و سختی. ۴. حادثه ناگوار. ج: بواسیق. «بواسیق السحابة». شاخه‌ها و کرانه‌های دراز و کشیده ابر.

بَاسِلٌ مُبَاسِلَةٌ (ب س ل) ه: در جنگ دلیرانه به او حمله کرد، رویش پرید، به هم پریدند و گلاویز شدند.

الباسیل : ۱. فا. ۲. صف: تند و تیز و بد مزه. ۳. شیر درنده. ج: بَواسیل. ۴. شجاع، دلیر. ۵. مرد ترش‌روی و عبوس از خشم یا دلیری. ج: بُسَل و بُسَل و بُسَلَاء. ۶. سخنی بسیار زشت. ۷. سرکه یا شرابی که طعم آن برگشته. ۸. شیر ترش. ۹. نیرومند. ۱۰. روز یا ستمی بسیار سخت و شدید و غیرقابل تحمل.

الباسلیق و الباسلیق یو مع ۱. [تاریخ]: شاه‌رگ دست به محاذات محور بازو، باسلیق. ۲. ماری افسانه‌ای در اساطیر یونان. ۳. [زیست‌شناسی]: سوسمار بزرگ که بر پشتش پرک یا باله‌ای فلس‌دار قرار دارد و شبیه به دایناسوری کوچک شده است و در امریکای استوایی زندگی می‌کند. باسلیک.

Basilisk (E)

الباسیم : ۱. فا. ۲. لیخن‌زنده، خنده‌رو.

الباسینة ف مع: ۱. گاو آهن. ۲. ابزار و آلات کارگران. ج: بَاسِن.

الباسور [پزشکی]: بیماری‌ای در مقعد. ج: بَواسیر.

بَاشٌ مُبَاشَةٌ (ب و ش) ۱. القوم: شمار آن گروه بسیار شد و درهم آمیختند، جاز و جنجال به راه انداختند، فریاد کردند. ۲. با اوباش و فرومایگان در آمیخت و نشست و برخاست کرد. ۳. ~ الشیء بالشیء: آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت.

الباش تر مع: ۱. رئیس، مهتر. ۲. اول، نخست. «باش کاتب»: دبیر اول سفارت.

الباشا تر مع: از القاب امیران و بزرگان ترک عثمانی،

جایش روی لته نیش زده و شکافته شده باشد. ج: بَوازل.

البازلت مع: سنگی آتشفشانی. بازالت (المو).

البازلة : ۱. زخمی که به سبب آن فقط پوست بشکافد و خون آید، زخم سطحی. ۲. آن مقدار از مال که رفع نیاز کند. ج: بَوازل.

البازلا، البازلی ایتالیایی مع: گیاهی بالا رونده همانند تره با میوه‌ای سیاه چون دانه انگور و برگ‌های خور دنی، بازلا، اسفناج چینی. Baselle (F)

بَارَزٌ مُبَارَزَةٌ (ب ز ن) بالحق: حق را آورد.

البازن ف مع: نوعی بز کوهی که از آن پادزهر حیوانی گیرند. پازن.

البازهر ف مع: بازهر، تریاق، ضد سم.

البازوکا و البازوکه مع: جنگ‌افزاری خودکار برای پرتاب گلوله‌های بزرگ و خمپاره. بازوکا.

البازی و البازی ف مع: پرندۀ شکاری، باز.

بَاسٌ مُبَاسٌ ف مع (ب و س) ۱. او را بوسید. ۲. ~ الشیء: آن چیز درشت و خشن شد. ۳. ~ القوم: آن گروه به هم آمیختند.

بَاسٌ مُبَاسٌ (ب ی س): ۱. با ناز و کبر راه رفت، تکبر نمود. ۲. به مردم بزرگی فروخت و آنان را آزرده.

الباسیر : ۱. فا. ۲. ترش‌روی، بدروی، غمگین، اخمو. مؤ: باسیرة. ۳. «وَوُجُوهُ يَوْمَئِذٍ بِاسِرَةٍ»: و چهره‌هایی در آن روز عبوس و درهم فشرده و ترش (پیش از آنکه به وحشت عذاب در دوزخ رویاروی شوند). (قرآن مجید، القيامة، ۷۵/۲۴).

بَاسِطٌ مُبَاسِطَةٌ (ب س ط) ۱. با او گشاده‌روی و نرم و مهربان بود، بی تکلف و خودمانی و بسادگی رفتار کرد. ۲. ~ جلسیه: با همنشین خود گستاخ شد و آزر و ملاحظه را کنار گذاشت.

الباسیط : ۱. فا. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. گسترنده، گشاینده، وسیع کننده. ۴. ~ آبی که دور از سبزه و گیاه باشد.

الباسیطة : ۱. مؤنث باسیط. ۲. راه دور. ۳. قامة -

پاشا. ج: باشات و باشوات.

الباش بُزُق تر مع: سرباز غیرنظامی که در قرن نوزدهم به خدمت ارتش ترک در می آمد. باشی بوزوق.

باشَرُ مُباشِرَةُ الأَمَرِ: آن کار را خود به عهده گرفت. ۲. ه النعیم: نشانه های نعمت و فراخی حال و معاش بر او ظاهر شد. ۳. ه امرأته: با زنش همافروشی کرد.

الباشِق: پرنده ای شکاری از تیره بازها با چشمانی زرد و پاهایی سبز. از انواع آن رَزَق و یؤیو را نام می برند. قِرْقَی، باشه. ج: بَواشِق.

باصُ بُبُوصاً (ب و ص) ۵: ۱. از او پیشی گرفت. ۲. ه: او را شتاباند. ۳. گریخت و پنهان شد. ۴. دور شد، فاصله گرفت چنان که رسیدن به او دشوار شد. ۵. در رفتن اصرار و پافشاری کرد، کوشش نمود. ۶. دیر کرد، عقب ماند. ۷. پیش رفت. به شتاب رفت.

الباص مع: اتوبوس.

باصَرُ مُباصِرَةُ ۵: ۱. با او در دیدن و نظاره کردن مسابقه داد یا رقابت کرد. ۲. ه: او را دید، مشاهده کرد. ۳. ه الشیء: از دور یا بلندی به آن چیز یا آن کس نگریست.

الباصر: پالان گرد و خُرد. ج: بواصر.

الباصر: ۱. فا. ۲. دارای چشم. گویند «لمح» نگاه تیز و بینا. ۳. آشکار «بقی منه لمحاً» ه: از او کاری آشکار دید. ۴. ساخته و پرداخته، دیدنی: «رأی لمحاً» ه: کاری ساخته و پرداخته دید. ۵. چشم ترسان، هراسناک «لاریتک لمحاً» ه: به تو کاری ترس آور و چشم ترسان نشان خواهم داد. (این عبارت برای تهدید به کار می رود چنان که در فارسی برای تهدید به کسی گویند: نشانت خواهم داد. ۶. دوزنده پارگی جامه، وصله دوز، پینه زن.

الباصِرَةُ: ۱. مؤنث باصره. ۲. قوه بینایی. ۳. چشم. ج: بواصر.

الباصِقَة: جنگ افزاری که با آن مایع سوزان و داغ به سوی دشمن پرتاب می کردند. ج: بواصیق.

باصُ بُبُوصاً (ب و ض): ۱. پس از دگرگونی چهره اش

زیبا شد. ۲. ه بالمکان: در آنجا ماند و سکونت گزید. **باصُ بُبُوصاً وَبُيُوصاً** (ب ی ض) ۱. الطائر: آن پرنده تخم نهاد. پس آن بانص: تخم گذار است. ۲. ه الحز: گرما سخت شد. ۳. ه: در سفیدی بر او برتری یافت. ۴. ه بالمکان: در آنجا قامت گزید. ۵. ه السحاب: ابر باران باراند. ۶. ه ت الأرض: زمین سبز شد. ۷. ه العود: چوب یا شاخه خشک شد. ۸. ه منه: از او گریخت.

الباصُ: مرد نازک بدن کم گوشت. مؤ: باصَة.

باصع مُباصعة: هم خوابگی کرد، همافروشی کرد، جماع کرد.

الباصع: ۱. فا. ۲. شمشیر تیز و بزان. ۳. فروشنده دوره گرد که بضاعت و کالا با خود به اطراف می برد، پيله ور. ۴. آب گوارا. ج: بَصْعَة.

الباصعة: ۱. مؤنث باضع. ۲. زخم یا شکافتگی پوست بی آنکه خون در آید. ۳. یکی از گوسفندان که از گله جدا شود. ج: بَواضِج.

باطُ بُبُوطاً (ب و ط): ۱. پس از توانگری فقیر و نیازمند شد. ۲. پس از عزت به ذلت افتاد.

باطاً مُباطأةً (ب ط ء) ه: او را سر دواند، امروز و فردا کرد.

الباطح: ۱. فا. ۲. به روی افتاده، دَمَر خوابیده.

الباطریوس: گیاهی از انواع افسنتین و تیره مرکبان، اوباطریوس، علف گلو درد.

باطش مُباطشةً وَباطشاً (ب ط ش) ه: با او زد و خورد کرد، هر یک به دیگری حمله کرد، به یکدیگر حمله کردند.

الباطش: ۱. فا. ۲. حمله کننده دلیر. ۲. سخت گیرنده، آن که به سختی در چیزی آویزد و رها نکند.

الباطل: ۱. فا. ۲. بیهوده، پوچ، بی ارزش. ۳. ستم و زور. ۴. گمراهی. ۵. دروغ. ۶. شر. ج: أباطیل و بُطَل و بَواطِل. ۷. ساحر و افسونگر. ج: بَطَلَة. ۸. شیطان. ۹.

[قانون]: نسخ شده، باطل شده، بیهوده شده.

باطن مُباطنةً (ب ط ن) ه: ۱. با او راز گفت، در گوشتی

برابر با ۱۶۲ سانتی متر. ۲. جسم. ۳. انتها، غایت، کمال.
۴. «طویل» : توانا، گشاده دست. ۵. «قصیر» : ناتوان، کوتاه دست. ۶. «کریم» و «رحب» : بزرگواری بخشنده. ۷. «ضیق» : فرومایه بخیل. ج: بیعان. و باعات و أنواع.

الباعات ج: باع.

الباعة ۱. باع. ۲. میدان. ۳. صحن و حیاط خانه.
الباعث ۱. فا. انگیزه، سبب. ۳. از نامهای خدای متعال. ج: بواعث.

الباعثة ۱. مؤنث باعث. ۲. [روانشناسی]: استعداد و نیرویی برانگیزنده که موجود زنده را به چیزی نزدیک یا از آن دور می کند، غریزه. ۳. «التغراف»: فرستنده علامات مرس تلگراف. ج: بواعث.

الباعجة ۱. دژه فراخ که از آن سیل جاری شود. ۲. جایی که در آن ریگ گسترده و تنگ شود. ج: بواعج.
باعد مباعدة و بعداً (ب ع د) ۱. او را دور گرداند. ۲. «ه» : از او دوری گرفت، دور شد. ۳. «بینهما» : دو کس را از هم جدا و دور کرد.

الباعد ۱. فا. ۲. دور «بعد» : فاصله و دوری بسیار. ۳. هلاک شوند. ج: بعد.

الباعق: باران سخت و شدید.

الباعک: ۱. فا. ۲. صف: نادان حریص، خام طمع.
باعل مباعلة و بعداً (ب ع ل) القوم القوم: برخی از آن گروه با بعضی از آن گروه دیگر ازدواج کردند. ۲. همسر گرفت. ۳. «امراته» : با زن خود شوخی و بازی کرد. ۴. «ه» : با او همنشینی کرد.

الباغوث سر مع: ۱. نماز و مراسم دوم عید پاک نزد مسیحیان. ۲. نماز برای درخواست باران، نماز استسقاء. ج: بواعیث.

باغ ۱. بوعاً (ب و غ) ۱. بر او پیروز شد. ۲. «الدم»: خون به جوش آمد و بر جهید (لا). ۳. «الرجل»: آن مرد هلاک شد، مُرد، نابود شد.

باغ ۱. بیغاً (ب ی غ) ۱. الدم: خون به جوش آمد. ۲. نابود شد (الر).

سخن گفت. ۲. «ه» : با او دوستی و برادری خالص و محض ورزید.

الباطن: ۱. فا. ۲. درون چیزی. ۳. پوشیده و پنهان. ۴. جای پست و هموار. ۵. زمین گود، مغاک، گودال، آبراهه در زمین درشت. ۶. گودی کف پا. ۷. از نامهای خدای متعال. ۸. جوهر، ذات. ج: أبطنه و بطنان و بواطن.

الباطنة ۱. مؤنث باطن. ۲. اندیشه و نیت آدمی. ۳. خانه ها و بازارهای داخلی شهر، اندرون شهر، مرکز شهر. ج: بواطن.

الباطنی: ۱. درونی، داخلی. ۲. پیرو طریقه باطنیه، یکی از عناوینی که بر اسماعیلیان نهاده اند.

الباطنیة: فرقه ای که معتقدند قرآن را ظاهری است و باطنی و احکام شرعی را باید با توجه به باطن آنها تأویل و تفسیر کرد.

الباطون فر مع: ترکیبی از سیمان و شن و آب که در ساختمان به کار می رود، بتون. «المسلح»: بتون آرمه، بتون مسلح.

الباطیة ۱. آبخوری بزرگ بلورین. ۲. قدح بزرگ. ۳. جام، بادیه. ۴. ظرفی بزرگ و شیشه ای که آن را از شراب پر کنند، قترابه، گپ. ۵. [کیهان شناسی]: صورتی فلکی در جنوب برج اسد و سنبله. ج: بواط.

باع ۱. بوعاً (ب و ع) ۱. بازوان خود را از هم گشود. ۲. «ه» : بمالید. ۳. در بخشش و احسان گشاده دستی کرد. ۴. «الشيء»: طول آن چیز را به (باع) طول بازوی شخص میانه قامت اندازه گرفت. ۴. «ه» : فی السیر: با گامهای بلند راه پیمود.

باع ۱. بیغاً «ه» الشيء: آن چیز را به او فروخت. گاه «من» بر مفعول اول در می آید «بعث من فلان الدار»: خانه را به فلانی فروختم. یا گویند: بعث فلاناً الدار: به همان معنی. ۲. «ه» الشيء: آن چیز را خرید (از اضداد). ۳. «ه» من السلطان: از او نزد سلطان بدگویی کرد.

الباع: ۱. فاصله میان دو دست از هم گشوده از نوک انگشتان یک دست تا نوک انگشتان دیگری، بازه، رَش

البال : ۱. مصد بآلی. و ۲. حال. ۳. خاطر، ذهن «خَطَرُ ذلک ببالی» : این موضوع به خاطر من رسید. ۴. نفس، جان، دل. ۵. آرزو. ۶. خیال «هو رخی البال» : او مرد آسوده خیالی است. ۷. زندگانی «ناعم البال» : آسوده و خوش زندگانی. ۸. کار، شأن «ما بالُ التَّسْوَةِ اللاتی قَطَعْنَ أَيْدِيَهُنَّ» : چه شد کار آن زنانی که دستهای خود را بریدند؟ (قرآن، یوسف، ۵۰/۱۲). ۹. خبر مهم «فما بالُ القُرُونِ الأولى» : خبر مهم قرنهای پیشین چیست؟ (قرآن، طه، ۵۱/۲۰). ۱۰. [تصوّف] : جلای قلب و متوّر شدن آن به نور عرفان. ۱۱. عنایت، اهتمام. ۱۲. صبر، حوصله.

بَاغَتْ مُبَاغَةً وَبِغَاءً (ب غ ت) ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

الباغِز : ۱. فا. ۲. نشاط، چابکی، سرمستی. ۳. خشم و تند. ۴. شاد و پر جنب و جوش. ۵. مرد فاجر و بدکار. ۶. آن که در فسق و فجور از حد گذرد و بی پروایی کند. ۷. افراط کار، زیاده رو.

الباغِزِيَّة : جامه‌ای از خز یا ابریشم.

بَاغَضَ مُبَاغَضَةً (ب غ ض) ه : با او دشمنی ورزید، هر یک با دیگری کینه جویی کرد.

بَاغَمَ مُبَاغَمَةً ه : با او نرم و آهسته سخن گفت. ۲. ~ المرأة : با آن زن راز و نیاز و عشق بازی کرد.

الباغِمة : زنی که صدای نرم و آهسته دارد. ~ البَغُوم.

بَاغَى مُبَاغَاةً وَبِغَاءً (ب غ ی) ت المرأة : آن زن زنا کرد.

الباغِي وَبَاغٍ فا : ۱. جوینده، طالب. ۲. متعذّی، ستمگر متجاوز. ۳. مستبد، خیره سر و خود سر. ۴. نافرمان و عاصی بر خداوند و مردم. مؤ : باغیّه. ج : بُغَاة و بُغیان.

بَاقٍ بُوقًا وَبُوقًا (ب و ق) ۱. الشیء : آن چیز کساد و بی خریدار ماند و فاسد شد. ۲. ~ الأرض : زمین بی کشت و بایر ماند. ۳. ~ الشیء : آن چیز آشکار شد. ۴. ~ الشیء : آن چیز پنهان شد (از اضداد). ۵. ~ السفینة : کشتی غرق شد. ۶. دروغ گفت. ۷. با خود دشمنی و شرارت آورد. ۸. ~ ته المصيبة : او را

مصیبت رسید. ۹. ~ ه أو علیه : به او خیانت کرد. ۱۰. ~ علیه القوم : مردم بر سرش ریختند و ظالمانه او را کشتند. ۱۱. ~ الشیء : آن را دزدید.

الباقّة : ۱. دسته گل. ۲. بسته سبزی و گیاه.

الباقِر : ۱. فا. ۲. گله گاو همراه با گاوچرانان، اسم جمع است. ۳. دانشمند متبحر و کنجکاو که دانشها را می شکافد و گوهر معرفت بر می آورد. ۴. بسیار مالدار. ۵. گسترده و بزرگ «فتنة باقرة» : آشوب گسترده و بزرگ.

الباقِع : ۱. فا. ۲. رنگی که پاره‌ای از آن چون وصله ناجور به رنگی دیگر باشد. این صفت را به کفتار و سگ پیسه و راسو اطلاق می کنند.

الباقِعة : ۱. مؤنث باقیع. ۲. مرد تیز فهم مجرب عاقبت اندیش. ۳. مرد بسیار آگاه. ۴. پرنده ترسان و محتاط و مراقب و پرهیز کننده از هر چیز و حرکت. ج : بَوَاقِع.

الباقِل : ۱. فا. ۲. جای گیاه برآورده. ۳. جای خرم و سرسبز. ۴. [زیست شناسی] : پرنده یا هر حیوان دانه خوار.

الباقلاء و الباقلی و الباقلی یو معد : باقلا.

الباقُور و الباقورة و البیقُور اسم جمع : دسته یا گله گاو.

الباقُول : کوزه بی دسته ~ بُوقال.

الباقی : ۱. فا. ۲. به جای مانده، پاینده، برقرار، جاوید. ۳. از نامهای خداوند. ۴. (در حساب) : باقی ماند و بقیه حساب، حاصل تفریق.

الباقِیة : ۱. مؤنث باقی. ۲. کارهای نیکو «الباقیات الصّالحات». ۳. مانده، بقیه. ج : بَوَاقِ و باقیات.

بَاكٌ بُوكًا (ب و ک) ۱. البندقة : گلوله را در میان دو کف خود گرداند. ۲. ~ المتاع : آن کالا را معامله کرد. ۳. ~ العین : چشمه را با چوب کاوید تا آب برآید. ۴. ~ امّهم : کارشان پریشان و درهم آمیخته شد. ۵. ~ القوم : با آن گروه آمیخت و به آنان پیوست. ۶. ~ القِدْخ فی النصل : تیر را در پیکان آهنین آن فرو کرد. ۷. ~

و مبالغه کرد، سختکوشی کرد. ۲. ه - او را رها کرد و گریخت. ۳. با او روبرو شد و پیکار کرد (از اضداد).

البائطو مع: یالتو (المو).

بائعٌ مُبائغةٌ و **بلاغاً** (ب ل غ) فی الامر: در آن کار بسیار کوشید و نهایت سعی را به کار برد. ۲. ه - الشاعر: شاعر در ستایش زیاده روی و افراط کرد.

البائع: ۱. فا. ۲. صف: رسنده «إلى أجل هم بالغوه»: تا مدتی که ایشان بدان رسنده اند (قرآن کریم). ۳. رسیده «غلامٌ بالغ»: پسر رسیده به حد بلوغ. ۴. نافذ «امرٌ بالغ»: فرمانروائی نافذ و مؤثر. ۵. رساننده «إن الله بالغ أمره»: خدا رساننده امر خویش است (قرآن مجید).

بالهٌ مُبالهةٌ (ب ل ه) ه - او را فریب داد و به او حيله زد: **البائوغة**: سوراخی در وسط حیاط که آبهای آلوده و باران در آن ریزد، چاهک، آبشیب، چاه فاضلاب. ج: **بوالینح**.

البائون فر مع: ۱. کره‌ای بزرگ که درون آن را گازهای سبک پر کنند و بر هوا رود. «البائون إختبار»: بائن آزمایش، بائنی که برای بررسی اوضاع جوئی به هوا کنند. بائن. ۳. شیشه گروی، قرع.

بالی مُبالاةٌ و بلاءٌ و بائةٌ و بالاً (ب ل ی) ۱. الامرُ او به: بدان کار اهمیت داد و التفات کرد. ۲. ه - با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت. ۳. ه - برخلاف او سخن گفت. **البالی** (ب ل و): ۱. فا، امتحان کننده، آزمایش کننده. ۲. صف (ب ل ی): کهنه، پوسیده. ه - البلی.

البالیه مع (رقص، موسیقی، گروه): هنری نمایشی، نوعی رقص همراه با موسیقی، بالیه. «راقصة»: رقصنده بالیه، بالرین (المو).

البایونثوئوجیا مع: علمی که آثار باقی مانده از جانداران گذشته را که به صورت سنگواره بر صخره‌ها در آمده‌اند بررسی می‌کنند، فسیل‌شناسی، چینه‌شناسی، پالئونتولوژی.

البامیا و البامیة: گیاه و میوه بامیه.

بانٌ بوناً (ب و ن) ۱. ه - او در دانش و فضل برتری یافت. ۲. ه - از او فاصله گرفت، دور و جدا شد.

الحماز الاثنان: خر نر بر ماده خر بر جست. ۸. ه - الرجل المرأة: مرد با زن هم‌اغوشی کرد.

باکٌ بؤوکاً البعیث: شتر فربه شد، پس آن شتر بایک یا بؤوک یا بییک: فربه است.

باکرٌ مُباکرةٌ ۱. ه - بامداد نزد او آمد. ۲. ه - در سحرخیزی بر او پیشی گرفت. ۳. ه - الشیء: در حالی که آن چیز تازه و پیکربود بر آن دست یافت یا به سوی آن پیش شتافت.

الباکر: ۱. فا. ۲. صف: سحرخیز، آینده به هنگام بامداد. ۳. آینده پیش از دیگران. ۴. سپیده دم، سحرگاه.

الباک: ۱. فا. ۲. صف: نادان یاوه‌گوی.

الباکور: ۱. زودرس، نوبر. ۲. اولین باران بهاری. ه - بکور.

الباکورة: ۱. مؤنث باکور. ۲. آغاز و نخست و اول هر چیز. ۳. میوه زودرس، نوبر. ج: بواکیر، باکورات.

بالٌ بؤلاً و مبالاً (ب و ل): ۱. پیشاب ریخت، ادرار کرد. ۲. ه - الشحم: پیشه گداخت، آب شد. ۳. ه - الماء: آب روان شد. ۴. «بالت بینهم الثعالب»: روباهان میان آنها شاشیدند. ضرب المثل است برای کسانی که پس از دوستی با یکدیگر دشمنی ورزند.

البال لا مع: بستانداری آیزی که بزرگترین جانور دریایی است. در فارسی نهنکش خوانند از نامهای دیگرش «فال» و «وال» و «أوال» است. بال.

البالة یو مع: ۱. مصد بالی. ۲. انبان یا توشه‌دان کلفت. ج: بال. ۳. ف مع: پيله، شیشه کوچک دارو یا عطر، حقه، بوی‌دان. ۴. عدل و بسته بزرگ پنبه و امثال آن. ۵. بار سنگین. ج: بالات.

بائعٌ مُبائحةٌ (ب ل ح) القوم: با آن قوم دشمنی ورزید و بناحق بر آنان چیره شد.

البایح: ۱. فا. ۲. زمینی که گیاه نرویان. ۳. چاهی که آبش خشک شده باشد. ج: بوالیح.

البالید: ۱. فا. ۲. ساکن و ماندگار در جایی. ج: بلدة.

بالصٌ مُبالصةٌ ه - بر روی او پرید.

بالطٌ مُبالطةٌ (ب ل ط) ۱. فی الامر: در آن کار کوشش

بَاةٌ - بَيَّهًا (ب ی ه) له: بدان چیز آگاه و هوشیار شد، به موضوع توجه داشت (از اُبه می آید).

بَاهَتَ مِبَاهَةً (ب ه ت) ه ۱: او را به سبب دروغ یا تهمت که گفت مبهوت و شگفت زده کرد. ه ۲: به او بهتان زد، تهمت بست، دروغ بافت.

البَاهَةُ: حیاط و صحن خانه.

بَاهَجَ مِبَاهَجَةً (ب ه ج) ه ۱: در حسن و زیبایی با او رقابت کرد و مسابقه داد. ه ۲: او را شادمان ساخت. **بَاهَرٌ مِبَاهَرَةٌ وَ بِهَاراً** (ب ه ر) ه: با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت.

الباهر: ۱. فا. ۲. صف: روشن، آشکار، درخشان. ۳. دانای برتر. ۴. کامل شگفتی آور. ۵. نیکوی حیرت انگیز. ۶. زیباتر، برتر و اکمل از حیث زیبایی و جمال. ۷. [تشریح]: رگی در پوست سر تا ملاذ.

الباهرة: ۱. مؤنث باهر. ۲. کشتی. ج: باهرات. ۳. [گیاه شناسی]: گیاهی از تیره نرگسها که در مناطق استوایی می روید. صباره، صُبر، گوش خر.

بَاهَرٌ مِبَاهَرَةٌ (ب ه ز) ه الشیء: در به دست آوردن آن چیز بر او پیشی گرفت.

الباهظ: ۱. فا. ۲. کار مشقت بار و سخت. ج: بَوَاهِظ.

الباهظة: ۱. مؤنث باهظ. ۲. بلا و سختی. ج: بَوَاهِظ. ۳. حادثه ناگوار.

بَاهِلٌ مِبَاهِلَةٌ (ب ه ل) القوم القوم: آن دو گروه یکدیگر را لعن و نفرین کردند.

الباهل: ۱. فا. ۲. بی کار و سرگردان. ۳. چوپان بی چوبدستی، بی عصا. ۴. بی سلاح، غیر مسلح. ۵. دور شونده و گریزان از سلطه قانون، قانون گریز. ۶. ماده شتر بی پستان بند. ج: بُهَل و بُهَل.

الباهلة: ۱. مؤنث باهل. ۲. زن بی شوهر، بیوه زن. ج: بَوَاهِل.

بَاهِي مِبَاهَاةً (ب ه ی) ه فی الحسن: با او در زیبایی مسابقه داد، رقابت کرد. ه ۲: به او فخر فروخت، میاهات کرد.

الباهی: ۱. فا. ۲. صف: خانه خالی از اثاث.

بَانٌ - بَيَانًا وَ تَبْيَانًا (ب ی ن) ۱. الامر: موضوع آشکار شد. ۲. الشیء: آن را روشن و آشکار کرد (لازم و متعدی).

بَانٌ - بَيِّنًا (ب ی ن) الشیء: آن چیز را جدا کرد. **بَانٌ - بَيِّنًا وَ يُونًا وَ يَبْنُونَةً** (ب ی ن) ۱. عنه: از او برید و جدا شد. ۲. ت المرأة عن زوجها و منه: زن از شوهرش طلاق گرفت و جدا شد. ۳. ت الفتاة: دختر شوهر کرد (از خانه پدر جدا شد و به خانه شوهر پیوست).

البان: گیاهی استوایی که بسیار دراز و بلند می شود و مانند گز انعطاف پذیر است. برگهایش مانند افاقیا و چوبش نرم است و میوه ای مانند لوبیا در غلافی دراز دارد و از دانه اش روغن خوشبو می گیرند. مفردش بانه و از نامهای دیگرش یسر و یسار و شوع و شیاع است. از چوبش دانه های تسبیح معروف یسر را می سازند.

البانوراما مع: منظره عمومی، نوعی نمایش فیلم سینمایی بر پرده عریض و تمام نما، پانوراما. «شاشه بانورامیه»: پرده بانورامایی.

بَانِي مَبَانَةٍ وَ بِنَاءً (ب ی ن) ه: با او در ساختن بنا مسابقه داد و رقابت کرد.

البانی: ۱. فا، بنا کننده، سازنده بنا، برآورنده ساختمان. ۲. بنیانگذار یک مؤسسه یا امر خیر. ج: بِنَاء. مؤ: بانیة. ج مؤ: بوان.

البانیة: ۱. مؤنث بانی. ۲. یک دنده از دنده های سینه. ۳. پی و شالوده ساختمان، بنیان. ۴. هر یک از پاهای حیوان.

البائیو دخیل مع: ۱. طشت، تغار. ۲. وان حمام. (المو). Tub (E), Bathtub (E)

البائیات: تیره گیاههای بان، بانها.

بَاةٌ - بَوَاهَاً (ب و ه): ۱. نالید و فریاد کرد، سر و صدا راه انداخت. ۲. حیوان: حیوان ناتوان شد.

بَاةٌ - بَوَهَاً (ب و ه) ۱. للامر: بدان کار آگاه شد، آن را مورد توجه قرار داد. ه ۲: او را نفرین کرد، مورد طعن و لعن قرار داد.

البَّهِيَّة : ۱. مؤنثِ باهی. ۲. چاه دهانه فراخ.

باوَأُ مَبَاوَأَةٌ (ب و ء) فلاناً بفلان: قاتل را به قصاصِ خون مقتول کشت و خون آن دو را به یکدیگر برابر و بی حساب ساخت.

البَّابُ : درختی گرمسیری و بسیار بزرگ افریقایی و

استرالیایی که بلندی آن گاه به چهل متر می‌رسد، درخت باثواب.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : انگلیسی مع: واحد وزن و پول. پاؤند، پَؤند (المو).

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

البَّابُ : مؤنث یکسان است. ج: بَبَّاعَات.

لباس یا گلیم کلفت پشمی. ج: اُبَّت و بتات و بُتوت.

البَتَات فاء، برای میلغه: ۱. گلیم باف. ۲. گلیم فروش.

۳. بسیار بُرنده، بسیار قطع کننده.

البِتَّار: شمشیر بُزان.

بَتَّتَ تَبْتِئَةً (ب ت ت) ۱. الشیء: آن چیز را برید،

قطعه قطعه کرد. ۲. نه ه: به او توشه و رخت و لباس

بخشید. ۳. نه ه: به او گلیم داد. ۴. الوعد: در به جای

آوردن وعده تأکید کرد.

البَتَّة: ۱. مص مژه از بت. و بَتَّة و بتاتا: یقیناً، مطمئناً،

قطعاً، هرگز، البته.

بَتَّكَ تَبْتِئَكَ الشیء: آن را قطعه قطعه کرد.

بَتَّلَ تَبْتِئَالاً ۱. الشیء: آن را برید، پاره پاره کرد. ۲. نه

الشیء: آن چیز بریده و جدا شد. ۳. لله أو إليه: زهد

و عزلت گزید و به خدا روی آورد. ۴. عمله لله: عمل

و کردارش را خالصانه برای خدا انجام داد. ۵. نه

الشیء: آن چیز را از دیگر چیزها جدا کرد.

البِتِّي: ۱. گلیم باف. ۲. گلیم فروش. ج: بتات.

البِتِّيَّة ف مع: بشکۀ بزرگ چوبی، چلیک. ج: بتاتی.

بَتَّرَ بَتْرًا ۱. الشیء: آن چیز را قطع کرد، برید. ۲. نه

رَحْمَه: پیوند خویشاوندی را برید، قطع رَحِم کرد. پس

او بایر: بُرنده و گسَلَنده و آن بُتور: بریده و قطع شده

است.

بَيَّرَ بَتْرًا الشیء: آن چیز قطع شد، بریده شد. پس آن

أَبْتَر: بریده یا دَم بریده است. مؤ: بَتْرًا. ج: بُتْر.

البُتْر ج: أَبْتَر.

البُتْرَاء: ۱. مؤنث أَبْتَر. ۲. (دلیل) بُرا و قاطع و رسا

«تلك حجة» آن دلیلی است قاطع. ۳. خطبه یا

نامه و رساله‌ای که بی نام خدا آغاز شود. ۴. (زره) کوتاه.

البِتْرَة: ماده خر، ماحه آلاغ. مصغَرش: بُتْرَة است.

البِتْرُوكِيْمِيَّاتِي مع: پتروشیمیایی، مربوط به شیمی

نفت.

البِتْرُول مع: نفت.

البِتْرُولِي: منسوب به بَتْرُول، نفتی.

بَتَعَ - بَتْعًا ۱. العسل: انگبین را شراب کرد. ۲. نه

التبید: شراب را از عسل ساخت.

بَتَعَ - بَتْعًا فی الأرض: دور شد، به جای دور رفت.

۲. نه: از او برید، جدا شد.

بَتَعَ - بَتْعًا: ۱. دراز شد. ۲. مفصل و بند استخوانها

سخت شد، پس او بَتَعَ و أَبَتَعَ: دارای مفصل سخت

است. ۳. نه: فلان بالامر: فلانی آن کار را یک طرفه کرد

و با کسی مشورت ننمود.

البِتْع: دارای مفصل و بند استخوانهای سخت و

سفت. مؤ: بَتْعَة و بَتْعًا. ج: بَتْع.

البَتْع: ۱. مص بَتَعَ و ۲. نیرو و سختی جسمانی، قدرت

و صلابت.

البَتْع: ۱. مص و ۲. درازی گردن با سختی بیخ آن.

البِتْع: ۱. شرابِ عسل. ۲. شرابِ پُر اثر، شراب

مردافکن.

البِتْع ج: أَبَتَعَ.

بَتَّكَ - بَتْكًا ۱. الشیء: آن را قطع کرد، از بیخ برید.

۲. نه: الشَّعْر أو الریش: موی یا پر را از ریشه در آورد،

برکند.

البِتْك ج: بَتْكَة.

البِتْكَة و البِتْكَة: ۱. تگه‌ای بریده شده از چیزی. ۲.

«من الليل» پاره‌ای از پایان شب، بخش آخر شب. ج:

بِتْك.

بَتَّلَ - بَتْلًا ۱. نه: آن را برید، پاره کرد. ۲. نه: آن را از

دیگر چیزها جدا کرد.

بَتَّلَ - بَتْلًا: فاصله دو شانه او از هم دور بود، مردی

چهار شانه بود.

البِتَّل: ۱. مص بَتَّل. ۲. عطایی بی نظیر. ۳. حق.

البِتَّل ج: بَتِئِل.

البِتَّل ج: أَبَتَّل.

البِتْلَاء: ۱. مؤنث أَبَتَّل. ۲. تصمیم قاطع، عزم جزم. ۳.

نهالی که از بیخ درختی برآمده و رشد کرده و از درخت

مادر بی نیاز شده است.

البِتْلَة مع: گلبرگ، هریک از برگهای جام گل، تاجک

گل ← تَوْنِجِيَّة.

بر زبان آورد.

البَثَّ : ۱. مص. ۲. اندوه سخت. ۳. حال. ۴. بیماری سخت. ۵. ~ فی اللاسلکی : پخش در پی سیم، پخش رایوئی و تلویزیونی، سخن پراکنی، تبلیغ. ۶. پراکندگی «مَثَرُ بَثَّ» : میوه‌ای که در ظرف نگنجد و به این جا و آنجا بریزد.

بَثَّتْ تَبْنِقَاً (ب ث ث) الشیء : آن چیز را پراکند. ← بَثَّ.

بَثَّعَ تَبْنِیعاً الجرح : در میان زخم گوشت پاره برآمد. **بَثَّقَ تَبْنِیقاً السدَّ ونحوه** : کناره یا دیوار سد و مانند آن شکافت و آب بیرون زد.

بَثَّرَ - وَ بَثَّرَ - وَ بَثَّرَ بَثْرًا وَ بَثُوراً الجلدَ أو الوجه : پوست یا صورت جوش زد، کورک در آورد.

البَثَر : جوش دار، کورک دار.

البَثَر : ۱. مص بَثَّرَ وَ بَثَّرَ. ۲. آبله ریز، جوش که بر صورت یا پوست زند. مفردش : بَثْرَة. ج. بَثُور. ۳. زمین نرم و پست و هموار که چون دلوئی آب از آن برگیرند جایش با آبی تازه پر شود.

البَثْرَة : ۱. یک جوش یا کورک. ۲. گودال، چاله، سوراخ. ۳. نعمتی کامل و وافر. ۴. زمین سنگلاخ سفید. **بَثَّعَ تَبْنَعَاتِ الشَّقَّة** : خون در لب گرد آمد و لب سرخ شد. ۲. ~ ت الشَّقَّة : لب از خنده برگشت.

بَثَّعَ تَبْنُوعَاتِ اللَّثَّة : لثه بیرون آمد یا برآمده شد که گویی ورم کرده و این از عیبهاست.

البَثَّع : اسمی است از بَثَّع که سرخی و خون در لب و لثه باشد.

البَثَّع ج : ۱. اُبَثَّع. ۲. بَثَّع.

البَثَّعَة : پاره گوشت برآمده بر لب و چسبیده به دندانها یا بر روی لثه. ج. بَثَّع.

بَثَّقَ بَثْقاً وَ بَثُوقاً وَ تَبْنَقَاً ۱. الماء : آب ناگهان بیرون زد، فوران کرد. ۲. ~ ت العین : چشم زود و ناگهان اشک ریخت. ۳. ~ ت البئر : چاه پر آب شد. ۴. ~ التهرُّ أو السدَّ : دیواره رود یا سد شکافت و آب به اطراف روان شد.

البَثُوت ج : ۱. بتات. ۲. بَتَّ.

البَثُوك : شمشیر تیز و بَران.

البَثُول : ۱. (شمشیر) تیز و بَران. ۲. (زن) بریده از دنیا و مردمان، بی رغبت به ازواج. گاه مرد بریده از دنیا و زنان را نیز بتول گویند. ۳. زن باکره، دوشیزه. ۴. [گیاه شناسی] : نهال بر رسته از ریشه که از درخت مادر بی نیاز شده و خود درختی مستقل است.

البَثُولَا وَ البَثُولَة مع : درختی جنگلی از راسته غانها که در مناطق سردسیر می روید و برگهای خشک آن را مانند برگ چای مصرف می کنند، سندر، غان، توس. Brtula (S)

البَثُولَة : ۱. پاکدامنی، پارسایی. ۲. دوشیزگی.

البَثُولِيَّة : منسوب به بَثُولَة، دوشیزگی و پاکدامنی.

البَثُونِيَّة مع : گل اطلسی. Petunia (E)

البَتِيل : ۱. به معانی بتول. ۲. درخت آویخته میوه. ۳. مسیل پایین دره. ۴. باریک «حصر بَتِيل» : کمر باریک. ج. بَتَّل.

البَتِيْلَة : ۱. به همان معانی بتول. ۲. درخت آویزان. ۳. نخلی که از اصل خود جدا شده و درختی است مستقل، قلمه درخت. ۴. عزم جزم و استوار. ۵. هر عضو فربه و گوشت آلود. ج. بَتَائِل.

البَتِيوْمِيْن مع : قیر معدنی.

بَثَّا بَثُوءاً (ب ث و) : ۱. عرق کرد. ۲. ~ به عند السلطان : نزد پادشاه از او بدگویی کرد.

بَثَّبَتْ بَثْبَةً ۱. الخبز : خبر را فاش و پراکنده کرد، پخش کرد. ۲. ~ الغبار : گرد برانگیخت. ۳. ~ التراب :

خاک را پراکنده و آنچه را زیر آن بود یافت و بیرون آورد. **بَثَّ بَثًّا (ب ث ث) :** ۱. الشیء : آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. ~ الخبز : خبر را انتشار داد، پخش کرد. ۳. ~ التراب أو الغبار : گرد و خاک بلند کرد. ۴. ~ المتاع و نحوه : کالا و مانند آن را گستراند و پهن کرد، اثاث خانه را درهم ریخت و پاشید. ۵. ~ القوم فی المكان : مردم را در آنجا متفرق و پخش کرد. ۶. ~ السرَّ : راز را فاش و پخش کرد. ۷. ~ الحاجة : نیاز را اظهار کرد، حاجت را

بَئِقْ - بَئِقَا الزَّرْعُ: کشت از باران بسیار آفت زده شد، آبگز شد.

الْبَئِقُ: ۱. مص و ۲. آفت کشاورزی حاصل از باران، آبگزی، بارانگزی.

الْبَثْقُ وَالْبَثْقُ: ۱. مص و ۲. آن گوشه از سد یا بند که شکافته یا شکسته باشد. ج: بَثْقُ.

الْبَثُورُ ج: بَثْر.

الْبُثُوقُ ج: بَثْق.

الْبَثِيرُ: ۱. فراوان. ۲. بسیار «عطاءً بثیراً»: عطا و بخشش بسیار. ۳. آن که صورت یا بدنش جوش زده یا کورک در آورده.

الْبُجَابِجُ: مرد فربه تناور.

الْبُجَاجَةُ: شخص فرومایه.

الْبِجَادُ: کلیم مخطط که اعراب بر خود پیچند، جاجیم. ج: بَجْد.

الْبَجَادِي: عقیق سرخ.

الْبَجَارَى وَالْبَجَارِي وَالْبَجَارَى ج: بُجْرِي وَبُجْرِيَّة.

الْبَجَالُ: ۱. مرد بزرگوار محترم. ۲. پیرمرد صاحب فضل و کمال و اصیل و نجیب و محتشم. (این صفت ویژه مردان به کار می رود). ۳. تنومند.

الْبُجْبَاجُ وَالْبُجْبَاجَةُ: ۱. شخص درشت اندام و فربه که از چاقی بسیار گوشت تنش بلرزد. ۲. توده انبوه ریگ. ۳. احمق. ۴. پر حرف یاوه گوی. ۵. متکبر خودخواه. ۶. ناتوان. ۷. آن که فوراً و بسیار عرق کند. ۸. باد کرده، متورم، آماسیده.

بُجْبَجَ بَخْبَجَةً الصَّبِيُّ: کودک را بازی داد و با لالائی خواندن آرامش کرد، به زبان کودکی با او حرف زد.

بَجَّ - بَجَجَا (ب ج ج): حدقه چشم او درشت و فراخ شد. پس او بَجِيج و أَبَجَّ: درشت و فراخ چشم است.

بَجَّ - بَجَا (ب ج ج): ۱. القرحة: زخم را شکافت. ۲. - ۵. او را نیزه زد و نیزه به احشاء او رسید. ۳. - الشَّيْءُ:

آن را پاره کرد، برید. ۴. - العشبُ الناقَة: گیاه شتر را فربه ساخت چنان که از چاقی نزدیک بود تبرکد. ۵. - ه بالسَّوء: به او بدی کرد و زیان رساند. ۶. - فی القتال:

در جنگ بر او پیروز آمد.

الْبَجَّ: ۱. مص و ۲. نیزه زدن بدون شکافتن. ۳. (دخیل): گربه وحشی افریقایی با پوستی خالدار و سری کشیده و تقریباً مستطیل، گربه وحشی. ۴. جوجه پرنده.

الْبَجَّ ۱. ج: أَبَجَّ. ۲. جوجه پرنده.

الْبَجَجَّ: ۱. مص و ۲. فراخی و درشتی چشم.

الْبَجَاءُ «عین -»: چشم درشت و فراخ.

الْبَجَّاحُ: ۱. شخص بسیار خودخواه و متکبر. ۲. بسیار شادمان و فخر کننده.

الْبَجَّةُ: ۱. مصدر مژه از بَجَّ. ۲. خون رگ زده شتر که اعراب در جاهلیت در قحط سال آن را می خوردند. ۳. کورکی که روی پلک زند، گل مژه.

بَجَدَ تَبَجَّدًا بِالْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید. مانند بَجَد است.

بَجَسَ تَبَجَّسًا الْمَاءَ: آب را روان کرد. مانند بَجَسَه است.

الْبَجَّسُ ج: باجس.

بَجَلَّ تَبَجَّلًا ۵: ۱. اورا بزرگ و گرمی داشت. ۲. - ه: به او «بَجَلَّ» یعنی «بلی کافی است!» یا «تا هر جا رسیدی بس کن!» گفت.

بَجَمَ تَبَجَّيَمًا: ۱. از ترس یا ضعف خاموش ماند، زبانش بند آمد. ۲. درنگ کرد. ۳. به هم برآمد، جمع و منقبض شد. ۴. نیز نگاه کرد، پلکهای خود را نزدیک کرد و نیک به دور نگریست.

بَجَنَ تَبَجَّنًا الْمَسْمَارَ: ۱. میخ را محکم کرد، سخت کوید. ۲. آن را پَزَج کرد (المو).

بَجَجَ - بَجَجَا: ۱. شاد شد. ۲. کبر ورزید، فخر فروخت. ۳. - الشَّيْءَ: آن را بزرگ و گرمی داشت.

بَجَدَ - بَجُودًا: ۱. بِالْمَكَانِ: در آنجا ماندگار شد و اقامت گزید. ۲. - ت الْإِبِلَ: شتران ملازم چراگاه شدند و همانجا ماندند.

الْبَجْدُ: ۱. گروهی از مردم. ۲. رمه ای افزون از صد اسب و بیشتر. ج: بَجْد.

مانند بَجَس است.

بَجَع - بَجَعًا ه: آن را با شمشیر برید، پاره کرد.

البَجَع: پلیکان، مرغ سقا، ماهی خوار. از نامهای دیگرش «حوضل» و «فوق» و «سقاء» و «الکئی» و «أبوشلّة» و «أبوجراب» و «جَمَلُ الماء» است.

البَجَعِيَّات: تیره پلیکانها از راسته پرده‌پایان، ماهیخواران.

بَجَلٌ بَجَلًا وَبُجُولًا: ۱. نیکو حال و تندرست شد. ۲. درشت اندام و تنومند و سرِ حال بود. ۳. شادمان شد.

بَجَلٌ بَجَلًا: نیکو حال و تندرست شد. ۲. شاد شد.

بَجَلٌ بَجَالَةً وَبُجُولًا وَبُجُولَةً الرَّجُلُ: آن مرد ارجمند و والا مقام بود، یا شد. ۲. زیبا و شریف گردید.

۳. - الشیء: آن چیز ستبر و بزرگ شد.

البَجَل: ۱. مص بَجَل و ۲. شگفت، عجیب.

بَجَلٌ: ۱. حرف جواب است یعنی «بلی» مانند أَجَلَ. ۲. اسم فعل به معنی «حَسَب» و «بَس است». ۳. اسم فعل به معنی «یکفی»: «کفایت می‌کند» «بَجَلَك هذا»: این تو را کفایت می‌کند.

البَجَل: ۱. بهتان بزرگ. ۲. شگفت.

البَجَلَةُ: ۱. مص مَرَّةً از بَجَل. ۲. شکل و ظاهر نیکو و آراسته. ۳. حَسَب و نسب، تبار. ۴. بزرگواری و نجابت.

۵. درخت کوچک، درختچه. ج: بَجَلَات.

البَجْنَةُ: تک درخت خرما یا بلند (لس) - نَخْلَة.

بَجَمٌ - بَجَمًا وَبُجُومًا: از ترس یا ناتوانی خاموش ماند، دم نزد، بُهت زده شد، مبهوت شد.

بَجَمٌ - بُجُومًا: ۱. درنگ کرد. ۲. به هم برآمد، منقبض شد، جمع شد.

البَجَم: ۱. مص بَجَم و ۲. گروه بسیار، جماعت انبوه.

البَجْن: ماهی‌ای کوچک مانند شَبوط که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند و از انواع آن بطریخ و بطحیش است، گونه‌ای ماهی ریز قنات از تیره سِپَرینیدها. Cyprinodont (E)

البَحْنِيَّات: تیره‌ای از ماهیهای کوچک نرم باله و دارای آبدان هوایی که در آب شور و شیرین زندگی می‌کنند و

البَحْد ج: ۱. بچاد. ۲. بَجَد.

البَحْدَةُ البَحْدَةُ وَالبَحْدَةُ: ۱. مص مَرَّ از بَجَد. ۲.

اصل و حقیقت امر ۳. خاک. ۴. شایسته، اهل «هو این بَجْدَتها»: او بدان چیز خبره و دانا و اهل فن است. ۵. بدرقه و راهنما در بیابان. ۶. بیابان.

بَجَرٌ - بَجَرًا ۱. الرَّجُلُ: شکم آن مرد از شیر یا آب پر شد ولی سیراب نشد. پس او بَجَر و أَبَجَر: انباشته شکم از شیر و آب است. ۲. شکم او بزرگ شد. ۳. شکمش باد کرد و نافش برآمد. ۴. نافش سفت و درشت شد و در آمد.

بَجَرٌ - بَجَرًا عَنْ أَوْ فِي الْأَمْرِ: در انجام آن کار تأخیر کرد، از آن کار سست شد و کار بر او سنگینی کرد.

البَجَر: - أَبَجَر: مرد برآمده ناف و شکم گنده.

البَجَر ج: بَجَرَة.

البَجَر ج: ۱. أَبَجَر. ۲. کار بزرگ. ۳. بدی، شر. ۴. گرفتاری و سختی و بلا. ۵. شگفت‌آور. ۶. مصیبت، حادثه بد. ج: أَبَجَار و جج: أَبَا جَر و أَبَا جَر.

البَجَرَاء: ۱. مؤنث أَبَجَر، زن برآمده ناف. ۲. زمین بی‌گیاه. ۳. زمین برآمده و بلند و درشت. ۴. خورجین و جامه‌دان پُر.

البَجْران ج: أَبَجَر.

البَجَرَة ج: بَا جَر.

البَجَرَة: ۱. ناف. ۲. گره و جای زخم در صورت یا گردن و شکم. ۳. صورت. ۴. عیب و زشتی. «ذَكَرَ عَجَرَه وَبَجَرَه»: تمام عیوب و زشتیهای او را برشمرد، هرچه به دهندش رسید گفت و رسوا کرد.

البَجْرِي وَالبَجْرِيَّة: بلا و سختی و مصیبت و حادثه ناگوار. ج: بَجَارِي.

بَجَسَ - بِجَسًا الماءُ: آب را روان کرد. ۲. - الماءُ: آب یک مرتبه بیرون زد، جاری شد، سرازیر شد. (متعدی و لازم). ۳. - السدّ: سدّ را شکافت و آبش سرازیر شد. ۴. - الجرح: زخم را شکافت و خونابه‌اش بیرون ریخت. ۵. - ه: او را دشنام داد.

البَجَس: ۱. مص و ۲. روان «ماءُ بَجَس»: آب روان.

بعضی انواع آنها بچه می‌زایند. سیپرنیده‌ها.

Cyprinidae (E)

البُجُود ج: بَجْد.

البَجِيس : ۱. بسیار «بِئَرُ او عین» : چاه یا چشمه بسیار پُر آب. ۲. روان «ماء» : آب روان.

البَجِيل : ۱. سبَر، ضخیم. ۲. درشت از هر چیز. ۳. تنومند و فربه زشت «رماهم بخطیب» : آنان را به کاری بزرگ و زشت افکند. ۴. محترم، موقر، مهتر با عظمت و بزرگ. ۵. انبوه و فراوان.

البَحَائِر ج: بَحِيرَة.

البَحَائِر ج: بَحْثَر.

البَحَائِنَج ج: بَحْثُوخَة.

البَحَاثَة : توده خاک و شنی که کودکان فراهم آورند و چیزی درون آن نهان کنند و به دنبالش گردند و آن را بکاوند و آن را گنج‌یابی گویند.

البَحَاح : گرفتگی و ناصافی صدا از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی. ب: بَحَة.

البَحَار ج: ۱. بَحْر. ۲. بَحْرَة.

البَحَار : دریا گرفتگی، دریازدگی.

البَحْبَاح : چیزی که طول و عرضش برابر باشد.

البَحْبَاخَة : زن زشتخو.

بَحْبَجْ بَحْبَحَة و بَحْبَاحاً : ۱. به آسایش و رفاه زندگی رسید. ۲. مقامی جدید به دست آورد. ۳. بمنزل او

فیه : در آن منزل جای گزید. ۴. المَطَر : باران پخش شد و در زمین فرورفت.

البَحْبَجِي : ۱. مرد فراخ عیش پیر مخارج. ۲. مرد گسترده منزل و فراخ معاش.

البَحْبُوحَة : ۱. میانه و برگزیده هر چیز. ۲. گشایش و فراخی زندگی، ناز و نعمت. ج: بَحَائِنَج.

بَحْتٌ ب: بَحْتاً و بَحُوتَة الشیء : آن چیز ساده و ناب و بی‌آلایش شد.

البَحْت : ۱. مصد بَحْت. ۲. ساده و ناب از هر چیز (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است و به ندرت به این صیغه‌ها نیز می‌آید). ۳. صرف، محض، خالص. «هو

عربی» : او عرب خالص و نژاده و اصیل است. ۴. «كذب» : دروغ محض و آشکار. ۵. «خَرَّ» : گرمای شدید و سوزان.

البَحْثَر و البَحْثَرِي : ۱. کوتاه. ۲. گرد اندام، خپله. ج: بَحْثَر.

بَحَثٌ ب: بَحْثاً ۱. فی الأرض : زمین را کند و کاوید. ۲. ب: عن الشیء : از آن چیز بازجویی و پژوهش کرد یا آن را با دست در میان خاک جست‌وجو کرد. ۳. ب: الخَبَر و عنه : از آن خبر پرسید و جست‌وجو کرد. ۴. ب: الامْر و فیه : از حقیقت کار بازپرسی و کاوش کرد. ۵. ب: عنه : حالش را پرسید.

البَحْث : ۱. مصد و ۲. کاوش در زیر خاک. ۳. بازجویی، تحقیق، بازپرسی. ۴. کانی که از آن طلا و نقره بیرون آورند. ۵. مطالعه، بررسی، درس. ۶. مقاله یا نوشته‌ای در موضوعی علمی یا ادبی. ۷. مار بزرگ. ۸. «تحت» : در دست بررسی و تحقیق، در دست مطالعه. ج: اُبْحَاث و بَحْثُوث.

بَحْثَر بَحْثَرَة ۱. الشیء : آن را پراکنده و پریشان کرد. ۲. ب: المتاع : کالا را پراکنده و از هم جدا کرد و برخی را روی هم ریخت. ۳. ب: اللبن : شیر بریده شد. ۴. ب: الخبیء : آن چیز پنهان را بیرون آورد و نمایان ساخت. بَحٌ ب: بَحّاً و بَحّاً و بَحَاحاً و بَحُوحَة و بَحُوحاً و بَحَاخَة : صدای او از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی گرفته و خشن بود یا شد، صدایش گرفت.

البَحَج : ۱. مصد بَح. ۲. گرفتگی و خشونت صدا.

البَح ج: اُبَح.

البَحَاث و البَحَاثَة : کاوشگر، جوینده، دانشمند، محقق.

البَحَار : ملوان، دریانورد. ج: بَحَارَة.

البَحَارَة ج: بَحَار.

البَحَّة : خشونت و سنگینی و گرفتگی صدا از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی. ب: بَحَاح.

بَحَحٌ بَحْجِیْحاً : باعث شد که صدای او گرفته و خشن شود.

الْبَحْرِيّ: ۱. منسوب به بحر، دریایی. ۲. ملاح، کشتیبان، دریانورد. مؤ: بَحْرِيَّة. ۳. «تحت ~»: زیردریایی. ۴. «قانون ~»: حقوق دریایی. **الْبَحْرِيَّة:** ۱. مؤنث بَحْرِيّ. ۲. مجموعه کشتیها و نیروهای مسلّحی که در دریا قرار دارند، ناوگان دریایی. ۳. «~التجاریّة»: مجموعه چند کشتی بازرگانی، ناوگان بازرگانی. ۴. «قوّات ~»: نیروی دریایی. ۵. «امّرة ~»: زن شکم گنده.

بَحْشَلْ بَحْشَلَّة: به رقص زنان رقصید. **الْبَحْشَلْ وَ الْبَحْشَلِيّ:** مرد بسیار سیاه و درشت. مؤ: بَحْشَلَّة.

الْبَحْص: سنگریزه، خرده سنگ (المو).

بَحْظَلْ بَحْظَلَّة: مانند موش برجست.

الْبَحْثُ ج: بَحْث.

الْبَحْثُور ج: بَحْر.

الْبَحْثُون: ۱. شکم گنده. مؤ: بَحْثُونَة. ۲. آن که در رفتن گامها را نزدیک نهد.

الْبَحْثُونَة: ۱. مؤنث بَحْثُون. ۲. مشک شکم گنده، پُر حجم.

الْبَحْثِيث: ۱. خاکی که از میان گودال برآورند. ۲. راز. **الْبَحْثِيْرَة:** ۱. ماده شتری که اگر پس از پنج زایمان بچه آخرش نر بود، گوشش را می شکافتند و به بارکشی و سواری نمی کشیدندش و هیچ گاه از چراگاه و آبشخور دورش نمی کردند. ج: بَحَائِر و بَحْر (برخلاف قیاس). ۲. شتر پُر شیر.

الْبَحْثِيْرَة: ۱. دریاچه. ۲. برکه و تالاب بزرگ. ج: بَحْثِيْرَات.

بَحْ بَحْ وَ بَحْ بَحْ وَ بَحْ بَحْ: به به، آفرین، آفرینا، خوشا. اسم فعل و شبه جمله است برای تعظیم و تحسین و اظهار شگفتی و ستایش و خرسندی و تکرار آن برای مبالغه است اگر فقط یک بار گفته شود تنوین می پذیرد و بَحْ گفته می شود.

الْبُخَار: ۱. مص بَحَر. ۲. گازی است که از مواد مرطوب گرما رسیده برخیزد، مه، بخار. ۳. هر بوی بد یا جز آن

بَخْدَلْ بَخْدَلَّة: ۱. الرجل: آن مرد تند و تیز و شانه جنبان رفت. ۲. ~ الكتف: شانه سست و خم شد.

بَحْرَ ~ بَحْرًا الْأَرْض: ۱. زمین را شکافت. ۲. ~ الناقة أو الشاة: گوش شتر یا میش را در طول به دو نیم شکافت. ۳. ~ الحفرة: گودال یا سوراخ را گشاد کرد.

بَحْرَ ~ بَحْرًا: ۱. از ترس گیج و سراسیمه شد. ۲. تند دوید و خسته و ناتوان شد. ۳. از دیدن دریا هراسان شد. ۴. از بیماری تشنگی او سخت شد و از آب سیراب نگردید. ۵. ~ لحمه: از بیماری گوشت تنش ریخت و نزار شد، سخت لاغر شد.

الْبَحْر: ۱. مص بَحْر و ۲. بیماری سل. ۳. مرضی که بیمار سخت تشنه می شود و هرچه آب بنوشد سیراب نمی شود.

الْبَحْر: مسلول.

الْبَحْر: ۱. مص بَحْر و ۲. دریا. ۳. «~ العالم»: دریای آزاد (در مقابل دریای بسته)، دریای بین المللی. ۴. «تحت ~»: زیر دریا. ۵. «قاع ~»: بستر دریا. ۶. «فی ~ كذا»: در خلال آن، در ضمن آن. ۷. دریای فراخ، اقیانوس. ۸. رودخانه بزرگ. ۹. مرد کریم و بسیار بخشنده. ۱۰. بسیار دانشمند. ۱۱. اسب تندرو. ۱۲. [علم عروض]: یکی از اوزان و بحرهای شعر. ج: اُبْحُر و بِحَار و بُحُور.

الْبَحْر ج: بَحْرَة.

الْبُحْر ج: بَحِيْرَة.

الْبُحْر ج: بَحْرَة.

الْبُخْرَان سر معد: ۱. دگرگونی حاد و ناگهانی حالی بیمار که معمولاً با عرق کردن یا پایین آمدن سریع گرمای بدن همراه است. ۲. اختلال در قوای فکری شخص به سبب شدت بیماری، سرسام. ۳. سختی گرما «یوم ~»: روز بسیار گرم.

الْبُخْرَانِيّ: منسوب به سرزمین بحرین، بحرینی.

الْبَحْرَة: ۱. برکه، آبگیر، تالاب، استخر. ۲. آبادی ای که در کنار رودخانه واقع شده باشد. ۳. باغ بزرگ. ۴. زمین فراخ. ۵. زمین پست. ج: بَحْر و بِحَار.

که پراکنده شود. ج: اُبْخَرَة.

البُخَارِيُّ: هرچه به بخار وابسته باشد. «آلة بُخَارِيَّة» هر وسیله و دستگاهی که با نیروی بخار به حرکت در آید، ماشین بخار.

البُخَاق: ۱. گرگ نر. ۲. [پزشکی]: آبی کبود رنگ که در چشم جمع شود، آب سبز.

البُخَال: بسیار لئیم و فرومایه، مالدوستِ تنگ چشم. **البُخَالِيُّ**: شتر دو کوهان (جدید است).

بَخْبَجَ بَخْبَجَةً ۱. الرجل: آن مرد بخیخ و آفرین گفت. ۲. به آن مرد بهبه و آفرین گفت. ۳. فی النّوم: در خواب خُرْخُر کرد، خُرناسه کشید. ۴. الجَمَل: شتر بانگ کرد و دهانش پر کف شد. ۵. الحرّ: گرما آرام گرفت. ۶. برای پرهیز از گرمای نیمروز از رفتن باز ایستاد. ۷. لحمه: گوشت بدنش از لاغری آویزان شد.

بَحَتَ بَحْتًا ۱. او را زد. ۲. بَحَتَ الرجل: مج: آن مرد بد دل و ترسو شد.

البَحْت ف: مع: ۱. مصد بَحْت. ۲. بهره و اقبال، بخت. ۳. «سوء» -: بدی بخت، بدبختی. ۴. «سَيِّءٌ» -: بدبخت. «قليل» -: کم اقبال. ۵. «فتح» -: باز کردن بخت، بخت‌گشایی. ۶. «قراءة» -: فال گرفتن، خواندن سرنوشت، سرکتاب باز کردن (المو). ج: بَحُوت.

البَحْت: شتر خراسانی که از شتر عربی و شتر دو کوهان باختری (که فالج خوانده می‌شود) به وجود آمده باشد، بَحْتِي.

بَخْتَرُ بَخْتَرَةً ف: مَشِيه: ۱. با ناز و تکبر رفت. ۲. دامن‌کشان گذشت، خرامید.

البَخْتَرِيَّة: خودخواه متکبر که با ناز بخرامد. **البَخْتَرِيَّة**: خرامان و با ناز و تکبر راه رفتن. **البِخْتِير**: ۱. مرد متکبر خودپسند. ۲. خوش اندام، خوش خرام.

بَحَّ بَحًّا ۱. فی النّوم: در خواب خُرْخُر کرد، خُرناسه کشید. ۲. خشمش فرونشست. ۳. خودپسند شد.

البَحَّ: ۱. مصد بَحَّ. ۲. مرد بزرگ و شریف، مهتر، صاحب

کرامت و مردانگی.

البَخَاخ: گونه‌ای مار بزرگ که «ناشِر» نیز خوانده می‌شود.

البَخَاخَة: وسیلهٔ پاشیدن مایعات با فشار هوا مانند تلمبهٔ امشی، تلمبهٔ آبپاشی، عطریاش، افشانه.

البَخَال: مرد بسیار بخیل، بسیار مالدوست و تنگ چشم.

البَخَال ج: باخِل.

بَخَّرَ تَبْخِيرًا: ۱. بخار بیرون آورد، بخار برآورد. ۲. ه و علیه: او را بخور داد، او را با دودی که از سوزاندن بویهای خوش ایجاد کرد خوشبوی ساخت. ۳. السائل: مایع را تبدیل به بخار کرد. ۴. بخار شد (متعدی و لازم). ۵. الثياب: جامه‌ها را ضد عفونی کرد.

بَخَّلَ تَبْخِيلًا ۱. او را به بخل افکند یا بخیل گرداند. ۲. ه و او را به بخل نسبت داد.

البَخَّل ج: باخِل.

بَخَّرَ بَخْرًا وَبَخَارًا القِدْر: دیگ بخار کرد.

بَخَّرَ بَخْرًا قَمَه: دهانش بدبوی شد، گنده دهان شد. **البَخَر**: ۱. مصد بَخَر و بوی بد دهان.

البَخْرَة: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران خُلُر، اربوس قرمز. Oroburoseus (S)

بَخَّرَ بَخْرًا عَيْنَه: چشم او را درآورد، چشمش را برکند.

بَخَسَ بَخْسًا ۱. حَقَه: حق او را کاست، حقش را به او نداد، حقش را پایمال کرد. ۲. الناس: بر مردم ستم کرد. ۳. الکيل: پیمانه را کم کشید، ترازو را کم کشید، سرِ طرف کلاه گذاشت. ۴. ه و او را عیب گفت، عیب‌دارش خواند. ۵. عینه: چشمش را درآورد، برکند.

البَخْس: ۱. مصد بَخَس و کم و اندک، ناچیز. ۳. ارزان. ۴. کشت و زراعتی که فقط با باران آبیاری شود، کشتِ دیم.

البَخْسِيَّة: کشت دیمی، ضدِ مَسْقِي که کشتِ آبی است.

البُخْشِيش ف مع: ۱. بخشش. ۲. انعام، پول چای، پول شیرینی (المو).

بَخَصَ - **بَخَصَا** العین: چشم را با پیه آن برکند، گره چشم را از حدقه بیرون آورد.

بَخَصَ - **بَخَصَا**: زیر یا بالای چشم کسی پاره گوشتی زاید برآمد، یا بود.

البَخَصَ: ۱. مصد **بَخَصَ** و ۲. پاره گوشت زاید پایین پلک، مفردش **بَخَصَة** است. ۳. گوشت پیش پا. ۴. گوشت بیخ انگشتان. ۵. گوشت سپل (شکاف میان کف پای) شتر. ۶. گوشت ساعد. ۷. گوشت زاید چشم.

بَخَعَ - **بَخَعَا** و **بَخُوعَا** و **بَخَاعَةً** ۱. نفسه: نزدیک بود از غم و اندوه خود را هلاک کند. ۲. نفسه: خود را خوار نمود. ۳. له: نسبت به او فروتنی کرد، تواضع نمود. ۴. الأرض بالزراعة: چندین سال پیایی زمین را کشت کرد. ۵. البئر: چاه را چندان کند تا به آب رسد. ۶. له النصح: او را صادقانه نصیحت کرد. ۷. الذبیحة: در ذبح گوسفند مبالغه کرد چندان که کارد را به پس گردن رساند. ۸. الأرض: بر مردم آن زمین چیره شد و ذخائرش را بیرون آورد. ۹. ه الخبز: خبر او را تصدیق کرد. ۱۰. یخوعوا له بالحق: به حق او اقرار کرد و برای او فروتن شد.

بَخَقَ - **بَخَقَا** و **بُخُوقًا** ۱. عینه: چشم او را در آورد، او را کور کرد. ۲. ت العین: چشم کور شد. (متعدی و لازم).

بَخِقَ - **بَخَقَا**: ۱. چشم در نهایت زشتی برکنده شده و کور بود. ۲. ت العین: چشم برکنده شد، کور شد.

البَخَقَ: ۱. مصد **بَخَقَ** و ۲. کوری چشم در نهایت زشتی. ۳. [پزشکی]: لگه‌ای سفید که روی قرنیه چشم را بپوشاند، لک آوردن چشم، لگه چشم.

البُخَقَ ج: أَبْخَقَ.

البُخَقَاء: چشم نابینا.

بَخَلَ - **بَخَلًا** و **بَخَلٌ** - **بَخَلًا** ۱. الرجل: آن مرد بخیل شد و از بخشش خودداری کرد، لثامت و زفتی نمود. ۲. علیه أو عنه: او را از عطا و بخشش خود محروم کرد،

خست ورزید.

البَخَلُ: ۱. مصد **بَخَلَ** و ۲. بَخَلٌ. ۳. خسیس و ممسک، بخیل.

البَخَلُ: لثامت، زفتی، بخیلی.

البَخَلُ: ۱. مصد **بَخَلَ** و ۲. خست، تنگ چشمی.

البُخُلُ مصد **بَخَلَ** و **بَخَلٌ**: زفتی، امساک، بخیلی، لثامت، ناجوانمردی.

البُخَلَاء ج: یَخِيلُ.

بَخَنَ - **بَخَنًا** الشجر: درخت دراز و بلند شد.

البُخْنَقُ و **البُخْنُقُ**: ۱. پارچه‌ای که بانوان آن را مقنعه کنند و دو طرفش را زیر چانه بندند، لچک. ۲. روبندی که گردن و سینه را نیز بپوشاند. ۳. بُزْنُس کوچک، باشلق. ۴. جامه‌ای نیم‌تنه که کلاه‌ی بر سر آن باشد. ۵. کلاهکی چارقد گونه که بر سر و گردن ملخ است، بخنک. **البُخُورُ**: آنچه از صمغها و چوبها و چیزهای خوشبوی و عطریات سوختنی که بسوزانند تا بوی خوش بپراکند، بخور. ج: أَبْخَرَة و بُخُورَات.

بُخُورُ الْأَكْرَادِ: گیاهی خودروی از تیره چتریان دارای ساقه نازک و ریشه محکم و سیاه با گل‌های سفید. از نامهای دیگرش «شجر الخنازیر» و «برباطوذه» است، سیاه بو.

البُخُورَات ج: بُخُور.

بُخُورُ الْبَزِيرِ: گیاهی علفی از تیره خرفه‌ها که بیشتر در اطراف مدیترانه می‌روید. از نامهای دیگرش «بُخُور السُودَان» و «السَّرْغَنْد» و «الدَّيْنْدَهْک» است، اسرغنت، بخور مورشکه.

بُخُور مَزِيم: گیاهی علفی و پایا از تیره پامچالها با گل‌هایی زیبا. از نامهای دیگرش «کَف مَریم» و «دیک الجبل» و «السَّكَنْکَع» است. پنجه مَریم، گل نگونسار، سیکلامن.

البُخُورِيَّات: تیره‌ای از گیاهان که شاخه‌ای از سماقیان محسوب می‌شوند، بُرْسِرِیه‌ها. Burseraceae (E)

البُخُوسَ ج: بَخَسَ.

البُخُولُ مصد **بَخَلَ** و **بَخَلٌ**: بخیلی، لثامت.

خاک. ۴. خیال و اندیشه‌ای تازه، وهم. ۵. خیال پرستی (المو). ج: بَدَّ (بَدَأ) و بَدَوَات.

البَدَاح: زمین فراخ و تهی و نرم. ج: بَدَح.

البِدَاح ج: یَدَح.

البَدَاد: ۱. مبارزه، زد و خورد. ۲. همتایان، اقران، هم‌آوردان. ۳. یک‌یک بیرون آمدن در جنگ، جنگ تن به تن. ۴. بَدَاد: «یا قَوْمُ بَدَادِ بَدَادِ» ای قوم باید هر یک از شما حریف خود را بگیرد، هر یک به یکی. ۵. «جاءت الخیلُ بَدَادِ بَدَادِ»: اسبان پاشیده از هم و جدا جدا آمدند.

البِدَاد و البَدَاد (الر): ۱. بهره، بخش، سهم از هر چیزی. ج: بَدَّد. ۲. نمودن یا آنچه از کاه یا پشم و پنبه پر کنند و زیر زین بر پشت ستور نهند تا از فشار زین آزار نینند. (لس). ج: أَبَدَّ و بَدَائِد (منت).

بَدَار: اسم فعل و شبه جمله، بشتاب.

البِدَار: ۱. مص و ۲. پیشی گرفتن و شتافتن. ۳. «البِدَارُ البِدَارُ»: به سوی من بشتابید! بشتابید!

البَدَارَة: بند اول انگشت ابهام پا.

البَدَاهَة و البَدَاهَة: ۱. مص بَدَّ و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. ناگاه، ناگهانی.

البَدَاوَة: ۱. مص بَدَا و ۲. بیابان نشینی، بادیه‌نشینی. ۳. وضع و حالت بیابان‌نشینان. ۴. آنچه از هر چیزی نخست ظاهر می‌شود. ج: بَدَاوَات. ۵. «البَدَاوَات و البَدَاوَات»: آراء و اندیشه‌های گوناگون.

البَدَاوَة: ۱. مص بَدَا. ۲. صحرانشینی. ۳. حالت و وضع صحرانشینان. ۴. بخشی قابل سکونت از بیابان. البَدَايَا ج: بَدَيَّة.

البَدَايَة: ۱. آغاز، اول، سرآغاز. «- الأمرُ»: آغاز کار. ۲. [قانون] «محکمه -»: دادگاه بدوی، نخستین دادگاهی که به پرونده‌ای حقوقی یا جنایی رسیدگی می‌کند. ۳. «مُنْدَ -»: از آغاز، از اول.

بَدَحَ - بَدَحًا ۱. با چیزی نرم او را زد. ۲. - ه بالعصا: با چوبدستی او را زد. ۳. - الشيءُ: آن چیز را افکند، پرت کرد. ۴. - لسانه: زبانش را شکافت. ۵. - الشيءُ:

التَّجْنِيتُ ف مع: خوشبخت، بختیار.

التَّجْنِيق و التَّجْنِيقَة: چشم برکنده، کور.

التَّجْنِيل: تنگ چشم، خسیس، زُفَت. ج: تَجْنَلَاء.

بَدَأَ - بَدَأً و بَدَءًا ۱. الشيءُ أو به: بدان چیز آغاز کرد، دست به کار شد، اقدام کرد. ۲. - الشيءُ: آن چیز را ساخت، ایجاد کرد، آفرید. ۳. - الشيءُ: پدید آمد، پیدا شد. ۴. - من مکان إلى مکان: جابجا شد، تغییر مکان داد. ۵. یَفْعَلُ کَذَا: شروع کرد به انجام فلان کار. ۶. «بَدِئَ الشخصُ»: مجد: آن شخص بیمار شد یا مُرد.

بَدِئَ (بَدِئَ) بَدَاءً مجد الرجلُ: مرد دچار آبله یا حصبه شد. ۲. - من أرضه: از زمین خود روانه شد.

البَدَّء: ۱. مص بَدَأ. ۲. نخست و آغاز هر چیز. ۳. سرور و مهتر همه. ۴. جوان خردمند و با فرهنگ فرهیخته. ۵. آفرینش. ۶. بهترین بخش از (جزور): تکه گوشت‌های ذبیحه قمار. ج: أَبَدَاء و بَدَو.

البَدَّء: ۱. اول، آغاز. ۲. مطلع شعر (المو).

بَدَأَ - بَدَوًا و بَدَوًا و بَدَاءً و بَدَاءَةً (ب د و) ۱. الشيءُ: آن چیز آشکار و پیداشد. ۲. - له فی الأمرِ: برای او در مورد آن کار اندیشه‌ای پدید آمد، فکری به سرش افتاد. ۳. - له فی الأمرِ کَذَا: چنان به نظر آمد، به خاطرش چنان گذشت.

بَدَأَ - بَدَوًا و بَدَاوَةً (ب د و): ۱. به سوی (بادیه): بیابان رفت. ۲. بیابان‌نشین شد.

بَدَّ (بَدَأ) ج: بَدَاء.

البَدَا: ۱. در انسان، یکی از بندهای بدن آدمی. ۲. آب بارانی که در آبگیر گرد آید. ج: أَبَدَاء و بَدَو.

البَدَاء: ۱. مص بَدَا و ۲. پیداشدن اندیشه‌ای در کاری.

البَدَاءَة و البَدَاءَة: ۱. مص بَدَا و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. پیدایی، ظهور. ۴. بداهت، ناگاه پیش آمدن.

البَدَائِد ج: ۱. بَدَاد. ۲. بَدِيد.

البَدَائِع ج: بَدِيع.

البَدَائِل ج: بَدِيلَة.

البَدَائِه ج: بَدِیْهَة: سخنان بدیع، لطایف.

البَدَاء: ۱. نوعی قارچ، دنبان کوهی. ۲. بیابان. ۳.

برتر گرداند و مقدم داشت.

البَدَاءُ ج: بادی.

البَدَال : خواربار فروش، آن که محصولات خوردنی

بفروشد، عامه آن را بَقَالَ گویند. ج: بَدَالون. ← بَقَالَ.

البَدَالَة : در مورد تلفن، دستگاه تلفن مرکزی یک

مجموعه، تلفن سانترال. Switch-board (E)

البَدَّة ج: بَد.

البَدَّة : طاقت و توانایی، مانند بَدَد است.

البَدَّة : ۱. نیاز. ۲. طاقت و توان.

البَدَّة : ۱. بخش و بهره‌ای از هر چیزی. ۲. غایت و

انجام.

بَدَدٌ تَبْدِيداً (ب د د) ۱. الشيء: آن چیز را پراکنده و

پریشان و درهم کرد، پاشید. «شمْلهم»: جمع آنان را

پراکنده کرد. ۲. الرجل: آن مرد خسته و مانده شد و

نشسته به چَرَت زدن پرداخت.

بَدَعٌ تَبْدِيعاً ه: او را به بدعت گذاردن و آیین نو نهادن

نسبت داد.

بَدَلٌ تَبْدِلاً ۱. الشيء: آن چیز را دگرگون ساخت،

تغییر داد. ۲. الشيء: آن چیز را با چیزی دیگر عوض

کرد، مبادله کرد. ۳. الشيء من الشيء: آن چیز را در

عوض چیزی دیگر گرفت. ۴. الشيء باخر: آن چیز را

جانشین چیزی دیگر قرار داد.

بَدَنٌ تَبْدِناً ۱. پیر و ضعیف شد. ۲. ه: بر او زره

پوشانید، او را زره پوش کرد. ۳. تنومند و فربه شد.

البَدَن ج: ۱. بادن. ۲. بادنة.

بَدَّةٌ تَبْدِيهاً: بدها و نیندیشیده از قبل، پاسخی عالی

داد، پاسخی زود و استوار داد.

البَدَّة ج: باده.

بَدَى تَبْدِيَةً (ب د و) ۱. ه: آن را آشکار و هویدا ساخت.

۲. او را بیابان نشین کرد.

البَدَى ج: بادی.

بَدَرَ بَدَرًا القَمَرُ: ماه کامل شد و به صورت بدر تمام

در آمد.

بَدَرَ بَدُورًا ۱. إلى الشيء: نسبت به آن چیز

آن چیز را پاره کرد، برید. ۶. ه بالسَّ: راز را آشکار کرد.

۷. ه الشيء: آن چیز بر او سنگینی کرد و گرانبارش

ساخت.

بَدَحَ بَدُوحاً ۱. ت المرأة: آن زن جلف و سبکسار

راه رفت (الر)، به طنازی خرامید (لا). ۲. ه السَّر: راز را

آشکار کرد.

البَدَح: ۱. مص و ۲. هویدا شدن، آشکارا، علانیه. ۳.

گونه‌ای ماهی.

البَدَح: درختی بیابانی و زینتی از تیره گزنه‌ها که در

خیابانهای شهرها و کناره جاده‌ها می‌کارند. فیکوس.

البَدَح: زمین فراخ و تهی. ج: بَدُوح و بَداح.

البَدَح ج: بَدَحَة.

البَدَحَة: صحن خانه، حیاط. ج: بَدَح.

بَدَّ بَدًّا رَجُلِيه: ۱. هر دو پا را از هم گشوده و دور و

جدا داشت. ۲. ه عن الشيء: او را از آن چیز دور کرد.

بَدَّ بَدًّا ۱. الرجل: به سبب چاقی رانها و پاهای او از

یکدیگر فاصله داشت. ۲. ه ت الدَّابَّة: ستور دو دست

خود را از هم دور گذاشت. ۳. ه القوم: آن قوم را

پراکنده گرداند.

البَدَّ: ۱. مصر بَدَّ بَيَد و ۲. رنج و تعب و ماندگی. ۳. بهره

و نصیب.

البَدَد: ۱. مص و ۲. نیاز، حاجت. ۳. توانایی، طاقت. ۴.

معاوضه «بایعه بَدَدًا»: آن را به معاوضه فروخت. ۵.

درازی بسیار.

البُدَد ج: بُدَّة.

البُدَّ ج: اُبُد.

البُدَّ: ۱. عوض، بدل، جانشین. ۲. بهره از هر چیز. ۳.

چاره، گریز «مالك من ذلك بُدَّ»: برای تو از آن چاره‌ای

نیست. و همواره در نفی به کار می‌رود «لا بُدَّ»: ناچار. ۴.

فراخی. ۵. هندی مع: بُت. ۶. بتکده، بتخانه. ۷.

نگارخانه. ج: اُبْداد و بَدَّة.

البُدَّ: ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. سهم، بهره.

بَدَّا تَبْدِيئاً و تَبْدِيَةً (ب د ا) ۱. ه: او را به آغاز کردن کار

و ادا داشت. ۲. ه الرجل: آن مرد آغاز کرد. ۳. ه: او را

نآزموده. ۳. فربه و پرگوشت. ۴. سرآمد و برتر از اقران خود در هر چیز (به خوبی یا بدی) ۵. شگفت «لا - من ذلک»: شگفتی از آن نیست. ۶. نخستین «فلاق - فی هذا الأمر»: فلاقى نخستین کسی است که به این امر پرداخته. ۷. مبتکر، خلاق. ج: ابداع و بدع.

البَدَع ج: بدعة.

البَدْع ج: بدیع (کاری نو پیدا شده برای نخستین بار).

البَدْع ج: بدع.

البَدْعَة: ۱. بدعت، چیز نو آورد، نو پدید، پی سابقه. ۲. بیرون آوردن رسمی نو در دین بعد از کمال دین. ج: بدع.

بَدَعٌ - بَدْعًا الْجَوْزُ أَوْ اللَّوْزُ: گردو یا بادام را شکست. بَدَعٌ - بَدْعًا ۱. الغلام: کودک خود را بر روی زمین کشید و آلوده کرد. ۲. - بالشَّر: به بدی آلوده شد.

البَدْع: ۱. تنومند، فربه. ۲. عیبدار.

بَدَلٌ - بَدَلًا ۱. الشی: آن چیز را عوض کرد. به جای آن چیز دیگری گرفت.

بَدِلٌ - بَدَلًا ۱. استخوانها و بندگاههای او درد گرفت. درد مفاصل گرفت. ۲. از عضله سینه و بیخ پستان رنجور و دردمند شد، درد کشید.

البَدَل: ۱. مصد بَدَل. ۲. عوض. ۳. جانشین. ۵. درد

استخوان و مفاصل و دست و پا. ۶. [تصوف]: یکی از

اولیاء الله که از آن رو ابدال نام گرفته اند که چون یکی به

سرای باقی رود دیگری جای او را پُر کند و زمین

هیچگاه از وجود ایشان خالی نشود. ۷. [نحو]: یکی از

توابع که عین متبوع خود است و آن یا بَدَلِ کَلِّ از کَلِّ

است چون «جاء اخوک زیّد»: برادرت، زید آمد. یا بَدَلِ

جزء از کَلِّ مانند «اعجبنی زیّد وجهه»: در شگفت شدم

از زید، از چهره او. یا بَدَلِ اِشْتِمَال «اعجبنی زیّد

حسنه»: زیبایی زید مرا به شگفت آورد. ۸. [صرف]:

قرار دادن حرفی در جای حرف دیگر که برابر آن است

مانند لَزَق و لَصَق. ۹. - الاِشْتِرَاک: حق اشتراک،

آبونمان. ۱۰. - الاِیْجَار: اجاره بها، مال الإجارة. ج:

أبدال.

پیشدستی کرد، به سوی آن شتافت. ۲. - ه الامرْ أُولِیْهِ: آن امر به سرعت بدو روی آورد، موضوع او را غافلگیر کرد.

۳. - ه بالشیء: در آن چیز بر او پیشی گرفت. ۴. - ه: از او پیش افتاد. ۵. - الثمر: میوه رسید. ۶. - ه ت منه بوادئ: در اثر خشم و تندی از او خطاها و لغزشهایی سر زد.

البَذَر: ۱. مصد بَذَر و ۲. ماه کامل. ۳. طَبَق، بشقاب بزرگ و گرد، دَوْری، به سبب گردی آن. ۴. سرور و مهتر قوم. ۵. جوان و براننده. ج: اُبدار و بُدور.

البَذَر ج: بَذَرَة.

البَذَران: ۱. شتافتن، سرعت یافتن، بر یکدیگر پیشی گرفتن. ۲. شتاب، سرعت.

البَذَرَة: ۱. کیسه پول مسکوک. ۲. کیسه‌ای که در آن هزار یا ده هزار درم باشد. بدره. ج: بُدور و بَذرات. ۳. پوست بزغاله از شیر بریده که به صورت خیک درآورند. ج: بَذر و بُدور.

البَذَری: پیشی و سبقت. گویند «استبقنا البَذَری»: با یکدیگر مسابقه دادیم و در مسابقه بر هم پیشی گرفتیم.

البَذَری: ۱. بارانی که پیش از زمستان ببارد. ۲. شتر بچه فربه. ج: بَذاری.

البَذْشکان: درختچه‌ای از پروانه‌واران که شاخه‌های سبز و گل‌های زرد و خوشبو دارد، عامه لبنان آن را «وزال» و «لزان» گویند. گل طاووسی، ست خدیجه. بدسغان. Broom (E)

بَدَعٌ - بَدْعًا ۱. الشیء: آن چیز را از پیش خود ساخت، نو آفرید، ابداع کرد. ۲. - البئر: چاه را کند و به آب رسید.

بَدَعٌ - بَدْعًا الرَّجُلُ: آن مرد چاق شد، فربه شد. بَدَعٌ - بَدْعًا و بَدَاعَةً و بُدُوعًا: در هر چیز غایت و سرآمد بود و مثل و مانند نداشت. پس آن بدع: نو بیرون آمده و برتر از اقران است و مؤنش بدعة است.

البَدْع: ۱. نوظهور، تازه، جدید. ۲. مرد اخمق، نادان،

البَدَوَات ج: بَدَاة، افکار و اندیشه‌های مختلف.
البَدْوَة: ۱. کناره رود. بَدَوَتان دو کناره رود و مثنای آن

است. ۲. لب درّه.

البُدُوح ج: بَدَح.

البُدُور ج: ۱. بَدُر. ۲. بَدْرَة.

البُدُون ج: بَدَن.

البُدُوی: چادر نشین.

البُدُوی: صحرائنشین، چادر نشین.

بُدَی ج: بادی.

البَدِی: آغاز هر چیز، نخستین، اول. ۲. آفریده،

مخلوق. ۳. بدیع، نوباوه. ۴. عجیب، شگفت‌انگیز. ۵.

بزرگ و سرور سروران. ۶. چاه نو.

البَدِیَّة: ۱. ابتدای حال. ۲. آغاز. ۳. بدیهه، سخن

نااندیشیده از قبل (همزه قلب از هاء است).

البَدِید: ۱. همتا، همانند. ۲. بیابان فراخ «فلاة -»:

بیابان خالی از سکنه. ۳. پراکنده.

البَدِیَّة: ۱. مؤنث بَدِید. ۲. پراکندگی.

البَدِیع: ۱. نو بیرون آورنده، نو آفریننده «بَدِیع

السَّمَوَاتِ و الأرض»: نو آفریننده آسمانها و زمین است.

(قرآن مجید، ۱۱۷/۲). ۲. امری نو پدید، اختراع جدید.

۳. از نامه‌های خدای متعال. ۴. علم بدیع، شناختن

آرایشهای لفظی و معنوی کلام. ۵. چاق، فربه.

البَدِیل مف: ۱. هر چه به جای دیگری باشد، بَدَل،

عَوَض. ۲. جانشین. ج: بَدَلَاء و بَدَلَى. ۳. [تصوّف]: هر

یک از واصلان صالحی که نمی‌میرد مگر آنکه صالحی

دیگر جانشین او شود. ج: اُبْدَال.

البَدِیْلَة: قطعه یدکی. ج: بَدَائِل.

البَدِین: تنومند، چاق، فربه. ج: بَدَن.

البَدِیْنه: ۱. ناگهانی، بناگاه. ۲. بی تأمل و اندیشه. ۳.

بی اندیشه قبلی و آمادگی پیشین سخن گفتن، بالبداهه

سخن گفتن یا شعر سرودن.

البَدِیْنه: ۱. مؤنث بَدِیْنه. ۲. آغاز. ۳. بناگاه، ناگهانی. ۴.

کوتاه‌اندیشی، کم فکر کردن. ۵. اندیشه درست و سریع

و ناگهانی یا سرودن شعر آنی، بدیهه‌سرایی. ج: بَدَائِه.

البَدَلَاء ج: بَدِیل.

البَدَلَى ج: بَدِیل.

البَدَلِیَّة: گیاهی زینتی از تیره گل میمونیه. اُفَار، اُطَر،

بودله ژاپنی Buddaleia (S)

بَدَن ۱. بَدَنَاء و بَدُونَاء الشخص: آن شخص فربه و چاق

شد. پس او بادن: فربه و چاق و آن زن بادنّه است.

بَدَن ۲. بَدَانَاء و بَدَانَة الشخص: آن شخص فربه و چاق

شد. پس او بَدِین و آن زن نیز بَدِین: فربه است.

البَدَن: ۱. تن، پیکر. ۲. [تشریح]: تنه، جسد، کالبد

آدمی بجز سر و دست و پا (رأس و اطراف). ج: اُبدان.

۳. زرهی کوتاه که تنه را بپوشاند. ج: بَدُون. ۴. حسب و

نسب مرد. ج: اُبدَن. ۵. کهنسال و کلان «رجلٌ بَدَن»:

مرد کهنسال و پیر. ۶. تنه پیراهن بدون آستین و تریز.

۷. بُز کوهی عربی، تکه، بُرال. ۸. سنگ بزرگ مستطیل

شکل که برای نصب در ساختمان سازند.

البَدِن: ۱. چاق، تنومند، فربه. ۲. پیر و کلانسال. مؤ:

بَدَنَة.

البَدَن ج: ۱. بَدِین. ۲. بَدَنَة.

البَدَن ج: ۱. بادن. ۲. بَدَنَة. ۲. بَدِین.

البَدَنَة: ۱. شتر و گاو قربانی. ۲. شتر و گاو پرواری.

برای مذکر و مؤنث به کار می‌رود. ج: بَدَنَات و بَدَن و

بَدَن. ۳. پیراهن بی آستین. ج: بَدَنَات.

بَدَة ۱. بَدَهَاء ۱. بالأمَر: ناگهان آن کار یا قضیه را به او

عرضه کرد، پیشنهاد کرد، نزد او آورد. غافلگیرش کرد.

۲. ۱. بالأمَر: آن کار را با او آغاز کرد (مقلوب و به معنی

بَدَة است). ۳. ۱. بالأمَر: آن کار یا قضیه ناگهان برای او

پیش آمد. پس آن کار باده: بناگاه پیش آمده است. ج:

بَدَه. مؤ: بادَهَة. ج مؤ: بَوَادِه.

البَدَهَة: بدیهی، مسلّم به. روشن و آشکار و مورد قبول

همگان. (المو).

البَدُو: ۱. مص بَدَا. ۲. بیابان، صحرا. ۳. بیابان‌نشینان.

قبیله‌های صحرائنشین عرب. ۴. آغاز، آفرینش. ۵. «~

زحل»: بیابان‌گرد، صحراگرد، بادیه‌نشین کوچی (المو).

البَدُو ج: ۱. بَدَة. ۲. بَدَا.

البديهي: ۱. ناگهانی و بدون اندیشه قبلی. ۲. آنچه در بادی امر نزد عقل ضروری و مورد قبول باشد، مُسَلَّم به، آنچه خود به خود واضح و روشن است و حاجت به اقامه دلیل و برهان ندارد. ۳. کم خرد.

البديهيّات ج: بديهيّة: حقایق مُسَلَّم به: علم و فلسفه که نیازی به اثبات و توضیح ندارد مانند «کلّ بزرگتر از جزء است»، «دو دو تا چهار تا» و بر شش قسمند: اولیات، نظریات، حسیّات، متواترات، حدسیّات و تجربیّات.

بَدَأَ - بَدَأَ (ب ذ ه): ۱. ه: او را خوار و حقیر پنداشت. پس او با بَدِئ: خوار و حقیر شمارنده است. ۲. ه: حال او را ناخوش دید و از آن بدش آمد. ۳. ه: او را نکوهید، به او یا از او بد گفت. ۴. ه: الأرض أو المكان: زمین یا چراگاه یا جایی را ناخوش داشت، نیستندید.

بَدَأَ - بَدَأَ و بَدَأَ: دشنام داد، ناسزا گفت. پس او بَدِئ: دشنام دهنده و ناسزاگوی است.

بَدَأَ - بَدَوُا و بَدَأَ (ب ذ و): ۱. عنه: از او با دشنام سخن گفت. ۲. ه: الرجل: آن مرد بدخوی و بدحال شد.

البَدَاء: ۱. مص: بَدَأ و بَدَوُ و بَدِئ و بَدَا و بَدَو. ۲. دشنام و سخن زشت و ناسزا. ۳. بدخویی.

البَدَاءَة: ۱. مص: بَدَأ و بَدَو و بَدِئ و بَدَا و بَدَو. ۲. ناسزا، فحش، گفتار زشت، بد زبانی، بیهوده گویی.

البَدَاخِي: بزرگ از هر چیز.

البَدَاذ و البَدَاذ: بدحالی.

البَدَاذَة: ۱. بدحالی. ۲. به کم ساختن، سخت گذرانی.

البَدَار ج: بَدَر.

البَدَارَة: ۱. نسل، اولاد. ۲. برکت. ۳. افزونی، برآمدگی، رَبع.

البَدَج: بزّه ج: بَدَجان.

بَدَحَ - بَدَحَا ۱. الشّيء: آن را شکافت. ۲. ه: لسان و لد الناقَة: زبان شتر بچه را شکافت تا نتواند شیر بمکد. ۳. ه: الجلد عن اللحم: پوست را از گوشت جدا کرد. ۴. ه: برآیه: اندیشه و نظر قطعی را بیان کرد. ۵. ه: الشّيء: آن چیز را با ترشروی داد.

بَدَحَ - بَدَحَات الفخذ: ران از سواری خراشیده و

ساییده و ناسور شد.

البَدَح: ۱. مص: بَدَح و ۲. شکافتگی، جای شکافته ج: بَدَوُح.

البَدَح: شکافتگی، شکاف.

بَدَحَ - بَدَحَا و بَدَوُحَا ۱. الجبل: کوه بسیار بلند بود. ۲. عظیم و بزرگ شد. ۳. نیک و بسیار افتخار کرد. ۴. کبر فروخت، فخر فروخت، گردنکشی کرد.

بَدَحَ - بَدَحَا الرجل: آن مرد تکبر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد.

بَدَحَ - بَدَحَا ۱. الرجل: آن مرد تکبر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد. ۲. اسراف و ولخرجی کرد (المو).

بَدَحَ - بَدَحَا الشّيء: آن چیز را شکافت.

بَدَحَ - بَدَحَانَا ۱. بالا برد، بلند کرد، برافراشت. ۲. ه: البعير: شتر سخت بانگ کرد و صدا برآورد.

البَدَح: ۱. مص: بَدَح و ۲. تکبر. ۳. افتخار کردن، نازش.

البَدَحَة ج: ۱. باذخ. ۲. بَذِيخ.

البَدَح: ج: باذخ.

بَدَّ - بَدَدَا و بَدَاذَا و بَدَاذَة و بَدَوُدَة: ۱. بدحال شد. ۲. بد هیئت و ژنده پوش و بدمناس شد. پس او بَدَّ و بَدَا: بدحال است اما آن زن بَدَّة و بَاذَة است.

بَدَّ - بَدَا ه: بر او غلبه کرد، چیره شد، پیشی گرفت.

البَدَّ: ۱. مص: بَدَّ يَبْدُ. ۲. غلبه، چیرگی. ۳. برتری، پیشی جستن. ۴. خرماي پراکنده، پای درختی. ۵. فرد، تک. «رجلٌ فَدَّ بَدَّ»: مرد تک و تنها، یگانه. ۶. مانند، همتا. ۷. زشت «فلانٌ بَدَّ الهيئة»: فلانی زشت صورت است.

البَدَّ: همانند، همتا، مثل و مانند.

البَدَاخ: ۱. متکبر. ۲. گردنکش. ۳. دارای شرفی برتر و والا.

البَدَازَة: ماشین بدرافشانی، بدرافشان.

البَدَال: مرد سخت بخشنده و بسیار عطا.

بَدَّرَ تَبَذِيرًا ۱. المال: مال را پراکنده کرد، با اسراف خرج کرد، مال را به باد داد. ۲. ه: او را آزمود، امتحان کرد.

٣. - نفسه في سبيل كذا: در آن راه جان خود را بذل کرد، جان نثاری کرد. ٤. - الطاعة لفلان: از فلانی فرمان برد، از او اطاعت کرد. ٥. - ماء الوجه: آبرو را برد، از دست داد.

البذل: ١. مص بذل و ٢. بخشش و دهش. ٣. اتفاق، خرج کردن. ٤. کرم. ٥. فداکاری، از خود گذشتگی. ٦. صف: بخشنده.

البذل ج: بذلة.

البذلة: جامه‌ای که نه نگهداری نشود و هر روز آن را بپوشند، لباس کار، یک دست لباس. ج بذل.

بذُلَّ بَذْلَةً وَ بَذْلًا: ١. چیزی گفت و نکرد. ٢. به صفتی که در او نبود فخر و مباهات کرد. پس او مَبْذُلٌ و بَذْلًا است: آن که گوید و نکند.

بَذْمٌ بَذْمًا: برخورد مسلط و خویشتندار بود، یا شد. پس او بَذِمٌ: خویشتندار و مسلط بر خویش است.

البذم: خویشتندار، خردمندی که در خشم از جان نبرد و بی‌تابی نکند.

البذم: ١. اندیشه درست و استوار. ٢. قدرت و توان. ٣. چاقی و درشتی، ستبری. ٤. چاپکی. ٥. بردباری. ٦. مردانگی. ٧. دوراندیشی. ٨. هشیاری.

بَذُوْا بَذَاءً وَ بَذَاءً وَ بَذَاوَةً: در سخن گفتن بی‌شرمی نمود، بی‌آزرمی داشت، بدزبان و زشتگو بود.

البذوخ ج: بذخ.

البذوخ ج: بذخ.

البذور: ١. سخن چین. ٢. آن که رازدار نباشد. ج: بذر. **البذور** ج: ١. بذر. ٢. بذور.

البذول: ١. شخص جانباز و ایثارگر و فداکار. ٢. بسیار بخشنده و سخاوتمند.

البذیء: ١. مرد دشنام‌گوی، فحش دهنده بی‌شرم. مؤ: بَذِيئَةٌ. ٢. «أَرْضٌ بَذِيئَةٌ»: زمین خشک، بی‌چراگاه. ج: أَبْذِيَاءٌ.

البذیخ: والامقام، عظیم‌الشان، بزرگوار، گرامی. ج: بَذْخَاءٌ.

البذیذ: مانند، همتا.

بَذَرْتُ بَذْرًا الْحَبَّ: بر زمین دانه پراکند، تخم‌پاشی کرد. ٢. - الأَرْضُ: زمین را کاشت، کشت کرد. ٣. - ت الأَرْضُ: زمین گیاه برآورد. ٤. - المالُ: ولخرجی کرد، ریخت و پاش کرد. ٥. - الشيءُ: آن را پخش کرد، پراکنده ساخت. ٦. - الحديثُ: سخن را دریافت و همه‌جا پخش کرد.

بَذَرْتُ بَذَارَةً: پرگوی شد و نتوانست راز خود را نگهدارد.

البذر: ١. بسیارگویی که راز مردم را کشف و همه‌جا پخش کند. مؤ: بَذَرَةٌ. ٢. پُر حرف، پرگو، وِزاج. ٣. الطعام البذر: غذای پر برکت. ٤. مُسِرَفٌ، ولخرج.

البذر: ١. مص بذر و ٢. نسل، نژاد. ٣. دانه و تخم که برای کاشتن و تولید مثل به کار رود. گفته‌اند بذر (با ذال) مخصوص بذر حیوانات چون گندم و جو است و به تخم بقولات و ریاحین بَزْر (با زاء) گفته می‌شود. ٤. گیاه نورسته. ج: بَذُور و بَذَار.

بَذَرُ: «ذَهَبَ الْقَوْمُ شَذَرَ بَذَرٍ»: مردم به هر سویی پراکنده شدند و رفتند.

البذر ج: بَذُور.

البذرة: مفرد بذر، یک دانه، یک تخم. زَرْعَةٌ نیز نامیده می‌شود.

بَذَرَقَ بَذْرَقَةً الْمَالَ: ریخت و پاش نمود. ولخرجی کرد. ٢. - القافلةُ: کاروان را راهنمایی و بدرقه کرد.

البذرقَة ف: معد: ١. مص بَذَرَقَ. ٢. خردی، کوچکی، حقارت. ٢. راهبر، راهنمای کاروان، بدرقه. ٣. اجرت راهنما و بدرقه کاروان.

بَذَعَ بَذْعًا: ١. او را ترساند. ٢. - الاناءُ: ظرف آب تراوید، تراوش داد. ٣. - الماءُ: آب روان شد. ٤. - الشيءُ: آن چیز را پاره کرد، درید.

البذع: ترس و بیم.

البذع: ١. مص بَذَعَ. ٢. آب تراویده از سبو.

بَذَلَ بَذْلًا: ١. الشيءُ: آن چیز را با میل و رغبت بخشید. پس او بَاذِلٌ و بَذُولٌ «بخشنده» و آن چیز مَبْذُولٌ «بخشیده شده» است. ٢. - الثوبُ: لباس کار پوشید.

البَذِير: آن که رازدار نباشد. ← البَذُور.

البُذْرَة: مصغر بذرة، [گیاهشناسی]: تخمه، یاخته ماده گیاهان، تخمک.

البَذِيم: ۱. خوشتندار، آن که زود از جا در نرود و خشم بی‌هنگام نیاورد. ۲. دهان بدبوی. ۳. استوار و توانا.

البَذِيْمَة: آن که خشم بی‌هنگام نگیرد و زود از جا در نرود، خوشتندار در خشم.

بَرَاءٌ - بَرَاءٌ وَ بَرَاءٌ اللّٰهُ الخَلْقُ: خدا آفرینش را آغاز کرد، مردم را آفرید، هستی را از عدم به وجود آورد.

بَرَاءٌ - بَرَاءٌ وَ بَرَاءٌ وَ بَرَاءٌ ۱. المريض: بیمار بهبود یافت.

بَرَاءٌ - بَرَاءٌ وَ بَرَاءٌ وَ بَرَاءٌ ۱. المريض: بیمار بهبود یافت. ۲. نیت پاک داشت، پاک نهاد بود.

بَرَى - بَرَوْا وَ بَرَاءٌ وَ بَرَاءَةٌ: ۱. من العیب أو الدّین: از زیربار قرض یا تهمت و ننگ و عیبی رهایی یافت. ۲. ~ منه: از دست او در رفت.

البُرء: ۱. مصر بَرَأَ وَ بَرَّ وَ بَرَى. ۲. تندرستی، بهبود، شفا.

البُرءُ ج: بُرَاءَةٌ.

البُرءُ ج: بَرَى.

البُرءَة: پناهگاه و کمینگاه شکارچی. کوخ شکارچی. ج: بُرَأٌ.

بَرَأَلَ بَرَاءَةً الطَّائِرُ: مرغ پره‌ای گردن خود را به نشانه جنگ برافراشت، سیخ کرد.

بَرَأَ - بَرَوْا (ب رو) التَّاقَّة: ۱. از بینی ماده شتر حلقه مسین یا سیمین گذرانید. ۲. ~ العود أو القلم: چوب یا قلم را تراشید. ۳. ~ اللّٰهُ الشَّيْءَ: خداوند آن چیز را آفرید.

البُرء: ۱. مصر بَرَى، پاک و مبرا از عیب، مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع این کلمه یکسان است. ۲. نخستین شب ماه. ۳. آخرین شب ماه.

البُرءُ ج: ۱. باری. ۲. بری.

البُرء: تراشه چوب یا قلم و مانند آنها.

البُرءَة: ۱. مصر بَرَى. ۲. پاکی و بی‌عیبی، وارهیدگی از عیب، بی‌گناهی. ۳. رهایی از شبهه. ۴. [فقه] و [قانون]:

آزادی ذمه شخص ضامن در ضمانت، برائت ذمه. ۵. اجازه‌نامه‌ای که دارنده‌اش را در انجام کاری یا اخذ حقی مجاز می‌سازد، برات، اجازه‌نامه، جواز، پروانه. ۶. «براءة سلطانیة»: گواهی‌نامه‌ای که سلطان عثمانی به وکلا و نمایندگان دولتها برای تثبیت منصب ایشان می‌داد، منشور. ۷. «براءة اختراع»: گواهی‌نامه اختراع، پروانه اختراع.

البُرَائِقُ ج: بَرِيقَةٌ.

البُرَائِلُ: گیاهان روی زمین.

البُرَائِلُ وَ البُرَائِلِي: پره‌ای اطراف گردن پرندگان.

البُرَائِمُ ج: بَرِيْمَةٌ.

البُرَائِرُ ج: بُرَيْرٌ.

البُرَائِرَة ج: بُرَيْرٌ.

البُرَائِرُ: غذایی که از دانه‌های خوشه گندم کوبیده مالیده با شیر تازه بسازند.

البُرَائِنُ ج: بُرْنٌ.

البُرَائِدُ ج: بُرْدٌ.

البُرَائِمُ ج: بُرْجَمَةٌ.

البُرَائِيسُ ج: بُرْجَاسٌ.

البُرَاح: ۱. مصر بَرَحَ و ۲. پدید آمدن، آشکار شدن. ۳. کار آشکار و روشن. ۴. عقیده زشت، اندیشه بد و ناپسند. ۵. زمین فراخ و بی‌گیاه و رستنی. ۶. «جاء بالامرِ بِرَاحاً»: آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «لا بُرَاحَ»: بدون تردید، جنبش و زوالی نیست. (لفظاً مبنی و محلاً منصوب است). ۹. ترک کردن محلی، رفتن، عزیمت از جایی. ۱۰. «براحاً»: آشکارا، صریحاً.

بُرَاحٌ: اسم خاص است برای خورشید.

البُرَاد: سرد، خنک.

البُرَادَة: سوده و ریزه آهن و چوب و مانند آن که در وقت سوهان کردن فروریزد، سونش، بُزاده.

البُرَادَة: تراشکاری.

البُرَادِعُ ج: بُرْدَعَةٌ.

در فضل، برتری. ۳. [علم بدیع]: آوردن براعت استهلال به سبکی صحیح و مناسب با مقتضای حال که «حسن الابتداء» نام دارد. ۴. «براعة الاستهلال»: آن که شاعر در ابتدای شعر یا منشی در آغاز خطبه و نامه الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد. ۵. «براعة الطلب»: آن که بدون تصریح به مطلوب و مراد اشاره شود.

البراعیم: ج: بُرْعَم.

البراعیم: ج: بُرْعُومَة.

البراعیث: ج: بُرْعُوث.

البراعی: ج: بُرْعِی.

البرافین: مع: پارافین.

براق: ج: بُرْقَاء.

البراق: ج: بُرْقَة.

البراقش (به صیغه جمع): پر از گل‌های رنگارنگ. «غدت الأرض براقش»: زمین پر از گل‌های رنگارنگ و نگارین شد.

براقش (أبو براقش): ۱. پرنده‌ای کوچک با پرهایی که بالایش خاکی رنگ و وسطش سرخ و بیخش سیاه است و چون پره‌های خود را بگشاید رنگارنگ به نظر آید. ۲. مرد متلون مزاج و دم‌دمی.

البراقع: ج: بُرْقُع.

البراقی: ج: بُرْقَاء.

البراقیع: ج: بُرْقُوع.

البراقیل: ج: بُرْقِیل.

براک: اسم فعل امر، پایداری کن، باثبات باش!

البراک: ماهی‌ای دریایی از اسقومری‌ها که «أبو منقار» و «الخرمان» نیز خوانده می‌شود. ج: بُرْک. نوعی نیزه ماهی. Billfish (E).

البراكاء: ۱. صحنه نبرد. ۲. پایداری در جنگ.

البراکنس: ج: بَرَکاس.

البراکین: ج: بُرْکان.

البرام: ۱. رشته تابیده. ۲. نخ. ۳. هرچیز تاب خورده، تافته و بافته.

برام: ج: بُرْمَة.

البراذع: ج: بُرْدَعَة.

البراذین: ج: بُرْدُون.

برار و البراری: ج: بُرْیَة.

البرارینت: ج: بُرْینت.

البراز: ۱. زمین و فضای فراخ و بی درخت. ۲. مدفوع، آنچه از شکم خارج شود.

البراز: ۱. مص بارز. ۲. جنگ و ستیزه، مبارزه. ۳. مدفوع، غایط. ۴. قضای حاجت. ۵. مستقیم، راست.

البرازخ: ج: بُرْزَخ.

البرازق: ج: بُرْزُقَة، نان شیرینی کاک، نان روغنی گردو کوچک. یک فردش بُرْزُقَة.

البرازیق: ۱. گروه‌ها و دسته‌هایی از مردم. ۲. راه‌های فرعی پیرامون شاهراه.

البرازی: منسوب به براز، نجاستی، نجاست‌آلود، غائطی.

البرازیات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید و بعضی از آنها بدبو است. تیره درخت قهوه سودانی. استرکولیاسه. Sterculiaceae (F).

البرازیة: طرطور، درختی وحشی و گرمسیری و زینتی از تیره پنیرکیان و دسته استرکولیاسه. گلا، جوزگلا. درخت قهوه سودانی.

البراشم: تیزنظر.

البراشین: تیزنظر.

البراصه: تیره‌رنگی، کژاث.

البراض: ج: بُرْض.

البراض و البراضة: ۱. کم، اندک از هر چیزی. ۲. پایین‌ترین سطحی که آب رود در ظرف سال به آن می‌رسد.

البراض: ۱. ولخرج، باد دست. ۲. آن که پی در پی چیز ببخشد.

البراطیم: مرد لب‌گلفت، سترلب. ← براطام.

البراطیل: ج: بُرْطِیل.

البراطیم: ج: بُرْطُوم.

البراعة: ۱. مص و ۲. مهارت یافتن، به کمال رسیدن

شمال غرب افریقا. ۲. وحشی، غیرمتمدن.
التبریئة: توحش، وحشیگری، بی‌تمدنی.
التبریط ف مع: ۱. نام سازی است از آلات زهی که آن را
 عود نیز خوانند. ۲. میزهر. این ساز مشخصاتی گوناگون و
 تعاریفی متفاوت دارد. ج: برابط.
التبرؤور: ماهی ای رودخانه‌ای از تیره گربه ماهیان که
 مستطیل شکل است و در دو دریاچه حوله و یمونه در
 مصر بسیار یافت می‌شود. *Clarias macrocanthus* (S)
التبرؤونی: ماهی ای است که مصریان آن را طرستوج
 گویند و در سوریه و لبنان به نام ماهی سلطان ابراهیم
 معروف است، شاه ماهی. *Mullus Barbatu* (E).
Red mullet (E)

التبرؤنیة: گیاهی زینتی از تیره پروانه‌واران.
Borbonia (S)
التبریس لا مع: ماهی دریایی و رودخانه‌ای که بتی نیز
 خوانده می‌شود، ماهی ریش‌دار. *Barbus* (E)
التبرینا لا مع: رعی الحمام، گیاهی گلدار از تیره
 ساجیها، شاه‌پسند.
بَرَت - **بَرَتَا** الشیء: آن را برید، شکافت.
بَرَت - **بَرَتَا**: سرگردان و حیران و هراسان شد. پس او
 بَرَت: حیران و سرگردان است.
البَرَت: ۱. مرد دلیل و راهنمای ماهر. ج: اُبرات. ۲.
 تَبَر. ۳. ف مع: شکر سفید.
البَرَة: ۱. حلقه‌ای فلزی که در بینی شتر کنند. ۲.
 حلقه‌ای که زنان برای زینت در بینی خود کنند. ۳.
 هرگونه حلقه از گوشواره و انگو و خلخال. ج: بُرات و
 بَرون و بَرون و بُری.
البَرْتَقال مع: درخت پرتقال. به صورت «بَرْتَقان» و
 «بَرْدَقان» نیز معرَّب شده و کاربرد دارد.
البَرْتَقَالَة و **البَرْتَقَالَة**: یک درخت پرتقال.
البَرْتَن: چنگال حیوانات و پرندگان. ج: برائن.
بَرَج - **بَرَجًا** ۱. ت العین: سیاهی چشم سخت سیاه و
 سفیدی آن کاملاً سفید شد. پس آن مرد اُبْرَج: مردی
 است فراخ چشم که سفیدی و سیاهی چشمش هر یک

التبرام: حشره‌ای از بندپایان همانند کنه. ج: اُبرمة.
 نوعی کنه. *Tarsonemide* (S)
التبرامیل ج: بزمیل.
التبرامج ج: بَرنامج.
التبرانی ج: ۱. بَرَنی. ۲. بَرَنیة.
التبراهیم ج: بَرَهْمَة.
التبراهمة: جماعتی از هندوان که خوردن گوشت را
 حرام می‌دانند، برهمنان.
البراهیمیة: کیش برهمنی.
التبراهین ج: بَرهان.
التبراويز ج: بَرواز.
التبرایا ج: ۱. بَرَنیة. ۲. بَرَنیة.
التبرایة: ۱. تراشه قلم یا چوب و مانند آن. ۲. مردم
 فرومیه «هُوَ مِنْ بَرَايَةِ الْقَوْمِ»: او از فرومایگان آن قوم
 است.
التبربار فا: ۱. بیهودگویی، یاوه‌گویی. ۲. شور و
 غوغاکننده، فریادکننده. ۳. آوازکننده «دَلُوْ - دَلُوْ» آواز
 کننده. ۴. شیر بیشه.
التبرباریس ف مع: زرشک.
التبرباریسیات: تیره گیاهی زرشکیان.
التبریخ: لغتی از مصر قدیم به معنی ۱. آبراهه سفالین
 فراخ. ۲. آبراهه سفالین مستراح از بام تا زمین. ۳.
 [تشریح]: مجرای بول و مثانه، میزنای. ج: بَرایخ.
بَرَبَر بَرَبَرَة: ۱. در سخن تخلیط کرد و هرچه به دهانش
 آمد گفت، و شور و غوغا کرد و به خشم آواز برآورد. ۲. -
 التیش: بَرَبَر بَرَبَر آواز داد. «الأسد»: شیر از خشم و
 هیجان نعره کشید. ۳. «ت الدلؤ»: سطل درون آب
 صدا کرد.
التبرؤر: مردمی از ساکنان شمال غرب افریقا، بربر. ج:
 برابر و بَرابرة.
التبرؤر: ۱. آوازکننده، فریاد برآورنده. ۲. بیهوده‌گویی.
التبرؤریس ف مع: زرشک. - بَرباریس.
التبرؤریة: زبان بربر (اقوام ساکن شمال غربی افریقا).
التبرؤری: ۱. مفرد بَرَبَر، یک تن از مردم بَرَبَر ساکنان

ناقصه است و مانند «کان» اسم را رفع و خبر را نصب می دهد. «ماترح الیوم ماطرًا»: امروز پیوسته باران بارید.
بَرَحَ بُرَحًا: خشمگین شد.
بَرَحَ بُرُوحًا الصید: شکار از سمت راست شکارچی به چپ گذشت.

الْبَرَح: ۱. مص بَرَح و ۲. کار شگفتی زا، حیرت آور.
الْبَرَح: ۱. مص بَرَح و ۲. سختی. ۳. عذاب سخت. ۴. آزار. ۵. شر و بدی. ج: أبراح.
الْبَرَحَاء: شدت سختی، آزار و گزند بسیار. برخی این کلمه را مخصوص شدت و سختی تب دانسته اند.
الْبُرْخَة: برگزیده و نیکو از هر چیز.
بُرْخَى: کلمه ای که هنگام خطا در تیراندازی گویند.
بَرُوحٌ - بُرْخَاهُ: ۱. بر او غلبه یافت، چیره شد. ۲. ه - با شمشیر پاره ای از گوشت او را برید. ۳. - ظَهَرَه: پشت او را شکست. «- عَنَقَه»: گردن او را خرد کرد و شکست.

بَرَدٌ - بُرْدًا: ۱. سرد شد. ۲. - الماء: آب را سرد کرد (لازم و متعدی). ۳. احساس سرما کرد، سرما خورد. ۴. - ه اللیل: او علیه: سرمای شب به او رسید. ۵. - الشیء: آن چیز را با براف در آمیخت. ۶. - الخبیز بالماء: نان را با آب خیس کرد. ۷. سست شد، دلسرد شد، «- ت هَمَّتَه»: همتش سست شد. ۸. - الحديد: آهن را سوهان زد، تراش داد و «براده» اش را در آورد. ۹. - حَقَه علی فلان: حق او بر فلانی ثابت شد. ۱۰. - الحق: حق را ثابت کرد. ۱۱. مُرد، درگذشت، پیکرش سرد شد. ۱۲. خوابید. ۱۳. - الألم: درد را تسکین و تخفیف داد. ۱۴. - الأمر: آن کار آسان شد. ۱۵. - العین: به چشم «برود»: سرما مالید، سرما کشید. ۱۶. - البرید: پیک به جایی فرستاد.

بَرَدٌ - بُرُودًا و بُرَادًا ۱. الرجل: آن مرد سست و ضعیف شد، دلسرد شد. «جَدَّ فی الأمرِ ثمَّ بَرَدَ»: در آن کار کوشید و سپس سرد و سست شد. ۲. - فلان: فلانی خوابید. ۳. «- مضجَعَه»: بسترش سرد شد، یعنی سفر کرد، یا مُرد.

در نهایت حد خود است. مؤ: بَرَجاء. ج: بُرَج. ۲. - امْرَه: در خوردن و آشامیدن زیاده روی کرد. ۳. - العین: آن چشم زیبا بود. ۴. میان ابروهای او فاصله بود، ابروهایش پیوسته نبود.

الْبُرْج ج: بُرَج.

الْبُرْج ج: اُبُرَج.

الْبُرْج: ۱. قلعه، بارو. ۲. کاخ. ۳. خانه ای که بالای دیوار و باروی شهر بنا کنند. ۴. قلعه و ارگ شهر. ۵. [کیهان شناسی]: بخشی از دوازده بخش فرضی فلک، دایره فلکی، فلک البروج. ۶. «برج الحمام»: کبوترخان، آشیانه کبوتران. ۷. «برج المراقبة»: برج دیده بانی فرودگاه برای راهنمایی پرواز. ج: اُبُرَج و اُبُرْجَة و بُرَج و بُرُوج.

الْبَرَج: ۱. مص بَرَج و ۲. فراخی و زیبایی چشم. ۳. شخص زیبا و صاحب چهره درخشان، خوشرو. ۴. واضح و آشکار. ج: اُبُرَج.

الْبَرَجَاء: چشم درشت و زیبا.

الْبُرْجَاس ف مع: ۱. هدف و نشان تیراندازی. آماج، هدف، سینل. ۲. سنگی که برای تشخیص ژرفی در چاه اندازند. ج: بُرَاجِیس.

الْبُرْجَاسِیَّة مع: منسوب به طبقه بُرجَاسِیَّة، بورژوا.

الْبُرْجَاسِیَّة مع: بورژوازی، طبقه متوسط کاسبکار، طبقه سرمایه دار.

الْبُرْجُود: فرش یا گلیم راه راه. ج: بُرَاجِد.

الْبُرْجُل ف مع: پرگار - پیکار (المو).

الْبُرْجُمَة: بند انگشتان، مفصل انگشتان، استخوانهای خرد دست و پا. ج: بُرَاجِم.

الْبُرْجَوَازِیَّة و **الْبُرْجَوَازِیَّة** مع: بورژوازی. - بُورْجَوَازِی.

الْبُرْجِیس ۱. ف مع: ستاره مشتری. ۲. نوعی بازی هندی. Pachisi (E).

بَرَحٌ - بَرَحًا و بُرَاحًا و بُرُوحًا ۱. المكان: آنجا را ترک کرد. ۲. - الخفاء: آن امر پنهان آشکار شد، روشد. ۳. «ماترح»: همواره چنان بود، پیوسته چنان شد. از افعال

البَزْد: تگرگ (المو).

قدیم از الیاف آن نوعی کاغذ می ساختند. جگن نیل، پاپروس. درخت کاغذ مصری.

البَزْدِی: نوعی خرماى مرغوب.

البَزْدَعَة: بَزْدَعَة، پالان، جل زیر پالان ← بَزْدَعَة.

بَزْدَن بَزْدَنَة ۵۰۱: بر او چیره شد، غالب آمد. ۵۲ ~ الفرس: اسب به روش اسب تاتاری راه رفت. چون یابو راه رفت. ۵۳ ~ الجَوَاد: اسب اصیل را به حالت یابوی بارکش درآورد. ۵۴ ~ الرجل: آن مرد در جواب در ماند، از پاسخ فروماند. ۵۵ قتل کرد، غذا بر معده اش ناگوار آمد. ۵۶ صاحب (بزدون): اسب تاتاری شد. ۵۷ سوار (بزدون): اسب تاتاری شد.

البَزْدُون: نوعی چارپا از اسب پایین تر و از خر تواناتر، یابو، اسب تاتاری. مؤ: بَزْدُونَة، ج: بَزْدُون.

بَزْ-بَزْ و بَزْوراً و بَزْارَة: ۱ ت الیمین: آن سوگند راست شد، تحقق یافت. ۲ ~ فی الیمین: سوگند راست خورد. ۳ ~ رثه: صادقانه از پروردگار خود اطاعت کرد. ۴ ~ الحج: آن حج قبول شد، یا قبول باد. ۵ ~ الله حجّه: خدا حج او را قبول کرد، یا قبول کناد. ۶ ~ الماشیة: گله را راه برد، راند. ۷ ~ الشخص: با آن شخص دوستی کرد.

بَزْ-بَزْ: ۱ بسیار نیکی و احسان کرد. ۲ ~ عمله: عمل و رفتارش نیکو بود.

بَزْ-بَزْ و مَبْرَة ۱۰ الابن أبویة: پسر با پدر و مادر خوشرفتاری کرد و از آنان فرمان پذیرفت. ۲ ~ المرأة: آن مرد پُر احسان و بسیار نیکوکار و بخشنده شد. ۳ ~ السائل: به گدا احسان و نیکویی کرد.

بَزْ-بَزْ منافسه: در نیکویی و فضیلت بر رقیب خود برتری یافت.

البَزْ: ۱ مص بَزْ-و ۲ راستی سوگند. ۳ راستگو. ۴ فرمانبردار از پدر و مادر و خوشرفتار با آنان. ۵ از اسماء خسنای پروردگار است. ج: اَبْرار. ۶ زمین خشک. ۷ بیابان. ج: بَرور.

البَزْ: ۱ مص بَزْ و ۲ نیکی خوبی، صلاح. ۳ احسان. ۴ دهش، عطا. ۵ اطاعت، فرمانبرداری. ۶ راستی. ۷

بَزْد ۱ بَزْدَة: ۱ سرد شد. ۲ احساس سرما کرد. ۳ ~ ت الأرض: زمین سرمزده شد، زمین را سرما زد. ۴ ~ علیه الحق: حق بر او واجب شد. ۵ «بَزْد القوم»: مج: آن قوم سرمزده یا تگرگ زه شدند و ایضاً زمین. ۶ بَزْد الرجل: آن مرد سرمزده شد، سرما خورد.

البَزْد: ۱ مص بَزْد و ۲ سرما. ۳ احساس سردی. ۴ سرد، خنک. ۵ آب دهان. ۶ خواب. ۷ «البَزْدان»: پگاه و شامگاه، بامداد و شبانگاه. ۸ [تصوّف]: آرامش و اطمینانی که هر هیجانی را زایل کند.

البَزْد: ابر تگرگ زاه، تگرگ بار.

البَزْد ج: بَزْدَة و بَزْد: گلیم سیاه.

البَزْد ج: بَریند.

البَزْد ج: ۱ بَزْدَة. ۲ پارچه گرانبهای راه راه، جامه تیره دار. ج: بَزود و اَبْراد و اَبْرَد. ۲ گلیم یا پارچه ای از پشم سیاه که خود را در آن پیچند. مفردش بَزْدَة است. ج: بَزْد.

البَزْداء [بزشکی]: تب و لرز، از بیماریهای مشترک انسان و دام ناشی از ورود باکتریهای انگل در خون، مالاریا. ← اَجْمِیَة.

البَزْداق: ابریق (المو).

البَزْدایَة ف مع: پرده (المو).

البَزْدَة: ۱ یک دانه تگرگ. ۲ ثقل معده از پرخوری، ناگوارى غذا در معده.

البَزْدَة: ماهی از نوع اسبورها که به تیره ریاک نزدیک است و در مدیترانه زیاد یافت می شود.

Chrysophrys berda. (E)

البَزْدَعَة: گلیمی کلفت که در زیر پالان بر پشت ستور نهند، جُل، پشماگند. ج: برادع ← بَزْدَعَة.

البَزْدَقان مع: پرتقال.

البَزْدِیوط و بَزْدِیوط یو مع: جانشین و نایب اسقف و بزرگ کشیشان مارونی.

البَزْدِی: لغتی است از مصر قدیم و آن گیاهی است مانند نی از تیره جگن ها که از آن حصیر بافند و مصریان

داد، عدل. ۸. فضیلت، برتری.
التَّبَرُّ: گندم، یک دانه‌اش بَرَّة است.
بَرّاً تَبَرُّةً ۱. آن را پاک و مبرا و جدا گردانند. ۲. ۵ -

شبهه و تردید را از او برداشت. ۳. ۵ - من العیب أو الذنب أو التهمة: او را از عیب یا گناه یا تهمت بری داشت و پاک گردانید، بی گناهی او را اظهار داشت.
التَّبَرَّاء: ۱. تیرساز. ۲. تراشنده، تراشکار. ۳. چوب تراش.

بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ز) أصحابه و عليهم: بر یاران خود در همه چیز برتری و فضیلت یافت. ۲. - الشيء: آن چیز را آشکار کرد و نمودار ساخت. ۳. - الفرس: آن اسب بر دیگر اسبها پیشی گرفت. ۴. - الفرس فارسه: اسب سوار خود را نجات داد. ۵. - الرجل: آن مرد به سوی زمین فراخ و بی درخت بیرون رفت، به سوی (مبرز): مستراح و قضای حاجت رفت.
بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر س) الأرض: آن زمین را نرم و هموار گردانند.

التَّبَرَّاة: ۱. ابزار تراشیدن، مداد تراش. ۲. چاقوی قلمتراش، چاقوی جیبی. ج: بَرَّاءات. - المبراة.

بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ص) رأسه: سرش را تراشید. ۲. - المطر الأرض: باران پیش از کشت و شیار زمین به آن رسید.

التَّبَرَّاة: ۱. ایزار تراشیدن، مداد تراش. ۲. چاقوی قلمتراش، چاقوی جیبی. ج: بَرَّاءات. - المبراة.
التَّبَرَّاة: ۱. ایزار دارای برق. ۲. زن زیبا و جذاب و درخشان.

بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ض) ۱. گیاه نورس زمین زیاد شد. ۲. - الرجل: آن مرد با بخشش بی حساب مال خود را تلف کرد.

التَّبَرَّاک: ۱. آسیابان. ۲. کارگر آسیاب و آن که اجرت آسیابانی گیرد.

بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ق) عینیه و بهما: ۱. دو چشم خود را فراخ کرد و تیز نگریست. ۲. به سفری دراز رفت. ۳. - فی المعاصی: در گناهان غوطه‌ور شد. ۴. - به الأثر: کار بر او دشوار شد. ۵. - المنزل: خانه را آراست و زینت داد. ۶. - ت المرأة: آن زن آرایش کرد. (لازم و متعدی). ۷. - المرأة بوجهها: آن زن صورت خود را نشان داد، خودنمایی کرد. ۸. تهدید کرد، ترسانید.

التَّبَرَّام: فتیله‌باف، نختاب، زهتاب، ریسمان تاب.
التَّبَرَّانی سر معد: ۱. خارج، بیرون. ۲. آشکار، هویدا. ۳. خارجی، بیگانه.

بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ک) ۱. البعیر: شتر خوابید. ۲. - علیه: به او گفت: «بَارک الله عليك»: خدایت برکت دهد. ۳. - السحاب: بشدت باران بارید.

التَّبَرَّاة ج: باز.
بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ج): ۱. برج ساخت، برج بنا کرد. ۲. صورت برجهای فلکی را روی جامه کشید.

التَّبَرُّ: سخنی نیک و پاکیزه و دلنشین، کلمه‌ای لطیف، مأخوذ از «بَرَّ» به معنی لطف و شفقت.
التَّبَرُّت: ۱. راهنمای کارآموز خسته. ۲. زمین هموار. ۳. فلات، بیابان. ج: بَرَّاریت.

بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ح) ۱. به: از اصرار زیاد او را به ستوه آورد. ۲. - به الامر: آن موضوع او را رنجه کرد، عذاب داد. ۳. - به الضرب: ضربتی مؤثر و کاری بر او وارد شد. ۴. - الله عنه: خداوند رنج و سختیهای او را برطرف کرد، یا برطرف کند.

التَّبَرُّ: ۱. مؤنث بَرَّی. ۲. فلات، بیابان. ج: بَرَّاری و بَرَّار.

بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر خ) له: برای او فروتنی کرد.
بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر د) ۱. آن را سرد گردانند. ۲. - الألم: درد را کم کرد و تسکین داد. ۳. - الحق: حق را ثابت و واجب گردانند. ۴. - عنه: بر او آسان گرفت، به او تخفیف داد. ۵. - الشيء: آن چیز او را ناتوان کرد.
بَرّاً تَبَرُّةً (ب ر ر) ۱. آن را پاکیزه گردانند. ۲. ۵ - او را به نیکی و خیر نسبت داد. ۳. - العمل: به جست و

قلب و کبد، ورم حجاب حاجز، ذات‌الریه، سینه‌پهلوی.
بُرْسِمَ بَرَسْمَةً مج: به بیماری (برسام): ورم حجاب
 حاجز دچار شد، ذات‌الریه گرفت، سینه‌پهلوی کرد.

البُرْسُوم نی‌شکر.

البُرْسِيم: گیاه یونجه که علف ستوران است، شبدر.
بَرِشَ - بَرَشًا و بُرْشَةً: بر روی پوست تن نقطه‌های
 رنگارنگ برآمد، کک و مکی شد.

البَرِش: ۱. مصد بَرَش و ۲. [پزشکی]: کنج‌دک، کک و
 مک، لکته‌های سفید روی پوست یا ناخن.
البُرْش ۱. ج: اَبْرَش. ۲. حصیری که از شاخه‌های
 درخت خرما سازند.

البَرْشاء: سال پُر گیاه، سال سرسبز و خرم.

البِرْشام: ۱. مصد برشم. ۲. بَرِشان: کپسول، لعاب
 کپسول محفظة دارو.

البِرْشامة: یک «بِرْشام»، کپسول.

البِرْشامة سر مع: ۱. نوعی لاک برای لاک و مهر کردن
 نامه‌ها. ۲. (در مسیحیت) قرصی نازک از فطیر که در
 عشاء رتایی می‌خورند. ۳. [داروشناسی]: محفظة‌ای از
 ماده‌ای نرم که در آن گرد دارو ریزند، لعاب کپسول دوا.
 یک کپسول. ج: بَرِاشیم و بَرِشامات. بَرِشان.

البِرْشانة: واحد بَرِشان. ۱. یک کپسول. ۲. یک قرص
 نان متبرک مسیحیان.

البِرْشان و البُرْشان: ۱. مصد بَرِشَن. ۲. لاک یا
 خمیری که برای مهر کردن نامه به کار می‌رود. ۳.
 محفظة لعابی داروهای گرد شده، کپسول. ۴. قرص
 نازک فطیری که مسیحیان در عشاء رتایی می‌خورند.
 بَرِشامة.

البِرْشَت ف مع: ۱. تخم‌مرغ پخته جوشیده (المو). ۲.
 نان و هر خوردنی برشته.

البُرْشَة: ۱. مصد بَرِش و ۲. کنج‌دک، کک‌مک. ۳. لکه
 سپید روی ناخن بویژه بیخ ناخن، ماهک ناخن.

بُرْشَمَ بَرْشَمَةً و بِرْشامًا ۱. الرجل: از اندوه خاموش
 گردید و حزنش آشکار و اندوهش هویدا شد و عضلات
 صورتش سخت در هم رفت. ۲. له: به سوی او تیز و

بَرَزَ بُرُوزًا ۱. پیدا شد، آشکار گشت پس آن بارز:
 بیرون آمده و نمایان است. ۲. شخص پنهان آفتابی شد،
 یا شخص گمنام شناخته و مشهور شد. ۳. له: به
 جنگ او بیرون آمد. ۴. به سوی (مبرز): مستراح و
 قضای حاجت رفت.

بَرَزَ - بَرَزًا: نمایان شد، هویدا شد.

بَرَزَ بُرْازَةً: ۱. خرد او کامل و در عقیده‌اش ثابت و
 استوار شد. ۲. بر اقران خود در فضل و شجاعت فائق
 آمد. پس او بَرَز: برتر و سرآمد یاران خویش است. ۳.
 پاکدامن و پارسا شد. ۴. زیرک و هوشمند شد. ۵. ت
 المرأة: آن زن بی حجاب با مردم معاشرت کرد.

البَرَز: ۱. آبرومند پاکدامن. ۲. خردمند و صاحب رأی
 استوار. ۳. والا، برتر.

البَرْزَة: ۱. گردنه دشوار کوه. ۲. راه صعب‌العبور. ۳. زن
 پارسا و پاکدامن و خردمندی که مردان با وی نشینند و
 گفت‌وگو کنند. ج: بَرَزات.

البِرْزَخ: ۱. حد فاصل میان دو چیز. ۲. [جغرافیا]:
 قطعه‌ای زمین باریک میان دو دریا که دو خشکی را به
 هم متصل کند. ج: بَرِازخ. ۳. فاصله زمانی میان مردن تا
 قیامت، اعراف. ۴. [تصوف]: عالم مثال که حائل است
 میان اجسام کثیفه و ارواح مجزده. ۵. [تشریح]: بخشی
 گرد در سر میان بخش قدامی مخ و مخچه و
 بصل‌النخاع، دیواره شفاف مغز.

البِرْزَقَة: نوعی نان خشک کنج‌دی. ج: بَرِازق. (المو).

بَرَزَوَى مع: حیوان تک یاخته‌ای، آغازی. ج: بَرَزَوِیات.
 (المو).

البِرْزَیق ف مع: ۱. گروه مردم. ج: بَرِازِیق. ۲. بَرِازِیق:
 راه‌های واقع در پیرامون راه بزرگ.

بَرَسَ - بَرَسًا الرجل: آن مرد بر بدھکار خود سخت
 گرفت.

البِرْس: پنبه، یا پنبه ماندی که از گیاه بردی حاصل
 آید.

البِرْسَاء سر مع: مردم، جماعت.

البِرْسَام ف مع: [پزشکی]: آماسی سخت در پرده میان

بَرْطَل بَرْطَلَه ه: به او رشوه داد (جدید است). ۲. سنگ برطیل به کناره حوض چید. ۳. سر او کلاه بَرْطَل (مخصوص اسقفان مسیحی) نهاد. ۴. سر آن دراز و تیز بود.

البَرْطَل و البَرْطَل [از زبان نبطی]: کلاه بزرگ و گاه سه طبقه که اسقفان مسیحی بر سر می گذارند، تاج اسقفان، کلاه قلنسوه.

البَرْطَلَه: ۱. رشوه دادن، رشاء. ۲. ارتشاء، رشوه گرفتن، رشوه خواری، پاره ستانی (المو).

البَرْطَلَه و البَرْطَلَه نبطی مع: ۱. سایبان بزرگ. ۲. چتر نجات که چتربازان به مدد آن از هواپیما فرود آیند، پاراشوت.

بَرْطَم بَرْطَمَه الرجل: ۱. لبه‌ایش از خشم آویزان شد، غرولند کرد. ۲. از خشم برآماید، صورتش ورم کرد. ۳. ~ ه: او را به خشم آورد (لازم و متعدی). ۴. ~ اللیل: شب تاریک شد.

البَرْطَم: ناتوان در سخن گفتن.

البَرْطَم: ۱. درختی با شاخه‌های بسیار بلند که همه از یک بیخ بر می آیند. میوه‌اش مانند انبه دراز و نرم و خوردنی است. درختی از خانواده فریبون.

Acalypha (S)

البَرْطُوم: تیر چوبی و سخت که سقف خانه را بر آن نهند، تیر حمال. ج: بَرَاطِیم.

البَرْطِیل و البَرْطِیل: ۱. سنگ دراز به مساحت یک ذراع مربع. ۲. سنگ لبه تیز مانند کارد. ۳. میتین، گُلند (کلنگ). ۴. رشوه. ۵. ف مع: سنگی مستطیل که با آن سنگ آسیا سازند، آسیاژن، آسیازنه.

بَرْع بَرْوعاً: از یاران خود در دانش و کمال یا جمال و فضیلت در گذشت و سرآمد شد.

بَرْع بَرْوعاً: ۱. در فضیلت یا زیبایی یا علم به مرحله کمال رسید. ۲. در فضیلت یا جمال یا علم بر دیگران پیشی یافت. ۳. ~ ه: بر او غالب و چیره شد. ۴. ~ الجبل: از کوه بالا رفت.

بَرْع بَرَاعَةً: از یاران خود در فضل یا علم یا جمال یا

پیوسته نگریست، به او یا به جایی خیره شد.

البَرْشُم: ۱. رویند، بَرَقع. ۲. چارقد، روسری.

بَرْشَن بَرْشَنَه و بَرْشَانَا الرساله: نامه را لاک و مهر کرد.

البَرْشُوم: نوعی درخت خرما.

البَرْشُومَه: یک اصله بَرْشُوم.

بَرْص بَرْصاً: ۱. به برص یا پیسی دچار شد، لک و پیس گرفت. پس او اَبْرَص: پیس است. مؤ: بَرْصاء. ج: بَرْص. ۲. ~ ت الأرض: علف بخشهایی از آن زمین چریده شد.

البَرْص: ۱. مصد بَرْص و ۲. [پزشکی]: بیماری‌ای پوستی که در آن نقاطی از بدن سفید و بیرنگ و همراه با خارش و سوزش می‌شود، پیسی، جَرَب.

البَرْص ج: اَبْرَص.

البَرْصاء: ۱. مؤنث اَبْرَص و ۲. مار پیسه، مار خال خالی. ۳. زمینی که بخشهایی از آن را چریده باشند.

البَرْصَه: ۱. شکافی از ابر که آسمان از میانش پیداست. ۲. بخشی از ریگزار بی سبزه و گیاه.

البَرْصُصِيَه مع: گیاهی زینتی از نوع پیچچیا و از تیره خرزهره‌ها.

البَرْصُوم: پیژری، پاره پوستی که سر دبه و کوزه و امثال آن را بدان بندند.

بَرْص بَرْصاً: ۱. الماء: آبی اندک از زمین برآمد. ۲. ~ الماء: آن آب اندک بود. ۳. ~ له من ماله: اندکی از مال خود را بدو داد.

بَرْص بَرْوصاً النبات: گیاه از زمین سر برآورد، جوانه زد.

البَرْص: ۱. مصد بَرْص و ۲. اندک، کم. ۳. چاهی کم آب. ج: بَرْوص و بَرَاص و اَبْرَاص.

البَرْصَه: ۱. زمینی که درخت و گیاه نرویند. ۲. آبی که از چشمه بیرون تراود.

البَرْطاش مع: عَنَبَه، آستان سنگی در. به عربی فصیح اَشْكُفَه نام دارد (المن، المو).

البَرْطام: ۱. ستبر لب، لب کلفت. ۲. لب ستبر و کلفت. ~ بَرَاطِیم.

تغذیه می‌کنند، سوسک برگ‌خوار. Flea-beetle (E)

بَزْغُوْتُ الْمَاءِ: نوعی حشره آبی نزدیک به نرم‌تنان که در آبهای راکد به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کند و مانند کک جهنده است، سوسک آبزی.

Water-bettle (E)

بَزْغُوْتُ النَّمْلِ: ۱. نوعی کرم حشره‌شش پا از کرمهای ریز یا انگلی که خون مهره‌داران را می‌مکد و آنها را سخت تحریک می‌کند. ۲. کیک، کک که جنس ماده آن زیرپوست دست و پای مهره‌داران زندگی کند. (المو).

البَزْغُوْتِيَات: تیره کیکها، ککها از حشرات.

البَزْغِيّ وَ البَزْغِيّ: میخ پیچ، پیچ.

البَزْفِيرِ يَوْمَع: ۱. رنگی مرکب از سرخ و کبود، ارغوانی. ۲. جامه‌ای به رنگ ارغوانی که به نام ارغوان یا از جوان نیز خوانده می‌شود. ۳. سنگ مرمر سماقی رنگ.

بَرْقُ الْمَرْأَةِ: آن زن خود را آرایش کرد و زینت نمود.

بَرْقُ بَرْقَانَا وَ بَرْقَانَا وَ بَرْقَانَا: ۱. الشیء: آن چیز درخشید و برق زد، درخشان شد، درخشش داشت. ۲. النجم: ستاره برآمد، طلوع کرد.

بَرْقُ بَرْقَانَا وَ بَرْقَانَا وَ بَرْقَانَا: ۱. برق درخشید، آذرخش پیدا و آشکار شد. ۲. ت السماء: آسمان برق زد. ۳. الرجل و رَعْد: آن مرد رعد و برق به راه انداخت، تهدید کرد، ترسانید.

بَرْقُ بَرْقَانَا وَ بَرْقَانَا وَ بَرْقَانَا: ۱. البصر: چشم حیران و خیره شد و ندید. ۲. فلان: فلانی حیران و سرگشته شد. ۳. ت قدماء: دوگام او سست شد. ۴. ترسید و از ترس جلو چشمش تاریک شد. ۵. الشیء: آن چیز سیاه و سفید بود.

البَرْق: ۱. مصر بَرْق و ۲. ترس. ۳. سرگشتگی و حیرت. ۴. خیره‌شدن، نگرانی. ۵. [تصوف]: امری که بر بنده

ظاهر می‌شود از لوازم نوری و بنده را به سوی نزدیکی به حق می‌خواند. ۶. ف مع: بزه. ج: اَبْرَاق و بَرْقَان و بَرْقَان. ۷. دهشت. ۸. پولک و منجوق و امثال آن برای

کمال پیش افتاد.

البَزْغان: ماهی سفید کوچکی از تیره کپورها که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند، ماهی ریز قنات. Leuciscus (S) Gardon (F)

بَزْغَمَ بَزْغَمَةً الشَّجَرُ: درخت جوانه زد، غنچه برآورد، شکوفه ناشکفته و در غلاف برآورد.

البَزْغَم: ۱. جوانه. ۲. غلاف گیاه و درخت که از میانش برگ و میوه بر می‌آید، غلاف گل، غلاف میوه درخت. ۳. شکوفه ناشکفته، غنچه بسته. ج: بَرَاغِم.

البَزْغَمَة: ۱. مصدر بَزْغَمَ و ۲. [گیاه‌شناسی]: پیوند زدن پوست جوانه‌دار شاخه‌ای به درختی دیگر.

البَزْغَمَة: ۱. غلاف شکوفه. ۲. غلاف میوه.

البَزْغُوم: ← بَزْغَم. ج: بَرَاغِم.

البَزْغُومَة: ۱. غلاف گل. ۲. غنچه. ۳. غلاف میوه. ۴. سرکوه، قلّه.

البَزْغَاذ: گوساله، بچه گاو، اغلب برای بچه گاو وحشی به کار می‌رود. ← بَزْغَز.

البَزْغَمَة: رنگ خاکستری.

البَزْغَز: بچه گاو وحشی. مؤ: بَزْغَزَة. ← بَزْغَاذ.

البَزْغَش: پشه، نوع پشه. مفردش بَزْغَشَة.

البَزْغُل وَ البَزْغِل تر مع: گندم پخته خرد شده، بلغور.

البَزْغَلَة: دانه دانه کردن، حَب کردن (المو).

البَزْغَمُوت تر مع: درختی از خانواده پرتقال و نارنج با میوه‌ای تلخ که از آن عطر برگاموت می‌گیرند.

Bergamot (S)

البَزْغَمِيّ مع: دانه دانه شده، حَب شده، بلغوری (المو).

البَزْغُوْتُ: ۱. حشره‌ای جهنده از تیره کیکها و راسته نهفته بالان که خون انسان و جانوران را می‌مکد و بیماریهایی چون طاعون را به آنها منتقل می‌کند. کُنْیَة او «أَبُو طَافِر» و «أَبُو عَدِيّ» و «طَافِر بن طَافِر» است، کک، کیک. ج: بَرَاغِث.

بَزْغُوْتُ الْبَحْرِ: حیوانی دریایی دارای ده پا، میگو. نامهای دیگرش «قَرْنِيش» و «إزْبِيَان» است.

بَزْغُوْتُ الْبَسَاتِين: سوسکهایی که از برگ گیاهان

- تزئین لباس بانوان (المو).
البَزَقُ : ۱. مصدَر بَزَقَ و ۲. آذرخش. ۳. درخشش. ج :
 بَزَوَق. ۴. تلگراف. ۵. تلگرافخانه، اداره تلگراف. ج :
 أبراق و بَزَقان. ۶. ف مع: بَزَم. ج : بَزَقان. ۷. ترس. ۸.
 دهشت و حیرت.
البَزَقُ ج: بَزَقَة.
البَزَقُ ج: الأَبَزَق، سفید و سیاه.
البَزَقَاءُ : زمین سخت و درشت که شن و سنگ در آن به
 هم آمیخته باشد. ج : بَزَقَوَات و بَرَاق و بَرَاقَى. ← بَزَقَة.
البَزَقان ج: بَزَق.
البَزَقان ج: بَزَق.
البَزَقَة : ۱. ترس. ۲. دهشت، خود را باختن.
البَزَقَة : ۱. اندک چربی. ۲. زمین درشت که سنگ و
 شن در آن به هم آمیخته باشد. ج : بَزَق و بَرَاق. ← بَزَقَاء.
بَزَقَحَ بَزَقَحَةً وَجْهَهُ : ۱. چهره او زشت شد. زشت روی
 بود. ۲. ← الثوبُ : جامه آلوده شد.
بَزَقَشَ بَزَقَشَةً : ۱. آن را با رنگهای گوناگون نقاشی
 کرد، آن را رنگارنگ کرد. ۲. ← فی الکلام : سخن را
 آمیخت و خلط مبحث کرد. ۳. ← الشیء : آن چیز را
 آراست، تزئین کرد. ۴. روی گرداند و گریخت.
البَزَقَشُ : سپهر ← ابوبزاقش ← الشَّرْشور (در حجاز).
بَزَقَطَ بَزَقَطَةً : ۱. بر روی ساقهایش نشست و دو زانو را
 از هم گشود. ۲. باگامهای کوتاه راه رفت. ۳. ← الشیء :
 آن چیز را از هم پاشید، پراکند. ۴. ← الکلام : سخن
 بی نظم و بی حساب گفت، دریوری گفت. ۵. ← فی
 الجبل : از کوه بالا رفت.
بَزَقَعَ بَزَقَعَةً : ۱. المرأة : به چهره آن زن رویند زد. ۲. ←
 ت المرأة وَجْهَهَا : آن زن به چهره خود رویند زد.
البَزَقَعُ : ۱. رویند زنان. ۲. داغی است بر ران چارپا. ۳.
 [تشریح] : پرده ای نازک که روی جنین را می پوشاند،
 مشیمه. ۴. رویندی که بر صورت حیوان بندند.
بَزَقَلَ بَزَقَلَةً : دروغ گفت، خلف وعده کرد.
البَزَقَلَة : ۱. مصدَر بَزَقَلَ و ۲. گفتاری که کرداری به
 دنبال نداشته باشد، قول بی فعل.
- البَزَقُوقُ** : درخت آلو، درخت آلوچه، درخت گوجه.
بَزَقُوقُ البَرِّ : درختی جنگلی و نیز زراعتی از تیره
 صمغ دارها که میوه اش خوراکی است، از دسته درخت
 آکاژ یا بلادر امریکایی. Spondias (S)
بَزَقُوقُ السَّیَاحِ : ۱. آلوچه، آلوچه سیاه. Blackthorn
 Sloe (E) ۲. آلوچه جنگلی.
البَزَقِیلُ ف مع: جنگ افزاری که با آن گلوله و سنگ
 پرتاب کنند. نام دیگرش جُلَاهَق است، کمان گروهه،
 منجنیق. ج : بَرَاقِیل.
البَزَقِیَّةُ : ۱. منسوب به بَزَق. ۲. تلگرافی.
البَزَقِیَّةُ : تلگرام، خبری که با تلگراف فرستاده شود.
بَزَكَ بَزُوكًا : ۱. الشخص فی المكان : در آنجا اقامت
 گزید و ماند. ۲. ← علی الأمر : بر آن کار مواظبت کرد و
 کوشش نمود. ۳. ← ت السحابة : ابر پیوسته بارید.
بَزَكَ بَزُوكًا وَ تَبَرَاكًا : ۱. البعیر : شتر به زانو نشست،
 زانو زد. سینه خود را به زمین گذاشت و نشست. ۲. ←
 البعیر : شتر سینه خود را به زمین چسباند و از جای
 خود تکان نخورد. ۳. پابرجا بود، ثابت ماند.
البَزَكُ : ۱. سینه. ۲. باطن و درون سینه یا پوست
 سینه شتر که در هنگام خفتن به زمین چسبید. ۳. گروه
 انبوه شتران. ج : بَزُوك.
البَزَكُ ج: بَزَكَة.
البَزَكُ : تالاب، آبگیر، برکه.
البَزَكُ ج: بَزَكَة.
البَزُوكُ ج: بَزِیكَة.
البَزَكُ : ۱. ج: بَرَاك. ۲. ترسو. ۳. کابوس، بختک.
البَزَكَارُ ف مع: پرگار، ابزاری برای ترسیم و اندازه گیری
 دایره. نامهای دیگرش پینکار و فِزْجار و دَوَّارة است.
البَزَكَاسُ : پاره ای انباشته برگ درخت، ج : بَرَاكِیس.
البَزَكَان : ۱. ج: بَزَكَة. ۲. لا مع: کوه آتش فشان، ج :
 بَرَاكِین.
البَزَكَانِیُّ : آتش فشانی «الأرض البزكانیَّة» : زمینی که در
 اثر انفجارات کوههای آتش فشان به وجود آید.
البَزَكَة : ۱. سعادت، خیر. ۲. نعمت، افزونی، برکت. ۳.

برماً بخجته : اراده آوردن حجت کرد ولی آن را به یاد نیاورد، از آوردن دلیل ناتوان شد.

البَزَمَ : ۱. مص بَزَمَ و ۲. میوه مغیلان، واحدش بَزَمَة است. ۳. دانه غوره انگور هنگامی که مانند سر مورچه کوچک باشد. ۴. سرمه گذاخته. ۵. بخیل، زُفْت، تنگ چشم. ۶. پست و فرومایه. ج : اَبْرَام.

البَرَم : آن که زبانش سخت بگیرد تا آنجا که ایجاد بیزاری و ستوه کند.

البَرَم، البَرَم ج : بَرَمَة.

البَرَم (به صیغه جمع) : مردم بداخلاق.

البَرَمَا : نوعی شیرینی عربی.

البَرَمَائِي : ۱. حیوان دوزیستی. ۲. ماشینی که هم بر خشکی و هم بر آب رود، خودرو آبی خاکی.

البَرَمَائِيَّة : خاکی و آبی بودن، دوزیستی، حرکت ماشین در خشکی و در آب.

البَرَمَائِيَّات : جانوران دوزیستی که هم در خشکی و هم در آب زندگی کنند مانند قورباغه و تمساح و اسب آبی، دوزستان، ذو حیاتین.

البَرَمَة : ۱. دیگ گرد سنگی، در تداول عامه خراسان : هرکاره. ۲. ظرفی که دو دسته داشته باشد، قابلمه. ج :

بَرَم و بَرَم و بَرَام.

بَرَمَج بَرَمَجَة ف مع : برنامه ریزی کرد. (المو).

البَرَمَجَة ف مع : ۱. مص بَرَمَج و ۲. برنامه ریزی (المو).

البَرَمَق : ۱. پَرَة چرخ (گاری یا چاه). ۲. میله چرخ. ۳. «الدَّرَائِزِین» : پَرَة نرده.

البَرَمَغَانَات مع : پرمنگنات، ماده شیمیایی معروف.

البَرَمُودِيَّة مع : گیاهی پایا و زینتی دارای ساقه زیرزمینی مانند ریشه نابجا، از تیره سوسنیها.

Bermudienne (E)

البَرُمِيل ایتالیایی مع : چلیک، بشکه. ج : بَرَامِيل.

البَرَنَامَج ف مع : ۱. فرد جامع حساب. ۲. برگه ای که همه حسابها را در آن نویسند، صورت حساب. ۳.

معزب برنامه. ۴. نسخه ای که محدث نام راویان و اسناد و مآخذ کتابهای خود را در آن بنویسد، شناسنامه

روزی. ۴. [گیاه شناسی] «حَبَة البَزْكَات» : شونیزه، سیاه دانه.

البَزْكَه : ۱. سینه. ۲. پوست و باطن سینه شتر که در هنگام خفتن بر زمین چسبد. ج : بَزْكَات. ۳. دوشیده شدن و فرو ریختن شیر از پستانهای شتر یا گاو و مانند آن بر روی زمین. ۴. آبگیر، برکه، تالاب. ۵. حوض. ۶. گوسفند شیرده. ج : بَزْكَ.

البَزْكَه : ۱. پرنده ای آبی شبیه غاز، مرغابی وحشی، و اردک وحشی. نام دیگرش خُضَارِي است. ۲. دستمزد آسیابان. ۳. قورباغه. ج : بَزْكَ. جِج اَبْرَاک و بَزْكَان.

بَزْكَه سِبَاخَة : استخر شنا.

بَزْكَس بَزْكَسَة الشَّيْء : آن چیز را گرد آورد، جمع آوری کرد.

بَزْكَع بَزْكَعَة ه : او را بر زمین زد. ۲. ~ الفرش : اسب بر چهار دست و پا ایستاد. ۳. ~ الرجل : آن مرد بر دو زانو افتاد.

البَزْكَوْدَة مع : نوعی ماهی آبهای هند غربی.

Barracuda (E)

البَزْكِیَّة یو مع : درختی از تیره پروانه واران.

Parkia (S)

البَزْلَمَان (دخیل مع) : مجلس نمایندگان، پارلمان.

البَزْلَمَائِي : ۱. منسوب به پارلمان، مجلس قانون گذاری، «جِصَانَة ~َة» : مصونیت پارلمانی، مصونیت نمایندگی مجلس. «حُکُومَة ~َة» : حکومت پارلمانی، حکومتی که در آن قوانین به وسیله پارلمان (مجلس نمایندگان) وضع می شود. «نِظَام ~» : نظام پارلمانی، رژیم دارای مجلس نمایندگان. ۲. نماینده مجلسی که به امور و جریانات و روابط و ضوابط مجلس نمایندگان و گردش کار آن نیک آگاه و مطلع است.

البَزْلَمَت دخیل مع : نوعی از الماس، برلیان.

بَرَم بَرَمَا ۱. الحیل : ریسمان را دو تا کرد و تافت. ۲. ~ الامر : آن کار را استوار کرد. ۳. ~ ه : آن را مفتول ساخت.

بَرَم ~ بَرَمَا به : از او به ستوه آمد و تنگدل شد. ۲. ~

البَزِّيَّة : ظرف و کوزهٔ گلی، برنی، برنیک، مرتبان. ج : بَرَاتِي.

بِرَة - بَرَهَا و بَرَهَانًا : ۱. بهبود یافت، تندرستی خود را بازیافت. ۲. تن او سفید شد. پس او اَبَرَه: مردی است که پس از بیماری به حال آمده و آن زن بَرَهَاء است. ج: بَرَّة. **البَرَه** : ۱. مص بَرَة و ۲. پرگوشت و نازک پوست شدن. **البَرَه** ج: بَرَهَة.

البَرَه ج: اَبَرَه.

البُرَهَات ج: بَرَهَة.

البُرَهَان : ۱. حجت، دلیل روشن، بیان. ۲. دلیل قاطع. ۳. [منطق]: قیاسی مرکب از مقدمات یقینی. ۴. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای از تیره آبجلیکها که بیشتر در اطراف مدیترانه زندگی می‌کنند، نوعی آب کوپیل، آب کوپیل ارغوانی. ج: بَرَاهِين. **البُرَهَانِيُون** : فیلسوفان اصحاب منطق و برهان، استدلالیان.

البُرَهَة : مدتی از زمان، بَرَهه. ج: بَرَه و بَرَهَات.

البُرَهَرَهَة : زن سفید جوان نازک پوست.

بُرَهَم بَرَهَمَة اِلَیه : یک سره به او نگرست و مژه بر هم نزد، به او زَل زد.

البُرَهَمَة : ۱. مص و ۲. «الشجر»: غلاف میوهٔ درخت و شکوفهٔ آن. ج: بَرَاهِم.

البُرَهَمِي : یک بَرَهَمایی.

البُرَهَمِيَّة : دیانت برهمنان هند، برهَمایی.

بُرَهَن بَرَهَنَة : ۱. علیه: دلیل آورد. ۲. «الشيء»: آن چیز را به دلیل ثابت کرد.

البُرُوء : شفا، تندرستی ← بُرء.

البِرُوَاز ف مع: چارچوب، قاب، پرواز. در عربی آن را اِطَار و کِفَاف گویند. ج: بَرَاوِيز.

البِرُوَاق : گیاهی از تیرهٔ سوسنیه‌ها، سریش.

البِرُوْبَان و البِرُوْبِين مع [شیمی]: پروپان، هیدروکربنی به فرمول $\text{CH}_3\text{CH}_2\text{CH}_3$ که از هوا سنگین‌تر است و به‌طور طبیعی نیز یافت می‌شود، پارافین گازی و مشتعل (المو). Propane (E)

حدیث، فهرست. ۵. ترازنامه، بیلان. ۶. روش، دستور کار. ۷. «الدروس»: برنامهٔ درسی، برنامهٔ کلاس. ج: بُرَامِج. ۸. دستور کار، یادداشت و جدول زمان‌بندی کارهای روزانه. ۹. «سیاسی أو انتخابی لحزب أو مرشح»: برنامهٔ سیاسی یا انتخاباتی حزب یا نامزد نمایندگی مجلس. «الکومپیوتر أو العقل الإلكتروني»: برنامهٔ کامپیوتر یا مغز الکترونی (المو).

البِرْنَج : [گیاه‌شناسی] پَرَنَج کابلی، گیاهی از ردهٔ دولپه‌ای‌ها پیوسته گلبرگ که تیرهٔ خاصِ برنگ‌ها را تشکیل می‌دهد با تخمی به اندازهٔ ماش با نقطه‌های سیاه و سفید و مدور مایل به سرخی که طعمی تلخ دارد و در پزشکی به کار می‌رود. شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا مکرر از آن نام برده است. **بُرْنَس بَرْنَسَة** ه: به سر او کلاه بُرْنَس، قلنسوه گذاشت، شب‌کلاه پوشانید.

البُرْنَس : ۱. کلاهی بلند که ناسکان در صدر اسلام بر سر می‌نهادند، کلاه بُرْکی، کلاه درویشی. ۲. جامه‌ای که کلاه بر سر آن و پیوسته به آن باشد، کاپوشنِ کلاه‌دار. ۳. شلِ کلاه‌دار. ۴. لباس حوله‌ای کلاه‌دار که پس از استحمام به تن کنند. ۵. قَلْنَسَوَة (شب‌کلاه). **بُرْنَق بَرْنَقَة** مع: جلاد، برق انداخت، لاک و الکل زد، ظاهر چیزی را آراست.

البِرْنَق مع: گیاهی از تیرهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ مانند آس که میوه‌های کوچک خوردنی دارد، پَرَنَج. **البِرْنُوف** مع: گیاهی طبّی از تیرهٔ مرکبان گل لوله‌ای با برگ‌های لزج و تلخ و میوه‌های زرد و خوشبو. از نام‌های دیگرش «شاهبانج» و «طیّون» و «طَبَاق البراغیث» است، شاه بانگ.

البِرْنِيق مع: روغنی اصلاً چینی و بزاق که با آن روی چیزها را برق اندازند، وِزْنی، روغنِ جَلَا.

البِرْنِيق : ۱. نوعی قارچ کوچک و ساقه دراز. ۲. گِل و لای رود. ۳. اسب آبی.

البُرْنِي : ۱. خروس بچه که به بلوغ رسد. ۲. کوزهٔ سفالی، بَرْنی. ج: بَرَاتِي.

البروتامین مع [شیمی]: پروتامین، پروتئین ساده غیرقلیایی (المو).
Protamine (E)

البَرَوَة: تراشه‌های قلم و چوب و صابون و غیره.

البروتستانی مع: معتقد به مذهب پروتستان.

البروتستانیة مع: آیینی که در قرن شانزدهم میلادی به توسط مردانی چون لوتر و کالون با تجدیدنظر در مذهب کاتولیک در مسیحیت به وجود آمد و خود به سه شاخه تقسیم می‌شود: کالوتیه، لوتریه و انگلیکیه.

البروتوسنجلس مع: در مسیحیت مقام معاونت اسقف که بالاتر از راهب بزرگ است.

البروتوستو مع: اعتراض، مخالفت.
Protest (E)
البروتوبلازم و البروتوبلازما مع: پروتوپلاسم.
Protoplasm (E)

البروتوکل مع: تشریفات، مراسم، پروتکل.

البروتوتون یو مع [فیزیک]: یکی از ذرات تشکیل‌دهنده هسته اتم دارای بار برقی مثبت، با علامت P یا H⁺.

البروتین یو مع [شیمی]: پروتئین، ماده سفیده‌ای، بیاض البیضی که اساس مواد آلبومینی است و در گوشت و لبنیات و بعضی حبوبات یافت می‌شود.
Protein (E)

البرُوج ۱ ج: بُرج. ۲ نام سوره هشتاد و پنج قرآن مجید.

البرُوج: حیوان یا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به سوی چپ او بگذرد یا ببرد، در تفأل و تطییر مطرح است.

البرُود: ۱ سرد. ۲ هرچه با آن چیزها را سرد کنند مانند نان داغ که بر آن آب ریزند. ۳ هر نوشابه‌ای که رفیع تشنگی کند. ۴ جامه پُرزدار، جامه‌ای میانه که نه ضخیم و گرم باشد نه نازک و نرم. ۵ نوعی شرمه که گویند چشم را بدان خنک کنند.

البرُود ج: ۱ بُرد. ۲ بُرود.

البرُودَة ۱ مص برد و ۲ سردی، خنکی. ۳ سردی و

بی‌اعتنایی در حالت و رفتار شخص. ۴ «المشاعر»: حالت سردی و بی‌مبالاتی، ضعف قوای عقلی. ۵ «جنسیت»: سرد مزاجی مرد یا زن در روابط جنسی. ۶ «محفوظ بـ»: نگهداری شده یا سرما، فریز شده، یخ‌زده.

البرُور ج: بَر (زمین خشک و بیابان).

برُورَ برُورَة مع، الشیء: آن چیز را قاب گرفت، در چارچوب نهاد.

البرُور: ۱ مص و ۲ پیدا شدن، پدیدار گشتن پس از پوشیدگی. ۳ [تصوف]: افاضه روحی از ارواح کامل بر سالک تا بدانجا که آن سالک خود همان روح گردد.

البرُورسات مع: ۱ غده پُرسات. ۲ بیماری حاصل از بزرگ شدن غده پُرسات و دشواری دفع پیشاب در مردان (المو).

البرُوش مع: سنجاق سینه زینتی.
Brooch (E)
البرُوض: (چشمه و چاه) کم آب.

البرُوض ۱ ج: بُرّض. ۲ مص، روییدن گیاه از زمین پیش از آنکه جنس آن معلوم باشد. ۳ پایین‌ترین سطحی که آب رود در سال به آن می‌رسد. و عامه آن را «تَحَارِیق» گویند.

البرُوقَة مع: ۱ آزمایش. ۲ «الخیاطة»: امتحان کردن لباس، پَرّو لباس. ۳ «طباعیة أو مطبعية»: امتحان نمونه چاپی مطبوعات (المو).
Proof (E)
البرُوفسور مع: استاد، معلّم، پروفیسور.

البرُوق: ۱ ترسو، ترسان لرزان، جَبان. ۲ [گیاه‌شناسی]: بوته و آرد سربش.

البرُوک: زنی که پسری رسیده و جوان دارد و خود شوی خواهد.

البرُوک ج: بَرّک.

البرُوکَة: خارپشت ماده، ماده خارانو.

البرُولیتاریا مع: طبقه کارگر، پرولتاریا.

البرُوم و البرُومین یو مع: عنصر شیمیایی، بَرُم.
Bromine (E)

البرُومید و البرُوماید [شیمی]: برومور، نمک‌آلی یا

«بطاقة بريدية»: کارت پستی، کارت پستال. ۳. «حوالة ~»: حواله پستی. ۴. «عنوان بريدی»: نشانی پستی، آدرس پستی.

التبریح: ۱. مص و ۲. رنج و تعب، سختی، خستگی. ۲. (سخن) روشن و آشکار و درست. ۳. حیوان یا پرنده ای که از سمت راست ناظر به جانب چپ رود یا پرد. مانند بروح است. ۴. «ابن ~»: گنیه زاغ است. **البریز كهربائي** مع: کلید برقی، پیرز برق، سویچ، سوکت (المو).

البریطاني مع: بریتانیایی، انگلیسی (المو). **التبریع**: ۱. شخص کامل در عقل و کمال و جمال. ۲. برقی که از دور بدرخشد. **البریفة** مع: شهادتنامه رسمی تکمیلی یا گواهینامه پایان تحصیلات ابتدایی. **التبریق**: ۱. مص بَرَق و ۲. درخشش، آذرخش. **البریفة**: شیر که در آن اندک روغن یا مانند آن بریزند. ج: بَرائق.

التبریک: ۱. مبارک، خجسته، بابرکت. ۲. شتری که خوابیده و سینه بر زمین چسبانده باشد. ۳. خرمای تر که با سرشیر و کره خورند.

التبریکة: نوعی حلوا، آفروشه. ج: بُرک. **البریل** مع: ۱. سنگی گرانبها، یاقوت کبود. ۲. [شیمی]: سیلیکات بریلیوم و آلومینیوم به فرمول $\text{Be}_3\text{Al}_2\text{SiO}_{18}$ (المو).

التبریم: ۱. ریسمانی که از دو رشته به دو رنگ مختلف تافته اند، نخ یا قیطان دو رنگ. ۲. اشک آمیخته به سرمه. ۳. گروهی از مردم از هر دستی، جماعت. ۴. لشکری متشکل از گروه های مختلف. ۵. گله ای مخلوط از گوسفند و بز. ۶. آب آمیخته با چیزی. ۷. جامه مرکب از ابریشم و کتان. ۸. هر ریسمان سخت و محکم.

التبریمة: ۱. قطعه ای از جگر شتر. ۲. مته، وسیله سوراخ کردن، سوراخ کن. ج: بُرائم.

التبری: ۱. پاک از تهمت بَری. ۲. تراشیده. ۳. لاغر.

معدنی اسید هیدروبرومیک، ترکیب مضاعف برومین با ماده ای دیگر (المو). Bromide (E)

البُرُون و البرُون ج: بُرة.

البُرُونز مع: آلیاژی از مس و سرب، بُرنز.

بَرّی - بَرّیا ۱. القلم و نحوه: قلم و مانند آن را تراشید. پس آن بَرّی و مَبَرّی: قلم تراشیده است. ۲. ~ ه: آن را لاغر کرد و گوشتش را ریخت. ۳. ~ له: او را عارض شد، خود را به او نشان داد.

بَرّی ج: بُرة.

التبری: خاک. در نفرین گویند: «یفیه التبری»: خاکش بر دهان!

التبریء: ۱. برکنار، پاک، مبرا، دور از گناه و تهمت. ۲. سالم، تندرست. ۳. خالی از آلودگی، ناب و سره، خالص و دور از آلاش. ج: اُبرِیاء و اُبرِاء و بُراء و بُراء. مؤ: بُرِئَة. ج مؤ: بُرِایا.

التبری بَری: بیماری حاصل از کمبود ویتامین B. (المو).

التبریتون یو مع [تشریح]: غشایی چین دار و مخاطی که پیرامون روده ها را گرفته است، روده بند، پرده صفاق. Peritoneum (E)

التبرید ف مع: ۱. پیک، پیام رسان، نامه بر، پُست، چاپار، پستچی. ۲. مسافتی میان دو مرکز چاپار یا مسافتی که پیک یک روزه می پیماید و برابر ۱۲ میل است. ۳. اداره پُست، پستخانه. ۴. امانات و نامه هایی که اداره پست جابجا می کند. ۵. چاپار (و اکنون وسیله ای) که نامه ها و امانات پستی را با آن حمل می کنند. ۶. ~ ه: عادیّ أو سطّحيّ: پست عادی یا زمینی. ۷. ~ جوّی: پست هوایی. ۸. ~ مُسَجَّل أو مُضْمُون: پست سفارشی. ۹. «ختم ~»: مُهر پست، مهر پستخانه. ۱۰. «ساعی ~»: فَرّاش پست، مأمور پست، پستچی. ۱۱. «صندوق ~»: صندوق پستی، ص، پ، P. O. Box. ۱۲. «طابع ~»: تمبر پستی. ۱۳. «مکتب ~»: پستخانه.

البریندج مع: بازی بریج (المو).

التبریدی و التبریدیة: ۱. منسوب به بُرید، پستی. ۲.

جنید، پرجنب و جوش بود. ۶ ~ ۵ : آن را به قدرت تکان داد. ۷ ~ الشیء : آن را اصلاح کرد، نیکو ساخت. ۸ ~ الشیء : آن را جدا کرد، گند. ۹ ~ الحاجة : حاجت را برطرف کرد.

البزبز : پسر بچه پرجنب و جوش و سبک رفتار. **البزبوز** : لوله ای کوچک که در مایع صابونی کنند و در آن بدمند تا حبابهای صابون در هوا پراکنده شود، باز بچه کودکان ← بزباز (المو).

بَزَجُ بَزْجًا : ۱. فخر فروخت. ۲ ~ ۵ : علی : او را بر من برانگیخت، تحریک کرد. ۳ ~ الشیء : آن را آراست. **بَزَخَ بَزْخًا** : ۱. ظهره بالعصا : با چوبدستی سخت بر پشت او زد. ۲ ~ القوس : کمان را خم کرد. ۳ ~ ۵ : او را رسوا کرد.

بَزَخَ بَزْخًا : سینه او برآمد و پشتش فرو رفت، سینه قوزی شد. پس او **أَبْزَخَ** : سینه قوزی و آن زن **بَزْخَاء** است. ج : **بُزْخ**.

الْبَزْخ : ۱. مص **بَزَخَ** و ۲. آبکند، بخشی از زمین که آب آن را بشوید و ببرد.

الْبَزْخ : توده شن و ریگ گسترده. ج : **أَبْزَاخ**. **الْبَزْخ** ج : **أَبْزَخ**.

البزذرة ف مع : پیشه بازداري و تربیت بازشکاری.

بَزَزَ بَزْزًا : ۱. الحب : دانه در زمین پاشید، بذرافشانی کرد. ۲ ~ القدر : در دیگ غذا ادویه ریخت. ۳ ~ بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴ ~ الثوب : لباس را هنگام شستن با چوب زد. ۵ ~ الإناء : ظرف را پر کرد. ۶ ~ کلافه : سخنش را شاخ و برگ داد، خوش صحبتی کرد، کلامش را یفت داد. ۷. آب بینی انداخت، فین کرد.

البزور : ۱. مص **بَزَزَ** و ۲. دانه، تخمی که برای روییدن بر زمین پاشند، بذر. ۳. فرزندان، تخم و ترکه. واحد آن **بَزْرَة** است. ج : **بَزُور**.

البزور : تخم، دانه، بذر. ج : **بَزُور**. ۲. دیگ افزار، توابل، ادویه غذا، چاشنی. ج : **أَبْزَار**. حج : **أَبْزَار**. **البزوراء** : زن پُرفرزند.

البریة : مردم، خلق، آفریدگان. ج : **بَرایا** و **بَریات**. **بَرَأَ بَرَاءً** (ب زو) : سینه او برآمده و پشتش خمیده و فرورفته شد، یا بود، سینه قوزی شد.

بَرَأَ بَرُوءًا (ب زو) ۱. علیه : بر او گردنکشی و تکبر کرد. ۲ ~ به : به او انس گرفت و آرام یافت. ۳ ~ ۵ : بر او حمله کرد و غالب شد. **بَرِئَ بالقوم** : مج : آن قوم مغلوب و مقهور شدند.

بَرَأَ بَرُوءًا (ب زو) : برجست، پرید.

الْبَرَأ : ۱. مص **بَرِئَ** و ۲. برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت، قوز سینه.

الْبَرَاء : ۱. خودستایی، گردنکشی، تکبر. ۲. چاپلوسی. **الْبَرَاءم** ج : **بَرِئمة**.

الْبَرَابِز : ۱. سبک روح و سبکبال در سفر. ۲. پسر بچه سبک و چاپک و تیز حرکت.

الْبَرَاءة : ج باز.

بَرَارُ الْعُذْرَاء : گیاهی است ← **أَمَارُ نَطُون**.

الْبِرَازَة : بزاری کردن، پارچه فروشی، شغل بزار.

الْبِرَاع : ۱. پسر نوجوان سبک رفتار و جلد و زیرک. ۲. نوجوانی که در سخن گفتن گستاخی و بی شرمی کند.

الْبِرَاق : لغتی در تصاق که با صاد فصیحتر است. ۱. مص **بَرَقَ**. ۲. آب دهان.

الْبِرَال : ۱. ابزاری که با آن چوب پنبه و امثال آن را سوراخ کنند، پیچ سربطری بازکن، مته دستی. ۲. یکی از ادوات جراحی برای عمل (بزل) : بیرون آوردن آب از عضوی (المو).

الْبِرَال : ۱. سوراخ خیک یا خمره. ۲. شیر چلیک یا بشکه و جز آن.

الْبِرَبَاز : ۱. پسر بچه سبک رفتار و جلد. ۲. سبک و شاطر در سفر. ۳. نای آهنین که بر دهان دمه آهنگران باشد. ۴. نایی که در آن بدمند و حباب صابون را در هوا بپراکنند، باز بچه کودکان ← **بَزْبُوز**.

بَزْبُوزٌ بَزْبُوزَةً : ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲ ~ الدابة : ستور را به زور راند. ۳. شکست خورد، منهزم شد. ۴ ~ الضبی : آهو گریخت. ۵ ~ الغلام : پسر بچه بسیار

البَزْرُ قَطُونَاء: دانه گیاهی علفی و یک ساله از تیره بارهنگیها که در مناطق ریگستانی اطراف مدیترانه می روید و کاربرد پزشکی دارد، اسفرزه، اسپرزه.

بَزْرٌ بَزْرًا وَ بَزْرَةً وَ بَزْرِي: ۱. ه: بر او فائق آمد و غلبه کرد. ۲. ه: او را حبس کرد، گرفت، جدا کرد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را به زور از جای برکنند. ۴. ه: الشیء: آن را ربود. ۵. ه: العدو: جامه و سلاح دشمن را گرفت. ۶. ه: از نقطه ضعف کسی استفاده کرد و از او مالی هنگفت گرفت، حق السکوت گرفت ← **اِبْتَزَرَ**.

البَزْرُ: ۱. برکندن و گرفتن چیزی به قهر و ستم. ۲. جامه از پنبه و کتان، لباس. ۳. رخت و اثاث خانه. ۴. اسلحه، جنگ افزار. ۵. ه: «النهر»: کناره های رود. ج: **بَزُور**.

البَزْرُ سر مع: ۱. پستان. ۲. سرپستان. ج: **أَبْزَار**. **البَزَارُ**: ۱. دانه فروش، تخم فروش، فروشنده بذر حبوب. ۲. تخم کتان فروش، روغن کتان فروش.

البَزَارُ: ۱. پارچه فروش، جامه فروش، بززار. ۲. جامه دوز، پیراهن دوز.

البَزَاقُ: نوعی حلزون از تیره رابها یا حلزونیها و رده شکم پایان، نوعی از آن خوردنی است. واحد آن **بَزَاقَة** است، راب.

البَزَاقَة: ۱. مفرد بَزَاق. ۲. نوعی مار که آن را ناشر گویند، مار کبرای مصری، افعی مصری. Naja haji (S) **البَزَاقِيَّات**: جانورانی از رده شکم پایان و شاخه نرم تنان، حلزونیها، رابها.

البَزَالُ: مته، ابزار سوراخ کردن و در آوردن چوب پنبه سر بطری و امثال آن ← **بَزَال (المو)**.

البَزَّة: ۱. هیئت، پیکر، اندام، ریخت. ۲. لباس، پوشاک، جامه، تن پوش. ۳. سلاح، جنگ افزار.

بَزَجٌ تَبْزِيجًا: ه: آن را آرایش داد، آراسته کرد.

بَزَجٌ تَبْزِيجًا له: برای او فروتنی کرد و خوار و پست شد.

بَزَّرَ تَبْزِيرًا: ۱. القِدَر: دیگ افزار در دیگ ریخت. ۲. ه: القِدَر: دیگ را پر کرد. ۳. ه: الطعام: غذا را با چاشنی و ادویه و توابل خوشبو گردانند. ۴. ه: کلامه: سخن خود را

آراسته و با شاخ و برگ بیان کرد.

بَزَعٌ تَبْزِيعًا البَطَارُ الحَافِر: دامپزشک با بیشتر سُم ستور را شکافت چنان که به عصب نرسید، پوست را شکافت. ۲. ه: الدم: خون ریخت.

بَزَلٌ تَبْزِيلًا: ۱. الشیء: آن چیز را سوراخ کرد. ۲. ه: الشراب: شراب را صافی کرد، پالود.

البَزَلُ ج: بَزَل.

البَزِيرِي: ۱. مصد بَزُو ۲. سلاح.

بَزَعٌ بَرَاعَةً: ۱. الغلام: پسر ظریف و باکیاست و خوش اندام و دوست داشتنی شد، یا بود. پس او **بَزِيعٌ**: ظریف و با فهم و کیاست است مؤث آن **بَزِيعَة** است. با این لفظ تنها مردان و زنان جوان توصیف می شوند. ۲. ه: الغلام: نوجوان گستاخ و بی شرمانه سخن گفت. ۳. ه: الغلام: نوجوان به حد زیبایی و کیاست رسید. ۴. ه: مهتر و شریف شد.

بَزَعٌ بَرُوعًا وَ بَرُوعًا: ۱. ت الشمس: خورشید درآمد، طلوع کرد. ۲. ه: الناب: دندان از لته سر بر زد. نیش زد.

۳. ه: الحاجم: حجامتگر بیشتر زد و خون روان ساخت.

۴. ه: دمه: خون او را جاری کرد، ریخت.

بَزَقٌ بَرَقًا وَ بَرَاقًا لغتی است در بَصَقٌ که با صاد فصیحتر است: ۱. ت الشمس: خورشید برآمد و رواج گرفت. ۲. ه: الأرض: بر زمین تخم پاشید، بذرافشاند. ۳. ه: آب دهان افکند، تَف کرد.

البَزَقُ تر مع: طنبور، یکی از آلات زهی موسیقی و نوازندگی.

بَزَقَةُ الْقَمَر: (لفظاً طلوع ماه) و اطلاقاً: نوعی جلبک ریز آبی رنگ.

بَزَلٌ بَزَلًا: ۱. الشیء: آن را سوراخ کرد. ۲. ه: الخمر و نحوها: ظرف شراب و مانند آن را شکست. ۳. ه: الخمر و نحوها: شراب و مانند آن را پالود و صافی کرد. ۴. ه: الأمر: آن کار یا قضیه را برید و یک طرفه کرد. ۵. ه: الطین عن رأس الدنّ: مَهر گیلین را از سر خمره برداشت. ۶. ه: الرأى: اندیشه نو ابراز کرد. ۷. ه: الحاجة: حاجت را برآورد.

بَزَلٌ بُزْلًا و بُزُولًا ۱. البعير: شتر نه ساله شد و دندان نیش آن شکافت، پس آن شتر با زل: دندان نیش شکافته است. مذکر و مؤنث آن یکسان است. ج: بُزَل و بَوَازِل و بَزَل. ۲. ~ الثاب: دندان نیش برآمد. ۳. ~ الرأي: اندیشه نو و تازه آورد. ۴. صاحب تجربه و آزموده شد.

بَزَلٌ بُزَالَةً الرَّأْيِ أَوِ الْأَمْرِ: آن اندیشه یا موضوع درست شد، فیصله یافت.

البَزَلُ: ۱. مصد بَزَل و ۲. سختی. ۳. [پزشکی]: بیرون کشیدن آب از شکم.

البَزَلُ: ج: بَازِل.

البَزَلُ ف معد: نوعی بُزکوهی که از آن پادزهر حیوانی به دست آورند، نر بُزکوهی، پازَن.

البَزَلَاءُ: ۱. بلای بزرگ. ۲. اندیشه نیکو و درست. ۳. راه و روش استوار و محکم. ۴. سختیها.

بَزَمٌ بُزْمًا ۱. علیه: با دندانهای پیشین او را گاز گرفت. ۲. ~ بالععب: بار را حمل کرد. ۳. ~ الناقة أو البقرة: پستان ماده شتر یا گاو را با دو انگشت سیابه و نر

دوشید. ۴. ~ ه الشيء: آن چیز را از او ربود. ۵. ~ ه الشيء: آن چیز را شکست. ۶. ~ القول: سخن درشت

گفت. ۷. ~ علی الأمر: بر آن کار عزم کرد. ۸. ~ وتر القوس: زه کمان را با انگشت سیابه و نر گرفت و کشید و

رها کرد. ۹. «بزمته بازمة من بوازم الدهر»: سختی ای از سختیهای روزگار به او رسید.

البَزْمُ: ۱. مصد بَزَم. ۲. سخن درشت.

البَزْمُ ج: بَزِم.

البَزْمَةُ: ۱. خوردن یک بار در شبانه روز. ۲. وزن سی درم سنگ. ۳. سختی. ج: بَزِمَات.

بَزْمَخٌ بَزْمَخَةً الرَّجُلُ: آن مرد بزرگی فروخت و تکبر نمود.

البَزْمُوتُ معد: عنصر شیمیایی فلزی بیسموت.

Bismuth (E)

البَزْوُ: ۱. مصد بَزَا و ۲. «بَزُو الشيء»: مانند و نظیر آن چیز، همتای آن؛ همانند، مثل.

البَزَوَانُ: ۱. مصد بَزَا و ۲. جستن، جهیدن، پرش کردن. **البَزْوَرُ** ج: ۱. بَزَر. ۲. بَزَر.

البَزْوَرُ ج: بَزَر.

البَزْوُغُ: طلوع، دمیدن و برآمدن خورشید. (المو).

بَزِيٌّ بَزَاً و بَزَاءً: سینه او برآمده و پشتش خمیده و تورفته بود، سینه قوزی بود.

البَزِيغُ: جزادهنده احسان.

البَزِيغُ: ۱. کودکی که بی پروا سخن گوید، کودک ظریف و ملیح. ۲. مهتر بزرگوار. ۳. کاخ استوار و ظریف.

البَزِيلُ: شرابی که از سوراخ ظرف یا بشکه و چلیک روان شود.

البَزِيمُ: ۱. بند قلاده. ۲. بند دسته تره و جعفری و انواع سبزی دسته بسته. ۳. مانده آبگوشت که در ته

دیگ باقی ماند. ۴. دسته سبزی. ۵. مازاد توشه. ج: بَزِم.

البَزِيّ: ۱. شیرخواره. ۲. همشیر، «هُوَ بَزِيَّة»: او برادر شیری یا رضاعی فلان کس است.

بَس ف معد: کافی، بسنده.

بِسْ: صوتی که با آن گریه را دور کنند، پیشته، پیشده.

بِسْ بَسْ: ۱. صوتی که با آن ماده شتر یا میش را برای دوشیدن خوانند. ۲. صوتی که با آن گریه را خوانند،

پیش پیش!

بَسًا بَسًا و بَسْوًا ۱. به: به آن انس گرفت و خوگر شد. ۲. ~ بالأمر: به آن کار خوگرفت و عادت کرد. ۳. ~

به: درباره آن سهل انگاشت.

البَسَائِطُ ج: بَسِيطَةٌ.

البَسَائِسُ ج: بَسِيس.

البَسَاتِينُ ج: بَسْتَان.

البَسَاتِينُ ف معد: بستانبان، باغبان، بوستانبان، بوستانی. (المو).

البِسَارُ ج: بَسَر.

البِسَارَةُ: بارانی که در تابستان پی هم بارد و ساعتی قطع نشود.

البِسَاسُ ج: بَس.

القوم: میان مردم فتنه به پا کرد.

البَسْبَس: لغتی است در السَّبْسَب یا مقلوب از آن. ۱. زمین خالی و بی گیاه. زمین خشک و بی آب و علف. ج: بَسایی. ۲. التَّهَاتُ البَسَائِس: سخنان یاوه و بیهوده. ۳. البَسَائِس: دروغ.

البُسْتَان ف مع: ۱. در اصل نخلستان محصور است که بعداً بر هر باغ میوه ای که دیواری داشته اطلاق شده است. ۲. نخلستانی که میان درختانش بتوان کشت کرد، مثلاً بتوان جو کاشت. ج: بَسَاتین. بوستان.

البُسْتَانِيّ: ۱. منسوب به بستان، بوستانی. ۲. صاحب بوستان یا باغبان، بوستانیان. ۳. گیاهی که در بوستان کارند، گیاه باغی، گیاه اهلی و پرورشی.

بَسْتَر بَسْتَرَة مع: پاستوریزه کرد، پاستوریزه کرن، عقیم کردن خوردنی و نوشیدنی از میکروبها. «حلیب مَبَسْتَر»: شیر پاستوریزه شده.

بَسْر بَسْرَة ۱. النخلة: خرما باین را پیش از وقت گشتن داد و گرده افشانی کرد. ۲. ~ النبات: علف نارسیده را چرید. ۳. ~ القرحة: زخم را فشار داد و پوستش را کند پیش از آنکه چرکش برسد و آماده نیشتر زدن باشد. ۴. ~ ه: او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۵. ~ الحاجة: حاجت را بی هنگام خواست. ۶. ~ ه: بر او چیره شد. ۷. ~ الدّین: بدهی را پیش از موعد خواست، پیش از وقت طلبکاری کرد.

بَسْر بَسْرَة و بُسْرَة: ۱. شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. چهره درهم کشید، ترشروی بود، عبوس شد.

البَسْر: ۱. مصدر بَسْر و ۲. آب سرد. ۳. آب تازه. ج: بَسار. ۴. «وجه»: چهره زشت و ترش، اخمو، مصدر جانشین صفت شده است.

البُسْر: ۱. نو و تازه از هر چیز. ۲. کشتِ تر و تازه. ۳. آب سرد، مانند بَسْر است. ۴. خرما نارسیده، غوره خرما. که رنگ گرفته ولی پخته نشده است. واحد آن بَسْرَة است. ج: بَسار. «شَاب ~ و فتاة ~»: مرد و زن جوان.

البُسْرَة: ۱. واحد بَسْر است. ۲. گیاه نو برآمده از زمین. **بَسْ بَسَْة** الإبل: ۱. شتر را به نرمی راند. ۲. شتر را با

البَسَاط: ۱. زمین هموار و پهناور و فراخ، «مکان بَسَاط»: جای فراخ و گسترده. ۲. زمین پر از سبزه و گیاهان. ج: بَسَط.

البَسَاط: ۱. مصدر بَسَط و ۲. چیزی حصیر مانند با قالی و زبلو که روی زمین پهن کنند، سجاده. ۳. زمین فراخ. ۴. دیگ بزرگ، پاتیل. ۵. برگ درخت سَمَر (ثغیلان) که زیر آن پارچه ای گسترانند و بر درخت چوب زند تا برگ بر آن فروریزد. ج: بَسَط. «بَد بَسَط»: دست گشوده و باز، کنایه از قدرت و داد و دهش است. ۶. گسترده فراخ، فرش. «جَعَلَ لَکُم الأرض بَسَاطاً»: زمین را برای شما گسترده و فرش گرداند. (قرآن کریم، نوح، ۱۹/۷۱).

البَسَاطَة: ۱. مصدر بَسَط و ۲. فراخ زبانی در مزاح و شوخی. ۲. فراخی. ۳. سادگی، ساده بودن. ۴. آسانی، آسان بودن. ۵. سر مع: چگونگی جسم بسیط یا مفرد (غیر مرکب).

البَسَاق ج: بَسَقَة.

بَسَاقَة القمر: سنگی سفید و صاف و درخشان این کلمه را با صاد «بَسَاقَة» نیز آورده اند.

البَسَالَة: ۱. مصدر بَسَلَ و ۲. دلاوری، بی پروایی، شجاعت. ۳. ناپسند شمردن، ناخوش داشتن، کراهت. **البَسْبَاس**: گیاهی از تیره چتریان که ریشه آن را دم کرده می خورند، رازیانه.

البَسْبَاسَة مع: درخت و درختچه ای وحشی و زراعتی از تیره جوزبویا که در مناطق استوایی می روید. جوزبویا، بزباز، پسپاسه، چارگون.

البَسْبَاسِیَات: تیره ای گیاهی از دو لپه ای های جدا گلبرگ که همان تیره جوزبویا هاست.

البَسْبَایج مع: گیاهی از سرخسیان. از نامهای دیگر آن: «اضراس الکلب» و «ثاقب الحجر» و «عرق سوس الغاب» است. پس پایک، بسفایج.

بَسْبَس بَسْبَسَة: ۱. در رفتن شتافت. ۲. ~ بالغنم او الإبل أو الهرة: گوسفند یا شتر یا گربه را به لفظ بَسْ بَس خواند. ۳. ~ بوله: پیشاب خود را روان کرد. ۴. ~ بین

کلمه پس پس پیش خواند یا دور راند. ۳. ~ الاموال أو النمايم: اموال یا سخن چینان را پراکنده ساخت. ۴. آرد را با روغن زیتون درآمیخت و خوراک بسیسه ساخت. ۵. ~ فی ماله بَسَّة: پاره‌ای از مال خود را جدا کرد. ۶. ~ الشيء: آن چیز را خرد کرد، ریز ریز کرد.

البین: ۱. مصر بَش. ۲. بَش، بَش و بَسَّة، بَسَّة: پیشی، گریه. مؤ: بَسَّة. ج: بَساس. ۳. کوشش و جهد.

البین: گریه، پیشی.

البینس ج: بِنوس.

بَسْتَن بَسْتَنَة ف معد: ۱. به باغ رفت. ۲. بوستانی ساخت، بستانی شد یا گیاهی را بوستانی کرد. (لازم و متعدی) (المو).

البسام: بسیار خندان، خنده‌رو.

بَسْتَنَی ف معد: منسوب به بستان، بستانی، باغی. (المو).

البستونی: (در ورق بازی) ۱. خال پیک، خال گشنیز. ۲. خال دل سیاه (المو).

بَسَطَ تَبْسِيطاً ۱. الشيء: آن را گسترد و پراکند مانند بَسَطَه است. ۲. ~ الموضوع: موضوع را ساده و آسان گرداند، آن را آماده ساخت.

بَسَقَ تَبْسِيقاً ۱. ه: آن را بلند و دراز کرد. ۲. ~ عليهم: بر ایشان برتری یافت، چیره شد. ۳. بلندمقام شد، کبر فروخت.

بَسَلَ تَبْسِلاً ۱. ه: او را ناخوش و مکروه داشت. ۲. ~ وجهه: چهره‌اش را درهم کشید و ترش کرد، اخم کرد. ۳. ~ الطعام أو الشراب: خوردنی یا نوشیدنی را فاسد و تباه کرد. ۴. ~ نفسه للموت: خود را عرصه مرگ کرد، به دست هلاک سپرد.

البسل ج: ۱. بایل. ۲. بَسول.

بَسَطَ ~ بَسَطاً ۱. الشيء: آن چیز را بخش کرد، گستراند، فراخ کرد. ۲. ~ یدَه: دست خود را دراز یا باز کرد. ۳. ~ کَفَه: پنجه‌اش را گشود. ۴. ~ یدَه فی الإنفاق: دست خود را در هزینه کردن گشود، فراخ دستی و ولخرجی کرد. ۵. ~ العذر: عذر پیش آورد،

پوزش خواست. ۶. ~ العذر: پوزش پذیرفت. ۷. ~ الرزق: روزی را افزود، رزق خود یا دیگری را زیاد کرد. ۸. ~ ه: او را شاد کرد. ۹. ~ ه: به او دل و جرأت داد، گستاخش کرد. ۱۰. ~ ه: او را بر دیگری رجحان داد. ۱۱. ~ ه المكان: آنجا گنجایش او را داشت. ۱۲. ~ السیف: شمشیر را از نیام بیرون کشید.

بَسَطَ ~ بَسَاطَةً: ۱. ساده و بسیط بود. ۲. خطوط پیشانی او باز شد، گشاده‌رو شد. ۳. فراخ زبان شد و بی‌پروا سخن گفت. ۳. ~ یدَه: دستش به کارهای نیک گشوده شد. ۴. ~ الشيء: آن چیز فراخ بود، جادار شد، گنجایش و گشایش یافت.

البسط: ۱. مصر بَسَطَ ۲. فراخی، گشادگی، پهنی. ۳. [تصوف]: شهود حق در خلق و انس گرفتن به جمال مطلق آن. ۴. [حساب]: صورت کسر متعارفی. ۵. آماده و هموار ساختن، تمهید. ۶. سُرور، شادمانی.

البسط ج: ۱. بساط. ۲. بسیط. البسط و البسط: ماده شتری که آن را با بچه‌اش آزاد گذارند و بچه را از مادر باز ندارند. ~ اُبسط.

البسط ج: بَسطاء.

البسطاء: گوش پهن و بزرگ. ج: بَسط.

البسطاء ج: بسیط.

البسططة: ۱. فراخی، گشادی. ۲. امتداد. ۳. فزونی در علم یا فضل یا جسم. ۴. برتری، فضیلت. ۵. «امراة ~»: زن خوش هیكل، خوش اندام. ۶. زمین فراخ و اندکی بلند. ۷. «السلم»: فراخی و فاصله میان دو پله نردبان. ۸. کمال، دارایی.

بَسَقَ ~ بَسَاقاً لغتی است در بَصَق: آب دهان بیرون افکند، تف کرد.

بَسَقَ ~ بَسَوْقاً ۱. النخل و نحوه: خرما بن بلند و شاخه‌هایش دراز شد. ۲. ~ الشيء: آن چیز به نهایت بلندی خود رسید. ۳. ~ قومه و عليهم: بر قوم خود در فضل یا بزرگواری برتری یافت. ۴. ~ ت الشمس: خورشید بالا گرفت و پرتو آن دراز شد. ۵. زبردست و ماهر بود.

سبز، نخود فرنگی، خَلَر، نخود اتابکی*، مُلک، (در تداول عامه خراسان): مُلْمَلُو و مُلْمَلِی.

Green Pea (E), Pisum (S)

البیسلی: بزیلا، نخود سبز، نخود فرنگی - بیسله. **بَسَم - بَسْمَا:** نرم و بی صدا خندید، لبخند زد، تبسم کرد. پس او یا بسم و میسام و بَسام: لبخند زنده است. مجازاً گویند: مَابَسَمْتُ فِی الشَّيْءِ: از آن چیز نچشیدم.

بَسْمَل بَسْمَلَه: «بسم الله» گفت.

البَسْمَلَه: ۱. مصد بَسْمَل و ۲. «بسم الله» گفتن.

البَسْمَلُود ف: مع: پسندود، پس اندود. نوعی نان شیرینی که روی آن را با عسل و مغز بادام یا گردو یا پسته اندوده باشند. (خم).

البَسُور: شیر بیشه.

البَسُوس: ۱. چوپان. ۲. ماده شتری که بی «بس بس» گفتن و نوازش و تَلَطُّف نتوان دوشیدش. ج: بُسَل.

البَسُوق: ماده شتر و مانند آن که یکی دو ماه پیش از زاییدن شیر در پستانش گرد آید و بترآود و چه بسا که آن ماده شتر آبستن نیز نباشد.

البَسُول: ۱. دلاور، پهلوان. ج: بُسَل. ۲. شیر بیشه.

البَسِیس: غذای اندک، اندکی طعام.

البَسِیسَه: ۱. نانی که خشک و کوبیده شده با روغن یا روغن زیتون آمیخته باشد یا آردی که با روغن خمیر شده باشد. ۲. سخن چینی کردن میان مردم به بدی.

البَسِیَط: ۱. جای فراخ و گسترده. ۲. مرد زبان دراز و بی پروا در سخن. ۳. گشاده روی. مؤ: بَسِیَطَه. ج: بُسْطَاء.

۴. سر مع: آنچه تعقید و پیچیدگی در آن نباشد، یک

* این گیاه به طور خودرو در ایران می روید و دانه های آن همراه با تره بار و بویژه باقلا در بین حیوانات تازه یافت می شود و به نام خَلَر معروف است. از آنجا که نخستین بار در سال ۱۳۰۲ شمسی مهندس کشاورزی، صادق خان اتابکی (برادرزاده میرزا علی اصغر خان امین السلطان، اتابک و پسرعموی پدر مؤلف) بذر پرورده این گیاه را از اروپا به ایران آورد و کاشت و تکثیر و معرفی کرد، نوع مرغوب آن به نخود اتابکی نیز معروف شد. مؤلف.

البَسَقَه: زمین دارای سنگهای سیاه، سنگلاخ سیاه. مانند حَرَه است. ج: بِسَاق.

البَسِکَلِیت مع: دوچرخه، بیسکلت (المو).

البَسْکُوت، البَسْکُوت مع: نوعی نان شیرینی خشک، بیسکویت (المو).

بَسَل بَسَلًا: ۱. آن را حرام گردانند. ۲. ه: آن را مباح و حلال ساخت (از اضداد است). ۳. ه: الشَّيْء: آن را اندک اندک گرفت. ۴. ه: عن حاجته: او را از حاجت و نیاز خود بازداشت. ۵. ه: عن حاجته: او را در حاجت و به کار خود شتاباند (از اضداد). ۶. ه: الراقی: مزد افسونگر را داد. ۷. ه: او را ملامت و سرزنش کرد. ۸. ه: الطَّحِین: آرد را الک کرد.

بَسَل بَسُولًا: ۱. از خشم یا قدرت چهره درهم کشید، اخم کرد. ۲. ه: النبیل: شراب تند و ترش بود. ۳. ه: الطعام: غذا فاسد شد و مزه اش برگشت. ۴. ه: الشَّيْء: آن چیز سخت شد. ۵. در تعبیر قرآنی: محبوس و محروم و بازداشته از رحمت و ثواب آخرت شد. «وَ ذَکِّرْ بِهِ أَن تُبَسِّلَ نَفْسٌ بِمَا كَسَبَتْ»: و یادآور آن شو که هرکس بدآنچه خود به دست آورده محبوس و محروم شود و در گرو آن باشد. (قرآن مجید، انعام، ۷۰). **بَسَل:** آری، مانند نغم. چون کسی سخنی گوید و دیگری بخواهد تصدیقش کند گوید «بَسَل»: آری، چنین است که می گوئی.

البَسَل: ۱. مصد بَسَل و ۲. ترش رویی. ۳. حلال. ۴. حرام (از اضداد است و مذکر و مؤنث و مفرد و جمع آن یکسان). ۵. سرزنش، ملامت. ۶. سختی، شدت. ۷. شتاباندن. ۸. بازداشتن، محروم ساختن. ۹. مرد بزرگوار و مورد توجه. ۱۰. «بَسَلًا بَسَلًا»: اسم فعل برای دعا مانند آمین آمین. ۱۱. بَسَلًا له: وای بر او. ۱۲. شیره حنا.

البَسَل: ج: بایسل (دلیر).

البَسَلَاء: ج: بایسل (دلیر).

البَسَلَه: مزد افسونگر، دعا نویس.

البَسَلَه و البَسَلِی (بَسَلًا) ایتالیایی مع: بازبلا، نخود

عنصری، ساده، غیر مرکب. ۵. [فلسفه]: آنچه از اجزاء مختلف درست نشده باشد. ۶. [عروض]: سومین بحر عروضی بر وزن «مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلُنْ». ۷. ساده، بی‌پیرایه. ۸. سهل و آسان. ۹. «هو بسیط الید»: او گشاده دست و بخشنده است. ۱۰. متواضع، فروتن. ۱۱. طبیعی، عادی، معمولی. ۱۲. کوچک، ناچیز، محقر، سبک.

البسیطة: زمین، پهنه خاک، عالم. ج: بسائط. البسیل: ۱. زشت چهره، زشترو. ۲. ترشروی از خشم یا شجاعت. ج: بَسَلَاء. ۳. حرام. ۴. ته مانده شراب در ظرف. ۵. لا مع: حشره‌ای از شَقاف بالان که اعصابش نمایان است، شپشه جهنده گیاهی، بُرغوث النبات. Psylla (E).

البسیلة: ۱. مؤنث بسیل. ۲. ته مانده شراب شب مانده در ظرف. ۳. تلخی مزه هر چیز. ۴. لوبیاگرگی، به سبب تلخی و گستی آن. بَشَاء بَشَواً (ب ش و) الرجل: آن مرد خوش خوی شد.

البشائر ۱. ج: بشارة. ۲. «الصبح»: سپیده‌دمان. ۳. «الوجه»: زیباییهای چهره.

البشار: مردم فرومایه، مانند خُشار و قُشار است. البشارة: ۱. مصد بَشْر و نیکویی، زیبایی، حُسن. البشارة: ۱. اسم است از بَشْر و آن هر خبری است که از شنیدن آن رنگ چهره آدمی بگردد و در خیر و شَر هر دو استعمال شده ولی در مورد خبر خوش اغلبیت دارد، مژده. ج: بشارات و بَشَائِر «بشائر الصبح»: سپیده‌دمان، آغاز بامداد. «بشائر الوجه»: زیباییهای چهره. ۲. کتاب انجیل. ۳. مزدگانی. ۴. «عید»: عید تبشیر برابر ۲۵ مارس برای مسیحیان که جبرئیل به مریم (ع) بشارت تولد مسیح (ع) را داد.

البشارة: ۱. مصد و پاداشی که به مژده‌دهنده داده می‌شود، مزدگانی، مژده لُق (مُشْتَلَق، در تداول عامه). ۳. پاره پوست تراشیده و کنده شده. ج: قشارة. ج: بَشَائِر ج: بشارة.

البشاشة: ۱. مصد بَش و ۲. گشاده‌رویی، خوشرویی.

روشنی چهره. ۳. نوازش، لطف، نرمی، مهربانی. البشاعة: ۱. مصد بَشِيع و ۲. زشترویی. ۳. بدسرشتی، خُبث نفس، خُبث طینت. ۴. بدخویی. البشام: بَلَسان، درختی خوشبو با برگهای خوش طعم که دانه آن به نام «حب البَلَسان» در داروسازی مصرف دارد.

البشاکیر ج: بَشْکِیر. البشامة: یک درخت بَلَسان یا بَشام. بَشْبَش بَشْبَشَة ۱. الرجل: آن مرد شادمانی خود را آشکار ساخت، شادمانی نمود. ۲. ه: وحشت او را از بین برد و به او نزدیک شد. ۳. اله: به خدا او را گرمی داشت.

البشْبَش ف مع: برگ حنظل. بَشْر بَشْرًا و بَشْرًا ۱. الجلد: روی پوست را که موی برمی‌آورد تراشید و برداشت، پوست کند. ۲. ه: الشارب: موی سبیل را تراشید تا آنجا که بَشْره یا پوست زیر آن پیدا شد. ۳. الجراد الارض: ملخ آنچه را روی زمین بود تراشید، خورد.

بَشْر بَشْرًا و بَشْوَرًا ۱. به: به آن شادمان و از آن خوشدل و خوشحال شد. ۲. ه: بالشيء: او را به آن چیز شادمان و خوشحال ساخت. بَشْر بَشْرًا و بَشْرًا و بَشْوَرًا بالخبر: از آن خبر شادمان شد.

البشور ۱. ج: بَشْرَة. ۲. مردم، انسان، آدمیزاد، بشر. مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع آن یکسان است. گاه مثنی می‌شود: «أَنْتُمَنْ لَيَبْشَرِينَ مِثْلَنَا»: آیا به دو آدمیزاد که مثل خود ما هستند ایمان می‌آوریم (قرآن مجید، المؤمنون، ۴۷/۲۳) و جمع آن اَبْشَار آمده است. ۳. «ابو البشَر»: آدم علیه السلام. ۴. «ابن البشَر»: مسیح علیه السلام.

البشَر: ۱. مصد بَشْر و ۲. شادی، خنده‌رویی. ۳. برخورد نیکو، گشاده‌رویی. «فَلَانٌ حَسَنُ الْبَشْرِ»: فلانی تازه روی و خوش برخورد است. البشَر ج: بَشَرِي.

البشُر ج: بَشُور.

البَشْرَة: ۱. روی پوست بدن آدمی که موی بر می آورد، بَشْره. ۲. گیاهانی که بر روی زمین پیدا باشند. ۳. تره، سبزه، علف. ۴. [گیاهشناسی]: پوسته برونی نازک گیاهان. ج: بَشْر. جج: اُبشار.

البَشْرَف ف مع: پیش درآمد آهنگ موسیقی. (المو). Prelude (E)

البَشْرُوش: پرنده‌ای دریایی از بلندپایان که گردنی دراز و پرهایی رنگین دارد. از نامهای ان نحام و سرحات و غرنوق است. پاخلاق، مرغ آتشی، فلامینگو.

البَشْرَى: ۱. مزده، بشارت، خبر شاد کننده. ۲. مزدگانی. ۳. ترساندن به بدی. ۴. «بشراک» و «بشری لک»: گوارایی و شادمانی تو را باشد، برای دعا به کار می رود. ج: بَشْر و بَشْریات.

البَشْرِیات ج: بَشْرَى.

البَشْرِین: ماده‌ای شیمیایی که در اثر تحولات سلولزی در قسمت بیرونی پوست گیاهان حاصل می شود.

پوشش سلولزی گیاهان، کوتین. Cutin (E)

بَشْ - بَشَا و بَشَاشَة: ۱. تازه روی شد. ۲. به بالشیء: بدان چیز شاد شد. ۳. به له بخیر: خیری برای او جاری و مقّرر ساخت. و از آن به او بخشید. ۴. به الغلام: با گشاده رویی و خنده به کودک روی آورد. ۵. به به: با او به روی باز و خندان دیدار کرد.

البَشَارَة: نوعی پروانه که در فصیح عربی آن را «ابو دقیق» نامند. Nymphalinae (E)

البَشَاش: ۱. شادمان. ۲. گشاده رو.

البَشَاک: دروغگو.

بَشْرٌ تَبْشِيرًا: ۱. به او مزده داد، خبر خوش رساند.

۲. به بالدین: او را به این دین فراخواند و دعوت کرد.

۳. به او در مقابل انجام اعمال نیک وعده ثواب

آخرت داد. ۴. به او وعده خوب یا بد داد. «فَبَشِّرْهُ

بِعَذَابِ آلِيمٍ»: او را وعده عذابی دردناک بده (قرآن

مجید، لقمان، ۷/۳۱).

بَشِيعٌ - بَشَعًا و بَشَاعَة ۱. الشیء: آن چیز زشت شد.

۲. الطعام: غذا ناگوار و بد مزه و گلوگیر شد. ۳. -

الرجل: آن مرد زشت چهره و ترشروی و بد قیافه

گردید. ۴. به: از آن عاجز ماند. ۵. - الوادی بالناس:

آن دژه پر از مردم شد به درجه‌ای که بر آنان تنگ شد.

۶. به: بر او سخت حمله کرد.

البَشِيع: ۱. مزه‌ای ناخوش که در آن تلخی و خشکی و

گستی باشد. ۲. ناخوش شدن طبع از خوردن طعام

بدمزه.

البَشِيع: ۱. زشت. ۲. بد منظر. ۳. بد خلق و بد

معاشرت. ۴. بد سرشت، ناپاک دل. ۵. گنده دهان، آن

که دهانش بدبوی باشد. ۶. خشن و زمخت. ۷. «عود

-»: چوب پر گره. - بَشِيع.

بَشَقٌ - بَشَقًا: ۱. تیز نگاه کرد. ۲. به بالعصا: او را با

چوبدستی زد. ۳. به الثوب: پارچه یا لباس را به آسانی

پاره کرد. ۴. به الشیء: آن چیز را برداشت، گرفت.

بَشِقٌ - بَشَقًا و بَشَقًا: ۱. مانند بَشَق و ۲. شتاب

داشت، تند رفت.

البَشِيق: آن که به کارهایی پردازد که نتواند بسادگی از

آنها خلاص شود.

بَشَكٌ - بَشَكًا: ۱. الثوب: جامه را بد دوخت یا

بخیه‌های ناهموار و درو از هم بر آن زد. ۲. شتاب کرد.

۳. به الخبر: خبر را به دروغ بافت. ۴. به فی عمله: کار

خود را بد انجام داد. ۵. به العزق: رگ را برید. ۶. به

الشیء: آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت.

بَشِكٌ - بَشَكًا و بَشَكًا: ۱. الفرس فی الحضر: اسب از

زمین سم برداشت و دستهایش را فراخ نگذاشت.

البَشْكُور مع: ۱. میله‌ای سرکج که با آن نان را از تنور

بیرون آورند، سیخ تنور، چنگک. - «العسل»: چنگال

عسل‌گیری. ۲. انبر آتش هم‌زن.

البَشْكِي: زن سبک روح سبک رفتار. «امراة -

الیدین»: زن سبک دست.

البَشْكِيَر ف مع: ۱. بشگیر، هوله یا قطیفه. ۲. لنگ

بزرگ حَمَام ج: بشاکیر.

بَشِمٌ - بَشَمًا: ۱. من الطعام: از پرخوری گرفتار تخمه

التَّصَابُصُ : اسبی که سرخی آن بر سفیدیش غالب باشد.

البَصَارُ ج: بَصْرَة.

البَصَارَة : غذایی که از باقلا و سبزی پنیرک و نعناع و ادویه درست کنند، باقلا قاتق.

البَصَاق : بُزاق، آب دهان، تف، تا آنگاه که در دهان است و چون بیرون افکنده شود در عربی ریق نام گیرد.

بُصَاقَة القمر (لغتی در بُسَاقَة) : سنگ سفید درخشان، سنگ ماه.

البُضْبَاصُ : ۱. (آب) کم، آب اندک. ۲. (روز) بسیار گرم. ۳. (جانور یا انسان) لاغر و باریک اندام. ۴. (گیاه) باقی مانده بر ساقه و چوب که به دُم کلاموش شبیه باشد. ۵. نان. ۶. شیر نوشیدنی.

بَضْبِصٌ بَضْبِصَة ۱. ت الأرض : زمین نخستین گیاه خود را بر آورد، سبز شد. ۲. ~ الکلب : سگ دم جنباند.

۳. ~ الجرَّو : توله سگ چشم گشود. ۴. ~ بسیفه : شمشیر را جنباند و برق آن را نمایان کرد.

بَصْرٌ بَصْرًا ۱. الشيء بالسیف : آن چیز را با شمشیر برید. ۲. دو کناره چرم را بر روی هم نهاد و دوخت.

بَصِرٌ بَصْرًا و بَصَارَة ۱. به : به سوی او نگاه کرد. ۲. بینا شد. ۳. به : او را دید. ۴. ~ بالشيء : بدان چیز آگاه گشت، دانست. ۵. «أَبْصُرْ به» : صیغه تعجب است، چه بسیار بینا شد!

بَصْرٌ بَصْرًا و بَصَارَة و بَصَارَة ۱. به : نگاه کرد تا او را ببیند، به سوی او نگریست. ۲. به : او را دید. ۳. بینا شد، بصیرت یافت. ۴. بالشيء : به آن چیز پی برد، دانست.

البَصَرُ : ۱. مصد بَصَر و بَصَر. ۲. حس بینایی. ۳. چشم. ۴. نیروی دریافتن و دانستن. ۵. نگاه، نظر، دید. ج : أَبْصار. ۶. تاریک روشن «لَقِيْتَهُ بَصْرًا» : او را در تاریک و روشن دیدیم. «صلاة» : نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنایی گزرده می شود. ۷. دیدن «قصر» : نزدیک بینی. «طول» : دور بینی.

البَصَرُ : ۱. مصد بَصَر و ۲. سنگ سفید و نرم. ۳. بریدن.

شد، ترش کرد. پس او بَشِم : مبتلا به تخمه و ناگواری است. ۲. ~ من الشيء : از آن چیز به ستوه آمد.

البَشِمُ : ۱. مصد بَشِم. ۲. ثقل، ترش کردن از بد غذایی یا پر خوری. ۳. ملامت، به ستوه آمدن.

البَشِم : گرفتار ناگواری معده و ثقل. **البَشِمَاطُ** ف مع : نان دو آتش، نوعی حلوا از آرد و تخم مرغ و شکر، بَسْگَماج.

البَشْمَة : گیاهی از تیره سبزیها و تره ها که برگهای آن مانند چای مورد استفاده قرار می گیرد و از دانه های آن تسبیح می سازند. از نامهای دیگرش «شتم» و «قلقل» و «بَلْنَج» و «عین لحلج» و «عفروس» است. سنای بتری، قدقدک.

البَشْمَلَة مع : درختی میوه دار از تیره گل سرخیان که در خاور میانه کاشته می شود، املانشیه، مشمله، آکی دنیا. Loquat (E)

البَشْمَلَة هندی مع : گیاهی از تیره گندمیان که ستور آن را می چرد و مردم نیز می خورند. ارزن افریقایی. Millet, Sorghum (E)

البَشْنِین و البَشْنِین : گیاهی آبی از تیره نیلوفرها که در مصر به «عرائس النيل» معروف است. واحدش بَشْنِینَة است. نیلوفر آبی، بشنین.

البَشْوَر : بادی که خبر و نشان از باریدن باران داشته باشد. ج : بَشْر.

البَشْوَش : خندان و تازه روی.

البَشِشِير : ۱. خوش روی، خوب روی. ج : بَشْراء. ۲. مزده دهنده، مزده بخش، نوید بخش. ۳. نزد مسیحیان «یوحنا» : یوحنا انجیلی. ۴. ماهی بسیار باله ای که در رود نیل فراوان است. Polypterus Bichir (E)

البَشِشِش : ۱. خوش رویی، خنده رویی. ۲. صورت، چهره. ۳. مال و دارایی، آنچه قابل تملک باشد.

البَشِشِشَة : دارایی و مال و مایملک.

البَشِشِیع : مرد زشت بد منظر ~ بَشِیع. **بَصَا بَصَوًا** : همه طلب خود را از بدهکار گرفت.

البَصَائِرُ ج: بَصِيرَة.

۴. پوست. ۵. گِل چسبنده و لزج و دارای شن، گِل نیشابوری، گِل خوردنی.

البَصْر: سنگ سفید نرم.

البَصْر: ۱. زمین نیکوی سرخ رنگ. ۲. پوست صورت. ۳. کرانه و لبه هر چیز. ۴. پوست. ۵. پنبه. ۶. صدفی بزرگ.

البَصْرَاء ج: بَصِیر.

البَصْرَة ف معد: ۱. زمین درشت و سخت یا زمین خاک سرخ خوب (البَصْرَة نیز آمده است). ۲. سنگ سفید نرم.

۳. گِل چسبنده و لزج و شن دار. ۴. سنگ شفاف. ج: بَصَار.

البَصْرَة: ۱. زمین پاکیزه و نیکوی سرخ رنگ. ۲. اندک اثر شیر خوراکی بر جامه مادر یا دوشنده، لگه شیر.

البَصْرِيّ: منسوب به بَصْر، هرچه با چشم ارتباط داشته باشد. «العَصَبُ البَصْرِيّ»: عصب چشم.

البَصْرِيَّات: شاخه‌ای از علوم طبیعی که از نور و قوانین آن بحث می‌کند، نور شناخت، اپتیک.

بَصٌّ - بَصّاً و بَصِیصاً: ۱. درخشید، برق زد، تابید. ۲. ~ الماء: آب تراوید. مانند (بَصٌّ) است. ۳. بخشید «بَصٌّ له بشيء من المال»: اندکی از آن مال به او بخشید. ۴. ~ ت العين: چشم تیز نگریست.

البَصَاصَة: چشم.

بَصْرٌ تَبْصِیراً: ۱. به بصره آمد. ۲. ~ الجزؤ: توله سگ چشم گشود. ۳. ~ اللحم: گوشت را برید. ۴. ~ ه: آن را خون آلود کرد.

بَصْرٌ تَبْصِیراً و تَبْصِرةً ۱. ه الأمر: آن کار را به او آموخت و برای او روشن و آشکار ساخت. ۲. ~ العزاف: فالگیر از آینده آگاهی یافت.

بَصَصَ تَبْصِیصاً (ب ص ص) الجزؤ: ۱. توله سگ چشمانش را گشود، مانند بَصْبَصَ است. ۲. ~ ت الأرض: نخستین گیاه زمین پیدا شد، زمین رنگ به سبزی زد. ۳. ~ الشجر: درخت برای برگ دادن شکفت. ۴. ~ البراءم: غلاف جوانه‌ها شکافته شد. **بَصَلٌ تَبْصِیلاً** ه من ثیابه: جامه او را از تنش بیرون

آورد، او را برهنه کرد.

بَصَعٌ - بَضْعاً ۱. ه: آن را گرد آورد. ۲. ~ الماء: آب و مانند آن روان شد یا تراوید.

البَصَع: شکاف تنگ و باریک.

البَصْع: ۱. مصد بَصَع و ۲. شکاف بسیار تنگ که آب از آن نفوذ نکند. ۳. فاصله میان انگشت سبابه و وسطی.

البِضَع: پاسی از شب، پاره‌ای از شب.

البَضْع ج: ۱. أَبْضَع. ۲. بَصِیع.

بَصَقٌ - بَضَقاً: ۱. آب دهان افکند، تف انداخت. ۲. ~ الشاة: گوسفند آبستن را دوشید.

البَضَق: ۱. مصد بَصَق و ۲. ~ الدم: خلط خونین. Hemoptysis (E) (المو).

البَصْقَة: ۱. مصدر مَرّة از بَصَق. ۲. زمین بلند دارای سنگهای سیاه آتشفشانی. ج: بَصاق.

البَصَل ۱. ج: بَصْلَة. ۲. پیاز. ۳. ~ احمر: پیاز سرخ. ۴. ~ اخضر: پیاز سبز.

بَصَلٌ البَرّ و بَصَلٌ بَرّی: پیاز دشتی، پیاز موش ← **بَصَلٌ الفار**.

البَصْلَة: ۱. واحد بَصَل، یک دانه پیاز. ۲. [گیاه‌شناسی]: ساقه‌ای زیرزمینی و آماسیده مرکب از طبقی گوشتی و مخروطی شکل و فلسهایی که طبقه طبقه روی هم قرار گرفته است. سوخ، سوخه. ۳. [تشریح]: هر چیز برآمده مانند پیاز «~ الشعرة»: پیاز مو، پیازک. ۴. کلاه آهنی، همانند کلاهخود. ج: بَصَل.

بَصَلٌ الحیة [گیاه‌شناسی]: گیاهی دارویی، مقوی قلب و سودمند برای رفع تنگی نفس. اِشْقِیل خریف، پیاز دشتی.

بَصَلٌ الذئب [گیاه‌شناسی]: قارچی که زرد و نیلی آن خوردنی است. پیاز لیز، بلبوس.

بَصَلٌ الزیز: پیاز لیز، بلبوس.

بَصَلٌ الفار: پیاز دشتی، پیاز غَضَل، پیاز موش. ← **بَصَلٌ البَرّ**.

بَصَمٌ - بَضْماً الأُتّی: شخص بی سواد زیر نامه انگشت زد. مَهر کرد، مَهر زد.



بَصَل

البَّضْمُ : ۱. مصد بَضَمَ و ۲. فاصله میان انگشت خنصر و بنصر. ۳. کلفتی و ستبری پارچه و جامه.

البَّضْمَا : نوعی شیرینی شرقی.

البَّضْمَةُ تر مع: ۱. مهر یا علامتی که روی پارچه یا ورق چاپ شود، باسمه، مُهر، علامت. ۲. «- الإضیع» : اثر انگشت بر روی چیزی.

البَّضْوَةُ : اخگر، جرقه.

البَّضُوقُ : شیر اندک.

البَّصِيرُ : ۱. بینا. ۲. آگاه، دانا. ۳. صاحب بصیرت، دل آگاه، بینادل. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵.

روشندل، نابینا (برای احتراز از استعمال کلمه اُعمی : کور که نقص و وهنی شمرده می شود و دل آزار است).

۶. «ماءٌ -» : آبی که سگ از آن خورده باشد. ج: بَضْرَاء.

البَّصِيرَةُ : ۱. قوۀ ادراک. ۲. اعتقاد قلبی، ایمان. ۳.

هشیاری، دانایی. ۴. یقین، معرفت. ۵. حجت، دلیل. ۶.

عقل، خرد. ۷. عبرت، پند گرفتن. ۸. شاهد، گواه. ۹.

میان دو لنگه در. ۱۰. آثار خون که دلالت بر شکاری

زخم خورده کند. ۱۱. خونِ دوشیزگی. ۱۲. پاره‌ای

پنبه. ۱۳. سپر درخشان. ۱۴. «عن -» : عمدأ، قصدأ.

ج: بَصَائِر.

البَّصِينِصُ : ۱. مصد بَصَّ. ۲. درخشش، لَمَعان. ۳. لرزه و

پیچش حاصل از کوشش بسیار. ۴. شمار، تعداد.

البَّصِينِصُ : عرق روان شده از تن. ج: بَضْع.

البَّصِينِلَةُ مصغر بَصَل. «- الشَّعْرُ» : پیاز موی، ریشه و بن

موی. ۲. «- التَّيَابُ» : پیاز و ریشه گیاه.

البَّضَائِصُ ج: بَضُوض.

البَّضَاعَةُ ج: بَضَاعَة.

البَّضَائِصُ : مردم یا جانور نیرومند و قوی.

البَّضَاضُ : زن نازک پوستِ پرگوشتِ خوش آب و رنگ.

البَّضَاضُ ج: بَضُوض.

البَّضَاضَةُ : ۱. مصد بَضَّ و ۲. سفید و چاق و چله بودن،

نرمی اندام. ۳. صافی و درخشندگی.

البَّضَاضَةُ : آب اندک.

البَّضَاعُ ج: بَضْعَة و بَضْعَة.

البَّضَاعَةُ : ۱. کالا، جنسِ بازرگانی. ۲. پاره‌ای از مال. ج: بَضَائِع.

البَّضَرُ : باطل و بیهوده شدن چیزی. «ذهبَ دَمُهُ بَضْرًا

مِضْرًا» : خون او به رایگان و بیهوده رفت، هبا و هذر شد.

بَضًى - بَضًا و بَضُوضًا و بَضِيفًا ۱. الماء : آب اندک

اندک روان شد. ۲. «- الحجَرُ» : از سنگ مانند عرق، آب

تراوید. ۳. «- ت العینُ» : چشم اشک ریخت. ۴. «- ت

الحلمةُ» : شیر از سَرِ پستان روان شد. ۵. «- ت الرکیَّةُ» :

چاه کم آب شد. ۶. «- أو تَارَ العودُ» : تارهای عود را

حرکت داد تا کوک شود.

بَضًى - بَضًا و بَضُوضًا و بَضِيفًا له : به او چیزی اندک

بخشید.

بَضًى - بَضَاعَةً و بَضُوضَةً : ۱. نرم پوست و فربه و

لطیف اندام شد. پس او بَضٌّ و باضٌ و بَضِيفٌ : لطیف

پوست و فربه است و مؤنث این صفات بَضَّة و باضَّة و

بَضِيفَةٌ می شود.

البَّضُّ : ۱. مصد بَضَّ و ۲. شخص نرم پوستِ فربه،

پوست نازک. مؤ: البَّضَّة. ۳. شیر ترش.

بَضَضٌ - بَضِيفًا : ۱. با ناز و نعمت زندگی کرد. ۲. «-

الجروُ» : توله سگ چشم باز کرد. ۳. «- علیه بالسيف» : با

شمشیر به او حمله کرد. ۴. نرم اندام و فربه شد.

بَضَعٌ - بَضِيفًا ۱. الجَلْدُ : پوست را شکافت، برید. ۲. «-

اللحمُ» : گوشت را تکه تکه کرد، مانند بَضَع است.

بَضَعٌ - بَضْعًا الشَّيْءُ : ۱. آن چیز را برید. ۲. «- الدَّمَلُ» :

زخم را شکافت. ۳. «- الدَّمْعُ» : اشک به مژه ها چسبید و

فرو ریخت. ۴. «- المرأةُ با آن زنِ هم اغوشی کرد. ۵. «-

الکلامُ» : کلام را آشکار کرد. ۶. «- الکلامُ» : کلام آشکار شد

(لازم و متعدی). ۷. «- منه» : از او ملول و خسته شد، به

ستوه آمد. ۸. به داد و ستد پرداخت، تجارت کرد. ۹. «-

الجلدُ» : پوست را شکافت. ۱۰. «- اللحمُ» : گوشت را

تکه تکه کرد.

بَضَعٌ - بَضُوعًا ۱. الکلامُ : سخن را فهمید. ۲. «-

الکلامُ» : سخن را روشن و آشکار بیان کرد. ۳. «- به» : به او

فرمانی داد و او فرمان نبرد و این یک از دادن فرمانی

البَطْنُ: ۱. مصد بَطْنُو و ۲. سستی، آهستگی، کندی در رفتار یا گفتار. ۳. روزگار.

البِطَاءُ: ۱. مصد بَطَّو. مانند بَطْء است. ۲. درنگ کردن، آهستگی ورزیدن، کندی، دیر کردن، پس ماندن.

البَطَائِحُ ج: بَطَحَاء.

البَطَائِنُ ج: بَطَانَةٌ.

البَطَاحُ ج: ۱. بَطَحَاء. ۲. بَطْحَة. ۳. أَبْطَح.

البَطَاحُ: هذیان گفتن از تب.

البَطَاحِيّ: نوعی بیماری چون ذات الریه.

البَطَاحِيّ: ستبر، ضخیم، درشت.

البَطَارِخُ یو مع: تخم ماهی آماده شده برای خوردن، اشپل.

البَطَارِقُ: مرد بلندبالا.

البَطَارِكُ و البَطَارِکَة و البَطَارِیکُ ج: بَطَرِیک.

البِطَاطُ ج: بَطَّ.

البِطَاطَا اسپانیایی مع: سیب زمینی.

البِطَاطَا الخُلُوَة مع: سیب زمینی شیرین، قلقاس هندی.

البِطَاطِسُ مع: سیب زمینی ← بَطَاطَا.

البِطَاقَة یو مع: ۱. نامه. ۲. رقعه کوچک، قطعه کاغذی که بر آن یادداشت نویسند، یادداشت، کارت، فیش، برگچه. ۳. بلیط. ۴. «~ الهویه»: شناسنامه، کارت شناسایی. ۵. «~ التّمون»: کارت جیره‌بندی، کوپن. ۶. «~ بَریدیّة»: کارت پستال. ۷. «~ تَصْوِیت أَوْ اقْتِرَاع»: کارت رأی دادن، کارت اِکْتِرَال. ۸. «~ دُخُول»: کارت ورود. ۹. «~ دَعْوَة»: کارت دعوت. ۱۰. «~ زیارة»: کارت وزیت. ۱۱. «~ مُعَايَدَة أَوْ تَهْنِئَة»: کارت تبریک.

ج: بَطَائِق و بَطَاقَات.

البَطَالَة و البِطَالَة: ۱. مصد بَطَلَ و بَطِلَ و بَطَلُ و ۲. بیکاری، کمبود کار و افزونی کارگر که دنبال کار می‌گردد. ۳. شجاعت، پهلوانی، دلاوری، دلیری.

البِطَالَة: ۱. مصد و ۲. به معنی بیکاری، روز بیکاری، روز تعطیل.

البِطَانُ: ۱. کمر بند. ۲. شکم‌بند، بندی که از زیر شکم

دیگر ناامید شد. ۴. ~ منه: از تکرار نصیحت به او خسته شد و قطع نصیحت کرد. ۵. ~ له الکلام: مفهوم سخن برای او روشن شد.

بَضَعَ بَضْعاً و بَضُوعاً و بَضَاعاً من الماء: از آب سیراب شد.

البَضْعُ، البِضْعُ ج: بَضْعَة.

البِضْعُ: ۱. کابین، صداق، مهریه زن. ۲. ازدواج کردن. ۳. عقد نکاح یا حق ولی قهری برای شوهر دادن زنی که در ولایت اوست. ۴. طلاق. ۵. هم‌اغوشی کردن. ج: بَضُوع و أَبْضَاع.

البِضْعُ و البِضْعُ: ۱. پاره‌ای از شب. ۲. عدد از سه تا نه، اند، اندی. «رَأَيْتُ بَضْعَ عَشْرَةِ امْرَأَةٍ و بَضْعَةَ و خَمْسِينَ رَجُلًا»: ده و اندی زن و پنجاه و اندی مرد دیدم. این کلمه با معدود مذکر تاء تأنیث می‌گیرد و با معدود مؤنث بدون تاء تأنیث می‌آید.

البِضْعَة ج: بَاضِع.

البِضْعَة و البِضْعَة: ۱. مقداری، اندکی، چندی. ۲. پاره‌ای گوشت، جگرپاره. ۲. «~ السیف»: صدای بریدن شمشیر. ج: بَضْع و بَضْع و بَضَاع و بَضَاعَات.

بَضَمَ بَضْمًا ۱. الزرع: کشت درشت و سخت شد. ۲. ~ الحب: دانه اندکی سفت و ستبر شد.

البِضْمُ: ۱. خوشه‌ای که سفت شده باشد. ۲. نَفَس، جان «هُوَ كَرِيمُ البِضْمِ»: او کریم النَّفَس، نیک نَفَس است.

البِضْوُضُ: چاه کم‌آب. ج: بَضَاض و بَضَائِض.

البِضْوُوعُ ج: بَضْع.

البِضْيُضَة: ۱. آب اندک. ۲. بارانی خُرد و اندک، نم‌نم باران. ۳. مال و آنچه قابل تملک باشد، مایملک. ۴. زن نرم پوست و فربه گوشت‌آلو. ← بَض و بَضَة.

البِضْيُوعُ: ۱. گوشت بر روی هم انباشته «دَابَّة كثيرة البِضْيُوع»: ستور پرگوشت، چاق. ۲. جزیره. ۳. دریا. ۴. عرق تن، خوی. ۵. آب گوارا. گویند «ماءُ بَضْيُعٍ بَاضِعٍ»: آب بسیار گوارا. ۶. شریک، انباز، هم‌تا. ج: بَضَاع.

بَطَأَ (بَطُوءاً) بَطْأً و بَطَاءً و بَطُوءاً: کند شد، آهسته شد، یا بود.

ستور می‌بندند، تنگ زین یا پالان. ۳. پارچه‌ای که با آن شکم اسب را بپوشانند و از مگس در امان دارند. ج: بَطْن و أُبْطَنَة. ۴. «فَلَانٌ عَرِيضُ الْبَطَانِ»: فلانی توانگر و آسوده خاطر است. ۵. کنایه از دشواری کار «التقت حلقتا الْبَطَانِ»: حلقه‌های تنگ به هم رسیدند، کار بسیار دشوار شد.

البطانة: ۱. دوست بسیار نزدیک و رازداری که در کارها با او مشورت کنند، رفیق صادق و شفیق، رازدار. ۲. شناخت باطنها و رازها و نهانها. ۳. دوست همدم، دمساز، و این ویژهٔ مرد است که با او راز گویند و بدو اعتماد کنند. مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. ۴. آستر جامه. ج: بَطَائِن. ۵. بیرون شهر، روستا. ۶. «- الرَّجُلُ»: خواص و نزدیکان شخص. ۷. [تشریح] «- الجمجمة»: بخشی از سخت شاقه که به سطح درونی استخوان جمجمه پیوسته است، یکی از پرده‌های مراکز اعصاب. ۸. [تشریح] «- القرنية»: غشایی شفاف که سطح قرنیه را می‌پوشاند و بدان پیوسته است، پردهٔ قرنیهٔ چشم. ۹. [تشریح] «- الرَّجْمُ»: پردهٔ رَجم و ۱۰. «- الشَّريَانِ»: پوستهٔ درونی شریان و ۱۱. «- القلبُ»: لایهٔ درونی عضلهٔ قلب.

البطاني: [تشریح]: پوشش یا لایهٔ درونی بدن یا هریک از اندامهای مجوف. Endothelial (E)

البطانية: پوشش، رواندار، لحاف، پتو. (المو).

البطباط: گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ هفت‌بندها، از نامهای دیگرش «شَبَطُ الغول» و «طَرْنة» است. هفت‌بند. **البطباط النيلي**: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ هفت‌بندها که از آن رنگی نیلگون می‌گیرند و در خاور دور مشهور است. درختچهٔ نیل بَری، درخت رنگ، نیل پرتاووسی، وسمه.

البطباطيات: تیرهٔ گیاهان هفت‌بند.

بَطْبَطٌ بِطْبَطَةٌ: ۱. البَطْ: مرغابی در آب فرورفت. ۲. بانگ برآورد و صدا کرد. ۳. «الرَّجُلُ»: آن مرد سست رأی شد. ۴. «- ه»: پوست بدن یا سر او را شکافت. **بَطَحٌ - بَطْحًا**: ۱. الشَّيْءُ: آن را گسترد. ۲. «- المكانُ»:

آنجا را هموار کرد. ۳. «- ه»: او را بر روی افکند.

بَطَحَ بَطْحًا مج: الرَّجُلُ: آن مرد به بیماری بَطاح دچار شد، تب‌زده و هذیان‌گوی شد.

البطاح: سیلگاهی فراخ که در آن ریگ و سنگ‌ریزه باشد. مانند اَبْطَحَ است.

البطَح ج: بَطْحَة.

البطحاء: سیلگاهی فراخ که در آن سنگ‌ریزه و ریگ باشد. ج: بَطاح و بَطْحاوات.

البطحَة: ۱. اندازهٔ قامت «طَوَلَهُ بَطْحَتَيْنِ»: بلندی آن دو قامت است. ۲. مسافت «بینهما - بعيدة»: میان آن دو مسافتی دور است. ۳. شیشه‌ای کوچک، بطری کوچک (المو). ج: بَطاح.

البطحَة: خوی، خصلت. ج: بَطَح.

البَطْحِيش: نوعی ماهی پشه‌خوار که در آبهای استوایی و گرمسیری زندگی می‌کند و در تعادل زیست محیطی نسل پشه مؤثر است (المو). Cyprinodon **بَطَحٌ - بَطْحًا** الشَّيْءُ: آن چیز را یسید.

بَطَّرَ - بَطْرًا الشَّيْءُ: آن چیز را شکافت، پس آن مَبْطُور و بَطِير: شکافته است.

بَطَّرَ - بَطْرًا: ۱. به سبب نعمت و ثروت گرفتار کبر و خودپسندی شد، بدمستی کرد. ۲. «- النعمة»: کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۳. «- الحقُّ»: حق را انکار کرد.

۴. «- الشَّيْءُ»: آن چیز را بناحق و بی‌جهت زشت شمرد و ناپسند انگاشت. ۵. «- بالأمرِ»: نسبت به آن کار اظهار سنگینی و سست گامی کرد. ۶. «- بالأمرِ»: در آن کار سرگشته و حیران شد. ۷. شادمانی نمود. ۸. بسیار شاد شد، از شادی سر از پا نشناخت.

البَطَر: ۱. مص: بَطِرَ و ۲. خودپسندی ناشی از ثروت، بد مستی. ۳. تکبر. ۴. نشاط و شادمانی، سر از پا نشناختن. ۵. سرگشتگی و حیرت.

البَطَر: ۱. گردنکش. ۲. متکبر، سرمست از نعمت و مال. ۳. دام‌پزشک، بيطار. ۴. شکافته.

البَطَر: ۱. هَذَر، باطل. ۲. رایگان. «ذهب دُمُهُ بَطْرًا»: خونس به رایگان رفت.

ناگهانی.

البَطْشَةُ: گرفتن به قهر، سختگیری.

بَطَّ بَطًّا الدَّمْلُ و نحوه: زخم و مانند آن را شکافت.

البَطَّ ۱. ج: بَطَّة. ۲. مصد بَطَّ و ۳. مرغابی کوتاه کردن و پاکوتاه از تیره مرغابیها، واحدش بَطَّة است و برای مذکر و مؤنث یکسان بکار می‌رود. ج: بَطاط و بَطْلوط.

البَطَط ج: بَطَّة.

بَطَّة السَّاقِ: نرمه ساق پا، ماهیچه پا (المو).

بَطًّا تَبْطِيلًا وَ تَبْطِيلَةً ۱. او را از کار بازداشت، مانعش شد. ۲. ~ علیه بالأمر: او را در آن کار به تأخیر واداشت، عقب انداخت.

البَطَّارِيَّة فرم: ۱. (در برق و الکتریسیته) مولد برق، باتری. ۲. (در ارتش) یک دسته گلوله توپ که برای شلیک کردن کنار گذاشته باشند، آتشبار. ۳. مشعلی کوچک که با زمان‌بندی معین نوری بسیار می‌پراکند، نوعی نورافکن گردان، گلوله نورافشان (المو).

البَطَّاش: ۱. بسیار سختگیر و حمله‌ور. ۲. صاحب قدرت و شدت.

البَطَّاط: ۱. سازنده قاروره یا شیشه‌های روغن. ۲. سازنده خُم و کوزه، کوزه‌گر. ۳. خُم فروش، کوزه فروش. **البَطَّال**: ۱. بیکار، کاهل. ۲. ناچیز. ۳. بیهوده‌گوی، یاهوگو. ۴. دلاور، شجاع، قهرمان، پهلوان (از بَطْل).

البَطَّة: ۱. واحد بَطَّ. یک مرغابی. ۲. ظرفی که در آن روغن ریزند و به شکل مرغابی باشد، دَبَّه مرغابی شکل، خُم، سبو، تنگ. ج: بَطْلوط و بَطَّ و بَطاط. ۳. هر گوشت پاره فربه و ضخیم مانند مغز ران.

بَطَّحَ تَبْطِيحًا المَكَانَ: در آنجا سنگ ریخت و کوبید و هموار کرد.

البَطَّح ج: بَطَّحاء و أَبْطَح.

بَطَّطَ تَبْطِيطًا: ۱. مرغابی خرید و فروش کرد. ۲. سخت خسته و رنجور شد. ۳. خمیر را پهن کرد.

بَطْلَ تَبْطِيلًا: ۱. بیکار و بیهوده ماند. ۲. ~ العامل: کارگر را از کار بیکار کرد. ۳. ~ العمل: کار را تعطیل کرد، قطع کرد. ۴. راه لهُو و گمراهی در پیش گرفت.

البَطْرَخ: تخم‌ماهی، اشپل (المو).

البَطْرَشِيل یو مع: شال یا حمایل بلند نگارین به نقوش روحانی مسیحی که کشیشان در برخی مراسم مذهبی به گردن افکنند و دستکهایش را روی سینه آویزند.

البَطْرِشِي یو مع: وجهی دیگر از بَطْرَشِيل.

البَطْرُك یو مع: ۱. کشیش درجه اول در مسیحیت. پاتریک رئیس رؤسای کشیشان مسیحی در هر ناحیه و هر طایفه از طوایف مسیحی. ۲. دانشمند یهودیان، جبر. ۳. مهتر یا سردار مجوس. ج: بَطَارِک و بَطَارِکَة.

البَطْرُمُوس یو مع: نوعی سنجاب جهنده یا پرنده، پترومیس. Pteromys (S)

البَطْرِير: ۱. زبان دراز. ۲. بی‌شرم. ۳. بسیار ناله و فریاد کننده. ۴. آن که همواره در گمراهی فروتر رود. مؤ: بَطْرِيرَة.

البَطْرِيرُك یو مع: ۱. پاتریارک، رئیس اسقفها در مسیحیت، یک درجه پایین‌تر از پاپ. ۲. دانشمند یهودیان. ج: بَطَارِک و بَطَارِکَة و بَطَارِک.

البَطْرِيْق مع: ۱. بزرگ رومیان، سرهنگی که فرمانده ده هزار مرد جنگی است، فرمانده سپاه روم. ۲. خودپسند، متکبر. ۳. پرنده فربه. ۴. زبردست در امور جنگاوری. ۵. پرنده‌ای سردسیری که پشتش تیره یا سیاه و شکمش سفید است، نوعی پنگوئن. ۶. دانشمند یهود، جبر. ۷. مرد حيله‌گر.

البَطْرِيقَات: تیره پنگوئن‌ها.

البَطْرِيك مع: ~ بَطْرِيرُك.

بَطَّشَ بَطْشًا ۱. به: بناگاه بر او حمله کرد و سخت گرفت. ۲. ~ علیه: بر او چیره شد، تسلط یافت. پس او باطش و بَطَّاش و بَطَّيش: چیره و مسلط و سختگیر است. ۳. ~ من المرض: از بیماری بهبود یافت ولی هنوز ضعف داشت، در نقاهت بود. ۴. ~ بالشِيء: آن چیز را با قدرت گرفت.

البَطْش: ۱. مصد و ۲. سختی، قوت نیرو. ۳. گرفتن با سختی و نیروی تمام، گرفتن قهرآمیز. ۴. حمله شدید

البَطْنُخ : ۱. «بَطْنُخْ أَخْمَر» : هندوانه. از نامهای دیگرش : «الجَبَس» و «الدَّلَاع» و «الرَّقِيح» و «الخَرِيز» است. در حجاز آن را طَبِيخْ گویند. ۲. «بَطْنُخْ أَضْفَر» : گرمک، طالبی. نام دیگرش «شَمَام» است که دستنبو از همین تیره است.
البَطْنُخَّة : یک هندوانه.

البَطْنُط : نوعی ماهی دریایی از تیره گربه ماهیان یا سالورها و راسته باله داران استخوانی که بیشتر در دریای مدیترانه و دریای سرخ زندگی می کند.
Crenidens (S)

البَطْنِيَّات : تیره مرغابیها.

بَطْلٌ بَطْلًا وَبَطُولًا وَبَطْلَانًا ۱. الشَّيْءُ : آن چیز باطل شد، از بین رفت. ۲. ~ الشَّيْءُ : فاسد شد، تباه شد. ۳. ~ الحَكْمُ : حکم ساقط و ضایع شد. ۴. ~ دَمُ الْقَتِيلِ : خون گشته به هدر رفت. ۵. ~ الدَّلِيلُ : دلیل باطل و تباه شد. ۶. ~ الرَّيِّ : جامه مورد استفاده واقع نشد. پس آن باطل : به درد نخور و بی فایده است.

بَطَلٌ بَطَالَةً الْعَامِلُ : کارگر دست از کار کشید و بیکار ماند. پس او بَطَالٌ : بیکار، یا بیکاره است.
بَطَلٌ بَطَالَةً وَبَطُولَةً : دلیر و شجاع شد، یا بود. پس او بَطَلٌ : دلاور، دلیر و شجاع است.

بَطَلٌ بَطَالَةً فِي كَلَامِهِ : هزل و یاهو گفت.

البَطْلُ : ۱. دلاور، پهلوان، شجاع. ج. أَبْطَال. مؤ. بَطَلَّة. (گرچه بعضی مؤنث ساختن این کلمه را ناپسند شمرده اند) ۲. [در ورزش] : پهلوانِ اوّل، قهرمان، ورزشکاری که در رشته ای سرآمد همگان شده و به مقام قهرمانی رسیده است.

البَطْلُ ج : باطل.

البَطْلُ : ۱. مصد بَطَل و ۲. تباهی، هدر شدن. ۳. دروغ. ~ بَطْلَان.

البَطْلَان : ۱. مصد بَطَل و ۲. [فقه] : باطل بودن عقد و منعقد نشدن آن به سبب فساد برطرف نشدن. ۳. [قانون] : نقض کردن و باطل ساختن پیمان و قراردادی قانونی به سبب فقدان یا عدم حصول یکی از شروط

اصلی آن.

البَطْلَةُ ۱. ج. باطل (ساحر). ۲. مؤنث بَطَل.

البَطْلِينَتُوس یو معد : ۱. جانوری نرم تن از صدفهای دو کفه ای که در آبهای شور به صخره ها می چسبد. عربی فصیح آن تراق است، نوعی حلزون دریایی. (E) Oyster
۲. هریک از نرم تنان دریایی شامل حلزونهای صدفدار دو کفه ای و شکمپایان و پابر سران خوراکی (المو) Clam, Limpet (E)

البَطْمُ : درختی مانند پسته از تیره بنه ها یا سماقی ها که دانه های خوشه ای شبیه لفل دارد و صمغی بویناک ز آن می تراود، بنه، چاتلاقوش.

البَطْمَةُ : واحد بَطْم یک دانه بنه.

البَطْمِيَّات : تیره گیاهی بنه ها.

بَطْنٌ بَطْنًا وَبَطُونًا ۱. الشَّيْءُ : آن چیز پنهان و پوشیده شد. ۲. ~ الأمرُ : باطن آن کار را شناخت و نهانش را دانست، به حقیقتش پی برد. ۳. ~ الوادی أو البيتُ : به میانه آن درّه رفت، وارد آن خانه شد. ۴. ~ ه : به شکم او زد.

بَطْنٌ بَطُونًا وَبَطَانَةً به و منه : از خاضان و نزدیکان او شد.

البَطْنُ : ۱. مصد بَطْن و ۲. شکم درد، دل درد.

بَطْنٌ بَطْنًا وَبَطْنَةً : ۱. سیری و شکم پری او را سنگین و گرانبار کرد. ۲. دارای شکمی بزرگ شد، یا بود. ۳. مال و دارایی او افزون شد. ۴. «بَطْنُ الرَّجُل» مج : به درد شکم گرفتار شد، دل درد گرفت.

البَطْنُ : ۱. شکم گنده. ۲. شکمو، شکم پرست، بنده شکم.

بَطْنٌ بَطَانَةً : شکم گنده شد، دارای شکمی بزرگ بود.

البَطْنُ : ۱. مصد بَطْن و ۲. شکم. ۳. درون هر چیز. ۴. یک بار زاییدن، یک شکم زایمان مجموعه موالیدی که حیوان در یک شکم می زاید. ۵. قسمت گود و پایین هر قطعه زمین. ۶. شاخه ای از یک قبیله. مذکر است و مؤنث نیز می شود. ج. بَطُون و أَبْطَن و بَطْنَان. ۷.

[کیهان شناسی]: ستاره‌های درخشان در درون مجموعه ستارگان قُرس.

برخی تعبیرات و کنایات مربوط به بَطْن: «نشرت المرأة بطنها»: فرزندان آن زن بسیار شدند. «القت الدجاجة ذا بطنها»: آن مرغ تخم گذاشت. «ابن بطنه»: شکم پرست، شکمو، حریص. «صاحت عسافیر بطنه»: گنجشکهای شکمش به آواز در آمدند، شکمش به قار و قور در آمد، گرسنه شد. «قَلَبَ الْأَمْرَ ظَهراً لِبَطْنٍ»: آن کار را زیرورو کرد، خوب بررسی کرد.

البَطْن ج: بطنان.

البَطْنَان ج: باطن.

البَطْنِيَّة: ۱. مصد بَطْن و ۲. ثقل شدید و امتلاء معده از پرخوری. ۳. سیری و پُری شکم. ۴. خودپسندی، کبر، بدمستی.

البَطْنِيَّة: ۱. منسوب به بَطْن. ۲. «تَكَلَّمَ -» سخن گفتن از شکم به گونه‌ای که شنونده نداند منبع صدا کیست و چگونه سخن می‌گوید، سخن گفتن گرداننده عروسک خیمه‌شب‌بازی.

البَطُوط ج: ۱. بَطْ. ۲. بَطَّة.

البُطُولَة: ۱. مصد بَطُل و ۲. شجاعت، دلاوری، قهرمانی. ۳. مسابقات قهرمانی. ۴. «- العالم»: قهرمانی جهان.

البُطُولِيَّة: قهرمانی، قهرمانانه.

البَطِيَّة: ۱. درنگ کننده، آهسته، کند رو، کند کار. ۲. آن که به آهستگی سخن گوید یا رفتاری ملایم و آرام داشته باشد. مؤ: بَطِيَّةٌ ج: بطاء.

البَطِيحَة: سیلگاه فراخ ریگی و شنی. ج: بطائح.

البَطِير: ۱. شکافته، شکاف‌خورده (فعلیل به معنی مفعول). ۲. دامپزشک، بيطار.

البَطِيش: سختگیر - بَطَّاش.

البَطِيظ: ۱. دروغ. ۲. شگفتی، تعجب.

البَطِين: ۱. شکم‌گنده از پرخوری. ۲. دور، بعید «شأؤ بَطِين»: غایت دور و نهایت بعید. ۳. «کیس بَطِين»: کیسه پُر و انباشته. ج: بطنان.

البَطِين: مصغر بَطْن. ۱. شکمک، شکم کوچک. ۲. [کیهان‌شناسی]: سه ستاره کوچک بر دنبه و ران صورت فلکی بَرّه و نیز سومین منزل از منازل قمر که میان شرطین و ثریا واقع است. ۳. [تشریح]: هر یک از دو حفره پایین قلب که در عربی بَطْنُ الْأَيْمَن و بَطْنُ الْأَيْسَر نام دارد.

البُظَارَة: ۱. برآمدگی قسمت میانی لب بالا. ۲. زائده‌ای در کنار فرج گوسفند.

بُظْرَ - بَطْرًا الرَّجُلُ: مرد ختنه‌نشد، پس او أَبْظَر: ختنه‌نشد یا غیر مختون است.

البِظْر: بلندی میان دو لب فرج زن، چوچوله. ج: بُظُور.

البِظْر: رایگان، بیهوده، هدر.

البُظُور ج: بَظْر.

البُظْرَة: موی کم زیر بغل.

البِظْرِيْر: زن بی‌شرم زبان‌دراز.

بَطَّ - بَطًّا الْعَوْدَ: تارهای عود را به اندازه کشید تا خوب نواخته شود، عود را کوک کرد.

البَطَّ: ۱. از اتباع کلمه فُطَّ است. گویند «هو فُطَّ بَطًّا»:

آن غلیظ و ضخیم است. ۲. [موسیقی]: کوک کردن ساز.

البَطْطِيظ: چاق و فربه، سمین.

بَعَا - بَعُوءاً (ب ع و): ۱. مرتکب خطا و جنایت شد. ۲.

- الاثم: آن گناه را مرتکب شد. ۳. - عليه الشر: آن

شر و بدی را بر او وارد آورد. ۴. - ه بالعين: به او چشم

زخم رساند، او را چشم زد. ۵. - الشيء: آن چیز را

امانت گرفت (بیشتر در مورد ستور و سگ عاریتی به

کار می‌رود).

الْبَعَاع (به صيغة جمع): تهیدستان آسمان جُل.

الْبَعَاد: دور، بعید.

الْبِعَاع: ۱. آبی که در ابر گرد آمده ست. ۲. کالا و اسباب

خانه. ۳. کالا و اثاثه‌ای که روز غارت بر جای بماند و به

یغما نرود. ۴. گرانی، سنگینی، بار، محموله. «اخرجت

الأرض بَعاعها»: زمین همه انواع بار گیاهی خود را در

فصل بهار رویاند.

البُعاق : ۱. مص بَعَق و ۲. شدت صدا، غریو، خروش. ۳. ابری که به شدت ببارد. ۴. سخت و شدید «سیل بُعاق» : سیل شدید بنیان کن، سیل خروشان.

البُعَام : نوعی میمون بزرگ افریقایی که به انسان شباهت بسیار دارد، شمپانزه.

بَغَبَغَ بَغْبَغَةً : ۱. چنان با شتاب سخن گفت که به بَغْبَغ می مانست و تقریباً نامفهوم بود؛ سخن را تند و سریع ادامه داد. ۲. آب به هنگام ریختن در ظرف صدا کرد.

البَغْبَغِیَّةُ وَ البَغْبَغَةُ : ۱. مص بَغْبَغ و ۲. صدای غل غل آب به وقت ریختن در ظرف یا از صراحی و کوزه. ۳. تند و سریع به سخن ادامه دادن، مسلسل وار سخن گفتن. ۴. گریختن از سپاه و جنگ. ۵. آغاز جوانی، زِعان شباب.

بَعَثَ - بَعَثًا وَ تَبَعًا : ۱. او را به تنهایی فرستاد. ۲. - بالشیء : آن چیز را همراه او فرستاد «بعث الرجل و بعث وراءه بکتابین» : آن مرد را فرستادم و دو نامه نیز با او روانه کردم. (برای غیر عاقل حرف «باء» می آورند و در عاقل حرف «باء» نمی آید). ۳. - او را برانگیخت، به هیجان آورد. ۴. - ه من نومه : او را از خواب بیدار کرد. ۵. - ه علی الامر : او را به انجام آن کار واداشت. ۶. - المیت : مرده را از مرگ برخیزاند، برانگیخت. ۷. - علیه المصيبة : به او مصیبتی رساند.

بَعِثَ - بَعَثًا : ۱. از خواب بیدار شد، بیدار ماند، بد خواب شد، خواب از سرش پرید. ۲. شب زنده داری کرد.

البَعِثَ : آن که بسیار از خواب برخیزد، شب زنده دار.

البَعْثُ : ۱. مص بَعَث و ۲. لشکر. ۳. گروهی که به جایی و مأموریتی فرستند. ج : بَعَث و بَعُوث. ۴. قیامت، رستاخیز. ۵. فرستاده، رسول، پیک. ج : بَعَثان. ۶. آن که به سبب پریشانی فکر نتواند بخوابد و دمامد از خواب برخیزد، خواب از سر پریده.

البَعْثُ ج : بَعَث.

البَعْثان ج : بَعَث.

البَعْثَةُ وَ البَعِثَةُ : ۱. مص بَعَث و ۲. هیأت یا گروهی که برای کاری مهم موقتاً به جایی فرستاده شوند. «بعثة

سیاسیة» : هیأت سیاسی، کور دیپلماتیک.

بَعَثَ بَعْثَةً : ۱. آن را پراکنده و متفرق کرد، نظامش را بر هم زد. ۲. - المتاع : آن کالا را بر روی هم ریخت. ۳. - الخبر : در آن خبر کاوش و تحقیق کرد. ۴. - الشیء : آن چیز را باز کرد و آشکار ساخت و آنچه را در آن بود برانگیخت. ۵. - الحوض : حوض را ویران و زیرورو کرد. ۶. - المخبوء : آن نهفته را بیرون آورد.

البُعْثُ : ۱. میانه وادی و ناف آن، وسط بیابان. ۲. دُبر، کون. ۳. دُبر با دُگرو خایه. ج : بَعَاث. ۴. «ابن» : ماهر و داندۀ چیزی. مانند ابن بَجْدَة.

البُعْثُوط : ناف وادی و میانه آن، وسط بیابان. - البُعْثُوط :

بَعَثَ بَعِثَةً : آب از شکستگی کناره حوض یا خم روان شد.

بَعَجَ - بَعْجًا : ۱. بطنه شکم او را شکافت. پس او باعج : شکم شکافنده و شکم مَبْعُوج و بَعِیج : شکافته است. این صفت برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج : بَعَجِی.

۲. - الأرض : زمین را کند، شکافت و آن را رام و خوار گردانید. کنایه از فتح و پیروزی بر سرزمینی است. ۳. - ت الأرض له أمعاءها : زمین گنجهای نهفته در دل خود را برای او آشکار ساخت. ۴. «بَعَجَ لَكَ بطنه» : در اندرز دادن به تو مبالغه کرد. ۵. - الأرض أباراً : در آن زمین چندین چاه کند. ۶. - المكان : به میانه آنجا در آمد. ۷. - المطر الأرض : باران خاک آن زمین را زدود و سنگهایش را آشکار کرد.

البَعْجَةُ : ۱. دندانه گذاری. ۲. شکافتن (المو).

البَعْجِی ج : بَعِیج - بَعَج.

بَعَجَ تَبِیْعًا : ۱. البطن : شکم را پاره پاره کرد. ۲. - المطر الأرض : باران خاک آن زمین را زدود. ۳. - الأرض أباراً : در آن زمین چندین چاه کند.

البَعْدُ : ۱. ج : باعد. ۲. مص بَعَد و ۳. دوری.

بَعْدُ - بُعْدًا وَ بُعْدَةً : ۱. الشیء : دور شد. پس آن بَعِید و بُعاد : دور است. ۲. هلاک شد، مُرد. ۳. - به : او را دور ساخت، دور گرداند.

بَعْدَ ما : پس از، از پس.

بَعْدِيّ : منسوب به بعد. بعدی، دومی، آنچه یا آن که به نوبت پس از دیگری می آید.

بُعْدِيّ : منسوب به بُعدی از ابعاد، بُعدی از قبیل : یک بُعدی، سه بُعدی، چند بُعدی.

بَعْدَرِ بَعْدَرَةِ الشَّيْءِ : آن چیز را حرکت داد و لرزاند.

بَعَرَّ بَعْرًا ۱. ت الماشيئة : ستور سرگین افکند. ۲. ~

الشيء : روی آن چیز سرگین ریخت. ۳. ~ ت الحادثة

علی زوجها : زن سیاه پوش عزادار دوران سیاه پوشی بر

مرگ شوهرش را سپری کرد و جامه سیاه از تن به در

آورد. پس وی با عزة : جامه سیاه بیرون آورنده است.

بَعَرَّ بَعْرًا الجمَل : آن شتر بتعیر پنج یا نه ساله شد،

شتر قوی و بزرگ گشت.

البَعَر : ۱. مصد بَعَر و ۲. پشگل جانوران سپل دار و

سَم دار جز گاو اهلی (که برای آن کلمه خُشي به کار

می رود). ج : اُبعار، واحدش : بَعْرَة است. ج : بُغرات.

بَعَرَقَ بَعْرَقَةً الشَّيْءِ : آن چیز را پراکنده و متفرق کرد،

تبدیر کرد.

البُعْشُوم : نوعی روباه که پشتی سیاه دارد و در حبشه

و سرزمین نوبه بسیار یافت می شود، اُوس و اُؤنس.

بَعَضَ بَعْضًا ۱. الشيء : آن چیز تکان خورد، لرزد،

پرشان و مضطرب شد. ۲. ~ بدنه : تن او لاغر و باریک

شد.

بَعَضَ بَعْضًا ۱. البَعُوض : پشه او راگزید و آزد. ۲.

«بَعْضُ القَوْم» مج : آنان پشه زده شدند. ۳. ~ الشيء : آن

چیز را گونه گونه کرد، قسمت قسمت و بعض بعض کرد.

بَعْضَ بَعْضًا المكان : آنجا پشه زار بود، پشه بسیار در

آنجا گرد آمد.

البَعْض : پشه زار، جایی که پشه در آنجا بسیار باشد.

بَعْض : اسم دائم الاضافه. ۱. پاره ای از هر چیز، بخش و

جزئی از چیزی. ۲. یکی از چیزی «بعض الايام» : یکی از

روزها. «خالد بعض الانسان» : خالد یکی از مردم است.

«قال بعض الحكماء» : یکی از حکیمان گفت. ج : اُبعاَض.

(أل تعریف بر آن در نمی آید زیرا خود لفظاً یا تقدیراً

بَعْد : ۱. پس، سپس. ظرفی است که دلالت بر تأخیر

چیزی نسبت به چیز دیگر دارد. یا ظرف زمان است

«جئت بعد الفجر» : پس از سپیده دم آمدم، یا ظرف

مکان : «تقع صيدا بعد بيروت» : صیدا پس از بیروت قرار

دارد. بعد هنگامی که مضاف باشد معرب است و بنا بر

ظرفیت منصوب می شود «جاء بعد زيد» : پس از زيد

آمد. یا با حرف جرّ من مجرور می شود «جاء من بغده» :

پس از او آمد. وقتی مضاف نباشد مبنی بر ضمّ است.

«لله الامر من قبل و من بعد» : فرمان خدای راست از

پیش و از پس. (قرآن مجید). ۲. گاه به معنی معّ : با

است «هجرة و اتي بعد ذاك مقيم» : کوچیدم در حالی

که با وجود کوچ کردن در جای خود مقیم و ساکن بودم.

۳. گاه به معنی الآن می آید «فمات و ماحانت منيته

بعد» : پس مرد در حالی که مرگ واقعی او اکنون نبود،

الآن زمان مرگش نبود. ۴. گاه معنی «هنوز» می دهد. «لم

يات بعد» : هنوز نیامده است. «هو بعد صغير» : او هنوز

کودک است. ۵. «اما بعد» : پس از دعای من نسبت به تو

... به این عبارت فصل خطاب گویند که در آغاز اغلب

نامه ها می آید.

البَعيد : ۱. دور، مفرد و جمع در آن یکسان است. ۲.

هلاک شونده. ۳. [موسیقی] : فاصله میان هر پرده و

خَرک، بُعد، فاصله. ۴. [تصوّف] : دوری بنده از مکاشفت

و مشاهدت. ۵. [کیهان شناسی] : حسیض در مقابل اوج

و آن پایین ترین موضع در فلک و نزدیکترین موضع به

زمین است.

البُعد ۱. ج : بُعید. ۲. مصد بُعد و ۳. دوری راه و

مسافت. ۴. نظر ژرف و کنجکاوانه. ۵. دوراندیش. ۶.

«بعداً له» : مرده باد، مرگ بر او. ج : اُبُعاد.

البُعد ج : بُعید.

بَعْدِيّ : پس از آن، بعد از آن ~ بُعد ذلک.

البُعداء ج : بُعید.

البُعدان ج : بُعید.

البُعدة : ۱. سرزمین دور. ۲. مسافت، فاصله، دوری.

بَعْدَ ذَلِك : پس از آن، سپس، به دنبال آن.

معرفة به اضافه است ولی بعضی چون سیبویه و اخفش آن را با الف و لام آورده‌اند. ۳. «بَعْضُهُمْ بَعْضًا»: یکدیگر. **البَغُوصَةُ**: سوسکی بزرگ از قاب‌بالان با شاخک‌هایی تیغه‌ای و پهن. نوزاد آن «الدَّودَةُ الْبَيْضَاء»: کرم سفید گیاهان نام دارد.

بَعَطَ - بَعَطَ الرَّجُلُ فِي الْجَهْلِ أَوْ الشُّؤْمِ أَوْ الْأَمْرِ الْقَبِيحِ: آن مرد در نادانی یا زشتکاری و شومی زیاده‌روی کرد. ۲. - الشَّاةُ وَ نَحْوَهُ: گوسفند و مانند آن را ذبح کرد.

بَعَّ - بَعَّ الْمَاءَ: آب را به فراوانی ریخت. **بَعَّ** - بَعَّ السَّحَابُ: ابر پیوسته بارید.

بَعَجَ - تَبَعِجًا (ب ع ج): ۱. شکم را پاره پاره کرد. ۲. - الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران خاک را از روی سنگها زدود. ۳. - الْأَرْضَ أَبَارًا: در آن زمین چاه‌هایی بسیار کند.

بَعَدَ - تَبَعِيدًا ۱. ۵: او را دور کرد. ۲. - هُ اللّهُ: خدا او را از خیر و رستگاری دور کند، خدا لعنتش کند.

بَعَّرَ - تَبَعِيرًا الْجَزَارَ الْمَعِيَّ: سلاخ پشکل را از میان روده بیرون آورد، روده را پاکیزه کرد.

بَقَضَ - تَبْعِضًا الشَّيْءَ: آن چیز را جزء جزء و بخش بخش کرد، آن را تقسیم کرد.

بَعَّقَ - تَبْعِيقًا ۱. ۱. الزَّيَّ: خیک را شکافت. ۲. بشدت فریاد کشید، نعره برآورد.

البَغْفَةُ: مرغی از انواع جغد که غذای خود را شب به دست می‌آورد و موش صحرایی و موش و انواع حشرات را شکار می‌کند. هامة، بوف، بوم.

بَعَقَ - بَعَاقًا ۱. الْمَطَرُ الْأَرْضَ: باران به فزونی بر زمین ریخت و آن را شکافت. ۲. - ت الناقَةُ وَ غَيْرُهَا: ماده شتر و جز آن سخت آواز کرد، دهان گشود و با تمام

توان فریاد کرد. ۳. - عَنِ الشَّيْءِ: از آن چیز پرده بر گرفت.

بَعَقَ - بَعَقًا ۱. الْجَمَلَ: شتر را سر برید. ۲. - الْبَيْتَ: چاه را کند.

البَغْوَطَةُ: گلوله سرگین غلتانک. ج: بَعَاقِيط.

بَعَكَ - بَعَاكَ هُ بِالسَّيْفِ: به دست و پای او شمشیر زد.

بَعِكَ - بَعَاكَ الْجَسَمَ: بدن درشت و زُمخت و خشک

شد، اندام سخت و سفت شد.

البَغُوكُوكُ: ۱. سختی و شدت گرما. ۲. وسط و میانه چیزی. ۳. فزونی و انبوهی چارپایان. ۴. آثاری که از

جماعت به جای مانده باشد. ۵. جماعتی از مردم.

البَغُوكُوكَاءُ: ۱. سر و صدا، داد و فریاد. ۲. شرّ و فساد، بدی.

البَغُوكُوكَةُ: ۱. جماعتی از مردم، گروهی از شتران. ۲. میانه درّه، میانه هر چیزی. ۳. سختی و شدت گرمای تابستان. ۴. سختی و شدت سوز و سرمای زمستان.

بَعَلَ - بَعَلًا وَ بَعُولَةً وَ بَعَالَةَ الرَّجُلِ: آن مرد ازدواج کرد، شوهر شد. ۲. - ت المرأة: آن زن همسر مردی شد، شوهر کرد.

بَعَلَ - بَعُولَةً عَلَيْهِ الْأَمْرَ: از انجام کار برای او سرپیچی کرد.

بَعِلَ - بَعَلًا بِأَمْرِهِ: در کار خود سرگشته شد، چاره کار خود را نیافت. پس او بَعِلَ: متحیر و ترسان و به ستوه آمده از چاره کار خود است. مؤنث آن: بَعِلَةٌ می‌شود.

البَعِلُ: متحیر، سرگردان.

البَعْلُ: ۱. شوهر، شوی. ج: بعال و بَعُول و بَعُولَةٌ. ۲. هر کشت یا درختی که تنها از آسمان آب خورد، زراعت دیم. ۳. زمینی بلند که آب بدان نرسد. ۴. صاحب و

مالک چیزی. ۵. سرور و بزرگ. ۶. در جاهلیت، نام بتی که به پندار بت پرستان آفریدگار و پروردگار بود.

البَعْلَةُ: ۱. زوجه، زن. ۲. زنی نادان که آرایش به لباس را نداند و لباس زیبا و مناسب نپوشد.

البَعْلِيَّةُ: ۱. منسوب به بعل. ۲. کشت آبی، زراعت دیم. ۳. بَعْنَسٌ بَعْنَسَةً: به خدمتگزاری یا جز آن رام و فرمانبردار شد.

البَعْنَسُ: کنیزک رعنا و گول.

البَعْنَقُ: پرنده‌ای بسیار حریص که ظاهرش همانند جغد است و در پیشه‌های نزدیک به آب زندگی می‌کند و از مهره‌داران کوچک و پرنده‌گان اهلی تغذیه می‌کند.

البَعُو: ۱. مص و ۲. عاریه.

البَغُوث ج: بَغْث.

البَغُوض (به صیغه جمع): پشه، واحدش بَغُوضَة است.

البَغُوضَة: ۱. یک پشه، حشره دو بال. ۲. پشه مصنوعی که ماهیگیران برای شکار ماهی بر سر قلاب ماهیگیری می‌کنند و طعمه ماهیان می‌سازند. ۳. - الفَطْر: پشه قارچ. ۴. - المَلَارِيا: پشه ناقل بیماری تب نوبه یا مالاریا، پشه آنوفل.

بَغَى - بَغِياً (ب ع ی) - بَعَا.

البَغِثُ فَعِيل به معنی مفعول: ۱. فرستاده، آن که به مهمتی به جایی اعزام شود. ۲. سپاه، لشکر. ج: بَغْث.

البَغِیج: شکاف برداشته، شکافته (برای مدّگر و مؤنث یکسان است). ج: بَغِجَی.

البَغِید: ۱. دور. ۲. ظرف مکان. ۳. ماهی من الضّالّمین پیغیده: و آن از ستمگران به دور نیست. (قرآن مجید، هود، ۸۱/۸۳). ۳. دور شونده، فاصله گیرنده. ۴. بیگانه،

آن که با آدمی هیچ نزدیکی و قربانی نداشته باشد. ج: بَعْدَاء و بَعْد و بَعْدان. از ترکیبات آن است: ۴. - الاثر أو البَطاق: هر چیزی که اثر دراز مدت دارد یا هر چیز که

دافعه اثری گسترده داشته باشد، با اثری دراز دامن، گسترده اثر. ۵. - الاحتمال: آنچه احتمالی دور دارد، آنچه احتمالش بعید است. ۶. - الشّأو: دراز

آرزو، دور آرزو، آن که آرزوهای دور و دراز دارد. ۷. - الصّیث: بلند آوازه، صاحب شهرت و معروفیتی گسترده و به دورترین نقاط رسیده. ۸. - الغُور: دور

ژرفا، آنچه عمق و ژرفای آن زیاد است. ۹. - المدی: دور کرانه، ناپیدا کرانه، دراز دامن. ۱۰. - المنال: دور از دسترس، دور یافت، دور یاب. ۱۱. - النظر: دور بین، دورنگر، عاقبت اندیش.

البَغِیْذ مصترّع بَعْد: اندکی پس‌تر، دور‌تر.

البَغِیر: ۱. شتر پنج ساله یا نه ساله که دندان پیشین برآورده و برای باربری و سواری مناسب است. ج: بَغِیران و أَبْعَرَة: ج: أباعر و أباعیر. ۲. خر، دراز گوش و لَمَن

جاء به جمل بَغِیر: و برای هرکس که آن (جام) را بیاورد بار خری (جایزه) است. (قرآن مجید، یوسف، ۷۲/۱۲).

البَغِیم: ۱. مجسمه مومی. ۲. پیکره‌ای چوبی (و اخیراً پلاستیکی) که لباس را برای اندازه‌گیری و پُرّو یا نمایش بر آن پوشند، مانکن مصنوعی. ۳. آن که شعر نگوید و ذوق سرودن شعر را ندارد.

بَغَا - بَغَواً (ب غ و): ۱. الشیء: به آن نگرست تا ببیند که چگونه است. ۲. - علی فلان: بر او جنایت کرد. پس او بَغَو: جنایتکار است.

البَغَاء: ۱. مص بَغَى و ۲. خواستن و جُستن، رغبت. ۳. مطلوب و خواستنی، خواسته شده، مرغوب، هدف.

البِغَاء: ۱. مص بَغَى و ۲. زناکاری. ۳. بدخویی و نافرمانی.

البَغَاة ج: باغی.

البَغَاة ج: باغ و باغی.

البِغَاث: مرغی شکاری مانند رخمه، کرکس، لاشخور، مرغ مردارخوار، نَسَر.

البِغَاث: ۱. هر مرغی که شکار نکند. ۲. - و بِغَاث: پرنده‌ای خاکستری رنگ و کند پرواز با گردنی دراز. ج: بَغْثان.

البَغَاڑی و البِغَاڑی ج: بَغِر.

البَغَاضَة: ۱. مص بَغَض و بَغَض و بَغِض و ۲. دشمن و کینه‌توز شدن. ۳. بیزاری و کینه‌توزی.

البِغَام: ۱. مص بَغَم و ۲. بانگ ماده آهو. ۳. بانگ ماده شتر.

البِغَايَة: ۱. خواسته، جُسته. مانند البِغَاء است. ۲. کسب «فلان ذو -»: فلانی صاحب کسب است، کاسب است.

بَغْبُور مع: سنگی که خون قربانیهای پیشکش شده به بتان را بر آن ریزند. ج: بَغَابِر.

بَغَتْ - بَغْتاً و بَغْتَةً: ناگاه بر او وارد شد، او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

البَغْت: ۱. مص بَغَتْ و ۲. غفلتی و ناگهان سر رسیدن. ۳. یکبارگی.

البَغَّة: کوزه شتری که مابین اولین و آخرین بچه‌های شتر زاییده شود.

۳. زراعتی که پس از باران بکارند و خاک آن نمناک بماند.

بَغْرَءٌ بِغْرَءٌ ه: او را با عصا یا پا زد. ۲. ه بالسکین: آن را با کارد شکافت. مانند بَزَعَهُ است. ۳. ت الدَّابَّةُ: ستور از روی نشاط پای بر زمین کوفت. ۴. ت الناقَة: شتر در رفتن شتافت.

البَغْرُ: ۱. مص بَغَزَ و ۲. نشاط و شادی. ۳. تندی و حرکت، جنبش. ۴. تند رفتن.

بَغَشَّ ُ **بَغْشًا** ۱. ت السماء: آسمان باران نرم و اندک بارید. ۲. ه الصبی إلى أمه: کودک گریان، به مادر خود پناه برد. ۳. **بَغِغَتِ الأرضُ**: زمین بارانی نرم و سبک دریافت کرد.

البَغْشَة: ۱. باران نرم و اندک با قطرات خرد. ۲. ابر.

بَغَضٌ ُ **بَغْضًا** الشیء: آن چیز را ناپسند گرفت، آن را خوش نداشت، از آن کراهت ورزید.

بَغَضٌ ُ و **بَغِضٌ** ُ **بَغْضًا** و **بَغِضًا** ُ **بَغْضًا**: ۱. زشت و ناپسند شد. پس او بَغِض: ناپسند و دشمن روی است. مؤ: بَغِیضَةً ج: بَغْضاء است. ۲. ه الأمر إلى: از آن کار کراهت ورزیدم و روی گردان شدم.

البَغْضُ: دشمنی، نفرت، بد آمدن، کینه، ناخوش داشتن.

البَغْضاء: کینه و دشمنی شدید.

البَغْضَة: دشمنی و نفرت سخت.

بَغٌ ُ **بَغًا** الدَّم: خون جوش زد، به جوش آمد.

البَغُّ: شتر نر کوچک. مؤ: بَغَّة.

البَغَال: ۱. قاطرچی، استربان، صاحب استر. ۲. استر، قاطر.

بَغَضٌ ُ **تَبْغِضًا** (ب غ ض) ه إلیه: او را با وی دشمن ساخت، او را واداشت که با وی دشمنی کند.

بَغَلٌ ُ **تَبْغِلًا** (ب غ ل) ۱. القوم: از آن قوم زن گرفت و نسل آنان را تباه گرداند، آنان را بد نژاد ساخت. ۲. از راه رفتن مانده و خسته شد. ۳. ه الجسم: تن سست و سخت شد.

بَغَلٌ ُ **بَغَلًا**: ۱. هجین و بد نژاد ساخت. این کلمه

البَغْتَةُ: ۱. مص بَغَتْ و ۲. واقع شدن چیزی به ناگاه و بی خبر. ۲. ناگهان در آمدن. ج: بَغْتات.

البَغْتِي: ناگهان، غفلة، بی خبر.

بَغَتْ ُ **بَغْتًا** لونه: رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.

البَغْتُ ج: **الأَبْغُث** (اگر صفت باشد).

البَغْثاء: ۱. مؤنث أَبْغَتْ: پیسه است. ۲. گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبه سفیدی داشته باشد. ۳. گروهی از مردم به هم آمیخته.

البَغْثان ج: بَغْث.

البَغْثَة: ۱. مص بَغِثَ. ۲. سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.

بَغَثَرٌ ُ **بَغْثَرًا** ۱. القوم: آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲. ه الشیء: آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳. ت نفسه: دل او پلید و آشفته شد.

البَغْثَرُ: ۱. نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ: بَغْثَرَةٌ. ۲. مرد چرکین. ۳. شتر فربه.

البَغْثَرَة: ۱. مؤنث بَغَثَر. ۲. مص، به معنی تباهی و فساد مزاج و شوریده دل شدن.

بَغْرَءٌ ُ **بَغْرًا** و **بَغْرًا** ۱. الأرض: زمین را آب داد. ۲. اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغه مجهول گویند **بَغِزَتِ الأرضُ**: زمین باران دید. ۳. آب خورد ولی سیراب نشد.

بَغْرَءٌ ُ **بَغُورًا** ۱. ت السماء: آسمان بارید. ۲. ه ت الریح: باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳. ه النوء: سبزه به سبب بارش بسیار زرد و تباه گشت. ۴. ه النجم: ستاره فروافتاد.

البَغْرُ: ۱. مص و ۲. سخت باریدن باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی. ۴. بیماری تشنگی سیرابی ناپذیر.

البَغْرِ: سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج: بَغْزَى و بَغْزَى.

البَغْرَة: ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوت آب.

برگرفته از «بغل»: قاطر است که پدرش خر و مادرش اسب است. ۲. در رفتن خسته و مانده شد. ۳. ~ الجسم: اندام سفت و سخت و ستبر شد.
بَغْلٌ بُ بَغُولَةً: ۱. کودن شد. ۲. خود را به کودنی و کم فهمی زد.

البَّغْلُ: ۱. استر، قاطر. ۲. هجین، دو نژاده، دو رگه، هر حیوانی که پدرش جنسی و مادرش جنسی دیگر نزدیک بدان باشد مانند سگ گرگی. مؤ: بَغْلَةٌ. ج: بَغَال و أَبْغَال.

البَّغْلَةُ: ۱. مؤنث بَغْل، قاطر ماده. ۲. کنیزکی از بردگان مصری که از ازدواج صقالیه (اسلاو) با جنسی دیگر به وجود آید، دو نژاده، دو رگه. ج: بَغَلَات.

بَعَمَ بِ بَعْمًا و بَعُومًا: ۱. ت الطبیئة: آهو بچه اش را به نرمترین آواز صدا کرد. ۲. ~ الناقة: ماده شتر بانگ را قطع کرد و آن را ادامه نداد. ۳. ~ الثیئل و الأیئل و الوعیل: گاو دشتی و گوزن و بزکوهی بانگ کرد. ۴. ~ فلان لصاحبه: فلانی به دوستش سخن را روشن نگفت، توضیح نداد.

بَعَمَ بِ بَعْمًا: آواز خواند.

البَّغْمَةُ تر مع: گردن بند گونه ای که زنان با آن خود را زیور کنند. ج: بَغْم.

البَّغْمُونِيَّةُ مع: بگونیا، یاسمن شیپوری. Bignonia (S)
البَّغْمُونِيَّاتُ: تیره بگونیاها.

البَّغْوُ: ۱. میوه نارس و کال. ۲. شکوفه درخت عرفط و سلم.

البَّغْوَةُ: ۱. واحد بغو، یک میوه کال، نارس. ۲. گُل خار.
البَّغْوَمُ: زنی که صدایی نرم و آهسته دارد.

البَّغْمُونِيَّةُ مع: بگونیا، بگونیا، گیاهی با گل های سرخ و سفید یا صورتی که اصلش از آمریکای مرکزی است و چهار صد گونه دارد، از انواع آن می توان: پیازی، عادی، دائمی، برگری، رُکس، گرکن، شکوفه ای و معین التجاری را نام برد. Begonia (S)

بَغَى بِ بَغَاءً و بَغَاءً: ۱. ت المرأة: آن زن زنا کرد، زناکار شد. ۲. دروغ گفت. ۳. ~ ت السماء: آسمان سخت

بارید.

بَغَى بِ بَغَاءً و بَغَاءً و بُغْيَةً: ۱. الشیء: آن چیز را جُست و طلب کرد، خواستار شد. ۲. ~ الأمر: آن کار یا موضوع را چشم داشت و انتظار کشید. ۳. ~ ه الشیء: آن چیز را برای او طلب کرد و جُست، یا در جُستن آن یاری کرد.

بَغَى بِ بَغْيًا: ۱. از حد درگذشت، دست درازی کرد، تجاوز کرد. ۲. چیرگی یافت، ستم کرد. ۳. به فساد کوشید، نافرمانی کرد. ۴. ~ الجُرح: زخم آماس کرد و چرک دار شد. ۵. قانون شکنی کرد.

البَّغْيُ: ۱. مصد بَغَى و ستم. ۲. ستم. ۳. جنایت، گناه. ۴. تعدی تجاوز. ۵. حسد. ۶. فساد، تباهی. ۷. قانون شکنی. ۸. باران بسیار.

البَّغْيَانُ ج: باغی.

البَّغْيَةُ: ۱. مصد بَغَى و نیاز، حاجت خواسته شده، رغبت. ۳. غایت، مقصود، هدف.

البَّغْيِثُ: گندم یا خوراکی که از آرد گندم و آرد جو آمیخته شده باشد.

البَّغْيِضُ: دشمن روی، مکروه، ناپسند، مورد کینه و دشمنی.

البَّغْيُ: ۱. کنیزک (زناکار باشد یا نباشد). ۲. روسپی، زن زناکار (کنیز باشد یا آزاد). ج: بَغَايا.

البَّغْيَةُ: ۱. مؤنث بَغَى. ۲. نیاز، حاجت مطلوب. مانند البَّغْيَةُ است. ۳. طلیعه و پیشرو لشکر. ج: بَغَايا.

البَّغْيَتَاک و البَّغْيَتِیک مع: تگه گوشت راسته بریان، بیفتیک (المو).

بَقَا بِ بَقَاوَةً (ب ق و) ۱. بعینه: به او نگریست، نگاهش کرد. ۲. ~ ه: انتظار او را کشید، چشم به راهش بود.

البَّقَاءُ: ۱. مصد بَقَى و ثابت، دوام، پابرجایی. ۳. «دار ~»: سرای جاودان، آخرت. ۴. «~ الأضلُح أو أنسب»: باقی ماندن نژاد یا نوع بهتر یا سازگارتر جانداران در عرصه مبارزه زندگی، بقای اصلح. ۵. «~ الطَّاقَة»: باقی ماندن نیرو، بقای انرژی. ۶. «~ المادَّة»: بقای ماده.

البَّقَاعُ ج: بَقْعَة و بَقْعَة.

البَقَر: گاو، واحدش، بَقَرَة: یک گاو. برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج: بَقَرَات و بَقَر و بَقَر و أَبَقَر و أَبَاقِر و أَبَاقِر.

البَقَر: ۱. بلا و مصیبت، حادثه ناگوار. ۲. دروغ آشکار. **بَقَرُ الْبَحْرِ**: گاو دریایی.

بَقَرُ الْمَاءِ: گاو آبی، گاو دریایی، کاشالو.

بَقَرُ الْوَحْشِ: گاو وحشی، گاو کوهی، آهو، بزرگ و تهی شاخ مانند گاو و بُز کوهی.

البَقَرَة: ۱. یک گاو. ج: بَقَرَات و أَبَقَر و أَبَاقِر. ۲. نام سورة دوم قرآن کریم. ۳. پرنده ای ابلق یا خاکستری و سفید، مرغ ماهیخوار سفید. ج: بَقَر. ۴. یو مع: ماهی ای از تیره ماهیان سلور یا اسبله، نوعی گربه ماهی. **Bagrus (S)**

البَقَرَة: چاله ای گرد به اندازه سم اسبی که کودکان به هنگام بازی روی زمین در آورند.

البَقَرِيَّات [زیست‌شناسی]: تیره گاوان.

البَقَس یو مع: درختی همواره سبز که برگ و دانه اش شبیه مورد است و از چوب سخت آن تیر و در می‌سازند. شمشاد. واحد آن بَقَسَة است.

البَقْسِمَاط لا مع: بکسمات، نوعی نان خشک، نان سوخاری، نان کاک.

البَقْسِمَاطِي: سوخاری پز، سوخاری فروش.

البَقْسِيش تر مع: انعام، بخشش، پول چایی.

بَقَط بَقَطاً متاعه: ۱. کالایش را جمع کرد و برای سفر بست. ۲. آن را پراکنده گرداند (از اعداد است).

۳. البَقْطَان: بوستان را به او واگذار کرد با اجاره یک سوم یا یک چهارم از محصول آن.

البَقَط: ۱. خرمایی که هنگام بریدن خوشه پای درخت ریزد، خرمای پا درختی. ۲. گروهی پراکنده. ۳. رخت و اثاث خانه.

البَقْطَة: ۱. پاره ای از زمین، بقعه، آبادی. ۲. گروهی پراکنده از مردم.

بَقَع بَقَعاً: ۱. کوچ کرد و به جایی دیگر رفت. «ما أدري أين سَقَع و بَقَع»: نمی‌دانم کجا رفت. این کلمه

البَقَاق: متاع و اثاث فرسوده خانه. ۲. رَجُلٌ: مرد پرگویی. ۳. [زیست‌شناسی] مع: مرغی پر سر و صدا از برشوندگان، واحدش بَقَاقَة. **Bucco (S)**

البَقَامَة: ۱. خرده‌های پشم که در پشم‌زنی از کمان پریده و در رشتن به تاب نیاید. ۲. مرد کم عقل، سست رأی.

البَقَاق: ۱. یاوه گو، پر حرف. ۲. دهان.

البَقَاقَة: پر حرف، یاوه گو.

بَقَبَق بَقَبَقَة: ۱. الگوز بالماء: آب سبوز غلغل کرد. ۲. ت القِدْر: دیگ جوشید. ۳. پر حرفی کرد. ۴. کلامه: سخنان پرت و پلا گفت، دری وری گفت، چرند پرند بافت.

البَقَبَقَة: ۱. مصد بَقَبَق و ۲. صدای آب در کوزه، غلغل ریختن آب از کوزه.

البَقَى: ۱. مصد بَقَى. ۲. واحد پشه، یک پشه. ۳. فراخ، پهن، عریض. ۴. آشکار. ۵. شَجَرَة: درخت پشه، نارون.

البَقَّة: ۱. واحد بَق، یک ساس. «الفراش»: ساس رختخواب. ۲. زن پر اولاد.

بَقَّت بَقَّتاً الدَّقِيق: آرد را آمیخت.

البَقْبَجَة تر مع: بقچه، بسته لباس یا مانند آن.

البَقْدَوْنَس مع: از سبزیهاست، جعفری.

بَقَر بَقَرَاء: ۱. آن را شکافت و باز کرد. ۲. آن را فراخ گرداند. ۳. ت الفتنَة القوم: آشوب آن قوم را پراکنده کرد. ۴. الحدیث: سخن را آشکار و روشن گرداند. ۵.

«الأرض»: زمین را بررسی کرد و جای آب را در میان آن دید و یافت. ۶. المسألة و عنها: بحث درباره آن مسأله را افزون کرد و آن را توضیح داد. ۷. فی القوم: به تحقیق و تفتیش و بررسی آن قوم پرداخت و مسائل پنهان آنها را دریافت.

بَقَر بَقَرَاء: ۱. البطن و نحوه: شکم و مانند آن پاره شد، شکافته شد. ۲. بسیار نزدیک‌بین شد، چنان که تقریباً

نابینا گشت. ۳. الکلَب: سگ از دیدن چیزی متعجب و متحیر شد.

فقط پس از نفی به کار می‌رود. ۲. - تُهَمُّ الْبَاقِعةَ : سختی و بلا به آنان رسید.

بَقِعَ - بَقْعًا : ۱. پیسه شد، دو رنگه شد. ۲. - بالشیء : به آن چیز بسنده کرد. ۳. - المستقی : آب بر آبکش پاشیده و بدن او خیس شد.

بَقِعَ - بَقْعًا مج : به او سخنی زشت گفته شد، تهمتی به او زدند.

البَقْع : ۱. مصدق و ۲. پیسی، دو رنگی سیاه و سفید در مرغ و سگ. در مورد ستور این دو رنگی بَلَق خوانده می‌شود.

البَقْع ج : بَقْعَةٌ و بَقْعَةٌ.

البَقْع ج : أَبَقَّ.

البَقْعاء : ۱. سالهایی که قحط و خشکسال و بارندگی و فراوانی باهم باشد. ۲. زمینی که سنگریزه داشته باشد.

البَقْعَةُ و البَقْعَةُ : ۱. پاره‌ای زمین ممتاز و مشخص از زمینهای پیرامون خود. ۲. پاره‌ای آب که در گودالی گرد آمده باشد. ۳. پاره‌ای اندک از مایعی چون عسل (مثلاً به صورت لکه‌هایی بر جامه). ۴. مقام و منزلت.

۵. [تشریح] : ۱- الصفراء : بخشی از شبکیه چشم موسوم به لکه زرد یا نقطه زرد. ۲- عمیاء : نقطه کور در شبکیه چشم. ج : بَقْع و بَقاع.

بَقِيَ بَقًا : ۱. لنا العطاء : بخشش و عطا را برای ما گسترده کرد، عطا را فراخ دامن ساخت. ۲. - المال : آن مال را پراکنده کرد. ۳. - الجراب : انبان را شکافت. ۴. - ت السماء : آسمان سخت و پیاپی بارید. ۵. - ت المرأة : آن زن دارای بچه‌های بسیار شد. ۶. - البيت : خانه پر پشه شد. ۷. - الشيء : آنچه را که در آن چیز بود بیرون آورد. ۸. - الخبز : خبِر را پراکند، منتشر ساخت. ۹. - الماء : آب را از دهان بیرون افکند.

بَقِيَ بَقًا و بَقًا و بَقِيًا : ۱. پرحرفی کرد، سخن بسیار گفت. ۲. - کلامه : سخنش را تفصیل داد.

بَقِيَ بَقْوًا النبت : گیاه در آمد.

البَق : ۱. مصدق و ۲. حشره دو بال، پشه، واحدش بَقَّة است. ۳. فراخ، پهن. ۴. آشکار.

البَقِّ و البَقِیق : مصدق و وثق .

البَقَّار : ۱. گاودار. ۲. گاوچران، گاوبان. ۳. آهنگر. ۴. چاه کن. ۵. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی شمالی که شامل پنجاه و چهار ستاره است و سماک رامح یکی از آنهاست. از نامهای دیگرش : عَوَّاء و صَنَاج و صِیَاح است.

البَقَّارِی : ۱. دروغ. ۲. بلا و سختی و بدبختی. - بَقَّر .

البَقَّاق : پُرگوی، بسیارگوی، وِزاج.

البَقَّال : سبزی فروش، تره فروش، بَقَّال . - بَدَّال .

البَقَّالَة : ۱. مؤنث بَقَّال . ۲. زمین تره زار. - البَقَّالَة .

البَقَّة : ۱. واحد بَقَّ است، یک پشه. ۲. زن بسیار فرزندان.

پُر اولاد.

بَقَطَّ تَبْقِیًا فی الجبل : ۱. بر کوه بالا رفت. ۲. - الشيء : آن چیز را پراکنده ساخت. ۳. - فی السیر أو فی الکلام : در رفتن یا گفتن شتافت.

بَقَعَّ تَبْقِیعًا : ۱. به سرزمینی کوچید، مانند بَقَع است. ۲. - الثوب : جامه را دو رنگه کرد، بعضی از جاهای آن را بی رنگ گذاشت. ۳. - المطر فی مواضع من الأرض : باران به بعضی جاهای زمین نرسید، بخشی از زمین بر اثر باران ترشد و بخشی خشک ماند.

بَقَّ تَبْقِیًا (ب ق ق) : ۱. المکان : آنجا پشه دار شد، یا در آنجا پشه زیاد شد. مانند أَبَقَّ است. ۲. - ماله : دارایی خود را پراکنده کرد، ریخت و پاش کرد.

بَقَّ الفِراش : حشره ایست، ساس. Stinking bug (E)

بَقَّلَ تَبْقِیلًا : ۱. الذابة : ستور را نگهداری کرد. ۲. - الراعی الإبل : چوپان شتران را رها کرد تا سبزه را بچرند.

۳. - وجه الغلام : صورت پسر نوجوان سبز شد، ریش در آورد. ۴. - النبات : گیاه را از جنس سبزیها (و تره بار) به حساب آورد.

بَقَّ الماء : ساس آبی. Hydrocorises (S)

بَقَّةُ الْمَرْكَبِ یومع : نوعی حشره آبی از نیم بالان خزنده بر روی آب و تیره عقربهای آبی که در دریا زندگی می‌کند و حشره خوار است. نوعی ساس Naucoris (S)

آبزی.

بَقْلَةُ الْعَدَسِ : پودنه دشتی.
بَقْلَةُ الْغَزَالِ : گیاهی معطر و دارویی از تیره نعنائیان. مشکطرامشیر. نام دیگرش ریحان الأرض است.
بَقْلَةُ الْيَنِينَةِ : خرفه.
البَقْلَةُ الْمُبَارَكَةُ : کاسنی.
بَقْلَةُ الْمُلُوكِ : شاهتره.
بَقْلَةُ الْهَرِّ : سُنْبُل طیب، ناردین مخزومی.
البَقْلَةُ الْيَمَانِيَّةُ : گیاهی از انواع پودنه صحرایی از تیره نعنائیان که به نام «بربوز» و «جربوز» نیز شناخته می شود، بر بوس.
البَقْلَةُ الْيَهُودِيَّةُ : گیاهی همانند سلمه آبی یا قره پازی که به نام حب التمساح نیز شناخته می شود، پودنه لب جوی.
البَقْلَيْنِ : ماده ای آژتی که در بذر گیاهان تیره پروانه واران یافت می شود، لگومین. Legumin (E)
البَقْلُوقُ : مصر بَقْلُ.
البَقْلُوقُ ج: بَقْلُ.
بَقْلُوقُ الْأَوْجَاعِ : گیاهی است که در طب قدیم گفته اند دردهای شکم را درمان می کند، مانالیا.
البَقْلُوقُ وَ الْبَقْلُوقُ : بازمانده هر چیز، باقی مانده، بَقْلُوقُ.
البَقْلُوقِيَّةُ : پرندۀ ای دریایی از تیره ماکیانها و راستۀ درازپایان که انواع بسیار دارد و همه از مرغان مهاجرند. بوقیقه، نوک دراز آبی، نوعی تلیله، پادراز.
Limosa (S) Godwit (E)
بَقْلُوقُ - **بَقْلُوقُ** (ب ق ی) : ۱. در کمین او نشست و انتظارش را کشید. ۲. به او نگریست. ۳. پایدار بود، ثابت و باقی ماند.
بَقْلُوقُ - **بَقْلُوقُ** : ۱. الشَّوْبُ : آن جامه دیری دوام یافت. ۲. - **بَقْلُوقُ** : آن چیز باقی ماند و از بین نرفت. ۳. - **الْأَمْرُ** : آن کار استوار و برجای و ثابت گشت.
البَقْلُوقُ : ۱. آنچه از چیزی زیاد آید یا ذخیره شود، پس مانده، ته مانده. ۲. [قانون] : زندگی کردن پس از مرگ دیگری. ۳. حال کسی که پس از مرگ دیگری از

البَقَمُ ف مع: ۱. ماده ای از اصلی گیاهی و سرخ رنگ که از درختی به همین نام با برگهایی شبیه بادام و ساقه ای سرخ گیرند، بَقَم، بَقَم. ۲. درخت بَقَم. ۳. چوب بَقَم.
بَقْلُوقُ تَبْقِيَّةُ (ب ق ی) : ۱. او را بجا گذاشت، ترک کرد، واداشت که بماند. ۲. - ۵ : او را پابرجا و زنده نگاهداشت.

البَقْلُوقِي : نوعی بازی کودکان است.
بَقْلُوقُ - **بَقْلُوقُ** الشَّيْءُ : ۱. آن چیز آشکار شد. ۲. - ت الأرض : زمین سبزه برآورد و گیاه رویاند. ۳. سبزه ها را گرد آورد، مانند حَش : علفهای خشک را گرد آورد، علف چید. ۴. - **النَّابُ** : دندانهای نیش برآمد. ۵. - **البَقْلُوقُ** : تره را چید.

بَقْلُوقُ - **بَقْلُوقُ** و **بَقْلُوقُ** : - وجه الغلام : صورت نوجوان ریش در آورد.

البَقْلُوقُ : تره یا هر گیاه و سبزی خوردنی که از تخم روید نه از بیخ. واحدش بَقْلُوقُ است. ج: بَقْلُوقُ و أَبْقَالُ : سبزیها، سبزیجات.

البَقْلُوقُ : نوعی شیرینی، باقلوا.
البَقْلُوقُ : ۱. واحد بَقْلُوقُ است. یک تره، یک سبزه یا سبزی. ۲. سبزی، هر گیاه علفی که انسان از آن بخورد، سبزی خوردن. ۳. ماهی ای دریایی از تیره ماهی روغن یا غادسیان که در لابلا صخره های اعماق دریاها زندگی می کند و گوشتی لذیذ دارد. ماهی روغن.
Motella (S). Rock-ling (E)

البَقْلُوقُ : زمین سبزه زار.
بَقْلُوقُ الْأَنْصَارِ : کلم برگ، کلم پیچ، کرنب.
بَقْلُوقُ الْبَارِدَةِ : باقلای مصری.
بَقْلُوقُ الْخَمَقَاءِ : ۱. خرفه (المو) Purslane (E). ۲. کاسنی (الر).

بَقْلُوقُ الْخَطَاطِيفِ : زردچوبه.

بَقْلُوقُ الرَّمَاخِ : گیاهی دارویی و زینتی از تیره زنبقیها که ساقه زیرزمینی مانند ریشه های نابجا دارد، راسن.

بَقْلُوقُ الزَّهْرَاءِ : خرفه.

بَقْلُوقُ الصَّبِّ : بادرنگبویه صحرایی.

نزدیکانش زمانی زنده ماند و زندگی کند.

البَقِير اسم جمع : ۱. گاوان، گله گاوان. ۲. شکافته،

(فعل به معنی مفعول) شکافته، مانند مَبْقُور است.

«ناقة بَقِير» : ماده شتری که برای برآوردن بچه شکمش

را شکافته باشند. ۳. کزه اسب یا مانند آن که درون

ماسکه یا سلی (پوست پاره یارک) زاییده شود و آن را

شکافند و کزه را در آورند. ۴. جامه بی آستین چاکدار.

البَقِيرَة : جامه چاکدار بی آستین زنانه.

البَقِيرِي : بیماری بیلهارزیوز که ناقل میکرب آن نوعی

حلزون آب شیرین است و در رود نیل بسیار یافت

می شود. بیلارزیا، بیلهارسیا (المو).

البَقِيع : زمین فراخ یا درختان گوناگون.

البَقِيَّة : ۱. باقی مانده چیزی. ج. بقایا. ۲. خوی نیک.

۳. فهم و فضل و درایت. ۴. «الله» ثواب و اجر نیکوی

پروردگار. ۵. «هو» گروهی : او گزیده و برترین مردم قوم

خود است. ۶. «اولو» : اندیشمندان صاحب تمیز،

صاحب نظران.

البِك تر : لقبی ترکی که بر امر او شاهزادگان اطلاق

می شد و سپس در حکومت عثمانی بر والیان اطلاق

گردید و امروزه بر هر صاحب قدرتی اطلاق می شود.

بک، بیک، بگ، ج. بکوات.

بَكًا و **بَكَاءً** (ب ک أ) ۱. ت الناقة : شیر آن شتر

کم شد. ۲. ت الناقة : شیر آن شتر خشک شد. ۳. ت

البئر : آب چاه کاهش یافت. ۴. او طبعاً آدمی کم

حرف بود.

بَكَاءً (ب ک و) ۱. بَكًا و بَكُوءً و بَكَاءً و بَكًا ۲. بَكًا

بَكِيَّ ۳. بَكًا : به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند.

البَكَاء : ۱. مص بَكًا و ۲. کم شدن روانی شیر و آب و

مانند آن. ۳. کم سخن گفتن در سختی و شدت و از

فرط اندوه. ۴. سخن نگفتن مگر در آنچه سزاوار و

شایسته گفتن باشد. ۵. گیاهی مانند نخود، واحدش

بَكَاة است. ۶. نوعی سبزی، شاهی، تره تیزک.

البَكا : گیاه شاهی، تره تیزک.

البُكَاء : ۱. مص بَكِي و ۲. اشک ریختن از درد یا اندوه.

۳. کم شدن شیر یا آب و امثال آن.

البُكَائِر ج. : بَكِيرَة.

البُكَاء ج. : باکی.

البُكَارَة : ۱. دوشیزگی، بکارت داشتن. ۲. [تشریح] :

پرده بکارت، مهر دختری و دوشیزگی.

البُكَارِي م. : خوک وحشی امریکایی، گراز

امریکایی. Peccary (E)

البُكَاسِيْن م. : پرنده ای مهاجر از خانواده نوک دراز،

پاشله. ← جَهْلُول. Snipe (E)

البُكَالَة : خوراکی از آرد و روغن و زیتون، بکیله.

البُكَالُورِيا فر م. : دیپلم، گواهینامه دوره متوسط.

باکالورا.

البُكَاشِي تر م. : درجه ای نظامی، فرمانده گردان

سرگرد، مازور.

البُكَايَا ج. : ۱. بَكِي. ۲. بَكِي.

البُكَبَاك : ۱. شخص ضخیم جثه بسیار کوتاه. ۲.

کوتوله چاق. ۳. اجتماعی انبوه و به هم فشرده.

البُكَبَاكَة : ۱. مؤنث بُكَبَاك. ۲. دختر چاق و کوتوله.

بُكَبَك و **بُكَبَكَة** ۱. الشیء : آن چیز را زیرورو کرد،

برگردانید. ۲. القوم : آن گروه به انبوهی رفت و آمد

کردند. ۳. القوم علیه او علی الشیء : مردم بر سر او یا

آن چیز گرد آمدند، ازدحام کردند. ۴. المتاع : کالا را

روی هم ریخت، برگردانید. ۵. ت الناقة : ماده شتر

بچه خود را صدا کرد. ۶. العنز ولدها : ماده بز

بزغاله اش را چنان ناز کرد که گویی آن را به دندان گاز

گرفت.

بُكَت و **بُكَتًا** ۱. او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۲.

ه : بر او با دلیل و حجت غلبه کرد. «ت ه حتی

أسکت» : بر او با دلیل چنان چیره شد که او را خاموش

ساخت. ۳. الضیف : مهمان را به صورتی ناخوش

پذیرایی کرد.

البُكَتَرِيا و **البُكَتِيرِيا** یو م. : میکرب، باکتری.

البُكَتِرِیُولُوجِيا و **البُكَتِيرِیُولُوجِيا** م. : باکتریولوژی،

میکرب شناسی.

بَكْسَٓ بُكْسَآ ه: بر او غلبه کرد، او را مغلوب و مقهور ساخت.

بَكَشَٓ بُكْشَآ الْعَقْدَةَ: گره را باز کرد.

بَكَّعَٓ بُكْعَآ ه: ۱. او را پیاپی و به جاهای مختلف بدنش کتک زد. ۲. به نحو ناپسندی با او روبرو شد. ۳. به او را سرزنش کرد. ۴. الشیء: آن چیز را بُرید.

البُّكْعُ ج: ابُّكْع

بَكَّٓ بُكَآ: ۱. فقیر و درویش شد. ۲. عُنْفَه: گردن او را شکست. ۳. به بر او تنگ آورد، او را آزد. ۴. الشیء: آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۵. الدَّائِبَةُ: ستور را در رفتن خسته کرد. ۶. الشیء: آن چیز را باطل و فسخ کرد. ۷. به او را مغلوب و مقهور کرد. **البُّكْكُ**: ۱. جوانان سخت نیرومند و پرزور. ۲. خرهای قوی و سرِ حال.

البُّكَاءُ: بسیار گریه کننده، مؤ: بَكَّاءَ.

بَكَّتْ تَبْكِينًا الْمَذْنَبَ: ۱. گناهکار را برای اقرار گرفتن زد، شکنجه کرد. ۲. به او را توبیخ و سرزنش کرد.

بَكَّرَ تَبْكِيرًا: بامداد نزد او آمد. مانند بَكَّرَ است.

بَكَّعَ تَبْكِعًا (ب ک ع): ۱. او را سرزنش کرد. او را شکنجه کرد و زد. ۲. به او را بُرید. ۳. به او به گونه‌ای ناخوشایند استقبال یا پذیرایی کرد.

بَكَّلَ تَبْكِلًا (ب ک ل): ۱. مخلوط کرد، آمیخت، خلط مبحث کرد. ۲. به الثوب: بر آن جامه دکمه دوخت. ۳. به او را راند، دور کرد. مانند بَكَّلَ است.

بَكَّلَ بُكْلًا: ۱. الشیء: آن چیز را در آمیخت. ۲. به الحديث: سخن را در آمیخت، به مجرای نادرست کشید، خلط مبحث کرد. ۳. به الشیء: آن چیز را غنیمت شمرد.

البُّكْلُ: ۱. مص بَكَّلَ و ۲. غنیمت جنگی.

البُّكْلُ ج: بَكْلَةٌ

البُّكْلَةُ فر مع: ۱. قزن قفلی، سگک، چفت، گیره، ابزیم. ۲. دسته، حلقه، بوکله.

البُّكْلَةُ: ۱. سرشت، طبیعت. ۲. هیئت، صورت، لباس.

البَنِّین مع: ماده‌ای ژلاتینی همانند صمغ شفاف که در درختان میوه یافت می‌شود. ژلاتین گیاهی، پکتین.

Pectin (E)

بَكَّرَ بُكُورًا: ۱. علیه او ایله: صبح زود پیش او آمد. ۲. در وقت پیشی گرفت و شتافت. ۳. به فی عمله: کار خود را بامداد انجام داد. پس او بَكَّرَ: مرد سحرخیز در کار خود است. ۴. به الشجر: درخت میوه پیش‌رس داد. ۵. صبح هنگام در آمد، صبح زود بیرون رفت.

بَكَّرَ بُكْرًا: ۱. به سوی آن چیز شتافت. ۲. بر سحرخیزی قوی شد. پس او بَكَّرَ: قوی در سحرخیزی است.

البُّكَّرُ: شتر بچه یا شتر جوانی که دندان نیش نیفتاده باشد و چون بیفتند جَمَل نام گیرد. ج: بَكْران و ابُّكْر و بَکار و بَکاره. مؤ: بَكْرَه و چون دندان نیش افکند ناقه نام گیرد.

البُّكَّرُ: ۱. مص بَكَّرَ. ۲. صبح زود، پگاه.

البُّكْرُ: توانا و قوی در سحرخیزی.

البُّكَّرُ: ۱. آغاز هر چیز، نوپر. ۲. دختر، دوشیزه، باکره. ۳. شکم اول از فرزندان (مذکر و مؤنث در آن یکسان است) ج: ابُّکَر. ۴. هر کار جدید و بدیع و نوپدید. ۵. گاو ماده یا هر حیوان جوان. ۶. مرد مجز، غَزَب. ۷. الضَّرْبَةُ: ضربه کاری و کشنده. ۸. «كَرْم» تاکی که اولین بار انگور دهد. ۹. «نَار» آتشی خود گرفته، آتشی که خود روشن شده باشد. ۱۰. «دَرَّة» گوهر ناسفته. ۱۱. «خَلَّ» سرکه ترش و گیرا. ۱۲. زنی که برای اولین بار آبستن شده باشد.

البُّكَّرُ ج: بَكُور

البُّكْرَا: نوعی بلور ساخت کارخانه بَكْرَا در فرانسه.

Baccarat (F)

البُّكْرَةُ: ۱. [تشریح] (در استخوان‌بندی): استخوان قرقره زانو. ۲. قرقره نخ. ۳. ماسوره چرخ خیاطی. ۴. استوانه‌ای چوبین که کلافه بر آن پیچند.

البُّكْرَةُ: ۱. دختر جوان زیبا. ۲. جماعت.

البُّكْرَةُ: بامداد، پگاه، آغاز صبح تا برآمدن خورشید.

۳. حال. ج: بَکَل.

البَکَلِینَک تر مع: آنچه را استاندار یا والی و حاکم برای خود برگزیند و به خود اختصاص دهد، مخصوص بیک. **بَکَمَ - بَکَمًا و بَکَامَةً**: گنگ شد و سخن نگفت. پس او **أَبْکَمَ و بَکِیمَ**: لال و گنگ است. مؤ: بَکَمَاء. ج: بَکَمٌ. **بَکَمٌ یَبْکُمُ بَکَامَةً**: از روی عمد یا به سبب بی اطلاعی سخن نگفت، از گفتن باز ایستاد، خاموش ماند و خود را گنگ نشان داد.

البَکَمَ: ۱. مص: بَکَم و ۲. گنگی، لالی. ۳. [پزشکی]: بسته شدن نطق به سبب بیماری اعضا و تارهای صوتی و عضلات حنجره، گنگ شدن.

البَکَمَ ج: أَبْکَمَ.

البَکَمَان ج: بَکِیمَ.

البَکُور: ۱. باران اوّل بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ج: بَکُر. ← باکور.

البَکُورَة: ماهی ای دریایی از تیره اسقومری ها، ماهی تونی. **Pelamys (S) Albacor (E)**

البَکُورَة و البَکُورِیَّة: ارشدیت، نخست زادگی (المو). **بَکَى - بَکَاءً**: ۱. ه و علیه: بر او گریست و مرثیه سرایی کرد. ۲. ه - ه: با او در گریستن همراهی کرد. ۳. ه - ت السحابَة: ابر گریست، باران فروریخت.

البَکِی و البَکِینَة: ۱. ستور کم شیر. ۲. چشمه یا چاه کم آب. ج: بَکاء، «اید بکاء»: دستهای بی خیر و برکت.

البَکِیر: ۱. باران اوّل بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ← باکُور و بَکُور.

البَکِیْرَة: میوه زودرس، نوبر. ج: بَکائِر.

البَکِیلَة: ۱. گله میش و بز آمیخته به هم. ۲. هیئت و شکل و لباس. ۳. خوراکی آمیخته از آرد و روغن یا زیتون. ۴. غنیمت، بهره.

البَکِیم: لال، گنگ. ج: أَبْکَم و بَکَمَان. ← أَبْکَم.

البَکِی: ۱. بسیار گریه کننده، گریان. مؤ: بَکِیَّة. ۲. چاه کم آب. ج: بَکایا.

بَلّ اداتی است که در سه مورد به کار می رود: ۱. حرف عطف برای اضراب که پس از نفی و نهی در می آید و

مانند «لکن» ماقبل خود را به حال خود نگاه می دارد و خلاف آن را برای مابعد ثابت می کند «ما قامَ زیّدٌ بَلّ بَکَرٌ»: زید برخاست بَلّ که بکر برخاست. و در عطف بودن آن شرط است که هر دو معطوف آن (معطوف و معطوف علیه) مفرد باشند. ۲. اگر «بَلّ» پیش از جمله بیاید حرف ابتداست که در این صورت یا منظور از آن باطل کردن معنی ماقبل خود است «و قالوا اتَّخَذَ الرَّحْمَنُ وَلَدًا سُبْحَانَهُ بَلّ عِبَادٌ مُّکْرَمُونَ»: گفتند خدا فرزند گرفته، منزه است او، بَلّ که آنان بندگان گرامی داشته اویند. (قرآن، الانبیاء، ۲۱/۲۶) و یا به معنی انتقال از غرضی به غرضی دیگر است که بیشتر منظور است «قَدْ أَفْلَحَ مَنْ تَزَكَّى. وَ ذَكَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلَّى. بَلّ تُوْثِرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا»: رستگار شد آنکه پاک گشت. نام خدا را برد و نماز گزارد. بَلّ که (شما) زندگی دنیا را بر می گزینید. (قرآن، الأعلى، ۸۷/۱۴، ۱۵، ۱۶). ۳. بَلّ استینافیه است که سخن را قطع و کلام دیگری را آغاز می کند «و القرآن المجید، بَلّ عَجَبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُّنْذِرَةٌ: و سَوَّغُوا لِقَاءَ رَبِّهِمْ. بَلّ که شگفت داشتند که آگاه کننده ای از خودشان آمده است. (قرآن، ق، ۵۰/۲).

بَلَّازٌ بَلَّازَةٌ: ۱. الشخصّ: آن شخص خورد تا سیر و پر شد. ۲. الحیوان: جانور گریخت، فرار کرد.

البَلَّاز: ۱. سخت و ستبر. ۲. مرد کوتاه. ۳. ف مع: دیو، شیطان.

بَلَاءٌ بَلَاءٌ و بَلَاءٌ (ب ل و): ۱. او را آزمایش و امتحان کرد. ۲. الشیء: آن را بوید. ۳. ه السفَر: سفر او را سخت مانده و خسته کرد.

البَلَاء: ۱. مص بلا و بلی. ۲. آزمودن، امتحان کردن. ۳. اندوه شدید، غمزدگی. ۴. انعام، بخشش. ۵. شدت و سختی. ۶. «أَبْلَى بَلَاءً حَسَنًا»: هنرنمایی کرد، امتحانی خوب داد. ۷. تباهی، فساد.

البَلَابِل ج: ۱. بَلْبَال و بَلْبَاءَة. ۲. بَلْبَل.

البَلَاتِین مع: پلاتین، طلای سفید.

البَلَاخ: درخت سندیان، بلوط.

البلاد ج: بَلَد.

البَلَّاقِعُ ج: بَلَّعَ.

البَلال، البِلال، البِلال: ۱. مص بَلَّ و ۲. آب. ۳. هرچه گلو را تر و تازه سازد از آب یا شیر یا نوشابه. ۴. تری و نمناکی. ۵. صله رحم و خیر و نیکویی.

البَلَّة: بقیه و بازمانده تری و نمناکی.

البَلَّاءة: ۱. مقداری تری که چیزی با آن نمناک شود. ۲. تری، نمناکی. ۳. بقیه، بازمانده، ته مانده. ۴. چیزی اندک.

البَلَّالِيقُ ج: بَلَّوَق.

البِلَام: آهنی مشبک که بر دهان اسب گذارند و دهان‌بندی غیر از لگام است.

البَلَّاهة: ۱. مص و ۲. سست عقلی و ناتوانی در حجت آوردن که ناشی از کم‌خردی و بی‌تمیزی است. ۳. ساده‌دلی، ابله‌ی.

البَلْبَال و البَلْبَاة: ۱. وسوسه‌های درونی. ۲. سختی و شدت. ۳. غم و اندوه. ج: بَلَّابِل. ۴. گرگ.

بَلْبَل بَلْبَلَة و بَلْبَال: ۱. القوم: مردم را دچار تشویش و اضطراب رأی کرد، سر در گم کرد. ۲. ه: او را دستخوش خیالات و وسوسه‌های درونی کرد. ۳. القوم: مردم را به هیجان واداشت، آشفته کرد. ۴. الَأَسَنَة: زبانها را با هم مخلوط کرد. ۵. الَأَرَاء: افکار را پراکنده و پریشان کرد. ۶. الَمَتَاغ: کالا را درهم ریخت و بی‌سامان کرد.

البَلْبَل: ۱. پرنده‌ای از سبک‌بالان خواننده خوش آواز، هزارستان، بلبل. ۲. مرد سبک سُر و سفر. ۳. بسیار کمک‌کننده مردم. ۴. «بَلْبَل الإبريق»: لوله کوزه یا آفتابه یا ضراحی. ج: بَلَّابِل.

البَلْبَلَة: ۱. مص و ۲. آشفته‌گی، نابسامانی، پراکندگی، پریشانی.

البَلْبَلَة: ۱. کوزه لوله‌دار. ۲. کجاوه و هوده زنان آزاد، هودج.

بَلْبَل الشَّعِير: پرنده‌ای مانند گنجشک ← اَرْطَلان. صَعَوْ الحطب.

البَلْبُول: ۱. کودک زیرک و تیزهوش. ۲. پرنده‌ای آبی

البَلَّاءة: ۱. مص و ۲. از جنیش بازماندن، فقدان تحرک، کاهش شادی و نشاط. ۳. سستی، سست طبعی و کندی ذهن، کودنی، کند خاطر شدن.

البَلَّادُونَة و البِلَادُونَة: ایتالیایی مع: گیاهی دارویی و وحشی از تیره بادنجانیها، مهر گیاه، ست الحسن.

Belladonna (E)

البَلَّادِر و البَلَّادِر هندی مع: گونه‌ای درخت و درختچه از تیره سماقیان با چوبی قرمز و سخت و میوه‌ای خورده‌نی که در مناطق استوایی می‌روید، بلاذر، بلاذر.

Cachew (E)

البَلَّارِج ف مع: لک‌لک سفید.

البَلَّاس: ۱. جوانی بزرگ که در آن کاه حمل‌کنند، جوال، غراره. ۲. ف مع: پلاس، بافته‌ای موین، گلیم، ج: بَلْس.

البَلَّاسْتِیک مع: پلاستیک (المو). Plastic (S)

البَلَّاط: ۱. زمین هموار نرم. ۲. تخته سنگهایی که زمین را بدان فرش کنند. ۳. هر زمینی که با تخته سنگ یا آجر فرش شود. ۴. الَمَلْکِی: کاخ شاهی، دربار سلطنتی.

البَلَّاطَة مع: ۱. واحد بلاط، یک تخته سنگ. ۲. موزائیک. ۳. مع: درختی بزرگ از تیره درختان صمغی ساپودیلاکه در قاره آمریکا بسیار است. Balata (E)

البَلَّاعِم ج: ۱. بَلَّعِم. ۲. بَلَّعِم.

البَلَّاعِیم ج: ۱. بَلَّعِم. ۲. بَلَّعِم.

البَلَّاع: ۱. مص و ۲. رساندن به نهایت و غایت چیزی. ۳. رساندن پیام و فرمان. ۴. آنچه تبلیغ می‌شود، پیام، گزارش، اطلاع، آگهی، اعلامیه. ۵. کفایت، بستگی. ۶. پیامی که به وسیله نامه یا اطلاعیه رسمی منتشر شود. «بَلَّاع حُکُومِی»: اطلاعیه دولتی.

البَلَّاعَة: ۱. مص و ۲. رسایی کلام، زبان‌آوری، مطابق بودن کلام با مقتضای حال در عین فصاحت یعنی شیوایی و بیان مقصود و رسانیدن هدف و مراد. ۳. علم بلاغت، دانشی که شامل معانی و بیان و بدیع می‌شود.

البَلَّاعِی: منسوب به بلاغه، بیانی، بدیعی.

البَلَح : خرماى سبز و نارس. واحدش بَلَحَة است.

البَلَح : پرنده‌اى دو رنگ و ابلق بزرگتر از كركس، همای.

ج: بَلَحان و بَلَحان.

بَلَحُ البَحَر : نوعى صدف دو كفه‌اى.

Mytilus (S) Mussel (E)

بَلَحُ الصَّحراء : سنجد.

البَلَحَلَح : كاسهٔ بى‌ته.

بَلَحٌ - بَلَحًا : ۱. تكبر كرد و نادان شد، پس او أَبْلَح : مرد

متكبر و نادان است. مؤ: بَلَحاء. ج: بَلَح. ۲. بدكارى

نمود، فسق كرد.

البَلَح : ۱. متكبر، خود بزرگ‌بين. ۲. درازى. ۳. درخت

بلوط.

البَلَح : مرد متكبرِ خودخواه.

البَلَحاء : ۱. مؤنث أَبْلَح و ۲. زن نادان و گول، زن

احمق.

البَلَحَش ف مع: يکى از سنگهاى گرانبها که از بَلَحْشان

مى‌آورند. بَدَحَش، لعل، لعل بدخشی.

البَلَحِيَّة سر مع: درختى مانند انار که گلهاى زيبا و

خوشبو دارد. بهرامج، رنف، بهرامه.

بَلَدٌ - بَلَدًا بالمكان : ۱. در آنجا اقامت گزيد و آنجا را

(بَلَد) : شهر و وطن خود قرار داد. پس او باليد : مقيم در

جايى است. مؤنث آن : باليدة است. ج: بَلَدَة. ۲. - القوم :

آن قوم ملازم آن زمين شدند و در آن به جنگ و كشتار

پرداختند.

بَلَدٌ - بِلَادَة : ۱. كودن و كم خرد شد، يا بود. پس او

بَلِيد : كودن و كم خرد، ديرپاي، كند فهم و خنگ است.

۲. - الفرس : آن اسب در مسابقه عقب افتاد. ۳. -

الحماز أو الجمَل : خر يا شتر از هيچ عاملى تحريكى به

نشاط و تكاپو در نيامد. ۴. افتاده و خوار شد.

بَلَدٌ - بَلَدًا : ۱. كم هوش و كند ذهن بود، يا شد. پس او

بَلِيد و أَبْلَد : خنگ و كودن است. ۲. گشاده ابرو بود. ۳.

- القوم : آن قوم ملازم آن زمين شدند و در آن به جنگ

و كشتار بين خود پرداختند. ۴. - جلده : بر روى

پوست او شكافتگى حاصل از تازيانه و جز آن پديد آمد.

از تيرهٔ مرغابيهائى مهاجر كوچكتر از غاز، اردك
رودخانه‌اى.

بَلَتٌ - بَلَتًا الشَّيْءُ : آن را بُريد.

بَلَتٌ - بَلَتًا : سوگند خورد.

بَلَتٌ - بَلَاتَة : فصيح و زبان آور شد.

بَلَتٌ - بَلَتًا الشَّيْءُ مج: آن چيز بريده شد.

البَلَتَع و البَلَتَنَع : ۱. حاذق و ماهر و دانائى هر چيز. ۲.

سخنگوى ظريف. مؤ: بَلَتَعَة و بَلَتَنَعَة.

البَلَتَعَانِي : آن كه به تكلف زيركى و ظرافت نشان دهد.

البَلَتَعِي : منسوب به بَلَتَع، زبان آور فصيح.

البَلَتَم : ۱. گران زبان كودن. ۲. مرد عاجز و افسرده

دل.

بَلَجٌ - بَلُوجًا الصَّبَح : صبح روشن شد، سپيده دميد.

بَلَجٌ - بَلَجًا الباب : در را گشود، باز كرد.

بَلَجٌ - بَلَجًا : ۱. گشاده ابرو شد. ۲. - به : به خاطر آن

شادمان شد. ۳. - صدره : سينهٔ او گشاده شد. ۴. -

الحق : حق پديدار شد. ۵. - الوجه : چهره از شادى باز

شد، گشاده‌رو شد.

البَلَج : ۱. مص و ۲. شادى، خوشحالى. ۳. گشادگى

ميان دو ابرو و روشنى ميان آن. ۴. روشنى، پاكي‌زگى.

البَلَج : ۱. گشاده ابرو. ۲. گشاده‌روى و خندان.

البَلَجَة و البَلَجَة : ۱. روشنايى و سفيدى صبح. ۲.

گشادگى ميان دو ابرو و روشنى و پاكي ميان آن دو. ۳.

پايان شب، هنگام آشكار شدن سپيده و فجر. ۴. آنچه

پشتِ گونه و رخساره تا گوش است كه موى بر آن نرويد.

بَلَجٌ - بَلَجًا ۱. الثرى : خاك خشك شد. ۲. - ت البئر

: چاه بى آب شد. پس آن بَلُوح : چاه بى آب است. ۳. -

بالأمر : آن كار را انكار كرد. ۴. - العزيز : وامدار مَقْلِس و

تهيدست شد يا مَقْلَس : ورشكسته اعلام شد. ۵. -

بشهادته : گواهي خود را پنهان كرد، شهادت خود را

كتمان كرد.

بَلَجٌ - بَلُوحًا : ۱. ناتوان و خسته و درمانده شد. ۲.

«بَلَجَ عَلَيَّ : چيزى نزد او نيافتم، (بر من مکتوم و پوشيده

ماند).

البَلَسَم یو معد: ۱. بَلَسَان، مایعی خوشبوی. ج: بَلَاسِم.
۲. ~ المکی: بلسان مکی، روغن بَلَسَم مکی. ۳. لا معد:
درختی از تیره پروانه‌واران با صمغی که مصرف دارویی
دارد، درخت بَلَسَم، بَلَسَان.
بَلَسَم مَكَّة: گیاه بَلَسَان مکی، از نامهای دیگرش:
«بلسم جلعاد» و «ابو شام» است.

البَلَسُن: عدس، واحدش بَلَسَنَة است.
البَلَسْفِیَّة روسی معد به معنی اکثریت؛ بلشویکی،
بالشویکی، نام و مرام حزب کمونیست روسیه شوروی
سابق.

البَلَشُوم و البَلَشُون: مالک الحزین. پرنده‌ای آبی با
گردن و پاهایی دراز، مرغ ماهیخوار، بوتیمار.

Heron (E)

البَلَشُونُ الْأَبِیض: مرغ ماهیخوار سفید، حواصیل
(المو). Egret (E)

البَلَشُونِیَات: تیره مرغان بوتیمار.
بَلَصَ تَبَلَصَا ه من ماله: تمام مال و دارایی او را به زور

از دستش گرفت، او را از مالش محروم کرد.

بَلَصَم بَلَصَمَة الحیوان: جانور گریخت.

البَلَصُوصی: پرنده‌ای است کوچک شبیه شیر گنجشک.
ج: بَلَنَصِی.

بَلَطَ تَبَلَطَا ۱. الذَّار: خانه را سنگ‌فرش کرد. ۲. ~
الحائط: دیوار را با سنگ بنا کرد.

البَلَط: ۱. مصد بَلَطَ و ۲. دستگاه تراش. ۳. تیغه‌ای
آهنین که خراطان با آن چوب را می‌تراشند، دستگاه
چوب‌تراشی، دستگاه خراطی.

البَلَطَة: ۱. تَبَر. ۲. تبرزین، تبر جَلاد.

البَلَطِجِی تر معد: تبردار که همراه قشون می‌رود و
سنگهای میان راه قطع می‌کند.

بَلَطَحَ بَلَطَحَة ۱. الرجل: آن مرد خود را به زمین زد.
۲. ~ الشيء: آن چیز را پهن کرد.

البَلَطُونِیَّة معد: گیاهی از تیره مرکبان، بابونه
کاذب.

Boltonie (F)

البَلَطِی: نوعی ماهی که در آبهای شیرین زندگی

البَلَد: ۱. مصد بَلَدَ و ۲. سرزمین. ۳. شهر، ولایت. ۴.
خانه. ۵. نشانه و بقایای خانه. ۶. خاک. ۷. گور. ۸.
مقبره. ۹. نام سورة ۹۰ قرآن کریم. ج: بَلَدان و بِلاد. ۱۰.
نشان بر روی تن. ج: أَبِلاد. ۱۱. «بیضة ~»: مهتر و
بزرگ و گرامی و عزیز شهر و حامی آن.

البَلَدان: ۱. مثنای بَلَد. ۲. دو شهر کوفه و بصره.
البَلَدان ج: بَلَد.

البَلَدَة ج: بالید.

البَلَدَة: ۱. سرزمینی بزرگ. ۲. شهر، ایالت. ۳.
شهرستان. ۴. شهرک. ۵. حفرة سینه و اطراف آن. ۶.
کف دست، کف سپل، کف شَم. ۷. [کیهان‌شناسی]: شش
ستاره گرد به شکل قوس. ۸. [کیهان‌شناسی]: قسمتی
از آسمان که ستاره‌ای در آن نباشد میان نعایم و سعد
ذالیح و آخرین برج قمر. ۹. گشادگی میان دوا برو. ۱۰.
اندکی سرب غلتان که دریانوردان ژرفای آب را بدان
سنجند، ژرفایاب.



البَلَشُون

البَلَدِی: منسوب به بَلَد و بَلَدَة. شهری، سرزمینی.
البَلَدِیَّة: مجلسی از نمایندگان شهر، انجمن شهر.
البَلَس: ۱. مرد بی‌خیر، شخص بی‌سود و فایده. ۲.
نوعی انجیر پست.

البَلِیس: آن که آنچه از اندوه یا ترس در دل دارد نهان
کند و سکوت در پیش گیرد، خویشتندار.

البَلِیس و البَلِیس: عدس یا دانه‌ای شبیه آن.

البَلِیْسَام [پزشکی]: بیماری ورم حجاب حاجز، برسام
سینه‌پهلوی، ذات‌الریه.

البَلِیْسَان: بلسان، درختی با گل‌های سفید، آقطی.
البَلِیْسِک: پرستو، پرستوک.

البَلِیْسْکاء: گیاهی است که با پرزهایش به لباس آویزد و
از آن جدا نشود، آن را «عَمّی خذی معک»: عمو مرا با
خود ببر، نیز خوانند، ارمن، بلکسی، اَرَقْطُیُون.

بَلَسَم بَلَسَمَة: ۱. از ترس ساکت و خاموش شد. ۲.

روی ترش کرد. ۳. ~ الجرح: بر زخم روغن دارویی
مالید. ۴. «بَلَسَم» مج: چهره او زشت و ناپسند شد. ۵.

«بَلَسَم» مج: به بیماری برسام، ذات‌الریه دچار شد.

بَلَّغَ بِلَاغَةً : در گفتن و نوشتن بلیغ و رسا و زبان آور شد، پس او بَلَّيْغ : زبان آور است.

البَلَّغ : ١. زبان آور، سخنور بلیغ، رسا. ٢. سرآمد در هر چیزی. ٣. رسنده به چیزی «احمق ~» : احمقی که با حماقت خود به مراد خویش رسد. «أمر الله ~» : فرمان خدا روان و رسنده است. «جیش ~» : سپاهی که هر جا دلش خواهد رود. «اللهم یشمّع لا ~» : خداوندا به گوش برسد ولی به وقوع نرسد.

البَلْغَاء ج: بَلَّيْغ.

البَلَّغَة : ١. رسنده به آنچه می خواهد. ٢. رسنده به چیزی. «أحمق بَلَّغَة» : احمقی که با حماقت خود بدانچه می خواهد برسد. ٣. حدّ نهایت حماقت.

البَلَّغَة : خورشی که زندگانی را بسنده باشد و افزون نیاید، خورش یک روزه، قوت لایموت، کفاف. ٢. نوعی کفش.

البَلْغَم یو مع: یکی از چهار خلط تشکیل دهنده بدن از نظر قدما، بَلْغَم. Plegm (E)

البَلْغَمِيّ : منسوب به بلغم. «المزاج ~» : مزاج بلغمی که در طب قدیم نشانه اش سستی عضلات و نبض و زردی چهره است.

بَلَّقَ بَلَقًا وَبُلُقًا ١. السيل الأشیاء: سيل همه چیز را با خود برد. ٢. ~ الباب: در را دو لنگه باز کرد، دو تخته در را گشود. ٣. ~ الباب: در را به شدت باز کرد. ٥. شتاب کرد، تند رفت. ٤. ~ الباب: در را سخت بست (از اضداد).

بَلَّقَ بَلَقًا وَبُلُقًا ١. سرگشته و حیران شد. ٢. ~ الفرس أو غيره: اسب یا جز آن ابلق: دو رنگ سیاه و سفید بود. ٣. ~ الفرس: سفیدی پاهای اسب تا رانهایش رسید.

بَلَّقَ بَلَقًا الشیء: آن چیز ابلق بود، سیاه و سفید بود، یا شد.

البَلَق : ١. مص بَلَّق و بَلَّق و ٢. بالا رفتن سفیدی پای اسب تا ران حیوان. ٣. سیاهی و سفیدی، پیسگی. ٤. حمق و نادانسی اندک. ٥. در و دروازه در بعضی

می کند و «مُشَط» نیز نامیده می شود و در مصر بسیار است، ماهی کفشک. Tilapia, Cichild (E)

بَلَّغَ بَلْعًا ١. الطعام: خوراک را فرو برد، بلعید. ٢. ~ الماء: آب را جرعه جرعه نوشید.

البَلْع : ١. ج: بَلْعَة و بَلْعَة. ٢. مرد پرخور. ٣. [کیهان شناسی] «سَعْد ~» : دو ستاره برابر و نزدیک به هم که یکی تیره و دیگری درخشان است و از آن رو بَلْع نام گرفته که گویی یکی نور آن یک را بلعیده است. (معرفة غیر منصرف).

البَلْعَة : ١. پرخور. ٢. سوراخ قرقره و چرخ چاه. ج: بَلْع. **البَلْعَة** : ١. یک جرعه آب، یک قورت آشامیدنی. ٢. سوراخ سنگ آسیا.

البَلْعَة : مرد فربه سست گوشت.

البَلْعُ : مرغ آبی گردن دراز، احتمالاً بوتیمار.

بَلْعَمَ بَلْعَمَةً اللقمة : لقمه را بلعید و از گلو فروبرد.

البَلْعَم : ١. پرخوری که لقمه های درشت بردارد و ناجویده فرو دهد. ج: بَلَاعِم. ٢. [زیست شناسی]: سلول میکرب خوار، یاخته بیگانه خوار سفید خون (المو).

Phagocyte (E)

البَلْعَم : گذرگاه غذا به معده، مری. ج: بَلَاعِم و بَلَاعِیم. **البَلْعَمَة** [زیست شناسی]: بیگانه خواری، سلول خواری (المو). Phagocytosis (E)

البَلْعَمِيّ : منسوب به بَلْعَم، بیگانه خوارانه (المو).

Phagocytic

البَلْعُوم [تشریح]: گلوگاه، حلق، حلقوم (المو).

البَلْعُومِيّ : منسوب به بَلْعُوم، وابسته به حلق یا گلو، حلقی، گلوگاهی (المو).

بَلَّغَ بَلْعًا ١. الشیء أو المكان: به آن چیز یا آنجا رسید. ٢. ~ الشجر: وقت پخته شدن میوه درخت

فرار رسید. ٣. ~ الثمر: میوه رسید. ٤. ~ الغلام: نوجوان به سن بلوغ رسید، مرد شد. ٥. ~ الأمر: به

پایان آن کار رسید. ٦. ~ به المرض: بیماری او شدت یافت. ٧. ~ منه الكلام: آن سخن در او سخت تأثیر گذاشت. ٨. بَلَّغ الرجل مج: دچار سختی و رنج شد.

البَلَّ: ۱. مص بَلَّ و ۲. آن که بسیار سوگند خورد و حقوق مردم را از خود به سوگند باطل کند. ۳. رنجور و نالان از فرط خستگی.

البِلَّ: ۱. شفا، بهبودی. ۲. مباح، روا. ۳. مصیبت، پیش آمد ناگوار. ۴. زیرک، باهوش.

البَلَّل: ۱. مص بَلَّ و ۲. تری، رطوبت. ۳. بهبود، تندرستی. ۴. باد سرد شمال. ۵. طعام عروسی.

البَلَّل: ج: أَبَلَّ.

البَلَّاس: ۱. بافنده پلاس و فرش. ۲. گلیم و پلاس فروش.

البَلَّاع: آن که بسیار می بلعد.

البَلَّاعَة: چاه فاضلاب در حیاط خانه، چاهک عـ بالوغة.

البَلَّان یو مع: ۱. گرمابه. ۲. گیاهی علفی با ساقه خرنده و پَر خار از تیره گل سرخیان، توت الثعلب، توت روباه. Poterium (S), Thistle (E)

البَلَّاتِيَات: خانواده‌ای از تیره گل سرخیان که انواعی بسیار دارد و همه پایا هستند و برخی وحشی و بعضی زینتی، خانواده توت روباه.

البَّلَّة و البَّلَّة: ۱. جوانی، شادابی. ۲. توانگری پس از تنگدستی. ۳. بادی مرطوب که با خود قطرات باران بیاورد. ۴. بقیه علف.

البَّلَّة: ۱. مص بَلَّ و ۲. خیر و نیکی. ۳. رزق و روزی. ۴. تری و نمناکی. ۵. بهبودی یافتن از بیماری. ۶. (مجازاً) چرب‌زبانی، فصاحت، ادا کردن درست مخارج حروف. ۷. اندک، پست.

البَّلَّة: هیئت و لباس و حالت، شکل ظاهر.

البَّلَّة: تر شدنی که به پوسیدگی و فساد بینجامد.

بَلَّح تَبْلِيحًا (ب ل ح): ۱. مانده و ناتوان شد. ۲. ~ المديئ عَلى: نزد مديون چیزی نیافتم.

بَلَد تَبْلِيدًا (ب ل د): ۱. ناتوان و سست رأی شد. ۲. ~

ه: او را به آب و هوا و آداب و رسوم شهر عادت داد. ۳.

نشاط و حرکتش به کندی و سستی گرایید، سست

همت شد. ۴. از ضعف و ناتوانی به زمین افتاد. ۵. به چیزی روی نکرد، توجه نکرد. ۶. ~ الفرس: اسب عقب

گویشهای عربی. ۶. خیمه و خرگاه بزرگ، چادر. ۷. سنگی شفاف همانند شیشه، نوعی مرمر. Mica (S)

البَلَق: ج: أَبَلَق.

البَلَقَاء: درخت و بوته‌ای وحشی و زراعتی از تیره مورد که در سرزمینهای هند بسیار می‌روید. Melaeuca (S)

البَلَقْسَة: پرنده‌ای آبی از تیره مرغابیها که در مناطق بسیار سردسیر یافت می‌شود. اردک ماهیخوار.

Mergus (S), Goosander (E)

بَلَقَّ بَلَقَةً ۱. البَلَد: آن سرزمین یا شهر بی آب و گیاه شد. ۲. ~ البَلَد: آن شهر بی سکنه و خالی گشت یا ماند.

البَلَق: ۱. زمین بی آب و گیاه و درخت. ۲. «منزل» و دایر ~: منزل و خانه خالی و بی اثاث. (مذکر و مؤنث در آن یکسان است و چون موصوف آن حذف شود مؤنثش به صورت «بَلَقَة» می‌آید. ج: بَلَّاق.

البَلَقَة: ۱. مص بَلَقَّ و ۲. مؤنث بَلَقَّ به تمام معانی آن. ۳. زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد.

البَلَقِي: صاف «سیف» ~: شمشیر صاف. «سهم» ~: تیر صاف، آن که چوبه‌اش صاف یا پیکانش صیقلی باشد.

البَلَكُون مع: بالکن، ایوانک مسقف (المو).

بَلَّ - بَلَّا (ب ل ل) ه: او را ملازم گشت و بر محبت و دوستی او ثابت ماند.

بَلَّ - بَلَّلَا و بَلَّلَا و بَلَّلَا و بَلَّلَا (ب ل ل ل) ه: به او رسید و بر او چیره شد، بر آن دست یافت. ۲. ~ الرجل: آن مرد فاجر شد.

بَلَّ - بَلَّلَا و بَلَّلَا و بَلَّلَا (ب ل ل ل) ه: به آن مبتلا شد و درآویخت.

بَلَّ - بَلَّا (ب ل ل) فی الأرض: راه رفت.

بَلَّ - بَلَّلَا و بَلَّلَا و بَلَّلَا (ب ل ل) من مرضه: از بیماری خود بهبود یافت، تندرستی خود را باز یافت.

بَلَّ - بَلَّلَا (ب ل ل) ت الریح: باد سرد و مرطوب وزید.

بَلَّ - بَلَّا و بَلَّة و بَلَّلَا (ب ل ل) ه: ۱. الشیء بالماء: او یا آن چیز را با آب تر کرد، خیساند. ۲. ~ ه أو یدَه: به او احسانی کرد، چیزی بخشید.

Crystalography (E)

البَلُوصی : بخشی از نی که صدا دارد، بخش صدا دار نی.

البَلُوط : ۱. درخت سندیان بلوط. ۲. میوه درخت بلوط.

بَلُوط الأَرْض : گیاهی از تیره نعنایان که برگهایش شبیه برگ کاسنی است، کادیوس، مانداری تلخ، مریم نخودی.

البَلُوطَة : ۱. واحد درخت بلوط، یک درخت بلوط. ۲. یک دانه میوه بلوط.

بَلُوط العَصِي : آنچه از آن مازو گیرند.

البَلُوطِيَات : تیره بلوطها.

البَلُوعَة : چاه فاضلاب، چاهک حیاط خانه. مانند بالوعة است.

البَلُوق و البَلُوقَة : ۱. زمین فراخ. ۲. زمینی که هیچ نرویند، بیابان خشک بی آب و علف. ج. بَلَالِيق.

بَلَى تَبْلِيَة (ب ل ی) : ۱. الثوب : لباس راکه نه کرد. مانند ابله است. ۲. ه السفر : مسافرت او را خسته و رنجور کرد. ۳. ه الناقة : ماده شتر را بر سر گور صاحبش بست تا بمیرد.

البَلَى : الیالی.

البَلَى «ذو بَلَى» : جایی دور و ناشناخته الیالی.

البَلِيج ف مع : ۱. چوبی بلند که با آن کشتی یا قایق را از ساحل دور کنند. ۲. بیل کشتی، پارویی که در پس قایق بندند.

البَلَى : جایی دور و ناشناخته الیالی.

بَلَمَ ت بَلَمَات الأُنثی : آن ماده به نر میل کرد.

بَلَمَ ت بَلَمَة : لب ورم کرد.

البَلَم : نوعی ماهی کوچک دریایی از تیره ماهیان چشم سیاه که گونه های متعدد دارد و همه خوراکیست، بلم.

نام دیگرش اُنشُوقَة و معرَب است. Anchovy (E)

البَلَمَاء : ۱. مؤنث ابله و ۲. شب ماه تمام، شب بدر ماه. ۳. شب مهتاب.

البلمنت مع : جانوری دریایی و فسیل شده، پلمنت.

ماند، جلو نیفتاد. ۷. بخل ورزید. ۸. متحیر و سرگشته شد. ۹. ت السحابة : ابر باران نبارد. ۱۰. ت الجبال : کوهها به سبب تاریکی شب در چشم کوتاه آمد. مانند تَبَلَّدَتْ است.

بَلَّص تَبْلِيصاً (ب ل ص) : ۱. ه من ماله : مالش را بزور از او گرفت و چیزی از آن نزدش نگذاشت. ۲. ه الغنم : گوسفند کم شیر شد.

بَلَط تَبْلِيطاً (ب ل ط) : ۱. الدَّار : خانه را سنگفرش یا فرش موزائیک کرد. ۲. ه الحائط : دیوار را با تخته سنگ ساخت. ۳. ه أَذَنَه : با انگشت ستابه به گوش او زد، به گوشش تلنگر زد و دردش آورد. ۴. ه السفينة : لنگر کشتی را افکند و آن را متوقف ساخت. ۵. در راه رفتن خسته و مانده شد.

بَلَعَ تَبْلِيْعاً (ب ل ع) : ۱. ه الشيء : او را واداشت تا آن چیز را بلعد و قورت دهد، به بلعیدن آن چیز وادارش کرد. ۲. ه الشیء فی رأسه : سفیدی پیری در سرش پیدا شد.

بَلَغ تَبْلِيْغاً (ب ل غ) : ۱. ه الیه : آن را به او رساند. ۲. ه الخبر إلى القوم : آن پیام یا خبر را بدان گروه رساند. ۳. ه الفارس : سوارکار عنان اسب خود را رها کرد تا تند برود. ۴. ه الشیء : موی سپید پیری در سر پیدا شد.

بَلَق تَبْلِيْقاً (ب ل ق) : ۱. ه طهره بالسوط : پشت او را با تازیانه پاره پاره کرد، زخمی و آس و لاش کرد. ۲. ه الكذبة : آن دروغ را آراسته کرد. ۳. ه البئز : چاه را تعمیر کرد، درست کرد.

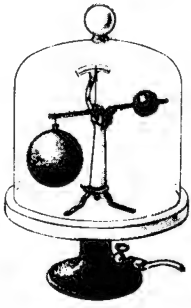
بَلَّل تَبْلِيْلاً (ب ل ل) : ه آن را تر کرد، خیس کرد. **بَلَّمَ تَبْلِيْماً** (ب ل م) : ۱. الامر علیه : آن کار را بر او زشت کرد. ۲. خاموش ماند. ۳. لبش باد کرد.

البَلُور : ۱. ف مع : بلور بازفتن، شیشه سفید شفاف. ۲. هندی مع : پادشاه بزرگ. ۳. مرد توهمند دلیر.

البَلُورَانِي : شبیه به بلور، شبه بلور (المو).

البَلُورَة و البَلُورَة : یک قطعه بلور (المو).

البَلُورِي و البَلُورِي : منسوب به بلور، بلوری، بلورین. ج : بَلُورِيَات. «علم البَلُورِيَات» : بلورشناسی.



الباروسكوب



البازساريون



الباذنجان



البابونج



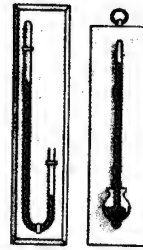
البابونج



الباسلق



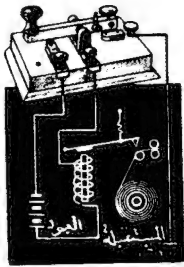
البازوكة



البارومتر الزئبقي



الباز



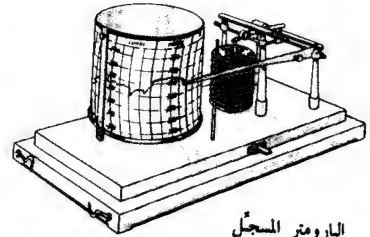
باعثة التلغراف



الباطية



الباقلاء



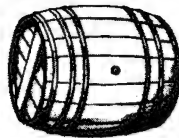
البارومتر المسجل



البال



البتونية



البتة



البامية



البان



البخرة



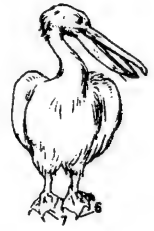
البحداف



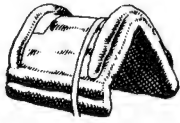
البدسكان



بختور الأكود



البعج



البرذعة



البدية



البدن



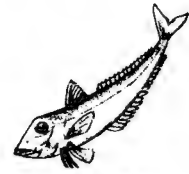
بختور مريم



البرنقالة



البرنيس



البروني



البرغش



البرزق



البردي



البرغموت



البريق



قلمك البروج

البَلُوح: ۱. چاهی که آبش خشک شده است. ۲. آن که قطع رجم کرده، قاطع رجم.

بَلُورَ بَلُورَة ۱. الشیء: آن چیز را مَبْلُور کرد، بلورین ساخت. ۲. - الموضع أو الرأى: موضع یا رأی خود را روشن و آشکار کرد.

بَلُورَ و بَلُورَة (مبتدی به ساکن) مع: بلور، پیراهن یا جامه‌ای فراخ و نیم‌تنه که غالباً از نوع بافتنی است و اگر یقه‌دار باشد بی‌کراوات می‌پوشند.

البَلُوع: ۱. بسیار بلعنده. ۲. دارویی که بلعیده شود. ۳. دیگ شکم فراخ، دیگ جادار.

البَلُوع: ۱. مص و ۲. [فقه و قانون]: رسیدن به سن قانونی که شخص به مرحله تکلیف و انجام مسئولیتها و دریافت حق خود می‌رسد. «سن -»: سن رسیدن به حد رشد و تکلیف.

البُلُومَارِيَّة مع: یاسمین هندی، درختچه و بوته‌ای وحشی و زیبایی و زیبنتی و خوشبوی از تیره خرزهره‌ها. Plumeria (S)

البَلُوی: ۱. آزمایش، امتحان. ۲. آزمودن. ۳. سختی و مصیبت.

بَلَى - بَلَى و بِلَاء (المن، لس) و بِلَاء (لا، لس) الثوب و غیره: ۱. جامه و جز آن کهنه شد، ژنده شد، پوسید. پس آن پال و بِلَى: کهنه و ژنده و فرسوده است. ۲. - الشیء: آن چیز سپری و نابود شد.

بَلَى - بلی، آری. حرف تصدیق و ایجاب که پس از استفهام می‌آید: «هل قرأت الكتاب؟» - بلی: آیا آن کتاب را خواندی؟ - آری. یا پس از تمنا و یا استفهام مقرون به نفی. «لَوْ أَنَّ لِي كَرَّةً فَأَكُونُ مِنَ الْمُحْسِنِينَ. بَلَى قَدْ جَاءَتْكَ آيَاتِي فَكَذَّبْتَ بِهَا»: ای کاش مرا باری دیگر (برگشت به دنیا) بود و از نیکوکاران می‌شدم. آری، آیات کتاب مرا که (برای هدایت) تو آمد، تکذیب کردی.

(قرآن، الزمر، ۵۸/۳۹ و ۵۹). و «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى»: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری (هستی). (قرآن، الاعراف، ۱۷۲ N).

البَلَى و بِلَى ج: بَلُوء.

البَلْمَة: ۱. آماس لب. ۲. آماس شرمگاه از فرط گشخن خواهی و آمادگی جفت‌گیری. ۳. میل کردن به نر، گشخن خواهی جنس ماده، خواهش جنسی، آرزومندی به جنس نرینه.

البَلْمِيذَة یو مع: ماهی دریایی از نوع استخوانی و تیره اسقومریها. Palamida (F)

البَلْسَم: قطران، گودزن.

بَلَة - بَلْهًا و بَلَاهَة: کم عقل و نادان شد، ابله بود. پس او اَبْلَه: نادان است. مؤ: بَلْهًا. ج: بُلْه.

البَلَه: ۱. مص بَلَه و ۲. کم خردی، کم عقلی، بلاهت. **البَلَه ج:** اَبْلَه.

بَلَه: اسم فعل. ترک کن، رها کن، به معنی «دَعُ»: دست بدار، فروگذار، ول کن.

بَلْهًا رَسِیَا مع: بیماری بیلازیوز.

بَلْهَسَ بَلْهَسَةً الرَّجُلُ: در راه رفتن شتافت، تند رفت.

بَلْهَصَ بَلْهَصَةً: گریخت، فرار کرد.

بَلْهَقَ بَلْهَقَةً لَنَا فِي كَلَامِهِ: ما را با سخن خود فریفت و به طمع انداخت.

البَلْهِيَّة: داشتن زندگانی هنجایی و آسان، فراخ معاشی، رفاه.

البَلْهَوْرَ ف مع: ۱. جای فراخ. ۲. هندی مع: پادشاه بزرگ از شاهان هند.

البَلُوء: ۱. کهنه، فرسوده. ۲. «هو - اسفار»: او فرسوده سفرهاست، سفر آزموده، سفر دیده. ۳. «هو - خیر او - شر»: او در کارهای نیک یابد آزموده و تواناست. ج: اَبْلَاء.

البَلُوء: ۱. آزمایش، امتحان. ۲. سختی، مصیبت. ج: بِلَى.

البَلُوتو [کیهان‌شناسی]: ستاره پلوتو، دور افتاده‌ترین ستاره منظومه شمسی (المو). Pulto (E)

البَلُوتُوقِرَاطِي یو مع: حکومت طبقه اغنیاء، اشرافی (المو). Plutoocrat, Putocratic (E)

البَلُوتُونِيوم [شیمی]: پلوتونیوم، عنصری رادیواکتیو به نشانه Pu و به شماره اتمی ۹۴ (المو).

شدن. ۵. ساخته شده، خانه یا معبد استوار. ۶. جسم و تن. ۷. [علم نحو]: یکسان بودن و تغییر نکردن حرکت حرف آخر کلمه در جمله. ۸. «بناءً علی کذا»: بنابراین. ج: اُبنیة. جج: اُبنیات.

الْبَنَات ۱. ج: بَنَت. ۲. (به صیغه جمع): عروسکها. الْبَنَاتُ ج: بانیا.

بَنَاتُ آوَى ج: اِبْنُ آوَى.

بَنَاتُ أَخْذَر: خزان وحشی، گورخران.

بَنَاتُ الْأَرْض: جویبارها.

بَنَاتُ أَلْبَب [تشریح]: رگهایی در قلب.

بَنَاتُ أَوْبَر: نوعی قارچ ریزه پُر زردارِ خاکستری رنگ و بیضی شکل و پهن و خوراکی، قارچ، دنبان کوهی یا زمینی.

بَنَاتُ أَوْدَك: سختیها، مصیبتها و بلاها، رویدادهای ناگوار، مصائب زندگی.

بَنَاتُ بَشَس: حوادث ناگوار، مصائب.

بَنَاتُ دَرْزَة: شپش و رشک شپش (که در درزهای جامه جای می‌گزینند).

بَنَاتُ شَاخَج و بَنَاتُ شَخَاج: استرها، قاطرها.

بَنَاتُ الصَّدْر و بَنَاتُ الصُّدُور: غمها، غصهها.

بَنَاتُ طَبَق: ۱. حوادث ناگوار، سختیها و مصیبتها. ۲. لاک‌پشتان، سنگ‌پشتها. ۳. مارها.

بَنَاتُ الْعَجْز: تیرها.

بَنَاتُ عِرس ج: ۱. اِبْنُ عِرس، شغالها. ۲. خانواده‌ای از تیره سموریان که شامل سمور و دله و قاقم است و موش خرماها و راسوها.

بَنَاتُ عِزْهَوْن: قارچها.

بَنَاتُ اللَّیْل: زنان روسپی.

بَنَاتُ الْمَاء ج: اِبْنُ الْمَاء، تیره مرغابیان.

بَنَاتُ مَخْر: ابرهای نازک و سبک سفید.

بَنَاتُ مِضْفَار: تیره‌ای از ماهیان استخوانی باله‌دار که دندانهایی خمیده چون نوک طوطی دارند، طوطی ماهیان.

بَنَاتُ نَعَشِ الصُّغْرَى (الدَّبُّ الْأَصْغَر): هفت ستاره در

الْبَلَى: خوب پخته شدن گوشت.

بَنَاتُ نَشْو مع: دلقک، بذله‌گو، دلقک سبک که حرکات مضحک می‌کند (المو).

الْبِلْيَار و الْبِلْيَارْد و الْبِلْيَارْدُو: ۱. بازی بلیارد، نوعی بازی که با میزی مخصوص پوشیده به ماهوت سبز و چهار سوراخ در چهار گوشه و دو سوراخ در حد وسط طولی دو طرف و توپهایی سنگین از نوع عاج رنگین صورت می‌گیرد. بازی‌کنان باید با چوبهایی نازک و بلند توپها را با ظرافتی به هم بزنند و به سوراخها افکنند و امتیاز گیرند. ۲. میز بلیارد بازی.

الْبَلِیْج: تابان، روشنی دهنده.

الْبَلْیَحَاء: گیاهی با گلهای خوشبوی. نام دیگرش اِسْلِیخ است، اسپرک.

الْبَلِیْد: ۱. کودن، بی‌شعور، دیرپاب، کند ذهن، خنگ. ۲. سست حرکت و کندرو، کم جست و خیز، تنبل.

الْبَلِیْلَج ف مع: بلیج، بلیله، باد سرد همراه با قطرات باران.

الْبَلِیْنَج: ۱. شخص زبان‌آور، سخنور، چیره زبان. ۲. نفوذ کننده، فرورونده، رسا «جَرَحَ ~»: زخم عمیق و فرورفته. مؤ: بَلِیْنَجَة ج: بَلْغَاء.

الْبَلِیْل: ۱. باد سرد نمناک، باد سرد همراه با قطرات باران و مفرد و جمعش یکسان است. ۲. ناله از خستگی.

الْبَلِیْلَة: ۱. باد سرد همراه با قطرات ریز باران، باد نمناک. ۲. گندم که آن را در آب جوشانند و خورند، گندم آب‌پز.

الْبَلَى: کهنه و فرسوده، ژنده.

الْبِلْیُون مع: بلیون، یک میلیارد.

الْبَلْیَان: جایی دور و ناشناخته - بَلَى (المو).

الْبَمَّ ف مع: ۱. تارِ ضخیم عود. ۲. صدای بَم تار. آواز درشت ساز، صدای بَم ج: بَمُوم.

الْبَن مع: قهوه (المو).

الْبِنَاء: ۱. مصد بَنی و بانی. ۲. بلند کردن، برافراشتن، بنانهادن. ۳. طرح‌ریزی منظم و خانه‌سازی. ۴. ساخته

بِنْتُ بِالْمَعْمُودِيَّةِ (در مسیحیت): دختر تعمیدی، دختر خوانده (المو).

بِنْتُ الْخَالِ: دختر دایی، دختر خالو.

بِنْتُ الْخَالَةِ: دختر خاله.

بِنْتُ الدَّهْرِ: مصیبت، بلا.

بِنْتُ الرَّقْمِ: مصیبت، اندوه بزرگ ← رقم.

بِنْتُ السَّفَةِ: دختر لب، کنایه از کلمه، سخن.

بِنْتُ الْعَمِّ: دختر عمو.

بِنْتُ الْعَمَّةِ: دختر عمه.

بِنْتُ الْعَنْقُودِ: دختر خوشه، کنایه از شراب، می.

بِنْتُ الْعَيْدِ: حشره‌ای مفید از قاب بالان به رنگ سرخ

که بر هر قاب سه نقطه سیاه دارد از شته‌ها تغذیه

می‌کند و از تیره کفش‌دوزهاست. کفش‌دوزک، پینه‌دوز.

نام دیگرش دَعَسُوقَة است.

بِنْتُ الْعَيْنِ: اشک.

بِنْتُ الْفِكْرِ: اندیشه، تصوّر ذهنی، ایده.

بِنْتُ الْقَنْصُلِ: گیاهی گرمسیری که گلی سرخ دارد و

گلبرگهایش همچون برگهای آن است که به رنگ سرخ

درآمده باشد، بنت قنسل.

بِنْتُ الْكَزْمِ وَبِنْتُ الْكَزْمَةِ: دختر رز، دختر تاک، کنایه

از شراب، می.

بِنْتُ النَّقَا: نوعی سوسمار از تیره سَقَنْقُورِیها که در

ریگزار زندگی می‌کند. Chalcides (S)

بِنْتُ الْهَوَى: دختر هو و هوس، فاحشه، روسپی، زن

بدکاره (المو).

بِنْتُ وَزْدَانِ: سوسک طلایی، صیرصیرک.

الْبَنْتَوُغَراف مع: نقشه سوارکن، پرگار، پانتوگراف.

بِنْتُ الْيَمَنِ: قهوه (که خاستگاه اصلیش یمن است و

قهوه یمنی معروف است).

الْبِنْتِي: منسوب به بنت، دختری.

بَنْجٌ ← **بَنْجَا**: به اصل خود بازگشت.

الْبَنْجُ ف مع: ۱. مصدر بَنْج و ۲. گیاهی علفی و وحشی و

مخدر از تیره بادنجانیها، شاهدانه، کنب، بَنگ. ۳.

ترکیبی شیمیایی و مخدر و هوشبر، داروی بیهوشی.

سمت قطب شمالی نزدیک دَبّ اکبر، هفت اورنگ کهن، دَبّ اصغر.

بَنَاتُ نَعَشِ الْكُبْرَى: (الدَّبّ الأكبر) هفت ستاره که در

سمت قطب شمالی دیده می‌شوند، هفت اورنگ مهین،

دَبّ اکبر.

بَنَاتُ وَزْدَانِ: تیره‌ای از حشرات از راسته سوسکه‌ها که

انواع بسیار دارد و همه از حشرات جویده و زیان‌بخش

محسوب می‌شوند. سوسک سرخ، کرم نجاست.

Blattidae (E)

بَنَاتُ يَوْمِ: راسته‌ای از حشرات گزنده، حشره یک

روزه. Ephemerae (E)

الْبَنَادِرُ ج: بَنَدَر.

الْبَنَادِرَة ج: بَنَدَار.

الْبَنَادِقُ ج: بَنَدَقِيَّة.

الْبَنَاصِرُ ج: بَنَصِر.

الْبَنَانُ: ۱. انگستان، واحدش بَنَانَة است. ۲.

سرانگستان «وَأَصْرَبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ»: هر انگشتی از

آنان را قطع کنید. (قرآن، الأنفال، ۸/۱۲). (راغب این

کلمه را در آیه سورة انفال به «انگشتها» و نه

«سرانگشتها» تفسیر کرده و ابوحیان نیز همین رأی را

دارد. ← اعم). ۳. باغهای پر از گل.

الْبَنَانَة: ۱. واحد بَنَان. یک سرانگشت. ۲. یک انگشت.

۳. بند اندام، مَفْصَل.

الْبَنَانَة: مرغزار پر از گل و گیاه، گلزار، گلستان.

الْبِنَايَة: ۱. مصر بَنَى به معنی بلند کردن و برپا داشتن.

۲. کار و حرفه بنا. ۳. ساختمان بزرگ، کاخ. ۴. شرف و

بزرگی، بلندی نَسَب.

الْبَنْبِكُ وَ الْبَنْبُكُ: بنبک، کوسه ماهی.

بَنْبِنٌ بَنْبِنَة: با دشنام و ناسزا سخن گفت.

الْبِنْتُ: ۱. دختر. ج: بَنَات. اسم منسوب آن بِنْتِي و

بَنَوِي است. ۲. در ورق بازی، بی‌بی، ملکه.

بِنْتُ الْأَرْضِ: سنگریزه، ریگ.

بِنْتُ أَدْحِيَّة: شتر مرغ ← نعامه.

بِنْتُ الْحَانِ: شراب، می.

البَنَدُقُ الهِنْدِيّ: بوته‌ای خودروی از تیره بقولات که دانه‌هایش مصرف دارویی دارد، فندق هندی. نام دیگرش قارح است.

البَنَدُقِيَّة: تفنگ. ج: بَنَادِق.

البَنَدُوق: پسری زنزاده که در نسب خود متهم باشد.

البَنَدُورَة مع: گوجه‌فرنگی، طَمَاطَة (المو).

البَنَدُول مع: پاندول، رَقَاصک ساعت، آونگ (المو).

البَنَدِير: ۱. دفی که دارای حلقه‌ها و زنگوله‌ها باشد، دایره زنگی (لا). ۲. طبل بزرگ (الر).

البَنَدِيرَة مع: عَلَم، درفش (المو). Banner (E)

البَنَزُول مع: [شیمی]: بَنَزُول، مخلوط بنزن و هیدروکربورهای معطر (المو).

البَنَزِين لا مع: ۱. بنزین. ۲. «ممتاز»: بنزین ممتاز، سوپر. ۳. «مَحَطَّة»: جایگاه بنزین، پمپ بنزین.

بَنَسْ - بَنَسَا: از شَر و بدی گریخت.

البَنَسَلِين مع: پنیسلین، داروی قارچی معروف ضد میکرب و عفونت.

البَنَصِر: انگشت چهارم از طرف شست، میان انگشت کوچک و وسطی. در فارسی دَوَم و بنیام نام دارد. این کلمه مؤنث است. ج: بَنَاصِر.

البَنَط مع: (در چاپ مسطح و سربی) واحد اندازه‌گیری حروف سربی، پُنَط، پونت (المو). Point (E)

البَنَطَافِلُن یو مع: گیاهی علفی از تیره گل سرخیان که عَشْبَة الْقَوَى نیز خوانده می‌شود. بنطابلون، بنتافلون، گیاه پنج انگشت.

البَنَطَال و البَنَطَلُن مع: شلوار (المو). Pantalon (F) Pants (E)

بَنَغ بُونغ مع: ورزش تنیس روی میز، پینگ پونگ (المو). ← بِنِنغ بُونغ. Ping - Pong (E)

البَنَغُو مع: نوعی بازی، بینگو (المو).

البَنَفْسَج ف مع: گیاه و گل بنفشه.

البَنَفْسَجَة: واحد بَنَفْسَج است. یک شاخه گل بنفشه.

بَنَفْسَج الثَّالُوث: بنفشه فرنگی.

البَنَفْسَجِي: ۱. منسوب به بَنَفْسَج، بنفشه‌ای. ۲.

البَنَج: اصل، ریشه، نژاد. ج: بَنَج.

البَنَج ج: بَنَج.

البَنَجَر تر مع: پنجار، چغندر.

البَنَجَرَة ف مع: دریاچه، روزنه، پنجره.

بَنَجَر السُّكَّر: گیاه و ریشه چغندر قند (المو).

Beet Sugar (E)

البَنَجَنَكَشَت ف مع: گیاهی دارویی و پایا از تیره سنبل طیب، پرنجمشک، افرنجمشک، بالنگوی صحرایی، قرنفل بستانی.

البَنَجَنَكَشَت ف مع: گیاهی زینتی از تیره شاهدانه‌ها.

پنج انگشت ← اِزُئِد. از نامهای آن است: ذو خمسة اوراق و ذو خمسة أصابع.

Abraham's balm, Chaste - tree (E)

البَنَد ف مع: ۱. عَلَم بزرگ که ده هزار مرد پشت آن حرکت کنند. ۲. فصل یا بخشی از کتابی. ۳. هر یک از فقرات قوانین و لوایح، ماده. ۴. مکر، حيله، سالوس، فریب. ۵. هر موضوع و مسئله از موضوعهای بحثی مهم. ۶. زنجیر، بند. ۷. دریاچه. ج: بَنُود.

البَنَدَار ف مع: تاجری که کالا را نگهدارد تا گران بفروشد، بَنَدَار. ج: بَنَادِرَة.

البَنَدَة مع: مورچه‌خوار هیمالیا که شبیه توله خرسی سفید و سیاه است، پاندا (المو). Panda (E)

البَنَدَر ف مع: ۱. لنگرگاه کشتیها بر ساحل، بندر. ۲. شهر ساحلی. ۳. محلی که قافله‌ها و بازرگانان در آنجا رفت و آمد بسیار کنند، سرای بازرگانان در شهر. ج: بَنَادِر. ۴. «الشاه»: شاه‌بندر، رئیس التجار، بزرگ بازرگانان.

بَنَدَق بَنَدَقَة ۱. الشيء: آن چیز را گرد و گلوله ساخت. ۲. «إليه»: به او تیز نگریست، تند و تیز به او نگاه کرد.

البَنَدُق یو مع: ۱. فندق. ۲. گلوله، ساچمه. واحدش: بَنَدَقَة: یک گلوله.

البَنَدَقَة: ۱. مفرد بَنَدُق، یک دانه فندق. ۲. یک عدد گلوله سربی. ۳. مقدار یک درهم، یک دِزْمَنگ، یک مثقال.

هرچه به رنگ گل بنفشه باشد، بنفش رنگ. ۳. «فَوْقُ»
~: نور ماوراء بنفش، فوق بنفش.

البَنَفْسِجِيَّات [گیاهان]: تیره بنفشه‌ایها.

البَنَفْسُ وِ بَنَفْشِ یو مع: سنگی گرانبها که جَمُشْت نیز
نام دارد، بنفش، آمِثِیْسْت. Amethyst (E)

بَنَقٌ بُنْقًا ۱. الشَّيْءُ إِلَيْهِ: آن چیز به او رسید. ۲. ~
الشَّيْءُ بَاخِرٌ: آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، وصل
کرد.

البَنَفَّة: گریبان جامه، یقه پیراهن ← بَنَفَّة.

البَنَفْم: گیاهی همانند قارچ.

البَنَك دخیل مع: ۱. بانک، صرافی بزرگ با فعالیت‌های
مالی متعدد. در عربی فصیح «المَصْرَف». ۲. صندلی،
نشیمگاه (المو). ۳. ~ «الإصدار»: بانک صادرات. ۴.
«التَّسْلِيف»: بانک اعتباری، سرمایه‌گذاری،
سپرده‌گذاری. ۵. ~ «التَّوْفِيرُ أَوِ الْإِخْرَارُ»: بانک
بهره‌گیری یا پس‌انداز. ۶. ~ «الْدَّم»: بانک خون، مرکز
پزشکی گردآوری و انجماد و نگهداری خون برای
تزریق در جراحیه‌ها و دیگر ضرورت‌های درمانی. ۷. ~
«الْعَيُون»: بانک چشم، مرکز پزشکی نگهداری چشم و
بافتهای آن برای پیوند قرنیه و امثال آن. ۸. ~
«المركزی»: بانک مرکزی، ناظر بر تمام بانکهای یک
کشور و ناشر اسکناس آن مملکت.

البَنَك: ۱. بیخ و بن، اصل هر چیز، دودمان. ۲. نوعی
عطر و بوی خوش. ۳. ف مع: پاسی از شب. ۴. ناب،
خالص و بی‌آمیغ.

البَنَكَم مع: پنگان، ساعت شنی.

البَنَكِرِیاس یو مع: لوزالمعدة، پانکراس.

البَنَكُوت انگلیسی مع: اسکناس (المو).

البَنَكِی منسوب به بَنَك: بانکی، عملیات بانکی، بهره
بانکی، اعتبار بانکی، وام بانکی و ...

بَنٌّ - بَنَّا ۱. بالمکان: در آنجا اقامت گزید و ماندگار
شد. ۲. ~ الجسم: بدن پیه‌آلود شد، پُر پیه بود.

البِن: ۱. چاقی ناشی از فزونی چربی و پیه بدن. ۲. به
ستور فربه گویند. ۳. جای بدبوی و غفین.

البِن: ۱. درخت قهوه. ۲. میوه درخت قهوه، دانه قهوه
که برشته می‌کنند و می‌سایند و می‌جوشانند و
می‌نوشند و محرک و ضد خواب است، قهوه نوشیدنی.
البَنَاء: ۱. آن که حرفه خانه‌سازی دارد، بتّا. ۲. آن که به
امر ساختمان و خانه‌سازی و بتایی آشنایی دارد،
کارشناس ساختمان. ج: بَنّاوون. ۳. «عمل» ~: کاری
بانتیجه و مفید، کار سازنده. ۴. «البَنّاوون الأخرار»:
بتایان آزاد، اعضاء جمعیت فراماسون ← الماسونی.

بَنَّتْ تَبْنِئًا (ب ن ت) ۱. عنه: از او خبر پرسید و
بسیار پرسش کرد. ۲. ~ به بکذا: او را ساکت کرد و به
حجت بر او غالب شد.

البَنَّة: بوی، رایحه از خوش و ناخوش.

بَنَجٌ تَبْنِجًا (ب ن ج): ۱. او را با بنگ خواباند، به او
بنگ داد تا بخوابد. ۲. ~ ه: او را با داروی بیهوشی پیش
از جراحی بیهوش کرد، به او آسِتری داد.

بَنَسَ تَبْنِيسًا (ب ن س) عنه: از او عقب ماند، پس
افتاد.

بَنَقٌ تَبْنِيقًا (ب ن ق) ۱. الشَّيْءُ إِلَيْهِ: آن چیز به او
رسید. ۲. بالمکان: در آنجا مقیم شد. ۳. ~ کلامه:
سخن خود را به صنایع لفظی آراست، نیکو بیان کرد. ۴.
~ الکذب: سخن دروغ را زینت داد و شاخ و برگ افزود
و بریافت. ۵. ~ القمیص: برای پیراهن گریبان و یقه
ساخت، یقه برگردان دوخت. ۶. ~ ظهره بالسوط:
پشت او را با تازیانه مجروح کرد و پوستش را درید،
پشتش را آش و لاش کرد. ۷. ~ الشَّيْءُ: آن چیز را به
گردن آویخت.

بَنَنَ تَبْنِنًا (ب ن ن) الشَّاةُ: گوسفند را بست تا چاق
شود، پروار بندی کرد.

البَنِّي ۱. سر مع: نوعی ماهی از تیره سیپریئیده‌های
سفید که در رود نیل بسیار است، ماهی ریشدار. ۲.
رنگ سرخ تیره مانند قهوه جوشانده، قهوه‌ای رنگ.

البَنِّین مع: ماده اصلی قهوه، کافئین (المو).

البَنُود ج: بند.

بَنُو قَدْرَاء: ثروتمندان.

نهمیدم. ۳. - البيت: خانه را از اثاث و کالاهای
ساخت.

بها ۱. بهاء (ب هو): ۱. زیبا شد، نیکو بود. ۲. - ه فی
الحسن: در خوبی و زیبایی بر او برتری یافت.

البها [گیاهشناسی]: گیاهی علفی از تیره چلیپائیا که
گل‌هایی زیبا دارد، شب‌بوی زرد.

البها و البهاء: ۱. مص بها و بهی و بهو و ۲. جمال،
زیبایی. ۳. دورنمای چشم‌نواز. ۴. سفیدی رویه شیر.
۵. عظمت و کمال، فز و شکوه. ۷. ماده شتری که برای
دوشنده رام باشد.

البهائر ج: بهیزة.

البهائم ج: بهیمة.

البهادل ج: بهذل.

البهار: ۱. گل‌گاوچشم، گیاهی خوشبو و پیچ‌دار با
شکوفه‌های زردرنگ که در بهار می‌روید و به آن عرّازة
نیز گویند. ۲. هر چیز روشن و زیبا. ۳. سفیدی میان
سینه اسب. ۴. دیگ‌افزار، بوی‌افزار، ادویه خوشبویی
که در دیگ خوراک ریزند، چاشنی غذا. ۵. جمال،
زیبایی.

البهار ۱. ف مع: بت. ۲. پرستو. ۳. بار سنگین و گران،
کالای دریا. ۴. تنگ‌باری که بر پشت شتر حمل شود.
۵. پنبه زده، حلاجی شده. ۶. ظرفی مانند ابرق، آفتابه.
۷. هندی مع: ماهی بزرگ جنّه سفید از تیره بهاری‌ها
یا دسته ماهیان گوشت‌خوار سیانیدا که گوشتی لذیذ
دارد و در کناره‌های دریای سرخ و دریای هند بسیار
است. Dia:op bohar (S)

البهاریات: تیره‌ای از ماهیان استخوانی دریایی دارای
پره‌های شناوری به شکل سیخ که ماهیهای بهار و لوت
و خمرور از انواع آن شمرده می‌شوند. Catalufa (E)
ماهیان تیره سیانیدا. Sciaenidae (E)

البهالین ج: بهلوان.

البهالیل ج: بهلول.

البهام ج: بهمة به معنی بچه ستور چون گوساله، بزه،
بزغاله به نهم.

البهوة: رابطه پسر-پدری، فرزندی، پسری.

بَنَى - بَنَاءٌ وَ بُنْيَانٌ وَ بَنِيَّةٌ وَ بِنَاءٌ وَ بَنَى (ب ن

ی) ۱. البيت: خانه را ساخت و دیوارها را برپا کرد. ۲.
- السفينة: کشتی را ساخت. ۳. - الأرض: در آن
زمین خانه ساخت. ۴. - علی أهله أو بها: بر زن خود
داخل شد یا او را به خانه آورد. ۵. - الرجل: او را
برگزید و به او نیکی کرد. ۶. - بناءً علی کلامه: سخن
خود را بر همان پایه دنبال کرد، ادامه داد. ۷. - الطعام
بدنه: خوراک تن او را فربه ساخت. ۸. الکلمة: آن کلمه
را مبنی ساخت، حرف آخرش را بر یک حالت از سکون
یا حرکت نگاهداشت.

البُنيان ۱. مص بَنَى و ۲. بناء، ساختمان. ۳. دیوار.

البِنِيَّة: ۱. ج: بَنَى. ۲. مص بَنَى و ۳. بناء، ساختمان. ۴.
شکل ساختمان، نما. ۵. شکل چیزی. ۶. ساختار و
صیغه کلمه. ۷. نهاد، فطرت، سرشت، آفرینش. ۸. -
تَحْيِيَّة: زیربنای ساختمان. ۹. - قُوَّة: روسازی یا
روکاری ساختمان. ۱۰. «ضعیف» - کم توان، کم
قدرت. ۱۱. «قوی» - نیرومند، پرتوان.

البُنِيَّة: ساختمان، آنچه ساخته و برپا شود. ج: بُنَى.

البِنِيسَلِين مع: پنیسلین.

البِنِيَّة: ۱. گریبان پیراهن. ۲. مادگی یا سوراخ دگمه،
جادگمه. ۳. گره در محل بیرون آمدن خوشه از شاخه.
۴. وصله یا تکه‌ای که به لباس افزایش دهد. ج:
بَنَاق. ۵. «البِنِيقَتان»: دو دایره‌گونه سینه اسب.

البَنِين: ۱. خردمند ثابت رأی. ۲. فربه، پرگوشت.

البَنِيَّات ۱. الطريق: راههای کوچک فرعی منشعب از
راههای اصلی. ۲. کاسه‌های کوچک.

البِنِيَّة: ۱. به معنی بِنِيَّة است. ۲. خانه کعبه. ۳. -
الخضراء: بنای سبز، کنایه از فلک، آسمان. ۴.
ساختمان بدن انسان.

البِنِيَّة: ۱. مصغّر ابنة، دخترک. ج: بَنِيَّات.

البِنِيَّة: بنیوی، بُنیانی، ساختمانی (المو).

بَهَاءٌ - بَهَا (ب ه أ) ۱. به: به او انس گرفت. ۲. - له: به
آن دانا و از آن آگاه شد و فهمید «ما بهأت له»: آن را

البهات ج: بهام، جج بهمة.

البهانس ج: بهنس.

بهت بهتا ۱ ه: او را ناگهان گرفت، غافلگیرش کرد.

۲ ه: او را مبهوت و سراسیمه کرد.

بهت بهتا و بهتا و بهتة و بهتانا ه: بر او دروغ بست،

به او تهمت و بهتان زد، او را متهم ساخت.

بهت بهتا و بهتا ۱ ه: در مقابل دلیل خود را باخت و

ساکت ماند و رنگش پرید. ۲ ه: لونه رنگ او یا آن چیز

پرید، کم رنگ شد.

بهت بهتا و بهتا ه: در مقابل دلیل خاموش شد. ه

بهت مج.

بهت بهتا و بهتا مج: ۱ ه متحیر و سرگشته شد. ۲ ه

در مقابل دلیل سرشکسته و خاموش شد.

البتهت ۱ ه: مصد بهت و بهت و بهت و ۲ ه: حیرت،

سراسیمگی. ۳ ه: غافلگیری. ۴ ه: [کیهان شناسی]:

حسابی از محاسبات نجومی که مقدار حرکت مستوی

کوبکی است در یک روز. ۵ ه: ف معد: سنگی سفید و

درخشان، مرمر شفاف.

البتهت ج: بهوت.

البتهت: دروغی که بر کسی بندگان، بهتان.

البتهتان ۱ ه: مصد بهت و ۲ ه: دروغ. ۳ ه: سخن باطل. ۴ ه

ناحق. ۵ ه: تهمت و افتراء، دروغ بستن بر کسی، تهمت

زدن.

بهتر بهتره: دروغ گفت.

بهت بهتا اله: با گشاده رویی به پیشباز او آمد، از او

حسن استقبال کرد.

البتهت ۱ ه: گشاده رویی، برخورد خوش و نیکو. ۲ ه: گاو

وحشی.

بهج بهجا ه: او را شادمان کرد، خوشحالش ساخت.

بهج بهجا و بهجة ۱ ه: الشخص: آن شخص شادمان

شد. ۲ ه: النبات: گیاه شاداب و با طراوت شد.

بهج بهجة به و له: به آن یا برای آن شادمان و

مسرور شد.

بهج بهجة و بهجا ۱ ه: الشخص: آن شخص خوب و

زیبا شد. پس او بهنج: نیکو و زیبا و آن زن منبهاج:

بسیار زیباست. ۲ ه: النبات: گیاه از سرسبزی ترو تازه

شد، شاداب شد.

البهج: شادمان، مسرور.

البهجة ۱ ه: مصد بهج و ۲ ه: شادمانی، سرور، خوشحالی.

۳ ه: زیبایی، نیکویی، خوبی. ۴ ه: شادابی، سرسبزی، تر و

تازگی، طراوت.

بهذل بهذلة ۱ ه: فی مشیه: در رفتن چابکی و شتاب

کرد. ۲ ه: بیخ پستانهای او بزرگ شد.

البهذل ۱ ه: بیجة کفتار. ۲ ه: پرنده ای سبز رنگ، سبز قبا.

البهذلة ۱ ه: مصد و ۲ ه: سبکی و چابکی و شتاب. ۳ ه: بیخ

پستان. ۴ ه: پاره گوشت گردن بالای ترقوه، گزم گردن. ج:

بهادل.

بهز بهزا ۱ ه: الجمل: بار او را خسته و رنجور کرد

چنان که به نفس نفس زدن افتاد. ۲ ه: الفرس: اسب

را چندان تازاند که نفسش بند آمد. ۳ ه: الإناء: ظرف

را پر کرد. ۴ ه: ه بالبهتان: او را به تهمت گرفتار کرد.

۵ ه: العدو: بر دشمن چیره شد. ۶ ه: الخصم: با

دشمن جنگید تا سر او را با شمشیر کوفت و شکست.

۷ ه: الشيء فلاناً: آن چیز او را مبهوت و حیران کرد،

سرگشته و گیجش کرد. ۸ ه: ت الشمس الأرض:

خورشید زمین را سرشار از نور کرد، روشن کرد. ۹ ه:

ت المرأة النساء: زیبایی آن زن دیگر زنان را

تحت الشعاع قرار داد.

بهز بهزا و بهورا ۱ ه: القمر النجوم: پرتو ماه بر نور

ستارگان غلبه کرد، آنها را زیر نور خود گرفت.

بهز فلان مج: نفس او از خستگی برید. پس او بهیز و

مبهز: بریده نفس از خستگی و ماندگی است.

البهر ۱ ه: مصد و ۲ ه: روشنی. ۳ ه: چیرگی، غلبه. ۴ ه: پری،

انباشتی. ۵ ه: دوری. ۶ ه: نویدی. ۷ ه: فخر، نازیدن و

بالیدن. ۸ ه: بزرگ منشی کردن. ۹ ه: رنجوری و ماندگی از

دشوار رفتن. ۱۰ ه: تهمت زدن. ۱۱ ه: تکلیف فوق طاقت

بر کسی نهادن. ۱۲ ه: شگفتی، حیرت زدگی. ۱۳ ه: نابودی،

نگونساری، هلاک. ۱۴ ه: روشن و درخشان کردن.

بَهْزَ - بَهْزَا ۱. او را بشدت از خود دور کرد، سخت راندش. ۲. ه - عنه: او را از وی دور گرداند. ۳. ه - با دست و پا او را طرد کرد، با هر دو دست بر سینه او کوفت. ۴. ه - بر او غلبه و چیرگی یافت.

بَهْسَ - بَهْسَا: دلیری کرد.

البَهْس: صمغ تر و تازه درخت مُقْل. نام دیگرش «شین» است.

بَهْسَ - بَهْسَا ۱. للبكاء أو للضحك: آماده گریه یا خنده شد. ۲. ه - عنه: از او پرس و جو کرد، تفتیش کرد. ۳. ه - إليه: به او شادمان شد و درکنارش آرام یافت. ۴. شتابان و شادمانه به او روی آورد. ۵. ه - إليه: آرزومند و مشتاق او شد. ۶. ه - بالشی: بدان چیز خوشحال شد. ۷. ه - یده: به دست خود را دراز کرد تا آن را بگیرد.

البَهْس: شخص مشتاق و آرزومند، دلسوز.

البَهْس: ۱. مصد و ۲. مقل (خرمای هندی) تر، خشک آن را «خَشل» و هسته اش را «مَلَج» و قاووت آن را «حَتی» گویند. ۳. مقل بد و پست. ۴. مرد گشاده روی و شادمان. ۵. درختی جنگلی معروف به «بلوط الفلین» که از نامهای دیگرش «شوبر» و «بلوط الغرف» است. شاه بلوط.

البَهْشِي: ۱. چوب پنبه ای (المو). ۲. بلوطی.

البَهْشِيَات: تیره ای از گیاهان دو لپه ای، تیره راجها.

البَهْشِيَّة: راج، درخت و بوته ای جنگلی از تیره راجها که از زیر پوست آن پس از کوفتن نوعی چسب به دست می آورند، از گیاهان دارویی و صنعتی است. درخت راج از خانواده لیلیاسه - اسپارژه است و نامهای دیگرش در فارسی: راش، آلیش، قان و زان است.

بَهْصَ - بَهْصَا: تشنه شد، پس او بَهْص: تشنه است.

بَهْصَل بَهْصَلَّة ۱. اللاعب: قمارباز جامه از تن به در کرد و آن را در قمار باخت. ۲. ه - القوم من مالهم: آن گروه را از مالشان برهنه و عاری کرد، مالشان را غارت کرد.

بَهْظَ - بَهْظَا ۱. الحمل: آن بار بر او سخت و گران آمد. ۲. ه - الامر: آن کار یا قضیه بر او چیره و غالب شد.

البَهْر: ۱. بریدن نفس از خستگی. ۲. زمین فراخ. ۳. میانه دژه. ۴. مناسب ترین جای دژه برای کشت و زرع. - **البَلد**: میانه شهر، مرکز شهر. ۵. «بَهْرُ له»: نابودی و نگونسازی نصیب او باد. به معنی شگفتی و اظهار تعجب نیز می آید.

البَهْرَام ف مع: ۱. گل کاجیره. ه - بَهْزَم. ۲. [کیهان شناسی]: مزیخ، بهرام.

البَهْرَامَج ف مع: گیاهان خوشبوی کوهستانی، بهرامه.

البَهْرَة: آشکار، آشکارا.

البَهْرَة: ۱. میان دژه. ۲. بهترین و حاصلخیزترین جای دژه برای کشت و زرع. ۳. زمین فراخ میان کوهستان. ۴. میانه و وسط هر چیز.

بَهْرَجَ بَهْرَجَةً ۱. الدَّم: خون را هدر و باطل کرد، ریختن آن را مباح و روا دانست. ۲. ه - الماء: آب را ریخت. ۳. ه - المكان: آنجا را رها ساخت و مباح کرد تا هرکس خواهد بدانجا درآید. ۴. ه - الدليل بالقوم: راهنما آن گروه را به بیراهه برد، همراه کرد. ۵. ه - الكلام: سخن را جور کرد، راست و دروغ را به هم آمیخت و آرایش داد، دروغ گفت.

البَهْرَج ف مع: ۱. هدر، باطل، رایگان «دَم» - خون به هدر رفته، رایگان. ۲. جای آزاد و عمومی و مباح شده ای که هر که خواهد بدانجا رود. ۳. هندی مع: هر چیز بد و پست «درهم» - سکه درم ناسره، سکه تقلبی.

البَهْرَجَان مع: نخهای بَرّاق و درخشنده، پولک و منجوق (المو).

البَهْرَجَة: ۱. مصد و ۲. زرق و برق انداختن. پولک و منجوق و یراق دوزی لباس (المو).

بَهْزَم بَهْزَمَةً الشَّعْر: موی را با حنا رنگ کرد، به رنگ یاقوت در آورد.

البَهْزَم ف مع: ۱. گل کاجیره. ه - بهرام. ۲. حنا.

البَهْرَمَان ف مع: ۱. گل کاجیره که نامهای دیگر آن «اخرنض» و «خزنج» و «شوران» و «مریق» است. ۲. گل حنا. ۳. یاقوت سرخ بسیار درخشان.

Aerobatics (E)

الْبَهْلُول : ۱. مردی که بسیار خندد، خنده‌رو، پرخنده.
۲. مردی بزرگ و شریف که جامع تمام صفات نیک باشد. ج: بَهِلِيل.

الْبَهْم و **الْبَهْم** : گوساله، بَرَه، بزغاله. ← **الْبَهْمَة** و **الْبَهْمَة**.
الْبَهْم : کارهای سخت.

الْبَهْم ج: ۱. اُنْهَم. ۲. نَهْمَة.
الْبَهْمَة : مفرد بَهْم. (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
گوساله، بَرَه، بزغاله.

الْبَهْمَة : ۱. سپاهی. ۲. [کیهان‌شناسی]: سه شبی که ماه در آن طلوع نکند، شبهایی که اصطلاحاً ماه در محاق است.

الْبَهْمَة : بَجَه ستور مانند بزغاله و بَرَه و گوساله وحشی (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج: بَهْم و بَهِام. جج: بَهِامات.

الْبَهْمَة : ۱. صخره سخت. ۲. کار سخت و دشوار. ۳. دلاوری که کسی بر او دست نیابد و چیره نشود، دلاوری که نقطه ضعف یا جای آسیب‌پذیر او را کس نداند و به دست نیاورد، شکست‌ناپذیر. ۴. قشون.

الْبَهْمَن ف مع: ریشه گیاهی مانند زردک ستبر، بهمن.
الْبَهْمَن الْأَبْيَض : گیاهی از تیره مرکبان که در دیگر افزارها یعنی ادویه و چاشنی غذا به کار می‌رود، بهمن سفید.

الْبَهْمُوث سر مع: ۱. حيله گر، زیرک. ۲. شیطان. ۳. حیوانی سنگواره شده همانند فیل اما درشت‌تر و ستبرتر از فیل که از میان رفته است، و در عربی به نام «مَمُوث» و «ماموث» و «محمود» نیز خوانده می‌شود. ماموت.

الْبَهْمِي : ۱. گیاهی شبیه جو از تیره گندمیان، دیو گندم. ۲. هر نوع سبزی که آن را خام خورند. (واحد و جمعش یکسان است).

بَهْمَسٌ بَهْمَسَةً فِی مَشِيهِ : نازان و خرامان رفت، حرامید.

الْبَهْمَس : ۱. سنگین و ستبر. ۲. شیر بیشه. ج: بَهِائِس.

۳. الدَّابَّة : با بارِ گران چارپا را خسته و مانده کرد، گرانبارش کرد. ۴. ه : ریش و چانه او را گرفت و کشید.
بَهِقٌ - بَهِقًا : روی پوست کسی لکه‌هایی سفید ظاهر شد، تنش بَهِک زد (و آن غیر از پیسی یا بَرَص است).

الْبَهَق : ۱. مص و ۲. نوعی بیماری جلدی که لکه‌هایی سفید بر پوست ظاهر می‌شود و غیر از پیسی یا بَرَص است، بَهِک.
Vitiligo (E)

بَهِقُ الْحَجَر : جوز گندم، گیاهی که بر صخره‌ها می‌روید و چون لکه‌هایی سفید می‌نماید و شبیه گل‌سنگ است.

Lichen (E)

الْبَهْكَن : جوان شاداب و لطیف اندام.

الْبَهْكَنَة : زن خوش اندام و زیبا و با طراوت.

بَهْلٌ - بَهْلًا ۱. ه : او را نفرین و لعنت کرد و دشنام داد.

۲. ه : به او پرداخت. ۳. الناقَة : به تیمار و چرای شتر نپرداخت. (از اضداد است). ۴. الناقَة : شتر را ندوشتید یا دوشیدنش را ناتمام گذاشت. ۵. او را به حال خود رها کرد و آزاد گذاشت.

بَهْلٌ - بَهْلًا : ۱. بیکار شد. ۲. بی‌اسلحه بود، یا شد. ۳. ت المرأة : آن زن بی‌شوهر و فرزند ماند. پس او باهَل : زن بی‌شوهر و فرزند است. ۴. پستان ماده شتر را باز گذاشتند تا بچه‌اش شیر بخورد.

الْبَهْل : ۱. مص بَهْل و ۲. مال اندک. ۳. لعنت و نفرین و دشنام. ۴. چیزی آسان و اندک و ناچیز. ۵. «بَهْل» اسم فعل : دست‌بدار! ترک کن! بگذار.

الْبَهْل ج: باهَل.

بَهْلٌ بِن بَهْلَان : آن که هیچ نداند و هر را از بَر تمیز ندهد، نادان.

الْبَهْلَة و الْبَهْلَة : نفرین، دشنام.

الْبَهْلَوَان ف مع: بند باز چیره دست، آن که روی بند راه رود، پهلوان، آکروبوات. ج: بَهِلَّان.

الْبَهْلَوَانِي ف مع: بندبازی و عملیات آکروباسی.

بَهْلَوَانِيَّات جَوِّيَة مع: آکروباسی فضایی، فرود آزاد از هواپیما و جَوَلان و حرکات آکروباسی در فضا و استفاده از چتر نجات در آخرین مرحله نزدیک به زمین (المو).

البَهَيْتَة : ١. تهمت، بهتان و دروغ. ٢. سرگردانی. سرگشتگی، حیرت.

البَهْيز : نَفْس بَرِيْدَة (المو)، از نَفْس افتاده.

البَهِيْرَة : ١. مؤنث بَهْيز. ٢. زن شریف آزاد، زن بزرگوار. ٣. زن کلان سرین. ج: بَهَائِر.

البَهِيْج : ١. مسرور، شادمان. ٢. نیکو، زیبا. ٣. درخشان (المو).

البَهِيْم : ١. سیاه. ٢. شب تیره و ظلمانی. ٣. اسب یکرنگ (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ٤. گمنام و ناپیدایی که کسبش نشناسد.

البَهِيْمَة : ١. چهارپای خشکی و آبی بجز درندگان. ٢. هر جاندار بی تمییزی که نطق نداشته باشد و در صوتش ابهامی باشد که مفهوم نشود، حیوان بی زبان، ناگویا. ج: بَهَائِم.

البَهِيْمِيّ : منسوب به بَهِيْمَة، حیوانی، وحشی، خشن. **البَهِيْمِيَّة** : ١. حیوانیت، جانور خویی. ٢. [فلسفه]: زندگی و مرگ، دو چهره جاندار.

البُؤا و البُؤاء لا مع: ماری بزرگ از دسته ماران بی زهر که طولش به شش متر می رسد و شکار خود را می بلعد. از در مار، بوأ.

البُؤاء : ١. مص. باء. ٢. برابر. ٣. همتا، یار، معادل و مساوی. ٤. پاسخ.

البَوَائِج ج: بائِجَة.

البَوَائِض ج: بائِض.

البَوَائِق ج: بائِقَة.

البَوَائِن ج: بائِنَة.

البُؤَابَة : ١. دریانی، نگهبانی (باب): در، سرایداری. ٢. مزد دریان، حقوق سرایدار.

البَوَائِج ج: بابُوج.

البَوَائِيز ج: بائِيز.

البَوَائِر ج: بائِر.

البَوَائِق ج: بَوَائِقَة است.

البَوَائِك ج: بائِك.

البَوَائِق ج: بائِقَة.

البَهَيْتَسِي : ١. خرامیدن، دامن کشان رفتن. ٢. تبختر، نازش، به خود بالیدن.

البَهَات : ١. بهتان ساز، افتراگوی. ٢. دروغگو.

بَهَتْ تَبْهَيْتاً (ب ه ت ه): او را بَهْت زده و سراسیمه کرد، با دروغی که به او بست وی را مبهوت و سرگشته ساخت.

بَهَج تَبْهَيْجاً ه: آن را زیبا و نیکو ساخت.

بَهَر تَبْهَيْراً الطَّعَام: غذا را با ادویه خوشبوی ساخت (المو).

البُهْل ج: باهْل.

بَهْم تَبْهَيْماً ١. بالمکان: در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ٢. ~ التَّهْم: بَهْه ستور را از مادرش جدا کرد و تنها گذاشت.

بَهَى تَبْهِيَةً (ب ه ی) التَّهْو: فضایی گشاده را فراختر کرد، خانه را وسعت داد.

بَهْوٌ بَهَاءً: زیبا بود، درخشان و سپید چهره شد، نیکو و ظریف شد.

بَهْوٌ بَهَاءً و بَهَاءٌ المَكَانَ: آنجا وسیع شد، جا باز شد.

التَّهْو : ١. سرسرا، تالار پذیرایی، ایوان، صفه. ٢. چیزی فراخ و وسیع. ٣. لای و وسط هر چیز. ٤. جوف سینه انسان یا ستور، فراخی میان دو پستان و پاپه گردن. ج: أَبْهَاء و بَهْو و بُهَى. ٥. جایگاه جنین در شکم مادر. ج: أَبْهَاء و أَبْه و بُهَى.

التَّهْوَت: دروغگویی که شنونده از دروغهای گزاف او در حیرت رود و بهت زده شود. ج: بُهْت و بُهْوَت.

التَّهْوَر: شیر بیشه به سبب غلبه کردنش.

التَّهْوُ ج: بَهْو.

بَهَى بَهَى و بَهَاءً الغَلامَ: پسر نیکو و ظریف شد، زیبا و نیکو بود.

بَهَى بَهِيّاً ١. البَيْت: خانه ویرانه شد و تهی ماند. ٢. ~ به: به او خوی گرفت، عادت کرد.

البَهِيْت: فعل به معنی مفعول، مبهوت، آن که از دروغی که به او بسته اند و بهتانی که زده اند در حیرت افتاده باشد، بهت زده، حیران، متحیر.

التَّوَّاح: آشکار، آشکارا، پیدا، ظاهر.

التَّوَّاحِر ج: باجِزَة.

التَّوَّاحِر ج: باخِزَة.

التَّوَّادِر ج: ۱. بادر. ۲. بادِزَة.

التَّوَّادِن ج: بادِئَة (مؤنث بادن).

التَّوَّادِه ج: بادِهَة.

البوادی، بَوَادٍ ج: بادِیَة.

التَّوَّادِخ ج: بادِخ.

التَّوَّار: ۱. مص بار و ۲. زمین کشت نشده. ۳. هلاک،

نابودی. ۴. بی رونقی، بی رواجی، کساد. ۵. «دار

التَّوَّار»: دوزخ، جهنم. ۶. تَوَّار: اسم مبنی بر کسر و خالی

از «ال» و «اضافه» برای هلاک و نیستی «نَزَلَتْ تَوَّارٌ عَلَى

التَّائِس»: بر مردم هلاک و نیستی فرود آمد.

التَّوَّارِج ج: بارِجَة.

البوارِج ج: ۱. بارِج. ۲. بارِجَة.

التَّوَّارِد ج: ۱. بارد. ۲. «المرهفات ~»: شمشیرهای

تیز.

التَّوَّارِز (به صیغه جمع): آنچه از روی پوست بارز و

نمایان باشد چون موی و پر و ناخن و دندان. ترکیب ~

الجلْد نیز آمده است.

التَّوَّارِق ج: بارِقَة.

التَّوَّارِید ج: باروِده.

التَّوَّارِیک ج: باروک.

التَّوَّارِی ج: بُورِی.

بَوَازٍ ج: باز.

التَّوَّارِغ: ستارگان درخشان.

البوازِل ج: ۱. بازل (دندان نورسته). ۲. بازِلَة.

التَّوَّاسِق ج: ۱. باسَقَة. ۲. نخستین تگه‌های ابر.

التَّوَّاسِل ج: باسِل.

التَّوَّاسِیر ج: ۱. باسُور. ۲. [پزشکی]: بواسیر.

التَّوَّاشِق ج: باشِق.

التَّوَّاصِر ج: ۱. باصِر. ۲. باصِرَة (مؤنث باصِر).

التَّوَّاصِیق ج: باصِقَة.

التَّوَّاضِع ج: باضِعة.

بَوَاطٍ ج: باطِیَة.

البَوَاطِل ج: باطل.

البَوَاطِن ج: ۱. باطِن. ۲. باطِئَة.

البَوَاعِث ج: ۱. باعِث. ۲. باعِثَة.

البَوَاعِج ج: باعِجَة.

البَوَاعِیث ج: باعُوث.

البَوَاعِیْز ج: بُوغاز.

البَوَاقِع ج: باقِعة.

البَوَاقِی، بَوَاقٍ ج: باقِیَة.

البَوَاقِیل ج: باقُول.

البَوَاکِی، بَوَاکٍ ج: باکِیَة.

البَوَاکِیْر ج: باکُورَة.

البَوَال و البَوَالَة [پزشکی]: بیماری‌ای که بر اثر آن

بیمار زود بزود نیاز به پیشاب‌ریزی دارد، دولاب،

دیابت.

البَوَالِج ج: بالِج.

البَوَالِیع ج: بالُوعَة.

البَوَان و البَوَان: ستون چادر، دیرک که خیمه را بر آن

افرازند. ج: أَبْوَنَة و بَوْن و بَوْن.

البَوَانِی، بَوَانٍ ج: ۱. بَانِیَة. ۲. (به صیغه جمع)

استخوانهای سینه، دنده‌ها. ۳. دست و پاهای شتر. ۴.

پایه‌های خانه.

التَّوَّاهِد (به صیغه جمع): بلاها و سختیها.

التَّوَّاهِط ج: ۱. باهِط. ۲. باهِطَة.

التَّوَّاهِل ج: باهِلَة.

التَّوَّابِئَة: مرغ مگس‌خوار (المو). Flycatcher (E)

التَّوَّابِیْن مع: پارچه پوپلِن (المو).

التَّوَّت: درختی کوهستانی و خاردار با طولی متوسط و

میوه‌ای شبیه زالزالک.

التَّوَّتاس مع: پوتاس، پُطاس.

التَّوَّتاسِیْم مع: پوتاسِیْم، پُطاسِیْم.

التَّوَّتَان [شیمی]: گاز بوتان، ایزومر گازی شکل قابل

اشتعال کربن به فرمول C_4H_{10} .

التَّوَّتَقَات ج: بوْتَقَة.

بازرگانی و سهام، بورس، بازار بورس.
البُورِق و البُورِق مع [شیمی]: ملح آبدار، بُراکس،
 تنگار، بوره.

بُورِک (ب رک) مج «بُورِک فیک»: جمله‌ای است که
 برای ردّ سائل به کف گویند: خدا بدهد!

البُورِزْنِیت مع [شیمی]: سنگ معدنی بورنیت، ترکیبی
 از مس و آهن به فرمول Cu_5FeS_4 . Bornite (E)

البُورُون مع [شیمی]: اصل بوره، بورون. Boron (E)
البُوری: بوق، شیپور (المو).

البُوریاء سر مع: البارِء، حصیری که از نی بافند، بوریا.
 ← بُورِیَّة.

البُوری قبطی مع: ماهی‌ای استخوانی که پره‌هایی به
 شکل سیخ دارد و بیشتر در کناره‌های شرقی دریای
 مدیترانه یافت می‌شود، شاه ماهی. ج: بُواری.

Mugil (S)

البُوریَّة سر مع: بوریا، حصیر. ← بُوریاء.

البُورِیْطِیس، البُورِیْطِش مع ۱ [شیمی]: پیریت، ۲
 سنگ چخماق، آتش‌زنه. ۳ سولفیدهای فلزی‌گونه.
 Pyrites (E)

البُورِیک مع [شیمی]: عنصری دارای بوراک، بورون.
 Boric (E) «حَمَضُ بـ»: اسید بوریک (المو).

البُوز ۱ ف مع: شرابی که از برنج و آرد ذرت سفید
 سازند، بوزه. ۲ آبجو. ۳ لا مع: دهان.

البُوزَة مع ← بُوزَة: بستنی.

البُوس ف مع: بوسیدن، ماچ کردن (المو).

البُوسَة ف مع: بوسه (المو).

البُرسَتَة و البُرسَطَة مع: ۱ اتوبوس (المو). ۲
 البُوسَطَة مع: پست ← بُرید (المو).

البُوسِیر: ← باسور.

البُوش: ۱ مصد باش و ۳ البُوش: مردم درهم
 آمیخته، جماعتی بسیار از هر دستی. ۳ افراد پست و
 فرومایه. ج: اُبُباش (که جمعی مقلوب است از اُبُواش).

البُوشِل مع: پیمانهای برای سنجیدن خوب
 Bushel (E) (المو).

البُوتَقَة ف مع: بوته گداختن فلزات. ج: بُوتَقات و
 بُواتِق.

بُوث: از اتباع است و به صورتهای زیر به کار می‌رود: ۱
 «تَرَک دراهم خُوث بُوث»: درهم‌ها را متفرق و پراکنده
 کرد، پخش و پلا کرد. ۲ «جی» به مین خُوث بُوث: از
 اینجا و آنجا و هر جا که شد آوردند. ۳ «جاء بِخُوث بُوث»
 چیز بسیار آورد.

البُوجیه فر مع: شمع الکتریکی جرقه‌زن، شمع
 اتومبیل، بوزه (المو). Bougie (F)

البُوح: ۱ مصد و ۲ افشا، آشکار ساختن.
البُوح ج: باخه.

البُوحی (به صیغه جمع): بر زمین افتادگان.

البُودَرَة لا مع: ۱ گردی به شکل آرد، پودر. ۲ پودر
 صورت.

البُودَقَة: بوته ذوب فلز. ← بُوتَقَة.

البُودِی: منسوب به بودا، بودایی کیش.

البُودِیَّة: بودایی، کیش بودایی.

البُور: ۱ مصد باز و ۲ زمینی که هنوز برای کِشت
 آماده نشده، زمین بایر.

البُور ج: ۱ بائر، بی‌خیر و برکت. ۲ زمین نامزروع. ۳
 مصد. تباهی و فساد و هلاک شدن (مذکر و مؤنث و مفرد
 و جمعش یکسان است) «و کانوا قوماً بُوراً»: و مردمی
 فاسد و تباه و هلاک شده بودند. (قرآن، فرقان، ۱۸/۲۵).

۴ [شیمی]: عنصر شیمیایی بور که از ترکیبات آن
 اسید بوریک است.

البُورَة ف مع: ۱ حفره، مغاک کوچک. ۲ ذخیره. ۳
 (در عدسیها): کانون عدسی.

البُورِجُوزِی مع: منسوب به بورژوازی، طبقه متوسط
 کاسبکار.

البُورِجُوزِیَّة: بورژوازی ← البُرجازیَّة.

البُورِسلین مع: چینی، سفال لعابدار، خَرَف، پورسلین
 (المو).

البُورِصَة مع: ۱ مرکز خرید و فروش سهام بازرگانی و
 اوراق بهادار و طلا و غیره. ۲ مرکز معاملات کالاهای

البُوع : ۱. لغتی است در باغ، ذراع، واحد طول. ۲. [تشریح]: استخوانی زیر انگشت ابهام در پا. ۳. «لا یعرف الکوع من البوع»: استخوان ساق دست را از استخوان زیر انگشت پا باز نمی‌شناسد. ضرب‌المثل است برای شخصی که خوب را از بد تمیز نمی‌دهد.

البُوع [گیاه‌شناسی]: ۱. یاخته‌ای که بدون آمیزش نطفه‌های نر و ماده موجب تکثیر گیاهان نهانزاد می‌شود، اسپر، هاگ. ۲. [زیست‌شناسی]: «~ الحیوانی»: هاگِ تاژک‌دار، یاخته‌هاگِ تولیدمثل و تکثیر سلولی جانوری. ۳. [زیست‌شناسی]: «~ المُعَلَّف»: یاخته غلاف‌دار، یاخته‌هاگِ میوه‌آوری به شکل بطری که در بعضی قارچ‌های ناقص وجود دارد و مجموعه آنها به صورت کپک ظاهر می‌شود. Pycnid (E) ۴. «~ خارجی»: هاگ غیرجنسی نوکِ قارچ. Conidium (E) ۵. «~ داخلی»: هاگ درون یاخته‌ای. Endospore (E) ۶. «~ زُقی»: هاگِ درون‌هاگدان. Ascospore (E) ۷. «~ لَاقِجی»: هاگ متشکل از لقاح دو یاخته. Zygospor (E).

البُوعاء : ۱. خاک. ۲. خاک نرم و گرد و غباری که از زمین برخیزد. ۳. بوی خوش. ۴. مردم فرومایه. ۵. مردم احمق.

البُوعاز تر مع: تنگه، کانال میان دو دریا، بُغاز. ج: بواغیز.

البُوعَة : یک فرد بُوع، یک هاگ. ~ بُوع.

البُوعَلُصَن : گیاه و گلِ گاوزبان (المو). Bugloss (E)

البُوعَفِیلِیَّة مع: گیاهی بوته‌ای و پایا و خاردار و بالارونده از تیره شبتیات که اصلش از امریکای مرکزی است، گل کاغذی، بوگنویلا. Nyctaginaceae (E)

البُوعِیَّات : شاخه‌ای از جانوران آغازی، آغازیان. Sporozoa (E)

البُوقَة مع: میز غذا، پیشخوان غذا، خوان، بوفه (المو).

البُوق ج: بُوقة.

البُوق : ۱. مصد باق و ۲. چیزی سخت. ۳. بارانی شدید که ناگهان ببارد، رگبار، پایه (در تداول عامه خراسان)

البُوشی و البُوشی : ۱. درویش و بی‌چیز و عیالوار. ۲. مرد پست و فرومایه، ناکس.

البُوص : ۱. مصد باص و ۲. رنگ. ۳. دوری. ۴. ابریشم سفید. ۵. کتان. ۶. سرین و نرمی گوشت آن. ج: أبواص.

البُوص : ۱. رنگ. ۲. جنس چارپا، ستور. ج: أبواص. ۳. گیاه بوریای رسمی. Phragmites communis (S) Ditch reed (E)

البُوصاء : زنِ کلان‌سَرین. ۲. یکی از بازیهای کودکان عرب.

البُوصَة مع: واحد اندازه‌گیری طول برابر یک دوازدهم گام یا ۲/۴۵ سانتیمتر، یک اینچ.

البُوصَلَة ایتالیایی مع: قطب‌نما، نام دیگرش «جک» است.

البُوصیر : گیاه و گل ماهوی، خرگوشک.

Verbascum (S), Mullein (E)

البُوصی ف مع: ۱. زورق، قایق، کُرَجی، از بوزِ فارسی. ۲. کشتی کوچک رودخانه‌ای که کالا و مسافر را از این ساحل به آن ساحل رودخانه رساند.

البُوط : گیاهی با ساقه زیرزمینی و ریشه‌های نابجا که در باتلاقها می‌روید و از تیره قلقلاسه‌است و برگهای کشیده و باریک دارد و در صنعت بکار می‌رود، لویی، لوخ (در تداول خراسان). Bulrush (E)

البُوطاس مع [شیمی]: پوتاس، پتاس اُشنان که به عربی «خُرض» نام دارد ~ بوتاس.

البُوطاسِیوم مع [شیمی]: پوتاسِیم، پُطاسِیم.

البُوطَة : ۱. بوته گداختن فلزات، کوره ~ بوْتَقَة. ۲. نقش و نگار و گل و بوته‌ای که روی لباس دوزند.

البُوطَنْطَلَة مع: گیاه و گل پنج انگشت (المو).

Potentilla (E)

البُوطِیَّات : تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای باتلاقی و دارای ساقه زیرزمینی و ریشه نابجا. تیره لوییها.

البُوظَة مع: بستنی، شیر یخ.

البُوع : ۱. مصد باغ و ۲. لغتی در باغ، ذراع، واحد طول، بازه. ۳. جایی هموار در دژه کوچک. ج: أبواع.

← بُوْقَة. ۴. آن که رازداری نتواند، دهان لُق.

البُوق : ۱. بوق، کرنای، شیپور. ۲. بلندگو. ۳. وسیله اعلام و تبلیغ. ۴. «هو - لفلان» : او بوق فلانی است، سخنگوی دیگری. بلندگوی اوست. ۵. باطل، دروغ. ۶. آن که رازپوشی و رازداری نداند و نتواند. ۷. [زیست‌شناسی] : حلزون دریایی بزرگ شیپوری شکل. ۸. Bougainville : [تشریح] : شیپور گوش و شیپور رَجم. ج : اُبواق و یُبقان و بُوقات.

البُوقات ج: بُوَق.

البُوقال یو مع: ۱. کوزه‌بی‌دسته. ۲. شیشه‌ای با حجم متوسط که در آن مربا یا ترشی و امثال آن نگهدارند. ← باقُول. ج : بُوَاقِیل.

البُوقَة : بارانی شدید که یکباره فروریزد، رگبار، پایه (در اصطلاح عامه خراسان). ج : بُوَق. ← بُوَق.

بُوَقُ المَوْتِ : شیپور اموات، قارچی از تیره فاریقونیا.

بُوَقُ النَّخْلِ : حشره‌ای از قاب‌بالان که کرم‌های آن به نوزادان زنبور عسل در کند و حمله می‌کنند و آنها را می‌خورند، سوسک شکارچی. Clerusapiarius (S)

البُوقِیر : پرنده‌ای با منقاری بزرگ که در افریقای میانه یافت می‌شود و نام دیگرش «حَتَو» است. بوقیر، منقار شاخی. Buceros (S)

البُوقِینِصَا آرامی مع: درختی جنگلی و زینتی از تیره بیدها یا سپیدارها. از نامهای دیگرش «دردار» و «شجر البَق» درخت پشه، پشه‌دار و «ألم» است. سپیدار، پده. Elm (E)

البُوقِینِصَات : تیره سپیدارها.

البُوقِیْنَة : پرنده‌ای آبی، نوعی تلیله، نوک دراز آبی، یا دراز.

البُوقِی : ۱. منسوب به بوق. ۲. [تشریح] : وابسته به شیپور و لوله رَجم (المو). Tubal (E)

البُوک : ۱. مص و ۲. اتصال دندانهای دو چرخ با یکدیگر، اتصال زبان گنجشکی.

البُوکاء : کام و زیانه، دندان‌های اتصال دو قطعه چوب و امثال آن.

بُوَكَز بُوَكَزَة : با پرگار دایره کشید. ← بَیْکَز.

البَیکَر مع: نوعی بازی ورق، پوکر.

البُوکْسِینِیت مع [شیمی] : هیدروکسید آلومینیوم آهن دار که منبع اصلی استخراج آلومینیوم است، بوکسیت. Bauxite (E)

البُول : ۱. پیشاب، زهراب. ج : اُبوال. ۲. «- زَلایِی»

[شیمی] : پیشاب آلومین دار (E) Albuminuria ۳.

«اِختَبَاش ~» [پزشکی] : بند آمدن پیشاب، شاش‌بند.

۴. «سَلَس ~» [پزشکی] : تکرر ادرار. ۵. «داء ~

السَّکَرِی» [پزشکی] : بیماری قند، دیابت. ۶. «مجرى

~» : پیشاب راه، میزراه. ۷. شمار بسیار. ۸. پسر.

البُولات [شیمی] : نمک اسیدی پیشابی (المو). Urate (E)

البُولاد ف مع: پولاد، فولاد (المو).

البُولَة [شیمی] : ماده متبلور شونده موجود در پیشاب، کاربامید (المو). Urea, Carbamide (E)

البُولَة : آن که بسیار پیشاب کند، شاشو.

البُولْفار مع: خیابانی پهن که دو طرف آن درخت باشد، بولوار، خیابان گردشگاه (المو).

البُولْفِیْنِیَة مع: درختی از تیره گل میمون‌ها که برگ‌هایی خوشبو دارد و برای تزئین راه‌ها و خیابان‌ها کاشته می‌شود، گل کله‌پره.

البُولْنِغ انگلیسی مع: بازی بولینگ (المو).

البُولُو مع: بازی و ورزش چوگان، پولو.

البُولِیس مع: ۱. نیرو یا اداره و تشکیلات پلیس، شهربانی ← شُرطَة. ۲. مأمور پلیس، پاسبان ← شُرطِی.

۳. «~ الأداب أو الأخلاق» : پلیس اخلاقی. ۴. «~

المرور أو السیر» : پلیس راهنمایی و رانندگی. ۵. «~

السَّری» : پلیس مخفی، پلیس خفیه. ۶. «~ حرِیّی أو

عسکری» : پلیس جنگی یا نظامی، دژبان. ۷. «مرکز ~» :

اداره پلیس، کلانتری.

البُولِیْسِیَّة و **البُولِیْسِیَّة** : منسوب به پلیس. ۱. دولة

بولیسیه : دولت پلیسی، دولت دیکتاتوری و ارباب و

هراس مردم از حکومت. ۲. «روایه ~» : داستان پلیسی،

معمولاً داستان جنایی. ۳. «کَلْبٌ» : سگ پلیس، سگی که از شامه‌اش برای کشف جرایم استفاده می‌شود.

البُولِيَصَة مع: ۱. سِنِدِ حمل، بارنامه. ۲. بیمه‌نامه. ۳. رسیدن. ۴. حواله، برات.

البُولِيَطُس مع: نوعی قارچ با قشای سلولزی که انواع سستی و خوراکی دارد. نام آن به عربی «هَرْتُوع» است. بولتوس. Boletus (E)

البُولِيَمِر مع: ۱. [شیمی]: جسمی مرکب از ذرات متعدد و متشابه. ۲. [زیست‌شناسی]: موجودی دارای خصوصیات نژادی متعدد و گوناگون چند نژاد، چند رگه (المو).

البُولِيَنغ ← بُولِنغ.

البُولِيّ: ۱. منسوب به بُول، پیشابی، شاشی. ۲. [تشریح] «جهاز» : دستگاه پیشابی مرکب از دو کلیه و مثانه و میزه‌راها.

البُوم : جغد، بوم، بوف (برای مذکر و مؤنث یکسان است) واحدش: بَوْمَة. ج: أَبُوم.

البُومَة : ۱. واحد بوم، یک جغد. گنیه‌اش «ابوالأبرد» و «ابوالأصبع» و «ابومالک» و «أُمُ الخراب» و «أُمُ قَشَعَم» است. ۲. «الأنثاء»: بوم کاگلی، کاگل‌دار. ج: أَبُوم.

البُومَلَة و البُومَلِيّ مع: لیموترش بزرگ (المو). Pumello (E)

البُومِيَّات : تیره جفدها.

البُن و البُنُون : ۱. مص بان و ۲. مسافت میان دو نقطه، فاصله. ۳. فضل، افزون آمدن، فزونی. ۳. مزیت، رجحان، برتری. ۴. دوری، اختلاف.

البُنُون فر مع: آب‌نبات (المو).

البُؤَنَة : ۱. جدا شده، بریده. ۲. دوری و جدایی. ۳. دختر خردسال. ۴. نوعی ماهی که در اطراف صخره‌های کف دریا زندگی می‌کند.

البُؤَه : ۱. جغد، جغدین. ۲. بازی که پرهایش ریخته باشد. ۳. پرندۀ‌ای شبیه جغد اما بزرگتر از آن، جغد شاخدار. Horned Sows (E)

البُؤَهَة : ۱. دوری، بُعد. ۲. پَر و هر چیز سبک و ریز

دستخوش جریان هوا. ۳. مرد لاغر و سبک جسم. ۴. گول و سبک عقل و بی‌خیر. ۵. پشم واژده دوات که هنوز تر نشده باشد و چون با مرکب تر شود «لَيْقَة» نام گیرد. ۶. واحد «بُوه» : یک جغد شاخدار. ۷. جغد کوچک.

البُوهِيَمِيّ مع: ۱. منسوب به قوم بوهیم. ۲. کولی، دوره‌گرد (المو).

البُوهِيَمِيَّة : آداب و رسوم و اخلاق و رفتار بوهیمی‌ها، کولیگری (المو).

البُوهِيَنِيَّة مع: درخت و بوته‌ای بالارونده و زینتی از تیره پروانه‌واران که اصل آن از مناطق استوایی و گرمسیری است، کچنال، کچناو، بوهینیا، آبنوس کوهی.

Bauhinia (S)

البُؤ : ۱. شتر بچّه ماده. ۲. پوست شتر بچّه انباشته از کاه که پیش شتر ماده بچّه مرده برند تا به گمان بچّه خود شیر از پستانش رها کند. «فَلَانٌ أَخَذَ مِنَ البُؤَة» : فلانی از پوست شتر بچّه کاه انباشته فریبنده‌تر است. ۳. گول، نادان، احمق. ۴. خاکستر. ج: بُؤَة و أَبُوء.

بُؤَة تَبُونِيَّات و تَبُونَة ۱. المرأة: با آن زن ازدواج کرد. ۲. قرار دادن در جای مناسب و شایسته «و إِذْغَدَتِ مِنْ أَهْلِكَ تَبُونِيّ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِقَاتِي» : آنگاه که صبحگاهان از میان کسانت بیرون شدی تا مؤمنان را در جای مناسب و شایسته خود برای جنگیدن قرار دهی. (قرآن، آل عمران، ۱۲۱، التّحل / ۴۱ العنکبوت / ۵۸، یونس / ۸۷ و ۹۳، یوسف / ۵۶، الزّمر / ۷۴، الحشر / ۹). ۳. - التّرمّج: نیزه را راست کرد.

البُؤَاب : ۱. نگهبان در. ۲. دربان، سرایدار. ج: بُؤَابُون. ۳. [تشریح]: باب المعده، دهانه معده.

البُؤَاع : ستور درشت و تنومند. غالباً صفت شتر است.

البُؤَاق : ۱. بوق زننده، شیپورزن، شیپورچی. ۲. پرندۀ‌ای که تند می‌دود و کم پرواز می‌کند. زیستگاهش امریکای جنوبی است و از نامهای آن «عجام» و «أغامی» است، آگامی.

البُؤَال : ۱. آن که بسیار بول کند، شاشو. ۲. «زَق» :

او رسید. (قرآن، الاعراف، ۴/۷). ۴. یکی از نغمه‌های موسیقی، بیات.

البیاح: ماهی بوری.

البیادة (لا) و البیادة (الر) ف مع: پیاده، لشکر پیاده، پیاده نظام.

البیاذق و البیاذقة ج: بیدق.

البیارق ج: بیزرق.

البیازرة ج: بیزار.

البیاسرة ج: بیسری.

البیاض: ۱. رنگ سفید. ۲. شیر نوشیدنی. ۳. -

العین: سفیدی چشم. ۴. لباس زیر. ۵. برگ و کاغذ سفید. ۶. - اليوم: طول روز، سرتاسر روز. ۷. -

النهار: روشنی روز. ۸. - الأرض: زمین خالی از آبادی و ساختمان. ۹. - الأظفار: سفیدی بیخ ناخن

و اطراف آن، ماهک ناخن. ۱۰. - القلب أو الكبید: آنچه دل و جگر را دربر گرفته که غالباً پیه و سفید است.

۱۱. - الجلد: بخشهای بی‌موی پوست بدن. ۱۲. -

البطن: پیه درون شکم و اطراف کلیه‌ها. ۱۳. -

الوجه: سفیدی چهره؛ روسفیدی و خوش‌نامی. ۱۴.

نزد مسیحیان، غذای بی‌گوشت و پیه که در ایام «فطاعة» روزه خورند. ۱۵. [کیهان‌شناسی]: نسبت نور بازتابنده

از ستاره به نوری که از خورشید بر آن تابیده است.

البیاطرة ج: بیطار.

البیاطیر ج: بیاطرة. جج بیطار.

البیاعات ج: بیاعة.

البیاعة: کالای فروشی، متاع. ج: بیاعات.

البیان: ۱. مص بان - و ۲. برهان، دلیل روشن. ۳.

سخن فصیح. ۴. کلامی که با رساترین الفاظ مقصود را

برساند. ۵. ایتالیایی مع: پیانو. ۶. اطلاعیه و بیانیته مثلاً

نشر نرخ کالاها از سوی دولت یا شهرداری. ۷. «علم» -:

دانشی که با آگاهی از آن می‌توان معنایی واحد را با

عباراتی گوناگون، از لحاظ وضوح و روشنی بیان کرد. ۸.

[علم نحو]: تابعی است که از متبوع خود واضح‌تر باشد.

«جاء صاحبک زید»: دوست تو، زید آمد. این کلمه را

خیکی که از آن شراب تراود. ۳. «شخمة بؤالة»: پیهی که زود بگذارد.

بؤب تبوئياً الكتاب: کتاب را به بابهایی تقسیم کرد. ۲. -

على العدو: بر دشمن حمله کرد.

البؤة ج: بؤ.

بؤج تبوئجاً: ۱. فریاد کشید. ۲. - البرق: برق

درخشد.

بؤر تبوئراً الأرض: زمین را کشت نکرد و به آیش گذاشت، زمین کشاورزی را یک نوبت رها کرد و نکاشت تا خاکش تقویت شود.

بؤش تبوئشاً القوم: آن گروه به هم آمیختند و سر و صدا به راه انداختند.

بؤص تبوئصاً ۱. الشيء: رنگ آن صاف و روشن شد.

۲. - الفرش: اسب در میدان پیش افتاد، اول شد.

بؤق تبوئقاً ۱. فی البوق: در بوق دمید، شیپور زد، بوق زد. ۲. - الكذب: دروغ را آراست و نیک جلوه‌گر

کرد.

بؤل تبوئلاً: ۱. پیشاب کرد. ۲. - او را به پیشاب

کردن واداشت.

بؤی - بؤی (ب و ی): از کار دیگران تقلید کرد، مانند دیگران رفتار کرد.

البؤیا مع: برق انداختن کفش، واکس زدن (المو).

البؤیجی مع: واکس زننده کفش، واکسی (المو).

بؤیخ مبایعة مج (ب ی ع) له بالخلافة أو بالزعامة: با او به خلافت یا رهبری بیعت شد. - بائع.

البیئة: ۱. منزل، جایگاه مردم. ۲. شکل، حالت،

هیأت. ۳. محیط زیست و عوامل بیرونی و طبیعی که

در انسان تأثیر می‌گذارد، محیط اجتماعی و پرورشی و

فرهنگی. ۴. «علم» -: دانش محیط‌شناسی.

Ecology (E)

البیئی: محیط اطراف، دُور و بر، محیط زیست. (المو).

البیئیات «علم» -: دانش زیست محیطی.

البییات: ۱. مص بات و ۲. حمله شبانه، شیخون. ۳.

بناگاه گرفتن «فجاءها بأسنا بیاتاً»: پس عذاب ما بناگاه به

عطف بیان» نیز گویند.

البيان والبيانو ایتالیایی مع: پیانو. «عازف ~»: نوازنده پیانو، پیانوزن، پیانیست.

البيانی: ۱. منسوب به بیان. ۲. بلاغی، متعلق به علم بیان. ۳. توضیحی. ۴. متعلق به خطوط و رسوم بیانی، گرافیک. ۵. «رسم ~»: خط یا جدول نمایه‌ای، نمودار. Diagram (E), Chart (E)

الینب: آبراهه حوض.

الینبة مع: نوعی چپق کوتاه، پپ (المو).

البتیت: ۱. مص بات، وارد شدن و فرود آمدن در جایی. ۲. خانه و مسکن انسان. ۳. لانه جانوران. ۴. جایگاه معین اشیاء. ج: بتوت. ۵. فرش خانه. ۶. «~ الله»: کعبه، خانه خدای، مسجد یا کلیسا. ۷. «~ المقدس»: قدس شریف، اورشلیم. ۸. «~ الرجل»: زن و خانواده مرد. ۹. شرف و آنچه شرف قبیله را دربر می‌گیرد. ج: بتوت و جج: بتیوتات و أباییت. ۱۰. در قصیده، هریک از اشعار قصیده که دارای دو مصراع است. ج: أبیات. ۱۱. «~ المال»: خزانه دولت. ۱۲. «~ العنکبوت»: خانه عنکبوت، کنایه از هر چیز، سست ناپایدار. ۱۳. «~ الحرام» و «~ الغتیق»: لقب کعبه است. ۱۴. «~ القصيدة»: بهترین بیت‌های قصیده، شاه بیت. ۱۵. گور، قبر. ۱۶. «~ الإنزرة»: لفظاً خانه سوزن، اصطلاحاً قطب‌نما، قبله‌نما. ۱۷. «~ الأدب أو ~ الخلأ»: مستراح. ۱۸. «~ الأمة»: لفظاً خانه امت و جماعت، اصطلاحاً مجلس شورا. ۱۹. «~ جاهز»: خانه پیش ساخته، خانه‌ای که تمام قطعات آن جدا جدا ساخته شده و آنها را در محل به یکدیگر وصل می‌کنند. ۲۰. «~ الدعارة أو ~ البغاء»: فاحشه‌خانه، هرزه‌خانه. ۲۱. [پزشکی] «~ شعر»: کیسه زیر پوستی بیخ مو، آماس اطراف ریشه مو. ۲۲. «~ شعر»: لفظاً خانه موئین، اصطلاحاً خیمه، سیاه چادر که از موی بز ساخته می‌شود.

البتیت: ۱. قوت، خوراک. ۲. توشه. ۳. غله، خواربار.

البنیة: ۱. چگونگی بیتوته و شب‌گذاری در جایی. ۲. توشه و خوراک «ماله بنیة لیلة»: خوراک یک شبه را

ندارد.

البنیثوة: ۱. مص بات و ۲. در جایی وارد شدن، در آمدن در مکان. ۳. شب را سپری کردن، شب‌گذرانی. ۴. خلوت کردن زن و شوهر با هم.

البتیتی: ۱. منسوب به بیت. هرچه مربوط و متعلق به خانه باشد. ۲. اهلی، خانگی، پرنده یا جانوری که به خانه انس گرفته باشد.

الینج مع: رنگ قهوه‌ای روشن همراه با زرد یا نخودی، رنگ پُر (المو).

الینجاما و الینجامة مع: لباس خواب دو تکه، پیژاما.

الینجان: آن که رازپوشی نداند، دهن‌لق.

الینید: ۱. مص باد و ۲. هلاک، مرگ، نیست. ۳. خوراک بد و پست.

ینید اسم لازم الاضافه: به معنی «غیر» ولی در موارد زیر با غیر تفاوت دارد: ۱. ینید همیشه به جمله آن و اسم و خبر آن اضافه می‌شود. ۲. تنها در استثنای منقطع به کار می‌رود. ۳. صفت واقع نمی‌شود: «فلان کثیر المال ینید أنه بخیل»: فلانی مال بسیار دارد جز اینکه بخیل است.

الینید ج: ینیداء.

الینیداء: بیابان، زمین خشک بی آب و گیاه و خطرناک و گشاده. ج: ینید و ینیداوات.

الینیداغوجی مع: علم و فن آموزش و پرورش کودک (المو). Pedagogy (E)

الینیدانة: ۱. ماده خر، ماچه آلاخ. ۲. ماده خر وحشی. ج: ینیدانات.

ینیدر ینیدرة القمچ: گندم را در خرمنگاه گرد آورد، خرمن کرد.

الینیدر: ۱. آرامی. مع: ۲. جایی که گندم درو شده را گرد آورند و بکوبند، خرمنگاه. ۲. خرمن گندم. ج: ینیدار. الینیدستر: بیدستر ~ بادستر.

الینیدق: ۱. پرنده‌ای شکاری به اندازه باشه. Accipiter

Velox (S) ۲. مهره پیاده شطرنج. ۳. به معانی ینیدق.

الینیدار و الینیدارة: ۱. مرد پرحرف، وراج، بسیارگوی.

البیْسَبُول مع: از بازیهای با توپ، بیس بال.
البیْسَرِی: ۱. سرباز دریایی مزدور، آنان که ناخدایان برای جنگ با دشمنان در دریا به مزدوری گیرند. ۲. دزد دریایی. ج: بیاسرة.
البیْسَم: درختی مانند بلوط با میوه‌ای چون بهی کوچک.
البیْسَة: گاو نر افریقایی.
البیْسُون مع: گاوی وحشی که بر دوش خود کوهانی دارد. امروزه نسل این حیوان در حال انقراض است. بیسون، بوفالو.
البیْس: ۱. حفره و گودال در زمین. ۲. [گیاه‌شناسی]: گیاهی علفی و پایا و سَمی از دسته خربقی‌ها و تیره آلاله‌ها که انواع بسیار دارد و گل‌هایش زینتی است از نام‌های دیگرش در عربی اقونیطون و هلهل است، تاج الملوک. ج: اُبیاش.
البیْص: ۱. تنگی، تنگنا، سختی. ۲. شوریدگی، آشفتگی، اضطراب، پریشانی. غالباً با **خِیْص** می‌آید «وَقَعُوا فِي خِیْصٍ وَ بَیْصٍ»: در تنگنا و پریشانی افتادند.
البیْض: ۱. ج: **بَیْضَة** و ۲. مصد باض - و ۳. تخم جانوران تخم‌گذار. ۴. تخم‌مرغ. ۵. «- پرشت» ف مع: تخم‌مرغ آب‌پز سفت شده. ۶. «- نیم‌پرشت» ف مع: تخم‌مرغ آب‌پز نیم‌پند، عسلی. ۷. «- مقلّی»: نیم‌رو. ۸. «- مقلّی مَمْرُوج»: خاگینه، اُمّلت. ۹. روشن، سفید. ۱۰. [کیهان‌شناسی]: نام ستارگانی در کنار نعام. ۱۱. «- الأرض»: گیاه و گل و بذر مارگریتا، قاصدک، خبررسان. ۱۲. **Crepis (S)**. «- الحَمَام»: نوعی انگور. ۱۳. «- الشیخ»: گیاهی علفی و وحشی از تیره مرکبان، اُذْن الدب، گل شیپوری ایتالیایی، گل ماهور. ج: **بِیْوُض**.
البِیْض: آماس دست اسب.
البیْض ج: ۱. اُبیض. ۲. بیض. ۳. **بِیْوُض**. ۴. **بِیْوُض**.
البِیْض ج: ۱. **بِیْوُض**. ۲. **بِیْوُض**.
البیْضاء: ۱. مؤنث اُبیض. ۲. آفتاب. ۳. گندم. ۴. دیگ. ۵. دامگاه صیادان. ۶. زمین صاف و بی‌گیاه. ۷. خواری، کمبود، نقصان. «ما اعطانی - و لا حمراً»: به من درهم

۲. آن که مال خود را پراکنده و بیهوده صرف کند، ولخرج.
البیْذَرَة: اسراف، ولخرجی، باذستگی.
البیْذَق ف مع: ۱. راهنما در سفر. ۲. سرباز پیاده، پیاده نظام. ۳. پیاده شطرنج. ج: **بِیْاذِق** و **بِیْاذِقَة**.
البیْر هلندی مع: آبجو. ۲. در عربی فصیح: جَعَة نام دارد - البیْرَة.
البیْرَة: ۱. چاه. ۲. اندوخته - **بِیْرَة**.
البیْرَة هلندی مع: آبجو - البیْر.
البیْرِق: درفش، اختر، غَلَم. ج: **بِیْرِق**.
البیْرِقْدَار ف مع: غَلمدار، پرچمدار (بکار بردن پرچم به جای غَلَم غلطی است مصطلح زیرا «پرچم» دسته مو یا منگوله‌ای است که بر غَلَم بندند نه خود درفش یا غَلَم. مؤلف).
البیْرَم ف مع: وسیله سوراخ کردن و شیار انداختن بر چوب و امثال آن، بر ماه، اِشْکینه.
البیْرْمُون یو مع: روز پیش از بعضی عیدهای مسیحی که در آن انجام پاره‌ای عبادات واجب است.
البیْرُوقْرَاطِیّ و **البیْرُوقْرَاطِیَّة** مع: اداری بازی، کاغذبازی بوروکراسی، تشریفات دست و پاگیر افراطی اداری.
البیْرِیَه: کلاه بره، کلاهی مستدیر و مسطح و بدون آفتاب‌گردان (المو).
البیْزَار: ۱. کشاورز، برزگر. ۲. ف مع: پرورنده باز، بازیار، بازدار، دارنده باز، آن که باز شکاری سلطان یا امیر را حمل کند. ج: **بِیْازَرَة**.
البیْزَارَة: چماق، دَگَنک، کلوخ کوب.
البیْزَان ج: **بِاز** و باز.
البیْزَر: ۱. چوب جامه کوب، دَگَنک جامه‌شویان و قالی‌شویان. ۲. تخماق دانه کوبی و روغن‌کشی.
البیْزَرَة: پیشه پرورش باز شکاری، بازداری.
البیْزَنْطِیّ مع: ۱. منسوب به **بِیْزَنْطِیّه**، بیزانسی. ۲. «الفن -»: هنر بیزانسی یا روم شرقی. ۳. «الجدل -»: جدل بی‌نتیجه که سخنی سودمند در آن نباشد.

البَيْضُ: ۱. مصد و ۲. تخم مورچه (با این املاء است و تخمهای دیگر را بَيْض نویسند). ۳. مانده آب در حفرة چاه. ۴. پوسته نازک و پرده مانندی که زیر پوست سخت تخم مرغ قرار دارد. ۵. تصویر چهره انسان بر روی سطح صیقلی شمشیر یا فلزات.

الْبَيْع: ۱. مصد باغ - و ۲. خریدن. ۳. فروختن. ۴. جنس، کالا. ۵. «اختیالی»: فروش تقلبی. ۶. «بالتجزئة أو المَفْتَرَق أو القَطَاعِي»: خرده فروشی در مقابل کلی فروشی. ۷. «التَّضْفِيفَة»: حراج. ۸. «تَنْفِيزِي»: فروش یا حراج اجرائی به موجب حکم دادگاه برای تأمین و پرداخت قروض مالک. ۹. «جَبْرِي»: حراج یا فروش اجباری. ۱۰. «الْجُمْلَة أو بِالْجُمْلَة»: کلی فروشی، بنگداری. ۱۱. «الْخِيَارِي»: فروش با خيار فسخ. ۱۲. «بِالدَّيْن أو التَّسَيِّفَة»: فروش قرضی، نسیه فروشی، فروش اعتباری. ۱۳. «بِشَرط الإِسْتِحْسان»: بیع شرطی. فروش به شرط خوب بودن جنس که در ظاهر حسن و عیب آن معلوم نیست، مثلاً فروش هندوانه به شرط چاقو. ۱۴. «عَلَنِي»: حراج آشکار، علنی (غالباً در مورد اموال دولتی در موارد محکومیت مالک به فروش اموال خود). ۱۵. «بِالْمُنَادَاة أو التَّجْوَال أو التَّجْوَل»: فروش دوره گردی، فروش جارزدنی، فروش طوافی. ۱۶. «قَضَائِي»: فروش به موجب حکم دادگاه، مثلاً از اموال صغیر بنا به مصلحت او به تشخیص دادگاه. ۱۷. «بِالْمَزَاد»: مزایده، حراج علنی. ۱۸. «مَشْرُوط»: فروش به شرط وقوع امری دیگر، بیع شرط. ۱۹. «نَقْدِي»: فروش نقدی. ۲۰. «السَّلَف»: پیش فروش. ۲۱. «لِبَيْع، بِرَشْم»: برای فروش (غالباً به صورت آگهی اعلام می شود). ۲۲. «إِعَادَة»: تجدید فروش، بازفروشی. ۲۳. «آلَة»: دستگاه فروش، ماشین فروش «در مورد بعضی کالاها چون روزنامه و سیگار و انواع نوشابه ها که با انداختن سکه جنس منظور از ماشین آزاد می شود). ۲۴. «قَابِلُ الْبَيْع»: قابل فروش، فروشی، فروختنی. ج: بَيُوع.

یا دیناری نداد. «مارد - و لاسوداء»: کلمه ای خوب یا زشت پاسخ نداد. ۸. «الکتابية»: گردانی سرباز که زره و جنگ افزارهای براق و درخشان دارند. ۹. «اليد»: نعمت، بخشندگی، برتری و خوبی یا قدرت، توانایی، سرافرازی و نازش. ۱۰. «القيظ»: شدت و سوزش گرما. ۱۱. «الحجة»: دلیل آشکار. ۱۲. «الصفحة»: سیرت و عادت خالی از عیب. ۱۳. «ابو»: کنیه ای طنزآمیز برای مرد سیاه پوست. ۱۴. «أُم»: کنیه دیگر. ۱۵. [موسیقی]: علامتی از علامتهای موسیقی، سفید.

البیضان: سفیدپوستان، مردم سفید.

البَيْضَة: ۱. واحد بَيْض، یک تخم، یک تخم مرغ. ۲. گند، بیضه، خایه. ۳. کلاهخود آهنی، کلاهخود آتش نشانی. ج: بَيْض و بَيْضَات و بَيْضَان. جج: بَيُوض. ۴. حوزه و دایره هر چیز. ۵. «القوم»: حریم و قرقگاه آن قوم. ۶. «الذار»: میانه و مرکز خانه. ۷. «البلد»: بزرگترین عشیره و محترمتربین ساکنان جایی. ۸. «الجدُر»: زن، بانوی حرم. ۹. «العقر»: آخرین فرزند خانواده، ته تباری. ۱۰. «الذیک»: تخم خروس، کنایه از امری محال و ناشدنی که تصادفاً یک بار اتفاق می افتد، زیرا به پندار اعراب خروس یک بار تخم می گذارد. ۱۱. «الخر»: شدت و سوز گرما. ۱۲. «الصيف»: وسط تابستان. ۱۳. «النهار»: روشنایی و درخشندگی روز. ۱۴. «السنام»: پیه کوهان. ۱۵. هر چیزی که به شکل تخم مرغ و بیضوی باشد.

البَيْضَة: ۱. زمین هموار و سفید. ۲. نوعی خرما. ج: بَيُوض.

البَيْطَار: آن که ستور را نعل بندد و درمان کند، نعلبند.

۲. دامپزشک. ج: بَيَاطِرَة. جج: بَيَاطِير.

بَيَاطِرَة بَيَاطِرَة الدَّابَّة: ۱. ستور را نعل کرد، یا نعلش را با میخ محکم کرد. ۲. ستور را درمان کرد. پس او بَيَاطِر و مَبَيَاطِر: نعلبند یا دامپزشک است.

البَيْطَر: ۱. مصد و ۲. شغل بیطار، نعلبندی. ۳. دامپزشکی.

البَيْع ج: بَيْعَة.

البَيْعَات و البَيْعَات ج: بَيْعَة.

البَيْعَان ج: باع.

البَيْعَة: ۱. حکومت، و پیمان بستن برای حکومت. ۲. فرمانبرداری. ۳. به رسمیت شناختن امارت یا خلافت کسی. ۴. پیمان بستن با کسی در امری. ۵. دست بر دست دیگری زدن در بیع و معامله. ۶. معامله و خرید و فروش.

البَيْعَة: ۱. چگونگی داد و ستد. ۲. کنیس یهودیان. ۳. کلیسای مسیحیان. ج: بَيْع و بَيْعَات و بَيْعَات. البَيْعُونِيَّة مع: گیاه بگونیا.

البَيْقَان ج: بَيْق.

البَيْقَة و البَيْقِيَّة يو مع: گیاهی علفی از تیره پروانه‌واران که در تداول عامه «باقیة» خوانده می‌شود، خَلَر، جلبان، نخودسبز، نخود اتابکی، مُلَمَلو و مُلَمَلِي (در تداول عامه خراسان). Vetch (E)

بَيْقَر بَيْقَرَة ۱. الرجل: آن مرد از بیابان دور شد و در شهر اقامت گزید. ۲. - الدار: آن خانه را منزل و اقامتگاه خود قرار داد. ۳. - الماشي: رونده شتابان و سرجنبان چون شکست خوردگان و هزیمتیان راه رفت. ۴. - في الأرض: به جایی رفت که خود نمی‌دانست. ۵. - الشخص: آن کس هلاک شد، مُرد. ۶. - في ماله: در تباه کردن مال خود شتافت.

البَيْك تر مع: لقبی احترام‌آمیز که به شهرنشینان و ارتشیان دهند، یک، بیگ.

البَيْكَار ف مع: پیکار، نبرد (خم).

البَيْكَار ف مع: پرگار، وسیله ترسیم دایره. - بَرْكَار و بَرْجَل.

بَيْكَر بَيْكَرَة: ۱. با پرگار دایره کشید. ۲. پرگار را به کار برد، از پرگار استفاده کرد.

البَيْكِرُونَات مع [شیمی]: نمک اسید کربونیک، بیکربنات (المو).

البَيْكِرُونَات الصَّدِيوم مع [شیمی]: بیکربنات دوسود، جوش شیرین.

البَيْكِنِي مع: لباس شنای زنانه دو تکه (المو).

بَيْلَة دَمَوِيَّة: بیماری خون ادراری، وجود خون در پیشاب (المو). Hematuria (E)

البَيْلَسَان: درختی است دشتی با گل‌های سفید، بَلَسَان، أَطْلِي.

البَيْلَم: ۱. غوزه پنبه. ۲. نوعی گِل رُس که آن را بر زخم ضماذ کنند. ۳. [گیاه‌شناسی]: درختچه‌ای از تیره دارچین‌ها، دارچین سفید. Cannela alba (S)

البَيْمَارِشْتَان ف مع: بیمارستان، مریضخانه.

البَيْن: ۱. مص بان - و ۲. جدایی. ۳. وصال، پیوند یافتن (از اضداد است). ۴. فساد، تباهی. ۵. دشمنی. ۶. «ذات -»: خویشاوندی، قرابت خانوادگی.

بَيْن ظرف است: ۱. وسط، میان و اضافه می‌شود به بیش از واحد «جَلَسْتُ - القوم»: در میان آن گروه نشستیم. یا آنچه جانشین بیش از واحد باشد «عَوَّ - ذلك»: متوسط میان آنها باشد. «بَيْن» اگر به ظرف زمان اضافه شود، ظرف زمان محسوب می‌شود: «أزورك - العصر و الأصيل»: تو را میانه عصر و شامگاه دیدار می‌کنم، و اگر به ظرف مکان اضافه شود، ظرف مکان محسوب می‌شود: «بیتی - المدينة و الجبل»: خانه من میانه شهر و کوه است. ۲. بَيْن بَيْن: بَيْنَابَيْن، میانه، حد وسط، متوسط. «ليس هو بالأبيض و لا بالأسود بل -»: آن نه سفید سفید است نه سیاه سیاه بل که میانه و متوسط است. ۳. بَيْن: گاهی اسم معرب و به منزله میان و وسط است «لَقَدْ تَقَطَّعَ بَيْنَكُمْ و ضَلَّ عَنْكُمْ ما كُنْتُمْ تَزْعَمُونَ»: (پیوند) میانتان گسسته شد و آنچه می‌پنداشتید بر باد رفت و گم شد. (قرآن، أنعام، ۹۶/۶). ۴. «ذات -»: پیوند، رابطه میان چند فرقه، قدر مشترک میان چندین گروه و دسته «و أَضْلَحُوا ذاتَ بَيْنِكُمْ»: و رابطه میان خود را اصلاح کنید. (قرآن، أنفال، ۱/۸). ۵. «بَيْن» گاهی به معنی نَسَب و دوستی و فضای بین خانه‌ها به کار می‌رود. ۶. - «وَقْتُ وَ آخِر»: از این زمان به آن زمان، دم به دم، گاه به گاه. ۷. - «يَدْيَه» یکم: پیش روی او، برابر او، مقابل او. دوم: در اختیار او،



البطاطا



بصل الفار



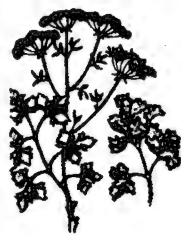
البساج



البزال



البيل



البغدوتس



البات



البام



البطرقيش



البقا الطغي



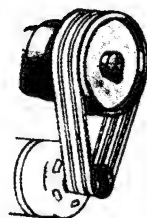
بلح البحر



الببلس



البكورة



البكرة



البقاة



البلان



البستان



البنتج



البوطاة



البتهاد



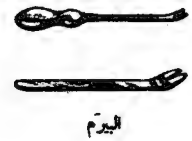
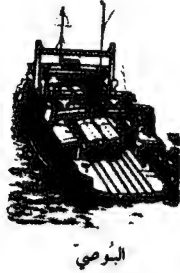
البوبز



البهار



البتم



آن که جامه‌ها را سفید کند، گازر، رختشوی. مؤ: بَيَاضَة. **الْبَيَاضَة**: ۱. مؤنث بَيَاض. ۲. مرغی که بسیار تخم گذارد، مرغ هنری.

الْبَيَاع: ۱. فروشنده. ۲. دلال خرید و فروش. **بَيَاك الله**: خدا تو را زندگی بخشد و مقام و منزلت تو را والا گرداناد.

الْبَيَان: شخص گمنام، بی‌نام و نشان. ۱. بَيَّتَ تَبْيِيتًا ۱. البَيْت: خانه ساخت. ۲. ۱. الأَمْر: شبانه کار را انجام داد. ۳. ۲. رأيت: در مورد نظارش نیک اندیشید و آن را خوب پرورده و پخته کرد. ۴. ۱. القوم: به آن گروه شبیخون زد. ۵. ۱. الشيء: آن چیز (مثلاً) دکان یا اتومبیل) را خانه قرار داد. ۶. ۱. البیت: خانه را بنا کرد، ساخت. ۷. ۱. ه علی الشيء: او را واداشت که شب را بر آن چیز بگذراند.

الْبَيْت: مصغر بیت، خانه کوچک، کلبه محقر. **بَيَّحَ تَبْيِيحًا اللحم**: گوشت را پاره‌پاره و بهره‌بهره کرد، چند قسمت کرد.

بَيَّسَ تَبْيِيسًا الله وجهه: خدا چهره او را روشن و نیکو گرداند یا گرداناد.

بَيَّضَ تَبْيِيضًا ۱. الشيء: آن را سفید کرد. ۲. ۱. الإثناء: ظرف را پر کرد. ۳. ظرف را خالی کرد. (از اضداد است). ۴. جامه سفید پوشید. ۵. ۱. الجدار: دیوار را سفید کرد، گچکاری کرد. ۶. ۱. النحاس: ظرف مسی را با قلعی سفید کرد، سفیدگری کرد. ۷. ۱. الكتاب أو المقال: نامه یا نوشته را پاک‌نویس کرد.

الْبَيْضَة: ماده‌ای که ضمن تخمریزی حیوان ماده تولید می‌شود و پس از لقاح موجب تولید مثل و ادامه حیات نوع می‌گردد، یاخته نطفه ماده، سلول تخمی ماده. أوول. Ovule (E)

الْبَيْضِي: منسوب و مخصوص به بَيْضَة. Ovular (E) **البَيْع**: ۱. نیک فروشنده، معامله‌گر، سوداگر. مانند بَيْع است. ۲. خریدار (از اضداد است). ۳. مرد زبردست در خرید و فروش. ج: بَيْعُون. مؤ: بَيْعَة. ج مؤنث: بَيْعَات. مثالی آن «البَيْعَان»: فروشنده و خریدار،

در تصرف او، با او و همراه او. ۸. «فیما بَيْنَنَا»: آنچه میان ما دو تن وجود دارد، بین خودمان باشد، کنایه از راز و چیزی که باید از دیگران پنهان بماند.

بَيْنَا ۱. بَيْنًا.

البَيْنَاء ج: بَيْن.

البَيْنَاشی تر مع: بگباشی، درجه‌ای نظامی، فرمانده دسته، سر دسته.

بَيْنَمَا ظرف زمان: متضمن معنی مفاجات، ناگاه، ناگهان، در آن میان، در آن هنگام که، در حالی که.

البَيْنُونَة: ۱. مص بان ۱. جدایی، از هم بریدن، جدا شدن و ۲. گشادگی و فراخی میان دو چیز. ۳. [فقه]: جدایی زن و شوهر از هم، طلاق.

البَيْنِيت مع: نوعی ماهی دریایی از تیره اسقورمیه‌ها، بونیتو. Bonite (F)

البَيْنَغُو مع: نوعی بازی، بینگو (المو).

بَيْنَغ بُونغ مع: پینگ‌پونگ، تنیس روی میز. ۱. بِنَغ بُونغ.

البَيُوت ج: بَيْت.

البَيُوتات ج: بَيُوت و جِج بَيْت.

البَيُوض: ۱. مرغی که بسیار تخم کند، مرغ تخمی، مرغ هنری. ۲. [زیست‌شناسی]: حیوانی که از طریق تخم‌گذاری تکثیر می‌شود. ج: بَيُوض و بِيض.

البَيُوض ج: بِيض. جِج بَيْضَة.

البَيُوع: ۱. نیک فروشنده. ۲. شخص خوش معامله.

البَيُوع ج: بَيْع.

البَيُولُوجِي مع: بیولوژی‌ای، زیست‌شناسانه. Biologic (E) ۲. «عالم ۱»: زیست‌شناس. بیولوژیست. (المو).

البَيُولُوجِيَا مع: دانش زیست‌شناسی، علم الأحياء. (المو). Biology (E)

البَي: شخصی گمنام که از خود و پدرش جایی نام نباشد، بی‌نام و نشان. ۱. بَيَان.

البَيَادِي ف مع: سرباز پیاده نظام.

البَيَاض: ۱. تخم‌مرغ فروش. ۲. سفیدگر، آن که ظروف مسین و امثال آن را با قلعی سفید کند یا آب دهد. ۳.

ظَرْفِيَّةٌ : دليل به استناد ظروف و اوضاع و احوال و شرایط وقوع عمل. ۷. «- کتابِيَّةٌ» : دليل کتبی.
الْبَيَّوْتُ : ۱. نان یا غذای شب مانده، بیات. مانند بَائِت است. ۲. کار یا چیزی که انسان بدان اهمیت دهد و شب را در اندیشه آن بسر آورد. ۳. غم و اندوهی که در دل مانده باشد.

الْبَيَّوْتُ : دندانانی که نمی افتد.
الْبَيَّوُض : مرغی که بسیار تخم گذارد. مانند بَيَّاض است. ج. بَيَّض و بَيَّض.
بَيَّيْ تَبْيِيَّاً وَ تَبْيِيَّةً (ب ی ی) الشَّيْءُ : آن چیز را آشکار و روشن گردانند. «حَيَّاكَ اللّهُ وَ بَيَّاكَ» : خدا آهنگ تو کند و به سوی تو آید، مقام و مرتبه تو را بالا ببرد. □

دو طرف معامله. ۴. بلندگام، فراخ قدم.
بَيَّنَّ تَبْيِيْناً ۱. الشَّيْءُ : آن چیز آشکار و روشن شد. ۲. - الشَّيْءُ : آن را آشکار و روشن ساخت. (لازم و متعدی). ۳. - الشَّجَرُ : برگهای درخت در آمد و ظاهر شد. ۴. - البَنْتُ : با آن دختر ازدواج کرد، دختر را شوهر داد.
الْبَيِّن : ۱. آشکار، روشن، پدیدار، پیدا. ۲. سخن فصیح و روشن و رسا. ۳. مرد سخنور و فصیح. ج. أَبْيَنَاءُ وَ بَيِّنَاءُ و أَبْيَان.
الْبَيِّنَةُ : ۱. مؤنث بَيِّن و ۲. دليل، حجت. ۳. [فقه] : شهادت، گواهی. ج. بَيِّنَات «الْآيَاتُ الْبَيِّنَات» : آیات قرآن. ۴. نام سوره ۹۸ قرآن مجید. ۵. «- شَخْصِيَّةٌ» : دليل شخصی به گواهی گواهان، به شهادت شهود. ۶. «-

جلد ۲

کوپن خرید دوره کامل
فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزنان
تألیف استاد پرویز اتابکی

دارنده این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزنان روز، ضمن ارائه یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینه ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

جلد ۳

کوپن خرید دوره کامل
فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزنان
تألیف استاد پرویز اتابکی

دارنده این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزنان روز، ضمن ارائه یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینه ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

جلد ۴

کوپن خرید دوره کامل
فرهنگ جامع کاربردی عربی - فارسی فرزنان
تألیف استاد پرویز اتابکی

دارنده این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزنان روز، ضمن ارائه یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینه ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

فرهنگ حاضر ، شامل بیش از هفتاد و پنج هزار واژه عربی از قدیمترین ایام عرب تا جدیدترین اصطلاحات علم و ادب ، از معتبرترین کتابهای لغت عربی برگرفته شده است . بهره جویی از این فرهنگ ، پژوهنده را از مراجعه به کتابهای لغت عربی قدیم و جدید بی نیاز می سازد .

از ویژگیهای ابتکاری این فرهنگ ، افزون بر مقدمه آن در علم صرف و اشتقاق و الفبایی بودن تدوین ، نقل تمام جمعهای مکسر به صورت مدخلهایی مستقل ، قید اوزان تمام اسمهایی که طبق قواعد اشتقاق می توان آنها را به قیاس ساخت ، درج جدولهایی کامل از تمام افعال سالم و صحیح و معتل و اسمهای فاعل و مفعول آنها ، و بالاخره ذکر مأخذ کلماتی است که فقط در یک فرهنگ آمده است .



فیرزان

قیمت : ۴۰۰۰ تومان

شابک : ۹۶۱-۳۲۱-۰۴۲-۱ ISBN : 964-321-042-1